300

Call No. .... Date 19.1.66

Account No. 61178

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

فرهنگ عمید

پنجمین کتاب

از کتابهای لغت عمید

Call No. [illegible] *Date* 19.1.66

Accession No. 61178

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

فرهنگ عمید

فرهنگ مفصل و مصور

فارسی بفارسی

تألیف : حسن عمید

شامل کلیه واژه های فارسی و لغات عربی و اروپائی
مصطلح در زبان فارسی و اصطلاحات علمی و ادبی

مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۸

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 22-9767
Dated

عمید ، حسن
فرهنگ فارسی عمید
چاپ اول: ۱۳۴۲ کتابخانه ابن‌سینا
چاپ سیزدهم : ۱۳۵۸
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ برای مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر محفوظ است

حسن عمید

Call No. .... Date ....

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

تألیفات دیگر مؤلف که چاپ شده است:

فرهنگ نو
فرهنگ کوچک عمید
فرهنگ دو جلدی «
فرهنگ یک جلدی «
غلطهای فاحش فرهنگهای فارسی
اسرار مانیه‌تیسم
سالنامهٔ خراسان

Call No. .... Date 19.1.66

Account No. 61178

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

شماره ٦٩٤٢١/١
تاریخ ٣٩/٧/٧

وزارت فرهنگ

ادارهٔ کل فرهنگ استان مرکز

جناب آقای عمید

ضمن اعلام وصول یك دوره فرهنگ نفیس عمید توفیق روز افزون آن جناب رادرتألیف کتب مفید وانجام خدمات فرهنگی از پیشگاه خداوند بزرگ مسئلت دارد، درعین حال باستحضارمیرساند که ازجهت ارزش و اهمیتی که این اثر در امرآموزش واستفادهٔ فرهنگیان حائزاست بکلیه همکاران فرهنگی ومدارس حوزهٔ استان تهران توصیه شد درصورت تمایل نسبت به ابتیاع آن اقدام نمایند .

مدیرکل فرهنگ استان مرکز - کوثری

الا گر پژوهنده هستی هنر را
ادب را اگر خواستاری و خواهان
بر امثالت ار برتری باید و گر
سر سرفرازیت باشد بر اقران
خریدار این نامهٔ نامور شو
برابر به زر و ترازوش بستان
تو را همدمی نیست زین نامه بهتر
تو را نیست هم صحبتی بهتر ازآن
زبان نیستش لیک با صد زبانت
سخنگو است چون عندلیب گلستان
چنین درج پر گوهر پر بها را
چو ارزان خریدیش مفروش ارزان

«تجلی سبزواری»

از استاد سعید نفیسی

مجلهٔ راهنمای کتاب

از روزی که آقای حسن عمید با پشتکار مخصوص به تألیف فرهنگ فارسی آغاز کرده است سه چاپ آن منتشر شده و هر چاپ آشکارا نسبت بچاپ پیش مزایای گوناگون دارد، این چاپ را بی دغدغه میتوان فرهنگ زبان فارسی نامید زیرا که جامع همهٔ کلماتی است که در فارسی امروز بکار میرود و رفع احتیاج مردمی را که میخواهند کتابی داشته باشند که ایشان را از شك بیرون آورد و در املا و معانی کلمات راهنما باشد میکند ...

ضبط و اعراب کلمات را در هلالین جا داده ، اصل کلماتی که اززبانهای اروپائی گرفته شده بهمان خط اصلی باکلمه توأم شده ، نوع کلمه را معین کرده ، کلمات بسیط و مرکب را ازهم تفکیك کرده ، درکلمات عربی تلفظ اصلی را قید کرده ، تعریفٔ کلمات روشن وبزبان ساده است، این فوائد کاملا مطابق اصول لغت نویسی امروز است که در کتابهای دیگر نظیر آن گرد نیامده است .

از روزنامهٔ کیهان

فرهنگ عمید

با اینکه ضبط لغات و فرهنگ نویسی جزو سنت های متداول ادب فارسی است و ما ازقدیمترین زمان تاریخ ادب دری ، صاحب کتاب لغت و فرهنگ هستیم ، و روزگاری این کار بچنان پایهٔ رواج رسید که دریك زمان چندین فرهنگ شایسته و سرشناس تهیه میگردید و ما اکنون نمونه های برجسته از کتب فرهنگ درزبان فارسی داریم ، متأسفانه درعصرما این کار هم مثل دیگرشئون ادب فارسی بدست مردان ناوارد با بتذال وانحراف گرایید ، تا جائی که اگرازکتاب « فرنودسار » شادروان ناظم الاطباء بگذریم واثر نفیس علامهٔ فقید **دهخدا** راکه پایهٔ یك کاراساسی درزبان فارسی است ندیده بگیریم باید گفت کار شایسته واستواری دراین زمینه نشده بود .

راست است که ما فرهنگ های مناسب و پربهایی از قدیم برای زبان فارسی داریم ، ولی بچند علت تألیف فرهنگهای تازه جزوکارهای ضروری ادب معاصر میباشد .

یکی اینکه زبان هم مثل جامعهٔ صاحب زبان دارای زندگانیست ، اجزاء آن رشد میکند ، تولید نسل میکند ، فرسوده میشود ، میمیرد وجای خودرا به اجزاء تازه‌ترمیدهد.

لغات برای خودشان دوران حکومت دارند ، پاره‌ئی ازآن ها آنقدرعمرشان کوتاه است که مثل گل لاله عباسی که نیمراه دمیدن خورشید بازمی شود و با غروب آن می‌پژمرد حتی دوران یك نسل را در برنمیگیرند ، و زود فراموش و متروك میشوند ، پاره‌ئی از لغات عمرطولانی وبطوراستثناء عده‌ئی از آنها عمر جاوید دارند واسماء اغلب جزو این گروه هستند .

اگرشما «لغت فرس» اسدی طوسی را ورق بزنید بی اختیار این نکته را بوضوح در می‌یابید که چه بسیار ازلغات آن مرده وجامد شده و تنها بعنوان کلید برای درك معانی اشعار وآثارهم زمان خود میتواند مورد استفاده قرار گیرد ، با اینکه بزحمت هزار سال از عمر آن میگذرد .

پاره ئی از لغات نیز هست که میتواند عمردوباره پیداکند وفرهنگ نویس با ضبط و تکرارآنها وجود این قبیل لغات را بنسلهای بعدگوشزد میسازد .

کتاب فرهنگی که مورد استفادهٔ نسل حاضر قرار میگیرد باید حاوی آن لغات و اصطلاحات وتعبیرات زندهٔ زبان باشدکه میتواند احتیاج همین نسل رابرآورده سازدواگر مؤلف گامی پیشتر گذاشت وریشه دارترکارکرد ، نزد نسل حاضرونسل آینده ارج بیشتر پیدا میکند .

علاوه براین در زبان فارسی مشکل دیگری هم برای فرهنگ نویس هست که اثر دوران حکومت سلاطین هند برادب وفرهنگ فارسی‌است که اگرازمجاملات سیاسی بگذریم دوران تلخ وتاریك عمر پرتحول زبان ماست . دراین دوران ، همان طورکه اندیشه ها به ابهام وتعقید وسکون گرایش مییافت ، بازارجعل وتزویر درتاریخ وزبان هم رواج داشت، لغات دساتیری یادگار این روزگار و بازماندهٔ زبان مجعول اکبر شاه هندی است که

ساخته های فکرافیونی خویش را بجای آثار دین زردشت بخورد اطرافیان و درباریان میداد واز همان روزگار مشتی لغت جعلی مثل نطفهٔ حرام در فرهنگهای فارسی راه یافت وحتی در فرهنگ «فرنودسار» نیز که از طرف وزارت فرهنگ بچاپ رسیده ، با وجود آگاهی مؤلف آن برچنین لغاتی، بی‌اختیار «تك وتوك» بچشم میخورد و فرهنگ نویس فرزانه باید بسی هوشیاری وذکاوت بکار بندد تا ازآسیب این لغزش وخطا مصون بماند.

جزاین مشکل دیگری هم برای فرهنگ نویس امین زبان ماهست که فرهنگ‌نویسان دیگرزبانها کمتر با آن روبرو میشوند وآن ضبط صحیح تلفظ لغات است که اگر در آن خطائی بکار رود زیانش به مراتب بیش ازآنست که اصلا فرهنگی مدون نگردد

با این تفصیل ونکات دقیق دیگر که بحث ماگنجایش آنرا ندارد ، عذر آنها را که برای کسب شهرت یا معیشت دست بکار فرهنگ نویسی میزنند خواسته است ، چون این کاری است بس دشوار وبمطالعه وبررسی وصرف وقت فراوان احتیاج دارد وبامزاج مردم تنگ حوصله و زودرس مناسب نیست .

این مقدمه وقتی کامل میشود که نکتهٔ دیگری هم بآن منضم گردد و آن اینست که هرچه دامنهٔ آموزش وسیعتر شود احتیاج مردم بکتاب لغت بیشتر میشود ، بخصوص که یك لغت در چند نقطهٔ کشور بچند لفظ مختلف ادا میگردد و هیچکدام از این مردم خودشان نمیتوانند تشخیص بدهند که کدام یك ازاین تلفظ ها درست است ، وهمهٔ مردم نیزآن مایه از ریال وسواد ندارند که درخانه شان « فرنودسار » یا « لغت نامهٔ دهخدا » نگاهدارند وازآن دوبهره برگیرند و باید برای آنها مثل دیگر زبانهای زنده ، فرهنگهای فارسی کوچك وقابل استفادهٔ عام تهیه کرد وبا قیمت مناسب به بازارفرستاد .

در میان فرهنگ‌هائی از این سیاق که در سالهای اخیر بزبان فارسی فراهم شده است فرهنگ عمید بی‌اغراق از همه کاملتر است واین ناشی از آنست که مؤلف چنانکه در مقدمه نوشته است ، سی سال در این کار صرف مطالعه و فراهم ساختن زمینهٔ کار کرده است ، و از فرهنگ نو گرفته قدم بقدم تا فرهنگ بزرگ عمید پیش آمده وهر بار نقص کار خویش را برطرف ساخته است .

فرهنگ عمید نیاز مراجع را ازحد متوسط لغات واصطلاحات علمی نیز برمی‌آورد وتا جائی که لغاتی اززبان های بیگانه برای بیان مفاهیم تازه بعاریت گرفته شده ، پیش میرود و املاء و تلفظ صحیح و مورد استعمال این لغات و اسماء و اصطلاحات بیگانه را بیان میکند .

مؤلف درآغازکار بعنوان دیباچه فصلی‌ازدستورزبان فارسی‌آورده است ودرپایان‌نیز فهرستی ازنامهای‌فارسی‌وتازی وسرانجام‌مقداری امثال وحکم‌فارسی ازآنچه درزبانهاست برکتاب افزوده است گواینکه در نقل پاره‌ای از امثال امانت درضبط آنچه مردم‌میگویند جای خود را باعتماد بحافظه سپرده است .

باید قبول کرد که درحال حاضر وبا شرایط موجود و توجه باحتیاج مردم فرهنگ عمید یك فرهنگ نمونه وقابل اعتماد است .

از روزنامهٔ اطلاعات

فرهنگ نو

بیست وچند سال پیش ، آقای حسن عمید دست بکار تألیف یکدوره کتاب لغت فارسی بنام فرهنگ نو زدکه جلد اول آن بسال ۱۳۰۸ درتهران انتشاریافت و مورد توجه و استفادهٔ نویسندگان وعلاقمندان بادبیات ومحققین زبان فارسی قرارگرفت ، درماه جاری مجموعهٔ کامل این فرهنگ دریك مجلد ازطرف مؤلف منتشر گردید .

اصولا باید اذعان داشت که فرهنگ نویسی باسبك تحقیقی و روش جدیدکاری بس دشوار بوده ومستلزم داشتن اطلاعات وسیع وعمیق وتحقیق وممارست درکتب لغات وادبیات و آثار نظمی ونثری زبان فارسی است ومیتوان گفت مؤلف محترم فرهنگ نو با زحمت وافر و صرف وقت زیاد از عهدهٔ تألیف چنین فرهنگی بنحو احسن بر آمده است .

آقای عمید درمجموعهٔ فرهنگ نو بلغات و الفاظ فارسی و فارسی معرب وآنچه از کلمات عرب، در زبان فارسی داخل شده اکتفا نکرده و کلماتی راکه از زبانهای بیگانه خواه از ترکی ، فرانسه ، لاتین وغیره درسخن فارسی رایج شده بامأخذ ومبنی درج کرده است ، برروی هم فرهنگ نو ازهرحیث جامع جهاتی است که پارسی زبانان را ازمراجعه بکتب لغت وقاموسهای دیگر بی نیازمیکند ، وآقای حسن عمید باتدوین وتألیف آن خدمت بسزائی بزبان وادبیات فارسی نموده است .

از مجلهٔ تهران مصور

فرهنگ عمید

نتیجهٔ سی سال کار و کوشش

بطوریکه در دو شماره قبل نیز متذکر شدیم در میان فرهنگهائی که اخیراً دربارهٔ زبان و دستور زبان فارسی نوشته شده و بطبع رسیده بی اغراق میتوان گفت که فرهنگ عمید از جمله بهترین فرهنگهائی است که تاکنون بزیور طبع آراسته شده است.

حسن عمید مؤلف این فرهنگ سی سال از عمر خود را در فرهنگ نویسی و تتبع و مطالعهٔ لغات فارسی صرف کرده وحاصل یك عمر رنج و زحمت خودرا بصورت این کتاب لغت تقدیم هم میهنان خویش کرده است.

اهمیت این فرهنگ دراین است که وی با کوشش‌های مداوم کار خویش را کاملتر از دیگران انجام داده وبنابراین جا دارد که فرهنگ اورا فرهنگی کامل وعمیق بدانیم.

مزیت دیگر فرهنگ عمید آنستکه محقق فاضل کوشش کرده است که معانی سست و لغات نا مربوط را وارد آن نکند واین خود بتنهائی میتواند خدمتی بزرگ بزبان وادب فارسی بشمار آید، بدیهی است در دورانی که ادبیات و زبان فارسی بازیچهٔ دست گروهی ازافراد بی مایه وجمعی از لغت سازان وادب بازان خام طبع قرارگرفته، چنین خدمتی تا چه اندازه پرارزش و گرانبها میباشد.

ما توفیق روزافزون حسن‌عمید مؤلف دانشمند را درادامهٔ اینگونه خدمات فرهنگی از درگاه احدیت مسئلت داریم.

Call No. .... Date ....

Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

از روزنامهٔ هوشمند

فرهنگ عمید

در این هفته کتاب نفیس دیگری زینت‌افزای عالم مطبوعات گردید که میتوان آنرا گنجینه‌ای از علم و ادب نامید، کتاب مزبور فرهنگ عمید است که در نوع خود بی‌نظیر و همان کتابی‌است که سالیان درازاهل ذوق وادب مخصوصاً دوستداران کتاب لغت درآرزوی آن بودند.

فرهنگ عمید در هزارصفحه است و تصاویر رنگینی از تیره‌های مختلف حیوانات و نباتات نیز ضمیمهٔ آن است، ونقشه های جغرافیائی کشورهای جهان را هم دارد، دراین کتاب هر لغتی که در زبان فارسی استعمال شده میتوان یافت، لغاتی که در اشعار شعراء قدیم مانند رودکی وفردوسی ودقیقی وفرخی وسعدی وحافظ ومولوی بکاررفته و واژه‌هائی که بتدریج اززبانهای عربی وترکی وهندی‌ولاتینی داخل زبان فارسی شده، واصطلاحات علمی از فیزیك و شیمی و طب و داروسازی و گیاه شناسی و معرفة الارض، و اسامی کلیهٔ جانوران، و انواع میوه‌ها و داروها، واصطلاحات ادبی از معانی وبیان و بدیع وعروض وغیره همه دراین کتاب جمع است ودرحقیقت دایرةالمعارفی است که دارندهٔ آن از هرعلم و هنری توشه‌ای می‌برد و هر لغت متداول و هر اصطلاح علمی و ادبی را درآن می یابد، مهارت و زبردستی که در نوشتن معانی لغات بکار رفته غیرقابل وصف است، هرشیئی را چنان تشریح و توصیف نموده که در نظرخواننده مجسم میشود، علاوه براینها قواعدی هم برای درست نوشتن و درست خواندن به‌آن افزوده شده وکسی که فرهنگ عمید را مطالعه کند دیگر در نوشتن و خواندن دچار خبط و اشتباه نخواهد شد.

دانشمند گرانمایه آقای حسن عمید با تألیف این کتاب نتایج تتبعات سی سالهٔ خود را در معرض استفادهٔ فارسی زبانان گذارده و خدمت شایان بادبیات فارسی انجام داده‌اند

ما بمناسبت انتشار این کتاب نفیس بمؤلف دانشمند آن آقای حسن عمید تبریك میگوئیم و از خداوند متعال ادامهٔ توفیقاتشان را در انجام این قبیل خدمات ذیقیمت مسئلت داریم.

از روزنامهٔ میر
بقلم نویسندهٔ دانشمند آقای فرهمند

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

آسمان وسیع مطبوعات، صفاوجلای این محیط روح پرورهمیشه ودرهرحال به‌طلوع کواکب ونورافشانی بیشتری نیازمند است.

دنیای علم وادب بحدی وسیع وگلستانش باندازه‌ای مورد توجه اهل عالم است که هرروز وبلکه هردقیقه، آنچه ازآثاراهل فضل وکمال این دنیای وسیع واین گلستان زیبا رازینت بخشد بازهم فضای دانش نیاز خودرا بیشترجلوه گرمیسازد.

متأسفانه محیط علم وادب درایران بعللی که برهمه آشکار وبحث در آن زائد است تیره‌ترازمحیطهائی است که ملل مترقی برای خویش بوجودآورده‌اند. این تیرگی مولود عواملی است که دررأس آنها عدم‌تشویق وقدردانی دستگاههای مسئول ومخصوصاً مردم‌قرار دارد زیرا وقتی که بتاریخ باستانی میهن عزیزخود مراجعه میکنیم به ادواری که محیط علم وادب وفضل وکمال رارونقی بسزا بوده‌است برخوردنموده وثمرش را در این آسمان بیکران مشاهده مینمائیم که باگذشتن قرون متمادی و بابحران حوادث سهمگین هنوز با شکوهی حیرت انگیز بدنیا نورافشانی میکند، در آن موقع نیز مردم بدون شك سرگرم حوادث وجریانهای زندگی خویش بوده ولی دستگاههای مسئول ورجال کشور به‌تشویق و تمجید دانشمندان توجه‌کافی داشته وهمین توجه‌باعث برانگیختن استعدادهای خارق‌العاده شده وعلماء ودانشمندانی رابوجودآورده که ازافتخارات مامحسوب میشوند.

تقویت وپرورش‌استعدادهای پنهانی بامیزان تشویق وتقدیردانشمندان ارتباط مستقیم دارد وهروقت مابتوانیم دربرابرانجام‌کوچکترین کار خوب پاداش بزرگ بدهیم بدون شك باید مطمئن باشیم که استعدادهای شگرفی را بوجودآورده‌ایم.

یکی ازآثارذیقیمتی که اخیراً درآسمان مطبوعات ایران طلوع کرده و محیط مطبوعات را روشنی بخشیده است کتاب فرهنگ نو میباشد.

بطوریکه اطلاع یافته‌ایم آقای حسن عمید که از جوانان دانشمند و فعال خراسان میباشند سالها رنج برده وزحمت مطالعه وتتبع رابرخود هموارساخته تاتوانسته برای‌زبان فارسی امروز فرهنگی تألیف نماید که تمام واژه های مصطلح را اعم ازفارسی و عربی و فرانسه وترکی دربرداشته وفارسی زبانان را از زحمت مطالعهٔ قاموس‌ها و فرهنگ های قدیم برهاند.

ضمن تقدیر ازفداکاری و زحمات شبانه روزی ایشان مخصوصاً باهل فضل ودانش و جوانانی که تنها پشتیبان مؤثردانش بشمار میروند توصیه میکنیم فرهنگ نورا خریداری وخودرا از مشکل بزرگی که برای جستجوی معانی لغات غالباً باقاموسها و فرهنگهای مختلف سروکارپیدامیکنند مستغنی سازند وضمناً درپیشرفت وترقی استعداد مؤلف آن‌برای خدمات بزرگتری بسهم خود کمك نمایند تا آثار مفیدتری از ایشان رونق افزای محیط مطبوعات گردد.

ازروزنامهٔ دادگستران

گوهری که سالها در جستجوی آن بوده‌ایم

قطعاً هر نویسنده در دوران عمل خویش مکرر به نیاز مبرم بفرهنگ زبان فارسی برخورده وازفقدان آن متأثرواحیاناً عصبانی‌شده است. **همیشه مایل ومتوجه‌بوده‌ایم شاید فرهنگی باسلوب امروز وشبیه به‌قاموس زبانهای خارجی تهیه‌شودکه ازرنج حاصله در موارد نیاز خلاص شویم.** قطع نظر از یك چنین احتیاج همگانی اصولا موجود نبودن یك فرهنگ جامع‌فارسی قابل استفاده، برای هرفردایرانی که بکتاب آشنا وبادانش ومعرفت سروکارداشته باشد موجب خجلت وانفعال است .

تأسیس فرهنگستان روزنه‌ای نشان دادکه شاید یك‌چنین کلید ضروری صندوق‌دانش فارسی‌رادردسترس علاقمندان این زبان شیرین بویژه دانشجویان کشورقراردهد مع‌التأسف آن پرده نیزجزتقلید وتظاهرچیزدیگری نبود .

خوشبختانه پریروزآقای‌حسن عمید برحسب صحبت واحتیاج، جلداول فرهنگ نو راکه مولود چندین سال‌زحمت‌ایشان است باداره فرستادند، معلوم شد درتهیهٔ این گنجینه بی‌خوابیهاکشیده وخون دلها خورده ....

.... فرهنگ فر آوردهٔ ایشان بحقیقت جامع و مفید بلکه دایرة ـ المعارفی‌است‌که دارنده را دررشتهٔ زبان فارسی ازهرقاموس دیگری بی‌نیاز می‌نماید ....

علاوه برلغات مصطلحهٔ زبان، اصطلاحات علمی: فیزیك، شیمی، جغرافیا، تاریخ و غیره رانیز شامل است، مجموعهٔ مجلدات آن دارای سی هزار لغت و قریب ۷۰۰ صفحه می باشد .

... بکلیه بانوان وآقایان بویژه دانشجویان توصیه میشود که در خریداری آن بر یکدیگر سبقت جویند تازودترموجبات چاپ‌این دایرة‌المعارف بی‌نظیرفراهم‌شود وگوهری که سالها درجستجوی آن‌بوده‌ایم دستیاب گردد .

سجادی «تمدن الملك»

ازروزنامهٔ خراسان

فرهنگ عمید

اخیراً دانشمند محترم آقای حسن عمید کتاب لغت جامعی بنام فرهنگ عمید تألیف ومنتشر نموده اند .

بدون شك فرهنگ نویسی یکی ازکارهای مشکل وپرزحمتی است که علاوه بر کوشش ورنج وصرف وقت بایستی مؤلفین اینگونه کتب دارای تحقیقات و مطالعات کافی وآشنا بقواعد و فنون دستور زبان فارسی و عربی و السنهٔ اروپائی بوده و در نظم و نثر ادبیات ملتها غور و مداقهٔ کافی نموده باشند تا بتوانند با استفاده از منابع ومآخذ معتبرادبی و فرهنگ‌های مختلف ریشه واصل لغات را دریابند ومورد استفاده قراردهند .

متأسفانه باهمه وسعتی که ادبیات فارسی دارد واین اندازه راه تحقیق وبررسی در آن موجود میباشد هنوز فرهنگ کامل وبدون نقصی که رفع احتیاج عموم فارسی زبانان را بنماید دراختیارنداریم وبا همه کوششی که بعضی ازمؤلفین نموده‌اند این نقیصهٔ بزرگ ازدامن ادبیات ما برطرف نشده است .

اگریکفرد فرانسوی یا عرب بخواهد مفهوم و معنای لغت غیرمصطلحی را دریابد با صرف کمترین وقت وبا مراجعه به **لاروس والمنجد** و سایر کتب لغات بزودی منظور خود را بدست می‌آورد ورفع احتیاج مینماید زیرااین دوفرهنگ فرانسوی وعربی بقدری مفید وکامل میباشد که ممکن نیست کوچکترین لغتی با مفهوم صحیح در آنها منعکس نشده باشد درصورتیکه فرهنگهای قدیم وجدید فارسی مانند فرهنگ فرس اسدی، برهان قاطع، صراح اللغه ، وصحاح اللغه ، هیچکدام این مزایا را دربرنداشته واصولا دربعضی ازاین فرهنگها مفهوم لغت بطرزناپسند وغلطی ثبت شده وغیرقابل قبول است .

ولی خوشبختانه فرهنگ عمید که نتیجهٔ بیست و پنجسال رنج و زحمت و کوشش خستگی ناپذیرومطالعه وفحص وتحقیق مؤلف محترم آن **آقای حسن عمید خراسانی** میباشد میتواند مشکل گشای کارقرار گیرد ودرآن لغات متداول زبان فارسی که در مکالمه ومحاورهٔ روزمرهٔ ما مورد احتیاج بوده ویا درسایرآثارمنثورومنظوم قدیم بکار رفته است بامعنای صحیح ومعرفی کامل ذکرشده وبیش از ده صفحه حواشی و تعلیقات دربارهٔ دستور زبان فارسی که مسلماً تذکارآن ضروری ولازم میباشد یادآوری وبالاخره تاحدقابل توجهی رفع احتیاج لغوی ودستوری علاقمندان زبان فارسی را مینماید .

از روزنامهٔ آزادی

فرهنگ نو

مؤلف ارجمند آقای حسن عمید پس‌ازسالها تحقیق وتفحص ومطالعهٔ کتب گوناگون، جلد اول فرهنگ نورا انتشار داده وهدیهٔ نفیس وگرانبهائی به دوستداران زبان شیرین فارسی واهل علم و ادب تقدیم داشته‌اند ، آقای عمید پانزده سال از بهترین ایام جوانی خود را برای تألیف فرهنگ نو صرف نموده‌اند و **انتشار فرهنگ نو بی اغراق خراسانیان باذوق را بیش ازپیش در نزد عاشقان علم و ادب مفتخر خواهد ساخت .**

از روزنامهٔ ندای خراسان

مبتکر دانشمندآقای حسن عمید پس ازسالها رنج وزحمت و کوشش وپشتکار ومطالعه وتحقیق موفق شده‌اند باتدوین فرهنگ نوخدمت بسزا و مؤثری بفرهنگ کشور نموده و یکی ازمشکلات زبان فارسی راکه نداشتن فرهنگی‌کامل و جامع و مناسب احتیاجات روز فارسی زبانان‌است برطرف سازند، این‌فرهنگ علاوه برلغات معمولی شامل‌کلیه اصطلاحات جغرافیائی وتاریخی وعلمی وکلمات بیگانه مستعمل در زبان فارسی میباشد و در حقیقت دائرةالمعارف کوچکی است که کلیه فارسی زبانان نیاز به‌آن‌را همیشه احساس‌میکرده‌اند.

از روزنامهٔ آفتاب شرق

پانزده سال کار و کوشش ، پانزده سال جدیت خستگی ناپذیر ، پانزده سال سعی و مجاهدت عمید « فرهنگ نو » را بوجود آورده است ، دراین ایام که قدر دانشمندان را نمیدانند ، دراین موقع که اکثرمردم سرگرم مادیات ودرپی بچنگ آوردن پول هستند ، اگر کسی بسائقهٔ عشق و علاقه پانزده سال از عمر گرانبهای خود را صرف خدمت بملت و ادبیات ایران بنماید ونتیجهٔ این‌کار وکوشش را با سرمایهٔ خود در دسترس عموم بگذارد حقیقة قابل ستایش است .

از روزنامهٔ نوای خراسان

فرهنگ عمید

اخیراً دانشمند محترم آقای حسن عمید موفق شد نتیجهٔ زحمات ۲۵ سالهٔ خود را بصورت چاپ سوم گنجینهٔ نفیس بنام **فرهنگ عمید** درهزار صفحه چاپ ومنتشر سازد.

آقای عمید را دانشمندان کشور عموماً واهالی خراسان خصوصاً بخوبی میشناسند و میدانند که این مرد ادب پرور سالهااست برای تهیهٔ یك فرهنگ جامع و عاری از نقص که شامل کلیه لغات متداول امروزی باشد ،اعم از فارسی سره ولغاتی که از عربی، ترکی، هندی ، و سایر السنه در زبان فارسی وارد شده ، رنج بسیار برده ومشقات و دشواریهای بی‌شماری را متحمل شده .

همیشه آرزوداشته که یك اثرجاوید وگرانبها ازخود بیادگار بگذارد وخوشبختانه آنهمه رنج و زحمت به نتیجه رسید و حاصل زحمت او بصورت این کتاب لغت در آمد که تا بحال نظیر نداشته است .

بدون تردید آقای عمید با تألیف این فرهنگ جامع و کامل خدمت بزرگی بعالم علم و ادب انجام داده و عموم را از مراجعه بسایر کتب لغت که متأسفانه دربرخی ازآنها اشتباهات زیادی وجود دارد بی نیاز ساخته است .

این خدمت بزرگ فرهنگی و این موفقیت یك فرد ادب دوست خراسانی موجب کمال خوشوقتی است .

از روزنامهٔ نبرد ما

دانشمند محترم آقای حسن عمید

مردی که عمر خود را در راه خدمت بمطبوعات گذرانیده و امروزه بطوریقین مانند او نویسندهٔ فداکاری نداریم که بیشتر اوقات شبانه روزی خود را صرف خدمت بعالم مطبوعات کند .

عمید نویسنده‌ای است خردمند وهنرمند و دانشمند ، در زمانی که اغلب نویسندگان بفکرنوشتن افسانه های عشقی بودند تصمیم گرفت فرهنگ زبان فارسی بنویسد ، سالهای متمادی زحمت کشید، رنج برد، تحقیق وتتبع کرد تا اثری جاودان ازخود بیادگار گذاشت ولی افسوس در زمانی بدست مردم رسید که دانش و فرهنگ هنوز بارزش واقعی خود شناخته نشده است، خدا کند که گردش روزگاروقدرنشناسی‌مردم این مرد را ازکار بزرگی که شروع کرده باز ندارد، خداوند متعال ایشان را درانجام خدمات اجتماعی و فرهنگی موفق و پایدار بدارد .

از واعظ محترم آقای شیخ محمد کرمانی

کیمیای دانش

دانش وهنر سرمایهٔ نیک‌بختی وسعادت وسروری است ، هر ملتی که بکیمیای دانش دست یافت بزودی بخت خفتهٔ افرادآن بیدار میشود و ازپستی وتنگدستی به عزت وتمول وسرافرازی میرسند، ما ایرانیان اگر بخواهیم ازاین وضع ملالت بارنجات یابیم باید از کسانی‌که در توسعهٔ دانش و فرهنگ کوشش میکنند قدردانی کنیم تا درکار خود تشویق بشوند واز روی میل ورغبت بخدمات خود ادامه بدهند.

نویسندهٔ توانا آقـای حسن عمیـد پانزده سال از عمر عزیز خود را صرف تألیف فرهنگ فارسی نموده‌اند ، بدون شك فقدان این کتاب یکی از نواقص بزرگ فرهنگی ما بود ، فرهنگ نو برای هر فارسی زبانـی مخصوصاً دانشجویان « طلاب علوم مختلف » مفید است ، بمحض اینکه انسان بلفظی بر بخورد که معنی آنرا نداند فوری بفرهنگ نو رجوع میکند ومعنی ساده ومفید آنرا می یابد وبکتابهای دیگر کمتر احتیاج پیدا میکند زیرا مؤلف محترم تمام الفاظ مصطلح علمی و ادبی و تاریخی و جغرافیائی و طبی را در کتاب خود درج نموده‌اند ، از خدای منان خواهانیم بایشان توفیق عطا فرماید که بزودی تمام این مجموعهٔ ضروری و با اهمیت را در دسترس عموم قرار بدهند.

از نامهٔ آقای دکتر محمدمیردامادی

. . . بدون مبالغه هنگامی که بخشی از فرهنگ نو راکه با زحمات طاقت‌فرسا وکنجکاویهای قابل ستایش شما تدوین وتألیف شده است مطالعه نمودم در من روح تحسین وتمجیدی نسبت بشما ایجادگردید .

یکی ازمزایای مهم این فرهنگ برسایر فرهنگهائی که من در زبان فارسی تابحال دیده‌ام این است که کلماتی که ریشهٔ زبانهای بیگانه داشته اند بخط لاتین نوشته شده و **معنی لغات بسبك امروزه تفسیر گردیده است .** در مواردی کـه کلمه مربوط باصطلاحات علمی، جغرافیائی ویا تاریخی بوده‌است بطورصحیح درخواص علمی، ترکیبات ومختصات آنها ، توضیحات لازمه داده شده‌است .

من از صمیم قلب تهیه و تدوین چنین فرهنگی را که **محققاً بزبان فارسی کمك بسیاری خواهد نمود** بشما تبریك گفته وامیدوارم دربرابر زحماتی که برای تألیف و چاپ‌آن بخود داده‌اید جامعهٔ فارسی زبانان و وزارت فرهنگ از شخص‌شما تقدیر بنمایند.

مدیر نامهٔ پزشکان ـ **دکتر محمدمیردامادی**

بقلم استاد محترم ادیب هروی

ارمغان فاضل فرهمند آقای حسن عمید
بجامعهٔ دانش پژوهان

چندروز قبل بخشی از کتاب فرهنگ نو که به ترتیب حروف هجا مرتب شده برای مطالعه و اظهار نظر در دسترس محرر این سطور قرار گرفت ، بمفاد (لکل جدید لذة) از مراجعه به لغات مندرجهٔ آن لذت برده ومحظوظ گردیدم ، معلوم شد گردآورندهٔ این نسخه از روی سلیقه وحسن قریحه که مخصوص بخودایشان است ، محض خدمت بمعارف ، زحماتی طاقت فرسا بر خویشتن هموار نموده کـه الحق والانصاف شایان بسی تمجید و تقدیر میباشد .

بلی :

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند وبس — نه هرآنکو ورقی خواند معانی دانست

ولنعم ماقیل :

بقدر الکد تکتسب المعالی — ومن طلب العلی سهر اللیالی

شکرالله مساعیه الجمیله ، حق تعالی وجود امثال این گونه جوانان فعال حساس را افزون گرداناد و برتوفیقات وتأییدات آنان بیافزایاد ، بمنه وجود و کرمه .

اینك نظر بسابقهٔ آشنائی ورابطهٔ ادبی که نسبت بمؤلف محترم دارم تبریکات صمیمانه را خدمت جامع این کتاب مستطاب تقدیم نموده موفقیت آن جناب را در اتمام وطبع بقیهٔ کتاب بهمین طرز واسلوب وروش مطبوع ومرغوب از درگاه حق عزاسمه خواستارم .

آرزومندم عموم فرهنگیان، خاصه دانشجویان، ازاین اثر حسن استقبال نموده داشتن فرهنگ نو را برای استفاده ، نعمت غیرمترقبه شمارند .

از نامهٔ نویسندهٔ گرامی آقای آذر

... کتاب شما نخستین کتابی است که بسبك جدید در ایران منتشر شده اما برای اینکه این نخستین قدم همیشه از دیگران جلوتر و ثابت ترباشد این نکته را درنظرداشته باشید که استقبال عمومی نسبت باین کتاب خوب خواهد بود و نتیجه این میشود که فوراً عده‌ای درصدد تقلیدآن برخواهندآمد وسعی خواهند کرد که اگر هم چیز بهتری بوجود نمی‌آورند رنگ وروغن ظاهرآنرا بچربانند ومن که از ده سال پیش با دیدار جزوهٔ اول فرهنگ شما چشمم بفرهنگ دلخواهم روشن‌شده و شما را پیشقدم این سبك فرهنگ نویسی در ایران دیده‌ام آرزومندم که وسائل طوری فراهم شود که اولویت این فرهنگ را بر اشباه ونظایری که پیدا خواهد کرد همیشه ثابت نگهدارید و پیوسته در هرچاپ مزایائی بر آن بیفزائید تا همانطور که نام کتاب فرهنگ نواست همیشه نوتر ازکتب دیگر بماند .

از دانشگاه اسلامی علیگره

بقلم استاد سعید نفیسی

دستور لغت نویسی «۱»

بارها این‌اندیشه برای من پیدا شده است که مردم بدبخت‌آن گروهی هستند که هنوز بحث در بدیهیات میکنند، دامنهٔ علم و معرفت در روزگار ما باندازه‌ای وسعت یافته و کشیده شده‌است که بدیهیات را همه‌جا در طاق نسیان گذاشته‌اند.

یکی از بدیهیات اینست که نخستین حاجت هر زبانی فرهنگ یا کتاب لغت است.

برای زبان فارسی در گوشه و کنار صدها کتاب لغت نوشته‌اند و تقریباً هشتاد درصد آنرا در هندوستان تألیف کرده‌اند زیرا که بیش‌ازهفتصد سال‌زبان فارسی در هند زبان رسمی دربارهای مختلف و یگانه زبان مشترک در میان طوایف مختلف آن سرزمین بوده که زبان یکدیگر را نمی‌دانسته‌اند، ناچار مردمی که زبان فارسی زبان مادری ایشان نبوده است نیازمند بکتابهائی بوده‌اند که ما در نتیجهٔ غفلت خویشتن را از آن‌بی‌نیاز می‌دانسته‌ایم، آشکارست که این‌کتابها حاجت ما فارسی زبانان ایران را تأمین نمیکند زیرا بدست اشخاص محقق و دانائی که بهمهٔ رموز و پیچ و خمهای زبانی‌آشنا باشند فراهم نشده است وانگهی در میان فارسی دانان هندبرخی از تعبیرات و ترکیبات وتلفیقات زبان فارسی رایج شده که درایران ما معمول نبوده وهمواره وحشی‌وبیگانه بوده است و این کتابها مملو ازین‌گونه ترکیبات نامأنوس است.

شاید صدسال پیش درهمان اولین روزهائی که ماخرده خرده‌راه‌معارف جدید را برفرزندان خود باز کرده‌ایم می بایست در اولین مرحله کتاب لغت

«۱» در اواخر سال ۱۳۳۶ که استاد محترم برای مدت کوتاهی از هندوستان به تهران آمده بودند عده‌ای از فضلاء و دانشمندان از ایشان خواستند که نظر خود را در بارهٔ چند کتاب لغت که در سالهای اخیر انتشار یافته بنویسند تا مردم بطور قطع و یقین یکی از آنها را اختیار کنند و در لغت‌یابی مورد استفاده قرار بدهند و استاد محترم بنا به‌تقاضای آنان این مقاله را نگاشته و از دانشگاه علیگرهٔ هند به‌تهران فرستادند که توسط یکی از دوستان ایشان بدست ما رسید

جامعی که نظیر کتابهای زبانهای اروپایی باشد برای نوآموزان خود آماده کنیم و بجرأت می‌توان گفت ما درین زمینه صد سال از ملل جهان عقب مانده‌ایم.

این روزها تنی چند درصدد جبران این قصور و تقصیر برآمده‌اند و درین چند سال اخیر چند کتاب بهمین اندیشه فراهم شده است.

عیب بزرگی در میان اکثریت مؤلفین امروز ما هست و آن اینست که نمی‌کوشند در فنی و رشته‌ای که می‌خواهند در آن تألیفی بکنند خود را محیط و مسلط بکنند و پس از احاطه و تسلط کامل کاغذ را پر کنند، بیشتر کارهای علمی و ادبی ما تفننی و سرسری است، گاهی واجب‌ترین مسائل را فروگذار می‌کنند و کمتر کتابی از معاصران دیده‌ام که از کتابهای دیگر آن فن خواننده را بی‌نیاز بکند، مثل اینست که هر ایرانی که شوری و عشقی برای رشته‌ای از معرفت دارد باید حتماً کتابخانهٔ بزرگی در خانهٔ خود داشته باشد، سبب اینست که مؤلفان ما بسیار عجولند و حوصله و پشت کار آنرا ندارند که همهٔ مصالح کار را فراهم کنند و پس از آنکه همهٔ وسائل آماده شد کار خود را بیرون بدهند، بمحض اینکه چیزی سطحی روی کاغذ آمد آنرا قاطع میدانند و گاهی نیز با کبر و رعونتی که از جانب مؤلف کتابی بسیار زشت و ناسازگارست بمیدان می‌آیند و هر کس خرده برایشان بگیرد بدشمنی برمی‌خیزند و گاهی نیز آنرا تحریك بدخواهان ایران وانمود میکنند.

من خود از دیرباز در اندیشهٔ آن بوده‌ام که بدین میدان اندر آیم و کتابی نسبهٔ موجز اما جامع همهٔ لغات از مفردات و مرکبات و اصطلاحات و ترکیبات و تلفیقات زبان فارسی از نخستین روز پیدا شدن آن تا امروز شامل معانی حقیقی و مجازی و کنایات و استعارات و امثال اعم از فارسی و عربی و ترکی و هر زبان دیگر با تعیین نوع کلمه و ذکر مفرد و جمع و تثنیه و حتی ترکیبات زبان تازی متداول در زبان ادبی یا محاورات فراهم کنم، اما این کار با شتابی که دیگران بکار بردند ممکن نبود زیرا نه تنها باید همهٔ متون نظم و نثر را بدقت از روی نسخه های معتبر خواند و همهٔ مفردات و مرکبات را بیرون کشید بلکه باید اصطلاحات فنی را از کتابهای علمی استخراج کرد و الفاظی را که در زبان مردم هست و از ریشهٔ زبان امروز یعنی زبان دری است و از لهجه های محلی مخصوصاً لهجه های زبان پهلوی بیرون نیامده و در زبان مردم قلب و تحریف نشده است گرد آورد و در ضمن باید همهٔ الفاظ عربی را که در نظم و نثر زبان دری آمده است معلوم کرد تا حدودی برای استعمال این الفاظ در زبان فارسی معلوم شود و البته باید همهٔ الفاظ عربی را بهمان ترتیب حروف هجا بجای خود آورد و همهٔ مصادر مزید فیه و همهٔ اسم مکانها و اسم زمانها و اسم فاعلها و اسم مفعولها و مصادر ثلاثی مجرد را که در فارسی رایج است در جای خود آورد و همهٔ جمعها را در ردیف خود ضبط کرد و حتی در برابر هر کلمهٔ مفرد عربی جمع آنرا قید کرد تا رجوع کننده بداند چگونه باید جمع ببندد، **پیداست این کار تا چه اندازه احاطه و ممارست در دو زبان میخواهد و تا چه اندازه وقت میگیرد و چه مصالح گوناگون و چه کتابخانهٔ بزرگی میخواهد زیرا هیچ کتابی از نظم و نثر در زبان ما نیست که در آن بکلمهٔ تازه‌ای برنخوریم، و در ضمن اطلاع دقیق از اصطلاحات علمی لازم است.**

تازه پس از این که این مصالح کار فراهم شد اشکال بسیار بزرگی که در پیش است نخست تفکیك معانی حقیقی از مجازی و تقدیم و تأخیر در معانی مختلف یك کلمه است که مؤلف باید تاریخ استعمال آن کلمه را بداند، پس از آن اشکال بسیار بزرگ تعریف کلمه است با بیانی بسیار روشن و دقیق و مختصر چنانکه هر کس بمعنی کلمه جاهل باشد فوراً آنرا درك بکند، برای این کار مؤلف چاره ندارد که یکی از زبانهای اروپایی را باندازه‌ای خوب بداند که بتواند از تجارب لغت‌نویسان اروپایی بهره‌مند شود و در ضمن چاره ندارد که تعریف علمی آنها را تقلید نکند و تعریف ساده‌تری بکار بیاورد زیرا که خوانندهٔ ایرانی اغلب آن علومی را که خوانندهٔ اروپایی میداند نمیداند، مثلا از تعریفهائی که با اصطلاحات گیاه شناسی و شیمی و نظایر آنها میکنند سر در نمی‌برد،

در مورد مصدرهای عربی باید برای خوانندهٔ ایرانی معلوم کرد که آن مصدر را با کدام فعل معین در فارسی صرف میکنند، بسیاری از کلمات عربی در فارسی بمعنی خاص دیگری بجز آن معنی اصلی خود در عربی بکار رفته است و باید آنرا تصریح کرد، درزبان فارسی بسیاری از اشتقاقات کلمات تازی هست که اعراب خوداشتقاق نکرده‌اند وبسیاری ازکلمات عربی را شکل فارسی‌داده‌اند مانند موقوفه و خالصه و مقوله و نظایر آنها که خاص زبان فارسیست.

دربارهٔ کلمات فارسی اطلاع دقیق وکامل از پیشاوندها و پساوندها لازمست، درافعال فارسی متداول یا مهجور حتماً باید دوصیغهٔ اصلی یعنی اول شخص امر و سوم شخص مفرد ماضی را که دو صیغهٔ اصلی فعل هستند و صیغه‌های دیگررا ازآن میسازند در پی مصدر آن فعل آورد، بسیاری از وجوه افعال بصورت اسم مصدر یا صفت درفارسی رایجست مانند برداشت و بازگشت وپرداخت و گشت وگذار و بگو مگو و جستجو و نظایر آنها و همهٔ اینها کلمات اصلیست که باید بجای خود آورد.

این فهرست بسیار موجزیست از اشکالاتی که درین کار دشوار هست و احاطه‌ای که باید لغت نویس در آن داشته باشد.

اساس زبان‌فارسی ترکیباتست ودامنهٔ آن باندازه‌ای وسعت دارد که می‌توان گفت نامحدودست وکلمات مرکب یا مرکب از دو لفظ فارسی یا مرکب از یك لفظ فارسی ویك لفظ تازی وگاهی‌هم مرکب از دو لفظ تازیست مانند صاحب نظر و زیادت طلب و نظایر آنها: لغت‌نویس باید همهٔ این ترکیبات را بداند و ازین سوی وآن سوی آنهارا جمع بکند.

در شعر بسیاری ازکلمات را مختصر یا مرخم کرده‌اند و حتی بسیاری از اجزای کلمات را بهم چسبانده‌اند مانند «کز» مرکب ازکه و از، پس ناچار لغت نویس باید احاطهٔ کامل در شعر داشته باشد و مصطلحات شعررا بداند، مثلا شاعران اشعار دربارهٔ بهار را بهاریه و اشعار دربارهٔ خزان را خزانیه و اشعار در بارهٔ تابستان را صیفیه و اشعار در بارهٔ زمستان را شتائیه گفته‌اند و منظومات را از روی قوافی را رائیه و قوافی نون نونیه و امثال آن نام گذاشته‌اند و این همه لغت جداگانه است که باید در فرهنگ قید کرد، تقریباً بهمهٔ مصادر زبان فارسی یایی می‌افزایند و از آن صفت میسازند مانند خواندنی یعنی قابل خواندن و شنیدنی یعنی در خور شنیدن وگفتنی یعنی سزاوار گفتن و رعایت همهٔ اینگونه کلمات را باید کرد.

از بسیاری ازکلمات تازی بسیاق زبان فارسی معین فعل ساخته‌اند مانند شاعرانه وعاشقانه وحکیمانه و نظایر آنها و همهٔ این کلمات باید بجای خود بیاید همچنان که معین فعل های فارسی مانند شاهانه و مردانه وکودکانه را ضبط میکنند.

اشکال بزرگ دیگری که در پیشست اینست که در نتیجهٔ بدی خط امروزی و حروف مشابه‌که با نقطه تغییر می‌کنندفرهنگهای ماپر ازاغلاطیست که درنتیجهٔ تحریف حروف پیداشده است و گاهی نون را تا وگاهی با وگاهی‌یا خوانده‌اند وپی‌بردن باین اغلاط ممکن نیست مگر آنکه لغت نویس ریشهٔ کلمه را در زبانهای قدیم ایران و از همه مهمتر در زبان اوستا و پارسی باستان بداند.

نکتهٔ دیگری که در لغت نویسی اهمیت بسیاردارد آوردن نامهای تاریخی و جغرافیاییست که یك فرهنگ کامل نمیتواند ازآن تهی باشد، اما این کارهم شرطی دارد وآن اینست که لغت‌نویس تنها نامهایی راکه گاهی و همیشه برای عامهٔ مردم لازمست باید ضبط بکند و نه نامهایی را که تنها متخصصان لازم دارند و باید بکتابهای تخصصی رجوع کنند، ازین حیث لغت نامهٔ دهخدا راه مبالغه و افراط را پیش گرفته است و هرنامی راکه در هرجا یافته‌اند درآن وارد کرده‌اند و اگربخواهند این‌کار را بکنند دامنهٔ آن نامحدود است، قطعاً باید حدودی برای این‌کار معین کرد

و تنها احتیاج مراجعان را درنظر گرفت نه وسایل واحاطهٔ خود را ، مثلا از شاعران ایران‌مردم با شاعران درجهٔ اول مانند فردوسی و سعدی و درجهٔ دوم مانندکمال اسمعیل و لامعی ودرجهٔ سوم مانند مشتاق اصفهانی و آذر و درجهٔ چهارم مانند لسانی شیرازی وآصفی هروی سر وکار دارند دیگر ضرورتی نیست که هرشاعری که درتذکره‌ای یا سفینه‌ای نامی‌ازو هست درفرهنگ واردشود.

همچنین در نامهای جغرافیایی نام هرآبادی را ضبط‌کردن جز کاغذ حرام کردن و اتلاف وقت چیزی نیست زیرا خدا میداند چنداحمدآباد و حسین‌آباد درایران هست، دربارهٔ جغرافیای خارج از ایران البته جغرافیای قفقاز و آسیای مرکزی و افغانستان و هندوستان و کشور های دیگر خاورمیانه پس از جغرافیای ایران باید بسط داشته باشد پس از آن جغرافیای اروپا و آمریکا و استرالیا و افریقاست که در درجهٔ سوم باید بیاید و تنها نامهای کشورها و شهرها و کوهها و رودها و دریاها را باید آورد و مثلا آنچه از اسامی اشخاص یا اماکن در فرهنگهای فرانسه و انگلیسی و روسی وآلمانی‌آمده است در فرهنگ زبان فارسی جا ندارد و بهمین قیاس باید نامهای رجال علم و هنر را محدود باحتیاج روزانهٔ عامهٔ مردم قرار داد و بطریق اولی از رجال تاریخ و علم و ادب خارج از ایران باید خود را بکسانی محدودکردکه نامشان در ایران برده میشود، تشخیص این نکته بسیار دقیق و تابع ممارست و انس لغت‌نویس با معارف امروزی ایرانست مثلا از شاعران فرانسه نام هوگو ولامارتین و مولیر و همانندشان برسرزبانها هست اما نام فلوریان وکنتس دونوآی وآندریو برسرزبانها نیست و دلیل‌نداردکه لغت‌نویس برحجم کتاب بیفزاید و بسراغ اینگونه مردم درجهٔ دوم و سوم برود .

در ترکیبات عربی حتماً باید مرکباتی مانند ماشاءالله و انشاءالله و کمافی‌السابق وکان‌لم‌یکن‌راکه‌برسرزبانهاست یاترکیبات دیگری‌که‌درکتابها بسیارفراوانست ماننده‌حافظ‌الصحه و دارالسلام و واجب‌الوجود و بیت‌المال و حق‌الیقین و عین‌الیقین و نظایرآنها را هریك درجای خود به ترتیب حروف هجا ضبط کرد و معنی تحت‌اللفظ و معنی اصطلاحی و مورد استعمال هرترکیبی راآورد و اگر نظیری در فارسی داردآن نظیر را در برابرآن نشان داد .

در معرفی و تعریف نوع‌کلمه بعقیدهٔ من باید پیروی از اصول علمی اروپایی‌کرد و کلمات فارسی را باسم و صفت و ضمیر و فعل و فاعل و مفعول و حرف ربط و حرف عطف و معین فعل تقسیم‌کرد و رعایت از تقسیمات زبانهای سامی مانند حرف و قید و صفت مشبهه و افعل‌التفضیل و اسم اشاره و اسم مکان همه‌جا با زبان فارسی سازگار نیست زیرا که کلماتی ما در فارسی داریم که هم صفت‌اند هم قیدهم اسم زمان و هم اسم مکان ووارد این‌جزئیات شدن خواننده رابسنگلاخی میکشاند، بهترآنست‌که مانند زبانهای‌آریایی‌که زبان فارسی هم از آنهاست‌کلمات را تنها بهفت دستهٔ اصلی‌تقسیم‌کرد یعنی‌اسم‌وصفت وحرف ربط وحرف‌عطف‌وفعل‌وضمیرومعین فعل‌وبس، بتقسیمات دیگر ما مطلقاً برای زبان خود حاجت نداریم . اشکال دیگری که هست اینست که کلمات عربی را باید همچنانکه در فارسی همیشه نوشته‌اند ضبط کرد نه آنچنانکه تازیان خود مینویسند مثلا مبتلا را هرگز درزبان ما مبتلی و تقاضا را تقاضی و تماشارا تماشی ننوشته‌اند و مادرزبان فارسی‌کاری باین نداریم‌که املای این‌کلمات در اصل چیست، برخی ازکلمات هست‌که درکتابهای قدیم باملای دیگر ضبط شده و سپس املای دیگری برای‌آن پذیرفته‌اند مانند قفص‌که امروزهمه قفس مینویسند و این هردو را باید در جای خود ضبط کرد ، بسیاری از کلمات هست که املای اصلی آنرا در نتیجهٔ جهل یا عرب مآبی تغییر داده‌اند مانند تپیدن و تپانچه و ستبر و تراز و تومار و تالار و توفان و غلتیدن و نفت و زغال و تشت وآزوغه واراده وشست‌که بیش وکم‌طپیدن و طپانچه و سطبر و طراز و طومار و طالار وطوفان و غلطیدن و نفط و ذغال و طشت وآذوقه و عراده و شصت نوشته‌اند بایداین‌کلمات را بهر دو املا در جای خود جداگانه ضبط‌کرد و توضیح دادکه‌کدام درست وکدام نادرستست .

اشکال دیگر اینست که مردی شیاد و جعال در سیصد سال پیش در هند زبانی اختراع کرده که هرگز یکی از آدمی زادگان بدان سخن نگفته است و آن زبان معروف بزبان دساتیرست، عده‌ای فرهنگ‌نویس ساده لوح از آن روز تاکنون همهٔ این کلمات جعلی را در کتابهای خود جا داده‌اند و بسیاری از آنها برسر زبانها افتاده و حتی برای خود نام خانوادگی از آن گرفته‌اند، تشخیص این کلمات بسیار آسانست زیرا کتاب دساتیر و فرهنگی که برای آن نوشته‌اند چاپ شده است، لغت‌نویس باید ازین کلمات پرهیز کند و چون این الفاظ بسیار رایج شده‌اند میتوان آنهارا در جای خود ضبط کرد اما صریحاً باید گفت از کتاب دساتیر آمده و مجعولست، من بیشتر این کار را ترجیح میدهم که درپایان فرهنگ همهٔ این کلمات را بترتیب ضبط کنند و یادآوری کنند که این الفاظ اصیل نیست و پدر و مادر ندارد و مردم باید از آن خودداری کنند.

درفرهنگهای متداول که مرجع همهٔ لغت‌نویسان تا امروز واقع شده بسیاری از کلمات‌هست که در نتیجهٔ قلب و تحریف و تصحیف مؤلفان گذشته درست نخوانده‌اند و هرجایی که ممکن بوده است در نقطه‌گذاری اشتباه کنند از تغییر حرفی خودداری نکرده‌اند چنانکه مثلا نون را گاهی با وگاهی با تا خوانده‌اند و یا بالعکس و همینطور هرحرف نقطه‌داری را مانند چ و ذ و ز و ش وی با حروف مشابه‌آن اشتباه کرده‌اند بهمین جهت گاهی درین فرهنگها چهار پنج شکل مختلف ازکلمه‌ای‌که این بلابرسر آن آمده است دیده میشود وپیداست که این‌اشتباه‌کاری اززمانهای قدیم در میان بوده زیرا که برخی از شاعران بزرگ ایران هم‌آن‌کلمه را غلط خوانده و در شعر خودغلط ضبط کرده‌اند واگردرست بخوانیم وزن شعر بهم میخورد، یکی ازشرایط حتمی لغت‌نویسی اینست که مؤلف باید ریشهٔ این‌کلمات و اشتقاق آنها را در زبان های قدیم ایران مانند پهلوی و پارسی باستان و اوستا بداند تا بتواند بقطع و یقین درست را از نادرست بشناسد، بعقیدهٔ من کلمهٔ نادرست را هم‌که رایج شده است باید بجای خود در ردیف الفبایی خود ضبط‌کرد ودربرابر آن تصریح کرد که این‌کلمه نادرست و مقلوب یا مصحف و یا محرف فلان‌کلمه است «۱»

نکتهٔ دیگری که درلغت‌نویسی پیش‌می‌آید اینست که بسا ازکلمات فارسی‌هست‌که مردم درست تلفظ نمی‌کنند یا آنکه در میان ضبط لغت و تلفظ عامهٔ مردم ایران اختلافست چنانکه‌کلمهٔ چادر در اشعار همه بفتح دال‌آمده، در زبان امروز مردم بضم دال میخوانند و مردم قسمتی از ایران آن‌را بکسردال تلفظ میکنند، لغت‌نویس ناچارست همیشه حتی‌دربارهٔ رایج‌ترین‌کلمات تلفظ‌آن‌را بنویسد، پیشینیان ما درین زمینه دو راه پیش گرفته‌اند مثلا بعضی مینویسند بفتح اول و سکون دوم وکسر سوم یا نظایر آن، برخی دیگر هموزن آن را معین میکنند چنانکه فرهنگ نویسی نوشته است‌گرسیوز بروزن یخنی پز، این هردو راه درست نیست زیراکه اگراعراب را بحروف بنویسند وهرکلمه‌ای را بفتح اول‌وکسرثانی و سکون ثالث یا سوم معرفی کنند برحجم‌کتاب‌بسیار افزوده میشود وآن ایجاز و اختصاری‌که لازمهٔ لغت‌نویسیست از میان میرود و اگر راه دوم‌را در پیش بگیرند همین اطناب و زیاده‌روی پیش‌می‌آید وانگهی برخی ازکلمات هست‌که هموزن‌ندارند و تازه اگر داشته باشند شاید خواننده تلفظ هموزن‌آنرا هم نداند.

وسیله‌ای‌که بنظر میرسدکاررا آسان بکند اینست‌که هرکلمه را اعراب بگذارند اماکسانی که درکار چاپ ورزیده‌اند میدانند در بسیاری از چاپخانها حروف معرب نیست و اگر هم باشد محالست‌که در چاپ اعراب درست بالا یا زیر همان حرف جا بگیرد واغلب پس و پیش میشود وخواننده راگرفتار تردید میکند.

من وقتی که بچاپ فرهنگ نفیسی تألیف مرحوم پدرم آغاز کردم باین مشکل بسیار مهم برخوردم و چاره را جزاین ندیدم‌که اصولی برای تلفظ‌کلمات فارسی بخط لاتین اختیار بکنم و

«۱» دراین فرهنگ برای تشخیص این‌نوع‌کلمات دقت‌وتفحص‌بعمل‌آمده ودرمقابل‌هرلغت پس از ذکر معنی، شکلهای تحریف شدهٔ‌آن نیز ضبط شده است. «مؤلف»

در برابر هر کلمه در هلالین تلفظ آن کلمه را بخط لاتین بگذارم ، بنظر من تا وقتی که ما گرفتار این خط کنونی هستیم چاره منحصر بهمین است و بس، چنانکه در ده مجلد فرهنگ جغرافیای ایران که ستاد ارتش چاپ کرده است از همین اصول من پیروی کرده‌اند و بهمین جهت آن کتاب بسیار پسندیده افتاده است «۱»

مشکل دیگر لغت‌نویسان امروز ما اینست که اروپاییان برای زبان فارسی کتابهای بسیار متعدد با ترجمهٔ الفاظ فارسی بزبان خود نوشته‌اند مانند فرانسه و انگلیسی و روسی و آلمانی و ایتالیایی و برخی زبانهای کوچکتر وحتی اخیراً کتابهای لغت فارسی باردو و ارمنی و ترکی و عربی هم فراهم شده است ، ناچار مؤلف بیگانه که فارسی زبان مادری او نیست در کتاب خود اشتباهاتی کرده وکلماتی را نادرست خوانده و متأسفانه می‌بینیم که از آنجا بکتابهای متأخرین سرایت کرده است، جامع‌ترین و مطمئن‌ترین کتابی که درین زمینه هست فرهنگ فارسی بروسی تألیف خاور شناس معروف شوروی میارست که چاپ تازهٔ آن چند سال پیش انتشار یافته است ، اما متأسفانه این کتاب رواجی راکه درخور آنست نگرفته و لغت نویسان ما مطلقاً از آن بهره‌مند نشده‌اند و یگانه کتابی که در میان ایشان رواج یافته فرهنگ فارسی بانگلیسی تألیف ستینگاس است که دو چاپ آن انتشار یافته وحتی آنرا یاگلو از افسران روسیهٔ تزاری در تاشکند بروسی ترجمه کرده و انتشار داده است، این کتاب بسیار خطرناکست زیرا که مؤلف انگلیسی درهندوستان میزیسته و بسیاری از کلمات را درآن آورده که تنها در فارسی هندوستان رواج داشته و هرگز ایرانیان آنرا بکار نبرده‌اند و ضبط آن درکتابهای امروزی مردم را سخت گمراه میکند وسامان زبان فارسی را بهم میزند .

باز اشکال دیگری که هست اینست که اساس زبان فارسی کلمات مرکبست و هیچ زبانی در جهان تا این اندازه کلمات مرکب درآن وسعت ندارد و حتی هرگوینده و نویسنده‌ای طبعاً وجبلا مجاز بوده است ترکیبات تازه که دیگری پیش ازو نیاورده است بیاورد و آثار قدمای ما و حتی برخی از متأخرین با سواد و با ذوق پر است ازین ترکیبات جدید که قطعاً باید لغت‌نویس متوجه آنها باشد و هریك را بجای خود بیاورد .

این کلمات مرکب بردو دسته‌اند دستهٔ اول کلماتی هستند که از پیشاوندها ترکیب شده‌اند مانند برآوردن که باآوردن تفاوت معنی دارد یا درآوردن وفراآوردن وبازآوردن و بزیرآوردن وفرود آوردن و نظایر آنها، یا نادرست وتن‌درست که بادرست تفاوت معنی دارند، یا از پساوندها ترکیب شده‌اند مانند دانشور ودانشگر ودانشمند ودانشومند ودانش دوست ودانش‌پرور وبسیاری از مرکبات دیگر که با دانش تفاوت معنی دارند .

دستهٔ دیگر کلماتی هستندکه از دو یا سه جزء مستقل ترکیب شده‌اندگاهی از یك اسم ویك صفت مانند سیاه دل وگاهی از دو اسم مانند سنگدل، گاهی از دو جزء فعل مانندگفت و شنید و جستجو و بگیر و ببند و بخور و نمیر، گاهی ازیك اسم و یك جزء از فعل مانندآب‌پاش وآبگیر و قطره‌چکان و دوربین و غیره، گاهی هم جزئی از فعل‌بصورت لغت مستقل‌آمده است مانند نواخت بمعنی نوازش وگرفت بمعنی مؤاخذه ودید بمعنی منظرویا باپیشاوندی مانند بازدیدوبازخواست، گاهی بترکیباتی برمیخوریم که از سه جزء ترکیب شده اما معنی لغوی خاص و اصطلاحی دارد مانند «ندانم کاری» و «آب زیرکاه» همهٔ این ترکیبات کلمهٔ جداگانه‌ای است و باید جداگانه در جای خود بیاید .

«۱» ما ابتدا درنظر داشتیم برای تعیین تلفظ لغات حروف مفرد اعراب دار درجلو لغت بگذاریم لیکن این حروف فراهم نشد و حروف لاتین هم بقدر کفاف موجود نبود ، ناچار برای تلفظ لغات فارسی و عربی همان طریق اول را اختیار کرده و فقط لغات اروپایی را با خط لاتین درج کردیم .

«مؤلف»

229761

اشکال عمده درین است که لغت‌نویس باید دائماً فکر بکند و بخواند و گوش بدهد و همهٔ این ترکیبات را یادداشت بکند و بجای خود بیاورد، میتوان باکمال جرأت گفت نظم ونثری در زبان فارسی نیست که در آن باین گونه ترکیبات تازه برنخوریم، مثلا اخیراً در شعر ازرقی دیدم که صفت «مغزفتال» را برای خنجر آورده است بمعنی آن چیزی که مغز سر دشمن را پراکنده بکند از فعل فتالیدن بمعنی پراکنده کردن و این ترکیب را تنها در شعر ازرقی یافتم و درجای دیگر ندیده بودم.

بهمین جهت من جداً معتقدم که تا همهٔ آثار نظم و نثر از روی نسخه‌های معتبر بدست کسانی که در کار خود مسلط باشند چاپ نشده است تهیهٔ یک فرهنگ جامع و کامل زبان ما از محالاتست و عجالة مؤلف ایرانی ناچارست همهٔ کتابهای چاپ شده را دست کم خوانده باشد و آنهم بدقت و با احاطه از قواعد زبان و ورزیدگی در زبانهای دیگر و آگاهی از اصول لغت نویسی باب امروز.

اشکال دیگری که باز در پیش است اینست که بسیاری از کلمات عربی درفارسی بروش دیگری بجز روش معمول تازیان تلفظ میشود و ما که کتاب برای زبان فارسی مینویسیم نباید رعایت اصل تلفظ را در زبان تازی بکنیم، باید معمول امروز ایران را اساس قرار بدهیم، برخی از این کلمات را ایرانیان بمعنی دیگری بکار برده‌اند که بدان معنی در زبان عرب نیامده است و یا بشکل فارسی در آورده‌اند مانند عایدی بمعنی درآمد و عیدی یعنی پولی که در روز عید بکسی میدهند و یا صراف بمعنی کسی که پول را تبدیل میکند و یا صرافی بمعنی شغل و عمل آن و بسیار نظایر دیگر که اگر بخواهم مثال بیاورم باید کتابی ترتیب بدهم.

ازین گذشته بسیاری از ترکیبات زبان تازی در فارسی بکار میرود که سابقاً چون ایرانیان از خردی زبان عرب را خوب یاد میگرفتند با معنی آنها کاملا مأنوس بودند، اما در روزگار ما روزبروز از عدهٔ کسانی که این زبان را درست یاد میگیرند کم میشود و مردم امروز جداً و حتماً احتیاج دارند که در کتاب لغت هریك ازین ترکیبات بجای خود در همان ردیف الفبایی باشد و نزدیکترین اصطلاح زبان فارسی را در برابر آن بیاورند مثلا قطعاً باید در لغت ترکیبی مانند «بنائاً علی ذلك» را در حرف با نوشت و در برابر آن نوشت «بنا برین» یا «رحمه‌الله» را نوشت ودربرابر آن ضبط کرد «خدا بیامرزدش» یا «بیت‌الله» را نوشت و دربرابر آن ضبط کرد «خانهٔ خدا» عدهٔ این ترکیبات بسیار فراوانست و از هزار تجاوز میکند، این همان کاریست که اروپاییان مثلا در زبان فرانسه برای ترکیبات یونانی و لاتین رایج در زبان خود کرده‌اند و ما هم امروز چاره از پیروی این اصل متقن و مسلم نداریم.

مشکل دیگر املای غلطیست که برای بسیاری ازکلمات فارسی رایج شده و برخی از آنها چنان رواج یافته که در تلفظ مردم هم اثر کرده چنانکه کلمهٔ «خرده» قطعاً بی واوست و ازبس با واو نوشته‌اند مردم هم «خورده» باشباع واو تلفظ میکنند و گویا کسی تردید نداشته باشد که توفان وتپیدن و تپانچه و تشت و نفت و زغال و آزوغه وتپش وغلتیدن وغلتك وشست «عدد» وسانتی‌متر و تراز ونظایر آنها را هم چنانکه من مینویسم باید نوشت، لغت نویس ایرانی باید حتماً تعصب جدی درین کار داشته باشد، برای احتیاط میتوان مثلا طشت را در جای خود ضبط کرد ودرمقابل آن نوشت: تشت، و نظایر آن، تا مردم کم کم باملای درست کلمهٔ فارسی عادت بکنند.

اما درینجا هم باید متوجه بود که در زبانهای قدیم ایران مخرج ثای مثلث وطای مألف بوده است و امروز تنها برای ما در نامهای اساطیری مانند کیومرث و طهمورث و طهماسب و دربعضی

نامهای جغرافیایی مانند طهران و طبرستان و غیره باقی مانده است، چون از قدیم این کلمات را با همان املای اصلی اشتقاقی قدیم نوشته‌اند در لغت نویسی نمیتوان املای آنها را تغییر داد.

نکتهٔ دیگری که در لغت‌نویسی هست اینست که گاهی بکلماتی برمیخوریم که دومعنی مختلف دارند مانند آبگیر که هم بمعنی حوض بزرگ و تالابست و هم بمعنی کسی که در حمام آب‌می‌آورد و در ضمن بصورت صفت بکار میرود بمعنی جایی که آب در آن می‌ایستد مثل زمین آبگیر، درین مورد باید قطعاً این کلمه را سه‌لفظ جداگانه گرفت ودر سه جای مختلف با سه معنی مختلف پی‌درپی ضبط کرد، گاهی کلمه‌ای هست که دوصورت و دووجه دارد مانند ریش که هم صفت است بمعنی مجروح و زخمی و هم اسم است بمعنی زخم و جراحت و درضمن بمعنی موی صورت مرد آمده است و ناچار باید در سه جا ضبط کرد یا کلمهٔ شوخ که اسم است بمعنی چرك بدن و صفت است بمعنی خوش روی و شیرین زبان.

بسیاری ازکلمات معنی حقیقی دارند و معنی مجازی و لغت نویس باید همهٔ معانی راضبط بکند مانندکلمهٔ خندان که معنی حقیقی آن خنده کننده است و معنی مجازی آن بسیار شکفته مانند «گل خندان» یا زانو که معنی حقیقی آن برجستگی در میان پای جانوران است و معنی مجازی آن خمیدگی میان لوله یاچیزی مانندآن، مثلا در معنی حقیقی باید «زانو زدن» را بمعنی نشستن روی زانو ضبط کرد، درینجا باید متوجه شدکه ارباب صنایع مخصوصاً صنایع فلزی زانوی لوله را «زانویی» هم میگویند.

ازین‌گونه نکات در لغت نویسی زبان فارسی فراوانست، بهمین جهت در حال حاضر و با وضع کنونی من لغت نویسی زبان فارسی را یکی از دشوارترین کارهای ادبی جهان می‌دانم، در آغاز که بنواقص کتابهای فراوان لغت‌فارسی که در ایران ودر خارج ازایران مخصوصاً در هند نوشته‌اند برخوردم دیدم سالهای درازآمادگی برای این کار لازمست، نخستین تجربه‌ای که برای من لازم بود این بود که فرهنگ فرانسه‌بفارسی خودرا تألیف کردم وانتشاردادم وآن کتاب جای خود راباز کرد، بدین‌وسیله پی بردم که سروسامان یك زبان زندهٔ ورزیده و حدود و ثغور آن چیست سپس بطبع و نشر فرهنگ نفیسی که مرحوم پدرم نزدیك سی سال در تألیف آن رنج برده بودآغاز کردم و مجلدات پنجگانهٔ آن در چهارهزار و بیست صحیفهٔ بزرگ انتشار یافت، درین مدت درازکه مشغول چاپ این کتاب بودم شب و روز با لغات فارسی وعربی سروکار داشتم، در همان زمان دست بتألیف فرهنگنامهٔ پارسی زدم که مجلد اول آن اینك در دست مردمست و مصالح و مواد مجلدات پنجگانهٔ دیگر آن را که بپایان کتاب خواهد رسیدآماده‌کردم و تنها بهم خوردن اوضاع ایران وگسیخته شدن رشتهٔ کارهایی که وزارت فرهنگ درآن زمان بدان‌آغاز کرده بود این‌کاررا ناتمام گذاشت و اینك که بمجلد اول آن کتاب مینگرم با همهٔ کوششی که در جامع بودن آن کرده‌ام باز بنواقصی برمیخورم که درآغاز متوجه آن نبودم و این امید هنوز در من هست که مجلدات دیگر این کتاب را بهمان سیاق مجلد نخستین انتشار بدهم.

اینست دشواریهای گوناگونی که در پیش پای لغت‌نویس زبان فارسی امروز هست، با این همه تجهیزات هنوز من یقین دارم هرکتابی که آماده کنم باز ناقص خواهد بود چنانکه فرهنگ نفیسی با همهٔ رنجی که مؤلف مرحوم آن در سالیان دراز برده است برخی ازین نواقص که درین بحث مختصر یادکردم درآن هست و چون از امانت خارج بود و من مطلقاً بخود روا نمیدارم که در تألیف دیگری هرچند که نزدیك‌ترین کسان بمن باشد دست ببرم درآن اندك تصرفی نکردم.

درین صورت من متحیرم کسانی که این شرط در ایشان فراهم نیست و این نکات‌اساسی را نمیتوانندرعایت بکنند ومیدانم وسایل‌رعایت آنرا ندارند

چگونه با کمال سرعت و دلیری مدعی هستند که بهترین کتاب را در لغت فارسی بمردم داده‌اند!

درین سالهای اخیر آنچه من دیده‌ام شش کتاب لغت از پنج تن مؤلف معاصر منتشر شده است که هریك بیش وکم دعوی کمال دارند، مرحوم سید محمدعلی داعی‌الاسلام هم پیش از ایشان در حیدرآباد دکن پنج جلدکتاب لغت باهمین دعاوی انتشار داده است که شرایط اساسی اصلی و فنی لغت نویسی درآن رعایت نشده و وی جامع شرایط این‌کار نبوده است، هرچند درآغاز یکی از مجلدات‌آن تقریظی از من هست ولی من درآن زمان بسیار جوانتر و ناآزموده تر و دلیرتر از امروز بودم و اگر امروز از من میخواست مأخوذ بحیا نمیشدم وآن تقریظ را نمینوشتم،عذر آن مرحوم خواسته است زیراکه‌دور از ایران‌بود وکتاب لغتی برای بیگانگان مینوشت‌وبسیاری از وسایل‌که در ایران برای ما فراهمست در هندوستان برای او فراهم نبود و بهمین جهت‌کتاب او اینك برای پرکردن طاقچه‌ای ازکتابخانه بدنیست و شاید ازین جهت سودمند باشدکه‌مؤلفان دیگر ازان عبرت بگیرند و از لغزشهای فراوان وی خودداری‌کنند.

اما کسانی که در ایرانند و وسایل‌کاررا فراهم دارند عذرشان‌آن‌چنان پذیرفته نیست و جز کوتاهی همت و دلیری درکاری‌که ازیشان ساخته نیست و میبایست در پی‌آن نروند محملی دیگر نمیتوان در میان نهاد.

چند روز پیش که برای سفر کوتاهی بطهران بازگشته بودم دیدم ماجرایی دربارهٔ لغت نویسی و چند کتابی که درین مدت انتشار یافته است برپاکرده‌اند، تنی چند از دوستان‌که بتجربه واندیشهٔ من بنظر لطف و بزرگواری مینگرند اصرار فراوان کردند که من درین زمینه چیزی بنویسم و راهنمای مردان پخته و آزمودهٔ دانا که میخواهند درین راه‌گامی بردارند بشوم، با آنکه وقت من برای این‌کار بسیارکم و گرفتاری من درین سفر چند روزه بیش از همیشه بود بار دیگراستطراداً برین‌کتابها نگریستم و **اینك میتوانم بی‌دغدغهٔ خاطر بگویم‌که ازمیان این شش‌کتاب اخیرازحیث جامع بودن و تاجدی وافی وشافی بودن، دوکتابی که‌آقای حسن عمید انتشار داده و من هنوز توفیق آشنایی ظاهری را با اونیافته‌ام برکتابهای دیگررجحان دارد، پیداست‌که این مرد محقق سالها رنج برده و درکار خود اندیشه‌کرده و آنچه در وسع وی بوده است بکار برده که کاروی کامل‌تر از کار دیگران باشد،کاش همه‌کس همین‌کار را میکرد ،کمال مطلق‌در جهان هرگز نبوده است و نیست، حد اعلای‌کمال اینست‌که‌کسی بکوشدکار خود راکامل‌تر از پیشینیان انجام دهد و این اجربزرگ را من دربارهٔ آقای حسن عمیدقائلم، مخصوصاً می‌بینم‌که وی بافروتنی‌کامل باین میدان درآمده ودعوی‌دیگران را ندارد، ازین‌جا پیداست‌که این مرد همیشه روبکمال‌خواهد رفت‌زیرادرین هیچگونه جای سخن نیست‌که هرکس گرفتار غرورکه یکی ازبزرگ‌ترین بدبختی‌های آدمی زادگانست شد همیشه درآن‌منقصت های نخستین میماند و ازو تاسرحدکمال فرسنگها راه خواهد بود.**

حتی در کشورهایی که تبلیغات بازرگانی بحد کمال خود رسیده و هزاران شبهه در اذهان مردم زود فریب فراهم میکنند این نکتهٔ مسلم بتجربه رسیده است که تبلیغ در کارهای علمی رنج بیهوده بردن و پول بیهوده تلف کردنست ، محالست بتوان کتاب ناقص پرغلطی را بزور تبلیغ بر مردم تحمیل کرد، بارها دیده شده است که گروهی فریب خورده‌اند اما بزودی از فریفتگی بیرون آمده و بر فریبنده لعنت و نفرین کرده‌اند، حتی شرعاً و عرفاً من کسی را مجاز میدانم که فریب بخورد و کتابی را بخرد و چون آن را برد و خواند و بنواقص و معایب آن پی برد آن را بفروشنده بازگرداند و پول خود را ازو پس بگیرد، هم چنانکه اگر شما کالای تباه شده و فاسدی را ندانسته خریدید حق دارید بفروشنده برگردانید .

دردم رفتن از طهران جزوه‌ای بی‌نام و نشان بمن دادند که کسی برفرهنگ عمید خرده‌هایی چندگرفته بود، برخی از آنها را با اصل کتاب مقابله کردم و شگفتم آمد که دیدم ناشر و مبتکر آن جزوه خلط مبحث کرده، درست آنرا نادرست قلم داده، چند جای دیگر ایرادی که کرده است وارد نیست و درست همانست که درفرهنگ عمید چاپ شده است، عجالة مجال این راندارم همهٔ آن موارد را یك یك نشان بدهم وچون مقصود من حمله بکتابی و دفاع ازکتاب دیگر نیست این کار را بدیگران باز میگذارم .

یگانه اندیشهٔ من در تسوید این صحایف آن بود که باندازهٔ توانایی خویشتن و تجربه‌ای که از سالیان دراز درین کاردارم عجالة کلیاتی را که باعث ارشاد لغت نویسان امروزایران خواهد شد درین سطورباختصار بگنجانم وبیشتر **روی سخن من به آقای حسن عمید است که میدانم پویای راه کمال و جویای درست از نادرستست و چون یقین دارم که کتاب وی بیش از کتابهای دیگر مورد قبول واقبال مردم ایرانست وبهمین جهت بزودی چاپهای دیگر آن انتشار خواهد یافت پاره‌ای ازین نکات راکه مورد توجه او نبوده است «۱» درچاپهای آینده که من با بی‌صبری منتظر آن هستم رعایت کند .**

طهران . پایان اسفند ماه ۱۳۳۵ — دانشگاه اسلامی علیگره آغاز فروردین ماه ۱۳۳۶

سعید نفیسی

«۱» اشاره بفرهنگ کوچك عمید است که در آن از لحاظ اختصار پاره‌ای نکات حذف گردیده، درفرهنگ حاضر آن نکات رعایت شده و لغاتی هم که درفرهنگ کوچك قید نشده بود در این فرهنگ ضبط گردیده است . «مؤلف»

مقدمه :

بسم الله الرحمن الرحیم

این پنجمین کتاب لغت است که نویسنده به‌هم‌میهنان عزیز و فارسی زبانان تقدیم میکند، نخستین کتاب، فرهنگ نو بود، که در سال ۱۳۳۳ انتشار یافت، آن فرهنگ شامل لغات متداول امروزی و اسامی خاص بود، در سال ۱۳۳۵ فرهنگ عمید بقطع کوچك و در ۹۳۶ صفحه بچاپ رسید که اسامی خاص در آن ضبط نشده بود اما تعداد لغاتش بیشتر و جامعتر از فرهنگ نو بود، در سال ۱۳۳۷ فرهنگ مفصلتری در دو مجلد تألیف و منتشر شد که به فرهنگ دو جلدی عمید معروف گردید، در آن فرهنگ اکثر لغات فارسی‌سره با ذکر شاهد ومثال ضبط شده بود که طرف توجه اهل فضل واقع شد و در ظرف مدت چند ماه سه‌هزار نسخه که چاپ شده بود بفروش رسید و نایاب گشت، در سال ۱۳۴۰ فرهنگ دیگری بقطع کوچکتر و در ۱۲۸۴ صفحه بنام فرهنگ یك جلدی عمید انتشار داده شد که پنجهزار نسخهٔ آنهم در کمتر از یکسال فروخته شد، در سال ۱۳۴۱ تألیف فرهنگ حاضر را آغاز کردم ، این فرهنگ دارای مزایا و خصوصیات بیشتری است و لغات بسیاری از مفردات و ترکیبات وکنایات برآن افزوده شده، اصطلاحات علمی وادبی با شرح و بسط بیشتر ضبط گردیده وبرای لغات فارسی دور از ذهن شاهد و مثال از اشعار شاعران معروف آورده تا مراجعه کننده علاوه برفهم ودرك معنی لغت، مورد استعمال آنرا هم بخوبی دریابد، با این عمل هزارها واژهٔ فراموش شدهٔ فارسی احیاء گردیده وهم میهنان میتوانند آن لغات اصیل را بجای لغات بیگانه بکار ببرند، برای تشخیص و تمییز لغات خودی از لغات بیگانه علاماتی بکار برده شده و لغات فارسی سره و لغاتی که با تحریف و تصرف بصورت لغت خودی درآمده و تابع دستور زبان فارسی گردیده مشخص و لغاتی هم که از زبانهای بیگانه گرفته شده با قید اینکه عربی است یا ترکی یا هندی یا اروپائی متمایز میباشد و مراجعه کننده بسهولت خواهد فهمید کدام لغت فارسی است وکدام لغت غیرفارسی، علاوه برآن در ضبط لغات فارسی نوع لغت وتعریف آن از لحاظ دستور زبان که آیا اسم است یا مصدر یا اسم مصدر یا صفت یا کنایه معین شده ، مثلا لغتی که علامت « مص » دارد مصدر است و لغتی که علامت « ا . مص » دارد اسم مصدر یا حاصل مصدر و لغتی که علامت «ا» دارد اسم، و لغتی که علامت «ص» دارد صفت مطلق، و هر لغتی که یکی از این علامات را دارد آن لغت فارسی است، لغات عربی با علامت «ع» ولغات ترکی با علامت «ت» مشخص گردیده و لغاتی که از السنهٔ اروپائی گرفته شده املاء لاتینی آن در جلو لغت نوشته شده و باین ترتیب مراجعه کننده لغات فارسی و غیر فارسی را بسهولت خواهد شناخت .

درضبط لغات عربی نیزدقت وتحقیق وتفحص بسیار بعمل آورده و در تعیین املاء واعراب و

اشتقاق و معانی آنها به مآخذ معتبر مراجعه و آنچه نوشته شده درست و قابل اعتماد است، درشرح و تفسیر لغات هم مانند سایر فرهنگ‌نویسان عین عبارات و کلمات فرهنگهای قدیم را نقل نکرده و معانی لغات با بیان ساده و امروزی نوشته شده است.

اصطلاحات ادبی، معانی وبیان‌وبدیع وعروض وقافیه، واصطلاحات علمی، فیزیك وشیمی، گیاه شناسی و زمین شناسی وجانور شناسی وعلوم دیگر ضبط گردیده تا نیازمندان برای دانستن معانی آنها محتاج بمطالعه و تفحص کتابهای مختلف نباشند.

و نیزبرای آنکه خوانندگان گرامی قواعد کلی جهت تلفظ و استعمال کلمات و ترکیبات فارسی در دسترس داشته باشند قواعدی از دستور زبان فارسی در اول کتاب درج شده، و چون مقدار زیادی ازلغات عربی در فارسی بکارمیرود برای پی‌بردن بطرز تلفظ و استعمال آنهاقواعدی از صرف و نحو عربی نیز افزوده شده است.

امیدوارم این فرهنگ بیش از چهارکتاب لغت سابق مورد قبول و پسند ارباب فضل و دانش واقع شود وآرزومندم که اگر عمر وفاکند باز فرهنگی کاملتر و جامعتر از این کتاب تألیف کنم و دردسترس هم‌میهنان عزیز قرار بدهم.

در تألیف این فرهنگها مدت ۲۵ سال بتدریج و اخیراً ده سال مداوم بدون کمك و یاری دیگران کار کرده وآنچه اندوخته داشتم با بهترین دوران عمر خود برسر این کار گذاشتم، و اما برای آنکه ناسپاسی و حق ناشناسی نکرده باشم باید بگویم که پاداش کار و کوشش چندین سالهٔ خودرا به‌بهترین وجه‌گرفته‌ام، وآن قدردانی‌وتوجه وعنایتی بوده که هموطنان عزیز دربارهٔ این کتابها بعمل آورده و بیش ازآنچه لایق و سزاوار بوده‌ام اظهار لطف کرده‌اند و این بهترین مایهٔ تشویق برای من میباشد که‌کاری عبث و بیفایده نکرده و رنج بیهوده نبرده‌ام و همین امر که‌کارم پسندیده و مقبول افتاده برای من بهترین اجر و مزد است.

حسن عمید

دستور زبان فارسی

الفبای فارسی ـ حروف هجا که بفارسی «الفبا» نامیده میشود عبارت است از : ا ـ ب ـ پ ـ ت ـ ج ـچ ـ ح ـ خ ـ د ـ ذ ـ ر ـ ز ـ ژ ـ س ـ ش ـ غ ـ ف ـ ك ـ گ ـ ل ـ م ـ ن ـ و ـ هـ ـ ی.

بواسطهٔ استعمال کلمات عربی و ترکی هشت حرف دیگر هم به الفبای فارسی افزوده شده که عبارت است از : «ث . ح . ص . ض. ط . ظ . ع . ق» این حروف درزبان فارسی سره وجود ندارد وهر کلمه‌ای که یکی از این‌حروف درآن باشد فارسی‌نیست ، چهارحرف «پ. چ . ژ .گ» هم در عربی وجود ندارد و هر کلمه‌ای که از این حروف داشته باشد عربی نیست .

الفبای فارسی چهار شکل است : ۱ـ مفرد مثل «ب» ۲ـ اول مثل « بـ » ۳ ـ وسط مثل«ـبـ» ۴ـ آخر مثل « ـب » شش حرف « د . ذ . ر . ز . ژ . و » فقط شکل مفرد وآخر را دارند مثل « د » و «ـد» .

حرف نقطه‌دار را در عربی «معجمه» یا «منقوطه» و حرف بی‌نقطه را « مهمله » یا « غیر منقوطه» میگویند .

همزه و الف ـ فرق میان همزه و الف آنست که همزه قبول حرکت میکند و الف ساکن است، همزه در زبان فارسی فقط در اول‌کلمه در می‌آید و در وسط وآخر کلمه نمی‌آید ، کلماتی که دارای همزهٔ وسط یاآخر میباشند از زبان عربی گرفته شده مثل : یأس . ماء .

همزه‌ای که پیش ازآن حرف مضموم باشد بصورت واو نوشته میشود مثل مؤمن. مؤتمن . مؤید . مؤثر .

همزه‌ای که پیش ازآن حرف‌مفتوح باشد بصورت الف نوشته میشودمثل: یأس.مأیوس.مأمن
همزه‌ای که پیش ازآن حرف مکسور باشد بصورت «یا» نوشته میشود مثل : بئر. ذئب .
همزهٔ‌آخر کلمه‌که پیش از آن حرف مکسور باشد بصورت «ی» نوشته میشود مثل «قاری» و اگرپیش‌ازآن حرف مفتوح باشد بصورت الف مثل «نبأ» و اگرپیش ازآن مضموم باشدبصورت واو مثل «لؤلؤ» همزهٔ متحرك وسط کلمه نیز اگر ماقبلش مضموم باشد بصورت واو نوشته میشود مثل « سؤال . فؤاد » اگر خود همزه مضموم باشد باین شکل نوشته میشود : « رؤوف » «مسؤول» رؤوس » .

برخی‌کلمات عربی‌که دارای همزهٔ وسط هستند چون تلفظ همزه برای فارسی زبانان‌مشکل است همزه را تبدیل به«ی» میکنند مانند : مایل. دلایل. عواید. زواید.کلمات فارسی‌آئین. آئینه. پائین.پائیز. دانائی. بینائی. نیزبایدباین شکل نوشته‌شود: آیین. آیینه. پایین. پاییز. دانایی. بینایی
درکلمات عربی همزهٔ‌آخر کلمه اگر ماقبلش‌الف باشد در تلفظ وکتابت حذف میشود مانند

ابتدا . انتها . انبیا . سما . و هنگامی که این کلمات بکلمهٔ دیگر اضافه شوند درآخر آنها «ی» افزوده میشود مثل ابتدای کار . انبیای بزرگ . در برخی کلمات وقتی یای نسبت به آنها افزوده شود همزه بدل به «و» میشود مثل سماوی دنیاوی .

های ملفوظ و غیرملفوظ ـ های ملفوظ آنست که نوشته و خوانده میشود ودر اول دووسط وآخر کلمه در می آید مثل : هوش . شهر . گاه .

های غیر ملفوظ آنست که نوشته میشود اما خوانده نمیشود و فقط در آخر کلمه در می آید مثل : زنده . مرده . خنده . گریه .

حرف «ة» که مخصوص کلمات عربی است در زبان فارسی گاهی مانند های غیرملفوظ نوشته و خوانده میشود مثل جمله . نقشه . خیمه . و گاهی بصورت «ت» نوشته و خوانده میشود مثل : مرحمت. رفعت. تسلیت .

کلماتی که به های غیر ملفوظ ختم میشوند هرگاه یای مصدری به آنها افزوده شود ها بدل بگاف میشود مثل ، زندگی. بندگی. تشنگی. گرسنگی. اگر یای نسبت یا وحدت یا ضمیر به آنها افزوده شود بعد از ها همزه‌ای هم نوشته میشودمثل ساوه‌ای «یای نسبت» کاشانه‌ای «یای وحدت» تو گفته‌ای « یای ضمیر » گاهی هم با متصل شدن به یای نسبت تبدیل بگاف میشود مثل هفتگی . خانگی .

کلمه‌ای که به های غیرملفوظ ختم میشود هرگاه بکلمهٔ دیگر اضافه شود علامت همزه روی ها میگذارند و باین شکل نوشته میشود «ۀ» «ۀ» مثل کردۀ او. گفتۀ من. نوشتۀ شما. واینکه برخی نویسندگان کرده‌ی او گفته‌ی من. نوشته‌ی شما مینویسند غلط است .

واومعدوله ـ حرف واو در برخی کلمات نوشته میشود اما خوانده نمیشود و آنرا واو معدوله میگویند مثل ، خواب . خواستن . خویش « در زمان قدیم این واو را با کیفیت خاصی تلفظ میکرده‌اند» گاهی نوشته و خوانده میشود مثل خوب . نیکو . روی . که آنرا واو معروف میگویند . اگرصدای آن در تلفظ درست ظاهر نشود آنرا واو مجهول میگویند

دال و ذال ـ حرف دال سابقاً در برخی کلمات ذال تلفظ میشده و متقدمین برای تلفظ دال و ذال قاعده‌ای قائل بوده‌اند، چنانکه شاعری گفته است :

آنان که بفارسی سخن میرانند — در معرض دال ، ذال را ننشانند
ماقبل وی ارساکن جز«وای» بود — دال است وگرنه ذال معجم خوانند

یعنی اگرماقبل آن ساکن وغیرحرف عله باشددال والا ذال تلفظ میشود، باین قاعده کلمات گنبد، نمود، گشود و امثال آنها را باذال تلفظ میکردند وگنبذ، نموذ. گشوذ میگفتند، اماامروزه این قاعده رعایت نمیشود .

تنوین ـ تنوین عبارت است از دو زبر. دوزیر. دوپیش. که در زیر یا روی حرف آخر کلمه میگذارند، حرفی راکه دارای تنوین باشد منون میگویند . تنوین مفتوح یا تنوین نصب بصورت الف نوشته میشود مثل اتفاقاً . عالماً . عامداً . واقعاً. غالباً . کاملاً . مگر درصورتی که کلمه به«ة»یا «همزه»ختم شودمثل دفعة. مرحمة.حقیقة. بغتة. ابتداء . انتهاء . جزء. نوشتن این کلمات بصورت دفعتا . مرحمتاً . بغتتاً . حقیقتاً . غلط است ، اما اگر «ت» جزء ریشهٔ کلمه باشد با الف نوشته میشود مثل موقتاً که ریشهٔ آن وقت و «ت» جزء ریشهٔ کلمه است . تنوین مخصوص کلمات عربی است و اگر کلمهٔ فارسی را با تنوین بنویسند یا تلفظ کنند غلط است مثل زباناً . جاناً ناچاراً .

تخفیف کلمات : در زبان فارسی گاهی بعضی از حروف کلمه را حذف میکنند، این عمل را تخفیف وآن کلمه را مخفف میگویند مثل «همواره ـ همار» «آواز ـ آوا» «کوه ـ که» «گاه ـ گه» های ملفوظ نیزگاهی ازآخر کلمه حذف میشود مثل «پادشاه ـ پادشا » « گواه ـ گوا » همزهٔ اول برخی کلمات نیز حذف میشود مثل «اشکم ـ شکم» «اشتر ـ شتر» «افتادن ـ فتادن» .

مصدر ـ مصدر کلمه‌ای است که بمعنی واقع شدن کار یا پدیدشدن صفت و حالتی باشد بدون دلالت برزمان، علامت آن در فارسی تا و نون یا دال و نون است در آخر کلمه بشرطی که هرگاه نون را حذف کنند فعل ماضی باقی بماند مثل رفتن. گفتن. خواستن . که بعداز حذف نون«رفت. گفت. خواست» باقی میماند

مصدررا برای‌آن مصدر گفته‌اند که اسمها و فعلهای دیگر ازآن صادر میشوند. بسیاری‌از مصدرهای عربی در فارسی استعمال میشوند ، مصدرهای عربی غالباً یا سه حرفی هستند یا چهار حرفی، یا مجرد یا مزید، مصدرهای ثلاثی مجرد قاعدهٔکلی ندارند و در اصطلاح «سماعی» هستند یعنی شناختن‌آنها بسته بشنیدن از متقدمین و استنباط از نظم و نثر ادباء و فصحاء بزرگ است، مصدر ثلاثی مجرد اوزانش بسیار است و برخی ازآنهاکه در زبان فارسی استعمال میشود عبارت است از وزنهائی مانند ضرب، صدق، طلب، شغل، رحمة، غلبه، غفران، حرمان، درایت، هیجان، ذهاب، دخول، صعوبت .

مصدرهای غیرثلاثی مجرد یعنی ثلاثی مزید فیه ورباعی مجرد ورباعی مزید فیه قیاسی‌است و هرباب مصدرمعینی دارد و وقتی مصدریك فعل‌شناخته شدباقی افعال‌آنرا میتوان از روی قاعده قیاس‌کرد ، اوزان مصدرهای غیر ثلاثی مجردکه درفارسی استعمال میشود عبارتست از : اکرام ـ اقامة ـ تعلیم ـمجاهدة ـ اکتساب ـ انصراف ـ تفضل ـاستقامت ـ تزلزل ـ اضمحلال ـ استخراج.

مصدر جعلی ـ مصدر جعلی‌آنست که در اصل مصدر نباشد بلکه کلمهٔ عربی یا فارسی را با زیادکردن «یدن» درآخرآن بصورت مصدر درآورند مثل‌طلبیدن . فهمیدن . هراسیدن .

درآخربرخی‌کلمات عربی‌گاهی یای مشدد وتا « یت» اضافه میکنند مثل «تابع ـ تابعیت» «مظلوم ـ مظلومیت» این راهم مصدر جعلی میگویند، امادرکلمات فارسی‌این قاعده عمل‌نمیشود و اضافه‌کردن «یت» بکلمهٔ فارسی غلط است مثل «برتر ـ برتریت» «دوئیت» .

مصدر بسیط ـ مصدر بسیط آنست‌که یك‌کلمه و بی‌جزء باشد مثل‌آمدن . گرفتن. بردن. گفتن. شنیدن .

مصدر مرکب ـ مصدر مرکب آنست‌که ازدو یا چندکلمه مرکب شده‌باشد مثل سخن‌گفتن. بازآمدن . بدرودکردن .

مصدر مرخم ـ مصدر مرخم یا مخفف آنست‌که حرف‌نون را ازآخرمصدر حذف‌کنندمثل، رفت وآمد ـگفت و شنید ـ خرید و فروخت .

مصدر دومی ـ بعضی افعال در زبان فارسی دو مصدر دارند مثل « خفتن ـ خوابیدن » « رستن ـ روییدن » « گشتن ـ گردیدن » «گداختن ـ گدازیدن » « پرهیختن ـ پرهیزیدن » «جستن ـ جهیدن» .

اسم مصدر ـ اسم مصدرآنست‌که حاصل معنی مصدر را برساند و برچند قسم است :

۱ ـ مصدرشینی وآن‌کلمه‌ای است‌که درآخر آن شین ساکن ملحق میشود مثل :آموزش ـ آسایش ـ بخشش ـ پرورش ـ پرسش ـ پژوهش .

۲ ـ اسم مصدرکه بالف و را ختم میشود مثل: گفتار ـ کردار ـ دیدار ـ رفتار ـکشتار.

۳ ـ اسم مصدرکه به «ی» ختم میشود مثل، خستگی ـآسودگی ـ تشنگی ـ زندگی .

٤ ـ اسم مصدرکه بروزن ماضی مفرد می‌آید مثل،گذشت ـ نشست ـ شکست ـ برداشت. کاشت ـ خرید ـکه مصدر مرخم نیزگفته میشود .

۵ ـ اسم مصدرکه ازصیغهٔ مفرد امرحاضر یا از اصول افعال «یعنی‌کلمه‌ای‌که باآن مصدر ساخته میشود» گرفته‌شده مثل: رم ـ هراس ـ خرام ـ خراش ـ پسند که مصدرهای رمیدن ـ هراسیدن ـ خرامیدن ـ خراشیدن ـ پسندیدن ازآنها ساخته شده

اسم مصدر قیاسی نیست و نمیتوان از تمام مصدرها اسم مصدر ساخت و مثلا از مصدر خواندن خوانش درست کرد .

اسم ـ اسم یا نام کلمه‌ای است که برای نامیدن انسان یا حیوان یا چیزی بکار میرود مثل پدر که نام شخص است و اسب که اسم حیوان است و شمشیر که نام چیزی است .

اسم عام ـ اسم عام یا اسم جنس آنست که شامل اشخاص یا اشیاء همجنس میشود مثل مرد ـ اسب ـ شمشیر .

اسم خاص ـ اسم خاص یا اسم علم آنست که بیك شخص معین یا چیز معین دلالت کند مثل انوشیروان ـ تهران ـ شبدیز .

اسم ذات ـ اسم ذات آنست که مدلول آن در خارج وجود داشته و قائم بذات باشد مثل ؛ کتاب ـ کاغذ ـ اسب ـ شیر .

اسم معنی ـ اسم معنی آنست که مدلول آن وجودش بسته بدیگری و قائم بغیر باشد مثل هوش ـ خرد ـ دانش .

اسم جمع ـ اسم جمع آنست که در صورت مفرد و در معنی جمع باشد مثل ؛ رمه . لشکر . طایفه .

اسم مصغر ـ اسم مصغر آنست که بر کوچکی و خردی کسی یا چیزی دلالت کند ، علامت تصغیر در فارسی عبارت است از ؛

۱ ـ «ك» مثل مردك ـ پسرك ـ دخترك ـ مرغك ،

۲ ـ «چه» مثل باغچه ـ کوچه ـ دریچه .

۳ ـ «و» مثل گردو ـ یارو ـ پسرو ـ دخترو .

کلمه‌ای که در آخر آن های غیرملفوظ باشد هرگاه کاف علامت تصغیر به آن افزوده شود ها بدل بگاف میشود مثل «جوجه ـ جوجگك» «دایه ـ دایگك» .

تصغیر اسم در عربی برطبق قاعدهٔ مخصوصی است و اسم مصغر وزنهای مختلف دارد مثل عبید « بضم عین و فتح با » مصغر عبد، و سمیراء « بضم سین و فتح میم » مصغر سمراء و خویلد «بضم خا و فتح واو و کسر لام» مصغر خالد . و بلیبل « بضم با و فتح لام و کسر بای دوم » مصغر بلبل .

اسم زمان ـ اسم زمان آنست که بروقت وقوع کاری دلالت کند و وقت و زمان را بنمایاند مثل بامگاه ـ شامگاه ـ سحرگاه .

اسم مکان ـ اسم مکان آنست که برجای واقع شدن کاری دلالت کند و جا ومکان را بنمایاند مثل کشتارگاه ـ نشستنگاه ـ پرستشگاه ـ لشکرگاه .

اسم زمان و مکان در عربی ازمصدر ثلاثی مجرد بروزن مفعل «بفتح میم و عین» یا مفعل «بفتح میم و کسر عین» و از غیر ثلاثی مجرد بروزن اسم مفعول از همان باب می‌آید مثل مطبخ ـ مذبح ـ معبد ـ مطلع ـ و ؛ مجلس ـ منزل ـ مسجد ـ مشرق ـ مغرب ـ و ؛ مجتمع «بضم میم و فتح تا و میم» یعنی جای جمع شدن . ومستقر «بضم میم وفتح تا وقاف وتشدید را» یعنی قرارگاه. آرامگاه . و متنزه «بضم میم و فتح تا و نون و زای مشدد» یعنی گردشگاه .

اسم آلت ـ اسم آلت آنست که برادات و ابزار کار دلالت کند مثل قیچی ـ کارد ـ کلید ـ اره ـ چکش .

اسم آلت در فارسی وزن مخصوصی ندارد اما درعربی وزنهای مخصوص دارد و وزنهای مشهور آن عبارت است از **مفعل** «بکسر میم و فتح عین» و **مفعال** «بکسر میم» و **مفعله** «بکسر میم و فتح عین و لام» مانند مندف «کمان حلاجی» و مفتاح «کلید» و ملعقه «قاشق» .

اسم فاعل ـ اسم فاعل آنست که برکنندهٔ کار دلالت کند مانند گوینده ، نویسنده، شنونده، زننده ، خورنده .

UNIVERSITY

اسم فاعل در عربی ازثلاثی مجرد بروزن «**فاعل**» می‌آید مثل ضارب . ناتل کاتب . و در غیر ثلاثی‌مجرد از هرباب بروزن مضارع معلوم آن باب است با گذاردن میم مضموم بجای حرف مضارعت و کسره دادن حرف ماقبل‌آخر، مانند مکرم «بضم میم وکسررا» از یکرم، و متوجه از یتوجه، و متزلزل ازیتزلزل .

در عربی اسم فاعل با زیادکردن «ة» درآخرآن مؤنث‌میشود مثل‌ضاربه . قاتله . کاتبه .

اسم مفعولـ اسم مفعول آنست‌که دلالت کند برشخصی یاچیزی که‌کاری برآن واقع شده‌مثل کشته شده . زده شده . اسم مفعول در عربی ازثلاثی مجرد بروزن «مفعول» می‌آید مثل مقتول . مضروب . و در غیرثلاثی‌مجرد ازهرباب‌بروزن مضارع‌مجهول‌آن باب است باگذاردن میم مضموم بجای‌حرف مضارعت مانندمکرم «بضم میم وفتح را» از یکرم. ومکتسب «بضم میم و فتح تاوسین» از یکتسب .

اسم مفعول نیز درعربی مانند اسم فاعل با زیادکردن «ة» درآخرآن مؤنث میشود، مثل مقتوله، مضروبه .

صیغهٔ اسم فاعل و اسم مفعول به‌تذکیر و تأنیث وافراد وتثنیه و جمع تغییر میکند .

مسند ومسندالیه ـ مسندالیه یا فاعل کسی‌یاچیزی را میگویندکه صفت یاعملی راباونسبت بدهند یا از اوسلب‌کنند، مسند صفت یا عملی است‌که بمسندالیه نسبت داده شود بایجاب یا سلب مانند «هوا تاریك است» هوا مسندالیه وتاریك مسند است .

صفت ـ صفت‌کلمه‌ای است‌که حالت و چگونگی‌کسی یا چیزی‌را بیان‌کند مانندکوچك . بزرگ. سفید. سیاه. تلخ. لاغر. فربه. زرنگ . تنبل . برخی صفت‌ها مشترك با اسم است یعنی گاه مانند اسم وگاه مانند صفت استعمال میشود، صفت برچند قسم است :

صفت مطلق ـ صفت مطلق یا عادی یا ساده آنست‌که اصل صفت و حالت را بیان میکند مثل‌گرم. سرد. بزرگ. کوچك. سفید. سیاه .

صفت فاعلی ـ صفت فاعلی‌آنست‌که برکنندهٔ‌کار دلالت میکند وعلامت‌آن عبارت است از «نده» مثل‌خواهنده. گوینده. بافنده. و «ان» مثل خواهان. گویان. پرسان. روان. و «الف» مانند گویا. پویا. جویا. و«ار» مانند خریدار. خواستار. و«گار» مانندآفریدگار. آموزگار. پرهیزگار. و «گر» مانند دادگر. ستمگر. رامشگر .

صفت مفعولی ـ صفت مفعولی برکسی یا چیزی‌که فعل برآن واقع شده دلالت میکند و علامت‌آن «ه» است‌مثل کشته، زده. خوانده. وگاهی بعدازآن لفظ «شده» درمی‌آید مثل کشته شده. زده شده. خوانده شده .

صفت نسبی ـ صفت نسبی‌آنست‌که‌کسی یا چیزی را بجائی یا چیزی نسبت بدهد و علامت آن عبارت است از «ی» درآخرکلمه مثل خراسانی. تهرانی. آسمانی. زمینی. هوائی. خاکی . و «ین» مثل سفالین. زرین. سیمین. نمکین. و «ینه» مثل زرینه . سیمینه . پشمینه . دیرینه . و «ه» مانند دو روزه، یك‌شبه. دهه. هزاره. و «گان» مثل گروگان . شایگان. دهگان . درکلمات عربی گاهی حرف «ة» را ازآخرکلمه حذف میکنند مثل مکی «منسوب بمکه» مدنی «منسوب بمدینه».

صفت مشبهه ـ صفت مشبهه‌کلمه‌ای است شبیه اسم فاعل و فرق آن با اسم فاعل آنست‌که صفت مشبهه بروصف ثابت وهمیشگی دلالت میکند اما اسم فاعل معنی تغیر وتجدد را میرساند ، علامت صفت مشبهه در فارسی الفی است‌که به‌آخرریشهٔ فعل یاامرحاضر درمی‌آید مانند، توانا، شکیبا، بینا .

در عربی صفت مشبهه از ثلاثی مجرد بوزنهای مختلف می‌آید و همهٔ‌آنها سماعی است نه قیاسی، مانند صعب، خشن، غیور، جبان، شجاع. و از غیرثلاثی مجردهمان اسم فاعل است‌بشرط آنکه دلالت برثبوت و دوام‌کند، اسم مفعول نیز ازهرمصدرکه باشد درصورتی‌که برصفت دائم و ثابت دلالت‌کند صفت مشبهه خوانده میشود مثل محمود، مجرب .

صفت تفضیلی - اسم تفضیل یا افعل التفضیل اسمی است که بمعنی کنندهٔ کاریا متصف بصفتی بافزونی برغیر باشد و بعبارت دیگر وصفی است که دلالت میکند به برتری داشتن موصوفش برغیر در صفتی.

اسم تفضیل در فارسی وزن وقاعدهٔ مخصوصی ندارد فقط علامت «تر» و «ترین» هست که به‌آخر اسم یا صفت افزوده میشود ومعنی درجه ومرتبه وبرتری ورجحان را میرساند مثل‌داناتر. بیناتر. استادتر. کوچکتر. بزرگتر. وداناترین. زیباترین. لکن درعربی وزن وقاعده وشروطی دارد و بیشتر از مصدر ثلاثی مجرد بروزن **افعل** «بفتح همزه و عین» می‌آید و مؤنث آن **فعلی** «بضم فا و سکون عین» است، مانند اصغر و صغری «کوچکتر» واکبر وکبری «بزرگتر».

افزودن‌علامت صفت تفصیلی‌فارسی «تر - ترین» باسم تفضیل‌عربی غلط است مانند‌اعلمتر. اعظم‌تر. اولیتر. افضلتر.

صیغهٔ مبالغه - صیغهٔ مبالغه اسمی است که دلالت میکند بر بسیار کنندهٔ کاری، و مبالغه و تکرار درکاری را میرساند، مانند کذّاب.

صیغهٔ مبالغه در عربی وزنهای مختلف دارد و همهٔ آنها سماعی است، وزنهای مشهور آن که در فارسی استعمال میشود عبارت است از:

فعال «بفتح فا وتشدید عین» و فعیل «بکسر فا و عین مشدد» **وفعاله** «بفتح فا و تشدیدعین» **و فعیل** «بفتح فا وکسرعین» و **فعول** «بفتح فا و ضم عین».

در زبان فارسی از برخی کلمات صیغهٔ مبالغه درست کرده‌اند که غلط است مانند نراد و کفاش که از نرد وکفش فارسی ساخته شده.

فعل - فعل‌کلمه‌ای است که بروقوع امری یاکاری در یکی از زمانهای سه‌گانه «گذشته - حال - آینده» دلالت‌کند، اشخاص فعل‌که فعل به‌آنها اسناد داده میشود بر سه‌قسم‌اند، ۱ - اول شخص «متکلم» ۲ - دوم شخص «مخاطب» ۳ - سوم شخص «غائب» و هریك از اینها یا مفرد است یا جمع.

فعل‌ماضی - فعل‌گذشته یا ماضی‌آنست که برواقع شدن‌کاری در زمان گذشته دلالت‌کندمثل رفتم «اول شخص‌مفرد» **رفتی** «دوم شخص‌مفرد» **رفت** «سوم شخص مفرد» **رفتیم** «اول شخص‌جمع» **رفتید** «دوم شخص جمع» **رفتند** «سوم شخص جمع».

فعل ماضی پنج نوع است؛ ماضی مطلق - ماضی استمراری - ماضی نقلی - ماضی بعید - ماضی التزامی.

۱ - **ماضی مطلق**: ماضی مطلق‌آنست که برواقع شدن‌کاردر زمان‌گذشته‌دلالت میکندبدون وصف‌کیفیت دیگر مثل رفتم. رفتی. رفت.

۲ - **ماضی استمراری**: ماضی استمراری یا مستمرآنست که دلالت میکند برواقع شدن کاری در زمان‌گذشته بطریق عادت و استمرار و تدریج، و علامت‌آن «می» یا «همی» است، مثل میرفتم. میرفتی. میرفت. و همی رفتم. همی‌رفتی. همی رفت.

۳ - **ماضی نقلی**: ماضی نقلی بردو قسم است یکی آنکه دلالت میکند برکاری که کاملا گذشته است مثل، «کتاب را خوانده‌ام» یکی دیگر آنکه دلالت میکند برکاری‌که‌کاملا نگذشته و اثرآن هنوز باقی است مثل «حسن ایستاده است» «حسین خوابیده است».

۴ - **ماضی بعید**: ماضی بعید یا دورآنست‌که زمان وقوع‌آن دور باشد مثل، رفته بودم. رفته بودی. رفته بود.

۵ - **ماضی التزامی**: ماضی التزامی‌آنست‌که شك و تردید را برساند مثل: باید رفته باشد. شاید شنیده باشید.

فعل مضارع - برای زمان حال در فارسی صیغهٔ مخصوصی‌نیست و فعل مضارع‌گاهی‌بزمان

حال وگاهی به‌آینده و استقبال دلالت میکند و بردو قسم است ؛
۱ ـ مضارع اخباری ؛ مثل میروم. میروی . میرود .
۲ ـ مضارع التزامی: مثل بروم. بروی . برود .

مستقبل ـ مستقبل فعلی است که برزمان آینده دلالت کند مثل خواهم رفت . خواهی رفت. خواهد رفت .

مثبت و منفی ـ فعل مثبت آنست که دلالت کند بروقوع امری بطریق اثبات مثل حسن ببازار رفت. حسین بخانه آمد .

فعل منفی آنست که کاری را بطریق نفی بیان کند مثل نرفت . «نرفتم . نرفتی . نرفت» .

امر و نهی ـ فعل امر آنست که حکم و فرمان را برساند مثل بگو . برو . بزن . صیغهٔ منفی فعل امررا نهی میگویند مثل نگو. نرو. نزن .

فعل معین ـ فعل معین فعلی است که افعال دیگر بکمك و معاونت آن صرف میشوند، وآن چهار فعل است :

۱ ـ **است** که ماضی نقلی بکمك آن صرف میشود مثل گفته‌ام ـ گفته است «گفتستم ـ گفتستیم»

۲ ـ **بودن** که ماضی بعید و ماضی التزامی بکمك آن صرف میشود مثل گفته بودم . گفته باشم .

۳ ـ **خواستن** که مستقبل بکمك آن صرف میشود مثل خواهم زد. خواهند زد .

۴ ـ **شدن** که افعال مجهول بکمك آن صرف میشود مثل گفته شد. گفته شده است .

لازم و متعدی ـ فعل لازم آنست که مفعول نداشته باشد وفقط بفاعل تمام شودمثل رفتن . آمدن . خوابیدن «حسن رفت ـ حسین آمد» .

فعل متعدی آنست که علاوه برفاعل مفعول هم داشته باشد مثل زدن . کشتن . بردن . «حسن حسین را زد» .

در فارسی برای آنکه فعل لازم را متعدی سازند درآخر فعل امر آن «اندن» یا «انیدن» اضافه میکنند مثل «سوختن ـ سوزاندن» «دویدن ـ دواندن یا دوانیدن» «چریدن ـ چراندن» .

برخی مصادر مانند بریدن. ریختن . شکستن. افروختن . آموختن. هم لازم‌اند وهم‌متعدی

مفرد و جمع ـ مفرد کلمه‌ای است که بریك شخص یا یك چیز دلالت کند مثل مرد . زن . کتاب . قلم .

جمع آنست که بردو یا بیشتر دلالت کند مثل مردان. زنان. کتابها. قلمها .

علامت جمع درفارسی «ان» و«ها» اىست، جانداران با «ان» جمع بسته میشوند مثل‌مردان. زنان . شیران . مرغان . مگسان . غیر ذیروح با « ها » جمع بسته میشوند مثل کاردها . سوزنها . شمشیرها .

رستنی‌ها وبرخی ازاعضاء بدن نیز گاهی با «ان» جمع بسته میشوند مثل‌درختان. چشمان. ابروان . کلمات روز و شب و روزگار نیز گاهی با « ان » جمع بسته میشوند « روزان . شبان . روزگاران » .

کلمه‌ای که در آخرآن الف یا واو باشد در جمع با «ان» قبل از علامت جمع «ی» به آن افزوده میشودمثل «دانا ـ دانایان» «بینا ـ بینایان» «پارسا ـ پارسایان» «سخنگو ـ سخنگویان» در کلمات بانو . بازو . گیسو . آهو . جادو «ی» اضافه نمیشود و بانوان . بازوان . گیسوان . آهوان میگویند .

برخی صفت‌ها و اسامی جانداران‌که به «های غیرملفوظ» ختم میشود در جمع با «ان» ها بدل بگاف میشود مثل « دایه ـ دایگان » «خفته ـ خفتگان» «آینده ـ آیندگان » « فرزانه ـ فرزانگان» «جوجه ـ جوجگان» .

کلماتی که آخر آنهای غیرملفوظ است هر گاه به «ها» جمع بسته شوند باید های غیرملفوظ نیز نوشته شود که باکلمهٔ دیگر اشتباه نشود مثل نامه‌ها. لاله‌ها. گله ها. جامه‌ها. ریشه‌ها. سفیده‌ها. زرده‌ها . بنفشه‌ها. که اگر سرهم نوشته شود نامها. لالها. گلها . جامها. ریشها. سفیدها . زردها . بنفشها خوانده میشود و معنی آنها تغییر میکند .

کلمات فارسی را نباید با «ات» جمع بست زیرا «ات» علامت جمع عربی است ،کلمه‌های ، سفارشات . فرمایشات. دهات. باغات. گزارشات. نوازشات. غلط است .

برخی کلمات عربی هم که جمع است ودر فارسی آنها را دوباره با «ات» جمع میبندند مثل عوالم و لوازم که عوالمات و لوازمات میگویند غلط است .

در عربی گاهی کلمهٔ جمع را دوباره جمع میبندند و آنرا جمع‌الجمع میگویند مثل ایدی جمع ید که آنرا دوباره جمع بسته ایادی گفته‌اند، یا افانین که جمع افنان و جمع‌الجمع فن است .

برخی کلمات عربی راکه در زبان فارسی بکار میروند میتوان با «ان» یا « ها » جمع بست مانند عاشقان. عارفان. واعظان. مخالفان. غریبان. طبیبان. محبان. کتابها . قلمها . اما کلمات فارسی را نمیتوان بقاعدهٔ کلمات عربی جمع بست مثلا بازرس را بازرسین گفت، کلمهٔ داوطلبین نیز غلط است و صحیح آن داوطلبان است .

در عربی برخی کلمات راکه بعد ازکلمهٔ جمع واقع میشود بصورت مؤنث می‌آورند اما در فارسی نمیتوان باین قاعده عمل کرد و مثلا کالاهای وارده و فرمانهای صادره و گزارشات واصله گفت، همچنین کلمات پروندهٔ مربوطه .کمیسیون متشکله. و امثال آنها که برای کلمهٔ غیرعربی صفت مؤنث می‌آورند غلط است .

اسم جمع مانند «گروه. دسته. لشکر. رمه. گله. مردم» نیز گاهی با «ان» و گاهی با «ها» جمع بسته میشود مثل دسته‌ها. لشکرها. گروهها. رمه‌ها. گله‌ها. گروهان. مردمان .

درکلمات مرکب علامت جمع بکلمهٔ آخر افزوده میشود مثل نازك بدنان . شیرین سخنان . زهره جبینان. خونین کفنان .

اوزان جمع در عربی- درعربی جمعی راکه درآن کلمهٔ مفرد تغییر نکند وفقط علامت جمع به آن افزوده شود جمع سالم میگویند ، و جمعی راکه درآن صورت کلمهٔ مفرد تغییر پیدا کند جمع مکسر یاغیرسالم مینامند، کلمه‌ای که به «ات» جمع بسته شود جمع مؤنث سالم نامیده میشود مثل ثمرات کلمهٔ مصدر هم هرگاه ازسه حرف تجاوزکند به «ات» جمع بسته میشود مثل تمرینات. امتیازات .

در جمع مکسر ممکن است حرفی زیاد شود مثل رجال جمع رجل. یا حرفی کم شود مثل رسل «بضمتین» جمع رسول . یا حرکت کلمه تغییر پیدا کند مثل اسد «بضمتین» جمع اسد «بفتحتین»

اوزان جمع مکسر بسیار است ، وزنهای مشهور آن که در فارسی استعمال میشود عبارت است از :

فعل «بضم فا و فتح عین» جمع فعله «بضم فا» مثل صور و صرر جمع صورة و صره .

فعل «بکسرفا و فتح عین» جمع فعله «بکسرفا» مثل قطع جمع قطعه .

فواعل «بفتح فا وکسرعین» مثل جواهرو خواتم جمع جوهر و خاتم .

فعائل «بفتح فا وکسر همزه» مثل صحائف و رسائل جمع صحیفه و رساله .

افاعل «بفتح همزه وکسرعین» جمع افعل «بفتح. یاکسر. یا ضم همزه» مثل اصابع وانامل جمع اصبع و انمله .

افاعیل «بفتح همزه» جمع افعول یا افعوله «بضم همزه» مثل اسالیب و اراجیز جمع اسلوب وارجوزه .

فعالیل «بفتح فا» مثل عصافیر جمع عصفور .

مفاعیل «بفتح میم» جمع مفعال و مفعیل «بکسر میم» مثل مفاتیح ومساکین جمع مفتاح و مسکین .

افعال «بفتح همزه» جمع فعل «بفتحتین» مثل اجمال جمع جمل «شتر» .

فعال «بکسرفا» جمع فعل «بفتح فا و ضم عین» مثل سباع جمع سبع .

افعل «بفتح همزه و ضم عین» جمع فعل «بفتح فا» مثل انفس جمع نفس .

افعله «بفتح همزه وکسرعین» جمع فعال «بفتح فا» مثل ازمنه جمع زمان .

فعول «بضمتین» جمع فعل «بفتح فا» مثل فلوس جمع فلس .

فعال «بضم فا و تشدید عین» جمع فاعل مثل فساق جمع فاسق .

فعله «بفتحات» جمع فاعل مثل عجزه جمع عاجز .

فعال «بکسرفا» جمع فعله «بضم فا» مثل نقاط جمع نقطه .

فعلاء «بضم فا و فتح عین» جمع فعیل مثل علماء جمع علیم .

افعلاء «بفتح همزه وکسرعین» جمع فعیل مثل اغنیاء جمع غنی .

قاعده برای تلفظ مصدرهای ثلاثی مجرد

مصدر ثلاثی مجرد در عربی اوزان بسیار دارد و غالباً سماعی است یعنی قیاسی نیست و قاعدهٔ کلی ندارد و شناختن آنها بسته به‌شنیدن و استنباط از نظم و نثر فصحاء عرب است . لکن مقداری ازآنها را میتوان بقاعدهٔ ذیل قیاس و استعمال کرد :

آنچه دلالت برحرفه میکند بروزن فعالة «بکسر فا و فتح لام» است مانند زراعت ، تجارت، خیاطة .

آنچه دلالت براضطراب میکند بروزن فعلان «بفتح فا و عین» است مانند غلیان. جولان. خفقان. هیجان .

آنچه دلالت بربیماری میکند بروزن فعال «بضم فا» است مانند زکام. صداع. دوار .

آنچه دلالت بررنگ میکند بروزن فعلة «بضم فا و فتح لام» است مانند حمرة. خضرة .

و برخی دیگر هم بوزنهای ذیل می‌آید :

فعولة «بضم فا و عین» و **فعالة** «بفتح فا و لام» مثل سهولة و فصاحة .

فعل «بفتح فا و عین» مثل فرح و عطش .

فعول «بضم فا و عین» مثل، قعود و خروج .

فعل «بفتح فا و سکون عین» مثل فهم و نصر .

قید :

قیدکلمه‌ای است‌که مفهوم فعل یا صفت یاکلمهٔ دیگررا بزمان و مکان یا چگونگی وحالتی مقید سازد، و برچند قسم است :

قیود زمان : ناگهان.گاه. پیوسته. همیشه. همواره. دیر. زود. بامداد. دوش. پار. پیرار. شب . روز .

قیود مکان : آنجا . اینجا . هرجا . همه جا . بالا . پایین . پیش . پس. درون . بیرون . چپ . راست .

قیود مقدار : بسیار. اندك. بیش.کم. بسا. بسی. فراوان .

قیود نفی : نه. هرگز. بهیچرو. بهیچوجه . هیچ .

قیود تأکید : بی‌گفتگو. ناچار. بی‌گمان. بی‌چندوچون. بدرستی. البته. لابد .

قیود ترتیب : یکان یکان. دسته دسته. پیاپی. دمادم. درآغاز. در انجام .

قیود شك و ظن : گوئی. پنداری. مگر. شاید .
قیود تشبیه : همانا. مانا. چنین. چنان .

پیشاوند و پساوند :

پیشاوند و پساوند، یا پیشوند وپسوند حروف وکلماتی رامیگویندکه در پیش یا پس برخی کلمات در می‌آیند و در معنی‌آنها تصرف میکنند .

پیشاوندها عبارت‌اند از : نا . بی. هم. فرا. فرو. بر. که در جلوکلمات در می‌آیند مانند ناتوان. بیدل. همنشین. فراخون. فرومایه. برانگیختن .

پساوندها حروف وکلماتی هستندکه به‌آخرکلمات افزوده میشود و برچند قسم است :

۱ ـ پساوند نسبت واتصاف ، که عبارت است از «**ین**» مانند زرین. سیمین. رنگین. نمکین. و«**ینه**» مانند زرینه. سیمینه. پشمینه. دیرینه. و«**گان**» مانند دهگان. بازرگان. گروگان. خدایگان. و «**گین**» مانند شرمگین. غمگین. سهمگین. و «**ناك**» مانند دردناك . سوزناك . غمناك . بویناك . و «**مند**» مانند هوشمند. خردمند . دردمند. زورمند. و «**یار**» مانند هوشیار. بختیار. دادیار . و «**ور**» مانند تاجور. هنرور . کینه‌ور .

۲ ـ پساوند لیاقت و شباهت، که عبارت است از «**وار**» مانند پریوار. بنده وار. شاهوار. و «**انه**» مانند خردمندانه. دوستانه. مردانه. و «**سان**» مانند پیلسان. دیوسان. شیرسان. و «**آسا**» مانند مهرآسا. مه‌آسا. پلنگ‌آسا. و «**وش**» یا «**فش**» مانند ماهوش. پریوش. ماه فش. پری‌فش

۳ ـ پساوند مکان، که عبارت است از «**گاه**» مانند رزمگاه. بزمگاه. کمینگاه . و «**ستان**» مانندگلستان. نخلستان. بوستان. نیستان. و «**کده**» مانند دهکده. بتکده. ماتمکده. آتشکده . و «**لاخ**» مانند سنگلاخ. دیولاخ. و «**زار**» مانند لالهزار گلزار . مرغزار . و «**بار**» مانند رودبار. جویبار. و «**سار**» مانندکوهسار. چشمه سار. و«**دان**» مانند یخدان. جامه دان. نمکدان. و «**سیر**» مانندگرمسیر. سردسیر .

۴ـ پساوند زمان ، که عبارت است‌از «**ان**» مانند بهاران. بامدادان. برگریزان. و «**گاه**» مانند شبانگاه شامگاه. صبحگاه. و «**گاهان**» مانند شامگاهان. صبحگاهان. سحرگاهان .

۵ ـ پساوند فاعلی، که عبارت است از «**نده**» مانند زننده. گوینده. دهنده. و «**ان**» مانند گریان. خندان. شتابان. و «**ار**» مانند پرستار. خواستار. دوستار. و «**گار**» مانند پروردگار . آموزگار. و «**کار**» مانند ستمکار. بزه‌کار. و «**گر**» مانند دادگر . بیدادگر. ستمگر .

۶ ـ پساوند محافظت، که عبارت است از «**دار**» مانند سرایدار. راهدار. پرده‌دار. و«**بان**» مانند باغبان. دشتبان. دربان و «**وان**» مانند ساروان. کاروان. و «**بد**» مانندکهبد. سپهبد. هیربد

اصوات ـ اصوات‌کلماتی هستندکه در مقام تحسین و تعجب و تنبیه و درد و افسوس گفته میشود، و برچند قسم است :

درشگفتی و تعجب: وه. وه وه. عجبا. شگفتا .
در تحسین وآفرین : به‌به. زه. خه. خوشا. خنك .
در افسوس و درد : آه. آخ. وای. آوخ. دریغ. دریغا. دردا .
در ندا : ای. ایا. و الف ندا «خدایگانا . شهریارا. یارا» .
در تنبیه و تحذیر: الا. هان. هلا. هین. زنهار. مبادا .

چند نکتهٔ دیگر :

حرف «ب» که در اول فعل امر و برخی کلمات دیگر بصورت حرف ربط یا اضافه درمی‌آید باید وصل بکلمه نوشته شود «باوبگو» لکن اگر بعدازآن حرفی باشد که نوشتنش مشکل باشد یا باعث اشتباه شودجدا نوشته میشود مثل «به‌پیری رسیده‌ام و دیگر نمیتوانم بجوانان به‌پیوندم» .

باء زینت هرگاه برسر فعلی درآید که اول آن همزه باشد همزه به «ی» بدل میشود مثل بیفکند . بیفروخت .

نون علامت نفی اگر در اول فعل باشد وصل بکلمه نوشته میشود «نکن . نرو . نشنو » این نون گاهی به «م» بدل میشود و «مکن. مرو. مشنو» میگویند . در مقام دعاونفرین نیزگاهی نون علامت نفی به «م» بدل میشود مثل «مباد. مبیناد. مماناد» .

نون علامت نفی «نه» که در اول یا بین دوکلمه در می‌آید برای نفی‌کردن دو فعل یاعطف و ربط ، جدا نوشته میشود مثل «نه‌میرود نه‌مینشیند» «نه حرف میزند نه میخندد » « نه میگوید نه مینویسد» .

می و همی نیز برای افادهٔ معنی استمرار در اول افعال در می‌آید مانند «میگفت. همی گفت. میرود. همی‌رود» گاهی بین می و همی و فعل، باء زائد در می‌آید مانند «می‌برفت» وگاهی نون نفی مانند «می‌ندانم. همی ندانی» .

برخی‌کلمات‌که به «ی» ختم میشود مثل‌آسانی. سرگردانی. تاریکی. روشنی . هرگاه یای نکره ووحده نیز به آنها افزوده شود همزه‌ای بین دویا در می‌آید و باین شکل نوشته میشود ، آسانیئی «آسانی‌ئی» سرگردانیئی. مثال از مولوی :

با چنین نزدیکیئی دوریم دور در چنین‌تاریکیئی‌بفرست نور

الف و لام‌که در اول برخی‌کلمات در می‌آید مخصوص زبان عربی است و اضافه‌کردن‌الف و لام بکلمات فارسی غلط است مانند حسب‌الفرموده. حسب‌الخواهش .

علاماتی که در این کتاب برای اختصار بکار برده شده

ا .	علامت	اسم
ا . ج	»	اسم جمع
ص	»	صفت
ا . ص	»	اسم یا صفت
ص . فا	»	صفت فاعلی
ص . م	»	صفت مفعولی
ص . ت	»	صفت تفضیلی
ص . ن	»	صفت نسبی
ا . آ	»	اسم آلت
ا . م	»	اسم مکان
ا . ز	»	اسم زمان
مص .	»	مصدر
مص . ج.	»	مصدر جعلی
ا . مص	»	اسم مصدر
ک .	»	کنایه
ق .	»	قید
ض .	»	ضمیر
ح .	»	حرف
نگا .	»	نگاه کنید

هر لغتی که یکی از علامات فوق را دارد آن لغت فارسی است .

علامات اختصاری برای لغتهای بیگانه

ع .	علامت	عربی
ت .	»	ترکی
هن .	»	هندی
یو .	»	یونانی
فر .	»	فرانسه
انگل .	»	انگلیسی
رو .	»	روسی

فرهنگ عمید

آ

آ ـ الف ممدود، الف مددار

آئرخیس ـ (بفتح همزه) پوست ریشهٔ درخت زرشک که درطب بکار میرود، آرغیس وآرغیش هم گفته شده ،

آئروپلان Aéroplane هواپیما .

آئین ـ آیین ـ ا. دستور، روش، رسم وعادت، شریعت، سنت، کیش، زیب وآرایش.

آئین جمشید ـ ا. نام آهنگی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.

آئین دادرسی ـ ا . دستور و روش دادرسی ، «اصول محاکمات»

آئین‌نامه ـ ا. دستورهائی که برای اجراء قانون یا انجام دادن کارهای اداری نوشته شود، موادی که درشرح وتفسیر یا دستور اجراء مرامنامه یا اساسنامه‌ای نوشته شده باشد ، سابقاً نظامنامه میگفتند.

آئینه ـ آیینه ـ آینه ـ ا. قطعهٔ شیشه که درپشت آن ملغمهٔ قلع وجیوه مالیده باشند، نوررا منعکس میکند وانسان چهرهٔ خود را درآن می‌بیند.

آئینهٔ بخت ـ آینهٔ بخت ـ ا. آئینه‌ای که در مجلس عقد ازدواج روبروی عروس میگذارند.

آئینهٔ چرخ ـ ک. آئینهٔ آسمان، کنایه ازخورشید، آئینهٔ خاوری هم گفته شده.

آئینه دار ـ آینه دار ـ ا.ص. سلمانی، آرایشگر.

آئینهٔ سکندر ـ ا. آیینهٔ اسکندری ، میگویند آیینه‌ای بوده که ارسطو برای اسکندر ساخته و آنرا دراسکندریه برسربرجی نصب کرده بودند.

آب ـ ا. جسمی است مایع، مرکب از اکسیژن و هیدرژن، در طبیعت بمقدار زیاد موجود است وسه ربع روی زمین را فراگرفته ، درصد درجه حرارت بجوش می‌آیدودردرجهٔ صفرمنجمدمیشود.

آب ـ ا. رونق، رخشندگی، آبرو، جاه، رواج، مثال از انوری :

گر برای او نباشد تونخواهی صدر و قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

آب ـ نام ماه یازدهم سالسریانی یارومی مطابق مردادماه، ونام ماه یازدهم ازسال ملی یهود.

آباء ـ ع . پدران ، جمع اب .

آب آتشگون ـ ک. کنایه ازشراب سرخ رنگ، آب آتش‌رنگ و آب آتش‌زای وآب آتش نمای نیز گفته شده.

آباد ـ ص. دایر وبرقرار، باصفا، بارونق، جائی که آب وگیاه دارد، خلاف ویران، در دنبالهٔ نام ده وشهر نیز می‌آید وغالباً مرکب با نام بنا کننده یا آبادکنندهٔ آن ده یاشهرمیباشد مثل‌حسن‌آباد، حسین‌آباد.

آباد ـ ع. جمع‌ابدبمعنی‌همیشه، جاوید، جاویدان «ابدالآباد».

آبادانـ ص. آباد، باصفا، بارونق، خلافویران.

آباد بوم ـ ص . آبادجای، جای‌آباد .

آبادی ـ آبادانی ـ ا. مص. آبادساختن، آباد کردن ده یاشهر، آبادساختن‌زمین باکشت‌وکار.

آبادی ـ ا. ده، قریه، هر جای آباد و دارای آب وسبزه.

آبادیان ـ ا. امت مه‌آباد ، پیروان مه‌آباد که میگویند یکی از پیغمبران عجم بوده وکتاب او دساتیر نام داشته.

آبار ـ ع . چاهها ، جمع بئر.

آباژور Abat-Jour سایبان ، آفتابگردان ، حباب چراغ.

آبان ـ ا. ماه هشتم از سال خورشیدی‌ایرانی، ماه دوم پائیز، آبانماه و ابان هم میگویند .

آب انبار ـ ا. حوض بزرگ روپوشیده که سقف آنرا باآجر میسازند، جای ذخیره‌کردن‌آب .

آبانگاه ـ ا. نام روزدهم‌فروردین، ونام فرشتهٔ موکل برآب ، آبانگان هم گفته‌اند که روز دهم آبان باشد.

آب انگور ـ ا. افشرهٔ انگور، آبی که ازانگور رسیده میگیرند، ونیز بمعنی شراب یاعرق .

آبباز ـ ص.شناگر، غواص، آبورزهم‌گفته شده.

آب‌بها ـ ا. بهای‌آب، پولی که دربهای‌آب‌میدهند « حق‌الشرب » .

آب بینی ـ ا. (بکسربای اول) آب غلیظ که از بینی می‌آید ، خل وخیل هم میگویند.

آبپاش ـ ا. ظرف فلزی دسته دار که سر لولهٔ آن سوراخهای ریزدارد برای آب پاشیدن روی گلها یا روی زمین ، آب پاچ هم میگویند.

آبپاش

آب‌پز ـ ص. (بسکون دوم وفتح سوم) تخم‌مرغ یا چیزدیگر که درآب بیندازند و بجوشانند تا پخته شود.

آب پشت ـ ا. (بکسر با) منی ، آبی که از غدد تناسلی مردهنگام‌جماع یا استمناءخارج‌میشود.

آبتابه ـ ا. نگا. آفتابه.

آب‌تاختنـ مص. (بسکون‌با) شاش‌کردن، ادرار کردن، مثال ازرودکی:

ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت

که از هیبتش شیر نر آب تاخت

آب تلخ ـ ك. کنایه ازشراب یا عرق.

آب تنی ـ ا. مص. شستشوی بدن درآب سرد، غوطه‌خوردن درآب.

آبتین ـ ا. نگا. آتبین.

آبجامهـ ا. جامی که‌با آن آب بخورند، آبخوری، جام شرابخوری.

آبجو ـ ا. نوشابه‌ای‌که ازجونیش زده و رازك ساخته میشود ومرکب است ازآب ،گاز کربنیك، الکل وبرخی‌مواد دیگر، جونیش زده رابهمان طریق که‌گندم‌را برای سمنو عمل می‌آورند تهیه میکنندیعنی ابتداآنراخیس‌میکنند ومیگذارند تا جوانه بزند بعد بومیدهند و در آب میریزند ومیجوشانند سپس‌تصفیه شدهٔ آنرا بارازك مخلوط وتخمیر میکنند.

آبجی ـ آباجی ـ مخفف آغاباجی که‌کلمهٔ ترکی است بمعنی خواهر.

آبچین ـ ا. حوله، پارچه‌ای‌که بدن خود را پس از شستشو باآن خشك میکنند، مثال‌ازفردوسی:

به‌پیمان‌که چیزی نخواهی زمن

ندارم بمرگ آبچین و کفن

آب‌حیات ـ (بکسر‌با) مرکب از آب «فارسی» و حیات «عربی» آب زندگی ، میگویند چشمه‌ای است درظلمات که هرکس ازآن بیاشامد هرگز نمی‌میرد وخضر پیغمبر ازآن آب نوشیده است، آب خضر وآب حیوان هم‌گفته شده ، ونیز کنایه از دهان معشوق.

آبخانه ـ ا. م. جائی، آبشتنگاه، مستراح

آبخسب ـ ص. (بضم خا) چهارپائی که هرگاه در راه خود برودخانه یا جای تنك آب برسد میان آب بخوابد.

آبخست ـ ص . (بفتح‌خا)آبگز، میوهٔ‌آب‌افتاده، میوهٔ ترش شده وفاسد ، مثال از فرقدی :

روی ترکان هست نا زیبا وگست

زرد وپرچین چون‌ترنج آبخست

آبخست ـ ا. (بضم، یافتح‌خا) نگا. آبخوست .

آبخو ـ ا. (بسکون باوضم‌خا) آبخوست،جزیره، مثال از عمعق بخارائی :

گوئی که هست مردم چشمم چو آبخو

یا خود چوماهی‌است‌که دارد در آب‌خو

آبخور ـ آبخورد ـ ا. بهره، نصیب ، روزی ، آبشخور،کنار رودخانه وتالاب وسرچشمه ومحلی که از آنجا آب بردارند یا آب بخورند ، مثال از فردوسی :

وزان آبخور شد بجای نبرد

پراندیشه‌بودش دل‌وروی‌زرد

آبخوریـ ا. ظرف‌بلوری یافلزی که با آن آب میخورند ، لیوان، آبجامه هم‌گفته شده.

آبخوری

آبخوست ـ ا. (بضم، یا فتح خا) جزیره، جزیرهٔ بسیار مرطوب‌که آب در آن متعفن و گندیده شده باشد، آبگند، آبخست و آبخون وآبخو هم‌گفته شده، مثال ازعنصری:

تنی چند ازموج دریا برست

رسیدند نزدیکی آبخوست

آبخون ـ ا. نگا. آبخوست.

آبخیز ـ ص. زمین‌پرآب، زمینی‌که هرجای آن را بکنند آب بیرون آید، و نیز بمعنی موج و طغیان آب، مثال ازاوحدی:

اندرین آبخیز نوح توئی

وندرین دامگه فتوح توئی

آبداده ـ ص . جوهردار، تیزکرده، صفت شمشیر وخنجر.

آبدار ـ ص. پرآب، شاداب، باطراوت . دارای جلا وررونق .

آبدار ـ آبدارباشی ـ ا.ص. متصدی‌آبدارخانه که شغلش تهیه‌کردن شربت وچای وقهوه وغلیان وامثال آنها است.

آبدارخانه ـ ا . م . اطاق و محل مخصوص در ادارات یا خانه‌های بزرگان‌که در آنجا چای و

شربت و غلیان تهیه میکنند.

آبدان ـ ا. آبگیر، آب انبار، حوض، جائی که آب درآن جمع شود، بمعنی آبادان هم گفته‌شده.

آبدان ـ آبدانك ـ ا. عضوبدن‌انسان یاحیوان که پیشاب درآن جمع میشود، مثانه.

آبدزدك ـ ا. آ. (بضم دال اول وفتح دال دوم) تلمبهٔ کوچك شیشه‌ای‌یالاستیکی که مایعات‌رابخود میکشد وبرای داخل‌کردن دوا ببدن بکارمیرود، سرنگ.

آبدزدك ـ ا. حشره‌ای است ازنوع ملخ برنگ قهوه‌ای، پاهایش دندانه‌دار وتیز که‌باآنهاسوراخ هائی درزیرزمین حفر میکند و ریشهٔ گیاهها آسیب میرساند، خوراکش حشرات ریز مانند سوسك‌وکرم وامثال‌آنهااست، شبها بیرون میآید، بالهای‌کوچکی دارد وکمی پرواز میکند.

آبدزدك

آبدست ـ ا. آبی‌که باآن دست و روی خود را بشویند، بمعنی‌وضو وبمعنی‌زهد وزاهدوپاکدامن نیز‌گفته شده، مثال ازخاقانی:

نعیم پاك بستاند چوکرد آلوده بسپارد
نه‌شرم‌ازآبدست آیدنه‌ننگ‌ازآبدستانش

آبدستان ـ ا. آفتابه، ابریق، وآبی‌که درآفتابه کنند برای دست شستن.

آبدوغ ـ ا. (بسکون با) دوغ، ماست‌که با آب مخلوط کنند.

آب دهان ـ ا. (بکسر با) آبی‌که از غده های درون دهان بیرون می‌آید، بعربی‌بزاق میگویند، درفارسی تف وتفو وخیو وبفج هم میگویند.

آب‌دیده ـ ا. (بکسر با) اشك چشم، سرشك.

آبدیده ـ ص. (بسکون با)پارچه یاچیزدیگر که درآب افتاده وآب بخودکشیده باشد، نم‌کشیده.

آبراهه ـ ا. راه‌آب، راهگذرآب، مجرای‌آب، گذرگاه سیل، آبراه وآبرو وآوره نیزگفته‌شده.

آبرفتـ ا. (بضم را) آنچه‌ازسنگ یاکف‌رودخانه که آب آنرا سائیده وتراشیده یا روبیده باشد، ونیز بمعنی موادی‌که درمجرای‌آب ته‌نشین شود؛ باین معنی بفرانسه Alluvion میگویند.

آبرفتن ـ مص. (بسکون با)کوتاه‌شدن‌پارچه یا جامهٔ نو بواسطهٔ شستن آن درآب .

آبرو ـ ا. (بفتح را) آبراهه، راه‌آب، آوره

آبرو ـ ا. (بضم را) نیکنامی ، اعتبار ، شرف ، ارج وقدر، مایهٔ سرافرازی .

آبرومند ـ ص. آبرودار ، باآبرو ، عفیف ، با مناعت ، دارای اعتبار وشرف .

آبرون ـ ا. (بسکون با وضم را)گیاهی‌که‌همیشه سبز است، بمعنی بستان افروزهم گفته شده،ونیز گفته‌اند اصل آن ابرون وکلمهٔ یونانی واسم‌گلی است‌که درفارسی همیشه بهار میگویند.

آبریز ـ ا. جای ریختن آب ، چاهی‌که آبهای گندیده را درآن میریزند، بمعنی مبرز و جائی هم‌گفته شده.

آبریزان ـ ا. جشنی‌که درقدیم ایرانیان درروز سیزدهم تیرماه میگرفته‌اند،آبریزگان‌وآب‌پاشان وآب تیرگان هم‌گفته‌اند.

آبزن ـ ا. (بسکون با و فتح‌زا) نگا. آبشنگ.

آب زندگی ـ ا. (بکسر با) نگا . آب حیات .

آبزه ـ ا. (بکسرزا) درزوشکاف باریك‌که‌آب از آن تراوش‌کند، هر روزن و درز درظرف یازمین که آب ازآن بیرون بیاید، زهاب.

آب زیرکاه ـ ك.کنایه از آدم زرنگ و تودار و موذی و ریاکار‌که درصورت ظاهر ساده و بی‌آزار ودر باطن موذی و شریر باشد .

آبسال ـ آبسالان ـ ا. (بسکون با) باغ،بوستان. مثال :

همان شیپور بر صد راه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان

آبست ـ ص. (بکسربا) مخفف آبستن .

آبستن ـ ص . (بکسر با) زن یا حیوان ماده‌که بچه درشکم داشته باشد، باردار، آبست وآبسته وآبستان هم‌گفته شده .

آبستنی ـ ا. (بکسر با) حالت زن و حیوان ماده از هنگام گرفتن نطفه تا موقع زائیدن ، مدت طبیعی آن درانسان ۲۸۰ روز است.

آبسته ـ ص. (بکسر با) نگا. آبستن .

آبسته ـ ص. (بفتح با) زمینی‌که درآن آب‌بسته وتخم پاشیده باشند ، زمین آماده برای زراعت ، بمعنی چاپلوس وجاسوس هم گفته‌اند ، باین معنی آیشه و آیشنه و ایشه وابیشه وانیشه هم‌گفته‌اند.

آب سوار ـ آب سواران ـ ا. (بسکون با وفتح سین) سواران آب ، برآمدگیهای‌کوچك‌که‌هنگام آمدن باران در روی آب پیدا میشود ، حباب ، سوارك آب‌نیزگفته شده .

آبسه Abcés ماده، دمل.

آب‌سیاه ـ آب‌سیه ـ ا. یکی از امراض چشم که باعث کوری و نابینائی میشود، بمعنی شراب انگور، وشرابی که از انگور سیاه گرفته باشند نیز گفته شده، بمعنی غرقاب ونیستی و عدم نیز گفته‌اند، مثال از نظامی:

زردگوشان بگوشه ها مردند
سر به آب سیه فرو بردند

آبشار ـ ا. ریزش آب از بلندی به پستی، آب جوی یا رود که ازجای بلند بپائین فروریزد، معروفترین آبشارهای دنیا آبشار نیاگارا وزامبزاست،

آبشار

آبشتن ـ مص. (بفتح با) نهفتن، پنهان کردن، نهفته و پوشیده داشتن. **آبشت**: نهفته، پنهان، بمعنی جاسوس هم گفته شده.

آبشتنگاه ـ ا. م. (بفتح با) جای نهفتن، محل پنهان‌شدن، خلوتگاه، مستراح، مبرز، آبشتنگه وآبشتگاه وآبشتگه نیز گفته شده. مثال:

نه همی باز شناسند عبیر ازسرگین
نه گلستان بشناسند ز آبشتنگاه

آبشخور ـ ا. (بکسر با وفتح، یاضم خا) روزی، بهره، نصیب، قسمت، جای زیست واقامت، جای آب خوردن یا آب برداشتن در کنار چشمه یا رودخانه، آبخور. مثال از فردوسی:

ازین پس نه‌آشوب خیزد نه جنگ
به آبشخور آید گوزن و پلنگ

آب‌شدن ـ مص. گداخته شدن، واشدن جسم‌جامد دراثر حرارت، وکنایه از شرمنده شدن.

آبشنگ ـ ا. (بفتح شین) ظرف بزرگ فلزی یا چینی که درآن بدن خود را شستشو دهند، آبزن هم گفته شده.

آب شنگرفی ـ ك. کنایه از شراب سرخ، وکنایه از اشك خونین.

آبشیب ـ ا. راه‌آب که از بالا به‌نشیب آورده باشند، رهگذر آب که شیب بسیار داشته باشد.

آبغوره ـ ا. افشرهٔ غوره، آبی که از غوره یعنی انگور نارس میگیرند وبرای ترش ساختن طعم اغذیه بکارمیبرند.

آبفت ـ ا. (بفتح با) جامه، جامهٔ ستبر و خشن، آبافت هم گفته شده.

آبك ـ ا. (بفتح با) دراصطلاح کیمیاگران بمعنی جیوه یا سیماب، آبق‌هم گفته شده.

آبکار ـ ا. ص. آبکش، سقا، کسی که آب بخانه‌ها میبرد.

آبکامه ـ ا. نانخورشی که ازشیر و ماست وبعضی چیزهای دیگر درست کنند، گندم یاجو که درآب یاشیر یا ماست خیسانیده وداروهائی نیز به آن افزوده و بعد در آفتاب خشك کنند، بمعنی آش ترش هم گفته‌اند، کامه وکومه نیز گفته شده، مثال:

هزارشکر که ازتلخ وشور خودای چرخ
نه‌ایم منتظر شهد و آبکامهٔ تو

آب‌کردن ـ مص. گداختن، جسم جامد را درآب حل کردن یا بقوهٔ حرارت ذوب کردن، وکنایه‌از فروختن کالای بنجل ونامرغوب باحیله وتزویر.

آبکش ـ ا. ص. (بفتح کاف) آنکه بادلو آب ازچاه بالا می آورد، کسی که کارش کشیدن آب از چاه است، و نیز بمعنی سله یا ظرف فلزی سوراخ سوراخ که در آشپزخانه برنج پخته‌را در آن می‌ریزند تا آبش برود.

آبکش

آب‌کشیدن ـ مص. آب رابا دلوازچاه بالاآوردن، جامه یا پارچه‌ای را درآب شستن، و نیز بمعنی چرك کردن زخم.

آبکند ـ ا. (بفتح کاف) زمینی که آب آنراکنده گود وناهموار کرده باشد، و نیز بمعنی آبگیر و تالاب وآب انبار.

آبکوهه ـ ا. (بفتح‌ها) کوههٔ آب، موج.

آبکی ـ ص. (بفتح با) آنچه مانند آب باشد، آبدار، پرآب، آب لمبو.

آبگاه ـ ا. تهیگاه، پهلوی انسان بین دنده و لگن خاصره.

آبگرد ـ ا. (بفتح یا کسر گاف) نگا. گرداب.

آبگردان ـ ا. (بفتح گاف) ظرف مسی بزرگ و دسته‌دار شبیه ملاغه که با آن آبرا ازظرفی بظرف دیگر میریزند.

آبگرم ـ ا. آب معدنی، آبی که دربرخی نقاطاز زمین میجوشد ودارای گوگرد ومواد معدنی دیگر میباشد وبرای معالجهٔ امراض جلدی نافع است،

معروفترین چشمه های آبگرم ایران : آبگرم رامسر، آبگرم لاریجان، آبگرم دماوند، آبگرم اردبیل، وشاهان‌گرماب مشهد است.

آبگز ـ ص. (بفتح گاف) میوهٔ آسیب‌دیده درآب، میوهٔ ترش شده وفاسد، آبخست.

آبگند ـ ا. (بفتح گاف) آب‌گندیده، باتلاق، جائی که آب‌گندیده‌درآن ایستاده باشد، مثال ازشهید:

هرکه باشد تشنه وچشمه نیابدهیچ‌جای
بیگمان راضی بباید گر بیابد آبگند

آبگوشت ـ ا. خوراك آبدار که باگوشت ونخود ولوبیا درست کنند.

آبگون ـ آبگونه ـ ص. آب‌مانند، برنگ‌آب، آبی، صاف وروشن مانندآب ، بمعنی نشاسته هم گفته شده.

آبگیر ـ ا. حوض، تالاب، استخر، گودال‌بزرگ که آب درآن جمع شود، مثال‌ازعماره:

باد بهاری به آبگیر بر آمد
چون‌رخ من‌گشت آبگیر‌پرازچین

آبگیر ـ ا. ص. کارگر حمام‌که در گرمابه آب ببدن مردم میریزد.

آبگینه ـ ا. شیشه، بلور، تنگ‌بلور، آیینه، بمعنی شراب هم گفته‌شده. آبگین وآبگینك نیز گفته‌اند. مثال ازنظامی:

چو در جام کیخسرو آبی نماند
بجای آبگینش نباید فشاند

آب‌لمبو ـ ص. آب‌لنبه، میوهٔ لهیده وپرآب.

آبلوج ـ آبلوچـ ا. (بسکون با وضم لام) شکر، قندسفید، نبات، ابلوج هم گفته شده ، مثال از مولوی:

گفت عطار ای جوان ابلوج من
هست نیکو بی تکلف بی سخن

آبله ـ ا. تاول، تاولی‌که روی پوست بدن‌دراثر سوختگی یا ساییده شدن پوست پیدا شود، ونام مرضی‌که بیشتردرکودکان بروزمیکند و علامتش این است‌که ابتداتب شدیدی‌عارض میشودوستون فقرات دردمیگیرد سپس تاولهای‌ریز روی‌پوست بدن ظاهرمیگرددکه پس از خشك شدن آنها و ریختن‌پوستهای خشك‌شده ردهای همیشگی روی پوست بدن باقی میماند، برای جلوگیری ازاین مرض مایهٔ آبله‌ببدن تلقیح‌میکنند ، آبك‌وآنك وچیچك وهولك‌هم‌گفته شده، مرض‌آبله درگاو و گوسفند وبزوخوك وبعضی‌ازطیور‌نیزپیدا میشود.

آبله رو ـ ص. (بضم را) کسی که بمرض‌آبله‌مبتلا شده وردهای آبله درچهره‌اش باقی مانده باشد.

آبله فرنگیـ ا. تاولهائی‌که‌بواسطهٔ مرض‌سیفلیس روی پوست بدن پیدا میشود.

آبله‌کوب ـ ا. ص. کسی که‌مایهٔ آبله را ببدن دیگران تلقیح میکند.

آبله‌کوبی

آبله‌کوبی: تلقیح مایهٔ آبله ببدن برای‌جلوگیری ازابتلاء بمرض آبله.

آبله‌گاوی ـ ا. مرض واگیر آبله‌که درگاوبروز میکند و دانه‌های آبله درروی پستانهای اوپیدا میشود وازآن مایهٔ آبله‌برای تلقیح بدن‌انسان میگیرند .

آبله مرغان ـ ا. نوعی ازمرض آبله‌است‌وبیشتر درکسانی بروز میکندکه‌آبلهٔ آنان‌را‌کوبیده‌اند یا قبلا بمرض آبله مبتلا شده‌اند ، عوارض آن مانندآبله اما سبکتر است، این بیماری‌گاه در میان مرغان شیوع‌پیدا میکند وباعث مرگ‌ومیر آنها میشود، علامت آن بروز دانه های قهوه‌ای رنگ در روی تاج و اطراف چشم یا در داخل دهان وحلق و مجرای تنفس است .

آبلیمو ـ ا . آبی که از فشردن لیموی ترش میگیرند.

آب مروارید ـ ا. یکی از امراض چشم‌که‌باعث تیرگی و نابینایی چشم میشود وآنرا آب سفید وتمرهم‌گفته‌اند .

آب معدنی ـ نکا. آبگرم.

آب مقطر ـ آبی‌که آنرا جوشانده و تقطیر کرده باشند، درطب وداروسازی بکار میرود.

آب نبات ـ ا. نوعی ازشیرینی‌که با شیرهٔ شکر درست میکنند.

آب‌نما ـ ا. (بکسرنون) حوض یا جوی آب در خانه وباغ‌که آب آن نمایان باشد، جائی‌که آب چشمه یاکاریزبروی زمین می‌آید، بمعنی سراب‌هم گفته شده.

آبنوس ـ مأخوذ ازکلمهٔ‌یونانی ابانس **Ebenos** درختی است‌که درهندوحبشه‌میروید وماننددرخت گردو بزرگ وتناور میشود، ثمرآن شبیه‌انگور وزرد رنگ است، برگهایش مانند برگ‌صنوبر وگلهایش شبیه‌گل حنا ، چوب آن سنگین وسخت

ودارای لکه‌های سیاه است وآنرا پس از بریدن مدتی درآب میاندازند تا سیاه شود، بدل آنرا ازچوب گلابی وبلوط درست میکنند، در عربی نیز آبنوس میگویند، درفارسی شیزهم گفته شده.
آبو - ا. (بضم با) گل نیلوفر، نیلوفر آبی.
آبورز - ص. (بسکون با و فتح واو) آب باز، شناگر، غواص.
آب و رنگ - ا. سپیدی وسرخی چهره، رونق و جلا.
آبوند - ا. (بسکون با و فتح واو) ظرف آب، کوزه، آبخوری، آوند هم میگویند.
آبونمان Abonnement پول اشتراك روزنامه یامجله،اشتراك روزنامه‌یامجله‌یاجادرتماشاخانه.
آبونه Abonné مشترك روزنامه یا مجله
آبی - ص ۰ ن ۰ منسوب به آب، آنچه ازآب‌یا در آب باشد از جمادات و نباتات و حیوانات، چنانکه میگویند اسب آبی، سگ‌آبی، مارآبی، ونیزبمعنی رنگ‌کبود روشن مثل رنگ‌آسمان یا رنگ‌آب دریا.
آبی - ا. نگا. به
آبیار - ا. ص. کسی که مأمور تقسیم‌کردن آب برای باغها ومزارع وخانه‌ها است، میرآب.
آبیاری : آب دادن باغ یاکشتزار، کار و پیشهٔ آبیار.
آبید - ا. (بکسربا) نگا. آییژ.
آبیز - ا. (بکسربا) نگا. آییژ.
آپارات - رو. دستگاه و اسباب از قبیل دستگاه عکاسی یا دستگاه نمایش دادن فیلم «آپارات عکاسی».
آپارتمان Appartement عمارت، عمارتی‌که مربوط بیك عمارت بزرگ اما از آن جدا و دارای چند اطاق باشد.
آپاردی - ص. بسیار بی‌شرم، حقه‌باز، آپارتی هم میگویند.
آپاندیس Appendice رودهٔ‌کوچك زائدی‌است که دربدن انسان درطرف راست قراردارد وآنرا رودهٔ‌کور وضمیمهٔ اعور هم میگویند.
آپاندیسیت Appendicite ورم‌آپاندیس یارودهٔ کورکه بسیاردردناك است وباعمل جراحی‌معالجه میشود.
آپوتئوز Apothéose تمجید، پرستش، پرستش انسان بویژه پادشاهان دریونان و روم قدیم، و نیز بمعنی منظرهٔ آخرتئاتر.

آپیس Apis گاو مقدس که‌مصریان قدیم او را میپرستیدند و دارای پیشانی سفید و بر پشتش شکل عقاب یا کرکس بوده، اگر سنش از ۲۵ تجاوز میکرد او را در رود نیل غرق میکردند و جسد مومیائی شده‌اش را درمقبرهٔ مخصوص‌قرار میدادند.
آتابای - ت. شخص بزرگ ومالدار، ونام‌یکی ازطوایف بزرگ ترکمن.
آتاش - ت. نگا. آداش.
آتاشه Attaché وابسته، کارمند سفارتخانه که دارای مأموریت مخصوص باشد. **آتاشه میلیتر:** وابستهٔ نظامی
آتاك Attaque حمله، هجوم، یورش.
آتبین - ا. (بسکون تاوکسربا) نام پدرفریدون، بمعنی نفس‌کامل وشخص نیکوکار و صاحب گفتار وکردار نیك نیزگفته شده، آبتین هم‌گفته‌اند. مثال ازفردوسی:

چوضحاك بگرفت روی زمین
پدید آمد اندر جهان آتبین

آتروپین Atropine الکلوئیدی است سمی‌که‌از گیاه بلا دانه‌گرفته میشود ودرطب وکحالی بکار میرود.
آتریاد - رو. یکدسته سرباز.
آتش - ا ۰ (بفتح تا) آنچه‌که ازسوختن چوب یا زغال یا چیز دیگربوجود می‌آید ودارای‌روشنی وحرارت میباشد، آتیش وآدیش وآذیش و آذر هم‌گفته شده.
آتش‌افرازه - آتش‌فرازه - ا. قسمی ازآتشبازی، فشفشه، تیر هوائی
آتش‌افروز - ا. هرچیزی‌که باآن آتش روشن کنند، آتشگیره، آتش افروزنه وآتش افروزه و آتش فروز وآتش فروزنه وفروزینه وآذرافروز و آذر افزاهم گفته شده، و نیز کسی که آتش بیفروزد، وکنایه از شخص فتنه‌انگیز، وکسی‌را هم میگویندکه در ایام عید نوروز در کوچه‌ها و خیابانها میگردد وباشوخی و مسخرگی از مردم پول میگیرد.
آتش افروزنه - ا ۰ (بفتح همزه و زا و نون) نگا. آتش افروز.
آتش‌افروزی - ا. مص ۰ آتش افروختن، آتش روشن‌کردن، وکنایه ازدوبهم‌زنی وفتنه‌انگیزی.

آتش انداز - ا. ص. کسی که در کورهٔ آجرپزی یا تون حمام مأمور افروختن آتش است و مواد سوختنی را در کوره میریزد ، در قدیم کسی را میگفتند که در میدان جنگ آتش بطرف دشمن میانداخت .

آتش انگیز- ص . کسی که آتش روشن کند، آتش افروز، و کنایه از کسی که سخنان تند و زننده بگوید که باعث خشم وغضب دیگران شود.

آتشبار - ص . چیزی که آتش ازآن ببارد، ودر اصطلاح ارتش ؛ یکدسته سربازاز قسمت توپخانه شامل چهارگروهان.

آتشبازی - ا . مص . بازی کردن با آتش، ویکی ازمراسم جشن و شادمانی که آلات و ادواتی از باروت بشکلهای گوناگون درست میکنند وهنگام شب آنهارا آتش میزنند .

آتش بس - اصطلاح نظامی : امر بخود داری از جنگ و موقوف کردن تیراندازی .

آتشپا - ك . تندرو، تیزرو، بی قرار، بی آرام.

آتش پارسی - ا . (بکسرشین) تبخال، تبخاله، تاولهائی که روی لبها پیدا میشود، نارپارسی هم گفته شده .

آتشپاره - ا . پارهٔ آتش، اخگر، وکنایه ازآدم زرنگ وچابك وموذی، کودك شریر.

آتش پرست - ص . پرستندهٔ آتش، کسی که آتش راپرستش کند، زرتشتیان را بمناسبت آنکه آتش راگرامی ومحترم میداشته اند آتش پرست گفته اند، آذر پرست و آذرکیش هم میگویند . مثال از فردوسی :

بیك هفته برپیش یزدان بدند
مپندار کاتش پرستان بدند

آتش پرستی - ا . مص. پرستیدن آتش، پرستش آتش بمنزلهٔ رب النوع .

آتش جرخان - ا . (بسکون شین) نگا. آتش گرداز .

آتشخانه - ا . کوره، جای روشن کردن آتش، آن قسمت ازماشین یاکارخانه که مواد سوختنی درآن ریخته میشود وآتش میگیرد، بمعنی آتشکده نیز گفته شده .

آتشخوار - آتشخواره . ص . خورندهٔ آتش ، آتشخای هم گفته شده، مرغی که آتش میخورد ، شترمرغ راهم گفته اند، و کنایه ازشخص ظالم و ستمکار .

آتشدان - ا . جای ریختن آتش، کوره، ظرفی که درآن آتش بریزند، کانون، منقل، اجاق.

آتش رنگ - ص . قرمز رنگ، سرخ پررنگ، آتش فام .

آتش زا - ص . زایندهٔ آتش ،آنچه که آتش ازآن تولید شود .

آتش زنه - ا . (بفتح زا ونون) چیزی که با آن آتش روشن کنند، چخماق ، سنگ وآهنی که در قدیم هنگام روشن کردن آتش بهم میزدند و از آن جرقه تولید میشد . **سنگ آتش زنه**: سنگی است سیاه رنگ وبسیارسخت ، هرگاه آنرا باآهن بزنند جرقه تولید میکند .

آتش سوزی - ا . مص . آتش گرفتن و سوختن ، آتش روشن کردن، آتش گرفتن دکان یا خانه یا جای دیگر، حریق

آتش فام - ص . (بسکون شین) برنگ آتش ، آتشگون، آتش رنگ، سرخ پررنگ.

آتش فروز- ا . (بسکون شین وضم فا) نگا. آتش افروز .

آتش فشان - ص . (بسکون شین وفتح، یاکسرفا) افشانندهٔ آتش ، کوهی که از دهانهٔ آن بخارهای گوگردی و مواد گداخته بیرون میآید، بیشتر کوه های آتش فشان درکنارهٔ دریاها هستند ، در اطراف اقیانوس کبیریك سلسله کوه- های آتش فشان است که آنها را حلقة النار اقیانوس کبیر میگویند.

آتش فشان

آتش فشانی: افشاندن آتش، عمل یا حالت کوه آتش فشان هنگامی که موادگداخته ازدهانهٔ آن بیرون می آید.

آتشك - ا . (بفتح تا وشین) کرم شبتاب ، شب- چراغك ، ونیز بمعنی برق، کوفت، آبله فرنگی، شانکر.

آتشکار- ا . ص . آتش افروز، آهنگر، کوره پز، گلخن تاب، کارگری که درکارخانه مأمور ریختن سوخت درآتشخانه وروشن کردن آتشست.

آتش‌کاو ـ ا . (بسکون شین) انبر یا میلهٔ فلزی که باآن آتش را زیرورو کنند .

آتشکده ـ ا . م . (بفتح کاف و دال) پرستشگاه زرتشتیان، ساختمان مخصوصی که زرتشتیان آتش مقدس را در آنجا نگاهداری میکرده‌اند ، آذرکده وآتشگاه نیز گفته شده .

آتشگاه ـ ا . م . جای آتش، آتشکده ، آتشکه نیزمیگویند .

آتش‌گردان ـ ا . (بسکون شین وفتح گاف) ظرف کوچك سیمی که در آن چندتکه زغال و آتش میریزند ودر هوا میچرخانند تا مشتعل شود و آنرا آتش چرخان وآتش سرخ‌کن هم‌میگویند

آتش گرفتن ـ مص . شعله ور شدن و سوختن چیزی که آتش درآن افتاده باشد ، و کنایه از خشمناك شدن وتند شدن.

آتشگون ـ ص . برنگ آتش، آتش رنگ، سرخ رنگ، آتش فام، مانندآتش، آذرگون.

آتشگیره ـ ا . آنچه باآن آتش روشن کنند از پنبه ولته وخار وهیزم خشك وامثال‌آنها، آتش افروزنه وفروزینه هم‌گفته شده .

آتش موسی ـ **آتش‌طور** ـ آتشی که در وادی ایمن برحضرت موسی تجلی‌کرد.

آتشناك ـ ص . دارای آتش ، آتشین ، سوزان ، مثال ازحافظ :

بادل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی

آه آتشناك وسوز سینهٔ شبگیر ما

آتش نشاندن ـ مص. خاموش‌کردن وفرونشاندن آتش، کشتن آتش . **آتش نشان :** خاموش کنندهٔ آتش ، مأمور شهرداری که وظیفهٔ او خاموش کردن حریق و جلوگیری از آتش سوزی است.

آتش نشانی: فرونشاندن آتش ، و نام اداره‌ای است جزوشهرداری‌که هرگاه جائی آتش‌بگیرد مأمورین خود را بخاموش کردن آن میگمارد ، سابقاً ادارهٔ اطفائیه نامیده میشد .

آتش‌نمرود ـ (بکسرشین و فتح نون) آتشی که بفرمان نمرود فرمانروای بابل افروختند تا ابراهیم خلیل‌الله را در آن بسوزانند و آتش بفرمان خدابرآن حضرت برد وسلام شد .

آتشی-آتشین ـ ص . ن . منسوب به‌آتش، مانند آتش، برنگ آتش.

آتشیزه ـ ا . (بفتح تا و کسرشین وفتح‌زا) نکا . کرم شبتاب .

آتشین پنجه ـ ك . کنایه ازصنعتگرماهرو چالاك وزبردست .

آتلانتیك Atlantique مربوط باطلس، اقیانوس اطلس .

آتم ـ نکا . اتم.

آتمسفر Atmosphère طبقهٔ بخار یاجو، طبقهٔ هواکه‌گرداگرد کرهٔ زمین را فراگرفته.

آتو Atout ورق برنده ، ورقی از اوراق‌گنجفه که درقماربرنده شود، بمعنی ضربه هم‌میگویند.

آتونـ ا. زنی‌که دختران رادرس بدهدوکارهای دستی به‌آنها بیاموزد ، معلمه ، بمعنی مشیمه و زهدان نیز‌گفته شده.

آتی ـ ع. آینده، آنکه پس ازاین بیاید.

آتیه ـ ع. (بکسر تا وفتح‌یا) مؤنث آتی،آینده.

آثار ـ ع. نشانه‌ها، جمع‌اثر.

آثام ـ ع. گناهها، جمع اثم.

آثم ـ ع. (بکسرثا)گناهکار، اثمه جمع .

آجال ـ ع. مهلت‌ها، جمع اجل.

آجام ـ ع. بیشه‌ها، نیزارها، جمع اجم واجمه.

آجده ـ ا. (بکسر جیم‌وفتح دال)نکا. آجیدن.

آجر ـ (بضم جیم) معرب آگر یا آگور ، خشت پخته، خشت‌که درکورهٔ آجرپزی‌پخته شده‌باشد.

آجل ـ ا. (بفتح، یا ضم جیم) آروغ، آرغ ، باد صداداركه ازگلو برآید، مثال :

بسته دائم دهان خویش از بخل

کز گلو برنیایدش آجل

آجلـ ع.(بکسرجیم)آینده،بامهلت، دیرآینده، مدت‌دار، ضدعاجل.

آجودان Adjudant استوار۲ ، افسری که در خدمت افسربالاترازخود مأموراجراء دستورهای او است .

آجیدن ـ مص. بخیه‌زدن، سوزن‌زدن ، خلانیدن سوزن یا درفش یا نشتر در چیزی ، آژیدن و آزیدن وآژدن وآزدن و آزندن و آزندیدن و آزنیدن هم‌گفته شده. **آجیده** ـ«ص. م» خلانیده شده، ونیز بمعنی بخیه و ناهمواری‌سطح چیزی مثل ناهمواری سوهان ، آجده و آژیده و آژده وآزده هم‌گفته شده . **آجین :** امر به آجیدن ، و بمعنی آجیننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر

در آید مثل تیر آجین ، شمع آجین ، آژن هم گفته شده مثل تیر آژن ، شمع آژن ، بمعنی آجیده و آژده هم گفته شده که صفت مفعولی باشد .

آجیل ـ ا. دانه‌های خوردنی ازقبیل پسته‌وفندق وبادام وتخم کدو وتخم هندوانهٔ تف داده و امثال آنها.

آچار ـ ا. ص. ترشی، ترش،هرچیزخوردنی که آن را در آب لیمو یاسرکه خیسانیده باشند وطعمش ترش شده باشد مثل آجیل آچار، بمعنی‌چاشنی هم‌گفته‌اند، مثال از ناصرخسرو:

آچار سخن چیست معانی و عبارت
نو نوسخن آری‌چوفراز آمدت‌آچار

آچار ـ مأخوذ ازترکی،کلید ، افزار فلزی که با آن پیچها ومهره‌های ماشین را باز وبسته کنند.

آچاردن ـ آچاریدن ـ مص. چاشنی و آچار بخوراك زدن، مثال از ناصرخسرو:

فلك مرخاکرا ای خاك‌خور درمیوه ودانه
زبهرتو بشور و چرب وشیرین می بیاچارد

آچمز ـ (بفتح میم) مأخوذ ازترکی در اصطلاح شترنج حالت مهره که هرگاه آنرا از برابر شاه بردارند شاه درحال‌کیش واقع شود.

آحاد ـ ع . جمع احد بمعنی یك ، یکی ، و در اصطلاح علم حساب: طبقهٔ اول اعداد که‌شامل‌عدد ۱ تا ۹ میباشد، از ۱۰ تا ۹۰ عشرات واز ۱۰۰ تا ۹۰۰ مآت وازهزارببالا الوف نامیده‌میشود.

آخ ـ کلمهٔ افسوس که هنگام‌احساس دردوناراحتی یا اظهار تأسف تلفظ میکنند ، آه .

آخالـ ا. خاکروبه،خاشاك،هرچیزدورافکندنی، آشغال، مثال ازفرخی:

از بس‌گل مجهول که در باغ بخندید
نزدیك همه‌کس گل‌معروف شدآخال

آختن ـ مص. (بسکون خا وفتح تا) برکشیدن، برآوردن‌وبیرون‌کشیدن چیزی‌مثل بیرون‌کشیدن تیغ از غلاف ، آهختن و آهیختن و یاختن هم گفته شده .**آخته: «** ص . م **»** برکشیده ، بیرون کشیده شده . مثال از سعدی :

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن

آخذ ـ ع. (بکسرخا) گیرنده.

آخر ـ ع. (بفتح خا) دیگر، دگر، غیر، یکی‌از دوچیز یا دوکس.

آخر ـ ع. (بکسر خا) پسین ، بازپسین ، پایان ، سرانجام، ضداول.

آخرالامر ـ ع. (بکسر خا و ضم را) سرانجام ، پایان‌کار، آخرکار، عاقبت،

آخرالزمانـ ع. (بکسر خا وفتح زا)آخرزمان، قسمت واپسین از روزگار که دنیا به‌آخر برسد و بقیامت پیوندد.

آخره ـ آخرت ـ ع. (بکسرخا و فتح را) روز بازپسین، جهان دیگر، آن‌جهان، آن‌سرای.

آخریان ـ ا. (بسکون خا وکسر را)کالا، متاع ، مال واسباب، قماش، اخریان هم‌گفته شده، مثال ازعسجدی:

آخریان خرد سفته فرستم بدوست
هیچ‌ندارم‌دگرچون‌دل‌وجان‌نزداوست

آخسمه ـ ا. (بسکون خا وضم سین) شرابی که از برنج یا ارزن بگیرند ، بوزه ، آبجو ، آخشمه واخسمه واخمسه هم‌گفته شده.

آخش ـ ا. (بفتح‌خا) نگا. اخش.

آخشیج ـ ا. (بسکون خا وکسرشین)مخالف،ضد، ونیز بمعنی عنصر، هریك از عناصرچهارگانه : آب، آتش، باد، خاك، اخشیج وخشیج وآخشیك هم‌گفته شده .**آخشیجان :** جمع.آخشیج، عناصر چهارگانه ، چهارآخشیج ، مثال از ابوشکور :

کجا جوهری چیره شد زین چهار
یکی آخشیجش بر او بر گمار

آخور ـ ا. جای‌علف‌خوردن‌چهارپایان،طاقچه‌ای که درکنار دیوار درست میکنند وخوراك چهارپایان را درآن‌میریزند، آخورگاه نیز گفته‌شده.

آخورچی : کسی‌که درطویله اسبها را پرستاری میکنند وخوراك آنها را میدهد، مهتر.

آخورسالار: میرآخور، رئیس‌وبزرگتر کارکنان اصطبل.

آخورك ـ آخرك ـ ا. (بضم‌خا وفتح را) مصغر آخور، آخورکوچك،آخوره‌هم‌میگویند،گودالی که میان تودهٔ خاك‌کنند برای آب ریختن و گل ساختن، و نیز بمعنی استخوان بالای سینه وزیر گردن درطرف راست وچپ، چنبر، بعربی ترقوه میگویند.

آخوند ـ ا. ملا، معلم، واعظ وپیشوای روحانی.

آخوندك ـ ا. (بفتح دال) حشره‌ای است سبز رنگ از ملخ بزرگتر ودارای پاهای بلند وسر بزرگ .

آخیه ـ ع. (بکسر خاوفتح یای مشدد) نگا. اخیه.

آداب ـ ع. عادات ورسوم، روشهای نیکو، جمع ادب.

آداش ـ ت. همنام، هم‌اسم، دونفر که یك نام داشته باشند هر کدام نسبت بدیگری آداش خوانده میشود، آتاش هم گفته شده.

آداك ـ ا. خشکی میان دریا، جزیره، آبخو، آدك هم گفته شده.

آدامس ـ سقز جویدنی فرنگی.

آدخ ـ ص. (بفتح دال) خوب، نیکو، خجسته، میمون، نغز، مثال از ناصرخسرو:

گر بشارستان علم اندر بگیری خانه‌ای
روزخویش امروزوفردا آدخ ومیمون کنی

آدر ـ ا. (بکسر دال) نشتر، نیشتر، و«بفتح دال» بمعنی آتش هم گفته شده، آذر.

آدرخش ـ ا. (بفتح را) نگا. آذرخش.

آدرس Adresse عنوان، نام ونشانی شخص یا اداره وبنگاه، عنوانی که روی کاغذ وپاکت یاچیز دیگر نوشته شود.

آدرم ـ ا. (بسکون دال وفتح را) نمدزین اسب، تکلتو، آدرمه وآترمه وآذرم نیز گفته شده، مثال ازمختاری غزنوی:

مرد را آکنده ازگرد سواران چشم وگوش
اسب را آغشته اندر خون مردم آدرم

آدرنگ ـ ا.(بفتح دال و را) اندوه، رنج، محنت، آفت، دمار، هلاك، آذرنگ هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

ز فرزند برجان و تنت آدرنگ
تو ازمهراو روزوشب چون نهنگ

آدم ـ ع. (بفتح دال) انسان. نخستین انسان. شوهر حوا، ابوالبشر، بوالبشر، بمعنی مردم وکس، ونوکروخدمتکارمرد هم میگویند. **آدمی**: منسوب به آدم، یك تن از اولاد آدم، مردم، مردمی.

آدمیان: جمع آدم «درفارسی».

آدمخوار ـ نگا. آدمیخوار.

آدمك ـ ا. (بفتح دال ومیم) آدم کوچك، پیکر وهیکل کوچك که بشکل آدمی درست کنند.

آدمیخوار ـ ص. مردمخوار، مردم وحشی که گوشت انسان را بخورد، آدمخوار وآدمیخواره هم میگویند.

آدمیرال ـ نگا. آمیرال.

آدمیزاد ـ ا. زادهٔ مردم، مردم، انسان، بشر، آدمیزاده هم میگویند.

آده ـ ا. (بفتح دال) چوب بلند، چوب بلند افقی که دوسر آنرا برچوب دیگر بند کنند، چوب بستی که روی زمین برپا کنند تا پرندگان برروی آن بنشینند، اده هم گفته شده.

آدیش ـ ا. (بکسر دال) نگا. آتش.

آدینده ـ ا. (بسکون دال وفتح یا و دال) قوس قزح، رنگین کمان، آژفنداك، مثال از رودکی:

علم ابرو تندر بود کوس او
کمان آدینده شود ژاله تیر

آدینه ـ ا. (بکسر دال و فتح نون) جمعه، روز آخرهفته.

آذار ـ یکی ازماههای سال سریانی یا رومی، ماه اول بهار، آدار وآزار وآذر هم گفته شده، مثال ازحافظ:

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم ومطرب که میگوید رسید

آذان ـ ع. گوشها، جمع اذن.

آذان‌الارنب ـ ع. خرگوشك، نوعی ازبارهنگ.

آذان‌الثور ـ ع. گوش گاو، گل گاو زبان که از گیاههای داروئی است.

آذان‌الجدی ـ ع. گوش بزغاله، بارهنگ که در طب استعمال میشود.

آذان‌الفار ـ ع. گوش موش، مرزنگوش.

آذان الفار

آذر ـ ا. (بفتح ذال) آتش، ونام ماه نهم از سال خورشیدی ایرانی، ونام روز نهم ازهرماه خورشیدی که درماه آذر این روز را برای توافق نام ماه و روزجشن می گرفتندو آنرا آذرگان وآذر روز هم میگفتند.

آذرآباد ـ ا. آتشکده، آتشگاه، میگویند نام آتشکده‌ای بوده درتبریز که موبدی بنام آذرباد آنرا بنا کرده وآذرآبادگان نام قدیم آذربایجان ازآن گرفته شده.

آذرآبادگان ـ ا. آتشکده، آتشگاه، ونام قدیم آذربایجان زیرا که درآنجا آتشکده بسیار بوده،

آذربادگان وآذربایگان هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

بیك ماه در آذر آبادگان
ببودند شاهان و آزادگان

آذرافروز ـ ا. نگا. آتش‌افروز.

آذرافزا ـ ا. نگا. آتش‌افروز.

آذرباد ـ ا . نگا. آذرآباد.

آذر برزین ـ ا. (بفتح با) نام آتشکده‌ای بوده دربلخ یا نیشابور، آذربرزین مهر وآتش‌برزین و آذرمهر هم گفته شده ، «بضم با نیز گفته‌اند» ونیزگفته‌اند نام یکی ازسه آتش مقدس بوده در نزد ایرانیان قدیم، مثال از فردوسی:

یکی آذری ساخت برزین بنام
که بد با بزرگی و با فر و کام

آذربو - آذربویه ـ ا. نگا. اشنان

آذر بهرام ـ ا . نام آتشکده‌ای بوده از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان . و نیز گفته‌اند آتشی بوده‌که در هرشهر وده و خانه افروخته میشده و خاص‌خانواده‌ها بوده،مثال از ملك‌الشعراء بهار:

در دگر شهر و قریه با اکرام
پرتـو افکند آذر بهـرام

آذرپرست ـ ص. نگا. آتش‌پرست.

آذرپیرا ـ ا. ص. خادم آتشکده .

آذرخرداد ـ ا. (بضم خا) نام آتشکده‌ای بوده ازهفت‌آتشکدهٔ‌بزرگ پارسیان وآنرا آذرخراد وآذرخوره وآذرخرین هم گفته‌اند، ونام موبدی هم بوده، مثال ازفرخی:

همه بیابان زان روشنایی آگه شد
چوجان آذر خرداد ازآذرخرداد

آذرخش ـ ا. (بفتح ذال ورا)صاعقه، رعدوبرق، آدرخش هم‌گفته شده، مثال ازرودکی:

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگر بر ما ببارد آذرخشا

آذر زردشت ـ ا. نام آتشکده‌ای بوده از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان ، آذر زردهشت هم گفته شده .

آذر سنج ـ ا. (بفتح ذال و سین) دستگاهی است برای‌سنجش درجهٔ انبساط فلزات وحرارت‌آتش، حرارت سنج، پیرومتر.

آذرشب ـ ا. (بفتح ذال وشین) نگا. آذرشسپ.

آذرشسپ ـ ا. (بفتح شین وسکون‌سین) نام‌فرشتهٔ موکل برآتش، ونیز بمعنی برق، صاعقه ، آتش جهنده، سمندر، آذرشب و آذرشین هم گفته‌اند . مثال از سنائی :

آب وآتش نخوانده او را اسپ
آن‌صدف خوانده‌اینش آذرشسپ

آذرشین ـ ا.(بفتح ذال‌وکسرشین) نگا. آذرشسپ.

آذرفرنبغ ـ ا. (بفتح فا و را وبا) نام یکی‌ازسه آتش مقدس ایرانیان قدیم ، نام دو تای دیگر آذرگشنسب وآذربرزین مهر بوده.

آذرفزا ـ ا. (بفتح فا) نگا. آتش افروز.

آذرکده ـ ا. م. (بفتح‌کاف ودال) نگا.آتشکده.

آذرکیش ـ ص. نگا. آتش‌پرست.

آذرگشسب ـ ا. (بضم‌گاف وفتح‌شین) آتش،آتش جهنده، برق، بمعنی آتش‌پرست‌هم‌گفته‌شده، ونام آتشکده‌ای هم بوده درآذربایجان ، آذرگشنسب وآذرگشب نیزگفته‌اند، مثال ازفردوسی:

سپهبد برآمد خروشان باسب
روان شد بکردار آذرگشسب

آذرگشنسب ـ ا. (بضم‌گاف و فتح نون) نگا . آذرگشسب.

آذرگون ـ ص. برنگ آتش،مانندآتش،آذرفام، سرخ‌رنگ،گل‌سرخ برنگ‌آتش،گل‌لاله،آذریون هم‌گفته شده.

آذرنگ ـ ا. (بفتح ذال‌ورا) اندوه، رنج،محنت، دمار،آدرنگ، ونیزبه‌معنی فروغ وروشنی وپرتو، روشن، آذرنگ، آذرگون، آتش‌رنگ، مثال از فردوسی :

فروغی پدید آمد از هر دوسنگ
دل سنگ‌گشت از فروغ آذرنگ

آذرنوشـا. نام آتشکده‌ای‌بوده ازهفت‌آتشکدهٔ بزرگ پارسیان، نوش‌آذر هم‌گفته‌شده.

آذری ـ ص . ن . منسوب به‌آذر ، آتشی، مانند آتش، برنگ آتش، ومنسوب‌به‌آذربایجان، ونام لهجه‌ای ازفارسی قدیم‌که درآذربایجان متداول بوده .

آذریون ـ ص . (بفتح ذال و ضم یا) آذرگون ، برنگ‌آتش، گل سرخ،گل‌آتشی، گل‌لاله،درعربی گل آفتاب‌گردان را میگویند.

آذوقه ـ نگا. آزوغه.

آذیش ـ ا. (بکسر ذال) نگا. آتش.

آذین ـ ا. (بکسر ذال) زیب‌وزیور، زینت، آئین، آدین هم گفته شده . **آذین بندی :** چراغانی ، زینت‌کردن در و دیوار دکان وکوچه و بازار در روزهای جشن و شادمانی ، آذین بستن و آذین زدن وآذین نهادن هم‌گفته‌اند ،مثال ازفردوسی؛

ببستند آذین بشهر اندرون
پرازخنده لبها و دل پر زخون

آرا ـ نگا. آراستن.

آراء ـ ع. جمع رأی.

آرائیدن ـ آراییدن ـ مص. نگا. آراستن.

آراستن ـ مص. زینت‌دادن، زیورکردن،خوشنما گردانیدن، آرایش‌کردن، نظم و ترتیب دادن ، آرستن وآراییدن هم‌گفته‌شده. **آرایش:** «ا. مص» زینت دادن، زیب و زینت . **آراینده :** «ص. فا» آرایش دهنده، زینت دهنده. **آراسته :** «ص.م» زینت‌داده شده، مرتب ومنظم، آرسته‌هم گفته شده.

آرا ـ آرای : امر به‌آراستن، بیارا ، و بمعنی آراینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل سخن‌آرا، بزم‌آرا،رزم‌آرا،انجمن‌آرا،جهان‌آرا، خودآرا، مثال؛

روی بنما و بزم را آرا
چون توئی آفتاب بزم آرا

ونیز آرا مخفف آرایش هم هست ، مثال :

گربود خوبروی و خوش معنی
خوبرو را چه حاجت آرا

آرام ـ نگا. آرمیدن

آرام ده ـ ص. (بسکون میم وکسردال) آرامش دهنده، داروئی‌که درد را تسکین بدهد، مسکن.

آرامش ـ ا. مص. نگا. آرمیدن.

آرامشگاه ـ ا. م. جای آرمیدن، جای‌آسایش.

آرامگاه ـ ا. م. جای آرمیدن، محل‌آسایش ، و مجازاً بمعنی‌گور و مزار و مقبره ، آرامگه نیز میگویند .

آرامیدن ـ مص. نگا. آرمیدن.

آرایش خورشید ـ ا. (بکسرشین) نام لحنی از سی‌لحن‌باربد، مثال ازنظامی:

چو زد ز آرایش خورشید راهی
در آرایش بدی خورشید ماهی

آرایشگاه ـ ا. م.جای‌آرایش کردن،دکان‌سلمانی.

آرایشگر ـ ص. فا. آرایش‌کننده، کسی‌که‌دیگران را آرایش میکند، سلمانی، آرایشکارهم گفته‌شده.

آرتزین Artésien «چاه جهنده» چاهی‌که آب ازدهانهٔ آن فوران‌کند، این چاه را بیشتر میان دره‌بین دودامنه حفر میکنند ودراثر فشارآب‌که از دوطبقهٔ قوسی‌شکل طرفین به‌آن وارد می آید آب از دهانهٔ چاه فوران میکند.

آرتیست Artiste هنرپیشه ، بازیگر ، کسی‌که دریکی ازصنایع ظریفه، نقاشی یاموسیقی‌یاتئاتر استاد باشد.

آرتیشو Artichaut یکی ازسبزیهای‌خوردنی، بوتهٔ آن‌کوتاه، ساقه‌اش راست ودارای‌برگهای سفید ، ساقه و برگهای آن‌تلخ است، فقط گلها و شکوفه هایش خورده میشود،دراروپا خام وپختهٔ آن‌رامیخورند، درفارسی آنراکنگر فرنگی هم میگویند.

آرتیشو

آرتیکل Article بند،فصل،ماده، موضوع،فقره، ودراصطلاح بازرگانی؛ کالا،مال‌التجاره، دراصطلاح تشریح: مفصل.

آرج ـ ا. (بفتح را). نگا. آرنج.

آرخالق ـ ت. (بضم لام) نگا. ارخالق .

آرد ـ ا.گردی‌که از کوبیدن‌یاآسیا کردن غلات بدست آید مثل آردگندم، آردجو ، آرد برنج، آرد نخود وامثال آنها.

آردال ـ ت . فراش ، مأمور اجراء . آردل هم میگویند .

آردبیز ـ ا. الك، غربال، تنگ‌بیز.

آرددوله ـ ا. (بضم دال دوم).نوعی ازآش‌که با آردگندم پخته میکنند،کاچی، اماج ، آردتوله و آردهاله وآرد آله هم‌گفته شده.

آردن ـ ا. (بفتح دال)کفگیر، آبکش، پالاون ، اردن و آرون‌هم‌گفته شده.

آرده ـ ا. نگا. ارده.

آردهاله ـ ا. (بسکون را ودال) نگا. آرددوله.

آردینه ـ ص. ن. منسوب به آرد، آنچه از آرد درست‌کنند، آش آرد.

آرزو ـ ا. امید،چشمداشت،آرمان، خواهش،کام.

آرزوانه : آنچه آرزوکنند، هوسانه.

آرزومند ـ ص . صاحب آرزو ، کسی که آرزوی چیزی دارد، مشتاق، آرزوناك هم گفته شده.

آرستن ـ مص. (بفتح را وتا) نکا. آراستن.

آرسطولوخیا ـ مأخوذازیونانی، گیاهی‌است‌طبی که بفارسی زراوند میگویند ، ارسطولوخیا هم گفته شده.

آرش ـ ا. (بکسررا) معنی، مقابل لفظ.

آرشه Archet چوب باریکی‌که‌درکنار آن‌چند رشته موی‌اسب‌کشیده‌شده وبرای نواختن‌ویولون بکار میرود.

آرشیدوك Archiduc لقب‌شاهزادگان اتریش درخاندانهای سابق امپراتوری.

آرشین ـ رو . **Archine** واحد مقیاس طول در روسیه، معادل ۷۱ سانتیمتر.

آرشیو Archives بایگانی ، جائی که اسناد ادارات دولتی‌یا بنگاههای‌ملی نگاهداری‌میشود، مجموعهٔ اوراق و اسناد اداری‌که آنها را درجای مخصوصی نگاهدارند.

آرشیویست Archiviste بایگان، ضباط ، کسی که مأمور نگاهداری آرشیو است.

آرغدن ـ مص . (بضم را و فتح دال) آشفتن ، بخشم‌آمدن ، خشمگین شدن، حریص شدن.

آرغده ـ ص. (بفتح را ودال) حریص، آزمند ، مشتاق، مثال از منوچهری:

آرغده‌برثنای توجان منست ازآنك
پروردهٔ مکارم اخلاق تو منم

آرغده ـ ص . (بضم را و فتح دال) خشمناك ، خشمگین، برآشفته، دژم،ارغده وارغیده وارغنده وآلغده هم گفته شده، مثال ازفردوسی:

سوی رزم آمد چو آرغده شیر
کمندی ببازو سمندی بزیر

آرغیس ـ ا. (بسکون را و کسرغین) آئرخیس ، پوست بیخ درخت زرشك‌که در طب بکار میرود ، آرغیش هم‌گفته شده .

آرکئولوژی Archéologie باستان‌شناسی .

آرگن Argon یکی ازعناصر شیمیائی ، بخاری است‌که یك صدم هوا را تشکیل میدهد و شبیه به ازت میباشد.

آرم Armes علامت مخصوص یك دولت یا یك اداره وبنگاه‌که روی‌کاغذ یاچیزدیگرنقش‌کنند.

آرمان ـ ا. آرزو،امید،حسرت، آرزوی‌بزرگ، ارمان هم گفته شده.

آرمان‌سرا ـ ا. سرای حسرت ، سرای آرزو ، کنایه از دنیا، ایرمان سرای.

آرمیدن ـ مص. (بفتح‌را وکسرمیم) آرام‌گرفتن، آرام شدن، آسودن ، راحت‌کردن ، خوابیدن ، آرامیدن‌وآرمدن هم‌گفته شده. **آرامش:** «ا.مص» آسایش، آسودگی، فراغ وسکون، آرمش ورامش هم‌گفته‌شده. **آرام:** امربه‌آرمیدن، بیارام، بمعنی قرار وسکون و راحت وآهسته نیزمیگویند، رام هم گفته شده. **آرمیدگی-آرامیدگی:** آسودگی، آرامش، قرار، سکون.

آرن ـ ا. (بفتح را) نکا. آرنج.

آرنج ـ ا. (بفتح را) بندگاه میان ساعد و بازو که بعربی‌مرفق‌میگویند ،آرنگ و وارنج وآرج و وارن وآرن هم گفته شده.

آرنگ ـ ا. (بفتح را) آرنج، مرفق، بمعنی‌رنگ وگونه وروش ورنج واندوه نیزگفته شده ، مثال ازکمال اسمعیل:

نه هرگز ازتو رسیده بموری آرنگی
نه هرگز از تورسیده بمردی آزاری

آرواره ـ ا. (بفتح رای دوم) استخوان بالا و پایین اندرون دهان که دندانها روی آن‌قراردارد، فك، بالایی‌را آروارهٔ‌زبرین

·آرواره

و پایینی را آروارهٔ زیرین میگویند ، ارواره و اروارك هم گفته شده.

آروبند ـ ا. ص.(بضم راوفتح‌با) نکا.شکسته‌بند.

آروغ ـ ا. (بضم را) بادگلو، بادصدا دارکه از راه‌گلو بیرون آید ، آرغ و روغ و ورغ و آروق ورچك ورجغك وآجل هم گفته شده.

آرون ـ ا. نکا. آردن.

آروند ـ ا. (بسکون را وفتح واو) نکا. اورند.

آروین ـ ا. (بکسر واو) آزمایش ، تجربه ، امتحان ، اروین هم‌گفته شده .

آری ـ کلمهٔ جواب، بله، بلی، مقابل نه.

آریا ـ آریائی ـ نکا. آرین .

آریدبرید ـ ا . (بفتح با) بیخ‌گیاهی شبیه پیاز که درطب قدیم برای معالجهٔ بواسیربکارمیرفته، میگویند پیاز زنبق یا بیخ زنبق بوده،اریدبرید «بکسر همزه وبا» نیزگفته شده.

آریستوکرات Aristocrate عضوطبقهٔ اشراف ، هواخواه اعیان‌واشراف،طرفدار آریستوکراسی.
آریستوکراسی Aristocratie حالت آریستوکرات بودن ، حکومت طبقهٔ اعیان واشراف .
آریغ ـ ا. (بکسررا) دلسردی ، نفرت، کینه و عداوتی‌که از کسی در دل‌کس دیگر پیدا شود ، آزیغ وازیغ هم‌گفته شده.
آرین ـ آریان ـ آریا ـ مهمترین شعبهٔ نژاد سفید، سفیدپوستان آسیا و اروپا که نژاد هند و اروپائی هم نامیده میشوند، آریائی و آریائیان نیزگفته‌اند .
آز ـ ا. حرص وطمع ، آرزو و خواهش بسیار ، افزون‌خواهی ازهرچیز.
آزاد ـ ص. رها، یله،رسته، وارسته، بی‌قیدوبند، نقیض‌بنده. **آزادی :** آزاد بودن ، رهایی ، ضد بندگی .
آزاد درخت ـ ا. درختی‌است‌بزرگ، ثمرآن‌شبیه زعرور و زرد رنگ وخوشه‌دار و تلخ ، گلهایش بنفش کمرنگ و خـوشبو ، بعربی شجرة الحره میگویند ، درفارسی درخت تاغ و سیسبان را هم گفته‌اند .
آزادسرو ـ ا. سرو آزاد «نگا. سرو»
آزادماهی ـ ا. نگا. ماهی‌آزاد.
آزادمرد ـ ص. (بفتح میم) آزاده ، جوانمرد ، اصیل، نجیب ،آزاده مرد هم‌گفته شده.
آزاد میوه ـ ا. نوعی از شیرینی‌که با مغزبادام وپسته وقند یا شکر درست میکنند.
آزاد وار ـ ص.آزاد مانند، مانند آزادمردان، آزاده وار هم‌گفته شده.
آزاده ـ ص. (بفتح دال) آزاد مرد ، جوانمرد ، اصیل ونجیب، آزاد و وارسته، آزادگان جمع. **آزادگی** : آزادبودن، جوانمردی، وارستگی .
آزادیخواه ـ ص. آزادی طلب، دوستدار آزادی، طرفدار دموکراسی ورژیم مشروطیت.
آزار ـ ا. رنج، آسیب،گزند، بیماری،ناخوشی، درد ومرض ،آزیرهم‌گفته شده.
آزارمند ـ ص . علیل، بیمار .
آزپیشه ـ ص . حریص ، آزمند .
آزخ ـ ا. (بفتح‌زا) دانهٔ کوچك سفت و سخت‌که روی پوست بدن پیدا میشود اما درد ندارد،ازخ وآژخ واژخ وزخ وسگیل وزگیل ووردان وبالو هم‌گفته شده، بعربی ثؤلول میگویند.

آزدن ـ مص. (بفتح زا و دال) نگا. آجیدن.
آزردن ـ مص. (بفتح زا و دال) آزار دادن ، رنجاندن، رنجه ساختن، رنجیدن، رنجیده شدن، دلتنگ‌شدن ، آزاریدن و آزاردن هم گفته‌اند.
آزارنده: «ص. فا»آزاردهنده. **آزرده : «ص.م»** آزاردیده، رنجیده،آزارده هم‌گفته‌شده، آزردگان جمع. **آزردگی:** رنجیدگی، دلتنگی، **آزار:** امر به آزردن، بیازار، وبمعنی آزارنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل دل‌آزار ، مردم‌آزار ، زیردست‌آزار .
آزرم ـ ا. (بفتح‌زا) شرم، حیا، بمعنی‌بزرگی و شرف و عزت و حرمت و نرمی و شفقت نیزگفته شده ، مثال از فردوسی :

جهان را زکردار بد شرم نیست
کسی را بنزدیکش آزرم نیست

آزرمجو ـ ص. آزرمخواه، آبروطلب، باشرم، عفیف، مثال از فردوسی:

زمانی همیداشت بر خاك روی
بدو داد دل شاه آزرمجوی

آزرمگین ـ ص. باحیا، باشرم، شرمگین، شرمسار، آزرمگن هم‌گفته شده .
آزرمی ـ ص . (بفتح زا) باحیا، با شرم .
آزغ ـ ا. (بضم زا) شاخه. شاخه‌ای‌که ازدرخت خرما یا تاك ببرند، آزوغ وآژوغ و ازغ و آژغ هم‌گفته شده.
آزفنداك ـ ا. (بسکون زا و فتح فا) قوس قزح، آژفنداك و آفنداك هم گفته شده ، مثال از اسدی:

کمان آزفنداك شد ژاله تیر
گل‌وغنچه پیکان زره آبگیر

آزگار ـ ص. (بکسرزا) تمام ، کامل ، شمرده، چنانکه‌گویند شش‌ماه آزگار ، یکسال آزگار.
آزمائیدن ـ آزماییدن ـ مص. نگا. آزمودن.
آزمایش ـ ا.مص. نگا. آزمودن.
آزمایشگاه ـ ا.م. جای آزمایش، محل‌امتحان، جائی‌که درآن آزمایشهای‌علمی‌وفنی بعمل‌آورند وادوات آزمایش درآنجا فراهم‌باشد،لابراتوار.

آزمایشگر - ص. فا. آزماینده، آزمایش کننده.
آزمند - ص. (بفتح میم) صاحب آز، حریص، آزور و آزناك و آزوار هم گفته شده. **آزمندی:** حرص، ولع، بسیار خواهی. مثال از فردوسی.

ایا دانشی مرد بسیار هوش
همه چادر آزمندی مپوش

آزمودن - مص. (بسکون، یا کسرزا) خوبی و بدی چیزی را سنجیدن، آزمایش کردن، امتحان کردن، آزمایدن هم گفته شده. **آزمایش:** «ا. مص» امتحان، تجربه، سنجش، آزمون. **آزماینده:** «ص. فا» آزمایش کننده، آزمایشگر. **آزموده:** «ص. م» آزمایش شده، سنجیده، مجرب، با تجربه. **آزمودگی:** چگونگی و حالت آزموده، کار کشتگی، آزموده بودن. **آزما - آزمای:** امر به آزمودن، بیازمای، و بمعنی آزماینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل بخت آزما، جنگ آزما، رزم آزما، زور آزما. **آزمایان:** درحال آزمودن.
آزمون - (بسکون، یا کسرزا) اسم مصدر از آزمودن، آزمایش، امتحان، تجربه، بمعنی آزماینده هم گفته شده، مثال ازخاقانی:

ای دست روزگار گه آزمون ز من
شمشیر کن نه نعل که پاکیزه آهنم

آزمونه - ا. (بکسرزا) دراصطلاح شیمی: لولهٔ امتحان، لوله‌هائی که در آزمایشگاه هنگام آزمایش بکار می‌برند.
آزناك - ص. آزمند، حریص.
آزندن - مص. نگا. آجیدن.
آزنگ - ا. (بفتح زا) نگا. آژنگ.
آزور - ص. (بسکون زا وفتح واو) صاحب آز، حریص، آزمند، آزناك. مثال ازاسدی:

بچیزی فریبد دل آزور
که باشد نیازش بدان بیشتر

«بضم زا وسکون واو نیز گفته شده».
آزوغ - ا. (بضم زا) نگا. آزغ.
آزوغه - ا. (بضم زا) غذای کم، غذائی که درمسافرت باخود بردارند، خواربار که درخانه نگاهدارند، توشه، آذوقه هم میگویند.
آزیدن - مص. (بکسرزا) نگا. آجیدن.
آزیر - ا. (بکسرزا) آزار، رنج، آسیب، بمعنی آژیر هم گفته شده. مثال از انوری:

درجهان چندان که خواهی بیشمار
نیست و محنت و آزیر هست

آزیغ - ا. (بکسرزا) نگا. آریغ.
آژان Agen کارگزار، نماینده، پاسبان.
آژانس Agence نمایندگی، کارگزاری، خبرگزاری، بنگاهی که بنمایندگی بنگاه دیگر کارهائی انجام بدهد.
آژدن - مص. (بفتح دال) نگا. آجیدن.
آژغ - ا. نگا. آزغ.
آژن - نگا. آجیدن.
آژند - ا. (بفتح دوم) گلی که در ساختمان روی سنگ یا آجر میکشند و بعدسنگ یا آجر دیگر را روی آن میگذارند، اژندهم گفته شده، بعربی ملاط میگویند.
آژندیدن - مص. پر کردن درزهای سنگ یا آجر با گل یاملاط، کشیدن گل روی سنگ یا آجرهنگام ساختن دیوار، آژندن هم گفته شده. **آژنده:** «ص. فا» آنکه ملاط روی سنگ یا آجر میکشد.
آژندیده: «ص. م» به ملاط کرده
آژنگ - ا. (بفتح دوم) چین‌وچروك که درچهره یا ابرو پیدا شودازپیری یاخشم، آزنگ واژنگ هم گفته شده، مثال ازفرخی:

بزرگواری وکردار او و بخشش او
زروی پیران بیرون همی برد آژنگ

آژور Ajour شبکه‌هائی که در پارچه با دست یا چرخ میدوزند، درفارسی ژور دوزی میگویند.
آژیانه - ا. (بسکون دوم و فتح پنجم) سنگفرش، آجرفرش، فرش زمین ازسنگ یا آجر.
آژیخ - ا. (بکسر دوم) نگا. پیخ.
آژیدن - مص. (بکسر دوم) نگا. آجیدن.
آژی‌دهاك - ا. (بفتح دال) یا آژی دهاك، یا اژی دهاك، یا اژدهاك: بنا بر روایات اوستا موجودی شریر و تبهکار و اهریمنی و دیو سیرت بوده، ونام پادشاهی جبار وستمکار هم بوده، وبمعنی ماری عجیب که سه سروهزارپا داشته نیز گفته‌اند، کلمهٔ اژدها نیز ازاین کلمه مشتق شده، نام ضحاك وداستان اونیز ازنام وداستان آن موجود عجیب گرفته شده.
آژیر - ص. (بکسر دوم) با هوش، محتاط، پرهیزکار، زیرك، هوشمند، هوشیار، اژیرواجیر هم گفته شده، مثال ازفردوسی:

سپه را نگهدار و آژیر باش
شب وروز با ترکش‌وتیرباش

بمعنی تالاب واستخرهم گفته‌اند.

آژیراك ـ ا. بانگ وفریاد آدمی یا ستور
آژیریدن ـ مص. هشیار کردن ، آگاه ساختن ، آگاهانیدن، آماده ساختن. **آژیرنده:** «ص. فا» آگاه کننده . **آژیریده :** « ص. م » آگاه کرده ، آماده شده.
آژینه ـ ا. آ. (بکسر دوم) آلت فولادی که با آن سنگ آسیا را دندانه دار وتیز میکنند، آسیازنه هم میگویند.
آژیوتاژ Agiotage سفته‌بازی ، خرید و فروش اسناد تجارتی واوراق بهادار.
آس ـ ا. دوسنگ گرد و مسطح که غلات را با آن آرد میکنند، اگر بقوهٔ آب حرکت کند آسیاب و اگر بادست بگردانند دستاس و اگر بتوسط خر بگردد خرآس میگویند ، و نیز آس بمعنی غلهٔ آسیاشده وشخص سرگشته وسرگردان هم گفته‌شده. مثال از معزی:

تادل من آس شد درآسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا برسر مرا

آس ـ ا. درختی‌است شبیه درخت‌انار، برگهایش سبز وخوشبو، طعمش‌تلخ، گلهایش سفیدوخوشبو، ثمرآن درابتدا سبز و بعد از رسیدن سیاه‌رنگ میشود، نوعی‌ازآن‌راکه آس‌بری است‌موردا‌سفرم میگویند ، آسمار هم گفته شده، بعربی نیز آس میگویند.
آس AS ـ تکخال ، یکی از ورقهای گنجفه ، و نام نوعی از بازی یا قمار بـا ورقهای مخصوص.

آس

آساـ نگا. آسودن.
آسا ـ پساوند که‌در آخرکلمه درمی‌آید و معنی مثل و مانند وشبیه و نظیر را میرساند مثل برق آسا ، تگرگ آسا شیرآسا، گرگ‌آسا.
آسا ـ ا. خمیازه، دهان دره، بمعنی زیب وزینت ووقار وهیبت‌وثبات هم گفته شده. مثال‌ازبهرامی:

چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار
چوماه‌من که‌کندگاه خواب خوش‌آسا

آسائیدن ـ آساییدن ـ مص. نگا. آسودن .
آس‌افزون ـ ا. نگا. آسیازنه.
آسان ـ ص. امری‌که دشوار نباشد، سهل، خلاف دشوار، بمعنی آسوده هم گفته‌شده
آسانسور Ascenseur بالارو، دستگاهی که در عمارات چندآشکوبه نصب میکنند وبقوهٔ برق‌حرکت میکندوبوسیلهٔ آن ازروی زمین بطبقـات مختلفه عمارت بالا میروند یا از طبقات بالا فرود میآیند .

آسانسور

آسان‌گوار ـ ص. سریع‌الهضم، سریع‌الانهضام.
آسان‌گیرـص. سهل‌انکار، ضدسخت‌گیر ، آسان‌گذار هم گفته شده .
آسایش ـ ا. مص. نگا. آسودن.
آسایشگاه ـ ا. م. جای‌آسایش، محل استراحت، جائی‌که بیماران خصوصاً مسلولین را نگاهداری وپرستاری‌ومعالجه میکنند،ساناتوریوم، آسایشگه نیز گفته شده .
آسبان ـ ا. ص. نگا. آسیابان .
آسپیرین Aspirine یکی از داروهای طبی که برای تسکین تب ودرد بکارمیرود.
آستات Acetate ملح اسید استیك.
آستان ـ آستانه ـ ا. درگاه، درگه، جلو درب، کفش‌کن، مجازاً بمعنی دربار وبارگاه ، ستان و ستانه هم‌گفته شده.
آستر ـ ا. (بفتح تا) پارچه‌ای که زیر لباس یا پارچهٔ دیگر بدوزند، مقابل رویه.
آستن ـ ا. (بسکون سین وکسرتا) نگا. آستین .
آستون Acétone مایعی است بیرنگ وفرّار ودارای بوی مخصوص، ازتقطیراملاح اسیداستیك بدست میآید.
آستی ـ ا. نگا. آستین
آستیگماتیسم Astigmatisme اختلال بینائی، یکی ازامراض چشم‌که بیمار لکه‌های سیاه‌پیش چشم خود میبیند.
آستیلن Acétylène گازی است بد بو و قابل احتراق ودارای شعلهٔ سفید بسیار روشن.
آستیم ـ ا. (بکسرتا) ورم وآماسی‌که در زخم و جراحت پیدا شود ، زخم و جراحت که در اثر سرما چرك و ورم‌کند، ستیم واستیم هم‌گفته شده، بمعنی‌آستین هم‌گفته‌اند .
آستین ـ ا . قسمتی از جامه که از شانه تا مچ دست را میپوشاند، آستن وآستیم وآستم وآستی وجشه هم‌گفته شده . **آستین افشاندن :** کنایه از ترك وانکارکردن ، بذل و بخشش ، رقص‌کردن .

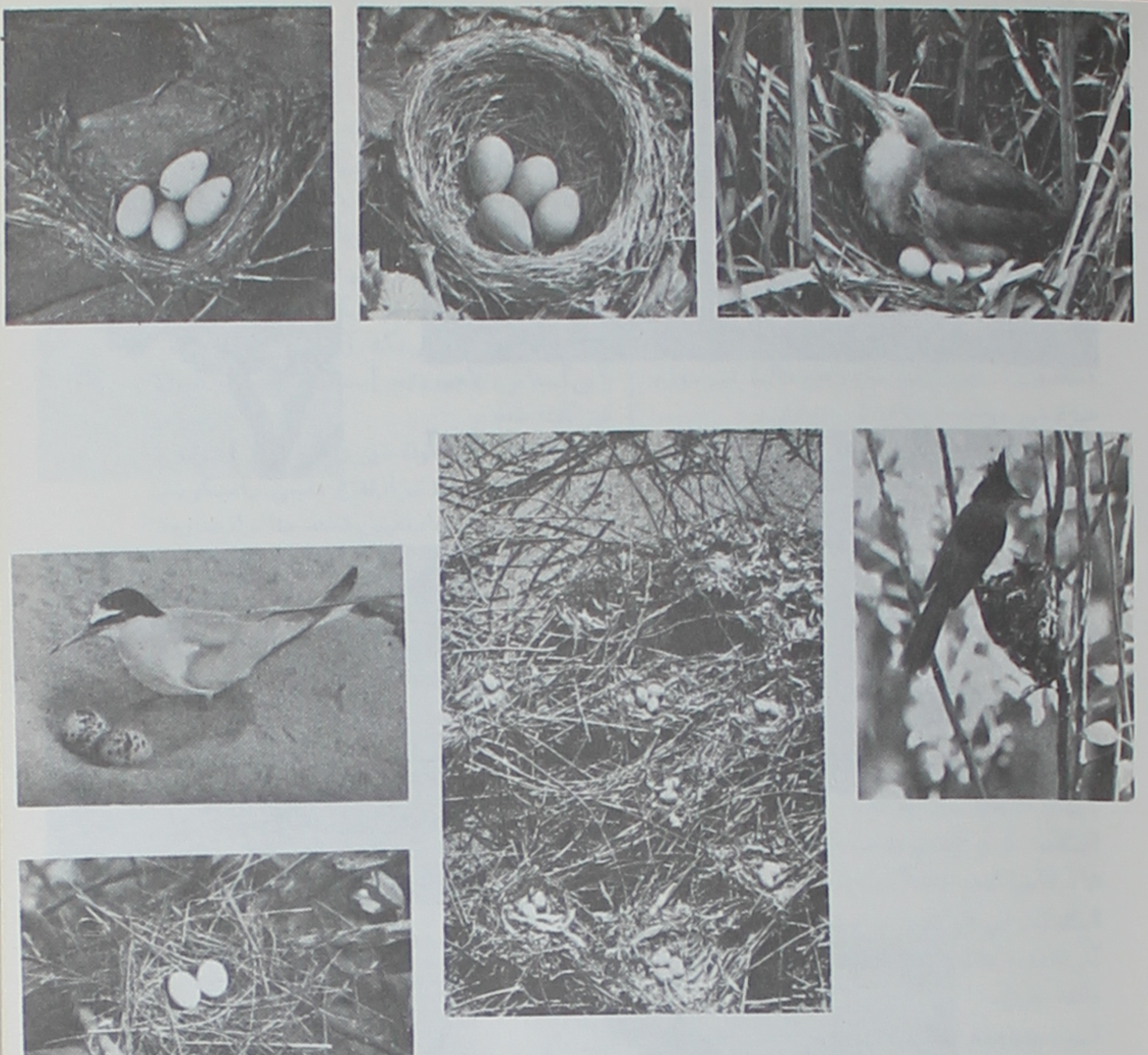

آشیانه ص ۶۷

آشیانه ص ۶۷

آستین برچیدن ـ آستین برزدن : آستین بالازدن، کنایه ازآماده شدن برای کاری.

آستینه ـ ا. تخم مرغ، آشتینه و آسینه واستینه واشینه هم گفته شده.

آسخانه ـ آسیاخانه ـ ا. م. نکا. آسکده.

آسدست ـ ا. نکا. دستاس

آسغده ـ ا. ص. (بضم سین وفتح دال) نیم سوز، هیزم نیم سوخته ، مثال از معروفی:

ایستاده میان گـرمـابه
همچو آسغده در میان تنور

و «بفتح سین ودال» بمعنی نسنجیده ووزن‌ناکرده نیزگفته شده.

آسفالت Asphalte یکی ازمواد قیری،ماده‌ای است تیره رنگ، سیاه یا قهوه‌ای ، درصد درجه حرارت ذوب میشود، باشعلهٔ تیره رنگ میسوزد ودود غلیظ با بوی مخصوص‌ازآن متصاعد میشود، درصنعت‌کلمهٔ آسفالت به‌مخلوطی ازقیروشن‌اطلاق میشود که در ساختن‌کف خیابانها و جاده ها و بامهای خانه‌ها بکار میرود.

آسکده ـ ا. م. (بفتح‌کاف ودال)آسخانه ، آسیاـ خانه ،آسیاکده، جای‌آسیا ، محل‌آسیا.

آسگون ـ ص. (بسکون سین‌وضم‌گاف) مانندآس، آس‌مانند ، مانند آسیا ، مجازاً بمعنی آسمان ، فلك، چرخ.

آسم Asthme تنگ نفس، یکی ازامراض‌ریه.

آسمار ـ ا. (بسکون سین) نکا. آس.

آسمان ـ ا.(بسکون‌سین)فضای‌لایتناهی ونیلگون که بالای سرما دیده میشود و ستارگان در آن مشاهده میشوند، رنگ‌آبی آن رنگ‌هوائی‌است که‌کرهٔ زمین را احاطه‌کرده است، سپهروگردون وفلك و چرخ وکرزمان هم‌گفته شده .

آسمانخراش ـ ا.ص. بسیاربلند ،آسمان‌سای ، عمارت چند طبقه و بسیاربلندکه سر بر آسمان کشیده باشد،آسمان رند هم‌گفته شده «بفتح‌را»

آسمان دره ـ ا . (بفتح دال و را) کاهکشان ، کهکشان، مجره ، مثال ازمنجیك:

بکوچه‌ای‌که روی باکف‌گهر افشان
چوآسمان‌دره سازی زبس‌گهرریزی

آسمان رند ـ ا.ص.(بفتح را) نکا. آسمانخراش.

آسمان روز ـ ا. (بسکون نون) نام روزبیست و هفتم از هرماه خورشیدی ، مثال از مسعود سعد سلمان :

آسمان روز ای چو ماه آسمان
باده نوش و دار دل را شادمان

آسمان غره ـ ا.(بضم غین‌وفتح رای مشدد)رعد، تندر، آسمان غرغره « بضم هردوغین » وآسمان غرش وآسمان غرنبه هم میگویند.

آسمانگون ـ ص. برنگ آسمان،آبی‌کم‌رنگ، آبی‌آسمانی، لاجوردی، آسمانگونه وآسمانجون نیزگفته شده .

آسمانه ـ ا. (بسکون سین و فتح نون) سقف ، چخت، آشکوب ، ونیزارتفاع معینی رامیگویند که برای ابر یا بخارتعیین‌کنند. مثال ازعماره:

تا همی آسمان توانی دید
آسمان بین و آسمانه مبین

آسمند ـ ص. (بسکون‌سین وفتح میم) دروغگو، فریب دهنده، سرگشته، حیران.

آسموغ ـ ص. (بسکون سین وضم میم) نکا . آشموغ .

آسنی ـ ا. (بکسر نون) نکا. وسنی.

آسودن ـ مص. آسایش‌یافتن، آرام‌گرفتن،دست ازکارکشیدن و راحت‌کردن ، ازکاروحرکت باز ایستادن ، آسوده شدن ،آساییدن هم‌گفته شده .

آسایش: «ا. مص» آسودگی، راحت، استراحت، **آساینده:** «ص. فا» استراحت کننده . **آسوده :** «ص. م»آرام ،آرام‌گرفته ، فارغ ،آسایش‌یافته. **آسودگی :** آرامش، آرامی،حالت آسوده‌بودن.

آسا-آسای: امربه آسودن ، بیاسای ، و بمعنی آساینده و آسایش دهنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تن‌آسا ، دل‌آسا ، روان آسا ، کم‌آسا ، مثال :

بکش از راه جستجویش پا
از تك وپوی یك زمان آسا

آسوده دل ـ ص.آسوده خاطر، کسیکه دلواپس ومضطرب نباشد.

آسه ـ ا. (بفتح سین) محور، سنگ‌آسیا، بمعنی کشتزار و زمین آماده برای کشت هم‌گفته شده، بمعنی زنگ و زردی گیاه نیزگفته‌اند.

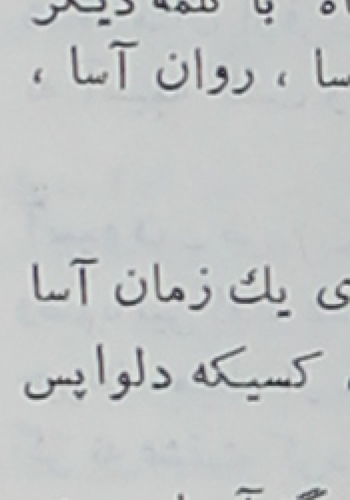

آسیا

آسیا ـ ا. (بکسر سین) دستگاهی که بوسیلهٔ آن غلات را آرد کنند ، نوع سادهٔ آن عبارت‌ازدوسنگ

گرد ومسطح است که در روی هم قرار میگیرد و سنگ بالایی بقوهٔ آب حرکت میکندو آنرا آسیاب هم میگویند، نوع دیگر آن بقوهٔ باد میگردد و آنرا آسیای بادی میگویند، آسیاهائی را که بقوهٔ موتور کار میکنند آسیای دودی میگویند، آسیاو وآسیاه هم گفته شده.

آسیا ـ ا. هریك ازدندان‌های عقب دهان که دارای تاج پهن وناهموار است، نوع کوچك آن دارای یك ریشه وبزرگ آن دارای دویا سه ریشه است وآنها را دندان کرسی هم میگویند.

آسیابان ـ ا.ص. کارگر آسیا، کسی که در آسیاغلات را آرد میکند، آسیاوان وآسبان هم گفته شده.

آسیازنه ـ ا. آ. (بفتح زا ونون) آلتی که با آن سنگ آسیا را تیزمیکنند، آسیا آژن وآس افزون وآس افژون وآژینه هم گفته شده.

آسیاسنگ ـ ا. سنگ آسیا، هرسنگ بزرگ شبیه سنگ آسیا، مثال از فردوسی:

یکی آسیا سنگ را در ربود
بنزدیك رستم درآمد چو دود

آسیب ـ ا. آزار، گزند، درد، رنج، صدمه، زیان، خسارت.

آسیه ـ ع. (بکسرسین وفتح یا) مؤنث آسی بمعنی اندوهگین، زن اندوهگین.

آسیستان Assistant معاون، کمك، دستیار.

آسیمه ـ ص. (بکسر سین و فتح میم) آشفته، شوریده حال، پریشان، سرگشته، همچنین است آسیمه سر، وسراسیمه وآسیمه سار، آسیون هم گفته شده، مثال ازفردوسی:

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز

آسیون ـ ص. (بکسرسین وفتح واو، بسکون سین وضم یا نیز گفته شده) آسیمه، سرگشته، سرگردان، حیران، مثال از منجیك:

گر نه عشقت کرد آسیون مرا
از چه رو سرگشته و آسیونم

آش ـ ا. شوربا، غذای آبدار ورقیق که ازبرنج وروغن وسبزی درست کنند، ونیز آش بمعنی آهار هم گفته شده، دباغت پوست حیوانات راهم میگویند.

آش دادن: دباغت کردن پوست حیوانات و عمل آوردن آنها.

آشام ـ نگا. آشامیدن.

آشامیدن ـ مص. نوشیدن، خوردن آب و سایر چیزهای مایع، آشمیدن هم گفته شده. **آشامنده:** «ص. فا» نوشنده، کسی که آب یا نوشابه بیاشامد. **آشامیده:** «ص. م» نوشیده. **آشامیدنی:** آب و شربت و نوشابه و هرچیزی که درخور آشامیدن باشد. **آشام:** امر به آشامیدن، بیاشام، و بمعنی آشامنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل خون آشام، دردی آشام، می آشام، بمعنی قوت وخوراك ونوشیدنی هم گفته شده، مثال ازفردوسی:

همه زر و پیروزه بد جامشان
بروشن گلاب اندر آشامشان

آشانه ـ ا. نگا. آشیانه.

آش بچگان ـ ا. نگا. جندبیدستر.

آشپز ـ ا. ص. خدمتکار مرد یا زن که کارش پختن خوراك است، بعربی طباخ میگویند.

آشپزخانه ـ ا. م. جای غذاپختن، اطاقی که در آن اجاق یا فردرست کرده باشند برای غذا پختن، مطبخ، آشخانه هم گفته شده.

آشتی ـ ا. سازش و دوستی پس از قهر و نزاع، صلح، ضد جنگ.

آشرمه ـ ا. (بضم شین وفتح میم) زین و برگ، نمدزین اسب، آدرم، آترمه.

آشغال ـ ا. (بسکون شین) خاکروبه، خاشاك، هرچیز دور ریختنی، آشغال وآخال هم گفته شده.

آشغال برچین ـ آشغال ورچین ـ ص. کسی که آشغال ازقبیل خرده ریزه‌های چوب ولته وپوست وامثال آنها جمع میکند ومیفروشد.

آشفتنـمص. (بضم شین) پریشان شدن، بهم برآمدن، خشمگین شدن، شوریدن، آشوبیدن، آشوفتن هم گفته شده. **آشفته:** بهم برآمده، خشمگین، شوریده، پریشانحال، سرگردان. **آشفتگی:** شوریدگی پریشانحالی.

آشفته دل ـ ص. پریشانحال، شوریده، مضطرب، پریشان خاطر.

آشکار ـ ص. (بسکون، یاکسر شین) نمایان، پدیدار، هویدا، ظاهر، واضح، ضدپنهان، آشکارا وآشکاره هم میگویند.

آشکوب ـ ا. سقف، چخت، آسمانه، بام، هرطبقه ازبنا، آشکو وآشگوب واشکوب واشکو هم گفته شده، مثال از خواجو:

وین چارطاق‌شش‌درهفت آشکوب‌چرخ
یك تابخانهٔ حرم کبریای او است

آشکوخ ـ ا. سکندری.

آشکوخیدنـ مص. لغزیدن، بسردر آمدن وافتادن، سکندری خوردن، خطاکردن، اشکوخیدن و

شکوخیدن هم گفته شده. **آشکوخیده :** لغزیده ، بسردرآمده، سکندری‌خورده، مثال از رودکی ؛
چون بگردد پای اواز پای دان
آشکوخیده بماند همچنان
آشگر ـ ا. ص.(بفتح گاف) دباغ، کسی که کارش آش دادن ودباغت کردن پوست حیوانات است.
آشمال ـ ك. چاپلوس ، متملق ، خوش آمدگو .
آشمالی : تملق، چاپلوسی، خوش آمدگویی.
آشموغ ـ ص. (بسکون شین) سخن‌چین، گمراه کننده، فتنه‌انگیز، آسموغ هم گفته شده ، مثال ازطیان؛
گفته‌اش جملگی دروغ بود
او سخن چین چو آشموغ بود
آشمیدن ـ مص. (بفتح شین) نگا. آشامیدن.
آشنا ـ ص. یار ودوست، شناسا، مقابل بیگانه، آگاه وباخبر، آشنایان جمع. بمعنی شناوشناگر نیزگفته شده. **آشنایی :** شناسایی ، آشنا بودن، آشناشدن باکسی یاکاری.
آشناب ـ ص. (بکسر شین)آشنا به آب، شناور، شناگر، اشناب وآشنا وآشناور هم گفته شده.
آشناگر ـ ص. نگا. شناگر.
آشناور ـ ص. نگا. شناور.
آشناه ـ ا. شنا، شناوری، مثال ازفردوسی ؛
بزرگان بدانش بیابند راه
ز دریاگذر نیست بی آشناه
آشوال ـ فر. A cheval در اصطلاح قمارخانه پولی که دربازی باکارا روی میز میگذارندبرای برد وباخت.
آشوب ـ ا. مص. فتنه، غوغا، انقلاب ، آشو هم گفته شده.
آشوبگر ـ ص. فتنه‌جو، فتنه‌انگیز، آشوب کننده.
آشوبناك ـ ص. پرآشوب.
آشوبیدن ـ مص . آشفته شدن، پریشان گشتن ، آشفتن ، آشوفتن . **آشوبنده :** «ص.فا» آشوب‌کننده ، آشوبگر . **آشوب :** امر به آشوبیدن ، بیاشوب، وبمعنی آشوبنده‌هرگاه پس‌ازکلمهٔ دیگر درآیدمثل‌شهرآشوب،دل‌آشوب، مثال‌ازفردوسی؛
بر آشوبد ایران و توران بهم
ز کینه شود زندگانی دژم
آشوردن ـ مص.شورانیدن،درهم کردن، برهم‌زدن، آمیختن، سرشتن،درهم‌ریختن،بهم‌زدن، آشوریدن نیزگفته شده .**آشورنده :** «ص . فا» شوراننده ، برهم‌زننده . **آشورده ـ آشوریده :** «ص . م» شورانیده، درهم کرده. مثال ازشیخ عطار؛
که چندانی که بیش‌آشوری‌این دیگ
نیابی لقمه‌ای بی زهر و بی ریگ
آشوغ ـ ص. (بضم شین)غریب، بیگانه،مجهول، غیرمعروف، ناشناس،گمنام. مثال؛
چکنم از جفای دهر که من
هستم آشوغ در دیار شما
آشوفتن ـ مص. نگا. آشفتن .
آش ولاش ـ ص. متلاشی، ازهم‌پاشیده، مرداری که ازهم پاشیده ومتلاشی شده، زخم وجراحت که پرازچرك شده باشد.
آشیان ـ آشیانه ـ ا. (بکسر شین) لانه ، لانهٔ پرندگان ،کابوك ، کابك ، کاوك ،بمعنی خانه‌ومسکن‌هم میگویند، آشانه‌هم گفته‌شده.

آشیانه

آشینه ـ ا. نگا. آستینه.
آشیهه ـ ا. (بکسر شین و فتح‌ها) نگا. شیهه.
آصال ـ ع. جمع اصیل بمعنی شبانگاه ووقت بین عصر ومغرب، نزدیك غروب آفتاب ،آفتاب زردی.
آطریلال ـ (بسکون طا و کسر را) مأخوذ از یونانی. نگا. غازایاقی .
آغا ـ ت.کلمهٔ احترام که با نام شخص بخصوص با نام زنان وخواجه سرایان ذکرمیشود، دربارهٔ مردان آقا میگویند.
آغاج ـ ت. درخت ، چوب ، بمعنی فرسنگ هم گفته شده .
آغار ـ ا. نم ، نم ورطوبت که بزمین فرو برود واثرآن باقی بماند، بمعنی نم‌کشیده و خیسیده وآمیخته نیز گفته شده. مثال ازعنصری:
عقیق‌وار بود آن زمین ز بسکه ز خون
بروی دشت‌وبیابان فزون‌شده است آغار
آغاردن ـ آغاریدن ـ مص. ترکردن،خیسانیدن، سرشتن، آغشتن، نم‌کشیدن. خیسیدن، **آغارش:** «ا. مص» خیسیدگی، آغشتگی. **آغارنده:** «ص.فا» ترکننده،خیس کننده . **آغارده ـ آغاریده:** «ص.م» نم دیده، خیسیده ، آلوده، آغشته. مثال :
ز آغاریدن آن دشت با خون
شده یکسر درختانش تبرخون
ونیز آغاریدن بمعنی برانگیختن هم‌گفته شده.
آغاره ـ ا. (بفتح را) نگا. آغازه

آغاریقون ـ نگا. غاریقون.
آغاز ـ ا. شروع، ابتداء، ابتدای کار، مقابل انجام وفرجام، وامر به آغاز کردن. مثال از ابوالفرج:
همه فرجامهات مسعود است
محکم آغاز هر چه آغازی
آغازگر ـ ص. فا. (بفتح گاف) آغاز کننده، ودر اصطلاح اسب دوانی؛ کسی که فرمان حرکت بسوارکاران میدهد.
آغازه ـ ا. (بفتح زا) یکی از آلات کفشدوزی، دوال یا تسمه که کفشدوز میان رویه و تخت کفش میدوزد، آغاره هم گفته شده.
آغازیانـ ا. دراصطلاح جانورشناسی: جاندارانی که بدن آنها ازیك یاخته تشکیل یافته وفقط با میکروسکپ دیده میشوند و بیشتر در آبهای شیرین و قعر دریاها زندگی میکنند ، بعضی از آنهادر بدن انسان یاحیوانات یاگیاهها بسر میبرند که آنها را انگل هم میگویند.
آغازیدن ـ مص. آغاز کردن ، شروع کردن، از سر گرفتن . **آغازنده** : «ص . فا» آغاز کننده . **آغازیده**: آغاز کرده، آغازشده، مثال ازمسعودسعد:
هر زمان نوحهٔ نو آغازید
چون بپایان رسد زسر گیرید
آغالیدن ـ مص . برانگیختن ، بجنگ و ستیز واداشتن، برشورانیدن، برانگیخته شدن، تند و تیزشدن و بخشم آمدن « متعدی و لازم هر دو » **آغالش** : «ا. مص» تحریك، تهییج، برانگیختن بجنگ وستیز. **آغالنده**: «ص.فا» برانگیزنده . **آغالیده** : برآشفته، تند وتیز شده، برانگیخته شده . **آغال** : امربه آغالیدن، بیاغال ، و بمعنی آغالنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگردرآید مثل مرد آغال، بدآغال. ونیز بمعنی تحریك وبرانگیختن بجنگ وفتنه وفساد. مثال از ابوشکور:
بر آغالیدنش استیز کردند
بکینه چون پلنگش تیز کردند
مثال از فرالاوی :
من ز آغالشت نترسم هیچ
ور بمن شیر را بر آغالی
آغر ـ ا. (بفتح غین)رودخانهٔ خشك،خشك رود، مسیل که پس ازگذشتن سیلاب دربعضی جاهای آن اندك آبی مانده باشد. مثال ازعمعق:
فرازش پرازخون چوکوه تبر خون
نشیبش ز اشکم چو ارغاب و آغر
آغردنـ مص. (بفتح غین ودال) آغاردن، خوردن، آشامیدن. **آغرده:** نم دیده، خیسیده ،آشامیده ، خورده شده، آغارده، بمعنی جامهٔ آب رفته وتنگ شده نیز گفته‌اند. مثال ازسوزنی:
بدردخاست کمر گاه وپشتت از تری
که جامهٔ زبرین تو بود آغرده
آغره ـ ا. (بکسرغین و فتح را) بیماری جلدی، سودا، اگزما .
آغستن ـ مص . (بفتح غین) آغندن ، آکندن ، پر کردن، انباشتن وپر کردن چیزی بزور. **آغسته:** «ص.م» پر کرده، انباشته.
آغشتن ـ مص. (بکسر، یافتح غین) آلوده کردن، تر کردن، خیس کردن، آمیختن، سرشتن، آلوده شدن، آمیخته شدن «متعدی و لازم هردو» آگشتن هم گفته شده. **آغشته:** «ص.م» آلوده ، آمیخته ، خیسانیده. **آغشتگی**: آلودگی، آمیختگی.
آغشغه ـ آغشکه ـ ا. (بکسرغین) پنجرهٔ بزرگ، درب اطاق که بطرف حیاط یا کوچه باز شود و دارای شیشه باشد، ارسی .
آغل ـ ت. (بکسرغین) جائی درکوه یا خانه‌که برای خوابیدن گوسفند درست کنند ، لانهٔ مرغ خانگی، درفارسی بضم غین تلفظ میکنند، آغال هم گفته شده .
آغندن ـ مص. (بفتح غین) آکندن ، انباشتن ، پر کردن چیزی بزور . **آغنده** : «ص. م» آکنده، انباشته. مثال ازامیر خسرو دهلوی:
دل ز مهر جهانیان کنده
وانگه از مهر دوست آغنده
آغنده ـ ا. (بضم غین)گلولهٔ پنبه، پنبهٔ زده شده وگلوله کرده برای ریسیدن، غنده هم میگویند ، ونیز نوعی ازعنکبوت زهردار، رتیلا .
آغوز ـ آغز ـ ا . (بضم غین) نخستین شیرگاو یاگوسفند پس از زاییدن، فله و شمه و فرشه هم میگویند، زهك هم گفته شده .
آغوش ـ ا. بغل، بر، کنار، آگوش هم گفته شده، ونیز بمعنی غلام وکنیز، ونامی ازنامهای غلامان وبندگان ترك، مثال ازسعدی :
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش
مثال دیگر :
مگر پاسبانت فراموش شد
که دستت در آغوش آغوش شد
آغوشیدن ـ مص. دربر کشیدن، دربغل گرفتن ، یکدیگر رادر آغوش گرفتن، آگوشیدن‌هم گفته‌شده.

آغیل ـ ا. (بکسرغین) این کلمه بعد از کلمهٔ چشم ذکرشده « چشماغیل ، چشم آغیل » بمعنی نگاه خشم آمیز از گوشهٔ چشم ، آغول هم گفته شده «چشم آغول» .

آف ـ ا. خورشید، مهر، بمعنی آهوی مشك هم گفته شده .

آفات ـ ع. جمع آفت .

آفاق ـ ع. کنارها، کرانه‌ها ،کشورها، جمع افق.

آفت ـ ع. (بفتح فا) آسیب ، بلا، زیان، آگفت ، هرچیزی که مایهٔ تباهی وفساد شود، آفات جمع.

آفتاب ـ ا. (بسکون فا) خورشید، گرمی وروشنی وتابش خورشید ، «رجوع شود بلغت خورشید» .

آفتاب پرست ـ ا.ص . کسی که آفتاب را پرستش کند، خورشید پرست ، و نام جانوری است شبیه چلپاسه که زبان دراز دارد و در آفتاب تغییر رنگ میدهد و هرگاه روی گیاه قرار گیرد خود را برنگ آن درمیاورد وبی حرکت در کمین حشرات مینشیند ، آفتاب گردك هم گفته شده ، بعربی حرباء میگویند، بمعنی نیلوفرهم گفته‌اند. مثال :

آفتاب پرست

تازه رنگت نماید این دوران
هر زمان مثل آفتاب پرست

آفتابرو ـ ص. (بضم را) کسیکه رویش مانند آفتاب باشد، خوبرو، خوشگل، زیبا، ونیز آن قسمت از حیاط که آفتابگیر باشد، هرجای روبه آفتاب .

آفتاب‌زدگی ـ ا. سوختگی پوست بدن وناخوشی که از بسیارماندن درآفتاب پیدا شود .

آفتاب زرد ـ آفتاب زردی ـ ا. (بسکون با) هنگام غروب، نزدیك غروب آفتاب .

آفتابگردان ـ ا. (بفتح گاف) گیاهی است دارای برگهای درشت و ساقهٔ بلند و گلهای سبدی که میان آنها تخمهای ریز شبیه تخم هندوانه قرار دارد وآنها را تف میدهند و میخورند ، روغن آنرا نیز میگیرند و درپختن شیرینی و بعضی خوراکها بکار میبرند ، گل آفتاب گردش و آفتاب گردك و روزگردان هم میگویند ، زیرا که گل آن همواره رو به آفتاب میگردد .

آفتابگردان

آفتابگردان ـ ا. لبهٔ کلاه، تکهٔ چرم یا پارچهٔ ضخیم که آنرا مانندلبهٔ کلاه درست میکنند ودر تابستان جلو پیشانی میبندند که آفتاب بچهره نتابد .

آفتابگردك ـ ا. (بفتح گاف ودال) آفتاب پرست، حرباء ،گل آفتابگردان .

آفتابگیر ـ ص. خانهٔ روبه آفتاب که آفتاب به آن برسد، آفتابرو هم میگویند، بمعنی چتر وسایبان هم گفته شده .

آفتاب مهتاب ـ ا. نوعی از آتشبازی که هنگام سوختن بچند رنگ درمی آید .

آفتابه ـ ا. ظرف آب فلزی لوله‌دار با دسته که با آن آب روی دست میریزند و دست و رو را میشویند ،آبدستان وآبریز و آفتاوه وآبتابه هم گفته شده . **آفتابه لگن** : آفتابه ولگن که ازفلزات مانند برنج و مس ساخته میشود و گاه در سر سفره برای شستن دست ودهن میاورند.

آفتابه

آفدم ـ ا. نکا. افدم .

آفرازه ـ ا. (بفتح زا) شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش ، مثال از سوزنی :

کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند
ز آفرین تو گر باشد آفروزهٔ من

آفرنده ـ ص. (بفتح فا و را) نکا. آفریدن.

آفرنگان ـ ا. (بکسر را) نکا. آفرینگان.

آفروزه ـ ا. (بفتح زا) آتشگیره، فتیلهٔ چراغ، آفروزینه و افروزه هم گفته شده.

آفروشه ـ ا. (بسکون فا وضم را) یك قسم حلوا که با آرد و روغن و عسل ویا شیر وشکر پخته کنند، افروشه و آفروسه هم گفته شده . مثال از ناصرخسرو :

این آفروشه‌ای است که زاغست خوالگرش
هر دو قرین یکدگر و نیك در خورند

آفره ـ ا. (بسکون فا وفتح را) مخفف بادآفره، مکافات .

آفریدگار ـ ص. فا. (بفتح فا ودال) آفریننده، پدید آورنده، خلاق، خداوند، یکی از نامهای باری تعالی .

آفریدن ـ مص. (بفتح فا) از نیستی بهستی آوردن، خلق کردن، بوجود آوردن. **آفرینش**: «ا. مص» عمل آفریدن، خلقت، آفـرش هم گفته شده.
آفریننده: «ص. فا» خلق کننده، خالق، آفریدگار، آفرنده هم گفته شده. **آفریده**: «ص.م» خلق شده، مخلوق، آفریدگان جمع. **آفرید**: مخفف آفریده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل به آفرید، دادآفرید، ماه آفرید. **آفرین**: امر به آفریدن، بیافرین، و بمعنی آفریننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل جان آفرین، جهان آفرین، زبان آفرین، سخن آفرین، و نیز آفرین کلمه‌ای است که در برابر کارخوب که کسی انجام داده باشد باو میگویند، بمعنی دعای نیك هم گفته شده که خلاف نفرین باشد. مثال از فردوسی:

بر آن آفرین کافرین آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید

آفرین ـ (بفتح فا) نگا. آفریدن.
آفرین خانه ـ ا. م. نمازخانه، جائی که در آن نماز بخوانند وعبادت پروردگار کنند. مثال:

آفرین‌خانه بجستیم نه میخانه که ما
ازمی طاعت اومست شدیم روزالست

آفرینگان ـ ا. (بفتح فا) نام‌نسکی ازبیست‌ویك نسك کتاب زند، برخی از نمازهای خرده اوستا که زرتشتیان بعضی اوقات میخوانند، آفرنگان نیز گفته شده. مثال ازلبیبی:

از اطاعت با پدر زردشت پیر
خود به نسك آفرنگان گفته‌است

آفگانه ـ ا. ص. (بفتح‌نون) بچهٔ نارسیده، بچه‌ای که مرده از شکم زن یا حیـوان ماده بیفتد، افکانه وآبکانه واپگانه و فکانه وکفانه‌هم گفته شده. مثال ازمسعود سعد سلمان:

شکم حادثات آبستن
از نهیب توآفگانه کند

آفل ـ ع. (بکسر فا) فرو رونده، ناپدیدشونده، غروب کننده.
آفند ـ ا. مص. (بفتح فا) جنگ، پیکار، نبرد، دشمنی. مثال از فردوسی:

دلیر و جهانسوز و پرخاشخر
ندارد جز آفند کار دگر

آفنداك ـ ا. (بفتح فا) نگا. آزفنداك.
آفندیدن ـ مص. (بفتح فا) جنگ کردن، پیکار کردن، دشمنی کردن، خصومت ورزیدن، افندیدن نیز گفته شده. مثال ازلبیبی:

در دل او آن نصیحت کار کرد
ترك آفندیدن و پیکار کرد

آق ـ ت. سفید، سپید، درفارسی با بعضی اسمها ترکیب شده مثل آق‌پر «پر سفید» آق‌تپه«سفید تپه».
آقا ـ ت. کلمهٔ احترام که بیشتربا نام شخص‌ذکر میشود، بمعنی بزرگ، سرور، خواجه، صاحب.
آقاسی ـ ت. بزرگ، مهتر، سرور، داروغهٔ دیوانخانه، بزرگ درخانه.
آقبانو ـ آقابانو ـ نوعی پارچهٔ نخی نازك و گلدار که زنان از آن چارقد درست میکنند.
آق پر ـ مرکب از آق «ترکی» بمعنی سفید، وپر «فارسی» بمعنی برگ‌خرد، پرسفید، یك قسم‌چای که دارای رنگ روشن مایل بسفیدی میباشد.
آقچه ـ نگا. اخچه.
آق سقال ـ آق صقال ـ ت. (بفتح صاد) ریش سفید، بزرگتر وسردسته.
آق سنقر ـ ت. (بضم سین وقاف) مرکب از آق بمعنی سفید وسنقربمعنی بازیا شاهین، بازسفید.
آقشام ـ ت. غروب، هنگام غروب، شامگاه، وشیپوری که هنگام غروب درسر بازخانه میزنند.
آکادمی Académie نام باغ وسبزه زاری بوده درآتن که افلاطون درآنجا تدریس‌میکرده، اکنون انجمنی ازسرآمدن علوم و فنون را میگویندکه برای تحقیق درمسائل علمی وادبی تشکیل شود، درفارسی فرهنگستان نامیده میشود.
آکادمیست Académiste اداره کنندهٔ دانشگاه، شاگرد دانشگاه.
آکادمیسین Académicien عضو آکادمی.
آکاژو Acajou درختی است از درختان‌جنگلی آمریکا، چوب آن برنگ سرخ ودارای موجهای زیبا، برای ساختن اشیاء چوبی گرانبها بکار میرود.
آکالیفا Acalypha گلی‌است که‌درجاهای گرمسیر میروید، برگهایش‌درشت وبیضی‌ونوك تیزبازمینهٔ سرخ روشن وخال‌های سرخ پررنگ.
آکام ـ ع. تلها، تپه‌ها، پشته‌ها، جمع‌الجمع‌اکمه. «بفتحات».
آکپ ـ ا. (بضم‌کاف) درون دهان، لپ، آکب و کب وکپ هم گفته شده. مثال ازخسروانی:

کند از خست او همی پنهان
همچو میمون نخود در آکپ خویش

آکتر Acteur بازیگر تماشاخانه، مردی که در تماشاخانه بازی میکند.

آکتریس Actrice زنی که در تماشاخانه بازی میکند، بازیگر زن.

آکتیو Actif فعال، کاری، پرکار، مؤثر.

آکتیویته Activité فعالیت، اثر، پرکاری.

آکج - ا. (بفتح کاف) کجك، چنگك، قلاب، آکنج نیز گفته شده.

آکروبات Acrobate بندباز، ورزشکاری که کارهای دشوار از قبیل بندبازی، ژیمناستیك، وزنه‌برداری وامثال آنها انجام بدهد.

آکروباسی Acrobatie بندبازی، کارهای دشوار

آکروباسی

ورزشی از ژیمناستیك و بندبازی و وزنه‌برداری وامثال آنها.

آکستن - آگستن - مص. (بکسر کاف) بستن، محکم کردن، آویختن. **آکسته:** «ص. م» بسته، آویخته، بند شده، آگسه هم گفته‌اند، ونیز آگسته «بفتح گاف» بمعنی آغشته و آلوده هم گفته شده، مثال ازسوزنی:

هیچ اهل هوا و بدعت را
چنگ در دامن تو آگسه نیست

آکل - ع. (بکسر کاف) خورنده.

آکله - ع. (بکسر کاف) خورنده، و نام مرضی که درفارسی خوره میگویند، جذام.

آکندن - مص. (بفتح کاف) پر کردن، انباشتن، آگندن و آکنیدن و آگنیدن و آغندن هم گفته‌شده. **آکنش:** «ا. مص» عمل آکندن، و نیز بمعنی آنچه که درون چیزی را با آن پر کنند مانند پشم و پنبه وامثال آنها که درون لحاف یا تشك کنند، آگنه هم گفته شده. **آکننده:** «ص. فا» پرکننده.

آکنده - آکنیده: «ص. م» انباشته، پر کرده شده. **آکندگی:** انباشتگی، پری، جمعیت، مقابل پراکندگی. مثال از فردوسی:

نکوشم به آکندن گنج من
نخواهم پراکندن انجمن

مثال از ناصرخسرو:

چون راست بود خوب نماید سخن
در خوب جامه خوب شود آکنش

آکنش - ا. مص. (بفتح کاف و کسر نون) نگا. آکندن.

آکنه - ا. (بفتح کاف ونون). نگا. آگنه.

آکو - ا. (بضم کاف) جغد، بوم، آگو هم گفته شده.

آکوردئون Accordeon گارمون، نوعی ساز پرده دار شبیه جعبه که هنگام نواختن روی دست میگیرند وپرده‌های آنرا با انگشت فشار میدهند

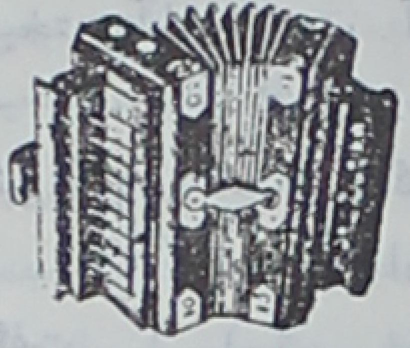

آکوردئون

آکومولاتر Accumulateur انباره، مخزن قوهٔ برق، دستگاهی که قوهٔ برق در آن جمع میشود برای موقع لزوم.

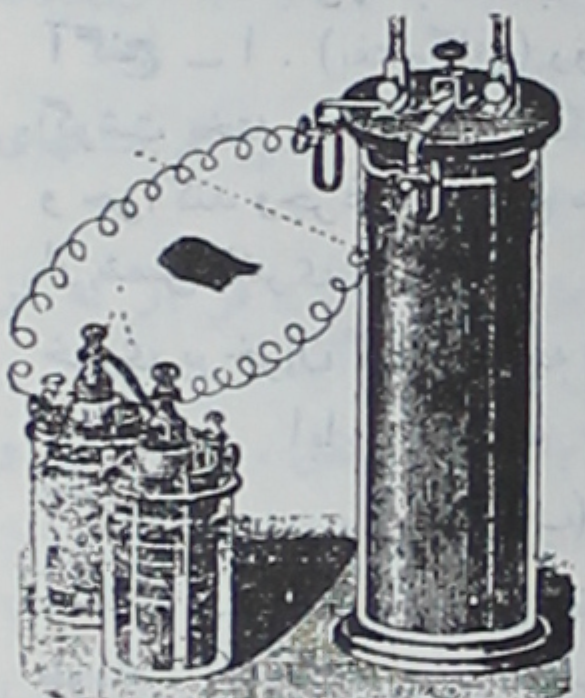

آکومولاتر

آگاه - ص. با خبر، مطلع، هوشیار، آگه نیز میگویند.

آگاهاندن - آگاهانیدن - مص. آگاه ساختن، باخبر کردن، آگاهی دادن. **آگاهاننده:** «ص. فا» آگاه کننده. **آگاهانیده:** آگاه شده، خبرداده شده.

آگاهی - ا. مص. خبر، اطلاع، حالت آگاه‌بودن، هشیاری، آگهی هم میگویند.

آگاهی - ا. نام اداره‌ای است درشهربانی برای

کشف دزدیها و جنایات و تعقیب تباهکاران ، سابقاً تأمینات نامیده میشد، کارمندان آنرا کارآگاه میگویند .

آگاهیدن ـ مص . با خبر شدن ، خبر یافتن ، آگاه شدن . **آگاهیده:** آگاه شده ، باخبرشده، آگهیده هم گفته شده .

آگر ـ ا. (بضم گاف) خشت پخته ،آجر، آگور هم گفته شده .

آگر ـ ا . (بفتح گاف) . نگا ،آلر .

آگراندیسمان Agrandissement بزرگ کردن ، وسعت دادن ، بزرگ کردن عکس در عکاسی .

آگرمان Agrément قبول، رضایت، پذیرش، موافقت کردن و رضایت دادن از طرف دولت به آمدن سفیر یا وزیرمختار دولت بیگانه .

آگشتن ـ مص . (بفتح گاف) آغشتن، تر کردن، آمیختن، آلوده کردن . **آگشته:** «ص . م» آغشته، آمیخته، مثال از فردوسی :

دلش خود ز تخت و کله گشته بود
به تیمار اغریرث آگشته بود

آگفت ـ ا . (بکسر، یا فتح گاف) رنج ،آزار، بلا ، محنت، آفت ،آکفت هم گفته شده . مثال:

بنالم از غم این روزگار و این آگفت
که هرچه بد سبب شادی و نشاط برفت

آگنج ـ ا . (بفتح گاف) رودهٔ گوسفند آگنده از گوشت پخته یاخوراکی دیگر، آگن و جگر آگند و جراگند و جرغند وررونج هم گفته شده . مثال از شمس فخری :

خوری برخوان گیتی هرچه خواهی
ابا و قلیه و حلوا و آگنج

آگندن ـ مص . (بفتح گاف) . نگا . آکندن.

آگنده ـ ا . (بفتح ، یا ضم گاف) آخور ، طویله ، اصطبل ، جایگاه ستور ،آکنده هم گفته شده . مثال از فردوسی :

چراگاه اسبان شود کوه و دشت
به آگنده زان پس نباید گذشت

آگنه ـ ا . (بکسر ، یا فتح گاف) آنچه که درون چیزیرا باآن پر کنند ، پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشک کنند ،آکنه و آکنش و آگنش هم گفته شده . مثال از سوزنی :

شد زمستان و زجودت بنه‌ای میخواهم
ابره و آسترو آگنه‌ای میخواهم

و نیز آگنه در گیاه شناسی بمعنی غده‌ها و گره‌های ساقه یا ریشهٔ گیاه هم گفته شده .

آگنیدن ـ مص . (بفتح گاف) آگندن، انباشتن، پر کردن، آگینیدن هم گفته شده . **آگننده:** «ص. فا» پر کننده . **آگنیده:** «ص. م» آگنده، انباشته، پرشده.

آگین : امر به آگنیدن یا آگینیدن ، بیاگین ، و بمعنی آگننده ، وبمعنی پروآلوده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل زهرآگین، عنبرآگین ، مشک آگین ، عبیرآگین ، مثال :

دو دستت را ز مشک و عنبر آگین
جهان را کن ز خطت عنبر آگین

آگوش ـ ا . (بضم گاف) . نگا .آغوش .

آگوشیدن ـ مص . نگا . آغوشیدن .

آگون ـ ص . (بضم گاف) وارون ، واژگون ، سرنگون ، نگون .

آگه ـ ص . (بفتح گاف) . نگا .آگاه .

آگهی ـ ا . (بفتح گاف) آگاهی، اطلاع، خبر ، نوشته‌ای که بوسیلهٔ آن مطلبی را باطلاع مردم برسانند ، اعلان .

آگیشیدن ـ مص . آویختن ، درآویختن ،چنگ در زدن ، پیچیدن ،آویزان شدن . **آگیشنده :** « ص . فا » آویزان شونده ، چنگ در زننده . **آگیشیده :** آویخته ، پیچیده ،آویزان شده . **آگیش :** امر به آگیشیدن ، و بمعنی آگیشنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگردر آید مثل پای آگیش. مثال ازرودکی :

توشهٔ جان خود ازو بردار
پیش کایدت مرگ پای آگیش

آل ـ ص . سرخ، سرخ کم رنگ ،آلاهم گفته‌اند. **لالهٔ آل :** لالهٔ سرخ . و نیز آل بمعنی مهر و مهری که بامرکب سرخ بروی کاغذ بزنند، وبمعنی نهنگ و ماهی بزرگ و نوعی ماهی سرخ هم گفته شده ، و باین معنی شاید تصحیف بال یا وال باشد .

آل ـ ا . در اصطلاح عوام : موجود نامرئی مانند جن وپری که هرگاه زن تازه زای دراطاق تنها بماند باو صدمه وآزار میرساند و وی را هلاك میکند .

آل ـ ع. دودمان، اهل خانه ، خاندان، فرزندان.

آل‌رسول : خاندان پیغمبر اسلام. **آل‌یس** : «آل یاسین» خاندان رسول ص .

آل ـ ع . سراب، جائی در بیابان که در زیر آفتاب از دور مانند آب بنظر آید .

آلا ـ ص . آل ، سرخ ، سرخ کم‌رنگ، پشت‌گلی.

آلاء ـ ع . نعمت‌ها ، جمع الی «بکسر همزه و سکون لام» .

آلائیدن ـ **آلاییدن** ـ مص . نگا . آلودن .

آلاپلنگ ـ ص . دارای لکه‌ها و خالهای سیاه و سفید مثل پوست پلنگ .

آلات ـ ع . جمع آلت .

آلاچق ـ **آلاچیق** ـ ت . خانهٔ چوبی و سایبانی که وسط باغ یا صحرا درست کنند . مثال از مولوی :

چیست خود آلاچق آن ترکمان
پیش پای نره پیلان جهان

آلاس ـ ا . زغال ، زگال ، انگشت . مثال :

تاب قهرش تیغ را الماس کرد
برق خشمش کوه را آلاس کرد

آلاف ـ ع . هزارها ، جمع الف .

آلاکلنگ ـ ا . (بضم کاف و فتح لام) یکی از بازیهای کودکان که کمر چوب ستبر و درازی را کمی بالاتر از زمین در روی چوب دیگر قرار میدهند ودو کودک در دوسر آن سوار میشوند و بنوبت بالا و پائین میروند .

آلاکلنگ

آلاگارسن ـ فر. A' la garcon مانند پسر ، اصلاح و برش موی سر زن مانند سر مرد .

آلاله ـ ا . لاله ، لالهٔ سرخ ، شقایق ، الاله هم گفته شده .

آلام ـ ع . جمع الم بمعنی درد ورنج .

آلامد ـ فر . A la mode مطابق‌مد ،پسندیده و مطابق رسم و وضع حاضر .

آلامدلی ـ درختی است که درجنگلهای مازندران میروید ، برگهایش دندانه‌دار ، گلهایش سفید ، میوهٔ آن خاکستری رنگ ودارای خالهای سفید، میوه‌اش خورده میشود .

آلانك ـ ا . (بفتح نون) . نگا . آلونك .

آلانه ـ ا . (بفتح نون) . نگا . لانه .

آلاو ـ ا . شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش، آتش شعله‌دار، الاو والوو آلاوه هم گفته شده، مثال از باباطاهر :

ز چشمان آنقدر اخگر ببارم
که گیتی سر بسر آلاوه گیرد

آلایش ـ ا . مص . نگا . آلودن .

آلبالو ـ ا . نگا . آلوبالو .

آلبوم Album دفتری که عکسها یا تمبرهای گوناگون را در روی اوراق آن میچسبانند ،

آلبومن Albumen سفیدهٔ تخم مرغ ، و در اصطلاح گیاه شناسی : ماده‌ای است در هسته یا دانهٔ بعضی گیاهها مثل دانهٔ کرچك .

آلبومین Albumine ماده‌ای است که‌در اجسام نباتی و حیوانی وجود دارد ، بیشتر سفیدهٔ تخم مرغ از آن‌تشکیل‌شده ، وآنرا مادهٔ بیاض‌البیض هم میگویند ، خشك شدهٔ آن جسمی است شیشه مانند ، رنگش مایل بزردی ، بی‌طعم ، بی‌بو ، درآب حل میشود .

آلت ـ ع . (بفتح لام) ابزار ، افزار، هرچیزی که بوسیلهٔ آن‌کاری انجام بدهند ، آلات جمع .

آلترناتیو Alternatif متناوب، جریان‌متناوب الکتریسیته.

آل‌تمغا ـ ت . (بسکون لام و فتح تا) مهر سرخ ، مهر سلاطین مغول‌که با مرکب سرخ‌روی نامه‌ها و فرمانها میزدند .

آلتون ـ ت . طلا ، زر ، و نامی از نامهای زنان وکنیزکان ترك .

آلدئید Aldéhyde مایعی است فرّار که از اکسیدکردن الکل بدست می‌آید .

آلر ـ ا. (بفتح لام) سرین ،کفل ، ران ،آگر و آلست وآرست والست هم‌گفته شده .

آلست ـ ا . (بفتح لام). نگا . آلر.

آلسن ـ **آلوسن** ـ (بضم لام و فتح سین) مأخوذ از یونانی ،گیاهی است دارای ساقه های بلند شبیه رازیانه ، برگهایش مانند برگ فراسیون، تخمهایش سبز تیره ، گلهایش سرخ رنگ ، بیخ آن شبیه زردك ، در طب قدیم تخم‌آنرا پس از کوبیدن در غذای‌کسی که سگ هار او راگزیده بوداخل‌میکردندیاعصارهٔ آنرا باومیخورانیدند، بعربی مبری ُالکلب میگویند.

آلش ـ ا . (بکسر لام) ازدرختان جنگلی شبیه درخت بلوط، چوب آن معروف به چوب جنگلی است ودر نجاری بکار میرود .

آلش ـ آلیش ـ ت . (بکسر لام) عوض و بدل ، تعویض، تبدیل، مبایعه .

آلش

آلیش ویریش: داد وستد ، خرید و فروش ، معاوضه .

آل عبا ـ ع . (بکسر لام و فتح عین) خاندان پیغمبر اسلام ، حضرت رسول و امیرالمؤمنین علی وفاطمه وحسن وحسین. یکروزحضرت رسول با داماد ودختر و دو دخترزادهٔ خود در زیریک عبا خوابیدند و از آن روز بـه آل عبا نامیده شدند ، آل کسا و پنج تن آل عبا نیز میگویند

آل عمران ـ ع . (بکسر لام و عین) بازماندگان حضرت موسی که نام پدر او عمران بوده ، و نام یکی ازسوره های قرآن .

آلغدن ـ مص . (بضم لام) خشم گرفتن، خشمگین شدن . آرغدن .

آلغده ـ ص . (بضم لام و فتح دال) خشمناك ، خشمگین ، غضب آلود ، آرغده و ارغده هم گفته شده . مثال از رودکی ،

شیرخشم آورد وجست ازجای خویش
وآمدآن خر گوش را آلغده پیش

آلغونه ـ ا . (بسکون لام و فتح نـون) نگا . آلگونه .

آلفا ALFA علف حصیر .

آلفا

آلفتن ـ مص . (بضم لام و فتح تا) آشفتن ، شوریده شدن ، پریشان شدن . **آلفته :** «ص . م » آشفته ، شوریده .

آلك ـ ا . (بفتح لام) گیاهی است صحرائی دارای برگهـای دراز خوشبو ، در پختن بعضی خوراکها بکارمیرود ، بیشترداخل پلو یا دمپخت میکنند ، درطب نیز برای معالجهٔ بعضی امراض معـده و کبد وسینه استعمال میشود ، والك وآله ودوالك و علف گربه و سنبل هندی هم گفته شده ، بعربی سنبل الطیب میگویند .

آل کساء ـ ع . نگا . آل عبا .

آلگونه ـ ا . (بسکون لام و فتح نون) سرخاب، غازه ، سرخی که زنان بگونه های خود میمالند، آلغونه و والگونه و والغونه و گلگونه هم گفته شده . مثال از شهید بلخی ؛

آن بنا گوش کز صفا گوئی
بر کشیده است آلگونه بسیم

آلو ـ ا . (بضم لام) میوه‌ای است آبدار شبیه بگوجه ، پوست آن نازك و برنگ سیاه یا زرد ، نوع سیاه آنرا آلوسیاه وزرد آنرا آلوزرد میگویند، قسم دیگر آن که ریزتر و ترش مزه است آلوچه نامیده میشود ، آلو سیاه را پس از کندن پوست آن خشك میکنند و خشك کـردهٔ آن در پختن بعضی خوراکها بکار میرود ، آلوی خشك کردهٔ زرد راآلو بخارائی هم میگویند .

آلوبالو ـ آلبالو ـ ا. میوه‌ای است سرخ رنگ شبیه به گیلاس ، طعم آن ترش و مطبوع ، بـرای پختن بعضی خوراکها نیز بکار میرود ، ازآن مربا و شربت هم درست میکنند ، درخت آن نیز شبیه بدرخت گیلاس است ، آلی بالی هم گفته شده .

آلوبالو

آلوچه ـ ا . مصغر آلو ، نوعی از آلوی ریز و ترش ، نلك هم میگویند.

آلودن ـ مص . آغشته کردن ، ترکردن ، آلوده کردن ، آلوده شدن ، مالیدن یا مـالیده شدن چیزی بچیز دیگر که اثری از یکی در دیگری باقی بماند ازخشك یاتر وپاك یا ناپاك، آلائیدن هم گفته شده. **آلایش:** «ا . مص» آلودگی، ناپاکی، **آلاینده :** « ص . فا » آلـوده کننده . **آلوده :** « ص . م » آغشته ،آمیخته ، آنچه کـه بچیزی پاك یا ناپاك آغشته شده . **آلود :** مخفف آلوده ، ودر آخر بعضی کلمات در می آید مثل خون آلود ، زهر آلود ، اشك آلود، خواب آلود ، آلوهم گفته شده مثل پشمالو . **آلودگی :** ناپاکی ، آلایش ، عادت بکار زشت، بمعنی فسق و فجور وگناه نیز

میگویند. **آلای:** امر به آلودن یا آلاییدن، بیالای، و بمعنی آلاینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل خون آلای ، دهان آلای .

آلوده دامن ـ ك . آلوده دامان، بدنام، گناهکار، خلاف پاکدامن .

آلوسن ـ نگا . آلسن .

آلومین Alumine اکسید آلومینیوم، درطبیعت بحالت تبلور و بشکلهای گوناگون پیدا میشود ، لعل و یاقوت و زمرد و زبرجد از اقسام آلومین بشمار میروند .

آلومینیوم Aluminium فلزی است سفید رنگ و قابل تورق وسبك وزن ، در ۶۵۰درجه حرارت ذوب میشود، برای ساختن بعضی آلات و ادوات و ظروف بکار میرود .

آلونك ـ ا . (بضم لام و فتح نون) کلبه ، خانهٔ کوچك ،کومه، آلانك وآلانه هم گفته شده .

آلهه ـ ع . (بکسر لام و فتح ها) خدایان ،جمع اله بمعنی معبود .

آلی ـ ع . منسوب به آلت ، هرجسمی که صاحب آلات متعدده باشد از قبیل حیوانات ونباتات ، غیرآلی جسمی را میگویند که صاحب آلات متعدده نباشد و اسم جزء آن بر کل آن نیز صدق کند مانند مایعات و اجسام معدنی . در شیمی فصل مخصوصی است که دربارهٔ کربن و ترکیبات و مشتقات آن بحث میکندو آنرا شیمی آلی میگویند، بعبارت دیگر شیمی آلی قسمتی از شیمی است که درآن از مواد اولیهٔ حیوانی و نباتی بحث میشود و جزء اعظم این ترکیبات کربن است ، شیمی آلی را شیمی کربن هم گفته‌اند .

آلیاژ Alliage همجوش . همبسته ، ترکیب دو یا چند فلز از طریق ذوب کردن ، مثلا طلا و نقره چون نرم هستند و زود ساییده میشوند آنها را بامس ترکیب میکنند تاسختی ومقاومت آنها بیشتر شود ، این ترکیب راآلیاژمیگویند.

آلیز ـ ا . (بکسر لام) جفته ، جفتك ، جفته و لگد ، جست وخیز چهارپایان . **آلیز زدن :** جست و خیز کردن ، جفته ولگد انداختن ،الیز هم میگویند .

آلیزارین Alizarine مادهٔ سرخ رنگی است که از ریشهٔ روناس میگیرند وبرای رنگ کردن پشم وکاغذ و چیز های دیگر بکار میرود ، نوع مصنوعی آن در سال ۱۸۶۸ از آنتراسن گرفته شده ، از ترکیب آن با بازها رنگهای مختلف حاصل میشود .

آلیزیدن ـ مص . جست و خیز کردن ، آلیز زدن ، جفتك انداختن . **آلیزنده :** « ص . فا » جست و خیز کننده ، اسب یا استر که جست‌وخیز کند وآلیزبزند . مثال از ابوشکور :

چوآلیزنده شد در مرغزاری
نباشد بر دلش از بار باری

آماتور Amateur شائق ، هوسکار ، باذوق ، کسی که کاری را از نظرشوق و رغبتی که به‌آن‌کار دارد انجام بدهد نه از نظر مزد گرفتن و پول پیداکردن .

آماج ـ ا . تودهٔ خاك که نشانهٔ تیر را روی آن قرار بدهند ، نشان ، نشانه ، هدف ، آماجگاه نیز میگویند ، ونیزآماج بمعنی گاوآهن وآلت آهنی که برزگران باآن زمین را شیار کنند گفته شده . مثال از سوزنی بهردومعنی :

برکند تیر تو زانسان خاك درآماجگاه
برزگر برکنده پنداری به آماج وکلند

آمادگاه ـ ا . م . اداره یا محلی که آنچه برای ارتش لازم است از خوار بار و پوشاك و امثال آنها درآنجا آماده و فراهم میکنند .

آمادن ـ مص . (بفتح دال) آماده ساختن ، مهیا کردن ، فراهم کردن ، بسیجیدن ، آماده شدن ، مهیا شدن ، ساختن ، آراستن . **آماده :** مهیا ، ساخته، بسیجیده. **آمادگی:** ساختگی، آراستگی، آماده و مهیا بودن .

آمار ـ ا . حساب ، شمار، شماره، آماره وامارِه هم گفته‌شده، این کلمه‌در فارسی بجای استاتیستیك واحصائیه پذیرفته شده وآن علمی‌است که‌موضوع آن استقصاء و بررسی وقایع وکیفیات زندگانی اجتماعی است و قاعدهٔ آن شمردن و حساب کردن چیزی و نشان دادن نتیجه بصورت اعداد است مثل شمردن نفوس یك شهر یا مملکت ، این‌علم بچند شعبه تقسیم میشود :آمار اقتصادی ،آمار اخلاقی ، آمار سیاسی ،آمار نفوس .

آماردن ـ مص. (بفتح دال) . نگا . آماریدن .

آمار شناس ـ ا . ص .کسی که بقواعد علم آمار آگاهی دارد ، متخصص احصائیه .

آمارگر ـ ا . ص. (بفتح گاف) کسی که مأمور انجام دادن کارهای آمار است ، مأمور احصائیه .

آماریدن ـ مص . شمردن ، بحساب آوردن ، آماردن هم گفته شده . مثال از سوزنی :

تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی
میدان همه افعال من و هیچ میامار

آماس ـ ا . ورم ، برآمدگی و تورم عضوی از اعضاء بدن دراثر بیماری یاجراحت یاکوفتگی، آماه وآستیم و استیم و ستیم هم گفته شده .

آماسیدن ـ مص . آماس کردن ، ورم کردن، باد کردن عضوی ازاعضای بدن ، آماهیدن هم گفته شده . **آماسیده :** ورم کرده ، بادکرده ، آماهیده هم گفته شده . **آماسیدگی :** تورم ، برآمدگی ، پف کردگی .

آمال ـ ع . آرزوها ، جمع امل .

آماه ـ ا . نگا . آماس .

آماهیدن ـ مص . نگا . آماسیدن .

آمبولانس Ambulance مریضخانهٔ سیار ، اتومبیل بزرگ مخصوص حمل بیماران و مجروحین .

آمپر Ampère واحد اندازه گیری قوهٔ جریان برق ، واحد مقیاس شدت جریان الکتریسیته .

آمپرسنج ـ آلتی است برای تعیین میزان قوهٔ جریان برق، آلتی که شدت جریان برقرا بحسب آمپر معلوم میکند ،آمپرمتر .

آمپرمتر Ampèremetre ـ نگا . آمپرسنج.

آمپول Ampoule کیسهٔ کوچك ، حباب، شیشهٔ کوچك سربسته که در آن داروی مخصوص تزریق را جا دهند .

آمختن ـ مص . (بضم میم و فتح تا) . نگا . آموختن .

آمدن ـ مص. (بفتح میم ودال) رسیدن ، فرا-رسیدن، پدیدار گشتن، بازگشتن، مقابل رفتن . **آینده :** «ص. فا» کسی که از جائی بیاید ، آنچه بعد بیاید . **آمد و رفت** ـ **آمد و شد :** رفت و آمد ، آمدن و رفتن ، دید و بازدید ، ایاب و ذهاب، مراوده ،آمدشدن هم گفته شده ، **آـ آی :** امر به آمدن ، بیا ، و بمعنی آینده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خود آی . **آمد نیامد :** آمد و نیامد ، احتمال میمنت داشتن و خجسته بودن ، برای بعضی خجسته و با میمنت و برای بعضی نحس وشوم بودن .

آمر ـ ع . (بکسر میم) امر کننده ، فرمان دهنده ، فرمانده ،کارفرما .

آمرزش ـ ا . مص. (بضم میم وکسر زا) نگا. آمرزیدن .

آمرزگار ـ ص . فا. (بضم میم و سکون را) آمرزنده ، بخشاینده ، یکی از صفات خداوند ، آمرزشکارهم گفته شده .

آمرزیدن ـ مص . (بضم میم) بخشودن و عفو کردن و درگذشتن خداوند از گناه کسی پس از مردن او. **آمرزش:** «ا . مص» بخشایش ،بخشودن خداوندگناه بنده را ، آمرزیش هم گفته شده . **آمرزنده :** «ص. فا» بخشاینده و درگذرنده از گناه بندگان، یکی از صفات خداوند . **آمرزیده:** «ص . م» بخشوده ، کسی که خداوند گناهان او را بخشوده باشد .

آمرغ ـ ا . (بفتح ، یاضم میم) مایه ، مقدار ، ذخیره ، قدر و قیمت ، ارج ، ارز ، خلاصه ، بهره ، اندکی ازچیزی . مثال ازکسائی :

از عمر نمانده است بمن برمگر آمرغ
وزکیسه نمانده است برمن مگر آخال

مثال ازابوشکور :

نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانگه که با دوست کارش نکوست

آمفی تئاتر Amphithéatre جای نشستن

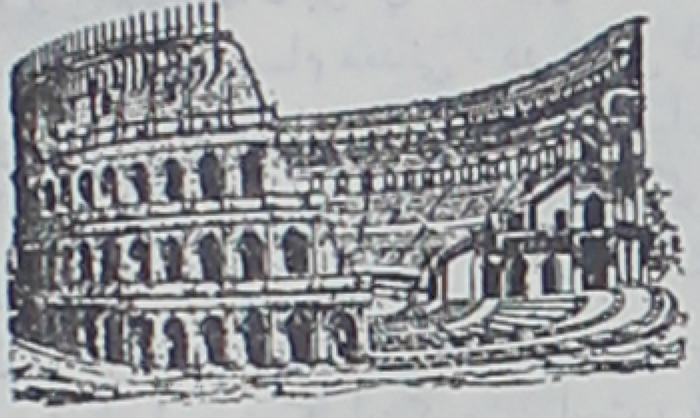

آمفی تئاتر

تماشاکنندگان در تماشاخانه که ردیفهای آن نیم دایره و بشکل پلکان ساخته شود ، بزرگترین آمفی تئاترهای قدیم در روم و موسوم به کلیزه بوده که جای نشستن نود هزار نفررا داشته .

آمله ـ ا . (بکسر، یاضم میم) درختی استهندی بزرگی درخت گردو ، برگهایش ریز و انبوه، ثمرآن باندازهٔ آلو و ترش مزه و بردوقسم است سیاه و زرد ، در طب بکار میرود ،آملج هم گفته شده .

آمن ـ ع . (بکسر میم) بی ترس و بیم ، درامن و امان ، بزینهار ، ایمن .

آمنا و صدقنا ـ ع . یعنی ایمان آوردیم و

تصدیق کردیم « درمقام تسلیم وتمکین میگویند» .
آمنه ـ ا . (بفتح میم و نون) تودهٔ هیزم ، پشتهٔ هیزم ، پشتواره ، امنه و آمه هم گفته شده . و « بکسر میم » در عربی نامی است از نامهای زنان .

آموت ـ ا . (بضم میم) آشیانه ، آشیانهٔ پرندگان شکاری مانند باز و شاهین و امثال آنها. مثال از منجیك :

برقلهٔ قاف بخت و اقبال
آموت عقاب دولت تست

آموختن ـ مص . یاد دادن ، یادگرفتن، علم یا هنری فراگرفتن «متعدی و لازم هردو» آمختن وآموزیدن هم گفته شده . **آموزش** : « ا . مص » عمل آموختن و تعلیم دادن . **آموزنده** : « ص . فا » یاد دهنده ، تعلیم دهنده . یادگیرنده . **آموخته** : یادگرفته ، تعلیم گرفته ، **آموز**: امر به آموختن ، بیاموز ، و بمعنی آموزنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل دانش آموز ، هنر آموز، کار آموز ، خودآموز ، بدآموز .

آمودن ـ مص . ساختن و آراستن ، در رشته کشیدن، پر کردن، آمیختن ، درهم کردن، آراسته شدن ، آمیخته شدن ، مملو شدن « متعدی و لازم هردو » آماییدن هم گفته شده . **آماینده** : «ص . فا » ساخته کننده ، برشته کشنده ، پرکننده . **آموده** : « ص . م » پر کرده ، آراسته ، آمیخته، برشته کشیده شده ، آمودهم گفته شده مثل گوهر آمود . **آمای** : امر به آمودن ، بیامای ، وبمعنی آماینده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر در آید مثل گوهرآمای ، لؤلؤآمای . مثال ازدقیقی :

در آمودن آن همایون بنا
نماند ایچ باقی بگنجینه‌ها

آمورز Amaurose یکی از امراض چشم که دراثرضعف عصب باصره یا بواسطهٔ مرض سیفلیس تولید میگردد و باعث تیرگی یا کوری چشم میشود ، در فارسی آب سیاه نیز گفته شده .

آموزاندن ـ آموزانیدن ـ مص . تعلیم دادن ، یاد دادن .

آموزش ـ ا. مص. نکا. آموختن .

آموزشگاه ـ ا . م . جای آموختن ودرس دادن، جائی که در آن علم و هنر بیاموزند مانند دبستان و دبیرستان و هنرستان .

آموزگار ـ ص . فا . کسی که بدیگری درس بدهد ، آموزنده ، استاد ، معلم ، بمعنی شاگرد هم گفته شده .

آموزیدن ـ مص. نکا . آموختن .

آموسنی ـ ا . (بکسرواو) و سنی، هوو، اموسنی هم گفته شده .

آمولن Amulon مأخوذ از یونانی ، نشاسته .

آمونیاك ـ نکا . امونیاك .

آمه ـ ا .(بفتح میم) دوات، ظرفی که در آن مرکب کنند برای نوشتن ، بمعنی پشتهٔ هیزم هم گفته شده ، مخفف آمنه .

آمیب Amibe جاندار ذره بینی که سلول آن بدون پوسته است و در آبهای شیرین و جاهای مرطوب و در آب حوضها پیدا میشود ، نوعی از آن دررودهٔ انسان تولید میگردد وباعث اسهال خونی میشود .

آمیختن ـ مص . درهم کردن ، درهم ساختن و مخلوط کردن دو یا چند چیز با هم، درهم شدن، مخلوط شدن « متعدی و لازم هردو » آمیغدن و آمیغیدن و آمیزیدن هم گفته شده . **آمیزش** : «ا . مص» آمیختگی ، عمل آمیختن ، اختلاط و امتزاج ، دوستی و مراوده ، همنشینی ، جماع . **آمیزنده** : « ص . فا » آمیخته کننده ، آمیزش کننده . **آمیخته** : «ص . م» درهم ریخته ، درهم کرده ، درهم شده، مخلوط . **آمیختگی**: امتزاج، اختلاط ، خلطه و آمیزش . **آمیزه** : آمیخته ، مخلوط ، بمعنی مزاج و طبیعت هم گفته شده ، و نیز بمعنی آمیزش و اختلاط و امتزاج . **آمیز** : امر به آمیختن، بیامیز ،وبمعنی آمیزنده و آمیخته هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل خشم آمیز ، رنگ آمیز، مردم آمیز ، مشك آمیز ، آمیغ هم گفته شده مثل زهر آمیغ ، عنبر آمیغ ، مرگ آمیغ ، و نیز آمیغ بمعنی حقیقت هم گفته شده مقابل مجاز .

آمیرال ـ امیرالـ فر . Amiral مأخوذ ازکلمهٔ امیرالبحر ، دریاسالار ، فرمانده کشتیها و نیروهای دریایی، بزبان انگلیسی آدمیرال میگویند.

آمیزگار ـ ص . فا . آمیزنده ، معاشرت کننده، کسی که بسیار با مردم آمیزش و همنشینی کند . مثال از سعدی :

وگر خنده روی است وآمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

آمیزه ـ نکا . آمیختن .

آمیزه مو ـ ص . دو مو ، دو مویه ، کهل ، کسی که موهای سیاه وسفید داشته باشد ، آمیژه موهم گفته شده ، مثال :

اگر شاه هرهفت کشور بود
چو آمیزه مو شد مکدر بود

آمیغ ـ (بکسرمیم) . نگا . آمیختن .

آمیغدن ـ مص . نگا . آمیختن .

آمین ـ ع . (بکسر میم) کلمه‌ای است که بعداز دعا میگویند ، یعنی«چنین باد» یا «مستجاب‌کن» «بپذیر» .

آن ـ اسم اشاره یا ضمیر اشاره برای دور یا شخص غائب ، در اشاره به‌مردم آنان جمع بسته میشود و در اشاره باشیاء و حیوانات آنها میگویند .

آن ـ ع . هنگام ، وقت ، لحظه ، دم ، اندکی از زمان ، کمترین وقت .

آناء ـ ع . جمع انی، بمعنی تمام روز یا قسمتی ازآن . **آناءاللیل** : ساعتهای شب ، اوقات شب

آناتومی Anatomie تشریح ، علم تشریح ، کالبد شناسی .

آنارشی Anarchie اغتشاش ، هرج و مرج ، بی‌نظمی ، بی سر و سامانی ، وضع مملکتی که حکومت و قانون نداشته باشد .

آنارشیست Anarchiste هرج و مرج خواه ، مفسده جو ، کسی که خواهان اغتشاش و بی نظمی مملکت باشد .

آنارشیسم Anarchisme طرفداری ازاغتشاش و هرج ومرج، مسلکی است که سعادت وآسودگی نوع بشر را در معدوم شدن حکومتها و قوانین آنها میداند .

آناف ـ ع . بینی‌ها ، جمع انف .

آنام ـع . انام، خلق، مخلوق ،آفریده شدگان.

آناناس Ananas درخت کوچکی است که در آمریکا و بعضی کشورهای اروپا میروید ، برگهایش دراز ، گل‌هایش خوشه‌ای ، میوه‌اش درشت و لذیذ ، ازآن مربا و ترشی هم درست‌میکنند،درفارسی عین‌الناس و قشطه‌هم گفته شده .

آناناس

آنتراسن Anthracene جسمی است جامد ، کریستالهای آن بی‌رنگ ، از صمغ زغال سنگ بدست می‌آید ، در اترحل میشود .

آنتراسیت Anthracite نوعی از زغال‌سنگ سیاه و براق و سبك وزن‌که۹۳ تا ۹۵ درصدآن کربن و بهترین مادهٔ قابل احتراق در کوره و بخاری است .

آنتراکت Entr'acte فاصلهٔ بین دو پرده در تماشاخانه‌که تماشاچیان استراحت کنند ، فاصلهٔ بین دو قطعه موسیقی برای استراحت و رفع خستگی .

آنتروپولوژی Anthropologie مردم‌شناسی، تاریخ طبیعی انسان .

آنتروپومتری Anthropométrie تن‌پیمایی، اندازه‌گیری قسمتهای مختلف بدن انسان .

آنتن Antenne دکل بزرگ که بادبان را نگاه میدارد ، دکلهای بزرگ و برجهای آهنی بلندکه برای تقویت امواج دستگاه‌های بی‌سیم کار میگذارند ، سیمهائی‌که در بالای خانه‌ها بر سر چوبهای بلند میبندند و آنرا برادیو اتصال میدهند تا امواج صوت بهتر برادیو برسند .

آنتی‌پیرین Antipyrine گردی است سفید و تلخ مزه‌که در طب برای دفع تب وآوردن‌عرق و تسکین درد بکار میرود .

آنتی‌توکسین Antitoxine ضد سم ، ماده‌ای که‌گلبولهای سفید در مقابل میکروب هائی‌که داخل خون میشوند تولید میکنند .

آنتیك ـ انتیك Antique کهن ، کهنسال ، کهنه ، دیرینه ، عتیق ، هرچیز تاریخی وقدیمی از ظرف وکتاب و فرش و امثال‌آنها .

آنتیمون ـ انتیمون Antimoine فلزی است سفید و درخشنده متمایل برنگ‌آبی ، خالص‌آن در طبیعت پیدا میشود و نیز در معدن در حال ترکیب با گوگرد بدست می‌آید ، برای ساختن حروف چاپخانه‌آنرا با سرب ترکیب میکنند ، در طب و داروسازی‌هم بکار میرود .

آنچ ـ (بسکون نون) مخفف آنچه ، آن چیز ، هرچه ، هر چیزکه .

آند Anode قطب مثبت باطری الکتریك ، قطب مثبت جریان برق ، سطح فلزی‌که در نقطهٔ نفوذ الکتریسیته مثبت پیل واقع شود .

آندون ـ ق. (بسکون نون) آنجا ،آنگاه ،آن زمان ، مقابل ایدون‌که بمعنی اکنون و این زمان و اینجا است ، مثال از ناصرخسرو :

راه تو زی خیر وشر هردو گشاده است
خواهی ایدون گرای و خواهی آندون

آنژین Angine ورم گلو ، درد گلو و تورم لوزتین که بیشتر درزمستان در اثر سرماخوردگی عارض میشود و بازکام و سر درد شدید و تب و درد استخوان و کوفتگی بدن همراه است، لوزتین بزرگ و سرخ رنگ میشود و گاهی لکه های سفید چرك روی آنها ظاهر میگردد ، معالجهٔ آن با غرغره کردن داروهای ضد عفونی حلق و گلو مانند کلرات دو پتاس و تزریق پنی‌سیلین صورت می گیرد .

آنس ـ ع . (بکسر نون) انس گیرنده ، خو گیرنده ، خوگرفته .

آنه ـ ع . (بکسر نون) زن‌پاکیزه خو ،بمعنی دخترخانم نیز میگویند .

آنسیکلوپدی ـ فر . Encyclopédie دایرة‌المعارف ،کتابی که تمام لغات واصطلاحات‌علمی و ادبی یك زبان بترتیب حروف هجا در آن درج شده باشد .

آنکارت ـ فر. Encarte در بازی ورق به‌معنی آنست که‌هردو طرف باهم برابرباشند وهیچکدام از دیگری نبرد ، در فارسی بمعنی بی‌پول و مفلس هم میگویند .

آنگلوفوب Anglophobe مخالف انگلیس، دشمن انگلیس .

آنگلوفیل Anglophile طرفدار انگلیس ، انگلیس دوست .

آنمی Anémie بیماری‌کم خونی، فقرالدم .

آنوفل ـ فر . Anophéle پشهٔ مالاریا ، پشه‌ای که‌میکروب مالاریا را از مبتلایان بمالاریا بدیگران انتقال میدهد ، بیشتر درکنار آب های راکد وباتلاق ها پیدا میشود .

آنوفل

آنه ـ هذ . سکهٔ رایج هندوستان ، یك‌شانزدهم روپیه.

آنی ـع . منسوب به‌آن ، موقت، موقتی ، فوری، بی درنگ .

آنیه ـ ع . (بکسر نون و فتح یا) ظرفها ، جمع اناء .

آنیدرید Anhydride مرکب از دوکلمهٔ‌یونانی An بمعنی«بی» و Hydor بمعنی«آب» هرجسمی که هنگام ترکیب شدن باآب تولید اسیدکند .

آنیدریدکربنیکـفر. گازی است بی‌رنگ دارای بوی تند و طعم ترش ، در طبیعت در مجاورت کوههای آتشفشان وجود دارد ، از احتراق چوب و زغال نیزحاصل میشود، درصنعت برای ساختن قند و لیموناد و بی کربنات دوسود بکار میرود .

آنیلین ـ فر . Aniline مایعی است بشکل روغن وبی‌رنگ ، در۱۸۰ درجه حرارت بجوش می‌آید ، درالکل و بنزین حل میشود ، سقزها و گوگرد را حل میکند ، برای ساختن رنگهای مخصوصی که موسوم باالوان‌آنیلین میباشند بکار میرود ، سابقاً از قطران زغال سنگ‌گرفته میشد اکنون ازنیتر بنزین بدست می‌آید .

آنین ـ ا . (بکسرنون) خم‌کوچك سفالی که دوغ در آن میریزند و میزنند تا کرهٔ‌آن‌گرفته شود ، انین‌هم گفته شده . مثال از طیان :

سبوی و ساغر و آنین و غولین
حصیر وجایروب و خیم وپالان

آو ـ ا . آب ، او نیز گفته شده .

آوا ـ ا . مخفف‌آواز ، بانگ ،آهنگ، اوا هم گفته شده .

آواخ ـ نگا .آوخ .

آوار ـ ا .گرد و خاك ، غبار ، دیوار یا سقف خانه‌که خراب شود و فرو ریزد ، بمعنی حساب و شمار وآزار و ستم ، ومخفف‌آواره‌هم گفته‌شده.

آوارچه ـ **آورچه** ـ ا . اواره ، دفترحساب ، دفتر دخل و خرج ، معرب‌آن اوارجه وجمعش اوارجات است .

آواره ـ ص . (بفتح را) گم‌گشته ، سرگشته ، بی‌خانمان ، دربدر ، دور از وطن ، آوار هم گفته شده . **آوارگی :** حالت آواره بودن ، دربدری ، سرگردانی و بیخانمانی.

آواریه Avarié خسارت دیده ، خراب، فاسد، ضایع .

آواز ـ ا . بانگ، صدا ، صوت، نغمه ،آهنگ، آوازه وآوا و اوا هم‌گفته شده ،

آوازه ـ ا . (بفتح زا) آواز ، بانگ ، صدا ، صوت ، نغمه ، بمعنی صیت و شهرت نیز گفته شده .

آوازه خوان ـ ا. ص . خـواننده ، خنیاگر ، کسی که صدای خوب دارد و به آهنگ خوب میخواند ،کسی که پیشه‌اش آوازه خوانی است .

آوانس ـ فر . **Avance** پیش‌مزد ، مساعده، بیعانه ، پیش بها ، پیشی .

آوخ ـ (بفتح واو) کلمهٔ افسوس ، آه ، وای ، آوه وآواخ هم گفته شده .

آور ـ ا . (بفتح واو) یقین ، ایمان ، درست و راست ، بی‌شك ، مثال از شمس فخری ؛

بندهٔ او فلك بود بی‌شك
چاکر او بود جهان آور

بمعنی زشت‌هم گفته شده . مثال از عنصری ؛

نزدیك عقل جمله درین عهد باور است
کلمروزهمچوجهل هنر زشت وآوراست .

آوری : صاحب یقین، بـا ایمان ، گـرویده ، مثال از ابوشکور ؛

کسی کو بمحشر بود آوری
ندارد بکس کینه و داوری

آورتا ـ آورت ـ آئورت Aorté ام‌الشرائین، شریان یا سرخ رگ بزرگ کـه در بطـن چپ قلب قرار دارد و بتوسط شاخه های خـود خون را بتمام بدن میرساند .

آورتا

آورد ـ ا. (بفتح واو) جنگ ، پیکار ، نبرد ، کارزار ، حملـه .

آوردخواه ـ آوردجو: جنگاور، جنگجو. مثال از فردوسی ؛

به آورد هر دو بر آویختند
همی خاك بر اختران ریختند

آوردگاه ـ آوردگه ـ ا. م . رزمگاه ، میدان جنگ، ناوردگاه نیز گفته شده. مثال‌ازفردوسی:

که از ما یکی را به آوردگاه
فرستی بر ترك آورد خواه

آوردن ـ مص . (بفتح واو) چیزی را با خود از جائی بجائی یا از نزد کسی بنزد کس دیگر رساندن ، نقیض بردن ، و نیز بمعنی پدید کردن، ظاهر کردن، درمیان نهادن، آوریدن‌هم گفته‌شده. **آورنده:** «ص. فا»کسی که چیزی باخود بیاورد. **آورده :** «ص. م» ابداع کرده، پدید کرده،حاصل کرده، آوریده هم گفته شده. **آور:** امر به آوردن، بیاور، وبمعنی آورنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل بارآور، سودآور،شرم آور، ننگ آور، آرهم میگویند. **آورد :** مخفف آورده درترکیب با بعضی کلمات مانند ، آب آورد ، باد آورد ، راه‌آورد .

آوردیدن ـ مص. (بفتح واو) جنگ کردن، نبرد کردن، پیکار کردن، حمله کردن.

آورك ـ ا. (بفتح واو و را) نگا. اورك.

آورنجن ـ ا. (بفتح را و جیم) نگا. برنجن.

آورند ـ ا. (بفتح‌را) دجله، اروند، بمعنی‌مکر وفریب هم گفته شده، اورند.

آوریدن ـ مص. (بفتح واو) نگا. آوردن.

آوریل Avril ماه چهارم تقویم فرنگی ، ماه اول بهار .

آوشن ـ ا. (بکسر ، یا فتح شین)گیاهی است صحرائی ومعطر، دارای برگهای‌کوچك وساقه ـ های‌کوتاه‌که آنرا برای بوی خوشی‌که دارد در ماست یا دوغ‌میزنند، درطب هم بکارمیرود،آوشین وآویشن و اویشن واوشین و اوشن هم‌گفته شده .

آوکا Avocat وکیل دادگستری.

آون ـ ا. (بفتح واو) نگا. آونگ .

آوند ـ ا. (بفتح واو) ظرف ،کوزه ،کوزهٔ آب ، ظرف شراب ، ودراصطلاح گیاه شناسی لوله هائی را میگویند که شیرهٔ‌گیاه درآنها روان است .

آوند ـ ا. (بفتح واو) نگا. آونگ.

آونگ ـ ا. (بفتح واو) ریسمانی‌که خوشه های انگور وسایر میوه ها را به‌آن میبندند و ازسقف خانه یا دکان یا جای دیگر آویزان میکنند ، آوند و آون هم‌گفته شده. **آونگان :** آویزان ، آویخته ، معلق ، دلنگان هم میگویند . مثال از رودکی ؛

چون برگ لاله بوده‌ام واکنون
چون سیب پژمریده بر آونگم

آوه ـ (بفتح واو) نگا. آوخ.

آویاتور Aviateur هوانورد، خلبان.

آویختن ـ مص . آویزان‌کردن ، آویزان‌شدن، «متعدی ولازم‌هردو»آوختن‌هم گفته‌شده، **آویزش:** پیوستگی، بستگی، تعلق ، آویختگی . **آویزنده:** «ص. فا» آویزان‌کننده، آویزان شونده،کسی که بهرکس یا بهرچیز درآویزد. **آویخته :** «ص.م» آویزان ، آویزان شده ، آویزه هم میگویند . **آویزان:** آویخته،معلق،درحال آویختگی. **آویز:** امر به آویختن، بیاویز، وبمعنی آویزنده‌هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل دست‌آویز،دلاویز،

ومخفف آویزه یعنی آویخته، هرچیز آویخته شده، و آنچه که چیز دیگر را به آن آویزان کنند.
آویزه: آویخته، چیزی که بچیز دیگر آویخته شده، بمعنی گوشواره هم میگویند. مثال از جامی:
تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند
جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت
آویزه ـ نگا. آویختن.
آویژه ـ ص. اویژه، ویژه، خالص، خاص.
آویژگان: ویژگان، نزدیکان، خواص.
آویش ـ ا. (بکسر واو وفتح شین) نگا. آوشن.
آه ـ کلمهٔ افسوس، آخ، وای، آوخ، نفس بلند که از درد یا شادی از سینه برآورند.
آهار ـ ا. مایعی که از نشاسته یا کتیرا درست میکنند وبپارچه میزنند تا سفت و براق شود، و نام گلی هم هست درشت و پر برگ برنگهای مختلف سفید یا زرد یا سرخ کم رنگ که بلندی بوتهٔ آن به نیم متر میرسد وگیاهی است یکساله، ونیز آهار بمعنی خورش هم گفته شده.
آهازیدن ـ مص. آهختن، آهیختن، آختن، کشیدن، قد کشیدن. **آهازیده:** آخته، قد کشیده.
آهختن ـ مص. (بکسر ها و فتح تا) آختن، برکشیدن، برآوردن وبیرون کشیدن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ ازغلاف، آهیختن هم گفته شده.
آهخته ـ آهیخته: «ص. م» آخته، برکشیده، برآورده، مثال ازفردوسی:
ز آهختن تیغها از غلاف
که قاف را در دل افتاد کاف
آهرامن ـ آهریمن ـ آهرمن ـ ا. نگا. اهریمن.
آهرن ـ ا. (بسکون ها وفتح را) نگا. اهریمن.
آهسته ـ ص. (بکسرها) آرام، یواش، بی‌صدا. بی‌شتاب، کند. **آهستگی:** کندی، آرامی.
آهك ـ ا. (بفتحها) اکسید کلسیوم، جسمی است سفید، جاذب‌الرطوبه، از پختن سنگ آهك در کوره‌های مخصوص درحرارت ۹۵۰ درجه بدست می‌آید، هرگاه روی آن آب بریزند ازهم پاشیده میشودو تولید حرارت میکند، درکارهای ساختمان وصابون‌پزی وقندسازی و دباغی و ساختن پتاس وسود بکار میرود.
آهمند ـ ص. (بضم‌ها وفتح میم) آهومند، دروغگو، گناهکار، معیوب، عیبدار، و «بسکون‌ها» بمعنی بیمار وکسی که آه وناله داشته باشد نیز گفته‌شده.

آهن ـ ا. (بفتح‌ها) فلزی است خاکستری رنگ وچکش خور، ازگداختن کلوخه‌هائی که از معدن استخراج میکنند بدست می‌آید، در ۱۵۳۰ درجه حرارت گداخته میشود ودر ۸۰۰ درجه حرارت نرم و سرخ میگردد، برای ساختن ابزار های گوناگون و انواع ماشینها بکار میرود، جریان الکتریسیته را بخوبی هدایت میکند وبراثر سیال الکتریسیته حالت مغناطیسی پیدا میکند، در هوای مرطوب زنگ میزند «اکسید میشود».
آهن جفت ـ ا. (بضم جیم) گاوآهن، آلت آهنی که به جفت گاو می‌بندندو با آن زمین را شخم‌میزنند، آهن نوك تیز که هنگام شیار کردن زمین درخاك فرو میرود، آهن گاو و آهن شیار و خیش وخیج هم گفته شده.

آهن جفت

آهنجه ـ ا. (بفتح ها و جیم) یکی از آلات و ادوات پارچه‌بافی، پهناکش، ریسمانی که ازدستگاه بافندگی بسقف میبندند.
آهنجیدن ـ مص. (بفتح ها) آختن، کشیدن، در آوردن، بیرون کشیدن، آهنگ کردن، برآهنجیدن هم گفته شده. **آهنجنده:** «ص. فا» برآورنده، برکشنده، بیرون کننده. **آهنجیده:** «ص. م» بیرون کشیده، برکشیده، آخته، آهخته. **آهنج:** امر به آهنجیدن، بیاهنج، برآهنج، و بمعنی آهنجنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگردر آیدمثل شمشیرآهنج، تیغ آهنج، جان آهنج، دم آهنج. مثال ازناصرخسرو:
خوب گفتن پیشه‌کن با هر کسی
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین
آهن خای ـ ك. کنایه ازاسب سرکش.
آهن ربا ـ ا. (بضم را) جسمی است که آهن را بسوی خودجذب میکند، نوع طبیعی آن معدنی ونوع مصنوعیش قطعهٔ فولادی است که آنرا بوسیلهٔ آهن ربای طبیعی یا الکتریسیته دارای خاصیت مغناطیسی کرده باشند، نوع طبیعی آنرا حجر مغناطیسی هم میگویند.

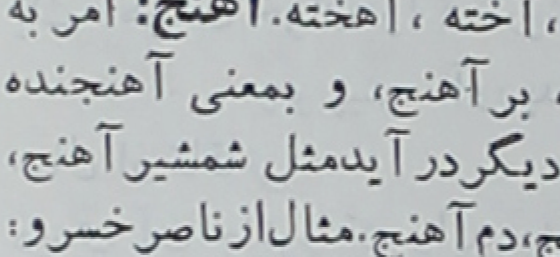

آهن ربا

آهنگ ـ ا. (بفتحها) قصد، عزم، اراده، عزیمت،

روش، آواز، لحن ، و نیز بمعنی وزن آواز یا موزونی آواز .

آهنگر ـ ا. ص . کسی که پیشه‌اش ساختن آلات و ادوات آهنی است ، پیشه وری که آهن را در کوره سرخ میکند واز آن آلات وادوات آهنی میسازد، نهامی ونهامین هم گفته شده .

آهنوخوشی ـ نگا. اهنوخشی.

آهنین ـ ص. ن. آهنی، منسوب به آهن، از آهن، چیزی که از آهن ساخته شده باشد، ونیز بمعنی سخت ومحکم ونیرومند، آهنینه هم گفته شده .

آهو ـ ا. حیوانی است از تیرهٔ نشخوار کنندگان، دارای دست و پای بلندوباریک وچشمان زیبا ، در دویدن معروف است و در دشتها گله گله حرکت میکنندوازگیاههای صحرائی میخورند، برای گوشتش اورا شکارمیکنند، آهوان جمع.

آهو

آهو ـ ا. عیب ، نقص، خبط،خطا ، عیب و نقص در کار یا کالا یا در مردم . مثال از ابوشکور :

یك آهوست خوان راکه ناریش پیش
چو پیش آوریدی صد آهوش بیش

مثال ازخاقانی :

دیدی آن جانور که زاید مشك
نامش آهو و او همه هنر است

آهوبره ـ ا. (بفتح با ورا) برهٔ آهو، بچهٔ آهو، آهوبچه، بمعنی هوبره هم گفته شده.

آهوپا ـ آهوپای ـ ص. تندرو، تیز رفتار، کسی که مانند آهوبدود ،آهوتك هم گفته شده. ونیز نوعی ازگچ بری در سقف یا دیوارخانه.

آهودل ـ ص . ترسو، بزدل، بد دل .

آهوری ـ ا. (بضم ها) نگا. خردل .

آهوفغند ـ ص . (بفتح فا و غین) آنکه مانند آهوجست وخیز کند .

آهومند ـ ص. (بضم‌ها وفتح‌میم) عیبدار،معیوب، دارای عیب ونقص، بیمار، آهوناك و آهمند هم گفته شده. مثال :

ز پیری مغزت آهومند گشته است
زگیتی روزگارت در گذشته است

آهون ـ ا. (بضم ها وسکون واو) نقب، سمجه، راه زیرزمینی، غار، رخنه . **آهونبر:** نقب‌کن، نقبزن، کسی که درزیر زمین نقب میزنند . مثال ازاسدی :

به آهون زدن در زمین با شتاب
سبکتر روندی ز ماهی درآب

آهوی مشك ـ ا. حیوانی است مانندسایرآهوها، دودندان بلندبطول چند سانتیمتر شبیه دندان فیل دارد ، بیشتر در کوههای هیمالیاپیدامیشود، زیر شکمش کیسهٔ کوچکی است که‌در آن مادهٔ غلیظی بشکل دمل جمع میشود، و هر وقت آن کیسه پر شود حیوان احساس درد وخارش میکند و شکم خود را بسنگ میمالد تا دمل پاره شود و ماده‌ای که درآن است بزمین بریزد، این‌ماده‌ها روی زمین خشك میشودومردم میروند آنها راجمع‌میکنند، و این همان مشك معروف است ، آهوی تاتار و آهوی تتر و آهوی ختن و آهوی ختا و آهوی خرخیز و آهوی مشکین هم گفته‌اند.

آهوی مشك

آهیانه ـ ا. (بکسر ها و فتح نون) کاسهٔ سر ، استخوان بالای مغز سر که بعربی عظم قحف‌میگویند، اهیانه هم گفته شده .

آهیانه

آهیختن ـ مص. (بکسرها وفتح تا) نگا. آهختن.

آیات ـ ع. جمع آیة.

آیبك ـ ت . (بکسریا وفتح با) بت، صنم، ایبك هم میگویند .

آیت ـ آیه ـ ع. (بفتح یا) نشان، علامت،هریك از جمله های قرآن ، مجازاً بمعنی مرد بزرگ وچیز عجیب، آیات جمع .

آیةالکرسی ـ ع. نام یکی از آیات قرآن در سورهٔ بقره .

آیةالله ـ ع. نشانه وحجت خدا، عنوان یا لقبی

که مسلمانان به مجتهدین وعلماء بزرگ روحانی میدهند .

آیریا ـ (بکسر را) آریا.

آیزنه ـ ا. (بکسر یا وفتح نون) شوهرخواهر، یزنه هم گفته شده .

آیس ـ آئس ـ ع. (بکسر یا) ناامید ، نومید، مأیوس .

آیسه ـ آئسه ـ ع. (بکسر یا) زنی که از پنجاه سال بیشترداشته باشد، زنی که درمدت سال حیض نبیند .

آیش ـ ا. مص. (بکسریا) اسم مصدر از آمدن ، ونیز بمعنی بارور شدن و میوه دادن درختانی که یکسال درمیان میوه میدهند ازقبیل سیب وآلو وامثال آنها، سالی که درخت میوه فراوان میدهد میگویند آیش آنست ، و در اصطلاح کشاورزی آمادگی زمین است ازحیث قوه واستعداد برای کشت وزرع وبارآوردن محصول، زمینهای کم قوه را یکسال درمیان میکارند یعنی یکسال در آن زراعت میکنند ویك سال خالی و بیکارمیگذارند تا دوباره استعدادپیداکند وزمانی که زمین برای زراعت مستعد باشد میگویند آیش آنست.

آیشنه ـ ا. ص. (بکسر یا وفتح نون) جاسوس ، خبرکش ، آیشه و ایشه وآیشتنه و ابیشه واپیشه و انیشه وآبسته هم گفته شده .

آیفت ـ ا. (بفتح یا وسکون فا) حاجت، خواهش، درخواست، اینفت هم گفته شده، مثال ازدقیقی:

ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود
بسزاوار کن آیفت که ارجت دارد

آینه ـ ا. (بکسریا) نگا. آئینه.

آییژ ـ ا. (بکسریا) شراره، شرر، شرارهٔ آتش، جرقه، آبیژك وآییژه وایژك وآبیژوآبیز وابیز وابیزك وآبید هم گفته شده.

آیین ـ ا. نگا. آئین .

آیینك ـ ا. (بکسر یا وفتح نون) نگا . عینك .

آیینه ـ ا . نگا . آئینه .

ا

همزه ـ همزه یا الف حرف اول الفبای فارسی است ، دردستور زبان فارسی فرق میان همـزه و الف این‌است که همزه قبول حرکت میکند والف ساکن است ، همزه در زبان فارسی فقط در اول کلمه واقع میشود ، کلماتی که دارای همزهٔ وسط یا آخرهستند از زبان عربی گرفته شده مانند یأس وماء ، همزه‌ای که پیش ازآن حرف مضموم باشد بصورت واونوشته میشودمثل مؤمن، مؤید، مؤثر، همزه‌ای که قبل ازآن حرف مفتوح باشد بصورت الف نوشته میشود مثل یأس ، مأیوس ، مـأمور ، همزه‌ای که پیش ازآن حرف مکسور باشدبصورت یا نوشته میشود مثل بئر و ذئب . همزه‌ای که در اول کلمه درمی‌آید برسه قسم‌است : اصلی، وصلی، عاریتی ، همزهٔ اصلی آنست که حذفش جایز نیست مثل ایران ، ابر ، اسب ، همزهٔ وصلی آنست که حذفش جایزاست مانند افکندن «فکندن» اشکنجه «شکنجه» اشتر «شتر» همـزهٔ عاریتی یا زائد آنست که جـزء کلمه نیست وگاهی جهة ضرورت شعر می‌آید مثل ابا «با» ابر «بر» الفی کـه در وسط وآخر کلمه درمی‌آید برچند قسم است: **الف دعا** مثل بماناد ، بماندا ، بخوانـدا ، بمیراد ، مرساد . **الف اتحاد** یا عطف که دو کلـمه را بهم وصل ومتحدمیکند مثل کمابیش، تکاپو، رستاخیز، دوشادوش ، لبالب . **الف زائد** مثـل شماردن ، راهگذار . **الف ندا** مثل خدایا ، شاها ، ملکا ، جهانـدارا . **الف تعجب** و کثرت مثل شگفتا ، خوشا ، بسا . **الف توصیف** مثل دانا ، بینا، گویا، شنوا .

ائتلاف ـ ع. با هم الف داشتن .

ائمه ـ ع . (بفتح همزهٔ اول و کسر دوم وتشدید میم) پیشوایان ، جمع امام .

اب ـ ع . (بفتح همزه) پدر ، آباء جمع .

ابا ـ (بفتح همزه) از حروف ربط و اضافه. با .

ابا ـ ا . (بفتح همزه) آش ، بحذف همزه نیز تلفظ میشود مثل شوربـا ، جـوجه بـا ، بمعنی نانخورش نیز گفته‌اند ، اوا هم گفته شده . مثال از نظامی :

هر ابائی که در خورد به بساط
و آورد در خورنده رنگ نشاط

اباء ـ ع . (بکسر همزه) امتناع ، باز ایستادن ازکاری ، خودداری و سرپیچی کردن .

ابابیل ـ ع . (بفتح همزه) « کلمهٔ جمع بـدون مفرد »گروهها ، دسته‌های پراکنده ، و نام پرنده ای که در فارسی پرستونامیده میشود .

ابابیل

اباحه ـ **اباحت** ـع. (بکسر همزه وفتح‌حا) مباح کردن، جـایز شمردن ، روا دانستن . مشترك دانستن اموال و املاك ، مزدکیـان وباطنیه را اباحی و اباحیه نیز نامیده اند .

اباریق ـ ع . (بفتح همزه و کسر را) جمع ابریق .

ابازیر ـ ع . (بفتح همزه وکسر زا) جمع ابزار، و جمع‌الجمع بزر، داروهائی که در اغذیه‌میریزند از قبیل فلفل و زرچـوبه و دارچین و زیـره و زعفران و زنجبیل و امثال آنها .

اباشه ـ ع . (بضم همزه وفتح شین) گروه مردم . گروهی از هرگونه مردم .

اباض ـ ع. (بکسرهمزه) ریسمانی که باآن‌دست شتررا ببازویش میبندندکه نتوانـد راه برود .

اباضیه : نام گروهی‌ازخوارج منسوب به‌عبدالله‌بن اباض تمیمی .

اباطیل ـ ع . (بفتح همـزه) سخنان بیهوده و یاوه ، جمع باطل .

اباعد ـ ع. (بفتح همزه وکسرعین) جمع ابعد . خلاف اقرب .

اباعن جد ـ ع . پدر را از جد ، پدر بر پدر . پشت در پشت .

ابالسه ـ ع . (بفتح همزه وکسر لام و فتح سین) جمع ابلیس .
ابالیس ـ ع . (بفتح همزه و کسر لام) جمع ابلیس .
ابام ـ ا . (بفتح همزه) وام ، قرض .
ابان ـ ا . (بفتح همزه) نکا . آبان .
ابانه ـ **ابانت** ـ ع . (بکسر همزه و فتح نون) آشکارکردن ، واضح ساختن ، جداکردن ، هویدا ساختن .
ابتث ـ ع.(بفتح همزه وتا) ترتیب کنونی الفبای عربی از الف تا «ی» پشت سرهم : ا . ب . ت . ث . ج . الی آخر .
ابتداء ـ ع . آغازکردن ، شروع کردن ، آغاز، اول ،آغازکاری .
ابتداع ـ ع . نوآوردن ، چیز تازه‌ای آوردن ، بدعت گذاشتن .
ابتذال ـ ع . صرف کردن ، دائم بکار بردن و کهنه کردن چیزی ، خوار کردن ، بی‌قدری و پستی وکهنگی .
ابتر ـ ع . (بفتح همزه وتا) دم بریده ، ناتمام، ناقص ، بی‌فرزند ، ودر اصطلاح عروض :کلمه‌ای که حذف و قطع در آن شده باشد .
ابتسام ـ ع. لبخند زدن ، تبسم کردن ، شگفتن.
ابتعاد ـ ع . دوری کردن .
ابتغاء ـ ع . خواستن ، جستجو کردن ، چیزی را جستن .
ابتکار ـ ع . اول چیزی را دریافتن ، باول چیزی رسیدن و پیشی گرفتن ، چیز تازه‌ای پیدا کردن ، چیز تازه و بی‌سابقه آوردن ، انجام‌دادن کاری که سابقه نداشته باشد .
ابتلاء ـ ع .دربلا افتادن، دچار شدن ،گرفتاری و رنج و سختی .
ابتناء ـ ع . بناکردن ، ساختن ، پی‌افکندن ، بنانهادن .
ابتهاج ـ ع . شاد شدن ، شادی ، شادمانی ، خوشی وخرمی ، خوشحالی .
ابتهال ـ ع . زاری‌کردن ، زاری وتضرع ، دعا و زاری .
ابتیاع ـ ع . خریدن ، خریداری‌کردن .
ابجد ـ ع . (بفتح همزه وجیم) ترتیب وترکیب قدیم حروف الفبای عربی که عبارت است از : ا ب ج د ه و ز ح ط ی ك ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ. ازاین حروف هشت کلمهٔ مصنوعی ساخته‌اند که اینطور تلفظ میشود : ابجد ، هوز، حطی،کلمن ، سعفص، قرشت ، ثخذ ، ضظغ، برای هریك از این حروف عددی معین کرده‌اند بنام حساب ابجد یا حساب جمل ، باین‌ترتیب : همزه ۱ ـ ب۲ ـ ج۳ ـ د۴ـ ه ۵ ـ و۶ ـ ز۷ـ ح۸ ـ ط ۹ ـ ی ۱۰ ـ ك۲۰ ـ ل ۳۰ ـ م۴۰ ن۵۰ ـ س ۶۰ ـ ع ۷۰ ـ ف ۸۰ ـ ص ۹۰ ـ ق۱۰۰ـ ر۲۰۰ ـ ش۳۰۰ ـ ت۴۰۰ـث۵۰۰ـ خ ۶۰۰ ـ ذ ۷۰۰ ـ ض ۸۰۰ ـ ظ ۹۰۰ ـ غ۱۰۰۰ حساب ابجد دراشعارفارسی برای ساختن ماده تاریخ بکار میرود وقاعده‌اش آنست که حروف کلمه یامصراعی راکه ماده تاریخ درآن گنجانیده شده تجزیه میکنند و اعدادی راکه مخصوص آن حروف است زیر هم مینویسند و جمع میبندند از حاصل جمع آنها تاریخی که منظور شاعر بوده بدست می‌آید .
ابحاث ـ ع . (بفتح همزه) جمع بحث .
ابخر ـ ع . (بفتح همزه و خا) کسی که دهانش بوی بد بدهد ،گنده دهان .
ابخره ـ ع . (بفتح همزه وکسر خا) جمع‌بخار.
ابد ـ ع . (بفتح همزه و با) همیشه ، جاوید ، دائم ، زمانی که نهایت ندارد . و نیز بمعنی‌دهر، روزگار، آباد جمع . **ابداً :** ظرف زمان برای تأکید در مستقبل نفیاً یا اثباتاً ، بمعنی هرگز، هیچگاه ، همیشه ، جاودانه ، برای همیشه .
ابداء ـ ع . (بکسر همزه) آغاز کردن ، آشکار کردن ، شروع کردن، ابتداکردن .
ابداع ـ ع . (بکسر همزه) نو پیدا کردن ، نو آوردن ، چیز تازه‌آوردن ،کار تازه‌ای‌کردن .
ابدال ـ ع . (بکسر همزه) بدل‌کردن ، عوض کردن ، چیزی را بجای چیز دیگرقرار دادن ، بدل و عوض گرفتن .
ابدال ـ ع. (بفتح همزه) جمع بدل وبدیل ، مردم شریف و صالح و نیکوکار ، مردان خدا .
ابدالآباد ـ ع . (بفتح همزه و با) جاویدان ، همیشه .
ابدالدهر ـ ع . جاویدان ، همیشه .
ابدان ـ ا . (بفتح همزه) دودمان ، خاندان ، تبار ، بمعنی سزاوار هم گفته شده .
ابدان ـ ع . (بفتح همزه) جمع بدن .
ابدی ـ ع . (بفتح همزه و با وتشدید یا)چیزی که نهایت‌برای‌آن نباشد، نابود نشدنی،جاودانی،

جاودان، جاویدان، جاودانه، جاوید، سرمدی.
ابدیت ـ ع . (بفتح همزه و با و یای مشدد) همیشگی و دوام، جاودانی، پایندگی، ونیز بمعنی آخرت .
ابر ـ ا . (بفتح همزه و سکون با) بخارهای غلیظ شدهٔ طبقهٔ عالیهٔ جوکه از آنها برف وباران و تگرگ میبارد. و نیز اسفنج دریایی یامصنوعی که با آن بدن را شستشو میدهند وآنرا مانند کیسه یا لیف صابون ببدن میمالند ، باین معنی ابر مرده و ابر کهن‌هم گفته شده .
ابراء ـ ع . (بکسر همزه) بری کردن ، بیزار کردن ، ادا کردن وام ، بری‌کردن ذمه ، از بیماری رهانیدن.
ابراج ـ ع . (بفتح همزه) جمع برج .
ابرار ـ ع . (بفتح همزه) نیکو کاران ، نیکان ، جمع بر .
ابراز ـ ع . (بکسرهمزه) بروز دادن ، آشکار کردن ، ظاهر ساختن .
ابرام ـ ع . (بکسر همزه) اصرار کردن، بستوه آوردن ، استوار کردن ، پافشاری کردن درامری.
ابره ـ ع . (بکسرهمزه و فتح را) سوزن، نیش عقرب ، نیش زنبور .
ابرد ـ ع . (بفتح همزه و را) سردتر .
ابرش ـ ع . (بفتح همزه و را) اسبی که‌خالهای مخالف رنگ خود داشته باشد ، اسب سرخ‌رنگ که خالهای سفید داشته باشد ، بمعنی رنگ‌سرخ و سفید در هم‌آمیخته نیز گفته شده .
ابرص ـ ع . (بفتح همزه و را) کسی که پوست بدنش دارای لکه های سفید باشد ، کسی که به بیماری برص مبتلا باشد ، پیس .
ابرفیون ـ ا . نگا . فرفیون .
ابرکاکیا ـ ا . (بفتح همزه و با وکسر کاف دوم) تنیدهٔعنکبوت تارعنکبوت ، خانهٔعنکبوت، ابرکاکیاب ، وابرکاکیان و ابرکاکیاه‌نیز گفته شده .

ابرکاکیا

مثال :
دلیل تو ابری است پوشای حق
به سستی است همچون ابرکاکیا
ابرکهن ـ ا . ابرمرده « نگا . اسفنج » .
ابرمرده ـ ا . نگا . اسفنج .
ابرنجك ـ ا . (بفتح همزه و را و جیم) برق ، رعد و برق ، صاعقه ، ارتجك. مثال از دقیقی :
صحرای بی نبات بر ، از خشکی
گوئی که سوخته است بابرنجك
ابرنجن ـ ا . (بفتح همزه و را و جیم) نگا . برنجن .
ابرو ـ ا . (بفتح همزه و ضم را) خطی از مو که در پیشانی و بالای چشم میروید ، ابروان جمع ، بروهم گفته شده .
ابروفراخی ـ ك .گشاده رویی ، خوشرویی ، سخاوت .
ابرون ـ (بفتح همزه وضم را) مأخوذ ازیونانی، ایزون ،گل همیشه بهار .
ابره ـ ا . (بفتح همزه و را) رویه ، رویهٔلباس، مقابل‌آستر ، بره و اوره هم گفته شده .
ابره ـ ا . (بضم همزه و فتح با و را) آهوبره ، هوبره .
ابرهام ـ ا. (بفتح همزه وبا) سرشت، طبیعت .
ابریز ـ ا. (بکسر همزه و را) زر خالص ، زر ناب ، زر بی‌غش ، درعربی نیز ابریز میگویند، مثال از غضایری :
بدین فصاحت و این علم شاعری‌که توراست
مکوش خیره که ابریز گردی و اکسیر
ابریشم ـ ا . (بفتح همزه و ضم شین) ماده‌ای‌که

کرم ابریشم

کرم ابریشم از غده‌های خود بشکل نخ بسیار باریك ترشح میکند و با آن لانهٔ بیضی شکلی برای خود میسازدکه پیله نامیده میشود ، پیله‌ها را به ترتیب مخصوصی گرم میکنند بعد میریسند تا ابریشم بدست‌آید ، افریشم و بریشم هم‌گفته شده ، بعربی ابریسم میگویند«بکسر همزه وفتح سین» .
ابریق ـ ع . (بکسر همزه و را) ظرف سفالی لوله‌دار با دسته برای آب یا شراب ، آفتابه ، معرب‌آبریز ، اباریق جمع .

ابزار ـ ا . (بفتح همزه) آلت ، هرچه بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند ، افزار و اوزار هم میگویند .

ابزار ـ ع . جمع بزر ، دارو های خوشبو که در اغذیه میریزند از قبیل فلفل و زرچوبه ودارچین و زیره وزعفران و زنجبیل وامثال آنها ، ابازیر جمع جمع . در فارسی افزار و دیگ افزار هم گفته شده .

ابسال ـ ع . (بکسر همزه) بگرو دادن ، گرو کردن ، حرام کردن چیزی ، بهلاك سپردن .

ابسنا ـ ا . (بفتح همزه و کسر با) نگـا . اوستا .

ابستروکسیون ـ فر. **Obstruction** خود داری عده‌ای از نمایندگان مجلس از حاضر شدن در جلسه بمنظور تعطیل کردن جلسه و جلوگیری از تصویب لایحهٔ قانونی که در مجلس مطرح شده است .

ابصار ـ ع . (بفتح همزه) جمع بصر .

ابصر ـ ع . (بفتح همزه و صاد) بصیرتر ، بیناتر .

ابطاء ـ ع . (بکسر همزه) درنگ کردن ، دیر کردن ، کندی ، تأخیر .

ابطال ـ ع . (بکسر همزه) باطل کردن ، لغو کردن ، بیفایده و بیهوده کردن، ناچیزساختن .

ابطال ـ ع . (بفتح همزه) دلیران، جمع بطل .

ابطح ـ ع . (بفتح همزه و طا) زمین پست، بستر رود ، رودخانهٔ فراخ ، گذرگاه سیل که در آن سنگریزه فراوان باشد ، و نام جائی است میان مکه و منی .

ابعاد ـ ع. (بکسرهمزه) دور کردن، دورساختن، راندن .

ابعاد ـ ع . (بفتح همزه) جمع بعد « بضم » بمعنی دور . **ابعاد ثلاثه :** ابعاد سه‌گانه ، در اصطلاح هندسه عبارت است از طول ، عرض ، عمق .

ابعد ـ ع . (بفتح همزه و عین) بعیدتر، دورتر، اباعد جمع .

ابغاض ـ ع. (بکسرهمزه) کینه ورزیدن ، باکسی کینه و دشمنی داشتن . و « بفتح همزه » جمع بغض .

ابغض ـ ع . (بفتح همزه و غین) مکروه تر ، دشمن‌تر .

ابقاء ـ ع . (بکسر همزه) باقی گذاشتن ، پا برجا گذاشتن ، پایدار نگاهداشتن ، زنده داشتن .

ابکاء ـ ع . (بکسر همزه) گریاندن ، بگریه واداشتن، کسی را بگریه انداختن .

ابکار ـ ع . (بکسر همزه) صبح کردن ، بامداد کردن ، بگاه برخاستن .

ابکار ـ ع . (بفتح همزه) جمع بکر .

ابکم ـ ع . (بفتح همزه وکاف) گنگ ، زبان بسته ، بکم جمع .

ابل ـ ع . (بکسر همزه و با) شتر .

ابلاس ـ ع. (بکسرهمزه) ناامید شدن ، مأیوس گشتن ، اندوهگین شدن .

ابلاغ ـ ع . (بکسر همزه) رساندن ، رسانیدن نامه یا پیام بکسی .

ابلغ ـ ع . (بفتح همزه و لام) بلیغ تر ، رساتر .

ابلق ـ ع . (بفتح همزه و لام) معرب ابلك ، هر چیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید .

ابلك ـ ص . (بفتح همزه و لام) هرچیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید ، ابلق ، ابلوك هم گفته شده .

ابلوچ ـ ا . (بفتح همزه و ضم لام) نگـا . آبلوچ .

ابلوك ـ ص . (بفتح همزه و ضم لام) ابلك ، ابلق ، بمعنی دو رو و دو رنگ و منافق هم گفته شده . مثال :

بود ازان جوق قلندر ابلهی
مرد ابلوکی رقیبی بی رهی

ابله ـ ع . (بفتح همزه و لام) بی‌خرد ، نادان ، نابخرد ، ساده لوح ، کودن ، بله جمع .

ابلیس ـ ع . (بکسر همزه و لام) نا امید شده از رحمت خدا ، و نام شیطان ، ابالیس وابالسه جمع .

ابن ـ ع . (بکسر همزه) پسر ، ابناء و بنون جمع .

ابناء ـ ع . (بفتح همزه) پسران ، جمع ابن .

ابن آوی ـ ع . (وا) شغال ، شکال ، بنات‌آوی جمع .

ابنا خون ـ ا . (بفتح همزه و ضم خا) قلعه ، حصار ، دژ ، انبا خون هم گفته شده ، مثال از بهرامی :

ز سوی هند گشادی هزار شهرستان
ز سوی سند گرفتی هزار ابنا خون

ابن‌السبیل ـ ع . ابن سبیل ، مسافر ، راهگذر در بیابان ، مسافر تهیدست ، ابناء السبیل و ابناء سبیل جمع .

ابن‌الوقت ـ ع . کسی که بمقتضای وقت و زمان کار کند و وقت را غنیمت شمارد .

ابنه ـ ع . (بضم همزه) عیب ، حقد، کین، کینه، گره چوب ، و نام مرضی در مقعد .

ابن عرس ـ ع . (بکسر همزه و عین) راسو ، موش خرما .

ابن عرس

ابنیه ـ ع . (بفتح همزه وکسر نون و فتح‌یا) ساختمانها، بناها ، جمع بناء .

ابو ـ ع . (بفتح همزه و ضم با) کلمه‌ای است که در عربی بر سر کنیه‌های مردان درمی‌آید وبمعنی پدر است مثل ابوالحسن ، ابوالقاسم ،گاهی برسرصفت هم در می‌آید مانند ابوالمفاخر، ابوالفضائل، درفارسی گاهی مخفف و بدون همزه استعمال میشود مثل بوعلی ، بوالقاسم ، بوتراب ، بوالحسن .

ابواب ـ ع . (بفتح همزه) درها ، جمع باب .

ابوالبشر ـ ع . پدر بشر ، پدرآدمیان ، اولین آدم،کنیهٔ حضرت‌آدم ، بوالبشرهم میگویند .

ابوالهول ـ ع . مجسمهٔ بسیار بزرگ و عجیب که مصریان قدیم‌ازسنگ بشکل سر انسان و تنهٔ شیردر‌نزدیکی اهرام مصر ساخته‌اند .

ابوالهول

ابوانـ **ابوین**ـ ع. (بفتح همزه وبا) پدر ومادر.

ابوت ـ ع . (بضم همزه و با و فتح واو مشدد) پدر شدن ، پدری .

ابوتراب ـ ع . (بضم تا) کنیهٔ امیرالمؤمنین علی .

ابوعطا ـ (بفتح عین) نام یکی ازآهنگهای موسیقی ایرانی در دستگاه شور .

ابوی ـ ع . (بفتح همزه و با) منسوب به اب ، پدری .

ابه ـ **اوبه** ـ ت . (بضم همزه وتشد با) طایفه ، ایل ، خیمه ،آلاچق ، جائی که طائفه‌ای چادرهای خود را بر پا ساخته و در آنجا زندگانی کنند .

ابهیـ ع . «ابها»(بفتح‌همزه)روشنتر،درخشانتر، زیباتر .

ابهام ـ ع . (بکسرهمزه) انگشت بزرگ‌انسان، شست ، انگشت نر .

ابهام ـ ع . (بکسر همزه) پوشیده سخن‌گفتن ، پوشیده‌گذاشتن ، پیچیده و غامض‌کردن سخن ، و در اصطلاح بدیع: ابهام یا محتمل‌الضدین یا ذووجهین‌آنست‌که شاعر یا نویسنده درنظم و نثر خودکلماتی بکار ببردکه احتمال دو معنی متقابل داشته باشد یعنی هم مدح باشد و هم ذم .مثال :

ای خواجه ضیا شود ز روی تو ظلم
با طلعت تو سور نماید ماتم

ابهت ـ ع . (بضم همزه و فتح بای مشدد و ها) بزرگی ، بزرگواری ، نخوت ، شکوه و جلال .

ابهل ـ ا . (بفتح همزه و ضم ها) سر وکوهی ، عرعر ، ارس ، درختی است از تیرهٔ‌کاجها ، وهل هم‌گفته شده .

ابیات ـ ع . (بفتح همزه) سخنان منظوم ، جمع بیت بمعنی دو مصراع از شعر .

ابیاری ـ ا . (بفتح همزه) نوعی از پارچه یا جامهٔ نازك ، و یك قسم‌کبوتر .

ابیز ـ ا . (بفتح همزه وکسر با) نکا .آبیز .

ابیشه ـ ا . ص. (بفتح همزه وکسر با) نکا . آیشنه .

ابیض ـ ع . (بفتح همزه و یا) سفید ، سفید پوست ، سفید رنگ .

ابین ـع . (بفتح همزه ویا)آشکارتر، روشن‌تر، هویداتر .

اپرا Opéra نمایش با ساز وآواز ، تئاتری که درآن هنرپیشگان فقط شعر وآواز بخوانند.

اپرت Opérette شعر وآواز ، اپرای‌کوچك خنده‌دار .

اپرخیده ـ ص. (بفتح اول ودوم) آشکار وصریح، سخن صریح بدون ایما و رمز .

اپشك ـ ا . (بفتح همزه و شین) شبنم ، افشك و

افشنگ و پشك‌هم گفته شده .
اپگانه ـ ا . ص. (بفتح همزه) نگا . آفگانه .
اپل Epaule شانه ، دوش، کتف .
اپیدمی Epidémie شیوع مرض ، بیماری عام ، مرض واگیر که عدهٔ زیادی را مبتلاکند .
اپیکا Ipéca گیاهی است که در آمریکای جنوبی میروید و ریشهٔ آن از داروهای مقیی است ، در طب بکار میرود .
اپیون ـ یو . **Opion** نگا . افیون .
اتا ـ ت . (بفتح همزه) پدر .
اتابك ـ ت . (بفتح همزه و با) پدر بزرگ ، مربی ، مربی کودك بخصوص مربی شاهزادگان .
اتان ـ ع . (بفتح همزه) خر ماده ، ماچه الاغ ، ماچه خر .
اتباع ـ ع . (بکسر همزه) آوردن کلمه‌ای دنبال کلمهٔ دیگر که شبیه و هموزن کلمهٔ ماقبل باشد .
اتباع ـ ع . (بفتح همزه) پیروان ، جمع تبع «بفتحتین» .
اتباع ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) پیروی کردن ، ازپی رفتن .
اتحاد ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) یکی شدن ، یگانگی داشتن ، یگانگی و همدستی .
اتحاف ـ ع . (بکسر همزه) تحفه دادن ، تحفه فرستادن ، چیزی بعنوان تحفه و ارمغان بکسی دادن .
اتخاذ ـ ع . (بکسر همزه وتای مشدد) گرفتن .
اتر Ether در زبان یونانی بمعنی هوا و اصلا آسمان را باین اسم مینامیده‌اند ، در اصطلاح شیمی : مایعی است فرّار که از ترکیب اسید با الکل حاصل میشود مثل ترکیب الکل با اسید سولفوریك .
اترار ـ ا . (بفتح همزه) زرشك ، اثرارهم گفته شده .
اتراستیك ـ مایعی است بی‌رنگ و خوشبو ، در ۷۴ درجه حرارت‌بجوش می‌آید، خالص آن‌فاسد نمیشود اما اگر مخلوط با آب باشد بتدریج مبدل به اسید استیك و الکل میشود .
اتراق ـ **اوتراق** ـ ت . (بضم همزه) شب ماندن و توقف مسافر در جائی میان راه .
اترج ـ ا . (بضم همزه و را) ترنج ، بالنگ ، در عربی نیز اترج و اترنج و ترنج میگویند .
اتر سولفوریك ـ مایعی است بی‌رنگ، شیرین، تند و نافذ ، از الکل و جوهر گوگرد حاصل میشود ، در ۳۸ درجه حرارت بجوش می‌آید ، در آب دیر حل میشود اما در الکل زود حل میگردد ، فرّار و سریع الاشتعال است .
اتر نیتریك ـ مایعی است سفید رنگ ، طعمش تند و سوزان ، بویش شبیه بوی سیب ، در ۲۶ درجه حرارت بجوش می‌آید ، بسیار فرّار و حفظ کردنش مشکل است .
اتساع ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) گشاد شدن ، فراخ شدن ، پهناور شدن ، گشادگی و فراخی .
اتصاف ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) ستوده شدن ، دارای صفتی شدن، بصفتی موصوف شدن .
اتصال ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) بهم وصل شدن ، بهم رسیدن، پیوستن ، پیوستگی .
اتعاب ـ ع . (بکسر همزه) در رنج انداختن ، مانده‌کردن ، به تعب انداختن ، و «بفتح همزه» جمع تعب .
اتعاظ ـ ع . (بکسرهمزه و تای مشدد) پند گرفتن ، پند پذیرفتن .
اتعب ـ ع . (بفتح همزه و عین) پرتعب‌تر ، رنجدارتر ، مانده‌کننده‌تر .
اتفاق ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) با هم شدن ، یکی شدن ، همرأی شدن ، بهم پیوستن و سازگار شدن ، همراهی ، همکاری .
اتقی ـ ع . «اتقا» (بفتح همزه) پرهیزکارتر ، پارساتر .
اتقاء ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) پرهیز کردن ، پرهیزکاری .
اتقان ـ ع . (بکسر همزه) محکم‌کردن، استوار کردن‌کار ، استواری .
اتقیاء ـ ع.(بفتح همزه وکسرقاف) پرهیزکاران، جمع تقی .
اتکاء ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) تکیه کردن ، تکیه داشتن ، پشت دادن و تکیه‌کردن بچیزی .
اتکال ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) اعتماد کردن ، توکل‌کردن،کار خودرا بکسی‌واگذاشتن و باو اعتمادکردن .
اتلاف ـ ع . (بکسر همزه) تلف کردن ، نیست کردن ، نابود ساختن ، تباه‌کردن .
اتلال ـ ع . (بفتح همزه) جمع تل .

اتم ـ ع . (بفتح همزه و تشدید میم) تمامتر ، کاملتر .

اتم **Atome** ذره، جزء ، کوچکترین جزء یك جسم بسیط ، ریزترین جزء جسم مفرد که دیده نمیشود و سابقاً آنرا غیرقابل تجزیه میدانستند، اتم از ذرات بسیار ریز پرتون و الکترون ساخته شده ، هرعنصری در اتم خود تعدادمعینی پرتون و الکترون دارد ، پرتونها در مرکزاتم بیکدیگر چسبیده و تشکیل هستهٔ اتم میدهند و الکترونها مانند سیارات که بدور خورشید میچرخند دور هسته در حال حرکت میباشند ، گاهی دویا چند اتم با یکدیگر جمع شده ذرهٔ دیگری‌درست‌میکنند که آنرا مولکول میگویند .

اتمام ـ ع . (بکسر همزه) تمام کردن ، بانجام رساندن ، بپایان رساندن .

اتمیك **Atomique** منسوب به اتم ، منسوب بذره .

اتنوگرافی **Ethnographie** نژاد شناسی .

اتو ـ ا . آ . آلتی که باآتش یا برق گرم میشود و با آن چروکهای جامه یا پارچه را هموارمیکنند. **اتوکش** :کسی که کارش اتو زدن یا اتوکشیدن لباس‌های مردم است .

اتو

اتوبوس **Autobus** اتومبیل‌بزرگ برای‌حمل و نقل مسافر میان شهرها یا خیابانهای داخل شهر .

اتوبیوگرافی **Autobiographie** شرح حالی که خود شخص بنویسد .

اتوکار **Autocar** اتومبیل بزرگ مخصوص مسافرت و جهانگردی .

اتوکلاو **Autoclave** دستگاهی است شبیه دیگ فلزی که درب‌آن‌با پیچ و مهره بسته‌میشود و اسباب و آلات جراحی و لوازم زخم بندی و امثال آنها را درآن میگذارند و بوسیلهٔ فشار بخار ضد عفونی میکنند .

اتوماتیك **Automatiqe** خودکار ، دستگاهی که بخودی خودکار کند .

اتومبیل **Automobile** یکی از وسائط نقلیه که بوسیلهٔ موتور بحرکت می‌آید و موتور آن بتوسط الکتریسیته و بنزین و هوای فشرده شده و گازکار میکند .

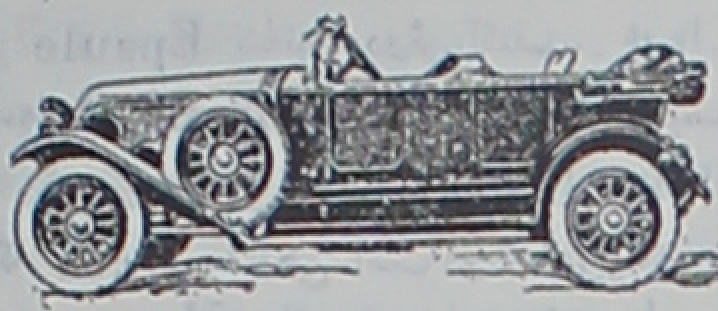

اتومبیل

اتهام ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) تهمت زدن ، افترا زدن ،گمان بد دربارهٔ کسی بردن ، تهمت نهادن برکسی ، تهمت پذیرفتن ، بد نام شدن .

اتیان ـ ع . (بکسر همزه) آوردن ، آمدن ، انجام دادن . **اتیان بمثل:** آوردن مثل چیزی .

اتیکت **Etiquette** علامت ، برچسب ، تکهٔ کاغذ چاپ شده که روی شیشه یا چیز دیگر میچسبانند، و نیزبمعنی رسم وآیین وتشریفات .

اتیلن **Ethyléne** گازی است بی‌رنگ و دارای بوی زننده ، در معادن نفت و زغال سنگ و در گاز چراغ پیدا میشود ، از تقطیر مواد آلیه خصوصاً چربیها تولید میگردد ، قابل احتراق و دارای شعلهٔ بسیار روشن میباشد ، استنشاق آن مضر است .

اثاث ـ ع . (بفتح همزه) کالا و اسباب ، اسباب خانه .

اثاثه ـ ع . (بفتح همزه و ثا) واحد اثاث .

اثبات ـ ع . (بکسر همزه) ثابت‌کردن ، پابرجا کردن، بثبوت رساندن ، قراردادن .

اثر ـ ع . (بفتح همزه وثا) نشان، علامت، جای پا ، نشان قدم ،آنچه ازکسی یا چیزی باقی وبر جا بماند، حدیث و خبر ، آثار جمع .

اثقال ـ ع . (بفتح همزه) بارها، بارهای‌گران، جمع ثقل ، و نیز بمعنی چیزهائی که در جوف زمین قرار دارد «و اخرجت‌الارض اثقالها» .

اثل ـ ع . (بفتح همزه و سکون ثا) درختی است شبیه بدرخت‌گز و ازآن بزرگتر ، چوبش بسیار سخت است و آنرا شورگزهم میگویند، واحدش اثله ، ثمر آنرا حب‌الاثل و بفارسی گز مازه میگویند .

اثلق ـ ع . (بفتح‌همزه و لام)درختی است‌کوتاه، شاخه‌هایش سخت وبرسر هرشاخه پنج برگ‌شبیه پنج انگشت قرار دارد و هرگاه به آن دست

بمالند بوی خوش میدهد ، گلهایش سفید مایل بسرخی، تخم آن شبیه فلفل، بفارسی پنج انگشت و فلفل کوهی و تخم دل آشوب هم میگویند .
اثم ـ ع . (بکسر همزه) گناه ، بزه، آثام جمع .
اثماء ـ ع . (بضم همزه وفتح ثا) جمع اثیم
اثمار ـ ع . (بفتح همزه) میوه ها ، جمع ثمر .
اثمان ـ ع . (بفتح همزه) جمع ثمن «بفتحتین» و ثمن «بضم» .
اثمه ـ ع . (بفتح همزه و ثا و میم) گناهکاران ، جمع آثم .
اثمد ـ ع . (بکسر همزه و میم ، یا ضم همزه و میم) سرمه ، سنگ سرمه ، سنگی که از آن سرمه درست کنند .
اثناء ـ ع . (بفتح همزه) میانه ها ، جمع ثنی «بکسر ثا وسکون نون» بمعنی طی ومیانه و تا و لای چیزی .
اثناعشر ـ ع . (بکسر همزه و فتح عین وشین) دوازده ، و نام نخستین قسمت روده های کوچك انسان ، یکی از امعاء دقاق که طول آن باندازهٔ دوازده انگشت صاحب آنست .
اثناعشری ـ اثناعشریه ـ ع . (بکسر همزه و فتح عین و شین) طایفهٔ شیعی ، منسوب بهدوازده امام ، مسلمانانی که به دوازده امام معتقدند ، شیعهٔ دوازده امامی .
اثنان ـ ع . (بکسر همزه) دو .
اثنین ـ ع . (بکسر همزه و فتح نون) دو .
ثانی اثنین : دومین مرد از دو تن .
اثواب ـ ع . (بفتح همزه) جامهها ، جمع ثوب .
اثیر ـ ع . (بفتح همزه وکسر ثا) عالی ، بلند، برگزیده ، مکرم ، در اصطلاح قدماء فلك نهم، و نیز بمعنی هوا و جو ، اتر .
اثیم ـ ع. (بفتح همزه وکسر ثا) گناهکار، بزهکار، اثماء «بضم همزه و فتح ثا» جمع .
اجابت ـ ع . (بکسر همزه) پاسخ دادن ، قبول کردن ، پذیرفتن خواهش ، برآوردن حاجت .
اجاره ـ ع . (بکسرهمزه) مزدوکرایه، اجرت، کرایه دادن ، ملکی را به مدت معینی دراختیار کسی گذاشتن در برابر دریافت اجاره بها .
اجاره بها ـ پولی که مستأجر بمالك یا مؤجر میدهد ، مال‌الاجاره .
اجاره دار ـ کسی‌که شغلش اجاره دادن ملك و خانه است ،کسی‌که املاك و مستغلات اجاره کند وبا اجاره بهای بیشتربکسان دیگراجاره بدهد.

اجازه ـ اجازت ـ ع . (بکسر همزه) رخصت دادن ، جواز دادن ، دستور ، رخصت ، اذن .
اجاص ـ ع . (بکسرهمزه و تشدید جیم) آلو .
اجاق ـ ت . (بضم همزه) دیگدان ، دیکپایه ، جائی که دیگ بگذارند برای پختن چیزی ، بمعنی خاندان و پیر و مرشد نیز گفته شده .
اجامر ـ (بفتح همزه وکسرمیم) گروهی ازمردم، گروه غوغا طلب و اوباش ، این کلمه در فارسی ساخته شده .
اجانب ـ ع . (بفتح همزه) بیگانگان ، جمع اجنبی .
اجبار ـ ع . (بکسر همزه) جبر و زور کردن ، بزور واداشتن کسی بکاری ، مجبور کردن .
اجتذاب ـ ع . (بکسرهمزه و تا) جذب کردن ، بسوی خود کشیدن .
اجتلاب ـ ع . جلب کردن، کشانیدن ،کشیدن از جائی بجای دیگر .
اجتماع ـ ع . جمع شدن ، دورهم گرد آمدن ، فراهم آمدن .
اجتناء ـ ع . میوه چیدن ، باز کردن میوه از درخت .
اجتناب ـ ع . دوری کردن، پرهیز کردن، دوری جستن .
اجتهاد ـ ع . کوشش کردن، کوشیدن، جد و جهد کردن، در اصطلاح فقه: استنباط مسائل شرعیه از قرآن و احادیث .
اجتیاز ـ ع . عبور کردن، گذشتن از جائی .
اجحاف ـ ع . (بکسر همزه) ستم کردن ، تعدی و زیاده روی کردن، از حد اعتدال تجاوز کردن، کاربر کسی تنگ گرفتن .
اجداد ـ ع . (بفتح همزه) نیاگان ، جمع‌جد .
اجدع ـ ع . (بفتح همزه و دال) بینی بریده ، کسی که بینیش را بریده باشند .
اجر ـ ع . (بفتح همزه و سکون جیم) مزد ، پاداش ، مزدکار ، پاداش عمل ، اجور جمع .
اجراء ـ ع . (بکسرهمزه) راندن، روان‌ساختن، جاری کردن .
اجرام ـ ع . (بفتح همزه) جمع جرم «بضم» و جرم « بکسر جیم » . **اجرام فلکی ـ اجرام سماوی :** ستارگان .
اجرة ـ اجرت ـ ع . (بضم همزه) دستمزد ، کرایه ، مزدکار ، اجر «بضم همزه و فتح جیم»

جمع . **اجرة المثل :** « بکسر میم » اجاره بها .
اجرة المسمی : «بضم میم اول و تشدید میم دوم» اجاره بهای اسم برده شده در اجاره نامه .
اجزاء ـ ع . (بفتح همزه) جمع جزء .
اجساد ـ ع . (بفتح همزه) جمع جسد .
اجسام ـ ع . (بفتح همزه) جمع جسم ، در اصطلاح فیزیك و شیمی اجسام بردوقسم اندمفرد و مرکب، جسم مفرد یا بسیط آنست که نتوان جسم دیگری ازآن استخراج کرد مانند طلا و نقره ، جسم مرکب آنست که از دو یا چند عنصر تشکیل شده باشد مثل آب که ازاکسیژن وهیدروژن ترکیب شده .
اجفان ـ ع . (بفتح همزه) پلکها،جمع جفن .
اجل ـ ع . (بفتح همزه و جیم) مهلت ، نهایت مدت چیزی ، نهایت زمان عمر ، زمان مرگ .
ضرب الاجل : تعیین وقت محدود .
اجل ـ ع . (بفتح همزه و جیم و تشدید لام) جلیل‌تر ، بزرگتر ، بزرگوارتر .
اجلاء ـ ع . (بکسر همزه) ترك وطن گفتن ، دور شدن از خانمان ، از خانمان بیرون رفتن .
اجلاء ـ ع . (بفتح همزه وکسر جیم وتشدیدلام) جمع جلیل .
اجلاد ـ ع . (بفتح همزه) جمع جلد .
اجلاس ـ ع . (بکسر همزه) نشاندن ، با هم نشستن برای گفتگو یا مشاوره در امری .
اجلاف ـ ع . (بفتح همزه) فرومایگان ، جمع جلف .
اجلال ـ ع . (بکسر همزه) بزرگ و محترم داشتن ، بزرگ شمردن ، گرامی داشتن ، توقیر و بزرگواری .
اجله ـ ع . (بفتح همزه وکسرجیم و تشدید لام) جمع جلیل .
اجل گیاه ـ (بکسر گاف) نگا . بیش .
اجماع ـ ع . (بکسر همزه) گرد آمدن ، متفق شدن ، عزم کردن برکاری ، اتفاق و هماهنگی جماعتی در امری .
اجمال ـ ع . (بکسر همزه) بکوتاهی سخن پرداختن ، باختصارگفتن مطلبی ، مبهم ونارسا گفتن ، خلاصه کردن .
اجمه ـ ع . (بفتح همزه و جیم و میم) بیشه ، جنگل ، نیستان ، درختهای انبوه درهم پیچیده ، آجام جمع .

اجمل ـ ع . (بفتح همزه و میم) خوشگلتر ، زیباتر ، نیکوتر .
اجناد ـ ع . (بفتح همزه) لشگرها، جمع جند .
اجناس ـ ع. (بفتح همزه) جمع جنس.
اجنب ـ اجنبی ـ ع . (بفتح همزه و نون) غریب ، بیگانه ، نافرمان ، اجانب جمع .
اجنه ـ ع . (بفتح همزه وکسرجیم و تشدیدنون) جمع جنین .
اجنحه ـ ع . (بفتح همزه وکسر نون) بالها ، جمع جناح .
اجواد ـ ع . (بفتح همزه) سخاوتمندان ، جمع جواد .
اجوبه ـ ع . (بفتح همزه وکسر واو) پاسخها ، جمع جواب .
اجور ـ ع . (بضم همزه و جیم) جمع اجر .
اجوف ـ ع . (بفتح همزه و واو) میان تهی ، تو خالی ، کاواك ، در اصطلاح علماء صرف : لفظی که عین الفعل آن حرف عله باشد و آنرا معتل العین هم میگویند ، مانند قول ، بیع ، اگر حرف عله واو باشد آنرا اجوف واوی و اگر « ی » باشد اجوف یائی میگویند .
اجهار ـ ع . (بکسر همزه) صدا بلند کردن ، آشکارا کردن سخن ، آشکار کردن و بلند کردن آواز هنگام خواندن چیزی .
اجیر ـ ع . (بفتح همزه وکسر جیم) مزدور ، مزدگیر، کسی که باگرفتن دستمزد برای دیگری کارکند ، اجراء «بضم همزه و فتح جیم» جمع .
احادیث ـ ع . (بفتح همزه) جمع حدیث و احدوثه .
احاطه ـ ع . (بکسر همزه) گرداگرد چیزی را گرفتن ، دور چیزی را گرفتن ، فرا گرفتن ، در امری اطلاع و مهارت داشتن .
احالة ـ ع . (بکسر همزه) حواله کردن ، حواله دادن ، امری را بعهدهٔ کسی انداختن .
احالیل ـ ع . (بفتح همزه) جمع احلیل .
احباء ـ ع . (بفتح همزه وکسر حا و تشدید با) دوستان ، جمع حبیب .
احباب ـ ع. (بفتح همزه)دوستان، جمع حبیب .
احبار ـ ع . (بفتح همزه) دانایان، دانشمندان، علماء و پیشوایان روحانی یهود ، جمع حبر .
احبه ـ ع . (بفتح همزه و کسر حا و فتح بای مشدد) دوستان ، جمع حبیب .

احتباس ـ ع . (بکسر همزه) بازداشت شدن ، بازداشته شدن ، بندگردیدن ، در زندان شدن .
احتجاب ـ ع . در پرده شدن ، پنهان شدن ، در حجاب شدن .
احتجاج ـ ع . حجت آوردن ، دلیل آوردن ، اقامهٔ حجت و دلیل کردن در ادعا و خصومت و منازعه .
احتجام ـ ع . حجامت کردن ، خون گرفتن .
احتراز ـ ع . پرهیز کردن ، دوری جستن از کسی یا چیزی .
احتراس ـ ع . خود را حفظ کردن ، خود را نگهداری کردن ، خویشتن را از چیزی نگاه داشتن .
احتراف ـ ع . صاحب پیشه شدن ، حرفه در پیش گرفتن ، پیشه ور شدن .
احتراق ـ ع . سوختن ، آتش گرفتن ، سوخته شدن .
احترام ـ ع . حرمت داشتن ، بزرگ شمردن ، گرامی داشتن .
احتساب ـ ع . شمردن ، شمار کردن ، بشمار آوردن ، گمان کردن ، آزمودن ، اکتفا کردن .
احتشام ـ ع . بخشم آمدن ، شرمگین شدن ، شرم داشتن ، حیا کردن ، و نیز بمعنی صاحب خدم و حشم شدن ، حشمت و بزرگی و جاه و جلال یافتن .
احتضار ـ ع . حاضر شدن ، فرا رسیدن هنگام مرگ ، دم مرگ بودن ، در حال جان کندن بودن .
احتفال ـ ع . محفل تشکیل دادن ، در یکجا جمع شدن ، انجمن شدن ، گردآمدن .
احتقار ـ ع . حقیر شمردن ، کوچك کردن ، خوار داشتن ، خوار شدن .
احتقان ـ ع . حقنه کردن ، اماله کردن ، بند آمدن بول ، شاشبند شدن ، حبس شدن خون یا مادهٔ دیگر در بدن .
احتکار ـ ع . انبار کردن و نگاهداشتن غله یا چیز دیگر بقصد گران فروختن .
احتکاك ـ ع . خراشیدن ، خاریدن ، ساییدن ، کاویدن ، خود را بچیزی مالیدن .
احتلام ـ ع . خواب دیدن ، جماع کردن در خواب ، انزال منی در خواب .
احتماء ـ ع . پرهیز کردن ، خود را از چیزی نگاهداشتن ، پرهیز کردن بیمار از چیزی که برایش ضرر دارد .
احتمال ـ ع . بار برداشتن ، حمل کردن ، برد-باری کردن ، گمان بردن ، حدس زدن .
احتواء ـ ع . در برداشتن ، گرد آوردن ، فرا گرفتن از هرسو ، گرد کردن ، گرد فروگرفتن .
احتیاج ـ ع . نیازمند شدن ، نیازمندی .
احتیاط ـ ع . با حزم و تدبیر کار کردن ، استوار کاری کردن ، پرهیز کردن ، دور اندیشی ، عاقبت اندیشی .
احتیال ـ ع . مکر و حیله کردن ، چاره جویی کردن ، حیله بکار بردن ، حیله ساختن .
احجار ـ ع . (بفتح همزه) سنگها ، جمع حجر .
احجار کریمه ـ احجار ثمینه : سنگهای قیمتی مانند الماس و زمرد و فیروزه و امثال آنها .
احجام ـ ع . (بکسر همزه) باز ایستادن ، وا ایستادن ، واپس شدن ازکاری ، بد دل شدن .
احد ـ ع . (بفتح همزه و حا) یکی ، کسی ، یگانه ، یکتا ، آحاد جمع .
احداث ـ ع . (بکسر همزه) نو پیدا کردن ، پدیدار ساختن ، چیز تازه بوجود آوردن .
احداث ـ ع . (بفتح همزه) چیز های تازه ، بدعتها ، جمع حدث . **احداث الدهر :** مصائب روزگار ، سختی‌های زمانه .
احداق ـ ع . (بفتح همزه) جمع حدقه .
احدب ـ ع . (بفتح همزه و دال) گوژ ، گوژ پشت ، کج پشت .
احدوثه ـ ع . (بضم همزه و دال) سخن تازه ، خبر تازه ، افسانه و سخن نو ، حدیث ، احادیث جمع .
احدیت ـ ع . (بفتح همزه و حا و یای مشدد) یگانگی ، یکتائی ، یکی بودن ، یگانه بودن ، یگانگی خدا .
احرار ـ ع . (بفتح همزه) آزادگان ، جمع حر .
احراز ـ ع . (بکسر همزه) دریافتن ، رسیدن بچیزی ، بدست آوردن ، نگاهداشتن ، فراهم آوردن ، استوار کردن .
احراق ـ ع . (بکسر همزه) سوزاندن ، آتش زدن ، سوختن .
احرام ـ ع . (بکسر همزه) در حرم در آمدن ، حرام کردن چیزی ، برخود حرام کردن بعضی چیزهای حلال را چند روز پیش از زیارت کعبه ،

و بمعنی دو تکه جامهٔ نادوخته که در ایام حج یکی را بکمر میبندند و دیگری را بدوش می‌اندازند. **احرام بستن**: جامهٔ احرام پوشیدن و به‌کعبه داخل شدن، آهنگ حج کردن.

احرام ـ ع. (بفتح همزه) جمع حرم.

احزاب ـ ع. (بفتح همزه) جمع حزب.

احزان ـ ع. (بفتح همزه) اندوهها، جمع حزن.

احزم ـ ع. (بفتح همزه و زا) حازم تر، با حزم تر، بحزم نزدیکتر.

احساس ـ ع. (بکسر همزه) حس کردن، دریافتن، درك کردن، دریافت.

احسان ـ ع. (بکسر همزه) نیکی کردن، نیکویی کردن دربارهٔ کسی، نیکی، بخشش.

احسن ـ ع. (بفتح همزه و سین) خوبتر، نیکوتر، بهتر.

احسنت ـ ع. (بفتح همزه و سین و تا) یعنی خوب کردی، کار نیکو کردی، در فارسی بسکون تا بمعنی مرحبا، آفرین، زه، گفته میشود.

احشاء ـ ع. (بفتح همزه) اعضاء درون بدن، دل و جگر و شش و کلیه و سپرز، جمع حشا «بفتح حا».

احشام ـ ع. (بفتح همزه) جمع حشم.

احصاء ـ ع. (بکسر همزه) دریافتن، حفظ کردن، ضبط کردن، شماره کردن، شمردن، سرشماری.

احصائیه ـ ع. (بکسر همزه) نگا. آمار.

احصان ـ ع. (بکسر همزه) استوار کردن، نگاهداشتن، ازدواج کردن، زناشویی کردن.

احضار ـ ع. (بکسر همزه) حاضر کردن، فرا خواندن، بحضور خواستن.

احضاریه ـ ع. (بکسر همزه و تشدید یا) احضار نامه، خواست برگ، نامه‌ای‌که بوسیلهٔ آن‌کسی را بدادگاه فراخوانند.

احفاد ـ ع. (بفتح همزه) فرزند زادگان، نوادگان، نبیرگان، جمع حفد «بفتحتین».

احق ـ ع. (بفتح همزه و حا و تشدید قاف) سزاوارتر، شایسته‌تر، راست‌تر.

احقاد ـ ع. (بکسر همزه) بکینه‌آوردن، بکینه واداشتن.

احقاد ـ ع. (بفتح همزه) کینه‌ها، جمع حقد.

احقاق ـ ع. (بکسر همزه) مطالبهٔ حق کردن، بر حق داشتن، بحق حکم کردن، واجب گردانیدن، حق گفتن.

احقر ـ ع. (بفتح همزه و قاف) کوچکتر، خوارتر، حقیرتر.

احکام ـ ع. (بکسر همزه) محکم کردن، استوار کردن.

احکام ـ ع. (بفتح همزه) فرمانها، جمع حکم.

احکم ـ ع. (بفتح همزه و کاف) حکیم تر، دانشمندتر، عادلتر، استوارتر.

احلی ـ ع. «احلا» (بفتح همزه) شیرینتر.

احلاء ـ ع. (بکسر همزه) شیرین کردن، شیرین یافتن.

احلاف ـ ع. (بکسر همزه) سوگند دادن.

احلاف ـ ع. (بفتح همزه) عهدها، پیمانها، جمع حلف «بکسر حا».

احلال ـ ع. (بکسر همزه) حلال کردن، حلال گردانیدن، از حرام بیرون آمدن.

احلام ـ ع. (بفتح همزه) خوابها، خوابهای شیطانی، خوابهای شوریده، آنچه در خواب دیده شود، جمع حلم «بضم حا».

احلیل ـ ع. (بکسر همزه و لام) مخرج بول در انسان، سوراخ نره، آلت مردی، مخرج شیر در پستان، سوراخ پستان، احالیل جمع.

احماض ـ ع. (بکسر همزه) ترش گردیدن، ترش مزه گردانیدن، خوشمزگی کردن، مزاح کردن، سخنان تفریح آمیز گفتن.

احمال ـ ع. (بفتح همزه) بارها، جمع حمل.

احمد ـ ع. (بفتح همزه و میم) ستوده تر، بسیار ستوده.

احمر ـ ع. (بفتح همزه و میم) سرخ، سرخ رنگ، احامر جمع.

احمض ـ ع. (بفتح همزه و میم) ترشتر، ترش مزه.

احمق ـ ع. (بفتح همزه و میم) بی‌عقل، کم خرد، ساده لوح، در فارسی کودن، گول، دبنگ، دنگ، دنگل، کردنگ، کردنگل، کهبل، دند، کالیو، نیز باین معنی گفته شده.

احنف ـ ع. (بفتح همزه و نون) کج پا، کسی که پایش کج باشد.

احوال ـ ع. (بفتح همزه) جمع حال و حول.

احور ـ ع. (بفتح همزه و واو) نیکو چشم، آهو چشم، سیاه چشم، کسی که چشمان زیبا

داشته باشد، حور جمع .

احوط - ع. (بفتح همزه وواو) نزدیکتر باحتیاط، پسندیده‌تر در احتیاط ، استوارتر .

احول - ع . (بفتح همزه و واو) کج چشم ، چپ چشم ، چشم گشته ، کسی که سیاهی چشمش در جای خود نباشد و در کنار چشم باشد ، در فارسی لوچ ،کاج ،کاژ، کلاژ ،کلیك ،کول، دوبین ، نیز گفته شده .

احیاء - ع . (بکسر همزه) زنده کردن ، شب زنده داری ، شب را بعبادت گذرانیدن .

احیاء - ع . (بفتح همزه) جمع حی .

احیان - ع . (بفتح همزه) وقتها، زمانها ، جمع حین . **احیاناً :** گاهگاه ، اتفاقاً .

احیل - ع . (بفتح همزه و یا) حیله‌گرتر .

اخ - ع . (بفتح همزه) برادر ، اخوان و اخوه جمع .

اخاء - ع . (بکسر همزه) برادری‌کردن ، با هم برادری‌کردن ، برادری .

اخاذ - ع . (بفتح همزه و تشدید خا) بسیار گیرنده ، سخت‌گیرنده .

اخافه - ع . (بکسر همزه) ترسانیدن .

اخباث - ع . (بفتح همزه) جمع خبیث .

اخبار - ع . (بکسر همزه) خبر دادن ، آگاه کردن ، خبردار کردن .

اخبار - ع . (بفتح همزه) جمع خبر .

اخبث - ع . (بفتح همزه و با) خبیث تر ، پلیدتر .

اخت - ع . (بضم همزه) خواهر ، همشیره ، اخوات جمع ، و نیز اخت در فارسی بمعنی همدم و همخو و مأنوس هم گفته میشود .

اختبار - ع . آزمودن ، آزمایش ، آگاهی‌بچیزی .

اختتام - ع . بپایان رساندن ، خاتمه دادن ، ختم کردن .

اختتان - ع . ختنه کردن .

اختر - ا . (بفتح همزه و تا) ستاره ،کوکب ، بمعنی بخت و طالع و رایت وعلم نیز گفته شده .

اخترکاویان : درفش کاویان ، درفش کاویانی که منسوب بکاوهٔ آهنگر است . **اخترشناس :** منجم، ستاره شناس .

اختر - ا . (بفتح همزه و تا)گیاهی است دارای برگهای دراز و درشت وگلهای ریز سرخ یازرد رنگ که بشکل خوشه در سر ساقه‌ها قرار دارد، یك قسم آنهم دارای گلهای درشت است و بلندی بوته‌اش تا دو متر میرسد .

اختراع - ع . پدید آوردن چیز نو ، ساختن چیزی که پیشتر مانند آن دیده نشده باشد ، ساختن دستگاه یا ماشین یا چیز دیگر که قبلا کسی نظیرآنرا نساخته باشد .

اختراق - ع . دریده شدن ، پاره شدن ، گذشتن و رفتن .

اخترام - ع . بریدن، ربودن، از بن بر کندن .

اختصار - ع .کوتاه‌کردن ، مختصر کردن، کوتاه کردن سخن .

اختصاص - ع . خاص شدن ، ویژه شدن،خاص گردانیدن .

اختصام - ع . دشمنی کردن ، با هم خصومت ورزیدن .

اختطاف - ع . ربودن .

اختفاء - ع . پنهان شدن ، مخفی شدن .

اختلاج - ع . جهیدن و تکان خوردن عضوی از بدن مثل پریدن پلك چشم یا جهیدن رگ .

اختلاس - ع . ربودن ، پولی را پنهانی وبدون حق از صندوق بنگاه یا اداره‌ای برداشتن .

اختلاط - ع . آمیختن، درهم شدن، آمیختگی ، و در اصطلاح شیمی : ترکیب کردن دو یا چند جسم با یکدیگر بطوری که حتی با میکروسکپ نتوان اجسام ترکیب‌شده را تمیزداد امابوسائلی بتوان آنها را جدا کرد .

اختلاف - ع . مخالف شدن، ناسازگاری داشتن، ناجور بودن ، ناسازگاری .

اختلال - ع . درهم برهم شدن ، تباه شدن ، فاسد گشتن ، بهم خوردگی وآشفتگی .

اختناق - ع . خفه شدن ،گلوگیر شدن ، خفگی .

اختناق رحم : بیماری رحم که بزنان عارض میشود .

اخته - ا . ص. (بفتح همزه وتا) خایه‌کشیده ، مردی که بیضتین او را کشیده باشند ، مرد بی خایه‌که صدایش شبیه صدای زن و بسیار متمایل بچاق شدن اما بی نشاط و فاقد موی صورت میباشد ، خواجه هم میگویند ، و نیز حیوان نر مانند اسب وگوسفند که خایهٔ اوراکشیده باشند .

اختیار - ع . برگزیدن ، پسندیدن ، درکاری یا امری آزادی و تسلط داشتن ، و نام مسلکی که طرفداران آن مفوضه نامیده میشوند ، بعقیدهٔ

آنان خداوند با نسان آزادی و قدرت داده واختیار را باو تفویض کرده و هر کسی در اعمال و افعال خود قادر و مختار میباشد ، ضد جبریه که میگویند «لامؤثر فی‌الوجود الا الله» یعنی مشیت خداوند در خلق و ایجاد خلایق و کردار ورفتار آنها مؤثر است و انسان اختیاری از خود ندارد و هر کار میکند باراده‌ٔ خداوند است ، جمعی دیگر میگویند : « لا جبر و لا تفویض بل امر بین‌الامرین» .

اخثم - ع . (بفتح همزه و ثا) پهن بینی ، کسی که بینی پهن و ستبر داشته باشد .

اخجسته - ا . (بفتح‌همزه وجیم) آستان، درگاه، آستان در خانه .

اخچه - ا . (بفتح همزه) سکهٔ پول ، سکهٔ سیم یا زر ، ریزهٔ زر ، آقچه هم گفته شده ، مثال از خاقانی :

شاهد طارم فلك رست ز دیو هفت سر
ریخت بهر دریچه‌ای اخچهٔ زر شش‌سری

اخدر - ا . (بفتح همزه و دال) برادر زاده ، خواهر زاده ، افدر هم گفته شده .

اخدر - ع . (بفتح همزه و دال) شب تاریك .

اخدری - ع . (بفتح همزه و دال) خر وحشی ، گور خر .

اخدع - ع . (بفتح همزه و دال) فریبنده‌تر ، پر مکرتر ، و نام رگی است در گردن ، اخادع جمع .

اخدود - ع . (بضم همزه و دال) شکاف زمین ، گودال دراز در زمین ، گودالی که در آن آتش افروخته و کسانیرا میسوزانیده‌اند ، اخادید جمع .

اخذ - ع . (بفتح همزه و سکون خا) گرفتن ، ستدن ، فراگرفتن .

اخر - وخر Ocre نوعی از خاك رس برنگهای مختلف ، مهمترین رنگهایش زرد و سرخ که در نقاشی برای ساختن رنگ بکار میرود ، یك قسم آنهم قهوه‌ای یا سیاهرنگ و دارای مقدار زیاد اکسید آهن میباشد و برای ساختن مدادهای کنته بکار میرود .

اخری - ع . «اخرا» (بضم همزه) مؤنث آخر «بفتح خا» بمعنی دیگر ، دگر ، غیر ، و مؤنث آخر «بکسر خا » ضد اول ، و بمعنی دار بقا ، آن جهان .

اخراب - ع . (بکسر همزه) ویران کردن ، و «بفتح همزه» جمع خرب یا خربه یا خرابه «بضم خا » بمعنی سوراخ چیزی مثل سوراخ سوزن یا هر سوراخ‌گرد .

اخراج - ع . (بکسر همزه) بیرون کردن ، و «بفتح همزه» جمع خرج و خراج .

اخرب - ع . (بفتح‌همزه و را) ویرانتر،خرابتر، و مردی که گوش او را شکافته یا سوراخ کرده باشند ، و در اصطلاح عروض: نام بحری یاوزنی از شعر که درآن خرب واقع شود .

اخربه - ع . (بفتح همزه وکسر را)جمع‌خراب .

اخرجه - ع . (بفتح‌همزه و کسر را) جمع‌خراج .

اخرس - ع . (بفتح همزه و را) گنگ ، لال .

اخرم -ع . (بفتح همزه ورا) بریده بینی ،کسی که بینیش را سوراخ کرده یا شکافته باشند ، و در اصطلاح عروض : شعری که در وزن‌آن تصرف خرم کنند یعنی فعولن را عولن و مفاعلتن را فاعلتن بگویند .

اخروش - ا . مص. (بضم همزه ورا) خروش ، شور و غوغا ، مثال از منوچهری :

خوشی و شادی امروز به از دوش کنم
بچم دست زنم نعره و اخروش کنم

اخروی - ع . (بضم همزه و فتح را) منسوب به آخرت ، روز باز پسین .

اخریان - ا . (بفتح همزه و کسر را) متاع،کالا، قماش، آخریان هم گفته شده، مثال از کمال‌الدین اسمعیل :

چون میدهی مرا تو عطاهای به‌گزین
جز به‌گزین چه‌آرمت‌آخر ز اخریان

اخس - ع . (بفتح همزه و خا و تشدید سین) خسیس تر ، زبونتر ، فرومایه تر ، پست تر ، خوارتر .

اخسمه - ا . (بفتح همزه و ضم سین) نگا . آخسمه .

اخش - ا . (بفتح همزه و سکون خا) ارز،بها ، ارزش ، ارج ، قیمت ،آخش هم‌گفته شده ، مثال از عنصری :

خود نماید همیشه مهر فروغ
خودفزاید همیشه‌گوهراخش

اخشاب - ع . (بفتح همزه) جمع خشب .

اخشم - ع . (بفتح همزه و شین) مرد فراخ‌بینی، وکسی که‌حس‌شامه‌اش‌خوب‌نباشد وبویهارادرنیابد

اخشن ـ ع .(بفتح همزه وشین)خشن‌تر، درشت‌تر.

اخشیج ـ اخشیگ ـ ا . (بفتح همزه وکسرشین) نگا .آخشیج .

اخص ـ ع . (بفتح همزه و خا و تشدید صاد) خاص‌تر ، ویژه‌تر ، برگزیده‌تر .

اخصاء ـ ع.(بکسرهمزه) خصی کردن، اخته کردن

اخضر ـ ع . (بفتح همزه و ضاد) سبز ، سبز رنگ .

اخطار ـ ع . (بکسر همزه) آگاه کردن ،گوشزد کردن ، امری را که فراموش شده بیادکسی آوردن . **اخطاریه :** یاد برگ .

اخطار ـ ع . (بفتح همزه) جمع خطر .

اخطبوط ـ اخبوط ـ ع . (بضم همزه وطا) یکی از حیوانات دریایی قوی جثه و خطرناك که چنگال های بلند دارد .

اخطبوط

اخف ـ ع . (بفتح همزه و خا و تشدید فا) سبکتر ، خفیف‌تر .

اخفی ـ ع . «اخفا» (بفتح همزه) پنهان‌تر،پوشیده‌تر.

اخفاء ـ ع . (بکسر همزه) پنهان‌کردن، پوشیده ساختن ، نهان داشتن .

اخفاء ـ ع . (بفتح همزه وکسر خا و تشدید فا) جمع خفیف .

اخفاف ـ ع . (بکسرهمزه) سبك شدن ، سبکبار شدن ، و «بفتح همزه» جمع خف و خفیف .

اخفش ـ ع . (بفتح همزه و فا) کسی‌که چشمش ضعیف وکم نور باشد ، کسی که در روز بخوبی نبیند ، و لقب سه تن از علماء بزرگ نحو ، بزاخفش داستانش این است که میگویند اخفش چون زشت صورت بود و در ایام تحصیل کسی با او مباحثه نمیکرد ناچار بزی را تربیت کرده بود و درس خود را برای بز تکرار میکرد بز سرشرا میجنبانید ، اکنون بز اخفش بطریق کنایه بکسی میگویند که مطلبی را ندانسته و در نیافته تصدیق کند .

اخفض ـ ع. (بفتح‌همزه وفا) پست‌تر، افتاده‌تر، فروتر ، فروتن‌تر .

اخفیه ـ ع . (بفتح همزه و کسر فا و فتح یا) جمع خفاء .

اخککندو ـ ا . (بفتح همزه و فتح هردو کاف و ضم‌دال) نوعی ازاسباب بازی‌کودکان ، قوطی‌کوچك حلبی دسته دارکه درآن چند دانه ریگ میاندازند و تکان میدهند تا صدا کند ، اکنون جغجغه میگویند ، اخکندو و اخککند و اخلکندو واخکلند واخکلندو وآخکلند هم‌گفته شده .

اخککندو

اخکوك ـ ا . (بفتح همزه و ضم کاف) زردالوی نارس ، چغاله ، میوهٔ سبز و نارس ، اخکوش هم‌گفته شده .

اخگر ـ ا . (بفتح همزه و گاف) آتش ، پارهٔ آتش ، تکهٔ هیزم یا زغال افروخته ، مثال از عسجدی :

اخگرهم‌آتش است و لیکن نه چون چراغ
سوزنهم آهن است و لیکن نه چون تبر

اخگل ـ ا . (بفتح همزه و ضم گاف) خارهای نازك خوشهٔ جو یا گندم که‌آنرا داس و داسه هم میگویند ، اخکل هم‌گفته شده .

اخگل

اخگوژنه ـ ا . (بفتح‌همزه و ضم‌گاف) گوی‌گریبان ، تکمه ، اخگوزه واخکوبه و اخکوچه و اخکوزنه نیزگفته شده .

اخلاء ـ ع . (بکسرهمزه) در خلوت شدن ، خلوت کردن ، خالی کردن یا خالی یافتن جائی را .

اخلاء ـ ع . (بفتح همزه) مردان بی‌زن و زنان بی‌شوهر ، جمع خلو «بکسر خا» و خالی .

اخلاء ـ ع . (بفتح همزه وکسر خا و تشدیدلام) دوستان ، جمع خلیل .

اخلاص ـ ع . (بکسرهمزه) پاك و خالص‌کردن، دوستی پاك و بی ریا داشتن ، مهر و محبت و دلبستگی بی آلایش ، خلوص نیت و عقیدهٔ پاك داشتن . **سورهٔ اخلاص :** سورهٔ قل‌هوالله احد .

اخلاط ـ ع .(بفتح‌همزه) چیزهای درهم‌آمیخته، جمع خلط . **اخلاط اربعه :** در اصطلاح قدماء : خون ، صفرا ، سودا ، بلغم . **اخلاط ردیه :** رطوبات فاسده وگندیدهٔ بدن .

اخلاف ـ ع . (بکسر همزه) وعدهٔ دروغ کردن ، خلاف کردن در وعده .
اخلاف ـ ع. (بفتح همزه) جانشینان، بازماندگان، جمع خلف .
اخلاق ـ ع . (بفتح همزه) خویها ، جمع خلق .
اخلال ـ ع . (بکسر همزه) تباهی وزیان رساندن، رخنه وفساد کردن ، درهم کردن و بهمزدن کاری .
اخلص ـ ع . (بفتح همزه و لام) خالص تر .
اخلکندو ـ ا . (بفتح همزه و لام و کاف) نگا . اخککندو .
اخم ـ ا . (بفتح همزه) چین پیشانی و ابرو ، ترشرویی ، اخمه هم گفته شده . **اخم کردن :** چین بابرو افکندن ،ابرو درهم کشیدن، ترشرویی کردن .
اخماس ـ ع . (بفتح همزه) جمع خمس .
اخمو ـ ص . (بفتح همزه و ضم میم) ترشرو ، بد اخم ، عبوس ،کسی که اخم بکند ، اخمه روهم گفته شده .
اخنس ـ ع . (بفتح همزه و نون) کسیکه بینیش فرو رفته وسر بینی اوبرآمده باشد .
اخنف ـ ع . (بفتح همزه و نون) کسی که یك طرف سینه یا پشتش برآمده باشد ، کسی که استخوان سینه یا پشتش شکسته و برآمده باشد .
اخوات ـ ع . (بفتح همزه و خا) خواهران ، جمع اخت .
اخوال ـ ع . (بفتح همزه) جمع خال بمعنی برادر مادر ، دائی .
اخوان ـ ع . (بکسر همزه) برادران، جمع اخ، و « بفتح همزه و خا » تثنیهٔ اخ ، دو برادر . **اخوان الزمان :** مردمان همعصر .
اخوت ـ ع . (بضم همزه و خا و فتح واو مشدد) برادر شدن ، برادری ، دوستی برادرانه .
اخوه ـ ع . (بکسر همزه و فتح واو) برادران ، جمع اخ .
اخوف ـ ع . (بفتح همزه و واو) بسیار مخوف ، ترسناك ، خائف تر .
اخوی ـ ع . (بفتح همزه و خا و تشدید یا) منسوب به اخ ، برادری .
اخوین ـ ع . (بفتح همزه و خا و واو) تثنیهٔ اخ، دو برادر .
اخیار ـ ع . (بفتح همزه) نیکوکاران ، نیکان ، نیکوتران ، برگزیدگان ، جمع خیر .
اخیاط ـ ع . (بفتح همزه) رشته‌ها، جمع خیط .

اخیه ـ آخیه ـ ع . (بفتح همزه و کسر خا و فتح یای مشدد) میخ آخور ، ریسمان یا قلابهائی که درطویله کنار آخور نصب میکنند وچهارپایان را به‌آنها میبندند ، اواخی و اخایا جمع ، در فارسی بدون تشدید تلفظ میکنند .
اخیر ـ ع . (بفتح همزه و کسر خا) پسین ، باز پسین ،آخری ، دنبال و آخرچیزی .
اخیر ـ ع . (بفتح همزه و یا) بهتر ، نیکوتر .
اخیروس ـ (بفتح همزه وکسر خا و ضم را) مأخوذ از یونانی ،گیاهی است بیابانی و خودرو شبیه ارزن ، دانه های آن ریز و سیاه ، گلهایش سفید ، دانه هایش در طب قدیم جزء دارو های چشم وگوش بکار میرفته ، و آنرا گندم دشتی و گندم بیابانی هم میگویند .
اخیف ـ ع .(بفتح همزه و یا) کسی که یك چشمش سیاه و چشم دیگرش ازرق یاآبی باشد .
اخینوس ـ اخنینوس ـ (بفتح همزه و کسر نون اول و ضم نون دوم) مأخوذ از یونانی ، گیاهی است که درکنار نهرها و چشمه‌ها میروید، برگهایش شبیه برگ بادروج، شاخه‌هایش کوتاه، دارای گلهای سفید ودانه های ریز و سیاه رنگ، شاخ و برگ آن مملو از رطوبت .
ادا ـ ا . (بفتح همزه) ناز ، کرشمه ، غمزه ، تقلید. **ادا درآوردن :** تقلیدکردن حرکات کسی از روی مسخرگی و استهزاء .
اداء ـ ع . (بفتح همزه) بجاآوردن، انجام‌دادن، بیان‌کردن . **اداء دین :** پس دادن وام .
اداة ـ ادات ـ ع . (بفتح همزه) ابزار ، افزار، آلت ، ادوات جمع .
اداره ـ ع . (بکسرهمزه) گرداندن، چرخاندن، دور دادن ، روبراه کردن ، و نیز محلی که در آنجا کارهای دولتی انجام داده میشود و دارای یکنفر رئیس و شامل چند دائره و شعبه و تابع یك وزارتخانه میباشد .
اداك ـ ا . (بفتح همزه) جزیره ، خشکی میان دریا ،آداك هم‌گفته شده .
ادام ـ ع . (بکسر همزه) نانخورش ، آنچه با نان خورده شود ،آدام جمع .
ادامه ـ ع . (بکسر همزه) دوام دادن ، پایدار نگاهداشتن ، پاینده داشتن ، پیوسته‌گردانیدن، پایداری و همیشگی .
ادانی ـ ع . (بفتح‌همزه) نزدیکان، نزدیکتران،

زبونتران ، مردمان پست و فرومایه ، جمع ادنی .
ادب ـ ع . (بفتح همزه و دال) دانش ، فرهنگ ، معرفت ، روش پسندیده ، خوی خوش ، آداب جمع . **علم ادب :** علومی که انسان با دانستن قواعد آنها میتواند درست شعر بگوید و خوب چیز بنویسد و عبارت است از ، علم لغت ، صرف و نحو ، اشتقاق ، معانی ، بیان ، بدیع ، عروض و قافیه. **ادبیات :** علومی که مربوط به ادب باشد ، آنچه در بارهٔ علوم و مسائل ادبی گفتگو کند ، آنچه مربوط بعلم ادب باشد .
ادباء ـ ع . (بضم همزه و فتح دال) جمع ادیب .
ادبار ـ ع . (بکسر همزه) روگردانیدن ، پشت کردن و روگردانیدن دولت ، بخت برگشتگی ، تیره بختی ، برگشت کار ، ضد اقبال .
ادب السؤال ـ ع . نگا . براعة الطلب .
ادخال ـ ع . (بکسر همزه) داخل کردن ، درون بردن ، نقیض اخراج .
ادخنه ـ ع . (بفتح همزه و کسر خا) دودها ، جمع دخان .
ادرار ـ ع . (بکسر همزه) جاری کردن ، روان ساختن ، پی در پی ریختن ، شیر دادن شتر ، در فارسی بمعنی وظیفه و مستمری و مقرری ماهانه و سالانه هم میگویند . و نیز بمعنی پیشاب و شاش ، زهراب ، کمیز ، و آن مایعی است ترش مزه وکمی زرد رنگ مرکب از آب واسیداوریک و نمك طعام و املاح دیگر که از انسان دفع میشود ، شخص بالغ در مدت ۲۴ ساعت تقریباً ۱۵۰۰ گرم ادرار میکند و این مقدار بواسطهٔ تحریکات دماغی و ترس ، و طرز تغذیه ، کم یا زیاد میشود .
ادراك ـ ع . (بکسر همزه) درك کردن ، دریافتن ، پی بردن ، فهمیدن .
ادرك ـ ع . (بفتح همزه و را) آلوچه ، بمعنی زنجبیل هم گفته شده .
ادرم ـ ا . (بفتح همزه و را) نگا آدرم .
ادعاء ـ ع . (بکسر همزه و دال مشدد) دعوی کردن ، دعوی داشتن ، اقامهٔ دعوی ، دعوی کردن برکسی یا بچیزی ، مدعی شدن . **ادعا نامه :** کیفر خواست .
ادعیه ـ ع . (بفتح همزه وکسر عین و فتح یا) جمع دعاء .
ادغام ـ ع . (بکسرهمزه) درهم کردن ، درآوردن چیزی در چیزی ، حرفی را در حرف دیگر در آوردن ، مثل بتر که در اصل بدتر بوده تا و دال را درهم ادغام کرده‌اند .
ادق ـ ع . (بفتح همزه و دال و تشدید قاف) دقیق‌تر ، باریکتر ، نازکتر .
ادقه ـ ع . (بفتح همزه و کسر دال و فتح قاف مشدد) جمع دقیق .
ادکن ـ ع . (بفتح همزه و کاف) تیره رنگ ، مایل بسیاهی ، آنچه رنگش مایل بسیاهی باشد .
ادل ـ ع . (بفتح همزه و دال و تشدید لام) کسی که بسیار منت بگذارد .
ادلاء ـ ع . (بفتح همزه وکسردال و تشدیدلام) جمع دلیل .
ادله ـ ع . (بفتح همزه وکسر دال و فتح لام مشدد) جمع دلیل .
ادمان ـ ع . (بکسرهمزه) مداومت کردن ، ادامه دادن بامری ، کاری را همیشه کردن ، پیوسته کاری کردن .
ادمن ـ ع . (بفتح همزه و میم) مشك خالص ، مشك اذفر .
ادنی ـ ع . «ادنا»(بفتح همزه) نزدیکتر، ضعیف‌تر ، پست‌تر ، زبونتر ، افتاده‌تر ، ادانی جمع .
ادناء ـ ع . (بکسرهمزه) نزدیك شدن ، نزدیك گردانیدن .
ادناء ـ ع . (بفتح همزه) جمع دنیء بمعنی ذلیل و خسیس .
ادنیاء ـ ع . (بفتح همزه وکسرنون) جمع دنیّ بمعنی ضعیف و افتاده و پست .
ادوات ـ ع . (بفتح همزه و دال) افزارها ، آلت‌ها ، جمع اداة .
ادوار ـ ع . (بفتح همزه) گردشها ، زمانها ، جمع دور .
ادویه ـ ع . (بفتح همزه وکسر واو و فتح یا) داروها ، جمع دوا .
ادهان ـ ع . (بفتح همزه) روغنها ، جمع دهن .
ادهم ـ ع . (بفتح همزه و ها) سیاه ، سیاهرنگ ، اسب سیاه .
ادیان ـ ع . (بفتح همزه) کیشها ، جمع دین .
ادیب ـ ع . (بفتح همزه وکسردال) دانا وشاعر ، سخن سنج ، سخن دان ، با فرهنگ ، کسی که علم ادب میداند ، ادباء جمع .
ادیم ـ ع . (بفتح همزه وکسر دال) پوست دباغی

شده ، چرم ، ظاهر و روی چیزی . **ادیم زمین :** روی زمین .

اذابة ـ ع . (بکسر همزه) ذوب کردن ، گداختن، آب کردن .

اذاراقی ـ ازاراقی ـ (بفتح همزه) لغت سریانی، بعربی قاتل الکلب یا خانق الکلب و بفارسی کچوله میگویند «رجوع کنید بلغت کچوله» .

اذاعه ـ اذاعت ـ ع . (بکسر همزه) فاش کردن، آشکار کردن ، پراکنده کردن ، فاش کردن خبر یا راز ، منتشر ساختن اخبار بوسیلهٔ رادیو

اذاقه ـ اذاقت ـ ع . (بکسر همزه) چشاندن ، مزهٔ چیزی را بکسی چشانیدن .

اذان ـ ع . (بفتح همزه) اعلام و آگاه کردن ، آگاهانیدن ، اعلام وآگاهی ، بانگ نماز .

اذخار ـ ع. (بفتح همزه) ذخیره شده ها ، جمع ذخر «بضم ذال» .

اذخر ـ ع . (بکسر همزه و خا) کورگیاه، گزنهٔ دشتی، گیاهی است با شاخه‌های باریك، برگهایش ریز وسرخ رنگ یا زرد وتندبو ، دارای شکوفه‌های سفید، بیخ آن ستبر، سائیدهٔ برگ وبیخ آنرا در عربی غسول میگویند و باآن دست میشویند، یك قسم آن در فارسی والان یا بیخ والان نامیده میشود .

اذعان ـ ع . (بکسر همزه) اقرار کردن ، گردن نهادن ، اعتراف ، فرمانبرداری و فروتنی .

اذفر ـ ع . (بفتح همزه و فا) تند بو ، تیز بو ، خوشبوتر . **مشك اذفر :** مشك خالص وخوشبو .

اذکار ـ ع . (بفتح همزه) دعاها ، وردها ، جمع ذکر .

اذکیاء ـ ع. (بفتح همزه وکسر کاف) هوشمندان، زیرکان ، جمع ذکی

اذل ـ ع. (بفتح همزه وذال وتشدید لام) ذلیل‌تر، خوارتر .

اذلاء ـ ع . (بفتح همزه وکسر ذال و تشدیدلام) جمع ذلیل .

اذلال ـ ع . (بکسر همزه) ذلیل کردن ، خوار کردن ، خوارپنداشتن، خوار شمردن کسی را .

اذله ـ ع . (بفتح همزه و کسر ذال و فتح لام مشدد) جمع ذلیل .

اذن ـ ع . (بکسر همزه) اجازه دادن ، اجازه ، فرمان ، رخصت .

اذن ـ ع . (بضم همزه و ذال) گوش، آذان جمع .

اذناب ـ ع . (بفتح همزه) دمها ، دنباله ها ، جمع ذنب « بفتحتین» . **اذناب الناس:** حواشی و خدم و پیروان ، مردم پست .

اذهان ـ ع . (بفتح همزه) جمع ذهن .

اذیال ـ ع . (بفتح همزه) دامنها ، جمع ذیل . **اذیال الناس :** مردم عقب مانده و از پی‌رونده .

اذیت ـ ع . (بفتح همزه و کسر ذال و فتح یای مشدد) رنج وآزار ، گزند ،آسیب ، شکنجه .

ار ـ ح . (بفتح همزه)حرف شرط ، مخفف اگر .

ار ـ ا . آ . (بفتح همزه و تشدید را) مخفف اره ، ارهٔ درودگران . مثال از فردوسی :

چو خستو نیاید نبندد کمر
ببرم میانش ببرنده ار

ارائه ـ ع . (بکسرهمزه) نشان دادن، نمایاندن .

ارائك ـ ع . (بفتح همزهٔ اول وکسرهمزهٔ دوم) تختها ، سریرها ، جمع اریکه .

ارابه ـ ا . (بفتح همزه و با) گردونه ، گاری ، گاری دوچرخه که بیشتر برای حمل و نقل بار بکار میرود .

ارابه

اراجیف ـ ع. (بفتح همزه وکسرجیم)سخنهای بیهوده، اخبار دروغ و بی اصل ، خبرهای بد ونادرست که اضطراب‌آور باشد .

اراده ـ ارادت ـ ع . (بکسر همزه) خواستن ، طلب کردن، دوست داشتن ، قصد، آهنگ . ارادت در فارسی بمعنی دلبستگی و اعتقاد و اخلاص و دوستی بی‌ریا نیز گفته میشود . **ارادی :** منسوب باراده ، اختیاری ، از روی میل و قصد .

اراده ـ ا . (بفتح همزه وتشدید را) چرخ، چرخ گاری ، هرنوع چرخ بزرگ یا کوچك که بگاری یا درشکه و امثال آنها ببندند .

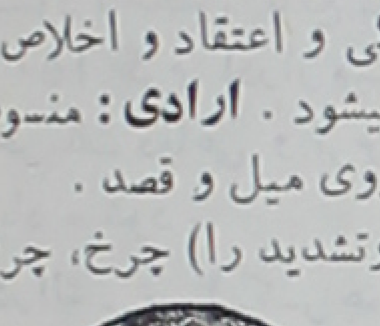

اراده

اراذل ـ ع . (بفتح همزه‌وکسرذال)مردم فرومایه و پست ، فرومایگان،جمع ارذل بمعنی پست‌تر وفرومایه‌تر

اراضی ـ ع . (بفتح همزه) زمینها، جمع ارض .

اراقه ـ اراقت ـ ع . (بکسر همزه) ریختن ، ریختن‌آب یا خون یا مایع دیگر .

اراك ـ ع . (بفتح همزه) درختی است شبیه

بدرخت انار ، دارای برگهای پهن ، همیشه سبز است ، چوب آن سست و خاردار ، گلهایش سرخ رنگ، ثمر آن خوشه‌ای مانند انگور وسبزرنگ، بعد از رسیدن سرخ یا بنفش میشود ، طعمش اندکی تلخ است بعضی مردم آنرا میخورند ، از شاخه‌ها و ریشه های آن مسواك درست میکنند ، در مناطق گرمسیر میروید ، در فارسی درخت مسواك هم میگویند ، جوج هم گفته شده .

ارامل ـ ع . (بفتح همزه و کسر میم) مردمان بی‌چیز و بی کس ، مستمندان ، مردان بی زن ، زنان بی‌شوهر، بیوه زنان ، جمع ارمل وارمله .

ارانگوتان Orang - Outan اوران اوتان ، «آدم جنگلی» میمونی استاز نوع آدم‌نمایان، قدش نزدیك یك متر ونیم ، دستهایش باندازه‌ای بلند است که تا زیر زانو میرسد ، دم ندارد، همیشه روی درختان بسر میبرد ، درجوانی بسیار با هوش و آرام است، زوداهلی میشود ، دربرنئو و سوماترا زندگی میکند .

ارانگوتان

ارب ـ ع . (بفتح همزه و را) حاجت ، مقصود ، غایت ،آراب جمع .

ارباب ـ ع . (بفتح همزه) صاحبان ، پرورش دهندگان ، جمع رب ، در فارسی بطور مفرد و بمعنی شخص پولدار وآقا و صاحب نیز استعمال میشود .

ارباح ـ ع . (بفتح همزه) سودها ، جمع ربح .

ارباع ـ ع . (بفتح همزه) جمع ربع .

اربع ـ اربعه ـ ع . (بفتح همزه و با) چهار .

اربعاء ـ ع. (بفتح همزه و با) چهارشنبه ، روز چهارشنبه .

اربعین ـ ع. (بفتح همزه وبا) چهل، چهلم، چله

اربو ـ ا . (بفتح همزه و ضم با)امرود، گلابی .

اربودار : درخت گلابی .

اربیان ـ ا . (بفتح همزه و با) ملخ دریایی ، میگو، درعربی اربیان « بضم همزه و فتح‌با» نوعی‌ازخرچنگ را میگویند «رجوع شود به روبیان» .

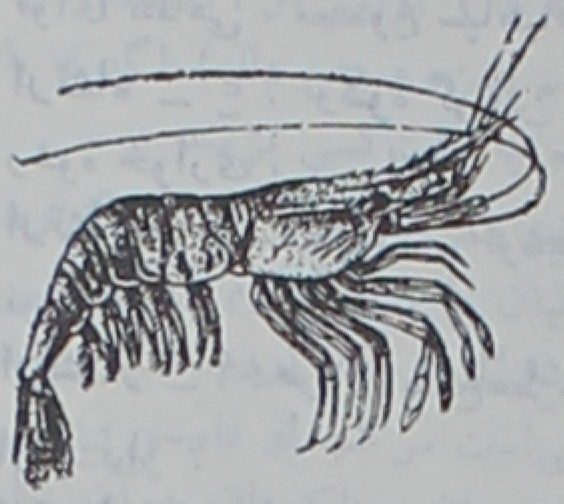

اربیان

ارتباط ـ ع . ربط داشتن ، پیوستگی داشتن ، پیوستن چیزی بچیزی ، بستگی، پیوستگی .

ارتپدی Orthopedie شعبه‌ای از علم طب در معالجه و اصلاح اعضاء ناقص بدن .

ارتجاء ـ ع . امید داشتن ، امیدواری .

ارتجاع ـ ع. برگشتن ، بازگشتن ، بحال اول برگشتن ، بعقب برگشتن ، در سیاست بمعنی ضدیت و مخالفت با تجدد، و تمایل باوضاع کهنه و قدیمی .

ارتجال ـ ع . بی‌اندیشه سخن گفتن ، بی‌تأمل شعرگفتن ، بالبداهه گفتن .

ارتجك ـ ا . (بفتح همزه و تا و جیم) برق آسمانی، رعدوبرق، صاعقه، ابرنجك هم گفته‌شده

ارتحال ـ ع . رحلت کردن ، کوچ کردن ، جابجا شدن، از جائی بجائی رفتن ،درگذشتن ، مردن .

ارتداد ـ ع . رد شدن، برگشتن، ازدین‌برگشتن، مرتد شدن .

ارتداع ـ ع . برگشتن ، برگردیدن ، بازداشته شدن ، باز ایستادن ازکاری، آلوده شدن بچیزی .

ارتدکس Orthodoxe ـ مطابق عقیدهٔ مذهبی، مطابق آیین صحیح ، معتقد بمذهب واقعی، راست دین ، و یکی از شعب سه‌گانهٔ دین مسیح که پیروان آن بیشترمردم شبه‌جزیرهٔ بالکان‌میباشند.

ارتدکسی : اطاعت کامل از تعلیمات مذهبی ، اعتقاد بمذهب واقعی .

ارتزاق ـ ع . در طلب رزق وروزی بودن،روزی خواستن ، روزی یافتن .

ارتسام ـ ع . فرمان بردن ، دعاکردن ، رسم و فرمان بجاآوردن ، نقش بستن ، نقش‌گرفتن ،

علامت گذاشتن ، علامت و رسم .
ارتش ـ ا . ج . (بفتح همزه وکسر تا) قشون ، قوای نظامی ، مجموع سپاهیان یك کشور .
ارتشاء ـ ع . رشوه گرفتن ، رشوه خوردن ، رشوه خواری .
ارتشاف ـ ع . مکیدن ، نوشیدن ، جرعه جرعه نوشیدن .
ارتشتار ـ ا . ص. (بفتح‌همزه وکسرتا) نگا . ارتیشدار .
ارتشتاران ـ ا .ص.(بفتح‌همزه وکسرتا) فرمانده ارتش ، ارتشتاران سالار و ارتشتاران فرمانده نیز گفته شده .
ارتضاء ـ ع . خشنود شدن ، خرسند گشتن ، پسندیدن ، برگزیدن .
ارتضاع ـ ع . شیر خوردن ، شیر مکیدن کودك از پستان مادر .
ارتعاش ـ ع . لرزیدن ، بلرزه درآمدن ، لرزه، لرزش .
ارتفاع ـ ع . بلند شدن ، بالا رفتن ، برآمدن، بلندکردن چیزی، بلندی، بالا رفتگی، برداشت، برداشت حاصل زراعت .
ارتفاق ـ ع . برآرنج تکیه‌کردن، یاری‌گرفتن، رفیق بودن ، مداراکردن ، سازش‌کردن .
ارتقاء ـ ع . بالا رفتن ، بلند شدن، برآمدن ، پله پله بالا رفتن ، بپایهٔ بلند رسیدن .
ارتقاب ـ ع . بالا برآمدن و دیدبانی کردن ، زیرنظرقرار دادن ، مراقب بودن ، چشمداشت .
ارتکاب ـ ع . شروع بکاری کردن ، کاری انجام دادن ، سر زدن‌گناه ازکسی ،گناه‌کردن .
ارتکاز ـ ع . بچیزی تکیه‌کردن، ثابت شدن،در ذهن جاگرفتن ، ثبات و برقراری .
ارتماس ـ ع . در آب فرو رفتن ، سر بزیرآب فرو بردن ، سراپا فرو رفتن درآب .
ارتنگ ـ ا . (بفتح همزه وتا) نگا . ارژنگ .
ارتهان ـ ع . بگروگرفتن ، گروکردن ، رهن کردن .
ارتیاب ـ ع . شك‌کردن ، در شك افتادن، شك پیداکردن ، بکسی‌گمان بد بردن و تهمت‌زدن .
ارتیاح ـ ع . شاد شدن ، راحت یافتن ، آرام شدن ، شادمانی .
ارتیشدار ـ ا.ص. (بفتح همزه وکسرتا) سپاهی، لشکری ، ارتیشتار و ارتشتار و ارتیشتر نیز گفته شده .
ارث ـ ع . (بکسر همزه) آنچه از مال مرده‌که بوارث برسد ، دارائی و ثروت و هرچیزی‌که از مرده برای بازماندگانش بماند ، مرده ریك .
ارج ـ ا . (بفتح همزه وسکون را) ارز، ارزش، بها ، قدر و مرتبه ، اخش .
ارج ـ ا. (بفتح همزه ورا) اندازهٔ ازسرانگشتان تاآرنج ، باندازهٔ امتداد دو دست در حالی که دستها رابطورافقی‌بطرفین‌بلندکنند نیز گفته‌اند، ارش هم‌گفته شده .
ارجاع ـ ع . (بکسر همزه) پس فرستادن ، پس دادن ، بازگردانیدن ، رجوع‌کردن امری ، باز سپردن‌کاری بکسی .
ارجاف ـ ع . (بکسر همزه)خوض‌کردن درخبرـ های دروغ و فتنه انگیز ، خبرهای نادرست و سخنان دروغ‌گفتن ومردم را بهیجان و اضطراب افکندن .
ارجالون ـ ا . (بفتح همزه و ضم لام) گیاهی استمانند عشقه‌که بدرخت می‌پیچد، کرمة‌البیضا، فاشرا .
ارجح ـ ع . (بفتح همزه و جیم) راجح‌تر، بهتر، خوبتر ، برتر، فزونتر .
ارجل ـ ع . (بفتح همزه و جیم) بزرگ پا ، اسبی‌که یك پا یا یك دستش سفید باشد ، و نیز بمعنی مرد بزرگ وکامل و قوی .
ارجل ـ ع . (بفتح همزه وضم جیم) پاها، قدمها، جمع رجل «بکسر را» .
ارجمند ـ ص . (بفتح همزه و سکون را و جیم) صاحب قدر و قیمت، عزیز وگرامی ، بزرگوار، با ارج ، با ارزش ،گرانبها .
ارجن ـ ا . (بفتح همزه و جیم) نگا . ارژن .
ارجوان ـ ع. (بضم‌همزه وجیم) معرب ارغوان .
ارجوزه ـ ع . (بضم همزه و جیم) قصیده از بحر رجز، بیت‌کوتاه ، شعرکوتاه، اراجیزجمع، و نیز بمعنی رجزخوانی و خودستایی در میدان جنگ .
ارچین ـ ا . (بفتح‌همزه)پایه ، پله ، پلهٔ‌نردبان، زینه .
ارحام ـع . (بفتح همزه)خویشیها،خویشاوندیها، خویشان ، زهدانها ، جمع رحم .
ارحم ـ ع . (بفتح همزه و حا) رحم‌کننده تر ، مهربانتر، بخشاینده‌تر، رحیم‌تر. **ارحم الراحمین:** بخشاینده تر بخشایندگان ، یکی از صفات

باریتعالی .

ارخاء ـ ع . (بکسر همزه) سست کردن ، نرم کردن ، نرم گردانیدن ، فروهشتن .

ارخالق ـ ت . (بفتح همزه و ضم لام) آرخالق ، جامهٔ بلند که لای رویه و آستر آن پنبه دوخته باشند ، یك قسم نیم تنهٔ ضخیم که در قدیم مردان و زنان میپوشیدند .

ارد ـ ا . (بفتح ، یاکسر همزه) نام فرشته‌ای در آیین زردشت که نگهبان مال وخواسته، ونگهبان روز بیست و پنجم هرماه خورشیدی بوده ، ارت هم گفته شده ، و نام روز بیست و پنجم از هرماه خورشیدی ، مثال از فردوسی :

سرآمدکنون قصهٔ یزدگرد
بماه سفندار مذ روز ارد

ارد ـ ا . (بفتح همزه و سکون را) توانگری ، توانایی ، درستی و راستی ، بمعنی خشم و غضب نیز گفته‌اند ، اردا هم گفته شده .

ارد Ordre نظم ، ترتیب ، دستور ، قاعده ، امر ، حکم ، فرمان .

ارداد ـ ص . (بفتح همزه) فریبنده ، مکار ، حیله‌گر، نام یا عنوان موبدی هم بوده، اردا نیز گفته شده .

اردب ـ ا . (بفتح همزه و دال) جنگ و جدال، نبرد .

اردب ـ ع . (بکسرهمزه و فتح دال و تشدید با) کیل ،کیل بزرگ ، پیمانه‌ای است معادل ۲۴ صاع .

اردشیران ـ ا . (بفتح همزه و دال) مرو که گیاهی است تلخ و خوشبو ، اردشیروان واردشیر داروهم گفته شده . «نگا . مرو» .

اردك ـ ت . (بضم همزه و فتح دال) مرغابی ، یکی از طیور که در آب شنا میکند و در هوا نیز میپرد، منقار پهن وپاهای پرده دار و پرهای قشنگ رنگین دارد .

اردك

اردم ـ ا . (بفتح همزه ودال) هریك از سوره‌های بزرگ کتاب زند ، و نیز بمعنی پیشه وهنر وکار خوب ، مثال :

دانم که گر اندیشه کنی باز شناسی
پا زند ز بسم‌الله و الحمد ز اردم

اردنانس Ordonnance حکم، دستور، فرمان، و نیز افسر یا سربازی که در خدمت افسر ارشد باشد برای انجام کارها و اوامر او ،گماشته .

اردنگ ـ ا . (بضم همزه و فتح دال) لگد که با پشت پا یا سر زانو به پشت کسی بزنند .

اردو ـ ا . ج. (بضم همزه) لشگر، سپاه، گروه، گروهی از سپاهیان با تمام لوازم که بجانبی فرستاده شوند. **اردوگاه:** جای اردو، لشگرگاه. **زبان اردو :** زبانی‌است مرکب از فارسی وعربی و هندی که در هندوستان و پاکستان به آن تکلم میکنند .

ارده ـ ا . (بفتح همزه و دال) کنجدآرد شده ، کنجد کوبیده که آنرا با شیره یا عسل مخلوط میکنند و نانخورشی درست میکنند ، ارده شیره نیز میگویند ،آرده هم گفته شده .

اردی ـ ا . (بضم همزه) مخفف اردی بهشت، ماه دوم بهار ، مثال از فردوسی :

دی و بهمن و اردی و فرودین
همیشه پر از لاله بینی زمین

اردیبهشت ـ ا . (بضم همزه وکسر با و ها) ماه دوم از سال خورشیدی ، ماه دوم بهار ، و نام روز سوم از هر ماه خورشیدی ، مثال از مسعود سعد سلمان :

اردی‌بهشت روز است ای ماه دلستان
امروز چون بهشت‌برین است بوستان

اردی‌بهشتگان : نام جشنی که پارسیان در روز سوم اردی‌بهشت برپا میکردند .

ارذال ـ ع . (بفتح همزه) فرومایگان، ناکسان، جمع رذل .

ارذل ـ ع . (بفتح همزه وذال) فرومایه‌تر، پست‌تر ، زبونتر ، رذل‌تر ، اراذل جمع .

ارز ـ ا . (بفتح همزه) ارج ، بها، قدر وقیمت، مثال از فردوسی :

بسنده کنم زین جهان مرز خویش
بدانم مگر پایه و ارز خویش

و نیز ارز در اصطلاح تجارت : سند تجارتی که ارزش آن بپول خارجی معین شده باشد ، پول بیگانه که در داخل مملکت خرید وفروش شود، سابقاً اسعار میگفتند .

ارز ـ ع . (بضم همزه و را) برنج ، یکی از غلات .

ارز ـ ع . (بفتح همزه و سکون را) نوعی از

درخت صنوبر ، صنوبر نر .

ارزاق - ع . (بفتح همزه) روزیها ، خواربار ، جمع رزق .

ارزان - ص . (بفتح همزه) چیزی که به قیمتش بیرزد ، کم بها ، ضدگران .

ارزانی - ا . (بفتح همزه) ضدگرانی ، حالت ارزان بودن ، و نیز بمعنی عطا و بخشش. **ارزانی داشتن** : بخشیدن ، عطا کردن ، پیشکش کردن چیزی بکسی ، و نیز ارزانی بمعنی درخور و شایسته و مستحق و فقیر و درویش هم گفته شده ، ارزانیان جمع . مثال از فردوسی :

بارزانیان ده همه هرچه هست
مبادا که آید بما بر شکست

ارزش - ا . مص . (بفتح همزه و کسر زا) نگا . ارزیدن .

ارزن - ا . (بفتح همزه و زا) یکی از غلات ، بوتهٔ آن کوچك و دارای ساقه های کوتاه و نازك و دانه‌های ریز ، بیشتر بطیور میدهند ، گاهی از آرد آن نان میپزند ، غالباً بعد از برداشت حاصل جو و گندم کاشته میشود .

ارزن

ارزنین - ص . ن . (بفتح همزه و زا) منسوب بارزن ، نان ارزن ، نانی که از آرد ارزن پخته باشند ،

ارزه - ا . (بفتح همزه و زا) کاهگل، گچ، زفت.

ارزه‌گر : کسی که پیشه‌اش کاهگل مالی یا گچ کاری ساختمانها است . مثال از سوزنی :

پنبه بگوش اندر آکند ز تو ممدوح
پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزین

ارزیاب- ا. ص. (بفتح همزه وسکون را وزا) کسی که ارزش چیزی را معین کند «مقوم» .

ارزیابی - ا . مص . یافتن ارزش چیزی ، عمل تعیین بهای چیزی «تقویم» .

ارزیافت - ا . نتیجهٔ ارزیابی ، نتیجه‌ای که از عمل ارزیابی بدست آید مثل ارزش خانه .

ارزیدن - مص . (بفتح همزه) ارزش داشتن ، قیمت داشتن ، بها داشتن ، برابر بودن بهای جنس با پولی که درازای آن داده شود . **ارزش** : «ا . مص» بها ، قدر ، قیمت ، اخش . **ارزنده** : «ص . فا» ارزش دار ، بهادار ، دارای ارزش .

ارزیز - ا .(بفتح همزه وکسر زا) قلعی «رجوع شود بلغت قلعی» .

ارژن - ا . (بفتح اول وسوم) درخت بادام کوهی که میوهٔ آن تلخ است و از چوب آن عصا و چوب دستی درست میکنند ، صمغ عربی را هم از آن میگیرند ، ارژنه و ارجن و ارزن هم گفته شده .

ارژنگ - ا . (بفتح اول و سوم) نام کتاب مانی که دارای اشکال و تصاویر گوناگون بوده، وآنچه راکه دارای نقش و نگار زیبا باشد به‌آن تشبیه میکنند ، ارتنگ و ارسنگ و ارتنگ هم گفته شده ، مثال از نظامی :

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان برزد که مانی نقش ارژنگ

و نیز ارژنگ یا ارتنگ در داستانهای شاهنامه نام پهلوانی و نام دیوی هم بوده ، مثال از فردوسی :

سپردآنچه بود ازکران تاکران
به ارژنگ سالار مازندران

ارس - ا . (بضم همزه و سکون را) سروکوهی، درختی است که درکوهها وکنارهٔ جنگلها میروید و چوب آن سخت و با دوام است و برای سوختن بکار میرود ، اورس هم گفته شده ، ابهل و وهل نیز میگویند ، مثال از منوچهری :

نریزد از درخت ارس کافور
نخیزد از میان لاد لادن

ارس - ا . (بفتح همزه و سکون را) اشك ، اشگ چشم . مثال :

ز آهم بود یك شراره درخش
ارس‌را بود ارس من‌مایه‌بخش

ارس - (بضم همزه و را) روس ، روسی ، ازمردم روسیه .

ارسال -ع . (بکسر همزه) فرستادن، رهاکردن، گسیل داشتن ، برگماشتن .

ارسال‌المثل - ع . (بفتح میم و ثا) در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعردر شعرخودمثل مشهوری بیاورد ، یا شعری بگوید که حکم ضرب‌المثل پیداکند و در افواه بیفتد ، مثال :

هرچه داری شب نوروز بمی ساز گرو
غم روزی چه خوری ، روز نوروزی نو

مثال از عنصری :

چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چنین کنند بزرگان‌چوکرد بایدکار

ارسلان ـ ت. (بفتح همزه وسین) شیر، شیر درنده، مجازاً مردشجاع، بمعنی غلام هم گفته شده .

ارسن ـ ا. (بفتح همزه وسین) انجمن ، محفل ، مجمع .

ارسنیك Arsenic زرنیخ سفید، سم‌الفار ، یکی از اجسام مفرده برنگ فولاد ، تازهٔ آن دارای جلای فلزی ، در مجاورت هوا اکسید میشود ، ترکیبات و محصولات آن سمی و مهلك و غالباً بمرگ موش معروف است .

ارسی ـ ا. (بضم همزه و را وکسرسین) منسوب بارس «روس»روسی، کفش‌مردانه‌یازنانه‌پاشنه‌دار، ونیز درب شیشه‌داراطاق‌که روبحیاط بازشود.

ارسینات دوسود ـ فر. ترکیب اسید ارسنیك و کربنات‌که درطب برای دفع تب ونوبه و امراض ریه وبیماری‌های عصبی بکارمیرود.

ارش ـ ا. (بفتح همزه ورا) ارج، اندازهٔ از سر انگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است، رش‌هم‌گفته شده، مثال ازهاتفی:

بکف ماروش نیزهٔ ده ارش
ز خون عدو یافته پرورش

ونیز ارش بمعنی ساعد هم‌گفته شده .

ارش ـ ع. (بفتح همزه وسکون را) دیة، تاوان، دیهٔ جراحت، کیفر، رشوه، اروش جمع.

ارشاد ـ ع. (بکسر همزه) راهنمایی کردن ، راه راست‌نمودن ، هدایت‌کردن براه راست، رهبری کردن، راهنمایی، رهبری.

ارشد ـ ع. (بفتح همزه وشین) رشیدتر، بزرگتر، برتر، برومندتر، کسی‌که در میان همکنان خود دارای درجه ومقام بالاترباشد.

ارشك ـ ا. (بفتح همزهْ ورا) رشك، حسد،غیرت.

ارشکین ـ ص. (بفتح همزه ورا) حسود ، دارای رشك وحسد ، با غیرت

ارصاد ـ ع . (بکسر همزه) مراقب بودن، در کمینگاه نشستن، آماده شدن، مهیا ساختن،رصد گرفتن، نگهبانی، چشمداشت.

ارصاد ـ ع. (بفتح همزه) جمع رصد

ارض ـ ع. (بفتح‌همزه)زمین، اروض‌واراضی‌جمع.

ارضاء ـ ع. (بکسر همزهْ) راضی‌کردن، خشنود کردن .

ارضاع ـ ع. (بکسر همزه) شیردادن زن به‌بچه، کودك را شیردادن.

ارضه ـ ع. (بفتح همزه وضاد) موریانه.

ارعاء ـ ع. (بکسرهمزه)چراندن،چرانیدن‌ستور، رعایت‌کردن، مهربانی کردن، گوش‌بکسی‌داشتن، بخشودن.

ارغ ـ ا. (بضم همزه و سکون را)کپك ، کفك، زنگ سفید یا سبزرنگی‌که روی نان و غذاهای شب مانده پیدا میشود .

ارغا- ارغاب ـ ا. (بفتح همزه) جوی، جوی‌آب، رودخانه، ارغاو هم‌گفته شده، مثال :

بردو رخسارم دو ارغا زاب چشم
رفته از دست خیالش خواب چشم

ارغاب ـ ع. (بکسر همزه) راغب کردن ، طالب گردانیدن.

ارغامونی ـ (بفتح همزه و ضم میم و کسر نون) مأخوذ از یونانی،گیاهی است شبیه به خشخاش‌و دارای‌گلهای‌سرخ‌رنگ، ثمرآن‌نیزشبیه‌بخشخاش، بفارسی مامیثای سرخ هم میگویند.

ارغاو ـ ا. (بفتح همزه) ارغاب،ارغا، جوی‌آب، مثال ازسوزنی:

زعشق دو رخ چون ارغوانت بر دو رخم
زهردودیده دو ارغاو خون شده است روان

ارغج ـ ا. (بفتح همزه وغین) نگا. ازغج.

ارغده ـ ص. (بفتح همزه و ضم را) خشمناك ، خشمگین، آرغده وآلغده هم‌گفته شده .

ارغشتك ـ ا. (بفتح همزه وضم غین و فتح تا) جست وخیزورقص،وصدائی‌که هنگام رقص‌وطرب بازدن سرانگشتان بهم در می‌آورند ، بشکن هم میگویند.

ارغن ـ ا. (بفتح همزه وغین) نگا. ارغنون.

ارغنده ـ ص. (بفتح همزه وغین‌ودال) خشم‌آلود، غضبناك، خشمگین،ارغند وارغیده وارغده وآرغده وآلغده هم‌گفته شده، مثال ازفردوسی :

نهادند آورد گاهی بزرگ
دوجنگی بکردار ارغنده گرگ

ارغنون ـ ا. (بفتح همزه وغین وضم نون) نوعی سازشبیه پیانوکه‌میگویند افلاطون اختراع‌کرده، ارغون وارغنن وارغن هم‌گفته شده، ارگ.

ارغوان ـ ا. (بفتح همزه و غین) درختی است دارای برگهای‌گرد وگلهای سرخ‌رنگ، دراول بهار قبل ازآنکه برگهایش‌برویدگل میدهدوپر ازگلهای سرخ میشود،طعم گلهایش اندکی‌شیرین است و بعضی مردم‌آنها را میخورند، برای‌ازدیاد

آن تخم یا قلمه‌اش را میکارند، ارجوان هم گفته شده .

ارغون ـ ا. (بفتح همزه وضم غین) مخفف ارغنون، ارغن، ارگ، بمعنی اسب تندرو هم گفته شده،مثال ازقطران ؛

تورا چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغن
بروز جنگ چوباشی نشسته برارغون

ارغه ـ ص. (بفتح همزه وغین) زیرك، رند، مکار، پشت هم انداز .

ارغیدن ـ مص. (بفتح همزه وکسر غین) نزاع و فتنه انگیختن، غضب کردن، خشم آوردن. **ارغیده:** غضبناك، خشم آلود،ارغنده.

ارفاق ـ ع. (بکسر همزه) نرمی کردن با کسی ، مدارا کردن، بامهربانی رفتار کردن،سود رسانیدن بکسی.

ارفاه ـ ع. (بکسرهمزه) برآسودن، به آسودگی زندگانی کردن، آسایش، تن آسایی.

ارفع ـ ع. (بفتح همزه و فا) رفیع‌تر ، بلندتر ، بلندقدرتر، بلندپایه‌تر، برتر.

ارقام ـ ع. (بفتح همزه) جمع رقم.

ارقش ـ ع. (بفتح همزه و قاف) دارای خالهای سیاه وسفید،انسان یاحیوان که خالهای سیاه وسفید داشته باشد .

ارقم ـ ع. (بفتح همزه وقاف) مارسیاه و سفید ، مارسیاه که بر پشت اوخالهای سفید باشد،بدترین مارها، اراقم جمع.

ارقیطون ـ (بفتح همزه وکسرقاف وضم طا)معرب ارقیسون یونانی ،گیاهی است دارای برگهای درشت شبیه برگ کدو، رنگش مایل بسرخی ، بیخ آن بزرگ وستبر وسفید، اراقیطون وآراقیطون هم گفته شده.

ارکاك ـ ع. (بفتح همزه) جمع رك «بفتح را» بمعنی باران نرم وریزه.

ارکان ـ ع. (بفتح همزه) جمع رکن.

ارکان حرب : ستادارتش «رجوع شود بکلمهٔ ستاد»

ارکستر ـ یو . **Orchestre** در یونان قدیم نام محلی بوده درتئاتر درجلوصحنه که درآنجا چند نفرآوازه خوان باهم بیك آهنگ میخوانده‌اند ، اکنون مجموع سازهائی را میگویند که باآنهایك قطعهٔ موسیقی نواخته شود.

ارگ ـ ا . (بفتح همزه و سکون را) عمارت حکومتی، قصر یاقلعهٔ کوچك که درمیان قلعهٔ بزرگ ساخته شده ومحل سکونت پادشاه یا حاکم باشد، ارك هم گفته شده.

ارگ Orgue یك قسم سازشبیه پیانو که بیشتر در کلیسا نواخته میشود ، ارغنون.

ارگ

ارگان Organe کارمند ، عضو، آلت، عامل ، جهاز بدن، آلت ودستاویز برای رسیدن بمقصود معینی . عضو یا طرفدار یك حزب سیاسی.

ارگانیسم Organisme مجموع اجزاء یااعضاء که جسم یك موجود را تشکیل بدهند ، اندام ، پیکر.

ارم ـ ع. (بکسر همزه و فتح را) سنگی که درسر راهها وکنار جاده‌ها برای راهنمایی نصب کنند، آرام واروم جمع، ونیز ارم باغ یاشهری بوده که میگویند شداد ساخته وبمنزلهٔ بهشت زمینی بوده وآنرا بهشت شداد هم گفته‌اند. مثال ازفردوسی؛

زمین گشت پر سبزه و آب و نم
شد آراسته همچو باغ ارم

ارمال ـ ا.(بفتح همزه وسکون را) پوست درختی است برنگ زرد شبیه‌دارچین، درطب بکارمیرود، ارمالك وارماك هم گفته شده.

ارمان ـ ا. (بفتح همزه) آرمان ، آرزو ،کمال مطلوب، بمعنی حسرت و رنج و زحمت هم گفته شده، مثال ازفردوسی؛

بارمان وارونـد مرد هنر
فراز آورد گنج زر و گهر

ارمزد ـ اورمزد ـ ا. (بضم همزه و میم) ستارهٔ مشتری، و نام روز اول‌ازهرماه‌خورشیدی«رجوع شود بکلمهٔ اهورامزدا»

ارمغان ـ ا. (بفتح‌همزه‌ومیم) هدیه، تحفه،سوغات، ره‌آورد، یرمغان هم گفته شده.

ارمك ـ ا. (بضم همزه وفتح میم) یك‌قسم پارچهٔ نخی خاکستری رنگ.

ارمگان ـ ا. (بکسر همزه وفتح میم) آموزگار، مربی، تربیت کننده، بمعنی سعد وسعادت هم گفته شده، مثال ازخاقانی؛

درطالع هرکه ارمگان یافت
سرمایهٔ عمر جاودان یافت

ارمل ـ ع. (بفتح همزه ومیم) مرد بی‌زن، مردی که زنش مرده یا طلاق گرفته باشد، و نیز بمعنی مسکین ومحتاج وبیچاره، ارامل جمع.

ارمله ـ ع. (بفتح همزه ومیم ولام) زن بی‌شوهر، بیوه زن، زن بی‌چیز وبیچاره، ارامل جمع.

ارمند ـ ص. (بفتح همزه و میم) ارمنده، آرمنده، آرمیده، آرام گرفته، مثال ازفردوسی:

چه باید که ارمنده گیتی چنین
پر آشوب گردد ز درد و ز کین

ارمنی ـ ص .ن. (بفتح همزه ومیم) منسوب بارمن، منسوب بارمنستان، ارمنستانی، ازمردم ارمنستان.

ارمنین ـ یو. (بفتح همزه ومیم وکسر نون) گیاهی است بیابانی که هرسال میروید ، برگهایش شبیه برگ ابهل، بلندیش تانیم‌مترمیرسد، ثمر آن در غلافی شبیه غلاف لوبیا جادارد، تخمهایش سیاه، درطب بکارمیرود.

ارمون ـ ا. (بفتح همزه وضم میم) پولی که پیش ازکار کردن بمزدور بدهند، بیعانه، پیش‌بها، بعربی اربون، یا عربون «بضم عین وبا» یا ربون« بفتح را وضم با» میگویند. مثال:

منم درد تو را با جان خریدار
که‌ارمون داده‌ام جان را ببازار

ارنب ـ ع. (بفتح همزه ونون) خرگوش، ارانب جمع .

ارندان ـ ا. (بفتح همزه ورا) انکار، حاشا، کلمهٔ انکار.

ارنی ترنك Ornithorynque حیوانی است

ارنی ترنك

از راسته مرغسانان، بدنش پوشیده ازمو، ازحیث منقار وپاشبیه بمرغابی است ، درکنار رودهای استرالیا زندگی میکند، کرم وماهی میخورد، تخم میگذارد، اما نوزاد اوپس ازبیرون آمدن ازتخم ازپستان مادرشیر میخورد.

ارنیکا Arnica یکی ازگیاههای طبی، گیاهی است دارای گلهای زرد رنگ، برگهایش پهن، ریشهٔ آن لیفی وسرخ رنگ، درآمریکا و اروپاوبیشتردر آلمان وسویس میروید.

ارنیکا

ارواح ـ ع.(بفتح همزه) جمع روح.

ارواحنا فداه ـ ع. « کلمهٔ دعا » روانهای ما فدای او باد.

ارواره ـ ا. (بفتح همزه و رای دوم) آرواره ، هریك از دو قسمت استخوان بالا و پایین اندرون دهان که دندانها روی آن قرار دارد، اروارك هم گفته شده بعربی فك میگویند .

ارواره

اروس ـ ا. (بفتح همزه وضم را) متاع، کالا، اسباب

اروند ـ ا. (بفتح همزه و واو) تجربه، امتحان، آزمایش، بمعنی حسرت وآرزو و جادو و فریب نیز گفته شده، آروین و اروین هم گفته‌اند، مثال ازفردوسی:

همه مرتورا بند و تنبل فروخت
باروند چشم خرد را بدوخت

ونیز اروند وآورند بمعنی دجله هم گفته شده، مثال ازفردوسی:

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تواروند را دجله خوان

بمعنی کوه الوند هم گفته‌اند.

اروین ـ ا . (بفتح همزه وکسر واو) تجربه ، آزمایش، آزمون ، امتحان، آروین و اروند هم گفته شده.

اره ـ ا. آ. (بفتح همزه ورای مشدد) ابزار نجاری که تیغهٔ نازك فلزی دندانه‌دارودستهٔ چوبی یا فلزی دارد و برای بریدن چوب بکار میرود ، ار هم گفته شده . **اره‌کش:** کسیکه پیشه‌اش بریدن چوب وتخته یا تنهٔ درخت است .

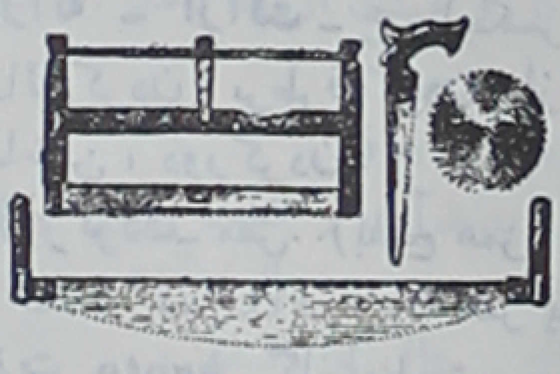

اره

اره ماهی ـ ا . نوعی ماهی کوسه که جثهٔ بزرگ و پوزهٔ درازی شبیه ارهٔ دو دم دارد و درازی پوزه‌اش تا یکمتر میرسد وبوسیلهٔ آن درکناره‌ها

اره ماهی

یا ته دریا کاوش میکند و جانوران کوچک را بیرون می‌آورد و میخورد ،گاهی نیز با پوزهٔاره مانند خود بماهی‌ها و سایر جانوران دریایی حمله میکند .

اریب ـ ص . (بضم‌همزه وکسر را) کج ، خمیده ، تکهٔ پارچه یا کاغذ یا زمین یا چیز دیگر که سر کج داشته باشد ، و ریب واریو هم گفته شده ، مثال از مولوی ،

یك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب

یك قدم چون پیل رفته در اریب

اریب ـ ع . (بفتح همزه و کسر را) عاقل ، خردمند ، بصیر ، ماهر ، دانا ،آگاه، هوشیار .

اریش ـ ص . (بفتح همزه وکسر را) زیرك ، هوشیار ، بخرد ، اریس هم گفته شده .

اریکه ـ ع . (بفتح همزه و کسر را) تخت ، تخت پادشاهی ، سریر، اورنگ ، ارائك جمع .

اریگاتور Irrigateur تلمبهٔ دستی برای آب پاشی ، ظرف فلزی یا لعابی با لولهٔ لاستیکی برای تنقیه یا شستشوی مجرای بول .

ازاء ـ ع . (بکسرهمزه) مقابل، برابر، روبرو، جلو .

ازار ـ ازاره ـ ع . (بکسرهمزه) پوشاك،چادر، زیرجامه ، شلوار ،آنچه بدن را بپوشاند،لنگ، لنگی ، فوطه ، و نیز بمعنی پایین دیوار و آنچه بپایین دیوار بمالند از سیمان یا ساروج وامثال آن برای استحکام دیوار .

ازاراقی ـ (بفتح همزه) نگا ۰کچوله .

ازاله ـ ازالت ـ ع . (بکسر همزه و فتح‌لام) زائل‌کردن ، برطرف‌کردن ، از بین بردن، نابود ساختن ، دورکردن .

ازبرکردنـ مص. (بفتح همزه و با) حفظ‌کردن و بخاطر سپردن درس یا شعر یا مطلب دیگر .

ازت Azote گازی است بی‌رنگ و بی‌بو وبی طعم که چهار پنجم هوا را تشکیل میدهد و در ترکیبات مواد مختلفهٔ حیوانی و نباتی و معدنی بمقدار زیاد موجود است .

ازتات Azotate ملحی که از اسید ازتیك‌حاصل میشود ، ازتاتها در حالت طبیعی بصورت ازتات دو پتاسیم و ازتات دو سدیم پیدا میشود .

ازتات دو پتاسیم ـ شوره ، جسمی است سفید و متبلور ، در آب حل میشود ، در زمینهای شوره زار پیدا میشود ، برای ساختن باروت و بعضی چیزهای دیگر بکار میرود .

ازخ ـ ا . (بفتح همزه و زا) آزخ ، زگیل ، «رجوع شود بلغت‌آزخ» .

ازدحام ـ ع . (بکسرهمزه و دال) هجوم‌کردن، انبوهی‌کردن ، بهم فشارآوردن جمعیت‌وهنگامه برپا کردن .

ازدر ـ ص . (بفتح همزه و دال) مناسب،لایق، سزاوار ، شایسته ، در خور ، برازنده ، مثال از انوری ،

ریش از بی کندن پیاپی

سر ازدر سیلی دمادم

ازدف ـ ا . (بفتح همزه و دال) نگا . زعرور .

ازدو ـ ا . (بضم همزه و دال) صمغ، صمغ‌درخت ارژن ، صمغ درخت بادام‌کوهی .

ازدواج ـ ع . (بکسر همزه و دال) با هم جفت شدن ، زن‌گرفتن ، شوهرکردن ، زناشویی .

ازدواج ـ ع . در اصطلاح علم بدیع : آنست‌که شاعر درشعر خود دوکلمه‌که در تلفظ شبیه بهم و در معنی مختلف باشد بیاورد . مثال :

ای ز لعل‌آتشینت در دل‌گلنار نار

غیر دل بردن نداری ای بت‌مکارکار

ازدیاد ـ ع . (بکسر همزه و دال) افزون‌شدن، زیاد شدن ، افزودن . افزونی ، افزایش .

ازرق ـ ع . (بفتح همزه و را)کبود ، نیلگون، آبی،کبود چشم ، زاغ چشم .

ازعاج ـ ع . (بکسر همزه) ازجا برکندن ، از جای برانگیختن ، ناراحت کردن ، بی‌آرام ساختن .

ازغ ـ ا . (بفتح همزه و سکون زا) شاخه ، شاخه های ریز درخت یا بوته که بریده باشند ، شاخه‌های بریدنی ، بمعنی چرك و فساد هم‌گفته شده ،آزغ وآژغ هم‌گفته‌اند .

ازغج ـ ازغنج ـ ا . (بفتح همزه و غین) پیچك، عشقه ،گیاهی‌که بدرخت میپیچد ، ارغج و ارغز و ارغك وازغنج هم‌گفته شده ، مثال :

نهال قد من از عشق زرد شد آری
درخت خشك شود چون بروتند ازغج

ازکی- ع. «ازکا» (بفتح همزه) پاکتر، پاکیزه‌تر، پرهیزکارتر، پارساتر.

ازکیاء - ع. (بفتح همزه وکسر کاف) جمع زکی.

ازگات - ص. (بفتح همزه) بد ذات، بد دل، بدکار، ازکات هم گفته شده.

ازگیل - ا. (بفتح همزه وکسر گاف) درختی است از دستهٔ سیب‌وش، گلهایش سفید، میوهٔ آن شبیه زالزالك اما درشت‌تر و قهوه‌ای رنگ، طعمش شیرین وکمی گس، دارای پنج هستهٔ کوچك سخت، در اواسط پائیز میرسد، هستهٔ آنرا میکارند و یکسال ونیم طول میکشد تا سبز شود، پیوندآنرا بدرخت به و گلابی نیز میزنند.

ازگیل

ازل - ع. (بفتح همزه وزا) همیشگی، دیرینگی، آنچه اول و ابتدا نداشته باشد، زمانی که ابتدا ندارد، مقابل ابد. **ازلی:** قدیم، دائم الوجود، آنچه که ابتدا نداشته و همیشه بوده و خواهد بود، درفارسی ناآغاز هم گفته شده. ونیز ازلی: پیرو میرزا یحیی نوری صبح ازل رئیس فرقه‌ای از بابیه معروف بازلیان.

ازلال - ع. (بکسر همزه) لغزاندن، کسی را بگناه برانگیختن.

ازما بهتران - ك. کنایه‌از جن و پری، پریان.

ازمان - ع. (بکسر همزه) کهنه شدن، دیرینه شدن.

ازمان - ع. (بفتح همزه) روزگارها، وقتها، جمع زمن.

ازمه - ع. (بفتح همزه و کسر زا و فتح میم مشدد) مهارها، جمع زمام.

ازمنه - ع. (بفتح همزه وکسر میم) روزگارها، جمع زمان.

ازن **Ozone** گازی است دارای بوی تند و زننده‌که هنگام رعد و برق تولید میشود، در اطراف ماشینهای برق هم تولید میگردد، در طبقات فوقانی جو نیز وجود دارد.

ازواج - ع. (بفتح همزه) جفتها، جمع زوج.

ازهار - ع. (بفتح همزه) شکوفه‌ها، جمع زهره «بفتح زا» بمعنی شکوفه.

ازهاق - ع. (بکسرهمزه) درگذرانیدن تیر از نشانه، شتافتن، باطل کردن، نیست و نابود ساختن.

ازهد - ع. (بفتح همزه وها) زاهدتر، پارساتر.

ازهر - ع. (بفتح همزه و ها) بسیار روشن، درخشان، روشن‌تر. **ازهران:** خورشید وماه.

ازیریس **Osiris** یکی ازخدایان یا رب‌النوع‌های مصریان قدیم، خدای آفتاب وحامی اموات، شوهر ایزیس و پدر هروس.

ازیغ - ا. (بفتح همزه وکسرزا) نگا. آزیغ.

اژدر - ا. (بفتح همزه و دال) در افسانه‌های قدیم نام مار بسیار بزرگی بوده که از دهانش آتش بیرون می‌آمده، و آنرا اژدها و اژدرها نیز میگویند، این کلمه در فارسی بجای «ترپیل» پذیرفته شده وآن یکی از آلات جنگ است که دارای مواد قابل انفجار میباشد وبرای شکستن و غرق کردن کشتیها بکار میرود.

اژدر افکن - ا. ص. کشتی جنگی کوچك که اژدر بطرف کشتی های دشمن میاندازد، «ترپیلور».

اژدرانداز - ا. ص. آلتی است شبیه لولهٔ توپهای بزرگ که درکشتی‌های اژدر افکن کار میگذارند برای انداختن اژدر بطرف کشتی های دشمن «لانس ترپیل».

اژدها - ا. (بفتح همزه ودال) ماربسیاربزرگ، در افسانه‌های قدیم مار بسیار بزرگی‌راگفته‌اند که ازدهانش آتش بیرون می‌آمده، اژدر واژدرها نیز گفته شده، مثال از سعدی:

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

اژدها پیکر - ك. آنچه مانند اژدها تنومند و قوی هیکل و مهیب باشد، بیشتر دربارهٔ اسب و علم گفته شده.

اژدهافش - ك. (بفتح فا) اژدهاوش، مانند اژدها، آنچه بشکل و هیئت اژدها باشد، اژدها صورت، مثال از فردوسی:

همانگه یکی اژدهافش درفش
پدید آمد و گشت گیتی بنفش

اژدهاك - ا. (بفتح همزه و دال) آزی دهاك، آزی‌دهاك، ضحاك، مثال از دقیقی:

ایا شاهی که ملك تو قدیمست
نیابت برد تخت از اژدها کا

«رجوع شود بلغت آژی دهاك» .

اژکان ـ ص . (بفتح همزه) نگا . اژکهان .

اژکهان ـ ص . (بفتح همزه وکاف) کاهل، مهمل، تنبل ، بیکاره ، بمعنی سنگ بزرگ و صخره نیز گفته‌اند ، اژ کهن و اژکان و اژهان و اژهن و وژکهان و وژکهن نیز گفته شده ، مثال ازشاکر بخاری :

بدل ربودن جلاد و شاطری ای مه
ببوسه دادن جان پدر بس اژکهنی

اژنگ ـ ا . (بفتح اول و دوم) نگا . آژنگ .

اژوسه ـ هنـ . (بفتح اول و ضم دوم) گیاهی است که درهندوستان میروید ، بلندی بوتهٔ آن تا دومتر میرسد ، برگهایش شبیه برگ بید ، شاخه‌هایش گره دار ، چوب آن سفید ، گلهایش سرخ یا بنفش ، چوب آن خوب میسوزد وآتش تند وتیز دارد .

اژهان ـ ص . (بفتح همزه) نگا . اژکهان .

اژیپ تولوژی Égyptologie ـ مصرشناسی ، علم آثار مصر .

اژیر ـ ص . (بفتح همزه) زیرك، هوشیار ،آژیر و اجیرهم میگویند .

اس ـ ع . (بضم همزه و تشدید سین) بنیاد ، شالوده ، پایه ، پی ، اصل هرچیز ، اساس جمع .

اسائه ـ اسائت ـ ع . (بکسرهمزه) بدی کردن ، تباه ساختن ، بدی .

اسار ـ ع . (بکسر همزه) گرفتن و باسیری بردن کسی ، اسیر کردن .

اسارت ـ ع . (بکسر همزه) در بند افتادن ، گرفتار شدن ، دستگیر شدن ، اسیری ، بندگی ، بردگی .

اسارون ـ (بفتح همزه وضم را) مأخوذ ازسریانی ، بیخ گیاهی است زرد رنگ شبیه زرچوبه ودارای بوی تند ، گیاه آن در جنگلها میروید و روی زمین گسترده میشود ، برگهایش شبیه برگ نیل و دارای گلهای بنفش ، تخم آن شبیه کاجیره .

اساس ـ ع . (بفتح همزه) پی ، بنیاد ، پایه ، شالوده ، و «بکسرهمزه» جمع اس . **اساسنامه :** مواد وشرائطی که برای تشکیل شرکت یا حزب یا انجمنی تنظیم وبرروی کاغذ نوشته شده باشد .

اساطیر ـ ع . (بفتح همزه وکسر طا) افسانه‌ها، سخنهای بیهوده، قصه‌های دروغ، جمع اسطوره .

اساطیرالاولین : افسانه های پیشینیان .

اساطین ـ ع . (بفتح همزه و کسر طا) جمع اسطوانه .

اسافل ـ ع . (بفتح همزه وکسرفا) جمع اسفل .

اساقفه ـ ع . (بفتح همزه و کسر قاف) جمع اسقف .

اسالیب ـ ع. (بفتح همزه وکسرلام) جمع اسلوب .

اسامی ـ ع.(بفتح همزه وکسرمیم)جمع اسم .

اسانس Essance مادهٔ معطر بشکل مایع یا روغن فرار که از بعضی مواد نباتی یا حیوانی گرفته میشود مثل جوهر نعناع « اسانس نعناع »

اساور ـ ع . (بفتح همزه وکسر واو) جمع اسوار بمعنی دستبند ، دست برنجن .

اسب ـ اسپ ـ ا . (بفتح همزه) حیوانی است با هوش که برای سواری و بارکشی بکار میرود ، و بواسطهٔ زیبایی اندام و تناسب اعضاء بدن و خصلتهای خوب و ذکاوتی که دارداز بهترین حیوانات اهلی میباشد ، برای کارهای مخصوص از قبیل مسابقه ، چوگان بازی ، شکار ، و عملیات نظامی تربیت میشود و تعلیماتی راکه باو میدهند زود فرا میگیرد ، اسب سواری دارای اندام ظریف و سر و گردن زیبا و ساقهای باریك است ، اسب بارکش درشت اندام ، قوی بنیه ، و پر خوراك میباشد و نژاد آنها با همدیگر تفاوت دارد ، ـ بهترین اسبهای سواری اسب عربی است که از جهت تناسب اندام و هوش وحافظه سرآمد اسبهای دنیا است ، اسبهای اصیل ایران نیز با بهترین اسبهای عربی برابر و از حیث جثه بزرگتر ازآنها هستند ، اسامی و صفاتی که در فارسی باسب داده شده عبارت است از :باره و بارگی « اسب باری » بالاد و بالاده « اسب تند رو ، یا یدك» بوز «اسب نیله» توسن « اسب سرکش» جرده « اسب اخته ، یا اسبی که از دو نژاد باشد» چرمه «اسب سفید رنگ یا اسبی که دست و پایش سفید باشد» خنگ « اسب سفید » سمند « اسب زرد رنگ » نوند « اسب تند رو » یکران «اسب اصیل و نجیب» .

اسب

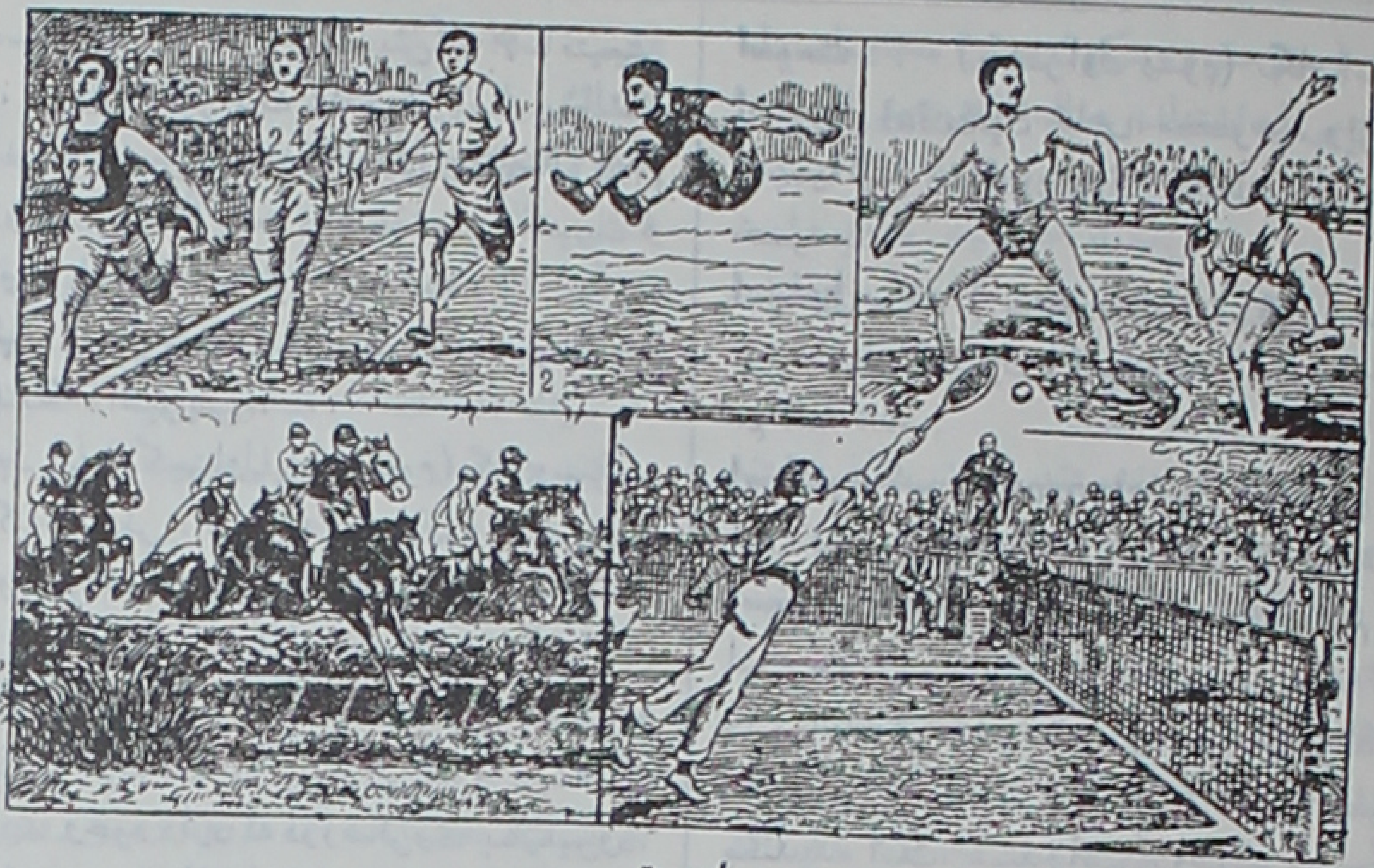

اسپرت

اسب آبی ـ ا . حیوانی است بسیار تنومند از خانوادهٔ خوکها، پاهایش کوتاه، دارای سر بزرگ و انگشتان پرده دار، بخوبی در آب شنا میکند، کنار رودها و دریاچه های افریقا بسر میبرد، خوراکش گیاه‌های دریایی است، او را برای گوشت و عاج دندانش صید میکنند .

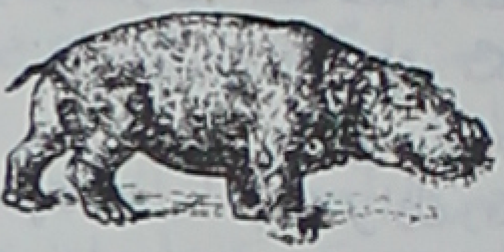

اسب آبی

اسباب ـ ع . (بفتح همزه) جمع سبب .

اسباط ـ ع . (بفتح همزه) جمع سبط .

اسب انگیز ـ ا . ص . مهماز، مهمیز، برانگیزانندهٔ اسب .

اسبق ـ ع . (بفتح همزه و با) پیشتر ، جلوتر ، پیشتر از پیش .

اسبوع ـ ع . (بضم همزه و با) هفته ، ایام هفته از شنبه تا جمعه ، اسابیع جمع .

اسپانج ـ ا . (بکسر همزه و فتح نون) نگا . اسفناج .

اسپانیول Espagnol اسپانیائی ، اهل اسپانیا، زبان اسپانیائی .

اسپاه ـ ا . ج . (بکسر همزه) نگا . سپاه .

اسپخول ـ ا . (بکسر اول و سوم) اسپغول ، اسفرزه ، بمعنی فضلهٔ مرغ و پیخال و چلغوز هم گفته شده .

اسپر ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) نگا . سپر .

اسپر Spore یاخته‌ها یا دانه های ذره بینی که گیاههای بی گل برای تولید مثل بار می آورند ، هاك .

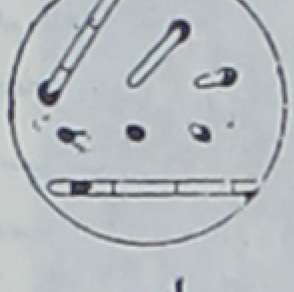

اسپر

اسپرانتو Espéranto زبان بین‌المللی ، یکی از السنهٔ مصنوعی بین‌المللی که گرامر آن بسیار ساده و آسانست و در سال ۱۸۸۷ توسط دکتر زامنهوف اختراع شده است .

اسپرانژ Sporange کیسهٔ بسیار ریز که اسپر‌های گیاه‌های بی گل یا نهان زادر آن رشد و نمو میکند و بوسیلهٔ پایه ببرگ متصل است ، در فارسی هاکدان می گویند .

اسپرانژ

اسپرت ـ اسپر ـ انگلا **Sport** اقسام ورزش در هوای آزاد مانند قایق رانـی ، اسب دوانی ، دوچرخه سواری، تنیس، چوگان بازی وامثال آنها .

اسپرتیسم Spiritisms علم احضار ارواح ، ادعای ارتباط با ارواح ، مسلك و طریقهٔ کسانی که در این رشته کار میکنند .

اسپردن ـ مص . (بکسر اول و ضم سوم) نگا . سپردن .

اسپرز ـ ا . (بکسراول وضم سوم) نگا . سپرز .

اسپرزه ـ ا . (بکسراول وفتح سوم) نگا . اسفرزه

اسپرس ـ ا . (بکسر اول وسوم) گیاهی است از طایفهٔ پروانه پر، برگهایش ازسه برگچه تشکیل

میشود، ساقه‌های آن نازك و بلندیش تا ۶۰ سانتیمتر میرسد، خوراك حیوانات علفخوار است ، خشك کردهٔ آنرا بیده مینامند، زراعتش هفت‌سال دوام میکند و سالی چند دفعه درو میشود ، اسپست و سپست واسپس وسبیس نیز گفته شده .

اسپرسپ ـ اسپرسف ـ ا. (بفتح اول و سوم و چهارم) نگا. اسپریس .

اسپرغم ـ ا. (بکسراول وفتح سوم) گل وسبزه ، گل و گیاه معطر ، ریحان ، سپرغم و اسپرهم و سپرهم واسپرم وسپرم نیز گفته شده .

اسپرك ـ ا. (بکسر اول و فتح سوم و چهارم) گیاهی است دارای برگهای دراز و باریك و گلهای زرد خوشه‌ای، درگل و برگ و ریشهٔ آن مادهٔ زردی وجود دارد که دررنگرزی بکارمیرود، برداغ وزریر وسپرك واسفرك هم گفته شده .

اسپرلوس ـ ا . (بکسرهمزه وفتح سوم) کاخ ، قصر، کاخ پادشاهی، سرای پادشاهان ، سپرلوس هم گفته شده .

اسپرم ـ ا. (بکسراول وفتح سوم وچهارم) نگا. اسپرغم .

اسپرم‌آب ـ ا. (بکسر اول وفتح سوم و چهارم) آبی که درآن گیاههای داروئی را جوشانیده و با آن بدن بیمار را شستشو بدهند .

اسپرماتوزوئید Spermatozoïde نطفه ، یاخته‌ای که در تخم یا نطفهٔ برخی حیوانات وجود دارد و در دو غدهٔ مخصوص نر بنام بیضه ها تولید میشود، اسپرماتوزوئید انسان‌یاختهٔ درازی است که دارای سروگردن و دم می باشد .

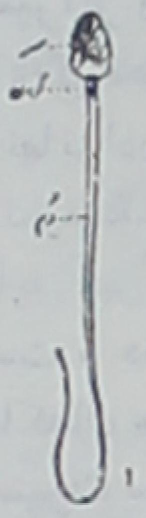

اسپرماتوزوئید

اسپرود ـ ا. (بکسراول وفتح‌سوم) نگا . اسفرود .

اسپرهم ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم وپنجم) نگا . اسپرغم.

اسپری ـ ص . (بکسر اول و فتح سوم) سپری ، پایان یافته، به‌آخررسیده ، پایان پذیر ، مثال ازنظامی :

آخر نه چو مدت اسپری گشت
آن هفت هزار سال بگذشت

اسپریس ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم و سوم) میدان اسب دوانی یا چوگان بازی ، اسپریز و اسب رز واسپرسپ واسپرسف و اسپرس وسپریس واسپریش نیز گفته شده .

اسپست ـ ا . (بکسراول وسوم) نگا. اسپرس.

اسپسیال Spécial خاص، مخصوص، ویژه.

اسپسیالیته Spécialité اختصاص ، تخصص ، خصوصیت .

اسپغول ـ ا . (بفتح همزه وضم غین) اسفرزه ، بزرقطونا، اسپغون واسپخول واسپیوش واسفیوش هم گفته شده .

اسپکترسکپ Spéctroscope طیف‌سنج، اسبابی است که برای تجزیهٔ نورهای مرکب بکارمیرود .

اسپند ـ اسفند ـ ا. (بکسراول وفتح سوم) گیاهی است خودرو، دارای دانه‌های ریز سیاه که آنها را برای دفع چشم زخم درآتش میریزند و بوی مخصوصی دارد که نزد بعضی مردم مطبوع و پسندیده است، سپندواسپنج وسپنج نیز میگویند

اسپندار مذ ـ ا. (بفتح، یاضم میم) نام‌فرشته‌ای استدرکیش‌زردشتی، یکی ازامشاسپندان‌هفتگانه، ونام ماه دوازدهم از سال خورشیدی ، و نام روز پنجم از هرماه خورشیدی، اسفندار مذواسپندار و سپندار نیز گفته شده ، مثال از مسعود سعد :

سپندار مذ روز خیز ای نگار
سپند آر ما را و جام می آر

اسپندان ـ ا. (بکسراول وفتح سوم) نگا. خردل

اسپوختن ـ مص . (بکسرهمزه) نگا. سپوختن.

اسپه ـ ا. ج . (بکسراول وفتح سوم) نگا .سپاه

اسپهبد ـ ا.ص. (بکسراول وفتح سوم وضم‌پنجم) سپهبد، سپاهبد، معرب آن اسفهبد ، سپهسالار ، سردار وسالارسپاه، فرمانده سپاه . **اسپهبدان :** طبقهٔ چهارم درباریان ساسانی که عبارت از فرماندهان سپاه بوده ورئیس‌کل‌آنان را «ارن‌ـ اسپهبد» مینامیدند ، و نیز اسپهبدان : ملوك طبرستان پس‌ازاسلام راهم‌گفته‌اند .

اسپید ـ ص . (بکسراول وسوم) نگا. سفید .

اسپیدار ـ ا . (بکسراول وسوم) نگا. سفیدار،

اسپیرومتر Spiromètre آلت برای اندازه گیری قوهٔ تنفس ریه یا اندازه گرفتن گنجایش ششها، دستگاهی که باآن حجم هوای ششهااندازه گیری میشود .

اسپیوش ـ ا. (بکسرهمزه وضم‌یا) نگا. اسپغول.

است ـ ع. (بکسرهمزه وسکون سین) اصل،اساس، پایه، و پایین چیزی ، در فارسی بمعنی سرین و کفل‌گفته شده، مثال ازشمس فخری:

از پی افتخار وحشمت خویش
شیر را داغ او بود براست

است ـ ا. (بضم همزه وسکون سین) مخفف اوستا، کتاب مذهبی زرتشتیان، مثال ازفردوسی:

شهنشاه ایران سروتن بشست
بمعبد خرامید بازند واست

استا ـ ا. (بفتح ، یا ضم همزه) مخفف اوستا ، کتاب مذهبی زرتشتیان، مثال از فردوسی :

ازو زند و استا بیاموختند
نشستند وآتش برافروختند

استا ـ ص . (بضم همزه) مخفف استاد.

استات Acetate ملحی کـه از اسید استیك حاصل شود .

استات دوپلمب ـ فر . شکرسرب ، یکـی از داروهای طبی، برای معالجهٔ ورمهائی که ازصدمه وکوفتگی پیدا شود بکارمیرود، ده گرم آنرا در آب سرد حل میکنند و پارچه‌ایرا به آن آغشته میسازند و روی ورم میگذارند یااینکه پنج گرم آنرا در ۴۰ گرم روغن مخلوط می کنند و روی ورم میمالند .

استاتیستیك Statistique نگا. آمار.

استاخ ـ ص . (بضم همزه) گستاخ ، اوستاخ هم گفته شده «نگا. گستاخ»

استاد ـ ص . (بضم همزه) آموزگار، آموزنده ، دانا وتوانا درعلم یاهنری، کسی که علم یاهنری را بدیگران تعلیم بدهد، معرب آن استاذ، جمعش اساتذه یـا اساتید، در فارسی استا و اوستاد هم میگویند .

استادن ـ مص . (بکسرهمزه) نگا. ایستادن.

استار ـ ع . (بکسرهمزه) درعددچهار، ودروزن چهار مثقال ونیم، معرب چهار، اساتیرجمع.

استار ـ ع . (بفتح همزه) پرده ها، جمع ستر.

استارتر ـ انگلـ . Starter آغازگر،کسی که در اسب دوانی فرمان حرکت بسوارکاران میدهد .

استاره ـ ا . (بکسر همزه و فتح را) ستاره ، استارگان جمع ، بمعنی سه‌تار هم گفته شده .

استارین ـ استئارین Stéarine جسمی است بی رنگ، بی‌بو، بی‌طعم، دراکثرچربیها موجوداست کریستالهای آن بشکل اوراق، درالکل واتر داغ حل میشود ، برای ساختن شمع و صابون بکار می‌رود .

استاژ Stage نگا. کارآموزی.

استاژیر Stagiaire نگا. کارآموز.

استاسیون Station ایستگاه .

استاغ ـ ص . (بکسرهمزه) سترون ، استرون ، عقیم ، نازا «نگا. ستاغ» .

استاك ـ ا. (بکسرهمزه) نگا. ستاك .

استالاکتیت Stalactite شوشه یاستون مخروطی شکل معلق درسقف غار که ازآب چك سقف بوجود می‌آید، آبی که ازسقف غارمیچکد دارای کربنات دو کلسیم میباشد هنگام چکیدن بخار انیدرید کربنیك آن متصاعد میشود ومادهٔ آهکیش رسوب میکند و بتدریج تشکیل ستون معلق مخروطی شکل درسقف غارمیدهد .

استالاگمیت Stalagmite ستون مخروطی شکل که از آب چك سقف غار در روی زمین بوجود می‌آید، آبی که ازسقف غار میچکد دارای کربنات دو کلسیم میباشد و پس از متصاعد شدن انیدرید کربنیك، باقیماندهٔ آن درروی زمین رسوب میکند وبتدریج ستون مخروطی شکل قائم تشکیل میدهد، استالاکتیت و استالاگمیت کم کم ازبالا و پایین بهم نزدیك می شود و بشکل ستونی در می آید که قسمت وسط آن از بالا و پایین باریکتر است .

استالاکتیت و استالاگمیت

استام ـ ا . (بضم همزه) دهنه، لگام، زین و یراق اسب ، اوستام وستام هم گفته شده، مثال از ناصرخسرو:

بفرش واسب واستام و خزینه
چه افزای چنین ازفخرسینه

استامپ Estampe مهر ، مهری که روی کاغذ میزنند .

استان ـ ا. (بضم،یاکسرهمزه)جا، جای ایستادن، محل اقامت، ونام هریك ازده ناحیهٔ بزرگ کشور ایران که شامل چند شهرستان است ، در زمان ساسانیان نیزهریك ازقسمتهای بزرگ کشور را استان و حاکم یا فرمانروای آنرا استاندار میگفته‌اند .

استاندار ـ ا. ص. (بضم همزه) فرمانروای استان، کسی که ازطرف وزارت کشور کارهای یك استان را اداره میکند ، سابقاً «والی» یا « حکمران » نامیده میشد .

استاندارد Standard نمونه، قاعده، اصل،مقیاس،

استاندن ـ مص . (بکسرهمزه) نگا. ستاندن.
استانیدن ـ مص. (بکسرهمزه) ایستانیدن، باز-داشتن، سرپا نگاهداشتن ، ازرفتن باز داشتن ، مثال ازمولوی ؛
مرکب استانید وپس آواز داد
آن پیام و آن تحیت بازداد
استئمان ـ استیمان ـ ع. (بکسرهمزه وتا) امان خواستن ، زینهار خواستن ، در زنهار و امان کسی درآمدن .
استبانه ـ استبانت ـ ع . (بکسرهمزه وتا) پیدا وآشکارشدن، هویدا شدن .
استبداد ـ ع . یکه وتنها بکاری پرداختن ، خود رأی بودن، بمیل ورأی خودکارکردن،خودسری، وطرز حکومتی که پادشاه و فرمانروایان مقید بقانون نباشند وبمیل واراده خودرفتارکنند.
استبدال ـ ع . بدل‌گرفتن، عوض کردن ، عوض چیزی راگرفتن ،گرفتن چیزی را بدل چیزی، خواستن چیزی را عوض‌چیزی .
استبر ـ ص . (بکسرهمزه وفتح‌تا) ستبر،گنده، کلفت .
استبراء ـ ع . پاکی خواستن، پاك کردن، طلب برائت‌کردن، برائت‌ذمه خواستن،برائت خواستن ازعیب یا وام یاتهمت.
استبرق ـ ع . (بکسرهمزه وفتح تا و را) دیبا ، دیبای ستبر، پارچهٔ زری، پارچه‌ای‌که با ابریشم وزربافته شود، درفارسی استبرك وستبرق هم‌گفته شده، ونیزاستبرق یااستبرك درفارسی نام درختی هم هست‌که درنقاط گرمسیر میروید .
استبرك ـ ا. (بکسرهمزه و فتح تا و را) نگا . استبرق .
استبشار ـ ع . شاد شدن ، گشاده رویی ، شادی یافتن، خبرخوش پرسیدن .
استبصار ـ ع . بینایـی خواستن ، طلب بصیرت کردن، بینا شدن، بینایی.
استبعاد ـ ع . دوری جستن ، دور شمردن ، بعید دانستن، دوری.
استبقاء ـ ع . بقای چیزی را خواستن، زنده و باقی‌گذاشتن، برجای‌گذاشتن.
استپ Steppe جلگهٔ وسیع ، زمین پهناور و مسطح دارای آب وعلف یاخشك وبی‌علف .
استپ Stop فرمان ایست، فاصلهٔ میان کلمات .
استتار ـ ع. درپرده شدن، درپرده پنهان گشتن، پوشیده‌گردیدن، پنهان شدن، پنهان‌کردن‌چیزی، پوشیدگی .
استثمار ـ ع . میوه چیدن، میوه خواستن،نتیجه وثمرخواستن ،کسی را بکار واداشتن و از حاصل رنج وزحمت اوسود وبهره بردن .
استثناء ـ ع . بیرون‌کردن، خارج کردن ، خارج دانستن، ودراصطلاح نحو، بیرون‌کردن‌چیزی از حکم ماقبل باگفتن الا، مگر، سوا.
استجابت ـ ع . قبول کـردن ، پذیرفتن ، طلب جواب وقبول‌کردن، جواب خواستن.
استجاره ـ ع . پناه خواستن ، زنهار خواستن ، طلب زینهارکردن، پناه بردن .
استجازه ـ ع . اجازه خواستن ، اذن خواستن ، رخصت طلبیدن .
استجلاب ـ ع . کشاندن ، جلب کردن ، بسوی خودکشیدن، طلب‌کشیده شدن چیزی‌کردن .
استجهال ـ ع . نادان شمردن، سبك‌داشتن، خود را بنادانی زدن .
استحاضه ـ ع. خون‌آمدن ازرحم زن بعداز ایام حیض، پیوسته خون آمدن اززن پس از روزهای عادت .
استحاله ـ استحالت ـ ع. دگرگون شدن، برگشتن ازحالی بحالی، محال شمردن.
استحباب ـ ع. دوست داشتن،خوب ونیکوشمردن، برگزیدن، مستحب دانستن.
استحداث ـ ع. نوآوردن، نو پیدا کـردن ، نو خواستن، کاوش‌کردن .
استحسان ـ ع . نیکو شمردن ، نیکو خواستن ، نیکو جلوه دادن ، پسند کردن ، ستودن ، خوب پنداشتن چیزی .
استحصال ـ ع. حاصل خواستن، حاصل کردن ، طلب حصول، نتیجه‌گرفتن .
استحضار ـ ع. حاضرکردن، بحضورخواستن،یاد آوردن ، یاد آوری کـردن ، آگاهی خواستن ، آگاهی .
استحفاظ ـ ع. نگاهداشتن، حفظ‌کردن، حفظ و نگاهداری خواستن ، یاد گرفتن ، نگاهداری کردن .
استحقار ـ ع. کوچك شمردن، حقیرداشتن،حقیر پنداشتن، خوارکردن، خردشمردن.
استحقاق ـ ع. سزاوار شدن ، سزاوار دانستن، سزاوار بودن، شایستگی، سزاواری.

استحکام ـ ع. محکم شدن، استوارشدن، استوار کردن، استواری خواستن، استواری.

استحلاف ـ ع. سوگند دادن، سوگند خواستن، طلب سوگندکردن.

استحلال ـ ع. حلالی خواستن، حلال پنداشتن، حلال ساختن، حلال شمردن.

استحمام ـ ع. بگرمابه رفتن، خودرا باآب گرم شستن، حمام رفتن.

استحیاء ـ ع. شرم‌داشتن، شرم‌کردن، حیاداشتن، شرمندگی.

استخاره ـ ع. طلب خیر کردن، نیکویی جستن، فال نیك زدن، تفأل باقرآن یاسبحه برای اقدام کردن بکاری.

استخبار ـ ع. خبرخواستن، خبرپرسیدن‌ازکسی، خبرگرفتن، آگاهی جستن.

استخدام ـ ع. بخدمت واداشتن، بکار گماشتن، نوکر گرفتن، خدمت‌خواستن، کسی را برای خدمت خواستن.

استخر ـ ا. (بکسرهمزه وفتح‌تا) آبگیر، تالاب، حوض بزرگ که‌آب بسیار در آن جمع شود، استرخ و استلخ و ستخر نیز گفته شده.

استخر

استخراج ـ ع. بیرون‌آوردن، طلب‌خروج کردن، بیرون‌آوردن‌چیزی ازز‌یرزمین یاازمعدن، بدست آوردن ودریافتن‌مطلبی ازطریق تفکر ومطالعه، جداکردن یابیرون‌آوردن ماده‌ای ازمادهٔ دیگر.

استخفاء ـ ع. پنهان شدن، نهان وپوشیده گردیدن، پوشیده داشتن.

استخفاف ـ ع. خفیف‌کردن، سبك شمردن کسی را، سبك‌کردن، خوارکردن، سبکی.

استخلاص ـ ع. خلاص کردن، رهانیدن، رهایی جستن، رهایی یافتن، رهایی، رستکاری.

استخوان ـ ا. (بضم همزه وتا) جسم جامدی‌است که اسکلت انسان وحیوان را تشکیل میدهد و بشکلهای گوناگون درقسمتهای مختلف بدن قرار دارد، قسمت‌بیرونی استخوان بسیار سفت وسخت‌ومرکب از موادآلی و املاح معدنی «فسفات دوکلسیم و کربنات دوکلسیم» میباشد، اگر یك‌قطعه‌استخوان را در محلول اسیدکلریدریك بیندازند در ظرف چند روز مادهٔ معدنی آن حل میشود ومادهٔ آلی شفاف باقی میماند واگرآنرا در آتش بسوزانند قسمت آلی آن میسوزد و قسمت معدنیش بشکل خاکستر سفید باقی میماند، ستخوان وسخوان‌هم گفته‌اند، ونیزاستخوان بمعنی دانه و هستهٔ میوه هم‌گفته شده، مثال ازنظامی:

استخوان

که از نطفه‌ای نیك بختی دهی
که از استخوانی درختی دهی

استخوان بندی ـ ا. نگا. اسکلت.

استخوان‌دار ـ ك. کنایه ازآدم اصیل و نجیب وشریف وارجمند.

استخوان‌رند ـ ا. ص. (بفتح‌را) استخوان‌خراش، خراشندهٔ استخوان، استخوان خوار، مرغی که استخوان بخورد، استخوان رنگ هم‌گفته شده، مثال ازشیخ عطار:

فغان از حرص مشتی استخوان رند
همه سگ سیرتان موش پیوند

استداره ـ ع. بشکل دایره بودن، گرد بودن، گردشدن، گردشدگی، گردی.

استدامه ـ استدامت ـ ع. دوام چیزی‌راخواستن، همیشه بودن، همیشه داشتن، همیشگی خواستن، همیشگی.

استدانه ـ ع. وام خواستن، وام‌گرفتن.

استدبار ـ ع. آخرامری رانگریستن، آخر کار را ملاحظه و اندیشه کردن، پشت کردن، ضد استقبال.

استدراج ـ ع. بتدریج نزدیك گردانیدن، اندك اندك و بتدریج خواستن، اندك اندك نزدیك آوردن.

استدراك ـ ع. درك‌کردن، دریافتن، پی بردن،

تلافی وتدارك کردن، طلب دریافت چیزی کردن

استدعاء ـ ع. فراخواندن، درخواست کردن، درخواست چیزی بافروتنی، خواهش.

استدلال ـ ع. دلیل خواستن، دلیل جستن،دلیل آوردن، دلیل ساختن.

استدن ـ مص. (بکسرهمزه وفتح تاودال) ستدن، ستاندن ،گرفتن چیزی.

استر ـ ا. (بفتح همزه وتا) قاطر، حیوان بارکش

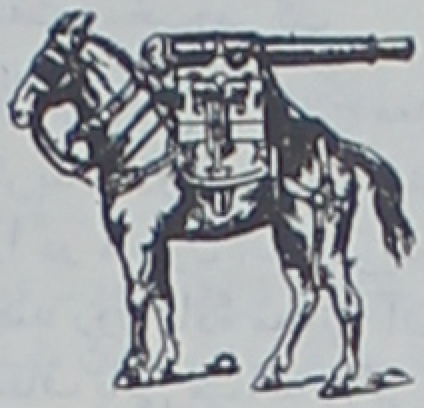
استر

که ازجفت شدن خر نر بامادیان بوجود می آید، خوداونازا است و تولید مثل نمیکند، ستر هم گفته شده « بفتح سین وتا».

استراتژی Strategie علم اداره کردن عملیات وحرکات ارتش درجنگ.

استراحت ـ ع. آسایش خواستن ،آسایش یافتن، برآسودن، آرمیدن، آسایش ، آسودگی.

استراق ـ ع. (بکسرهمزه وتا) دزدیدن، دزدیده کاری کردن. **استراق سمع :** دزدیده گوش بسخن کسی فراداشتن، پنهانی گوش دادن، دزدیده گوش کردن .

استرپتومیسین Streptomycin یکی ازداروهای طبی که دکترواکسمن دانشمندآمریکائی آنرا از خاك گرفته است، این داروماننده پنی سیلین اغلب میکروبها را میکشد وعلاوه برآن درمعالجهٔ سل نیز بکار میرود.

استرجاع ـ ع. طلب رجوع کردن، برگرداندن ، بازگشت خواستن ، باز گردانیدن ، باز گرفتن چیزی ازکسی ، واپس خواستن ، اناالله وانا الیه راجعون گفتن .

استرحام ـ ع. طلب رحم کردن، شفقت وبخشایش خواستن، مهربانی خواستن .

استرخاء ـ ع. سست شدن ، برگشتن ، فروهشته شدن، سستی وفروهشتگی .

استرداد ـ ع . واپس گرفتن، باز پس خواستن ، پس گرفتن، داده را واپس خواستن.

استردن ـ مص.(بضم همزه وتا) ستردن، تراشیدن، پاك کردن، محوساختن. **استرده :** «ص.م» سترده، تراشیده شده، پاك شده، مثال ازمولوی:

از جا نبرد چیزی آنراکه توجا دادی
غم نستردآن دل راکورا ز غم استردی

استرزاق ـ ع . روزی خواستن ، دنبال رزق و روزی رفتن، روزی جستن.

استرشاد ـ ع . راه جستن ، راهنمایی خواستن ، طلب هدایت کردن ، راه راست جستن و هدایت شدن .

استرضاء ـ ع. خشنودی خواستن، خشنودی کسی را خواستن ، طلب خشنودی کردن ، رضامندی خواستن، خشنودی.

استرضاع ـ ع. طلب شیردادن کردن، دایه خواستن، دایه گرفتن برای کودك شیرخوار ، بدایه دادن طفل شیرخوار.

استرعاء ـ ع. رعایت ونگهبانی خواستن ، طلب توجه کردن، نگاهبانی کردن .

استرکنین ـ استریکنین Strychnine الکلوئیدی است که ازنوکس وومیکا «کچوله» بدست می آید، جسمی است سفید رنگ ، بی بو وتلخ ، سمی است مهلك، پنج سانتی گرم آن انسان راهلاك میکند، درطب بکارمیرود.

استرلاب ـ (بضم همزه وتا) نگا. اسطرلاب

استرلینگ ـ انگل. **Sterling** مسکوك نقره در انگلستان. **لیرهٔ استرلینگ:** واحد پول انگلستان **گروه استرلینگ :** کشور هائی که داد و ستد خارجی آنها بالیرهٔ استرلینگ صورت میگیرد.

استرنگ ـ ا . (بفتح همزه وتا ورا) گیاهی است دارای گلهای سفید، برگهایش شبیه برگ انجیر، ثمر آن سرخ رنگ و باندازهٔ زیتون ، بلندی ساقه اش تایك مترمیرسد، بیخ وریشهٔ آن شبیه پیکر انسان، سترنگ وسگ کن ومردم گیاه ویبروح ـ الصنم نیز گفته شده، مثال ازعسجدی:

هند چون دریای خون شد چین چودریا بار او
زین قبل روید بچین بر شبه مردم استرنگ

استرواح ـع. بوگرفتن، بوبرداشتن، بوی بردن، آسایش جستن، برآسودن، آسایش یافتن.

استرون ـ ص . (بفتح همزه و تا و واو) استر مانند، نازاینده مانند استر، نازا، عقیم، زنی که بچه نیاورد ، سترون هم میگویند ، مثال از منوچهری :

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت
ازان فرزند زادن شد سترون

استرونتیوم Strontium یکی‌ازاجسام مفرده، فلزی است زرد رنگ ، در ۸۰۰ درجه حرارت ذوب میشود .

استرونومی Astronomie علم نجوم، علمی که در آن ازکواکب بحث میشود.

استره ـ ا. آ. (بضم همزه وتا) تیغ سر تراشی ، تیغی که با آن‌موهای سروصورت را میتراشند .

استره

استره‌لیسیدن : کنایه ازدلیری و بیباکی وجانبازی‌کردن .

استریلیزه Stérilisé چیزی که میکربهای آنرا‌کشته باشند،عاری از میکروب ، ودر اصطلاح : ضد عفونی شده

استزاده ـ استزادت ـ ع. فزونی خواستن ، افزون خواستن، طلب افزونی‌کردن .

استسعاد ـ ع. سعادت جستن، نیك بختی‌خواستن، مبارك شمردن، یاری خواستن ، طلب خوشبختی کردن .

استسقاء ـ ع .آب خواستن، طلب‌آب‌کردن، باران خواستن، ونام مرضی‌که عبارت‌است ازجمع شدن مایعات درشکم ، وبیشتر توأم با بیماری قلب و جگر میباشد ، مریض شکمش ورم میکند و آب بسیار میخورد وعطش فوق‌العاده احساس میکند.

استسلام ـ ع. سلم خواستن،گردن نهادن ، طلب سلامتی .

استشاره ـ استشارت ـ ع . مشورت خواستن ، مشورت کردن ، شور کردن با کسی و رأی او را خواستن .

استشفاء ـ ع . شفا خواستن ، شفا جستن ، طلب شفاکردن، شفای بیماررا خواستن .

استشفاع ـ ع . شفاعت خواستن ، طلب شفاعت کردن .

استشمام ـ ع. بوییدن ، بو کشیدن، بو یافتن ، بوی بردن .

استشهاد ـ ع . شهادت خواستن،گواهی‌خواستن، بگواهی خواندن، بشهادت طلبیدن، شاهدآوردن ازقول‌کسی درگفته یا نوشتهٔ خود .

استصحاب ـ ع . صحبت و همدمی خواستن ، یاری خواستن‌ازکسی، بصحبت ومعاشرت‌طلبیدن کسی را، و دراصطلاح : حکم سابق را در لاحق جاری‌کردن، حالت سابق راجاری ساختن .

استصواب ـ ع. صواب جستن ، صواب شمردن ، صواب دیدن ، راست و درست پنداشتن ، صوابدید .

استضائه ـ ع . روشنی خواستن، طلب روشنایی کردن ، روشن‌کردن ، روشنی پذیرفتن .

استضعاف ـ ع . ضعیف شمردن ، سست پنداشتن، ناتوان یافتن‌کسی را .

استطابه ـ ع . پاکیزگی خواستن ، پاکی‌جستن، پاك یافتن .

استطاعت ـ ع . توانایی داشتن ، سرمایه داشتن، توانستن ، توانایی .

استطاله ـ استطالت ـ ع . دراز شدن ، دراز کشیدن، درازی ،گردن‌کشی‌کردن، تکبر‌کردن.

استطراد ـ ع .گریختن از پیش دشمن برای فریب دادن او ، و بمعنی از پی‌هم‌آمدن سخن یا کار ، از مطلب دور افتادن ، و در اصطلاح بدیع آنست‌که شاعر در ضمن مدح یاهجا یاغزلسرایی از مطلب خارج شود و بمضمون دیگر بپردازد سپس بموضوع اول برگردد .

استطراف ـ ع . طرفه شمردن ، شگفت داشتن ، نوپنداشتن ، نوپیدا کردن چیزیرا .

استطلاع ـ ع . اطلاع خواستن ،آگاهی جستن ، آگاهی در امری یا خبری خواستن، طلب‌آگاهی کردن .

استطلاق ـ ع . رهایی خواستن ، رهانیدن از بند ،گشوده شدن شکم ، مبتلا باسهال شدن .

استظهار ـ ع . یاری خواستن ، پشت گرمی داشتن ، پشت و پناه خواستن ، پشت‌گرمی .

استعاده ـ ع . بازگشت چیزی را خواستن، طلب عودکردن ، برگرداندن ، عادت‌کردن بچیزی.

استعاذه ـ ع . پناه خواستن ، پناه جستن ، پناه بردن ، پناه‌گرفتن .

استعاره ـ استعارت ـ ع . بعاریت خواستن ، عاریه‌گرفتن چیزی از کسی ، و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از استعمال‌کلمه‌ای درغیرمعنی حقیقی خودش برسبیل عاریت ، یا آوردن یکی از دو طرف تشبیه یعنی مشبه‌یا مشبه به در کلام و درضمیر نگاهداشتن طرف دیگر، مثال: «ماهی را دیدم سر از دریچه بیرون کرد » ماه در این جمله بجای کلمهٔ محبوب و معشوق یا زنی زیبا بکار رفته است ، بعبارت دیگر استعاره یك نوع تشبیه است که در آن فقط یکی از ارکان تشبیه را بیان میکنند ، مثلا در این مصراع :

«از گریبان تو خورشید سر آورده برون» مشبه و وجه شبه حذف و فقط مشبه به ذکر شده است ، در استعاره بجای «مشبه» و «مشبه به» و «وجه شبه» «مستعارله» و«مستعارمنه» و «مستعار» میگویند .

استعانت ـ ع . یاری خواستن ،کمك خواستن ، و در اصطلاح بدیع عبارت است ازآوردن شعر شاعری در کلام یا شعر خود برای کمك بمراد و مقصود خویش .

استعباد ـ ع . به‌بندگی گرفتن،کسی را بندهٔ خود ساختن ، مانند بنده‌گردانیدن .

استعجاب ـ ع . عجیب شمردن، در شگفت شدن، بشگفت آمدن ازچیزی ، شگفتی نمودن، شگفتی.

استعجال ـ ع . کاری را بشتاب خواستن ، برانگیختن و بشتاب واداشتن ، شتاب کردن ، شتافتن ، شتابزدگی .

استعداد ـ ع . آماده شدن ، مهیا گردیدن ، توانایی‌کاری داشتن ، آمادگی .

استعراب ـ ع . تقلید عرب‌کردن ، مانند عرب شدن ، سخن فارسی را عربی‌کردن ، و نیز‌بمعنی سخن زشت‌گفتن ، فحش‌گفتن .

استعصام ـ ع . چنگ در زدن در چیزی ، دست انداختن بچیزی برای نگاهداشتن خود ، پناه آوردن ، بازداشتن .

استعطاف ـ ع . مهربانی و شفقت خواستن ، طلب مهربانی‌کردن ، دل بدست‌آوردن ، مهربان شدن .

استعظام ـ ع . بزرگ شمردن ، بزرگ دانستن کسی را ، بزرگ منشی‌کردن .

استعفاء ـ ع . طلب عفو کردن ، عفو خواستن ، خواهش رهایی وآزادی ازکار و خدمت‌کردن .

استعلاء ـ ع . بلندی خواستن ، برتری جستن ، بلندگردیدن، بربلندی برآمدن، بزرگوارشدن، بلندی .

استعلاج ـ ع . علاج خواستن ، درمان درد خواستن ، طلب چاره و علاج‌کردن .

استعلام ـ ع .آگاهی خواستن ، پرسش‌کردن از چیزی ، خبرگرفتن ، خبرپرسیدن .

استعمار ـ ع . طلب آبادانی کردن ، آبادانی خواستن ، و در اصطلاح امروز : دست درازی و اعمال نفوذ و مداخلهٔ دولتهای قوی در کشورها و سرزمینهای دولتهای ضعیف ببهانهٔ آبادی و عمران و بقصد استفاده از منابع ثروت آنها .

استعمال ـ ع . بکار انداختن ، بکار واداشتن ، عمل‌کردن، بکار بردن، عامل‌گرفتن ،کار بستن .

استغاثه ـ ع . دادخواهی کردن ، فریاد رسی خواستن ، دادرسی خواستن ، دادخواهی .

استغراب ـ ع . غریب شمردن ، عجیب و غریب پنداشتن چیزی ، بشگفت‌آمدن .

استغراق ـ ع . غرق شدن ، همه را فراگرفتن ، همه را فرا رسیدن ، سخت سرگرم کاری شدن .

استغفارـ ع. طلب مغفرت‌کردن، آمرزش‌خواستن، توبه‌کردن .

استغفرالله ـ ع . (بفتح همزه وتا وکسر فا و ضم را) کلمه‌ای است که در مقام توبه و استغفار میگویند ، یعنی از خدا بخشایش و آمرزش میخواهم .

استغلاظ ـ ع . ستبر شمردن چیزی را ، غلیظ شدن ، ستبر شدن .

استغلال ـ ع . طلب غله‌کردن ، غله‌گرفتن ، غله برداشتن ، غله داشتن .

استغناء ـ ع . توانگری و بی‌نیازی خواستن ، بی‌نیاز شدن ، بی‌نیازی ، توانگری .

استغنام ـ ع . غنیمت جستن ، غنیمت شمردن ، بغنیمت داشتن .

استفاده ـ استفادت ـ ع . فائده خواستن ، فائده‌گرفتن ، بهره خواستن، سود بردن .

استفاضه ـ استفاضت ـ ع . فیض خواستن ، طلب فیض‌کردن ، فیض‌گرفتن ، و نیز‌بمعنی‌فاش شدن سخن و منتشر شدن خبر .

استفتاء ـ ع . فتوی خواستن، طلب فتوی‌کردن، فتوی پرسیدن از حاکم شرع .

استفتاح ـ ع . گشایش خواستن ، گشودن ، باز کردن ،آغازکردن امری .

استفراغ ـ ع. قی‌کردن، بالاآوردن غذای‌خورده شده از معده ، تهی شدن بدن از فضلات ، و نیز بمعنی توانایی خود را در امری بکار بردن .

استفسار ـ ع . توضیح و تفسیر خواستن، جویا شدن ، پرسیدن .

استفعال ـ ع . یکی از بابهای دهگانهٔ مصادر ثلاثی مزید زبان عربی .

استفهام ـ ع . طلب فهم‌کردن ، پرسیدن چیزی برای‌آگاه شدن وفهمیدن ، پرسش ،کلمهٔ‌استفهام یا ادوات استفهام‌کلماتی را میگویندکه سؤال و

پرسش را برساند ، ادوات معروف استفهام در فارسی عبارت است از :آیا . چه . چرا . چند . که .کو. کدام .کجا ؟

استقاله ـ ع . اقاله خواستن ، طلب فسخ بیع کردن ، بهم زدن بیعیرا خواستن، بمعنی استعفاء وکناره‌گیری ازکارهم میگویند .

استقامه ـ استقامت ـ ع . راست ایستادن ، راست شدن ، درست شدن، ایستادگی و پافشاری کردن ، پایداری .

استقباح ـ ع . قبیح شمردن ، زشت دانستن چیزی .

استقبال ـ ع . روبچیزی آوردن ، پیشواز رفتن، پیش رفتن ، پذیره شدن ، پیش آمدن ، و نیز بمعنی زمان آینده .

استقدام ـ ع . پیش رفتن، پیش شدن ، پیش درآمدن ، پیشی و دلیری کردن .

استقراء ـ ع . تفحص وجستجو کردن ، تحقیق و کنجکاوی کردن در امری یا مطلبی ، تتبع کردن درکاری ، از پی چیزی رفتن .

استقرار ـ ع . قرار گرفتن ، آرام گرفتن ، پا برجا شدن ، جا گرفتن ، استوار شدن .

استقراض ـ ع . قرض خواستن ، وام خواستن، قرض کردن ، وام گرفتن ازکسی .

استقصاء ـ ع . کوشش و تفحص و تحقیق در امری کردن ، به‌نهایت امری یا چیزی رسیدن ، بررسی دقیق کردن و امری را به آخر رساندن ، کوشش تمام کردن .

استقصاص ـ ع . طلب قصاص کردن ، قصاص خواستن ، طلب قصاص گرفتن ازکسی .

استقلال ـ ع . آزادی داشتن ، به آزادی کاری کردن ، مستقل بودن ، بدون مداخلهٔ کسی کار خود را اداره‌کردن .

استکان ـ رو . (بکسر همزه و تا) فنجان بلور برای چای خوردن .

استکانه ـ استکانت ـ ع . خاضع بودن ، فروتنی کردن ، خوارگشتن ، زاری‌کردن ، فروتنی .

استکبار ـ ع . بزرگ پنداشتن کسی را ، خود را بزرگ پنداشتن ، تکبرکردن ، خودنمایی و گردنکشی کردن .

استکتاب ـ ع . طلب نوشتن چیزی کردن ، نویسندگی‌خواستن،کسی را وادار بنوشتن‌مطلبی کردن برای تطبیق خط .

استکثار ـ ع . طلب فراوانی کردن ، افزونی خواستن ، بسیاری خواستن ، بسیار انگاشتن ، بسیارگرفتن .

استکراه ـ ع .کراهت داشتن ، ناپسند دانستن، ناخوش پنداشتن .

استکشاف ـ ع . کشف کردن ،کشف چیزی را خواستن ،آشکار ساختن .

استکمال ـع. طلب‌تمامی‌کردن، بکمال‌رسانیدن، کامل‌کردن ، تمام‌کردن .

استلام ـ ع. سودن ودست مالیدن ، دست‌کشیدن بچیزی ، دست مالیدن و بوسه زدن بچیزی‌بقصد تبرک .

استلذاذ ـ ع . لذت خواستن ، لذت بردن، لذیذ شمردن ، بامزه یافتن .

استلزام ـع. ملازم چیزی بودن ، مستلزم بودن، لازم دانستن ، لازم شمردن چیزی برای چیز دیگر .

استلقاء ـ ع. به‌پشت افتادن، به‌پشت خوابیدن، طاقباز خفتن .

استم ـ ا . (بکسر همزه و فتح تا) ستم، ظلم .

اُستمگر : ستمگر، ظالم . مثال از منوچهری :

آخر دیری نماند استم استمگران

زانکه جهان‌آفرین دوست‌ندارد ستم

استماع ـ ع . گوش دادن ، گوش فرا داشتن ، نیوشیدن ، شنودن ، شنیدن .

استمالت ـ ع . بطرف خود میل دادن ، بسوی خود متمایل ساختن ، بسوی خودآوردن،کسی‌را باسخن خوش دلجویی‌کردن ، دلخوشی دادن .

استمتاع ـ ع . تمتع بردن ، برخوردار شدن ، برخورداری یافتن ، بهره جستن، برخورداری .

استمداد ـ ع . مدد خواستن ، یاری جستن ، کمك خواستن .

استمرار ـ ع . پیوسته رفتن، همیشه روان بودن، بریك روش ادامه دادن ، بریك روش رفتن .

استمزاج ـ مزاج دانی‌کردن ، حالت مزاجی کسی را پرسیدن، رأی و عقیدهٔکسی را درامری جویا شدن «در فارسی استعمال میشود» .

استمساك ـ ع . چنگ در زدن بچیزی ، چیزی را دست‌آویز ساختن .

استملاك ـ ع . ملك خواستن، جائی را ملك خود قراردادن ، مالك شدن .

استمناء ـ ع. خارج ساختن منی از آلت تناسل خود با مالش دست ، بیرون کردن منی از آلت تناسل با جلـق زدن .

استمهال ـ ع. مهلت‌خواستن، طلب مهلت‌کردن، زمان خواستن .

استن ـ ا . (بضم همزه و تا) نگا . ستون .

استناد ـ ع . پشت دادن و تکیه‌کردن بچیزی ، پشت بچیزی باز دادن ، سند قرار دادن .

استنباط ـ ع. بیرون‌آوردن چیزی، بیرون‌آوردن و درك‌کردن مطلبی از مطلب دیگر ، دریافتن امری بقوهٔ فهم و اجتهاد خود .

استنبه ـ ص . (بکسر همزه و فتح تا و با) ستنبه، زشت ، درشت ، ستبر ، قوی ، دلیر، دیو، بمعنی کابوس هم‌گفته شده ، مثال از سنائی :

صحبت عام آتش و پنبه است
زشت نام وتباه و استنبه است

استنتاج ـ ع . نتیجه خواستن،نتیجه‌گرفتن ، به نتیجه‌آوردن و نتیجه‌گرفتن از مقدمه .

استنجاء ـ ع . رستن ، خلاص شدن، خود را از نجاست و پلیدی پاك‌کردن ، موضع بول و غایط را باآب یاکلوخ یا چیز دیگر پاك‌کردن .

استنساخ ـ ع . نسخه‌گرفتن ، نسخه برداشتن‌از روی‌کتاب ، مطلبی را از روی نـوشتهٔ دیگری نوشتن .

استنشاق ـ ع . هوا را در بینی و ریهٔ خود فرو بردن ،آب یا مایع دیگر به‌بینی‌کشیدن، چیزی را بوییدن .

استنصار ـ ع. طلب‌نصرت‌کردن، یاری‌خواستن، کمك خواستن ازکسی برای دفع دشمن .

استنطاق ـ ع . طلب نطق و گفتارکردن ، باز ـ پرسی کـردن ، کسی را بسخن گفتن وا داشتن ، بازپرسی .

استنقاذ ـ ع. نجات‌کسی را خواستن، کسی را از دست دیگری نجات دادن ، رهانیدن .

استنکاف ـ ع . از روی تکبر و بزرگ‌منشی از کاری سرباز زدن ، از اجراء امری ننگ‌داشتن، خودداری‌کردن .

استواء ـ ع . (بکسرهمزه و تا) برابر یکدیگر شدن ، مساوی‌شدن، راست شدن، برابری ، یکسانی، استقامت،اعتدال.دراصطلاح جغرافیاخط استواء دایرهٔ فرضی‌را میگویندکه‌مانند کمربندکرهٔ زمین‌را احاطه کرده وزمین را بدونیمکرهٔ شمالی و جنوبی قسمت‌کرده است .

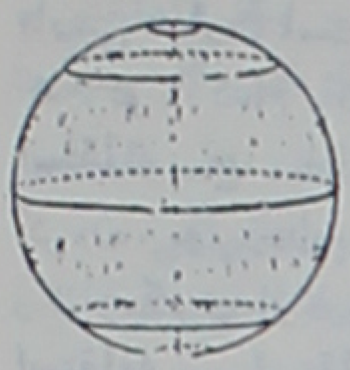

خط استواء

استوار ـ ص . (بضم همزه و تا) محکم، پایدار، پا برجا ، راست ودرست ، امین ، ستوار هم‌گفته شده ، و در اصطلاح ارتش کسی که درجه‌اش‌بالاتر ازگروهبان یکم و پایین‌تر از ستوان سوم است ، سابقاً معین نایب میگفتند .

استوارنامه ـ ا . (بضم همزه و تا) معرفی نامه یا اعتبارنامه وحکم انتصاب سفیر یا وزیرمختار که از طرف دولت صادر میشود تا درکشوردیگر برئیس دولت ارائه بدهد .

استوان ـ ص . (بضم همزه وتا) استوار، محکم، پایدار ، پا برجا ، امین .

استوانه ـ ا . (بضم همزه و تا) هـرجسمی‌که مانند ستون باشد ، جسمی کـه در دو سرآن‌دو دائرهٔ موازی‌یکدیگر باشد ، بعربی اسطوانه میگویند .

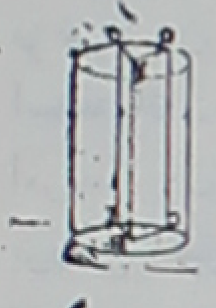

استوانه

استوخودوس ـ (بضم همزه و تا و خا و دال)نگا . اسطوخودوس.

استودان ـ ا . (بضم همزه و تا) نگا . ستودان .

استودن ـ مص . (بضم همزه وتا) . نگا . ستودن.

استودیو Studio اطاق‌کار،اطاق‌کارصنعتگران ، محلی که در آن منظره های سینمائی را عکس برداری میکنند .

استور ـ ا . (بضم همزه و تا) نگا . ستور .

استوك Stuc خمیری است از گچ و محلول سریشم ،گچ را در محلول داغ سریشم میریزند و مخلوط میکنند ، این خمیر ازگچ معمولی‌دیرتر میبندد اما استحکامش بیشتر است ، هرگاه آنرا با اکسید های فلزی مخلـوط کنند شبیه بسنگ مرمر میشود .

استون ـ ا . (بضم همزه و تا) نگا . ستون .

استوه ـ ص . (بضم همزه و تا ، یا بکسرهمزه) خسته ، مانده ، افسرده ، وامانده ، بتنگ‌آمده،

خلاف نستوه ، ستوه واسته وسته و بستوه و بسته
نیز گفته شده ، مثال از فردوسی :

زبس کان سپه کوه تا کوه شد
ز انبوه او کوه استوه شد

استه ـ ص . (بضم همزه و تا ، با های ملفوظ) نگا . استوه .

استه . ا . مص. (بکسر همزه و تا، باهای ملفوظ) ستیزه ، لجاج .

استه ـ ا . (بفتح همزه و تا) هسته ، استخوان ، هستهٔ خرما یا میوهٔ دیگر که سفت و سخت باشد ، خسته هم گفته شده . مثال :

کسی بی عیب نبود در زمانه
رطب را استه باشد در میانه

استهجان ـ ع . قبیح دانستن ، زشت شمردن ، زشت دانستن کاری ، عیب کردن .

استهداء ـ ع . راهنمایی خواستن ، طلب‌هدایت کردن ، راه جستن ، هدیه خواستن .

استهزاء ـ ع . برکسی خندیدن، ریشخند کردن، مسخره کردن ،کسی را دست انداختن و سر بسر او گذاشتن .

استهلاك ـ ع . هلاك کردن ، از بین بردن، نابود کردن ، وام را اندك اندك دادن ، ادای قرض بتدریج ، و در اصطلاح بانك، پاك کردن حسابی با پرداخت قسطهای معین .

استهلال ـ ع . جستجوی ماه نو کردن ، برای دیدن هلال رفتن ، جهة دیدن ماه در شب اول به آسمان نگاه کردن ، ماه نو دیدن .

استهواء ـ ع . سرگردان شدن ، حیران شدن ، سرگشتگی ، سرگشته ساختن ، فریفتن و از راه بدر بردن .

استهیدن ـ مص . (بکسر همزه و تا) نگا . استیهیدن .

استیجاب ـ ع . واجب و لازم دانستن امری یا چیزی ، سزاوار شدن ، سزاوار و مستحق شدن چیزی را .

استیجار ـ **استئجار** ـ ع . باجاره خواستن ، اجاره کردن ، بمزدوری گرفتن ، اجاره داری .

استیحاش ـ ع . وحشت داشتن ، دلتنگ شدن ، بیمناك شدن، رمیدن، اندوهگین شدن .

استیخ ـ ص . (بکسر همزه و تا) نگا . ستیخ .

استیذان ـ ع . اذن خواستن ، اجازه خواستن، دستوری خواستن .

استیر ـ ا . (بکسر همزه و تا) نگا . ستیر .

استیزه ـ ا . مص . (بکسر همزه و تا) نگا . ستیزه .

استیصال ـ ع . از بیخ و بن برکندن ، ریشه‌کن ساختن ، ازبن برافکندن ، برانداختن، درمانده و بیچاره شدن ، بی‌چیز شدن .

استیضاح ـ ع . توضیح خواستن ، طلب وضوح کردن ، خواستار آشکار ساختن مطلبی شدن ، و در اصطلاح توضیح خواستن یکی از نمایندگان مجلس شورای ملی از یکی از وزراء که پس از دادن پاسخ درصورتی‌که نمایندگان رأی اعتماد بدولت بدهند دولت میماند وگرنه ساقط میشود.

استیغ ـ ص . (بکسر همزه و تا) نگا . ستیغ .

استیفاء ـ ع . تمام فرا گرفتن ، تمام گرفتن ، طلب تمامی حق کردن ، تمام حق را گرفتن ، طلب تمام کردن و همه را گرفتن .

استیقاظ ـ ع . بیدار شدن ، بیدار بودن ، هوشیار شدن ، بیداری .

استیل Style طرح ، نقشه ، طرز ، اسلوب ، سبك ، طرز وشیوهٔ معماری یا حجاری یا مجسمه سازی .

استیلاء ـ ع . چیره شدن ، پیروزی یافتن، دست یافتن برچیزی ، چیرگی .

استیم ـ ا . (بفتح همزه وکسر تا)آستیم، آستین، بمعنی دهانهٔ ظرف چرمی مثل دهانهٔ خیك که با نخ بسته شود نیز گفته شده ، مثال از خسروی :

خیز و پیش‌آر ازان می خوشبوی
زود بگشای خیك را استیم

استیم ـ ا . (بکسر همزه و تا) نگا . ستیم .

استیمان ـ ع . نگا . استئمان .

استیناس ـ ع . انس گرفتن ، الفت گرفتن ، مأنوس شدن ، خو گرفتن ، الفت و محبت پیدا کردن .

اُستیناف ـ ع . از نوگرفتن ، از سرگرفتن‌کار ، دوباره آغاز کردن امری ، وارسی ، و دراصطلاح دادگستری : درخواست تجدید رسیدگی بدعوائی که حکم آن از دادگاه بدایت صادر شده امایکی از طرفین نسبت به آن حکم اظهار نارضایتی کرده باشد ، پژوهش . **محکمهٔ استیناف :** دادگاه استان .

استیهیدن ـ مص . (بکسرهمزه) ستیزیدن، ستیزه

کردن ، لجاج کردن ، استهیدن و استهدن و ستیهیدن هم گفته شده ، مثال از مولوی ،
هر که باشد شیوه استیهیدنش
دیدهٔ خودرا بپوش ازدیدنش
اسجاع ـ ع . (بفتح همزه) جمع سجع .
اسحار ـ ع . (بفتح همزه) جمع سحر .
اسخی ـ ع . « اسخا » (بفتح همزه) سخی‌تر ، بخشنده‌تر ، جوانمردتر .
اسخیاء ـ ع .(بفتح همزه وکسرخا) جمع سخی.
اسد ـ ع . (بفتح همزه و سین) شیر ، شیر نر یا ماده ، و نام برج پنجم از بروج دوازده گانهٔ فلکی .

اسد

اسدالله ـ ع . شیر خدا، لقب حمزة بن عبدالمطلب عم پیغمبر ولقب علی بن ابیطالب
اسر ـ ع . (بفتح همزه و سکون سین) اسیر کردن ، بند کردن ، بستن ، باسیری بردن .
اسراء ـ ع . (بضم همزه وفتح سین) جمع اسیر .
اسرائیل ـ (بکسر همزه) لقب یعقوب پیغمبر
اسرائیلی : منسوب باسرائیل، یهودی ، کلیمی .
بنی اسرائیل : اولاد حضرت یعقوب ، یهود، همهٔ یهود ، همهٔ طوایف یهود .
اسرار ـ ع . (بفتح همزه) رازها ، جمع سر .
اسراف ـ ع . (بکسر همزه) زیاده ازحد خرج کردن ، بیهوده خرج کردن ، از حد درگذشتن ، زیاده روی ،گشادبازی ، ولخرجی .
اسرافیل ـ ع . (بکسر همزه و فا) نام فرشتهٔ موکل برباد ، فرشتهٔ مأمور دمیدن صور،فرشته‌ای که در روز رستاخیز در صور یعنی شیپور خود میدمد و مردگان زنده میشوند .
اسرب ـ ا . (بضم همزه و را) نگا . سرب .
اسرشتن ـ مص . (بکسر همزه و را) نگا . سرشتن .
اسرع ـ ع . (بفتح همزه و را) سریع‌تر، تندتر، تیزتر، بشتاب‌تر، چالاکتر.
اسرنج ـ ا. (بضم همزه وفتح را) نگا. سرنج.
اسروش ـ ا . (بضم همزه ورا) نگا. سروش .
اسریشم ـ ا. (بکسرهمزه وضم شین) نگا.سریشم.
اسطار ـ ع. (بفتح همزه) جمع سطر.
اسطبل ـ (بکسرهمزه وفتح طا) مأخوذ ازیونانی طویله، جای بستن چهارپایان، بعربی نیزاسطبل یااصطبل میگویند .
اسطرلاب ـ اصطرلاب ـ ع . (بضم همزه و طا) استرلاب ، آلتی بوده برای پیدا کردن ارتفاع ستارگان، بجای طولیاب امروزه، اصل این کلمه یونانی‌است ومعنی آنرا ترازوی آفتاب گفته‌اند، درفارسی سترلاب وسطرلاب وسرلاب هم گفته‌شده مثال ازامیرخسرو؛
بیونانی اسطر ترازو بود
که در سکهٔ عدل ساز او بود
وگر معنیم بازپرسی ز لاب
بود هم بگفتار روم آفتاب
پس آنکو مراد ازسطرلاب جست
ترازوی خورشید باشد درست
اسطقس ـ ع. (بفتح همزه وطاوکسرقاف ، یابضم همزه وطاوقاف) اصل، ماده، مایه، اصل هرچیز، عنصر، هریك ازعناصرچهارگانه «آب، خاك،باد، آتش» استطقسات جمع، اصل‌این‌کلمه‌یونانی‌است.
اسطوانه ـ ع. (بضم همزه وطا) معرب استوانه و ستون، اساطین واساطنه جمع .
اسطوخودوس ـ یو. (بضم همزه وطا وخا ودال) گیاهی است از نوع پودنه ، گلهایش شبیه خوشهٔ جو برنگ بنفش یا سفید و تلخ مزه ، تخمهایش ریزوزرد رنگ شبیه ارزن ، در جاهای مرطوب میروید، دارای‌سقز و تانن و شیرهٔ تلخ مزه است، دم کردهٔ

اسطو خودوس

آن به نسبت۴ تا ۸ در هزار در طب بکارمیرود، مقوی و محرك و ضد تشنج است ، در معالجهٔ ضعف اعصاب و سوء هضم و نفخ شکم و خنازیر وکم خونی نافع است ، عرق آن با الکل برای رفع جرب ، و اسانس‌آن در دفع شپش‌مؤثراست، اگر مقداری ازآنرا لای لباس بگذارندآنرا از آفت بیب حفظ میکنند ، شاه اسپرم رومی هم گفته شده .
اسطوره ـ ع . (بضم‌همزه و طا وفتح را) افسانه، قصه ، حکایت ، سخن پریشان و بیهوده ، اساطیر جمع .

اسطول ـ ع . (بضم همزه و طا) جهاز ، کشتی جنگی ، دسته‌ای از ناوگان جنگی ، اساطیل جمع .

اسعار ـ ع . (بفتح همزه) جمع سعر بمعنی نرخ، ارز ، «رجوع شود بلغت ارز» .

اسعاف ـ ع . (بکسر همزه) برآوردن ، روان کردن ، برآوردن حاجت ، کارگشایی کردن ، یاری کردن .

اسعد ـ ع . (بفتح همزه و عین) سعیدتر ، نیک بخت تر .

اسغر ـ ا . (بضم همزه و غین) نگا . سیخول .

اسغرنه ـ ا . (بضم همزه و غین) نگا . سیخول .

اسف ـ ع . (بفتح همزه و سین) اندوه سخت ، بسیاری حزن ، دریغ ، افسوس .

اسفار ـ ع . (بفتح همزه) جمع سفر « بکسر سین» بمعنی کتاب بزرگ ، یك جزء یا کتاب از اجزاء توراة ، و جمع سفر «بفتحتین» .

اسفالت ـ نگا . آسفالت .

اسفاناخ ـ اسباناخ ـ ع. (بکسرهمزه) اسپناج، «نگا. اسفناج .»

اسفرزه ـ ا . (بکسر همزه و فتح فا و زا) اسپرزه ، گیاهی است بیابانی ، دانه‌هائی شبیه خاکشیر دارد ، دانه‌هایش لعابدار ، درطب قدیم بکار میرفته ، اسبغول و اسپخول و اسپغون و اسفیوش و اسپیوش واسفیدش و بنکو وبزرقطونا نیز گفته شده .

اسفرك ـ ا . (بکسر همزه وفتح فا و را) نگا . اسپرك .

اسفرود ـ ا . (بکسر همزه و فتح فا و ضم را) پرنده‌ای است کوچك وسیاه رنگ که آنرا سنگخواره هم میگویند ، اسپرود وسفرود وکتو وکیتو هم گفته شده ، بعربی قطاة میگویند .

اسفل ـ ع . (بفتح همزه و فا) پایین‌تر، پست‌تر، زیرتر ، ضد اعلی ، اسافل جمع **اسفل السافلین:** پایین‌ترین درجات، پست‌ترین‌حالت ، پست‌ترین جاها ، کنایه از هفتمین طبقهٔ دوزخ .

اسفناج ـ ا . (بکسر همزه و فا) گیاهی است یکساله ، دارای برگهای پهن و ساقه های نازك و سست ،گلهایش سبز رنگ ، در پختن آش و بعضی خوراکهای دیگر بکار میرود ، بورانی هم ازآن درست میکنند ، اسپناج واسپانج واسپناخ و سپاناخ هم گفته‌شده ، بعربی اسفاناخ یا اسباناخ میگویند .

اسفنج

اسفنج ـ ا . (بکسر همزه و فتح فا) ازجانوران نباتی شکل که در ته‌دریا زندگی میکند و در یکجا ثابت است و سوراخها و شکافهای بیشماری داردکه آب درآنها داخل و پس‌از جذب مواد غذائی خارج میشود ، اسفنجها را غواصان از ته دریا بیرون می‌آورند و روی زمین میریزند تا یاخته‌های آنها بمیرد سپس آنها را پاك و تمیز میکنند وبفروش میرسانند و در گرمابه‌ها برای شستشوی بدن بکار میرود، ابرمرده و ابرکهن هم‌نامیده میشود، بعربی نیز اسفنج یا سفنج میگویند .

اسفند ـ ا . (بکسر همزه و فتح فا)نگا. اسپند.

اسفند ـ ا . (بکسر همزه و فتح‌فا) ماه دوازدهم از سال خورشیدی ، اسفندار و اسفندارمذ و اسپندارمذ نیز گفته شده .

اسفندارمذ ـ ا . نگا . اسپندارمذ .

اسفید ـ ص . (بکسر همزه و فا) نگا . سفید .

اسفیداج ـ (بکسر همزه و فا) معرب سفیداب ، نگا. سفیداب .

اسفیدار ـ ا . (بکسر همزه و فا) نگا . سفیدار.

اسفیگموگراف Sphygmographe ـ نبض سنج، نبض‌نگار، آلتی‌است برای سنجیدن‌واندازه گرفتن سرعت و شدت ضربان نبض ، دستگاهی که منحنی تغییرات نبض را رسم میکند .

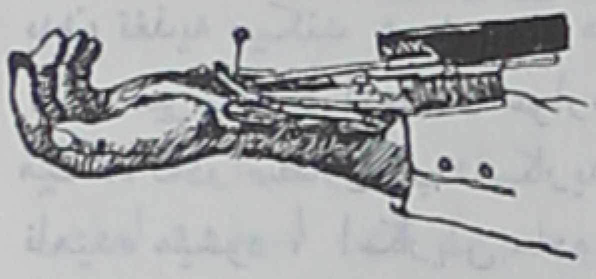

اسفیگموگراف

اسفیوش ـ ا . (بکسر همزه و فتح فا) نگا . اسفرزه .

اسقاط ـ ع . (بکسرهمزه) انداختن، افکندن .

اسقاط ـ ع . (بفتح همزه) چیزهای بیهوده و کهنه و فرسوده و دور افکندنی ، جمع سقط «بفتحتین» .

اسقام ـ ع . (بفتح همزه) بیماریها ، جمع سقم .

اسقف ـ ع . (بضم همزه و قاف) پیشوا وخطیب و واعظ عیسوی ، بالاتر از کشیش ، إساقف و اساقفه جمع .

اسقنقور ـ (بکسر همزه و فتح قاف اول و ضم قاف دوم) مأخوذ از یونانی . نکا . سقنقور .

اسقوردیون ـ (بضم همزه و قاف وکسر دال و ضم یا) مأخوذ از یونانی ، موسیر ، سیر دشتی ، سقوردیون هم گفته شده .

اسقیل ـ ع . (بکسر همزه و قاف) مأخوذ از یونانی ، بیخ گیاهی است شبیه پیاز درشت ، برگهایش شبیه برگ زنبق ، ساقه‌اش سبز مایل بزردی ، گلهایش سفید و شش برگه ، میان‌گل‌های‌آن تارهای‌سرخ‌رنگ قرار دارد ، تخمهایش شبیه تخم پیاز ، سقیل و اسقال و اسقیلا هم گفته شده ، بفارسی پیاز دشتی یا پیاز کوهی و بعربی بصل‌الفار میگویند .

اسکات ـ ع . (بکسر همزه) ساکت کردن ، آرام کردن ، خاموش‌کردن .

اسکادر Escadre قسمتی از نیروی دریایی‌شامل چندکشتی جنگی بفرماندهی یکنفر .

اسکادران Escadron عده‌ای سواره نظام ، مطابق با تالیون پیاده ، اسواران .

اسکادریل Escadrille ناوگروه ، تیپ دریایی .

اسکار ـ ع . (بکسر همزه) مست‌گردانیدن ، کسی را مست‌کردن ، مستی‌آوردن .

اسکارید ـ اسکاریس Ascaris Ascaride

اسکارید

کرم معده، نوعی‌ازکرم‌که دررودهٔ انسان تولیدمیشود وازمواد غذائی بدن تغذیه میکند و به روده ها آزار میرساند و ایجاد عوارضی میکند که‌دراصطلاح‌طب «اسکاریدوز» نامیده میشود ، اسکاریس ماده در سال ۶ میلیون تخم میریزد که با مدفوع انسان خارج میشود و بوسیلهٔ‌آب وسبزیها بدستگاه هاضمهٔ دیگران منتقل میگردد .

اسکاریدوز Ascaridose عوارضی که بواسطهٔ تولید اسکاریس در بدن بروز میکند و عبارت است از احساس درد و سنگینی در ناحیهٔ معده، قی و اسهال ، نفخ شکم ، سرگیجه .

اسکاف ـ ع . (بکسر همزه) کفشدوز ، کفشگر ، کسی‌که پیشه‌اش کفشدوزی است .

اسکان ـ ع . (بکسر همزه) جا دادن ، درجائی نشاندن ، جای دادن کسی را در خانه ، آرام کردن ، ساکن و بی‌حرکت‌کردن ،آرام دادن .

اسکدار ـ ا .ص. (بضم‌همزه وکاف) نکا. اسگدار.

اسکربوت Scorbut نام مرضی است که‌دراثر تناول غذاهائی که دارای مقدار کافی ویتامین نباشد تولید میشود ، عوارض‌آن ؛ جریان سریع خون بطرف پوست و بازوها و اعضاء دیگر بدن، التهاب لثه‌ها ، و جع و سستی دست و پا ، برای معالجهٔ‌آن باید از سبزیها ومیوه ها مخصوصاً‌لیمو تغذیه‌کرد .

اسکره ـ ا . (بضم همزه و فتح‌کاف و را) بشقاب، کاسهٔ سفالی ، جام‌آبخوری ، مثال از مولوی ؛

بحررا پیمود هیچ اسکره‌ای
شیر را برداشت هرگز بره‌ای

اسکریم Escrime شمشیربازی .

اسکلاتور Escalator پلهٔ متحرك که بوسیلهٔ دستگاه محرك که در آن تعبیه شده بالا و پایین میرود .

اسکلت Squelette استخوان بندی انسان یا حیوان ، مجموع استخوانهائی که‌بیکدیگر متصل شده و استخوان بندی بدن را تشکیل میدهدوبوسیلهٔ انقباض و انبساط عضلات بحرکت در می‌آید ، تعداد استخوانها در بدن انسان دویست و هشت عدد است .

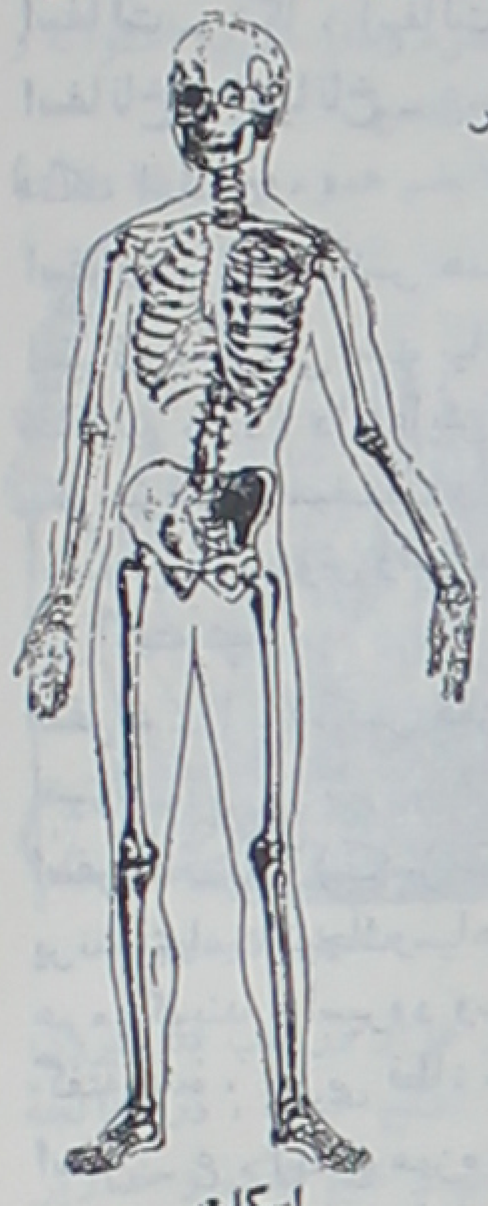

اسکلت

اسکله ـ ع . (بکسر همزه وکاف) مأخوذ از ایتالیائی ، توقفگاه کشتی در کنار دریا ، جائی‌که ازکشتی‌پیاده میشوند یا بارگیری میکنند، اساکل‌جمع .

اسکناس ـ (بکسر همزه وکاف) مأخوذ ازروسی، پول‌کاغذی پشتوانه‌دار .

اسکندان ـ ا . (بکسر ، یا فتح همزه و فتح کاف) قفل ،کلیدان، قفل وکلید .

اسکندروس ـ (بکسر همزه و فتح کاف و دال) مأخوذ از یونانی ، سیر ، ثوم .

اسکنه ـ ا . آ . (بکسر همزه و فتح‌کاف) آلتی

که نجاران با آن چوب‌را سوراخ میکنند، اسکنك هم گفته شده .

اسکنه ـ ا . (بکسر همزه) یکی از اقسام پیوند، تنهٔ درخت جوان را بارتفاع ۲۰ سانتیمتر از روی زمین قطع میکنند بعد آنرا شکاف میدهند و شاخهٔ پیوند را میان شکاف میگذارند و میبندند ، موسم آن از ۱۵ اسفند است تا ۱۵ فروردین .

پیوند اسکنه

اسکورت Escorte مشایعت، همراهی، هیئت مشایعین ، دسته‌ای از سربازان مستحفظ و ملازم رکاب ، عده‌ای سرباز مساح که برای محافظت یا احترام همراه شخص محترمی حرکت کنند .

اسکی Ski چوبی که برای سر خوردن روی برف بپا میبندند ، یکی از اقسام ورزش روی برف، آلت آن عبارت است از دو چوب بلند که با تسمه به پاهای خود میبندند و دو چوب باریک دراز شبیه عصا که بدست میگیرند و در روی تپه‌ها و زمین‌های مستور از برف سر میخورند.

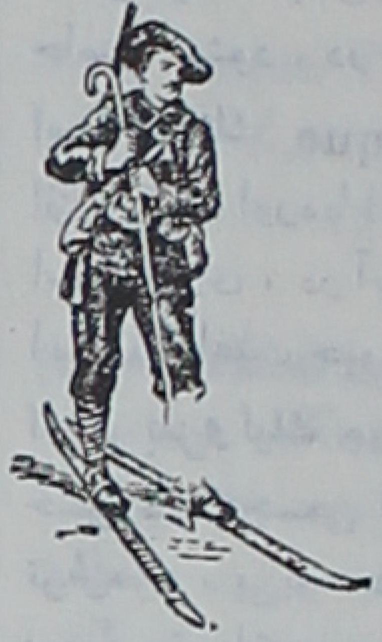

اسکی

اسکیتینگ Skating یکی از اقسام ورزش که عبارت است از حرکت کردن و سر خوردن روی زمین هموار بوسیلهٔ کفشهای مخصوص که زیر هر کدام آنها چهار قرقرهٔ کوچك فلزی قراردارد .

اسکیز ـ اسکیزه ـ ا . (بکسر همزه و کاف) جفته لگد و آلیزستور ، سکیز و سکیزه هم گفته شده ، مثال از مولوی :

چونکه مستغنی شد او طاغی شود
خر چو بار انداخت اسکیزه زند

اسگذار ـ ا. ص. (بفتح همزه وضم گاف) قاصد ، چاپار ، نامه‌بر ، اسکدار هم گفته شده ، شاید مخفف اسب‌گذار باشد ، قاصدی که در هر منزل اسب خود را بگذارد و براسب تازه نفس دیگر سوار شود و به تعجیل برود ، مثال از عنصری :

تو گوئی ز اسرار ایشان همی
فرستد بدو آفتاب اسگذار

اسلاب ـ ع . (بفتح همزه) جمع سلب «بفتحتین» .

اسلاف ـ ع . (بفتح همزه) گذشتگان، پیشینیان ، جمع سلف .

اسلام ـ ع . (بکسر همزه) تسلیم شدن ، منقاد شدن ، داخل شدن در صلح و آشتی ، داخل شدن در دین اسلام ، و نام یکی از مذاهب عمده که در حدود سال ۶۱۱ م. توسط حضرت محمد بن عبدالله رواج پیدا کرد .

اسلحه ـ ع . (بفتح همزه و کسر لام) آلات جنگ ، جمع سلاح .

اسلم ـ ع . (بفتح همزه و لام) سالمتر .

اسلنج ـ ا . (بفتح همزه ولام) گیاهی است دارای شاخه‌های دراز و زرد رنگ ومیان خالی، برگ آن شبیه تره تیزك ، تخمهایش سیاه و باریك ، ریشه‌اش بکلفتی انگشت و سرخ رنگ ، دارای طعم تند ، در طب قدیم بکار میرفته ، اسپلنج هم گفته شده .

اسلوب ـ ع . (بضم همزه و لام) طرز ، طریقه ، راه و روش ، اسالیب جمع .

اسلیمی ـ ا . (بکسر همزه و لام) نوعی از نقش ونگار که عبارت از خطهای پیچیده است ودر کتیبه‌ها و بعضی دیگر از کارهای نقاشی ترسیم میکنند .

اسلیمی

اسم ـ ع . (بکسر همزه) نام ، اسماء و اسامی جمع .

اسماء ـ ع . (بفتح همزه) نامها ، جمع اسم .

اسمار ـ ع . (بفتح همزه) افسانه‌ها ، حکایتها ، جمع سمر .

اسماع ـ ع . (بفتح همزه) گوشها ، جمع سمع .

اسماعیلیه ـ طایفهٔ مذهبی که بامام موسی کاظم عقیده ندارند و پسر مهتر امام جعفرصادق یعنی اسماعیل را امام هفتم میدانند و چون سلسلهٔ ائمه را باسماعیل ختم کرده‌اند آنهارا هفت‌امامی هم میگویند ، پیروان حسن‌صباح معروف بملاحده که آنها را باطنیان و باطنیه هم میگویند براین مذهب بوده‌اند ، ونام طایفه‌ای از عرب منسوب باسماعیل پسر حضرت ابراهیم .

اسمر ـ ع . (بفتح همزه ومیم) گندمگون ، کسی که رنگ او بین سیاهی و سفیدی باشد .
اسمن ـ ع . (بفتح همزه و میم) فربه‌تر .
اسمندر ـ ا . (بفتح همزه ودال) نگا . سمندر .
اسموکینگ Smoking نوعی لباس نیمرسمی ، نیمتنه از ماهوت سیاه که جلوآن باز است و در شب‌نشینیها میپوشند .
اسمیوم Osmium یکی ازاجسام مفرده که در معادن طلای سفید بدست می‌آید، در ۲۵۰۰ درجه حرارت ذوب میشود .
اسن ـ ص . (بفتح همزه و سین) نگا . اشن .
اسناد ـ ع . (بکسر همزه) نسبت دادن، منسوب کردن وتکیه دادن‌چیزی را بچیزدیگر، منسوب کردن حدیث بکسی .
اسناد ـ ع . (بفتح همزه) جمع سند .
اسنان ـ ع . (بفتح همزه) دندانها ، جمع سن .
اسو ـ ا . (بفتح همزه و ضم سین) نگا . سو .
اسوار ـ ص. (بفتح همزه) سوار ، مقابل پیاده ، اسواران جمع ، در عربی‌نیز اسوار «بضم همزه» میگویند و جمع‌آن اساور و اساوره است .
اسوار ـ ع . (بفتح همزه) باره‌ها، باروها، جمع سور .
اسوار ـ ع . (بضم همزه) دستبند ، دست‌برنجن، یاره ، اساور و اساوره جمع .
اسواط ـ ع. (بفتح‌همزه) تازیانه‌ها، جمع‌سوط .
اسواق ـ ع . (بفتح همزه) بازارها، جمع سوق.
اسوء ـ ع . (بفتح همزه و واو) بدتر ، بتر ، زشت‌تر .
اسود ـ ع . (بفتح همزه وواو) سیاه ، ضدابیض، و نیز مهتر و بزرگتر قوم ، و مار سیاه بزرگ ، اساود جمع .
اسهال ـ ع . (بکسر همزه) شکم روش ، شکم روه ، نام‌مرضی‌که فضولات معده پی‌درپی وبشکل مایع جاری میشود . **اسهال خونی :** رجوع شود بلغت دیسانتری .
اسهل ـ ع . (بفتح همزه وها) سهل‌تر، آسانتر .
اسیاف ـ ع . (بفتح‌همزه) شمشیرها ، جمع‌سیف .
اسید Acide مأخوذ از کلمهٔ یونانی Acidus در اصل بمعنی ترشی است ، اطلاق میشود بر هر جسم مرکبی‌که رنگ‌آبی‌تور نسل را قرمزرنگ کند و با بازها ترکیب شود و تولید املاح کند، اسیدها دارای هیدروژن هستند و در مجاورت فلزات هیدروژن خود را از دست میدهند و با فلز تولید ملح میکنند ، اسیدهای متعارفی عبارت‌اند از اسید استیك « جوهر سرکه» اسید ازتیك «تیزاب» اسید سولفوریك «جوهر گوگرد» اسیدکلریدریك «جوهر نمك» .
اسید ازتیك Acide Azotique یا اسید نیتریك ، تیزاب ، جوهر شوره ، مایعی است بی رنگ و تند بو، استنشاق بخارآن خطرناکست، فلزات را غیر از طلاوبرخی فلزات‌کمیاب دیگر حل میکند ، اگرآنرا با اسیدکلریدریك‌مخلوط کنند تیزاب سلطانی بدست می‌آیدکه طلا وطلای سفید را هم حل میکند ، در طب و صنعت بکار میرود .
اسیداستیك Acide Acétique جوهرسرکه، مایعی است بی رنگ با بوی تند و بسیار ترش مزه ، در بیشتر نباتات بحالت استات دوپتاسیوم و استات دو سدیم وجود دارد ، از انقلاب خلی الکل توسط میکروب سرکه « میکودر ما استی» حاصل میشود ، در صنعت و طب بکار میرود .
اسیداوریك Acide urique اسیدی است که از ترکیب اوره‌با اکسیژن تولید میگردد، جسمی است بلوری ، درآب‌گرم حل میشود ، در ادرار انسان و اغلب حیوانات وجود دارد .
اسید بنزوئیك Acide Benzoïque جوهر حسن لبه ، جسمی است سفید و جامد ، اندکی ترش‌مزه ، بی‌بو ، درآب حل نمیشود ، در الکل وجوهر تربانتین حل میشود ، درطب بکارمیرود .
اسید بوریك Acide Borique جسمی است جامد و سفید و براق بشکل گرد یا پوسته‌های ریز ، درآب برخی چشمه‌ها و بعضی اراضی‌وجود دارد ، و نیز از شکاف‌کوههای آتش فشان‌مخلوطی ازبخارآب واسیدبوریك خارج میشود ، ازترکیب بورات دو سدیم با محلول اسیدکلریدریك بدست می‌آید ، درطب برای‌شستشوی پاره‌ای جراحات بکار میرود ، در ورم حلق و لثه نیز تنها یا بطور ممزوج با کلرات دو پتاس یا اسید فنیك بطریق غرغره استعمال میشود .
اسید ترتریك Acide Tartrique جوش‌ترش، یکی از داروهای طبی ، با جوش شیرین برای رفع ترشی معده و سوء هضم استعمال میشود .
اسید سولفوریك Acide Sulfurique جوهر گوگرد ، مایعی است غلیظ و بی بو و بی‌رنگ و

سوزاننده ، اگر یك قطرهٔ آنرا روی چوب یا پارچه بریزند میسوزاند ، در آب حل میشود و در وقت انحلال تولید حرارت میکند ، در آب برخی‌چشمه‌های مجاور کوههای آتش‌فشان بمقدار کم پیدا میشود ، در طبیعت بحالت سولفاتها وجود دارد ، در طب و داروسازی و صنعت بکار میرود .

اسید سیتریك Acide Citrique جوهر لیمو، جسمی است سفید و متبلور ، ترش مزه ، از آب لیموی ترش بدست می‌آید ، درآب حل میشود .

اسید فنیك Acide Phénique جسمی است جامد ، بی‌رنگ ، محلول آن برای رفع عفونت هوای منزل و بستر بیماران استعمال میشود ، در جائی‌که محلول آنرا نتوانند بکار ببرند با یك‌گرد بی‌ضرر مانند نشاسته و امثال آن مخلوط میکنند و میپاشند ، در شستشوی جراحات نیز بکار میرود ، غرغرهٔ آن برای رفع جراحات حلق وگلو نافع است .

اسید کربنیك Acide Carbonique بخاری است بی‌رنگ و بی‌بو ، اندکی ترش مزه ، غیر قابل تنفس ، در طب برای تقویت هاضمه بکار میرود .

اسید کلریدریك Acide chlorhydrique جوهر نمك ، بخاری است بی‌رنگ ، دارای‌بوی تند ، بسیار ترش ، در آب بزودی حل میشود ، از ترکیب‌کار و هیدروژن تولید میشود ، بحالت محلول در بعضی چشمه‌های مجاور کوههای آتش فشان پیدا میشود ، در طب و صنعت بکارمیرود .

اسید لکتیك Acide Lactique قره قروت، کشك سیاه، ترف ، اسیدی است‌که از شیر بریدهٔ ترشیده استخراج میشود، بشکل مایع رب‌مانند، بی‌رنگ و بی‌بو ، طعمش ترش ، درآب و الکل حل میشود ، قره قروت‌که‌اسید لکتیك غیرمصفی است در اغذیه برای ترش کردن طعم‌آنها بکار میرود، یك قسم‌دیگر آن‌که‌خالص‌تر از قره‌قروت است درکرمان بنام ترف معروف میباشد و آنرا بطریق تنقل میخورند یا درآش وخورشها داخل میکنند ، در طب نیز استعمال میشود، درالتهاب معده و اسهال وکلرا ، و بطریق غرغره برای‌رفع غشاء‌کاذب دیفتری بکار میرود .

اسیر ـ ع . (بفتح همزه وکسر سین) گرفتار ، بندی ، کسی‌که در جنگ بدست دشمن گرفتار شود ، اسراء جمع .

اشاره ـ ع. (بکسرهمزه و فتح را) نشان دادن چیزی را با حرکت چشم یا انگشت ، برمز گفتن ، بکنایه سخن‌گفتن، اشارت هم میگویند، اشارات‌جمع ، و نیز اشاره در اصطلاح علم بدیع‌آنست‌که شاعر با الفاظ و کلمات‌کم بمعانی بسیار اشاره‌کند ، مثل این شعر :

هرلحظه ز من روایتی میشنوی
و ز قصهٔ من حکایتی میشنوی
درد دل من فسانه میپنداری
من مردم و توحکایتی میشنوی

اشاعه ـ اشاعت ـ ع . (بکسر همزه و فتح عین) فاش‌کردن، پراکنده ساختن، رواج دادن ،آشکار کردن خبر .

اشاعره ـ ع . (بفتح همزه وکسر عین) فرقهٔ مذهبی‌که پیرو ابوالحسن علی‌بن اسماعیل‌اشعری و اهل تسنن و معتقد بجبر بوده‌اند .

اشام ـ ا . (بفتح همزه) شام ، خوراك بقدر حاجت ، قوت لایموت ، خوراك ضروری ، مثال ازکمال اسماعیل :

پناه سوی قناعت برم همی زان قوم
که اهل خانهٔ خودرا اشام می‌ندهند

اشانتیون Échantillon نمونه ، مسطوره ، مسطره ، نمونهٔ کالا که از جائی بجای دیگر فرستاده شود .

اشباح ـ ع . (بفتح همزه) جمع شبح .

اشباع ـ ع. (بکسرهمزه) سیرکردن ، پرکردن، سیرگردانیدن گرسنه ، و در اصطلاح شیمی : حالتی است‌که هنگام انحلال جسم جامد درمایع رخ میدهد و عبارت از اینست که جسم جامد ته نشین شود و بیش ازآن حل نشود در این حالت میگویند محلول بحد اشباع رسیده است . در اصطلاح طب: نهایت تحمل بدن است برای‌جذب داروهای طبی . و در اصطلاح صرف و نحو سیر خواندن فتحه یا کسره یا ضمه است بطوریکه حرف مناسب‌آن بوجودآید یعنی از فتحه «الف» و از کسره «ی» و از ضمه «و» تولید شود . در اصطلاح عروض : حرکت مابعد الف تأسیس را اشباع میگویند مانندکسرهٔ صاد درکلمهٔ حاصل‌و فتحهٔ واو درکلمهٔ یاور .

اشبال ـ ع . (بفتح همزه) جمع شبل بمعنی بچه شیر .

اشباه ـ ع . (بفتح همزه) جمع شبه «بکسر شین» وشبه «بفتحتین» .

اشبو ـ ا. (بفتح همزه وضم با) زغال،زغالدان، انبار زغال ، جائی که زغال میریزند ، اشتو هم گفته شده .

اشبه ـ ع . (بفتح همزه و با ، با های ملفوظ) شبیه‌تر ، مانندتر .

اشپش ـ ا . (بکسر همزه) نگا . شپش .

اشپشه ـ ا . (بکسر همزه) نگا . شپشه .

اشپیختن ـ اشپوختن ـ مص . (بکسر همزه) پاشیدن ، افشاندن ، پراکنده کردن چیزی .

اشپیخته «ص. م» افشانده ، ریخته، پاشیده شده.

اشپیل ـ اشپل ـ ا . (بکسر همزه) تخم ماهی که پس از صید کردن از شکم او بیرون می‌آورند و ازآن خوراك درست میکنند .

اشپیون **Espion** جاسوس ، مأمور مخفی .

اشتاب ـ ا . مص . (بکسر همزه) نگا . شتاب .

اشتاد ـ ا . (بفتح همزه) روز بیست و ششم از هرماه خورشیدی ، و نام فرشته‌ای ، و نام یکی از نسکهای کتاب زند .

اشتافتن ـ مص . (بکسر همزه) نگا . شتافتن .

اشتالنگ ـ ا . (بکسر همزه و فتح لام) نگا . شتالنگ .

اشتباك ـ ع . آمیخته شدن ، درهم شدن ، شبکه شبکه شدن .

اشتباه ـ ع . مانند شدن چیزی بچیز دیگر در نظر انسان، یکی‌را بجای دیگری گرفتن یاکاری بغلط انجام دادن ، شك و شبهه ، سهو و خطا .

اشتداد ـ ع. سخت شدن، استوار شدن،استواری.

اشتر ـ ا . (بضم همزه و تا) نگا . شتر .

اشترـ ع .(بفتح همزه وتا) کسی که پلك‌چشمش بطور مادر زاد یا در اثرزخم‌و جراحت برگشته باشد ، و لقب مالك بن‌حارث نخعی که از اصحاب امیرالمؤمنین علی بود .

اشتر

اشتراء ـ ع . (بکسر همزه و تا) خریدن و فروختن.

اشترابه ـ ا . (بضم همزه و تا و فتح با) نوعی جامهٔ پشمین که از پشم شتر میبافته‌اند ، اشتراوه و اشتربانه هم گفته شده .

اشتراط ـ ع . شرط کردن ، پیمان کردن .

اشتراك ـ ع . شریك شدن ، شرکت کردن ، انبازی ، و نیز اشتراك ، در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر با استعمال الفاظ وکلماتی که معانی مشترك داشته باشند مطلبی را بیان‌کندکه ذهن شنونده بسوی معنی غیر مقصود متوجه شود سپس برای رفع اشتباه در مقام توضیح برآید . مثال :

صبحگاهان بود با احباب رطل می‌زدیم
جام لبریز ازکف خضر مبارك پی زدیم

اشتربان ـ ا. ص.(بضم همزه وتا) نگا. شتربان.

اشترخار ـ ا . (بضم‌همزه وتا) نگا . خارشتر.

اشتر دل ـ ك . (بضم همزه وتا) بد دل، ترسو، کینه‌جو ، شتردل‌هم‌گفته‌اند، مثال ازخسروانی :

خصم اشتر دلت اگر خر نیست
از چه روافسرش شده استافسار

اشتر غار ـ (بضم همزه و تا) معرب اشتر خار ، اشتر غاز و شتر غاز هم‌گفته شده ، بیخ انجدان راهم‌گفته‌اند ، مثال از سنائی :

بس‌که دادند مر تورا این قوم
بدل گاو روغن اشتر غار

اشترك ـ ا . (بضم همزه و تا و فتح را) شتر کوچك، ونیز بمعنی خیزاب ، موج دریا، شترك هم‌گفته‌اند ، مثال :

ز لشگر شدآراسته روی آب
شتر اشترك شد جرس چون حباب

اشتعال ـ ع . شعله‌ور شدن، افروخته شدن‌آتش، برافروختگی .

اشتغال ـ ع . بکاری پرداختن ، سرگرم شدن بکاری یا امری .

اشتقاق ـ ع . شکافتن ، نیمهٔ چیزی راگرفتن ، گرفتن‌کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر ، و در اصطلاح علم بدیع : اشتقاق یا اقتضاب آنست که شاعر یا نویسنده‌کلماتی استعمال کندکه از یك ماده مشتق شده باشند مثل عزل و معزول ، افتخاروتفاخر، حکمت و حکیم ، مثال :

حکیم آنکس‌که حکمت نیك داند
سخن محکم بحکم خویش راند

اشتك - ا . (بکسر همزه و فتح تا) پارچه‌ای که کودك نوزاد را در آن میبندند ، قنداق .
اشتکاء - ع. شکایت کردن، گله کردن، گله داشتن.
اشتلم - ا . (بضم همزه وتا و لام) زور ، تندی، ستم ، داد و فریاد ، پرخاش و هیاهو ، شتلم هم گفته شده . مثال از نظامی :
کردی خرکی بکعبه گم کرد
در کعبه دوید و اشتلم کرد
اشتمال - ع . گرداگرد گرفتن ، در بر داشتن، احاطه کردن ، فرا گرفتن و در بر داشتن چیزی چیز دیگر را .
اشتو - ا. (بفتح همزه و ضم تا) اشبو، زغالدان، بمعنی انگشتوانه وبمعنی سبزه هم گفته شده .
اشتود - ا . (بفتح ، یا ضم همزه) روز دوم از خمسهٔ مسترقه که روز جشن زرتشتیان است ، اشنود هم گفته شده .
اشتهاء - ع . خواستن، آرزو داشتن، آرزو کردن، میل بغذا داشتن ،آرزوی طعام .
اشتهار - ع .آشکار شدن ، شهرت یافتن، مشهور بودن .
اشتیاق - ع .آرزومند شدن ، شوق داشتن .
اشجار - ع .(بفتح همزه) درختان ، جمع شجر .
اشجع - ع. (بفتح همزه وجیم) شجاعتر ، پردلتر، دلاورتر .
اشخار - ا . (بفتح همزه) نگا . شخار .
اشخاص - ع . (بفتح همزه) جمع شخص .
اشد - ع . (بفتح همزه و شین و تشدید دال) شدیدتر ، قوی‌تر ، سخت‌تر ، استوارتر .
اشر - ع . (بفتح همزه و شین و تشدید را) شریرتر ، بدتر .
اشرار - ع . (بفتح همزه) جمع شر و شریر .
اشراف - ع . (بفتح همزه) جمع شریف .
اشراف - ع . (بکسر همزه) بلند شدن ، بالای بلندی ایستادن، بالا رفتن، واقف‌شدن برامری .
اشراق - ع.(بکسرهمزه) روشن شدن،درخشیدن، برآمدن آفتاب ، مجازاً بمعنی الهام گرفتن .
اشراقیون یا **اشراقیین** : طائفه‌ای از حکماء پیرو افلاطون که معتقد بادراك حقائق از طریق الهام میباشند ، اشراقیان هم گفته‌اند .
اشراك - ع . (بکسر همزه) مشرك شدن، شریك قرار دادن ، شریك دانستن برای خدا .
اشربه - ع . (بفتح همزه وکسررا) آشامیدنیها، نوشیدنیها ، جمع شراب .
اشرس - ع . (بفتح همزه ورا) بدخو ، بدخلق، تند خو ، مرد دلاور در جنگ .
اشرف - ع . (بفتح همزه و را) شریف‌تر ، بزرگوارتر ، بزرگ قدرتر .
اشرفی - مسکوك طلا که سابقاً درایران رایج بوده و ۱۸ نخود وزن داشته .
اشعار - ع . (بفتح همزه) جمع شعر .
اشعار - ع . (بکسر همزه)آگاه کردن ، آگاهی دادن ، خبردادن .
اشعال - ع . (بکسر همزه) افروختن آتش .
اشعب - ع . (بفتح همزه و عین) حیوان شاخدار که میان دو شاخش فراخ باشد ،کسی که میان دو شانه‌اش فراخ باشد ، و نام مردی عرب که بسیار طمعکار بوده .
اشعه - ع . (بفتح همزه و کسر شین و فتح عین مشدد) جمع شعاع. **اشعهٔ ایکس** یا **اشعهٔ مجهول:** شعاعهائی که در سال ۱۸۹۵ توسط رنتگن کشف گردیده و از جمله خاصیتهای آن اینست که از اجسام عبورمیکند واز این‌خاصیت برای‌تشخیص پاره‌ای امراض درونی بدن استفاده میکنند .
اشعهٔ بکرل : «اشعهٔ اوران» شعاعهائی شبیه اشعهٔ رنتگن که بکرل نامی کشف کرده است .
اشعث - ع . (بفتح همزه و عین) کسی که موهایش درهم ریخته و ژولیده باشد ،آشفته موی .
اشعر - ع. (بفتح همزه وعین) شاعرتر ، داناتر، واقف‌تر ، و نیزمردی‌که بدنش پر مو یاموهایش دراز باشد . **اشعری** : منسوب باشعر یا قبیلهٔ اشعر « یکی از قبائل عرب » . **فرقهٔ اشعری** : رجوع شود به‌اشاعره .
اشغال - ع . (بفتح همزه) جمع شغل .
اشغال - ع . (بکسر همزه) مشغول ساختن ، بکار واداشتن ، و در اصطلاح : جاگرفتن و جائی را تصرف کردن ، و پیاده کردن نیروی نظامی در شهر یا اراضی کشور دیگر بقصد تصرف دائم یا موقت .
اشفاق - ع . (بکسر همزه) مهربانی کردن ، دلسوزی کردن .
اشق - ع . (بضم همزه و فتح شین) معرب اشهٔ فارسی ، اشج یا و شج هم میگویند ، صمغی‌است تلخ مزه شبیه‌کندر

اشقی ـ ع . «اشقا» (بفتح همزه) شقی‌تر ، دل سخت‌تر ، سنگدل‌تر .

اشقر ـ ع . (بفتح همزه و قاف) سرخ و سفید ، هرچیز سرخ مایل بزردی، و اسبی که باین‌رنگ باشد .

اشقیاء ـ ع . (بفتح‌همزه وکسرقاف) جمع‌شقی .

اشك ـ ا . (بفتح همزه) قطره ، قطرهٔ آب ، سرشك ، آبی‌که در اثر گریه از چشم فرو ریزد.

اشکبار : اشك‌ریز ،گریان .

اشکار ـ ا . (بکسر همزه) نگا . شکار .

اشکاف ـ ا . (بکسر همزه) شکاف ، رخنه، چاك ، و نیز قفسهٔ دردار برای گذاشتن ظرف یاکتاب یا چیزهای دیگر .

اشکاف

اشکال ـ ع . (بفتح همزه) جمع شکل .

اشکال ـ ع . (بکسر همزه)مشکل شدن، دشواری ، سختی وپیچیدگی کاری یا امری .

اشکردن ـ مص . (بکسر همزه وفتح‌کاف و دال) نگا . شکردن .

اشکره ـ ا . ص. (بکسر همزه و فتح‌کاف و را) مرغ شکاری مانند باز و شاهین و امثال آنها ، شکره هم گفته شده .

اشکستن ـ مص . نگا . شکستن .

اشکفه ـ ا . (بکسر همزه و ضم کاف) نگا . اشکوفه .

اشکل ـ ص . (بکسر همزه وکاف) اسبی‌که دست راست و پای چپش سفید باشد ، بمعنی مکر و حیله و تزویر هم گفته شده ، در عربی اشکل «بفتح همزه وکاف» چیزی را میگویندکه رنگش سرخ و سفید یا سرخ و سفید بهم آمیخته باشد ، وکسی‌که در سفیدی چشمش سرخی باشد .

اشکلك ـ ا . (بکسرهمزه وکاف و فتح لام)نوعی از شکنجه ، چوبی که لای انگشتان متهمین میگذارند و فشارمیدهند تا از درد بی‌تاب شوند وبجرم خود اقرارکنند ، اشکله هم گفته شده .

اشکم ـ ا . (بکسرهمزه وفتح‌کاف) نگا . شکم .

اشکمبه ـ ا. (بکسرهمزه و فتح‌کاف و با) نگا . شکمبه .

اشکنج ـ ا . (بکسر همزه و ضم‌کاف) نشکون ، وشگون ، نشکنك .

اشکنج ـ ا . (بکسر همزه و فتح کاف) شکن، پیچ وتاب . « نگا . شکنج »

اشکنجه ـ ا . (بکسر همزه و فتح‌کاف) عذاب، رنج وآزار« نگا . شکنجه »

اشکنه ـ ا . (بکسر همزه وکاف) خوراك‌آبدار که با آرد و پیاز و روغن و تخم مرغ یاکشك درست میکنند ، و نیز بمعنی چین و شکن و پیچ و خم زلف ، ونام یکی‌ازآهنگهای‌قدیم موسیقی‌ایرانی، مثال از منوچهری :

مطربان ساعت بساعت بربنای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروزگاهی اشکنه

اشکوب ـ ا . (بفتح‌همزه وضم‌کاف) نگا .آشکوب.

اشکوخیدن ـ مص . (بکسر همزه و ضم کاف) نگا .آشکوخیدن .

اشکوفه ـ ا . (بکسر همزه و ضم‌کاف) شکوفه ، گل درخت میوه دارکه پیش از برگ شکفته میشود ، بمعنی قی و استفراغ نیز گفته شده ، اشکفه هم گفته‌اند . مثال از مولوی :

بنگر بدرخت ای جان در رقص و سراندازی
اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی

اشکوه ـ ا . (بضم همزه و کاف) نگا . شکوه .

اشگرف ـ ص . (بکسر همزه و فتح‌گاف) نگا . شگرف .

اشل ـ ع . (بفتح همزه وشین و تشدید لام)کسی که دستش معیوب و ازکار افتاده باشد .

اشل Échelle نردبان ، پایه ، رتبه .

اشم ـ ع . (بفتح همزه و شین وُ تشدید میم) مردی‌که بینی بلند وکشیده دارد ، مرد بزرگ و خودپسند و خودبین .

اشمئزاز ـ ع . (بکسر همزه و میم) رمیدن ، مکروه داشتن،بیزاری ونفرت داشتن ازچیزی .

اشن ـ ص . (بفتح همزه و شین) جامهٔ بازگونه، جامهٔ وارو ، و نیز بمعنی‌خربزهٔ نارس ، اسن‌هم گفته شده . مثال از رودکی :

چون جامهٔ اشن بتن اندرکندکسی
خواهدزکردگاربحاجت‌مرادخویش

اشن ـ ا . (بکسر همزه و سکون شین) درختی است شبیه به سفیدار، پوستش تیره رنگ، برگهای آن شبیه به برگ سفیدار و پشت آنها سفید ، اشنك نیز گفته شده .

اشن

اشنا ـ ص . (بفتح همزه) گوهر گرانبها ، گرانمایه، بمعنی شنا وشناکننده نیز گفته شده .

اشناب ـ ص . (بفتح همزه وسکون شین) نگا. آشناب .

اشنان ـ ا . (بضم ، یا کسر همزه) گیاهی است دارای شاخه‌های باریك و ساقهٔ ستبر ، در شوره زارها میروید ، طعمش شور است و چهارپایان آنرا نمیخورند ، از خاکستر آن شخار بدست می‌آید، ریشهٔ آنرا پس ازخشك کردن .نرم‌میکوبند و در شستن جامه بکار میبرند ، و آنرا چوبك اشنان وآذربو و آذربویه هم‌گفته‌اند ، در عربی نیز اشنان«بضم‌همزه»میگویند، غاسول هم گفته شده ، در فارسی شنان واشنه وخرند و خلخان هم‌گفته‌اند .

اشنان

اشنع ـ ع . (بفتح همزه و نون) زشت ، زشت‌تر .

اشنودن ـ مص . (بکسر همزه و فتح دال) نگا. شنیدن .

اشنوسه ـ ا . (بکسر همزه و ضم نون) عطسه ، اشنوشه وشنوشه وستوسه وستوسر هم گفته‌شده ،مثال،
دماغ خشك او اشنوسهٔ تر
چوآرد گوش گردون را کند کر

اشو ـ ص . (بفتح همزه و ضم شین) مرد پاك طینت و مقدس و روشن ضمیر ، بهشتی ، مقابل دوزخی ، مثال :
اشوگفت آنکه میبینی روانش
بدی اندر جهان‌کار ازکهانش

اشواق ـ ع . (بفتح همزه) جمع شوق .

اشواك ـ ع . (بفتح همزه) جمع شوك .

اشه ـ ا . (بضم همزه و فتح شین) صمغی است تلخ مزه شبیه کندر ، بعربی اشق و اشج و وشج میگویند .

اشهاد ـ ع . (بفتح همزه) گواهان، جمع‌شاهد .

اشهب ـ ع . (بفتح همزه و ها) هرچیزی که رنگ‌آن سیاه و سفید باشد ، خاکستری رنگ ، و اسبی‌که باین رنگ باشد .

اشهر ـ ع . (بفتح همزه و ها) مشهورتر ، نامدارتر ، معروفتر ،آشکارتر .

اشهر ـ ع . (بفتح همزه و ضم ها) ماهها، جمع شهر .

اشهل ـ ع . (بفتح همزه و ها) میشی چشم ، مردی‌که چشمان سیاه مایل بکبودی داشته‌باشد، نام بتی هم بوده .

اشیاء ـ ع . (بفتح همزه) چیزها ، جمع‌شیء .

اشیاخ ـ ع . (بفتح همزه) جمع شیخ .

اشیاع ـ ع . (بفتح همزه) پیروان ، یاران ، دوستان ، جمع شیعه .

اصابت ـ ع . (بکسر همزه و فتح با) درست گفتن ، رسیدن تیر بهدف ، خوردن تیر به‌نشانه، برخوردن چیزی بچیز دیگر .

اصابع ـ ع . (بفتح همزه وکسر با) انگشتان ، جمع اصبع .

اصاغر ـ ع. (بفتح همزه وکسرغین)کوچکتران، جمع اصغر .

اصالت ـ ع . (بفتح همزه و لام) با اصل بودن، اصل داشتن، ریشه دار بودن ، نیك نژاد بودن ، نجابت .

اصباح ـ ع. (بفتح‌همزه) بامدادها ، جمع‌صبح .

اصباح ـ ع . (بکسرهمزه) صبح کردن ، بامداد کردن، درآمدن در بامداد .

اصبح ـ ع . (بفتح همزه وبا) خوبرو ، زیبارو، و نیز موئی‌که سفید مایل بسرخی باشد .

اصبع ـ ع . (بکسر همزه و فتح با) انگشت ، انگشت دست یا پا ، اصابع جمع .

اصح ـ ع . (بفتح همزه و صاد و تشدید حا) صحیح‌تر ، درست‌تر و راست‌تر .

اصحاء ـ ع . (بفتح همزه و کسر صاد و تشدید حا) جمع صحیح .

اصحاب ـ ع . (بفتح‌همزه) یاران ، جمع صاحب.

اصحاب‌کهف : هفت تن از مسیحیان قبل‌ازاسلام که درزمان دقیانوس ازخوف بت‌پرستان به‌غاری پناه برده و درآنجا بخواب رفتند و بعدازسیصد سال بیدار شدند .

اصدار ـ ع . (بکسر همزه) صادر کردن ، باز گردانیدن ، فرستادن .

اصداف ـ ع . (بفتح همزه) جمع صدف ، ونیز بمعنی موجهای دریا .

اصدق ـ ع . (بفتح همزه و دال) راستگوتر ، راست‌تر .

اصدقاء ـ ع . (بفتح‌همزه وکسردال) جمع‌صدیق .

اصرار ـ ع . (بکسر همزه) ابرام و پافشاری کردن در کاری ، زیاد عقب‌کاری رفتن ودرامری ایستادگی و سماجت‌کردن .

اصراف ـ ع. (بکسرهمزه) در اصطلاح‌عروض : مختلف آوردن حرکت روی در شعر ، یعنی یك قافیه برفع و یکی‌بجر، یا یکی به‌نصب ودیگری برفع .

اصطبار ـ ع . صبر کردن ، شکیبایی کردن .

اصطبل ـ ع . (بکسر همزه و فتح طا) طویله ، جای بستن چهارپایان .

اصطرلاب ـ نکا . اسطرلاب .

اصطفاء ـ ع . برگزیدن ،کسی را برگزیدن .

اصطکاك ـ ع . بهم واکوفتن دوچیز سخت، بهم خوردن دوچیز ، مالش دو چیز بهم .

اصطلاح ـ ع . باهم صلح‌کردن ،آشتی کردن ، اتفاق طائفه وجماعت‌مخصوصی‌برای وضع‌کلمه‌ای، مقرر داشتن یك معنی برای لفظی سوای معنی اصلی‌آن ، لغتی‌که جمعی برای خود وضع‌کنند ، اصطلاحات جمع .

اصطناع ـ ع . نیکویی‌کردن ، برآوردن کاری از خود، بساختن چیزی فرمان دادن، برگزیدن چیزی برای خود .

اصعب ـ ع . (بفتح‌همزه وعین) صعب‌تر، سخت‌تر، دشوارتر .

اصغاء ـ ع . (بکسر همزه) گوش دادن ، گوش فراداشتن ،گوش دادن بسخن‌کسی .

اصغر ـ ع . (بفتح همزه و غین) کوچکتر ، خردتر ، اصاغر جمع . **اصغران :** دل و زبان .

اصفر ـ ع . (بفتح همزه وفا) زرد ، زرد رنگ .

اصفیاء ـ ع. (بفتح همزه وکسرفا) برگزیدگان ، پاکان ، نیکان، دوستان مخلص ، جمع صفی .

اصقاع ـ ع. (بفتح‌همزه) جمع صقع «بضم صاد» بمعنی ناحیه .

اصل ـ ع . (بفتح همزه) بیخ هرچیز ، ریشه ، پی، بنیاد ، نژاد، اصول جمع .

اصلاب ـ ع . (بفتح همزه) پدران ، اجداد ، جمع صلب «بضم صاد» بمعنی استخوان پشت .

اصلاح ـ ع . (بکسر همزه) درست‌کردن ، نیکو کردن ، آراستن ، سازش‌کردن ، بصلاح‌آوردن .

اصل‌السوس ـ ع . بیخ سوس ، بیخ مهك .

اصلان ـ ت . (بفتح همزه) شیر درنده .

اصله ـ ع . (بفتح همزه و لام) یك ریشه ، یك درخت ، یك نهال .

اصلح ـ ع . (بفتح همزه و لام) صالحتر ، شایسته‌تر ، بهتر ، باصلاح‌تر .

اصلع ـ ع. (بفتح همزه و لام) کسی‌که موهای جلو سرش ریخته باشد ، تویل ، دغسر ، روخ چکاد، صلعان جمع .

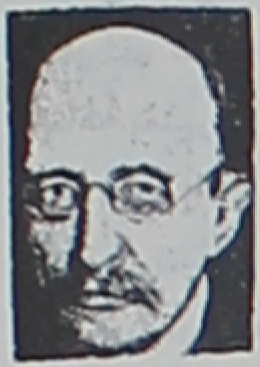

اصلع

اصم ـ ع . (بفتح همزه و صاد و تشدید میم) کر ، کسی که گوشش نشنود، ونیز بمعنی سخت ومحکم.

اصناف ـ ع . (بفتح همزه) انواع، گروهها، پیشه‌وران ، جمع صنف .

اصنام ـ ع . (بفتح همزه) بتها ، جمع صنم .

اصوات ـ ع. (بفتح همزه)آوازها، جمع صوت .

اصوب ـ ع . (بفتح همزه و واو) صوابتر ، راست‌تر ، درست‌تر .

اصول ـ ع . (بضم همزه وصاد) ریشه ها ، پایه ها، قواعد و قوانین ، جمع اصل .

اصیل ـ ع . (بفتح همزه وکسر صاد) اصل‌دار ، ریشه‌دار ، صاحب نسب، نجیب‌زاده ، پاك نژاد ، محکم و استوار ، و نیز بمعنی آخر روز و وقت بین عصر و مغرب، آصال و اصائل و اصلان‌جمع .

اضائه ـ ع . (بکسر همزه) روشن‌کردن ، روشن شدن ، روشنایی دادن .

اضاحیك ـ ع . (بفتح همزه و کسر حا) جمع اضحوکه .

اضاعه ـ ع . (بکسر همزه) ضایع کردن ، تلف کردن ، تباه ساختن ، ناچیزکردن .

اضافه ـ ع . (بکسر همزه) افزودن ، زیاد کردن ، افزایش ، افزودگی ، و در اصطلاح دستور زبان : نسبت دادن یا ملحق کردن اسمی باسم دیگرکه‌اولی را مضاف ودومی را مضاف‌الیه میگویند .

اضحی ـ ع . «اضحا» (بفتح همزه) یوم‌الاضحی،

یوم‌النحر ، عید قربان ، روز دهم ذیحجه که حجاج در مکه قربانی میکنند .

اضحوکه ـ ع . (بضم همزه و حا) خنده دار ، چیزی که مردم را بخنده بیاورد ، اضاحیك جمع .

اضداد ـ ع . (بفتح همزه) جمع ضد .

اضر ـ ع . (بفتح همزه وضاد و تشدید را) ضرردارتر ، با ضررتر ، زیان‌دارتر .

اضرار ـ ع . (بفتح همزه) جمع ضرر وضریر .

اضرار ـ ع . (بکسر همزه) زیان رسانیدن ، گزند رساندن .

اضراس ـ ع . (بفتح همزه) دندانها ، جمع ضرس .

اضطراب ـ ع . (بکسر همزه و طا) لرزیدن ، جنبیدن ، تپیدن ، پریشانحال شدن ، آشفتگی ، بی‌تابی ، بی‌آرامی ، تلواسه .

اضطرار ـ ع . (بکسر همزه وطا) بیچاره شدن ، ناچار شدن ، بیچارگی ، درماندگی .

اضطرام ـ ع . (بکسر همزه و طا) افروخته شدن ، زبانه زدن آتش .

اضعاف ـ ع . (بکسر همزه) ضعیف کردن ، سست کردن ، دوچندان کردن چیزی را .

اضعاف ـ ع . (بفتح همزه) جمع ضعف «بکسر ضاد» بمعنی دو چندان ، دو برابر .

اضعف ـ ع . (بفتح همزه و عین) ضعیف‌تر ، سست‌تر ، ناتوان‌تر .

اضغاث ـ ع . (بفتح همزه) جمع ضغث « بکسر ضاد» بمعنی دستهٔ گیاه خشك و تر بهم پیچیده .

اضغاث احلام : خوابهای آشفته و درهم .

اضل ـ ع . (بفتح همزه و ضاد و تشدید لام) گمراه‌تر .

اضلاع ـ ع . (بفتح همزه) پهلوها ، دنده ها ، کناره ها ، جمع ضلع .

اضلال ـ ع . (بکسر همزه) گمراه کردن ، گمراهی .

اضمار ـ ع . (بکسرهمزه) در دل پنهان داشتن ، در ضمیر نگاهداشتن .

اضمحلال ـ ع . (بکسرهمزه و میم) نیست‌شدن ، تباه شدن ، از میان رفتن ، نابودی .

اضیاف ـ ع . (بفتح‌همزه) مهمانان ، جمع‌ضیف .

اضیق ـ ع . (بفتح همزه و یا) تنگتر .

اطاعت ـ ع . (بکسرهمزه) فرمانبرداری‌کردن ، فرمانبرداری .

اطاق ـ (بضم همزه) مأخوذ از ترکی ، خانه ، حجره ، در ترکی اوتاق یا اوتاغ میگویند .

اطاله ـ ع . (بکسرهمزه و فتح لام) درازکردن ، طول دادن .

اطباء ـ ع . (بفتح همزه وکسر طا و تشدید با) پزشکان ، جمع طبیب .

اطباق ـ ع . (بکسرهمزه) پوشاندن ، تاکردن ، خلاف گستردن ، گروهی برای‌کاری اجماع‌کردن و یك رأی شدن .

اطباق ـ ع . (بفتح‌همزه) جمع طبق «بفتحتین» .

اطبال ـ ع . (بفتح همزه) جمع طبل .

اطراء ـ ع . (بکسر همزه) نیکوستودن ، مبالغه کردن و از حد درگذشتن درمدح وستایش‌کسی .

اطراب ـ ع . (بکسر همزه) سرود گفتن و بطرب آوردن کسی را .

اطراح ـ ع . (بکسر همزه) افکندن ، دور انداختن ، طرح کردن .

اطراد ـ ع . (بکسر همزه) فرمان طرد دادن ، دورکردن و راندن کسی را .

اطراد ـ ع . (بکسر همزه و طای مشدد) دور شدن ، پی‌درپی آوردن و از پی هم شدن کاری یا امری ، راست و مستقیم شدن ، روان گشتن ، جاری شدن .

اطراف ـ ع . (بفتح همزه) کناره ها ، کرانه ها ، سویها ، جمع طرف .

اطرش ـ ع . (بفتح همزه و را) کر .

اطروش ـ ع . (بضم همزه و را) کر .

اطعام ـ ع . (بکسر همزه) طعام دادن ، خوراك دادن ، خورانیدن .

اطعمه ـ ع . (بفتح همزه وکسر عین) خوراکها ، خوردنیها ، جمع طعام .

اطفاء ـ ع . (بکسر همزه) خاموش کردن ، فرونشاندن آتش .

اطفائیه ـ ع . (بکسر همزه و فتح یای مشدد) نگا . آتش نشانی .

اطفال ـ ع . (بفتح همزه) کودکان ، جمع طفل .

اطلاع ـ ع . (بکسر همزه و طای مشدد) واقف گردیدن ، دیدور شدن ، آگاه شدن .

اطلاق ـ ع . (بکسر همزه) رها کردن ، روان کردن ، گشودن .

اطلال ـ ع . (بفتح همزه) آثارخانه‌ها و آبادیها ،

جمع طلل «بفتحتین» بمعنی موضع مرتفع و آثار و باقیماندهٔ خانه و سرا و بنای قدیمی .

اطلس ـ ع . (بفتح همزه و لام) تیره رنگ ، خاکستری ، و نوعی پارچهٔ ابریشمی .

اطلس Atlas مأخوذ از یونانـی ، نقشه‌های جغرافیا، وهر کتابی که دارای نقشه‌های گوناگون باشد .

اطلسی ـ (بفتح همزه ولام) یك قسم گل شیپوری برنگهـای مختلف ؛ آبی ، بنفش ، سرخ ، سفیدکه تا اواخر پائیز دوام میکند .

اطلسی

اطماع ـ ع . (بفتح همزه) جمع طمع .

اطماع ـ ع . (بکسر همزه) کسی را بطمع انداختن، آزمندکردن.

اطمینان ـ ع . (بکسر همزه) آرام گـرفتن ، آسایش خـاطر داشتن ، خاطر جمعی ،آسودگی خاطر .

اطناب ـ ع . (بکسر همزه) درازکردن سخن ، طول دادن مطلب ، طـول کلام ، زیاده روی در اوصاف و تشبیهات در نظم یا نثر ، ضد ایجاز .

اطوار ـ ع . (بفتح همزه) نوعها ، طریقه ها ، روشها ، جمع طور .

اطواق ـ ع . (بفتح همزه) گردن بندها ، جمع طوق .

اطول ـ ع . (بفتح همزه و واو) درازتر .

اطهار ـ ع . (بفتح همزه) پاکان ، جمع طاهر .

اطهر ـ ع . (بفتح‌همزه وها) پاکتر،پاکیزه تر .

اطیاب ـ ع . (بفتح همزه) جمع طیب .

اطیب ـ ع . (بفتح همزه و یا) پـاکیزه‌تر ، خوشبوتر .

اظافیر ـ ع . (بفتح همزه) نـاخنها ، جمع اظفار ، جمع‌الجمع ظفر «بضم‌ظا» .

اظفار ـ ع . (بفتح همزه) ناخنها ، جمع ظفر « بضم ظا » .

اظلال ـ ع . (بفتح همزه) سایه ها ، جمع ظل .

اظلال ـ ع . (بکسر همزه) سایه انداختن ، سایه افکندن درخت یا چیز دیگر .

اظلام ـ ع . (بکسر همزه) تـاریك شدن ، در تاریکی درآمدن .

اظهار ـ ع . (بکسرهمزه) آشکارکردن ، پدیدار کردن ، بیان‌کردن .

اظهر ـ ع . (بفتح همزه وها) ظاهرتر، آشکارتر، نمایان‌تر .

اعاجم ـ ع . (بفتح همزه وکسرجیم) جمع‌اعجم .

اعاجیب ـ ع . (بفتح همزه و کسر جیم) جمع اعجوبه .

اعاده ـ ع .(بکسرهمزه‌وفتح‌دال) بازگردانیدن ، برگرداندن ، از سرگرفتن، دوباره‌گفتن سخن .

اعادی ـ ع . (بفتح همزه وکسر دال) دشمنان ، جمع اعداء و جمع‌الجمع عدو .

اعاره ـ ع . (بکسرهمزه و فتح را)عاریت‌دادن ، چیزی را بکسی بعاریت دادن .

اعاشه ـ ع . (بکسر همـزه و فتح شین) زنده گردانیدن ، زندگی بخشیدن ، زندگانی کردن ، روزی فراهم‌آوردن .

اعاظم ـ ع . (بفتح همزه وکسر ظا) بزرگان ، بزرگتران ، جمع اعظم .

اعالی ـ ع . (بفتح همزه وکسر لام) مردمـان بلند قدر ، اشخاص بلند مرتبه ، جاهای بلند ، جمع اعلی .

اعانه ـ اعانت ـ ع . (بکسرهمزه) یاری‌کردن ، کمك‌کردن .

اعتاق ـ ع . (بکسر همزه) آزاد کردن بنده ، رهاکردن .

اعتبار ـ ع . (بکسر همزه و تا) عبرت‌گرفتن ، پند گرفتن ، چیزی را نیك انگـاشتن ، و نیز بمعنی اعتماد و راستی و درستی وآبرو و قدر و منزلت ، و در اصطلاح بانک : اعتمادی که از طرف بانک یا شخصی بشخص دیگر میشود و تا حد معینی باو وام داده میشود «کردیت» .

اعتداء ـ ع . (بکسر همزه و تا) ستم کردن ، بیدادکردن .

اعتداد ـ ع . بشمارآمدن ، اعتناکردن واهمیت گذاشتن بچیزی .

اعتدال ـ ع . میانه حـال شدن ، راست شدن ، برابر شدن ، میانه روی ، حد وسط گرما وسرما یا خشکی و رطوبت . **اعتدال‌خریفی:** اول پائیز کـه درازی روز و شب متساوی میشود و هوا هم معتدل میگردد . **اعتدال ربیعی :** اول بهار که درازی روز وشب متساوی میشود وهوا هم‌معتدل میگردد .

اعتذار ـ ع . عذر خواستن ، باعذر شدن ، پوزش .
اعتراض ـ ع . ایراد کردن ، عیب گرفتن ، نکته گیری ، واخواهی ، واخواست .
اعتراف ـ ع . شناختن ، اقرار کردن .
اعتزاز ـ ع . عزیز شدن ، گرامی داشتن ، عزیز شمردن .
اعتزال ـ ع . گوشه نشین شدن ، کناره گیری کردن ، گوشه گیری .
اعتساف ـ ع . بیداد کردن ، ستم کردن ، ازراه راست منحرف شدن .
اعتصاب ـ ع . گروه شدن مردم و متحد شدن بر امری و دست ازکار کشیدن برای انجام مقصودی ، دست ازکارکشیدن کارگران برای کم کردن ساعات کار یا زیاد کردن دستمزد خود .
اعتصام ـ ع . دست انداختن بچیزی ، چنگ در زدن ، خود را از گناه بازداشتن ، بازماندن ازگناه .
اعتضاد ـ ع . بازوی کسی را گرفتن ، یاری کردن ، مدد کردن .
اعتقاد ـ ع . عقیده داشتن ، گرویدن ، یقین کردن ، باور کردن .
اعتکاف ـ ع . گوشه نشین شدن ، در جائی ماندن ، گوشه نشینی برای عبادت .
اعتلاء ـ ع . بلند شدن ، بربلندی برآمدن ، بردیگران برتری یافتن ، بلند پایه شدن .
اعتلال ـ ع . علیل شدن ، بیمار شدن ، علت داشتن ، بهانه آوردن .
اعتماد ـ ع . تکیه کردن ، واگذاشتن کار بکسی ، آهنگ کردن .
اعتناء ـ ع . اهتمام ورزیدن بکاری ، توجه داشتن بامری یا کسی .
اعتناق ـ ع . دست بگردن یکدیگر انداختن ، بگردن گرفتن کاری .
اعتیاد ـ ع . عادت کردن ، خوگرفتن .
اعتیاض ـ ع . عوض خواستن ، عوض گرفتن ، عوض دادن .
اعجاب ـ ع . (بکسر همزه) بشگفت آوردن کسی را ، عجیب دانستن ، خودبینی ، خودپسندی .
اعجاز ـ ع . (بکسر همزه) عاجزساختن ، ناتوان **گردانیدن** ، انجام دادن کاری که دیگران از آن **عاجز باشند** .

اعجب ـ ع . (بفتح همزه و جیم) عجیب تر ، شگفت آورتر .
اعجم ـ ع . (بفتح همزه و جیم) کسی که نتواند درست و فصیح صحبت کند ، کسی که نتواند بزبان عربی حرف بزند ، کسی که عرب نباشد ، اعاجم جمع .
اعجمی ـ عجمی ـ ع . (بفتح همزه و جیم و تشدید یا) منسوب با عجم یا عجم ، ایرانی ، فارسی ، هرکس غیر از عرب باشد .
اعجوبه ـ ع . (بضم همزه و جیم) چیزی یا کسی که مردم را به تعجب اندازد ، شگفت آور ، آدم عجیب ، اعاجیب جمع .
اعداء ـ ع . (بفتح همزه) دشمنان ، جمع عدو .
اعداد ـ ع . (بفتح همزه) جمع عدد .
اعداد ـ ع . (بکسر همزه) آماده گردانیدن ، مهیا کردن .
اعدال ـ ع . (بفتح همزه) جمع عدل .
اعدام ـ ع . (بکسر همزه) نیست کردن ، نابود کردن .
اعدل ـ ع . (بفتح همزه و دال) عادل تر ، دادگرتر ، داد دهنده تر ، شایسته تر برای گواهی دادن .
اعذار ـ ع . (بفتح همزه) جمع عذر .
اعذار ـ ع . (بکسر همزه) عذر آوردن ، بهانه کردن ، عذر خواستن .
اعراب ـ ع . (بکسرهمزه) آشکار و روشن ساختن ، فصیح سخن گفتن ، درست بیان کردن ، و نیز بمعنی حرکات حروف یا کلمات : فتحه ، کسره ، ضمه ، مد ، تشدید .
اعراب ـ ع . (بفتح همزه) تازیان بیابان گرد ، عربهای بادیه نشین ، مفرد آن اعرابی است .
اعرابی ـ ع . (بفتح همزه وکسر با و تشدید یا)

اعرابی

تازی بادیه نشین ، مرد تازی بیابانی ، یك عرب بادیه نشین ، مفرد کلمهٔ اعراب ، و نیز منسوب باعراب .

اعراش ـ ع . (بفتح همزه) جمع عرش .

اعراض ـ ع . (بفتح همزه) جمع عرض « بکسر عین» و عرض «بفتحتین» .

اعراض ـ ع . (بکسرهمزه) روی بر گردانیدن، دوری کردن ، پرهیز کردن از چیزی .

اعراف ـ ع . (بفتح همزه) جمع عرف ، وبعقیدهٔ مسلمانان جائی است میان دوزخ و بهشت .

اعراق ـ ع. (بفتح همزه) جمع‌عرق «بکسرعین».

اعرج ـ ع . (بفتح همزه و را) لنگ ، عرج و عرجان جمع .

اعرف ـ ع . (بفتح همزه و را) معروفتر ، شناخته شده‌تر .

اعز ـ ع . (بفتح‌همزه و عین و تشدیدزا)عزیزتر، گرامی‌تر ، ارجمندتر .

اعزاء ـ ع . (بفتح همزه وکسر عین وتشدید زا) جمع عزیز .

اعزاز ـ ع . (بکسر همزه) عزت دادن ، عزیز شمردن ،گرامی داشتن ، ارجمند کردن .

اعزام ـ ع . (بکسر همزه) روانه‌کردن ، گسیل داشتن ، فرستادن‌کسی بجائی .

اعزه ـ ع . (بفتح همزه وکسر عین و تشدید زا) جمع عزیز .

اعزل ـ ع . (بفتح همزه وزا) ابر بی‌باران ، مرد بی سلاح . **سماك اعزل** : « بکسر سین» نام ستاره‌ای است .

اعسار ـ ع . (بکسر همزه) تنگدست شدن ، نیازمند شدن ، بسختی افتادن .

اعشی ـ ع . «اعشا» (بفتح همزه) شبکور ، کسی که شب چشمش درست نبیند .

اعشار ـ ع. (بفتح همزه) جمع عشر «بضم‌عین» .

اعصاب ـ ع . (بفتح همزه) پی‌ها ، جمع عصب ، رشته‌های درازسفید رنگ‌که از دماغ و نخاع خارج و در میان عضلات بدن منتشر شده‌اند و حس‌وحرکت بواسطهٔ آنهاصورت میگیرد

اعصاب

اعصار ـ ع . (بفتح همزه) جمع عصر بمعنی دهر وزمان و دوره .

اعضاء ـ ع . (بفتح همزه) جمع عضو .

اعطاء ـ ع . (بکسر همزه) عطا کردن ، بخشیدن، دادن .

اعطیه ـ ع . (بفتح همزه و کسر طا و فتح یا) جمع عطاء .

اعظام ـ ع . (بکسر همزه) بزرگ‌گردانیدن ، بزرگ شمردن ، به‌بزرگی ستودن .

اعظم ـ ع . (بفتح همزه و ظا) بزرگتر ، اعاظم جمع .

اعقاب ـ ع . (بفتح همزه) فرزندان ، فرزندزادگان ، بازماندگان ، نوادگان ، جمع عقب .

اعقل ـ ع . (بفتح همزه و قاف) عاقل‌تر ، خردمندتر .

اعلی ـ ع . «اعلا» (بفتح همزه) بلندتر، بالاتر، برتر ، نقیض اسفل ، اعالی جمع . **اعلیحضرت** : عنوان مخصوص پادشاه .

اعلاء ـ ع . (بکسر همزه) بلندگردانیدن ، بالا بردن ، برجای بلند برآمدن .

اعلال ـ ع . (بکسر همزه) علیل کردن ، بیمار کردن .

اعلام ـ ع . (بفتح همزه) جمع علم « بفتحتین » بمعنی نشان و رایت و بیرق ، و پیشوا و بزرگ قوم .

اعلام ـ ع . (بکسر همزه) آگاه ساختن ، خبر دادن ،آگاهی‌دادن . **اعلامیه**: ورقه‌ای‌که ازطرف دولت یا حزبی و جمعیتی منتشر شود و مطلبی را باطلاع عموم برساند .

اعلان ـ ع . (بکسر همزه) آشکار کردن ، ظاهر ساختن ، علنی کردن ، و نیز بمعنی آگهی ، نوشته یاورقهٔ چاپی که‌بوسیلهٔ آن مطلبی راباطلاع مردم برسانند .

اعلم ـ ع . (بفتح همزه و لام) داناتر .

اعم ـ ع . (بفتح همزه و عین و تشدید میم) گروه بسیار ، درشت و ستبر از هر چیزی ، و نیز بمعنی شاملتر و فراگیرنده تر وهمگانی‌تر.

اعمی ـ ع . «اعما» (بفتح همزه) کور ، نابینا ، عمی و عمیان و اعماء جمع .

اعماء ـ ع . (بکسر همزه) کور کردن ، نابینا کردن .

اعمار ـ ع . (بفتح همزه) زندگیها ، سالهای زندگی ، جمع عمر .

اعماق ـ ع . (بفتح همزه) گودیها ، جمع عمق .

اعمال ـ ع . (بفتح همزه)کارها ، جمع عمل

اعمال ـ ع . (بکسر همزه) بکاربردن ، بکار بستن ،کار فرمودن .
اعمام ـ ع . (بفتح همزه) جمع عم .
اعمده ـ ع. (بفتح همزه و کسرمیم) جمع عمود .
اعمش ـ ع . (بفتح همزه و میم) کسی که‌چشمش ضعیف باشد و ازآن‌آب بریزد .
اعناب ـ ع . (بفتح همزه) جمع عنب .
اعنات ـ ع . (بکسر همزه) رنجانیدن ، خود را درکار دشوار افکندن ، ودر اصطلاح علم بدیع : اعنات یا «التزام» یا «لزوم مالایلزم» آنست که شاعر پیش از حرف روی یا حرف دیگر قافیه ، خود را ملزم کندکه حرفی را تکرار نماید در صورتی که اگر از آن صرفنظر کند عیب و نقصی در شعر پیدا نمیشود ، مثلا منوچهری قصیده‌ای داردکه مطلعش اینست :

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیش‌آهنگ بیرون شد زمنزل
نماز شام نزدیکست و امشب
مه وخورشید را بینم مقابل

سعدی هم غزلی داردکه درآن یای ماقبل لام را التزام‌کرده وگفته است :

چشم بدت دور ای بدیع شمایل
ماه من وشمع جمع و میرقبایل
جلوه کنان میروی و باز نیائی
سرو ندیدم بدین صفت متمایل

اعناق ـ ع . (بفتح همزه) گردنها ، جمع عنق .
اعنق ـ ع . (بفتح همزه و نون) دراز گردن ، گردن دراز .
اعنی ـ ع . (بفتح همزه و کسر نون) کلمهٔ فعل که در تفسیر و توضیح مطلبی میگویند ، یعنی چنین قصد میکنم .
اعوام ـ ع . (بفتح همزه) سالها ، جمع عام .
اعوان ـ ع . (بفتح همزه) یاران ، مددکاران، جمع عون .
اعوج ـ ع . (بفتح همزه وواو)کج ، ناراست ، و نیزآدم بدخوی .
اعوجاج ـ ع . (بکسر همزه و واو) کج شدن ، کجی .
اعور ـ ع . (بفتح همزه و واو) مرد یك چشم ، کسی‌که یك چشمش نابینا شده باشد، و نام یکی ازروده های انسان .
اعیاء ـ ع . (بکسر همزه) مانده کردن ،خسته کردن ، درمانده کردن کسی را در کار ، دشوار شدن‌کار بر کسی .
اعیاد ـ ع. (بفتح همزه) جشنها، جمع عید .
اعیان ـ ع . (بفتح همزه) جمع عین ، مردان بزرگ و شریف ، بزرگان ، ثروتمندان ، و نیز
اعیان یا **اعیانی** : بناهـا ، ساختمانها ، مصالح ساختمان از قبیل سنگ وآجر و چوب وآهن و در و پنجره و امثال‌آنها .
اعین ـ ع . (بفتح همزه و ضم یا) جمع عین .
اعین ـ ع . (بفتح همزه و یا) فراخ چشم ،کسی که سیاهی چشمش درشت باشد .
اغاثه ـ ع . (بکسر همزه) بفریادکسی رسیدن ، فریادرسی .
اغاریقون ـ ع . (بفتح همزه وکسررا) نگا . غاریقون .
اغالیط ـ ع . (بفتح همزه و کسر لام) جمع اغلوطه .
اغانی ـ ع . (بفتح همزه وکسر نون) آوازها ، سرودها ، آنچه به‌آن ترنم‌کنند ، جمع اغنیه .
اغبر ـ ع . (بفتح همزه و با) گردآلود ، خاکی رنگ ، تیره رنگ .
اغتباط ـ ع . (بکسر همزه و تا) نیکو حال شدن ، شاد شدن ، در خوشحالی و سرور بودن ، به‌آرزوآمدن ، غبطه داشتن .
اغتراب ـ ع . بغربت افتادن، از دیار خود دور شدن ، به‌بیگانگان پیوستن .
اغترار ـ ع . مغرور شدن ، بغفلت افتـادن ، فریفته شدن .
اغتراف ـ ع . باکف دست آب برداشتن بـرای آشامیدن .
اغتسال ـ ع . غسل‌کردن. شستن، شستشو کردن .
اغتشاش ـ ع . پیدا شدن غل و غش وآلودگی درکسی یا چیزی ، درهم برهم شدن ،آشفتگی و شورش .
اغتصاب ـ ع . غصب‌کردن ، بزور و ستم‌گرفتن چیزی .
اغتماس ـ ع . فرو رفتن درآب .
اغتمام ـ ع . اندوهگین شدن ، غمناك شدن .
اغتنام ـ ع . غنیمت شمـردن ، غنیمت دانستن چیزی .
اغتیاب ـ ع . در غیبت افتادن ، غیبت کردن ، در غیاب‌کسی بدگفتن .

اغتیال ـ ع. هلاك کردن، بناگاه کشتن .
اغذیه ـ ع . (بفتح همزه وکسر ذال و فتح یا) خوراکها ، جمع غذا .
اغر ـ ع . (بفتح همزه وغین و تشدید را) نیکو، زیبا ، سفید از هرچیز ، مرد نیکوکار و بزرگ و شریف ، غروغر ان جمع .
اغر ـ اوغور ـ ت . (بضم همزه و غین) یمن ، سعادت ، برکت ، خیر، شگون وفال نیك ، عزم سفر ، درترکی اوغور میگویند .
اغراء ـ ع . (بکسر همزه) برانگیختن ، وادار کردن ،آزمند گردانیدن .
اغراض ـ ع . (بفتح همزه) جمع غرض .
اغراق ـ ع . (بکسر همزه) غرق کردن ، مبالغه وافراط وزیاده روی درمدح یا ذم کسی یاچیزی .
اغرب ـ ع . (بفتح همزه و را) غریب‌تر .
اغره ـ ع . (بفتح همزه و کسر غین و فتح رای مشدد) جمع غریر بمعنی فریفته و مغرور وجوان بی‌تجربه .
اغره ـ ا . (بضم همزه و فتح را) زخم و ورم و آماس که درگردن انسان تولید شود .
اغشیه ـ ع . (بفتح همزه وکسر شین و فتح یا) جمع غشاء .
اغصان ـ ع. (بفتح همزه) شاخه ها ، جمع غصن .
اغفال ـ ع . (بکسر همزه) غافل کردن ، بغفلت انداختن ، غافل خواندن کسی را ،گول زدن .
اغلاء ـ ع . (بکسر همزه) گران خریدن ، گرانبها یافتن ،گران کردن نرخ ، و نیز بمعنی جوشانیدن .
اغلاط ـ ع . (بفتح همزه) جمع غلط .
اغلاق ـ ع . (بکسر همزه) در بستن ، دشوار ساختن و پیچیده کردن امری ، مشکل کردن و پیچیده کردن معنی کلمات و عبارات .
اغلال ـ ع . (بفتح همزه) جمع غل «بضم» .
اغلال ـ ع . (بکسر همزه) خیانت کردن ، کینه داشتن .
اغلب ـ ع. (بفتح همزه ولام) غالب‌تر، چیره‌تر، بیشتر .
اغلوطه ـ ع . (بضم همزه و لام) سخن غلط ، سخنی که با آن کسی را بغلط بیندازند ، اغلوطات و اغالیط جمع .
اغلیسون ـ ا . (بکسر همزه و ضم سین) قوس قزح ،آژفنداك .

اغماء ـ ع . (بکسر همزه) بیهوش کردن ، بیهوشی .
اغماض ـ ع . (بکسرهمزه) چشم فروخوابانیدن، چشم پوشی .
اغنی ـ ع . «اغنا»(بفتح همزه) غنی‌تر، بی‌نیازتر.
اغناء ـ ع . (بکسرهمزه) بی‌نیازکردن، توانگر ساختن .
اغنام ـ ع . (بفتح همزه) جمع غنم .
اغنیاء ـ ع . (بفتح‌همزه وکسر نون) توانگران، جمع غنی .
اغنیه ـ ع . (بضم همزه وکسر نون و فتح یای مشدد) سرود ، آواز ، آنچه به آن ترنم کنند ، اغانی جمع .
اغواء ـ ع . (بکسر همزه)گمراه ساختن ،گول زدن ، از راه بدر بردن .
اغیار ـ ع . (بفتح همزه) بیگانگان، دیگران، جمع غیر .
اف ـ ع . (بضم همزه و تشدید فا) کلمه‌ای است که در مقام اظهار دلتنگی و افسردگی و نفرت و انزجار بکار میبرند .
افاده ـ افادت ـ ع . (بکسرهمزه) فایده دادن ، فایده رساندن . و نیز افاده در فارسی بمعنی تکبر و خودبینی و خودنمایی گفته میشود .
افاضه ـ افاضت ـ ع . (بکسر همزه) آب برخود ریختن ، پر کردن ظرف تا لبریز شود ، و نیز در سخن یا حدیث وارد شدن ، وفیض رساندن ، بهره رسانیدن .
افاضل ـ ع . (بفتح همزه و کسر ضاد) جمع افضل .
افاعی ـ ع . (بفتح همزه وکسرعین) جمع افعی .
افاقه ـ ع . (بکسر همزه) بهبودی یافتن، بهوش آمدن .
افام ـ ا . (بفتح همزه) نگا . وام .
افانین ـ ع . (بفتح همزه وکسر نون) شاخه‌های درخت ، جمع افنان وجمع‌الجمع فنن .
افاویه ـ ع . (بفتح همزه وکسر واو و فتح یا) توابل ، داروهای خوشبوکه در اغذیه میریزند ، نافه‌های مشك ، جمع افواه .
افئده ـ ع . (بفتح همزهٔ اول وکسر همزهٔ دوم) دلها ، قلبها ، جمع فؤاد .
افت ـ ا . (بضم همزه و سکون فا)کمبود ،کمی، کم وکاست ، نقصان .

افتاء ـ ع . (بکسر همزه) فتوی دادن ، آشکار کردن حکم .

افتادن ـ مص . (بضم همزه) پرت شدن از بالا بپایین ، بزمین خوردن ، از پا درآمدن ، واقع شدن کاری، فتادن وافتدن واوفتادن هم‌میگویند .

افتان : « ص . فا » در حال افتادن . **افتاده** : زمین خورده ، از پا درآمده ، فروتن ، زبون ، افتادگان جمع . **افتادگی** : فروتنی .

افتالیدن ـ مص . (بکسر همزه) افشاندن ، پاشیدن ، پراکنده ساختن ، دریدن ، شکافتن ، فتالیدن هم گفته شده . **افتالنده ـ فتالنده** : «ص . فا» افشاننده، پراکنده‌کننده .

افتالیده ـ فتالیده : «ص . م» پراکنده،ریخته، پاشیده ، افتال هم گفته‌شده. مثال از ملك‌الشعراء بهار :

فتالندهٔ جنگ کند آوران
رهانندهٔ مهربان خواهران

افتتاح ـ ع . گشودن ، بازکردن ، آغازکردن .

افتتان ـ ع . در فتنه افتادن، در فتنه انداختن، فتنه انگیختن .

افتخار ـ ع . فخرکردن، نازیدن ، سرافرازی .

افتد ـ ا . (بفتح همزه وکسرتا) شگفت ،عجب، عجیب ، تعجب ، افد .

افتراء ـ ع . تهمت زدن ، بدروغ نسبت خیانت بکسی دادن .

افتراس ـ ع . شکار افکندن و پاره کردن و درهم شکستن و دریدن شکار .

افتراض ـ ع . فریضه کردن، واجب‌گردانیدن .

افتراق ـ ع . از یکدیگر جدا شدن ، پراکنده شدن ، جدایی .

افتضاح ـ ع . رسوا شدن ، رسوایی .

افتعال ـ ع . بهتان و دروغ بستن بکسی ، و چیز نو پدیدآوردن ، و نام یکی از مصادرثلاثی مزید فیه زبان عربی .

افتقاد ـ ع .گم‌کردن ، از دست دادن ، گمشده را جستن ، مهربانی و دلجویی .

افتقار ـ ع . فقیر شدن ، بینوا شدن ، نیازمند شدن .

افتکاك ـ ع . ازهم جدا شدن، ازگرو درآوردن گروی .

افت و خیز ـ ا . مص . (بضم همزه) افتادن و برخاستن ، در حالت افتادن وبرخاستن ، حالت بین رفتن و نشستن یا شتافتن و آهسته رفتن .

افتیمون ـ ا . (بفتح همزه) زیرهٔ رومی، گیاهی است سرخ رنگ ، شاخه‌هایش باریك ، بگیاهها و اشیاء مجاور خود میپیچد ، برگهایش ریز و تخمهای‌آن ریزتراز خردل، گلهایش سرخ‌رنگ، بیخ‌آن شبیه زردك و تلخ مزه ، درطب قدیم‌برای معالجهٔ امراض عصبی و دماغی و فالج و لقوه و اوجاع مفاصل بکار میرفته .

افچه ـ ا . (بضم یا فتح همزه) آنچه از چوب بهیکل انسان در کشتزار برپا کنندکه جانوران ازآن بترسندو بزراعت‌آسیب نرسانند ، داهل ، مترس ، هراسه .

افچه

افحش ـ ع . (بفتح همزه و حا) فاحشتر ،آشکارتر .

افخم ـ ع . (بفتح همزه و خا) بزرگ قدرتر ،گرانمایه‌تر، بلند پایه‌تر .

افد ـ ا. ص. (بفتح همزه وکسرفا ، بابسکون‌فا) شگفت ، عجب ، عجیب ، افتد هم‌گفته شده .

افدر ـ ا . (بفتح همزه ودال) عم ، برادر پدر ، بمعنی برادر زاده و خواهر زاده هم‌گفته شده ، او در و اخدر هم‌گفته‌اند . مثال از بوشعیب :

سنبله جعدی بنفشه عارضی
کت سیاوش‌افدر وپرویزجد

افدستا ـ ا`. ص. (بفتح همزه وکسردال ، یاکسر سین) مرکب از افد بمعنی شگفت ، و ستا از ستایش، یعنی‌ستایش شگفت ونیکوترین‌ستایش . مثال از دقیقی :

بعد ایزد توام خداوندی
کنم از دل بتو برافدستا

افدم ـ ا . (بضم دال) فرجام ، انجام ، عاقبت، آفدم و بافدم هم‌گفته شده ،

افدیدن ـ مص . (بفتح همزه) شگفتی‌کردن ، تعجب‌کردن .

افر Offre پیشنهاد ، عرضه ، عرض ، تقدیم عطیه ، عطاء .

افرا ـ ا . (بفتح همزه) درختی است شبیه بدرخت چنار ، پرشاخ و برگ و سایه افکن ، بلندی آن تا بیست متر میرسد، افراغ هم گفته اند ، بمعنی آفـرین نیز گفته شده .

افرا

افراختن ـ مص . (بفتح همـزه) بـر کشیدن ، بلند ساختن، بالا بردن، افراشتن،افرازیدن هـم گفته شده . **افرازنده** : «ص . فا» بلنـد کننده ، بالا برنده. **افراخته:** «ص . م» بلندکرده شده ، بالا برده ، افراشته .

افراز: امر با فراختن ، بیفراز، و بمعنی افرازنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل سرافراز .

افراد ـ ع . (بفتح همزه) جمع فرد .

افراد ـ ع . (بکسر همـزه) یکی کردن ، تنها کردن چیزی ، جدا کردن کسی یا چیزی را از کسان یا چیزهای دیگر، تنها رو آوردن بکاری.

افراز ـ ا . (بفتح همزه) فراز ، بلندی، بمعنی کرسی و منبر هم گفته شده .

افراز ـ ع . (بکسر همزه) جدا کردن چیزی از چیز دیگر ، جدا کردن چیزی برای کسی .

افرازیدن ـ مص . (بفتح همزه) افراختن ، افراشتن ، بلند ساختن ، بمعنی آراستن هم گفته شده .

افراس ـ ا. (بفتح همزه) قنات ، چشمه ، بمعنی خیمه و خرگاه هم گفته شده .

افراس ـ ع . (بفتح همزه) اسبها ، جمع فرس .

افراشتن ـ مص . (بفتح همزه) افراختن ، بلند ساختن ، بالا بردن . **افراشته** : «ص . م» بـالا برده شده ، بلندکرده شده ، افراخته .

افراض ـ ع . (بکسر همـزه) جیره و مقرری دادن بکسی ، بحد نصاب رسیدن رمه که زکاة برآن واجب شود .

افراط ـ ع . (بکسر همزه) زیاده روی کردن ، از حد درگذشتن ، زیاده روی .

افراه ـ ا. (بفتح همزه) طعامی که برای زندانیان بپزند و میان آنان توزیع کنند .

افربیون ـ ا . (بفتح همزه و سکون فا و کسر با) نکا . فرفیون .

افرنج ـ (بکسر همزه و فتح را) معرب افرنگ، فرنگ ، افرنجه هم گفته شده .

افرند ـ ا . (بفتح همزه و را) فروشکوه ، زیب و زیبایی ، اورند ، بمعنی پرند هم گفته شده .

افرندیدن ـ مص . (بفتح همزه و را) آراستن، زینت کردن ، زیب دادن .

افرنگ ـ ا . (بفتح همزه ورا) اورنگ ، اورند، تخت پادشاهی ، بمعنی فـر و شکوه و زیبایی و حشمت نیز گفته شده ، مثال از دقیقی :

فر و افرنگ بتو گیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید

و نیز افرنگ و افرنج بمعنی فرنگ و فرنگستان هم گفته شده . **افرنگی** : فرنگی ، اروپائی .

افروختن ـ مص . (بفتح همزه) روشن کردن ، روشن کردن آتش یا چراغ، روشن شدن ، درخشان شدن «لازم و متعدی هردو» افروزیدن هـم گفته شده. **افروزش ـ فروزش:** «ا .مص» افروختگی، روشنایی و تابش، اشتعال. **افروزنده ـ فروزنده :** « ص . فا» روشن کننده ، درخشان. **افروخته :** «ص . م» روشن کرده شده، روشن شده ، شعله ور.

افروز : امر با فروختن ، بیفروز ، روشن کن ، و بمعنی افروزنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آتش افروز ، جهان افـروز ، دل افروز، انجمن افروز ، بستان افروز .

افروزاندن ـ افروزانیدن ـ مص . افروختن، روشن کردن ، درخشان ساختن .

افروزه ـ ا . (بفتح همزه) آتشگیره ، فتیلهٔ چراغ ،آفروزه و آفروزینه هم گفته شده .

افروزیدن ـ مص . نکا . افروختن .

افروشه ـ ا . (بفتح همزه و ضم را) نکا . آفروشه .

افروغ ـ ا. (بفتح همزه)فروغ، پرتو، روشنایی، تابش .

افریسموس ـ (بفتح همزه و کسر را و سکون سین) مأخوذ از یونانی، مرضی است که دربرخی مردان پیدا میشود و آلت تناسل آنها همیشه راست و در حال نعوظ است ، فریسموس هم گفته شده .

افزار ـ ا . (بفتح همزه) آلت ، هرچه بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند، هر آلتی که کارگران و پیشه وران با آن کار کنند از تیشه و اره و چکش و آچار و امثال آنها ، ابزار و اوزار و فزار هم گفته شده .

و نیز افزار بمعنی داروهای خوشبو که در اغذیه

میریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و زعفران و دارچین و زیره و امثال آنها ، باین معنی در عربی ابزار میگویند و جمع آن ابازیر است ، در فارسی اوزار و دیگ افزار و بوافزار هم گفته شده ، مثال از خاقانی :

افزار ز بس‌کنند در دیگ
جلوا ز بس‌آورند برخوان

افزارمند ـ ص . (بفتح همزه و میم) کسی‌که کاری بوسیلهٔ افزار انجام بدهد ، کارگری که با افزارکار بکند .

افزودن ـ مص. (بفتح همزه) زیادکردن، بیشتر کردن ، بسیار شدن ، افزون شدن ، فزودن هم میگویند . **افزایش :** «ا . مص» افزونی، افزون کردن ، افزون شدن . **افزاینده ـ فزاینده :** «ص . فا» زیادکننده ، افزون‌کننده . **افزوده :** «ص . م» زیاد شده ، افزون شده . **افزا :** امر بافزودن ، بیفزا ، زیادکن ، و بمعنی افزاینده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل بهجت‌افزا، روح افزا ، غم افزا . **افزون :** بسیار ، زیاد ، بیش ، بیشتر ، فزون ، و بمعنی زیاد کننده و بسیار شونده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآیدمثل روز افزون . **افزونی:** فراوانی، بیشی ، بسیاری، فزونی هم میگویند .

افژولیدن ـ مص . (بفتح همزه) برانگیختن ، پریشان ساختن ، پراکنده‌کردن ، اوژولیدن هم گفته‌شده . **افژولنده:** «ص . فا» برانگیزاننده ، پریشان‌کننده. **افژولیده :** «ص . م» پراکنده ، برانگیخته شده . **افژول :** تحریك ، تقاضا ، ابرام ، و نیز بمعنی پریشان ، پراکنده ، برانگیخته .

افساد ـ ع . (بکسر همزه) فاسدکردن ، تباه کردن ، فتنه و فساد برپاکردن .

افسار ـ ا . (بفتح همزه) تسمه و ریسمانی‌که‌بسر وگردن اسب و الاغ میبندند ، فسار هم‌گفته شده .

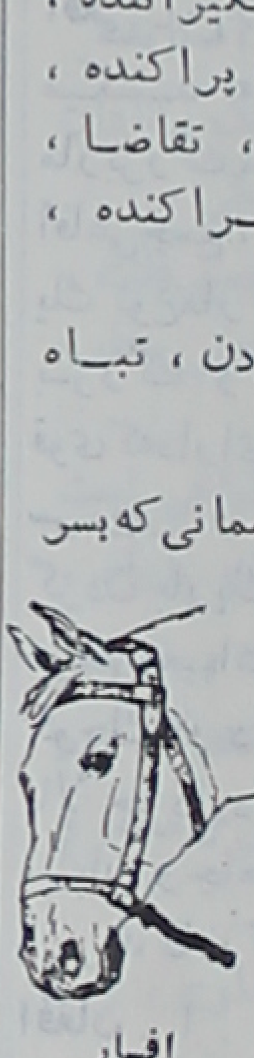
افسار

افسان ـ ا . (بفتح همزه) سنگی که با آن‌کارد و شمشیر تیز کنند ، سان و فسان و فسن و ساو هم‌گفته شده ، وبمعنی افسانه نیز گفته‌اند .

افسانه ـ ا . (بفتح همزه و نون) سرگذشت ، قصه،حکایت،داستان ، افسان و آفسانه و فسانه و اندار و انگارده هم گفته شده .

افساییدن ـ مص . (بفتح همزه) افسون کردن ، رام‌کردن ، فساییدن و فسانیدن هم گفته شده .

افسای : بمعنی رام‌کننده و افسونگر وجادوگر است هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مار افسای ، فسای هم‌گفته شده «نکا . فساییدن» .

افست Offset نوعی از چاپ بوسیلهٔ ماشینهای جدید مخصوص چاپ کردن کتاب و تصاویر و نقشه‌های رنگین .

افسد ـ ع . (بفتح همزه و سین) فاسدتر،تباه‌تر.

افسرـ ا .(بفتح همزه وسین) تاج ،کلاه‌پادشاهی، و نیز کسی که در ارتش دارای درجه باشد ، از ستوان ببالا «صاحبمنصب» .

افسر

افسردن ـ مص. (بفتح همزه وضم سین) پژمرده شدن ، سرد شدن ، یخ بستن ، منجمد شدن ، دلسرد شدن ، فسردن هم میگویند . **افسرده ـ فسرده :** پژمرده ، یخ بسته، دلتنگ .**افسردگی:** دلتنگی ، پژمردگی .

افسرگزی ـ ا . نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی و یا نام سازی بوده ، مثال ازمنوچهری:

بگیر بادهٔ نوشین و نوش‌کن بصواب
ببانگ شیشم با بانگ افسرگزی

افسنتین Absinthe ـ مأخوذ از یونانی ، گیاهی است دارای ساقه های بلند و برگهای بریده ، شاخه‌هایش انبوه و پر برگ ،گلهایش شبیه به‌گل بابونه ، در طب قدیم برای معالجهٔ لقوه و فالج و رعشه و صرع و امراض معده و کبد و دفع کرم معده بکار میرفته .

افسنتین

افسوس ـ ا . (بفتح همزه) ظلم ، ستم ، دریغ ، حسرت، اندوه ، ونیزبمعنی ریشخند ، استهزاء ، شوخی و سخریه ، فسوس هم میگویند ، مثال از ملك‌الشعراء بهار :

مکن هیچ افسوس بامردمان
کز افسوسیانند مردم رمان

افسون ـ ا . (بفتح همزه) حیله ، تزویر، مکر، نیرنگ ، دمدمه ، وکلماتی که جادوگران وعزائم خوانان هنگام افسون‌کردن میخوانند ، فسون‌هم میگویند. **افسونگر ـ فسونگر** : جادوگر ،کسی که افسون میخواند، کسی که پیشه‌اش افسون‌کردن و افسون خواندن است .

افشاء ـ ع . (بکسر همزه) فاش کردن ، آشکار کردن ، پراکنده ساختن .

افشار ـ ا . (بفتح همزه) نام یکی از خانه‌های تخته نرد ، و نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی که افشاری هم میگویند ، و نام یکی از طوایف ایران .

افشاندن ـ افشانیدن ـ مص. (بفتح همزه) ریختن و پاشیدن ، پراکنده ساختن، نثار کردن، فشاندن و فشانیدن و اوشاندن واوشانیدن هم گفته شده . **افشاننده ـ فشاننده** : «ص. فا» پراکنده‌کننده، نثار کننده . **افشانده ـ فشانده** : « ص . م » پراکنده ، پاشیده. **افشان ـ فشان** : امر بافشاندن، بیفشان ، و بمعنی افشاننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگردرآیدمثل بذرافشان ، زرافشان، درافشان، گل افشان ، شکر افشان ، آتش فشان ، و نیز بمعنی پراکنده و پاشیده ، افشانده .

افشرج ـ (بفتح همزه و ضم شین و فتح را) معرب افشره .

افشردن ـ مص . (بفتح همزه و ضم شین) فشار دادن، افشره‌گرفتن، افشاردن وفشاردن و فشردن هم‌گفته شده . **افشارنده ـ فشارنده** : «ص . فا» فشار دهنده . **افشرده ـ فشرده** : «ص . م» فشار داده شده ، افشره . **افشار** : امر بافشردن ، بیفشار ، فشار بده ، و بمعنی افشارنده ، هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل دست افشار .

افشره ـ ا . (بفتح همزه و ضم شین) آب میوه که آنرا با فشار گرفته باشند ، عصاره ، مخفف افشرده ، افشرج هم گفته شده .

افشك ـ ا . (بفتح همزه و شین) نگا . اپشك .

افشنگ ـ ا . (بفتح همزه وشین) نگا . اپشك .

افشون ـ ا . آ . (بفتح همزه وضم شین).افشان ، انگشته،هسك ، هید، چارشاخ، آلت چوبی سه شاخه یا چهار شاخه و دسته‌دار مانند پنجهٔ دست که کشاورزان با

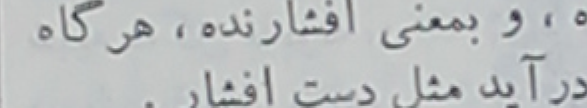
افشون

آن غلهٔ کوفته را بباد میدهند تا کاه از دانه جدا شود .

افشه ـ ا . (بفتح همزه و شین) بلغور ، برغول، گندم نیم کوفته ، فروشك و فروشه هم گفته شده . مثال :

گندم افشه‌ای که معهود است
که بـود بیشتر ره آوردم

افصح ـ ع . (بفتح همـزه و صاد) فصیح‌تر ، خوش بیان‌تر ، زبان‌آورتر .

افضال ـ ع . (بکسرهمزه) افزون‌کردن، افزون آمدن و برتر بودن و برتری داشتن در حسب ، نیکویی‌کردن وبخشش .

افضل ـ ع . (بفتح همـزه و ضاد) فـاضل‌تر ، افزونتر، برتر ، بالاتر در علم یا حسب، افاضل جمع .

افطار ـ ع . (بکسر همزه) روزه گشادن ، بـاز کردن روزه با خوردن غذا .

افطح ـ ع . (بفتح همزه و طا) پهن‌بینی ، مردی که سر یا بینی او پهن باشد .

افطس ـ ع. (بفتح همزه وطا) پهن‌بینی ، مردی که استخوان بینیش فرو رفته و نوك بینی اوپهن باشد .

افعال ـ ع . (بفتح همزه) کارها ،کردارها ، جمع فعل .

افعی ـ ع . (بفتح همزه) «در عربی افعا تلفظ میکننـد » مار بزرگ ، افاعی جمع ، یك نوع مار بـزرگ و قوی که‌دارای سر پهن و

افعی

گردن باریك و بـرنگ سیاه مایل بزردی یـا سرخی میباشد ، در دهان او علاوه بردندانهای کوچك دو دندان بزرگ قلاب مانند در آروارهٔ بالا جا داردکه بـه غدهٔ زهـر متصل است ، در بیابان و جاهای سنگلاخ پیدا میشود ، جانوران و برندگان کوچك را شکار میکند .

افغان ـ ا . (بفتح همزه) فریاد ، زاری ، آه ، ناله ، بانگ ، فغان هم میگویند . و نیـز افغان نام طایفه‌ای ساکن افغانستان ، مردم افغانستان

که آنها را افاغنه هم میگویند .
افغانی- ص. ن . منسوب بافغان، اهل افغانستان ، از مردم افغانستان، و نیز واحد پول افغانستان که معادل دو ریال ایران است .
افق ـ ع . (بضم همزه و فا) ناحیه ، کرانه ، کرانهٔ آسمان ، آفاق جمع . ودر اصطلاح جغرافیا : دائره‌ای که در امتداد آن چشم انسان کرهٔ زمین را میبیند ، حد فاصل میان قسمت مرئی و نامرئی آسمان .
افکار ـ ع . (بفتح همزه) جمع فکر.
افکندن ـ مص . (بفتح همزه وکاف) انداختن ، بدور انداختن ، پرت کردن ، برزمین زدن ، و نیز بمعنی گستردن و پهن کردن فرش.افگندن و فکندن و او کندن واو کنیدن هم گفته شده .
افکننده : « ص . فا » پرت‌کننده ، اندازنده .
افکنده : « ص . م » گسترده ، انداخته شده .
افکن : امر به افکندن ، بیفکن ، و بمعنی افکننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل مرد افکن، شیرافکن ، سنگ‌افکن ،پرتوافکن .
افگار ـ ص . (بفتح همزه) آزرده ، خسته ، درمانده ، رنجور، زخمدار، فگار هم میگویند،
دل افگار یا **دلفگار** : دلخسته ، آزرده دل ، مثال از رشید و طواط :

هم بجان خسته هم بتن رنجور
هم بخون غرق هم ز غم افگار

افگانه ـ ا . ص . (بفتح همزه) نگا .آفگانه .
افلاس ـ ع . (بکسر همزه) بی‌چیز شدن ، نادار شدن ، تنگدستی وبینوایی ، ورشکستگی .
افلاك ـ ع . (بفتح همزه)آسمانها ، جمع فلك .
افلاکیان : ستارگان ، فرشتگان ، بمعنی ستاره پرستان هم گفته شده .
افلنجه ـ ا . (بفتح همزه و لام) گیاهی است ببلندی یکمتر ، برگهایش شبیه برگ بادام ، تخمهایش باندازهٔ خردل و سرخ رنگ و خوشبو و تلخ مزه ، بیشتر در هند میروید ، تخم‌آن در طب قدیم برای تقویت دماغ و جگر و معده و دفع سم حشرات گزنده بکار میرفته .
افلیج ـ (بکسر همزه و لام) نگا . مفلوج .
افناء ـ ع . (بکسر همزه) نیست کردن ، نابود کردن .

افنان ـ ع . (بفتح همزه) شاخه‌ها ، جمع فنن .
افندی ـ ت . (بفتح همزه و فا) آقا ، صاحب ، مالك ، این‌کلمه در ترکی بطریق احترام بجای کلمهٔ آقا بعلماء ونویسندگان وسایر اشخاص اطلاق میشود .
افندیدن ـ مص. (بفتح‌همزه و فا) جنگ‌کردن ، دشمنی‌کردن ، برانگیختن بجنگ و جدال .
افنیقون ـ (بفتح همزه و کسر نون و ضم قاف) مأخوذ از یونانی ، گیاهی است دارای شاخه‌های باریك و برگهای درشت و گلهای سفید ، بیشتر درکشتزار گندم میروید .
افواج ـ ع . (بفتح همزه) گروهها ، دسته ها ، جمع فوج .
افواه ـ ع . (بفتح همزه) دهان‌ها ، جمع فوه .
افواه ـ ع. (بفتح همزه) توابل، داروهای‌خوشبو که در اغذیه میریزند ، اصناف و انواع چیزی ، افاویه جمع .
افول ـ ع . (بضم همزه و فا) غروب کردن ، پنهان شدن ، ناپدید شدن ستاره .
افهام ـ ع . (بفتح همزه) جمع فهم .
افهام ـ ع . (بکسر همزه) فهماندن .
افیقطس ـ (بفتح همزه و قاف و ضم طا) مأخوذ از یونانی ،گیاهی است دارای شاخه‌های باریك و برگهای پهن و درشت ، تخمهایش شبیه تخم شلغم و در غلاف جا دارد ، بیخ‌آن شبیه زردك یا شلغم و بکلفتی انگشت ، در سواحل دریا هـا و جویبارها و بیشتر در مصر میروید .
افیلون ـ ا . (بفتح همزه وضم لام)درمنهٔ کوهی .
افیمیدون ـ (بفتح همزه وکسر فا و میم و ضم دال) مأخوذ از یونانی ، گیاهی است دارای ساقهٔ دراز و بی‌شاخه ، برگهایش از ۱۲ عدد بیشتر نمیشود ، گل و ثمر ندارد ، ریشه‌هایش باریك و سیاه و تند بو ، برگ و ریشهٔ‌آن‌درطب قدیم بکار میرفته ، فافیوس هم‌گفته شده .
افیوس ـ (بفتح همزه وضم یا) مأخوذ ازیونانی، گیاهی است دارای ساقهٔ بلند ، برگهایش بسیار سبز ، ثمرآن باندازهٔ خیار وسیاهرنگ ، گل ـ هایش زرد ، بیخ‌آن شبیه ترب کوچك ، در طب قدیم مانند داروهای مقیی ومسهل بکار میرفته و آنرا ترب صحرائی هم‌گفته‌اند .

افیون ـ ا . (بفتح همزه و ضم یا) اپیون ، تریاك ، شیرهٔ خشخاش ، در عربی نیز افیون میگویند ، در فارسی هپیون هم گفته شده .

افیون

افیونی : تریاکی ، کسی که عادت بکشیدن یا خوردن تریاك دارد .
اقارب ـ ع . (بفتح همزه و کسر را) نزدیکتران ، خویشان ، بستگان، نزدیکان . جمع اقرب .
اقاصر ـ ع . (بفتح همزه و کسر صاد) جمع اقصر .
اقاصی ـ ع . (بفتح همزه و کسر صاد) جمع اقصی .
اقاقیا ـ (بفتح همزه و کسر قاف دوم) مأخوذ از یونانی ، درختی است خاردار که بلندیش، تا ۲۰ متر میرسد و گلهای خوشه‌ای سفید و خوشبو دارد، و نیز عصاره یا صمغی که از میوهٔ مغیلان بدست می‌آید و خشك شدهٔ آن سبز رنگ است و در طب قدیم برای تقویت معده و کبد بکار میرفته .

اقاقیا

اقاله ـ اقالت ـ ع . (بکسر همزه و فتح لام) فسخ کردن بیع، پس‌خواندن و برهم زدن معامله .
اقالیم ـ ع. (بفتح همزه و کسر لام) جمع اقلیم .
اقامه ـ اقامت ـ ع . (بکسر همزه و فتح میم) ایستادن ، در جائی آرام گرفتن ، برپا داشتن ، راست کردن .
اقانیم ـ ع . (بفتح همزه و کسر نون) جمع اقنوم بمعنی شخص، اصل و سبب چیزی . **اقانیم ثلاثه :** در اصطلاح مسیحیان : اب ، ابن ، روح القدس.
اقاویل ـ ع. (بفتح همزه و کسر واو) جمع اقوال ، و جمع الجمع قول .
اقباض ـ ع . (بکسر همزه) قبضه ساختن شمشیر و جز آن ، در فارسی بمعنی گرفتن و بتصرف در آوردن ، و داد و ستد قبض در معاملات نیز میگویند .
اقبال ـ ع . (بکسر همزه) پیش آمدن و روی آوردن بچیزی ، رو آوردن دولت ، در فارسی بمعنی بخت و طالع هم میگویند .
اقبح ـ ع . (بفتح همزه و با) قبیح تر، زشت تر .
اقتباس ـ ع . پارهٔ آتش گرفتن ، نور گرفتن ، فایده گرفتن و دانش فرا گرفتن از کسی ، و در اصطلاح علم بدیع، آوردن آیهٔ قرآن یا عبارتی از احادیث در نظم و نثر بدون اشاره باینکه از کجا نقل شده ، نقل کردن و گرفتن مطلبی از کتاب یا روزنامه .
اقتحام ـ ع . بی‌اندیشه در امری داخل شدن ، نیندیشیده بکاری پرداختن ، خود را بسختی و مشقت انداختن ، خوار شمردن کسی را .
اقتداء ـ ع . پیروی کردن ، تقلید و پیروی از امام جماعت ، نماز گزاردن پشت سر پیشنماز .
اقتدار ـ ع . قدرت یافتن، قدرت داشتن، توانا شدن ، توانایی .
اقتراح ـ ع . بی‌اندیشه سخن گفتن و باندیشه و قریحهٔ خود چیز تازه و نو آوردن ، برگزیدن و اختیار کردن چیزی ، و به تحکم چیزی از کسی خواستن و سؤال کردن ، و خواستار شدن از دیگران که مطلبی یا کاری تازه بقریحه و ذوق خود پدید آورند .
اقتراع ـ ع . قرعه زدن ، قرعه کشیدن .
اقتران ـ ع. نزدیك شدن و یار شدن بدیگری، نزدیکی و پیوستگی .
اقتسام ـ ع . بخش کردن ، قسمت کردن، سوگند خوردن .
اقتصاد ـ ع . میانه روی کردن ، میانه‌روی در هر کار ، باندازه خرج کردن ، تعادل دخل و خرج را نگاهداشتن .
اقتصار ـ ع . کوتاه کردن، بکوتاهی پرداختن ، اکتفا کردن .
اقتصاص ـ ع. قصاص گرفتن ، قصاص خواستن، قصه گفتن ، روایت کردن .
اقتضاء ـ ع . وام را بازخواستن ، مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را ، درخور و مناسب بودن ، خواهش ، درخواست .
اقتضاب ـ ع . بریدن، بریدن شاخه از درخت ، واصطلاحی است در علم بدیع « رجوع شود بلغت اشتقاق» .
اقتطاع ـ ع . بریدن ، جدا کردن ، پاره‌ای از چیزی گرفتن .
اقتطاف ـ ع. میوه چیدن، فرا رسیدن موسم میوه چیدن .

اقتفاء ـ ع . پیروی کردن ، از پی کسی رفتن .

اقتلاع ـ ع . بر کندن ، از بیخ بر کندن، بر کنده شدن .

اقتناء ـ ع . فراهم آوردن و ذخیره کردن مال ، سرمایه گرفتن .

اقحوان ـ ع . (بضم همزه و حا) بابونه ، گل بابونه ، در فارسی اکحوان هم گفته شده.

اقحوان

اقداح ـ ع . (بفتح همزه) کاسه ها، جمع قدح .

اقدام ـ ع . (بفتح همزه) گامها ، جمع قدم .

اقدام ـ ع. (بکسر همزه) پیش رفتن در کاری ، گام برداشتن و پا پیش گذاشتن در امری ، پیشی کردن.

اقدس ـ ع. (بفتح همزه و دال) پاکتر، پاکیزه تر، منزه تر ، مقدس تر .

اقدم ـ ع. (بفتح همزه و دال) قدیمتر، دیرینه تر، مقدم تر ، پیشتر .

اقرار ـ ع . (بکسر همزه) با گفتار خود ثابت کردن کاری یا امری را ، اعتراف کردن ، سخن را واضح و آشکار بیان کردن، بروز دادن، خستو شدن.

اقراص ـ ع . (بفتح همزه) جمع قرص .

اقراع ـ ع . (بکسر همزه) بازداشتن کسی را از کاری ، قرعه انداختن ، قرعه کشیدن .

اقران ـ ع . (بفتح همزه) همکنان، همانندان ، نزدیکان ، جمع قرن «بکسر قاف» .

اقرب ـ ع. (بفتح همزه و را) نزدیکتر، اقارب جمع .

اقرباء ـ ع . (بفتح همزه و کسر را) نزدیکان ، بستگان ، خویشاوندان ، جمع قریب .

اقرع ـ ع . (بفتح همزه و را) کچل ، مردی که موی سرش ریخته باشد ، قرع و قرعان جمع .

اقساط ـ ع . (بفتح همزه) جمع قسط .

اقساط ـ ع . (بکسر همزه) عدل و داد کردن .

اقسام ـ ع. (بفتح همزه) جمع قسم «بکسر قاف» وقسم «بفتحتین» .

اقصی ـ ع . «اقصا» (بفتح همزه) دورتر ، جای دور ، اقاصی جمع .

اقصاء ـ ع . (بکسر همزه) دور کردن .

اقصاء ـ ع . (بفتح همزه) جمع قاصی و قصی بمعنی دور .

اقصر ـ ع . (بفتح همزه و صاد) کوتاهتر ، اقاصر جمع .

اقط ـ ع . (بفتح همزه وسکون قاف ، یا بفتحتین) پنیر ، کشك .

اقطاب ـ ع . (بفتح همزه) جمع قطب .

اقطار ـ ع . (بفتح همزه) جمع قطر بمعنی اقلیم و ناحیه وکرانه .

اقطاع ـ ع . (بفتح همزه) جمع قطع «بکسر قاف» و قطیع .

اقطاع ـ ع . (بکسر همزه) چیزی را از خود بریدن و بکسی دادن ، بخشیدن ملك یا قطعهٔ زمین بکسی که از درآمد آن زندگانی کند .

اقطاعات ـ ع. (بکسر همزه) جمع اقطاعه «بکسر همزه» قطعهٔ ملك یا زمینی که در قدیم از طرف پادشاه بکسی واگذار میشد که از درآمد آن زندگانی کند ، و ملکی که عایدات آن برای هزینهٔ قسمتی از سپاه اختصاص داده میشد .

اقطع ـ ع . (بفتح همزه وطا) مرد دست بریده .

اقعاد ـ ع . (بکسر همزه) نشانیدن ، برجای مانده گردانیدن ، خدمت کردن کسی را .

اقفال ـ ع . (بفتح همزه) جمع قفل .

اقل ـ ع . (بفتح همزه وقاف و تشدید لام) کمتر ، اندکتر .

اقلال ـ ع . (بکسر همزه) کم کردن ، اندك یافتن چیزی را ، بی چیز شدن ، درویش ومستمند شدن .

اقلام ـ ع . (بفتح همزه) جمع قلم .

اقلیم ـ ع . (بکسر همزه و لام) مأخوذ از یونانی، مملکت ، کشور ، ناحیه ، قطعه‌ای از عالم که از لحاظ آب و هوا و سایر اوضاع و احوال طبیعی از منطقه و قطعهٔ دیگر جدا باشد ، پیشینیان کلیه خشکیهای عالم را بهفت قسمت تقسیم کرده و هر قسمت را اقلیم نامیده‌اند ، اقالیم جمع .

اقلیمیا ـ ع . (بکسر همزه و لام و میم) آنچه که از گداختن طلا و نقره شبیه درد در ته ظرف میماند یا مانند کف بالا می آید ، بمعنی ریزهٔ زر و سیم هم گفته شده ، مثال از خاقانی :

ازین شیر سگ خورده شیری نبینی
زریم آهن اقلیمیائی نیابی

اقمار ـ ع . (بفتح همزه) جمع قمر ، سیارات کوچکی که بغیر از حرکت بدور خود دو حرکت

دیگرهم دارند یکی دور سیارات عمده ، یکی‌هم دور خورشید، در منظومهٔ شمسی ۲۷ قمر موجود است، زمین یك قمردارد ـ مریخ ۲ـ مشتری ۱۰ـ زحل ۹ ـ اورانوس ۴ ـ نپتون ۱

اقمشه ـ ع . (بفتح همزه وکسرمیم) جمع قماش .

اقناع ـ ع . (بکسر همزه) قانع ساختن، خشنود گردانیدن ، راضی کردن .

اقنوم ـ ع . (بضم همزه ونون) شخص ،کالبد ، اصل و سبب چیزی ، اقانیم جمع . **سه اقنوم** یا **اقانیم ثلاثه :** در اصطلاح مسیحیان : اب، ابن ، روح‌القدس .

اقوی ـ ع. «اقوا»(بفتح همزه) قوی‌تر، تواناتر، محکم‌تر ، نیرومندتر .

اقواء ـ ع . (بکسر همزه) نیازمند شدن، محتاج شدن ، در جای خشك و خالی فرودآمدن، تمام شدن توشه، بی‌توشه شدن، و در اصطلاح عروض : مختلف‌آوردن حرکات قوافی شعر مثل قافیهٔ گل «بکسر گاف» باگل «بضم گاف» یا دور «بفتح» با دور «بضم‌دال» و این یکی از عیوب قافیه است .

اقوات ـ ع . (بفتح همزه) خوراکها، خوردنیها ، جمع قوت .

اقوال ـ ع . (بفتح همزه) جمع قول .

اقوام ـ ع . (بفتح همزه) جمع قوم .

اقونیطون ـ (بفتح همزه و ضم قاف وکسر نون) **Aconit** مأخوذازیونانی، گیاهی‌است از طایفهٔ آلاله، برگهایش بریده وباریك، گلهایش سرخ یا آبی‌رنگ و دارای مادهٔ سمی شدید، در باغچه ها میکارند ، در فارسی تاج‌الملوك هم میگویند، یك قسم آن‌دارای گلهای پرپر است ودر اواخر بهارگل میدهد .

اقونیطون

اقویاء ـ ع . (بفتح همزه وکسرواو) جمع‌قوی .

اقیانوس ـ (بضم همزه ونون) مأخوذ ازیونانی ، بحر محیط ، دریای بسیار بزرگ ، مجموع‌آب‌هائی‌که سه ربع کرهٔ زمین را احاطه کرده و به پنج قسمت تقسیم شده : اقیانوس کبیر ـ اقیانوس اطلس ـ اقیانوس هند ـ اقیانوس منجمد شمالی ـ اقیانوس منجمد جنوبی .

اکابر ـ ع . (بفتح همزه و کسر با) بزرگتران ، جمع اکبر .

اکاذیب ـ ع . (بفتح همزه و کسر ذال) دروغها ، سخنهای دروغ ، جمع اکذوبه .

اکارس ـ ا . (بفتح همزه و کسر را) سماروغ ، قارچ .

اکارع ـ ع . (بفتح همزه و کسر را) جمع کراع «بضم کاف» بمعنی پاچه ، پاچهٔ گاو یا گوسفند .

اکاسره ـ ع . (بفتح همزه وکسرسین) جمع کسری معرب خسرو .

اکال ـ ع . (بفتح همزه و تشدید کاف) پرخور ، بسیار خورنده ، بسیار خوار .

اکالیپتوس Eucalyptus از درختان بومی استرالیا و از بلندترین درختان عالم ، درختی‌است همیشه سبز و خرم ودارای برگهای معطر ، هرگاه شاخهٔ آنرا درآب بگذارند سه برابر وزن خودش آب جذب میکند ، اگر یکی‌از ریشه‌های آنراکه بطورافقی قرار دارد قطع کنند آب گوارائی از آن خارج میشود ، برگهایش دارای چربی و اسانسی است که میکروبها رامیکشد ، این اسانس معطردر همهٔ اجزاء آن بمقدار زیاد موجود است بطوریکه‌درصد جزء برگ نیم خشك‌آن‌شش جزء اسانس وجود دارد ، برگ‌آن در طب بکار میرود .

اکالیپتوس

اکالیل ـ ع. (بفتح همزه وکسرلام) جمع اکلیل .

اکباد ـ ع . (بفتح همزه) جگرها ، جمع‌کبد .

اکبر ـ ع . (بفتح همزه و با) بزرگتر ، اکابر جمع .

اکتاف ـ ع . (بفتح همزه) جمع‌کتف .

اکتبر Octobre ماه دهم سال فرنگی‌که تقریباً مطابق ماه مهر است .

اکتحال ـ ع ـ سرمه بچشم‌کشیدن .

اکتساب ـ ع . کسب‌کردن، حاصل‌کردن ، فراهم آوردن .

اکتشاف ـ ع . کشف شدن ، برهنه شدن ، آشکار گشتن .

اکتفاء ـ ع. کفایت‌کردن، بس‌کردن، بس‌دانستن، بس شدن .

اکت مکت - ا . (بفتح همزه و کسر کاف و فتح میم وکسر کاف دوم) درختی است پرخار شبیه بدرخت ازار ، ثمر آن سیاه و سخت و در غلافی خاردار جا دارد و طعمش تلخ است ، آنرا خایهٔ ابلیس نیز میگویند .

اکتناه - ع . به کنه چیزی رسیدن، بماهیت چیزی پی بردن .

اکثار - ع . (بکسر همزه) زیاد کردن ، افزودن، بسیار آوردن چیزی .

اکثر - ع . (بفتح همزه و ثا) بیشتر ، زیادتر .

اکثم - ع . (بفتح همزه و ثا) مرد بزرگ شکم ، فراخ شکم ، سیر شکم ، سیر شده از غذا .

اکحل - ع . (بفتح همزه وحا) چشم سرمه کشیده، و مردی که مژگان سیاه داشته باشد ، و نام رگی است در ذراع که آنرا فصد میکنند وبفارسی رگ چهار اندام میگویند .

اکدر - ع . (بفتح همزه و دال) تیره ، تیره تر .

اکدش - ص . (بفتح همزه و دال ، یا بکسر همزه و دال) دوتخمه ، دورگه ، انسان یاحیوان که از دو نژاد باشد ،کسی که پدرش از یك نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد ، دو چیزکه با هم مخلوط و ممزوج شده باشد ، بمعنی محبوب و مطلوب و نفس انسانی که مرکب از لاهوتی و ناسوتی است نیز گفته شده ، مثال از نظامی :

نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی سرکه نیمی انگبین است

اکذب - ع . (بفتح همزه و ذال) دروغتر ، دروغگوتر .

اکذوبه - ع . (بضم همزه و ذال) دروغ ، سخن دروغ و بی اساس ، اکاذیب جمع .

اکرام - ع. (بکسر همزه) بزرگ داشتن ،گرامی داشتن ، احترام کردن ، بخشش کردن .

اکراه - ع . (بکسر همزه) کسی را بزور و ستم بکاری واداشتن ،کسی را خلاف میل و رضای او بکاری مجبور کردن .

اکرکره - هد . (بفتح همزه و فتح هر دو کاف) نگا . عاقر قرحا .

اکرم - ع. (بفتح همزه و را) گرامی‌تر، بزرگتر، جوانمردتر .

اکزما **Eczéma** نوعی بیماری جلدی که عوارض آن عبارت است از تورم پوست بدن و سرخ شدن آن و بروز تاولهای ریز که بعد از پوسته شدن خارش بسیار دارد و گاهی تاولها آب پس میدهد .

اکسپوزان **Exposant** کسی که کالای خود را به نمایشگاهی آورده باشد، نماینده ، نشان‌دهنده، ارائه دهنده ، و عددی که معلوم کند مقداری را به چه حد باید بالا برد .

اکسپوزیسیون **Exposition** عرضه ، معرض ، نمایش، نمایشگاه، نمایشگاه امتعه ومحصولات ، نمایشگاه مصنوعات و آثار هنری .

اکسون - ا . (بفتح همزه وضم سین) نوعی دیبای سیاه گرانبها ، و جامهٔ سیاه فاخر ، مثال از شیخ عطار :

اطلس و اکسون مجنون پوستست
پوست پوشد هر که لیلی دوستست

اکسید **Oxyde** هرجسم بسیط که با اکسیژن ترکیب شده باشد ، ترکیب اکسیژن با یکی از فلزات ، اکسید های فلزی در طبیعت فراوان و بیشتر مواد معدنی فلزات را تشکیل میدهند و مهمترین آنها اکسیدآهن و اکسید مس و اکسید آلومینیوم است .

اکسید اسیون **Oxydation** عمل اکسید کردن ، ترکیب جسمی با اکسیژن، حالت جسمی که اکسید شده باشد .

اکسید دو زنگ - سفیداب روی ، گردی است سفید که پمادآن برای معالجهٔ زخمها بکارمیرود، در نقاشی نیز استعمال میشود .

اکسید دوکربن - گازی است بی‌رنگ ، بی‌بو ، بی‌طعم ، از احتراق ناقص زغال تولید میشود ، استنشاق آن باعث خفگی انسان میگردد .

اکسید کلسیوم - نگا . آهك .

اکسیر - ع . (بکسر همزه و سین) الاکسیر ، الکزیر ،کیمیا، در اصطلاح کیمیاگران: جوهری که ماهیت جسمی را تغییردهد مثلا جیوه را نقره و مس را طلاکند ، چنین جوهری هنوز کشف نشده است ، مجازاً هرچیز بسیار مفید وکمیاب را هم میگویند ، و نیز بمعنی نظر مربی و مرشدکامل که ماهیت شخص را تغییر دهد .

اکسیژن **Oxygène** عنصر شیمیائی ، گازی است بی‌رنگ ، بی‌بو ، بی‌طعم ، یکی از اجزاء هواکه قسمت قابل تنفس و تقریباً یك پنجم آنرا تشکیل میدهد و سبب احتراق واشتعال میباشد ، از ترکیب آن با هیدروژن آب حاصل میشود ، در

صنعت و طب از آن استفاده میکنند آنرا مولد-الحموضه و روح الحیوة هم گفته اند .

اکسیژناسیون Oxygénation عمل ترکیب جسمی با اکسیژن ، حالت جسمی که با اکسیژن ترکیب شده .

اکفاء - ع . (بفتح همزه) جمع کفو .

اکفاء - ع . (بکسر همزه) خم کردن، خمانیدن ، کج کردن ، واژگون ساختن ، مایل گردانیدن ، و در اصطلاح عروض ، فاسدکردن بیتی از شعر با آوردن کلماتی در قافیه که حرکات آنها با هم مخالف باشد یا آوردن کلماتی مانند شهر و بحر در قافیه یعنی قافیه‌کردن شهر با بحر یاسگ با شك وامثال آنها واین از عیوب قافیه است.

اکل - ع . (بفتح همزه و سکون کاف) خوردن .

اکلیل - ع . (بکسر همزه و لام) تاج ، افسر ، دیهیم، اکالیل جمع، ونیز گردی‌است برنگهای طلائی و نقره‌ای و سرخ و رنگهای دیگر که در نقاشی ودر چاپخانه بکار میرود .

اکلیل

اکلیل الجبل - ع. اکلیل کوهی ، گیاهی است دارای شاخه‌های نازك و برگهای ریز مانند با درنجبویه که در خواص نیز شبیه با درنجبویه است .

اکلیل الملك - ع . گیاهی است دارای دانه‌های زردکه در طب بکار میرود، در فارسی آنرا ناخنك و بسك وبسه وبسدك وبسنگ وگیاه قیصر هم میگویند .

اکلیل الجبل

اکلیون - اگلیون - ا . (بفتح همزه وگاف وضم یا) انکلیون ، انجیل ، صفحهٔ نقاشی، دیبای هفت رنگ، نوعی پارچهٔ ابریشمی گلدار.

اکمال - ع . (بکسر همزه) کامل کردن ، تمام کردن .

اکمه - ع . (بفتح همزه وکاف و میم) تل ، تپه ، پشته ، اکمات جمع ،آکام جمع الجمع .

اکمل - ع . (بفتح همزه ومیم) کاملتر ، تمامتر .

اکناف - ع . (بفتح همزه) اطراف، کنارها، جمع کنف .

اکنون - ق . (بفتح همزه و ضم نون) از قیود زمان ، حالا ، این زمان ، این هنگام ، کنون و نون هم گفته شده .

اکواب - ع . (بفتح همزه) جامها ، کوزه ها ، تنگها ، جمع کوب .

اکوان - ع . (بفتح همزه) جمع کون بمعنی هستی و عالم وجود .

اکوان - ا . (بفتح همزه) بنا بر داستان شاهنامه نام دیوی که با رستم جنگ کرد و کشته شد، بمعنی گناهکار هم گفته شده ، بمعنی گل ارغوان نیز گفته اند .

اکوبا Aucuba نوعی از شمشاد ، درختی است کوچك وزیبا، برگهایش بیضی وهمیشه سبزاست .

اکول - ع . (بفتح همزه و ضم کاف) پرخور ، بسیار خوار .

اکونومی Économie صرفه جوئی ، اقتصاد .

اکونومیست Économiste عالم اقتصاد ،کسی که علم اقتصاد میداند .

اکونومیك Économique اقتصادی، باصرفه ، صرفه دار ، مقرون بصرفه .

اکیاس - ع . (بفتح همزه) جمع کیس «بفتح کاف وکسر یای مشدد» بمعنی فطن و زیرك و دانا .

اکیاس - ع . (بفتح همزه) کیسه‌ها ، جمع کیس «بکسر کاف» .

اکیال - ع . (بفتح همزه) جمع کیل .

اکیپ Équipe دسته‌ای از کارگران که بیك کار مشغول باشند .

اکید - ع . (بفتح همزه و کسر کاف) محکم ، استوار .

اکیدنه Échidné خارپشت استرالیائی، حیوانی است از راستهٔ مرغسانان ، بدنش مانند خارپشت پوشیده از خار است ، منقار دراز دارد ومانند ارنی ترنك تخم میگذارد اما نوزاد او پس ازخارج شدن از تخم ازپستان مادر شیر میخورد .

اکیدنه

اکیس - ع. (بفتح همزه ویا) زیرکتر، هشیارتر، داناتر ، خردمندتر .

اگر - ح . (بفتح همزه وگاف) حرف شرط ،گر و ار نیز میگویند .

اگرا - ا . (بضم همزه و سکون گاف) نوعی از آش آرد ، آشی که با آرد درست کنند .

اگرمگر - ا . (بفتح همزه وگاف) گیاهی است

دارای ساقه‌های کرکدار ، برگهایش دراز و سبز، گلهایش خوشه‌ای ، ریشهٔ آن دارای غده هائی است بدرشتی فندق که برخی مردم در شستشوی بدن بکار میبرند .

ال ـ ا . (بفتح همزه) درختی‌است دارای برگ‌های دراز نوک تیزوگلهای زرد رنگ و میوه‌های سرخ ترش مزه، چوبش سفت وسخت ، درجنگل‌های مازندران میروید .

الا ـ ع . (بفتح همزه) حرف تنبیه ، بمعنی ای ، هان ، آگاه باش .

الا ـ ع. (بکسرهمزه وتشدید لام) حرف استثناء ، مگر ، جز .

الیـ ع . «الا» (بکسر همزه) حرف جر ، تا ، به ، بسوی .

الائف ـ ع . (بفتح همزهٔ اول و کسر همزهٔ دوم) جمع الیف .

الاغ ـ ا. (بضم همزه) مأخوذ از ترکی ، خر ، حیوان بارکش دارای گوشهای دراز و یال‌کوتاه ، در ترکی اولاق میگویندبمعنی‌پیک ، قاصد ، و اسبی‌که قاصد بر آن سوار شود .

الاغ

الامان ـ ع . (بفتح همزه) کلمه‌ای است که هنگام ترس و وحشت واحساس خطر و یا پناه بردن از بیم دشمن بکس دیگر ، تلفظ میکنند .

الآن ـ ع . (بفتح همزه) اکنون ، حالا .

الاهة ـ ع . (بکسر همزه و فتحها) پرستیدن ، عبادت‌کردن ، پرستش ، و «بضم همزه» الوهیة خدایی ، صفت خدایی ، ذات خداوندی .

الاهیون ـ ع . (بکسر همزه و ها و ضم یای مشدد) حکمای الهی ، جمعی از حکماء که در حکمت الهی بحث‌کرده‌اند .

الب ـ ع . (بکسرهمزه وسکون لام) درختی است خاردار شبیه درخت ترنج .

البا ـ ا . (بضم همزه) خوراکی که از قلیهٔ دل و جگر با روغن و پیاز تف داده درست میکنند و آنرا قلیه پوتی و حسرةالسلوك هم میگویند ، البه هم‌گفته شده .

الباء ـ ع . (بفتح همزه وکسر لام و تشدید با) خردمندان ، جمع لبیب .

الباب ـ ع. (بفتح همزه) خردها، عقلها ، مغزها، جمع لب .

الباد ـ ا . (بکسر همزه) پنبه زن ، حلاج .

البته ـ ع. (بفتح همزه و با و تای مشدد) کلمه‌ای است‌که برای تأکید استعمال میشود یعنی بطور قطع و یقین .

البسه ـ ع . (بفتح همزه وکسر با) جامه‌ها ، جمع لباس .

البه ـ ا . (بضم همزه و فتح با) نگا . البا .

التباس ـ ع . پوشیدن‌کار برکسی، پوشیده شدن، مشتبه شدن ، درهم‌آمیختگی .

التثام ـ ع . لثام بستن ، دهان بند بستن .

التجاء ـ ع . پناه بردن ، پناهنده شدن .

التجاج ـ ع . درهم شدن‌آوازها و صداها ، درهم شدن و بزرگ شدن امواج دریا، جوش و خروش دریا .

التحاد ـ ع . ملحد شدن ، از دین برگشتن .

التحاق ـ ع . ملحق شدن .

التحام ـ ع . بهم پیوستن ، پیوسته شدن، جوش خوردن و پیوستن دو چیز بهم ، جوش خوردن و بهم‌آمدن زخم .

التذاذ ـ ع . لذت بردن ، لذت یافتن ، خوش مزه یافتن چیزی .

التزام ـ ع . ملازم شدن ، ملزم شدن بامری ، عهده‌دار شدن‌کاری .

التصاق ـ ع . بهم چسبیدن ، پیوستن چیزی بچیزی ، پیوستگی .

التفات ـ ع . بسوی‌کسی نگریستن ، روکردن ، توجه‌کردن ، توجه داشتن بکسی .

التقاء ـ ع . دیدار کردن ، همدیگر را دیدن ، بهم رسیدن .

التقاط ـ ع . آگاه و دیده ور شدن بچیزی ، برداشتن چیزی از زمین ، برچیدن ، دانه چیدن مرغ .

التماس ـ ع . جستجوکردن و طلب‌کردن‌چیزی، ازکسی چیزی‌خواستن با زاری و فروتنی .

التواء ـ ع . پیچ خوردن ، پیچیده شدن ، درهم پیچیدن ، پیچیدگی و خمیدگی .

التون ـ ت .(بفتح همزه) زرسرخ ، بمعنی‌کنیزهم گفته‌اند .

التهاب ـ ع . افروخته شدن‌آتش ، زبانه‌کشیدن آتش ، برافروختن ، برافروختگی .

التیام ـ ع. بهم پیوستن ، سربهم آوردن وبهبودی یافتن زخم ، بهم پیوند دادن ، سازش دادن ، سازگاری میان دو چیز .

التجاء ـ ع . (بکسر همزه) ناچار کردن ووادار کردن کسی بکاری ، پناه دادن ، کار خود را بخدا سپردن .

الجخت ـ الچخت ـ ا . (بفتح همزه و جیم) طمع ، امید ، چشمداشت ، مثال ازشمس فخری :

یگانه شیخ ابو اسحق شاهی
که انس وجن بدو دارند الجخت

الجه ـ (بضم همزه و فتح جیم) مأخوذ از ترکی، مالی که از غارت و تاخت و تاز در سرزمین دیگران بدست بیاورند ، و نیز بمعنی اسیر،الجا و الجی و الچی هم گفته شده ، مثال از خواجوی کرمانی :

بیچاره دل ریش مرا سوخته بود
آن دلبر ماه چهره الجی بگرفت

الحاح ـ ع . (بکسرهمزه) در طلب چیزی اصرار و پافشاری کردن ، درخواست کردن ، خواستن چیزی با زاری و التماس .

الحاد ـ ع . (بفتح همزه) جمع لحد .

الحاد ـ ع . (بکسرهمزه) از دین برگشتن، انکار خداوند کردن ،کفر و بی‌دینی .

الحاق ـ ع . (بکسر همزه) رسیدن و پیوستن بکسی ، بهم رسانیدن و پیوند دادن، پیوستگی .

الحان ـ ع . (بفتح همزه)آوازها ، آهنگها ، جمع لحن .

الحذر ـ ع . (بفتح همزه و حا و ذال) حذر ، بیم و پرهیز ، در مقام بیم دادن و امر به‌پرهیز کردن ازکاری یا چیزی یا کسی گفته میشود .

الحق ـ ع . (بفتح همزه وحا) حق ، فی‌الحقیقه، راست و بی‌شك .

الحمد ـ ع . (بفتح همزه و حا) حمد ، ستایش ، سپاس . **سورهٔ الحمد :** سورهٔ حمد ، سورهٔ فاتحه، نخستین سورهٔ قرآن . **الحمدلله :** کلمه‌ای است که در مقام شکر گزاری استعمال میشود یعنی شکر خدا را ، سپاس خدا را .

الخ ـ ع . (بکسر همزه و فتح لام) مخفف الی آخر ، تاآخر .

الدنگ ـ ص . (بفتح همزه ودال) بیعار ، لوده، بیکاره ، مفتخور .

الذ ـ ع . (بفتح همزه ولام وتشدید ذال) لذیذتر، خوشمزه‌تر .

الرد ـ ا . (بفتح همزه و لام و سکون را) تور بزرگ کاهکشی ، جوال بزرگ که از ریسمان بشکل تور میبافند برای حمل و نقل کاه و علف و چغندر و امثال آنها . مثال :

بساز پر شکم از زردك و چغندر خام
که جای شلغم وزردك بود همیشه الرد

الزام ـ ع . (بکسر همزه) واجب کردن ، واجب ساختن کاری بر کسی ، لازم گردانیدن ، برعهده قرار دادن .

الست ـ ا . (بفتح همزه و لام) آلست ، سرین ، کفل ، ران ،آلر و آگر هم گفته شده ، مثال از عسجدی :

همچون رطب اندام و چو روغنش سرین
همچون شبه زلفکان و چون دنبه الست

الست ـ ع . (بفتح همزه و لام و ضم تا) آیا نیستم ؟ در فارسی بسکون تا بمعنی روز ازل و زمانی که ابتدا ندارد گفته شده ، روزی که خداوند بخلایق خطاب کرد : الست بربکم ، یعنی آیا من پروردگار شما نیستم ؟

السنه ـ ع. (بفتح همزه وکسر سین) زبانها ، جمع لسان .

الصاق ـ ع . (بکسر همزه) چسبانیدن .

الطاف ـ ع . (بفتح همزه) جمع لطف .

الطاف ـ ع . (بکسرهمزه)نرمی و نیکویی کردن، تحفه دادن .

الطف ـ ع. (بفتح همزه و طا) لطیف‌تر، نرمتر، پاکیزه‌تر .

العاب ـ ع . (بکسر همزه) بازی کردن، ببازی انگیختن .

العطش ـ ع . (بفتح همزه و عین وطا) عطش، تشنگی ، در مقام اظهار تشنگی تلفظ میکنند .

الغاء ـ ع. (بکسرهمزه) لغوکردن، باطل کردن، از شمار افکندن .

الغاز ـ ع . (بفتح همزه) جمع لغز .

الف ـ ع . (بفتح همزه و سکون لام) هزار،آلاف و الوف جمع .

الفاظ ـ ع . (بفتح همزه) جمع لفظ .

الفت ـ ع . (بضم همزه و فتح فا) خو گرفتن ، انس گرفتن ، دوستی و همدمی .

الفختن ـ مص . (بفتح همزه و فا) اندوختن ، گردآوردن ، جمع کردن ، الفاختن و الفخدن و

الفغدن و الفنجیدن و الفیدن و الفندن هم گفته شده . **الفخته** : «ص . م» اندوخته شده ، ذخیره شده ، مثال از امیرخسرو :

آنکه مرادش درم الفختن است
پیشهٔ او سوختن و سختن است

الفغدن ـ مص . (بفتح همزه و فا) الفختن ، اندوختن ، کسب کردن . **الفغده** : « ص . م » اندوخته شده . مثال از ابوشکور :

بکردار نیکی همی کردمی
وزالفغدهٔ خود همی خوردمی

الفنجیدن ـ مص . (بفتح همزه و فا) الفختن ، الفغدن ، اندوختن، جمع کردن ، الفیدن هم گفته شده . **الفنج** : امر به الفنجیدن ، بیالفنج یا بیلفنج ، و بمعنی اندوزنده و گردکننده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل دانش الفنج، مثال از ابوشکور:

جهان دیده و دانش الفنج بود
ز الفنج دانش دلش گنج بود

مثال دیگر :

میلفنج دشمن که دشمن یکی
فراوان ودوست ارهزار اندکی

الفیه ـ ع . (بفتح همزه و کسر فا و فتح یای مشدد) منسوب بالف بمعنی هزار، ونام کتابی است در قواعد زبان عربی .

الفیه ـ ا . (بفتح همزه و یای مشدد) آلت تناسل، آلت مردی، الفینه هم گفته شده . **الفیه شلفیه** : کتابی بوده شامل مطالب وعکسهای شهوت انگیز.

القاء ـ ع . (بکسر همزه) انداختن ، افکندن ، مطلبی را بفکر یا ذهن کسی افکندن . **القاء شبهه** : کسی را باشتباه انداختن .

القاب ـ ع . (بفتح همزه) جمع لقب .

القاح ـ ع . (بکسر همزه) آبستن کردن ، بارور ساختن ، باردار کردن .

الك ـ ا . (بفتح همزه و لام) موبیز ، غربال که دارای سوراخهای بسیار ریز باشد .

الك

الك دولك : (بفتح همزه و لام) یکی از بازیهای کودکان که چوب کوتاهی را روی زمین میگذارند و با چوب درازتر بسر آن میزنند و آنرا بهوا پرتاب میکنند ، چالیك هم گفته‌اند .

الکا ـ اولکا ـ اولکه ـ ت . (بضم همزه) ملك ، زمین ، میهن ، مرز و بوم ، کشور .

الکترو امان Électro - Aimant مغناطیس برقی، آهن ربای الکتریکی که عبارتست از میلهٔ آهنی که دور آن مفتول فلزی روپوش دار پیچیده شده .

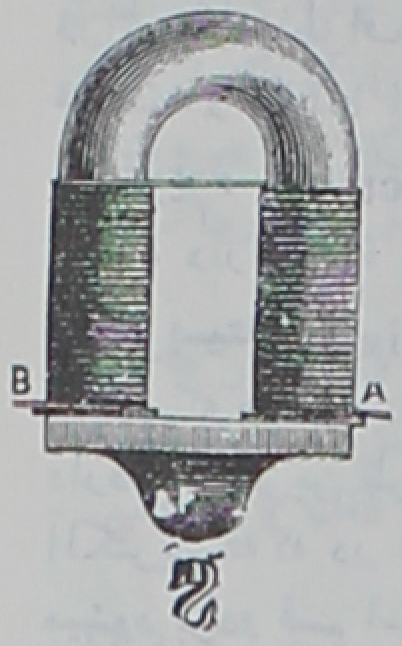

الکترو امان

الکترو تراپی ـ Electrothérapie معالجهٔ امراض با برق .

الکترود Électrode ـ میله‌ای که درظرف الکترولیت یا پیل جاداده میشود، انتهای سیمهائی که از باطریها کشیده میشود ، نقطه‌ای که ازآنجا جریان برق وارد جسمی شود .

الکتروسکپ Électroscope برق آزما ، آلتی که وجود قوهٔ الکتریسیته را در جسمی معلوم میکند و عبارتست از یك بطری سفید که در دهانهٔ آن چوب پنبه گذاشته شده و در داخل آن میله‌ای است که به دو ورقهٔ طلا اتصال دارد .

الکتروسکپ

الکتروفر Électrophore آلتی است برای حفظ شدت جریان الکتریسیته ، آلت برای متراکم کردن برق .

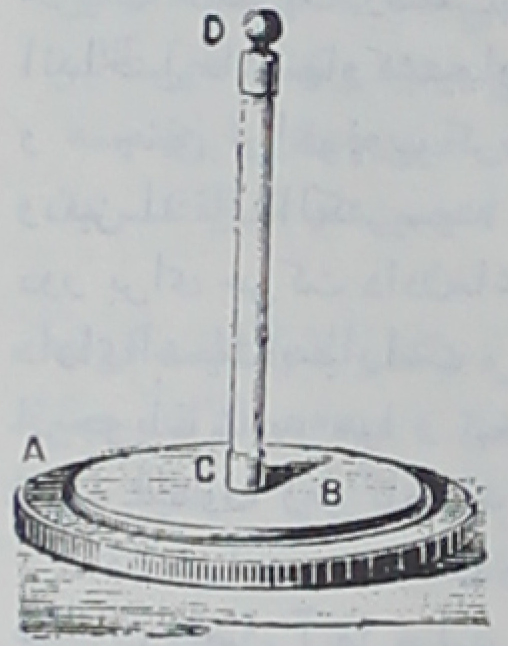

الکترو فر

الکترولیت ـ Électrolyte ماده‌ای که براثر سیال الکتریسیته تجزیه شود، جسمی که بقوهٔ برق تجزیه شود .

الکترولیز ـ Electrolyse عمل تجزیه با برق ، تجزیهٔ جسمی بوسیلهٔ جریان برق مثل تجزیه کردن آب به اکسیژن وهیدروژن .

الکترومتر Electrométre برق سنج ، آلتی است برای تعیین میزان قوهٔ الکتریسیته ، آلت برای اندازه گرفتن مقدار برق در اجسامی که برق دارند .

الکتروموتور **Électromoteur** آلت تبدیل قوهٔ برق بقوهٔ مکانیکی .

الکترون **Électron** ذرهٔ حاوی برق منفی، ذراتی که دراطراف هستهٔ اتم باسرعت بسیار حرکت میکنند و دارای بار الکتریکی منفی هستند .

الکتریزه **Électrisé** بهیجان آمده ، بشوق آمده، دارای قوهٔ برق .

الکتریسیته **Électricité** برق ، قوهٔ برق ، نیروئی که در صنعت و زندگانی بشر رل عمده‌ای دارد، ساده‌ترین طریقهٔ تولیدآن اصطکاك است ، الکتریسیته که در نتیجهٔ اصطکاك دو جسم تولید میشود بردو قسم است ، مثبت و منفی ، طریقهٔ دیگر تولیدآن انفعالات شیمیائی است ، اجسامی که دارای الکتریسیته هستند ممکن است در اجسام نزدیك خود تولید الکتریسیته کنند ، الکتریسیته از جسم الکتریزه بجسم دیگری که به‌آن مربوط است منتقل میشود ، بعضی اجسام مانند ابریشم و شیشه الکتریسیته را از خود عبور نمیدهندآنها را عایق یا حاجز الکتریسیته مینامند، برخی دیگرمانند فلزات و بدن انسان و حیوان وآب الکتریسیته را منتشر و هدایت میکنندآنهارا اجسام هادیالکتریسیته میگویند، در صنعت جریان شدید الکتریسیته را بوسیلهٔ ماشینهای قوی موسوم به دینامو تولید میکنند ، جریان الکتریك‌درصنعت‌برای حرکت دادن‌وراه انداختن ماشینهاوکشتیهاوسایروسایل نقلیهٔبرقی و همچنین برای ذوب کردن فلزات بکار میرود ، و نیز انتقال الکتریسیته بوسیلهٔ سیم بمسافات دور برای حرکت دادن‌ماشینها و تولید روشنایی دارای‌اهمیت بسیاراست ، الکتریسیته درطبیعت از جریان شدید هوا و تبخیر آب و تراکم بخار تولید میشود، وهرگاه مقدارآن زیاد باشدبشکل برق در می‌آید ، در بدن حیوانات نیز بواسطهٔ عملیات اعضاء آنها تولید میگردد .

الکتریسین **Électricien** متخصص برق .

الکتریك **Electrique** منسوب به الکتریسیته، برقی ، برق .

الکزیر **Élixir** اکسیر ، و در اصطلاح دارو ـ سازی شربتها یا مخلوطهائی که دارای اسانس یا شراب باشند .

الکل **Alcool** مایعی است فرّار ، دارای طعم تند و سوزان ، و بردو قسم است ، یکی الکل اتیلیك که در تمام نوشابه های خمری شراب و عرق و امثال‌آنها موجود است واز شراب انگور یا کشمش گرفته میشود و آنرا الکل سفید هم میگویند مایعی است بی رنگ با بوی مطبوع و طعم تند ، در مجاورت هوا با شعلهٔ‌آبی‌کم رنگ میسوزد و بیشتر بصورت مشروبات الکلی مصرف میشود ، در داروخانه ها نیز بکار میرود . دیگر الکل متیلیك که از تقطیر چوب بدست می‌آید و آنرا عرق چوب هم میگویند ، قابل شرب نیست و در صنعت و طب بکار میرود .

الکلاتور **Alcoolature** ماده‌ای که‌ازخیسانیدن جسمی درالکل حاصل شود، دراصطلاح‌داروسازی ، تعفین .

الکلوئید **Alcaloïde** مادهٔ آلی مرکب ازکاربن و هیدروژن و ازت وگاهی اکسیژن ، دارای خواص بازها ، اغلب اقسام‌آن از سمهای مهلك و در طب بسیار استعمال‌میشوند مانند استرکنین و بروسین .

الکلیسم **Alcoolisme** عادت بخمر ، مسمومیت الکلی ، بیماری براثرکثرت‌استعمال الکل ومعتاد شدن به نوشابه‌های الکلی .

الکلیك **Alcoolique** الکل‌دار ، دارای الکل، الکلی ، معتاد به‌الکل .

الکن ـ ع . (بفتح همزه وکاف) کند زبان، کسی که زبانش هنگام حرف‌زدن میگیرد .

الکومتر یا **الکلومتر** **Alcoomètre** الکل سنج ،آلتی است درجه دار شبیه ترمومتر برای تعیین مقدار الکل درنوشابه‌ها، این‌آلت‌درآب خالص صفر و در الکل مطلق ۹۹ درجه نشان میدهد .

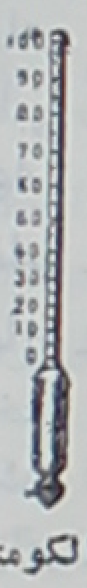

الکومتر

الگو ـ ا . (بضم همزه و گاف) نمونه، نمونه‌وشکل‌چیزی که ازکاغذ یا مقوا بریده باشند مثل الگوی لباس که خیاط از روی آن پارچه را میبرد .

الله ـ ع . (بفتح همزه) خدا ، ایزد ، معبود یگانه ، واجب‌الوجود . **اللهم:** یا الله، ای خدا، خدایا .

الم ـ ع . (بفتح همزه و لام) درد ، رنج ، آلام جمع .

الماس ـ ا . (بفتح همزه) یکـی از سنگهای گرانبهاکه عبارتست از کـربن خالص متبلور ، در هندوستان و برزیـل و ترانسوال و برخـی کشورهای دیگر بشکل کریستال در کانها پیدا میشود ، گاهی بی‌رنگ و گاهی برنگ سبز ، سرخ ، آبـی ، سیاه ، نوع بی‌رنگ آن در ردیـف گوهرها و سنگهای گرانبها میباشد و بسیار سخت‌است،کلیه‌اجسام را مخطط میکند و هیچ جسمی نمیتواند آنرا مخطط کند فقط با گردهای مخصوص خود صیقلی میشود ، در جواهرسازی بـرای ساختن زینت آلات و در شیشه بری برای بریدن شیشه بکار میرود ، در عربی نیز الماس میگویند .

الماس

المپیاد ـ یو . Olympiade در یونان قدیم نام فاصلهٔ چهار ساله میان بازیهای المپیك بوده .

المپیك ـ یو . Olympique اقسام ورزشها و مسابقه‌های یونانیان قدیم که هرچهار سال یکبار انجام میدادند .

المثنی ـ ع . «المثنا» (بفتح همزه و ضم میم و تشدید نون) نسخهٔ دوم از هر نوشته‌ای .

النج ـ (بفتح همزه و نون) مأخوذ از یونانی ، بیخ‌گیاهی است شبیه زردك ،گیاه‌آن دارای ساقهٔ ستبر وگلهای سفید مانندگل هویج، در طب‌قدیم بکار میرفته .

النگ ـ ت . (بضم همزه و فتح لام) سبزه زار ، مرغزار ، چراگاه .

النگو ـا . (بفتح همزه و لام) حلقهٔ فلزی‌که‌زنان برای زینت بهمچ دست میکنند ، دستبند ، دستیاره و دست برنجن هم‌گفته شده .

النگو

الو ـ ا . (بفتح همزه و لام) الاو، آلاو ، شعلهٔ‌آتش ، زبانهٔ آتش .

الوا ـ ا.(بفتح همزه) صبرزرد ،آلواهم‌گفته‌اند، مثال :

زحل با قدر او دون و اجل با تیغ او بی کس
عسل با خشم او الـوا سقر با عفو او کوثر

ونیز الوا «بضم‌همزه» بمعنی ستاره هم‌گفته شده .

الواح ـ ع . (بفتح همزه) جمع لوح .

الواد ـ ع . (بفتح همزه) جمع الود «بفتح همزه و واو» بمعنی‌سرکش ونافرمان و خودسر وگردن کلفت وکسی‌که منقاد نشود .

الوار ـ ا . (بفتح همزه) تختهٔ بزرگ و دراز که از تنهٔ درخت بریده باشند .

الوان ـ ع . (بفتح همزه) رنگها ، جمع لون .

الوج ـ ا . (بفتح همزه و ضم لام) گیاهی است شبیه مخلصه خشن و درشت و دارای گـل هـای کبود و تخمهای سیاه ، در سنگلاخها میروید .

الوف ـ ع . (بضم همزه و لام) هزارها ، جمع الف .

الوهیة ـ ع . (بضم همزه و لام وکسر ها وفتح یای مشدد) **والوهة** : «بضم همزه و لام و فتح‌ها» صفت خدایی ، مقام الهی ، ذات باریتعالی ، خدایی ، خدا بودن .

اله ـ ع . «الاه» (بکسرهمزه) معبود ، خدا، آلهه جمع .

الهام ـ ع . (بکسر همزه) در دل افکندن،تلقین کردن ، در دل افکندن امری یا مطلبی ، القاء امری از جانب خداوند در دل انسان .

الهیات ـ ع . (بکسر همزه و ها و تشدید یا) علمی‌که دربارهٔ خداوند بحث میکند ، مسائل و مباحث علم الهی .

الیاف ـ ع . (بفتح همزه) رشته ها ، نخهـا و رشته هائی از پوست یا ساقهٔ‌گیاهها ، جمع‌لیف .

الیه ـ ع. (بفتح‌همزه و یا) دمبه، دمبهٔ‌گوسفند .

الیجه ـ ا . (بفتح همزه وکسر لام) نوعی پارچهٔ راه راه پشمی‌یا ابریشمی‌که‌با دست بافته میشود .

الیز ـ ا . مص . (بفتح همزه وکسر لام) آلیز ، جفته و لگد ، جست و خیز چهار پایان .

الیزیدن ـ الیز زدن : جست و خیز کـردن ، جفتك انداختن .

الیف ـ ع . (بفتح همزه وکسر لام) الفت‌گرفته ، خوگرفته ، یار و دوست ، همدم ، الائف جمع .

الیم ـ ع . (بفتح همزه وکسرلام) دردناك ، درد آورنده ، بسیار دردناك .

ام ـ ع . (بضم همزه و تشدید میم) مادر ، اصل هرچیز ، امات و امهات جمع ، در عربی امهات مخصوص انسان و امات مخصوص بهائم است . **ام‌الخبائث** : شراب، نوشابه ، می . **ام‌القری** : مکهٔ معظمهٔ . **ام‌الکتاب** : سورهٔ فاتحه ، یا تمام قرآن . **ام‌النجوم** : کهکشان .

امات ـ ع . (بضم همزه و تشدید میم) جمع ام .

اماته ـ اماتت ـ ع . (بکسر همزه و فتح تا) میرانیدن ،کشتن .

اماثل ـ ع . (بفتح همزه وکسر ثا) جمع امثل «بفتح همزه و ثا» بمعنی برتر، شریفتر، بهتر، افزونتر، فاضلتر .

اماج ـ ا . (بضم همزه) یك قسم آش که با آرد گندم درست میکنند، اوماج و اوماچ هم گفته‌اند .

اماجد ـ ع. (بفتح همزه وکسرجیم) جوانمردان، جمع امجد .

امار ـ ع . (بفتح همزه و تشدید میم) بسیارامر کننده ، اغراء کننده بسوی شر .

امارات ـ ع . (بفتح همزه) علامتها ، نشانها ، جمع اماره .

اماره ـ ع . (بفتح همزه و را) نشان ، علامت ، امارات جمع .

اماره ـ امارت ـ ع . (بکسر همزه و فتح را) امیر شدن ، فرمانروایی .

اماره ـ ع . (بفتح‌همزه وتشدید میم)مؤنث امار، بسیار امرکننده ، اغراء کننده و برانگیزاننده ببدی و شر .

اماره ـ ا . (بکسر همزه و فتح را) حساب ، شماره ،آمار .

اماکن ـ ع . (بفتح همزه وکسرکاف) جمع مکان .

اماله ـ ع . (بکسرهمزه و فتح لام) میل دادن ، برگردانیدن ، مایل‌گردانیدن، خم دادن ، و در اصطلاح میل دادن فتحه بکسره بطوریکه الف صورت «ی» پیدا کند مثل‌کتیب «امالهٔ‌کتاب » و رکیب «امالهٔ رکاب» ونیز اماله : درفارسی بمعنی داخل‌کردن داروی مایع بوسیلهٔ آلت مخصوص در امعاء غلاظ ، گفته میشود .

امام ـ ع . (بفتح همزه) پیش ، جلو ، روبرو .

امام ـ ع . (بکسر همـزه) پیشوا ، پیشرو ، پیشنماز ، ائمه جمع . **امام جماعت :** پیشنماز .

امام جمعه : پیشنمازی‌که نماز جمعه میخواند ، و نیز امام هریك از دوازده پیشوای بزرگ‌که اول‌آنان علی‌بن ابیطالب وآخرآنان امام عصر «امام غائب» میباشد .

امامت ـ ع. (بکسرهمزه وفتح میم دوم) پیشوایی کردن ، پیشوایی ، پیشنمازی .

امامیه ـ ع . (بکسر همزه و فتح یای مشدد) مسلمانانی که معتقد بـامامت بلافصل علی‌بـن ابیطالب میباشند ، فرقهٔ شیعه‌کـه بدوازده امام اعتقاد دارند .

امان ـ ع . (بفتح همزه) بی‌ترسی، ایمنی، پناه ، زنهاری ، آسایش وآرامش .

امانات ـ ع . (بفتح همزه) جمع امانت .

امانت ـ ع . (بفتح همزه و نون) امین بودن ، راستی و درستکاری ، ضد خیانت ، و نیز به‌معنی ودیعه‌وچیزی که‌بکسی‌بسپارند‌که از آن‌نگاهداری کند ، امانات جمع .

امانی ـ ع . (بفتح همزه و کسر نون و تشدید یا) آرزوها، جمع امنیه ، «ابضم همزه و کسرنون و تشدید یا» .

امانیاك ـ نکا . امونیاك .

امبر باریس ـ (بفتح همزه و با وکسررا) مأخوذ از یونانی ، زرشك ، انبر باریس و بر باریس هم‌گفته شده .

امپراتریس Impératrice ملکـه ، زن امپراتور .

امپراتور Empereur در قدیم لقب سرداران روم بوده، امروزه به برخی پادشاهان اطلاق‌میشود به‌معنی پادشاه مقتدر و توانا ، شاهنشاه .

امپریال Impérial امپراتوری ، شاهنشاهی ، و نام مسکوك طلاکه سابقاً در روسیه رایج بوده .

امپریالیست Impérialiste هواخواه‌امپراتوری، طرفدار امپریالیسم .

امپریالیسم Impérialisme طرفداری‌ازحکومت امپراتوری ، سیاستی‌که مرام آن توسعه و بسط نفوذ و تجاوز قوای یك‌کشور است برکشورهای دیگر .

امت ـ ع . (بضم همزه و فتح میم مشدد) گروهی از مردم ، جماعت ، پیروان یـك پیغمبر ، امم جمع .

امتثال ـ ع . فرمانبرداری‌کردن، اطاعت‌کردن، پیروی‌کردن از طریقه یا امری .

امتحان ـ ع .آزمودن ،آزمایش .

امتداد ـ ع. دراز شدن ،کشیده شدن ،کشیدگی، درازی ،کشش ، راستا .

امتزاج ـ ع .آمیخته شدن ،آمیختگی ، آمیخته شدن چیزی با چیز دیگر ، در اصطلاح شیمی : ترکیب شدن دو یاچند جسم‌با یکدیگر بطوریکه جسم ترکیب شده شباهتی باجسام مفردهٔ خود نداشته باشد و جدا کردن جسمهای آمیخته شده ممکن نباشد .

امتساك ـ ع . چنگ زدن، چنگ‌در زدن بچیزی، نگاهداشتن .

امتصاص ـ ع . مکیدن ، مکیدن شیرهٔ چیزی .

امتعه ـ ع . (بفتح همزه و کسر تا) کالاها ، جمع متاع .

امتلاء ـ ع . پر شدن ، آکنده شدن ، پری و آکندگی معده و امعاء ، سوء هضم بواسطهٔ پر بودن معده .

امتناع ـ ع . باز ایستادن ، خود داری کردن ، خود داری از پذیرفتن امری یا انجام کاری .

امتنان ـ ع . منت داشتن ، منت پذیرفتن ، سپاسگزار بودن ، سپاس داشتن ، نعمت دادن ، منت گذاشتن .

امتیاز ـ ع . جدا شدن ، برتری داشتن ، و نیز بمعنی اجازه که دولت برای احداث کارخانه یا استخراج معدن یا انتشار روزنامه یا برخی کارهای دیگر بکسی بدهد .

امتیست Améthyste یك قسم کوارتز بنفش رنگ ، لعل کبود ، کمست ، جمست .

امتیك Emétique داروی مقیی که مرکب است از تر ترات دوپتاس و انتیمون .

امتین Emétine ماده‌ای است بشکل فلسهای قهوه‌ای رنگ ، از ریشهٔ اپیکا بدست می‌آید ، طعمش تلخ ، درآب گرم زود حل میشود ، در ۵۰ درجه حرارت ذوب میگردد .

امثال ـ ع . (بفتح همزه) جمع مثل «بکسر میم» ومثل «بفتحتین» .

امثل ـ ع . (بفتح همزه و ثا) برتر ، شریفتر ، افزونتر ، بهتر ، فاضلتر ، اماثل جمع .

امثله ـ ع . (بفتح همزه وکسر ثا) جمع مثال .

امجاد ـ ع . (بفتح همزه) جمع ماجد و مجید و مجد .

امجاد ـ ع. (بکسرهمزه) بزرگ داشتن، ببزرگی ستودن ، بسیار بخشیدن .

امجد ـ ع . (بفتح همزه و جیم) بزرگوارتر ، جوانمردتر ، اماجد جمع .

امحاء ـ ع . (بکسر همزه) محو کردن ، ناپدید کردن ، پاك کردن و از میان بردن چیزی .

امد ـ ع . (بفتح همزه و میم) غایت و نهایت و آخر چیزی ، اجل ، و نیز بمعنی خشم وغضب ، آماد جمع .

امداد ـ ع . (بکسرهمزه)مددکردن، یاری‌دادن، کمك کردن .

امدوحه ـ ع . (بضم همزه و دال) ستایش ،آنچه به‌آن بستایند ، امادیح جمع .

امر ـ ع . (بفتح همزه و سکون میم) فرمان ، حکم ، اوامر جمع ، و بمعنی شأن و شیء وکار و حادثه ، امور جمع .

امراء ـ ع . (بضم همزه و فتح میم) جمع امیر .

امرار ـ ع. (بکسر همزه) گذرانیدن ، گذراندن کسی را از جائی ، گذراندن وقت .

امراض ـ ع. (بفتح همزه) بیماریها، ناخوشیها ، جمع مرض .

امرؤ ـ ع . (بضم همزه و را) انسان ، مرد .

امرأة ـ ع . (بکسر همزه و فتح را و همزه) مؤنث امرؤ ، زن ، نساء و نسوة جمع .

امرد ـ ع . (بفتح همزه و را) جوانی که هنوز صورتش موی در نیاورده، ساده زنخ ، بی‌ریش ، مرد «بضم همزه و سکون را» جمع .

امرداد ـ ا . (بفتح همزه وضم میم) نگا. مرداد .

امرود ـ ا . (بفتح همزه و ضم را) گلابی، مرود و امروت و انبرود و انبروت و ارمود هم گفته شده .

امرود

امروز ـ ق . (بکسر همزه و ضم را) این روز ، روزی که در آن هستیم، امروهم گفته شده. **امروزه:** این زمان ، این عصر . **امروزی :** منسوب بامروز ، امروزین و امروزینه هم گفته شده ، مثال :

ازان مه نیست امروزینه این جور
که دل بر دوستان دیرینه دارد

امزجه ـ ع . (بفتح همزه وکسر زا) سرشتها ، جمع مزاج .

امساء ـ ع . (بکسر همزه) شبانگاه کردن .

امساك ـع . (بکسرهمزه) بازایستادن ، خودداری از غذا خوردن ، بخل و خست ، زفتی .

امسال ـ ق . (بکسر همزه) این سال ، سالی که در آن هستیم . **امساله :** منسوب بامسال ، همین‌سال، امسالین هم گفته شده .

امسیه ـ ع . (بفتح همزه وکسر سین و فتح یا) جمع مساء بمعنی شبانگاه .

امشاسپند ـ امشاسفند ـ ا . (بفتح همزه و فا) فرشته ، ملك ، عنوان هفت فرشتهٔ بزرگ بوده ، امهو سپند و امهوسفند و امهر اسفندان و امهر سپندان وامهرا سپند هم گفته شده ، مثال از ملك‌الشعراء بهار :

براه خدا و امهر آسپند
بجان‌کوش تاوارهی ازگزند

امشب ـ ق . (بکسر همزه و فتح شین) این شب ، شبی‌که درآن هستیم .

امصار ـ ع . (بفتح همزه) شهرها ، جمع مصر .

امضاء ـ ع . (بکسر همزه) گذرانیدن ، روان کردن ، علامت یا اسمی که پای نامه یا سند میگذارند ، دستینه .

امطار ـ ع . (بفتح همزه) بارانها ، جمع مطر «بفتح میم و طا» .

امعاء ـ ع . (بفتح همزه) روده ها ، جمع معی .

امعاء

امعان ـ ع. (بکسر همزه)دوراندیشیدن، غورکردن ، دقت و دوراندیشی‌درکاری .

امعیه ـ ع . (بفتح همزه وکسر عین و فتح یا) روده‌ها ، جمع‌معاء .

امغیلان ـ ع . (بفتح همزه و ضم میم و فتح غین) نگا . مغیلان .

امفاسیون ـ (بضم همزه وکسرسین وضم یا) مأخوذ از یونانی ،آبغوره .

امکان ـ ع . (بکسر همزه) قادر گردانیدن برامری ، پا برجا کردن ، جای دادن ، دست یافتن ،آسان ومیسربودن ، ودر اصطلاح فلسفه : چیزی که وجود یا عدم آن ضروری نباشد یعنی بود و نبودش یکسان باشد مانند انسان و حیوان و نبات و جماد ، در مقابل وجوب‌که عبارت از آنست که وجودش ضروری است مانند واجب ـ الوجود . **عالم امکان** : مجموع انسان ، حیوان ، نبات ، جماد .

امکنه ـ ع . (بفتح همزه وکسرکاف) جاها، جمع مکان .

امل ـ ع . (بفتح همزه و میم) امید ، آرزو ، آمال جمع .

امل ـ ص . (بضم همزه و میم مشدد)کسی‌که‌آشنا به‌آداب تجدد و تمدن نباشد، بیشتر دربارهٔ زنان گفته میشود .

املاء ـ ع . (بکسر همزه) پر کردن ، مطالبی را تقریر کردن‌که دیگری بنویسد، و مطلبی‌که معلم بگوید و شاگرد بنویسد ، و نیز بمعنی طریقهٔ نوشتن‌کلمات ، و درست نوشتن .

املاح ـ ع . (بفتح همزه) نمکها ، جمع ملح ، در اصطلاح شیمی : اسیدهائی‌که جای هیدروژن خود را بفلزات داده باشند ، در خواص شبیه نمك معمولی یا کلرور دو سدیم هستند ، بوسیلهٔ کوران الکتریك تجزیه میشوند .

املاق ـ ع . (بکسر همزه) بی‌چیز شدن، درویش شدن ، درویشی و بی‌چیزی .

املاك ـ ع . (بفتح همزه) جمع ملك .

املال ـ ع . (بکسر همزه) به‌ستوه‌آوردن ، ملول کردن .

املت Omelette خاگینه ، نیمرو .

املح ـ ع . (بفتح همزه ولام) ملیح‌تر، بانمك‌تر، نمکین .

املس ـ ع . (بفتح همزه و لام) نرم ، هموار ، ضد خشن .

امم ـ ع . (بضم همزه وفتح میم) جمع‌امت بمعنی گروه وجماعت وپیروان یك پیغمبر.

امن ـ ع . (بفتح همزه و سکون میم) بی‌ترسی ، اطمینان ،آسایش ، آرامش قلب ، ضد خوف .

امناء ـ ع . (بضم همزه و فتح میم) جمع امین .

امنع ـ ع. (بفتح همزه ونون) منیع‌تر،استوارتر، بلند پایه‌تر .

امنه ـ ا . (بفتح همزه ونون)آمنه ، پشتهٔ هیزم، تودهٔ هیزم .

امنیت ـ ع . (بفتح همزه وکسر نون و فتح یای مشدد) در امان بودن ، ایمنی، بی‌ترسی،آرامش وآسودگی . **امنیه** : سرباز مأمور حفظ نظم و آرامش در راهها و خارج شهرکه اکنون‌ژاندارم نامیده میشود .

امنیه ـ ع . (بضم همزه و کسر نون و فتح یای مشدد) آرزو ، خواهش ، امید ، آرمان ، امانی جمع .

اموات ـ ع . (بفتح همزه) مردگان ، جمع‌میت.

امواج ـ ع . (بفتخ همزه) جمع موج .

اموال ـ ع . (بفتح همزه) جمع مال .

امور ـ ع . (بضم همزه و میم) کارها ، شغلها ، حوادث ، جمع امر .

اموسنی ـ ا . ص. (بفتح‌همزه وکسرواو)آموسنی، وسنی ، هوو .

امولسیون Émulsion شیره‌ای که از دانه ها یا تخمهای گیاه گرفته شود ، در اصطلاح دارو-سازی : داروی شیره مانندی که برای آشامیدن مریض درست کنند .

امونیاك Ammoniac گازی است بی‌رنگ و تندبو ، طعمش حاد و سوزاننده ، از هوا سبکتر است، درآب حل میشود ، در شیشه‌های دهان‌باز باقی نمیماند ، از نوشادر و آهك بدست می‌آید ، از فساد مواد آلیه نیز تولید میشود ، محلول آنرا قلیای طیار و جوهر نوشادر هم گفته‌اند ، در طب و صنعت بکار میرود .

اموی ـ ع . (بضم همزه و فتح میم و کسر واو) منسوب‌به امیه، منسوب‌بخاندان امیه، ازبنی‌امیه.

امهات ـ ع . (بضم‌همزه وفتح میم‌مشدد) مادران، جمع ام . **امهات اربعه :** کنایه از چهار عنصر : آب. باد. خاك. آتش. امهات سفلی‌هم گفته شده.

امهال ـ ع . (بکسر همزه) مهلت دادن ، زمان دادن، فرصت دادن .

امی ـ ع . (بضم همزه وکسر میم مشدد) منسوب به ام ، بمعنی مادر ، مادری ، و مجازاً کسی را میگویند که درکودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن را بلد نباشد .

امیال ـ ع . (بفتح همزه) جمع میل «بکسرمیم».

امیان ـ ا . (بفتح همزه) همیان ،کیسهٔ چرمی ، کیسهٔ پول ، امیا هم‌گفته شده .

امید ـ ا . (بضم همزه و کسر میم) آرزو ، چشمداشت . **امیدوار:** آرزومند ، متوقع ، کسی که امید دارد ، ضد نا امید .

امیر ـ ع . (بفتح همزه وکسر میم) فرمانده ، فرمانروا ، میرهم میگویند ، امراء جمع .

امیرال ـ نکا .آمیرال .

امیرالبحر ـ ع . دریاسالار .

امیرالمؤمنین ـ ع . امیر مؤمنان ، لقب حضرت علی‌بن ابیطالب ، دربارهٔ برخی خلفاء دیگرهم گفته‌اند .

امین ـ ع . (بفتح همزه وکسر میم) امانت دار ، طرف اعتماد، درستکار ،کسی‌که مردم باو اعتماد کنند ، امناء جمع .

اناء ـ ع . (بکسر همزه) ظرف ، آوند ، آنیه جمع ، اوانی جمع‌الجمع .

انابه ـ انابت ـ ع . (بکسر همزه و فتح با) بازگشتن بسوی خدا، توبه‌کردن، دست برداشتن ازگناه ، توبه و زاری و پشیمانی .

انابیب ـ ع . (بفتح همزه وکسر با) جمع‌انبوب .

اناث ـ ع . (بکسرهمزه)زنان،مادگان، جمع انثی

اناجیل ـ ع . (بفتح همزه و کسر جیم) جمع انجیل .

انار ـ ا . (بفتح همزه) میوه‌ای است درشت و دارای پوست سرخ وکلفت، دانه‌هایش آبدار و مفرح ، برای تصفیهٔ خون نافع است ، ازآب‌آن رب‌ساخته میشود ، در طبخ بعضی خوراکها نیز بکار میرود ، نار هم میگویند ، درخت آن کوچك ودارای برگ‌های ریز وگلهای سرخ رنگ، ساقه‌اش خاردار ، پوست و ریشهٔ آن دارای ماده‌ای است‌که برای دفع‌کرم معده مخصوصاًکرم‌کدو نافع است‌واطباء قدیم جوشاندهٔ آنرا برای دفع کرم معده بکار میبرده‌اند ، پوست انار نیز دارای مقدارزیادی تنن ومازو است ودر رنگرزی بکار میرود ، گل انار یا گلنار از عوامل قابضه است و در طب بکار میرود ، درخت انار در ایران در جاهائی که زمستان سخت نباشد بثمر میرسد .

انار

انار بن: «بضم با» درخت انار. **انارستان :** باغی که دارای درختان انار باشد .

انارة ـ ع. (بکسرهمزه وفتح را) روشن‌کردن ، روشن شدن ،آشکار گشتن ، تابان شدن ، و نیز شکوفه‌کردن درخت .

انارگیرا ـ ا. (بفتح همزه وکسر گاف)کوکنار، خشخاش ، انارگیوا هم‌گفته شده .

اناشید ـ ع . (بفتح همزه وکسرشین) سرودها ، اشعاری‌که در انجمنی برای یکدیگر بخوانند ، جمع انشوده .

اناطه ـ ع . (بکسر همزه و فتح طا) آویختن ، معلق‌کردن ، منوط‌کردن ، موکول‌کردن .

اناغالس ـ (بفتح همزه و ضم لام) مأخوذ از یونانی ،آذان الفار ، مرزنگوش ، اناغلس هم گفته شده .

انام ـ آنام ـ ع . (بفتح همزه) خلق ، مخلوق ، مردمان ،آفریده شدگان .

انامل ـ ع. (بفتح همزه وکسرمیم) سرانگشتان، جمع انمله .

انانیت ـ ع . (بفتح همزه وکسرنون و فتح یای مشدد) منی وخودبینی، خودخواهی، خودپسندی، خودنمایی، کبر و غرور ، ادعاء .

اناهید ـ ا . (بفتح همزه وکسر ها) ناهید ، ستارهٔ زهره .

انباء ـ ع . (بفتح همزه) خبرها ، جمع نبأ .

انباء ـ ع . (بکسر همزه) خبر دادن ، آگاه ساختن .

انبات ـ ع . (بکسر همزه) رویانیدن ، روییدن، رستن گیاه .

انباخون ـ ا . (بفتح همزه و ضم خا) قلعه ، حصار، «نگا . ابناخون ».

انبار ـ ا . (بفتح همزه) جای ریختن و انباشتن غله یا چیزهای دیگر، جای ریختن‌ونگاهداشتن کالاهای تجارتی ، و نیز بمعنی خس و خاشاك و سرگین چهارپایان و چیزهای دیگر که رویهم انباشته‌کرده باشند .

انباردن ـ مص . (بفتح همزه و دال) انباشتن، انبارکردن ، پرکردن . **انبارده** : « ص . م » انباشته ، پرکرده . **انبارش** : « ا . مص » پر کردن ، و نیز بمعنی پرکردنی و هرچه‌که درون چیزی را باآن پرکنند ، مثال از ظهیرفاریابی :

بیك سخن دهن‌آرزو فروبندی
بیك سخا شکم آزرا بیانباری

انباره ـ ا . (بفتح همزه ورا)«اصطلاح فیزیکی» آکومولاتر ، مخزن قوهٔ برق، دستگاهی که قوهٔ برق در آن جمع میشود برای موقع لزوم .

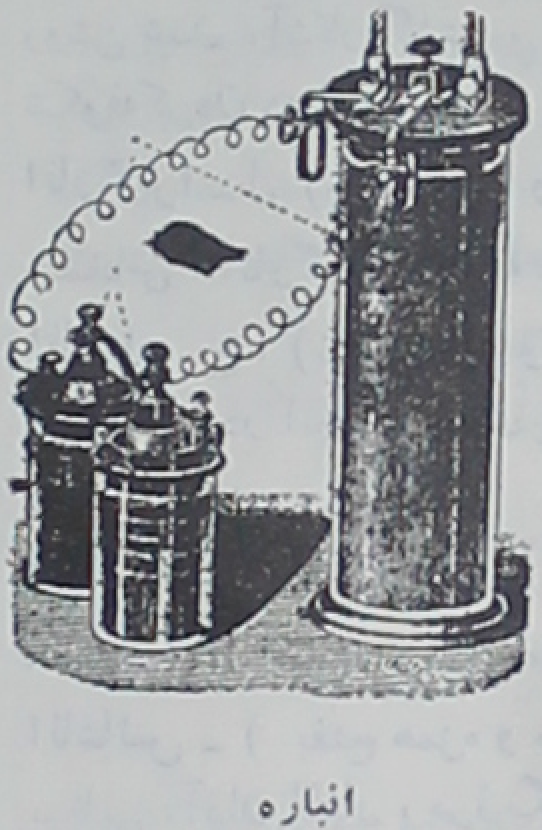

انباره

انباز ـ ا . ص . (بفتح همزه) همکار ، همتا ، شریك، حریف، انباغ و همباز وهنباز هم‌گفته شده . **انبازی** :شرکت، همکاری، همدستی.

انباشتن ـ مص . (بفتح همزه و تا) انباردن ، انبارکردن ، پرکردن ، اوباشتن هم‌گفته شده .

انباشته : « ص . م » انبارده ، پرکرده ، رویهم ریخته ، انبوه شده .

انباغ ـ ا . ص . (بفتح همزه) انباز ، همباز ، شریك ، و نیز بمعنی وسنی ، هوو .

انبان ـ ا . (بفتح همزه) کیسهٔ بزرگ که از پوست دباغی شدهٔ بز یا گوسفند درست‌کنند ، انبانه هم‌گفته شده . **انبانچه ـ انبانك** : انبان کوچك .

انبجه ـ (بفتح همزه) نگاه . انبه

انبر ـ ا . آ . (بفتح و ضم با) آلت دوشاخه‌که باآن‌آتش یا چیز دیگررا میگیرند ، انبره هم گفته شده .

انبر

انبر باریس ـ (بفتح‌همزه وبا وکسررا) نگا . امبر- باریس .

انبرود ـ ا . (بفتح همزه و با و ضم را)نگا. امرود.

انبره ـ ا . (بفتح همزه و ضم با) انبر ، و«بفتح‌همزه و با و را» بمعنی حیوان موی ریخته ، و شتری‌که پشمهایش ریخته شده . و بمعنی اسب و شتر آبکش هم‌گفته‌اند، مثال از غواص :

برکنار جوی بینم رستهٔ بادام و سیب
راست پنداری قطار اشترانند انبره

انبساط ـ ع . باز شدن، گسترده شدن، گشاده رو شدن ،گشاده رویی ، شادی .

انبست ـ انبسته ـ ص . (بفتح همزه و با) غلیظ و بسته شده، چیزی‌که بسته و سفت شده باشد از ماست و شیر و خون و امثال‌آنها، مثال از شاکر بخاری :

خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ
زانکه خونابه نماندستم درچشم بنیز

انبعاث ـع . (بکسرهمزه و با) برانگیخته شدن، روان شدن ، فرستاده شدن .

انبله ـ ا . (بفتح همزه و با و لام) تمر ، تمر هندی ، مثال از ظهیر فاریابی :

گر عدو لافی زند تا با تو همجنسی کند
عاقلان دانند مور از مار و شهد از انبله

انبوئیدن ـ انبوییدن ـ مص . (بفتح همزه و ضم با) بوییدن ، بوی‌کردن . **انبوی** : امر

بانبوییدن ، ببوی ، بوی کن، و بمعنی بوی کننده
هرگاه پس ازکلمهٔ دیگردرآید مثل دست انبوی،
گل انبوی ، بمعنی بوی و بویناك و بوی گرفته
نیز گفته شده . مثال :

از دست خیال روی تو وقت سحر
گلدستهٔ وصل تو همی انبویم

انبوب ـ ا . (بفتح همزه وضم با) فرش ، بساط، بستر ، هر چیز گستردنی ، بوب و پوب هم گفته شده .

انبوب ـ ع . (بضم همزه و با) فاصلهٔ میان‌دوبند یاگره نی ، و هرچیز میان تهی مانند نی، لوله ، لولهٔ‌آب ، انابیب جمع .

انبوبه ـ ع . (بضم همزه و با) انبوب ، لوله .

انبودن ـ مص . (بفتح همزه و ضم با) چیدن ، بالای هم چیدن ، فراهم‌آوردن، رویهم گذاشتن ، انباشتن ، بمعنی‌آفریدن وآفرینش هم گفته شده، مثال از رودکی :

بودنت در خاك باشد عاقبت
همچنان کزخاك بود انبودنت

مثال از ابن یمین :

باغبانی بنفشه می انبود
گفتش ای چنگ پشت جامه کبود

انبوه ـ ص . (بفتح همزه و ضم با) پر، بسیار ، پیچیده و درهم ، یکجا جمع شده و بهم پیوسته، انبه نیز گفته شده . **انبوهی :** فراوانی، کثرت .

انبه ـ ص . (بفتح همزه وضم با) مخفف انبوه .

انبه ـ (بفتح همزه و با) مأخوذ ازهندی، درختی است که‌درجنگلهای‌هندوستان میروید وبلندیش به ده‌متر میرسد ، برگهایش دراز و نوك تیز، گلهایش‌خوشه‌ای، میوهٔ‌آن ابتدا ترش مزه و بعد شیرین میشود ودارای گوشتی شیرین و لذیذاست آنرا خام میخورند مرباو ترشی‌هم درست میکنند ، معرب آن انبجه‌وجمعش انبجات است، در فارسی نغزك هم گفته شده .

انبه

انبیاء ـ ع . (بفتح همزه و کسر با) پیغمبران ، جمع نبی .

انبیره ـ ا . (بفتح همزه و کسر با) خلاشه و خاشاك و پوشال که در سقف خانه روی پرواز میریزند و بعد بالای‌آنرا با گل و خاك وكاهگل میپوشانند .

انبیس ـ ا . (بفتح همزه وکسر با) خرمن غلهٔ باد داده و پاك‌کرده .

انبیق ـ ع . (بفتح همزه وکسر با) آلتی است برای تقطیرمایعات وعرق‌گیری، انابیق جمع .

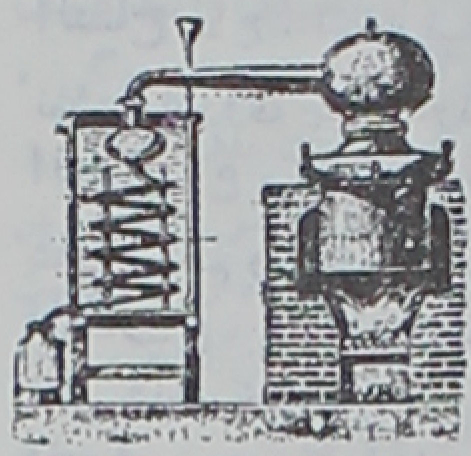
انبیق

انتاج ـ ع. (بکسر همزه) فرا رسیدن هنگام‌زاییدن‌دامها، زایش شتر وگاو و گوسفند و نتیجه دادن‌آنها، به‌نتیجه‌آوردن ونتیجه‌گرفتن‌ازچیزی.

انتباه ـ ع . بیدار شدن ، آگاه شدن .

انتحار ـ ع . خود را کشتن ، خودکشی کردن ، خودکشی .

انتخاب ـع. برگزیدن، بیرون‌کشیدن وبرگزیدن چیزی از میان چیزهای دیگر ، برگزیدن کسی از میان جمعی برای کاری .

انتر ـ ا . (بفتح همزه و تا) بوزینه ، پهنانه ، مهنانه ، گپی ، میمون کوچك دم دار که کفل هایش بی‌مو و سرخ رنگ‌است و او را انتر بازها تربیت میکنندوکارهای خنده دارمیکنند.

انتر

انتراکت Entr'acte نگا .آنتراکت .

انترسان Intéressant جالب توجه ، سرگرم کننده ، دارای فائده ، سودمند .

انترن Interne دانش‌آموز شبانه‌روزی ، کار آموز ،کار ورز ، کسیکه برای ورزیده شدن در علمی بخصوص در رشتهٔ پزشکی زیر دست استاد کار بکند .

انترناسیونال International بین‌الملل ، بین‌المللی ، جهانی .

انترناسیونالیسم Internationalisme عقیده و مسلك طرفداران اتحاد بین‌المللی‌کارگران .

انتریگ Intrigue دسیسه ، اسباب چینی ، تحریك ، فتنه و فساد .
انتزاع ـ ع . برکندن ، از جای بیرون‌کشیدن ، برکنده شدن .
انتساب ـ ع . نسبت داشتن ، خود را بکسی نسبت دادن ، پیوستگی و خویشی .
انتساخ ـ ع . نسخه برداشتن ، نسخه گرفتن ، نوشتن از روی چیزی، ونیز بمعنی زایل گردانیدن .
انتساق ـ ع . نظم پذیرفتن ، منظم شدن ، مرتب شدن ، نظم و ترتیب دادن .
انتشارـ ع . پراکنده شدن ،گسترده شدن چیزی، فاش شدن خبر .
انتصاب ـ ع . برپاخاستن ، برقرارشدن ، بکاری قیام‌کردن ، منصوب شدن .
انتصاح ـ ع . نصیحت پذیرفتن ، اندرز گرفتن، قبول نصیحت‌کردن .
انتصار ـ ع . نصرت یافتن ، پیروزی یافتن ، پیروز شدن بردشمن .
انتصاف ـ ع . دادگرفتن ،گرفتن حق خود از کسی ، به‌نیمه رسیدن ، نیمهٔ چیزی را گرفتن .
انتظار ـ ع . چشم براه بودن ، چیزی را چشم داشتن ، چشمداشت .
انتظام ـ ع . در رشته کشیده شدن مروارید ، منظم شدن ، نظم داشتن ، آراستگی و نظم و ترتیب .
انتعاش ـ ع . نیکو حال شدن ، با نشاط شدن ، به‌نشاط آمدن ، بلند شدن ، برخاستن .
انتفاء ـ ع. دور شدن، از بین رفتن، نیست‌شدن .
انتفاخ ـ ع . بادکردن، ورم کردن، آماس کردن ، آماسیدن .
انتفاع ـ ع. نفع‌کردن، سود بردن ، نفع‌گرفتن .
انتقاد ـ ع . سره‌گرفتن، سره کردن ، نقدگرفتن پول ، جداکردن پول خوب از بد ، و نیز بمعنی آشکارکردن عیب شعر، و بحث‌کردن دربارهٔ مقاله یاکتاب بطوریکه خوبیها وبدیهایش آشکار شود.
انتقال ـ ع . جابجا شدن ، از جائی بجای دیگر رفتن ، نقل کردن ، در فارسی بمعنی واگذاری چیزی از مال‌خود بدیگری، و درك‌كردن مطلبی نیز میگویند .
انتقام ـ ع . کینه‌کشیدن ازکسی ، سزای کار بد را دادن ،کینه‌توزی .

انتکاس ـ ع . سرنگون شدن ، نگونسار شدن ، سرنگون افتادن .
انتهاء ـ ع . به نهایت رسیدن ، بپایان رسیدن ، باز ایستادن ازکاری ، بپایان رساندن چیزی .
انتهاز ـ ع فرصت یافتن، غنیمت شمردن‌فرصت، منتظر فرصت بودن ، فرصت بدست‌آوردن .
انتیم Intime باطنی ، قلبی ، صمیمی .
انتیمون ـ نگا . آنتیمون .
انثی ـ ع . «انثا» (بضم همزه) ماده، زن، اناث و اناثی جمع .
انجاء ـ ع . (بکسرهمزه) نجات دادن، رهانیدن، آشکارکردن .
انجاح ـ ع . (بکسر همزه) برآوردن حاجت ، بر آمدن حاجت ، روا شدن حاجت ، پیروزمند شدن .
انجاز ـ ع . (بکسر همزه) وفا کردن بوعده ، رواکردن حاجت‌کسی .
انجاس ـ ع. (بفتح همزه) پلیدیها، جمع نجس .
انجاس ـ ع . (بکسر همزه) نجس‌کردن ، پلید ساختن .
انجال ـ ع . (بفتح همزه) فرزندان ، نسلها ، جمع نجل .
انجام ـ ا . (بفتح همزه) پایان ،آخر، عاقبت ، ضد آغاز . **انجام دادن :** پایان دادن ، سامان دادن .
انجامیدن . مص . (بفتح همزه) انجام یافتن ، بپایان رسیدن، پایان یافتن. **انجامش :** «ا .مص» پایان و عاقبت کاری یا چیزی ، آخرت ، مثال از فردوسی ؛

توگفتی مگر روز انجامش است
یکی‌رستخیز است یا رامش‌است

انجبار ـ ا . (بفتح همزه وکسر جیم) گیاهی است دارای ساقهٔ نازك ، بلندیش تا یك متر میرسد ، بگیاهها و اشیاء مجاور خود میپیچد ، گلهایش سرخ رنگ ، تخمهایش در غلاف‌کوچك جا دارد، ریشهٔ‌آن خشبی و سرخ رنگ، دم‌کردهٔ آن در طب برای معالجهٔ بواسیر و اسهال و درد گلو و ورم لثه واسکربوت بکار میرود ، درعربی نیز انجبار میگویند ، در فارسی انکبار هم گفته شده .
انجخ ـ ا . (بفتح‌همزه وضم جیم) نگا . انجوخ .

انجخت ـ ا. مص. (بفتح همزه و جیم) خواهش، توقع، چشمداشت ، طمع .

انجختن ـ مص . (بفتح همزه و جیم) خواهش کردن ، طمع داشتن .

انجخیدن ـ مص . (بفتح همزه و ضم جیم) نگا . انجوخیدن .

انجدان ـ ا . (بفتح همزه و ضم جیم) معرب انگدان، گیاهی است دارای ساقه‌های ستبر ومیان تهی، برگهایش سوراخدار ،گلهایش چتری‌مانند گل شبت ، ثمر آن سیاه و بدبو ، صمغ آنرا انگژد یا انغوزه میگویند ، کما هم‌گفته شده ، انگوان و انگیان نیز گفته‌اند .

انجذاب ـ ع . کشیده شدن ، کشیده شدن بسوی کسی یا چیزی ، تند رفتن بسوی چیزی .

انجرار ـ ع . (بکسر همزه وجیم) کشیده شدن ، روان شدن .

انجرك ـ ا . (بفتح همزه وکسر جیم و فتح را) مرزنگوش ،آذان الفار .

انجره ـ ا . (بفتح همزه و ضم جیم و فتح را) نگا .گزنه .

انجلاء ـ ع . (بکسر همزه و جیم) روشن شدن، هویدا شدن ،آشکار گشتن .

انجم ـ ع . (بفتح همزه و ضم جیم) ستارگان ، جمع نجم .

انجماد ـ ع . (بکسر همزه و جیم) جامد شدن ، یخ بستن ، افسرده و بسته شدن ، و در اصطلاح شیمی : تغییر حالتی که در جسم مایع بواسطهٔ عوامل خارجی‌مانند سرمای‌شدید ونقصان حرارت یا تأثیرات دیگر پیدا میشود و در نتیجه جسم مایع سفت و منجمد میگردد مثل آب که تبدیل به یخ میشود، تمام اجسام درحالت انجمادحجمشان کوچك میشود غیرازآب و چدن .

انجمن ـ ا . (بفتح همزه و ضم جیم و فتح میم) دسته‌ای از مردم‌که در جائی‌گرد آمده باشند ، گروه ، فوج ، و جای‌گرد آمدن دسته‌ای ازمردم برای‌کنکاش یا امر دیگر ، مجمع ، مجلس .

انجمن‌آرا ـ ص . آرایندهٔ انجمن ، مجلس‌آرا، کسی‌که مایهٔ زینت انجمن است ،کسی‌که میان انجمن هوش و حواس همه متوجه او باشد .

انجوخ ـ ا. (بفتح همزه وضم جیم) چین وچروك پوست بدن، چین‌خوردگی پوست چهره در اثر پیری ، انجخ و انجغ و انجوخه و انجوغ هم‌گفته شده ، مثال از رودکی :

من شدم پیر بدینسان و توهم‌خود نه‌جوانی
وانگهت سینه پرانجوخ وچنین سخت‌کمانی

انجوخیدن ـ مص. (بفتح همزه وضم جیم) درهم کشیده شدن پوست بدن، چین و چروك پیدا کردن پوست چهره در اثرپیری ، انجخیدن وانجوغیدن هم‌گفته شده . **انجوخیدگی** : چین خوردگی ، ترنجیدگی ، درهم‌کشیدگی پوست بدن.

انجیدن ـ مص . (بفتح همزه وکسر جیم) ریز ریزکردن ، بریدن ،آزردن ، استره زدن بپوست بدن . **انجیده** : « ص . م » ریزریز شده ، زخم خورده ،آزرده ، مثال از نظامی :

زمین خسته از خون انجیدگان
هوا بسته از آه رنجیدگان

انجیر ـ ا . (بفتح همزه وکسرجیم) میوه‌ای‌است شیرین وگوشتدار ، درون آن پر از دانه‌های‌بسیارریز، پس‌ازرسیدن‌شیرین و زرد رنگ‌میشود. خشك‌کردهٔ آن نیز مأکول ، درخت آن دارای برگهای شکافدار است و در جاهائی که زمستان سخت نباشد به‌ثمر میرسد و باقسام‌متعدد پیدا میشود ، یك قسم آن معروف بانجیر هندی است‌که درکشورهای‌گرم مانند هندوستان به‌ثمر میرسد و بسیار تنومند وپرشاخه است، قسم‌دیگر آن در سرزمینهای‌گرم جنوب آسیا و استرالیا میروید و بلندی آن تا ۴۰ متر میرسد و از شیرابه‌ای‌که از ساقهٔ آن میگیرند کائوچو درست میکنند . **انجیربن** : درخت انجیر، و نیز انجیر بمعنی سوراخ هم‌گفته شده .

انجیر

انجیردن ـ مص . (بفتح همزه و دال) سوراخ کردن .

انجیره ـ ا . (بفتح همزه وکسر جیم) انجیر ، و نیز بمعنی سوراخ ، و سوراخ مقعد .

انجیل ـ ع . (بکسر همزه و جیم) مأخوذ از یونانی بمعنی مژده و بشارت ، و نام چند کتاب و رساله‌که در شرح زندگانی حضرت عیسی و معجزات و تعلیمات او نوشته شده و مهمترین آنها چهار انجیل قانونی : متی و مرقس و لوقا و یوحنا میباشد ، اناجیل جمع .

انجین ـ ص. (بفتح همزه وکسرجیم) ریزه ریزه، ریزریز شده ، بریده شده ، ونیز بمعنی ریزه کننده « از مصدر انجیدن » .

انچوچك ـ ا . (بفتح همزه) تخم امرود ، دانهٔ گلابی جنگلی که آنرا دانج ابروج هم میگویند، بمعنی تخم آفتابگردان نیز گفته شده ، و مجازاً هرچیز خرد وکوچك وآدم قدکوتاه و ریزاندام، انچکك و انجلك و انچوچه نیز گفته شده .

انحاء ـ ع. (بفتح همزه) راهها وروشها، جهة‌ها، مثلها ، جمع نحو .

انحدار ـ ع . (بکسر همزه و حا) پایین آمدن ، به نشیب فرودآمدن ، فرودآمدگی .

انحراف ـ ع . خم شدن ، کج شدن ، برگشتن بطرفی ، منحرف شدن ، کجروی .

انحصار ـ ع . در تنگنا افتادن ، در گنجیدن در چیزی ، محدود بودن ، مخصوص بودن کاری یا امری بکسی .

انحطاط ـ ع . فرود آمدن ، پست شدن ، به پستی گراییدن .

انحلال ـ ع . حل شدن ، باز شدن ،گشوده شدن گره ، و در اصطلاح شیمی: حل شدن جسم جامد در مایع مثل حل شدن قند یا نمك در آب ، و نیز بمعنی ازمیان رفتن وبرچیده شدن یك اداره یا بنگاه ، برچیدگی .

انحناء ـ ع . خمیده شدن ،کج شدن، خمیدگی.

انخساف ـ ع . فرو رفتن ، ناپدید شدن ، کور شدن ، گرفته شدن و پوشیده شدن ماه ، ماه گرفتگی، «نکا . خسوف» .

انخفاض ـ ع . به نشیب افتادن ، پست شدن ، پستی و پایین افتادگی .

اند ـ ا . (بفتح همزه وسکون نون) عدد مجهول از سه تا نه ،کم ، معدود ، چند ، سخن مبهم ، بمعنی شکر وشکرگزاری و امید و امیدواری‌هم گفته شده ، ایْنند و ایدندهم گفته‌اند .

اندائیدن ـ اندایيدن ـ مص . (بفتح همزه) اندودن، آلوده کردن ،کاهگل کردن بام یا دیوار ، گلمالی کردن، انداویدن‌هم گفته شده. **اندایش:** «ا . مص» گلکاری، گلمالی. **انداینده :** «ص. فا» اندود کننده . **اندایشگر :** کاهگل کننده ،کسی که کارش کاهگل کردن یا گچ مالی است .

اندا : اندای : امر باندایيدن ، بیاندای ، و بمعنی اندایَنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر در آید مثل آفتاب اندا ، و نیز اندا بمعنی کاهگل یا گچ که بدیوار بمالند ، و بمعنی غیبت و بدگویی ، وشکایت وبمعنی رؤیای صادقه هم گفته شده ،مثال از سعدی :

بسمع رضا مشنو اندای کس
و گرگفته‌آید بغورش برس

انداچه ـ ا. (بفتح همزه) فکر، اندیشه، انداجه نیزگفته شده .

انداختن ـ مص. (بفتح همزه) افکندن ، پرتاب کردن ، گستردن . **اندازنده :** «ص . فا » کسی که چیزی را از جائی بیاندازد ، پرتاب کننده . **انداخته:** «ص . م» افتاده، پرت شده . **انداز :** امر بانداختن ، بینداز ، و بمعنی اندازنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل تیرانداز ، سنگ انداز ،کلوخ انداز ، آتش انداز ، و نیز انداز بمعنی اندازه و مقیاس و بمعنی قصد ومیل وآهنگ هم‌گفته شده .

انداد ـ ع . (بفتح همزه) جمع ند «بکسر نون» بمعنی مثل ، مانند ، همتا ، نظیر .

اندار ـ ا . (بفتح همزه) سرگذشت ، افسانه ، داستان ، قصه .

اندازه ـ ا . (بفتح همزه وزا) مقدار ، مقیاس، پیمانه ، هرچه‌که چیزی را باآن بسنجند ،آنچه که مقدار چیزی را باآن تعیین‌کنند، اندازهم گفته‌اند، بمعنی قدرومرتبه ولیاقت نیزگفته شده.

اندام ـ ا . (بفتح همزه) تن ، بدن، جسم ، قد و قامت ، عضو بدن، عضوی‌که ظاهر باشد بمعنی قاعده و روش صحیح ، وکارآراسته و با نظام‌نیز گفته شده. **اندام دادن :** آراستن، نظم و ترتیب دادن ، مثال :

بی وصل تو دل در برم‌آرام نگیرد
بی صحبت تو کار من اندام نگیرد

انداوه ـ اندایه ـ ا . آ . (بفتح پنجم) ماله ، مالهٔ بنائی‌که باآن‌گل یا گچ بدیوار میمالند ، بمعنی غیبت و شکایت و شکوه هم‌گفته شده .

انداویدن ـ مص .(بفتح‌همزه) نکا . اندائیدن.

اندخس ـ ا . (بفتح همزه و دال و سکون خا) پشت و پناه ، پشتیبان ، مثال :

چرا رانی‌کسی را از در خویش
که اندخش نباشد جز در تو

اندخسواره ـ ا . (بفتح همزه و دال و را)

قلعه ، حصار، ملجأ ، پناهگاه ، مثال از لبیبی:
ز خشم این کهن گرگ ژکاره
ندارم جز درت اندخسواره

اندخسیدن ـ مص . (بفتح همزه و دال و کسر سین) پناه دادن ، پشتیبانی کردن ، پناه گرفتن .

اندر ـ (بفتح همزه و دال) اداة ظرف ، بمعنی در ، تو ، درون ، در میان ، و نیز بمعنی نا و غیر در ترکیب با کلمات مادر و پدر و خواهر و پسر ، مثل مادر اندر « نا مادری » پدر اندر «ناپدری» خواهر اندر ، پسر اندر .

اندراج ـ ع . (بکسر همزه و دال) داخل شدن، وارد شدن ، درآمدن .

اندراس ـ ع . (بکسرهمزه و دال) ناپدیدشدن، از میان رفتن ، کهنه شدن ، کهنگی .

اندربای ـ ص . (بفتح همزه و دال) مخفف اندر بایست ، دربایست ، ضروری ، لازم ، بمعنی اندروای هم گفته شده که آویخته و سرنگون و معلق باشد ، مثال از فرخی :
زهی تن هنر و چشم نیکنامی را
چو روح در خور و همچون دو دیده اندربای

اندربایست ـ ص . (بفتح همزه و دال و کسر یا) ضروری ، لازم ، طرف احتیاج ، دربایست و اندربای هم گفته شده .

اندرخور ـ ص . (بفتح همزه و دال) در خور ، شایسته ، لایق ، سزاوار ، اندرخورد و انـدر خورندهم میگویند ، مثال از قطران :
اگر بهمتش اندرخورند بودی جای
جهانش مجلس بودی سپهر شادروان

اندرز ـ ا . (بفتح همزه و دال) پند ، نصیحت، بمعنی وصیت و حکایت هم گفته شده

اندروا ـ ص . (بفتح همزه و دال) سرنگون ، آویخته ، سرگشته، سرگردان، حیران ، اندرواژ و اندرواه واندروای و دروا نیز گفته شده ، مثال از کمال اسمعیل :
ایکه اندرخم هرموت دلی اندرواست
یکسرموی توراهردوجهان نیم بهاست

اندروب ـ ا . (بفتح همزه و دال و ضم را) بیماری جلدی که جوشهائی روی پوست بدن پیدا میشود و خارش بسیار دارد ، جرب ، گری، گال، اندوب و اندوج واندروج و انروب هم گفته شده .

اندرون ـ ا. (بفتح همزه ودال وضم را) درون، میان و داخل چیزی، باطن ، ضمیر ، ضدبیرون، اندوهم گفته شده ، و نیز اندرون یا اندرونی : خانه و حیاطی را میگویند که عقب حیاط بیرونی ساخته شده و مخصوص سکونت زن و فرزند و سایر افراد خانوادهٔ صاحبخانه باشد .

اندرونه ـ ا . (بفتح همزه و دال و نون دوم) اندرون، درون، درونی، وبمعنی امعاء واحشاء ، اعضاء درون شکم جانوران ، بمعنی پیراهن و لباس زیر هم گفته شده .

اندفاع ـ ع . (بکسر همزه و دال) دور شدن ، دفع شدن، برکنار شدن ، بازداشته شدن ، بیکسو رانده شدن .

اندك ـ ص . (بفتح همزه و دال) مصغراند ، کم ، هرچیز خرد وکم ، مقابل بیش یا بسیار .
اندك اندك : کم کم .

اندکس Index فهرست ، دفتری که شماره‌های نامه‌های ثبت شده دردفتر اندیکاتر را با شماره‌های خود نامه‌ها درآن ثبت میکنند .

اندماج ـ ع . (بکسر همزه و دال) درآمدن در کاری یا امری، داخل شدن‌بدرون چیزی،استوار شدن .

اندمال ـ ع . (بکسر همزه و دال) به شدن ، خوب شدن و بهبودی یافتن زخم و جراحت .

اندمه ـ ا . (بفتح همزه و دال و میم) یادآوری اندوههای گذشته، شرح و بیان وقایع وسرگذشت‌های ناگوار ، اندوهه نیز گفته شده ، مثال از رودکی :
بهترین یاران و نزدیکان همه
نزدشان دارم سر یـك اندمه

اندوب ـ اندوج ـ ا . (بفتح همزه و ضم دال) نکا . اندروب .

اندوختن ـ مص . (بفتح همزه و ضم دال) پس‌انداز کردن ، جمع کردن ، ذخیره کردن ، فراهم آوردن ، اندوزیدن هم گفته شده . **اندوزنده :** «ص. فا» ذخیره کننده،پس‌انداز کننده . **اندوخته:** «ص . م» ذخیره ، پس‌انداز شده ، و در اصطلاح بانك : پـولی که در شرکتها یا بانکهـا برای احتیاط ذخیره میکنند«رزرو» . **اندوز :** امر به اندوختن ، بیندوز ، و بمعنی اندوزنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مال اندوز .

اندود ـ ا . (بفتح همزه و ضم دال) ماده‌ای که بچیزی بمالند مثل کاهگل که روی بام یا دیوار مالیده شود ، و نیز بمعنی اندوده یعنی مالیده

شده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زراندود، سیم اندود ، گل اندود .

اندودن ـ مص . (بفتح همزه و ضم دال اول) اندود کردن ، پوشاندن چیزی با مالیدن چیز دیگر بروی آن مثل کاهگل مالیدن ببام یا دیوار، یا آب نقره دادن بمس وسایر فلزات، شیره یاروغن مالیدن بچیزی . **اندوده :** «ص .م» اندودکرده شده ،کاهگل مالی شده ، آب زر داده شده، مثال از سعدی :

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

اندوزیدن ـ مص . نگا . اندوختن .

اندوه ـ ا . (بفتح همزه وضم دال) غم ، غصه ، دلگیری ، گرفتگی دل ، انده نیز میگویند .

اندوهگین ـص . (بفتح همزه وضم دال) غمگین ، غمناك ، دلتنگ ، اندوهناك ، اندهگین و اندوهگن هم گفته شده «بکسر گاف» .

اندوهناك ـ ص . (بفتح همزه و ضم دال) اندوه دار ، غمناك ، غمگین ، اندوهگین .

انده ـ ا . (بفتح همزه و ضم دال) مخفف اندوه.

اندهان ـ اندوهان : جمع انده ، اندوهها ، بمعنی غمگین هم گفته شده .

انده‌گسار ـ ص . (بفتح همزه و ضم دال و گاف) اندوه‌گسار ، غمگسار ، کسی که غم دیگری را بخورد و برای او دلسوزی و غمگساری کند ، چیزی یاکسی که غم‌واندوه شخص‌را تسکین‌بدهد .

اندی ـ ا . (بفتح همزه وکسر دال) شگفت ، تعجب ، و نیز بمعنی امید وآرزو ، و بمعنی بود وباشد و بوو مگروشاید هم گفته شده . **اندیك :** مخفف اندی‌که ، باشد که ، شاید که ، زیراکه ، مثال از عماره :

گر خوار شدم پیش بت خویش روا باد
اندی‌که برمهتر خود خوار نیم خوار

اندیدن ـ مص . (بفتح همزه) تعجب کردن، از روی شك وگمان سخن‌گفتن ، بمعنی اندودن هم گفته شده .

اندیشه ـ ا . (بفتح همزه وکسردال) فکر،گمان، ترس ، بیم. **اندیشمند ـ اندیشناك :** اندیشه‌دار، در فکر و اندیشه فرو رفته ، متفکر ، ترسناك ، بیمناك .

اندیشیدن ـ مص . اندیشه‌کردن ، فکرکردن ، پنداشتن . **اندیشنده :** «ص . فا» گمان‌کننده ، فکر کننده، اندیشه‌کننده. **اندیش:** امر باندیشیدن، بیندیش ، و بمعنی اندیشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بد اندیش ، خیراندیش، دور اندیش .

اندیکاتور Indicateur دفتر نماینده، دفتری که خلاصهٔ نامه‌های رسیده و فرستاده درآن ثبت میشود .

انذار ـع . (بکسرهمزه) ترسانیدن ، بیم دادن ، آگاه‌کردن .

انر ـ ص . (بفتح همزه ونون) هرچیزبد وزشت، مهیب و هولناك ، انزهم گفته شده ، مثال :

تو درگشت با چهرهٔ ارغوانی
ز بی عاشقان انر گله‌گله

انرژی Énergie نیرو ، قوه ، قدرت، توانایی، استعدادکار وکوشش .

انروب ـا .(بفتح همزه‌وضم را) نگا .اندروب .

انزال ـ ع . (بفتح همزه) جمع نزل .

انزال ـ ع . (بکسر همزه) فرو فرستادن، فرود آوردن ، پایین‌آوردن .

انزجار ـ ع . (بکسر همزه و زا) باز ایستادن، بهم برآمدن ، رمیده شدن ، بیزاری داشتن .

انزروت ـ ا . (بفتح همزه و زا و ضم را) یکی از صمغهای سقزی برنگ سرخ یا زرد یا سفید ، طعمش تلخ، ازدرختی خاردارکه بیشتر درفارس میروید و برگهائی شبیه برگ مورد داردگرفته میشود، انجروت وزنجرو وکنجده هم‌گفته شده .

انزعاج ـ ع . (بکسر همزه و زا) از جابرکنده شدن ، بی‌آرام شدن ، ناراحت شدن .

انزواء ـ ع . (بکسرهمزه و زا) گوشه‌گیرشدن، کناره‌گیری‌کردن ،گوشه‌نشینی .

انژکسیون Injection داخل کردن داروی مایع در رگ یا زیر پوست بدن بوسیلهٔ سرنگ. تزریق .

انژه ـ ا . (بفتح همزه) عدس ، مرجمك .

انس ـ ع . (بضم همزه و سکون‌نون) خوگرفتن، خوگرفتگی ، همخویی ، همدمی ، خرمی ، ضد وحشت .

انس ـ ع . (بکسر همزه و سکون نون) مردم ، بشر ، اناس و اناسی جمع .

انس ـ ع . (بفتح همزه و نون) کسی‌که باوانس گرفته شود ، و گروه بسیار ، و مردم و قبیله‌که در یکجا مقیم باشند ،آناس جمع .

انساب ـ ع . (بفتح همزه) جمع نسب .
انسال ـ ع . (بفتح همزه) جمع نسل .
انسان ـ ع . (بکسر همزه) آدمی ، مردم ، بشر، اناسی و آناس جمع .
انسانیت ـ ع . (بکسر همزه و فتح یای مشدد) مردمی ، خوی آدمی ، تربیت و ادب و عاطفه و اخلاق نیکو .
انسب ـ ع . (بفتح همزه و سین) مناسب‌تر .
انسباك ـ ع . (بکسر همزه و سین) ذوب شدن ، گداخته شدن ،گداختن فلز و در قالب ریختن .
انستیتو Institut مؤسسه ، انجمن ، هیئت ادبی یا علمی ، انجمن علمی. **انستیتو پاستور:** بنگاهی است در پاریس که پاستور آنرا برای مطالعات باکتریولوژی تأسیس کرده است .
انسجام ـ ع . (بکسر همزه و سین) روان شدن، روان شدن آب یا اشك ، منظم شدن و با هم جور شدن ، روان بودن کلام .
انسداد ـ ع . (بکسر همزه و سین) بسته شدن ، بند شدن ، بندآمدن .
انسلاخ ـ ع . (بکسر همزه و سین) بیرون آمدن چیزی ازچیزی مثل بیرون آمدن مار از پوست ، پوست انداختن ، از تن درآوردن جامه ، لخت شدن ، و نیز بمعنی به‌آخر رسیدن ماه و بیرون آمدن روز از شب .
انسلاك ـ ع . (بکسر همزه و سین) داخل شدن، در رشته در آمدن ، در آمدن در چیزی ، وارد شدن در دسته یا جماعتی از مردم .
انسولین Insulin ماده‌ای است که در بدن تولید میشود و تنظیم‌کنندهٔ قند خون است .
انشاء ـ ع . (بکسر همزه) آغاز کردن، آفریدن ، از خود چیزی گفتن .
انشاءالله ـ ع . (بکسر همزه) ان‌شاء الله ، اگر خدا بخواهد ، بخواست خدا .
انشاد ـ ع . (بکسر همزه) تعریف گمشده‌ای راکردن ودر طلب آن رفتن ، راهنمایی کردن ، هجو کردن ، شعرخواندن ، خواندن شعر کسی را برای دیگری .
انشراح ـ ع . (بکسر همزه و شین) گشاده شدن، باز شدن .
انشعاب ـ ع . پراکنده شدن، شعبه شعبه شدن ، شاخ شاخ شدن، شاخه شاخه شدن درخت یا راه .

انشقاق ـ ع . شکافته شدن، باز شدن، ترك‌خوردن یا شکافته شدن چوب ، پراکنده شدن .
انشوده ـ ع . (بضم همزه و شین و فتح دال) شعری‌که در انجمنی برای یکدیگر بخوانند ، سرود ،اناشید جمع .
انصاب ـ ع . (بفتح‌همزه) جمع نصب «بضم‌نون‌یا بضمتین» اصنام ومجسمه هائی که اعراب پیش از اسلام‌آنها را پرستش میکردند ، سنگهائی که گرداگرد کعبه نصب کرده و در پای آنها ذبح و قربان میکردند .
انصار ـع. (بفتح همزه) یاران، یاری‌کنندگان، جمع نصیر و ناصر ، و گروهی از مردم مدینه‌که حضرت رسول (ص) را یاری‌کردند .
انصاف ـ ع . (بکسر همزه) داد دادن ، عدل و دادکردن ، راستی‌کردن ، به نیمه رسیدن ، نیمهٔ چیزی‌گرفتن ، میانه روی .
انصراف ـ ع . بازگشتن، برگشتن ، بازماندن .
انصرام ـ ع . (بکسرهمزه و صاد) بریده شدن ، قطع شدن، منقطع شدن .
انضباط ـ ع . استوار شدن ، خوب نگاهداشته شدن ، نظم داشتن ، مرتب بودن ، آراستگی و نظم و ترتیب .
انضمام ـ ع . فراهم‌آمدن ، پیوستن چیزی‌بچیز دیگر ، ضمیمه شدن ، پیوستگی .
انطباع ـ ع . چاپ شدن ، نقش پذیرفتن، نقش شدن چیزی برچیزی .
انطباق ـ ع. برابر شدن ، یکسان‌گشتن، برابر شدن چیزی با چیز دیگر .
انطفاء ـ ع . خاموش شدن ، فرو نشستن‌آتش .
انطلاق ـ ع . گشاده شدن ، روان شدن ، رها شدن ،گشاده رو شدن .
انطماس ـ ع . ناپدید شدن ، پوشیده شدن ، محو شدن .
انظار ـ ع . (بفتح همزه) نظرها ، نگاهها ، دیده ها .
انعام ـ ع . (بفتح همزه) چهارپایان، جمع‌نعم .
انعام ـ ع . (بکسر همزه) نعمت دادن، بخشیدن چیزی بکسی از راه نیکوکاری ، بخشش شخص بزرگ بکوچکتر از خود .
انعدام ـ ع . معدوم شدن ، نیست شدن .
انعزال ـ ع . گوشه‌گیر شدن ، برکنار شدن ، معزول شدن .

انعطاف ـ ع . دوتا شدن ، خم شدن ،کج شدن ، برگشتن ، بازگردیدن .

انعقاد ـ ع . بسته شدن، بسته شدن و غلیظ شدن مایع ، بسته شدن پیمان .

انعکاس ـ ع . منعکس شدن ، عکس پذیرفتن ، برگردیدن ، واژگونه شدن ، پرتو انداختن ، نمودار شدن شکل چیزی در جسم شفاف مانند آب و آیینه و امثال آنها ، و تکرار صوت که بواسطهٔ برخورداامواج آن با مانع بعمل می آید .

انغوزه ـ ا. (بفتح همزه وضم غین) صمغ انگدان، بعربی صمغ الانجدان میگویند ، صمغ یا شیره‌ای که از ریشهٔ انجدان میگیرند، باین طریق که‌در اواخر فروردین دور ریشهٔ گیاه راگود میکنند و خاك آنرا برمیدارند و در اوائل خرداد ساقه را از روی زمین قطع میکنند و چند روزآنرا باقی میگذارندتا شیره‌اش بیرون بیاید ، شیرهٔ انغوزه در ابتدا سفید است پس از خشك شدن درآفتاب قهوه‌ای رنگ میشود ، بوی آن شبیه بوی سیر و طعمش تلخست ، انغوزه در طب قدیم برای رفع تشنج و عوارض هیستری و قولنج و سیاه سرفه و خناق بکار میرفته و آنرا بیشتر بطور حب یا حقنه بکار میبردند ، انگژد و انگژه وانگوژه هم گفته شده .

انف ـ ع . (بفتح همزه وسکون نون) بینی، آناف و انوف جمع .

انفاد ـ ع . (بکسر همزه) نابود کردن ، نیست کردن ، تمام کردن ، به‌آخر رساندن، بپایان رسیدن ، سپری گشتن .

انفاذ ـع. (بکسر همزه)روان کردن، درگذرانیدن کار ، روان‌کردن ، فرستادن ، اجرا کردن حکم و فرمان .

انفاس ـع . (بفتح‌همزه) جمع نفس «بفتحتین» .

انفاق ـ ع . (بکسر همزه) نفقه دادن بکسی ، خرج کردن مال، دادن یا بخشیدن مال بکسی ، بی‌چیز شدن .

انفال ـ ع . (بفتح همزه) جمع نفل «بفتحتین» . بمعنی غنیمت ، بهره ، هبه .

انفت ـ ا . (بفتح همزه و فا ، یا بفتح همزه و نون وفا) زیان، ضرر، خسارت، نقصان، درعربی انفة « بفتح همزه و نون و فا» بمعنی کراهت و ننگ و عار است .

انفجار ـ ع . سپیده دم شدن ، روان شدن آب ، شکافته شدن ، ترکیدن و باز شدن سر چیزی ، ترکیدن بمب .

انفحه ـ ع . (بکسر همزه و فتح فا و حا) پنیر مایه‌که از شکمبهٔ بزغاله درست کنند .

انفراد ـ ع . یگانه شدن ، تنها شدن، تنها کاری کردن ، تنهایی .

انفس ـ ع . (بفتح همزه و ضم فا) جمع نفس «بسکون فا» .

انفس ـ ع. (بفتح‌همزه وفا) نفیس‌تر، گرانبهاتر، گرانمایه‌تر .

انفساخ ـ ع . برانداخته شدن ، برهم زده شدن عقد بیع یا نکاح .

انفست ـ ا . (بفتح همزه و فا) پرده و تنیدهٔ عنکبوت ، تار عنکبوت ، مثال از خسروی :

عنکبوت بلاش بر دل من
گرد برگرد برتنید انفست

انفصال ـ ع . منفصل شدن، جدا شدن ، جدایی، گسستگی .

انفع ـ ع. (بفتح همزه وفا) نافع‌تر، سودمندتر.

انفعال ـ ع . شدن کار ، اثر چیزی پذیرفتن ، از چیزی یا امری متأثرشدن ، شرمنده شدن ، شرمندگی .

انفکاك ـ ع . ازهم جدا شدن ، رها شدن ، آزادگشتن .

انفلوانزا Influenza نگا . گریپ .

انفیه ـ ع . (بفتح همزه و یای مشدد) گردی مکیف و عطسه‌آورکه بعضی مردم آنرا گاهگاه در بینی خود داخل میکنند .

انفیرمری Infirmerie پرستار خانه .

انفرمیه Infirmier پرستار .

انقاذ ـ ع. (بکسرهمزه) رهانیدن، نجات دادن، یکسوکردن .

انقاس ـ ع . (بفتح همزه) جمع نقس« بکسر نون » بمعنی مداد یا مرکب‌که باآن مینویسند.

انقباض ـ ع .گرفته شدن، درهم کشیده شدن ، ترنجیده شدن ،گرفتگی ، درهم‌کشیدگی .

انقد ـ ع . (بفتح همزه و قاف) نقدتر، درعربی خارپشت یا سنگ پشت را میگویند .

انقراض ـ ع . از میان رفتن ، نابود شدن ، رفتن و درگذشتن ، بریده شدن .

انقسام ـ ع . منقسم شدن ، قسمت شدن ، بخش بخش شدن .

انقص ـ ع . (بفتح همزه وقاف) ناقصتر ، کمتر ، عیبناکتر .
انقضاء ـ ع . سپری شدن ، بسر آمدن ، نابود گردیدن .
انقطاع ـ ع . قطع شدن، بریده شدن، گسستن .
انقلاب ـ ع . برگشتن ، برگشتن از حالی بحال دیگر ، دگرگون شدن ، آشوب و شورش .
انقلاع ـ ع . برکنده شدن، از بیخ کنده شدن .
انقیاد ـ ع. رام شدن، مطیع شدن، فرمانبرداری و فروتنی .
انك ـ انگلـ . **Ink** جوهر ، مرکب .
انکار ـ ع . (بکسر همزه) نشناختن ، باور نکردن ، منکر شدن .
انکر ـ ع . (بفتح همزه و کاف) ناشناستر ، ناپسندتر ، زشت‌تر ، ناخوشتر .
انکسار ـ ع . شکسته شدن، شکستگی، فروتنی .
انکساف ـ ع. گرفته شدن ماه یا خورشید، گرفتن خورشید «نگا . کسوف» .
انکشاف ـ ع . برهنه شدن ، آشکار شدن ، پدیدار شدن .
انکیزیسیون **Inquisition** تفحص وتجسس ، بازجوبی دقیق ، محکمهٔ مذهبی برای بازجویی عقاید ، و نام محکمهٔ مذهبی‌که در مائه ۱۲ در اروپا برای تعقیب متخلفین از مقررات مذهبی تأسیس شد ، این محکمه را ابتدا راهبان اداره میکردند ، در قرن ۱۳ از طرف پاپ بدست جمعی از تارکین دنیا سپرده شد و عمل مجازات را با نهایت قساوت و بی رحمی انجام میداد ، در قرن ۱۶ در تمام اروپا باستثنای انگلستان تسلط پیدا کرد اما بعد از یك قرن رو بضعف گذاشت و در مائهٔ ۱۸ از اغلب ممالك برچیده شد و در اسپانیا ناپلئون اول آنرا از بین برد ، در آن مملکت ۳۴۰ هزار نفر را عمال بی‌رحم انکیزیسیون شکنجه و آزار کرده و ۳۲ هزار نفر ازآنها را درآتش سوزاندند .
انگ ـ ا . (بفتح همزه و سکون نون) علامت و آدرسی‌که روی عدلهای مال‌التجاره مینویسند ، بمعنی تنبوشه ، و بمعنی زنبور عسل ، و بمعنی شیره و عصاره هم‌گفته شده .
انگار ـ (بکسر همزه) نگا . انگاشتن .
انگاردن ـ انگاریدن ـ مص . (بکسر همزه) نگا . انگاشتن .

انگارده ـ ا . (بکسرهمزه و فتح دال) افسانه ، داستان ، سرگذشت ، قصه ، مثال از سنائی :

بانگ برداشتم از غایت نومیدی عشق
گفتم ای عشوه فروشندهٔ انگارده خر

انگاره ـ ا . (بکسر همزه و فتح را) پندار ، تصور ، فکر و خیال، افسانه ، سرگذشت ، ونیز بمعنی اندازه و مقیاس و نقش و حساب و دفتر حساب ، مثال از لبیبی :

زان پیش‌که پیش آیدت‌آنروز پر از هول
بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش‌آر

انگاز ـ ا . (بفتح همزه) اداة ، آلت ، افزار ، مثال از مولوی :

او کمند انداخت مارا او کشید
ما بدست صانع انگاز آمدیم

انگاشتن ـ مص . (بکسر همزه و فتح تا) پنداشتن، گمان‌کردن، خیال‌کردن، تصورکردن، انگاردن و انگاریدن هم گفته شده . **انگارش :** «ا . مص» پندار ، پنداشتن ، و نیز بمعنی قصه و افسانه. **انگارنده :** «ص . فا» پندارنده، گمان کننده . **انگاشته ـ انگارده :** «ص . م» پنداشته، تصورشده. **انگار:** امر بانگاشتن، بینگار، بپندار، خیال‌کن ، تصورکن ، و بمعنی انگارنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سهل‌انگار، بمعنی پندار و قیاس و فرض و گمان و خیال هم گفته شده ، مثال :

نه فرض است و انگار و وهم و خیال
ستمکار بی شك شود پایمال

انگام ـ ا . (بفتح همزه) نگا ، هنگام .
انگامه ـ ا . (بفتح همزه) نگا . هنگامه .
انگبار ـ ا . (بفتح همزه) نگا . انجبار .
انگبین ـ ا . (بفتح همزه وگاف) عسل ، شهد ، شیره ، هرچیز شیرین را هم میگویند ، با بعضی کلمات نیز ترکیب میشود مثل ترانگبین ، سرکنگبین ، گزانگبین ، انجبین هم‌گفته شده .
انگبینه ـ ا . (بفتح همزه وگاف) حلوائی‌که با عسل درست‌کنند .
انگدان ـ ا . (بفتح همزه) نگا . انجدان .
انگرده ـ ا . (بفتح همزه وضم‌گاف) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد، غژم ، غژمه، انگوره هم گفته شده .
انگروا ـ ا . (بفتح همزه و کسرگاف) زاغه ،

آغل ، جائی که گوسفندان در آن بخوابند، انگرو وانگژوا هم گفته شده .

انگره مینو ـ ا . (بفتح همزه و سکون نون و گاف و فتح را) اهریمن ، راهنمای بدی ، مظهر شر و فساد و پلیدی .

انگریز ـ ا . (بفتح همزه و سکون نون و گاف) گیاهی است خاردار و دارای گل‌های زرد .

انگز ـ انگژ ـ ا . (بفتح همزه و گاف) بیل، بیل پهن که با آن زمین را هموار میکنند ، بمعنی کجك وآلتی که پیلبانان با آن پیل را میرانند نیز گفته شده ، مثال از خاقانی ؛

پیل مستم مغزم از انگژ بیاشوبید از انك
گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم

انگژد ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم) صمغ ، صمغ انگدان ، انغوزه ، انگژه وانکوژه و انگدان زد هم گفته شده ، مثال از نظامی ؛

خواجهٔ چین که نافه بار کند
مشك را زانگژد حصار کند

انگژك ـ ا . (بفتح اول وسوم وچهارم) مصغر انگژ، کجك ،آهن سر کج که پیلبانان با آن پیل را میرانند ، انگزك هم گفته شده .

انگژوا ـ ا . (بفتح همزه و گاف) انگروا ، زاغه ،آغل گوسفند ، جائی که گوسفندان در آن بخوابند ، بمعنی حرباء نیز گفته شده ، مثال ؛

به آفتاب پرستی چه رنگ گردانی
بسان راهب بیدین و مثل انگژوا

انگژه ـ ا . (بفتح همزه) نگا . انگژد .

انگسبه ـ انگشبه ـ ا . ص . (بفتح همزه و گاف و با) برزگری که دارای سرمایه و اسباب وسرو سامان باشد، بمعنی سوداگر و مرد صاحب ثروت نیز گفته شده .

انگشت ـ ا . (بفتح همزه و ضم گاف) هریك از اجزاء متحرك پنجهٔ دست و پای انسان که برسر آنها ناخن روییده است ، انگشتان جمع .

انگشتان

انگشت ـ ا . (بفتح همزه و کسر گاف) زغال ، چوب یا چیز دیگر که سوخته وسیاه وسرد شده باشد، مثال از عسجدی ؛

گر دست بدل برنهم ، از سوختن دل
انگشت شود دردم دردست من انگشت

انگشتال ـ ص . (بفتح همزه وکسر گاف) بیمار، ناخوش، علیل ، دردمند، انگشتان هم گفته شده، مثال از ابوالعباس ؛

ز خان و مان و قرابت بغربت افتادم
بماندم اینجا بی‌ساز و برگ وانگشتال

انگشتانه ـ انگشتوانه ـ ا . (بفتح همزه و ضم گاف) آلتی فلزی که قالب سر انگشت است و در موقع دوختن چیزی برسر انگشت میکنند که ته سوزن با انگشت فرو نرود، انگشتنه هم گفته شده .

انگشتانه

انگشتانه ـ ا . (بفتح همزه و ضم گاف) گلی است از نوع گل میمون شبیه انگشتانه و برنگهای مختلف که در باغچه‌ها میکارند ، بوتهٔ آن دارای ساقه های بلند، برگهایش مادهٔ سمی شدیدی دارد که درطب بمقدار کم در بیماری های قلبی بکار میرود ، و آنرا دیژیتال Digitale هم میگویند .

انگشتانه

انگشت پیچ ـ ص. هرچیز غلیظ و سفت نظیر عسل و شیره که دور انگشت پیچیده شود ، بمعنی عهد و پیمان و دست آویز هم گفته شده .

انگشتر ـ انگشتری ـ ا . (بفتح همزه وضم گاف) حلقهٔ فلزی نگین‌دار یا بی نگین که بیشتر ازطلا یا نقره میسازند و برای زینت در انگشت میکنند، انگشترین هم گفته شده .

انگشتر

انگشترپا ـ ك . کنایه از چیز بی‌مصرف، چیزی که پولی به بهای آن بدهند و بکار نیاید .

انگشت شهادت ـ (بکسر تای اول) کنایه از انگشت سبابه، انگشت بین شست وانگشت میانه ، انگشت شك هم میگویند .

انگشت‌کش ـ ص . (بفتح گاف) نگا . انگشت نما

انگشتگر ـ ا . ص. (بفتح همزه وکسر گاف اول) زغال فروش ،کسی که زغال درست میکند .

انگشت نر ـ ا . (بکسر تا) انگشت بزرگ انسان، شست که بعربی ابهام میگویند .

انگشت نگاری - ا. مص. داکتیلوسکپی، ضبط کردن آثار خطهای سر انگشتان، عملی است که بوسیلهٔ آن اشخاص را از اثر خطهای سر انگشتانشان تشخیص میدهند زیرا خطهای سر انگشتان اشخاص با یکدیگر فرق دارد و اثری که از آن بر روی چیزی باقی بماند وسیله‌ای است برای شناختن کسی که اثر انگشت او ضبط شده است، در شهربانی شعبه‌ای است که بوسیلهٔ انگشت‌نگاری دزدان و تبهکاران را پیدا میکنند.

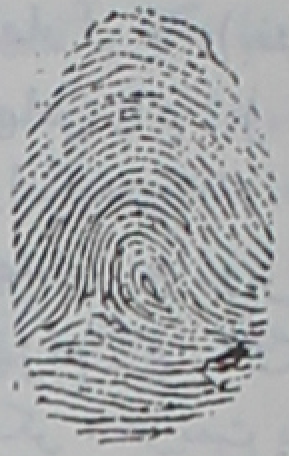

خطهای سرانگشت

انگشت نما - ص. (بفتح همزه و ضم گاف) مشهور، معروف، کسی که بسیاری از مردم او را بشناسند و بیکدیگر نشان بدهند، دربارهٔ کسانی که بداشتن یك صفت بد مشهور شده باشند نیز گفته میشود، انگشت‌کش هم گفته‌اند.

انگشتو - ا. (بفتح همزه و ضم گاف و تا) چنگالی، بشتره، خوراکی که از روغن داغ‌کرده وآب و شکر یا شیره با نان تریت کرده درست کنند، و «بکسر گاف» نانی که بر روی آتش زغال پخته شود، باین معنی انگشتوا هم گفته‌شده.

انگشته - ا. (بفتح همزه و ضم گاف) چهارشاخ، افشون، هسك، هید، چك، آلت چوبی چهار شاخه با دستهٔ بلند که برزگران با آن خرمن کوفته را بباد میدهند تا دانه از کاه جدا شود.

انگل - ا. (بفتح همزه وگاف) پارازیت، طفیلی، موجود زنده‌ای که روی پوست یا داخل بدن انسان یا حیوانی زندگی کند، وکسی را هم میگویند که سربار سایرین شود وبهزینهٔ دیگران روز بگذراند. **انگل شناسی**: شناختن جانوران ذره‌بینی، علم به احوال موجوداتی که روی پوست یا داخل بدن جاندار دیگر زندگی میکنند.

انگل - ا. (بفتح همزه وگاف) تکمه، منگوله، گوی گریبان، منگولهٔ کلاه، بمعنی حلقه و جا تکمه هم گفته شده.

انگلند - ا. (بفتح همزه وگاف و لام) نگا. اخکندو.

انگلیون - ا. (بفتح همزه وکسر گاف و ضم‌یا) انجیل، کتاب نصاری، انجلیون هم گفته‌اند، بمعنی ارژنگ وبه‌معنی دیبای هفت رنگ‌نیز گفته شده، اکلیون واگلیون‌هم گفته‌اند، مثال ازمولوی:

او بیان میکرد با ایشان براز
سر انگلیون و ز نار و نماز

مثال دیگر از امیر معزی:

بطغرا برکند صورت بسان نقش چینستان
بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون

انگم - ا. (بفتح همزه و ضم گاف) صمغ درخت، زنج، ازدو، مادهٔ چسبناك که از تنهٔ درخت و شاخهٔ برخی درختان میوه دار بیرون می‌آید و سفت میشود، انگوم هم‌گفته شده.

انگوبا - ا. (بفتح همزه) نگا. کاسنی.

انگور - ا. (بفتح همزه و ضم گاف) میوه‌ای است لطیف و شیرین، دانه‌های آن درخوشه قرار دارد، نارس آن ترش مزه و سبز رنگ است و آنرا غوره میگویند، رسیدهٔ آن برنگها واقسام گوناگون؛ از آن جمله انگور عسکری که دانه‌های ریز و پوست نازك سبز دارد، انگور صاحبی که دانه‌هایش درشت و سرخ رنگ است، انگور خلیلی که زرد رنگ و دانه‌های آن درشت‌تر از انگور عسکری است، انگور یاقوتی که دانه‌هایش گرد و ریز و سرخ رنگ و بهم چسبیده است، و دیگر انگور ریش بابا، انگور سیاه، انگور فخری، انگور آونگ و اقسام دیگر، آب انگور پس از تخمیر تبدیل بشراب میشود و از تقطیر آن الکل بدست می‌آید، شیره و سرکه هم از آن گرفته میشود، درخت آنرا رز و تاك و مو میگویند، انکیر هم گفته شده.

انگور

انگور فرنگی - ا. میوه‌ای است شبیه بانگور، بوته‌اش دارای برگهای شکافدار، طعمش ترش مطبوع، دارای اسید ملیك و اسید سیتریك و بعضی مواد دیگر، درطب استعمال میشود.

انگورفرنگی

انگورك - ا. (بفتح همزه و ضم گاف وفتح را) مصغر انگور، و نوعی ازعنکبوت که شبیه‌بدانهٔ انگوراست.

انگورك چشم: مردمك چشم، انگوره هم گفته شده.

انگوژه ـ انگژه ـ ا . (بفتح همزه و ضم گاف) نگا . انگژد .

انگول ـ ا . (بفتح همزه و ضم گاف) گوی گریبان، تکمه ، منگوله، انگل وانگله وانگوله وانگیل و انگیله هم گفته شده ، و نیز انگول بمعنی انگشت دست هم‌هست . **انگولك :** انگشت کوچك .

انگوم ـ ا . (بفتح همزه وضم گاف) نگا . انگم .

انگیختن ـ مص . (بفتح همزه و کسر گاف) جنباندن از جای ، بجنبش آوردن، برجهانیدن، شوراندن ، بلند ساختن ، وا داشتن ، تحریك کردن ، انگختن و انگیزیدن هم گفته شده . **انگیزنده:** «ص .فا» تحریك کننده، وادار کننده، برانگیزنده هم میگویند . **انگیخته :** «ص . م» تحریك‌شده، وادارشده، برانگیخته‌هم میگویند . **انگیز :** امر بانگیختن ، بینگیز ، برانگیز ، وبمعنی انگیزنده‌هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل‌شورانگیز، غم‌انگیز،فتنه‌انگیز ،اسف‌انگیز، طرب‌انگیز .

انگیزانیدن ـ مص . (بفتح همزه) برانگیختن، از جای جنباندن ، شورانیدن ، بهیجان‌آوردن .

انگیزه ـ ا . (بفتح همزه) سبب ، باعث ، علت، آنچه‌که‌کسی را بکاری برانگیزاند .

انگیزیدن ـ مص. (بفتح همزه) نگا . انگیختن .

انگیل ـ انگیله ـ ا . (بفتح همزه) نگا . انگل .

انماء ـ ع . (بکسر همزه) فاش‌کردن سخن ، نمو دادن ، افزون‌کردن .

انمله ـ ع . (بفتح همزه ومیم و لام) سرانگشت، انامل جمع .

انموذج ـ نموذج ـ ع . (بضم همزه و فتح ذال) نمونه، نمودار، معرب نمونه یانموده، انموذجات و نموذجات جمع .

انوار ـ ع . (بفتح همزه) نورها ، روشنایی‌ها ، روشنیها ، جمع نور .

انواع ـ ع . (بفتح همزه) جمع نوع .

انوبا ـ ا . (بفتح همزه وضم نون) انگوبا ، کاسنی ، هندبا ، گاو زبان تلخ . «نگا. کاسنی»

انور ـ ع. (بفتح همزه وواو) روشنتر، درخشانتر، نورانی‌تر .

انوشه ـ ص . (بفتح همزه و ضم نون) بی‌مرگ ، بی‌زوال ، جاویدان ، بمعنی خوش و خرم ، و پادشاه جوان ، وجوان تازه داماد هم‌گفته شده .

انوف ـ ع. (بضم‌همزه ونون) بینی‌ها، جمع انف.

انهاء ـ ع . (بکسر همزه) رسانیدن پیغام ، رسانیدن خبر ، اطلاع دادن .

انهار ـ ع . (بفتح همزه) جویها ، جمع نهر .

انهاض ـ ع . (بکسر همزه) برخیزاندن ، برانگیختن .

انهدام ـ ع . ویران شدن، خراب شدن ، ویرانی

انهزام ـ ع . شکسته شدن ، شکست خوردن لشکر ، هزیمت یافتن .

انهضام ـ ع . هضم شدن غذا ، گوارش .

انهماك ـ ع . کوشیدن در کاری ، سخت سرگرم شدن بکاری و مبالغه کردن درآن .

انیاب ـ ع . (بفتح همزه) چهار دندان نیش ، دندانهائی‌که در دهان انسان دو در بالا ودو در پایین درکنار ثنایا قرار گرفته و هریك ازآنها دارای تاج تیز و یك ریشه است ، جمع‌ناب .

انیدرید Anhydride نگا . آنیدرید .

انیران ـ ا . (بفتح همزه وکسر نون) بعقیدهٔ زرتشتیان نام فرشتهٔ موکل برنکاح ، و نام روز سی‌ام از هرماه خورشیدی، انارام هم میگویند ، مثال :

سفندار مذ ماه رفته تمام
بروزی‌که خوانی انیرانش نام
درین روز زردشت پاکیزه دین
درآمد سوی حد ایران زمین

انیس ـ ع . (بفتح همزه وکسرنون) انس‌گیرنده، خوی‌گیرنده ، یار و همدم .

انیسان ـ ا . (بفتح همزه و کسر نون) افسانه ، سخن دروغ ،گفتار بیهوده و خلاف ، انیسون هم گفته شده .

انیسون ـ (بفتح همزه وکسر نون و ضم سین) مأخوذ از یونانی ، بادیان رومی ، رازیانهٔ رومی ، گیاهی است ببلندی یك متر ، برگهایش باریك و خوشبو ، گلهایش سفید، تخمهایش ریز و سبزرنگ و معطر ، در طب بکار میرود .

انیسون

انیشه ـص. (بفتح همزه و کسر نون) جاسوس ، آبسته و آبشنه و ابیشه و

آیشتنه و آیشه هم گفته شده ، مثال از شهید :
درکوی تو انیشه همی گردم ای نگار
دزدیده تا مگرت ببینم ز بام و در
انین ـ ا . (بفتح همزه وکسر نون) نگا . آنین .
انین ـ ع . (بفتح همزه وکسر نون) ناله .
او ـ ض . ضمیر منفصل ، اشاره بشخص غائب ، اوی و وی نیز میگویند .
اوا ـ ا . (بفتح همزه) آوا ،آواز ، بمعنی آش نیز گفته شده «نگا. ابا»
اوائل ـ ع . (بفتح همزه) جمع اول .
اواخر ـ ع . (بفتح همزه وکسرخا) جمع آخرة و اخیر .
اوار ـ اواره ـ ا . (بفتح همزه) دفتری که حساب‌های دیوانخانه را درآن مینوشتند ، دفترحساب دیوانی ، حساب و شمار ، آوار و آوارچه و اوارجه و اياره هم گفته شده ، مثال ازفردوسی :
دوصد درج پرطوق و یاره همه
که بد نامشان در اواره همه
اوار ـ ع . (بضم همزه) گرما ، گرمی آتش یا آفتاب ، تشنگی .
اوارجه ـ (بفتح همزه و جیم) معرب اواره یا آوارچه ، اوارجات جمع .
اواسط ـ ع . (بفتح همزه وکسر سین) میانه ها، جمع اوسط .
اوام ـ ا . (بفتح همزه) وام ، قرض ، بمعنی رنگ و لون هم گفته شده ، فام .
اوامر ـ ع . (بفتح همزه وکسر میم) فرمانها ، جمع امر .
اوان ـ ع . (بفتح همزه) وقت ، هنگام .
اوانی ـ ع . (بفتح همزه و کسر نون) ظرفها ، آوندها ، جمع آنیه و جمع‌الجمع اناء .
اوبار ـ ع . (بفتح همزه) جمع وبر .
اوباریدن ـ مص . (بفتح همزه و کسر را) بلع کردن ، بلعیدن، فروبردن، ناجاویده فروبردن، او بـردن هم گفته شده . **اوبارنده :** «ص . فا» بلع‌کننده ، فروبرنده . **اوبار:** امر باوباریدن ، بیوبار ، بلع‌کن ، و بمعنی اوبارنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآیـد مثل جهان اوبـار ، جگر اوبار ، مثال از رودکی :
بدشت ار بشمشیر بگذاردم
ازان به که ماهی بیوباردم
اوباش ـ ع . (بفتح همزه) مردم پست و فرومایه و بی‌سروپا ، مردمان ولگرد و عامی و بی‌تربیت، مفردآن درعربی و بش «بفتح واو ، یا بفتحتین» است‌که در فارسی استعمال نمیشود ، کلمهٔ اوباش را نیز در فارسی بطور مفرد استعمال میکنند .
اوباشتن ـ مص . (بفتح همزه) انباشتن،آکندن، پرکردن ، بمعنی افکندن هم گفته شده ، مثال :
هست اوباشتن چه افکندن
معنی دیگرش چه آکندن
اوبه ـ ت . نگا . ابه .
اوت Aout ماه هشتم از تقویم فرنگی .
اوت Out «اصطلاح فوتبال» خارج شدن توپ از خطوط میدان بازی .
اوتاد ـ ع . (بفتح همزه) میخها ، جمع و تد ، بمعنی پیشوایان و بزرگان طریقت و پیشوایانی که در پارسایی و خدا پرستی بسیار ثابت قدم و استوار باشند نیز میگویند .
اوتار ـ ع . (بفتح همزه) تارها ، زهها ، جمع وتر بمعنی زه کمان
اوثان ـ ع . (بفتح همزه) بتها ، جمع وثن .
اوثق ـ ع. (بفتح همزه وثا) محکمتر،استوارتر .
اوج ـ ع . (بفتح همزه) معرب اوگ یا اوچ ، بلندی ، بالا ، فراز، بلندترین نقطه ، بالاترین درجه ، و در اصطلاح هیئت : بلندترین درجهٔ کوکب ، ضد حضیض .
اوجاع ـ ع . (بفتح همزه) دردها ، جمع وجع .
اوجب ـ ع . (بفتح همزه و جیم) واجب‌تر ، لازم‌تر ، بایسته‌تر .
اوحد ـ ع . (بفتح همزه و حا) یگانه ، تنها ، بی‌مانند .
اوداء ـ ع. (بفتح همزه وکسرواو و تشدید دال) دوستان ، دوستداران ، جمع ودید .
اوداج ـ ع . (بفتح همزه) شاهرگها ، رگهـای بزرگ‌گردن ، جمع ودج «بفتحتین» .
اودئیل ـ ت . (بضم همزهٔ اول وکسر همزهٔ دوم) سال دوم از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکی ، سال‌گاو «نگا . سیچقان ئیل» .
اودوشو Eau de chou آب‌آهک‌که در طب برای رفع ترشی معده بکار میرود .
اودوکلنی Eau de cologne مادهٔ عطری‌که در مائهٔ ۱۸ درکلنی اختراع شده ، از حل‌کردن روغنهای اتری در الکل بدست می‌آید .

اودیه ـ ع . (بفتح همزه وکسر دال و فتح یا) جمع وادی .

اور ـ ا . (بضم همزه) مشت ، مشتی کـه بدهن کسی بزنند ، و نیز اور « بفتح همزه و واو » بمعنی فحش و سخن زشت هم گفته شده .

اورا ـ ا . (بضم ، یا فتح همزه) قلعه ، حصار .

هفت اورای چرخ : کنایه از هفت طبقهٔ آسمان .

اوراد ـ ع . (بفتح همزه) دعاها ، ذکرها جمع ورد .

اوراق ـ ع . (بفتح همزه) برگها ، جمع ورق .

اورام ـ ع . (بفتح همزه) جمع ورم .

اورامن ـ ا . (بفتح همزه ومیم) یکی از آهنگ‌های قدیم موسیقی ، یکی از آهنگهای فارسیان که اشعار آنرا بزبان پهلوی یا لهجه های محلی میخوانده‌اند ، اورامان و اورامه و اورامین هم گفته شده . مثال ؛

لحن اورامین و بیت پهلوی
زخمهٔ رود و سماع خسروی

اوران Urane اکسید اورانیوم .

اورانوس Uranus مأخوذ از یونانی ، اصلا بمعنی آسمان ، و در اصطلاح رب النوع پرستان ؛ خدای آسمان یا رب النوع آسمان ، و نام یکی از سیارات که ۷۴ برابر زمین است و ۸۴ سال یك دفعه دور خورشید میگردد ، در سال ۱۷۸۱ کشف شده است .

اورانیوم Uranium یکی از اجسام مفرده ، جزء عمدهٔ اوران ، فلـزی است قیمتی و دارای تشعشعات رادیو آکتیو .

اورت Ouvert باز ، گشاده ، فراخ .

اورده ـ ع . (بفتح همزه وکسر را) رگهای غیر جهنده ، رگهائی که خون را بقلب برمیگردانند ، جمع ورید .

اورس ـ ا . (بفتح همزه وکسر واو) سرو کوهی ، «نگا . ارس» .

اورع ـ ع . (بفتح همزه و را) پرهیزکارتر ، پارساتر ، باورع تر .

اورك ـ ا . (بفتح همزه و را) ریسمانی که از شاخهٔ درخت یا جای دیگر آویـزان کنند ، و در آن بنشینند و در هوا بجلو و عقب حرکت کنند ، بادپیچ ، اکنون تاب میگویند ، آورك و آورگ هم گفته شده .

اورك

اورمزد ـ اورمز ـ ا . (بضم همزه و میم) مخفف اهورامزدا ، بمعنی خدای یگانه ، و نام ستارهٔ مشتری ، و نام فرشته‌ای ، و نام روز اول ازهر ماه خورشیدی ، مثال از فردوسی ؛

شب اورمزد آمد و ماه دی
ز گفتن بر آسای و بردار می

اورمی Urémie مرضی که بواسطهٔ زیاد شدن مقدار اورهٔ خون تولید میگردد «نگا . اوره» .

اورنجن ـ ا . (بفتح همزه و را و جیم) ابرنجن «نگا . برنجن .»

اورند ـ ا . (بفتح همزه و را) اورنگ ، فـر و شکوه و زیبایی ، شأن و شوکت ، افرند و آورند و آروند هم گفته شده ، بمعنی عقل و دانش و مکر و فریب و خدعه هم گفته‌اند ، مثال از فردوسی ؛

سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فر و بازور و اورند بود

اورندیدن ـ مص . (بفتح همزه و را) فریب دادن ، مکر و خدعه کردن ، نادرستی کردن ، مثال از ابوشکور ؛

ز روز واپسین آنکش خبر نیست
جز اورندیدنش کار دگر نیست

اورنگ ـ ا . (بفتح همزه و را) تخت پادشاهی ، سریر ، ونیز بمعنی عقل و دانش ، فر و زیبایی ، جاه و جلال ، آب و رنگ ، اورند و افرنگ هم گفته شده ، مثال از عنصری ؛

جهان خیره مانده ز فرهنگ او
ازان برزو بـالا و اورنگ او

اورنگی ـ ا . (بفتح همزه و را) یکی از آهنگ‌های قدیم موسیقی ایران ، و نام لحنی از سی لحن باربد . مثال از نظامی ؛

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

اوره Urée جوهر بول ، ماده‌ای است بی‌رنگ ، طعمش شور و تلخ ، از اکسیژن و ازت و هیدروژن و کربن تشکیل یافته ، بوسیلهٔ کبد ساخته میشود و داخل خون میگردد ، در بول انسان و بعضی حیوانات وجود دارد ، هرروز مقداری در حدود ۸ تا ۱۵ گرم آن با ادرار دفع میشود ، بوسیلهٔ غده‌های عرق نیز مقداری خارج میشود ، مقدار اورهٔ خون بین ۲۰ تا ۴۰ سانتی گرم است واگر از این مقدار تجاوز کند بیماری اورمی ظاهر

میشود در این حالت بیمار دچار تهوع و سردرد و بی‌اشتهائی و خواب آلودگی میگردد .

اوره ـ ا . (بفتح همزه و را) ابره ، رویهٔ قبا ، رویهٔ جامه ، مقابل آستر ، مثال از خاقانی :

حال مقلوب شد که بر تن دهر
اوره کرباس و دیبه آستر است

اوریون Oreillon بیماری تورم بناگوش در کودکان .

اوزار ـ ا . (بفتح همزه) نکا . ابزار .

اوزار ـ ع. (بفتح همزه) گناهها، بارهای سنگین، جمع وزر .

اوزان ـ ع . (بفتح همزه) جمع وزن .

اوژندن ـ مص . (بفتح اول و سوم) افکندن ، انداختن، برزمین زدن، بخاك افکندن، اوژنیدن و اوژندیدن هم گفته شده . **اوژنده** : «ص . فا» افکننده، بخاك افکننده، برزمین زننده. **اوژن**: امر باوژندن، بیوژن، بیفکن ، بینداز، و بمعنی اوژنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل شیراوژن یعنی شیرافکن ، مثال :

شمشیر تو شیراوژند پرتاب توپیل افکند
یك حملهٔ تو برکند بنیاد صد حصن حصین

اوژولیدن ـ مص . (بفتح اول و ضم سوم) نکا. افژولیدن .

اوساخ ـ ع . (بفتح همزه) چرکها ، چرکیها ، جمع وسخ .

اوساط ـ ع . (بفتح همزه) جمع وسط .

اوستا ـ ا . (بفتح همزه وکسر واو) کتاب مقدس شت زرتشت ، کتاب مذهبی زرتشتیان که شامل چند قسمت است : گاتاها « قسمتی از یاسنا ، شامل سرودها » یاسنا یایسنا « مجموعهٔ تکالیف مذهبی » و ندیداد «قوانین ضد بدکاران » خردا اوستا «دعاهای مخصوص» وبرخی قسمتهای دیگر، اوستاك و ابستا و وستا و اویستا و استاهم گفته شده .

اوستاخ ـ ص . (بضم همزه وسکون واو) گستاخ، دلیر ، بی‌پروا ، بی‌ترس، جسور، استاخ هم گفته شده ، مثال از مولوی :

روی صحرا هست هموار و فراخ
هرقدم دامی است کم ران اوستاخ

اوستاد ـ ص . (بضم همزه) نکا . استاد .

اوستام ـ ا . (بضم همزه) زین و یراق اسب ، یراق زین و لجام اسب ، دهنه ، لگام ، استام و ستام هم گفته شده ، بمعنی اعتماد و اعتبار و شخص معتمد و معتبر نیز گفته‌اند ، مثال از ابوشکور :

به افزای خوانند او را بنام
هم از نام وکردار و هم اوستام

اوسط ـ ع . (بفتح همزه و سین) میانه ، وسط ، متوسط ، معتدل ، اواسط جمع .

اوسع ـع. (بفتح همزه وسین) وسیع‌تر، فراختر، گشاده‌تر .

اوشال ـ ع . (بفتح همزه) جمع و شل «بفتح‌واو و شین » آب اندك که از سنگ یاکوه بچکد ، اشك چشم ، و نیز بمعنی اشك بسیار ، اوشال‌در فارسی بمعنی برکه و تالاب و محل جمع شدن آب درکوه نیزگفته شده .

اوشاندن ـ اوشانیدن ـ مص . (بفتح همزه) نکا . افشاندن .

اوشنگ ـ ا . (بفتح همزه و شین) ریسمانی که در خانه‌ها کنار دیوار یا جای دیگر می‌بندند و جامه‌ها را روی‌آن میاندازند ، اکنون رژه یا ریجه میگویند ، بمعنی ریسمانی که خوشه‌های انگور یامیوه های دیگررا به‌آن‌آویزان‌میکنند نیزگفته شده ، او ننگ هم‌گفته‌اند .

اوشین ـ اویشن ـ ا . (بفتح همزه وکسر شین) نکا . آوشن .

اوصاف ـ ع . (بفتح همزه) جمع وصف .

اوصالـ ع . (بفتح همزه) جمع وصل « بضم یا کسر واو» بمعنی بند وعضو بدن

اوصیاء ـع . (بفتح‌همزه وکسرصاد) جمع وصی.

اوضاع ـ ع . (بفتح همزه) جمع وضع .

اوضح ـ ع . (بفتح همزه و ضاد) واضحتر ، آشکارتر ، روشن‌تر .

اوطان ـ ع . (بفتح همزه) جمع وطن .

اوعیه ـ ع . (بفتح همزه وکسر عین و فتح یا) ظرفها ، جمع وعاء .

اوفاریقون ـ (بضم همزه و کسر را و ضم قاف) نکا . هوفاریقون .

اوفتادن ـ مص . (بضم همزه) نکا . افتادن .

اوقات ـ ع . (بفتح همزه)گاهها ، هنگامها ، زمانها ، جمع وقت .

اوقاف ـ ع . (بفتح همزه) املاك واموال وچیزهائی‌که برای کمك به بینوایان یا برمزارها و مساجدویا اموردیگروقف‌کرده باشند، جمع‌وقف.

اوقیه ـ ع . (بفتح همزه و کسر قاف و فتح یای مشدد) جزئی از رطل ، یك دوازدهم رطل ، وزنه معادل هفت مثقال ، اواقی جمع ، و قیه هم میگویند .

اوکندن ـ اوکنیدن ـ مص . (بفتح همزه وکاف) نگا . افکندن .

اوگ ـ ا . (بفتح همزه و سکون واو) اوج ، بلندی «نگا . اوج» .

اول ـ ع . (بفتح همزه و واو مشدد) نخست ، یکم ، ضدآخر ، اوائل و اولون جمع . **اولین :** در فارسی بمعنی نخستین .

اولی ـ ع . «اولا» (بضم همزه) مؤنث اول ، نخست ، یکم .

اولی ـ ع . «اولا» (بفتح همزه) سزاوارتر ، لایق‌تر ، شایسته‌تر ، برتر .

اولاد ـ ع . (بفتح همزه) فرزندان، جمع ولد .

اولئین Oleine ماده‌ای است که در روغنها مخصوصاً روغنهای‌سیال مانند روغن زیتون وجود دارد و سیال بودن روغن بواسطهٔ آنست .

اولتیماتوم Ultimatum آخرین شرط ، اتمام حجت ، تصمیم قطعی ، آخرین پیشنهادکه قبول نکردن‌آن موجب قطع روابط دو دولت یا وقوع جنگ شود .

اولکه ـ ت . (بضم همزه) نگا . الکا .

اولنج ـ ا . (بضم همزه وکسر لام) چوب خوشهٔ انگور که دانه‌های آنرا کنده باشند ، لنج هم میگویند، و نیز بمعنی سکنگور ، اولج هم‌گفته شده .

اولو ـ ع . (بضم همزه و لام) صاحبان ، مفرد آن ذو است بمعنـی صـاحب . **اولوالابصار :** صاحبان بینایی ، بینایان ، مردمان روشن بین . **اولوالالباب :** خردمندان ، صاحبان خـرد . **اولوالامر :** فرمانروایان،صاحبان‌امر، پیشوایان. **اولوالعزم:** صاحبان عزم، مردمان‌باعزم. **انبیاء اولوالعزم :** پیغمبران مرسل ، پیغمبرانی که صاحب کتاب و شریعت مستقل بوده‌اند .

اولیاء ـ ع . (بفتح همزه وکسرلام) جمع ولی .

اوماج ـ ا . (بضم همزه) نگا . اماج .

اونس Once در روم قدیم یك دوازدهم لیور بوده ، در فرانسه یك شانزدهم لیور، وزنی است قریب ۳۰ گرم .

اونیفرم Uniforme متحدالشکل ، مانندهم ، یك نواخت ، لباس رسمی و متحدالشکل ، لباس یکجور .

اونیورسیته Université دانشگاه .

اوهام ـ ع . (بفتح همزه) جمع وهم .

اویژه ـ ص . (بفتح همزه وکسر واو) ویژه ، خاص، خاصه، خالص ، پاك وپاکیزه، برگزیده، آویژه هم گفته شده .

اویس ـ ع . (بضم همزه وکسر واو) گرگ .

اویش ـ ا . (بفتح همزه وکسرشین) نگا. آوشن .

اهابه ـ اهابت ـ ع . (بکسر همزه) بانگ‌زدن، نهیب زدن، بانگ‌زدن‌شبان‌بگوسفند، ترساندن .

اهالی ـ ع . (بفتح همزه) جمع اهل .

اهانت ـ ع . (بکسر همزه) خوارکردن ، پست کردن ، سبك شمردن .

اهتداء ـ ع . راه راست یافتن ، راه پیداکردن ، هدایت شدن .

اهتزاز ـ ع . جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود مثل‌تکان خوردن بیرق و شاخهٔ درخت، شادمانی کردن ، جنبش .

اهتمام ـ ع . غمخواری‌کردن ،کوشش کردن در کاری ، همت‌گماشتن درامری .

اهداء ـ ع . (بکسر همزه) هدیه فرستادن ، هدیه دادن .

اهدار ـ ع . (بکسر همزه) هدر ساختن ، هدر دادن، باطل‌کردن، پامال‌کردن ومباح‌گردانیدن خون‌کسی .

اهداف ـ ع . (بفتح همزه) جمع هدف .

اهرام ـ ع. (بفتح همزه) اجسام مخروطی‌شکل،

اهرام مصر

جمع هرم . **اهرام مصر:** مقبره هائی‌که‌مصریان قدیم در نزدیکی قـاهره برای پادشاهان خود ساخته‌اند ، بزرگترین آنها هرم خوفویاخئوپس است بارتفاع ۱۴۶ مترکه صد هزارکارگر مدت ۲۰ سال برای ساختن‌آن‌کار کرده‌اند ، آنها را اهرام ثلاثه واهرام جیزه هم میگویند .

اهرامن ـ ا . (بفتح همزه ومیم) نگا . اهریمن.

اهران ـ ا. (بفتح همزه) تیشه، تیشهٔ درودگری، اهرن هم گفته شده .

اهرم ـ ا . آ . (بفتح همزه وضم را) بیرم، میلهٔ آهنی ضخیم که بوسیلهٔ آن چیزهای سنگین را در روی زمین حرکت میدهند باین طریق که

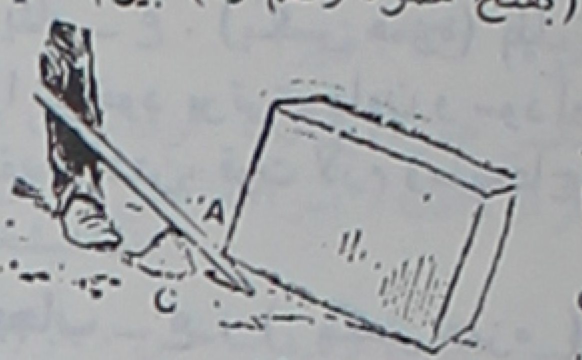

اهرم

یك سر میله را زیر جسم سنگین قرار داده و یك تکه چوب یا سنگ هم زیرمیله میگذارند و با فشاری که برسر دیگر میله وارد میکنند جسم سنگین‌را از جای‌خود حرکت میدهند ، آن‌قسمت از میله را که بسنگ یا چوب تکیه داده میشود نقطهٔ اتکاء میگویند .

اهرن ـ ا . (بفتح همزه و را) نگا . اهریمن .

اهریمن ـ ا . (بفتح همزه وکسر را و فتح میم) انگره مینو، شیطان ، راهنمای بدی ، مظهر شر و فساد و تاریکی و ناخوشی و پلیدی ، اهرامن و اهرمن و اهریمه و اهرن هم گفته شده .

اهریمه ـ ا . (بفتح همزه و کسر را) نگا . اهریمن .

اهزون ـ ص. (بضم همزه و زا) سترون ، نازا ، عقیم ، و « بفتح همزه » بمعنی اکنون و این‌زمان نیز گفته شده .

اهل ـ ع . (بفتح همزه و سکون‌ها) شایسته ، سزاوار ، و بمعنی خانواده و فامیل و افراد خانواده و عشیره ، وکسانی‌که در یکجا سکونت دارند ، اهالی جمع .

اهلاك ـ ع . (بکسر همزه) هلاك‌کردن .

اهلی ـ ع . (بفتح همزه و کسر لام) هرحیوانی که بانسان و خانه‌ها الفت گرفته باشد اعم از چهارپایان و پرندگان .

اهلیت ـ ع . (بفتح همزه وکسر لام و فتح یای مشدد) شایستگی ، سزاواری ، داشتن لیاقت و صلاحیت برای امری .

اهلیلج ـ (بکسر همزه و فتح لام دوم) معرب هلیلهٔ فارسی . «نگا . هلیله» .

اهم ـ ع. (بفتح همزه و ها وتشدید میم) مهمتر، اهمیت‌دارتر ،کار سخت‌تر و ضروری‌تر .

اهمال ـ ع . (بکسر همزه) فرو گذاشتن ، واگذاشتن ، در کاری یا در بارهٔ چیزی سستی و تنبلی و سهل انگاری کردن .

اهمر ـ ا . (بفتح همزه و میم) شغال .

اهنوخوشی ـ ا . (بفتح همزه و ضم نون وفتح خا) پیشه‌ور ، اهل حرفه ، طبقهٔ پیشه‌ور ، بنابر حکایت شاهنامه یکی از طبقات چهارگانهٔ مردم در زمان جمشید که عبارت از مردم کارگر واهل حرفه و صنعت بوده ،آهنو خوشی وآهتوخوشی و اهنوخشی هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

چهارم که خوانند اهنوخوشی
همان دست ورزان با سرکشی
کجا کارشان همکنان پیشه بود
روانشان همیشه پراندیشه بود

سه‌طبقهٔ دیگر کاتوزی ونیساری ونسودی‌بوده‌اند .

اهواء ـ ع . (بفتح همزه) هوسها ، خواهشهای نفس ، جمع هوی .

اهوار ـ ع . (بفتح همزه) جمع هور «بفتح‌ها و سکون واو» دریاچه‌ای که آبهای اطراف در آن بریزد و وسعت پیداکند، اهوار در فارسی‌بمعنی حیران و واله وشیفته و محبوب و معشوق هم‌گفته شده .

اهوال ـ ع . (بفتح همزه) جمع هول .

اهورا مزدا ـ ا . (بفتح همزه وکسرمیم)مرکب از اهورا «بفتح همزه و ضم ها» بمعنی خداوند روح و حیات ، ومزدا «بکسر میم»که صفت است برای اهورا ، کلمهٔ مزدا نیز مرکب است از مه «بکسر» بمعنی بزرگ و « زدا » بمعنی دانای مطلق ، ومعنی اهورا مزدا دراصطلاح زرتشتیان وجودی است که صورت ظاهر ندارد و حیات‌بخش و یکتا و بی‌همتا و بزرگ و دانای مطلق است، یعنی خدای یگانه ، هورمزد و اورمزد و اورمن و هرمزد و هرمز نیزگفته شده .

اهون ـع . (بفتح همزه و واو) سست‌تر، آسانتر، پست‌تر ، خوارتر .

اهویه ـ ع . (بفتح همزه وکسر واو و فتح یا) جمع هواء .

اهیب ـ ع . (بفتح همزه و یا) مهیب‌تر ، ترساننده‌تر ، ترسناکتر .

ای ـ ح . (بفتح همزه) حرف ندا .

ایا ـ ح . (بفتح همزه) حرف ندا ، ای ، بعربی یا میگویند .

ایاب ـ ع . (بکسر همزه) بازگشتن ، برگشتن ، بازگشت .

ایادی ـ ع . (بفتح همزه وکسر دال) دستها ، جمع ایدی ، جمع‌الجمع ید .

ایار ـ (بفتح همزه) یکی از ماههای رومی ، ماه سوم بهار .

ایارده ـ ا . (بفتح همزه و دال) پازند ، تفسیر کتاب زند، شرح کتاب زند، مثال از خسروانی :

چه مایه زاهد و پرهیزکار و صومعگی
که زند خوان شده از عشقش و ایارده‌گوی

ایاره ـ ا . (بفتح همزه و را) اواره ، حساب ، دفتر حساب، دفتر حسابهای دیوانی. **ایاره‌گیر :** حسابدار ، محاسب، ونیز ایاره بمعنی دستبند و النگو هم‌گفته شده ، یاره .

ایاز- ایاس ـ ا . (بفتح همزه) نسیم شب ، نسیم سرد ، باد خنك .

ایازی ـ ا . (بفتح همزه وکسر زا) نقاب سیاه که زنان بالای پیشانی یا روی صورت خود می‌اندازند ، ایاسی هم‌گفته شده .

ایاغ ـ ا . (بفتح همزه)کاسه، پیالهٔ شرابخوری ، جام ، مثال :

بعشق روی تو چون لاله داغ میطلبم
گدای کوی مغانم ایاغ میطلبم

ایاق - آیاق ـ ت . پا .

ایالت ـ ع . (بکسر همزه و فتح لام) استان ، قسمت وسیعی از کشور که شامل چند شهرستان است ، ایالات جمع .

ایام ـ ع . (بفتح همزه وتشدید یا) روزها، جمع یوم .

ایام‌البیض ـ ع. روزهائی که شبهای آنها ماهتابی و روشن است ، شبهای ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ هر ماه قمری .

ایبك ـ ت . (بکسر همزه) نگا . آیبك .

ایپریت Ipérite گازی است سمی شبیه به‌گاز خفه‌کن .

ایتام ـ ع . (بفتح همزه) جمع یتیم .

ایت‌ئیل ـ ت. (بکسرهمزه)سال سگ دراصطلاح ترکی «نگا . سیچقان ئیل» .

ایتکین ـ ا. ص. (بکسرهمزه وکاف) صاحب خانه، خداوند خانه ، خانه دار ، ایتکین هم‌گفته شده .

ایتوك ـ ا . (بکسر همزه وضم تا) مژده ، نوید، خبر خوش ، مثال از سوزنی :

ازکلك تست نصرت دین محمدی
ایتوك ده بشاه‌که‌کلکم حسام تست

ایثار ـ ع . (بکسر همزه) بذل‌کردن ، دیگری را برخود برتری دادن و سود او را بر سودخود مقدم‌داشتن، قوت لازم ومایحتاج خودرا بدیگری بخشیدن .

ایجاب ـ ع . (بکسر همزه) واجب کردن ، لازم‌گردانیدن ، لازم‌کردن بیع، پذیرفتن،مقابل نفی یا سلب .

ایجاد ـ ع . (بکسر همزه) بوجود آوردن ، آفریدن .

ایجاز ـ ع . (بکسر همزه) مختصر کردن ،کوتاه کردن سخن ، اختصار و کوتاهی کلام ، مقابل اطناب .

ایچ ـ ص. (بکسر همزه) نگا . هیچ .

ایحاء ـ ع . (بکسر همزه) وحی فرستادن ، الهام‌کردن ، اشاره‌کردن ، مطلبی را در ذهن یا دردل‌کسی افکندن .

ایدر ـ ق . (بکسر همزه و فتح دال) اینجا، در اینجا ، اکنون ، اینك .

ایدروژن ـ نگا . هیدروژن .

ایدند ـ ا . (بکسر همزه و فتح دال) نگا . ایننه .

ایدون ـ ق . (بفتح ، یا کسر همزه و ضم دال) اکنون ، این زمان ، این دم، اینچنین ، اینجا .

ایده Idée اندیشه ، خیال ، تصـور ، فکر ، رأی ، عقیده ، نیت ، منطق .

ایده‌آل Idéal کمال مطلوب ،آرزوی عالی، اعلی درجهٔ کمال در قوهٔ تصور ، منتهای آرزو و آرمان .

ایده‌آلیست Idéaliste طالب کمال حسن ، طرفدار مسلك و اسلوب ایده‌آلیسم .

ایده‌آلیسم Idéalisme عقیدهٔ فلسفی که‌منکر پاره‌ای حقائق است و پیروان آن معتقداند که بسیاری از اجسام ساخته و پرداختهٔ تصور است، پیروی ازکمال مطلوب در کارهای صنعتی .

ایده‌ئولوژی Idéologie علم افکار و معانی، مسلك سیاسی یا اجتماعی ، خیالبافی .

ایدی ـ ع . (بفتح همزه) دستها ، جمع ید .

ایذاء ـ ع . (بکسر همزه) اذیت کردن ، آزار رساندن ، رنج دادن .

ایر ـ ا . (بکسر همزه) دمل و جوشهای ریزهٔ بدن ، و نیز بمعنی آلت تناسل مرد .

ایرا ـ (بکسر همزه) نگا . زیرا .

ایراث ـ ع . (بکسر همزه) وارث گردانیدن ، کسی را وارث قرار دادن ، برای کسی میراث گذاشتن .

ایراد ـ ع . (بکسر همزه) وارد ساختن ، فرود آوردن ، چیزی بر کسی وارد کردن ، بیان کردن، در فارسی بمعنی بهانه و خرده گیری هم میگویند .

ایرسا ـ (بکسر همزه و سکون یا و را) مأخوذ از یونانی، بیخ سوسن، سوسن کبود ، ریشهٔ گیاهی است معروف بسوسن جبلی ، پوست آن سرخ یا کبود رنگ ومغز آن زرد وخوشبو بکلفتی انگشت، در طب بکار میرود ، بمعنی قوس قزح نیز گفته شده .

ایرسون ـ (بکسر همزه و ضم سین) مأخوذ از یونانی ، طلق ، زر ورق .

ایرمان ـ ا .ص. (بکسر همزه و سکون یا و را) مهمان ، مهمان ناخوانده ، بمعنی عاریه و خانهٔ عاریه و حسرت و آرزو و آرمان هم گفته شده . **ایرمان سرای :** مهمانخانه ، خانهٔ عاریه ، و کنایه از دنیا ، مثال از خاقانی :

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
دارالخلافهٔ پدر است ایرمان سرای

ایریدیوم Iridium فلزی است سفید رنگ و سخت و شکننده ، در ۲۳۶۰ درجه حرارت ذوب میشود .

ایزد ـ ا . (بکسر همزه و زا) خدا .

ایزد پناه ـ ص . پناهنده بایزد، کسی که بخدا پناه ببرد ،کسی که درپناه خدا باشد ، مثال از نظامی :

پناهد به ایزد به بیگاه وگاه
نیفتد ببد مرد ایزد پناه

ایزدگشسب ـ ص . (بضم گاف و فتح شین) ایزد پرست ، خدا پرست ، بمعنی دارندهٔ اسب نر هم گفته شده .

ایزغنج ـ ا . (بکسر همزه و سکون یا و زا و ضم غین) جوال ، تاچه .

ایزومر Isomère جسمی که مرکب از اجزاء متشابه باشد .

ایژك ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) نگا. آییژ .

ایستادن ـ مص . برپا شدن ، برخاستن ، سر پا بودن ، درنگ کردن، استادن و ستادن وایستیدن هم میگویند. **ایستاده :** برپا ، سرپا. **ایستادگی :** «ا . مص» سر پا بودن ، برپا بودن ، پایداری .

ایست : امر بایستادن ، بایست ، برجای خود بمان ، فرمانی که مأمورین راهنمایی بوسائل نقلیه میدهند. **ایستگاه :** جای ایستادن ، جای توقف وسائل نقلیه .

ایسر ـ ع . (بفتح همزه و سین) چپ ، طرف چپ ، سمت دست چپ، نقیض ایمن ، و نیز بمعنی آسانتر .

ایشان ـ ض . ضمیر جمع دربارهٔ انسان ، بطور مفرد هم بطریق احترام دربارهٔ کسی میگویند .

ایشه ـ ا . (بکسرهمزه و فتح شین) نگا. آیشنه .

ایشیك آقاسی ـ ت . حاجب دربار شاه ، داروغهٔ دیوانخانه .

ایصاء ـ ع . (بکسر همزه) وصیت کردن ، وصی گردانیدن ، اندرز دادن ، سفارش کردن .

ایصال ـ ع . (بکسر همزه) وصل کردن ، پیوند کردن ، رسانیدن .

ایضاً ـ ع . (بفتح همزه) نیز ، بازهم .

ایضاح ـ ع . (بکسر همزه) واضح کردن ، روشن ساختن ، روشن کردن امری .

ایغده ـ ص. (بفتح همزه و ضم غین) بیهوده گو، هرزه گوی و سبکسر ، ایفده هم گفته شده ، مثال از رودکی :

این ایغده سری چه بکار آید ای فتی
درباب دانش و سخن بیهده مگوی

ایغر ـ ت . (بفتح همزه و غین) نر ، گشن ، اسب نر . **ایغری :** جماع کردن حیوانات .

ایفاء ـ ع . (بکسر همزه) وفا کردن بعهد، بسر بردن پیمان دوستی ، حق کسی را تمام دادن .

ایفاد ـ ع . (بکسر همزه) فرستادن ، گسیل داشتن ، روانه کردن .

ایفده ـص . (بفتح همزه وضم فا) نگا . ایغده .

ایقاظ ـ ع . (بکسر همزه) بیدار کردن ، هشیار کردن ، آگاه ساختن .

ایقاع ـ ع . (بکسر همزه) هم آهنگ ساختن آوازها ، واقع ساختن ، انداختن ، گرفتار کردن کسی .

ایقان ـ ع . (بکسر همزه) یقین کردن ، باور کردن ، بی گمان دانستن ، بی گمان شدن .

ایل ـ ت . (بکسر همزه) قبیله ، طایفه ، عشیره ، گروه مردم چادرنشین .

ایل بیگی ـ ت . نایب رئیس ایل .

ایلجار ـ ت . (بکسرهمزه) اجتماع عدهٔ بسیاری از رعایا برای انجام‌کاری .

ایلچیـ ت . سفیر، پیغامبر، فرستادهٔ مخصوص .

ایلخان ـ ایلخانی ـ ت . رئیس ایل ، سرپرست ایل ، عنوان سردستگان و رؤسای مغول .

ایلخی ـ ت. چهارپایانی که‌آنهارا برای چریدن در صحرا رهاکرده باشند ، رمهٔ اسب .

ایلغار ـ ت. حرکت سریع‌سپاهیان بطرف‌دشمن، یورش ، هجوم ، تاخت و تاز ، شبیخون .

ایلول ـ(بفتح‌همزه وضم لام) یکی‌ازماههای‌رومی.

ایم ـ ع . (بفتح همزه وکسر یای مشدد) مردی که زنش مرده باشد، زنی که شوهرخود را ازدست داده‌باشد ، مرد بی‌زن، زن بی‌شوهر، درفارسی‌ایم «بکسر همزه و سکون یا» بمعنی مردی‌که زنش مرده باشدگفته شده .

ایماء ـ ع . (بکسر همزه) اشاره کردن ، کنایه و رمز .

ایماق ـ ت . (بضم همزه) قبیله ، طایفه .

ایمان ـ ع. (بکسرهمزه) گرویدن، عقیده داشتن، نقیض کفر .

ایمر ـ ا . (بکسر همزه و فتح میم) گاوآهن ، خیش، آهن سرتیزی که باآن زمین را شیار کنند، ایمدهم گفته شده .

ایمن ـ ع . (بفتح همزه و میم) راست ، طرف راست ، و بمعنی مبارك و نیك بخت و میمون ، در فارسی «بکسر همزه و میم» بمعنی رستگار و در امان و آسوده خاطر و بی‌خوف نیز استعمال میشود .

ایمه ـ ا . ص. (بفتح همزه ومیم) یاوه ، بیهوده، هرزه ، بمعنی اکنون و این زمان هم گفته شده .

این ـ (بکسر همزه) اسم اشاره یا ضمیر اشاره بنزدیك ، دراشاره بمردم اینان جمع بسته‌میشود و در اشاره باشیاء و حیوانات اینها میگویند .

اینچ ـ انگلـ . **Inch** اندازهٔ سه دانه جوکه در یك خط مستقیم سر بسر قرار داده شود ، قریب دو سانتیمتر و نیم یا یك دوازدهم فوت .

اینفت ـ ا . (بکسر همزه و فتح نون) نگا . آیفت .

اینك ـ (بکسر همزه وفتح نون) اشاره بنزدیك، اکنون .

ایند ـ ا . (بکسر همزه و فتح نون اول) عدد مجهول میان سه تا ده ، اند، چند ، سخن مبهم ، ایدند هم گفته شده ، مثال از رودکی :

جهان اینست و چونین است تا بود
و هم چونین بود ایند بارا

ایوار ـ ا . (بکسر همزه) عصر ، هنگام عصر ، نزدیك غروب آفتاب . **ایوار کردن** : سفر کردن هنگام عصر ، مثال :

توگر شبکر در توران نهی روی
به‌آنان‌کی رسی کایوار راندند

ایواز ـ ص . (بکسر همزه) آراسته ، پیراسته ، ایوازه و ایوز وایوزه هم گفته شده .

ایوان ـ ا . (بفتح همزه) صفه ، پیشگاه اطاق ، قسمتی از ساختمان که دارای سقف و جلوآن باز و بی‌در و پنجره باشد ، در عربی نیز ایوان میگویند و جمع آن ایوانات و اواوین است .

ایوان

ایهام ـ ع . (بکسر همزه) درو‌هم‌وگمان افتادن ، در شك و گمان و اشتباه انداختن ، و در اصطلاح بدیع: آوردن‌کلمه‌ای‌که دومعنی داشته باشد یکی قریب و دیگری بعید ، یعنی شاعر یا نویسنده‌کلماتی در نظم یا نثر بیاوردکه احتمال دو معنی متضاد بدهد ، مثال :

درگوشه‌ای نشسته‌ام اکنون و همچنان
هستم ز دست مردمکی چند در عذاب
من درد را بگوش نیار ستمی شنید
اکنون بچشم خویش همی‌بینم این عقاب

در شعر اول تصور میرود که شاعر از دست مردم در عذاب بوده و گوشه‌نشینی اختیار کرده ، اما در شعر دوم احساس میشودکه شاعر از درد چشم نالیده است .

ایهام‌التناسب ـ ع . در اصطلاح بدیع : آوردن کلماتی است در نظم یا نثرکه در صورت ظاهر با یکدیگرمتناسب ولی معانی غیر متناسب نیز از آنها استنباط شود ، مثال :

چنان سایه گسترد بر عالمی
که‌زالی نیندیشد از رستمی

ب ـ حرف دوم الفبای فارسی که «با» و « بای موحده» نیز میگویند ، بحساب ابجد «۲» گاهی بواو بدل میشود مثل « باز ـ واز» « برزیدن ـ ورزیدن» « آب ـ آو » « تاب ـ تاو » « شوربا ـ شوروا » وگاهی به « ف » مانند « زبان ـ زفان » «ابزار ـ افزار» وگاهی به «م» مثل «غژب ـ غژم» و نیز «ب» یا «به» از حروف ربط و اضافه است که در اول کلمه یا میان دو کلمه در می آید ، در اول فعل امر هم اضافه میشود «برو ، بگو» و در کلمهٔ سوگند نیز می آید مانند بخدا ، به پیغمبر. حرف «به» را برسر افعال و مصادر متصل وبدون ها ، و برسر اسم بهردو صورت مینویسند مثل «بجمشید بگو» یا «به جمشید بگو» .

با ـ حرف ربط ، گاهی معنی همراهی و مصاحبت را میرساند مثل «فریدون با بهرام آمد» گاهی معنی دارنده و صاحب میدهد مثل با هنر ، با هوش ، با خرد ، در مقام مقابله و مقایسه نیز استعمال میشود مثل « این کاغذ با آن کاغذ فرق دارد» مخفف باد و باشد هم هست مثل زنده با ، پاینده با ، مثال از مولوی :

مهمان شاهم هرشبی برخوان اخوان الصفا

مهمان صاحب دولتی کش دولتی پاینده با

با ـ ا . آش ، پس از اسم بعضی خوراکیها می آید مثل ماست با «آش ماست» جوجه با ، زیره با ، شوربا ، ابا هم گفته شده ، مثال از سنائی :

کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما که هست

مطبخ ما را بجای زیر با تقصیر با

باآفرین ـ ص . در خور تمجید ، قابل ستایش ، مثال از فردوسی :

چنین گفت رستم بشاه زمین

که ای نام بردار باآفرین

بائت ـ ع . (بکسر همزه) شب مانده ، خوراك شب مانده ، نان شب مانده ، بیات .

بائر ـ بایر ـ ع. (بکسر همزه) ویران ، خراب ، فاسد ، زمینی که در آن زراعت نکنند ، مقابل دائر .

بائره ـ ع . (بکسر همزه) مؤنث بائر ، زمین خراب که در آن زراعت نکنند .

بائس ـ ع . (بکسر همزه) بینوا ، نیازمند ، فقیر ، مردی که دچار سختی و تنگدستی شده باشد .

بائن ـ ع. (بکسر همزه) آشکار ، هویدا ، واضح ، ظاهر ، جدا شونده . **طلاق بائن :** نوعی از طلاق ، مقابل طلاق رجعی .

بائو باب Baobab درختی است بسیار تنومند که دور تنهٔ آن به بیست متر میرسد ، در افریقا میروید و میگویند تا شش هزار سال عمر میکند .

بائوباب

باب ـ ا . پدر ، بابا ، و نیز بمعنی باره و حق و شایسته و در خور ، چنانکه گویند «در باب فلان» یعنی درباره یا درحق فلان ، یا «باب فلان است» یعنی شایسته و در خور فلان است ، بمعنی رائج و مرغوب هم میگویند . مثال :

ببازاری که دلالست دلدار

متاع ناله هم بابست بسیار

باب ـ ع . در . در خانه ، دروازه ، و نیز بمعنی فصل و هربخش از کتاب ، ابواب جمع ، بمعنی بغاز و تنگه هم میگویند .

بابا ـ ا . باب ، پدر ، پدر بزرگ ، پیرمرد کامل . در عربی پاپ را بابا میگویند . **باباآدم :** آدم ابوالبشر .

باباغوری ـ ا . ص. چشمی که ترکیده و مردمك آن بیرون آمده باشد ، قسمی کوری که چشم آماسیده و سفیدی و سیاهی آن بهم آمیخته شود ، باباغری و باباقری و باباقوری هم گفته شده .

بابانوئل Papa Noël مظهر میلاد حضرت عیسی در نزد مسیحیان ، وی در نظر کودکان مسیحی پیرمردی است که ریش انبوه سفید و جامهٔ سرخ رنگ دارد ودر شب عیدمیلاد مسیح انواع اسباب بازی و شیرینی برای کودکان ارمغان می آورد ،

او را در آمریکا سانتا کلوس ودر بلژیک سن نیکلا و در فرانسه پاپا نوئل میگویند ، سانتا کلوس کشیش نیکوکاری از مردم آسیای صغیر بوده که بطور ناشناس از مستمندان دستگیری میکرده و هدایائی از پنجرهٔ اطاق برای آنان میریخته .

بابت ـ ع . (بفتح بای دوم) وجه و جهة ، باره، درباره ، و بمعنی غایت و نهایت و شرط و نوع وصنف ، در خور ، سزاوار ، شایسته .

بابزن ـ ا . (بفتح زا) سیخ کباب ، سیخ آهنی یا چوبی که گوشت را به آن بکشند و روی آتش کباب کنند ، مثال از آغاجی ؛

تا سحر هرشب چنانچون میتپم
جوجهٔ زنده تپد بر بابزن

بابک ـ ا . (بفتح بای دوم) مصغر باب یعنی پدر کوچك ، وبمعنی پرورش دهنده و تربیت کننده ، و بمعنی امین و استوار و درستکار نیز گفته شده، مثال از اسدی ؛

یکبار طبع آدمیان گیرو مردمان
گر آدمست بابت و فرزند بابکی

بابو ـ ا . (بضم بای دوم) مصغر باب ، پدر ، بمعنی درویش و قلندر هم گفته شده .

بابوته ـ ا . (بضم بای دوم وفتح تا) کوزهٔ سفالی، کوزهٔ پرآب، باتوته وبابوجه هم گفته شده.

بابونه ـ ا . (بضم بای دوم و فتح نون) گیاهی است خوشبو و پر برگ، دارای شاخه‌های باریك سبز و برگهای ریز باریك و گلهای سفید که میان آنها زرداست، در طب استعمال میشود ، در پختن بعضی خوراکها نیز بکارمیرود، بابونك و با بونج هم گفته شده ، بعربی اقحوان میگویند .

بابونه

بابی ـ منسوب بسید علیمحمد باب ، پیرو آیین سیدعلیمحمدشیرازی که خودرا باب‌الله میدانست.

بابیه : پیروان سید علی محمد باب .

بابیزان ـ ا . باد بیزن ، باد زن ، بمعنی کفیل و ضامن و میانجی هم گفته شده .

بابیزن ـ ا . (بفتح زا) باد بیزن ، بابیزان ، بادزن ، و بمعنی کفیل ، ضامن ، میانجی ، ونیز بمعنی بابزن که سیخ کباب باشد .

بات ـ ع . (بتشدید تا) برنده ، قاطع ، قطعی .

بیع بات : معامله که فسخ وبرگشت در آن نباشد .

باتالیون Bataillon دسته ، گروه ، گردان ، قسمتی از هنگ پیاده یا توپخانه .

باتره ـ ا . (بفتح تا و را) دف، دایره، تبوراك .

باتری ـ باطری Battrie آتشبار ، دستگاه خزانهٔ برق ، دستگاهی که برای تولید قوهٔ برق در اتومبیل وبعضی‌ماشینهای دیگر بکار میرود .

باتری

باتلاق ـ ت . آبکند ،لجن زار، زمین پر گل و لای که عبور از آن دشوار باشد .

باتنگان ـ ا . (بکسر تا) نگا . بادنجان .

باتون Bâton چوبدست ، عصا ، چوبدستی که پاسبانان بکمر میبندند .

باتیست Batiste پارچهٔ نخی لطیف .

باج ـ ا . خراج ، مالیات، عوارض ،آنچه که در قدیم پادشاهان بزرگ ازپادشاهان مغلوب و زیر دست خود میگرفتند ، پولی که راهداران از مسافرین بگیرند ، بمعنی پولی هم که بزور از کسی گرفته شود میگویند، باژ و ساوهم گفته شده، مثال از حافظ ؛

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج
ازانکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

باج ـ ا . یکی از مراسم مذهبی زرتشتیان ، خاموشی و سکوت هنگام اجرای بعضی مراسم مذهبی، دعای مختصر که آهسته وزیر لب میخوانند، واج و واژ و باز وبازهم گفته شده .

باجناق ـ ت. (بکسر جیم) دومرد که دوخواهررا بزنی گرفته باشندهر کدام نسبت بدیگری باجناق خوانده میشود ، در فارسی همزلف هم میگویند

باجه ـ ا . (بفتح جیم) دریچه ، روزنه ، گیشه، جایگاه مخصوص فروش بلیط یا گرفتن و دادن پول در سینماها و بانکها و امثال آنها .

باجی ـ ت . خواهر ، همشیره .

باحور ـ باحوراء ـ ع . (بضم حا) سختی گرما در تابستان ، گرمای سخت تموز .

باختر ـ ا . (بفتح تا) غرب ، مغرب .

باختن ـ مص . بازی کردن ، چیزی از دست دادن ، درقمار شکست خوردن ، پول خود را در قماراز دست دادن، بازیدن‌هم گفته شده . **باخته :** «ص . م » شکست خورده در قمار ، پولی که در قمار از دست داده شده ، پول و ثروت و هرچیز از دست رفته . **باز :** امر بباختن وبازی‌کردن ، بباز ، و بمعنی بازنده و بازی کننده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل آب باز ، بند باز ، جانباز ، حقه باز ، قمار باز .

باخسه ـ ا . (بسکون خا) راهی غیر از راه متعارف خانه‌که ازآنهم بتوان رفت وآمدکرد ، و نیز بمعنی یك رده از دیوار سنگی ، بمعنی نیشتر حجام هم گفته شده .

باخه ـ ا (بفتح خا) سنگ پشت ، لاك پشت .

باد ـ ا . هوا ، هوای متحرك ، حرکت شدید یا ضعیف هواکه دراثر اختلاف درجهٔ حرارت وبهم خوردن تساوی وزن مخصوص در نقاط مختلفهٔ کرهٔ زمین بوجود می‌آید ، و نیز بمعنی ورم و آماس و برآمدگی در بدن یا در چیز دیگر ، واد هم‌گفته شده .

باد ـ کلمهٔ دعا از مصدر بودن ، مخفف بواد ، مثل «زنده باد» «پاینده باد» «مرده باد» بادا و بادی هم میگویند ، ونیز بادی بطریق خطاب‌هم گفته شده یعنی باشی یا همیشه باشی . **باداباد :** کلمه‌ای است‌که در مقام اهمال و بی‌علاقگی‌نسبت بچیزی یا امری میگویند ، یعنی هرچه میشود بشود ، مثال از حافظ :

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم برصف رندان و هرچه باداباد

بادارنگ ـ ا . (بفتح را) نگا . بادرنگ .

باد افراه ـ ا . (بسکون دال و فتح همزه) بازخواست ،کیفر ، مکافات ، مجازات ، سزای بدی ، بادآفراه و باد افره و باد افرا و بادفره نیزگفته شده ، مثال از اسدی :

که از یك‌گناه اربرفتم ز راه
فتادم بباد افرهٔ صد گناه

بادام ـ ا . درختی است از تیرهٔ گل سرخیان، دارای برگهای دراز و باریك ، بلندیش تا پنج متر میرسد ، گلهایش پیش از روییدن برگها شکفته میشود، ثمر آن ابتدا دارای پوست‌سبزونازك‌است وآنرا چغاله بادام میگویند ، بعدسفت و سخت میشود، یك قسم‌آنهم معروف به بادام‌کاغذی است‌که پوست زرد نازك دارد و با دست شکسته میشود ، مغز بادام نیز بر دو نوع‌است شیرین و تلخ ، نوع شیرین‌آن خام یا بو داده خورده میشود ، و از آن روغن هم میگیرند و پنجاه در صد روغن میدهد ، روغن بادام در طب وصابون سازی بکار میرود .

بادام

بادام بن ـ ا . (بضم با) درخت بادام .

بادام زمینی ـ ا .گیاهی است یکساله‌که بلندی آن تا نیم مترمیرسد، ثمرآن دارای غلاف نازك ودرهرغلاف دویا سه دانه مغز قرار دارد و طعمش شبیه مغز فندق است، خام یا بوداده‌آنرامیخورند.

بادامه ـ ا . (بفتح میم) پیلهٔ ابریشم ، و هرچه‌که شبیه‌مغز بادام باشدمثل‌نگین انگشتر ، و خال گوشتی درشت که در پوست بدن پیدا شود ، بمعنی رقعه و پینه، و جامهٔ درویشان‌که از تکه های رنگارنگ دوخته باشند نیزگفته شده ، مثال از نظامی :

بادام زمینی

ای‌که تو را به ز خشن جامه نیست
حکم بر ابریشم و بادامه نیست

بادآور ـ ك . (بفتح واو) بادآورد ، بادآورده، کنایه از چیزی‌که مفت و بی‌زحمت بدست‌آید ، ونام‌گنجی ازگنجهای خسروپرویزرا هم‌گفته‌اند، مثال از فردوسی :

دگر گنج کش نام بادآور است
فراوان در و زیور وگوهر است

بادآور ـ ص . (بفتح واو) بادآورنده، نفخ آور، هر خوراکی که نفخ بیاورد .

بادآورد ـ ا . بادآور ، گیاهی است خاردار و سفید رنگ ، بلندیش تا یك متر میرسد ، بـوتهٔ ان سبك و دارای گلهای بنفش یا سرخ و سفید است ، بیشتر در دامنهٔ کوهها میروید ، مثال از منجیك :

گر بگرد گنج باد آورد گردم فی المثل
آن ز بختم خار بادآورد گردد در زمان

بادبادك ـ ا . (بفتح دال دوم) تکهٔ کاغذ که کودکان به آن نخ میبندند و بهوامیکنند ، کاغذ باد هم میگـویند ، باد بر و باد برك هم گفته شده .

بادبادك

بادبان ـ ا . (بسکون دال) خیمهٔ کشتی ، پردهای که در کشتی بادی نصب میکنند برای استفاده ازقوهٔ وزش باد جهة حرکت دادن کشتی، بعربـی شراع میگـویند ، بمعنی گریبان وسر آستین هم گفته شده، مثال از ازرقی :

زابگینه عکس او چون نور بردست افکند
دست بیرون کرده پنداری کلیم از بادبان

بادبان

باد بدست ـ اِك . (بکسر با) کنایـه از آدم بیکاره و تهیدست و مفلس، محروم، بیحاصل ، مثال از حافظ :

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کاینجا همیشه باد بدست است دام را

بادبر ـ ص . (بضم با) هرداروئی که نفخ شکم را برطرف کند ، و «بفتح با» کنایه از آدم لاف زن وکسی که بسیار لاف بزند وکاری از او نیاید .

باد بروت ـ ك . (بکسر دال و ضم با و را) کنایه از خودبینی و خودپسندی و عجب و تکبر و غرور ، باد سبلت هم گفته شده .

باد برین ـ ا . (بکسر دال و فتح با) باد صبا ، بادی که از جهة شرق یا شمال شرقی بوزد، مثال از رودکی :

گیتیت چنین آمد گردنده بدینسان
هم باد برین آمد و هم باد فرودین

باد بیزن ـ ا . (بکسر با و فتح زا) نگا . بادزن .

بادپا ـ ك . (بسکون دال) تند رو ، تیز رفتار ، تیزتك ، بیشتر دربارهٔ اسب میگویند .

باد پروا ـ ا . (بسکون دال) دریچه ، بادگیر ، باد خن، خانهای که بادگیر باشد یا بادگیرداشته باشد .

باد پیچ ـ ا . (بسکون دال) تاب ، ریسمانی که که ازجائی آویزان کنند و در آن بنشینند و در روی هوا بجلـو و عقب حرکت کنند، بازپیچ و وازپیچ و اورك هم گفته شده ، مثال از ابوالمثل بخاری :

بادپیچ

ز تاك خوشه فرو هشته و ز باد نوان
چو زنگیانی بر باد پیچ بازیگر

باد پیما ـ ك . (بسکون دال) اسب یا استریاشتر تندرو ، تیز رفتار ، باد پا ، بمعنی آدم بیکاره و مفلس و دروغگو و یاوه سرا هم گفته شده ، مثال از لبیبی :

یکی باد پیمای کم زن بود
که از کینه با خویش دشمن بود

باد تخم ـ ا . (بسکون دال) نگا . بادبان .

باد خن ـ ا . (بسکون دال و فتح خا) رهگذر باد، بادگیر، خانهٔ بادگیردار، باد خان وبادخانه وباد خون و بادغر و بادپروا هم گفته شده، مثال ازکسائی :

عمر چگونه جهد از دست خلق
باد چگونه جهد از باد خون

باد دار ـ ص . (بسکون دال اول) پر باد، آماس کرده ، و هرخوراکی که نفخ بیاورد ، وکنایه از آدم متکبر و خودپسند ، پر باد هم میگویند .

باد دبور ـ ا . (بکسر دال اول و فتح دال دوم) بادی که از جنوب غربی بوزد .

باد دژنام ـ ا . (بکسر هردو دال) بـاد زشت و بد ، باد سرخ ، سرخ باد ، مرضی که در اثر آن پوست بدن بخصوص گونهها سرخ یا بنفش رنگ میشود ، بمعنی شراب سرخ رنگ هم گفتهاند ، بادژ و بادژ نام و بادژ فام و بادژ وام و بادژکام و بادشفام و بادشنام هم گفته شده ، مثال :

آنها که گرفتار بباد شنام اند
گر رگ نزنند در خور دشنام اند

باد دست ـ ك . (بسكون دال اول) مسرف ، ولخرج ، تهيدست ،كسى كه هرچه بدستش برسد خرج كند و چيزى نگاه ندارد ، دست برباد هم ميگويند .**باددستى:** اسراف،ولخرجى،تهيدستى، بمعنى چالاكى و چابك دستى هم گفته شده .

باد دم ـ ا . (بسكون دال اول و فتح دال دوم) بادانبان ، انبان باد، دمهٔ آهنگران كه آنرا دم‌هم ميگويند .

بادرم ـ ص . (بسكون دال و بضم يا فتح را) بيهوده ، تباه ، بى‌اثر ، از كار باز مانده ، كار بيهوده ، مثال از عنصرى :

چون بايشان باز خوردآسيب شاه شهريار
جنگ ايشان عجزگشت و سحرايشان بادرم

بمعنى رعيت هم گفته شده، مثال‌ازفرهنگ‌منظوم:

جلد بشكول دان و خوش پدرام
با درم شد رعيتان را نام

بادرنگ ـ ا . (بسكون دال وفتح را) ترنج ، بالنگ ، بادارنـگ و واترنگ ووارنگ هم گفته شده ، مثال از منوچهرى :

باد رنگ

« بين كه ديبا باف رومى در ميان كارگاه»
« ديبه‌اى دارد بـكار اندر برنگ بادرنگ»

و نيز بادرنگ بمعنى‌گاهواره و بمعنى اسب تند رو هم‌گفته شده ، مثال :

با درنگ‌آمد نگارم با عذارى باده رنگ
بادرنگى زير ران در كف گرفته بادرنگ

بادرنگبويه ـ ا . (بسكون دال و فتح را و يا) گياهى‌است خوشبو ازتيرهٔ‌پودنه،داراى شاخه هاى باريك‌و برگهاى دندانه‌دار و گلهـاى بنفش ، آنرا مانند سبزى ميخورند ، در طب نيز بـكار ميرود ، زنبور عسل بيشتر روى‌آن مينشيند ، بـادرنجبـويـه و بارنگبوى‌وبارنكبويه و بادرو و بادرونه و ترنگان هم‌گفته شده .

بادرنگبويه

باد رو ـ ص . (بفتح را) خانهٔ تابستانى كه از هرطرف باد درآن‌درآيد، دريچه ، منفذ،گذرگاه باد ، بادگير ، باد خن .

بادرو ـ بادرونه ـ ا . (بسكون دال و ضم را) نگا . بادرنگبويه .

بادروج ـ ا . (بسكون دال و ضم را) ريحـان كوهى، نوعى از ريحان،گياهى‌است داراى‌برگ‌ـ هاى ريز وگلهاى سرخ رنگ، بمعنى‌گل بستان افروز هم‌گفته‌اند ، بادرويه و بورنگ و بوينگ نيز گفته شده .

باد روزه ـ ا . (بسكون دال وضم را) هرروزه ، كار هرروزه، چيزى‌كه هرروزانسان به‌آن‌احتياج داشته باشد از قبيل خوراك و پوشاك ، بـا روزه هم‌گفته شده ، مثال ازكسائى :

يكى جامه وين باد روزه‌كه قوت
دگر اينهمه بيشى و برسرى است

بادريس ـ بادريسه ـ ا . (بسكون دال وكسررا) تكهٔ چرم يا چوب مدوركه روى دوك قراردارد و نخ پهلوى‌آن پيچيده ميشود ، بمعنى‌كماج خيمه ياكليچهٔ ستون خيمه هم‌گفته شده .

باد زن ـ ا . (بفتح زا) چيزى‌كه باآن خود را باد بزنند ،آلتى‌كه براى سرد كـردن هواى اطـاق كار ميگذارند و بقوهٔ برق ميچرخد، بادزنه وبادبزن و بـاد بيزن و بابيزان و با بيزن وباد ويزن وباد بيز هم‌گفته شده .

باد زن

بادژ ـ بادژ فام ـ ا . (بكسر دال) نگا . بـاد دژ نام .

باد سار ـ ك . (بسكون دال) بادسر ، سبكسر ، سبك مغز ،آدم سبك و بى‌وقار ، بمعنى جاى پر باد ، وبمعنى سبك سيرو تند رو نيز گفته شده . **باد سارى :** بادسرى ، سبكسرى، غرور ، تكبر، مثال از سوزنى :

باده‌اى‌كز وى جدا گردد بخيل از رادمرد
باده‌اى‌كز وى شود پيدا حكيم از بادسار

بادسر ـ ك . (بسكون دال و فتح سين)كنايه از آدم‌گردنكش ، متكبر ، خودخواه ، باد سار هم گفته شده. **باد سرى:** عجب،تكبر ، خودخواهى، گردنكشى ، مثال از امير خسرو :

آنكه در و بادسرى راه‌كرد
هم زبريدن سرش آگاه كرد

باد سرخ ـ ا . (بکسر دال و ضم سین) مرضی است که در اثر آن پوست بدن بخصوص گونه‌ها سرخ یا بنفش رنگ و متورم میشود ، باد دژنام هم گفته شده، بمعنی باد سوزان که درجاهای گرم میوزد نیز گفته‌اند .

باد سنج ـ ك . (بسکون دال و فتح سین) آدم خام طمع و خیالباف ، خودبین و متکبر ، مثال از سعدی ؛

که چند از مقالات آن باد سنج
که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج

باد سنج ـ ا . آلتی است برای اندازه‌گیری فشار باد وسنجش سرعت آن، بعربی میزان الریاح و بفرانسه Anémomètre میگویند .

باد غر ـ ا . (بسکون دال و فتح غین) رهگذر باد ، بادگیر ، بادرس، بادخن ، خانهٔ تابستانی، بادغد و باد غرد و بادغس و بادغن هم گفته شده، مثال ؛

که هرگه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود بادغر

باد فر ـ ا . (بسکون دال و فتح فا) فرفره ، باد زدن ، آنچه که بوزش باد دورخود بچرخد ، باد فره هم گفته شده، بمعنی بادافراه نیز گفته‌اند.

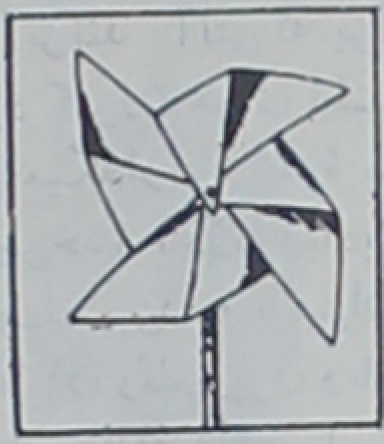

باد فر

باد فرودین ـ ا . (بضم فا و راو کسر دال) باددبور، باد جنوب ، بادی که از جانب مغرب یا جنوب غربی بوزد ، مثال ؛

خلقانش کرد جامهٔ زنگاری
این تند و تیز باد فرودینا

بادفره ـ ا . (بفتح دال و را) باد افراه، مکافات، کیفر ، و « بسکون دال و فتح فا و را » بمعنی فر فره هم گفته شده .

بادکش ـ ا. (بفتح کاف) بادگیر، تنوره، مجرای باد در دیوار یا سقف خانه، و نیز بمعنی شاخ یا آلات میان تهی که حجام محل حجامت را با آن میمکد و بعد تیغ میزند.

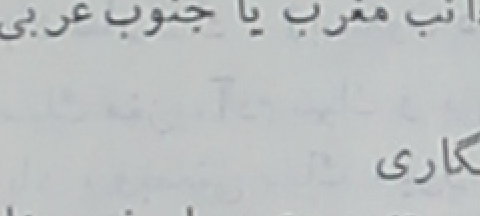

بادکش

بادکش کردن : حجامت کردن ، کوزه انداختن ببدن بیمار .

بادگانه ـ ا . (بسکون دال) نوعی از پنجره یا پرده که با چوبهای نازك درست میکنند و جلو درب اطاق یا پنجره کار میگذارند که هوا داخل شود ودرون اطاقهم از بیرون دیده نشود، کرکره نیز میگویند .

بادگلو ـ ا . نکا . آروغ .

بادگند ـ ا . (بکسردال و ضم گاف) ورم بیضه، بیماری فتق، ورمی که در خایهٔ مرد پیدامیشود .

بادگیر ـ ا . (بسکون دال) بادخن ، بادغر ، مجرای باد در دیوار یا بام خانه، راهی که برای جریان هوا در سقف یا میان دیوار اطاق درست کنند ، و نیز حلقهٔ فلزی مشبك که روی سماور یا سرغلیان میگذارند ، وبمعنی خانه یاجائی که محل وزش باد باشد .

بادنجان ـ ا . (بکسر دال) گیاهی است یکساله ، دارای ساقه های ستبر و برگهای پهن و گلهای ریز بنفش ، ثمر آن دراز وبنفش یا سیاه‌رنگ ، پختهٔ آن خورده میشود ، ترشی هم از آن درست میکنند ، بادنگان و باتنگان نیز گفته شده، بادمجان هم‌میگویند .

بادنجان

باد نما ـ ا . (بفتح نون) آلتی که برای تعیین جهة وزش باد در جای بلند نصب کنند .

باده ـ ا . (بفتح دال) شراب ، می ، هر نوشابه‌ای که نوشیدن آن مستی بیاورد . **باده پرست ـ باده پیما ـ باده گسار**: شرابخوار، کسی که باده‌میخورد، آنکه عادت بنوشیدن باده دارد . **باده پیمایی** : باده نوشی، شرابخواری، مثال از ادیب صابر ؛

ز باد نام نهادند باده را یعنی
چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه

مثال دیگر ؛

باده را باد نام کرد استاد
زانکه آبی بود لطیف چوباد

بادی ـ ص ـ ن . منسوب بباد ، هرچیزی که منسوب بباد باشد «آسیای بادی» «کشتی بادی» .

بادی ـ ع . (بکسر دال) آغاز ، اول چیزی .

بادیان ـ بادیانه ـ ا. گیاهی است خوشبو، دارای گلهای زرد چتری ، بلندیش تا یکمتر میرسد ، برگهایش شبیه برگ شبت ، تخمهای آن ریز و معطر ، در طب و شیرینی پزی و ساختن لیکورها بکار میرود، رازیان و رازیانه و رازیانج و باد تخم هم میگویند ، وادیان و والان نیز گفته شده.

بادیان

بادیه ـ ع . (بکسر دال و فتح یا) صحرا ، بیابان ، هامون ، بوادی جمع .

بادیه ـ ا . (بکسر دال و فتح یا) مأخوذ از باطیهٔ عربی ، کاسهٔ مسی ، کاسهٔ بزرگ که از مس درست میکنند، طاس یا تاس هم میگویند .

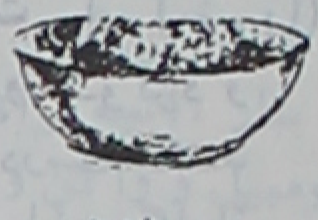
بادیه

باذل ـ ع . (بکسر ذال) بذل کننده ، بخشنده ، سخی .

بار ـ ا . آنچه که روی دوش خود یا بر پشت چهارپا و یا در گاری و اتومبیل باری حمل کنند، و نیز بمعنی بچه که در شکم مادر است ، و بمعنی میوهٔ درخت ، و بمعنی دفعه و مرتبه و کرت ، و بمعنی رخصت و اجازه ، و بمعنی کود که بزراعت میدهند ، بمعنی ساحل و بمعنی جای انبوهی و بسیاری چیزی هم گفته شده مثل رودبار، جویبار، دریابار .

بار Bar میخانه و محلی که در آنجا سرپا نوشابه و خوراك بخورند .

باران ـ ا . قطره های آب که ازسرد شدن بخارهای موجوددرهوا حاصل میشود وبزمین برمیگردد.

باراندار ـ ا . جای بار انداختن ، جائی که کاروان فرود بیاید .

بارانی ـ ا . لباسی که آب در آن نفوذ نمیکند و هنگام باریدن برف وباران برتن میکنند ، ونیز بارانی قبیله‌ای از ترکان را هم گفته‌اند .

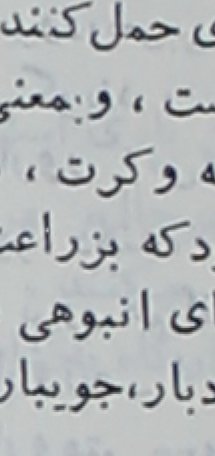
بارانی

بارآور ـ ص . (بفتح واو) هردرختی که میوه بدهد ، درخت میوه دار ، برآور و بارور و برور هم گفته‌اند ، و در اصطلاح بانك ، سرمایه‌ای که سود بدهد «پرودوکتیف **Productif**» .

بارآوردن ـ مص . (بفتح واو) میوه آوردن درخت ، میوه دادن ، و نیز بمعنی فرزندآوردن و پرورش دادن فرزند و تربیت کردن، مثال :

ز انواع هنر پرورده بودش
پدر زین گونه بارآورده بودش

باربر ـ ا . ص. (بفتح با) باربرنده، باربردار ، کسی که بار بر پشت خود حمل میکند ، حمال .

باربستن ـ مص . بستن بار ، بهم بستن و پیچیدن چیزی برای حمل کردن بوسیلهٔ چهارپا یا گاری و اتومبیل و امثال آنها ، و نیز کنایه از سفر کردن یا آماده برای سفر شدن .

بارپیچ ـ ا . آنچه دور بار بپیچند از لفافه و نوار و ریسمان و امثال آنها .

باربر

بار تنگ ـ ا . (بفتح تا) نگا . بارهنگ .

بارجا ـ ا . (بسکون را) نگا . بارگاه .

بارجامه ـ ا . کیسهٔ بزرگ و ستبر که روی چهارپایان بارکش میاندازند و در آن خاك یا شن یا آهك یا چیزهای دیگر میریزند، جوال و تاچه هم میگویند .

بارح ـ ع . (بکسر را) باد گرم ، بادی که در تابستان میوزد ، بوارح جمع، و نیز بارح شکاری را میگویند که از دست راست صیاد بگذرد و از طرف چپ او در آید ، مقابل سانح .

بارح ـ بارحه ـ ع . (بکسر را) شب گذشته .

بار خانه ـ ا . (بسکون را) خیمه و چادر و اسباب و لوازم زندگانی که درسفر با خودببرند.

بارخدا ـ ا . ص . (بسکون را) خداوند، خدای بزرگ ، بمعنی پادشاه بزرگ نیز گفته شده .

بارخدایا : «کلمهٔ خطاب» ای خدای بزرگ ، مثال از امیر معزی :

بار خدائی که ازو شاکرند
بار خدایان جهان سر بسر

بارد ـ ع . (بکسر را) سرد ، خنك .

باردار ـ ص . (بسکون را) درخت میوه دار، زن آبستن .

بارز ـ ع . (بکسر را) نمایان ، آشکار ، ظاهر، هویدا .

بارزالتناسل ـ ع . در اصطلاح گیاه شناسی ، گیاهی که دارای ریشه و ساقه و برگ و گل باشد، پیدازا .

بارزد ـ ا . نگا . بیرزد .

بارش ـ ا . مص . (بکسر را) نگا . باریدن .

بارع ـ ع . (بکسررا) نیکو ،فائق ، وکسیکه در علم وفضل یاجمال بردیگران برتری داشته باشد

بارفروش ـ ا . ص . کسیکه انواع تره‌بار را کلی و بار بار بفروش برساند .

بارفیکس Barre fixe میلهٔ ثابت ، میلهٔ افقی که روی دوپایهٔ یا دوستون تقریباً ببلندی دو متر نصب کنند برای ورزش .

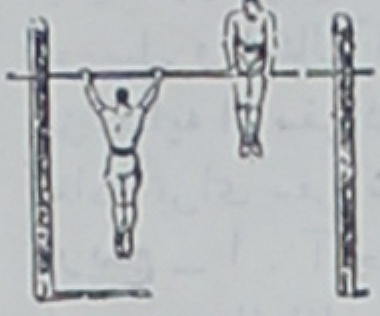

بارفیکس

بارق ـ ع . (بکسر را) برق زننده ، برقدار ، درخشان ، تابان .

بارقه ـ ع . (بکسر را) ابر برقدار ، ابری که ازآن برق بجهد ، برق زننده ، درخشنده .

بارك ـ ص . (بکسر را) مخفف باریك .

بارك‌الله ـ ع . (بفتح را و کاف) کلمهٔ دعا و تحسین ، خدا مبارك کند و برکت بدهد .

بارکش ـ ص . (بفتح کاف) کشندهٔ بار، باربردار، باربر ، حمال ، حیوانی که بار ببرد ، ارابه یا گاری یا اتومبیل که با آن بار حمل کنند .

بارگاه ـ ا . (بسکون را) کاخ و دربار پادشاه ، خیمهٔ پادشاهی ، جای رخصت و اجازه، جائی که پادشاهان مردم را بار بدهند و بحضور بپذیرند ، بارگه نیزمیگویند، بارجاو بارجای هم گفته شده .

بارگی ـ ا . (بفتح را) باره، اسب، اسب باری ، اسب‌تنومند، مثال از عنصری ؛

بارگی‌خواست شادبهرشکار- برنشست و بشد بدیدن شاه

بارگی

بارگیر ـ ا.ص.(بسکون‌را) بارگیرنده، باربرنده، بردارندهٔ بار ، اسب و هرحیوان بارکش ،کشتی و ارابه و اتومبیل باری ، مثال از خاقانی ؛

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا

بارگیری : گرفتن بار برای حمل و نقل، عمل بار بستن .

بارگین ـ ا . (بسکون را) آبگیر ، تالاب ، آبریز ، منجلاب ، گودال‌که‌آب باران یا زیر آب حمام و مستراح و مطبخ درآن جمع شود ، پارگین هم گفته شده .

بارنامه ـ ا . (بسکون را) تکهٔ کاغذکه درآن وزن و نوع‌کالاهائی را که از شهری بشهر دیگر حمل میشود مینویسند‌که‌گیرنده بموجب‌آن ازگاراژ یا پستخانه تحویل بگیرد ، بمعنی پروانهٔ بار یافتن ببارگاه پادشاه نیزگفته شده .

بارو ـ ا . (بضم را) باره، دیوار قلعه، حصار .

باروت ـ ا . (بضم را) گردی سیاه رنگ که از شوره و گوگرد و زغال درست‌میکنند و در ساختن گلولهٔ توپ و تفنگ ونیز درآتش بازی بکار میرود، بعربی‌بارود میگویند .

بارو

بارور ـ ص . (بفتح واو) باردار ، بار دهنده ، میوه دهنده ، درخت میوه دار ، بارآور وبرآور و برور هم گفته شده .

باروزه ـ ا . (بضم را) نگا . بادروزه .

بارومتر Baromètre میزان‌الهواء ، هواسنج، آلتی‌که برای اندازه‌گیری فشار هوا بکار میرود .

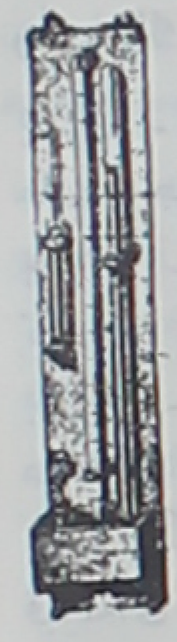

بارومتر

بارون Baron یکی از لقبهای سابق اشراف و نجباء در اروپا .

باره ـ ا . (بفتح را) بارو ، دیوار قلعه ، حصار .

باره ـ ا . (بفتح را) بارگی ، اسب، مثال از فردوسی :

بگفت و بگرز گران دست برد
عنان بارهٔ تیزتك را سپرد

باره ـ ا . (بفتح را) کرت ، مرتبه ، دفعه ، چنانکه‌گویند یکباره، دوباره، و بمعنی حق و شأن چنانکه گویند دربارهٔ فلان یعنی در حق فلان ، و بمعنی طرز و روش‌وقاعده، و بمعنی یار و دوست و دوستدار هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زنباره «زن دوست» غلام

باره «بچه دوست، بچه باز» گاوباره «گاودوست، گاو باز» شاعرباره «شاعردوست» مثال ازفردوسی:

شبستان مر او را فزون از صد است
شهنشه که زنباره باشد بد است

باره‌بند ـ ا . (بفتح را وبا) جائی که درآن اسب ببندند ، اصطبل ، طویله ، باربند هم میگویند .

بارهنگ ـ ا . (بفتح ها) گیاهی است یکساله دارای ساقه‌های نازك و برگهای بیضی شکل و خوشه های دراز، بلندیش تا ۳۰ سانتیمترمیرسد، دانه‌هایش ریز و لعابـدار ، در طب بکار میرود ، بارتنگ و جرغول و چرغول وجرغون وخرغول وخرگوشك وزبان بره هم گفته‌اند، بعربی‌لسان ـ الحمل میگویند .

باری ـ باریء ـع. (بکسررا) خالق، آفریدگار، آفریننده . **باری تعالی :** خدای بزرگ .

باری ـ ص . ن . منسوب ببار ،آنچه برای بار بردن باشد از گاری و اتومبیل و واگن و اسب و استر و الاغ و امثال‌آنها .

باری ـ ص . مخفف باریك ، نازك ، دقیق، مثال از عنصری :

رای دانا سر سخن ساری است
نیك بشنو که این سخن باری است

باری ـ کلمهٔ تقلیل مانند القصه ، بهرحال، بهر جهة‌که باآوردن‌آن سخن را مختصر میکنند .

بار یافتن ـ مص . (بسکون را) ببارگاه پادشاه وارد شدن ، بحضور پادشاه رسیدن .

باریدن ـ مص. باران‌آمدن ، فرودآمدن قطره‌های‌آب یا دانه‌های برف یا تگرگ از آسمان ، فروریختن‌چیزی مانند باران. **بارش:** «ا .مص» ریختن برف یا باران از آسمان ، بمعنی باران نیزمیگویند . **بارنده :** «ص . فا » ابـری که باران از آن بیاید ، و هرچه که چیزی مانند باران فرو ریزد . **بار :** امر بباریدن ، ببار ، و بمعنی بارنده و ریزنده و پاشنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مانند گهربار ، مشکبار ، اشکبار ،آتشبار ، خونبار .

باریك ـ ص . (بکسررا) نازك ، لاغر ،کم قطر، کم عرض ، دقیق ، بارك و باری هم‌گفته شده .

باریك‌بین ـ ص . زیرك ،کنجکاو. **باریك‌بینی :** دقت ،کنجکاوی .

باریك میان ـ ص . لاغر ، لاغـر میان ، دارای کمر باریك .

باریوم Baryum فلزی است نقره‌ای رنگ‌که در مجاورت هوا اکسید و در ۸۵۰ درجه حرارت گداخته میشود ، املاح‌آن در طب و صنعت بکار میرود .

باز ـ حرف اضافه، بمعنی دوباره ، از نو ، بار دیگر ، مکرر ، بیشتر بـرسر کلمات در می‌آید مانند بازآمدن « برگشتن ، دوباره آمدن » باز آوردن«دوباره‌آوردن، واپس‌آوردن» بازایستادن «توقف‌کردن، ازکار ماندن» باز دادن «پس‌دادن» بازگفتن «مطلبی را تکرارکردن ، دوباره‌گفتن» بازگرفتن «دوباره‌گرفتن ،پس‌گرفتن» بازیافتن «دوباره یافتن ، پیداکردن» .

باز ـ ص . گشاده ،گشوده ، نقیض بسته ، ونیز بمعنی جدا . **بازکردن :**گشودن ، واکردن، جدا کردن .

باز ـ ا . یکی از پرندگان شکاری دارای منقار خمیده و چنگالهای قوی ، بیشتر درکوهها بسر میبرد، پرندگان‌وحیوانات کوچـك را شکار میکند ، سابقاً او را بـرای شکار کردن جـانوران تربیت میکردند و در شکارگاهها از پی صید میفرستادند ، بعربی نیز بـاز یا بازی میگویند .

باز

باز ـ ا . انـدازهٔ از سر انگشتان تاآرنج ، یا امتداد دو دست درحالی‌که دستهارا افقی از هم بـاز کنند ، ارش ، ارج ، بازه و یاز هم‌گفته شده ، بعربی باع میگویند ، مثال از ملك‌الشعراء بهار :

برسر این شصت بازی برج دولت
نگذری جز با کمند شصت بازی

باز Base « مأخوذ از کلمهٔ یونانی **Basis** » در اصطلاح شیمی : جسمی‌که از ترکیب اکسیدها با آب بدست‌آید و دارای خواص زیر باشد :

۱ ـ با اسیدها ترکیب شود و ایجاد ملح‌کند .
۲ ـ تعفین تورنسلی راکه بواسطهٔ اسیدها قرمز رنگ شده برنگ‌آبی تبدیل‌کند .
۳ـ محلول‌آن‌قابل‌عبور جریان الکتریسیته‌باشد و تحت تأثیر جریان تجزیه شود .

بازار ـ ا . جای داد و ستد و خـرید و فروش کالاها ، محل اجتماع فروشندگان و خریداران،

کوچهٔ سر پوشیده که دارای چندین دکان یا فروشگاه باشد، بازارگاه نیز گفته شده. **بازارچه:** بازار کوچك. **بازاری:** منسوب ببازار، مردم بازار، اهل بازار.

بازارگان - ا. ص. (بسکون را) سوداگر، تاجر. «نکا. بازرگان».

بازالت Basalte مرمر سیاه، سنگ محك، سنگی است تیره رنگ.

بازبین - ا. ص. کسی که در راه آهن یا تماشاخانه یا جای دیگر بلیتهارا بازدید ورسیدگی میکند «کنترلر».

بازالت

بازپرس - ا. ص. پرسش کننده، کارمند شهربانی یا دادگستری که ازمتهم سؤالات میکند وتوضیحات میگیرد «مستنطق».

بازپرسی: کار و عمل بازپرس، پرسش و سؤال مکرر از متهم «استنطاق». **روز بازپرس:** روز پرسش، روز قیامت.

بازپسین - ص. ن. (بسکون زا) آخر، آخرین، واپسین هم میگویند.

باز پیچ - ا. نکا. باد پیچ.

بازجو- ا.ص. (بسکون زا) کسی که از طرف دولت یا رئیس یك اداره مأمور تحقیق ورسیدگی بامری یا کاری میشود. **باز جویی:** کار و عمل بازجو، «تحقیق».

باز خشین - ا. (بکسر زا و فتح خا) بازکبود رنگ، نوعی از بازکه پشتش سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ باشد، مثال از فرخی:

تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید
تا نیامیزد با باز خشین کبك دری

بازخواست - ا. مص. پرسش، مؤاخذه، جویا شدن علت تقصیر وگناه کسی. **روز بازخواست:** روز رستاخیز، روز قیامت.

بازدار - ا. ص. (بسکون زا) دارندهٔ باز، کسی که بازهای شکاری را رام و تربیت کند، بازیار و بازبان هم گفته شده.

بازداشت - ا. مص. منع، ممانعت، توقیف، حبس. **بازداشت‌کردن:** زندانی کردن، کسی را بزندان انداختن.

بازداشتگاه - ا. م. محل بازداشت، زندان، جائی که کسی را بطور موقت زندانی کنند.

بازداشتن - مص. منع کردن، جلو گرفتن، جلوکسی راگرفتن ومانع کار یا حرکت اوشدن.

باز دم - ا. (بسکون زا و فتح دال) نفسی که از سینه برآورند، هوائی که از ریه خارج شود.

بازدید - ا. مص. دوباره دیدن، دیدارکردن، دیدار دوباره، و نیز بمعنی رسیدگی بکاری.

بازرس - ا. ص. (بسکون زا و فتح را) کسی که از طرف اداره یا وزارتخانه‌ای مأمور شود که بکارهای یك اداره یا بعضی از کارمندان آن رسیدگی کند «مفتش». **بازرسی:** کار وعمل بازرس «تفتیش».

بازرگان - ا. ص. (بفتح زا) بازارگان، تاجر، سوداگر، کسی که در بازار دکان یا حجره داشته باشد و کالای عمده خرید و فروش کند.

بازرند - ا. (بفتح را) نکا. بازرنگ

بازرنگ - ا. (بسکون زا و فتح را) سینه بند کودکان، پستان بند زنان، پیش بند، بازرنگ و بازرند هم گفته شده، مثال از سوزنی:

درکام ما حلاوت شهد شهادتست
در مهد بسته‌اند بدین گونه بازرنگ

بازغ -ع. (بکسرزا) روشن، تابان، طلوع کننده.

بازگذاشتن - بازگذاردن - مص. (بسکون زا) گشوده گذاشتن، واگذاشتن، و بمعنی دست برداشتن از چیزی یا کاری، سپردن، واگذار کردن، چیزی را در اختیار کسی گذاشتن.

بازگرد - ا. مص. (بسکون زا و فتح گاف) بازگشت، مراجعت، و نیز بمعنی بازگردنده، رجوع کننده.

بازگرداندن - بازگردانیدن - مص. بازگشت دادن، برگردانیدن، باز فرستادن، واپس‌دادن.

بازگشت - ا. مص. (بسکون زا و فتح گاف) برگشتن از جائی، مراجعت، عود، بازگردهم میگویند.

بازگشتن - مص. بازگردیدن، برگشتن، برگشتن از جائی، مراجعت‌کردن، و بمعنی توبه‌کردن و ازکاری دست برداشتن و منصرف گشتن.

بازگفتن - مص. مطلبی را تکرار کردن، دو باره گفتن.

بازگو - ا. مص. (بسکون زا و ضم گاف) سخن گفته را دوباره گفتن، کلام خود را تکرار کردن، بازگویه هم میگویند.

بازماندن - مص. بجا ماندن، عقب ماندن، واپس افتادن، ازکار ماندن و بمقصود نرسیدن. **بازمانده:** پس مانده، عقب افتاده، بجا مانده، وآنکه پس از مرگ دیگری باقی بماندکه میراث او را ببرد، بازماندگان جمع.

بازنشستن ـ مص . (بکسر نون و فتح شین و تا) گوشه گیری کردن ، کنار رفتن، درگوشه‌ای نشستن و دست ازکاربرداشتن در زمان پیری. **بازنشسته:** کسی که در سن پیری ازکار برکنار شده ، کارمند اداره که سالهای خدمت خودرا مطابق قانون بپایان رسانیده و بواسطهٔ خستگی یا پیری ازکار برکنار شده و حقوق بازنشستگی بگیرد. **بازنشستگی :** حالت بازنشسته بودن، بازنشسته شدن، برکناری ازکار و خدمت در سن پیری. **ادارهٔ بازنشستگی :** اداره‌ای که در آنجا بامور کارمندان بازنشسته رسیدگی میشود .

باز نمودن ـ مص . بیان کردن ، شرح دادن ، نشان دادن .

بازو ـ ا . قسمت بالای دست انسان از شانه تا آرنج ، باهو نیز میگویند ، بازوان جمع .

بازو

بازوبند ـ ا . آنچه ببازو ببندند اززینت آلات و سنگهای قیمتی ، یاپارچه‌ای که بر آن علامتی نقش شده باشد ، یا دعاهائی که برکاغذ نوشته باشند .

بازه ـ ا . (بفتح زا) دره ، فاصلهٔ میان دوکوه ، بمعنی چوبدستی هم گفته شده ، مثال :

نشسته بصد خشم درکازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای

بازی ـ ا . مص . سرگرمی بچیزی ، ورزش ، تفریح ، قمار . **بازی کردن :** چیزی در دست گرفتن و خود را بیهوده باآن سرگرم ساختن ، به‌تفنن کاری کردن ، قمارکردن. **بازی دادن:** کسی را سرگرم ساختن و فریب دادن .

بازیار ـ ا . ص . (بسکون زا) بازدار ، بازبان، نگهبان باز ، تربیت کنندهٔ باز ، بمعنی برزگر نیز گفته شده .

باز یافتن ـ مص . دو باره یافتن ، پیداکردن ، چیز از دست رفته را بدست آوردن ، چیزی را به‌آسانی وبی زحمت بدست آوردن . **بازیافت ـ باز یافتی :** آنچه بی‌رنج و زحمت بدست آید .

بازیچه ـ ا . هرچه که با آن بازی کنند ، اسباب بازی کودکان .

بازیدن ـ مص . بازی کردن «نکا . باختن» .

بازیگر ـ ص . فا . (بفتح گاف) بازی کننده ، کسی که در تماشاخانه بازی میکند .

بازیگوش ـ ص . بازی دوست ، شوخ ، هرزه ، کسی که پیوسته بفکر بازی و تفریح باشد .

باژ ـ ا . باج ، خراج ، مالیات ، ساو. **باژبان :** مأمور وصول باج و خراج ، مثال ازفردوسی ،

به‌بیچارگی باژ و ساو گران
پذیرفت باید تو را بیکران

باژگون ـ باژگونه ـ ص . (بضم گاف) واژگون، سرنگون ، وارون، بازگون و بازگونه وباشگونه نیز گفته شده .

باژن ـ ا . (بفتح سوم) نکا . پازن .

باستار ـ (بسکون سین) کلمه‌ای است مانندفلان، اشاره بشخص یا چیز مجهول وغیرمعلوم. **باستار و بیستار :** فلان و بهمان .

باستان ـ ص . (بسکون سین) کهنه ، گذشته ، زمان قدیم. **باستانی:** قدیمی ، تاریخی، دیرینه .

باستان شناس ـ ا . ص . عالم و متخصص درعلم باستان شناسی ، عتیقه شناس «آرکئولوگ» .

باستان شناسی ـ ا . مص . علم به‌آثار عتیقه و اشیاء باستانی «آرکئولوژی» .

باستیان ـ باستیون Bastion برج و بارو،دیوار قلعه ، بنای مرتفعی که در قلعه میسازند .

باستیان

باستیل Bastille قلعه ، دژ ، بنائی که دورآن برج و بارو داشته باشد، و نام زندان سابق دولتی درپاریس که در انقلاب کبیر فرانسه در۱۴ ژویه ۱۷۸۹ بدست مردم ویران گردید.

باسره ـ ا . (بفتح سین و را) کشتزار ، زمینی که برای کشت و زرع آماده کرده باشند ، باسرم نیز گفته شده .

باسط ـ ع . (بکسر سین) گستراننده، گشاینده ، فراخ کننده ، فراخی دهنده .

باسق ـ ع . (بکسر سین) بلند ، دراز ، بالیده ، درخت بلند .

باسک ـ ا . (بضم سین) خمیازه ، دهن دره ،فاژ،

فاژه ، پاسك و پاشك هم گفته شده، مثال ازطیان ؛

ای برادر بیار کاسهٔ می
چند باسك زنم ز خواب و خمار

باسکول Bascule قپان، قپان فرنگی، ترازوی بزرگ برای وزن کردن بارهای سنگین .

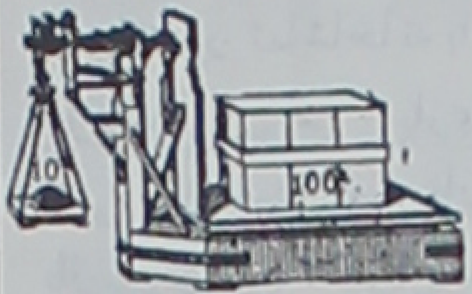

باسکول

باسلق ـ ت. (بضم لام) نوعی شیرینی که از نشاسته و شکر و مغز گردو درست میکنند و به نخ میکشند ، باسلق مراغه معروف است .

باسلیق ـ یا **باسیلیق** ـ ع. (بکسر سین و لام) شاهرگ بازو ، رگی است در بازو .

باسمه ـ (بسکون سین وفتح میم) مأخوذازترکی، چاپ، طبع ، چاپروی پارچه ، عکس چاپ شده، در ترکی باصمه مینویسند .

باسیل Bacille جانور ذره بینی یك سلولی که بشکل میخ و راست یا خمیده میباشد. **باسیل کخ** : میکروب سل که توسط کخ دانشمند آلمانی درسال ۱۸۸۲ میلادی کشف‌شده .

باسیل

باشام ـ ا. پرده ، پردهٔ درخانه ، پردهٔ ساز .

باشامه ـ ا. چادر ، چارقد ، روسری زنان ، باشام و باشومه وواشامه هم گفته شده ، مثال ؛

دریده ماه پیکر جامه در بر
فکنده لاله گون باشامه برسر

باشتین ـ ا. (بسکون شین وکسر تا) میوه ، بار درخت . مثال از منجیك ؛

پیش گرفته سبد باشتین
هریك همچون در تیم حکیم

باشش ـ ا. مص. (بکسرشین) نگا. بودن .

باشق ـ ع. (بفتح شین) معرب باشه که پرنده‌ای است شکاری، قرقی .

باشگاه ـ ا. م. حیاط یا تالار بزرگ که در آنجا عده‌ای برای ورزش یا بازی و تفریح یادید و بازدید جمع شوند «کلوب» .

باشگون ـ باشگونه ـ ص. (بسکون شین و ضم گاف) واژگون ، بازگون ، بازگونه ، سرنگون، وارون ، مثال از شهید ؛

ای کار تو زکار زمانه نمونه‌تر
او باشگونه و تو از وباشگونه‌تر

باشلق ـ (بضم لام) مأخوذ از ترکی، کلاه بزرگ بارانی که هنگام آمدن باران روی کلاه میکشند .

باشلق

باشنگ ـ ا. (بفتح شین) خوشهٔ انگورکه از تاك آویزان باشد ، خوشهٔ انگور که برتاك خشك شده باشد ، بمعنی خیار درشت تخمی هم گفته شده ، پاشنگ و پاشنگه نیز گفته‌اند ، مثال از عسجدی ؛

چو مشك بویا لیکنش نافه بوده ز غژم
چو شیر صافی و پستانش بوده از باشنگ

باشو ـ ا. (بضم شین) چلپاسه ، سوسمار .

باشومه ـ ا. (بضم شین وفتح میم) نگا. باشامه .

باشه ـ ا. (بفتح شین) قرقی ، قوش ، پرنده‌ای است شکاری وزردچشم، کوچکتر از باز، بسیار چالاك و تیزپر، شکارش گنجشك وسار وکبوتر وسایر پرندگان کوچك است ، بعربی باشق میگویند ، در فارسی بازك و بازکی نیز گفته شده . **باشهٔ فلك** : کنایه از خورشید ، وکنایه از نسر طائر ونسر واقع که دوصورت از صور فلکی میباشد .

باشه

باشی ـ مأخوذاز ترکی بمعنی سردار ، سردسته ، سرور ، بیشتر جهة احترام یا تعیین شغل وسمت به‌آخر بعضی‌کلمات فارسی و عربی افزوده میشود مانند حکیم باشی ، منشی باشی ، فراشباشی ، آبدار باشی ، دهباشی .

باصر ـ ع. (بکسر صاد) بینا ، بیننده .

باصره ـ ع. (بکسر صاد) چشم ،آلت بینایی ، بواصر جمع .

باطل ـ ع. (بکسر طا) ناچیز ، ناحق ، بی‌اثر، بیهوده ، یاوه ، پوچ ، ضد حق ، اباطیل جمع .

باطل السحر : عزائم و افسون و هر دعائی که با آن سحر را باطل کنند .

باطن ـ ع. (بکسر طا) پنهان ، درون چیزی، داخل هرچیز ، ابطنه جمع .

باع ـ ع. اندازهٔ از سر انگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ وقتی که دستها را افقی بطرفین بلندکنند ، در فارسی باز میگویند ، پاز هم گفته شده ، ابواع جمع .

باعث ـ ع . (بکسر عین) سبب، علت ، انگیزه .

باغ ـ ا . بوستان ، زمینی که دور آن را دیوار کرده وانواع درختان در آن کاشته باشند. **باغستان :** جائی که چندین باغ پهلوی‌هم باشد. **باغ وحش:** باغی که در آن انواع حیوانات اهلی و وحشی را نگاهداری کنند که مردم بروند تماشا کنند .

باغبان ـ ا . ص . نگهبان باغ ،کسی که پیشه‌اش پرورش دادن گلها و درختان باغ است ، باغوان و باغ پیرا هم گفته شده .

باغچ ـ ا . (بفتح غین) انگوری که هنوز خوب نرسیده وشیرین نشده باشد ، انگور نیم رس ، باغنج هم گفته شده .

باغچه ـ ا . مصغر باغ، باغ کوچك ، قطعهٔ زمین که در آن گلکاری کنند و باین معنی کرته وکاله هم میگویند .

باغره ـ ا . (بفتح غین ورا) ورم غده، برآمدگی کوچك در بدن ، هریك از غده های زیر پوست که ورم کند ، باگره هم گفته شده .

باغ شیرین ـ ا . (بکسر غین) یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی ، و نام لحنی از سی لحن باربد ، مثال از نظامی :

چوکردی باغ شیرین را شکربار
شدی باغ از زمین بوس شکرخوار

باغنج ـ ا . (بفتح غین) نگا . باغچ .

باغند ـ باغنده ـ ا . (بفتح ، یا ضم غین) غند، غنده ، پنبهٔ زده شده که آنرا برای رشتن گلوله کرده باشند ، پاغنده هم گفته شده .

باغوش ـ ا . (بضم غین) غوطه ، فرو رفتن در آب ، پاغوش و ناغوش و با خوش هم گفته‌اند .

باغی ـ ع . (بکسر غین) خواهنده ، جوینده ، سرکش ، نافرمان ،گردنکش ، بغاة جمع .

بافت ـ ا.مص. (بسکون فا) بافتن، عمل بافندگی، بافته شده ، ونیزبمعنی تار وپود ، نسج ، دسته‌ای از یاخته‌ها که در بدن موجودی بهم پیوسته باشند **بافت برداری :** امتحان نسج زنده برای تحقیق نوع بیماری. **بافت شناسی:** نسج شناسی، قسمتی از علم تشریح که در بارهٔ بافتها ویاخته های بدن بحث میکند «Histologie» .

بافتن ـ مص. چند رشته موی یانخ را بهم تابیدن، تار و پود را لابلای هم کردن در پارچه بافی و قالی بافی و سایر چیز های بافتنی ، بافیدن هم گفته شده. **بافنده :** «ص . فا» کسی که پارچه یا فرش یا چیز دیگر میبافد ، جولاه ، جولاهه . **بافته:** «ص . م» بهم پیچیده وتابیده شده، چیزی که از تار و پود تشکیل شده باشد ، پارچه ، فرش و امثال‌آنها . **باف :** امر ببافتن ، بباف ، و بمعنی بافنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل حریر باف ، شالباف ، بوریا باف .

بافدم ـ ا . (بفتح ، یا ضم دال) عاقبت ، انجام و پایان‌کاری ، افدم و اندم نیز گفته شده ، مثال از رودکی :

مکن خویشتن از ره راست‌گم
که خود را بدوزخ بری بافدم

بافکار ـ ا . ص . (بسکون فا) مخفف بافتکار ، بافنده ، جولاه ، مثال از لبیبی :

بافکاری بود در شهر هری
داشت زیبا روی رعنا دختری

باقر ـ ع . (بکسر قاف) شکافنده ، گشاینده ، بازکننده ، مرد بسیار علم و بسیار مال ، ولقب امام پنجم شیعه .

باقلاء ـ ع . (بکسر قاف) یکی ازدانه‌های خوراکی شبیه لوبیا ، بوتهٔ آن کوتاه و دارای ساقه‌های نازك و گلهای سفید ، ثمرآن درغلاف نازك سبز رنگ جا دارد و درهر غلاف ۴ تا ۷ دانه باقلا بوجود می‌آید ، باقلای تازه را با غلاف آن آب‌پز میکنند و میخورند دانه‌های خشك یا تازهٔ آن در پختن پلو و بعضی خوراکهای دیگر بکار میرود ، در فارسی باقلی هم میگویند ، کوسك و کالوسك نیزگفته شده .

باقلاء

باقلوا ـ باقلاوا ـ (بفتح لام) نوعی شیرینی که ازآردگندم و شکر و روغن و مغز پسته و بادام درست میکنند .

باقی ـ ع . (بکسر قاف) پایدار ، پاینده ، جاوید ، بازمانده ، بجا مانده .

باقیه ـ ع . (بکسر قاف و فتح یا) مؤنث باقی، باقیات و بواقی جمع .

باك ـ ا . بیم ، ترس ، اندیشه ، پروا ، **باك داشتن :** ترس داشتن، اندیشه داشتن. **بی‌باك :** بی‌ترس ، بی‌پروا ، دلیر .

باك Bac لاوك بزرگ، مخزنی است دراتومبیل که بنزین در آن ریخته میشود و از آنجا توسط یك لولهٔ مسی به‌کاربوراتور میرود ، جای آن در اتومبیل‌های سواری در عقب و در اتومبیل‌های باری در پهلو میباشد .

باکارا Baccara نوعی از بازی ورق، بازی‌هشت و نه .

باکتری Bactérie موجود ذره بینی ، میکروب .

باکتریولوژی Bactériologie علمی که دربارهٔ باکتریها بحث میکند ، میکروب شناسی .

باکر ـ ع . (بکسر کاف) بامداد .

باکره ـ ع. (بکسر کاف وفتح‌را) دوشیزه ،دختری که هنوز شوهر نکرده .

باکوره ـ ع . (بضم کاف و فتح را) میوهٔ نورس ، نوبر ، اول چیزی ، باکورات و بواکیر جمع .

باکی ـ ع . (بکسر کاف) گریه‌کننده ، بکاة جمع .

باکیه ـ ع . (بکسر کاف و فتح یا) مؤنث باکی ، باکیات جمع .

بال ـ ا . بازوی انسان ، یا دست از شانه تا سر

بال

انگشت ، و عضو بدن پرندگان که با آن پرواز میکنند ، پر هم میگویند .

بال ـ ع . قلب ، دل ، حال ، خاطر .

بال Bal مجلس رقص ، محل رقص .

بال ـ بالن Baleine نهنگ، ماهی عظیم‌الجثه که بزرگترین جانوران‌دریایی و بزرگترین حیوانات‌پستاندار است ، درازی بدنش تاسی‌متر ووزنش تا سی‌تن میرسد ، دهانش بجای دندان تیغه های استخوانی دراز دارد ، معده‌اش بسیار بزرگ است که چند

بال

خروار خوراك در آن جا میگیرد ، برای تنفس همیشه روی آب حرکت میکند و بیش از یك ساعت نمیتواند زیر آب بماند ، بچه‌اش هنگام تولد از سه تا شش متر طول دارد و از شیر مادر که مانند فواره خارج میشود میخورد ، شیر او بسیار چرب است ، و او را برای استفاده از چربی بدن و تیغه های دهانش شکار میکنند ، بعربی نیز بال میگویند ، در فارسی وال‌هم گفته شده .

بالا ـ ا . زبر ، بلندی ، مقابل زیر و پایین ، و نیز بمعنی قد و قامت .

بالابان ـ مأخوذ از ترکی ، طبل ، دهل ، کوس ، تبیره . **بالا بانچی** : طبل زن ، دهل زن .

بالا بان

بالا بلند ـ ص . قدبلند ، بلند قامت ، شخص دراز قامت ، مثال از حافظ :

ز دست‌کوته خود زیر بارم
که از بالا بلندان شرمسارم

بالاپوش ـ ا . لحاف ، آنچه هنگام خوابیدن روی خود بیندازند ، لباسی که روی لباسهای دیگر برتن کنند ، شنل ، پالتو .

بالاخانه ـ ا . خانه‌ای که بالای خانهٔ دیگر ساخته شود ، اطاقی که در طبقهٔ دوم یا سوم یا بالاتر ساخته باشند .

بالاد ـ بالاده ـ ا . اسب ، یدك ، جنیبت، اسب پالانی ، بالاذ وبالا وبالای و پالا و پالاد وپالاده نیز گفته شده ، مثال از فرالاوی :

من رهی پیر و سست پای شدم
نتوان راه کرد بی بالاد

بالار ـ ا . شاه تیرسقف ، فرسپ ، تیرستبر که در پوشش خانه بکار ببرند، چوب بلند و ستبر که دو سرآنرا روی دو دیوار یا دوپایه قرار بدهند و سر تیرهای سقف را روی آن بگذارند و آنرا حمال و سر انداز هم میگویند ، بالال و پالار و بالاگر هم گفته شده ، مثال از رودکی :

بچشمت اندر بالار ننگری تو بروز
بشب بچشم‌کسان اندرون ببینی کاه

بالارو ـ ا.ص. (بفتح را) بالارونده ، دستگاهی شبیه به اطاق کوچك که درعمارت های بلند کار میگذارند و بوسیلهٔ آن از روی زمین بطبقات بالای عمارت میروند یا از طبقات بالا پایین می آیند «آسانسور» .

بالارو

بالاگر ـ ا . (بفتح گاف) تیر ستبر ، شاه تیر سقف ، «نگا . بالار» .

بالان ـ ا . دالان ، دهلیز خانه ، بمعنی دام وتله نیز گفته شده، بالانه هم گفته اند، مثال از عنصری :

یکی راسد یاجوج است دیوار
یکی را روضهٔ خلد است بالان

بالانس Balance ترازو ، میزان ، موازنه ، تراز . در اصطلاح حسابداری : موازنهٔ دارائی و بدهی ، تعادل بین قرض و اعتبار، در اصطلاح ورزش : نگاهداشتن بدن در حالات مختلف در روی دست با حفظ تعادل خود .

بالت Ballet رقصی که لباس مخصوص برای آن بپوشند ، رقصی که معنی و مفهومی را بدون تکلم وفقط بوسیلهٔ ژستها وحرکات خود ادا کنند .

بالش ـ ا . (بکسر لام) تکیه گاه ، مسند ، متکا، آنچه موقع خواب زیر سر بگذارند ، بالشت هم میگویند . **بالش زر** : در حدود هشت مثقال زر یا دو هزار دینار و در قدیم نزد پادشاهان مغول متداول بوده ، بالشك هم گفته شده، ونیز **بالش** : اسم مصدر از بالیدن است «نگا. بالیدن» ، مثال از سنائی :

تا که بنشست خواجه بربالش
بالش آمد ز ناز در بالش

بالشتك ـ ا . (بکسر لام و فتح تا) مصغر بالش یا بالشت ، بالش کوچك ، بالشك هم گفته شده .

بالشویسم Bolchevisme مسلك بالشویكها.

بالشویك ـ بلشویك Bolchevik طرفدار بالشویسم ، فراکسیون حزب سوسیال دموکرات روسیه شامل سوسیالیستهای تند رو که برخلاف منشویکها مرامشان ایجاد انقلاب و سرنگون ساختن دولت تزارواستقرار دیکتاتوری رنجبران بمنظور حصول کمونیسم بود .

بالغ ـ ع . (بکسر لام) رسا ، رسیده ، کسی که بحدبلوغ رسیده .

بالغ ـ پالغ ـ ا . (بضم لام) پیاله ، پیاله‌ای که از شاخ گاو یا کرگدن یا استخوان فیل درست کنند و با آن شراب بخورند ، مثال از عمارهٔ مروزی:

با چنگ سغدیانه و با بالغ شراب
آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب

بالغ

بالکانه ـ ا . (بسکون لام و فتح نون) پنجره ، دریچه ، پنجره‌ای که از میله های فلزی درست کنند ، پالکانه و بالکانه و پادگانه و بادگانه هم گفته شده .

بالکن Balcon ایوان ، مهتابی ، ایوان کوچك جلو عمارت .

بالکن

بال ماسکه Bal Masqué مجلس رقص که درآن با لباس مبدل و نقاب شرکت کنند .

بالن Baleine نگا . بال.

بالنگ ـ ا . (بفتح لام) میوه‌ای است از نوع مرکبات، درشت و سنگین پوست آن زبر وضخیم وزرد رنگ ودارای اسانسی است خوشبو ، از آن مربا درست میکنند ، درخت آن شبیه بدرخت لیمو اما برگهایش درشت تراست، بادرنگ هم گفته شده ، ترنج و اترج نیز میگویند ، نوعی ازخیار را هم گفته اند .

بالنگ

بالنگو ـ ا . (بفتح لام وضم گاف) نوعی ازریحان، گیاهی است دارای برگهای دراز و باریك و گلهای سفید یا آبی رنگ ، تخمهای آن درشت تر از تخم ریحان ، ازگیاههای طبی است ، تخم آن نیز مصرف میشود .

بالو ـ ا . (بضم لام) آزخ ، ازخ ، زگیل ، پالو نیز گفته اند ، بمعنی برادرهم گفته شده ، مثال از شاکر بخاری :

ای عشق ز من دور که بردل همه رنجی
همچون ز بر چشم یکی محکم بالو

بالوایه ـ ا . (بسکون لام و فتح یا) پرستو ، پرستوك ، بلوایه و پالوایه و پیلوایـه و پالوانه و بالوانه هم گفته شده ، مثال از عنصری ،

آب و آتش بهم نیامیزد
بالوایه ز خاك بگریزد

بالوایه

بالودن ـ مص . (بضم لام و فتح دال) بالیدن ، نمو کـردن ، بـزرگ شدن ، تنـاور گشتن . **بالوده :** بالیده ، نموکرده .

بالوس ـ ا . (بضم لام) کافور مغشوش ، کافور که آنرا با چیزی شبیه‌کافور مخلوط کرده باشند ، پالوس و بالوش و پالوش هم گفته شده .

بالوعه ـ ع . (بضم لام وفتح عین) چاه فاضل‌آب در خانه ، چاهی کـه درآن آب باران و آبهای گندیده ریخته میشود ، آبریز ، بوالیع جمع .

بالون Ballon بادکنك، کیسهٔ بزرگ کروی شکل کهآنرا از گازهای سبك‌مانندهیدروژن یا هلیوم پرکنند و به‌آسمان بالابرود، در سال ۱۷۸۳ در فرانسه‌توسط‌برادران مونگولفیه اختراع شد، ابتدا ازهوای گرم پـر شده بـود بعد شارل آنرا از هیدروژن پرکرد و مدتی‌بجای هواپیما بکارمیرفت اما برای حمل و نقل و پرواز مرتب مناسب نبود ، سپس بجای آن دیریژابل ساخته شدکه قدرت پروازش بیشتر بود .

بالون

بالیدن ـ مص . نموکردن، رشد کردن ، بزرگ شدن ، تناورگشتن ، فخرکردن ، بالودن هم‌گفته شده . **بالش** «ا . مص» رشد، نمو ، بخودنازیدن و فخرکردن . **بالنده :** «ص . فا» نمو کننده ، آدمی یادرخت‌که نموکند وبزرگ شود . **بالان :** درحال نموکردن ، نموکننده . **بالیده :** «ص.م» نموکرده ، افزوده ، تنومند و بزرگ شده .

بالیستیك Balistique آنچه‌که مربوط به‌عوامل محرکه فشفشه یا موشکهای هوائی باشد .

بالین ـ ا . (بکسر لام) بستر ، بالش ، آنچه در موقع‌خواب برآن تکیه دهند ،آن‌قسمت ازبستر یا تختخواب‌که طرف سروسینه واقع میشود .

بام ـ ا . سقف ، طرف بیرونی سقف خانه ، پشت بام نیز میگویند ، بان هم‌گفته شده .

بام ـ ا . صبح ، صبح‌زود ، نزدیك طلوع‌آفتاب، بامداد و بامدادان هم میگویند .

بام ـ ا . دراصطلاح موسیقی صدای پر و درشت ، مقابل زیرکه صدای نازك است ، بم ، مثال از خواجوی‌کرمانی ،

بسوز نالهٔ زارم ز عشاق
نوای زیر و بامی برنیاید

بامبو Bambou نی هندی ، خیـز ران ، یك قسم نی مغزدار کـه از آن عصا وتعلیمی‌درست‌میکنند « نکا . خیز ران »

بامبو

بامداد ـ ا . (بسکون میم) بام ، صبـح ، صبـح زود ، نزدیك‌طلوع‌آفتاب ، سپیده دم ، بامدادان و بامگاه‌هم میگویند .

بامره ـ ا . (بسکون میم و فتح را) راه بام ، راهی‌که به‌پشت بام برود ، پلکان ، نردبان .

بامزه ـ ص . (بفتح میم و زا) خوشمزه ، لذیذ، دارای طعم خوش .

بامس ـ ص . (بفتح ، یا ضم میم) پابند، گرفتار «نکا . پامس» .

بام غلتان ـ ا . سنگ بزرگ استوانه‌ای که در زمستان‌آنرا روی بـام میغلتانند تـا کاهگل بام سفت و سخت شود و آبچك نکند ، بام گلان هم گفته شده .

بامگاه ـ ا . (بسکون میم) نکا . بامداد .

بامه ـ ص . (بفتح میم) ریش بلند و انبوه ، مرد ریش دراز ، بلمه هم‌گفته شده .

بامیه ـ ا . (بکسر میم و فتح یا) گیاهی است دارای برگهای پهن پنجه‌ای شبیه برگ خطمی، گلهایش درشت ، ثمر آن سبز رنگ و دراز ، پختهٔ‌آن خورده میشود و از آن خوراك درست میکنند ، ونیزیك قسم شیرینی‌ازنوع زلوبیاکه از نشاسته و شکر و روغن و ماست درست میکنند .

بان ـ پسوندکه به‌آخرکلمه افزوده میشود و معنی نگاهدارنده و محافظت‌کننده و صاحب و دارنده را میرساند مانند باغبان ، پاسبان ، پـالیزبان ،

دربان ، دروازه‌بان ، شیربان ، فیلبان .

بان ـ ا . بام ، سقف ، طرف بیرون سقف خانه ، مثال از مولوی :

سر فروکن یکدمی از بان چرخ
تا زنم من چرخها برسان چرخ

بان ـ ا . مخفف بانگ ، فریاد ، آواز .

بان ـ ع . درختی است دارای برگهای سبز و لطیف و خوشبو ، از دانه‌های آن که شبیه پسته است روغنی معطر میگیرند، دانه های آنرا حب البان میگویند ، مثال از فردوسی :

چوبان و چو کافور و چون مشك ناب
چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

بانجو Banjo آلت موسیقی فرنگی زهدار شبیه به سه تار .

باند Bande نوار ، رشته ، لفافه ، و زمینی که طول آن از عرضش بیشتر باشد ، و نیز بمعنی دسته و گروه .

بانداژ Bandage نوار و هر چیزی که برای نگاهداشتن مرهم در روی زخم ببندند ، و نیز بمعنی فتق بند .

باندرل Banderole ـ نوار دراز و باریك ، کاغذ باریك چاپ شده که بسر شیشه یا چیز دیگر میچسبانند، نوار چسب .

بانداژ

بانك Banque بنگاه صرافی شخصی یا دولتی که مردم پولهای خود را در آنجا امانت میسپارند و یا از آن وام میگیرند، و نیز نام یکی از بازیهای ورق ، و پولی که در بازی بانك در وسط میگذارند .

بانکروت Banqueroute ورشکست، ورشکستگی، نقض عهد ، تخلف از قرارداد .

بانکه ـ رو . ظرف شیشه‌ای دهان گشاد برای شیرینی یا آجیل یا چیز دیگر .

بانکیه Banquier صراف ، بانکدار ، کسی که بانك دارد و بکارهای صرافی میپردازد .

بانگ ـ ا . (بسکون نون) آواز ، صدا ، فریاد، بان هم گفته شده .

بانگ نماز ـ ا . (بکسر گاف) اذان .

بانو ـ (بضم نون) کلمهٔ احترام در بارهٔ زنان . خانم ، خاتون ، بی‌بی ، بانوان و بانویان جمع .

بانوی بانوان : بانوی بزرگ ، ملکه .

بانوج ـ ا . (بضم نون) جای خواب که آنرا از پارچهٔ کلفت یا تیماج میدوزند و از دو طرف آن ریسمان میگذرانند و دو سر ریسمان را بدیوار یا جای دیگر میبندند ، ننی و نانو و ننو هم میگویند، بانوچ نیز گفته شده .

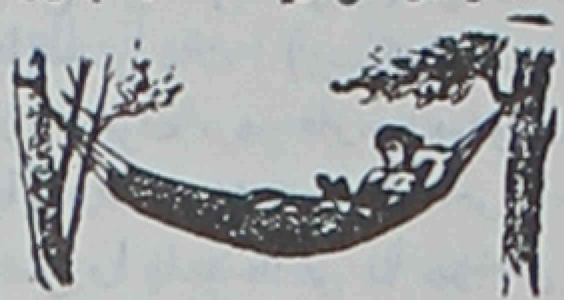

بانوج

بانی ـ ع . (بکسر نون) بناکننده ، سازنده ، بنیان‌گذار ، مؤسس .

باور ـ ا . (بفتح واو) یقین ، اعتقاد ، عقیده .

باور کردن: سخن کسی را راست و درست پنداشتن .

باه ـ ع . جماع ، قوهٔ جماع ، نیروی شهوت .

باهار ـ ا . ظرف ، کاسه ، خنور ، ظرفی که در آن خوراك باشد ، نوعی از خوانندگی را هم گفته‌اند .

باهر ـ ع . (بکسر ها) روشن ، ظاهر ، فائق ، درخشان ، آشکار .

باهك ـ ا . (بفتح ها) شکنجه ، آزار ، پاهك نیز گفته شده ، بمعنی مردمك چشم هم گفته‌اند ، مثال از بوشعیب :

دلمان چو آب بادی تنمان بهار بادی
از بیم چشم حاسد کش کنده باد باهك

باهکیدن ـ مص . (بفتح ها و کسر کاف) شکنجه کردن ، آزار کردن ، کتك زدن .

باهل ـ ع . (بکسر ها) بیکار و مترد د ، مرد بی‌سلاح .

باهو ـ ا . (بضم ها) بازو ، ازسر شانه تا آرنج، و نیز بمعنی چوبدستی کلفت ، ماهو هم گفته شده، مثال از سوزنی :

بشکنم کله بباهوی هجا و دشنام
زانکه آن کلهٔ شوم ازدر باهوست مرا

بای ـ ت . مالدار ، چیزدار ، ثروتمند .

بایا ـ ص . ضروری ، واجب و لازم ، چیزی که طرف احتیاج باشد .

بایستن ـ مص . (بکسر یا و فتح تا) لازم بودن، واجب بودن، بایسته بودن، باییدن هم گفته شده.

بایست : واجب ، لازم ، دربایست . **بایسته :** واجب . لازم، ضروری، آنچه واجب و لازم باشد،

بایستگی: ضرورت، ضروری و لازم وموردحاجت بودن ، مثال از نظامی :

ندارد پدر هیچ بایسته‌تر
ز فرزند شایسته شایسته‌تر

بایع ـ ع . (بکسر یا) فروشنده .

بایقوش ـ ت . (بسکون یا و ضم قاف) جغد ، بوم ، بوف ، در فارسی بیغوش میکویند .

بایکوت Boycotter تحریم ، تهدید بمرگ ، کسی را یا بنگاهی را بوضعی در آوردن که از رابطه داشتن با جامعه محروم شود .

بایگان ـ ا. ص. (بسکون یا) نگاهدارنده ،کسی که‌نامه‌ها واسناد اداری را درجای مخصوص‌آنها ضبط میکند، سابقاً ضباط میگفتند «آرشیویست» **بایگانی :** عمل بایگان ، ضبط ، جائی‌که نامه‌ها و اسناداداراتدولتی‌یابنگاههای ملی‌نگاهداری میشود «آرشیو» .

بائیدن ـ مص . نکا . بایستن .

بئر ـ ع . (بکسر با) چاه ، چاه‌آب ، بئار و آبار جمع .

بأس ـ ع . (بفتح با) شجاعت ، قوت ، دلیری ، خشم ، خوف ، عذاب ، شدت ، سختی .

بئس ـ ع . (بکسر با و فتح سین) کلمه‌ای است که در ذم استعمال میشود،خلاف‌نعم. **بئس‌البدل:** عوض و جانشین بد .

بؤس ـ ع . (بضم با) سختی ، فقر .

ببر ـ ا . (بفتح بای اول و سکون بای دوم) حیوانیست قوی جثه،گوشتخوار و درنده ، پوست‌بدنش‌تیره رنگ و دارای

ببر

خطهای‌سیاه، از شیر خطرناکتر است،چهارپایان بزرگ وگاهی انسان را طعمهٔ خود میسازد ، از درخت بالا میرود ، درآبهم شنا میکند ، در چین و هندوستان پیدا میشود .

ببربیان ـ ا . (بفتح بای اول وکسر را و فتح بای سوم) بنابرداستانهای شاهنامه جامه‌ای‌که رستم هنگام جنگ برتن خود میکرده وآن از پوست پلنگ یا ببر بوده ، مثال از فردوسی :
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای ژیان

ببسودن ـ مص . (بکسر بای اول و سکون بای دوم) سودن ، دست مالیدن ، دست زدن بچیزی ، بسودن و پسودن وپبسودن هم‌گفته شده. **ببسوده :** سوده ، دست مالیده ، دست مالی شده .

ببغاء ـ ع . (بفتح بای اول وسکون دوم) طوطی .

ببغاء

بت ـ ا . (بضم با) مجسمه که از سنگ یا چوب یا فلز یا چیز دیگر بشکل انسان یا حیوان بسازند و آنرا پرستش‌کنند ، صنم ، بغ و فغ هم گفته شده ، بمعنی معشوق‌نیزمیکویند، و باین معنی جمع‌آن بتان است .

بتائیدن ـبتاییدن ـ مص. (بکسر با) گذاشتن ، نهادن ، رهاکردن . **بتا :** کلمهٔ امر یعنی بگذار ، بهل ، بهل تا ، مثال از سعدی :
« بتا هلاك شود دوست در محبت دوست»
«که زندگانی او در هلاك بودن اوست»

بت

بل تانیزگفته شده، مثال :
مراگفتی بگو حال دل خویش
دلت خون میشود بل تا نگوید

بتانیك Botanique گیاه شناسی، نبات‌شناسی، علم‌گیاهها .

بتاوار ـ ا . (بفتح با) عاقبت ، انجام ، آخر کار ، مثال از منوچهری :
من خوب مکافات شما بازگذارم
من حق شما نیز گذارم به بتاوار

بتخانه ـ ا . م . (بضم با) خانهٔ بت ، جائی‌که بتهارا درآن‌بگذارند، معبد بت‌پرستان، بتکده، فغستان ، بمعنی حرم وجای زنان پادشاهان نیز گفته شده ، بتستان هم‌گفته‌اند .

بتر ـ ص . ت . (بفتح با و تا) مخفف بدتر .

بتستان ـ ا . م . (بضم با وکسر تا) بتخانه ، بتکده ، معبد بت پرستان ، مثال از رودکی :
تا بادگنرکرد بگلزار و ببستان
گلزار چو جنت شده بستان چو بتستان

بتفوز ـ ا.(بفتح با وضم فا) پوز،گرداگرد دهان حیوان ، بتپوز و بربوز و برفوز و پتفوزوبتفور و بنفوز وبتغور هم‌گفته شده ، مثال از سوزنی :
نهاده‌اند زن و بچهٔ من از سرما
بسان سگ بچه بتفوز بردر سوراخ

بتکده ـ ا . م . (بضم با و فتح کاف و دال) خانهٔ بت «نکا . بتخانه »

بتکوب ـ ا . (بفتح با و ضم کاف) نوعی خوراك که از مغز گردو و شیر و ماست درست کنند ، بتکوت وتبکوب وبتلوب و بتلوت هم گفته شده ، مثال از شمس فخری :

بردشمن در او شد روز تیره از غم
لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید

بتو ـ ا . (بفتح با و ضم تا) قیف ،گره چوب یا ساقهٔ گیاه ، دستهٔ هاون ، و «بفتح با و تا» بمعنی مشرق و جای آفتابگیر هم گفته شده .

بتواز ـ ا . (بفتح با وسکون تا) نکا . پتواز .

بتول ـ ع . (بفتح با و ضم تا) کسی که از دنیا بریده وبخدا پیوسته ، کسی که از ازدواج خودداری کند ، پارسا ، پاکدامن ، و لقب حضرت فاطمه دختر حضرت رسول (ص) ولقب مریم مادرعیسی .

بتون - بتن Béton شفته ، گل آهك ، ساروج ، مخلوطی از سنگ شکسته و ماسه و سیمان که در بنائی برای پی‌ریزی یا ساختن پایه های پلها و عمارات بکار میرود .

بتون‌آرمه Béton Armé بتون مسلح ، بتونی که درآن میله‌های آهن قرار بدهند که استحکام و مقاومت آن بیشتر بشود .

بتیا ـ ا . (بفتح ، یاکسربا و سکون تا) سینه .

بتیار ـ ا . (بکسر با و سکون تا) رنج ، مشقت ، محنت ، مثال از ابوالفرج :

بوزن عدلش میزانهای ظلم سبك
بعون رایش بتیارهای دهر سلیم

بتیاره ـ ص. (بفتح با وسکون تا) نکا . پتیاره .

بث ـ ع . (بفتح با و تشدید ثا) پراکنده ساختن ، برانگیختن غبار ، فاش کردن خبر ، آشکار کردن راز و اندوه خود .

بثر ـ ع. (بفتح با وسکون ثا) آبله ریزه که روی پوست بدن پیدا شود ، واحدش بثره «بفتح با ورا» بثورجمع .

بثور ـ ع . (بضم با و ثا) جوشها و دانه‌های ریز که روی پوست بدن ظاهر میشود ، جمع بثر .

بج ـ ا . (بفتح ، یا ضم با) درون دهان ، توی دهان . لپ ، بچ هم گفته شده .

بجا ـ ص . (بکسربا) کاری یا امری که در موقع مناسب و شایسته انجام شود ، بمعنی درخور و لایق هم میگویند ، بمعنی در حق و درباره نیز گفته شده . مثال از سعدی :

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد

بجاآوردن : انجام دادن کاری یا امری از طاعت و عبادت و مراسم احترام ، بمعنی شناختن هم میگویند .

بجان آمدن ـ ك . کنایه از خسته شدن و بستوه آمدن ، بتنگ آمدن ، بیزار شدن از زندگی و راضی بمرگ شدن .

بجکم ـ ا . (بفتح با و کاف) ایوان ، صفه ، بارگاه ، خانهٔ تابستانی ، بچکم و پچکم وبشکم و بیکم هم گفته شده ، مثال از رودکی :

از تو خالی نگار خانهٔ چشم
فرش دیبا کشیده بربچکم

بجم ـ ا . (بضم با وسکون جیم) ثمر درخت گز .

بجول ـ ا . (بضم با و جیم) استخوان بندگاه پاوساق ، شتالنگ ، کعب ، پچول و بجل وپژول و وژول هم گفته شده .

بچه ـ ا . (بفتح اول و دوم) کودك ، فرزند ، طفل ، بچگان جمع .

بچه دان ـ ا. (بفتح اول ودوم) جای بچه درشکم زن وهر حیوان ماده ، زهدان ، رحم .

بچه سرکه ـ ا . «میکودرما استی» نوعی از قارچ که در سرکه‌روی پیدا میشود وپوستهٔ نازکی‌مانند کفك یا ژلاتین تشکیل میدهد ، هرگاه بخواهند شراب را تبدیل بسرکه کنند مقداری بچه‌سرکه‌در آن میریزند چندی بعد شراب تبدیل بسرکه میشود .

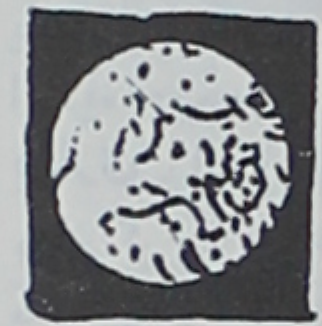
بچه سرکه

بحاث ـ ع . (بفتح با و تشدید حا) بسیار بحث کننده ، بسیار جوینده وکنجکاو .

بحار ـ ع . (بکسر با) دریاها ، جمع بحر .

بحبوحه ـع. (بضم هردو با) میان ووسط چیزی یا امری ، میان خانه .

بحت ـ ع . (بفتح با وسکون حا) ساده ، خالص ، محض ، صافی ، بی‌درد ، بی‌غش .

بحث ـ ع . (بفتح با) کنجکاوی ، جستجو ، کاوش ، ابحاث جمع .

بحر ـ ع . (بفتح با) دریا ، ابحر و بحور وبحار

جمع ، و نیز بمعنی وزن شعر ، تعداد بحور شعر نوزده است ؛ طویل ـ مدید ـ بسیط ـ وافر ـ کامل ـ هزج ـ رجز ـ رمل ـ منسرح ـ مضارع ـ مقتضب ـ مجتث ـ سریع ـ جدید ـ قریب ـ خفیف ـ مشاکل ـ متقارب ـ متدارك .

بحران ـ ع . (بضم با) آشفتگی و تغییر حالت ، تغییر حالت ناگهانی مریض تب دار که منجر به بهبودی یا مرگ او بشود .

بحرانی ـ ع . (بضم با) منسوب ببحران، انقلاب و آشفتگی و تغییر حالت در بیمار یا در اوضاع و احوال مملکت .

بحرانی ـ ع . (بفتح با) منسوب ببحرین ، بحرینی ، اهل بحرین .

بحری ـ ع . (بفتح با و کسر را و تشدید یا) منسوب ببحر ، دریایی .

بحور ـ ع . (بضم با و حا) جمع بحر .

بحیره ـ ع . (بضم با و فتح حا و را) دریاچه .

بخ ـ ع . (بفتح با و تشدید خا) کلمه‌ایست برای مدح و اظهار خشنودی و مسرت یا تمجید، بمعنی زه ، خه ، خوشا ، آفرین ، گاهی برای مبالغه بخ بخ میگویند .

بخار ـ ع . (بضم با)گاز ، ماده‌ای که از مادهٔ دیگر درحال تبخیر جدا شود و بهوا برود، آنچه بشکل دود یا رطوبت ازآب گرم یا هرجسم جامد یا مایع دیگر دراثر گرما و حرارت برخیزد ، ابخره جمع .

بخاری ـ ا . (بضم با) دستگاهی که در زمستان برای گرم کردن هوای اطاق بکار میرود و در آن هیزم یا زغال یا نفت میسوزانند ، یا با برق کار میکند .

بخاری

بخاری ـ ص . ن . (بضم با) منسوب ببخارا ، اهل بخارا .

بخال ـ ع . (بفتح با و تشدید خا) کسی که بسیار بخل دارد ، بسیار بخیل .

بخت ـ ا . (بفتح با) بهره ، نصیب ، طالع ، اقبال ، شانس . **بخت‌آزمایی** : آزمایش بخت و اقبال ، لاتار ، امتحان بخت و اقبال خود با خریدن بلیتهائی که ممکن است بعضی از آنها برنده بشود .

بختك ـ ا . (بفتح با و تا) حالت اختناق و سنگینی که گاهی در خواب بانسان دست میدهد ، خفتك و خفتو و برفنجك و در فنجك و فرنجك و فدرنجك و برغفج و برخفج و خفج و فرهانج وکرنجو و سکاچه هم گفته شده ، بعربی کابوس میگویند .

بختو ـ ا . (بضم با و تا) رعد ، تندر ، هرچیز غرنده . «نگا . بخنو» .

بختور ـ ص . (بفتح با و واو) صاحب بخت و دولت ، خوشبخت ، بختیار ، مثال از نظامی ؛

آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بختوران را بسخن بخته کرد

بخته ـ ص . (بفتح با و تا) فربه، چاق، پرورش یافته ،گوسفند نر سه ساله یاچهارساله ، مثال از سوزنی ؛

چوگرگ گرسنه اندر فتد میان رمه
چه‌میش وچه بره دندانش راچه بخته‌چه‌شاك

بختی ـ ع . (بضم با وکسرتا) شتر قوی هیکل ، شتر دو کوهانه ، نوعی از شترتنومند و سرخ رنگ که در بعضی از نواحی خراسان پیدا میشود .

بختی

بختیار ـ ص. (بفتح با و سکون خا و تا) خوشبخت، سعادتمند، کسی که بخت با اویار باشد .

بخجد ـ ا . (بفتح با و جیم) ریم ، چرك ، ریم آهن، آنچه‌ازآهن پس‌ازگداختن درکوره‌میماند، مثال از شمس فخری ؛

گر آهنگران شکر جود توگویند
بکوره روان زر شود جمله بخجد

بخرد ـ ص . (بکسر ، یا فتح با و را) با خرد، عاقل ، هوشیار ، خردمند ، دانا .

بخرك ـ ا . (بضم با و فتح را) درخت بادام کوهی که از چوب آن عصا درست کنند .

بخس ـ ع . (بفتح با و سکون خا) ناقص ، کم ، اندك ، و نیز بمعنی زمینی که بدون‌آبیاری‌حاصل بدهد ، زراعت دیم .

بخسانیدن ـ مص . (بفتح با) پژمرده ساختن ، رنجاندن ، آزردن ،گداختن، بخسانیدن هم‌گفته شده ، مثال از رودکی ؛

ازو بی‌اندهی بگزین و شادی و تن‌آسانی
به‌تیمار جهان دلرا چرا باید که بخسانی

بخسیدن ـ مص . (بفتح با) پژمردن ، رنجیدن ، گداختن، پخسیدن هم گفته شده. **بخسیده:** «ص.م» پژمرده ، رنجیده ، گداخته، مثال از آغاجی :

ای نگارین ز تو رهیت گسست
دلش راگو ببخس و کوبگداز

بخش ـ ا . (بفتح با) بهره ، حصه ، نصیب ، قسمت . **بخش‌کردن :** قسمت کردن ، تقسیم ، بهره بهره کردن ، و نیز بخش : قسمت کوچکی از شهر را هم میگویند ، و در اصطلاح نیروی دریایی ، بخش شامل چندکشتی جنگی است که تحت فرماندهی بَنَنفر باشد «اسکادر» .

بخشایش ـ ا . مص . نگا . بخشودن .

بخشدار ـ ا. ص. کارمند وزارت کشور که برچند دهستان حکومت میکند وتحت نظر فرماندار یا استاندار میباشد.

بخشش ـ ا . مص . نگا . بخشیدن .

بخشنامه ـ ا . حکم یا دستوریا هرمطلب دیگر که از طرف وزارتخانه یا اداره‌ای در چندین نسخه بنویسندوبرای شعبه‌ها وادارات یاکارمندان بفرستند ، سابقاً متحدالمآل میگفتند .

بخشودن ـ مص . (بفتح با وضم شین) عفو کردن، ازگناه کسی درگذشتن ،گذشت کردن ، بخشاییدن نیز گفته‌شده. **بخشایش:** «ا .مص» عفو، درگذشتن ازگناه کسی . **بخشاینده :** «ص . فا» عفو کننده ، رحم‌کننده ، بخشایشگرهم میگویند . **بخشوده :** «ص . م» عفوکرده شده ، و در اصطلاح : معاف از پرداخت مالیات و عوارض .

بخشیدن ـ مص . عطا دادن ، پول یا چیز دیگر بی‌عوض بکسی دادن ، گذشت کردن . **بخشش :** «ا . مص» دادودهش، عطا ، بذل مال. **بخشنده:** «ص. فا» عطا کننده ، کسی که میبخشد وداد و دهش بسیار میکند . **بخش :** امر ببخشیدن ، ببخش، وبمعنی‌بخشنده هرگاه باکلمهٔ‌دیگر ترکیب شود مثل شفا بخش، شادی‌بخش، جان بخش .

بخل ـ ع . (بضم‌با) بخیل بودن ، زفتی،خست، ضدکرم .

بخلاء ـ ع . (بضم با و فتح خا) جمع بخیل .

بخله ـ ا . (بضم با وفتح لام) خرفه ، تخم‌خرفه، بوخل و بوخله و بی‌خیله و بخیله هم‌گفته شده .

بخنو ـ ا . (بضم ، یا فتح با) تندر ، رعد ، هرچیز غرنده ، بخنوه و بختو و بختوه و بختور و پخنوهم‌گفته شده ، مثال از رودکی :

چون ببانگ‌آید از هوا بخنو
می خورو بانگ چنگ ورود شنو

بخو ا . (بضم با) حلقه و زنجیر که دست و پای چهارپایان‌یازندانیان را باآن می‌بندند ، بخاو هم میگویند .

بخو

بخور ـ ص . (بضم با و خا) رنگ خاکستری سیر ، تیره رنگ ، هرچیزی‌که برنگ خاکستر باشد .

بخور ـ ع . (بفتح با و ضم خا) هرمادهٔ صمغی که‌آنرا در آتش بریزند و بوی خوش بدهد ، ابخره و بخورات جمع ، در فارسی بمعنی بخارآب‌گرم و یا داروئی‌که‌آنرا بجوشانند و بخارش را استنشاق کنندنیز میگویند. **بخوردان:** ظرف فلزی‌که درآن بخور دود کنند .

بخور

بخور مریم ـ ع . (بفتح با و ضم خا) گیاهی است خوشبو ، دارای ساقهٔ کوتاه وگلهای زیبا ، برگ‌آن‌شبیه برگ لبلاب ، گلهایش سرخ یاکبودرنگ ، بیخ‌آن شبیه شلغم و سیاهرنگ، بیخ‌آن در طب بکار میرود ، پنجهٔ مریم وچنگ مریم‌نیز گفته شده، گل نگونسار وسیکلامن هم میگویند .

بخور مریم

بخولق ـ ت . (بضم‌با ولام) فرورفتگی بالای‌سم اسب‌که حلقهٔ بخورا درآنجا می‌بندند .

بخولق

بخون ـ ا . (بفتح با و ضم خا) ستارهٔ مریخ ، بهرام .

بخیدن ـ مص . (بفتح با و کسر خا) حلاجی کردن ، زدن پشم یا پنبه ، و اخیدن هم گفته شده. **بخیده:** «ص .م» حلاجی شده ، پشم یا پنبهٔ زده شده ، مثال :

همه دشت فرش است درهم فکنده
همه کوه پشم است برهم بخیده

بخیل ـ ع . (بفتح با وکسر خا) زفت ، ژکور ، سیه‌کاسه ، خسیس ، ممسك ، لئیم ، ضد سخی ، بخلاء جمع .

بخیه ـ ا . (بفتح با ویا) کوك ، آجیده ، کوك ـ هائی که روی پارچه‌با دست یاچرخ خیاطی‌بزنند.

بد ـ ص . (بفتح‌با) زشت، ناپسند ، نقیض‌خوب.

بد ـ (بفتح ، یا ضم با) پساوند که در آخر کلمه درمیآید ومعنی صاحب و سرور ودارنده وخداوند را میرساند مثل سپهبد ، موبد ، هیربد ، باربد ، کهبد ، پد و پت هم گفته شده .

بد ـ ع . (بضم با و تشدید دال) چاره ،گزیر ، عوض ، جدایی . **لابد :** ناچار ، ناگزیر ، و نیز بد بمعنی بت و بتخانه‌هم گفته شده .

بداء ـ ع . (بفتح با) ظاهر شدن ، هویدا شدن ، پیدا شدن رأی دیگری درکاری یا امری .

بدائه ـ ع . (بفتح باوکسرهمزه) نوادر، بدایع، و جمع بدیهه .

بدآغاز ـ ص . (بفتح با) بد ذات ، بد سرشت ، بد نهاد، بدآغار هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

یکی زشت روی بدآغار بود
توگوئی بمردم گزی مار بود

بدآهو ـ ص . (بفتح با) بسیاربد ،گمراه ، بدخواه ، معیوب .

بد اختر ـ ص . (بفتح با و همزه) بدبخت ، تیره‌بخت ، بد طالع .

بداخم ـ ص . (بفتح با وهمزه) اخمو ، ترشرو، عبوس، بدخو .

بداغر ـ (بفتح با وضم همزه وغین) مرکب از بد «فارسی» واغر یا اوغور «ترکی» شوم ، نامبارك، بدشگون ، بدخو ، بدخلق ، اخمو .

بد اندیش ـ ص . (بفتح با و همزه) بد خواه ، بد دل ، بد نیت ، کسی که اندیشهٔ بد در بارهٔ دیگری داشته باشد .

بداوة ـ بداوت ـ ع . (بفتح با و واو) صحرا ـ نشینی ، بادیه‌گردی .

بداهة ـ ع . (بفتح با و ها) ناگاه درآمدن ، ناگاه‌آمدن چیزی ، بی تأمل سخن‌گفتن ،آشکار و واضح بودن .

بدایت ـ بداءة ـ ع . (بفتح با و یا) آغاز،اول چیزی، اول‌کار. **محکمهٔ بدایت:** دادگاه شهرستان .

بدایع ـ ع . (بفتح با) چیزهای نو پیدا شده ، چیزهای تازه و عجیب ، جمع بدیعه .

بدبخت ـ ص . بداختر ، شوربخت ، تیره بخت ، نگون بخت ، بی طالع .

بدبدك ـ ا . (بفتح هردوبا) کرك ، بلدرچین ، بد بده هم میگویند ، و نیز بـدبـدك « بضم هردو با» بمعنی‌هدهد هم‌گفته شده .

بدبدك

بدبده ـ ص . (بفتح بای اول و کسر بای دوم) کسی‌که وام خود را ندهد یا در دادن‌آن تأخیر و مسامحه‌کند .

بدبو ـ ص . (بفتح بای اول و ضم بای دوم) چیزی‌که بوی بد بدهد ، گندیده ، ضد خوشبو ، بوبناك هم میگویند .

بدبین ـ ص . کسی‌که بهرامری و پیش‌آمدی از روی بدگمانی وسوء ظن نگاه‌کند ، ضدخوشبین .

بدپوز ـ ا . نکا . بتفوز .

بدچشم ـ ص . مردی‌که بزنان نامحرم از روی شهوت و بچشم بد نگاه‌کند ، و کسی که چشمش بد وشوم باشد و ازاو چشم‌زخم بدیگران برسد .

بدخش ـ بدخشان ـ ا. (بفتح‌باو دال)نام‌ناحیه‌ای است در ترکستان افغان‌که لعل‌آن معروف است، بمعنی لعل هم‌گفته شده . **بدخش مذاب :** کنایه از شراب سرخ، ونیزبمعنی‌لعل ، مثال‌ازخاقانی:

صبح ستاره نمای خنجر تست اندران
گاه درخش جهان‌گاه بدخش مذاب

بدخو ـ ص . (بفتح با و ضم خا) بد خلق ، تند خو ، بدخیم هم‌گفته شده .

بدخور ـ ص. (بفتح با) داروئی‌که بواسطهٔ تلخی یا بدمزگی باکراه و سختی خورده شود .

بد دل ـ ص. (بفتح با وکسردال دوم) بدگمان، کینه‌جو ، ترسو ،کینه‌ور .

بدر ـ ع . (بفتح با و سکون دال) ماه تمام ، ماه شب چهارده ، نیمهٔ روشن ماه ، بدور جمع ، و نیز بدر : نام محلی میان مکه ومدینه ، و نام چاهی‌که حضرت رسول ص در ماه رمضان سال دوم هجرت در نزدیکی آن باکفار قریش‌جنگ کرد و فاتح شد و آن روز را « یوم بدر » وآن جنگ را « غزوهٔ بدرة‌الکبری » نامیده‌اند .

لیلة‌البدر : شب چهاردهم ماه قمری .

بدر ـ ع . (بکسر با و فتح دال) جمع بدره .

بدرام ـ ص . (بفتح بـا) سرکش ، نافرمان ، حیوانی‌که به‌آسانی رام نشود ، مثال از مولوی :

تا که نور شرق شمس‌الدین بمن راحت نمود
نفس بدرامم کنون در عشق او شد رام رام

بدران ـ ا . (بفتح با) گیاهی است مانند ترب و بسیار بد بو که آنرا گندگیاه نیز گفته‌اند ، مثال از بسحق‌اطعمه :

عیب بدران مکن و هرچه بود نیکوبین
که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

بدره ـ ع . (بفتح با و را) همیان ، کیسهٔ زر ، کیسه‌ای که در آن ده هزار درهم گذاشته شود ، بدر و بدور جمع.

بدره

بدرقه ـ ع . (بفتح با و را وقاف) رهبر ، راهنما ، رهبری ، مشایعت ، و در اصطلاح طب : آب نیم‌گرم یا سوپ که پس از خوردن مسهل بتدریج میخورند .

بدرگ ـ ص . (بفتح با ورا) بد اصل ، بدذات ، بدطینت ، بدخو ، سرکش .

بدرود ـ ا . (بکسر با و سکون دال و ضم را) وداع ، خداحافظی ، پدرود هم گفته شده . **بدرود گفتن** : ترک کردن ، واگذاشتن ، وداع کردن .

بدروزگار ـ ص. (بفتح با) بدبخت ، تیره روز ، ظالم ، ستمکار ، بد روز هم گفته شده .

بد زبان ـ ص . (بفتح با و زا) بدگو ، دشنام دهنده ، ناسزاگوینده ، کسی که بدیگران ناسزا بگوید و دشنام بدهد ، بد دهان هم میگویند .

بد زهره ـ ك . (بفتح با و زا) بد دل ، ترسو .

بدست ـ ا . (بکسربا و فتح دال) وجب ، اندازهٔ دست ، فاصلهٔ از سر انگشت کوچك تا سر انگشت بزرگ درحالی که انگشتها ازهم بازباشد ، گدست نیز گفته شده ، بعربی شبرمیگویند . **بدست باش :** یعنی آگاه باش ، مواظب باش ، مثال از حافظ :

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بد سرشت ـ ص . (بفتح با وکسر سین و را) بد ذات ، بد طینت ، بد جنس ، بد اصل ، بد نهاد .

بدسغان ـ ا . (بفتح با وکسردال) نگا . بدسگان .

بدسگال ـ ص . (بفتح با وکسرسین) بداندیش ، بد خواه ، مثال از سعدی :

تو نیکو روش باش تا بد سگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال

بد سگان ـ ا . (بفتح با وکسردال) گیاهی است شبیه لوخ ، دارای ساقه‌های باریك و دراز وزرد رنگ ، در نیزار ها و آبهای ایستاده میروید ، بدسغان و بدشغان و بد اشغان و بد اسقان وبدکشان نیز گفته شده ، عشقه و لبلاب را هم گفته‌اند .

بد سگان

بدع . ع . (بکسر با و سکون دال) نو ، نو پیدا شده ، چیز تازه ، جوانمرد و برتر از اقران خود در علم وشرف ، ابداع جمع .

بدع ـ ع . (بکسربا و فتح دال) جمع بدعت .

بدعة ـ بدعت ـ ع . (بکسر با و فتح عین) چیز نو پیدا شده که سابقه نداشته باشد ، رسم و آیین نو ، سنت تازه که برخلاف دستور دین جعل شود ، بدع جمع .

بدکار ـ ص . (بفتح با) شریر ، گنهکار ، کسی که مرتکب کارهای زشت و ناپسند شود .

بدکام ـ بدکامه ـ ص. (بفتح با) بدخواه ، بدنیت ، بداندیش ، بد طینت .

بدکردار ـ ص . (بکسر کاف) بدکار ، بدکنش ، کسی که کار زشت بکند .

بدکنش ـ ص . (بفتح با و ضم کاف وکسر نون) بدکار ، بدکردار ، بدعمل ، بدکنشت هم گفته شده .

بدگل ـ ص. (بفتح با وکسر گاف) زشت ، زشترو ، ضد خوشگل .

بدگمان ـ ص . (بفتح با وضم گاف) بدبین ، کسی که گمان بد ببرد ، کسی که دربارهٔ دیگری گمان بد بکند .

بدگو ـ بدگوی ـ ص . بد زبان ، بد دهان ، کسی که دشنام بدهد وحرف زشت بگوید .

بدگونیا ـ ص . در اصطلاح معماران زمین یا صحن خانه که کج و اریب باشد و آنرا در قدیم شوم میپنداشته‌اند .

بدگوهر ـ ص . بداصل ، بد ذات ، بد نژاد ، بدگهر نیز میگویند .

بدل ـ ع . (بفتح با ودال) عوض ، خلف ، جانشین ، هرچه بجای دیگری واقع شود ، و نیز بمعنی کریم و شریف ، ابدال و بدلاء جمع .

بدلاء ـ ع . (بضم با و فتح دال) جانشینان ، مردمان شریف وکریم ، جمع بدل و بدیل .

بدلگام ـ ص . (بفتح با وکسرلام) اسبی که دهنه قبول نکند ، اسب سرکش و نافرمان ، وکنایه از

شخص گردنکش و یاغی. **بدلگامی :** سرکشی، نافرمانی.

بد مست ـ ص. (بفتح با و میم) کسی که بمحض خوردن‌نوشابه به شرارت وعربده‌کشی کند. **بدمستی:** شرارت و عربده‌کشی در حالت مستی.

بدن ـ مص. (بضم با وفتح دال) مخفف بودن.

بدن ـ ع. (بفتح با و دال) تن، جسد انسان، ابدان جمع.

بد نام ـ ص. (بفتح با) رسوا، بی‌آبرو، کسی که ببدی معروف شده.

بد نما ـ ص. (بفتح با وکسر نون) هرچیزی که در نظر خوب نیاید، آنچه صورت ظاهرش خوش‌آیند نباشد، بد نمود هم گفته شده.

بد نهاد ـ ص. (بکسر نون) بد سرشت، بد طینت، بد بنیاد، نانجیب.

بدو ـص. (بکسربا و فتح دال) دونده، تندرو، تیز رفتار.

بدو ـ ع. (بفتح با و سکون دال و واو) آغاز، ابتدا، آغاز کاری، اول چیزی، در اصل بدء بوده. **بدوی :** ابتدائی.

بدو ـ ع. (بفتح با و سکون‌دال و واو) صحرا، بیابان. **بدوی :** «بفتح با و سکون دال، یا بفتح با و دال» منسوب ببدو، صحرانشین، بادیه نشین، بیابان‌گرد.

بدوح ـ ع. (بضم با و دال) جمع بدح «بکسر با» بمعنی سرزمین وسیع، فضای وسیع.

بدوح ـ ع. (بضم با و دال مشدد) نام فرشته‌ای که او را موکل برنامه‌هاومراسلات میدانسته‌اند، سابقاً بالای نامه‌ها مینوشتند یا بدوح.

بدور ـ ع. (بضم با و دال) جمع بدره.

بدهکار ـ ص.(بکسربا ودال) وامدار، قرضدار، مدیون، کسی که چیزی یا پولی وام دارد وباید بدهد.

بدهل ـ برهل ـ هنـ. (بفتح با و سکون دال و فتح ها) درختی است تنومند مانند درخت‌گردو، برگهایش پهن و بزرگ، ثمر آن‌گرد و دارای پوست زرد رنگ، مغزآن نیز زرد رنگ‌وطعمش شیرین یاکمی‌ترش مزه، بیشتردر بنگاله میروید، مغزآنرا لای پلو یاخوراکهای دیگرمیگذارند.

بدهی ـ ا. (بکسر با و دال) کالا یا پول‌که‌کسی از دیگری وام‌گرفته و باید باو بدهد، درحساب سرمایه حساب مخصوصی است بنام بدهی و در برابرآن حساب دیگریست بنام دارائی.

بدیع ـ ع. (بفتح با و کسر دال) تازه، نو، شگفت، و نیز بمعنی موجد و مبتدع، نو بیرون آورنده. **علم بدیع :** علمی است که در آرایش سخن و زینت کلام و صنایعی که نظم و نثر را زینت میدهدگفتگو میکند.

بدیعه ـ ع. (بفتح با وکسر دال) مؤنث بدیع، نو بیرون‌آورده شده، بدایع جمع.

بدیل ـ ع. (بفتح با وکسردال) عوض، جانشین، بدلاء جمع.

بدیهه ـ ع. (بفتح با وکسردال) ناگهانی، بدون طول تفکرسخن‌گفتن یا شعرگفتن، شعروسخنی که بدون تفکرزیادگفته شود،درفارسی زود انداز هم‌گفته شده، بدائه جمع.

بدیهی ـ ع. (بفتح با و کسردال و ها و تشدید یا) مرتجل، آنچه که دانستن آن محتاج تفکر نباشد، واضح وآشکار و ضروری در نظر عقل.

بذال ع. (بفتح با و تشدید ذال) بسیار بذل کننده، سخی.

بذر ـ ع. (بفتح با و سکون ذال) تخم، دانه، هرتخمی‌که برای‌کاشتن بکار برود، بذور جمع.

بذل ـ ع. (بفتح با و سکون ذال) عطاء، کرم، بخشش، داد و دهش.

بذله ـ ع. (بکسر با و فتح لام) جامه‌ای‌که‌هر-روز پوشیده شود، لباس‌کار، در فارسی «بفتح با» بمعنی لطیفه و سخن نغز وکلام دلکش وفرح‌آور نیز میگویند، باین معنی بزله هم‌گفته شده.

بذور ـ ع. (بضم با و ذال) جمع بذر.

بر ـ (بفتح با) پیشاوندکه بر سر بعضی کلمات در می‌آید و معنی روی وبالا را میرساند وبیشتر برای ساختن افعال بکار میرود، مثل برآمدن، برافراشتن، برآوردن، برانگیختن، برنشستن، گاهی هم معنی «به» را میرساندکه حرف ربط و اضافه میباشد.

بر ـ ا. (بفتح با) ثمر، میوه، بار درخت.

بر ـ ا. (بفتح با) پهنا، بغل، آغوش، سینه.

بر ـ ع. (بکسربا و تشدید را) نیکویی، بخشش، طاعت، صدق، صلاح، عطیه.

بر ـ ع. (بضم با و تشدید را) صالح، نیکوکار، راستگو، ابرار جمع.

بر ـ ع. (بفتح با و تشدید را) زمین خشک، بیابان، صحرا، در اصطلاح جغرافیا : هریک

از قطعات پنجگانهٔ عالم که آنرا قاره هم‌میگویند .
بر Bore جسمی است بسیط و جامد و تیره رنگ بشکل گرد یا کریستال، ترکیبات آن دارای خواص فلزات و شبه فلزات .
برائت - براءة - ع. (بفتح با و همزه) پاك‌شدن از عیب و تهمت ، خلاص شدن از قرض ، و نیز براءة درعربی بمعنی منشور و اجازه و جمع آن براءات است .
برابر - ص . (بفتح هردو با) همدوش ، هموزن، همسنگ ، روبارو، مطابق ، مقابل . **برابری :** مساوات ، هموزن یا همسر بودن ، روبرو شدن .
برات - ا . (بفتح با) نوشته‌ای که بموجب آن دریافت یا پرداخت پولی را بدیگری واگذار کنند . **براتکش :** کسی‌که برات را مینویسد . **براتگیر :** کسی که برات را برای او میفرستند که پول آنرا بدهد . **شب برات:** شب پانزدهم‌شعبان، شب چك هم گفته شده .
برادة - ع . (بضم با وفتح دال) ریزه های آهن که هنگام سرد شدن وکوبیدن آن میریزد .
برادر - ا . (بفتح با و دال) پسری که با دختر یا پسر دیگر از یك پدر و مادر باشد نسبت به آن پسریا دختربرادراست ، داداش هم‌میگویند، دادر نیزگفته شده .
برادر اندر - ا . برادری‌که با خواهر یا برادر دیگر خود از یك پدر و مادر نباشد و از پدر دیگر یا مادر دیگرباشد ، برادندرهم گفته شده .
براری - ع . (بفتح با وکسر را و تشدید یا) صحراها، جمع بریه «بفتح با و تشدید را و یا» .
براز - ع . (بکسر با) غایط ، سرگین ، پلیدی، مدفوع آدمی .
براز - ا . (بفتح با) گاز ، بغاز ، چوبی که در کفش دوزی میان قالب‌کفش میگذارند ، و تکهٔ چوب که هنگام شکافتن چوب دیگر در شکاف آن میگذارند .
برازیدن - مص . (بفتح با) شایسته بودن ، زیبندگی‌داشتن. **برازش:** «ا . مص» برازندگی، زیبندگی ، شایستگی . **برازنده :** « ص . فا » شایسته ، لایق ، زیبنده. **برازا:** زیبا ، برازنده. **براز :** زیبایی ، نیکویی ، و امر به برازیدن ، یعنی نیکوکن ، بیارای ، مثال از فرخی :

مجلس عشرت بسیچ و چهرهٔ معشوق بین
خانهٔ رامش براز وفرش دولت‌گستران

براعت - ع . (بفتح با و عین) برتری ، تفوق ، بلندی ، بزرگواری، برتری یافتن در علم وفضل یاکمال و جمال . **براعت استهلال :** در اصطلاح علم بدیع آنست که در دیباچهٔ کتاب یا مطلع قصیده کلمات و عباراتی بیاورند که دلالت بر موضوع کتاب یا قصیده بکند و خواننده بمحض خواندن آن کلمات ملتفت شودکه نویسنده یا شاعر در چه موضوعی بحث میکند . **براعةالطلب :** یا «حسن طلب» یا «ادب السؤال» در اصطلاح علم بدیع عبارت است ازطلب‌کردن چیزی ازکسی با زبان شیرین و کلمات دلنشین که در مخاطب اثرکند و صورت الحاح وگدایی هم نداشته باشد .
برافتادن - مص . ازمیان رفتن ، نابود شدن ، از مد افتادن ، ورافتادن هم میگویند. **برافتاده:** «ص . م» از میان رفته و نابود شده .
براق - ع . (بضم با) نام اسبی که حضرت رسول(ص) در شب معراج بر آن سوار شد .
براق - ع . (بفتح با و تشدید را) برق دار ، درخشان ، تابان ، بسیار درخشنده .
برآمدن - مص . (بفتح با) بالاآمدن ، پدید آمدن ، ظاهر شدن ، برجستگی پیداکردن ، ورم کردن، ورآمدن هم میگویند. **برآمده:** ورآمده، برجسته ، بالاآمده ، ورم کرده .
برانداختن - مص . (بفتح با) از میان بردن ، نابود کردن ، رسم و عادت یا قانونی را از بین بردن . **برانداخته :** «ص . م » از میان رفته ، نابود شده. **براندازنده :** «ص. فا» نابودکننده و از میان برنده .
برانداز - ا . مص . (بفتح با و همزه) سنجش ، برآورد ، تخمین . **برانداز کردن :** دید زدن ، تخمین‌کردن ، سنجیدن ، ورانداز هم میگویند .
برانداف - ا . نگا . برنداف .
براندی Brandy عرق انگلیسی، نوعی از عرق که در انگلستان درست میکنند .
برانشی Branchies جهاز تنفس ماهی ، عضو اصلی تنفس ماهیان که بوسیلهٔ آن از هوای موجوددرآب تنفس میکنند .

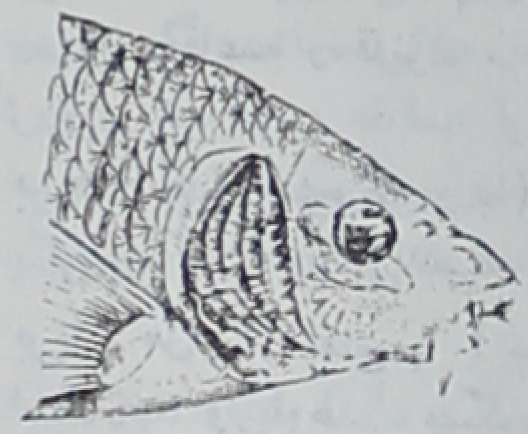
برانشی

برانکار Brancard تخت روان ، تختی که بیماران یا مجروحین را روی آن می‌خوابانند و ازجائی بجای دیگر میبرند .

برانگیختن ـ برانگیزانیدن ـ مص . وادار کردن ، تحریك کردن ، بهیجان آوردن .

برآورد ـ ا .مص . (بفتح یا ضم واو) عمل تعیین قیمت کردن و سنجیدن، تخمین . **برآوردکردن** : قیمت کردن ، سنجیدن .

برآوردن ـ مص . (بفتح با و واو) بلندکردن ، بالا بردن ، افراختن ، روا کردن ، پذیرفتن ، انجام دادن ، پروردن . **برآورنده** :«ص . فا» رواکننده ، بالا برنده ، کسی که حاجت دیگری را رواکند . **برآورده** : «ص . م» پرورده ، بالا برده شده ، رواکرده شده .

براوو ـ فر. Bravo آفرین ! مرحبا ! زه ! به به ! دستخوش !

براه ـ ص . (بکسر ، یا فتح با) با راه ، بجا ، مناسب، نیکو، وبمعنی زیب ونیکویی‌وشایستگی، بره نیزگفته شده ، مثال از عنصری :

کار زرگر بزر شود ببراه
زر بزرگر سپار و کار بخواه

براهمه ـ ع . (بفتح با وکسرها) جمع برهمن .

براهین ـ ع . (بفتح با وکسرها) جمع برهان .

برایا ـ ع . (بفتح با) خلائق ، آفریده شدگان ، جمع بریه «بفتح با و فتح یای مشدد» .

برء ـ ع . (بضم با و سکون را) شفا یافتن از مرض ، برطرف شدن بیماری .

برء ـ ع . (بفتح با و سکون را) آفریدن ، از عدم بوجودآوردن .

برباد دادن ـ مص . تلف کردن و نابود ساختن چیزی از سرمایه و دارائی خود .

بربار ـ برباره ـ ا . (بفتح با) بالاخانه، برواره هم‌گفته شده «نکا . فروار» .

بربری ـ ص . ن. (بفتح هردو با) منسوب‌بطایفهٔ بربر، از طائفه بربر .

بربست ـ ا . (بفتح هردو با) دستور ، قاعده و قانون ، طرز و روش .

بربط ـ ع. (بفتح هردو با) عود، یکی ازآلات موسیقی شبیه تار .

بربط

برپا ـ ص . (بفتح با) سرپا ، ایستاده ، وربا هم میگویند .

برپاکردن ـ برپاداشتن : بپاداشتن، دائرکردن .

برپروشان ـ ا . ج . (بفتح با و ضم رای دوم) گروندگان ، مؤمنان «نکا . برروشنان» .

برپوز ـ ا . (بفتح با) نکا. بتفوز .

برتاشك ـ ا . (بفتح با و شین)گیاه بومادران، برتراسك هم گفته شده .

برتافتن ـ مص . (بفتح با) برگردانیدن ، روگردانیدن، پیچیدن ، تاب دادن .

برتر ـ ص . ت . (بفتح با و تا) بالاتر، بلندتر.

برتنی ـ ا . مص . (بفتح با و تا) خود بینی ، خودنمایی ،کبر ، غرور .

برثن ـ ع . (بضم با و ثا) پنجه، چنگال، چنگال پرندگان شکاری ، پنجهٔ حیوانات درنده ، براثن جمع .

برج ـ ع . (بضم با و سکون را)کوشك ، قلعه، بنای بلند مستدیر یامربع که در کنار قلعه یا جای دیگر برای دیدبانی یا محافظت و نگهبانی می‌سازند ، برج « بضم با و را» وابراج وابرجه‌جمع .

برج

برج ـ ع . (بضم باوسکون را) هریك ازدوازده بخش فلك: حمل‌ ـ ثور ـ جوزا‌ ـ سرطان ـ اسد ـ سنبله ـ میزان ـ عقرب ـ قوس‌ ـ جدی ـ دلو ـ حوت ـ بروج جمع . « نکا . منطقةالبروج» .

برجاس ـ ا . (بضم با) هدف ، نشانهٔ تیر ، آماجگاه ، در عربی نیز برجاس میگویند، مثال از سعدی :

کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که برجاس تیر بلا بوده‌اند

و نیز برجاس مخفف برجاسب است که بنا بر داستان شاهنامه نام پهلوانی تورانی بوده .

برجستن ـ مص . (بفتح با و جیم) جهیدن ، پریدن از جائی بروی زمین یا از زمین ببالا .

برجسته : برآمده، بالاآمده، بلندی پیدا کرده، بمعنی شخص بزرگ و معروف نیز میگویند .

برجستگی : برآمدگی ، بلندی ، بالاآمدگی .

برجیس ـ ع . (بکسربا و جیم) ستارهٔ مشتری .

برچسب ـ ا . (بفتح اول و سوم) تکهٔ کاغذ نوشته یا چاپ‌شده که‌روی شیشه یاچیز دیگر میچسبانند که معلوم شود درکجا ساخته شده و برای چه‌کار

است ، وکاغذی که روی اجناس وکالاها میچسبانند و در آن نوع جنس و قیمت آنرا تعیین میکنند «اتیکت» .

برچیدن ـ مص. (بفتح با) دانه دانه برداشتن چیزی از روی زمین ، برگزیدن و برداشتن چیز های مرغوب و پسندیده از میان تودهٔ چیزی ، دانه چیدن مرغ از روی زمین ، بمعنی بهمزدن و از میان بردن یك بنگاه و برهم پیچیدن و جمع کردن بساط و دستگاهی نیز میگویند، برچیدن هم گفته شده. **برچیده :** «ص. م» گردآورده شده، منحل شده . **برچیدگی :** حالت نابودی و از بین رفتگی و تعطیل یك بنگاه «انحلال» .

برخ ـ ا . (بفتح با و سکون را) بهر ، بهره ، حصه ، قسمت ، پاره‌ای از چیزی ، و « بضم با » بمعنی شبنم نیز گفته شده .

برخاستن ـ مص . (بفتح با) برپا شدن ، بپا ایستادن، بلند شدن ، خلاف نشستن . **برخاسته :** ایستاده ، برپا ، خلاف نشسته .

برخج ـ ص . (بفتح با و را و سکون خا) پلید، زشت . «نگا . فرخج» .

برخفج ـ ا . (بفتح با و خا) کابوس ، بختك ، خفج وبرخفج‌و برغفج‌هم گفته‌اند،مثال از آغاجی :

بوصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق‌آمد و بگرفت چو برخفج مرا

و نیز برخفجی بمعنی ستیزه کاری هم‌گفته شده .

برخوابه ـ ا . (بفتح با نگا . توشك .

برخور ـ ص . (بفتح با) بهره ور ، بهره‌بر، شریك ، انباز ، مثال از شمس فخری :

ز ملك و جیش و جوانی و مملکت برخور
که از شهان جهان نیستت‌کسی برخور

برخورد ـ ا . مص . (بفتح با) تصادف ، ملاقات، بهم رسیدن دو چیز یا دو نفر هنگام رد شدن وگذشتن ازجائی. **برخوردن ـ برخوردکردن :** همدیگر را دیدن ، در راه بهم رسیدن .

برخوردار ـ ص . بهره مند ،کامیاب .

برخه ـ ا . (بفتح با و خا) حصه ، جزء ، پاره‌ای از چیزی ، در اصطلاح حساب :کسر ، عددکسری .

برخی ـ ص . (بفتح با وکسرخا) فدا ، قربان ، فدائی ، و نیز برخی «با یاء نکره» پاره‌ای از چیزی . اندکی ، قسمتی ، بعضی .

برد ـ ا . (بضم با و سکون را) سود ، نفع،آنچه در قمار ازکسی ببرند ، ضد باخت ، و نیز بمعنی تیررس ، و مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از لولهٔ توپ یا تفنگ طی میکند .

برد ـ ع . (بفتح با وسکون را) سرما ، سردی ، ضدگرما . **بردالعجوز :** بردعجوز ، سرمای پیر زن ، هفت روزآخر زمستان ، سه روزآخر بهمن و چهار روز اول اسفند .

برد ـ ع . (بضم با و سکون را) نوعی پارچهٔ کتانی راهراه ، برود وابراد جمع . **بردیمانی :** پارچهٔ‌کتانی منسوب به یمن‌که بهترین انواع برد بوده و در یمن بافته میشده .

برداشتن ـ مص . (بفتح با) بلندکردن ، بدست گرفتن ، بلند کردن چیزی از روی زمین . **برداشت :** « ا . مص » عمل برداشتن چیزی ، جمع‌آوری محصول ، بمعنی تحمل و شکیبایی‌هم گفته شده ، در اصطلاح بازرگانی : برداشتن قسمتی از سرمایه یا سود یك بنگاه پیش از فرا رسیدن موقع تقسیم آن . **بردارنده :** «ص . فا» کسی که چیزی را از جائی بردارد ، **بردار :** امر به برداشتن ، و بمعنی بردارنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل باربردار .

برداغ ـ ا . (بفتح باوسکون را) نگا. اسپرك .

بردال ـ ا . (بفتح با) نگا . پرگار .

بردبار ـ ص . (بضم با) شکیبا ، صبور ، صبر کننده ، تاب‌آورنده ، تحمل‌کننده . **بردباری :** صبر ، تحمل ، تاب و طاقت ، شکیبایی .

بردك ـ ا . (بضم با و فتح دال) لغز ، چیستان، بمعنی افسانه نیزگفته شده ، پردك هم‌گفته‌اند .

بردمیدن ـ مص. (بفتح با ودال) نگا. دمیدن .

بردن ـ مص . (بضم با) چیزی را با خود از جائی بجای دیگر رساندن ، نقیض آوردن ، و بمعنی سود گرفتن بخصوص در قمار ، و پیش افتادن وپیروزشدن درمسابقه . **برنده :** «ص. فا» کسی‌که چیزی را از جائی بجای دیگر ببرد ، و کسی که در قمار یا مسابقه پیروز شود . **بر :** امر ببردن ، ببر ، و بمعنی برنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل باربر ، پیغامبر ، رنجبر ، فرمانبر .

بردنگ ـ ا . (بفتح با و دال) پشته ، تپه ، کوه کوچك ، برندك هم گفته شده .

بردون ـ ا . (بکسر با وفتح دال) اسب تند و تیز ، تندرو ، درعربی برذون بمعنی ستورباری،

یابو، و اسب تاتاری است وجمع آن براذین است .

برده ـ ا . (بفتح با و دال) غلام ، کنیز ، بندهٔ زرخرید . **بردگی** : غلامی ، بندگی .

بردی ـ ع . (بفتح با وکسر دال) گیاهی است دارای ساقهٔ بلند و باریک مانند نی ، در سرشاخه ـ های آن پرزهای نرم تولید میشود که در بنائی آنرا داخل ساروج میکنند ، در فارسی پیزر یا لوخ میگویند .

بردی

بردی ـ ع . (بضم با وکسر دال) نوعی ازخرما که بسیار خوب و مرغوب است .

بردیدن ـ مص . (بفتح با) برگردیدن ، از راه بطرفی شدن ، دور گردیدن از سر راه . **برد** : امر به بردیدن، برگرد، دور شو، مثال ازمولوی ؛

همت سبک مدارکه با همت شگرف
چاووش پادشاه نراندکه بردبرد

برره ـ ع . (بفتح با و هردو را) نیکوکاران ، صالحان ، جمع بار «بتشدید را» .

بررسیدن ـ مص. (بفتح با) بررسی کردن، وارسی کردن، رسیدگی کردن بکاری، وارسیدن، پرسیدن . **بررسی** : رسیدگی ، وارسی ، مطالعه ، تحقیق .

برروشنان ـ ا . ج . (بفتح با و رای دوم وکسر واو) امت ، گروندگان ، مؤمنان ، برپروشان و بروشیان وبدروشنان و برشان وبرسان وبروشان نیز گفته شده ، مثال از دقیقی ؛

شفیع باش برشه مرا بدین ذلت
چو مصطفی بردادار برروشنان را

برز ـ ا . (بضم با و سکون را) قد، قامت، بالا، بمعنی پشته و بمعنی بلندی وبزرگی و شکوه نیز گفته شده ، مثال از عنصری ؛

فروکوفتندآن بتان را بگرز
نه شان رنگ ماندو نه فرو نه برز

برز ـ ا . (بفتح با و سکون را) کار ، عمل ، کشت،زراعت، ورزوبرزههم میگویند ،

برزخ

بمعنی مالهٔ بنائی و مالهٔ کشاورزی هم گفته شده .

برزخ ـ ع . (بفتح با و زا) حائل و حاجز بین دو چیز ، عالم بین دنیاوآخرت «از هنگام مرگ تا روز قیامت» وآنچه که بین دوچیزمخالف حائل باشد مثل اعراف که برزخ است میان دوزخ و بهشت و براز خ جمع ، و در اصطلاح جغرافیا ، قطعه زمین باریک میان دو دریا که دو قطعه زمین را بیکدیگر اتصال بدهد .

برزدن ـ مص. (بفتح با و زا و دال) پهلوزدن ، پهلو به پهلو زدن ، همسری و برابری کردن ، مثال از عنصری ؛

به برزنی که ازو اندکی بیفروزند
بنور با فلك ماه برزند برزن

و نیز برزدن «بضم با» در اصطلاح قمار بازان، برهم زدن و درهم کردن ورقها قبل از شروع ببازی .

برزك ـ ا . (بفتح با و زا) نگا . بزرك .

برزكار ـ ص . فا . (بفتح با و سكون را و زا) برزگر ، برزیگر، کشاورز ، زارع ، برزه‌کار و ورزکار هم گفته شده .

برزگر ـ ص . فا . (بفتح با و سکون را و زا) کشاورز ، زارع ، برزکار و برزه‌گر و برزیگر و ورزگر و ورزیگر هم گفته‌اند .

برزن ـ ا . (بفتح با و زا) کوی، محله، کوچه، قسمتی از شهر ، و شعبه‌ای ازشهرداری که بامور یك کوی یا محله رسیدگی میکند .

برزه ـ ا . (بفتح با و زا) برز ،کشت، زراعت، بمعنی شاخ درخت هم گفته شده .

برزیدن ـ مص . (بفتح با و کسر زا) ورزیدن ، کاری را پیاپی کردن ، مواظبت ومداومت درکاری کردن .

برزیگر ـ ص . فا . (بفتح با وکسر زا) زارع ، «نگا. برزگر »

برزین ـ ا . (بفتح با وکسر زا) نام آتشکده‌ای بوده در خراسان که آنرا آذربرزین وآتش برزین وآذربرزین‌مهرهم گفته‌اند ، بمعنی آتش نیز گفته شده ، مثال از نظامی ؛

ز برزین دهقان و افسون زند
بر آورده دودی بچرخ بلند

مثال از ابوشکور ؛

بگه رفتن کان ترك من اندرزین شد
دل من زان زین آتشکده برزین شد

برس ـ ا . (بفتح با و سکون را) مهار ، مهار

شتر ، چوبی‌که در بینی شتر میکنند ، ورس هم گفته‌اند ، مثال از انوری :

چون‌گسستی مهار و ببریدی
زود بینی به بینی اندر برس

و نیز برس «بضم ، یا کسر با» در عربی بمعنی پنبه است .

برس Brosse ماهوت پاك کن ، مسواك ، قلم موی‌درشت .

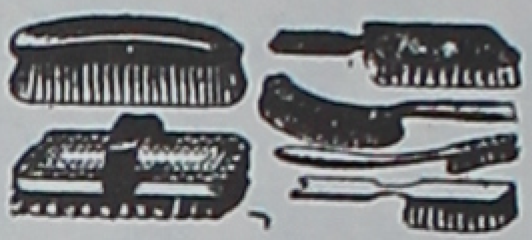

برس

برسام ـ ا . (بفتح با و سکون را) سینه درد ، ورم سینه ، التهاب پردهٔ بین‌کبد و قلب ، ذات‌ـ الجنب، درعربی نیز برسام «بکسربا» میگویند .

برسان ـ ا. ج . (بفتح‌با) امت «نکا .برروشنان» و نیز برسان بمعنی دوشاب اعلی هم‌گفته شده .

برسان ـ ا . (بضم با) اژدها ، مار بزرگ ، برغمان ، بروسان هم‌گفته‌اند .

برسختن ـ مص . (بفتح‌با و سین) نکا. سختن.

برسم ـ ا . (بفتح با و سین) شاخه‌های باریك و کوتاه‌که زرتشتیان‌باآیین مخصوص از درخت‌گز یا درخت انار میبرند و هنگام اجراء برخی مراسم مذهبی بدست میگیرند ، برسمن وبرسومه نیزگفته شده ، مثال از فردوسی :

سر و تن بشوییم برسم بدست
چنانچون بود مرد یزدان پرست

برسمدان ـ ا . (بفتح با و سین) دو پایهٔ فلزی که سر آنها دوشاخه است و روی زمین نزدیك بهم‌نصب‌میکنند وبرسمها راروی‌آنهامیگذارند .

برسیان ـ ا . (بفتح با و سکون را وکسر سین) گیاهی است‌که در حوالی‌کوفه میروید ، شکوفه و گل ندارد ، پرسیان و سیان و برسیانا نیزگفته شده ، بمعنی عشقه هم‌گفته‌اند ، و نیز برسیان « بکسر با و سین » در عربی نوعی از خرما را میگویند .

برش ـ ا . (بضم با وکسررا)قسمتی از یك‌برگ سهم تجارتی «کوپن» . بمعنی تکهٔ بریده شده از چیزی ، و بمعنی قاش خربزه و هندوانه هم میگویند ، و نیز برش اسم مصدراز بریدن است «نکا . بریدن» .

برش Borche خوراك آبدار که باگوشت و برگ‌کلم و بعضی‌چیزهای دیگر درست میکنند .

برشان ـ ا . ج . (بفتح با و سکون را) امت ، «نکا . برروشنان» .

برشتن ـ مص . (بکسر با و را) بریان‌کردن ، تف دادن ، بو دادن . **برشته :** «ص . م» بریان شده ، تف داده شده ، هرچیز خوراکی که آنرا بدون‌آب روی‌آتش تف بدهند .

برشدن ـ مص . (بفتح با و ضم شین) بالا رفتن، بلند شدن ، بجائی بالا رفتن . **برشده :** بالا رفته ، بلند شده .

برشمردن ـ مص . شمردن ، دوباره شمردن .

برص ـ ع . (بفتح با و را) پیسی ، مرضی‌که لکه های سفید روی پوست بدن تولید میکند .

برصاء ـ ع. (بفتح با و سکون را) مؤنث ابرص بمعنی پیس ، زنی‌که به بیماری برص دچار شده باشد .

برطیل ـ ع . (بکسر با و طا) رشوه ، بلکفد ، و نیز بمعنی‌سنگ مستطیل ، سنگ دراز ، آهن دراز .

برغ ـ ا . (بفتح با و سکون را) جائی که آب از نهر وارد جوی‌کوچك شود ، جائی از نهرکه با سنگ و خاك جلوآنرا ببندند تا آب داخل جوی دیگر شود و آنرا سر برغ هم میگویند ، ورغ و برغاب و برغست وبرم و ورم‌هم‌گفته‌اند .

برغست ـ ا . (بفتح‌با وغین)گیاهی است بیابانی و خودروکه آنرا مانند اسفناج در پختن برخی خوراکها بکار میبرند، ورغست وکرغست وبلغس و بلغست و پژند و مچه و هنجمك هم‌گفته‌اند .

برغستبا ـ برغستوا ـ ا . (بفتح با و غین) آش برغست ،آشی‌که برغست در آن ریخته باشند .

برغمان ـ ا . (بفتح با وغین) ماربزرگ،اژدها، برسان و بروسان هم‌گفته‌اند .

برغندان ـ ا . (بفتح با و غین) جشن و مهمانی و عیش وعشرتی که‌در روزهای‌آخرشعبان‌میکنند، و شرابی‌که درآن موقع میخورندکه تا اول شوال پرهیز کنند ، برقندان هم‌گفته‌اند ،کلوخ انداز و کلوخ اندازان نیزمیگویند ، بمعنی عید پایان دورهٔ روزه هم‌گفته شده ، مثال :

رمضان میرسد اینك دهم شعبان است
می بیارید و بنوشید‌که برغندان است

برغو ـ ا . (بضم با و غین) بوق ، شاخ میان تهی‌که با دهان درآن میدمند تا بصدا درآید ، مثال از حافظ :

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از برغوی سلطان نیز هم

برغوث ـ ع . (بضم با و غین) کیک ، براغیث جمع. برغوث‌البحر: نوعی ماهی یا ملخ دریایی که آنرا میخورند ، میگو ، اربیان .

برغول ـ ا. (بفتح با و ضم غین) گندم نیم‌کوفته، دانهٔ نیم‌کوبیده ، و آشی که با گندم نیم‌کوفته درست‌کنند ، بلغور وافشه و فروشك و فروشه هم گفته‌اند ، مثال ازحکاك،

آسیای صبوریم که مرا
هم ببرغول و هم بسرمه کنند

برف ـ ا . (بفتح با و سکون را) دانه‌های سفید

برف

شش پرشبیه ریزه های‌پنبه‌که درزمستان‌ازآسمان میبارد ، هروقت درجهٔ حرارت جو کمتر ازصفر باشد بخارهای موجود در طبقات هوا منجمد میگردد و تولید برف میکند ، ورف و فنجا هم گفته‌اند .

برفاب ـ ا . (بفتح با) برف‌آب ،آب برف، آب با برف،آبی‌که برای خنك شدن‌آن تکه‌ای برف میانش انداخته باشند .

برف انبار ـ ا . جائی‌که برف را انبار و ذخیره کنندکه برای تابستان بماند ، وکنایه از اوراق یا چیزهای دیگرکه رویهم انباشته شده باشد .

برف پاك کن ـ ا . پارو ، آلتی‌که باآن برف را از روی بام یا زمین بروبند ، و آلتی که بالای شیشهٔ اتومبیل نصب میکنند برای پاك کردن و کنار زدن برف و باران .

برفر ـ ا . (بفتح با و فا) شأن، شوکت ، شکوه، بلندی قدر و منزلت ، برفره هم‌گفته‌اند .

برفك ـ ا . (بفتح با و فا) مرضی است که در اطفال بروز میکند و دانه ها و جوشهای سفیدی شبیه بقارچ دهان و زبان وآرواره را میپوشاند و طفل را از شیر خوردن بازمیدارد ، این بیماری درکودکانی‌که به‌آنها قند داغ زیاد بدهند بیشتر دیده میشود زیرا قند داغ زمینه را برای رشد قارچ بیماری در دهان‌کودك آماده میسازد .

برفنج ـ ص . (بفتح با و فا) خشن ، دشوار ، راه باریك و دشوار ، ترفنج هم گفته شده .

برفنجك ـ ا . (بفتح با و فا و جیم) کابوس ، «نکا . بختك »

برفند ـ ا . (بفتح با و فا) نکا . ترفند .

برفوز ـ ا . (بفتح با و ضم فا) نکا . بتفوز .

برق ـ ع . (بفتح با و سکون را) درخشش ، درخشندگی ، و بمعنی‌الکتریسیته، و جرقه‌که در اثر نزدیك شدن الکتریسیته منفی و مثبت تولیدشود، و نوری‌که در اثر اصطکاك یا انفجار ابرها در آسمان میدرخشد ، باین معنی در فارسی آذرخش وآدرخش و آسمان درخش و ارتجك و بیر و کنور هم‌گفته شده ، بروق جمع . **برقگیر** : آلتی‌که بالای بام یا شیروانی‌نصب میکنندکه برق را از هوا بزمین انتقال بدهد و مانع حریق بشود .

برقگیر

برقع ـ ع . (بضم با و قاف) روبند ، نقاب ، تکهٔ پارچه‌که زنان باآن چهرهٔ خود را میپوشانند ، براقع جمع .

برك ـ ا . (بفتح با و را) نوعی پارچهٔ ضخیم که در خراسان ازپشم شتریاکرك‌بز با دست میبافند و ازآن لباس زمستانی بخصوص پالتو میدوزند، و نیز برك بمعنی ستارهٔ سهیل هم گفته شده ، «نکا. پرك» .

برکاپوز ـ ا . (بفتح با) پوز ، پیرامون دهان ، پك و پوز ، برکابوس و برکافوز و برکافوس هم گفته شده .

برکات ـ ع . (بفتح با و را) جمع برکت .

برکت ـ ع . (بفتح با و را و کاف) افزایش ، افزونی ، نموکردن و افزون شدن ، فراوانی ، نیك‌بختی ، سعادت ، برکات جمع .

برکه ـ ع . (بکسر با و فتح کاف) حوض آب ،

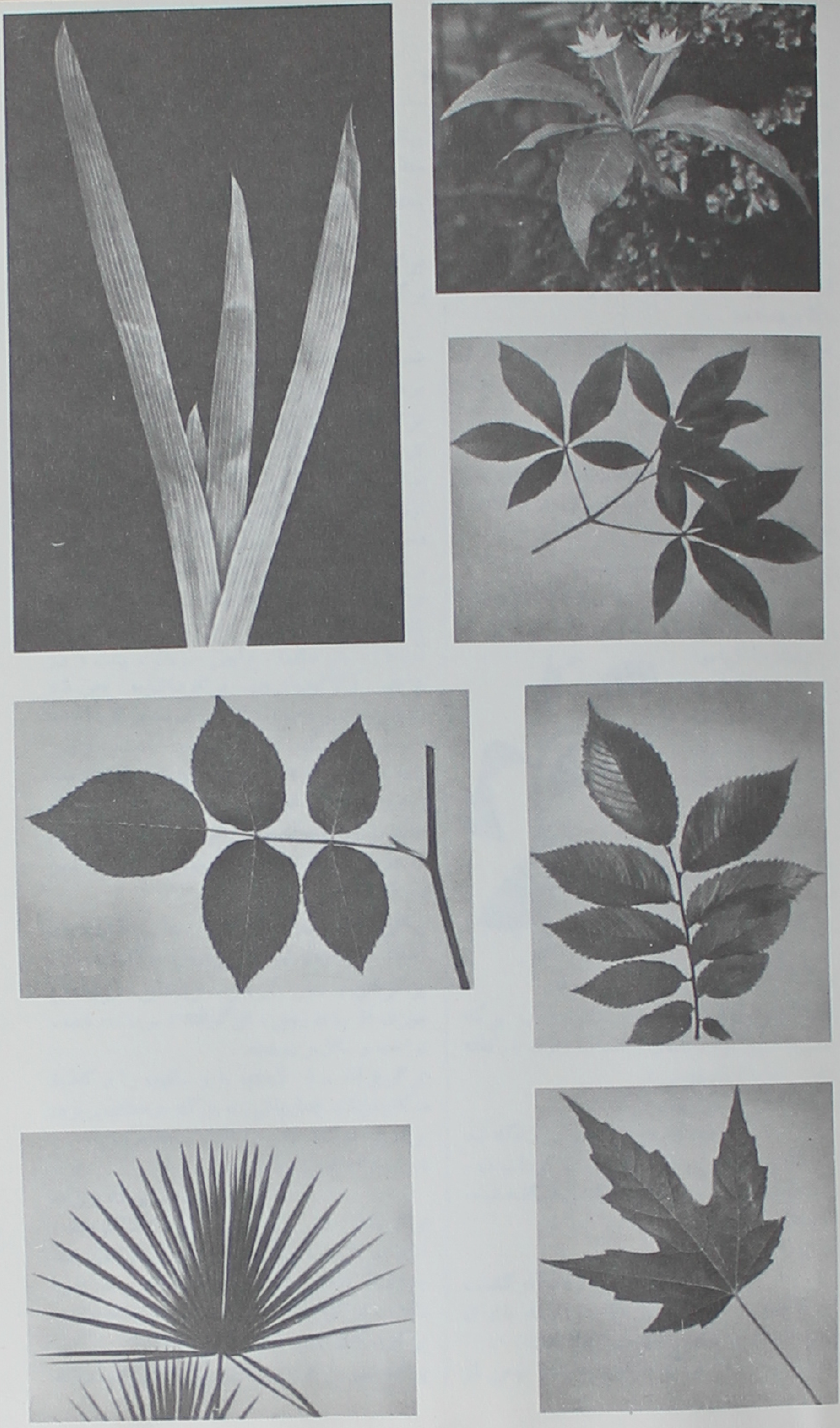

انواع برگ ص ۲۰۹

Call No.................. Date 19.1.66.....

Accession No. 61178

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

استخر کوچك ، جائی که مانند استخرآب در آن جمع شود ، تالاب .

برکس ـ (بفتح با وکاف) نکا . پرکس .

برکشیدن ـ مص . (بفتح با وکاف) وزن کردن ، بالا بردن ، کسی را ترقی دادن و بـرمرتبهٔ او افزودن. **برکشیده :** «ص . م» نواخته ، پرورده ، بالا برده شده .

برکندن ـ مص . (بفتح با وکاف) کندن، چیزی را از چیز دیگر کندن وجداکردن ، از ریشه‌در۔ آوردن . **برکنده :** «ص . م»کنده شده ، ازریشه درآمده ، ریشه‌کن شده .

برکی ـ ا . (بفتح با ورا وکسر کاف)کلاه درویشی که از برك یا نمد میدوزند ، برگی هم گفته‌اند ، مثال از سعدی :

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش وکلاه تتری دار

برگ ـ ا . (بفتح با و سکون را) ورق ،آنچه‌از ساقه وشاخهٔ گیاهها و درختان مـیروید و بشکلهای مختلف گرد و بیضی ودراز و بریـده و بیشتر برنگ سبز است ، در بعضـی درختان وگیاهها بسیار ریز و در برخـی بسیار بـزرگ است و در آن رگهائی وجود داردکه‌گیاه بتوسط آنها غذای خود را جـذب میکند ، و نیز برگ بمعنی ساز و نوا وسامان و اسباب وتوشه هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی :

برگ

بخان اندر آی ارجهان تنگ شد
همه‌کار بی برگ و بی رنگ شد

برگاشتن ـ مـص . (بفتح با) برگردانیدن ، روی برگردانیدن، برکاشتن وکاشتن هم‌گفته شده، مثال از فردوسی :

عنان را بپیچید و برگاشت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب

برگبالان ـ ا . ج . (بفتح با) حشراتی‌که بالهای آنها مانند برگ‌گل لطیف و نازك است .

برگ بید ـ ا . برگ درخت بید ، و نوعی از پیکان شبیه به برگ بید، بید برگ هم‌گفته‌اند ، مثال از نظامی :

بدی گر خود بدی دیو سفیدی
به‌پیش برگ بیدش برگ بیدی

برگچه ـ ا . (بفتح با وسکون را) مصغر برگ، برگ‌کوچك ، برگ‌گل .

برگذارکردن ـ برگزارکردن ـ مص . (بفتح‌باو ضم‌گاف) انجام دادن ، سپری ساختن ، بپایان بردن ، برپا داشتن ،گذراندن امری یا کاری .

برگردان ـ ا . (بفتح با وگاف) کاغذکپیه ،کاغذ کاربن ، کاغذ نازك‌که یك روی‌آن دارای رنـگ سیاه یا بنفش یا آبی‌است وآنرا برای‌کپیه‌کردن نوشته‌ها در ماشین تحریـر و یا هنگام نوشتن با دست ، لای‌کاغذهای‌سفید میگذارند ، ونیز بمعنی برگرداننده و برگردانیده «نکا. برگرداندن» .

برگرداندن ـ برگردانیدن ـ مص . (بفتح با) بازگردانیدن ، برگشت دادن ، ردکـردن ، پس آوردن ، پس دادن ، واپس بـردن ، پشت و رو کردن ، واژگون‌کردن . **برگرداننده :** «ص.فا» ردکننده،تغییردهنده،واژگون‌کننده. **برگردانیده:** «ص . م» واژگون‌شده ، تغییر داده شده ، واپس داده شده. **برگردان:** برگرداننده، برگردانیده، و در اصطلاح کشاورزی : عمل زیر و رو کـردن خاك مزرعه. ودراصطلاح شعراء : بیت یامصراع که در ترجیع بند یا تصنیف پس از هرچند شعر تکرار شود .

برگردیدن ـ مص . برگشتن ، واپس‌آمدن، باز آمدن ، مراجعت‌کردن ، برديدن هم‌گفته شده.

برگرفتن ـ مص .گرفتن، برداشتن ، برداشتن چیزی از روی زمین. **برگرفته :** برداشته شده ، نواخته و بالا برده شده .

برگریزان ـ ا . (بفتح با و سکون را و گاف) هنگام‌خزان، فصل‌پائیز‌که برگ درختان‌میریزد، برگریز هم‌گفته شده ، مثال از نظامی :

شرطست‌که فصل برگریزان
خونابه شود ز برگ ریزان

برگزیدن ـ مص . (بفتح با و ضم‌کاف)گزیدن ، انتخاب کردن ، پسندیدن و جداکردن‌کسی یـا چیزی از میان چند تـن یا چند چیز ، تـرجیح دادن . **برگزیده :** انتخـاب شده ، پسندیـده ، برگزیدگان جمع «دربارهٔ انسان» .

برگ سبز ـ ك . کنایه از چیزی‌کم وکم بهاکه

بکسی هدیه کنند ، مثال از صائب :

بینوایان را ببرگ سبزگاهی یاد کن
چون‌زنیرنگ جهان‌خرج خزان‌خواهد شدن

برگست ـ (بفتح با وگاف) نگا . پرگس .

برگستوان ـ ا . (بفتح با و ضم گاف) روپوش و زره مخصوصی که در قدیم هنگام جنگ میپوشیده‌اند یا روی اسب می‌انداخته‌اند برکستوان و برگستان هم گفته شده، مثال ازفردوسی:

«همه‌زیر برگستوان اندرون»
«نبدشان بجز چشم زاهن برون»

برگستوان

برگشتن ـ مص . (بفتح با وگاف و تا) برگردیدن ، واپس آمدن ، بازآمدن ، نقیض رفتن ، و نیز بمعنی واژگون شدن ، سرنگون شدن . **برگشت :** رجوع ، رجعت . **برگشته :** برگردیده ، سرنگون .

برگند ـ ا . (بفتح با وگاف) رشوه ، رشوت ، برکند و بدگند و بلکفد وبلکفده هم گفته شده ، مثال از شمس فخری :

تا ببیند یك نظر رخسارشان
روح قدسی جان به برگند آورد

برگه ـ ا . (بفتح با وگاف) برگ، برگ‌مانند، چیزی که شبیه برگ باشد ، تکه‌های بریده شده از هلو یا زردالو که آنهارا درآفتاب خشك کنند، و نیز بمعنی نشانه ونمونهٔ مال ، تکه‌ای ازاموال دزدیده شده که در نزدکسی پیدا شود .

برگه ـ ا . (بفتح با و گاف) تکه‌های کاغذ یا مقواکه آنهارا بیك اندازه بریده و روی‌هرکدام نام کتابها یا چیزهائی را که باید مرتب شود بنویسند وبه‌ترتیب دربرگه‌دان بگذارند«فیش» .

برگه دان ـ ا . (بفتح با وگاف) جای قراردادن برگه‌ها ، جعبه یا قفسه که برگه‌ها را به‌ترتیب‌درآن‌قرار بدهند «فیشیر» .

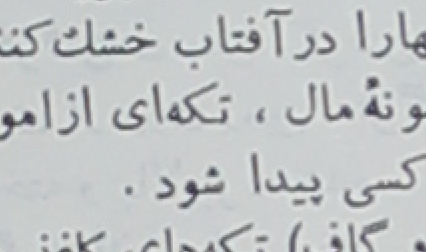

برلیان

برلیان Brillant درخشان ، درخشنده ، براق ، شفاف ، الماس‌بی رنگ و شفاف ، الماس درشت وگرانبها که آنرا خوب تراش داده باشند .

برم ـ ا . (بفتح با و سکون را) برغ ، چشمه ، تالاب ، و«بفتح با و را» چوب بندی که شاخه‌های تاك یا بیارهٔ کدووامثال‌آنها راروی‌آن بیندازند، چوب بست، داربست .

برم Brome از اجسام مفرده ، مایعی است سنگین برنگ سرخ تیره و دارای بوی تند و زننده ، در طبیعت بحال ترکیب با فلزات و در آب دریا و نباتات بحری وجود دارد ، خاصیتش شبیه ید وکلر .

برماسیدن ـ مص . (بفتح با) نگا . پرماسیدن .

برمالیدن ـ مص . (بفتح با) لوله‌کردن ودرهم پیچیدن چیزی، بالا زدن‌آستین یا پاچهٔ شلوار، ورمالیدن هم میگویند . **بردارو برمال :** کنایه ازکسی‌که چیزی از جائی بردارد و بگریزد .

برمایون ـ ص . (بفتح باو ضم یا) نگا. پرمایه .

برمچیدن ـ مص . (بفتح با و میم) سودن، دست مالیدن ، دست‌کشیدن بچیزی . **برمج:** دستمالی، لمس ، لامسه .

برمخیدن ـ مص . (بفتح با و میم) خود سری و نافرمانی کردن ، نافرمانی پدر و مادر کردن ، پرمخیدن هم‌گفته شده. **برمخیده:** فرزند خودسر و نافرمان، عاق والدین ، مثال از ابوشکور :

مر او را یکی برمخیده پسر
ز مهر جهان برپدرکینه ور

برمر ـ ا . (بفتح با و میم) امیدواری ، انتظار، پرمر و برمو و برموز و پرمور و پرموز هم گفته‌اند ، بمعنی زنبورعسل نیزگفته شده .

برمغاز- برمغازه ـ ا . (بفتح‌با ومیم)شاگردانه، «نگا . فنیاز »

برمگان ـ ا . (بفتح با و را) نگا . رمگان .

برمنشی ـ ا . مص . (بفتح با و میم وکسر نون و شین) خودپسندی ، تکبر .

برمور Bromure ترکیب برم با جسم مفرد دیگر مثل ترکیب برمور دو پتاسیم «ترکیب‌برم و پتاسیم» .

برموردارژان ـ ترکیب برم و نقره که درعکسی بکار میرود .

برمور دوپتاسیم ـ ترکیب برم و پتاسیم که عبارت از کریستالهای بی رنگ است ، بسهولت

حل میشود ، طعمش شور ، در طب برای معالجهٔ بیماریهای عصبی و بی‌خوابی وصرع و جنون بکار میرود .

برمور دوسدیم ـ از دارو هـای طبی ، خاصیت آن شبیه برمور دوپتاسیم .

برمه ـ ا . (بفتح با و میم) نگا . پرما .

برنا ـ ص. (بضم ، یا فتح با) جوان، مردجوان، برناه و بـرناك هم گفته شده . **برناچه** : مصغر برنا . **برنایی** : جوانی ، از سی سالگی تا چهل سالگی ، مثال از نظامی :

گرچه برنایی از جهان برخاست
چکنم حـرص همچنان برجاست

برناس ـ ص . (بفتح با و سکون را) غافل ، نادان ، خواب‌آلوده ، پرناس و فرناس هم گفته شده . مثال از ناصرخسرو :

نامه ها پیش تو همی‌آید
هم ز بیدار دل هم از برناس

برنامه ـ ا . (بفتح با) آنچه برسرنامه یا کتاب بنویسند، عنوان، دیباچه ، نوشته یا دستور چاپ شده که روش وآیین‌جشن یا انجمنی‌را شرح بدهد، دستورکار، پرگرام، بعربی برنامج میگویند .

برنج ـ ا . (بکسربا و را) آلیاژی است مرکب از مس و روی‌که در ۱۰۰ جزء تقریباً ۶۰ جزء مس دارد ، رنگ‌آن زرد ، برای ساختن سماور وکفهٔ ترازو و بعضی چیزهای دیگر بکار میرود ، برنگ و پرنگ هم گفته شده .

برنج ـ ا . (بکسر با و را) دانه‌ای است ازنوع غلات و شبیه گندم کـه از غذاهای اصلی انسان‌است، بلندی بوتهٔ آن بیک‌متر و نیم مـیرسد ، در جاهـای مرطوب کاشته‌میشودومحتاج به‌آب زیاد است ، در چین و هندوستان و افـریقا و آمریکا و برخی قسمتهای اروپا به‌ثمرمیرسد،درایران در سواحل بحر خزر و درفارس واصفهان‌زراعت میشود ، ورنج وگرنج و بـرنگ هم گفته شده ، دانه‌های برنج با پوست راشلتوك وکشتزار برنج را شالیزار میگویند .

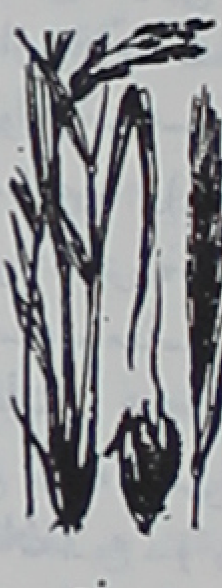
برنج

برنجار ـ ا . (بکسر با و را) مخفف برنجزار، زمینی که در آن برنج کاشته شده، شالیزار، گرنجار نیز گفته شده .

برنجاسف ـ ا . (بکسر با و را) بـومادران ، برنجاسپ و بیرنجاسب و برنجاست و بلنجاست نیز گفته شده .

برنجن ـ ا . (بفتح با و را و جیم) حلقهٔ فلزی که زنان به مچ دست یا پا میکنند ، حـلقهٔ دست رادست برنجن وحلقهٔ‌پارا پای‌برنجن میگفته‌اند، اکنون النگو یا دستبند میگویند ، بیشتر ازطلا یا نقره ساخته میشود ، بـرنجین و ابرنجن و ابرنجین و اورنجـن و اورنجین و آبـرنجن و آورنجن هم گفته شده .

برنجی ـ ص . ن . (بکسر با و را) منسوب به برنج ، چیزی کـه از برنج ساخته شده باشد ، برنجین هم میگویند .

برنداف ـ ا . (بفتح بـا و را) تسمه ، دوال ، روده ، برانداف و برنداق هم‌گفته شده .

برندك ـ ا . (بفتح با و را و دال) تپه ، پشته ، کوه‌کوچك، پرندك‌وبردنگ وبردك هم گفته‌شده .

برنز Bronze مفرغ ،آلیاژی است مرکب از دو سوم مس و یـك سوم قلع ، در قالب گیری و مجسمه سازی وساختن برخی‌آلات و ادوات‌دیگر بکار میرود ، زودتر از مس ذوب میشود .

برنس ـ ع . (بضم با و نون) کلاه دراز ، کلاه درویشی ، برکی ، و جامه‌ای‌که‌کلاه هم برسرآن باشد مثل بارانی .

برنشاندن ـ مص . (بفتح با ونون) سوارکردن، برتخت نشاندن ،کسی را برجائی نشاندن .

برنشستن ـ مص . (بفتح با وکسر نون) سوار شدن براسب ، نشستن برتخت.

برنشیت Bronchite ورم ریه، مرضی‌که درریه بهم میرسد وعوارض‌آن عبارتست ازورم نایژه ها وشاخه‌های قصبة‌الریه ،گرفتگی صدا ، سرفه‌های دردناك ، خـارج شدن اخلاط ساده یا چرك دار که گاهی خون هم در آن دیده میشود ، نوعی از آنراکه در زمستان در اثر سرما خوردگی بروز میکند برنشیت حاد و نوعی دیگر را که‌کهنه و جاگیر شده باشد برنشیت مزمن میگویند .

برنگ ـ ا . (بفتح با و را) جـرس ، درای ، زنگ ،کوبهٔ در خانه ، کلید ، مدنگ ، بزنگ و بژنگ هم‌گفته‌اند ، و نیز برنگ «بضم با و را» بمعنی ذخیره واندوخته و پس‌انداز هم‌گفته شده،

«و بکسر با و را» بمعنی برنج هم گفته‌اند .

برنگ کابلی ـ ا . (بکسر با و را) برنج کابلی ، گیاهی‌است دارای‌شاخه‌های دراز و برگهای‌بیضی وگلهای سفید خوشه‌دار ، ثمر آن باندازهٔ فلفل و سرخ رنگ و تند مزه .

برنو ـ ا . (بفتح با و ضم نون) دیبای لطیف ، حریر نازك ، برنون و پرنون و بربون و بریون نیز گفته شده ، مثال از قطران :

نپرد بلبل اندر باغ جز بربسدو مینا
نپوید آهو اندر دشت جزبرقالی و برنون

برنیش ـ ا . (بضم با و کسر نون) قولنج ، درد شکم ، اسهال، شکم روش ، برینش هم گفته شده «بکسر با و را و نون» .

برو ـ ا . (بفتح با و ضم را) مخفف ابرو ، و « بضم با و را » مخفف بروت بمعنی موهای پشت لب مرد ، مثال از فردوسی :

که داردگه کینه پایاب اوی
ندیدی بروهای پرتاب اوی

بروار ـ برواره ـ ا . (بفتح با) نکا . فروار .

بروانی ـ ا . (بفتح با و سکون را وکسر نون) گیاهی است پرشاخ ، شاخه هایش مانند کمان خمیده ، گلهایش سفید ، ثمر آن شبیه زیتون ، طعمش تند ، در طب بکار میرود .

بروبوم ـ (بفتح بای اول وضم بای دوم) مرکب از بر « عربی » بمعنی بیابان ، و بوم «فارسی» بمعنی زمین و جا و شهر، بوم و برهم میگویند ، مثال از نظامی :

زمینی‌که دارد بر و بوم سست
اساسی بر و بست نتوان درست

بروت ـ ا . (بضم با و را) سبلت ، سبیل ، موی پشت لب ، موهائی که روی لب مرد میروید ، بروهم گفته شده ، مثال از سعدی ،

دشمن چوبینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

بروج ـ ع . (بضم با و را) جمع برج .

برودت ـ ع . (بضم با و را و فتح دال) سرد شدن ، سردی ، خنکی .

برودرماندن ـ مص . (بکسر با و فتح دال) برو دربایستی گیر کردن ، از شرم حضور کاری را برعهده گرفتن و یا از چیزی گذشتن ، چنانکه گویند، این‌کار را نمیخواستم بکنم برو درماندم قبول کردم .

برودری Broderie گلدوزی ، قلاب دوزی ، ملیله دوزی ، زردوزی .

بروز ـ ع . (بضم با و را) نمایان شدن، پدیدار شدن ، آشکار شدن .

بروسین Brucine الکلوئیدی است که از نوکس وومیکا بدست می‌آید ، کریستالهای آن استوانه شکل وبی رنگ وتلخ مزه ، از سمهای مهلك است و در طب بکار میرود .

بروشان ـ بروشیان ـ ا . ج . (بضم با و را) نکا . برروشنان .

بروشك ـ ا . (بضم با و را وفتح شین) خاك ، گرد، غبار .

بروفه ـ ا . (بفتح ، یا ضم با و را و فتح فا) دستار ، میان بند ، شال‌که بسریاکمر میبندند ، مثال :

داشت برسر بروفه‌ای‌کودك
برمیان بست‌آن بروفهٔ خویش

برومند ـ ص .(بفتح باوضم را) بارور ، باثمر، میوه دار ، میوه دهنده ، بمعنی خرم و شاداب وکامیاب و برخوردار هم‌گفته شده ، ونیز مخفف آبرومند هم‌گفته‌اند .

برون ـ ا . (بکسر با و ضم را) مخفف بیرون ، مقابل درون، بمعنی برای وبجهة نیز گفته‌شده.

برون تو : یعنی برای تو ، بجهة تو .

بره ـ ا . (بفتح با و را) بچهٔ گوسفند تا شش ماهگی، بچهٔ آهو.

بره

بره Béret نوعی کلاه ساده و بی لبه که از پارچهٔ ضخیم میدوزند .

بره ـ ص . (بکسر ، یا فتح با و را ، و های ملفوظ) براه ، براه ، نیکو ، آراسته ، مناسب .

بره

برهات ـ ع . (بضم با وسکون‌را) جمع برهه بمعنی‌پاره‌ای ازوقت .

برهان ـ ع . (بضم با) حجت ، دلیل ، دلیل قاطع، براهین‌جمع.

بره بند ـ ص . (بفتح با و را) کسی‌که‌گوسفند یا قوچ جنگی‌بر آخور ببندد و او را پروار کند، و کنایه از ماهر و زبر دست ، کسی‌که در کاری زبردستی و مهارت داشته باشد ، بربند هم گفته شده ، مثال :

لقمه‌اش گوسفند پروار است
چه عجب بره بند این کار است

برهة ـ ع . (بضم با و فتح ها) قسمتی از وقت و زمان ، برهات جمع .

برهختن ـ مص . (بفتح باو ها و تا) ادب کردن، تربیت کردن ، برکشیدن، برآوردن ، سنجیدن، برهیختن و پرهختن و فرهختن هم گفته شده . **برهخته :** ادب کرده شده ، تربیت شده ، مثال از شمس فخری :

بسان هندوان ترك فلك را
بچوب کین بمالید و ببرهخت

برهم ـ ص . (بفتح با و ها) درهم ، آمیخته ، انباشته ، انبوه . **برهم زدن :** بهم زدن ، زیر و روکردن ، مخلوط کردن ، خراب کردن . **برهم خوردن:** پریشان شدن ، پراکنده شدن، مخلوط شدن .

برهما ـ (بفتح با ورا) مأخوذ از هندی، خدای بزرگ هندوان باستان، یکی ازسه خدای پیروان مذهب برهمائی که او را قادر مطلق وآفریدگار جهان میدانند . **برهمائی :** نام مذهب قدیمی در هندوستان که سه خدا را قائل است :

۱ ـ برهما « خدای بزرگ ، خالق موجودات ، آفریدگار جهان» .

۲ ـ ویشنو «محافظ ، آمرکائنات» .

۳ ـ سیوا « مخرب ، خراب کنندهٔ موجودات » پیروان‌آن قریب ۲۲۰ میلیون نفر و شهر مقدس آنها بنارس است درکنار شط مقدس گنگ .

برهمن ـ (بفتح باو را و میم) مأخوذ از هندی ، عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمائی ، پیرو مذهب برهمائی ، برهمه و برهمند هم گفته شده ، و نیز برهمه بمعنی برهما است که یکی از سه خدای پیروان مذهب برهمائی یا برهمنی است ، در عربی نیز برهمن میگویند بمعنی خادم برهما و جمع آن براهمه است .

برهنه ـ ص . (بفتح با و را) لخت ، عریان ، ناپوشیده ، کسی که لباس برتن ندارد ، نقیض پوشیده ، ورت وتهك ولاج و غوشت هم گفته‌شده. **برهنگی :** لختی ، لخت بودن، بی‌پوشاك بودن .

برهوت ـ ا . (بفتح با و را و ضم ها، یا بسکون را) نام وادی ونام چاهی بسیارعمیق درحضرموت که میگویند ارواح خبیثه درآن مسکن دارند ، هرجای گرم و هربیابان بی‌آب و علفی را به‌آن تشبیه میکنند ، بلهوت هم گفته‌اند .

برهود ـ ا . ص . (بفتح با و ضم‌ها) نیم‌سوخته، چیزی که نزدیك بسوختن رسیده و حرارت‌آتش رنگ آنرا تغییر داده باشد ، پرهوده و پیهود و بیهودهم گفته شده ، مثال ازکسائی :

جوانی رفت پنداری نخواهدکرد بدرودم
بخواهم سوختن دانم که هم‌آنجای برهودم

برهون ـ ا . (بفتح با وضم ها) نگا . پرهون .

برهیختن ـ مص . (بفتح با و کسر ها) ادب کردن «نگا . برهختن» .

بریء ـ ع . (بفتح با و کسر را) **و بری «** بفتح با وکسر را وتشدید یا» خالص، خالی ، بی‌گناه، بیزار ، پاك از چیزی ، خلاف مذنب و متهم ر

بریان ـ ص . (بکسر با) برشته ، تف داده ، کباب شده ، گوشت یا چیز دیگر که آنرا روی آتش تف داده وکباب‌کرده باشند. **بریان‌کردن :** تف دادن ،کباب‌کردن .

بری بری Béribéri مرضی است که در اثر نرسیدن مقدار کافی ویتامین B^1 ببدن ، تولید میشود ، عوارض‌آن عبارتست از بروز اختلال‌در قلب و معده و اعصاب .

برية ـ ع . (بفتح با وکسررا و تشدید یا) خلق، مخلوق ، مردم ، برایا جمع .

بریه ـ ع . (بفتح با و تشدید را و یا) صحرا ، بیابان ، براری جمع .

بریجن ـ ا . (بفتح با وکسر را و فتح جیم) تنور ، فر ، اجاق ، تابهٔ‌گلی یا سفالی که روی‌آن نان بپزند ، بریزن هم‌گفته شده .

برید ـ ا . (بفتح با و کسر را) قاصد ، چاپار ، نامه‌بر ، پست ،پیك ،درعربی نیزبرید میگویند و جمع‌آن برد است «بضم با ورا» .

بریدن ـ مص . (بضم با وکسر را ، بتشدید را نیزمیگویند) جدا شدن، جداکردن، پاره‌کردن، جدا ساختن چیزی از چیز دیگر باکارد یاقیچی یاآلت دیگر . **برش: «**ا . مص**»** برندگی، تیزی، تیزی کارد یا شمشیر . **برنده :** «ص . فا» جدا کننده ، شمشیر تیز . **بران :** برنده ، تیز . **بریده :** «ص . م» جدا شده ، زخم شده ، شکافته شده . **بر :** امر به‌بریدن ، ببر ، و بمعنی برنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل‌آهن بر ، چوب بر ، علف بر .

بریزن ـ ا . (بکسر با و را و فتح زا) غربال ،

پرویزن ، موبیز ، و «بفتح با و کسر را» بمعنی بریجن هم گفته شده .

بریشم ـ ا . (بفتح با و کسر را و ضم شین) ابریشم . **بریشم زن ـ بریشم نواز :** ساز زن ، چنگی . مثال از نظامی :

بریشم زن نواها بر کشیده
بریشم پوش پیراهن دریده

بریغ ـ ا . (بکسر با و را) خوشهٔ انگور .

بریگاد Brigade عده‌ای کارگر که زیر دست یکنفر سر کارگر باشند ، جوخه ، و در اصطلاح ارتش ، تیپ «مرکب از دو هنگ» .

برین ـ ص . ن . (بفتح با و کسر را) بالائین ، بالاتر ، برتر .

برین ـ ا . (بضم با و کسر را) تکهٔ بریده شده از خربزه یا هندوانه یا میوهٔ دیگر ، قاچ یا قاش خربزه یا هندوانه ، مثال از مولوی :

چون برید و داد او را یك برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین

بز ـ ا . (بضم با) حیوانی است علفخوار از نوع گوسفند ، دارای شاخ و ریش دراز و دم کوتاه ، بدنش از موهای دراز پوشیده شده ، از موی و کرك و شیر آن استفاده میکنند، گوشتش مانند گوشت گوسفند چربی دار و مطبوع نیست .

بز

بز ـ ع . (بفتح با و تشدید زا) جامهٔ کتانی یا پنبه‌ای ، پارچه ، قماش ، بزوز جمع .

بزاز ـ ع . (بفتح با وتشدید زا) پارچه فروش ، کسی که انواع پارچه های پشمی ونخی میفروشد .

بزاق ـ ع . (بضم با) آب دهان که از غده های مخصوص زیر زبان ترشح میکند ، خدو .

بز باز ـ ا . (بضم ، یا فتح با) پوست جوز بویا ، «نگا . بسباسه» .

بزباش ـ ا . (بضم با) آبگوشت سبزی، آبگوشتی که درآن سبزی ریخته باشند .

بز داغ ـ ا . (بکسر با) آلتی که با آن زنگ تیغ و شمشیر و امثال آنها را پاك کنند ، پز داغ نیز گفته شده ، مثال :

دهد ضیا بمه آیینهٔ رخت کانرا
بود ز خاطر شاه فلك محل بز داغ

بزدل ـ ك . (بضم با و کسر دال) کنایه ازآدم ترسو و کم جرأت .

بزدودن ـ مص . (بکسر با) نگا . زدودن .

بزر ـ ا . (بفتح با و سکون زا) تخم ، دانه ، هرتخمی که برای کاشتن بکار برود ، در عربی نیز بزر میگویند و جمع آن بزور است ، در فارسی برز و بزرا هم گفته شده .

بزر قطونا ـ ع . (بفتح با و سکون زا و کسر را و فتح قاف و ضم طا) اسبرزه ، اسفرزه .

بزرك ـ ا . (بفتح با ورا) بزرکتان ، تخم کتان که روغن آن را میگیرند ، برزك هم میگویند .

بزرکار ـ ص . (بفتح با و سکون زا) زارع، «نگا . برزگر »

بزرگ ـ ص . (بضم با و زا) کلان، نقیض کوچك، بمعنی شخص توانا وشریف و محترم نیزمیگویند .

بزرگداشت : کسی را احترام کردن و گرامی داشتن . **بزرگ‌منش :** بزرگوار ، بلند همت .

بزرگوار ـ ص . (بضم با و زا و سکون گاف) شخص بزرگ و شریف و ستوده . **بزرگواری :** بزرگوار بودن ، بلند همت بودن .

بزشم ـ ا . (بضم با و فتح زا) نگا . بزوشم .

بزغ ـ ا . (بفتح با و زا) وزغ ، غوك، غورباغه .

بزغاله ـ ا . (بضم با وفتح لام) بچهٔ بز، بزبچه و بزبچه هم گفته شده ، بمعنی بزکوهی نیز گفته‌اند .

بزغسمه ـ ا . (بفتح با و زا و سین و میم) جل وزغ ، جامهٔ غوك ، خزه ، جسمی سبز رنگ‌شبیه لجن که درکنار آبهای‌ایستاده و راکد پیدامیشود و غورباغه درآن خانه‌میکند، بزغمه هم گفته‌شده.

بزغنج ـ ا . (بضم با و غین) دانه‌ای مانند پسته که از درخت پسته بدست می‌آید اما مغز ندارد وآنرا در دباغی بکار میبرند و پوست حیوانات را باآن دباغت میکنند ، بزغند و پژغندوقزغند نیز گفته شده .

بزغه ـ ا . (بفتح با و زا و غین) جانوری است شبیه چلپاسه ، بعربی و زغه میگویند .

بزغه ـ ا . (بفتح با و سکون زا) چوب بندی که شاخه های تاك را روی آن می‌اندازند ، و «بضم با» بمعنی دهره که حربه‌ای است شبیه به ساطور نیز گفته شده .

بزك ـ ا . (بفتح با و زا) آرایش ، توالت .

بزك ـ ا . (بضم با وفتح زا) مصغر بز ، بز کوچك ، بزیچه هم گفته شده .

بزکوهی ـ ا . (بضم با وکسر زا) حیوانی است علف خوارشبیه آهوکه شاخهای بلند و ریش دراز دارد ، در بیشتر کوههای ایران پیدا میشود و او را برای گوشتش شکار میکنند . پا زن و پاژن هم گفته شده .

بزکوهی

بزم ـ ا . (بفتح با وسکون زا) جشن و مهمانی، مجلس عیش و عشرت و باده گساری . **بزمگاه :** جای جشن و مهمانی و باده گساری ، بزمگه‌نیز میگویند . **بزم آرا :** کسی که مجلس عیش و عشرت و بزم می‌آراید .

بزماورد ـ ا . (بفتح با و واو) گوشت یا تخم مرغ پخته‌که لای نان بپیچند و نواله‌کنند وتکه تکه بخورند .

بزمجه ـ ا . (بضم با و فتح میم و جیم) چلپاسه، نوعی از سوسمار، وزغه ، بزمچه وبژمژه وبزمزه هم گفته شده .

بزمرغ ـ ا . (بضم با و میم) مرغی است شبیه شتر مرغ ، سر وگردنش پر ندارد و بدنش ازمو پوشیده شده ، در استرالیا پیدا میشود .

بزمه ـ ا . (بفتح با و میم) گوشه‌ای از بزمگاه، قسمتی از مجلس عیش و عشرت ، مثال :

ارم نقشی از بزمهٔ بزم او
قیامت نموداری از رزم او

بزنگ ـ ا .(بفتح با و زا) نگا . برنگ.

بزنگاه ـ ا . م . جای دزدان و راهزنان ، جائی که راهزنان مسافران را لخت کنند ، وکنایه از آن قسمت از نظم یا نثر که شاعر و نویسنده مطلب و مقصود خود را درآنجا بیان‌کند .

بزوشم ـ ا . (بضم با و فتح واو)موی بز، کرك بز ، بزشم و بزوش نیز گفته شده .

بزه ـ ا . (بفتح با و زا) گناه ، خطا ، جرم ، **بزه‌کار :** گناهکار ، خطاکار ، بزه‌گرهم‌گفته شده ، مثال از نظامی :

از بزه‌کردنش عجب ماندند
بزه گر زین جنایتش خواندند

بزیچه ـ ا . (بضم‌با وکسرزا)بزکوچك، بزغاله ، بچه‌بز ، بزبچه .

بزیدن ـ مص . (بفتح با وکسر زا) وزیدن ، حرکت‌کردن باد یا نسیم . **بزان :** « ص . فا » وزان، وزنده، درحال‌وزیدن، بزانه هم‌گفته شده، مثال از مسعودسعد :

نه ابر بهارم‌که چندان بگریم
نه باد بزانم که چندان بپویم

بزیشه ـ ا . (بضم ، یا فتح با وکسر زا) اردهٔ کنجد ، تفالهٔ کنجد .

بژ ـ ا . (بفتح با) برف‌ریزه‌که درشبهای‌زمستان از هوا فرو میریزد .

بژکول ـ ص. (بکسر با) نگا . بشکول.

بژم ـ ا. (بفتح با) نگا. بشم .

بژن ـ ا . (بفتح اول و دوم) لجن ، لژن ، گل و لای تیرهٔ ته حوض یا جوی .

بس ـ (بفتح با) بسیار ، افزون . **بسا :** ای بس، بسیار ، چه بسیار . **بس کردن :** دست از کاری برداشتن و باز ایستادن ، و نیز بس ! کلمهٔ امر یعنی بس‌کن ، باز بایست ، دست بردار !

بساتین ـ ع. (بفتح با) جمع بستان

بسارده ـ ا . (بفتح‌با و دال) زمینی‌که‌آن راآب داده و برای‌کاشتن‌آماده‌کرده باشند .

بساره ـ ا . (بکسر با و فتح را) ایوان، صفه .

بساط ـ ع . (بکسر با) گستردنی ، هرچیز گستردنی مانند فرش و سفره و امثال آنها ، و بمعنی‌سرمایه ودستگاه ، و«بفتح با» زمین وسیع.

بساطة ـ ع . (بفتح با و طا) بسیط بودن ، ساده و بی تکلف بودن ، و نیز بمعنی گشوده زبانی ، شیرین زبانی ، لطیفه‌گویی .

بساك ـ ا . (بفتح با) افسر ، تاجی‌که از انواع گلها درست کنند و برسرکسی بگذارند ، پساك و پسال هم‌گفته شده ، مثال ازکسائی :

چونکه یکی تاج و بساك ملوك
باز یکی کوفتهٔ آسیاست

بسالت ـ ع . (بفتح با و لام) شجاعت ، دلیری ، دلاوری .

بسام ـ ع . (بفتح و تشدید سین) بسیار خندان، خنده رو .

بسان ـ (بکسربا)کلمهٔ‌تشبیه، یعنی مثل، مانند.

بساوائی ـ بساوایی ـ ا . (بکسر با) یکی از حواس پنجگانهٔ انسان که سردی وگرمی و زبری و نرمی اشیاء را در می‌یابد وآلت آن پوست بدن است «لامسه» .

بساویدن ـ مص . (بکسر با و واو) بسودن ، دست مالیدن ، لمس کردن ، سودن ، پساویدن هم گفته شده . **بساویده :** « ص . م » دست مالیده ، دستمالی شده ، دستزده شده ، مثال از فردوسی: بجانم که آزش همان نیز هست

ز هرسو بیارای و ببساو دست

ببساسه ـ ع . (بفتح با و سین) پوست جوز بویا، قشر دوم جوز بویا ، در فارسی بز باز و بزبازه هم گفته شده .

بسپای ـ بسپایه ـبسپایك ـ ا . (بفتح با و یا) «نگا. بسفایج . »

بست ـ ا . (بفتح با) جائی که کسی از ترس به آنجا پناه ببرد که نتوانند او را دستگیر کنند مانند اماکن مقدسه و خانه‌های بزرگان ، بمعنی بند و بش و سد هم میگویند ، و نیز بست «بضم با» بمعنی باغ وگلزار هم گفته شده ، مثال :

گریزگاه دل خسته زلف چون شست است

ستم رسیده علاجش نشستن بست است

بستاخ ـ ص . (بضم با) نگا .گستاخ .

بستار ـ ص . (بکسر با) سست ، نا استوار .

بستان ـ ا . (بضم با) مخفف بوستان، گلستان ، گلزار ، باغ ، در عربی نیز بستان میگویند و جمع آن بساتین است . **بستان آرا ـ بستانبان ـ بستان پیرا :** باغبان . **بستانسرای :** باغچه وباغ سرخانه ، خانهٔ بزرگ که دارای گلها و درختان بسیار باشد ، سرا بستان هم گفته شده. **بستانی :** منسوب به بستان ، و نیز بمعنی باغبان .

بستان افروز ـ ا . (بضم با وفتح همزه) بوستان افروز ، گل تاج خروس .

بستان افروز

بستان شیرین ـ ا . نام نوائی از موسیقی ، یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، مثال ازرشیدی، :

به‌بستان اندرون بستان‌شیرین برکشد

که بباغ اندرهمی باغ سیاوشان زند

بستانکار ـ ا . ص . (بکسر با) طلبکار ، دائن، کسی که از دیگری پول یا کالائی طلب دارد که باید بگیرد .

بستاوند ـ ا .ص. (بضم با وفتح واو) زمین پشته پشته ، زمین ناهموار ،. بشاورد هم گفته شده .

بستدن ـ مص . (بکسربا وفتح تا ودال) گرفتن، «نگا. ستاندن »

بستر ـ ا . (بکسربا و فتح تا) تشك، رختخواب، رختخواب گسترده شده . **بستری :** بیماری که در بستر افتاده و نتواند از جای خود حرکت کند .

بستر

بسترآهنگ ـ ا . (بکسر با) لحاف ، ملافه ، چادرشب ، چادر رختخواب ، مثال از لبیبی :

خوشا حال لحاف و بسترآهنگ

که میگیرند هرشب در برت تنگ

بستردن ـ مص . (بکسربا و ضم تا) نگا.ستردن.

بستن ـ مص . (بفتح با و تا) نقیض گشودن ، بند کردن ، در بند کردن ، پیوستن ، و بمعنی سفت شدن، افسردن، منجمد شدن، منجمدساختن «لازم و متعدی هردو» **بسته :** «ص . م» بند شده، در بند کرده شده ، منجمد ، سفت شده ، و نیز بمعنی لنگهٔ بار ، و بمعنی پیوسته و خویش و کسی که با دیگری خویشی وقرابت دارد ، باین معنی جمع آن بستگان است. **بستگی:** بندشدگی ، پیوستگی ، ارتباط . **بند :** امربه بستن ، ببند، و بمعنی بسته‌کننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل‌ماست بند . **بندان :** بسته‌کننده، درحال بستن یا بسته‌کردن ، مثل یخ‌بندان ،

بستنی ـ ا . (بفتح با و تا) مخلوط شیر و شکر که در قالب مخصوص یخدارمیریزند ومیچرخانند تا سفت و غلیظ شود و گاهی زردهٔ تخم مرغ یا عصارهٔ میوه یاکاکائو نیز به‌آن میافزایند .

بستو ـ ا . (بفتح با وضم تا) سبو،کوزهٔ سفالی، کوزهٔ روغن ، بستك و بشتك و بستوغه هم گفته شده ، مثال از نظامی :

چوگردون با دلم تاکی‌کنی حرب

به بستوی تهی میکن سرم چرب

بستوه ـ ص . (بکسر با و ضم تا) نگا . استوه.

بسته ـ (بفتح با و تا) نگا . بستن .

بسته ـ ص . (بکسر با و ضم تا ، و های ملفوظ) نگا . استوه .

بستاج ـ ا . (بفتح با وکسر تا) گیاهی است خاردار ، برگهایش ریز و خشن ،گلهایش سفید یا کبود رنگ ، شاخه هایش کوتاه ، از شاخه‌های نازك آن خلال دندان درست میکنند و آنرا خلال مکه هم میگویند ، بستیباج و بستیناج هم گفته شده .

بسد ـ ا . (بضم با وفتح‌سین مشدد) مرجان، وسد وبستاهم گفته شده . **بسدین :** سرخ رنگ ،برنگ مرجان ، مثال از فردوسی :

سپیدش مژه دیدگان قیرگون
چو بسد لب و ، رخ بمانند خون

بسدك ـ ا . (بفتح با و دال) اکلیل‌الملك . و «بفتح با و سین و سکون دال» دستهٔ گندم یا جو دروکرده شده ، بسك‌هم گفته شده .

بسر ـ ع . (بضم با و سکون سین) هرچیز تازه و نو ، خرمای نارس ، خرمائی‌که تازه رنگش‌زرد شده و هنوز خوب نرسیده باشد .

بسرآمدن ـ مص . (بکسر با و فتح سین) سر آمدن، بپایان رسیدن، تمام شدن . **بسرآوردن :** بپایان دادن ، بـه آخر رسانیدن . **بسر بردن :** بپایان رسانیدن ، روز گـذرانیدن ، سازگاری کردن . **بسر در آمدن :** با سر بزمین خوردن ، لغزیدن و برزمین خوردن . **بسر دویدن :** کنایه از شتاب کردن در اجراء امر و فرمان کسی ، دویدن در نهایت شتاب و سرعت .

بسط ـ ع . (بفتح با و سکون سین) گستردن ، فراخ کردن ، وسعت دادن ، فراخی ، وسعت .

بسطة ـ بسطت ـ ع . (بفتح با و طا) فراخی ، وسعت ، گشادگی .

بسغدیدن ـ مص . (بفتح با و سین) مهیا شدن ، آماده گشتن ، ساخته شدن . **بسغده :** ساخته ، آماده ، مهیا ، بسیجیده ، پسغده هم گفته شده ، مثال از عنصری :

که من مقدمهٔ خویش را فرستادم
بدانکه آمدنم را بسغده باشد کار

بسفایج ـ ا . (بفتح با و سکون سین و فتح یا) بیخ گیاهی است دراز و باریك وگـره دار و از گرههای آن ریشه‌های باریکی آویزان است شبیه هزارپا ، رنگش خاکستری و مغزش سبزرنگ، گیاه آن کوتاه و برگهایش خاکستری رنگ است و از میان شاخه‌ها یابیخ درختان بخصوص‌درخت بلوط ، و یا برروی سنگهای کوهستان میروید ، بسپایك وبسپایه و بسبایج وبسبانج هم گفته‌شده .

بسك ـ ا . (بفتح با و سکون سین) دستهٔ گندم یا جو درو کرده ، بسدك هم گفته‌اند ، و نیز بسك «بفتح با و سین» بمعنی اکلیل‌الملك هم گفته شده، و باین معنی بسنگ وبسدك و بسه نیز گفته‌اند .

بسکتبال Basketball ـ یکی ازاقسام ورزش‌های دسته جمعی کـه بین دو دستهٔ پنج نفری در میدانی بـوسعت ۱۵ × ۲۸ متر انجام میشود و هردسته سعی میکنند توپ را درکیسهٔ توری کـه برسر پایه‌ای بارتفاع تقریباً ۴ مترآویخته شده بیندازند ، مدت بازی ۴۰ دقیقه است و در بین بازی ده دقیقه استراحت میکنند .

بسکله ـ ا . (بفتح با وکاف و لام) چوب پس‌در، چوبی‌که پشت درخانه بیندازندکه در بسته شود، کلون پشت در، بشکل وبشکله وبشکنه هم گفته‌شده.

بسل ـ ا . (بفتح با و سین) نگا .گاورس .

بسله ـ ا . (بفتح با و لام) ملك ، خلر ، بسیله هم گفته شده .

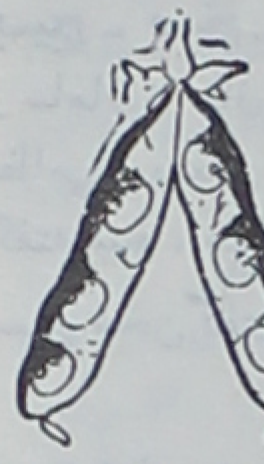
بسله

بسم ـ ع.. (بکسر بـا و سکون سین) مخفف باسم ، بنـام . **بسم‌الله الرحمن الرحیم :** بنـام خداونـد بخشایندهٔ مهربان .

بسمل ـ (بکسر با و میم) حیوانی‌که سراو را بریده باشند ، چون هنگـام سر بریدن حیوان حـلال گوشت بسم‌الله میگویند از این جهة حیوان‌کشته شده را بسمل میگویند . **نیم بسمل :** حیوانی‌که تازه ذبح شده و در حال جان دادن باشد. **بسمل کردن :** ذبح‌کردن ، مثال از خفاف :

دو زلفکانت بگیرم ، دل پر از غم خویش
چو مرغ بسمل‌کرده ازو درآویزم

بسمله ـ ع . (بفتح با و میم و لام) مخفف بسم‌الله الرحمن‌الرحیم ، بسم‌الله‌گفتن .

بسنج ـ ا . (بکسر با و فتح سین) خشکی پوست صورت ، لکه‌ای‌که در چهرهٔ انسان پیدا میشود، کلف ،کك‌مك ، بشنج‌هم گفته شده .

بسنده ـ ص . (بفتح با وسین و دال)کافی، تمام، بس ، بسندهم گفته شده ، مثال از غضائری :

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
محمد و علی و فاطمه حسین و حسن

بسوته ـ ا . (بضم با و سین و فتح تا) زلف ، گیسو ، بوته و نغوله هم گفته شده .

بسودن ـ مص . (بکسر با و ضم سین) دست مالیدن ، لمس کردن ، سودن ، سفتن ، پسودن و ببسودن و بساویدن هم گفته شده . **بسوده** : «ص.م» ببسوده، سفته، دست مالیده وساییده شده ، مثال از خلاق المعانی :

لعل تورا شبی ببسودم من و هنوز
می لیسم ازحلاوت آن گربه واردست

بسوریدن ـ مص . (بضم با و سین) نفرین کردن، بسولیدن و بشوریدن هم گفته شده . **بسوریده** : نفرین کرده . **بسور** یا **بسول** : نفرین.

بسه ـ ا . (بفتح با و سین) بسك ، بسنگ ، «نگا . اکلیل الملك» .

بسیار ـ ق . (بکسر با) زیاد ، فراوان ، خیلی، مقابل کم و اندك . **بسیار دان** : عالم ، دانشمند. **بسیار خوار** : پرخوار ، شکمو ، شکم پرست . **بسیارگو** : پرگو، پرحرف .

بسیج ـ بسیچ ـ ا . (بفتح با وکسر سین) اسباب و سامان ، ساز و سامان جنگ ، آمادگی نیروی نظامی ، بمعنی قصد واراده نیز گفته‌اند، سیج هم گفته شده ، مثال از سعدی :

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که درکار گیرد سخن

بسیجیدن ـ بسیچیدن ـ مص . (بفتح با و کسر سین) آماده کردن ، مهیا ساختن ، سامان دادن، آماده کردن ساز و سامان سفر ، آهنگ کردن ، سیچیدن هم گفته شده . **بسیجنده** : « ص . فا » آماده کننده ،آهنگ کننده . **بسیجیده**: «ص. م» مهیا ، آماده شده ، سامان داده شده ، مثال از دقیقی :

کنون رزم گردان بسیچد همی
سر از رای و تدبیر پیچد همی

بسیط ـ ع . (بفتح با وکسر سین) گسترده ، فراخ ، وسیع ،گشاده ، ساده ، بی تکلف ، خالص، خلاف مرکب ، و در اصطلاح شیمی : هرچیز غیر مرکب ، چیزی که جزء نداشته باشد ، یا چیزی که جزء آن مشابه کل باشد مانند طلا ، نقره ، مس .

بسیله ـ ا . (بفتح با وکسر سین) نگا . بسله .

بسیم ـ (بفتح با و کسر سین) مأخوذ از عربی ، خنده رو ، خندان ، گشاده رو ، در عربی بسام میگویند ، در فارسی بمعنی خوش و خوشمزه و لذیذ هم گفته شده .

بش ـ ا . (بفتح با) بند ، بست ، بند فلزی که بصندوق یا ظرف شکسته میزنند . **بشزن** : بندزن ،کسی که پیشه‌اش چسباندن وبند زدن ظرف‌های شکسته است ، مثال از ابوالمؤید :

زآبنوس دری اندرو فراشته بود
بجای آهن ، سیمین همه بش و مسمار

بش ـ ا . (بضم یافتح با)کاکل، یال اسب، موهای گردن اسب، پش وفش وفژ هم گفته شده، مثال از اسدی :

بجای نعل ، ماهی بسته بر پای
بجای درّ ، پروین بسته در بش

بش ـ ت . (بکسر با) پنج .

بشار ـ ص. (بکسربا) گرفتار ، پای بند، مانده، کوفته ، بمعنی هرچیز طلاکوب یا نقره کوب وزر افشانده شده نیز گفته‌اند، بمعنی زنجیر و پا بند هم گفته شده .

بشارت ـ ع . (بکسر با و فتح را) مژده، خبر خوش ، خبر مسرت آور ، بشارات جمع .

بشاش ـ ع . (بفتح با و تشدید شین) خنده رو، خوشرو ، شادمان ، شاد و خرم .

بشاشت ـ ع . (بفتح با و شین) خوشرو بودن ، گشاده رویی ، خوشرویی ، خوشحالی .

بشام ـ ع . (بفتح با) درختی است بلند و ستبر مانند درخت توت یا بید ، شاخه هایش کج و گره‌دار ، برگهایش ریز،گلهایش زرد ، ثمر آن خوشه‌دار ، دانه‌هایش زرد رنگ و بی‌مزه ، دانه‌های آنرا میخورند، درحجاز ومصر وبیت المقدس میروید .

بشاورد ـ ا . ص. (بضم با وفتح واو) زمین پشته پشته ، زمین ناهموار و دارای کتل وکریوه ، بستاوند هم گفته شده .

بشتر ـ ا . (بفتح با و تا) نام میکائیل ، فرشتهٔ موکل باران ، بمعنی ابرهم گفته‌اند ، اصل آن تشتر یا تیشتر است ، مثال :

گرچه بشتر را عطا باران بود
مر تورا درّ وگهر باشد عطا

بشترم ـ ا. (بضم با و فتح تا و را) مرض جلدی که جوشهای ریزو ورم سرخ رنگ در پوست بدن

پیدا میشود و خارش بسیار دارد ، بشتر وبسترم نیز گفته شده .

بشتره ـ ا. (بفتح با وتا ورا) چنکالی، انکشتو، بشتزه و بشنزه و بشنژه هم گفته شده « نکا . چنکالی» .

بشتك ـ ا . (بضم با وفتح تا) خمره، کوزهٔ سفالی، بستو هم گفته شده .

بشر ـ ع . (بفتح با و شین) انسان ، مردم ..

بشره ـ ع . (بفتح با و شین و را) ظاهر پوست بدن ، روی پوست بدن انسان .

بشقاب ـ ت . (بضم با) ظرف چینی یا لعابی یا فلزی پهن و مدور که در آن غذامی‌ـ خورنـد ، دوری و پیش دستی هم می‌ـ گویند .

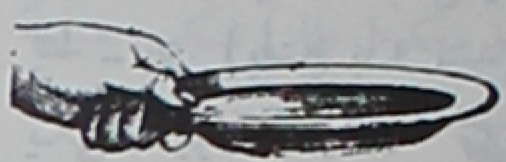

بشقاب

بشك ـ ا . (بفتح با وسکون شین) شبنم ، ریزه‌ـ های برف یا نمی‌که شب روی گیاهها مینشیند ، ایشك و افشك و افشنگ و بشم هم گفته شده ، مثال ازابوالعباس :

بشك آمد برشاخ و بر درختان
گسترد ردا های طیلسان

بشکریدن ـ مص. (بکسربا و فتح کاف) **اشکردن**، شکردن ، شکریدن، **شکار** کردن ، درهم شکستن جانداری، مثال از فردوسی:

جهانا چه بد مهر و بد گوهری
که خود پرورانی وخود بشکری

بشکفه ـ ا . (بکسربا و ضم کاف) نکا. بشکوفه .

بشکله ـ ا . (بفتح با و کاف) نکا . بسکله .

بشکلیدن ـ مص. (بکسربا و فتح کاف) خراشیدن، رخنه‌کردن، خراش دادن، شکافتن، سوراخ‌کردن، خراش دادن چیزی بـا ناخن یا یك چیز نـوك تیز، پشکلیدن هم گفته شده ، مثال ازکسائی :

یاسمن لعل پوش سوسن گوهرفروش
بر زنخ پیلغوش نقطه زد و بشکلید

بشکم ـ ا. (بفتح با وکاف) ایوان ، صفه، بارگاه، خانهٔ تابستانی ، پشکم و بجکم و پچکم نیز گفته شده ، مثال از رودکی :

از شبستان به‌بشکم آمد شاه
گشت بشکم ز دلبران چون ماه

بشکن ـ ا . (بکسربا و فتح کاف) صدائی که‌هنکام رقص وآواز و طرب از بهم زدن سرانکشتان در می‌آورند، ارغشتك. **بشکن زدن** : ارغشتك‌زدن .

بشکوفه ـ ا . (بکسر با وضم کاف) شکوفه ، غنچه، بشکفه هم گفته شده .

بشکول ـ ص . (بکسر با و ضم کاف) چابك ، چالاك ، کاری ، حریص ، زحمتکش ، بژکول هم گفته شده ، مثال از عنصری :

هرچه یابی و ز آن فرومولی
بشمرندآن ز توبه بشکولی

بشکولیدن ـ مص . (بکسربا و ضم کاف) چابکی کردن ، چالاکی کردن، حریص بودن .

بشکه ـ (بضم با و فتح کاف) مأخوذ از روسی ، ظرف چوبی بزرگ سر بسته برای آب یا شراب .

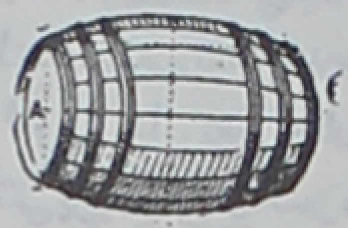

بشکه

بشلیدن ـ مص . (بفتح با و سکون شین وکسر لام) چسبیدن ، درآویختن بچیزی .

بشل : «بفتح با و شین» چسبیده ، درهم آویخته، مثال از ابوشکور :

که بی‌داور این داوری نگسلد
و بر بیگناه ایچ برنبشلد

بشم ـ ا . (بفتح با و سکون شین) شبنم ، بشك ، بژم ، ریزه‌های برف که‌شبهای زمستان روی زمین مینشیندوزمین راسفید میکند، مثال از فرالاوی:

چون مورد بود سبز گهی موی من همه
درداکه برنشست برآن موی سبز بشم

بشم ـ ص . (بفتح با و شین) ملول ، افسرده ، سوگوار ، و «بفتح با وکسرشین» در عربی‌بمعنی بدحال و بستوه‌آمده وکسی‌که به‌بیماری تخمه و سوء هضم مبتلا باشد میکویند .

بشمه ـ ا . (بفتح با و میم) نکا . پشمه .

بشن ـ ا . (بفتح با و شین) قد ، قامت ، برز ، بالا، بدن، بر، سینه «بسکون شین هم گفته‌شده».

بشنج ـ ا . (بکسربا و فتح شین) لکه‌ای که در پوست صورت انسان پیدا شود ،کلف ،کك مك ، بسنج‌هم‌گفته‌اند، و «بفتح با و شین» بمعنی آبرو و طراوت و تابش رخسار هم گفته شده .

بشنجه ـ ا. آ. (بفتح با وشین) آلتی‌که بافنده با آن آهار بپارچه میزند .

بشنجیدن ـ مص . (بکسربا وفتح شین) ریختن، پاشیدن ، پاشیدن آب یا مایع دیگر بچیزی

بشنجیده :«ص . م» پاشیده شده. مثال ازلبیبی:

بخنجر همه تنش انجیده‌اند
بر آن خاك و خونش بشنجیده‌اند

بشنزه ـ ا . (بفتح باونون و زا) نگا. چنگالی .
بشنیز ـ ا . (بفتح با وکسرنون) بومادران ، برنجاسف ، بشنیزه هم گفته شده .
بشنین ـ ع . (بفتح با و کسر نون) گیاهی است شبیه نیلوفر ، دارای ساقه های باریك و بلند و برگهای درشت و گلهای سفید که در بعضی نقاط رودنیل میان آب میروید و در سر آن غوزهٔ کوچکی شبیه بخشخاش با دانه های ریز بوجود می آید .
بشولیدن ـ مص . (بکسر، یافتح با و ضم شین) کاری را از روی بینایی و دانایی انجام دادن ، کار راه اندازی کردن ، کار گذراندن ، بمعنی پژولیدن نیز گفته شده ، پشولیدن هم گفته اند .
بشولش : «ا . مص» کارگزاری ، کار راه اندازی، وبمعنی پریشانی وافسردگی. **بشولیده** : «ص . م» دیده و دانسته وکار سازی شده ، کاری که از روی بصیرت انجام شده باشد. **بشول** : امر به بشولیدن یعنی بدان وببین وکارسازی کن ، وبمعنی بشولنده و دانا و بینا و کار آزموده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کاربشول ، مثال از ابوشکور ،
کار بشولی که خرد کیش شد
از سر تدبیر و خرد بیش شد
بشیر ـ ع . (بفتح با وکسر شین) مژده دهنده ، بشارت دهنده، کسی که مژده و خبرخوش بیاورد، بشراء جمع .
بصائر ـ ع . (بفتح با وکسرهمزه) جمع بصیرة .
بصارتـ ع. (بفتح باورا) بیناشدن، بینایی ودانایی
بصاق ـ ع . (بضم با) بزاق ،آب دهان، خدو .
بصر ـ ع . (بفتح با وصاد) حس بینایی، چشم، ابصار جمع .
بصراء ـ ع . (بضم با و فتح صاد) جمع بصیر.
بصری ـ ع . (بفتح با و سکون صاد و کسر را) منسوب ببصره ، اهل بصره ، از مردم بصره .
بصل ـ ع . (بفتح با و صاد) پیاز .
بصل النخاع ـ ع . (بفتح با و صاد) پیاز مغز ، قسمت زیرین مغز سر که نخاع را بقسمتهای دیگر مغز مربوط میسازد، شکل آن شبیه مخروط ناقص و سطح بالایی آن درحدود سه سانتیمتر و مانند نخاع از دو مادهٔ خاکستری و سفید تشکیل شده است .

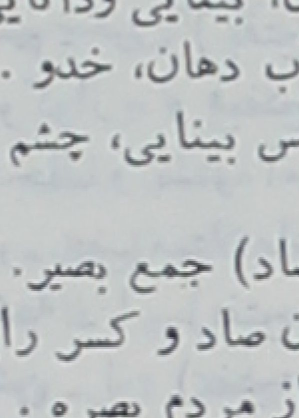
بصل النخاع

بصیر ـ ع . (بفتح با و کسر صاد) بینا ، دانا ، خبیر ، بصراء جمع .
بصیرت ـ ع . (بفتح با و را) بینایی ، دانایی ، زیرکی ، عقل ، شاهد و حجت ، بصائر جمع .
بضائع - بضایع ـ ع . (بفتح با) جمع بضاعت .
بضاعت ـ ع . (بکسر با وفتح عین) سرمایه ، دارایی، کالای بازرگانی ، مالی که باآن تجارت کنند ، بضائع جمع .
بضع ـ ع . (بکسر با ، یا بفتح با وسکون ضاد) پاره‌ای از چیزی ، قسمتی از شب ، و چند عدد بین سه تا نه .
بضع ـ ع . (بکسر با و فتح ضاد) جمع بضعه .
بضعة ـ ع . (بکسر ، یا فتح با و سکون ضاد) پاره‌ای ازگوشت ، بضع و بضاع و بضعات جمع .
بط ـ ع . (بفتح با و تشدید طا) مرغابی،اردك، یکی ازطیور که درآب شنا میکند ودرهوا نیزمی‌پرد، واحدش بطه ، بطاط وبطوط جمع .

بط

بطائح ـ ع . (بفتح با وکسرهمزه) جمع بطحاء.
بطارقه ـ ع .(بفتح با وکسر را) جمع بطریق .
بطال ـ ع. (بفتح با وتشدید طا) بیکاره ، مهمل، معطل ، یاوه‌گو .
بطالت ـ ع . (بفتح با و لام) دلیر شدن ، دلیر بودن ، دلیری ، شجاعت .
بطالت ـ ع . (بکسر با و فتح لام) بیکاری معطلی ، ولگردی .
بطانه ـ ع . (بکسر با و فتح نون) آستر ، آستر لباس ، و نیز بمعنی راز ، سر، درون ، بطائن جمع .
بطحاء ـ ع . (بفتح با وسکون طا) مجرای وسیع آب ، رودخانه و مسیل فراخ که در آن شن و سنگریزه فراوان باشد، بطاح وبطائح وبطحاوات جمع ، و نیز بطحاء : وادی مکهٔ معظمه .
بطر ـ ع . (بفتح با و طا) شادی مفرط ، دهشت و حیرت هنگام هجوم نعمت .
بطری ـ (بضم با وکسررا) مأخوذ ازکلمهٔ انگلیسی Bottle شیشهٔ استوانه‌شکل ودهان تنگ برای نوشابه یا مایع‌دیگر.

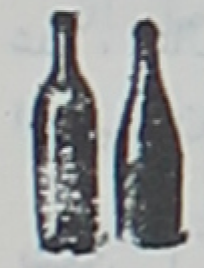
بطری

بطریق ـ ع . (بکسر با و را) در قدیم قائد و پیشوا و فرمانده ارتش روم را میگفته‌اند ، بطارق و بطاریق و بطارقه جمع .
بطریك ـ ع . (بفتح با وکسررا) رئیس اساقفه،

بطرك وبطريرك هم ميگويند، بطاركه وبطاريك جمع .

بطش ـ ع . (بفتح با و سكون طا) حمله كردن ، سخت گرفتن ، تندی ، سختگيری .

بطل ـ ع . (بفتح با و طا) شجاع، دلير، دلاور، ابطال جمع .

بطلان ـ ع . (بضم با و سكون طا) باطل شدن ، فاسد شدن ، ضايع شدن ، بيكار شدن ، ازكار افتادن ، بيهوده شدن .

بطم ـ ع . (بضم با و سكون طا، يا بضم با وطا) درخت بنه ، حبةالخضراء «نگا . بنه» .

بطن ـ ع . (بفتح با و سكون طا) شكم ، ميانهٔ چيزی ، درون چيزی ، بطون جمع ، بمعنی قبيله و طايفه هم ميگويند .

بطوء ـ ع . (بضم با و طا) و **بطء** « بضم با و سكون طا» درنگ كردن ، دير كردن، آهستگی ، كندی .

بطون ـ ع . (بضم با و طا) جمع بطن .

بطیء ـ ع . (بفتح با وكسر طا) درنگ كننده ، كندی كننده ، دير كننده ،كند . **بطیءالانتقال :** كند فهم ،كند ذهن ، كودن .

بطيخ ـ ع . (بكسر با و طای مشدد) خربزه ، هندوانه ،كدو ، واحدش بطيخه.

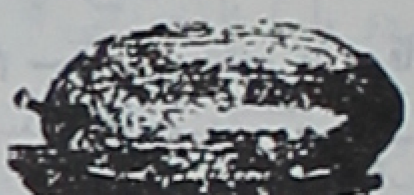

بطيخ

بطينـ ع .(بفتح با و كسر طا) بزرگ شكم ، مردی كه شكمش بزرگ باشد .

بعث ـ ع . (بفتح با و سكون عين) فرستادن ، برانگيختن، بيدار كردن. **يوم البعث:** روزقيامت.

بعثت ـ ع . (بكسر با و فتح ثا) برانگيختن ، فرستادن ، برانگيختگی، رسالت .

بعد ـ ع . (بفتح با و سكون عين) پس ، سپس ، ضد قبل .

بعد ـ ع . (بضم با و سكون عين) دور شدن ، دوری ، ضد قرب .

بعر ـ ع. (بفتح با وسكون عين) پشكل،سرگين، پشكل شتر ياگوسفند .

بعض ـ ع . (بفتح با و سكون عين) پاره‌ای از چيزی ، برخی .

بعل ـ ع . (بفتح با وسكون عين) زوج ، شوهر، صاحب، نام بتی‌هم بوده ، بعول جمع .

بعلی ـ ع . منسوب به‌بعلبك ، بكی‌هم ميگويند .

بعيد ـ ع . (بفتح با) دور ، خلاف قريب .

بعير ـ ع . (بفتح با وكسرعين) شتر .

بغ ـ ا . (بفتح با) خدا ، ايزد ، بمعنی بت نيز گفته شده ، فغ هم گفته‌اند .

بغا ـ ص . (بفتح با) مخنث ، هيز ، روسپی ،بغا «بفتح با و تشديد غين» نيز گفته شده . مثال از قطران تبريزی :

دربان تو ای خواجه مرا دوش بغاگفت
تنها نه مرا گفت مرا گفت و تراگفت
گفتا شعرا جمله بغا باشند، آنكه
بيتی دوسه برخواند كه اين خواجهٔ ماگفت

بغاة ـ ع . (بضم با) جمع باغی .

بغاز ـ ا . (بكسر با) گاز ، تكهٔ چوب كه در كفش دوزی ميان قالب كفش می‌گذارند ، و چوبی كه نجار هنگام شكافتن چوب ديگر درشكاف آن ميگذارد كه از هم باز شود ، پغاز و براز و فانه و پانه و فهانه وپهانه وبفار هم گفته شده ، مثال از ابوالعباس:

بغاز

ژاژ ميخايم و ژاژم شده خشك
خارها دارد چون نوك بغاز

بغاز ـ ت . (بضم با) تنگه ، بلب «نگا. تنگه»

بغامه ـ ا . (بفتح با و ميم) غول ، غول بيابانی.

بغاز

بغپور ـ ا . (بفتح با) مركب از بغ بمعنی خدا ، و پور بمعنی پسر ، پسرخدا، لقبی كه درقديم بپادشاهان چين‌داده‌اند، ففغور هم گفته‌اند .

بغتة ـ ع . (بفتح با و تا) ناگاه ، ناگهانی ، ناگهان .

بغچه ـ ا . (بضم با) دستمال بزرگ كه در آن لباس يا چيزديگر از جنس قماش بپيچند، سارغ هم ميگويند .

بغرا ـ (بضم با) مأخوذ از تركی ، نوعی از آش كه با خمير آردگندم بپزند ، آش رشته ، و «بفتح با» در فارسی بمعنی گراز هم گفته شده .

بغرنج ـ ص . (بضم با و فتح را) مشکل و پیچیده، درهم و برهم .

بغستان ـ ا . م . (بفتح با و کسر غین) بتخانه ، بتکده ، فغستان هم گفته شده .

بغض ـ ع. (بضم با و سکون غین) کینه ، دشمنی، خلاف حب .

بغضاء ـ ع . (بفتح با و سکون غین) دشمنی سخت ، کینه و دشمنی شدید.

بغل ـ ا . (بفتح با و غین) پهلو ، آغوش ، کنار، بر . **بغل زدن:** بغل گرفتن، کسی را دو دستی در آغوش گرفتن . **بغلی:** هرچیزی که بتوان درجیب بغل جا داد از دفتر و کتاب و شیشه .

بغل ـ ع . (بفتح با و سکون غین) استر، قاطر.

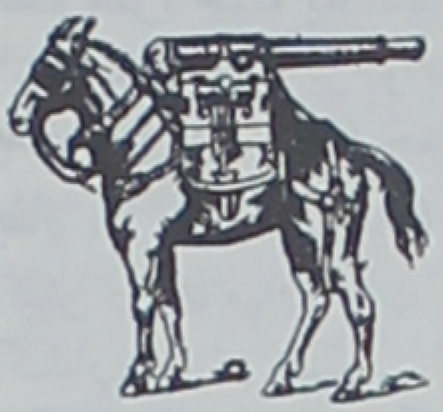

بغل

بغی ـ ع . (بفتح با و سکون غین) ستم کردن ، تعدی و تجاوز کردن ، سرکشی، نافرمانی، گردنکشی .

بغیاز ـ ا . (بفتح با) «نکا . فغیاز» .

بفتری ـ ا . (بفتح با و تا) آلتی چوبی که بافندگان هنگام بافتن پارچه بکار میبرند، دفته هم میگویند ، مثال از خسروانی :

کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند
لفظ زیبد تار و معنی پود، کلکش بفتری

بفج ـ ا . (بفتح با و سکون فا) آب دهان ، کف دهان ، خیو ، بفج هم گفته شده ، مثال ازشهید، قی افتدآنرا که سر و ریش تو بیند
زان خلم و زان بفج چکان برسر و رویت

بفخم ـ ا . ص . (بفتح با و خا) بسیار، زیاد ، فراوان ، بمعنی پارچه‌ایهم که نثارچینان با آن نثار جمع کنند گفته شده ، بفجم و فخم و پخم نیز گفته‌اند ، مثال از عنصری :

ازگهر گردکردن بفخم
نه شکر چید هیچکس نه درم

بفنج ـ ا. ص. (بفتح با ونون) ماربی‌زهر، ماری که بکسی گزند نرساند ، مثال از شمس فخری : دعا و مدح او را ورد خود ساز
که افعی با تو باشد کم ز بفنج

بق ـ ع . (بفتح با و تشدید قاف) پشه ، ساس.

بقاء ـ ع . (بفتح با) دوام ، همیشگی ، زیست ، زندگی .

بقاع ـ ع . (بکسر با) جمع بقعه .

بقال ـ ع . (بفتح با و تشدید قاف) خواربار فروش، کسی که میوه و بقول میفروشد .

بقایا ـ ع . (بفتح با) جمع بقیه .

بقر ـ ع . (بفتح با و قاف) گاو، گاو نر یاماده ، واحد آن بقره .

بقر

بقع ـ ع . (بضم باوفتح قاف) جمع بقعه .

بقعه ـ ع . (بضم با وفتح عین) قطعه‌ای از زمین، زمین ممتاز، زمین محدود که در آن یکی از ائمه دفن شده باشد ، و نیز بمعنی خانقاه و صومعه ، بقاع و بقع جمع .

بقعه

بقل ـ ع . (بفتح با و سکون قاف) سبزی، دانه و میوه و آنچه که از بزر بروید نه ازریشهٔ ثابت، واحدش بقله، بقول جمع

بقلة الحمقاء ـ ع . (بفتح با و لام و حا و سکون میم) خرفه ، تورك ، بقلة الزهراء و بقلة اللینه هم میگویند .

بقم ـ ع . (بفتح با و قاف مشدد) درختی است بلند و تنومند ، برگ‌هایش مانند برگ بادام، گلهایش ریز، ثمر آن گرد و سرخ رنگ ، چوب آن نیز سرخ رنگ و از آن رنگ سرخی میگیرند که در رنگرزی برای رنگ کردن پشم و ابریشم بکار میرود، درفارسی بقم «بفتح با و قاف» میگویند ، بکم نیز گفته شده ، مثال :

بقم

هر که در دنیا شود قانع بکم
سرخ رو باشد بعقبی چون بکم

بقول ـ ع . (بضم با و قاف) جمع بقل .

بقیه ـ ع. (بفتح با وکسرقاف و فتح یای مشدد) مانده ، بازمانده ، بجامانده ، آنچه باقی مانده بقایا جمع .

بقیع ـ ع . (بفتح با و کسر قاف) جائی که در آن درختان گوناگون باشد، و نام گورستانی است در مدینه .

بك

بك ـ ا . (بفتح با) وزغ، وزغه، غـوك ، غورباغه، وك ویك هم گفته شده ، مثال از شمس فخری :

کسی که چون سرطان باتوکج رود بشکن

بسنگ پشتش و در بارگین فکن چون بك

بك ـ انگلـ . Rack پشت ، دنبال ، پشتیبان ، بازیکن عقب «در بازی فوتبال» .

بکا ـ ع. (بفتح با) درختی است که درمکه میروید و برگهای ریز دارد .

بکاء ـ ع . (بضم با) گریه کردن، گریستن .

بکاء ـ ع . (بفتح با و تشدید کاف) بسیار گریه کننده .

بکاة ـ ع . (بضم با) گریه کنندگان ، جمع باکی.

بکارت ـ ع . (بفتح با و را) دوشیزه بـودن ، دوشیزگی .

بکبکه ـ ا . (بفتح هردو با) نانخورشی که بـا کشك و روغن درست کنند ، بمعنی فسادکننده هم گفته شده ، در عربی بکبکه بمعنی آمد و رفتو ازدحام مردم ، و جنباندن و برگرداندن چیزی استعمال میشود .

بکتاش ـ ت . (بفتح با) مرکب از بك یا بیگ و تاش ، مانند خیلتاش ، و خواجه تاش ، بمعنی بزرگ ایل وطائفه هم گفته شده ، و نام شخص .

بکتر ـ ا . (بفتح با و تا) زره ، جامهٔ جنگ که از تکه های آهن و فولاد درست کنند ، بکتر هم گفته‌اند ، مثال از ابوشکور :

بسر برنهاده ز زر مغفری

ز فولادکرده ببر بکتری

بکر ـ ع . (بکسر با و سکون کاف) دوشیزه ، اول هرچیزی، نخستین فرزند پدر و مادر، ابکار جمع .

بکران ـ ا . (بضم با و سکون کاف) ته دیگ ، ته دیگ پلو، غذائی که ته دیگ چسبیده باشد، بنکران هم گفته شده .

بکرة ـ ع . (بضم با) بامداد ، بگاه

بکم ـ ا . (بفتح با و کاف) نگا . بقم .

بکم ـ ع . (بضم با وسکون کاف) جمع ابکم بمعنی لال ، گنگ .

بکم ـ ع . (بفتح با و کاف) گنگ شدن ، گنگی .

بکمان ـ ع . (بضم با و سکون کاف) جمع بکیم بمعنی گنگ .

بکمون ـ ا . (بضم با و سکون کاف و ضم میم) گیاهی است که در کنار آبها میروید باندازهٔ درخت سماق ، بیش از پنج شاخه نمیکند ، رنگش مایل بسرخی، برگهایش شبیه برگ کاج، گلهایش سفید و درهم ، تخم آن شبیه شاهدانه ، بعربی عرفج میگویند، در فارسی غرفج وکرفج هم گفته شده .

بکنك ـ ص. (بفتح با و نون) حیوان دم بریده، بکنگ « بکسر با و فتح کاف» نیز گفته شده .

بکوك ـ ا . (بفتح با و ضم کاف) نگا . تکوك .

بکونك ـ ا. (بفتح با ونون) نگا . بلونك

بکی ـ ع . (بفتح با و کسر کاف و تشدید یا) بسیار گریه کننده .

بکی ـ ع . (بفتح با وکسر کاف مشدد) منسوب به بعلبك ، بعلی هم میگویند .

بکیم ـ ع . (بفتح با وکسر کاف) لال و گنگ ، بکمان جمع .

بگ ـ ت . (بکسر با) نگا . گنگ .

بگاه ـ ق . (بکسر با) زود ، سروقت، صبح زود، پگاه و بکه و پکه نیز میگویند .

بگلر ـ ت . (بکسر با) نگا . بیگلر .

بگم ـ ت . (بکسر با و ضم گاف) نگا . بیگم .

بگماز ـ ا . (بفتح ، یاکسر با و سکون گاف) شراب ، باده ، باده گساری ، بمعنی پیالهٔ شراب نیز گفته شده، مثال از فردوسی :

به بگماز بنشست یکروز شاه

همیدون بزرگان ایران سپاه

بگنی ـ ا . (بفتح با و سکون گاف وکسر نون) نوعی از شراب ، بوزه ، مثال :

مست گشتم ز جرعهٔ بگنی

شد مزاجم ز بنگ مستغنی

بگونیا Begonia گلی‌است زیبا برنگهای‌سرخ، قهوه‌ای ، سفید، ارغوانی ، بوتهٔ‌آن کوتاه‌ودارای ساقه های باریك و تو خالی ، باقسام مختلف ؛ بگونیای متعارفی، بگونیای پیازی ، بگونیای همیشه بهار یا چهارفصل، اگر آنرا در گلخانه نگاهدارند همیشه میماند ، یك قسم آنهم گل ندارد و دارای برگ های زیبا است وآنرا بگونیای برگی‌مینامند و برای زیبایی برگهایش نگاه میدارند .

بگونیا

بل ـ (بضم با) پیشوندکه برسر برخی کلمات در‌می‌آید و معنی پر و بسیار و فراوان را میرساند مثل بلکامه ، بلغاك، بلهوس ، و «بکسر با» مخفف بهل است یعنی بگذار ، مثال ازآغاجی ؛

بل تا جگرم خشك شود وآب نماند
برروی من آبی استکزو دجله توان کرد

و نیز بل «بضم با» بمعنی سنجدهم گفته شده .

بل ـ ع . (بفتح با) حرف عطف ، بلکه .

بلاء ـ ع .(بفتح‌با) غم، اندوه،رنج ،گرفتاری .

بلابه ـ ص . (بفتح با) نکا . بلایه .

بلاج ـ ا . (بفتح با) بوریا ، حصیر .

بلاچین ـ ك . (بفتح با) نکا. بلاگردان .

بلاد ـ ع . (بکسر با) شهرها ، جمع بلد .

بلادانه ـ ا . (بفتح با ونون)گیاهی‌است دارای برگهای ساده وگلهای خاکستری رنگ، ثمرآن کوچك و سیاه‌رنگ، سم شدیدی دارد بنام آتروپین . بفرانسه‌بلادن میگویند ، در فارسی شابیزك هم گفته شده .

بلادانه

بلادت ـ ع . (بفتح با ودال)کندفهم بودن ،کندذهنی،کودنی.

بلادر ـ ا . (بفتح با و ضم دال) ثمر درختی است‌هندی‌که‌آنرا بهندی‌بهلاوه وبعربی‌حب‌القلب میگویند ، درخت آن کوتاه و دارای شاخه‌های خمیده‌که گاهی بزمین میرسد و شاخهٔ‌آن در زمین ریشه میگذارد ، بیشتر در جنگلها میروید، ثمر آن باندازهٔ نارنج و گوشتدارکه بعد از رسیدن زرد رنگ و اندکی شیرین میشود . در سر میوهٔ آن دانهٔ صنوبری شکلی است‌که همان بلادر است و مغزش شیرین و شبیه مغز بادام است، بلادورهم گفته‌اند ، و نیز بلادر بمعنی زیور آلات عروس هم‌گفته شده .

بلادن Belladone نکا . بلادانه .

بلاده ـ ص . (بفتح با و دال) فاسق ، بدکار ، نابکار ، تبهکار ، بلابه و بلایه‌هم‌گفته شده ، مثال از رودکی ؛

هرآن‌کریم‌که فرزند او بلاده بود
شگفت باشد وآن ازگناه ماده بود

بلارج ـ ا . (بفتح با و را) لك لك ، لقلق . «نکا. لك لك» .

بلارج

بلارك ـ ا . (بفتح باو را) فولاد جوهر دار ، شمشیر جوهردار ، جوهر تیغ ، پلارك و پرالك و بلالك هم گفته‌شده ،مثال‌ازنظامی؛

بلارك‌چنان‌تافت ازروی‌تیغ
که درشب‌ستاره‌ز تاریك‌میغ

بلاغ ـ ع . (بفتح با) رسیدن بچیزی ، رسیدن بمقصود ، و بمعنی خبر یا پیغام‌که باید بکسی رسانده شود، بلاغات‌جمع.

بلاغت ـع.(بفتح با وغین) فصیح بودن، رسایی‌سخن ، و در اصطلاح ادب: آوردن کلام مطابق اقتضاء مقام و مناسب حال مخاطب ، و خالص بودن‌کلام از ضعف تألیف .

بلاغی ـ ع . (بفتح ، یا ضم با) مرد بلیغ ، فصیح، کسی‌که بتواند مطلب خود را باکلام رسا بیان کند .

بلال

بلاگردان ـ ك . (بفتح‌باو گاف) چیزیکه بلا را از انسان بگرداند ودور کند ، صدقه ، قربانی ، بلاچین‌هم گفته شده .

بلال ـ ا . (بفتح با) ذرت، ثمرگیاه ذرت‌که آنرا

روی آتش بریان کنند و بخورند، بلارهم میگویند.

بلالك ـ ا . (بفتح با و لام) نگا . بلارك .

بلاهت ـ ع . (بفتح با و ها) نادانی ، کودنی ، ضعف عقل .

بلایا ـ ع . (بفتح با) جمع بلیه .

بلایه ـ ص . (بفتح با و یا) نابکار ، تباهکار ، بدخو ، زن بدکار ، بلاده وبلابه هم گفته شده .

بلبشو ـ (بکسر بای اول و دوم) مخفف بهل بشو، کنایه از غوغا ، شلوغی ، هرج و مرج .

بلبل ـ ع . (بضم هردو با) پرنده‌ای است کوچك وخوش آواز شبیه به گنجشگ ، در فصل بهار و تابستان بیشتر روی درختها و بوته‌های گل بسر میبرد و عشق او بگل معروف است، او را در قفس هم نگاه میدارند ، بعربی عندلیب نیز میگویند ، بلابل جمع، در فارسی هزار و هزارآوا و هزار دستان و زندباف و زندواف و زندلاف و زند خوان وبوبرد هم گفته شده .

بلبل

بلبله ـ ع . (بضم هردو با) ظرف آب لوله دار شبیه به آفتابه ، ظرفی که درآن قهوه میجوشانند، قهوه جوش ، در فارسی بمعنی ابریقمی، صراحی، وصدا وآوازصراحی، هنگام ریختن می نیزگفته شده ، مثال از نظامی :

بلبله

شده بلبله بلبل انجمن
چو کبك دری قهقهه در دهن

بلبن ـ ا . (بفتح هردو با) خرفه ، پربهن ، فر فهن . «نگا . خرفه»

بلخ ـ ا . (بفتح با و سکون لام) ظرفی که در آن شراب کنند از صراحی و غرابه وکدو وامثال آنها ، در عربی درخت بلوط را میگویند .

بلخج ـ ا . (بفتح با و لام) زاج سیاه ، قلیا ، شخار ، لخج هم گفته شده .

بلخم ـ ا . (بفتح با و خا) نگا . فلاخن .

بلد ـ ع . (بفتح با و لام) شهر ، بلاد جمع ، در فارسی بمعنی راهنما و کسی که راهی را بشناسد یا کاری را بداند نیز میگویند .

بلدالحرام ـ ع . مکه .

بلدان ـ ع . (بضم با و سکون لام) جمع بلده .

بلده ـ ع . (بفتح با وسکون لام)شهر، بلدان جمع.

بلدرچین ـ ت. (بکسر با و دال) پرندهٔ کوچکی است که در مزارع وبیشتر در میان بوته‌های گندم لانه میگذارد ، و گوشت چرب دارد ، در فارسی کـرك میگویند ، بدبده و بودنه و ورتیج و وردیج و وشم هم گفته شده . «نگا . کرك .»

بلدرچین

بلدیه ـ ع . (بفتح با و لام و یای مشدد) نگا . شهرداری .

بلسان ـ ع . (بفتح با و لام) درختی است دارای گلهای سفید کوچك خوشه مانند، برگهایش نیز مایل بسفیدی ، چوب آن سنگین و سرخ رنگ و خوشبو ، پوست آن زرد رنگ ، از ساقهٔ آن شیرابه‌ای میگیرند که آنرا روغن بلسان می‌گویند و گرانبها است ، بیلسان هم میگویند ، در مصر میروید .

بلسان

بلسك ـ ا . (بفتح با و لام)نگا . پرستو .

بلشك ـ ا . (بضم با و لام) سیخ کباب ، سیخی که گوشت یا چیز دیگر را به آن بکشند و در تنور آویزان کنند ، بلسك هم گفته شده .

بلشویك ـ نگا . بالشویك .

بلع ـ ع . (بفتح با و سکون لام) فرو بردن غذا بحلق، او باریدن، درفارسی بلعیدن هم میگویند.

بلعم ـ ع . (بفتح با وعین) پرخور، بسیارخوار، کسی که غذا را به تندی بلع کند.

بلعوم ـ ع . (بضم با و عین) مجرای خوراك در حلق ، در اصطلاح تشریح : حفره‌ای که از بالا بدهان ومنخرین و از پایین به مری وقصبةالریه اتصال دارد .

بلعیدن ـ مص . ج . (بفتح با وکسر عین) فرو بردن چیزی بگلو ، بلع کردن ، اوباریدن .

بلغاء ـ ع . (بضم با و فتح لام) جمع بلیغ .

بلغار ـ ا . (بضم با و سکون لام) چرمی است سرخ رنگ و خوشبو و موجدار. میگویند سابقاً در هشترخان ساخته میشده و سبب خوشبوئیش این بوده که آنرا با پوست درختی خوشبو دباغت میکرده‌اند ، تلاتین هم گفته شده .

بلغاك ـ ا . (بضم باو سکون لام) فتنه ،آشوب ،

شور و غوغای بسیار ، بلغاق هم گفته شده ، مثال از امیرخسرو دهلوی ،

بکیتی گشت بلغاکی پدیدار
که مردم در زمین در رفت چون مار

بلغد ـ بلغده ـ ا . ص . (بضم با و فتح غین و دال) نگا . بلغنده .

بلغس ـ ا . (بفتح با و غین) نگا . برغست .

بلغم ـ ع . (بفتح با و غین) ماده‌ای سفید و لزج که غالباً هنگام بیماری از داخل بدن مترشح و خارج میشود ، در اصطلاح اطباء قدیم ؛ یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن .

بلغندر ـ ص. (بضم با وفتح غین و دال) بی‌قید، بی‌بند وبار ، بی‌دین، بلقندرهم گفته شده،مثال،

بزر و مال مردمان اندر
هست بـر اعتقاد بلغندر

بلغنده ـ ا . ص . (بضم با و غین) توده شده ، رویهم نهاده شده، ونیز بمعنی بسته ، بستهٔ‌قماش، بقچه ، رزمه ، لنگهٔ بار ، بلغند و بلغده و بلغد نیزگفته شده ، مثال ار سوزنی ؛

راه باید برید و رنج کشید
کیسه باید گشاد و بلغنده

بلغور ـ ا . (بفتح ، یا ضم با) نگا . برغول .

بلفرخج ـ ص . (بضم با و فتح فا و را) پلید ، ناپاك ، زشت .

بلك ـ ا . ص.(بکسربا وفتح‌لام) تحفه، ارمغان، سوغات، نوبر، هرچیز تازه ونو، طرفه ، و«بکسر با و سکون لام» بمعنی شعله و شرارهٔ آتش هـم گفته شده .

بلكامه ـ ص . (بضم با و فتح میم) بسیارکام ، پرآرزو ،کامجو ، مثال از رودکی ؛

در پیش خودآن نامه چو بلکامه نهم
پروین ز سرشك دیده برجامه نهم

بلكس ـ ا . (بفتح با وکاف) نگا . بلکن .

بلكفد ـ ا . (بضم با و فتح‌کاف) رشوه ، رشوت، بلکفده و بلکفت وبلکفته و برکند هم‌گفته‌اند .

بلكك ـ ا . (بکسر با و فتح‌کاف) آب نیم‌گرم ، بلکل و بنگل هم گفته‌اند .

بلكن ـ ا . (بفتح با وکاف) سر دیوار ، کنگرهٔ دیوار ، منجنیق ، بلکـن و یلکن و بلکس و نلکس هم‌گفته‌اند .

بلكنجك ـ ص . (بضم با و فتح کاف وجیم) عجیب ، طرفه ، هـر چیز عجیب و خنده دار ، بلکنجك و بولنجك و بولکنجك هـم گفته‌اند ، مثال از شهید ؛

ای قامت تو چو صورت‌کاونجك
هستی تو بچشم مردمان بلکنجك

بلكه ـ (بفتح‌با وکسرکاف) مرکب ازبل «عربی» وکه «فارسی» شاید ، بساکه .

بلم ـ ع . (بفتح با و لام) نوعی از ماهی‌کوچك، بمعنی زورق وقایق کوچك‌هم‌میگویند.

بلم

بلماج ـ ا.(بضم‌با) نوعی ازآش‌آرد ، اماج .

بلمه ـ ص . (بضم ، یافتح با) ریش بلند وانبوه، و مردی که ریش بلند و انبوه داشته باشد، بامه هم‌گفته شده .

بلنج ـ ا . (بکسربا و فتح لام) مقدار، اندازه، قدر و اندازهٔ چیزی ، بلیچ هم‌گفته‌اند .

بلند ـ ص . (بضم با وفتح لام) دراز، قدکشیده، افراشته ، نقیض‌کوتاه و پست .

بلند اختر ـ ك .کنایه از خوشبخت ، نیك‌بخت، خوش طالع ، بلندبخت وبلند اقبال هم‌گفته‌اند .

بلندآوازه ـ ك .کنایه ازشخص معروف ومشهور.

بلند پرواز ـ ص . پرنده‌ای‌که در آسمان اوج بگیرد مانند باز و عقاب و امثال‌آنها ، و کنایه ازکسی‌که‌آرزوی ترقی و عظمت دارد و بیش از مقام و مرتبه‌اش خودنمایی و خـودستایی کند ، بلندگرای‌هم گفته‌شده. **بلندپروازی:** خودستایی، خودنمایی ، وآرزوی ترقی و عظمت داشتن .

بلندگرای ـ ص . نگا . بلند پرواز .

بلندگو ـ ا . (بضم با و فتح لام) دستگاهی‌است برای بلندکردن صداکه بقوهٔ برق کارمیکند ودر جلو ناطق میگذارنـد تا صدای او را همهٔ اهل مجلس بشنوند .

بلندین ـ ا . (بضم با و فتح لام) پیرامون در ، چوب بالای در، چهارچوب درخانه، سردرخانه، پلندین هم‌گفته‌اند ، مثال از شاکربخاری ؛

در او افراشته درهای سیمین
بسی جوهر نشانده در بلندین

بلوی ـ ع . «بلواء» (بفتح با) بلیه ، مصیبت ، سختی ، آشوب و غوغا .

بلوایه ـ ا . (بفتح با و یا) نگا . بالوایه .

بلوچ ـ ا . (بضم با و لام) تاج خروس ، تکهٔ

گوشت سرخ رنگی که روی‌سر خروس درمی‌آید، خوچ هم گفته شده ، و نام یکی از طوایف ایران ساکن بلوچستان .

بلور ـ ع . (بفتح با و ضم لام مشدد) یکی از اقسام شیشه که از ترکیب سیلیکات دو پتاسیم و سیلیکات در پلمب ساخته میشود ، در فارسی بضم با و لام تلفظ میکنند. **بلورین :** منسوب ببلور، آنچه‌که مانند بلور باشد .

بلوز Blouse پیراهن‌کار ، پیراهن یخه‌دار .

بلوط ـ ع . (بفتح با و ضم لام مشدد) درختی است تنومند، دارای برگهای‌شکافدار ، ثمر آنرا نیز بلوط میگویند و یک قسم آن که مستدیر و دارای پوست نازك است شاه بلوط نامیده میشود ، مغز بلوط را روی‌آتش بریان میکنند و میخورند و از آردآنهم نان میپزند، چوب‌بلوط بسیار سخت ومحکم است و در آب دیر ضایع میشود ، در تنه‌وشاخه‌های‌درخت بلوط ماده‌ای وجود دارد موسوم بمازو ، گاهی حشره‌ای در پشت برگهای بلوط لانه میبندد و دانه‌ای شبیه فندق تولید میکند‌که مازوی بسیار دارد‌و در رنگرزی و دباغی بکار میرود .

بلوط

بلوط دریایی ـ نوعی‌صدف دریایی «نکا. توتیا»

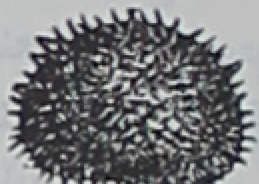

بلوط دریایی

بلوغ ـ ع . (بضم با و لام) رسیدن ، بحد رشد رسیدن و جوان شدن کودك ، حد رشد یا بلوغ دختر دردین اسلام نه سالگی و از پسر چهارده سالگی است، در قانون‌هنگام بلوغ‌دختر شانزده سالگی واز پسرهجده سالگی تعیین شده وپسر و دختر در این سن میتوانند ازدواج کنند.

بلوف Bluff توپ و تشر ، توپ میان تهی ، توپ تو خالی ،گفتار تهدیدآمیز .

بلوك ـ ا. (بضم با و لام) ناحیه‌ای‌که شامل چند قریه باشد .

بلوك ـ ا . (بضم با ولام) ظرفی‌که درآن شراب بخورند «نکا . تکوك» .

بلوك Bloc توده ، تکه ، دسته ، ودر اصطلاح : چندکشور متحدکه دارای یك مرام یا یك روش سیاسی باشند .

بلونك ـ ا . (بفتح با و نون) شمشیر چوبی ، بلونه و باوندك و بکونك هم‌گفته‌اند .

بله ـ (بفتح با وکسر لام) مأخوذ از بلی «عربی» کلمهٔ جواب، آری ، بلی‌هم میگویند .

بله ـ ع . (بضم با و سکون لام و ها) جمع ابله، در فارسی بطور مفرد بمعنی‌آدم‌کودن و کم عقل تلفظ میکنند .

بلهاء ـ ع . (بفتح با و سکون لام) مؤنث ابله ، زن نادان وکم عقل .

بلهوس ـ (بضم با و فتح ها و واو) پرهوس ، هوسکار ، هوسمند،کسی‌که هوی‌وهوس بسیاردارد.

بلی ـ (بفتح با وکسرلام) مأخوذ از بلی «عربی» کلمهٔ ایجاب ، بله ،آری .

بلیاد ـ ا. (بفتح با وسکون‌لام) جامهٔ ساده، جامهٔ یکرنگ‌که نقش و نگار نداشته باشد .

بلیارد Billard نوعی بازی‌گوی و چوگان‌که در روی میز انجام‌میشود،میز آن‌بزرگ ودر گوشه‌ها وکنارهایش سوراخهائی

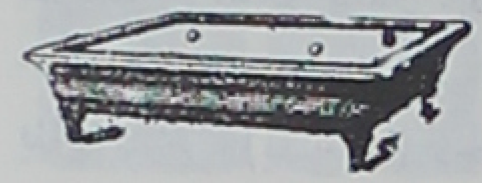

بلیارد

است‌که در ته‌آنها‌کیسه‌های توری آویخته شده ، بازی کننده باید گوی را با چوگان بزنند و در یکی ازآن سوراخها بیندازد .

بلیت Billet پته ، جواز ، تکهٔ کاغذ چاپ شده برای ورود بتماشاخانه یا اتوبوس یا راه‌آهن و امثال‌آنها .

بلیه ـ بلیت ـ ع . (بفتح با وکسر لام و فتح‌یای مشدد) مصیبت ، رنج، پیش‌آمد بد ، بلایا جمع .

بلید ـ ع . (بفتح با وکسرلام)کند ذهن.کودن، کم هوش .

بلیغ ـ ع . (بفتح با وکسر لام) فصیح ، رسا ، کسی‌که سخنش خوب و رسا باشد . بلغاء جمع .

بلیله ـ ا . (بفتح با وکسر لام) ثمر درختی‌است هندی شبیه هلیله، دارای پوست زردیا خاکستری رنگ ، پوست‌آن در طب بکار میرود ، بلیلج هم میگویند .

بم ـ ا . (بفتح با) صدای پر و درشت‌که از تار

و عود و امثال آنها برآید ، سیم تار که صدای پر و درشت بدهد ، صدای بلند و کلفت ، نقیض زیر که صدای باریك و نازك است ، در عربی‌نیز بم میگویند و جمع آن بموم است .

بمب Bombe فشنگ چدنی بزرگ که آنرا از مواد قابل انفجار پرمیکنند و از هواپیما برسر دشمن و روی هدفهای نظامی میاندازند و هنگام زمین خوردن منفجر میشود. **بمب‌افکن:** هواپیمای جنگی که بمب‌ها را روی هدفهای نظامی میاندازد .

بمباران ـ (بضم با) پرتاب کردن بمب ازهواپیما برروی شهرها و هدفهای نظامی «بمباردمان» .

بمباردمان Bombardement بمباران .

بن ـ ا . (بضم با) بیخ ، بنیاد ، پایان ، بیخ چیزی ، بنست و بنه و بون هم گفته شده، هرگاه بعداز نام میوه در آید معنی درخت میدهد مثل آلوبن ، بادام بن ، خرما بن .

بن ـ ع . (بضم با و تشدید نون) قهوه .

بناء ـ ع . (بکسر با) عمارت ، ساختمان، ابنیه جمع .

بناء ـ ع . (بفتح با وتشدیدنون) سازندهٔ عمارت، کسی که پیشه‌اش ساختن خانه و سایر کار های ساختمانی است، گلکار ، درفارسی والادگر و راز هم گفته شده .

بنات ـ ع . (بفتح با) دختران ، جمع بنت .

بنات‌النعش ـ ع . «بنات نعش» (بفتح با) هفت ستاره درآسمان در جهة قطب شمالی که آنها را دب اکبر هم میگویند و در دنبالهٔ آن هفت ستارهٔ دیگر است که آنها رادب اصغر میگویند و ستارهٔ قطبی در میان آنها قراردارد، بنات‌النعش کبری و بنات‌النعش صغری هم میگویند ، در فارسی هفت برادران وهفت برارو و هفت اورنگ و هفتورنگ هم گفته شده .

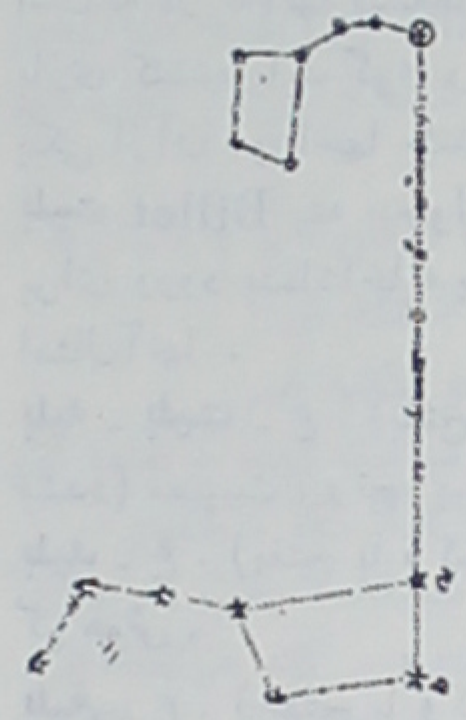

بنات‌النعش

بنادر ـ ع . (بفتح با وکسر دال) جمع بندر .

بناغ ـ ا . ص . (بفتح با) وسنی ، هوو ، بمعنی دبیر و منشی هم گفته شده .

بناگوش ـ ا . (بضم با) بن‌گوش ، بیخ گوش ، پشت‌گوش .

بنام ـ ص . (بکسر با) نامی ، مشهور، معروف، بمعنی همنام هم گفته شده .

بنام‌ایزد ـ کلمه‌ای است که درحال تعجب ازخوبی و زیبایی چیزی یا کسی و برای دفع چشم زخم میگویند ، بنام خدا ، مثال ؛

چونت آراست ای غلام ایزد
چشم بد دور وه بنام ایزد

بنان ـ ع . (بفتح با) انگشتان ، سرانگشتان ، اطراف انگشتان ، واحدآن بنانه .

بنان Banane موز . «نگا. موز» .

بنانج ـ ا . ص. (بفتح‌با و سکون نون دوم) وسنی ، هوو ، بنانچه و بنج وبناغ هم گفته شده ، مثال از شهید ؛

«همی نسازد باداغ عاشقی صبرم»
«چنان کجا بنسازد بنانج باز بنانج»

بنان

بناور ـ ص. (بضم‌با وفتح واو) هرچیز ریشه‌دار، بیخ‌دار، گود ، ژرف ، بمعنی دمل سخت وبزرگ نیز گفته شده .

بن بست ـ ا . ص . (بضم بای اول وفتح بای‌دوم) بن بسته ، کوچه‌ای‌که آخرش راه بجائی نداشته باشد ، وکنایه ازکار دشواری‌که راه حل برای آن پیدا نشود.

بنت ـ ع . (بکسر با وسکون نون) دختر ، بنات جمع .

بنج ـ ع . (بفتح با وسکون نون) معرب بنگ .

بنجاق ـ بنچاق ـ ت . (بضم با) قباله ، قبالهٔ ملك ، سندکهنه وقدیمی .

بنجشك ـ ا . (بضم با و کسرجیم) گنجشك،چغوك، مثال از ابوالعباس ؛

«بنجشك چگونه لرزد از باران»
«چون یاد کنم‌تو را چنان لرزم» .

بنجشك

بنجك ـ ا . (بضم باوفتح جیم) پنبهٔ زده شده وگلوله کرده شده ، غنده ، بندك و بندش هم گفته شده

بنجل ـ ص . (بضم با و جیم) جنس نامرغوب ، کالای وازده وپست که خریدار نداشته باشد .

بند «مفصل»

بند ـ ا . (بفتح با و سکون نون) محل اتصال دو استخوان دربدن، مفصل ، محل اتصال دو چیز ، پیوند ،گره نی ، قسمتی ازکتاب یا قانون، فصل، وبمعنی ریسمان، و ریسمان یا زنجیر که بدست و پای انسان یا حیوانی ببندند ، و دیواری که از سنگ و سیمان یا چوب وآهن درجلوآب میسازند برای بالا آمدن سطح آب و آبیاری زمینهای اطراف یا تشکیل آبشار یا جلوگیری از سیل، باین معنی درعربی سد میگویند ، وبمعنی بستهٔ کاغذ که درکارخانه شمرده و بسته‌بندی شده باشد وعبارت از یك بستهٔ ۵۰۰ ورقی است ، در عربی نیز بمعنی علم بزرگ و فصل یا فقرهٔ کتاب وقید وحیله ونیرنگ میگویند و جمع آن بنود است . **بندآمدن :** بسته شدن، بسته شدن راه‌ومجری، بازایستادن هرجسم مایع که ازجائی جاری باشد. **بندآوردن :** بستن و جلوگیری کردن ، و جلو جریان چیزی راگرفتن . **بندبودن :** آویزان بودن، گیر بودن ، گرفتار بودن . **بند شدن :** چسبیدن ، بچیزی آویختن . **بندکردن :** چسباندن ، چیزی رابچیز دیگرآویزان کردن .

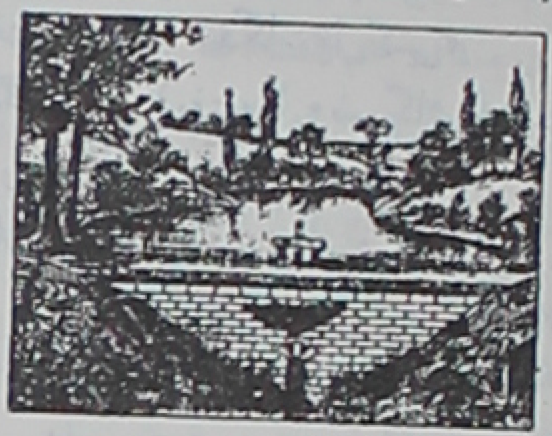

بند «سد»

بنداد ـ ا . (بضم با) نگا . بنیاد .

بندار ـ ا.ص (بضم‌با) مالدار ،مایه‌دار، سرمایه‌دار، صاحب باغ و باغتره ، کسی که پیشه‌اش مالداری و باغداری و فروش حاصل باغ و باغتره است ، مثال از سنائی :

در بن چاه دان سر سرهنگ
بر سر دار بین تن بندار

بنداناز ـ ا .ص. (بفتح باوهمزه) زنی که پیشه‌اش آرایش کردن زنان است و موهای صورت زنان را با نخ میکند .

بند باز ـ ا . ص.(بفتح با) کسی که روی ریسمان راه میرود و هنرنمایی میکند .

بندر ـ ا . (بفتح با و دال) جائی در کنار دریا که محل توقف وبارانداختن یا بارگیری کشتی‌ها باشد ، هرشهری که درکنار دریا باشد ، بندرگاه نیز میگویند ، در عربی‌هم بندر میگویند وجمع آن بنادر است .

بند زدن ـ مص . بهم چسباندن ظرفهای شکسته با بندیابش ، بش زدن هم میگویند . **بندزن :** کسی که پیشه‌اش بهم چسباندن وبندزدن ظرفهای شکسته است ، بش زن هم میگویند .

بندش ـ ا . (بفتح با و دال) پنبهٔ زده شده و گلوله کرده شده برای رشتن ، غنده ، بنجك ، بندك ،کندش هم گفته شده .

بندق ـ ع . (بضم با و دال) فندق، بمعنی گلوله هم میگویند ، واحدش بندقه، بنادق جمع .

بندك ـ ا . (بفتح با و دال)گلولهٔ پنبه ، بندش، «نگا . غنده» .

بندکش ـ ا . ص. (بفتح با وکاف) کارگر ساختمان که کار اوپر کردن درزهای آجرها وسنگهائی است که در نمای ساختمانها بکار رفته. **بندکشی :** پر کردن درزهای آجرها و سنگهای نمای ساختمان با ساروج یا سیمان .

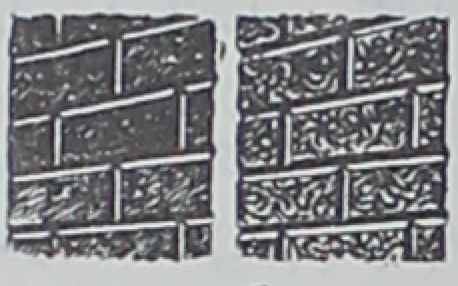

بندکشی

بندمه ـ ا .(بفتح با و کسر دال) تکمه . «نگا . بندیمه» .

بن دندان ـ ا . بیخ دندان ، پای دندان ، لثه، وکنایه ازفرمانبرداری و اطاعت و میل ورغبت.

بندوز ـ ا . (بضم با و دال) جوال دوز ، و نخی که با آن جوال و توبره و امثال آنها را بدوزند، بندور و بندرزهم گفته‌اند .

بنده ـ ص . (بفتح با ودال) غلام، چاکر ، برده، غلام زرخرید ، نقیض آزاد ، و نیز انسان نسبت بخداوند ، بندگان جمع . بجای کلمهٔ «من» نیز در مقام احترام و تعارف بدیگری میگویند .

بندی ـ ص . (بفتح با)گرفتار ، اسیر ، زندانی، بندیان جمع .

بندیخانه ـ ا .م. زندان،جای اسیران وزندانیان .

بندیمه ـ ا . (بفتح با و کسر دال) تکمه ، گوی گریبان، بندمه و بندینه و بندنه هم گفته‌اند .

بنزوات Benzoate ملحی که از اسید بنزوئیك بدست می آید .

بنزین Benzine مایعی است بی‌رنگ ، دارای بوی مخصـوص ، از تقطیر نفت بدست می‌آید ، برای سوخت موتورها و ماشینها وکارهای دیگر استعمال میشود .

بنساله ـ ص . (بضم با) کهن ، سالخورده .

بنست ـ ا . (بضم با و فتح نون) نگا . بن .

بنشاختن ـ مص . (بکسر با) نگا . نشانیدن .

بنشن ـ ا . (بضم با و فتح شین) خواربار ازقبیل نخود ، لوبیا ، ماش ، عدس و امثال‌آنها .

بنصر ـ ع . (بکسر با و صاد) انگشتی که بین انگشت وسطی و انگشت کوچك است، انگشت چهارم از طرف شست .

بنفسج ـ (بفتح با و نون و سین) معرب بنفشه .

بنفش ـ ا . ص . (بفتح با و نون) کبود رنگ، رنگ‌کبود، ترکیبی از رنگ‌آبی و سرخ .

بنفشه ـ ا . (بفتح با و نون و شین) گیاهی است کوتاه ، دارای ساقه‌های باریك و گلهای کـوچك بنفش یا آبی یا زردرنگ، در باغچه ها میکارند و در بهار پیش از سایـر گلها میرسد،عطرآنرا میگیرند، بنفسج هم میگویند .

بنفشه

بنفوز ـ ا . (بضم با وفا) پوز ، پوزه «نگا . بتفوز»

بنکدار ـ ا .ص. (بضم باو فتح نون) عمده فروش ، کسی‌که جنس کلی از قماش یا خواربار دارد و بفروشندگان جزء میفروشد .

بنکران ـ ا . (بضم با وفتح‌کاف) نگا . بکران .

بنکشیدن ـ مص . (بضم با و کاف) بلع کردن ، ناجاویده ازحلق فرو بردن، بنگشتن‌وبنگشیدن نیزگفته شده .

بنگ ـ ا . (بفتح با و سکون نون) معرب آن بنج ،گردی که از برگ شاهدانه میگیرند و از آن بنگ‌آب درست میکنند و مـانند مسکرات مینوشند ، یاآنکه مانند توتون در سرغلیان یا چبق میریزند و تدخین میکنند وآنرا حشیش‌هم میگویند .

بنگان ـ ا . (بکسربا) پیاله ، فنجان ، پیاله‌ای که ته‌آن سوراخ دارد و دهقانان سابقاً موقعی‌که میخواستندآب قنات یا رودخانه را میان خود تقسیم کنندآنرا مقیاس قرار میدادند باین‌طریق که بنگان را میان تغاری پر از آب میگذاشتند تاکم‌کم پرشود و مدتی راکه بنگان پرآب میشد یك بنگان میگفتند ، اکنون بجای بنگان ساعت بکار میبرند ، پنگان هم‌گفته شده .

بنگاه ـ ا . م . (بضم با) خانه ، انبار ، جای داد و ستد ، مؤسسه ، بنگه نیز میگویند .

بنگره ـ ا . (بفتح با وگاف و را) آوازی کـه مادر هنگام خواب کـردن طفل خود میخواند ، مثال از ناصرخسرو ؛

تو خفته‌ای خوش ای پسر و چرخ روز و شب
همواره میکنند ببالینت بنگره

بنگلك ـ ا. (بضم باوگاف و فتح لام) ثمر درخت بنه ، چاتلانقوش ، بوگلك و بوی گلك وبنك هم گفته‌اند ، و نیز بنگلك بمعنی بوتهٔ‌گل و درخت گل هم‌گفته شده .

بنگن ـ ا . (بفتح با وگاف) پل‌کش ، بنکن‌هم گفته شده . «نگا. پل‌کش»

بنگو ـ ا . (بفتح‌با وضم‌گاف) اسفرزه ، اسپرزه ، بزر قطونا .

بنلاد ـ ا . (بضم با) بنیاد ، پی دیوار ، بنداد و بنوره هم‌گفته شده، بمعنی پشتیبان نیزگفته‌اند ، مثال از فرالاوی ؛

لاد را بربنای محکم نه
که نگهدار لاد بنلاد است

بنو ـ ا . ص.(بفتح با وضم نون) خرمن، خرمن گندم یا جو ، تودهٔ چیزی ، بنوه نیزگفته شده .

بنوان ـ ا . ص . (بفتح ، یا ضم با) نگهبان خرمن ، نگهبان‌کشتزار .

بنوسرخ ـ ا . (بضم با و نون و سین) عدس ، مرجمك ، دانچه « نگا . عدس» .

بنو سرخ

بنوسیاه ـ ا . (بضم با و نون وکسرسین) نگا. ماش .

بنون ـ ع. (بفتح با وضم نون) پسران،جمع ابن .

بنه ـ ا . (بضم بـا و فتح نون)جاومکان، خانه ودکان، رخت و لباس، بار واسباب سفر، بمعنی اصل وریشه و بیخ وبنیاد هم‌گفته شده ، مثال از ناصرخسرو ؛

از نام بـد ار همی بترسی
با یار بد از بنه مپیوند

بنه ـ ا . (بفتح با و نون) درختی است شبیه بدرخت پسته که آنرا پستهٔ وحشی‌هم میگویند ، بلندیش تا چهار متر میرسد ، میوهٔ آنرا بفارسی بنکلك و به‌ترکی‌چاتلانقوش یا چتلاقوچ میگویند وازآن ترشی درست میکنند، از برگهای آن نیز رنگ سرخی بدست می‌آید که در رنگرزی بکار میرود ، از تنهٔ آن سقز میگیرند یعنی پوست آنرا شکاف میدهند و ماده‌ایراکه از آن خارج میشود جمع میکنند ، بایـن جهة درخت سقزهم نامیده میشود، هرگاه پیوند پستهٔ مرغوب را به‌آن بزنند میگیرد و پسته میدهد، بعربی‌بطم یا حبة‌الخضراء میگویند، در فارسی بنك‌هم گفته شده .

بنی ـ ع . (بفتح با و کسر نون) پسران، فرزندان. **بنی‌آدم:** پسران‌آدم، اولادآدم ، مردم، مردمان. **بنی فاطمه :** اولاد حضرت فاطمه، ذراری حضرت رسول ص. **بنی اسرائیل:** اولاد حضرت یعقوب .

بنیاد ـ ا . (بضم با) بیخ، پایه ، اصل ، شالوده، پی‌دیوار ، بنلاد و بنداد هم گفته‌اند .

بنیان ـ ع . (بضم با) بنیاد ، شالوده ، پی، بناء .

بنیه ـ ع . (بکسر با و فتح یا) فطرت ، وجود، نهاد ، در فارسی بضم با تلفظ میکنند .

بنیچه ـ ا . (بضم با) مالیات و عوارضی که بدهقانان تعلق گیرد ، مالیات و عوارض یاسرباز که بطور مقاطعه از دهقانان بگیرند .

بنیز ـ (بکسر با و نون) کلمه‌ای است که بجای نیز یا ایضاً بکار برده شده، بمعنی هرگزهم گفته شده ، مثال از ابوشکور :

نه‌آن زین بیازرد روزی بنیز
نه این‌را ازآن اندهی بود نیز

بو ـ ا . (بضم با) آنچه بوسیلهٔ بینی و قوهٔ شامه احساس شود ، رائحه ، بوی نیز میگویند . **بوکردن:** بوییدن، بوکشیدن، استشمام . **بوگرفتن:** خوشبو یا بد بو شدن، بو برداشتن، بوناك شدن.

بوبردن : کنایه از اندك اطلاعی از یك امر پنهانی‌پیداکردن، گمان بردن، پی‌بردن. **بودادن:** بوناك بودن و بوپس‌دادن، بمعنی‌تف دادن چیزی روی‌آتش‌مثل تف دادن تخم هندوانه و امثال‌آن نیز میگویند .

بو ـ مخفف بود وباشد. **بوکه:** باشدکه، بودکه ، بوك هم میگویند.

بو ـ ع . (بفتح با و تشدید واو) پوست شتربچه که‌آنرا پرکاه کنند و پیش ناقهٔ بچه مرده ببرند تا به‌آن نگاه‌کند و شیر بدهد .

بوآ BOA مار بزرگ، ماری بزرگ و بی‌زهر که در آمـریکای جنوبی پیدامیشود، بلندیش به ۵ متر میرسد ، حیوانـات را شکار میکنـد و برای‌کشتن و خرد کـردن شکار خـود دورکمر او میپیچد وآنقدر فشارمیدهد تا استخوانهای‌شکار خرد شود .

بوآ

بواب ـ ع . (بفتح با و تشدیـد واو) دربان، نگهبان‌در.

بواد ـ (بضم با)کلمهٔ دعا از مصدر بودن ، بمعنی باشد ، باد ، بادا .

بوادی ـ ع . (بفتح با وکسر دال) بیابانها ، جمع بادیه .

بوار ـ ع . (بفتح با) هلاك ، کساد ، کسادی . **دارالبوار :** دوزخ .

بوارح ـ ع . (بفتح با وکسر را) جمع بارح .

بوارد ـ ع . (بفتح با وکسر را) جمع بارد و بارده .

بواسیر ـ ع . (بفتح با وکسر سین) جمع باسور، ورم دردناك رگهای مقعد که گاهی از آن خون می‌آید ، بیشتر بواسطهٔ یبوست مزمن یا نشستن زیادبخصوص نشستن سرپا تولید میگردد، باعمل جراحی معالجه میشود .

بواشه ـ ا . آ . (بفتح با و شین) چهار شاخ‌که کشاورزان خرمن کـوبیده شده را با آن برباد میدهند تاکاه از دانه جدا شود .

بواعث ـ ع . (بفتح با وکسرعین) جمع باعث و باعثه .

بوئیدن ـ **بوییدن** ـ مص. بوکردن ، بوکشیدن، بوی چیزی را بقوهٔ شامه دریـافتن . **بوینده :** «ص . فا» بوکننده ،کسی‌که چیزی را بوبکشد. **بویا:** بودار، چیزی‌که دارای بو باشد، خوشبو . **بویان :** بوکننده .

بوب ـ ا . (بضم با) فرش ، بساط ، هرچیز

گستردنی ، یوب و انبوب هم گفته شده ، مثال از رودکی ؛

روز دیگر شاه بزم آراست خوب
تختها بنهاد و برگسترد بوب

بوبرد ـ ا . (بضم هردو با) بلبل، بوبر و بوبردك نیز گفته شده، مثال از مولوی ؛

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف میپرم
نمیدانی که بوبردم که در گلزار میگردم

بوبك ـ ا. (بضم بای اول وفتح بای دوم) هدهد، شانه سر ، پوپك و بوبه و بوبو نیز گفته‌اند ، بمعنی دوشیزه هم گفته شده .

بوبك

بوبو ـ ا . (بضم هردو با) بوبك « نگا . هدهد » .

بوبه ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) نگا . هدهد .

بوبین Bobine قرقره ، ماسوره ، وآلتی است در بعضی دستگاههای برقی شبیه قرقره که روی آن سیم پیچی شده و فشار جریان برق را بالا میبرد .

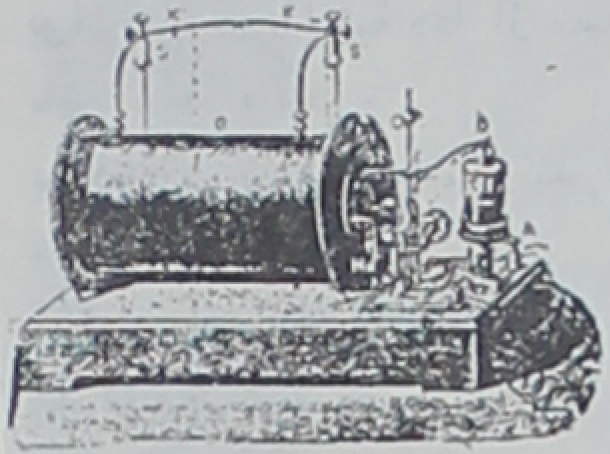

بوبین

بوته ـ ا . (بضم با و فتح تا) گیاه پر شاخ و برگ که تنهٔ ضخیم نداشته باشد و زیاد بلند نشود ، و نیز ظرف کوچکی را میگویند که در آن طلا یا نقره ذوب میکنند ، و نوعی از نقش ونگار هم هست که روی پارچه یا جامه یاچیزهای دیگر نقش کنند، بمعنی زلف وگیسو هم گفته شده، مثال؛

بوته

بوته بر عارض آن نگار نهاد
دل ما را ز عشق خار نهاد

بوتیمار ـ ا .(بضم با وکسرتا) مرغی است سفید که در کنار آب مینشیند، ماهیخوار وغم خورك هم نامیده شده ، میگویند با وجود تشنگی شدید آب نمیخورد مبادا آب کم شود ، از این رو آدم بخیل و ممسك را باو تشبیه میکنند ، مثال از سعدی ؛

بوتیمار

ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین
بدام دل چه فرومانده‌ای چو بوتیمار

بوجار ـ ا .ص. (بضم با) کسی که پیشه‌اش پاك کردن غلات است وحبوب وغلات را با غربال پاك میکند.

بوجاری : پاك کردن غلات از خار و خاشاك و سنگریزه بوسیلهٔ غربال . **بوجار لنجان :** کنایه از کسی که هر کجا نیرو و قدرت و سود و فایده ببیند به آن طرف برود و مرام و مسلك ثابت نداشته باشد ، مثل بوجار که هنگام بوجاری از هرطرف بادبیاید روی خودرا به آن طرف میکند .

بوخل ـ بوخله ـ ا . (بضم با و فتح خا) خرفه «نگا . بخله» .

بودار ـ بویدار ـ ص . (بضم با) دارندهٔ بو ، چیزی که دارای بو باشد .

بودجه Budget جمع و خرج ، مجموع محلهای درآمد و هزینهٔ یك بنگاه، صورت درآمد وهزینهٔ دولت برای مدت معینی .

بودن ـ مص . (بضم با و فتح دال) وجودداشتن، هستی داشتن ، بدن وباشیدن هم گفته‌اند . **بوش:** «ا . مص» «بضم با وکسر واو » هستی ، وجود ، خودنمایی ، بودش وباشش هم گفته شده . **باشنده :** « ص . فا » بونده ، حاضر ، موجود . **بونده :** باشنده ، بمعنی مرد با هیبت و صاحب نخوت هم گفته شده . **بودوباش :** وجود ، هستی، وجود داشتن ، بمعنی منزل و مسکن هم گفته‌اند . **بود و نبود :** بود و نابود ،وجود و عدم ، هست و نیست ، دار و ندار .

بور ـ ا .ص. (بضم با) رنگ طلائی، زردیاسرخ کم رنگ ، بمعنی تندروهم گفته شده . **بورابرش:** اسبی که خالهای سرخ و سفید داشته باشد .

بور بیجاده رنگ: کنایه از خورشید، ونیز **بور:** کسی را میگویند که بخواهدکاری بکند وازعهده برنیاید یا آنکه کاری بکندکه در اثر آن شرمنده شود . **بورشدن :** شرمنده شدن ، خفیف شدن .

بورات Borate ملح اسید بوریك ، ملحی که از اسید بوریك حاصل شود .

بورات دوسود ـ فر . نگا. بوراکس .

بوراکس Borax بوره ، بورات دوسود ، تنکار، ترکیب اسید بوریك و سود که در طب و صنعت بکار میرود ، بطور طبیعی در بیشتر دریاچه های ایران و هندوستان وجود دارد .

بوران ـ ا . (بضم با) سرمای سخت و باد شدید که با برف یا باران همراه باشد .

بورانی ـ ا . (بضم با) خوراکی که از اسفناج درست میکنند ، اسفناج آب پز ، یا اسفناج که پس از آب پز کردن در روغن سرخ کنند، از بادنجان نیز درست میکنند ، مثال از بسحاق اطعمه :

پس از سی سال بر بسحاق شد تحقیق این معنی
که بورانی است بادنجان و بادنجانست بورانی

بورت Burette تنگ کوچك بلوری دسته دار ، لولهٔ شیشه‌ای کوچك و مدرج برای جابجا کردن محلول باندازهٔ معین .

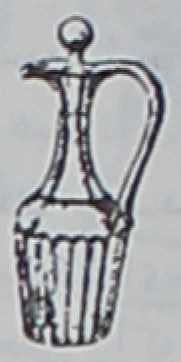

بورت

بورژوا Bourgeois شخص متمول و ثروتمند ، ارباب ، دارا و شهر نشین .

بورژوازی Bourgeoisie طبقهٔ سرمایه دار ، مردمی که دارای درآمدهای همیشگی باشند مانند مالکین و رباخواران .

بورس Bourse جای خرید و فروش اوراق بهادار، جائی که بازرگانان ودلالان برای معامله و داد و ستد جمع شوند .

بورق ـ ع . (بضم با و فتح را) معرب بوره ، بورك .

بورك ـ ا . (بضم با و فتح را) بوره ، و نیز بمعنی زنگار وکفك ،کفکی که برروی نانهای کهنه پیدا میشود، باین معنی بوزك هم گفته شده، مثال از طیان :

تا تواند گفت نانرا میخورم با نانخورش
میگذارد تا بر آن از کهنگی بورك فتد

بمعنی سنبوسه و آشی که با آرد گندم بپزند نیز گفته شده ، مثال :

قدح پربورك است و قلیه اندك
چه بودی جای بورك قلیه بودی

و نیز بمعنی شتل یعنی پولی که قمارباز پس از بردن پول حریف برسم انعام بدیگران میدهد، مثال :

ندانم تو از وی چه بردی و لیکن
کنار جهان پر گهر شد ز بورك

بورنگ ـ ا . (بضم با وفتح را) ریحان کوهی ، بادروج ، بوینگ هم گفته شده .

بوره ـ ا . (بضم با و فتح را) بورك ، تنکار ، « نکا . بوراکس» .

بوریاء ـ ع . (بضم با وکسر را) حصیر ، فرشی که از نی میبافند ، در فارسی بوریا میگویند بلاج هم گفته شده . **بوریا باف:** کسی که پیشه‌اش بافتن بوریا است .

بوز ـ ص . (بضم با) اسب نیله ، اسب تند رو ، مرد تیز هوش و چابك راهم میگویند ، مثال از مولوی :

شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم
تا زان لب خندانت یك خنده بیاموزم

بوزگند ـ ا . (بضم با وفتح گاف) ایوان ، صفه، بوزکند و پوزگند وبورگند هم گفته‌اند .

بوزه ـ ا . (بضم با وفتح زا) شرابی که از برنج یا ارزن درست کنند، درعربی بوز و بوزه‌خوراکی را میگویند که ازشیروشکر درست کنندوبگذارند سرد و منجمد شود ، مثال از مولوی :

ز نورعقل کل عقلم چنان رنگ آمد و خیره
کزان معزول گشت افیون و بنگ و بوزه وشیره

بوزینه ـ ا . (بضم با وکسر زا) انتر ، میمون کوچك دمدار که رانهایش بی‌مو است ، در آسیا وافریقا پیدا میشود، بوزنه وبوزنینه وبهنانه ومهنانه و کبی وکپی وکپی هم گفته‌اند.

بوزینه

بوژ ـ ا .(بفتح با) گرداب، بمعنی حالت سنگینی تب و حرارت بدن هم گفته شده .

بوژنه ـ ا . (بضم اول و فتح سوم وچهارم) شکوفه، غنچه ، شکوفهٔ درخت .

بوستان ـ ا . (بضم با) باغ ، گلستان ، باغی که دارای گلهای فراوان باشد ، بستان هم میگویند.

بوسلیك ـ ا . (بضم با و فتح سین وکسر لام) نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی .

بوسه ـ ا . (بضم با و فتح سین) ماچ ، عملی که باگذاشتن هردو لب برروی گونه یا لبهای کسی یا برروی چیزی صورت میگیرد، بوس هم میگویند.

بوس وکنار : کسی را درکنار یا درآغوش خود گرفتن و بوسیدن .

بوسیدن ـ مص . (بضم با) بوسه زدن ، بوسه گرفتن ، ماچ کردن . **بوسنده :** «ص . فا» بوسه کننده . **بوس :** امر ببوسیدن ، ببوس، و بمعنی بوسنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آستان بوس ، دست‌بوس ، پا بوس .

بوش - ا . مص . (بضم با وکسر واو) اسم مصدر از بودن ، هستی ، وجود ، بودش هم گفته‌اند ، و «بفتح با و سکون واو» بمعنی کروفر وخودنمایی نیز گفته شده ، مثال :

خسروا معنورشان میدار کز بوش دروغ
خانه‌هاشان بسکه پر شد مردمی را جا نماند

بوش - ا . (بضم با) نام داروئی است گیاهی که از آن شیاف درست میکنند ، بوش دربندی هم میگویند .

بوش Bouche دهان ، دهانه ، دهنه .

بوشاسب - ا . (بفتح با و سکون سین) خواب ، رؤیا ، خواب‌خوش، بشاسب وبوشپاس هم گفته‌اند، « نکا . گوشاسب» .

بوغنج - ا . (بضم با و فتح غین) سیاهدانه ، «نکا . شونیز» .

بوف - ا . (بضم با و سکون واو) بوم ، جغد ، کوف هم گفته‌اند «نکا. جغد»

بوفه - بوفت Buffet قفسه که ظروف و لوازم سفره را درآن بگذارند، جای فروش خوراکی و نوشابه در محلهای‌عمومی، جای غذاخوردن‌درباشگاه یا ایستگاه راه آهن و تماشاخانه و امثال آنها .

بوفه

بوق - ع . (بضم با) آلت فلزی یا استخوانی میان تهی‌که با دهان درآن باد میدمند و صدا میکند ، شیپور ، شاخ میان تهی، ابواق جمع، در فارسی بوغ وبرغو هم گفته شده .

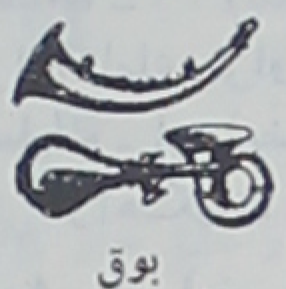

بوق

بوقلمون - (بضم با و فتح قاف و لام) دیبای رومی رنگارنگ،پارچه‌ای که نمایش‌هفت‌رنگ‌بدهد، هرچیزرنگارنگ راهم گفته‌اند، مثال از سعدی:

باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

و نام مرغی است از نوع ماکیان ، بزرگتر از مرغ خانگی ، بیشتر برنگ سیاه ، سر و گردنش بدون پر ودارای‌آویزه‌های نرم گوشتی، نرآن دارای دم پهن است ، مادهٔ آنرا هروقت بخواهند میتوانند

بوقلمون

با دادن شاهدانه کرچ کنند که روی تخم بخوابد و جوجه واکند، نرآنهم روی تخم میخوابد وجوجه وا میکند ، اصلا ازآمریکای جنوبی است، بمعنی حرباء نیز گفته شده ، پیل مرغ هم گفته‌اند .

بوك - «بضم با» مخفف «بودکه» یا «بوکه» یعنی باشدکه ،کاشکی، مگر ، شاید، مثال از انوری :

بربوك و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله ز بوك و مگر آمد

بوکس Boxe مشت زنی ، نوعی از ورزش یا مسابقه که بین‌دونفر هموزن‌انجام میشود و عبارتست ازمشت زدن بیکدیگر با دستکشهای‌مخصوص، محلی راکه در آن دونفر مشت زن با هم مسابقه میدهند رینگ میگویند ، هرگاه یکی از دو حریف بر زمین بیفتد داور از یك تاده میشمارد و اگر در این فاصله از جا برنخاست ناك اوت خوانده میشود .

بوکس

بوکسور Boxeur مشت زن .

بوکند - ا . (بضم با و فتح‌کاف) عشقه ، لبلاب، بوغند هم گفته شده .

بوگان - ا . (بضم با) زهدان ، رحم ، بچه‌دان، بویگان و پوگان و بوهمان و بون هم گفته شده .

بوگلك - بوی‌گلك - ا . (بضم با وگاف و فتح لام) نکا . بنگلك .

بول - ع . (بفتح با وسکون واو) شاش، پیشاب، کمیز «نکا . ادرار» ،

بولاغ اودی - مأخوذ از ترکی،گیاهی است که درکنار جویبارها میروید و گلهای کوچك سفید دارد، درطب بکار میرود، بولاغ اوتی‌هم میگویند، جرجیرآبی نیز گفته شده .

بولنجك - ص . (بضم با و فتح لام و جیم) نکا. بلکنجك .

بولوار Boulevard خیابان ومیدانی که دارای سبزه وگل و درخت باشد برای‌گردش و تفرج .

بوم - ا . (بضم با) جا ، مأوی، زمین ، سرزمین، شهر ، مثال ازسنائی :

کشوری راکه عدل عام ندید
بوم در بومش ایچ بام ندید

بومی : اهل محل، کسی که مدتی‌درشهری‌سکونت

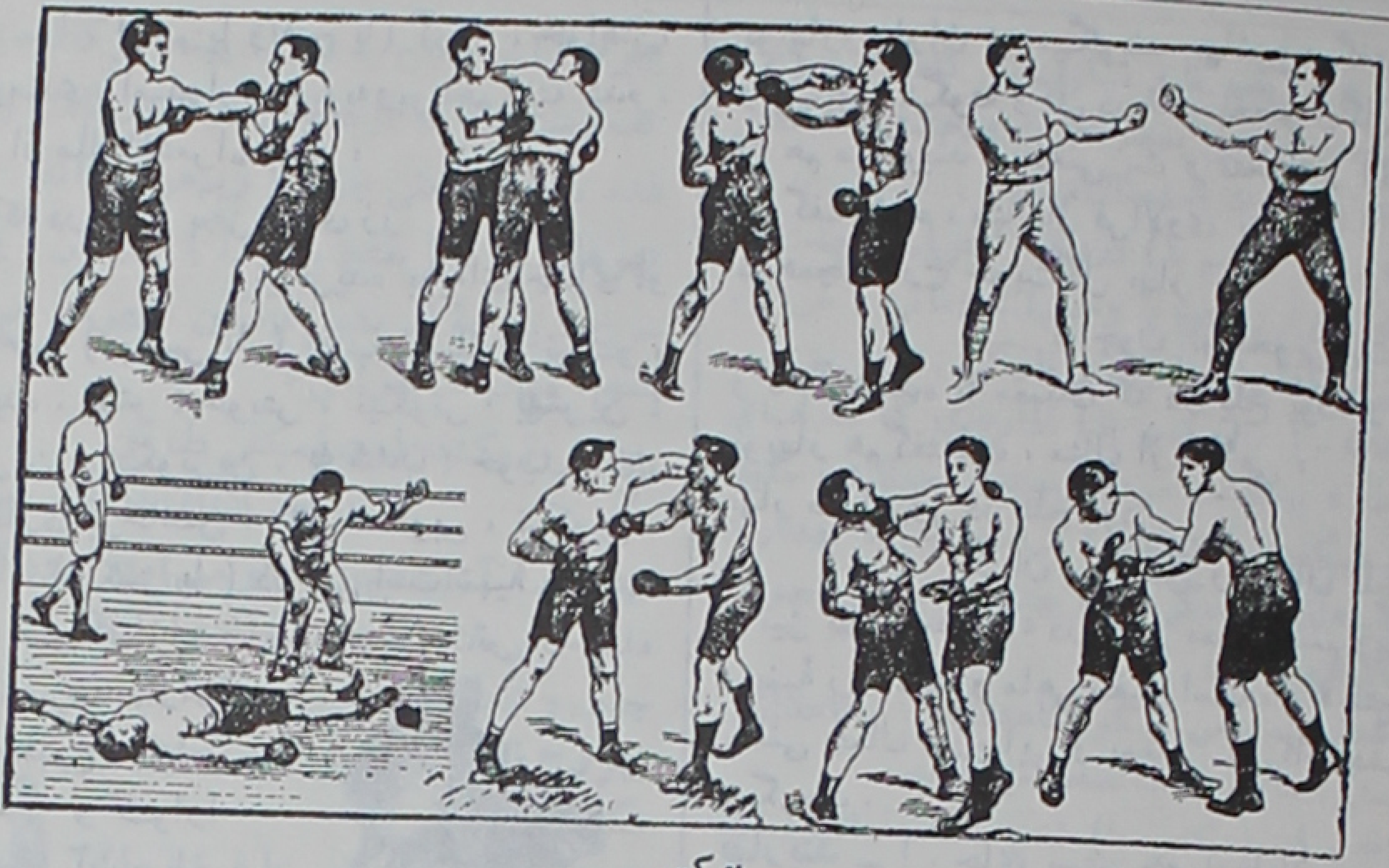

بوکس

داشته و به آنجا خو گرفته باشد. **بوم و بر :** «نگا. بر و بوم».

بوم - بومة - ع. (بضم با) جغد، بوف، ابوام جمع «نگا. جغد».

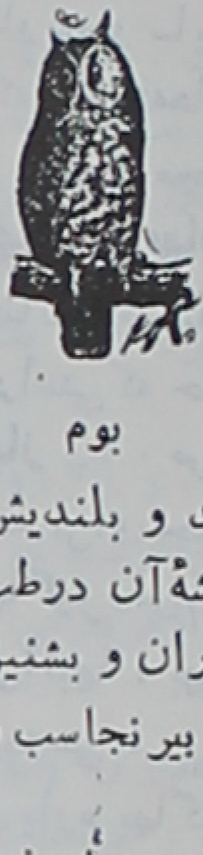

بوم

بومادران - ا. (بضم با وفتح دال) گیاهی است خودرو، دارای شاخه‌های باریك وبرگهای ریز بریده و گلهای سفید یا زرد چتری، مانند گل شبت، بوی تندی دارد، گلهایش معطر و تلخ مزه، در کوهها و مراتع و چمنزارها میروید و بلندیش تا یك‌متر میرسد، برگ وگل و ریشهٔ آن درطب بکار میرود، بوی مادران، و بوماران و بشنیز و بشنیزه و برنجاسف وبرنجاسب و بیرنجاسب و برنجاست و بلنجاست هم گفته‌اند.

بومهن - ا. (بضم با و فتح ها، یا بضم با وفتح میم و ها) زمین‌لرزه، زلزله، بومهین نیز گفته شده، مثال از اسدی :

برآمد یکی بومهن نیمشب
توگفتی زمین را گرفته است تب

بون - ا. (بضم با) بچه دان، زهدان، رحم، روده، بوگان، بوهمان، بمعنی بیخ و بن هم گفته شده، مثال از دقیقی :

موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ همه لاله گشت از سر تا بون

و نیز بون «بضم، یا فتح با» در عربی بمعنی دوری، برتری، فضل، و فرق و مسافت بین‌دو امر یا دو چیز است.

بوناك - بويناك - ص. (بضم‌با) بد بو، گندیده، چیزی که بوی بد بدهد.

بووار Buvard کاغذ مرکب خشك کن، کاغذآب خشك کن.

بوهمان - ا. (بضم با و سکون ها) زهدان، رحم، بوگان، بمعنی فلان وبهمان هم گفته‌شده.

بویا - (بضم با) نگا. بوئیدن.

بویائی - ا. (بضم با) یکی از حواس پنجگانه که بوها را درك میکند «شامه».

بوی افزار - ا. (بضم با) داروهائی که دراغذیه میریزند از قبیل فلفل و زرچوبه و دارچین و امثال آنها، بوی افزا هم گفته‌اند.

بویدان - ا. (بضم با و سکون یا) ظرفی که در آن عطر وچیزهای خوشبو بگذارند.

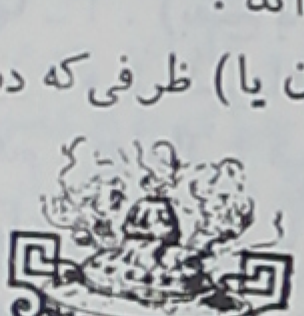

بوی سوز

بوی‌سوز - ا. (بسکون‌یا) آتشدان، بخور دان، عود سوز، ظرفی که درآن آتش بریزند و بخور دودکنند، بمعنی افسونگر و پریسای هم گفته شده، مثال :

تو پری من بوی سوزم گر بود صد بوی خوش
بوی سوزی میکنم تا بشنوم بوی تو را

بوی‌کوهی - ا. (بضم با) گیاهی است که بیشتر در صحاری خراسان میروید و از ریشهٔ آن صمغی میگیرند بنام ملك ازرق.

بوی گلك - ا. نگا. بنکلك.

بویه ـ ا . (بضم با و فتح یا) آرزو ، خواهش، آرزومندی، امیدواری ، پوبه وبوبه‌هم گفته شده ، مثال از ملك‌الشعراء بهار :

کسی‌که در دلش بجز هوای زر
نیافریده بویه‌ای خدای او

به ـ ص . (بکسر با) خوب ، نیك ، نیکو ، پسندیده . **بهتر** : خوبتر ، نیکوتر . **بهترین** : خوبترین ، نیکوترین . **به شدن** : خوب شدن ، از بیماری برخاستن . **بهی** : خوبی ، نیکویی .

به ـ ا . (بکسر با) درختی است شبیه بدرخت سیب ، میوهٔ آن زرد وآبدار و درشت‌تر ازسیب ، درپائیزمیرسد، دارای بوی مطبوع و طعم مخصوص و گـوارا است، عصیرآن درطب بکار میرود و از آن شربت هم درست می‌کنند، تخم آن معروف به بهدانـه و دارای مادهٔ لعابی است، بهی وآبی و توج هم گفته شده ، مثال ازکسائی،

به

گوئی بهی چو من ز غم هجر زردگشت
و ز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن

به ـ (بفتح با) کلمهٔ تعجب و تحسین که در مقام شگفتی از خوبی وپسندیدگی چیزی گفته میشود، وگاهی‌برای مبالغه به به میگویند ، وه ، وه وه، به و به‌به نیز میگویند .

بها ـ ا . (بفتح با) قیمت ، ارزش ، نرخ،اخش، ارز ، و «بکسربا» بمعنی خوبی و زیبایی‌هم‌گفته شده . **بهادار** : قیمتدار ، با ارزش .

بهاء ـ ع.(بفتح با) روشنی، رونق، درخشندگی ، زیبایی، نیکویی .

بهائم ـ ع . (بفتح با وکسر همزه) چهارپایان ، جمع بهیمه .

بهائی ـ منسوب به بهاء ، پیروآئین بهاء .

بهادر ـ ت . (بفتح با و ضم دال) شجاع ، دلیر، دلاور ، پهلوان .

بهار ـ ا . (بکسر با) یکی از فصول چهارگانهٔ سال، سه‌ماه‌اول‌سال‌خورشیدی ایرانی:«فروردین، اردی‌بهشت ، خرداد » که درختان سبز و خرم میشوند وگیاهها میرویند ، و در اصطلاح : فاصلهٔ بین اول اعتدال ربیعی و اول انقلاب صیفی ، نوبهاروبهاران نیزمیگویند، بهامین‌هم گفته‌شده ، ونیز بهار شکوفه وگل درخت بخصوص گل‌نارنج را هم میگویند ، بمعنی بت و بتخانه و آتشکده نیزگفته شده ، مثال‌از فرالاوی :

نه همچون رخ خوبت‌گل بهار
نه چون تو بخوبی بت بهار

و نام‌آتشکده یا معبدی که در بلخ بوده و آنرا نوبهار هم‌گفته‌اند ، مثال از نظامی :

بهار دل افروز در بلخ بود
کزان سرخ‌گل را دهان تلخ بود

و نیز بهار «بضم با» درعربی بمعنی صنم وپرستو و پنبهٔ زده شده و ماهی سفید است ، و «بفتح با» بمعنی جمال و زیبایی و بمعنی گل‌گاو چشم هم میگویند .

بهاربند ـ ا . جای بستن چهارپایان در فصل بهار ، جائی شبیه ایوان در خـارج طویله‌که در فصل‌بهار وتابستان‌چهارپایان رادر آنجامیبندند، باربند و باره‌بندهم میگویند .

بهارستان ـ ا م . (بکسر را) باغی‌که درختان نارنج و سایر مرکبات‌فراوان داشته باشد، جائی که شکوفه‌ها وگلهای‌رنگارنگ داشته باشد، باغ و عمارت مجلس‌شورای‌ملی ایران راهم‌میگویند.

باره - بهاری ـ ص . ن . منسوب بـه بهار ، چنانکه‌گویندکشت بهاره ، یاکشت بهاری، یعنی زراعتی‌که حاصل‌آن در فصل بهار بدست‌آید .

بهاز ـ ا . ص.(بکسربا) اسب‌نجیب واصیل‌که در رمه برای جفت‌گیری رهاکنند .

بهاگیر ـ ص. (بفتح‌با) هرچیزقیمتی وگرانمایه، گرانبها ، بهاور و بهایی هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی :

دو یاره بهاگیر و دوگوشوار
یکی طوق پر گوهر شاهوار

بهامین ـ ا. (بفتح با وکسرمیم) بهار، فصل‌بهار.

بهانه ـ ا . (بفتح با و نون) عذر ، دست‌آویز، عذر بیجا ، بمعنی ایراد و بازخواست بیجا هـم میگویند . **بهانه جویی** : دنبـال بهانه گشتن ، ایراد بیجا گرفتن ، در پی بهانه و دست آویـز برای بازخواست واعتراض‌گشتن ، بهانه‌گرفتن.

بهانه کردن : دست آویزکردن ، حیله کردن .

بهانه‌جو :کسی‌که دنبال بهانه میگردد، بهانه‌گیر و بهانه‌ساز هم میگویند .

بهبود - بهبودیـ ا . مص. (بکسر با) خوبی، تندرستی ، سلامت .

بهت ـ ع . (بضم با و سکون‌ها) کذب ، دروغ ، افتراء ، درفارسی بمعنی‌حیرت ودهشت و شگفتی آمیخته به‌سکوت استعمال‌میشود .

بهتان ـ ع . (بضم با) دروغ ، افتراء ، تهمت .

بهجت ـ ع . (بفتح با وجیم) شادمانی ، سرور ، خرمی ، شادابی ، خوبی و تازگی .

بهداری ـ ا . (بکسر با) اداره‌ای که بکارهای مربوط به بهداشت مردم رسیدگی میکند ، سابقاً صحیه میگفتند . **بهدار** : مأمور ادارهٔ بهداری که وظیفه‌اش‌رسیدگی‌بامور بهداشتی مردم بخصوص روستائیان است .

بهداشت ـ ا . مص. نیکونگاهداشتن، نگاهداری تندرستی، سابقاً حفظ‌الصحه میگفتند .

بهدانه ـ ا . (بکسر با) تخم به‌که دارای مادهٔ لعابی است و در طب بکار میرود .

بهدین ـ ا . ص . (بکسر با و دال) دین وآیین زرتشت‌که دین بهی نیز میگویند ، وکسی‌که‌دین وآیین خوب دارد ، به آیین ، و بمعنی پیرو دین زرتشت ، بهدینان جمع .

بهر ـ ا . (بفتح با وسکون ها) قسمت ، نصیب ، حصه، برخ ، ونیز بمعنی برای، و بسبب، بجهة، چنانکه‌گویند بهر فلان؛ یعنی برای فلان ، وباین معنی بهرا هم‌گفته شده ، و نیز بهر بمعنی یك دوم‌گره است ، دو بهریك‌گره و شانزده‌گره یك ذرع است .

بهرام ـ ا . (بفتح با) ستارهٔ مریخ ، و نام روز بیستم از هرماه خورشیدی ، و نام فرشته‌ای ، ورهرام ووهرام هم‌گفته شده ، مثال ازفردوسی :

ز بهرام‌گردون به بهرام روز
ولی را بساز و عدو را بسوز

بهرامج ـ ا . (بفتح با و میم) نگا . بیدمشك.

بهرامن ـ ا . (بفتح با و میم) یاقوت سرخ ، بمعنی‌پارچهٔ ابریشمی‌رنگارنگ و بمعنی‌گل‌کافشه یا کاجیره ، وبمعنی سرخاب و غازه هم‌گفته‌اند ، بهرمان نیز‌گفته شده ، در عربی نیز بهرم «بفتح با و را» بمعنی حنا وگل‌کاجیره است .

بهرامه ـ ا . (بفتح با و میم) ابریشم ، بمعنی جامهٔ سبز وبمعنی بیدمشك نیز‌گفته شده، بهرامج هم‌گفته‌اند ، در عربی نیز بهرمه «بفتح با و را و میم» بمعنی شکوفه و غنچه است ، مثال بمعنی ابریشم :

کفن حله شدکرم بهرامه را
که ابریشم از جان‌کند جامه را

بهرك ـ ا . (بفتح با و را) پینه، پرگاله ،پوست کف دست‌یا پاکه ازبسیاری‌کارکردن سفت وسخت شده باشد ، بمعنی چرك و ریم‌هم‌گفته‌اند .

بهرمان ـ ا . (بفتح با و را) بهرامن ، یاقوت سرخ ، پارچهٔ ابریشمی رنگین ، بهرمن هم گفته شده ، مثال از بهرامی :

چو پیروزه‌گشته است غمکش دل من
ز هجران‌آن دو لب بهرمانی

بهرمه ـ ا. آ. (بفتح‌با و راو میم)متهٔ درودگران، ماهه ، پرما ، آلتی‌که نجار با آن چوب و تخته را سوراخ میکند .

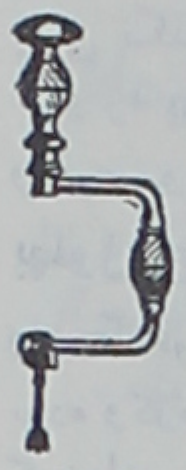

بهرمه

بهروج ـ ا . (بکسر با و ضم را) نگا . بهروز .

بهروز ـ ص . (بکسر با و ضم را) روز خوش، روز خوب ، ونیز بمعنی نیك روز ، خوشبخت . **بهروزی** : خوشبختی ، سعادت .

بهروز ـ ا . (بکسر با و ضم را) نوعی از بلور کبود رنگ وشفاف، بمعنی‌کندرهندی‌هم‌گفته‌اند، بهروزه و بهروج و بهروجه هم‌گفته شده ، مثال از مولوی :

چنان مستم چنان مستم من امروز
که پیروزه نمیدانم ز بهروز

بهره ـ ا .(بفتح با و را) حصه ، قسمت، نصیب، بخش ، سود ، فایده . **بهره‌بر** : شریك ، انباز.

بهره‌ور: بهره‌بر، بهره‌دار، سودبرنده،کامیاب .

بهره‌مند یا **بهرمند** :کامیاب ، دارای بهره و نصیب، سود برده ، کسی‌که از چیزی یاکاری‌سود و فایده و بهره برده باشد . **بهره‌یاب** : کامیاب، بهره‌مند،کسی‌که سودوبهره میبرد. **بهره‌برداری:** بهره برداشتن ، سود بردن ، برداشتن حاصل زراعت ، بفروش رساندن محصول‌کارخانه یا آنچه که از معادن استخراج میشود .

بهزاد ـ ص . (بکسر با) خوش نژاد ، اصیل ، نیکوتبار ، و نام شخص .

بهش ـ ع . (بفتح با و سکون‌ها) مقل‌ترکه‌صمغ درختی است «نگا . مقل» .

بهشت ـ ا . (بکسر با و ها) جنت ، فردوس ، مینو ، باغی که از خوبی و خرمی نظیر نداشته باشد ، وجائی‌که نیکوکاران پس از مردن همیشه

در آنجا خواهند بود ، مقابل دوزخ که جای بدکاران است. **بهشت آیین**: بهشت آسا، مانند بهشت.

بهك - ا . (بفتح با و ها) لکهٔ سفید که روی پوست بدن پیدا شود در اثر علتی غیر از بیماری برص ، بعربی بهق میگویند .

به‌گزین - ص . (بکسر با و ضم گاف) هرچیز بسیار نیکو و برگزیده ، نیکوترین چیزی که از میان چیزهای برگزیده انتخاب شود ، وکسی که چیزهای خوب را برگزیند .

بهل - (بکسر با و ها) کلمهٔ امر از مصدر هلیدن یعنی بگذار ، و در اصطلاح بانك ، کسی که بدهی خود را پرداخته ، یا حساب خود را واریز کرده و قرض و طلبی نداشته باشد .

بهلول -ع . (بضم با ولام) مرد خنده روونیکوکار وبزرگ قوم، ونام مردی که در زمان هارون الرشید بوده وکارهای خنده‌دار اما عبرت آمیز از او نقل کرده‌اند .

بهله - ا . (بفتح با و لام) دستکش چرمی که در قدیم شکارچیان بدست میکرده‌اند برای نگاهداشتن باز در روی دست ، نکاب و نکاف هم گفته‌اند .

بهمان - (بفتح با) مرادف فلان، اشاره بیك شخص یا چیز مجهول وغیرمعلوم «فلان و بهمان» باستار یا بیستارهم گفته‌اند .

بهم برآمدن - مص . تنگدل شدن ، اندوهگین شدن ، خشمناك شدن . **بهم زدن** : خراب کردن ، باطل کردن ، مخلوط کردن، زیر ورو کردن، آشفته کردن . **بهم رسانیدن** : چیزی را بچیز دیگر رسانیدن ، و بمعنی بدست آوردن وگرد کردن و فراهم آوردن . **بهم رسیدن** : رسیدن بیکدیگر ، و بمعنی پیدا شدن و بوجود آمدن . **بهم آمدن** : بهم پیوستن دو چیز ، س بهم آوردن .

بهمن - ا . (بفتح با و میم) ماه یازدهم از سال خورشیدی و نام روز دوم از هرماه خورشیدی ، و نام فرشته یا یکی از امشاسپندان در کیش زرتشتی ، تودهٔ برف را هم میگویند که در اثر وزش باد در بالای کوه جمع میشود و ناگهان سرازیر میگردد و هرچه در راهش باشد ویران و نابود میکند ، یك قسم دیگر آن که بهمن گردی نامیده میشودعبارت است از ذرات فراوان برف بحالت غبار که بواسطهٔ وزش باد بشکل گردباد درمی‌آیدوگاهی تلفات زیاد واردمیکند، و نیز بهمن گیاهی است پرخار و دارای برگهای بریده که در کوهها میروید و بیخ آن شبیه زردك است وآنرا بهمنین و بهمنان هم گفته‌اند .

بهمن

بهمنجنه - ا .(بفتح با و میم و جیم و نون)معرب بهمنگان، بهمن روز ، جشنی که ایرانیان قدیم در روز دوم بهمن میگرفتند ، و تاچند قرن پس از اسلام هم معمول بوده، چون در این روز نام روز و نام ماه با هم مطابق میگردیده این جشن را برپا میکرده‌اند و انواع خوراکها میپخته و مهمانی میکرده‌اند ، بهمنجنه و بهمنچه هم گفته شده ، مثال از منوچهری :

اورمزد و بهمن و بهمنجنه فرخ بود
فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجنه

بهنام - ص . (بکسر با) نیك نام ، خوش نام ، بمعنی نام نیك هم گفته‌اند .

بهنانة - ع . (بفتح با و نون) زن خوشبوی خوش نفس ، زن نرم گفتار خوش کردار ، زن سبکروح خندان ، بهنانات جمع .

بهنانه - ا . ص . (بکسر با و فتح نون دوم) نان خوب ، نان سفید، نان روغنی ، و «بفتح با» بمعنی بوزینه نیز گفته شده و باین معنی بهنانه هم گفته‌اند .

بهو - ا . (بفتح با و سکون ها و واو) ایوان ، کوشك ، بالاخانه ، در عربی جلوخان وخانه‌ایرا میگویند که در جلواطاقها میسازند برای پذیرایی مهمانان .

بهی - ا . (بکسر با و ها) به ،آبی «نگا . به» .

بهی - ع . (بفتح با وکسرها و تشدید یا)نیکو، زیبا ، ظریف ، روشن ، تابان .

بهیة - ع . (بفتح با وکسر ها و فتح یای مشدد) مؤنث بهی ، نیکو، زیبا ، روشن و تابان .

بهیج -ع . (بفتح باوکسرها) شادمان ، خوشحال، خوب و نیکو .

بهیمه - ع . (بفتح با وکسرها و فتح میم) حیوان چهارپا ، از قبیل گاو وگوسفند و اسب و شتر و استر ، بهائم جمع . **بهیمی** : منسوب به‌بهیمه .

بهین - بهینه - ص . ن . (بکسر با و ها) خوب،

نیکو ، گزیده ، بهترین .
بی ـ (بکسر با) علامت نفی و پیشاوند که بیشتر بر سر اسم در می‌آید و معنی صفتی به‌آن میدهد و نفی و سلب را میرساند مانند بیهوش، بیچاره، بیکار، بیکران ، بی‌آب ، بی‌باك .
بیابان ـ ا . (بکسر با) دشت ، صحرا ، زمین پهناور و بی‌آب و علف .
بیات ـ ا . (بفتح با) نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی ، و نام یکی از طوایف ایران .
بیات ـ ع . (بفتح با) شب ماندن درجائی ، هجوم بردن بدشمن در شب ، شبیخون زدن ، در فارسی بمعنی نان شب مانده هم میگویند .
بیاج ـ ا . (بکسر با) نگا . بیاره .
بیاره ـ ا . (بفتح با و را) بوته، گیاهی که ساقهٔ راست و بلند نداشته باشد و شاخه های آن روی زمین بیفتد مثل بوتهٔ کدو و خربزه وامثال آنها، بیاج هم میگویند .
بیاستو ـ ا . (بکسر با و سکون سین و ضم تا) خمیازه ، دهان دره ، فاژ ، بمعنی بوی دهان نیز گفته شده ، پیاستوهم گفته‌اند .
بیاض ـ ع . (بفتح با) سفید ، سفیدی . **بیاض ـ البیض** یا **بیاض البیضه** : سفیدهٔ تخم‌مرغ، و نیز بیاض در فارسی دفتر سفید و دفتر دراز بغلی‌را هم میگویند .
بیاع ـ ع . (بفتح با وتشدید یا) بایع، فروشنده، سوداگر ، دلال خرید و فروش .
بیان ـ ع . (بفتح‌با) پیدا وآشکار شدن ، و بمعنی فصاحت وزبان‌آوری و سخن‌آشکار و فصیح، شرح و تعبیر .
بیانك ـ ا . (بکسر با و فتح نون) نی که ازآن بوریا میبافند .
بیاوار ـ ا. (بفتح با) شغل،کار ، پیشه ، فیاوار و فیارهم گفته شده .
بیب ـ ا . (بکسربا) حشره‌ای است ریز و دارای بالهای باریك، نوزاد آن پارچه‌های پشمی‌رامیخورد و ضایع میکند، بیو و بید هم‌گفته شده .

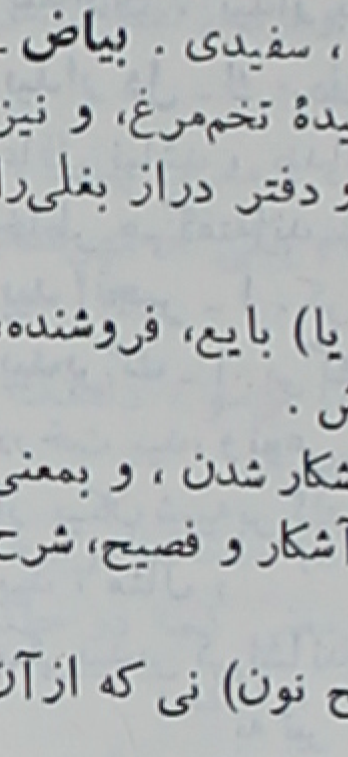
بیب

بیباك ـ ص . (بکسر با) بی‌ترس ، بی‌پروا ، ناباك هم‌گفته شده .
بی‌برگ ـ ص . درختی که برگهایش ریخته‌باشد، و نیز بمعنی بینوا و بی‌سر وسامان .

بی‌بی ـ ا . ص . (بکسر هردو با) خاتون ، زن نیکو ، کدبانو ، ونیز بمعنی مادر بزرگ ، مادر مادر ، مادر پدر ، جده .
بی‌پایاب ـ ص . دریای ژرف ، عمیق .
بی‌پروا ـ ص . بی‌ترس، بی‌باك ، وبمعنی‌بی‌قرار و بی‌آرام و سراسیمه ، ناپروا هم‌گفته شده .
بیت ـ ع . (بفتح با و سکون یا) خانه ، بیوت جمع ، بیوتات جمع جمع ، و نیز دو مصراع از شعر ، ابیات جمع .
بیتاب ـ ص . بی‌قرار ، بی‌طاقت ، کسی‌که‌آرام و قرار ندارد .
بیت‌الحرام ـ ع . کعبه ، خانهٔ خدا ، بیت‌الله و بیت‌العتیق هم میگویند .
بیت‌الحزن ـ ع . (بضم حا و سکون زا ، یا بفتحتین) خانهٔ غم و اندوه ، خانه‌ای که درآن غم و غصه باشد ، بیت احزان هم میگویند .
بیت‌العتیق ـ ع . نگا . بیت‌الحرام .
بیت‌العنکبوت ـ ع . تارعنکبوت ، خانهٔ‌عنکبوت که در سستی و بی‌ثباتی مشهور است .
بیت‌الغزل ـ ع . بهترین‌بیت‌غزل، شعربرگزیدهٔ غزل .
بیت‌القصیده ـ ع. بهترین شعرقصیده ، شاه‌بیت.
بیت‌الله ـ ع . نگا. بیت‌الحرام .
بیت‌المال ـ ع . خزینهٔ مملکت ، خزانهٔ دولت اسلام ، بیت اموال هم‌گفته‌اند .
بیت‌المعمور ـ ع . مسجدی در آسمان چهارم محاذی خانهٔ‌کعبه .
بیتوته ـ ع . (بفتح با و ضم تای اول و فتح‌تای دوم) شب ماندن درجائی ، شب را درجائی بسر بردن .
بیجاده ـ ا . (بکسربا و فتح‌دال) نوعی ازیاقوت سرخ ، عقیق ، کهربا ، بیجاد هم‌گفته شده، مثال از فردوسی:
شدآن تخت شاهی و آن دستگاه
ربودش زمانه چو بیجاده کاه
بیجك ـ ا . (بکسربا و فتح جیم) تکهٔ‌کاغذ که فروشندهٔ جنس‌نوع‌کالا ومقدار آنرا درآن‌مینویسد و برای خریدار میفرستد که از روی آن‌کالا را تحویل بگیرد و رسید بدهد .
بیچاره ـ ص . (بکسر با و فتح را) درمانده ، عاجز ، بینوا ، فرومانده ، مستمند ، بی‌درمان ، ناگزیر .

بیچون ـ ص . (بکسر با) بی‌مانند ، بی‌نظیر .
بیچون و چرا : بی‌گفتگو ، بی‌حرف .
بیخ ـ ا . (بکسر با) بن ، ریشه ، در اصطلاح گیاه شناسی : ریشهٔ اصلی درخت که بزرگتر از سایر ریشه‌ها است ، و نیز بمعنی ریشهٔ اشنان که کوبیده شدهٔ آنرا در شستن پارچه و جامه بکارمیبرند، چوبك .

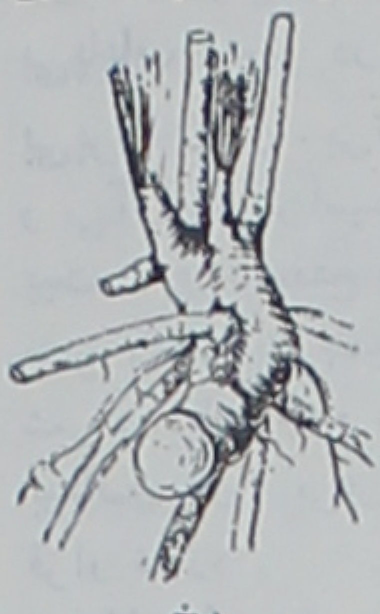
بیخ

بیختن ـ مص . (بکسر با و فتح تا) غربال کردن ، چیزی‌را ازموبیز رد کردن، چیزی را در غربال یا موبیز ریختن و تکان‌دادن که نرمهٔ آن بیرون بیاید و نخالهٔ آن باقی بماند، بیزیدن هم گفته شده . **بیزنده :** «ص .فا» کسیکه چیزی را غربال کند. **بیزیده** یا **بیخته :** «ص.م» چیزی‌که از غربال یاموبیز رد شده باشد . **بیز :** امر به‌بیختن یا بیزیدن ، ببیز، و بمعنی بیزنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خاك بیز ، مشك‌بیز ، موبیز .
بی‌خرد ـ ص . (بکسر خا و فتح را) بی‌عقل ، گول ، کودن .
بیخ‌کوهی ـ ا . بیخ شوکران ، بیخ تفتی ، تودربون ، رازیانه را هم گفته‌اند .
بیخو ـ ص . (بکسر با و فتح خا) پاك شده از علف هرز ، زمینی که گیاه هرزه نداشته باشد .
بیخود ـ ص . (بکسر با) بیهوش ، بیحال ، بی‌اختیار، شوریده، بیخویش وبیخویشتن هم گفته شده .
بیخویشتن ـ ص . بیخود ، بیهوش ، بی‌اختیار، بی‌خویش هم گفته شده .
بید ـ ا. (بکسربا) درختی‌است بی‌میوه، سایه‌دار،شاخه‌هایش راست و بلند ، برگهایش دراز و ساده ، در جاهای معتدل و مرطوب و بیشتر در کنار نهرها میروید ، برگ و پوست آن تلخ مزه

بید

و دارای مادهٔ Calicine میباشد، چوبش کم‌دوام است و زود میپوسد. **بیدمجنون:** نوعی ازدرخت بید که شاخه‌هایش بطرف زمین آویزان است، و نیز بید نام حشره‌ای است که آنرا بیب‌هم میگویند ، بمعنی بوید وباشیدهم گفته شده، مثال‌ازفردوسی:

میان بسته دارید و بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید

بیداء ـ ع . (بفتح باوسکون یا) بیابان، فلات، بیداوات جمع .
بیداد ـ ا . ص . (بکسر با) ستم ، ظلم، تعدی، بمعنی ظالم و ستمکارهم گفته‌اند. **بیدادگر:** ظالم، ستمگر، بیداد پیشه‌هم گفته شده ، مثال از ناصر خسرو :

رهاکن ظلم عدل و داد بگزین
که باشد بیگمان بیداد بیدین

بیدار ـ ص . (بکسربا) کسیکه در خواب نباشد، نقیض خوابیده ، هوشیار. **بیدار شدن :** ازخواب برخاستن . **بیدار کردن :** کسی را از خواب برانگیختن ، آگاه‌کردن ، هوشیار ساختن . **بیداری :** بیدار بودن ، هوشیار بودن .
بیدار دل ـ ك . دل‌آگاه، هوشیار ،آگاه، کسیکه غافل نباشد ، بیدار مغز و بیدار هوش و بیدار خاطر هم گفته‌اند .
بیدانجیر ـ ا . کرچك هندی «نکا . کرچك»
بیدبرگ ـ ا. برگ درخت بید، ونوعی از پیکان شبیه‌برگ بید ، مثال :

یکی‌بیدبرگی‌نشانده به تیر
که از سهم‌آن تیر چرخست پیر

بیدانجیر

بیدبن ـ ا . (بکسر بای اول و ضم بای دوم) درخت بید .
بیدخ ـ ا . ص.(بفتح با و دال) اسب تند وتیز و جنگی ، هیدخ‌هم گفته شده .
بیدخت ـ ا.(بفتح با و ضم دال) ستارهٔ زهره ، ناهید ، هیدخت وبغدخت و بیلفت هم گفته شده .
بیدخشت ـ ا . (بکسربا وخا) شکرك درخت بید که بوسیلهٔ شتهٔ مخصوصی روی درخت‌بیدتولید میشود وآنرا بیدانگبین هم میگویند .

بیدر ـ ع . (بفتح با و دال) خرمن ، خرمن جو یا گندم ، خرمنگاه ، بیادر جمع .

بیدستر ـ ا . (بکسر با و فتح دال و تا) حیوانی است از راسته جوندگان، جثه‌اش بزرگ، تقریباً بوزن بیست کیلوگرم ، قدش به ۷۵ سانتیمتر

بیدستر

میرسد ، پاهای پرده دار و دم پهن و پوست لطیف با موهای خرمایی دارد، درآب بخوبی شنامیکند، درکنار رودخانه‌ها بطور دسته‌جمعی بسر میبرند و خانه‌های محکم دو طبقه برای خود میسازند ، اورا برای پوستش شکار میکنند ، درزیر شکمش نیزغده‌ای است که آنرا جند بیدستر یاخایهٔ سگ آبی میگویند و در طب بکار میرود ، و بیدستر و سگ آبی و سگلاب و سقلاب وهزدهم گفته‌اند، در عربی قندر یا قندس میگویند .

بیدق ـ ع . (بفتح با و دال) معرب پیاده ، و بمعنی راهنما در سفر ، و نام یکی از مهره‌های شطرنج ، بیادق جمع .

بیدل ـ ک . (بکسر با و دال) ترسو ، دلتنگ ، افسرده ، دلداده ، عاشق ، شیدا .

بیدلا ـ ا .ص. (بکسر با ودال) سخنان نامربوط ، هذیان ، سخن پریشان و بی‌معنی که در حالت بیخودی گفته شود ، مثال از نزاری :

سخن جای دگر بردم ازان سردی بیفتادم
نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها

بیدمشک ـ ا . (بکسر با و میم) درختی است شبیه بدرخت بید ، دارای شکوفه‌های معطر که عرق آنهارامیگیرندو آنرا عرق بیدمشک میگویند وازآن شربت درست میکنند، بیدموش وگربه بید، و شاه بید و بهرامج و بهرامه هم گفته‌اند .

بیر ـ ا . (بکسرباً) طوفان ، صاعقه ، رعد و برق ، بمعنی بستر ورختخواب نیز گفته شده .

بیرانه ـ ا . ص . نگا . ویرانه .

بیراه ـ ک . (بکسر با) آدم بی‌انصاف ، کجرو، گمراه ، کسیکه راه راگم کرده باشد . **بیراهی:** گمراهی ، بی‌انصافی .

بیراهه ـ ا . ص . (بکسر با و فتح ها) بیابانی که راه بجائی نداشته باشد، راهی که انسان ازآن بمقصد نرسد ، راه کج و غلط .

بیرزد ـ ا . (بکسر با و سکون را و فتح زا) انزروت ، بمعنی برادهٔ فلزات هم گفته‌اند ، بارزد و بیرزه و بیرزی هم گفته شده ، مثال :

شاکرند ارباب معنی زین که باری زینهار
میشناسی بیرزی ازگوهر و سوسن ز سیر

بیرق ـ ع . (بفتح با و را) پرچم ، علم، رایت، پارچه‌ای که برسر چوب کنند و علامت یك کشور یا دسته ویا حزب باشد، بیارق جمع .

بیرق

بیرگ ـ ك . (بکسر با و فتح را) بی‌غیرت ، کسیکه غیرت و تعصب نداشته باشد.

بیرم ـ ا . (بفتح با ورا) میلهٔ آهنی ضخیم برای حرکت دادن چیزهای سنگین یا سوراخ کردن زمین ، بمعنی پارچـهٔ نخی نازك هم گفته شده ، مثال از فرخی :

به‌تیر با سپر کرگ و مغفر پولاد
همان کند که بسوزن کنند با بیرم

بیرن ـ ا . (بکسر با و ضم را) مخفف بیرون .

بیرو ـ ا . (بکسر با و ضم را) کیسه، کیسهٔ پول، بمعنی آدم بی‌آبرو وبی‌شرم و پررو نیز گفته‌شده.

بیرون ـ ا . (بکسر با و ضم را) خارج ، ظاهر چیزی، روی چیزی، مقابل درون ، برون وبیرن هم گفته شده . **بیرون‌آمدن :** خارج شدن، ظاهر شدن ، بدرآمدن . **بیرونی :** منسوب به بیرون، مقابل اندرونی، ونیز عمارت وحیاطی رامیگویند که وصل بعمارت اندرونی و مخصوص پذیرایی مهمانان مرد است .

بیزار ـ ص . (بکسرباً)آزرده و روگردان و گریزان از چیزی ،کسیکه از چیزی بدش بیاید و ازآن دوری کند .

بیزیدن ـ مص . (بکسر باو زا) نگا . بیختن.

بیژه ـ ص . (بکسر باً) خالص ، بی‌غش، خاص، خاصه ، ویژه .

بیست ـ ا . (بکسر با) عدد «۲۰» عدد بعد از نوزده . **بیستم ـ بیستمین :** عدد ترتیبی، آنکه‌یا آنچه درمرتبهٔ بیست واقع شده .

بیستاخ ـ ص . (بکسر با و سکون سین)گستاخ،

بستاخ هم گفته شده ، مثال از امیرخسرو :
بسیار شد این سخن فراخی
ز اندازه گذشت بیستاخی
بیستار ـ ا . (بکسر با وسکون سین) کلمه‌ای است مانند فلان ، اشاره بیك شخص یا یك چیز مجهول و غیر معلوم . **باستار و بیستار :** فلان وبهمان .
بیستگانی ـ ا . (بکسر با وسکون سین وتا) جیره ومواجب ، جیرهٔ سپاهیان، مثال از منوچهری :
یکی را زبن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بیستگانی
بیسراك ـ ا . (بکسر با و فتح سین) شتر ، شتر جوان ، شتر دو کوهانه ، بمعنی الاغ و استر هم گفته‌اند ، مثال از معزی :
پیوسته از چشم و دلم درآب و آتش منزلم
بر بیسراکی محملم بر کوه و صحرا گامزن
بی‌سروپا ـ ك . پست،فرومایه ، درمانده، ناتوان.
بیسکویت Biscuit نوعی از نان شیرینی خشك و سبك‌وزن .
بیسموت Bismuth فلزی است سفید رنـگ مایل بسرخی، در ۲۶۸ درجه حرارت ذوب‌میشود، بسیار شکننده است و بزودی گرد میشود، درطب و صنعت بکار میرود .
بی‌سنگ ـ ك . کنایه ازکم‌قدر وبی‌منزلت، بمعنی بی‌طاقت هم گفته شده ، مثال از نظامی :
من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ
نه در خاکم درآسایش نه درسنگ
بیسیکلت Bicyclette دوچرخه ، دوچرخهٔ پایی که بـر آن سوار میشوند .

بیسیکلت

بی سیم ـ ا . دستگاهی که امواج صوت را بـدون سیم ازمحلی بمحل دیگر انتقال میدهد «تلفون بی‌سیم» «تلگراف بی‌سیم».
بیش ـ ق . (بکسر با) افزون، بسیار ، فراوان ، **بیشتر :** افزونتر ، زیادتر .
بیش ـ ا . (بکسر با) گیاهی است سمی که بیشتر درهندوستان میروید، برگهایش شبیه برگ کاهو یا کاسنی ، بیخ آن شبیه زنجبیل و سفت و سخت ، اندرون آن سیاه ، خوردن مقدار اندك از آن حتی بقدر دانهٔ خردل انسان را هلاك میکند، اجل گیاه نیز گفته شده ، در عربی هم بیش میگویند .

بیش

بیشمار ـ ص . (بکسر با و ضم شین) بسیار، بی‌اندازه، بی‌حساب ، بیمر .
بیشه ـ ا . (بکسر با وفتح شین) جنگل ، نیستان ، جای پردرخت ، تیماس هم گفته شده .
بیص ـ ع . (بفتح با و سکون یا) تنگی و سختی . **حیص بیص :** تنگـی و گرفتاری، گیرودار .
بیض ـ ع .(بفتح باوسکون یا) تخم، تخم‌مرغ، واحدش بیضه، بیوض و بیضات جمع ،ونیز بیض «بکسر با» جمع ابیض بمعنی سفیـد است . **ایام البیض :** روزهائی که شبهای آنها ماهتاب و روشن است .
بیضاء ـ ع . (بفتح با و سکون یا) مؤنث ابیض بمعنی سفیـد ، سفید پوست .

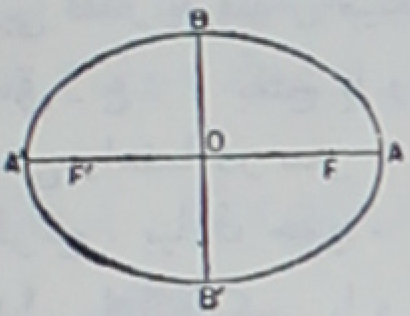

بیضی

بیضه ـ ع . (بفتح با وضاد) خصیه ، خایه، تخم، تخم مرغ، بمعنی کلاهخود هم میگویند، بیضات جمع . **بیضوی :** منسوب به بیضه ، خطی یا شکلی که شبیه تخم‌مرغ باشد، بیضی هم میگویند.
بیطار ـ ع . (بفتح با و سکون یا) دامپزشگ ، کسیکه چهارپایان را معالجه میکند، بیاطره جمع.
بیع ـ ع. (بفتح باوسکون یا) خریدن،فروختن، خرید یا فروش ، بیشتر بمعنی فروختن استعمال میشود. **بیعانه :** پیش بها ، پول کمی که هنگام خریدن چیزی میدهند تا پس از تحویل گرفتن آن باقی پول را بدهند ، سبغانه هم گفته شده .
بیع سلم : خرید و فروش پیشکی محصولی که هنوز نرسیده باشد .
بیعت ـ ع . (بفتح با و عین) عهد و پیمان ، پیمان دوستی و وفاداری . و « بکسر با » معبد یهود ، معبد نصاری ، بیعات جمع .
بیغار ـ ا . (بفتح باوسکون یا) طعنه ، سرزنش،

ملامت ، بیغاره و پیغاره هم گفته شده ، مثال از ابوشکور :

نه بیغاره دیدند بر بدکنش
نه درویش را ایچ سو سرزنش

بیغال ـ ا . (بکسر با و سکون یا) نیزه ، نیزهٔ کوتاه ، پیکان ، سنان .

بیغوش ـ ا. (بفتح با وضم غین) نگا. بایقوش .

بیغوله ـ ا . (بفتح با و ضم غین) کنج ،گوشه ، بیراهه،گوشهٔ خانه، ویرانه ،گوشه‌ای دورازمردم، بیغله و پیغوله و پیغله هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

کنم هرچه دارم بایشان یله
گزینم زگیتی یکی بیغله

بیفتک Bifteck نوعی خوراك ، تکهٔ نازك از گوشت‌گاوکه‌آنرا سرخ و برشته‌کنند .

بیکاره ـ ص. (بکسر با وفتح را) بیکار، بی‌هنر، ولگرد ، بی‌فایده .

بیکران ـ ص . (بکسر با و فتح‌کاف) بی‌کرانه ، بی‌پایان ، نامحدود .

بیکس ـ ص ، (بکسر با وفتح‌کاف) تنها، بی‌یار، غریب ،کسی‌که دوست وآشنا و خانواده ندارد ، بینوا ، بیچاره .

بی‌کیار ـ ص . (بکسر با وکاف) تند و چابك ، زرنگ وکاری ، کیار بمعنی تنبلی وکاهلی است.

بیگ ـ ت . (بفتح با و سکون یا) امیر، بزرگ، بگ‌هم میگویند .

بیگار ـ ا . (بکسر با)کاربی‌مزدکه‌کسی را بزور به‌آن وادارند ،کاری‌که اجرت ودستمزد برای‌آن ندهند ، شاکار و مجرگ و مچرگ و شایکان هم‌گفته‌اند . **بیگاری** :کاربی‌مزدکردن .

بیگانه ـ ص . (بکسر با و فتح نون) ناشناس ، غریب ، اجنبی ، نقیض‌آشنا ، کسی‌که از کشور دیگر باشد ، بیگانگان جمع . **بیگانه پرست** : کسی‌که بیگانه رابرخودی برتری بدهد ،کسیکه با بیگانگان رابطه داشته باشد و بنفع آنان و زبان هموطنان خودکارکند .

بیگاه ـ ق.(بکسربا) بی‌هنگام، بی‌وقت، بی‌موقع، دیر ، شبانگاه ، بیگه نیز میگویند .

بیگلر ـ ت . (بفتح با و سکون یا وگاف و فتح لام) بزرگ ، امیر ، بزرگتر شهر یا طائفه،بکلر هم میگویند. **بیگلر بیگ ـ بیگلر بیگی:** بزرگ شهر ، رئیس‌کدخدایان .

بیگم ـ ت . (بفتح با و ضم‌گاف) خانم ، بانو ، خاتون ، بگم هم میگویند .

بیل ـ ا . آ . (بکسر با).ابزارآهنی پهن با دستهٔ چوبی بلند بـرای کندن زمین یـا برداشتن‌گل وخاك . **بیلچه** : بیل‌کوچك، کفچهٔ دسته‌دار که‌باغبانان در جابجا کردن گلها بکار میبرند .

بیلان Bilan نگا . ترازنامه.

بیلسته ـ ا . (بکسر با و فتح لام و تا) نگا . پیلسته .

بیلفت ـ ا . (بکسر با و ضم لام) ستارهٔ زهره «نگا . زهره» .

بیلك ـ ا . (بکسر با ، یا بفتح با ولام) بیل تیر دوشاخه ، تیری‌که پیکان آن دوشاخه باشد ، پیکان پهن، بیله و فیلك هم‌گفته‌اند ، و نیزبیلك بمعنی منشور پادشاهان و قبالهٔ خانه و باغ هم گفته شده ، مثال از نظامی :

همان بیل زن مرد آلت شناس
کندبیلکش را به بیلی قیاس

بیله ـ ا . (بکسر با و فتح لام) بیلك ، فیلك ، تیر دوشاخه ، پیکان پهن ، پاروی قایق رانان ، بمعنی جزیره و خشکی میان رودخانه ، و بمعنی طبله نیزگفته شده .

بیلیون Billion ملیارد ، هزارمیلیون .

بیم ـ ا . (بکسربا) ترس ، خوف ، واهمه .

بیمار ـ ص.(بکسربا) ناخوش، دردمند ، رنجور، مریض ، ناتندرست. **بیماری:** رنجوری، ناخوشی.

بیمارسان ـ ص . (بکسر با و سکون را) بیمار مانند ، بمعنی‌بیمارستان هم‌گفته شده .

بیمارستان ـ ا . م . (بکسر با و را) جائی که بیماران راپرستاری‌ومعالجه میکنند،مریضخانه، بیمارخانه ، بیمارسان و مارستان‌هم‌گفته‌اند ، در عربی نیز بیمارستان یا مارستان میگویند .

بیمار غنج ـ ص . (بکسر با و سکون را و فتح غین) دردمند، علیل، رنجور،کسیکه بیشتراوقات بیمار باشد ، بمعنی کسی هم که بیماری او از روی‌نازو غمزه باشدگفته شده ، مثال ازرودکی:

چوگشت‌آن پریچهره بیمار غنج
ببرید دل زین سرای سپنج

بیمر ـ ص. (بکسربا وفتح میم) بی‌شمار، بی‌حد، بی‌اندازه .

بیمناک ـ ص . (بکسر با و سکون میم) ترسناک، ترس آور .

بیمه ـ ا . (بکسر با و فتح میم) عملی که شخص هر گونه خطر و زیان وخسارتی راکه ممکن است بجان یا مال او وارد شود با پرداخت حق معینی بعهدهٔ کس دیگر بگذاردکه هرگاه آن خطر یا خسارت باو رسید بیمه کننده غرامت آنرا بدهد. **بیمه‌کننده :** بنگاهی که جان یا مال کسی را از خطرها وخسارات احتمالی بیمه کند. **بیمه‌گذار :** کسی که جان یا مال خود را در نزد شرکتها یا بنگاههای بیمه ، بیمه کند .

بین ـ ع . (بفتح با و سکون یا) میان ، وسط . **ذات‌البین :** حالت و رابطهٔ بین دو نفر از خوبی یا بدی، از قبیل نسبت وقرابت یا عداوت وفساد.

بین ـ ع . (بفتح با وکسر یای مشدد) پیدا و آشکار ، هویدا ، واضح .

بینا ـ ص . (بکسر با) بیننده ،کسیکه هردو چشمش سالم باشد ، نقیض کور ، آگاه ، بصیر .

بینائی ـبیناییـ ا. مص. (بکسر با) بینا بودن ، بینندگی ، بصیرت، ویکی از حواس پنجگانه‌که وظیفه‌اش دیدن چیزها است ومرکز آن چشم است.

بینات ـ ع.(بفتح با وکسریای مشدد) جمع بینه .

بیناس ـ ا . (بکسر با) دریچه ، پنجرهٔ خانه ، پیناس و بیناسك هم گفته‌اند .

بینه ـ ع . (بفتح با وکسریای مشدد) مؤنث بین، دلیل و حجت،حجت واضح وآشکار ، بینات جمع.

بینش ـ ا . مص . (بکسر با و نون) اسم مصدر از دیدن ، وبمعنی نگاه و نظر ، بصیرت،بینایی.

بی‌نمازی ـ ك . کنایه از حائض شدن زن .

بینوا ـ ص . (بکسربا و فتح نون) بی‌چیز ، بیچاره ، بی‌سر و سامان ، ناتوان و درمانده ، بدبخت. **بینوایی :** تهیدستی ، بی‌سروسامانی

بینونت ـ ع . (بفتح با و ضم نون اول و فتح نون دوم) جدایی ، مفارقت .

بینه ـ ا . (بکسر با و فتح نون) رخت‌کن سر حمام ، جائی درسرحمام که لباسهای خودرا آنجا در می‌آورند .

بینی ـ ا . (بکسر با و نون) عضو بدن انسان و حیوان‌که بالای دهان قراردارد وبوسیلهٔ آن تنفس میکنند وبوهارا استشمام میکنند، بینی ازداخل بوسیلهٔ پردهٔ غضروفی دوقسمت میشود و دوسوراخ آنرا منخرین میگویند و در طرفین آن پره های نازکی قراردارندکه نرم و متحرك میباشند، در داخل بینی غشاء نازك حساسی با غدد مخاطی وجود داردکه همیشه آنرا مرطوب نگاه میدارد، بینی بوسیلهٔ حفره با حلق مربوط است و هوائی که تنفس میکنند در حین عبور از حفره ها گرم و مرطوب میگردد .

بی‌نیاز ـ ص . (بکسر با و نون) توانگر ، چیزدار ، کسی‌که احتیاج بکسی یا چیزی ندارد . **بی‌نیازی :** توانگری ، استغناء .

بینی

بیو ـ ا . (بکسر با و سکون یا و واو) بیب ، بید ، و «بفتح با و ضم یا» بمعنی عروس هم گفته شده .«نگا . بیوگ»

بیواره ـ ص . (بکسر با و فتح را) بی‌کس ، غریب، تنها، بیچاره، درمانده، بیگانه، ناشناس، مثال از اسدی :

بدو گفت کز خانه آواره‌ام
از ایران یکی مرد بیواره‌ام

بیواز ـ ا . (بکسر با) اجابت ، قبول ، پاسخ ، جواب، بیوار وبنواز هم گفته‌اند، مثال‌ازبهرامی:

بامید رفتم بدرگاه او
امید مـرا جمله بیواز کرد

و نیز بیواز یا پیواز بمعنی شب‌پره و خفاش هم گفته شده .

بیوت ـ ع . (بضم با و یا) خانه‌ها ، جمع بیت.

بیوتات ـ ع . (بضم با و یا) جمع بیوت بمعنی خانه‌ها ، جمع الجمع بیت .

بیور ـ ا . (بکسر با و فتح واو) ده هزار ، ده هزارعدد ازچیزی. **بیور اسب :** صاحب ده هزار اسب ، لقب ضحاك ، مثال از فردوسی :

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود برزبان دری ده هزار

مثال دیگر :

همان بیور اسبش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند

بیوس ـ ا . مص . (بکسر با و ضم یا) امید ، آرزو ، امیدواری ، طمع ، پیوس هم گفته شده ، مثال از نظامی :

کزاین نامه‌هم‌گر نرفتی بیوس
سخن گفتن تازه بودی فسوس

بیوسیدن ـ مص. (بکسربا وضم یا) امیدداشتن، طمع کردن، طمع داشتن ، بمعنی چاپلوسی کردن هم گفته‌اند. **بیوسنده :** «ص. فا» امید دارنده ،

امیدوار، ونیز بمعنی چاپلوسی کننده ، مثال از عنصری :

نکند میل بی‌هنر بهنر
که بیوسد ز زهر طعم شکر

بیوك ـ ت . (بضم با و یا) بزرگ .

بیوگ ـ ا . (بفتح با و ضم یا) عروس ، بیو و بیوك و پیوگ هم‌گفته شده. **بیوگانی** : عروسی، مثال از رودکی :

بس عزیزم بس‌گرامی شاد باش
اندرین خانه بسان نو بیوگ

مثال از عنصری :

ساخت‌آنکه یکی بیوگانی
هم بر‌آیین و رسم یونانی

بیوگراف Biographe شرح حال نویس ، نویسندهٔ شرح حال‌کسی ، تذکره نویس .

بیوگرافی Biographie شرح حال نویسی ، شرح‌احوال، تذکره، شرح سوانح زندگانی‌کسی.

بیولوژی Biologie علم‌الحیات، زیست شناسی، علمی‌که در بارهٔ موجودات زنده بحث میکند ، آن قسمت راکه راجع بطرز زندگی جانوران و ساختمان‌بدن‌آنها گفتگومیکندبیولوژی‌جانوری، و آن قسمت را که در بارهٔ گیاهها بحث میکند بیولوژی‌گیاهی میگویند .

بیولوژیك Biologique زیست‌شناسی ، مربوط بعلم‌الحیات .

بیوند ـ ا . (بکسربا و فتح واو) بیوفائی، غدر، خیانت ، فریب ، حیله .

بیوه ـ ص . (بکسر با و فتح واو) زن شوهر مرده ، یا زنی‌که شوهرش او را طلاق داده باشد، کالم‌هم‌گفته شده .

بیهده ـ ص . (بکسربا وضم ها) بیهوده ، ناحق، باطل ، بیفایده ، یاوه ، ضد هده .

بیهمال ـ ص . (بکسر با و فتح ها) بی‌مانند ، بی‌همتا، بی‌شریك .

بی‌همتا ـ ص . بی‌مانند ، بی‌نظیر .

بیهن ـ ا . (بکسربا و فتح ها) خارپشت بزرگ تیرانداز «نگا . سیخول» .

بیهود ـ ا . ص . (بفتح‌با و ضم ها) نگا. برهود.

بیهوده ـ ص . (بکسربا و ضم‌ها) ناحق، باطل، یاوه ، بیفایده ، عبث ، بیهده‌هم میگویند.

بیهوش ـ ص . (بکسربا و ضم ها)کند ذهن ، کند فهم ، نقیض باهوش، وکسی‌که در اثرداروی بیهوشی هوش و حواس او از کار افتاده باشد و احساس درد نکند .

پ

پ ـ حرف سوم الفبای فارسی که آنرا بای فارسی هم میگویند ، بحساب ابجد « ۲ » این حرف در زبان عربی نیست ، در فارسی گاهی به «ف» بدل میشود مثل « سپید ـ سفید » « پارس ـ فارس » «پولاد ـ فولاد» «پیل ـ فیل» .

پا ـ پای ـ ا . عضو بدن انسان وحیوان که بتوسط آن راه میرود ، بمعنی کنار و پایین چیزی هم میگویند مثل پای دیوار ، پای کوه ، پای درخت ، پای منبر ،

پا

پا ـ ا. مقیاس طول برابر ۳۰/۴۸ سانتی متر ، فوت

پاافزار ـ ا . (بفتح همزه) کفش، پاپوش، پای افزار و پا اوزار و پایزار و پوزار و پایدان هم گفته شده ، مثال :

مسافران خرد منزلی بسر نبرند
اگرچه زآبله در پاکنند پا افزار

پانداز ـ ا . ص . (بفتح همزه) آنچه زیر پا بیندازند ، و پیشکشی که پیش پای کسی بگذارند ، و نیز کسی را هم میگویند که برای دیگران بساط قمار فراهم کند یا واسطهٔ عمل منافی عفت بشود

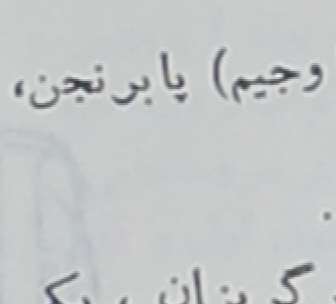

پا افزار

پاورنجن ـ ا. (بفتح همزه و را وجیم) پابرنجن، خلخال «نگا . پارنجن» .

پائیدن ـ مص . نگا . پاییدن .

پائیز ـ پاییز ـ ا . خزان ، برگریزان ، یکی از فصول چهارگانهٔ سال، سه ماه پیش از زمستان که برگ درختان میریزد ، در اصطلاح ، واسطهٔ بین تابستان وزمستان، و فاصلهٔ بین اول اعتدال خریفی و اول انقلاب شتوی ، پاریز هم گفته شده.

پائیزه : پائیزی ، کشت پائیزی، مقابل بهاره .

پائین ـ پایین ـ ص . ن . زیر ، پست ، زیرین، مقابل بالا و بالایین .

پائین پرست ـ ا . ص . کنیز ، خدمتکار . مثال :

عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه راگشت پایین پرست

پاپا ـ ق. (بکسر با) برابر، همراه . **پاپا بردن:** دست کسی راگرفتن و او را با خود راه بردن .

پاپاکردن : مسامحه کردن ، مردد بودن ودرنگ کردن در کاری یا رفتن بطرفی .

پابرجا ـ ص. (بفتح با) استوار ، ثابت، پایدار.

پابرچین ـ پاورچین ـ ا . مص . (بفتح با) راه رفتن آهسته ، قدم برداشتن بتأنی که صدای پا شنیده نشود .

پابست ـ پای بست ـ ا . ص . (بفتح با) پابسته ، مقید ،گرفتار و پابند ، وکسی که علاقمند بکاری یا چیزی باشد ، ونیز بمعنی شفته وبنیاد عمارت .

پابماه ـ ك . (بکسر با) زن آبستن که در ماه آخر آبستنی باشد .

پابند ـ ا . ص . (بفتح با) بخو ، قید ، آنچه با آن پای حیوان را ببندند ، و بمعنی مقید و گرفتار وکسی که بکاری یا چیزی علاقمند باشد، پای بند و پایوند و پاوند هم گفته شده.

پابوس ـ ا .مص . پابوسیدن، بوسیدن پای کسی، وکنایه از زیارت کردن و بدیدار شخص بزرگی رفتن ، و نیز بمعنی پابوسنده .

پاپ Pape پدر ، رئیس روحانی پیروان مذهب کاتولیك که در رم اقامت دارد .

پاپا Papa بابا ، پدر .

پاپاسی ـ ا . پول کوچك وکم بها ، پول سیاه ، پول خردکم ارزش، پشیز .

پاپژ ـ ا . (بفتح سوم) نگا . پژ .

پاپوش ـ ا . کفش ، پا افزار ، هرچه پا را بپوشاند . **پاپوش دوختن :** کنایه ازکلاهسازی و توطئه و پرونده سازی کردن برای کسی .

پاپی Papille دانه ، برآمدگی کوچک روی پوست و غشاء مخاطی .

پاپیتال ـ ا . گیاهی است که بدرخت و سایراشیاء مجاور خود میپیچد و بالا میرود ، گلهایش سبز رنگ و میوه‌اش سیاه است ، شاخه‌های آن بهرجا

بچسبد ریشه های فرعی تولید میکند ، پاپیچال هم گفته شده .

پاپیچ ـ ا . آنچه بپا بپیچند ، نواری که بساقهٔ پا میپیچند ، مچ پیچ ، و هرچیزی که بپا بپیچد .

پاپیروس Papyrus گیاهی ازنوع نی که‌مصریان قدیم از آن چیزی شبیه مقوا درست می کردند و روی آن می نوشتند ، بردی .

پاپیروس

پاپیون Papillon پروانه ، شاه پرك ، و نوعی از کراوات که‌گره آن بشکل بال‌های پروانه است .

پاتابه ـ ا . چارق ، پالیك ، و نیز بمعنی پاپیچ که بساق پا میپیچند ، پای تابه و پاتاوه‌هم گفته شده .

پاتله ـ ا . (بکسر تا و فتح لام) نگا . پاتیل .

پاتو ـ ا . (بضم تا) منزل عطارد ، خانهٔ عطارد، بمعنی کند و وظرف گلی که گندم‌یاجودر آن بریزند نیز گفته شده .

پاتوغ ـ ا . پای علم،جائی که‌پرچم را نصب کنند وگروهی دورآن‌جمع شوند، جائی که درساعتهای معین عده‌ای درآنجا حاضر شوند .

پاتیل ـ ا . (بکسر تا) دیگ مسی دهان فراخ که ته آن گرد است شبیه یك نیمه از پوست هندوانه ، پاتیله و پاتلـه و تیان و لوید هم گفته شده .

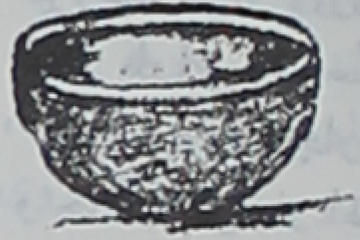

پاتیل

پاجامه ـ ا . زیر جامه ، شلوار .

پاجوش ـ ا. (بضم جیم) شاخهٔ باریك که از پـای درخت میروید و دارای‌ریشه است و آنرا میتوان ازریشهٔ‌اصلی‌جداکرد ودرجای دیگرکاشت، وگاه آنرا در زمین میخوابـانند تاریشه بدواند و سپس آنرا در مـی آورند و در جـای دیگر میکارند .

پاجوش

پاچال ـ ا . گودال،گودال زیرپا، جای‌ایستادن فروشنده در دکان ، پاچاهه نیزگفته شده .

پاچایه ـ ا . (بفتح یا) پلیدی ، بول ، غایط .

پاچراغ ـ ا.پای چراغ، جائی که چراغ‌بگذارند، جائی در مسجد یـا تکیه یا زورخانه کـه چراغ روشن‌کنند . **پاچراغی :** جای‌گذاشتن چراغ در خانه، وپولی‌که مردم درزورخانه و برخی‌جاهای دیگر پای چراغ میگذارند .

پاچك ـ ا . (بفتح سوم) سرگین گاو که خشك‌شده باشد ، تاپال ، تپاله ، پاوچك وغوشا و غوشاك هم‌گفته شده .

پاچنگ ـ ا . (بفتح سوم) دریچه، روزن، سوراخ دیوار ، پازنگ‌هم‌گفته شده ، مثال :

مال فرازآری و بکار نداری
تا ببرند از در و دریچه و پاچنگ

پاچه ـ ا . (بفتح سوم) مصغر پا ، پای گوسفند یا بز یاگوساله‌که پخته‌کنند ، و نیز قسمت‌پایین شلوارکه پارا میپوشاند ، پایچه و پاژه هم گفته شده . **پاچه ورمالیده :** کسی‌که پاچهٔ شلوار خود را بالا زده باشد ،کنایه ازآدم‌زرنگ وحقه باز .

پاچیدن ـ مص . نگا . پاشیدن .

پاچیله ـ ا . (بکسر سوم) کفش ، پـا افزار ، پاپوش ، پاچله‌هم‌گفته شده ، مثال از نظامی :

برون‌کن پا ازین پاچیلهٔ تنگ
که‌کفش تنگ دارد پای رالنگ

پاچین ـ ا . (بکسر سوم) تنکهٔ زنانه که سرپای آنرا چین داده باشند ، دامن چین‌دار .

پاخره ـ ا . (بفتح خا و را) نشستنگاه که در کنار درخانه درست‌کنند ، سکوی درخانه .

پاد ـ ا . پـاس ، نگهبانی ، نگهبـان ، بمعنی اورنگ و بمعنی بـزرگ نیز گفته‌اند ، پات‌هم گفته شده .

پادار ـ ص . پایدار ، برقرار ، ثابت ، پاینده، باقی ، پابرجا . **پاداری :** پایداری ، پافشاری ، استقامت .

پاداش ـ ا . مزد ، سزا ، جزا، سزای عمل‌خواه نیك خواه بد، پاداشت و پاداشن و پادش‌وباداش هم‌گفته شده ، مثال از نظامی :

درستش شدکه هرچ اوکرد بدکرد
پدر پاداش او برجای خودکرد

پاداشن ـ ا . (بفتح شین) پاداش ، پاداشت،

مزد ، سزا ، جزا ، سزای عمل ، مثال ازفرخی ؛

شتاب گیرد و گرمی بوقت پاداشن
صبور گردد وآهسته وقت باد افراه

پادام ـ ا . نکا . پایدام .

پادراز ـ ا . (بکسر دال) مرغی است ماهیخوار دارای پرهای سرخ کم رنگ و پاهای درازو منقار بلند ، بیشتر در مصر پیدا میشود ، درکنار آبها و باتلاقها بسر میبرد .

پادراز

پادرختی ـ ص . میوه‌ای که از درخت بپای درخت‌افتاده باشد،میوه‌ای که ازپای‌درخت جمع کنند .

پادرهوا ـ ك .کنایه ازکار ناپایدار و بی‌اساس ، یا سخن یاوه و بی‌اصل .

پادری ـ ا . (بفتح دال) پارچه یا فرشی که در میان در بند اطاق بیندازند، سنگی که پای در بگذارند .

پادزهر ـ ا . (بسکون دال و فتح زا) ضد زهر، تریاق ، هرداروئی که برای دفع سم بکار برود ، پازهر و فادزهر هم میگویند ، مثال ازفردوسی؛

ز دانایی اورا فزون بود بهر
همی زهر بشناخت از پادزهر

پادشاه ـ ا .ص. فرمانروای مقتدر وصاحب‌تاج‌و تخت، سلطان،ملك، شهریار،خدیو،خسرو ، کشور خدا ،کیهان خدیو ، پادشا و پادشه‌نیزمیگویند.

پادگان ـ ا . (بسکون دال) گروهی از سربازان که دریك‌محل متوقف و مأمور نگاهبانی آن محل باشند ، ساخلو .

پادگانه ـ ا . (بسکون دال) بام ، پشت بام ، بمعنی دریچه نیزگفته شده ، بالکانه وپالگانه و بالکانه‌هم‌گفته‌اند .

پادنگ ـ ا . (بفتح دال)چوبی‌شبیه به‌تخماق در دستگاه برنج کوبی‌که با پا حرکت میدهند و شلتوك را با آن میکوبند که برنج از پوست جدا شود ، پادنگه و دنگ هم‌گفته شده ، و نیز پادنگ نوعی از ساعت را هم میگویند که پاندول‌آن شبیه پادنگ است ، مقابل پا ملخ .

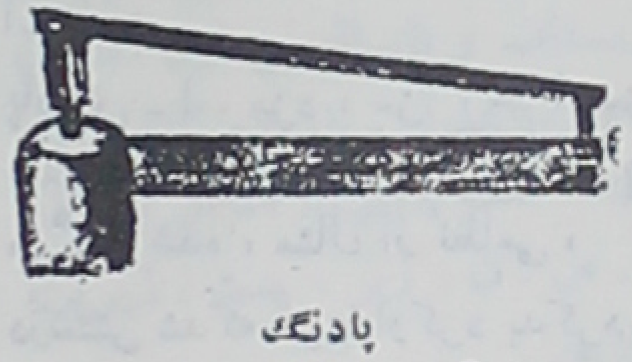

پادنگ

پادو ـ ا .ص . شاگــرد دکان ، خانه شاگرد ، کسیکه برای انجام‌کاری دوندگی کند .

پاده ـ ا . (بفتح دال)گله ، رمه ، بمعنی‌چراگاه نیز گفته شده، بمعنی چوبدستی ستبرهم گفته‌اند .

پاده‌بان : چوپان ، گله‌بـان ، بمعنی نگهبان و پاسبان هم‌گفته‌اند ، مثال از فرالاوی ،

ماده‌گاوان پاده‌اش هریك
شاه پرور بود چو پرمایون

پادیاب ـ پادیاو ـ ا.(بسکون‌دال) وضو،شستشوی صورت ودست وپا، وضوئی‌که زرتشتیان میگیرند.

پادیر ـ ا . (بکسر دال) ستونی که ببغل دیوار شکسته محکم کنندکه دیوار خراب نشود ، پازیر وپادیز هم‌گفته شده . مثال از رودکی ؛

نه پادیر باشد ترا نه ستون
نه دیوار خشت و نه‌آهن درا

پار ـ ق . گذشته، سال‌گذشته، سال‌پیش، پارسال، پاپارهم‌گفته شده ، و نیز مخفف پاره . **پارپار :** پاره پاره ، مثال از فرخی ؛

فراوان خوشترم امروز از دی
فراوان بهترم امروز از پار

پاراتیروئید Paratyroïd غده‌ای است بصورت دانه‌های‌کوچك برنگ زرد مایل بسرخی به تعداد دو زوج که در سطح خلفی غدهٔ تیروئید قرار دارد ، هرگاه غدد پاراتیروئیدسگی‌راقطع کنند حیوان دچار لرزش وتشنج بعضی‌ماهیچه‌ها و حالت حزن و اضطراب میگردد، ضربان‌قلبش نامنظم و درجهٔ حرارت بدنش بالا میرود وپس‌از چند روز میمیرد .

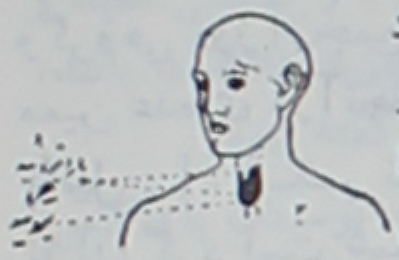

پاراتیروئید

پارازیت Parasite طفیلی ، انگل ، مفتخور ، کسیکه بهزینهٔ دیگران زندگی‌کند ، موجودزنده که در خارج یا داخل‌بدن حیوان دیگری‌زندگی کند ، در یونان‌قدیم‌کسانی راکه نان بطورصدقه برای معابد جمع میکردند پارازیت میگفتند .

پاراشوت Parachute چترنجات ، چتری که باآن از هواپیمافرود می‌آیند .

پاراف Paraphe امضاء مختصر ، خطهائی که‌با امضاء کشیده میشود .

پارافین Paraffine جسمی است سفید و نیـم شفاف‌که از روغنهای سنگین نفت بدست می‌آید .

پاراگراف Paragraphe بند ، جزء ، فقره ، قطعهٔ کوچکی از فصل کتاب یا نوشتهٔ دیگر .

پارالل Parallèle موازی، خط متوازی،مطابق، دو چوب موازی که آنهارا افقی‌ونزدیك بهم روی پایه های عمودی نصب کنند برای ژیمناستیك.

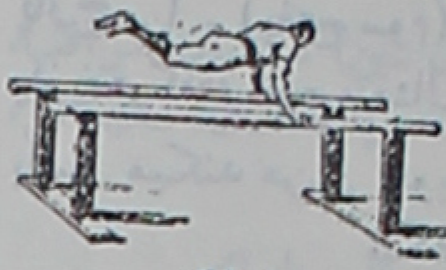

پارالل

پارانشیم Parenchyme نسیج ، بافت اسفنجی، بافت اصلی گیاهها ، نسج سلولی نرم و اسفنجی برگها و ساقه‌های‌گیاهها .

پاراو ـ ص . زن پیر ، پیرزال ،گنده پیر، کمپیر، پاروهم‌گفته شده، مثال از منجیك :

زن پاراو چون بیابد بوق
سر ز شادی‌کشد سوی عیوق

پاراوان Paravent تجیر ، دیواری‌که از تخته و پارچه درست میکنند و بوسیلهٔ‌آن قسمتی از دکان یا اطاق را از قسمت دیگرجدا میکنند .

پاراوان

پارتی Parti حزب، فرقه، دسته ، بخش .

پارتیزان Partisan طرفدار، هوا خواه ، سرباز چریك .

پارچ ـ ا . (بسکون را) ظرف‌آبخوری بزرگ دهان‌گشاد بلور یا سفالی یا فلزی .

پارچه ـ ا . هرچیز بافته شده از نخ یا پشم ، جنس ذرعی ، و نیز بمعنی پاره و تکهٔ چیزی ،

پاردسو Pardessus لباس رو ، لباسی‌که روی لباسهای دیگر میپوشند .

پاردم ـ ا . (بضم دال) رانکی ، تسمه‌ای که در عقب زین یا پالان اسب و الاغ میدوزند و زیر دم حیوان میافتد، پالدم هم‌گفته شده .

پاردن Pardon عفو، بخشایش،گذشت ،ببخشید، عذر میخواهم .

پارس ـ ا . صدای سگ در موقع حمله ، عوعو سگ . **پارس‌کردن:** عوعوکردن سگ هنگامی‌که بیگانه‌ایرا در خانهٔ صاحب خود ببیند .

پارسا ـ **پارسای** ـ ص . پرهیزکار ، زاهد ،کسی که از گناه بپرهیزد و بطاعت و عبادت روز بگذراند ، پارسایان جمع .

پارسال ـ ق . سال‌گذشته ، سال پیش .

پارس‌ئیل ـ ت . سال پلنگ ، یکی از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکی «انکا . سیچقان‌ئیل» .

پارسنگ ـ ا . (بسکون را و فتح سین) سنگی‌که در یك‌کفهٔ ترازو بگذارندکه باکفهٔ دیگر برابر شود ، پاسنگ و پاهنگ هم میگویند .

پارسه ـ ا . مص.(بسکون را)پرسه ،گدایی، دوره گردی ، بمعنی‌کدخدایی هم‌گفته شده .

پارسی ـ ص . ن . منسوب بپارس ، اهل پارس، فارسی ، زبان مردم ایران ، زرتشتی بخصوص زرتشتی‌مقیم هند .

پارشمینه Rarcheminé مانند پوست ، پوست مانند ، پوستی ، بشکل پوست آهو ، سفید مایل بزردی .

پارك Parc محوطه ، محوطهٔ درخت دار ، باغ وسیع پردرخت ، تفرجگاه .

پارکه Parquet محوطهٔ دادگاه، صحن دادگاه، جای قضاة ، ادارهٔ مدعی‌العمومی ، دادسرا .

پارگین ـ ا . (بسکون را وکسر گاف) منجلاب ، گندآب ،گودالی‌که آبهای‌کثیف وگندیده درآن جمع شود ، زیرآب حمام ومطبخ و امثال‌آنها ، بارگین‌هم‌گفته شده .

پارلمان Parlement مجلس نمایندگان ملت درکشورهای‌مشروطه‌وجمهوری،مجلس‌شورای‌ملی.

پارلمانتر Parlementaire مربوط به پارلمان، مطابق آداب و رسوم پارلمان ، عضو پارلمان ، پارلمانی .

پارنج ـ **پایرنج** ـ ا . (بفتح را) پایمزد ، حق‌القدم ، مزد قدم رنجه کردن ، پولی‌که بپزشك بدهند برای عیادت بیمار ، مثال از نظامی :

لاجرم عاقبت بپارنجش
هم سلامت دهند و هم‌گنجش

پارنجن ـ ا . (بفتح را و جیم) حلقهٔ فلزی که زنان به مچ پا کنند ، خلخال ، پای برنجن و پاورنجن و پا اورنجن هم گفته شده ، مثال :

کند حور بهشتش طوق‌گردن
اگر از پایش افتد پاورنجن

پارو

پارو ـ **پاروب** ـ ا . آ.(بضم را) بیل چوبی ، آلت چوبی شبیه بیل که با آن برف یا چیز دیگررا از روی زمین میروبند ، وآلتی‌که درقایقهای پارویی بوسیلهٔ‌آن قایق را میرانند .

پاره ـ ا . ص. (بفتح زا) تکه، جزء وقسمتی از چیزی ، هرچیز بریده یا شکافته ، بمعنی رشوه‌هم گفته شده ، مثال از عنصری ،
هرآنجاکه پاره شد از در درون
شود استواری ز روزن برون
پاره پاره : تکه تکه ، لخت لخت ، ریش ریش، پارپارهم میگویند .
پاره دوز ـ ا . ص. پینه‌دوز ،کسیکه پیشه‌اش پینه زدن بکفش‌یا جامه است، لاخه دوزهم‌میگویند .
پاره زرد ـ ا . (بفتح زا) پارچهٔ زردی که درقدیم یهودیان برای امتیاز بلباس خود میدوختــه‌اند ، مثال از خاقانی ؛
گردون یهودیانه بکتف کبود خویش
آن زرد پاره بین‌که چه عمد ابر افکند
پاریا Paria نام‌طبقه‌ای ازهندوها که سایرمردم آنها را نجس میدانند ، کسی که بواسطهٔ اصل و نسب یا مذهب موردنفرت مردم باشد، دراصطلاح آیین برهمائی ؛ طبقـه‌ای که از حقوق دینی و اجتماعی محروم وازجامعهٔ برهمنی طرد شده‌اند.
پاریاب ـ ا . زراعت‌آبی ، زراعتی‌که با آب‌قنات یا رودخانه آبیاری شود ، پاریاوهم گفته شده .
پارین ـ پارینه ـ ص . ن. منسوب بپار ،پارسالی، سال‌گذشته ، سال پیش ،کهنه ، دیرینه ، قدیمی، مثال از سنائی ؛
گفتمش امسال شدی به ز پار
روکه همان احمد پارینه‌ای
پازاج ـ ا .ص. ماما،قابله، بازاج وپیش‌نشین‌هم گفته شده ، بمعنی دایه‌نیزگفته‌اند ، مثال،
بناز ، مادر ایام طفل بخت تورا
بزرگ میکند اندرکنار چون پازاچ

پازن

پازن ـ ا . (بفتح زا) بز نر،بز کوهی، بـاژن و پـاژن هم گفته شده .
پازند ـ ا . (بفتح زا و سکون نون) تفسیر کتاب زند ، شرحی که مانندحاشیه در پای اوراق زند نوشته‌اند، مثال از لبیبی ؛
«گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند»
«آنست‌که بامردم بد اصل مپیوند»

پازهر ـ ا . (بفتح زا) نکا . پادزهر .
پازهری ـ ص . سبز تیره ، هرچیزی که برنگ سبز تیره باشد .
پاژخ ـ ا . (بفتح سوم) آزار ، مالش ، پامال ، پاژخ‌هم‌گفته شده ، مثال از ناصرخسرو ؛
پاسار میکند من و خوبان را
تنگ‌آمدم ز پاژخ و پاسارش
پاژنگ ـ ا . (بفتح‌سوم) پاچنگ، دریچه، بمعنی کفش نیزگفته شده ، پازنگ هم گفته‌اند .
پاژه ـ ا . (بفتح سوم) نکا . پاچه .
پاس ـ ا . نگهبانی، نگاهداری، نوبت ،حرمت، مواظبت ، و بمعنی پاره ، جزء ، و قسمتی ازشب یا روز ، مثال از فردوسی ؛
چو یك پاس از تیره شب درگذشت
توگفتی‌که روی هوا تیره‌گشت
پاس Passe در اصطلاح مـانیه تیسم ؛ حرکات دست و اشارات منوّم هنگام خواب‌کردن‌کسی . در اصطلاح فوتبال ؛ رد کـردن و رساندن توپ بیکی از افراد دستهٔ خود .
پاسار ـ ا . تختهٔ‌کلفت‌که نجار در بالا و پایین و میان در بطورافقی‌کار میگذارد وتختهٔ نازك وسط در را به‌آن وصل میکند ، بمعنی لگد هم گفته شده. **پاسارکردن:** پامال‌کردن، لگدکوب‌کردن .
پاساژ Passage عبور ،گذر ، گذرگاه ، راهرو سر پوشیده ، تیمچه ، بازارچه .
پاساوان Passavant پروانهٔ عبور ، جوازعبور که پس از دریافت عوارض و حقوق دولتی برای کالائی میدهند .
پاسبان ـ ا . ص.(بسکون سین) نگهبان، محافظ، محافظت کننده ، مأمور شهربانی‌که در خیابان حرکت میکند و وظیفه‌اش حفظ نظم و آرامش شهر است . **پاسبانی :** نگهبانی ، محافظت .
پاس‌بخشـ ا.ص. افسریاگروهبانی‌که‌مأمورعوض کردن پاسبان یا قراول در ساعت معین باشد .
پاسپار ـ ص . (بکسر سین) پی‌سپار ، پی‌سپر ، لگدکوب، پامال ، پایمال شده ، پاسپر هم گفته شده «بکسر سین» .
پاسپورت Passeport گذرنامه ، تذکره ، جواز سفر «نکا. گذرنامه» .
پاستوریزه Pasteuriser گرم کـردن شیر و امثال‌آن برطبق اصول علمی پاستور برای نابود ساختن میکروبهای‌آن .

پاسخ ـ ا . (بضم سین) جواب ، مقابل پرسش.

پاسخانه ـ ا . م . (بسکون سین) جای پاسبان ، قراولخانه .

پاسدار ـ ا . ص. (بسکون سین) نگهبان، مراقب، بمعنی حق‌شناس‌هم گفته‌شده. **پاسداری:** نگهبانی، مراقبت ، حق‌شناسی .

پاسك ـ ا . (بضم سین) نگا . باسك .

پاسگاه ـ ا . م . محل پاس ، جای پاسبان، محلی که زیر نظر و مراقبت مأمور نظامی یا پاسبان شهربانی است .

پاسنگ ـ ا . (بفتح سین) نگا . پارسنگ .

پاسور ـ ا . (بضم سین) نوعی از بازی ورق .

پاسیار ـ ا . ص . (بسکون سین) پایور شهربانی مانند سرهنگ ارتش .

پاسیدن ـ مص . نگهبانی کردن ، پاس دادن ، پاس داشتن . **پاسیده :** نگهبانی شده، پاس‌داشته.

پاشا ـ لقبی که در ترکیه ومصر بوزراء و امراء داده شده ، در عربی باشا تلفظ میکنند .

پاشنگ ـ ا . (بفتح شین) نگا . باشنگ .

پاشنه ـ ا . (بسکون شین و فتح نون) قسمت‌عقب کف پاکه روی زمین قرار میگیرد، آن قسمت از ته‌کفش‌که زیر پاشنه واقع میشود ، پایهٔ درکه در بروی آن حرکت میکند، پاشنا و پایشنه هم‌گفته شده . **پاشنه کش :** آلت فلزی‌که هنگام پوشیدن‌کفش پشت پا میگذارند و باآن پاشنهٔ کفش‌را بالا میکشند .

پاشنه

پاشویه ـ ا . (بضم شین و فتح یا) محلولی که از نمك یا خردل یا داروهای دیگر برای شستن پاهای بیمار درست‌کنند ، شستشوی پاها ، جای شستن پا ، پله یا لبهٔ حوض که در آنجا پاهای‌خودرا میشویند، پاشوره‌هم میگویند.

پاشیب ـ ا . (بکسرشین) نردبان ، پله ، پلکان آب انبار ، پلکانی‌که ازآن بمحلی در زیرزمین بروند ، پای شیب‌هم‌گفته شده .

پاشیدن ـ مص . افشاندن ، ریختن و پراکنده کردن ، پراکنده شدن ، پاچیدن‌هم میگویند . **پاشنده :** «ص . فا» افشاننده ، پراکنده کننده . **پاشان :** درحال پاشیدن . **پاشیده :** «ص . م» ریخته و پراکنده شده . **پاشیدگی:** پراکندگی.

پاش : امر به پاشیدن ، بپاش ، و بمعنی پاشنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آبپاش، گهرپاش ، گلاب‌پاش .

پاشیر ـ ا . (بکسر شین) پای شیرآب انبار ، گودالی که زیر شیرآب انبار درست میکنند .

پاغر ـ **پاغره** ـ ا . (بضم غین) واریس ، مرضی که در پای انسان پیدا می‌شودو پای آدمی مانند پای فیل بزرگ و متورم میگردد ، پیلپا هم‌گفته شده ، بعربی داءالفیل میگویند ، و نیز پاغر « بفتح غین » بمعنی ستونی‌هم‌که زیر سقف خانه قرار دهندگفته شده .

پاغند ـ ا . (بضم غین) پنبهٔ زده شده وگلوله‌کرده شده ، پاغنده وغنده وباغند وباغنده هم‌گفته شده. مثال از شمس فخری :

چه لاد برتیغ سپاهیش چه پولاد
چه‌کوه برگرز غلامانش چه پاغند

پاغوش ـ ا . مص. (بضم غین) نگا . ناغوش .

پافشاری ـا. مص. (بکسرفا) پایداری،ایستادگی، مقاومت ، اصرار ، استقامت .

پافشردن ـ مص . (بفتح فا و ضم شین) پافشاری کردن ، پایداری‌کردن ، اصرار وابرام کردن ، پای فشردن و پا افشردن هم میگویند .

پاك ـ ص . بی‌آلایش، بی‌غش ، پاکیزه ،صاف، طاهر ، بمعنی آدم عفیف و پرهیزکار و درستکار هم میگویند ، پاکان جمع . **پاك‌کردن :** پاکیزه کردن ، صاف کردن ،آشغال و نخالهٔ چیزی از قبیل‌گندم و جو و امثال آنها را جداکردن ، بمعنی محوکردن و ستردن و زدودن‌هم میگویند، پاکیدن‌نیز گفته شده. **پاکی:** پاك‌بودن، پاکیزگی، پاکدامنی ، عفت .

پاك Pâque « عید پاك » عید فصح ، عیدی‌که یهودیان در هرسال در اوائل بهار بیاد خروج بنی‌اسرائیل از مصر برپا میکنند و آنرا عید فطیر نیزمیگویند، و عیدی‌که مسیحیان درهرسال بیاد صعود حضرت عیسی میگیرند .

پاکار ـ ا . ص . خدمتکار ، نوکر ، پادو ، تحصیلدار ، پایکارهم‌گفته شده .

پاکباز ـ ص . (بسکون‌کاف) پاك باخته ، کسی‌که تمام دارایی خودرا در قمار باخته باشد ، و نیز

معنی عاشق صادق وکسیکه با نظر پاك بمعشوق خود بنگرد ، و شخص وارسته و زاهد و تارك دنیا ، مثال از سعدی :

نمنی کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترك آز

پاکت Paquet بسته ، کیسهٔ کاغذی که در آن نامه یا چیز دیگر بگذارند .

پاك‌تن ـ ص . (بفتح تا) کسی که تن و بدنش پاك و پاکیزه باشد ، و نیز بمعنی پارسا وعفیف و نجیب و اصیل ، نیکو اندام .

پاکدامن ـ ك . کنایه از آدم نجیب و عفیف و پارسا ، پاکجامه‌هم گفته شده ، مثال ازحافظ :

درحق من بدُردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

پاکدل ـ ص . (بکسر دال) کسی که کینه و حسد وگمان بد بدیگری نداشته باشد ،آنکه دلش از کینه و مکر پاك باشد ، خوش قلب ، پاکیزه دل نیز گفته شده .

پاکرای ـ ص . (بسکون کاف) پاکیزه رای ، دانا ، کسی که اندیشهٔ پاك داشته باشد .

پاکردن ـ مص . پوشیدن شلوار ، پوشیدن کفش یا جوراب .

پاکرو ـ ص . پارسا ، نجیب ، عفیف ، خوش رفتار ، نیك رفتار ، پاکیزه روهم گفته شده .

پاکروان ـ ص . (بفتح را) پاك باطن ، نیك نفس ، کسی که ضمیر و درون پاك دارد ، پاك جان هم گفته شده .

پاکزاد ـ ص . پاك زاده ، نجیب ، اصیل ، پاك نژاد ، حلال زاده ، کسی که دارای اصل و نسب صحیح است ، پاکیزه تخم‌هم گفته شده .

پاك‌سرشت ـ ص . (بکسر سین و را) پاکیزه سرشت ، پاك نهاد ، پاك طینت ، اصیل و نجیب .

پاك‌گهر ـ ص . (بضم کاف و فتح ها) پاك گوهر ، نجیب ، اصیل ، پاك زاده .

پاکند ـ ا . (بفتح کاف) نگا . پاکند .

پاك‌نژاد ـ ص . (بکسر نون) نجیب ، اصیل ، پاك گوهر ، پاکزاد .

پاکنویس ـ ا . (بفتح نون وکسر واو) نامه و مطلبی که از روی پیش‌نویس نوشته شود .

پاکنه ـ ا . (بفتح کاف و نون) جای پا یا پله که در داخل قنات یا کاریز یا پی‌آب یا جای دیگر کنده باشند .

پاك‌نهاد ـ ص . (بکسر نون) پاك طینت ، نیك سرشت ، کسی که سرشت وطینت پاك ونیکو دارد .

پاکوب ـ ص . کوبیده شده در زیرپا ، پامال ، بمعنی رقاص‌هم گفته شده .

پاکوتاه ـ ص . انسان یا حیوان که پاهایش کوتاه باشد ، پاچه‌کوتاه نیز میگویند .

پاکوفتن ـ مص . پا بزمین زدن ، رقص کردن ، رقصیدن . **پای‌کوبان :** رقص کنان ، در حال پا کوفتن . **پاکوبی ـ پایکوبی :** رقص ، پاکوفتن بزمین ، پای بازی‌هم گفته شده .

پاکی ـ ا . آ . استره ، تیغ سرتراشی ، چاقوی کوچکی که هنگام خون گرفتن پوست بدن را با آن تیغ میزنند .

پاکیزه ـ ص . پاك ، بی‌آلایش ، صاف ، صافی ، بی‌غش . **پاکیزگی :** پاك بودن ، طهارت ، پاکی .

پاکیزه تخم ـ ص . نگا . پاکزاد .

پاگاه ـ ا . نگا . پایگاه .

پاگرفتن ـ مص . استوار شدن ، پابرجا شدن ، برقرارشدن ، ثبات و دوام پیداکردن .

پاگشا ـ ا . (بضم گاف) مهمانی که خویشان وکسان عروس یا داماد پس از مراسم عروسی ازعروس و داماد میکنند .

پاگن ـ (بضم گاف) مأخوذ از روسی ، سردوشی ، سردوشی که بلباس نظامیان دوخته میشود .

پالائیدن ـ پالاییدن ـ مص . صاف کردن ، صافی کردن ، بیختن . **پالایش :** «ا . مص» صافی کردن ، صاف کـردن ، تصفیه . **پالاینده :** « ص . فا » پالایشگر ، صاف کننده ، صافی کننده . **پالاییده :** «ص . م» صافی شده ، صاف شده . **پالا ـ پالای :** امربه پالاییدن ، بپالای ، وبمعنی پالاینده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خـون پالا ، باده پالا ، ترشی پالا ، مثال از اسدی :

چونمدار جامه که بدهیش تاب
بیفشاریش زو بپالاید آب

پالاپال ـ ا . مص . جستجو ، کاوش ، جستجو و کاوش میان چیزهـای پراکنده و درهـم ریخته ، پال پال هم میگویند ، بمعنی درهم ریختگی و شورش وآشوب هم گفته شده ، مثال از دقیقی :

بفر و هیبت شمشیر تو قرارگرفت
زمانه‌ای که پرآشوب بود و پالاپال

پالاد ـ ا . جنیبت ، یدك «نگا . بالاد» .

پالان ـ ا . پوشاك ضخیم آکنده از پشم یاکاه یا پوشال که بر پشت حیوانات بارکش میگذارند و

روی آن بار میبندند یا سوار میشوند . **پالانی :** اسبی که پالان برپشت او بگذارند، اسب بارکش .

پالان دوز ـ ا . ص . کسی که پالان اسب و الاغ میدوزد ، پالانگر هم گفته شده .

پالاون ـ ا . (بفتح واو) ظرف فلزی سوراخ سوراخ که در آن چیزی صاف کنند ، صافی ، آبکش ، ترشی پالا، پالاوان و پالوانه و پالونه هم گفته شده.

پالاهنگ ـ ا . (بفتح ها) افسار، کمند، ریسمانی که به لگام اسب ببندند، پالهنگ نیز میگویند، چنبور هم گفته شده ، مثال از سنائی :

در پناه خرد نشین که خرد
گردن آزرا است پالاهنگ

پالایش ـ ا . مص .(بکسر یا) نگا . پالائیدن .

پالایشگاه ـ ا . م . جای صاف کردن، محل تصفیه کردن نفت ، تصفیه خانه .

پالایشگر ـ ص . فا . نگا . پالائیدن .

پالئوگرافی Paléographie علم خطوط قدیمی، علم قرائت خطهای قدیمی .

پالئونتولوژی Paléontologie فسیل شناسی، دیرین شناسی، علم آثار وبقایای جانوران قدیمی .

پالتو Paletot لباس زمستانی ضخیم که روی لباسهای دیگر میپوشند .

پالتو

پالش ـ ا . مص . (بکسر لام) نگا . پالیدن .

پالشگاه ـ ا . م . (بکسرلام) جای پالیدن و کاوش کردن .

پالغ ـ ا . (بضم لام) نگا . بالغ .

پالکانه ـ ا . (بسکون لام) نگا . بالکانه .

پالکی ـ ا . (بفتح لام وکسر کاف) دو صندوق چوبی روباز که بدو پهلوی اسب یا قاطر میبندند و دونفر مسافر در آن مینشینند .

پالنگ ـ ا . (بفتح لام) نگا . پالیك .

پالو ـ ا . (بضم لام) آزخ ، ازخ ، زگیل ، « نگا . بالو » .

پالوازه ـ ا . (بسکون لام وفتح زا) نگا . ناب .

پالواسه ـ ا . (بسکون لام و فتح سین) غم ، اندوه « نگا . تالواسه » .

پالوانه ـ ا . (بسکون لام و فتح نون) بالوایه ، پرستو ، بمعنی پالاون هم گفته شده .

پالودن ـ مص. (بضم لام وفتح دال) صاف کردن، پاك کردن ، صاف شدن، پاکیزه شدن ازآلودگی.

پالوده : «ص . م» صاف شده ، پاکیزه شده، پاك شده از آلودگی . **پالودگی:** صاف وبی غل وغش بودن، پاکیزگی، ضدآلودگی، مثال از فردوسی :

چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید ازو فرهٔ ایزدی

پالوده ـ ا . (بضم لام و فتح دال) شربتی که با برف یا یخ ورشتهٔ نشاسته یاسیب رنده شده درست کنند ، بعربی فالوذج میگویند .

پالوس- پالوش ـ ا . (بضم لام)کافور مغشوش ، «نگا . بالوس» .

پالونه ـ ا . (بضم لام وفتح نون) پالاون، پالوانه، کفگیر، ظرف سوراخ سوراخ که چیزی در آن صاف کنند ، صافی ، آبکش ، مثال از جمال الدین عبدالرزاق :

دیده پالونهٔ سرشک امل
طبع پیمانهٔ عذاب شدست

پالونه

پالهنگ ـ ا . (بسکون لام و فتح ها) نگا . پالاهنگ.

پالیدن ـ مص . (بکسرلام و فتح دال) صاف کردن ، کاوش کردن، جستجو کردن، پال پال کردن ، تراویدن، فرو ریختن . **پالش :** « ا . مص » تفحص ، جستجو ، کاوش ، تصفیه . **پالنده :** « ص . فا » صاف کننده ، کاوش کننده و جستجو کننده . **پالیده :** «ص . م» صافی کرده ، صافی شده ،کاویده ، جستجو شده .

پالیز ـ ا . (بکسر لام) باغ ، بوستان، کشتزار، زمینی که در آن خیار و خربزه و هندوانه وامثال آنها کاشته باشند ، فالیز و جالیز هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

بپالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی

پالیزبان ـ ا. ص. نگهبان پالیز ، بوستانبان ، باغبان ، و نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ، پالیزوان هم گفته شده ، مثال :

رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نیمشب
برسر پالیزبان کمتر زند پالیزبان

پالیك ـ ا . (بکسر لام) پاتابه ، چارق ، کفش چرمی که بندهای آن دور ساق پا پیچیده میشود، پالنگ هم گفته شده .

پام ـ ا . نگا . فام .

پامال - پایمال - ص . چیزی که زیرپا مالیده شده ، لگدکوب شده ، پست و زبون شده .

پامچال - ا . نوعی گیاه گلدار که برگهای درشت دارد و در جا های معتدل میروید، وبرچندقسم است، گلهایش زیبا و برنگ‌های مختلف، در اوائل‌بهار گل میکند ، آنرا پریمور هم میگویند .

پامچال

پامرد - ص . (بفتح میم) نگا . پایمرد .

پامزد - ا. نگا. پایمزد

پامس - ص. (بفتح میم) پابند، گرفتار، بیچاره، درمانده ، بامس هم گفته شده ، مثال از دقیقی :

خدایگانا پامس بشهر بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست دستوری

پاملخ - ص . (بفتح میم و لام) چیزی‌که شبیه بپای‌ملخ باشد، ونوعی‌از ساعت ، مقابل‌پادنگ .

پانتئون Panthéon جایگاه‌مخصوص مجسمه‌های خدایان ، معبدی که یونانیان و رومیان قدیم میساختند و مجسمه های خدایان خود را در آن میگذاشتند، مشهورترین پانتئون‌ها در روم قدیم و دارای سی‌هزار رب‌النوع بوده ، و نیز عمارتی را میگویندکه مخصوص دفن اجساد و نگاهداری یادگاریهای اشخاص معروف باشد .

پانتوگراف Pantographe آلتی است برای نسخه برداشتن ازروی بعضی نقشه‌ها و خطوط‌وتصاویر

پانتوگراف

پاندول Pandule آونگ ، آویز ساعت‌که‌بچپ و راست حرکت میکند ، جسمی آویخته که حرکت نوسانی داشته باشد مثل آویز ساعت دیواری یا پاندول مارپیچ که درساعت‌های بغلی‌ومچی بکارمیرود، درفارسی‌فندول‌هم‌میگویند.

پاندول

پانزده - ا . (بفتح دال) عدد «۱۵» ده باضافهٔ پنج .

پانسمان Pansement زخم‌بندی ، مرهم‌گذاری، شستشوی زخم و مرهم‌گذاشتن روی‌آن .

پانسیون Pension مهمانخانه و جائی که کسی را مسکن و خوراک بدهند و پول خوراک وکرایه و اجرت لباسشویی او را ماه بماه بگیرند .

پانسیونر Pensionnaire وظیفه‌خور، شاگرد شبانه‌روزی ، مشتری شبانه‌روزی مهمانخانه .

پانصد - ا . (بفتح صاد) عدد «۵۰۰» پنج صد ، پنج بار صد .

پانکراس Pancréas لوزالمعده ، غدهٔ بزرگی که نزدیک معده قرار دارد ، شکلش مانند خوشه و سرخ‌رنگ میباشد، ترشحات آن برای کمک بعمل هضم در مقدمهٔ روده‌ها ریخته میشود .

برشی‌از پانکراس

پانه - ا . (بفتح‌نون) نگا . فانه .

پانید - ا . (بکسرنون) قند سفید ، شکر، شیرهٔ نیشکر ، پانید و فانید و فانیذ هم گفته شده ، مثال از سعدی :

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ، پانیذکرد

پاوپر - پای وپر - ک . کنایه از قدرت، توانایی، تاب و توان ، پایداری ، مثال از فردوسی :

سراپرده و خیمه ها گشت تر
ز سرما کسی را نبد پای و پر

پاورچین - ا . مص. (بفتح واو) نگا. پابرچین .

پاوند - ا . ص.(بفتح واو) نگا. پابند .

پاهک - ا . (بفتح ها) نگا . باهک .

پاهنگ - ا . (بفتح ها) نگا . پارسنگ .

پایا - ص . پاینده ، پایدار ، جاوید ، ثابت .

پایاب - ا . چاه‌آب یا قنات‌که در کنارآن پله ساخته باشندکه بتوان ازآن پایین رفت ، پی‌آب نیز‌میگویند ، بمعنی ته‌آب و ته حوض وآب‌کم عمق‌هم‌گفته شده ، مثال از خفاف :

گل‌کبود چوبرتافت‌آفتاب برو
ز بیم چشم نهان‌گشت در بن پایاب

و نیز پایاب بمعنی تاب و توان و توانایی‌وطاقت وپایداری‌هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی :

درایران جزاو نیست همتاب من
ندارد هم او نیز پایاب من

پایاپای ـ ق . داد وستد جنسی ، معاوضهٔ جنس با جنس بین دو کشور بطور برابر که پولی بیکدیگر ندهند ، پابپا ، تهاتر .

پایار ـ ق . نگا . پار .

پایان ـ ا . آخر ، عاقبت ، نهایت ، انتها ، کرانه ، سرانجام ، بمعنی پایین هم گفته شده ، مثال از فردوسی ؛

سخن نیز نشنید و نامه نخواند
مرا پیش تختش بپایان نشاند

پایان بین ـ ص . کسی که آخر و عاقبت کاری را در نظر بگیرد ، عاقبت بین ، عاقبت اندیش .

پایان‌نامه ـ ا . (بسکون نون اول) رسالهٔ دکتری، تز، رساله‌ای که دانشجویان پس از فراغ از تحصیل در رشتهٔ تحصیلی خود مینویسند .

پای‌بازی ـ ا . مص . (بسکون یا) پایکوبی «نگا . پاکوفتن» .

پای‌باف ـ ا . ص. (بسکون یا) جولاه . جولاهه ، بافنده ، نساج ، مثال از ابوشکور؛

کشاورز و آهنگر و پای باف
چو بیکار باشند سرشان بکاف

پای‌بست ـ ا . ص . (بسکون یا) نگا . پابست

پای‌پشتی ـ ا . یکی از فنون کشتی ، پشت پاهم میگویند ، مثال ؛

گر دل نزدیش پای پشتی
پشتی گر خویش را بکشتی

پای‌بند ـ ا . ص . (بسکون یا) نگا . پابند .

پایتخت ـ ا . شهری که محل اقامت پادشاه یا رئیس جمهور و هیئت دولت باشد ، پاتخت هم میگویند.

پایچه ـ ا . (بسکون یا) پاچه ، پاچهٔ شلوار ، «نگا . پاچه» .

پای‌خست ـ ص. (بسکون یا وفتح خا) لگدکوب، پایمال ، لگد مال ، هرچیزی که زیر پا کوبیده و لگد مال شده باشد ، پای خسته و پایخوست هم گفته شده ، مثال از اسدی؛

فراوان کس از پیل شد پای خست
بسی کس نگون ماند بی پا و دست

پایدار ـ ص . (بسکون یا) پادار ، پاینده ، جاویدان ، برقرار ، ثابت ، باقی . **پایداری :** ایستادگی ، مقاومت ، استواری .

پایدام ـ ا . (بسکون یا) تله، دام ، نوعی از دام که پای جانور در آن گیر کند ، مرغی که صیاد در کنار دام ببندد تا مرغان دیگر بهوای او در دام بیفتند ، پادام هم گفته شده ، مثال از خاقانی ؛

گفتم بپایگاه ملائك توان رسید
گفتا توان اگر نشود دیو پایدام

پایدان ـ ا . (بسکون یا) کفش ، پاافزار .

پایزار ـ ا . (بسکون یا) نگا . پا افزار .

پایزه ـ ا . (بکسر یا و فتح زا) نگا . پایژه .

پایژه ـ ا . (بکسر یا) طناب خیمه که آنرا بمیخ یا چیز دیگر ببندند ، چیزی که عنان اسب را به آن ببندند ، و نیز پایژه یا پایزه سکه‌ای را گفته‌اند که درزمان مغول بامرا وحکام میداده‌اند وآن بمنزلهٔ فرمان انتصاب آنان بوده .

پایستن ـ مص . (بکسر یا و فتح تا) پاییدن ، پایدار ماندن ، جاویدان بودن ، درنگ کردن .

پایسته : پاینده ، برقرار ، پایدار ، پیوسته ، مثال از ناصرخسرو ؛

جهانا چه در خورد و بایسته‌ای
اگر چند باکس نپایسته‌ای

پایشنه ـ ا . (بکسر یا و فتح نون) نگا. پاشنه .

پایکار ـ ا . ص .(بسکون یا) نگا . پاکار.

پایکوبی ـ ا . مص. (بسکون یا) نگا. پاکوفتن.

پایگاه ـ ا . (بسکون یا) جا ، مکان ، مقام، قدر، مرتبه ، بمعنی درگاه وآستانهٔ خانه هم گفته‌اند ، پاگاه و پایگه نیز گفته شده ، مثال ازفردوسی ؛

بهریك ازان مهتران گفت شاه
که افزون کنم جمله را پایگاه

پایگیر ـ ص . پاگیر ، پابند ، مقید ، چیزی که پا به آن گیر کند ، و آنچه که انسان به آن گرفتار و پای بند شود.

پای‌ماچان ـ ا . کفش کن و درگاه خانه ، پایین مجلس ، صف نعال ، دراصطلاح صوفیان، درگاه خانه یا پایین مجلس که هرگاه کسی گناه یا تقصیری کند او را درآنجا به‌یکپا وامیدارند تا وقتی که مرشد از تقصیر او بگذرد ، پای ماچو وپی‌ماچان هم گفته شده ، مثال از مولوی ؛

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت

پایمال ـ ص . (بسکون یا) نگا . پامال .

پایمرد ـ ص. (بسکون یا وفتح میم) یاری‌دهنده، کمك‌کننده ، مددکار ، دستیار ، دستگیر ، شفیع، پامرد هم گفته شده . **پایمردی :** یاری ، کمك ، میانجیگری ، شفاعت . مثال از فردوسی ؛

که بایدکه باشد مرا پایمرد
ازان سرفرازان روز نبرد

مثال از خاقانی ؛

ای زهر تو دستگیر تریاق
وی درد تو پایمرد درمان

پایمزد ـ ا . (بسکون یا و ضم میم) مزدی‌که به پزشك بدهند برای عیادت بیمار ، حق‌القدم ، پامزد و پارنج هم‌گفته شده .

پایندان ـ ا .ص. (بفتح‌یا)ضامن ،کفیل، میانجی، گروگان ، بمعنی کفش کن و درگاه خانه و صف نعال نیزگفته شده ، پایندا هم‌گفته‌اند ، مثال از مولوی ؛

هرکه پایندان او شد وصل یار
او چه ترسد از شکست‌کارزار

پاینده ـ ص . (بفتح یا و دال) جاوید ، دائم ، بادوام، ابدی، باقی، برقرار، پایدار. **پایندگی** : دوام ، بقاء ، مثال از مولوی ؛

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

پایور ـ ا . ص . (بفتح واو) افسر شهربانی ، پایه ور ، صاحب پایه ، ونیزپایه ور بمعنی بلند مقام وبلند مرتبه هم‌گفته شده .

پایون ـ ا . (بضم یا) پیرایه ، زیور .

پایوند ـ ا.ص. (بسکون یا وفتح واو) پای‌بند، پابند ، پاوندهم‌گفته شده .

پایه ـ ا . (بفتح‌یا) هرچیزشبیه پا مثل پایهٔمیز، پایهٔ صندلی و امثال‌آنها ، و بمعنی پی و بنیاد ،وقدر و مرتبه و درجه و رتبه ، قاعده ، اساس ، بمعنی‌زینه و پله‌هم‌گفته شده ، مثال‌از مولوی :

پایه پایه رفت بایدسوی‌بام
هست جبری بودن اینجا طمع خام

پایه

پاییدن ـ پائیدن ـ مص . نگهبانی‌کردن ، زیرنظر قراردادن ، چشم‌بکسی یا چیزی دوختن و مراقب‌آن بودن، و نیزبمعنی پایدار ماندن ، همیشه و جاوید بودن ، درنگ کردن ، ایستادن . **پاینده** : «ص . فا» کسی‌که چیزی را بپاید و مراقب‌آن باشد ، و نیزبمعنی جاوید و برقرار و پایدار . **پای** : امربپاییدن ، بپای ، و بمعنی پاینده در ترکیب با بعضی‌کلمات **مانند دیرپای** ، مثال از فردوسی ؛

کنون رنج بردار و ایدر بپای
بدین مرز چندان‌که خواهی بپای

پپلس ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) اشکنه ، اشکنه‌ای‌که با کشك یاآب و پیاز و روغن درست کنند .

پت ـ ا . (بفتح اول) کرك ، پشم نرمی‌که از بن موهای بزمیرویدوازآن پارچه‌های لطیف‌میبافند. باین معنی تبت و تبد « بکسر تا و با » هم‌گفته شده ، بمعنی لعاب وآهار، و «بکسر اول»بمعنی بیب‌هم‌گفته‌اند .

پتاره ـ ا . (بفتح را) قلم موی درشت یا چیزی شبیه بجاروب‌که باآن‌آهار بپارچه میزنند.

پتاس Potasse جوهر قلیا ، نمك قلیا، جسمی است سفید و بی‌بو ، از خاکستر نباتات و از ترکیب اکسیژن با پتاسیوم حاصل میشود ، در طب و صنعت بکار میرود .

پتاسیوم Potassium جسم فلزی نرم وسبك و سفیدرنگ ، در مجاورت هوا فاسد میشود ، اگر در آب بیندازند روی آب میایستد ، میسوزد و اکسید میشود ، در ۴۲ درجه حرارت گداخته می‌شود .

پتر ـ ا . (بفتح اول و دوم)تکهٔ فلز یاچیزدیگر که روی آن طلسم یا تعویذ بنویسند ، مثال از خاقانی ؛

چشم بدکز پترآهن و تعویذ نگشت
بند تعویذ ببرید و پتر باز دهید

پتفوز ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) نگا. بتفوز .

پتك ـ ا. (بضم اول وسکون‌دوم) چکش بزرگ، آلت‌آهنی سنگین با دستهٔ چوبی‌که آهنگران با آن‌آهن را در روی سندان میکوبند ، خایسك و کدین‌هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی ؛

سر سروران زیر گرز گران
چو سندان بدو پتك آهنگران

پتك ـ ا . (بفتح اول و دوم) مچ پیچ ، پاپیچ ، نوار پهن‌که سربازان و بعضی مردم بساق پای خود می‌پیچند .

پتو ـ ا . (بفتح اول و ضم دوم) پارچهٔ ضخیم باندازهٔ لحاف‌که از پشم یا پنبه میبافند وبیشتر در موقع خواب روی خود میاندازند .

پتواز ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) لانه ، نشیمنگاه پرندگان ، چوب بستی‌که در لانه یا جای دیگر برای نشستن پرندگان درست‌کنند ،

پتواژه و بتواز و بدواز و پدواز و بروازهم گفته شده ، مثال :

دریغ و دردکه بختم نشد دلیل وکنون
قفس شکسته و روحم نشسته برپتواز

پته ـ ا . (بفتح اول و دوم) بلیت ، ورقهٔ جواز، بتك هم گفته شده .

پتیاره ـ ا . ص . (بفتح اول و سکون دوم) آفت، آسیب ، آشوب ، بلا ، زشت ، مهیب ، اهریمنی، بدکار ، زن بد کار ، پتیارك و بتیار و بتیاره و پتیره و بدیاره هم گفته شده ، مثال‌ازکسائی :

برگشت چرخ برمن بیچاره
و آهنگ جنگ دارد پتیاره

پچ ـ ص . (بضم اول) مخفف پوچ ، پوك .

پچ‌پچ ـ ا . (بکسر اول و سوم) نام صدا وآواز دو نفرکه‌آهسته با یکدیگر سخن گویند ، سخن زیرلب وآهسته . **پچ‌پچ‌کردن :** زیرلب وآهسته با هم حرف زدن ، و نیز پچ‌پچ : آهنگ یا لفظی‌که شبان باآن بزرا پیش‌خود بخواند و نوازش‌کند، پژپژ هم‌گفته شده ، مثال از رودکی :

سخن شیرین از زفت نیاید بر
بز به پچ‌پچ بر ، هرگز نشود فربه

پچشك ـ ا . (بضم اول و دوم) پشکل گوسفند و بز و شتر و امثال‌آنها ، و « بکسر اول و دوم » بمعنی طبیب هم‌گفته شده ، پزشك .

پچکم ـ ا . (بفتح اول و سوم) ایوان ، صفه ، «نکا ، بچکم» .

پچل ـ ص . (بفتح اول و دوم)کثیف ، پلید، کسی که لباس خودرا همیشه چرك و کثیف‌کند ، بچل و چپل‌هم‌گفته شده .

پچواك ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) ترجمه ، نقل مطلبی ازربانی بزبان دیگر، بمعنی‌ترجمان و مترجم نیز گفته‌اند ، پچوه هم‌گفته شده .

پخ ـ ا .ص. (بفتح اول) پهلو ، وچیزی‌که لبهٔ‌آن گرد باشد و تیزی نداشته باشد ، پخت هم گفته شده ، و «بکسر اول» کلمه‌ای‌که باآن حیوانی‌را رم بدهند ، و نیز پخ‌پخ: بمعنی بخ‌بخ‌هم‌گفته‌شده، یعنی به‌به .

پخپخو ـ ا .(بکسراول و سوم) غلغلك، پخلوچه، «نکا . غلغلك» . مثال :

در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو
در هری پخلوچه‌گویند از صغیر وکبیر

پختکاب ـ ا . (بضم اول) آبی‌که درآن داروئی را بجوشانندبرای شستشوی بدن‌بیمار، اسپرم‌آب، پختکاو و پخته‌کاو هم گفته شده .

پختن ـ مص . (بضم اول وفتح سوم) مادهٔ‌خوراکی را روی آتش گذاشتن و حرارت دادن تا قابل خوردن شود ، طبخ‌کردن ، پزیدن هم‌گفته شده . **پزنده :** «ص . فا» کسی‌که چیزی را پخته‌کند، آنکه غذا میپزد ،آشپز ، طباخ . **پخته :** «ص.م» غذای طبخ شده ، ضد خام ، بمعنی آدم با تجربه وکاردان هم میگویند . **پز :** امر به‌پختن ، بپز، و بمعنی پزنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل آشپز ،کله‌پز . **پزا :** پزنده ، و هرچیزی‌که زود پخته‌شود ، زودپز. **پخت و پز :** طبخ ،غذا پختن. **پختنی :** قابل پختن، در خور طبخ ، غذای‌پخته. **پختگی :** پخته بودن، حالت و چگونگی هرچیز پخته شده، ونیز بمعنی‌آزمودگی، تجربه داشتن ، با تجربه بودن .

پخته‌جوش ـ ا . ص . (بضم اول) شراب جوشانده شده ، نوعی از شراب که برخی داروها در آن بریزند وبجوشانند تاغلیظ شود ، می‌پخته، مثال:

نه‌آن مستی‌که عقلت نیست‌گردد
ز صاف پخته‌جوش جام هستی

پخته‌خوار ـ ص . گدا ،گدایی‌کننده، مفتخوار، انگل ، بمعنی‌داماد هم‌گفته شده ، مثال‌ازسعدی:

اگر دست همت بداری زکار
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

پخج ـ ص . (بفتح اول و سکون دوم) پخش ، پهن ، پخ ، پخچ و پخت هم‌گفته شده ، مثال از کمال اسماعیل :

ز زیرگرز تودانی‌که چون جهد دشمن
بچهره زرد بتن پخچ گشته چون دینار

پخسانیدن ـ مص. (بفتح‌اول) نکا. بخسانیدن .

پخسیدن ـ مص . (بفتح اول) نکا . بخسیدن .

پخش ـ ص . (بفتح اول و سکون دوم) پهن ، چیزی‌که در زیرپا یا دراثر ضربه وفشارکوبیده و پهن شده باشد ، بمعنی پاشیده و پراکنده هم میگویند ، پخچ و پخج و پخت هم گفته شده . **پخش‌کردن :** پهن‌کردن ، پراکنده‌کردن .

پخشیدن ـ مص . (بفتح اول) کوفته شدن ، پهن شدن، پخش‌شدن، پخچیدن هم‌گفته شده. **پخشیده:** « ص . م » کوفته شده ، پهن شده ، پخچیده و پخچوده و پخشوده هم‌گفته‌اند .

پخلوچه ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) غلغلك ،

پخپخو ، پخلیچه و پخلیچه هم گفته شده .
پخمه ـ ص . (بفتح اول و سوم) کودن ، کم‌عقل، کند فهم ، کم هوش . **پخمگی :** کودنی، کم‌هوشی .
پد ـ ا . ص. (بفتح اول) درخت بی‌بر، درختی که میوه ندهد ، پده هم گفته شده .
پداگوژی Pédagogie علم آموزش و پرورش کودکان ، فن تعلیم و تربیت ، فن‌آموزگاری .
پدال Pédale رکاب ، رکاب دوچرخه ، آلتی‌شبیه به‌رکاب در ماشینها که زیر پا قرار میگیرد .
پدال گاز : آلتی است در اتومبیل که زیرپای راننده قرار دارد و با فشار دادن آن مقدار بیشتری‌گاز داخل سیلندرها میشود .
پدر ـ ا . (بکسر اول وفتح دوم) مردی‌که‌فرزند داشته باشد ، سرپرست و بزرگتر خانواده . **پدر بزرگ :** پدر پدر ، پدر مادر ، **پدروار :** مانند پدر ، پدر مانند .
پدرام ـ ص . (بکسر اول و سکون دوم) خوش‌و خرم ، نیکو وآراسته ، فرخ ، خجسته ، مثال‌از فرخی :

گل بخندید و باغ شد پدرام
ای خوشا این جهان بدین هنگام

پدراندر ـ ا . ص . (بفتح همزه و دال) شوهر مادر ، ناپدری ، پداندر وپدندر هم گفته شده ، مثال از لبیبی :

از پدر چون از پداندر دشمنی بیند همی
مادر ازکینه براو مانند مادندر شود

پدرزن ـ ا . (بفتح زا) خسور ، خسر .
پدرزه ـ ا. (بفتح‌اول ودوم و چهارم) نگا. پدمه.
پدرود ـ ا . (بکسراول‌و ضم‌سوم) بدرود ،وداع، بمعنی خوش وخوشحال وتندرست نیز گفته شده ، مثال از فردوسی :

تو پدرود باش و بی‌آزار باش
همیشه به پیش جهاندار باش

پدمه ـ ا . (بفتح اول وسوم) بهره، حصه، پدرزه نیز گفته شده ،"بمعنی طعامی هم که در سفره یا دستمال ببندند و از جائی بجای دیگر ببرندنیز گفته‌اند .
پدواز ـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) نگا. پتواز.
پده ـ ص . (بضم اول و فتح دوم) پوده ، چوب پوسیده ، آتشگیره ، و «بفتح اول و دوم» درخت بی‌بر ، پد .
پدید ـ ص. (بفتح اول وکسردوم) آشکار ، آشکارا، نمایان ، ظاهر ، هویدا ، بادید هم گفته شده .
پدیدآوردن : نمایان ساختن ، بوجود آوردن .
پدیدآمدن : نمایان شدن ، بوجود آمدن .
پدیدآورنده : کسی که‌چیزی‌را ظاهر وآشکار کند، کسی که چیزی را بیافریند و بوجود بیاورد ، پدیدآرنده و پدیدآور و پدیدآرهم میگویند.
پدیدار ـ ص . (بفتح اول) نمایان ، آشکار ، آشکارا ، ظاهر . **پدیدار شدن :** نمایان شدن ، ظاهرشدن ، بوجودآمدن .
پذرفتار ـ ص. (بکسر اول وضم سوم) پذیرفتار، «نگا . پذرفتکار »
پذرفتکار ـ ص . (بکسراول وضم‌سوم) پذیرفتکار، پذیرفتار، قبول کننده ، فرمانبردار ، پذیرنده، ضامن ،کفیل، پذرفتگار وپذرفتار هم گفته شده ، مثال از نظامی :

چو روشن‌گشت بر شاپور کارش
بصد سوگند شد پذرفتکارش

پذرفتکاری : پذرفتاری ، قبول ، تعهد ، ضمان، پذیرفتن ، پذیرش .
پذرفتن ـ ص . (بکسر اول و ضم سوم) نگا . پذیرفتن .
پذیرفتار ـ ص. (بضم را) نگا . پذیرفتن
پذیرفتن ـ مص . قبول‌کردن ، اجابت‌کردن ، برعهده گرفتن ، کسی را نزد خود بار دادن ، پذیرایی‌کردن ، پذرفتن هم‌گفته شده . **پذیرش :** «ا . مص» قبول ، تعهد ، فرمانبرداری ، قبولی، پذرفتاری ، پذیرفتاری ، آگرمان . **پذیرنده :** «ص . فا» قبول‌کننده . **پذیرا :** پذیرنده ، قبول کننده. **پذیرفته :** «ص . م» قبول شده، باریافته، پذرفته هم گفته شده . **پذیرفتار :** قبول کننده ، فرمانبردار ، ضامن ،کفیل، پذرفتار و پذرفتکار هم‌گفته شده . **پذیره :** قبول و پسند ، پیشواز ، استقبال. **پذیرایی :** قبول ، پذیرفتاری ، مهمان را پذیرفتن وخدمت‌کردن. **پذیر:** امر بپذیرفتن، بپذیر ، و بمعنی پذیرنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل پوزش پذیر، درمان‌پذیر، علاج پذیر، پندپذیر .
پر ـ ص . (بضم اول) سرشار ، لبریز ، آکنده ، لبالب ، نقیض تهی .
پر ـ ا . (بفتح اول) بال مرغ ، آنچه که برتن پرندگان میروید وآن برسه قسم است :
۱ ـ شاهپرها‌که در بال و دم پرنده میروید .

۲ ـ پرهائی که بدن پرنده را میپوشاند و آنرا پوش پرهم میگویند .

۳ ـ پرهای بسیارریز ولطیف شبیه به کرک که در سطح پوست ولای پوش پرها میروید، ونیز بمعنی برگ و دامن وکنار و کناره هم گفته شده مثل پر چای وپر کاه و پر بیابان

پراتیك ـ Pratique اجرا ، عمل ، تجربه،ممارست، تمرین، عادت .

پرازده ـ ا . (بفتح اول و سکون زا وفتح دال) تکهٔ گلوله کرده از خمیر آرد گندم باندازه‌ای که یك نان پخته شود ، زواله ، چونه هم میگویند .

پراشیدن ـ مص . (بفتح اول) پاشیدن، پریشان کردن ، پراکنده ساختن . **پراشیده :** «ص . م» پراکنده ، از هم پاشیده ، پریشان شده ، مثال از شاکر بخاری :

مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه
نقل بپاشیده همه بچاکران کرده یله

پراکندن ـ مص . (بفتح اول) پاشیدن ، پریشان کردن ، منتشر کردن، متفرق ساختن، پراکنیدن و پراگندن هم گفته شده . **پراکننده :** «ص . فا» پریشان کننده ، متفرق کننده . **پراکنده :** «ص.م» متفرق، پریشان، منتشر، پاشیده شده، پراکنیده و پرکنده هم گفته شده . **پراکندگی :** پاشیدگی، پریشانی ، تفرقه .

پراکنیدن ـ مص . (بفتح کاف) نگا . پراکندن .

پراکوه ـ ا . (بفتح اول) فراکوه ، بالای کوه ، رویکوه ،آن طرف کوه ، آن روی کوه ، براکوه نیزگفته شده .

پرالك ـ ا . (بفتح اول و چهارم) نگا . بلارك.

پرانتز Parenthèse جملهٔ معترضه ، و علامتی باین شکل ( ) که در طرفین کلمه یاجملهٔ معترضه گذاشته میشود .

پراندن ـ پرانیدن ـ مص . (بفتح اول) پرواز دادن ، پرتاب کردن. **پراننده:** «ص . فا» پرتاب کننده ، پرواز دهنده . **پران :** امر بپرانیدن . بپران ، و بمعنی پراننده در ترکیب با بعضی کلمات مثل سنگ‌پران ،کبوترپران، مگس‌پران، و «بتشدید را » بمعنی پرنده و پرواز کننده هم میگویند .

پراور ـ پرآور ـ ص . (بفتح اول و چهارم) پرنده ، تیزپر ، تیزرو ، دارای پر ، مثال :

گهی با چراگر چراگر شدی
گهی با پراور پراور شدی

پراوند ـ ا . (بفتح اول وچهارم) نگا . پژاوند.

پراویز ـ ا . نگا . فراویز .

پربار ـ ا . (بفتح اول) نگا . فروار .

پربار ـ ص. (بضم اول) پرمیوه ، پرثمر، پربر، درختی که میوهٔ بسیار دارد .

پربر ـ ص . (بضم اول و فتح سوم) پربار ، پر ثمر، درخت پرمیوه ، ونیز بمعنیپهن، عریض ، پرپهنا .

پرپا ـ ص . (بفتح اول) کبوتری که در پاهای‌او نیز پر روییده باشد .

پرپا ـ ا . (بضم اول) هزارپا ،گوش خزك، بمعنی خرخاکی هم گفته شده .

پرپاش ـ ا . (بضم اول) طبق چوبی که غلات و حبوب را درآن بریزند و پاك کنند .

پرپایه ـ ا . (بضم اول) نگا . هزارپا .

پرپر ـ ص . (بضم اول و فتح سوم) گل‌پر برگ، و «بفتح اول وسوم» صدا یا حالت پرزدن پرنده.

پرپرکردن: از هم کندن وریز ریز کردن برگهای گل . **پرپرزدن :** بال و پرزدن پرنده ، وکنایه از جان دادن و مردن .

پرپره ـ ا . (بکسراول و سوم) پولك ریز ،فلس، پوستهٔ نازك فلز، پشیز .

پرپشت ـ ص . (بضم اول و سوم) گیاه یا موی که بسیار نزدیك بهم روییده باشد ، انبوه .

پرپهن ـ ا . (بفتح اول و سوم و چهارم) خرفه ، «نگا . فرفهن» .

پرت ـ ا . ص . (بفتح اول و سکون دوم) دور، کنار ، منحرف . **پرت کردن :** دور افکندن ، انداختن‌کسی یا چیزی از بالا بپایین یا ازجائی بجای دیگر. **پرت شدن :** افتادن از بالا بپایین، فرو افتادن

پرت Port بندر ، بندرگاه ، جای ایستادن و

بارگیری کردن کشتی، حداکثر بارکشتی ، هیئت ، رفتار ، هنجار .

پرتاب ـ ا . مص . (بفتح اول) انداختن و پرت کردن چیزی از جائی بجای دیگر. **پرتاب کردن:** دور افکندن ، دور انداختن ، پرتابیدن هم گفته شده ، مثال از ناصرخسرو :

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا

پُرتاب ـ ص . (بضم اول) بسیار تابیده، پرپیچ و خم ، تاب‌دار .

پرتابل Portable قابل حمل، قابل پوشیدن .

پرتغال ـ ا . (بضم اول و سوم) میوه‌ای است از نوع مرکبات وشبیه‌نارنج، شیرین وخوش طعم ودارای مقدار زیادی ویتامین ، برای مبتلایان‌باسکوربوت و سنگ مثانه و تشنجات روده و بیماری قند نافع است، شربت‌آن نیز مقوی و مفرح و خنك كننده است ، این میوه ابتدا توسط پرتغالیها ازکشور پرتغال‌وارد ایران‌شده.

پرتغال

پرتفوی Portefeuille کیف دستی مردانه ، کیف چرمی که در آن اوراق و اسناد میگذارند .

پرتفوی

پرتگاه ـ ا . م . (بفتح اول و سکون‌دوم و سوم) جای پرت شدن، جای بلندکه پایین‌آن‌گودال یادره باشد و انسان درصورت لغزش ازآنجا پرت شود .

پرتو ـ ا . (بفتح اول و سوم) فروغ ، روشنی ، شعاع ، روشنایی که از یك جسم نورانی ظاهر شود . **پرتو افکندن:** تابیدن ، روشنایی دادن.

پرتوافکن: نورافکن ، روشنایی دهنده .

پرتوبینی ـ ا . مص . معاینهٔ اعضاء بدن بوسیلهٔ ریون‌ایکس برای‌تشخیص‌بیماری «رادیوسکوپی».

پرت و پلا ـ ا. ص. چرند وپرند، سخنان بیهوده و بی‌معنی پریشان . **پرت و پلا شدن:** پراکنده شدن ، تار و مار شدن .

پرتو پلاسم Protoplasme ماده‌ای است شبیه به سفیدهٔ تخم‌مرغ ، جزء عمدهٔ سلول ، ماده‌ای که جسم سلول زنده را تشکیل میدهد .

پرتوزوئر Protozoaires جانور یك سلولی ، جانوریك‌یاخته‌ای، جانوران بسیار ریز .

پرتوزوئر

پرتوشناس ـ ا .ص. کسی که متخصص در معالجهٔ امراض با اشعهٔ برق باشد «رادیو لوژیست» .

پرتوشناسی ـ ا . مص . معالجهٔ با برق،استعمال اشعهٔ برق در معالجهٔ امراض «رادیو لوژی» .

پرتونگاری ـ ا . مص . عکسی باریون ایکس ، عکس‌برداری از اعضاء بدن بوسیلهٔ ریون‌ایکس برای تشخیص بیماری «رادیوگرافی» .

پرچ ـ ا .ص. (بفتح اول‌وسکون دوم) میخ‌یامیلهٔ فلزی نازك‌كه تیزی سر آنراکوبیده و پهن کرده باشند ، پرچین‌هم میگویند .

پرچ‌کردن یا **پرچین‌کردن:** کوبیدن و پهن‌کردن سر میخ‌که از یك‌طرف تخته یا چیز دیگربیرون آمده باشد، پرچیدن هم گفته شده، ونیز‌پرچین؛ دیواری را میگویند که از بوته‌های‌خار وشاخه‌های درخت در گرداگرد باغ یاکشتزار درست کنند.

پرچانه ـ ك . (بضم اول) پرگو، پرسخن، بسیار گوی . **پرچانگی :** پرگویی ، بسیارگویی .

پرچم ـ ا . (بفتح اول و سوم) پارچه‌ای‌که‌برسر چوب کنند و علامت یك کشور یایك قسمت ازارتش یا یك دسته است ، بمعنی ریشه و طره و منگوله و کاکل‌هم‌گفته شده ، دراصل بمعنی منگوله‌ای بوده که از موی غژغاو درست می‌کرده‌اند ، در اصطلاح گیاه شناسی :آن قسمت از گل‌که‌تخمهای‌نردر آن‌جادارد.

پرچم

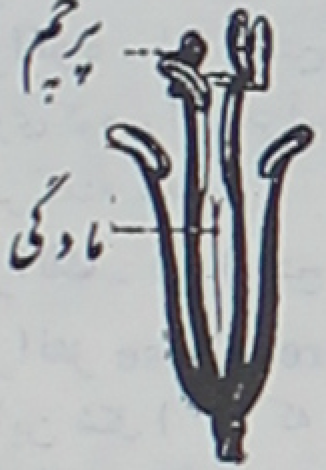

پرچم

پرچین ـ ا. (بفتح‌اول وکسر سوم) نگا . پرچ .

پُرچین ـ ص . (بضم اول‌و کسر سوم) پرپیچ و خم ، برشکن ، چیزی‌که چین و شکن بسیار دارد .

پرخاش ـ ا . مص . (بفتح اول) جنگ وجدال،درشتی و تندی از روی خشم ، عتاب ، کارزار ، پیکار ، فرخاش هم گفته شده .

پرخاش‌کردن : سخن درشت‌گفتن ، تندی‌کردن، پیکارکردن . **پرخاشجو :** جنگجو ، ستیزه جو . **پرخاشخر :** « بفتح خا » شجاع ، جنگ‌آور ، جنگجو ، پرخاشخور هم‌گفته شده. **پرخاشگاه :** میدان جنگ ، پرخاشگه نیز میگویند، مثال از نظامی :

به‌پرخاشگه جان‌ستان دیدمت
قوی دست و چابك عنان دیدمت

پرخج ـ ا . (بفتح اول و دوم) نگا . پرخش .

پرخش ـ ا . (بفتح اول و دوم و سکون سوم) کفل ، سرین ، کفـل اسب و استر ، فرخش و پرخچ وفرخج نیزگفته‌اند، بمعنی شمشیر هم‌گفته شده ، مثال :

پرخشش بکردار تابان درخشی
که پیچان پدیدآید از ابرآذر

پرخو ـ ا . (بفتح اول و سوم) جای ریختن آرد یا غله در خانه یا دکان‌که از خشت وگل یا تخته درست‌کنند ،کنور وکندوله هـم‌گفته‌اند ، بمعنی بریدن شاخه های زیادی درختان هـم میگویند «نگا . فرخو» .

پرخوار ـ ص.(بضم اول) پرخور ، بسیارخوار، شکم پرست ، پرخواره هم‌گفته شده .

پرخویدن ـ مص . (بفتح اول و سوم) نگا . فرخویدن .

پرخیده ـ ا . ص . (بفتح اول) سخن پوشیده و مرموز ، ایما و اشاره ، رمز .

پرداخت ـ ا . مص . (بفتح اول) در اصطلاح بانك : دادن پول ، تأدیه،کارسازی ، و نیزبمعنی آراستگی وآرایش و جلا. **پرداخت‌کردن :** پولی بکسی دادن، و نیز بمعنی جلادادن وصیقل‌زدن، و زنگ چیزی را زدودن ، باین معنی پرداخت دادن هم میگویند .

پرداختن ـ مص. (بفتح اول) پول دادن ،کارسازی کردن ، وام خودرا اداکردن ، و بمعنی جلادادن وآراستن ، ساختن ، مرتب‌کردن ، انجام دادن، مشغول گشتن ، فارغ شدن ، خالی کردن ، تهی کـردن ، پردختن هـم گفته شده . **پردازنده :** «ص.فا» پول دهنده، جلا دهنده ،آرایش دهنده ، پرداخت‌کننده . **پرداخته :**« ص . م » ساخته و آراسته ، جلاداده ، پرداخت شده ، خالی شده . **پرداز :** امـر بپرداختن ، بپرداز ، و بمعنی پردازنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل نکته پرداز ، دروغ‌پرداز ، کار پرداز.

پردال ـ ا . آ. (بفتح اول) نگا . پرگار .

پردختن ـ مص. (بفتح‌اول وسوم) نگا. پرداختن.

پردك ـ ا . (بفتح اول و سوم) لغز ، چیستان ، بردك هم‌گفته شده ، بضم اول نیز گفته‌اند ، مثال از امیرخسرو :

ز پردکهای دورا دور بسته
که از فکرش دل داناست خسته

پردگی ـ ص . ن . (بفتح اول و سوم) منسوب بپرده ، پـوشیده و در پـرده ، پـرده نشین ، زن روپوشیده ، زن یا دختر که در خانه و پشت پرده بنشیند ، پردگین هم گفته شده ، پردگیان جمع، مثال از نظامی :

بباید چوآید بر شهریار
چنین پردگی را چنان پرده دار

پردل ـ ك . (بضم اول وکسر سوم) شجاع ، دلیر، دلاور ، با جرأت ، نترس، مقابل‌کم دل. پردلان جمع ، مثال از فردوسی :

فرو هشته بر سرو مشکین کمند
که‌کردی بدان پردلان را ببند

پرده ـ ا . (بفتح اول و سوم) چادر ، روپوش ، پوشش، حجاب ، پارچه‌ای که بدراطاق‌آویزان‌کنند ، مفتول روده‌که بفاصله‌های معین‌در دستهٔ تار میبندند، هریك‌ازآوازهاوآهنگهای موسیقی،هریك ازقسمتهای بازی و نمایش در تماشاخانه که پرده میافتد و سن عوض میشود . **پردهٔ نیلگون:** کنایه‌ازآسمان.

پرده

پرده دار : دربان، حاجب . **پرده دریدن :** کنایه از رسواکردن و بی‌آبرو ساختن و سرّکسی را فاش کردن . **پرده پوشی :** راز پوشی ، خطا و لغزش‌کسی را پنهان ساختن . **پرده‌پوش :** راز‌پوش ، رازدار، کسی‌که جرم وگناه‌کسی را نادیده بگیرد ، مقابل پرده در .

پرده شناس ـ ا .ص. مطرب، نوازنده ، رامشگر، موسیقی دان ، مثال از نظامی :

پرده شناسان بنوا در شگرف
پرده نشینان بوفا در شگرف

پرده نشین ـ ص . زن رو پوشیده ، مخدره ، زنی که در خانه و پشت پرده بنشیند، پردگی، بمعنی

شخص خلوت نشین و پارسا و محرم اسرار ، و فرشتهٔ مقرب هم گفته شده ، پرده نشینان جمع .

پردیس ـ ا . (بفتح اول و دوم) باغ ، بستان ، فردوس .

پررو ـ ك . (بضم اول و سوم) بی‌شرم ، بی‌حیا ، مقابل کم‌رو . **پررویی :** بی‌شرمی ، بی‌حیائی .

پرز ـ ا . (بضم اول و سکون دوم) کرك ، گردی شبیه کرك که روی بعضی میوه ها از قبیل هلو و به و امثال آنها وجود دارد ، خواب پارچه از قبیل مخمل و ماهوت ، چیزی شبیه پشم نرم که از ساییده شدن قالی و پارچه های پشمی جمع میشود ، پرزه هم گفته شده .

پرزه ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) پرز، پرزجامه و پارچه و فرش .

پرزیدنت Président رئیس‌جمهور .

پرس Presse فشار ، منگنه ، دستگاه برای فشار دادن چیزی .

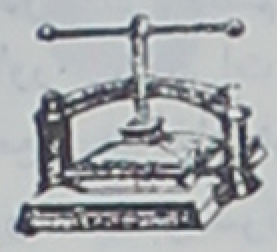

پرس

پرس ـ مأخوذ از کلمهٔ Pertion فرانسه، مقدار معین خوراك که دررستوران یا مهمانخانه برای کسی بیاورند .

پرس Perse نام ایران در بعضی زبانهای اروپائی .

پرسا ـ ص . (بضم اول) نگا . پرسیدن .

پرسان ـ ص . (بضم اول) نگا . پرسیدن .

پرسانتاژ Percentage دریافت صدی چند ، دریافت حقوق یا عوارضی بمیزان معین درصد .

پرسپکتیو Perspective فن ترسیم اشیاء و مناظر، چشم انداز، دورنما، منظره ، چشمداشت، انتظار .

پرستار ـ ا .ص. (بفتح‌اول ودوم) خدمتکار ، کسی که خدمت بیمار را میکند ، بمعنی غلام و کنیز و مطیع و فرمانبردار و پرستنده هم گفته‌اند ، پرستا نیز گفته شده ، مثال از سعدی :

پرستار امرش همه چیز وکس
بنی‌آدم و مرغ و مور و مگس

پرستارخانه ـ ا . م . محلی در آموزشگاهها و سربازخانه‌ها که بیماران همان مکان را درآنجا معالجه و پرستاری میکنند .

پرستار زاده ـ ا . ص . دختر یا پسر که ازغلام و بنده وکنیززاییده شده باشد، مثال ازفردوسی:

پرستار زاده نیاید بکار
اگر چند باشد پدر شهریار

پرستش ـ ا . مص . نگا پرستیدن .

پرستشگاه ـ ا . م . جای پرستش وعبادت، معبد، عبادتگاه ، پرستشگه وپرستشکده نیز گفته شده .

پرستشگر ـ ص . فا . پرستنده ، عابد ، خادم ، خدمتکار ، چاکر .

پرستو ـ ا . (بفتح اول و دوم و ضم چهارم) پرنده‌ای است کوچك دارای بالهای دراز و نوك تیز و دم‌دوشاخه، پرهایش سیاه‌وزیرسینه‌اش‌خاکستری یا حنائی رنگ ، بیشتر در سقف خانه‌ها لانه می‌گذارد، حشرات رامیخورد و غالباً شکار خودرا درهوا میگیرد، پرستك وپرستوك و فرستوك وفراستوك و فرشتو وفرشتوك‌وفراشتك و بلسك و چلچله و بلوایه و دالبوز و دالبوزه و دالیوز و داپرزه هم گفته‌اند ، بعربی خطاف یا ابابیل میگویند .

پرستو

پرسته ـ ص . (بفتح اول و دوم و چهارم) پرستیده ، کسی که او را بپرستند و ستایش کنند.

پرستیدن ـ مص. (بفتح اول ودوم) ستایش کردن، بندگی کردن، خدمت کردن، دوست داشتن بسیار.
پرستش : «ا . مص» بندگی ، نیایش ، عبادت .
پرستندگی : بندگی ، عبادت ، خدمتکاری .
پرستنده : « ص . فا » پرستش کننده ، بندگی کننده ، بمعنی بنده و غلام و خدمتکار هم گفته شده ، **پرستیده :** «ص . م» پرستش شده، ستایش کرده شده، کسی که اورا بپرستند و ستایش کنند، پرسته هم گفته شده . **پرست :** امر بپرستیدن ، بپرست ، و بمعنی پرستنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل خداپرست ، بت پرست ، خودپرست ، آتش پرست ، می پرست ، آفتاب پرست ، ستاره پرست .

پرستیز ـ ص . (بضم اول وکسرسوم) پرجنگ و ستیز ، پرکینه ، پرخاشجو .

پرستیژ Prestige افسون ، سحر ، خیال واهی، فریبندگی سحرآمیز ، اعتبار ، نفوذ .

پرسش ـ ا . مص . (بضم اول وکسر سوم) نگا . پرسیدن .

پرسشنامه ـ ا . کاغذی که روی آن پرسشهائی نوشته و بکسی بدهندکه پاسخ آنها را بنویسد .

پرسناژ Personnage شخص، شخص طرف‌توجه، شخص بزرگ و مشهور، در اصطلاح تئاترهریك

از اشخاص نمایشنامه .
پرسنگ ـ ا . (بفتح اول وسوم) نکا . فرسنگ.
پرسنل Personnel شخصی ، خصوصی، مربوط بشخص ، مشغول بخود ، مجموع کارمندانی که مشغول‌کاری باشند ،کارگزینی .
پرسو ـ ص . (بضم اول و سوم) پرنور ، پر روشنایی ، مقابل کم سو .
پرسوز ـ ص . (بضم اول و سوم) دارای سوزش بسیار ، پراز سوزش، پرسوز وگدازهم میگویند.
پرسه ـ ا . مص . (بضم اول و فتح سوم) عیادت، احوال‌پرسی از بیمار ، ماتم پرسی ، تسلیت .
پرسه ـ ا . مص . (بفتح اول و سوم) ولگردی ، گدایی ، دریوزگی ، دوره‌گردی ؛ پارسه هم گفته شده . **پرسه زدن :** گردش کردن در کوچه وبازار، راه رفتن و دریوزگی کردن .
پرسیان ـ ا . (بفتح اول و کسر سین) نکا . برسیان .
پرسیاوش ـ ا . (بفتح اول و کسر سوم و ضم یا فتح واو) گیاهی است دارای ساقه های باریک وتیره رنگ ، برگهایش ریزودارای اسیدگالیك و اسید تانیك و ماده‌ای تلخ مزه است ، دم کردهٔ آن به‌نسبت ۲۰ در هزار در بیماریهای زکام و نزلهٔ ریه و برنشیت بکار میرود ، سیاوشان و پر سیاوشان هم میگویند .
پرسیدن ـ مص . (بضم اول) جویا شدن ، پرسش کردن ، سؤال کردن ، خبر گرفتن . **پرسنده :** «ص. فا» پرسش‌کننده، سؤال‌کننده، خبرگیرنده.
پرسان : پرسنده ، درحال پرسیدن، پرساهم گفته شده . **پرسیده :** « ص . م » سؤال شده ، پرسش شده . **پرسش :** «ا . مص» سؤال ، مقابل پاسخ .
پرس : امر بپرسیدن ، بپرس ، و بمعنی پرسنده در ترکیب با بعضی‌کلمات مثل بازپرس .

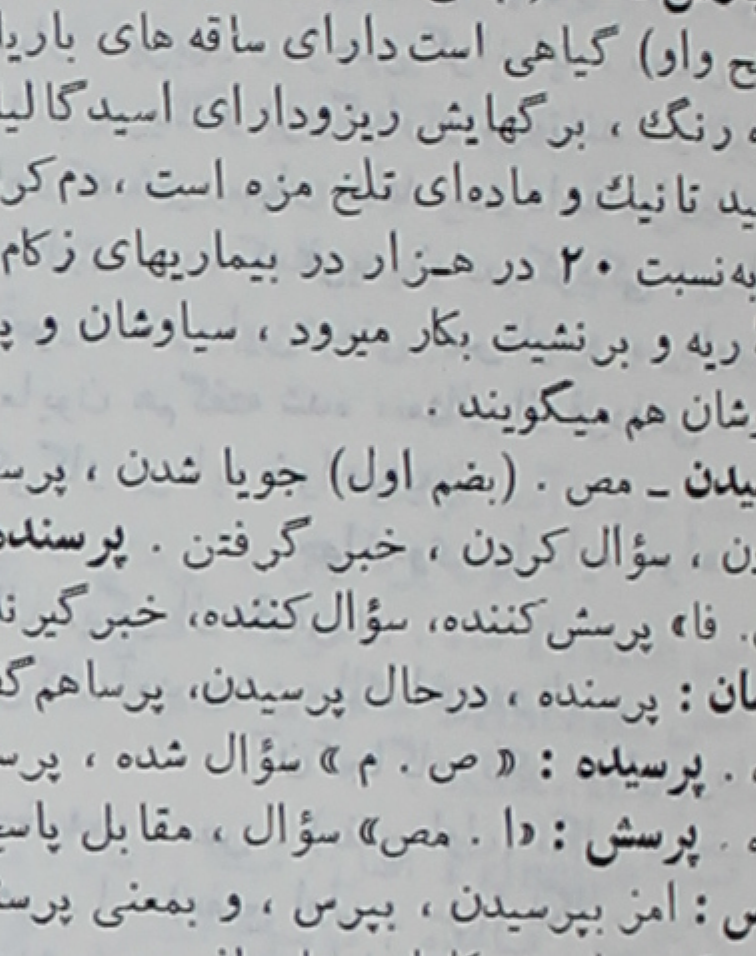

پرش

پرش ـ ا .مص . (بفتح اول وکسرسوم) پریدن، جهیدن، بریدن ازجائی‌بجای دیگر «نکا. پریدن»

پرشیدن ـ مص . (بفتح اول وکسر سوم) نکا . پریشیدن .
پرغازه ـ ا . (بفتح اول) بیخ و بن پر پرندگان که ببدن‌آنها چسبیده است .
پرغونه ـ ص . (بفتح اول و ضم سوم) نازیبا ، زشت ، فرخج ، هرچیزی‌که زشت و نازیبا باشد، مثال از رودکی :

ای پرغونه و بازگونه جهان
مانده من از تو بشگفت اندرا

پرفراژ Perferage سوراخ کردن برگهای کاغذ بوسیلهٔ ماشین‌مخصوص‌که آلتی‌شبیه شانه دارد ودر جاهائی‌که شانه فرو میرودسوراخهای ریزنزدیك بهم ایجاد میکند تا درموقع لزوم به‌آسانی‌کنده و جدا شود .
پرفسور Professeur معلم ،آموزگار ، استاد، دانشمند ، معلم مدرسهٔ عالی .
پرفیر Porphyre سنگ سماق ، قطعه سنگ سماق «نکا. سنگ سماق».

پرفیر

پرك ـ ا . (بفتح اول و دوم) سهیل ، ستارهٔ سهیل، برك هم گفته شده ، بمعنی تاج وجغه‌هم گفته‌اند،مثال:

بتابد اگرچند در شب‌پرك
برمهر رایت بود شب پرك

پرکار ـ ص . (بضم اول) کسی‌که بسیارکار بکند، فعال ، و نیز تابلو نقاشی یا پارچهٔ قلابدوزی‌که درآن نقش و نگار بسیار باشد .
پرکاوش ـ ا . مص . (بفتح اول وکسر واو) پیراستن درخت، بریدن شاخه‌های زیادی‌درخت.
پرکردن ـ مص . (بضم اول) انباشتن ، چیزی را در ظرفی ریختن یا جا دادن‌که تمام آنرافرا گیرد . **پرکرده :** انباشته ، مملو .
پرکلرور دوفر ـ فر. ترکیب جوهرنمك‌وآهن، در طب برای جلوگیری از نزف‌الدم ، رعاف ، بواسیر، ازخارج و داخل استعمال میشود .
پرکم ـ ص . (بفتح اول و سوم) بیکار ، بیکاره ، ازکار افتاده ، ناچیز شده .
پرکنده ـ ص . م . (بفتح اول و سوم) نکا . پراکندن.
پرکوك ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) عمارت ، عمارت عالی ، قصر، کاخ .

پرگار ـ ا . آ . (بفتح اول) آلتی است دوشاخه شبیه قلم برای کشیدن دایره و اندازه گیری خطهای مستقیم ، پرگاره و پرگال و پردال و بردال هم گفته شده .

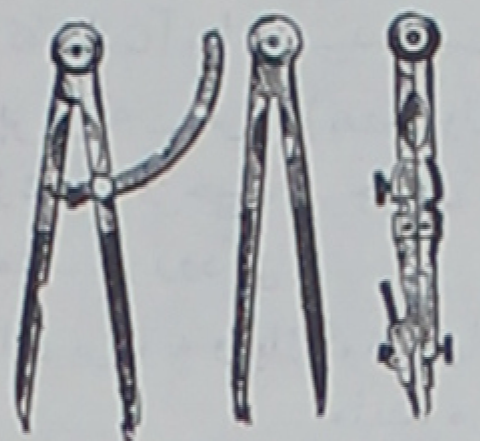

پرگار

پرگاله ـ ا . (بفتح اول) حصه ، پاره ، لخت ، پاره‌ای از چیزی ، بمعنی وصله و پینه هم گفته شده ، پرکاله و پرغاله و پژگاله هم گفته‌اند ، مثال از رودکی :

ماه تمام است روی کودك من
وز دوگل سرخ اندرو پرگاله

پرگداز ـ ص . (بضم اول و سوم) پرسوز ، پرجوش و خروش ، پرتب وتاب ، پراندوه ، پرسوز وگداز هم میگویند .

پرگر ـ ا . (بفتح اول وسوم) طوق ، طوق زرین که در قدیم پادشاهان برگردن خود میکرده‌اند ، مثال از دقیقی :

عدو را بهره از تو غل و پاوند
ولی را بهره از تو تاج و پرگر

پرگرام Programme برنامه ، طرح ، نقشه ، نوشته‌ای که ترتیب کاری را برساند .

پرگزند ـ ص . (بضم اول و فتح سوم و چهارم) پرآسیب ، پرزیان ، کسی یا چیزی که بسیار آسیب وگزند برساند ، مثال از اسدی :

گرآری بکف دشمن پرگزند
مکش در زمان بازدارش ببند

پرگس ـ (بفتح اول و سوم) کلمهٔ نفی بجای کلمهٔ عربی معاذالله ، حاشا ، پناه برخدا ، هرگز ، مبادا ، برگس و برگست و پرگست و برکس و برکست و ژکس هم گفته‌اند ، مثال ازکسائی :

رودکی استاد شاعران جهان بود
صد یك از وی توئی کسائی پرگست

پرگناه ـ ص . (بضم اول و سوم) کسی که گناه بسیار مرتکب شده ، پرگنه نیز میگویند .

پرگنه ـ ا . (بفتح اول و سوم و چهارم) بلوك ، ناحیه ، ایالت ، استان ، قسمتی ازکشور ، پرکنه هم گفته شده ، و «بکسر کاف» بمعنی ترکیبی از داروهای خوشبو نیزگفته‌اند .

پرگو ـ **پرگوی** ـ ص . (بضم اول و سوم) بسیار گوی ، پرچانه ، کسی که بسیار حرف بزنند .

پرما ـ ا . آ . (بفتح اول) آلتی که نجار با آن چوب را سوراخ میکند ، مته ، ماهه ، اسکنه ، پرماه و پرمه و برمه وبهرمه هم گفته شده .

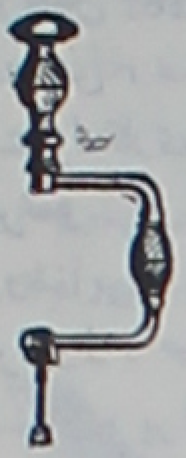

پرما

پرماسیدن ـ مص . (بفتح اول) سودن ، بساویدن ، ببسودن ، دست مالیدن بچیزی ، برماسیدن و پرواسیدن هم گفته شده. **پرماسش:** « ا. مص» دستمالی، لمس. **پرماسنده :** «ص .فا» بساونده، لمس کننده. **پرماسیده:** «ص.م». بسوده، دستمالی شده ، مثال از سنائی :

آنکه او نبض خویش نشناسد
نبض دیگرکسی چه پرماسد

پرمان ـ ا . (بفتح اول) نگا . فرمان .

پرمایون ـ ا.ص. (بضم اول وضم یا) نگا. پرمایه.

پرمایه ـ ص . (بضم اول) مایه‌دار ، دارای مایهٔ بسیار ، پربها ، هرچیز گرانمایه ، شخص بسیار دانا و شریف و بزرگوار و ثروتمند ، و نیزماده گاوی که شیر بسیار بدهد، در داستانهای شاهنامه نام گاوی بوده که فریدون در کودکی شیر او را میخورده ، و باین معنی برمایه و برمایون و پرمایون هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن

مثال دیگر از دقیقی :

مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آن کجا گاو نکو بودش پرمایونا

پرمخیدن ـ مص . (بفتح اول) نگا . برمخیدن.

پرمر ـ ا . (بفتح اول و سوم) نگا . برمر .

پرمنش ـ ص. (بضم اول وفتح سوم وکسرچهارم) متکبر ، خودپسند ، مغرور ، بمعنی خردمند و پرمایه و ارجمند نیزگفته‌اند ، مثال‌ازفردوسی :

بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش
برآمد ز بیغاره و سرزنش

پرمنگنات دوپتاس Permanganate یکی از ترکیبات منگنز بشکل گرد که محلول آن برای شستشوی زخمها بکار میرود ، یك جزء آنرا در هزار جزء آب حل میکنند و در شستن جراحات استعمال میکنند .

پرمودن ـ مص . (بفتح اول) نگا . فرمودن .

پرمیو ـ ا . (بفتح اول وکسر میم و سکون یا)

سوزاك ، مرض سوزاك .
پرن ـ ا . (بفتح اول و دوم) پروین ، ستارهٔ پروین ، ثریا ، بمعنی پرنیان هم گفته شده .
پرند ـ ا . (بفتح اول و دوم) ابریشم ، حریر ، پارچهٔ ابریشمی ساده ، بمعنی جوهر شمشیر وشمشیر جوهردار هم گفته شده ، برند و فرند و پرنگ هم گفته اند ، مثال از هاتف اصفهانی :

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند

پرنداخ ـ ا. (بفتح اول ودوم) تیماج ،ساختیان، سختیان ، تسمه یا کمربند که از تیماج درست کنند ، پرانداخ وپیرنداخ واپرنداخ و اپیرنداخ هم گفته شده ، مثال از عسجدی :

گفتم میان گشائی گفتا که هیچ نایم
زد دست بر کمربند بگسست اوپرنداخ

پرنداور ـ پرندآور ـ ا . (بفتح اول) شمشیر ، شمشیر جوهردار ، مثال از فردوسی :

یکی باره وگرز و برگستوان
پرند آور و جامهٔ خسروان

پرندك ـ ا . (بفتح اول و دوم) نگا . برندك .
پرندوش ـ ق. (بفتح اول ودوم و ضم دال) شب گذشته ، پریشب ، پرندوشین و پرندوشینه و پریدوش و پردوش و پرندیش و پرندوارهم گفته شده ، مثال از انوری :

صبحدم بودکه آمد بوثاق
چون پرندوش نه بی‌هش نه بهوش

پرنس Prince شاه ، شاهزاده ، شاپور .
پرنس Princesse شاهزاده خانم ، شاهدخت، دختر پادشاه ، ملکه .
پرنسیپ Principe اصل ، مبدأ ،آغاز ، مایه ، ماده ، وضع ، قاعده ، موضوع اساسی ، قواعد اخلاق و رفتار ، عقیده ، سلیقه ، مسلك .
پرنگ ـ ا . (بکسراول و فتح دوم) فرند، پرند، جوهر شمشیر ، تیغ جوهردار ، برق و جلا ، و «بکسر اول و دوم» بمعنی برنج هم گفته شده .
پرنگار ـ ص . (بضم اول و کسر سوم) هرچیزی که دارای نقش و نگار فراوان باشد ، باغی که دارای گلهای رنگارنگ باشد، مثال ازفردوسی :

جهان دید برسان باغ بهار
در و دشت وکوه و زمین پرنگار

پرنون ـ ا . (بفتح اول) نگا . برنو .
پرنیان ـ ا . (بفتح اول وکسر سوم) ابریشم ، حریر ، پارچهٔ ابریشمی گلدار ، پارچهٔ حریر منقش ، برنیان و پرنو و پرنون و پرن هم گفته شده ، مثال ازفرخی :

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سرآردکوهسار

پرنیخ ـ ا . (بفتح اول وکسر سوم) تخته سنگ ، سنگ مسطح و هموار ، کالار ، صخره ، مثال از رودکی :

فکندند برلاد پرنیخ سنگ
نکردند درکار موبد درنگ

پرو ـ ا . (بفتح اول وسکون دوم و سوم) مخفف پروین، ستارهٔ پروین ، ثریا ، مثال از اسدی :

خم طاق هریك چو پر تذرو
ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو

پروا ـ ا . (بفتح اول) صبر و قرار ، آرام ، شکیبایی ، طاقت ، میل ورغبت، توجه ، اعتناء، بیم وترس. **بی‌پروا :** بی‌ترس، بیقرار، بی‌آرام، سراسیمه ، ناپروا هم گفته شده .
پروار ـ ص . (بفتح اول) چاق ، فربه ،گوسفند چاق ، گوسفندی که او را در جای خوب ببندند و خوراك خوب بدهند تا فربه شود ، پرواری هم میگویند ، پرورده هم گفته شده .
پروار ـ ا . (بفتح اول) خانهٔ تابستانی ، خانهٔ بادگیردار ، بالاخانه ، پرواره و بروار وبرواره و پربار و پرباره و پربال و پربالـه و فروار و فرواره و فربال وفروال و فروله و وروارههم گفته‌اند ، بمعنی آتشدان و عودسوزهم گفته شده ، مثال از ناصرخسرو :

ناگاه باز دنیا مردین را
درچه فکند از سر پرواره

پرواز ـ ا . مص . (بفتح اول) پرباز، پرگشادن مرغ ، پرش ، عمل پریدن در هوا. **پروازکردن:** پریدن ، حرکت کردن مرغ‌یا هواپیما درآسمان.
پرواز ـ ا . (بفتح اول) تخته‌های نازك و باریك به‌بلندی نیم‌متر که درپوشش خانه‌آنها را برروی تیرهای سقف نزدیك بهم میچینند و روی آنها حصیر یا پوشال میاندازند .
پروازه ـ ا . (بفتح اول و پنجم) توشه و طعامی که در سفر یاگردش و شکار با خود بردارند ، و آتشی که پیش پای عروس و داماد روشن کنند ، بمعنی زر ورق هم گفته شده ، مثال :

جانا چه توان کرد که اندر ره عشقت
الا جگر سوخته پروانهٔ ما نیست

پرواس - ا . مص. (بفتح اول) لمس، دستمالی ، دست مالیدن بچیزی ، بمعنی فراغ و خلاص و نجات هم گفته شده ، مثال از ناصر خسرو :

بعدل او بود از جور بدکنش رستن
بخیر او بود از شر این جهان پرواس

پرواسیدن - مص. (بفتح اول) سودن ، بسودن، بساویدن ، دست مالیدن بچیزی ، یازیدن ، برماسیدن و پرماسیدن هم گفته‌اند، بمعنی ساختن و پرداختن وفارغ شدن نیز گفته شده. **پرواسنده:** «ص . فا» لمس کننده . **پرواسیده :** « ص . م » ببسوده ، بساویده ، سوده ، دستمالی شده ، مثال از ابوشکور :

هر کجا گوهر است بشناسم
دست سوی دگر نپرواسم

پروانچه - ا . (بفتح اول) اجازه نامه ،گواهی-نامه ، پروانه ، بمعنی قاصد هم گفته شده .

پروانك - ا . (بفتح نون) نگا . پروانه .

پروانه - ا . (بفتح اول) اذن ، اجازه ، جواز ، حکم ، فرمان ، این کلمه در فارسی بجای کلمهٔ لیسانس پذیرفته شده که بمعنی اجازه نامه است، خواه اجازه‌نامه‌ای که برای ورود یاخروج کالا از طرف دولت صادر شود ، خواه اجازه‌نامه‌ای که بدانشجویان داده شود .

پروانه - ا . (بفتح اول) حشره‌ای است دارای بالهای خوشرنگ که روی گلها و گیاهها مینشیند و شیرهٔ آنهارا میمکد و آنرا شاه‌پرك و پروانهٔ روز هم میگویند، و نیز حشرهٔ بالدار کوچکی است که شبها گرد چراغ یا شمع میگردد و گاه در شعلهٔ چراغ میسوزد و آنرا پروانهٔ شب هم میگویند، حیوانی راهم گفته‌اند که پیشاپیش شیر حرکت میکند و با صدای خود جانوران دیگر را از آمدن شیر با خبر میسازد، سیاه‌گوش ، پروانك هم گفته شده ، و نیز پروانه آلت پره داری را هم میگویند که دور خود بچرخد مثل پروانهٔ هواپیما .

پروانه

پروپاگاند Propagande تبلیغ ، ترویج ، کوشش برای انتشاردادن مرام ومسلك، هراقدامی که برای رواج دادن عقیده و مرام یا بفروش رساندن کالائی بعمل بیاورند .

پروتست Protêt در اصطلاح بانك، واخواست، اعتراض نسبت به نکول برات یا تأخیر پرداخت وجه سفته و برات .

پروتستان Protestant پیروآیین لوتر ، یکی از شعب سه‌گانهٔ دین مسیح که پیروان آن برئیس روحانی «پاپ» عقیده ندارند .

پروتکل Protocole صورت مجلس مذاکرات سیاسی ، مقاوله نامه ، شرحی که دربارهٔ جلسه یا واقعه‌ای نوشته شود ، متمم قراردادها وعهدنامه-های رسمی .

پروتل Protèle نوعی کفتار ، حیوانی است گوشتخوارشبیه به گرگ ، در افریقا پیدا میشود .

پروتل

پروراندن- پرورانیدن- مص .(بفتح اول)پروردن، پرورش‌دادن، تربیت کردن. **پرورانند‌ه :** « ص . فا » پرورش دهنده . **پرورانیده :** «ص . م » پرورش یافته ، پرورده .

پروردگار - ص . فا . (بفتح اول وسوم وسکون دال) پرورنده ، پرورش دهنده ، تربیت کننده ، یکی از نامهای باریتعالی .

پروردن - مص . (بفتح اول و سوم و پنجم) پروراندن ، تربیت کردن، پرورش دادن ، فربه ساختن، پروریدن‌هم گفته‌شده **پرورش:** «ا. مص» تربیت ، عمل پروردن ، بمعنی پرستش هم گفته شده . **پرورنده :** « ص . فا » تربیت کننده ، پرورش دهنده . **پرورده:** «ص . م» پرورش‌یافته، تربیت شده ، پروریده هم گفته شده . **پرورد :** مخفف پرورده ، پرورش یافته ، بیشتر در آخر کلمات در می‌آید مثل ناز پرورد ، سایه پرورد ، نازپرور و سایه پرور هم میگویند . **پرور :** امر بپروردن ، بپرور ، و بمعنی پرورنده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر درآید مثل بنده پرور، تن‌پرور، دون‌پرور ، ذره‌پرور ، رعیت‌پرور ، روح‌پرور .

پرورش - ا. مص. نگا . پروردن

پرورشگاه - ا . م . محل پرورش ، جائی که کودکان رانگاهداری وپرستاری وتربیت‌میکنند، سابقاً دارالتربیه میگفتند .

پروریدن - مص . (بفتح اول و سوم) نگا . پروردن .

پروز - ا. (بفتح اول و سوم) نژاد،اصل و نسب، بمعنی فراویز و سجاف جامه هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم

پروزن - (بفتح‌اول‌وسوم)دراصطلاح کشتی گیران، کشتی گیری که وزن او ۵۶ کیلوگرم باشد ، بعد از مگس وزن .

پروزن - ا. (بفتح اول و سوم و چهارم) نگا . پرویزن .

پروژکتور Projecture نورافکن ، پرتوافکن، نورافکن بزرگ و قوی .

پروژه Projet نقشه ، طرح ، لایحه ، قصد ، نیت،طرح و نقشهٔ کارهائی که بایدانجام داده شود.

پروستات Prostate غده‌ای است در محل دفع ادرار که مجرای منی ازآن عبور میکند .

پروفیل Profil نیمرخ ، یك طرف صورت ، نقشهٔ ساختمان که یك طرف آنرا نشان بدهد ، تصویر نیمرخ .

پرولتاریا Prolétariat طبقهٔ کارگر ، طبقهٔ زحمتکش ، رنجبران .

پرولتر Prolétaire رنجبر ، زحمتکش .

پرونده - ا. (بفتح اول و سوم) بستهٔ قماش ، رزمه ، پارچه‌ای که قماش یا چیز دیگر در آن بپیچند ، وکیسه‌ای که پیشه‌وران ابزارکار خودرا درآن میگذارند ، این کلمه در فارسی بجای کلمهٔ فرانسه «دوسیه» پذیرفته شده وآن نوشته‌هاوسند-های راجع بیك موضوع است که در یك پوشه جمع شده باشد .

پروه - ا. (بفتح اول و سوم) آنچه که درجنگ و شبیخون و تاراج از دشمن بگیرند ، غنیمت ، بمعنی چادرشب ، و بمعنی پروین هم گفته شده .

پرویختن - پرویزیدن- مص. (بفتح اول) بیختن، بیختن چیزی با پرویزن .

پرویزن - ا. (بفتح اول و کسر سوم و فتح پنجم) غربال، موبین، تنگ بیز ، الك ، آرد بیز ، غرویزن وغریزن وپریزن و بریزن و پریز و پروزن هم گفته شده ، مثال از سعدی :

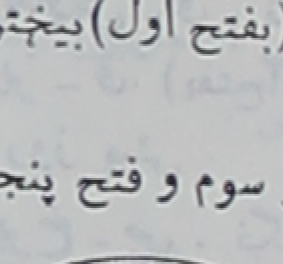
پرویزن

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد عبارت بر آمیخته

پرویش - ا. (بفتح اول‌وکسرسوم) نگا.فرویش.

پروین - ا . (بفتح اول و کسر سوم) چند ستارهٔ کوچك در آسمان که در یکجا جمع شده و بشکل یك ستاره دیده میشود، ثریا ، پرو و پروه وپرن هم گفته شده ، مثال از حافظ :

آسمان‌گومفروش این عظمت‌کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو

پره - ا . (بفتح اول و تشدید دوم) دامن وطرف وکنارهٔ چیزی‌مثل‌پرهٔ بیابان، پرهٔ‌دشت،پرهٔ‌کوه ، و هرچیز پرمانند ، مثل پرهٔ قفل ، پرهٔ‌آسیاب و امثال‌آنها ، بمعنی حلقه و دایرهٔ لشکر و مردم نیز گفته شده . **پره بستن:** حلقه زدن، دایره وار ایستادن لشکر ، مثال از نظامی :

از پرهٔ دشت سوی‌آن سنگ
گردی برخاست توتیا رنگ

مثال دیگر :

از سواران پره بسته بدشت
رمهٔ گور سوی شاه گذشت

پرهختن - مص . (بفتح اول و سوم) فرهختن، «نگا . پرهیختن »

پرهوده - ا . ص. (بفتح اول و ضم سوم) نگا . برهود .

پرهون - ا . (بفتح اول و ضم سوم) هرچیز دایره مانند، هاله، خرمن ماه ، طوق، گردن‌بند، کمربند ، دایره که باپرگار کشیده شود ، برهون هم‌گفته شده ، مثال از عمعق :

مردم چشمم چومرکز پلك چون پرهون شود
مرکز و پرهون ز عشقت هرشبی گلگون شود

پرهیختن - مص . (بفتح اول و کسر سوم) ادب کردن ، تربیت کردن ، برکشیدن ، برآوردن ، پرهیزکردن ، پرهختن و برهختن و برهیختن و فرهختن‌هم گفته شده . **پرهیخته :** «ص . م» ادب کرده ، تربیت شده .

پرهیز - ا . مص . (بفتح اول وکسر سوم) حذر، احتراز ، اجتناب ، خویشتن داری ، خودداری ازانجام‌دادن‌کاری‌یا خوردن چیزی‌که ضرر داشته باشد . **پرهیز کردن :** دوری کردن از کاری یا چیزی، خودداری‌کردن‌ازخوردن بعضی‌خوراکیها، روزه‌گرفتن . **پرهیزشکستن:** ترك پرهیز کردن.

پرهیزانه - ا . غذاهائی که پزشك برای بیمار تجویز کند ، بمعنی روزه هم گفته شده .

پرهیزانیدن - مص . پرهیز دادن ، کسی را

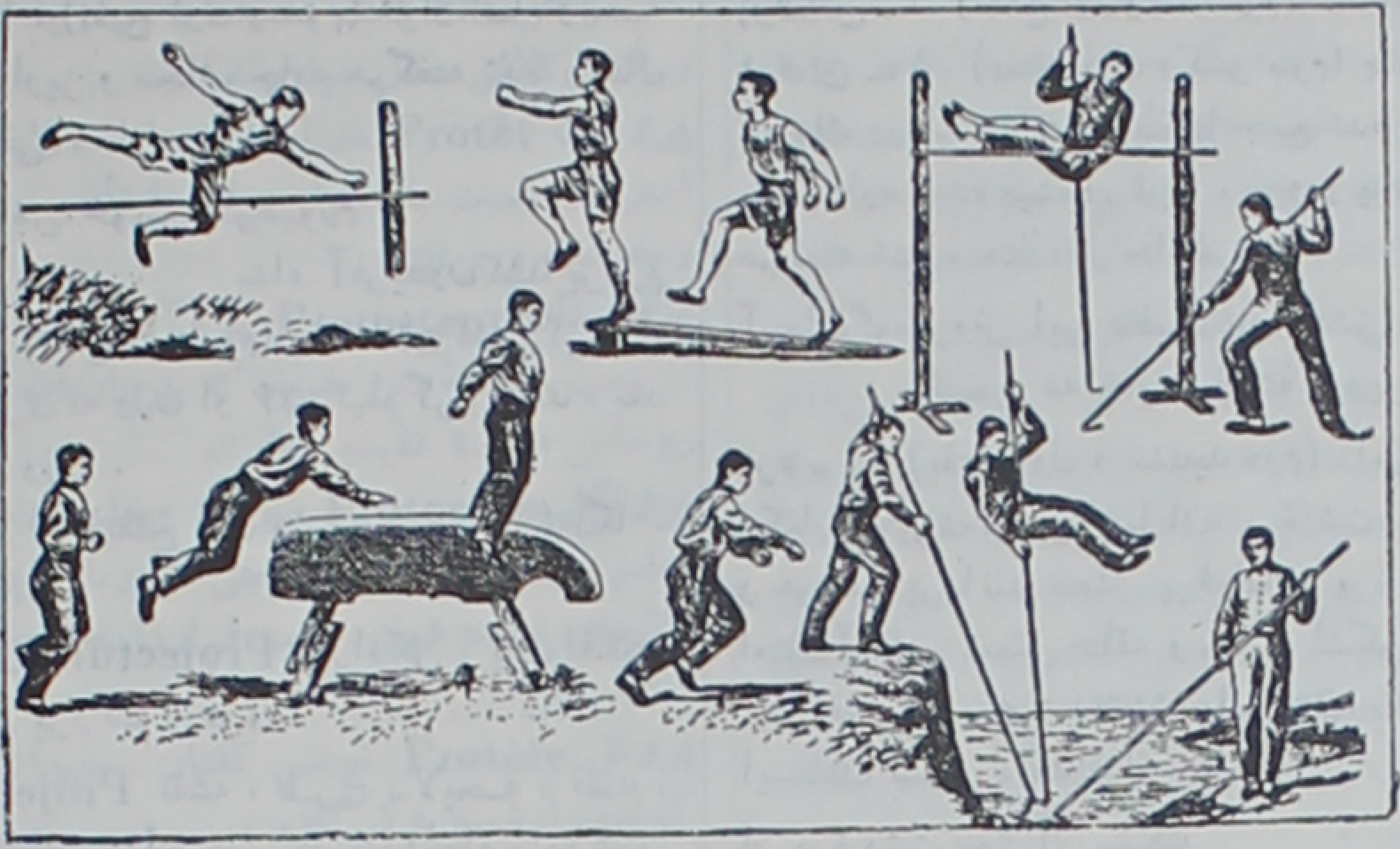

پرش

وادار به‌پرهیز ازکاری یا چیزی کردن .

پرهیزکار ـ پرهیزگار ـ ص. فا . پرهیزکننده، پارسا، پاکدامن، با تقوی. **پرهیزکاری:** پارسایی، پاکدامنی ، تقوی .

پرهیزیدن ـ مص . پرهیز کردن ، خودداری کردن‌ازکاری یاچیزی، دوری‌جستن. **پرهیزنده:** «ص . فا» پرهیزکننده .

پری ـ (بفتح اول) مخفف‌پریر، پریروز، پریشب، کلمه‌ای است‌که برسرروز و شب در می آید ومعنی دو روز پیش یا دوشب پیش را میرساند .

پری ـ ا . (بفتح اول) موجود افسانه‌ای بصورت زنی بسیار زیباکه مانند فرشته بال دارد وپرواز میکند و در زیبایی نقیض دیو است ، زنان زیبا را به‌آن تشبیه میکنند ، پریان جمع .

پری Prix جایزه‌ای که در مسابقه ها به برندهٔ مسابقه داده میشود ، جائزه‌ای کـه در مـدرسه بشاگردان بدهند .

پری افسا ـص. (بفتح اول)افسونگر ، جادوگر، کسی‌که برای تسخیر جن و پری افسون بخواند، پری افسای و پری‌سای و پری‌بند و پریخوان‌هم گفته شده .

پری‌پیکر ـ ص .کسی‌که اندام بسیار زیبا مانند اندام پری دارد .

پریچهر ـ پریچهره ـ ص . (بفتح اول وکسردوم و چهارم) زیبا روی ، پری رخسار ، پریروی ، خوشگل ،کسی‌که‌چهره‌ای‌مانند چهرهٔ پری‌دارد.

پریخوان ـ ص . نگا . پری افسا .

پریدار ـ ص . (بفتح اول و کسر دوم) کسی که جن داشته باشد ، جن زده ، دیوانه ، مجنون ، دختری‌که افسونگران او را واسطهٔ ارتباط خود با جن و پری قرار دهند ، مثال از قطران :

چون پریداران درخت‌گل همی لرزد ز باد
چون پری‌بندان بر‌او بلبل همی افسون‌کند

پریدن ـ مص . (بفتح اول وکسر دوم) پرواز کردن ، بال و پرزدن پرندگان درهوا ، جهیدن، جستن ازجا بطور ناگهانی ، بخار شدن و بهوا رفتن جسم فر‌ّار ازقبیل‌الکل وبنزین‌وامونیاك، پاریدن هم‌گفته شده . **پرش :** «ا . مص» پرواز، عمل پریدن ازجائی‌بجای دیگر ، جهش. **پرنده:** «ص . فا» پروازکننده ، هرمرغی‌که در هواپرواز کند ، پرندگان جمع . **پریده :** پرواز کـرده ، بهوا رفته . **پران :** پـرنده ، در حـال پریدن . **پر :** امر ببریدن ، ببر ، و بمعنی پرنده هرگاه درآخر کلمهٔ دیگر درآید مثل تیزپر .

پریدوش ـ ق . نگا . پرندوش.

پریر ـ ق. (بفتح‌اول وکسر دوم) مخفف پریروز، دو روز پیش .

پریرخ ـ ص . نگا . پریرو .

پریرو ـ پریروی ـص. (بفتح اول و ضم‌چهارم) کسی‌که روی زیبا ماننداروی پری دارد، پریچهر و پری رخسار و پریرخ هم میگویند .

پریروز ـ ق . (بفتح اول و ضم چهارم) روزپیش از دیروز ، دو روز پیش ، پریرهم‌گفته شده .

پریز ـ ا . (بفتح اول وکسر دوم) نگا . فریز .

پریز Prise شعبه ، رشته ، لوله یاشیر آب ، گیرك ، جای دوشاخهٔ برق که بدیوار نصب میکنند وآنرا بسیم برق اتصال میدهند .

پریزاد ـ ص . (بفتح اول وکسر دوم) پری‌زاده، فرزند پری ، پری نژاد ، بچهٔ بسیار زیبا ، پریزادگان جمع .

پریزن ـ ا. (بفتح اول وکسر دوم) نگا. پرویزن.

پری سای ـ ص. (بفتح اول وکسردوم) پری‌افسا، پری افسای ، پری‌بند، افسونگر، جادوگر، کسی که جن وپری را تسخیر کند ، مثال از لبیبی :

گهی چو مرد پری سای گونه‌گونه صور
همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب

پریش ـ ص . (بفتح اول و کسر دوم) نگا . پریشان .

پریشان ـ ص . (بفتح اول وکسر دوم) پراکنده، افشانده ، آشفته ، درهم برهم ، پریش و پریشن هم‌گفته شده . **پریشانی :** پراکندگی ،آشفتگی ، شوریدگی، بمعنی دست تنگی وبینوایی‌وبی‌چیزی هم میگویند .

پریشان روزگار ـ ص . (بسکون نون) کسی‌که زندگانی خوشی ندارد ، تنگدست . تیره روز ، بدحال ، تبه روزگار .

پریشب ـ ق. (بفتح اول) شب پیش از دیشب ،دو شب پیش ، پریدوش و پرندوش هم گفته‌اند .

پریشن ـ ص. (بفتح اول و چهارم) نگا.پریشان.

پریشیدن ـ مص. (بفتح اول و کسر دوم) پریشان شدن ،آشفته شدن ، پراکندن ، پریشان کردن ، پراکنده ساختن ، پراشیدن و پوشیدن هم گفته شده . **پریشنده :** « ص . فا » پریشان کننده .
پریشیده : «ص . م» آشفته ، شوریده، پراکنده، پریشان شده . **پریشیدگی :** حالت پریشانی ، آشفتگی، شوریدگی. **پریشندگی :** عمل‌پریشیدن و پریشان‌کردن ، مثال از سنائی :

مرد بد دل خیانت اندیشد
راز خود پیش خلق بپریشد

پری‌فش ـ ص . (بفتح فا) نگا . پریوش .

پریم‌ور Primevère گیاهی است دارای برگ‌های درشت و ستبر و شاخه‌های‌کوتاه‌که از میان آن ساقه‌ای ببلندی ۲۰ سانتیمتر بالا میرود و برسر آن‌گلهای زیبا به رنگهای مختلف سرخ و زرد و سفید شگفته میشود، این‌گل‌در بهارزودتر ازگلهای دیگر بدست می‌آید وآنرا پیش ازعید نوروز از گلخانه بیرون مـی‌آورند و با گلدان برای فروش ببازارمیبرند ،گل نوروز و پامچال هم میگویند .

پریم‌ور

پری نژاد ـ ص . نگا . پریزاد .

پری وار ـ ص . نگا . پریوش .

پریوش ـ ص . (بفتح‌اول‌وچهارم) پری‌وار ، مانند پری، پری روی، پری پیکر،پری فش‌هم گفته‌شده.

پریون ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم و ضم سوم) جرب ،گری ، بیماری خارش پوست بدن .

پز Pose وضع ، هیئت ، پیکر ، خودنمایی ، فیس ، شکل ، ریخت و هیکل .

پزا ـ ص . (بفتح اول) نگا . پختن .

پزاختن ـ مص . (بکسر، یا فتح اول) گداختن.

پزاندن ـ پزانیدن ـ مص . پختن، پخته‌کردن .

پزاننده : «ص . فا» پخته‌کننده. **پزان :** درحال پختن ، پزاننده .

پزاوه ـ ا . (بفتح اول و چهارم) کوره ، داش ، جائی‌که ظرفهای سفالی یاآجروآهك را حرارت میدهند تا پخته شود .

پزداغ ـ ا . (بکسر اول) نگا . بزداغ .

پزشگ ـ پزشك ـ ا . (بکسر اول و دوم) کسی که بیماران را معالجه میکند، طبیب ، بجشك و پچشك هم‌گفته شده .

پزشگیار ـ ا. ص. (بکسراول ودوم) کمك پزشگ، معین طبیب .

پزغند ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) نگا. بزغنج.

پزیدن ـ مص . (بفتح اول) نگا . پختن .

پزیسیون Position جا ، مکان ، موضع ، وضع و حالت ، هیکل و اندام شخص .

پژ ـ ا . (بفتح اول) کوه ،کتل ، تپه ، سرکوه ، زمین پست و بلند ، پاپژ وپژم و پچ‌هم‌گفته شده ، مثال از خسروانی :

سفر خوش است کسی راکه با مراد بود
اگر سراسر کوه و پژآیدش در پیش

پژاگن ـ ص . (بفتح اول وکسرچهارم) چرکین، چرك‌آلود ، پلید ، «نگا . فژاگن» .

پژاوند ـ ا . (بفتح اول و چهارم) چوبی که پشت در بیندازند که در باز نشود، بمعنی چوب گازران نیز گفته‌اند، پژاون و پژوند و پراوند و فراوند و فدوند و فدرنگ هم گفته شده،مثال ازرودکی:
دل از دنیا بردار و بخانه بنشین پست
فروبند در خانه به فلج و به‌پژاوند
پژگاله ـ ا . (بفتح اول) نگا . پرگاله .
پژم ـ ا . (بفتح اول) نگا . پژ .
پژمان ـ ص . (بکسر، یا ضم ، یا فتح اول) اندوهگین ، افسرده ، پژمرده ، ملول ، دلتنگ.
پژمراندن ـ پژمرانیدن ـ مص . (بفتح اول وضم سوم) پژمرده ساختن . **پژمراننده :** « ص . فا » پژمرده‌کننده ، مثال از فردوسی :
همی پژمراند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان
پژمردن ـ مص . (بکسر، یا فتح اول و ضم‌سوم) افسرده شدن ، اندوهگین شدن ، درهم کشیده و پلاسیده شدن ، پژمرده شدن ، پژمریدن هم‌گفته شده . **پژمرده :** «ص . م» افسرده ، اندوهگین ، پلاسیده ، پژمریده هم گفته شده . **پژمردگی :** حالت پژمرده بودن ، افسردگی ، پلاسیدگی .
پژمریدن ـ مص . (بفتح اول و ضم سوم) نگا . پژمردن .
پژند ـ ا . (بفتح اول ودوم) گیاهی است بیابانی که‌آنرا برغست وبلغس هم‌میگویند، بمعنی خیار وبمعنی‌حنظل هم‌گفته شده . مثال از عسجدی :
نه هم قیمت لعل باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد پژند
پژول ـ ا . (بفتح اول و ضم دوم) نگا . بجول.
پژولانیدن ـ مص . (بکسراول) پژمرده ساختن، افسرده‌کردن ، رنجه‌کردن .
پژولیدن ـ مص . (بکسر اول وضم دوم) پژمرده شدن ، پریشان شدن ، درهم شدن ، بشولیدن و پشولیدن و فژولیدن هم گفته شده . **پژولش :** «ا . مص» پریشانی ، افسردگی ، درهم شدگی . **پژولیده :** «ص . م» پژمرده ، افسرده ، درهم ، پریشان ، مثال از سنائی :
صبحدمان مست برآمد ز کوی
زلف پژولیده و ناشسته روی
پژوم ـ ص . (بفتح اول وضم دوم) درویش، فقیر، گدا ، خوار ، پژومان جمع .
پژوهش ـ ا.مص. (بکسر اول) نگا. پژوهیدن
پژوهیدن ـ مص . (بکسراول و ضم دوم) جستجو کردن ، تفحص کردن، تحقیق کردن ، بازجستن، خواستن ، طلب‌کردن ، جویا شدن . **پژوهش :** «ا . مص» جستجو ، تفحص ، تحقیق ، رسیدگی ، و در اصطلاح دادگستری ، رسیدگی استینافی . **پژوهنده :** «ص . فا» جستجوکننده ، جوینده ، تفحص کننده ، محقق ، مرد خردمند و دانا ، پژوها نیز گفته شده . **پژوهیده :** جستجو شده ، رسیدگی شده . **پژوهندگی :** تفحص ، تجسس ، تحقیق ، رسیدگی . **پژوه :** امر بپژوهیدن، و بمعنی پژوهنده هرگاه درآخر کلمهٔ دیگر درآید، مثل دانش پژوه ، دین‌پژوه ، مثال از نظامی :
پژوهنده‌ای بود حجت نمای
درآن انجمن‌گشت شاه آزمای
پژوین ـ ص . (بفتح اول و کسر سوم) پژاگن ، چرکین ، پلید ، شوخگن ، مثال از سنائی :
پیشم‌آرد دوات بن سوراخ
قلم سست و کاغذ پژوین
پژهان ـ ا . (بضم اول) آرزو ، غبطه ، آرزوی چیزهای خوبی که‌دیگران دارند،مثال ازبهرامی:
برپیچش زلف تست شب راغیرت
برتابش روی تست مه را پژهان
پس ـ ا . (بفتح اول) دنبال ، پشت سر ، عقب ، بعد ، خلاف پیش ، و « بضم اول» بمعنی پسر هم گفته شده .
پساچین ـ ا . ص . (بفتح اول) بقیهٔ میوه‌که در آخر فصل در شاخه های درخت بجا مانده و بعد آنها را بچینند، سبدچین هم‌گفته شده .
پسادست ـ ا . (بفتح اول وچهارم) خریدوفروش چیزی که پول‌آن مدتی پس از معامله داده شود ، نسیه ، مقابل پیشادست و دستادست ، پستا دست و پادست هم‌گفته شده ، مثال از ابوشکور :
ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پسادست خلاف‌آرد و الفت ببرد
پس‌افت ـ ا .ص. (بفتح‌اول وضم‌سوم) پس‌افتاده، بدهی که درموعد خودپرداخت نشده باشد، بمعنی اندوخته هم میگویند .
پساك ـ ا . نگا . بساك .
پس‌انداز ـ ا .ص. (بفتح اول وسوم) اندوخته ، ذخیره ، پولی که از صرفه‌جوئی در هزینه برای روز مبادا ذخیره کنند ، پس‌افکند و پس افکنده هم‌گفته شده .
پساوند ـ ا . (بفتح اول و چهارم) در شعر بمعنی

قافیه ، و در دستور زبان‌فارسی عبارت ازحروفی است‌که درآخر بعضی کلمات افزوده میشود و در معنی آنها تصرف میکند مثل « وار » در کلمات شاهوار ، پریوار ، بنده وار ، و« ین » درکلمات زرین ، سیمین ، نمکین، و«بان» درکلمات‌دشتبان، باغبان ، دربان ، بساوند و پسوند هم‌گفته شده .

پساویدن ـ مص . (بفتح اول) نگا . بساویدن .

پست ـ ص . (بفتح اول)کوتاه ، پایین ، نشیب، مقابل بلند و بالا، بمعنی‌آدم بخیل و فرومایه‌هم میگویند .

پست ـ ا . (بکسر ، یا ضم اول) آرد، آردگندم یا جویا نخودکه بریان‌کرده باشند ، بعربی‌سویق میگویند ، بمعنی سپوس و پوست‌گندم و جو نیز گفته شده ، مثال از نظامی :

منم روی از جهان یك‌گوشه کرده
کفی پست جوین را توشه‌کرده

پست Poste چاپار ، چاپارخانه ، بنگاه دولتی که نامه‌ها وکالاهای مردم را ازشهری بشهردیگر میرساند ، و نیز بمعنی پاسگاه ، پاسدار خانه ، محل شغل وخدمت مستخدم دولت، مقام، منصب.

پستائی ـ ا . ص. (بفتح اول) پس انداز، ذخیره ، اندوخته .

پستا دست ـ ا . (بفتح اول) نگا . پسادست .

پستان ـ ا . (بکسر اول) عضو بدن زن و حیوان ماده‌که بچهٔ خود را از آن شیر میدهد ، دوپستان زن دو غدهٔ بزرگ است‌که پس اززاییدن‌ازآن شیرمیتراود. **پستاندار :** دارای پستان ، هرحیوانی‌که بچه بزاید و بچهٔ خودرا شیربدهد،مقابل حیواناتی‌که‌تخم‌میگذارند .

پستان

پستان‌بند ـ ا . (بکسر اول) پارچه‌ای‌که زنان در زیر پیراهن روی پستانهای خود میبندند .

پستانك ـ ا . (بکسر اول وفتح پنجم) هرچیزی که شبیه پستان باشد ، و چیزی، شبیه نك پستان‌که ازلاستیك درست میکنند و در دهان کودك شیرخوار میگذارند ، ظرف شیشه‌ای‌که درآن شیر میریزند وکودك را باآن شیر میدهند .

پستانك

پستك ـ ا . (بفتح اول و سوم) نیمتنهٔ نمدی بی‌آستین که در قدیم سوارکاران میپوشیدند ، جلیتقهٔ نمدی ، پسك و پشتك « بضم اول» هم‌گفته شده .

پستو ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) اطاق کوچك عقب اطاق دیگر ، صندوقخانه .

پسته ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) دانه‌ای است دارای پوست سخت ، مغزآن سبز رنگ و لذیذ و مقوی وروغن دار ، درخت پسته در آب و هوای معتدل به ثمر میرسد ، در ایران بهترین نوع آن پستهٔ دامغان است ، پیوند پستهٔ مرغوب را بدرخت پستهٔ معمولی‌یا درخت پستهٔ‌وحشی‌که‌آنرا بنه هم میگویند میزنند . **پستهٔ خندان:** پسته‌ای که دهان آن باز باشد ، و نیز کنابه از دهان معشوق .

پسته

پس‌دوزی ـ ا . مص . (بفتح اول و ضم سوم) دوختن پشت پارچه یا لباس با دست ، دوختن آستر لباس برویهٔ‌آن با دست ،کوك زدن.

پسر ـ ا . (بکسر اول و فتح دوم) پور ، فرزند نرینه، مقابل دختر ، پس‌هم‌گفته شده .

پسراندر ـ ا.ص.(بفتح‌همزه ودال) ناپسری،پسری که زنی از شوهر سابق ، یا شوهری از زن سابق خود داشته باشد نسبت به ناپدری یا نا مادری خود پسراندرگفته میشود، پسندر هم گفته شده .

پسکک ـ ا . (بفتح اول و سوم) نگا . تگرگ .

پس گردنی ـ ا . (بفتح اول) ضربه‌که با دست‌به پشت‌گردن‌کسی بزنند .

پسندر ـ ا . ص.(بکسراول وفتح‌دوم) مخفف پسر اندر ، ناپسری .

پسندیدن ـ مص . (بفتح اول و دوم) پسندکردن، برگزیدن ، پذیرفتن ، خوش‌آمدن . **پسندیده :** «ص . م» خوب و مرغوب ، برگزیده، پسندکرده شده، پسنده هم‌گفته شده. **پسند:** امر به‌پسندیدن، بپسند ، و بمعنی پسندکننده هرگاه در آخرکلمهٔ دیگر در آید ، مثل خود پسند ، دشوار پسند ، بمعنی قبول و انتخاب و دلخواه و پذیرفته نیز میگویند .

پسنگك ـ ا . (بفتح اول و دوم و چهارم) نگا . تگرگ .

پسودن ـ مص . (بکسر ، یا فتح اول) نگا ، بسودن .

پسوند ـ ا . (بفتح اول و سوم) نگا . پساوند.

پسیکولوژی Psychologie روان شناسی ، علم‌الروح ، معرفةالنفس ، علم تظاهرات روح انسان ، تحقیق کیفیات روحی .

پسی‌میست Pessimiste بدبین ، بدگمان ، کسی که در کارها و در زندگانی بدبین باشد ، طرفدار پسی میسم .

پسی‌میسم Pessimisme بدبینی ، بدگمانی ، بدبینی در زندگانی ، نظریهٔ کسانی که رنج و الم را در زندگانی انسان مثبت و لازم و خوشی و لذت را فقدان رنج و الم میدانند .

پسین ـ ص . ن . (بفتح اول) منسوب بپس، خلاف پیشین ، بمعنی شامگاه و هنگام غروب آفتاب نیز میگویند .

پش ـ ا . (بضم، یا فتح اول) یال اسب، موهای گردن اسب ، فش و فژ هم گفته‌اند ، و نیز پش وپژ «بضم اول» بمعنی جغد هم گفته شده .

پشت ـ ا . (بضم اول) بیرون چیزی عقب، دنبال، یك روی کاغذ یا سند که نوشته نشده باشد، قسمت عقب تن انسان از شانه تا کمر ، و بالای دوش حیوان از نزدیکی گردن تا دم ، بمعنی یارویاور و پناه نیز میگویند «پشت وپناه» . **پشت دادن** : تکیه دادن بچیزی، بمعنی برگشتن‌وروگردانیدن و پشت بمیدان جنگ کردن و گریختن از پیش دشمن‌هم میگویند . **پشت‌کردن** : روگرداندن ، روبرتافتن، گریختن. **پشت‌وروکردن** : برگرداندن ووارونه‌کردن جامه یا رویهٔ لباس که‌پشت آن‌بروی بیفتد. **پشت هم اندازی** : کنایه از دسیسه و مکر و حیله . **پشتاپشت** : پشت تا پشت، پشت به پشت ، پشت سرهم ، پیاپی . **پشت در پشت** : پدر برپدر، نسل به‌نسل، انبوه جمعیت راهم میگویند که در جائی شانه بشانه و پشت سر هم ایستاده باشند .

پشتاره ـ ا . (بضم اول) نگا . پشتواره .

پشت‌بند ـ ا . (بضم اول وفتح چهارم) آنچه‌که‌از چوب یا سنگ یاخشت وگل‌در پشت دیوارشکسته درست‌کنند که دیوار نیفتد ، و کوله بار یا چیز دیگر که‌کسی برپشت خود ببندد ، پشت‌بست هم گفته شده، و نیز پشت‌بند خوراکی را میگویند که در مهمانخانه‌ها وچلوکبابی‌ها پشت‌سرخوراك اول برای‌کسی‌که هنوز سیر نشده بیاورند .

پشت‌پا ـ ا . (بکسر تا) روی پا ، مقابل‌کف پا .

پشت پا زدن: کنایه از ترك‌کردن ، اعراض‌کردن، روگرداندن ، رد کردن و ترك گفتن چیزی .

پشت پائی : کنایه از پسربدکار ، هیز ، مخنث.

پشتدار ـ ص . (بضم اول) پشتیبان، پشت وپناه، چیزی یاکسی‌که دارای پشت و پناه باشد .

پشتدری ـ ا . (بفتح دال) پارچهٔ نازك که پشت شیشهٔ‌پنجرهٔ اطاق‌آویزان میکنند‌که‌آفتاب بدرون اطاق نیفتد .

پشتك ـ ا . (بضم اول وفتح سوم) وارو، یکی از حرکات ورزشی‌که عبارت است‌ازمعلق زدن درآب یا روی زمین .

پشتك

پشتکار ـ ا . (بضم اول) سعی و کوشش در کار ، قوهٔ انجام دادن و بپایان رساندن‌کاری .

پشت‌کوژ ـ ص . (بضم اول)کوژپشت، خمیده ، خمیده قامت ،کسی‌که غوز دارد یا پشتش ازپیری خمیده باشد .

پشت‌گرمی ـ ا. مص.(بفتح‌گاف)تکیه داشتن‌بکسی یا چیزی ، استظهار ، اعتماد، مثال از فردوسی،

کرا پشت‌گرمی ز یزدان بود
همیشه دل و بخت خندان بود

پشت‌گلی ـ ص . (بضم گاف) سرخ کم رنگ ، چیزی‌که برنگ پشت برگ‌گل سرخ باشد .

پشت لنگ ـ ص . (بفتح لام) هرزه ، ناقص ، معیوب، سست، عقب افتاده، پشلنگ هم‌گفته‌شده.

پشت مازه ـ ا.(بفتح زا) تیرهٔ پشت، ستون فقرات، وگوشتی‌که در دو طرف ستون فقرات جا دارد ، پشت مازو هم میگویند .

پشت‌ماهی ـ ا . ص. هرجسمی‌که پشت آن‌کشیده و برآمده شبیه‌به‌پشت ماهی‌باشد، خیابان یاکوچه‌که میانهٔ‌آنرا اندکی از کناره‌هایش بلندتر کنند که آب در وسط آن جمع نشود .

پشت نویسی ـ ا . مص . نوشتن مطلبی در پشت کاغذ ، نوشتن در پشت سند یا حواله که پول آن بکس دیگر پرداخت شود .

پشتو ـ ا . (بضم اول و سوم) زبان بومی مردم افغانستان که شعبه‌ای از زبان فارسی است و با الفبای فارسی نوشته میشود ، پختو هم‌گفته شده.

پروانه   ص ۲۶۶

Call No. ... Date 19.1.66

Account No. ...

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

پشتو ـ پشتاو ـ ا . (بکسر اول) مأخوذ از کلمهٔ Pistolet فرانسه ، تپانچه ، نوعی حربهٔ آتشی‌دستی،ششلول

پشتو

پشتوار ـ ص . (بضم اول) پشتیبان، پشت و پناه ، پشتواره .

پشتواره ـ ا . ص. (بضم اول) کوله‌بار ، باری‌که بتوان آنرا به‌پشت برداشت ، پشته ، پشتوار و پشتاره وپشتباره هم‌گفته شده .

پشتوان ـ ص . (بضم اول و سکون دوم و سوم) پشتیبان ، پشتیوان ، پشت و پناه .

پشتوانه ـ ا . ص. (بضم اول وسکون دوم وسوم) پشتوان ، پشتیبان، سپرده‌ای‌که‌کسی برای‌اعتبار خود در بانك معین‌کند «کوورتور» ، طلا و نقره و جواهر و سایر اشیاء گرانبها که از طرف دولت یا بانك ناشراسکناس برای اعتبار نشراسکناس تعیین و نگاهداری میشود .

پشت و پناه ـ ص . (بضم اول) پشتیبان، مددکار، نگهبان ، یار و یاور ، حامی .

پشته ـ ا . (بضم اول) پشتواره ،کوله‌بار ، باری که‌آنرا به‌پشت بتوان برداشت ، بمعنی تل و تپه نیز میگویند .

پشتی ـ ا . (بضم اول) منسوب‌به پشت ، هرچیزی که پشت سربگذارند و به‌آن تکیه بدهند، بمعنی پشت و پناه و نگهبان و حامی و حمایت هم‌گفته شده، مثال از فردوسی :

پشتی

که ایشان به پشتی من جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی

پشتیبان ـ ص . (بضم اول) پشت وپناه ، حمایت کننده ، یاری دهنده ، مددکار ، حامی ، پشتوان و پشتیوان و پشتبان هم گفته شده. **پشتیبانی :** کمك ، مدد ، حمایت .

پشتیوان ـ ص . (بضم اول) نگا . پشتیبان .

پشك ـ ا . (بکسر اول و سکون دوم) پشکل ، سرگین‌گوسفند و بز و امثال‌آنها ، بمعنی قرعه‌هم گفته شده . **پشك انداختن :** قرعه انداختن ، قرعه‌کشیدن ، و نیـز پشك « بفتح اول و دوم » بمعنی شبنم هم‌گفته شده «نگا . اپشك» .

پشکل ـ ا . (بکسر اول و سوم) سرگین الاغ و گوسفند و بز وآهو و امثال آنها که‌گرد و مانند گلوله باشد ، پشگر و پشگل و پشگره و پشگله و پشك وپچشك هم‌گفته شده .

پشکلیدن ـ مص . (بکسر اول) نگا . بشکلیدن .

پشکم ـ ا . (بفتح اول و سوم) نگا . بشکم .

پشلنگ ـ ص . (بضم‌اول و فتح سوم) پشت‌لنگ، ناقص، سست، معیوب ، عقب افتاده، بمعنی‌قلعه‌ای هم‌که بالای‌کوه ساخته شده باشدگفته شده .

پشم ـ ا . (بفتح اول) موهائی‌که برپوست بدن گوسفند و شتر میروید و ازآن پارچه های پشمی بافته میشود .

پشماگند ـ ا . ص. (بفتح اول وگاف) پشم‌آگند ، آگنده از پشم ، پالان ، جـل ، روکش ستور که لای‌آن پشم دوخته باشند ، مثال از سعدی :

که بجان‌آمدم ز محنت بند
داغ بیطار و بار پشماگند

پشمالود ـ ص . (بفتح اول) پشم‌آلود ، پرپشم ، پشمالوهم میگویند .

پشمك ـ ا . (بفتح اول و سوم) نوعی از شیرینی که از شکر درست میکنند بشکل تارهای سفید و دراز شبیه پشم .

پشمین ـ پشمینه ـ ص. ن. منسوب به پشم، پشمی، پشم‌دار ، پارچه‌ای‌که از پشم بافته باشند .

پشنگ ـ ا . (بفتح اول و دوم) بیرم، میلهٔ‌آهنی که باآن زمین یا دیوار راسوراخ میکنند، بمعنی زنبر هم‌گفته شده ، مثال :

با دوات و قلم و شعر چه‌کار است تو را
خیز و بردارتش و دستره و بیـل و پشنگ

و نیز پشنگ «بکسر اول و فتح دوم» مخفف‌پیش آهنگ ، و «بکسر اول و دوم» بمعنی ترشح آب است ،آبی‌که از تکان دادن یك چیزتر بکسی یا جائی پاشیده شود .

پشولیدن ـ مص . (بکسر اول) نگا. بشولیدن .

پشه ـ ا . (بفتح اول و دوم ، یا تشدید شین) حشرهٔ ریـز و بالدار که‌نیشی‌خرطوم مانند دارد و بـدن انسان را نیش‌میزند یك قسم‌آن‌که معروف به پشهٔ مالاریا است در جاهای مرطوب وکنارآبهای راکد و باتلاقها

پشهٔ مالاریا

تولید میشود ومیکروب مالاریارا از یکی بدیگری انتقال میدهد .

پشه‌بند ـ ا . چادری اطاق مانند که از تور ریز یا پارچهٔ بسیار نازك میدوزند وروی زمین یاروی تختخواب برپا میکنند برای جلوگیری ازداخل شدن پشه .

پشه غال ـ ص . پشه‌دار، جائی‌که پشهٔ بسیار جمع شود ، درختی‌که پشهٔ زیاد دارد .

پشیز ـ ا . (بفتح اول وکسردوم) پول خردفلزی کم ارزش ، پول سیاه ، مثال از ناصرخسرو :

سخن چون نگفتی بدینار مانی
ولیکن چو گفتی پشیز مسینی

پشیزه ـ ا . (بفتح اول) پشیز ، پولك ، فلس ، پولکهای ریز روی پوست ماهی .

پشیمان ـ ص . (بفتح اول وکسر دوم) کسی‌که ازکاری‌که‌کرده شرمگین‌وناخشنود باشد ونخواهد آن‌کار را تکرارکند ، پشیم هم‌گفته شده .

پغاز ـ ا . (بکسر اول) نگا . بغاز .

پغنه ـ ا . (بفتح اول و سوم) پایه ، پله ، زینه، پلهٔ نردبان .

پف ـ ا . (بضم اول) بادی‌که از دهان و میان دو لب خارج‌کنند، بمعنی ورم وآماس‌هم میگویند .

پفالود ـ ص . (بضم اول) پف‌آلود ، ورم‌کرده ، آماسیده ، پرباد .

پفك ـ ا . (بضم اول و فتح دوم) پف زده ، پف کرده ، ورم‌کوچك ، و نوعی شیرینی سبك‌وزن و مخروطی شکل‌که با شکر و سفیدهٔ تخم‌مرغ درست میکنند .

پف‌نم ـ ا . (بضم اول وفتح نون) آبی‌که دردهان نگاهدارند وبعد بچیزی‌پف‌کنند، نمی‌که‌کلاهدوز باآبی‌که در دهان میکند بکلاه میزند .

پفیوز ـ ص . (بضم اول و سوم) مرد سست وتنبل و بی‌عرضه و بی‌کفایت ، بیرگ ، بی‌غیرت .

پك ـ ص . (بضم اول) مخفف پوك ، میان تهی ، پوچ ، بی‌هنر ، خودپسند، بمعنی‌گنده و ناهموار هم‌گفته شده، و «بفتح اول» بمعنی وزغ‌وغورباغه نیز گفته‌اند «نگا . بك» .

پك ـ ا . (بضم اول) دم ، نفس ، دم یا نفسی که بغلیان یا چپق میزنند . **پك زدن :** دود سیگار یا غلیان یا چپق را با نفس بدهان‌کشیدن .

پکر ـ ص . (بفتح اول ودوم) آدم‌گیج وسرگشته، حیران و اندوهناك .

پکمال ـ ا . (بفتح اول) افزارکفشگران‌که‌با آن روی چرم خط میکشند .

پك و پوز ـ ا . (بفتح اول) پیرامون دهان ، این‌کلمه را بطور تحقیر دربارهٔ ریخت وشکل‌کسی میگویند «نگا . برك‌پوز» .

پکوك ـ ا . (بفتح اول و ضم دوم) بالاخانه ، غرفه ، نردهٔ جلو ایوان ، بمعنی پتك آهنگران نیز گفته‌اند ، پلوك هم‌گفته شده .

پگاه ـ ق . (بکسر اول) نگا . بگاه .

پل ـ ا . (بضم اول) طاقی‌که باآجر یا چوب یا آهن برروی‌رودخانه یا دره درست کنند که مردم از روی‌آن عبور کنند ، پول و خدك هم‌گفته شده .

پل

پل معلق: پلی را میگویندکه پایه ندارد و در دو طرف‌آن دوآهن‌قوسی شکل قرار میدهندو سرهای آنها را مانند پایه برروی زمین یا برروی کوه محکم میکنند و خود پل را بوسیلهٔ میله‌های ضخیم به‌آن آهنها آویزان میکنند .

پل معلق

پل ـ ا . (بفتح اول) مرز ،کنارهٔ باغتره ، قطعهٔ زمینی‌که‌برای زراعت‌آماده‌کرده وکناره‌های‌آنرا اندکی خاك ریخته و بالاآورده باشند .

پل ـ ا . (بکسر اول) پاشنه ، پاشنهٔ پا ، مثال‌از معروفی :

همیشه‌کفش و پلش راکفیده میبینم
بجای‌کفش و پلش دل‌کفیده بایستی

پلاتین Platine طلای سفید ، فلزی است سفیدو نرم و قابل تورق، در جواهرسازی و دندانسازی بکار میرود .

پلارك ـ ا . (بفتح اول و را) نگا . بلارك .

پلاژ plage ساحل دریاکه مسطح و هموار باشد و مردم برای تفرج وآب‌تنی به‌آنجا بروند .

پلاس ـ ا . (بکسر اول)گلیم ، فرشی‌که از پشم برنگهای مختلف میبافند و پرزندارد ، بمعنی

جامهٔ پشمی خشن و ضخیم که قلندران ودرویشان میپوشند نیز گفته شده .

پلاستیک Plastique قابل اتخاذ شکل ، قابل داخل شدن درنسوج زنده ، ماده‌ای که قابل‌قالب ریزی باشد و بهرشکلی درآید ، ماده‌ای که جهت قالب‌گیری و ساختن چیزی بکار برود .

جراحی پلاستیک: نوعی جراحی‌سطحی که برای زیبایی چهره وسایر اندام انسان صورت میگیرد .

پلاسما Plasma خونابه ، مایعی که گلبولهای سرخ و سفید درآن شناور میباشند و شش دهم مقدار خون بدن انسان راتشکیل میدهد ، هرگاه مقداری خون را در ظرفی بریزند پس ازاندکی گلبولهای‌آن در روبهم متراکم و لخته‌های سرخ رنگ تشکیل میگردد ومایع بی‌رنگی هم ازآن مجزی میشود که آنرا خونابه یا پلاسما یا سرم میگویند .

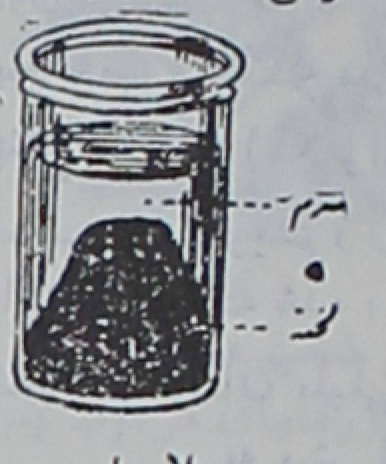

پلاسما

پلاسیدن ـ مص . (بکسر اول) پژمرده شدن و از طراوت افتادن‌گل وگیاه . **پلاسیده** : «ص.م» پژمرده شده .

پلاک Plaque پولك، قطعه یا ورقهٔ فلز که روی آن اسم یا نمره‌ای حك‌کنند .

پلاگر Pellagre مرضی است‌که براثر نرسیدن مقدارکافی ویتامین B2 ببدن ، تولید میشود ، ویتامین مزبور درگوشت و شیر و غلات و سیب و گلابی و پرتغال و سبزیها وجود دارد ، در ایران که این خوراکیها فراوان است مرض پلاگردیده نمیشود اما درکشورهای جنوبی و شرقی اروپا و مصرپیدا میشود، عوارض‌آن عبارت است ازتغییر رنگ پوست بدن برنگ مس، و پوسته پوسته‌شدن آن که بیشتر در اطراف‌گردن و دست و پا ظاهر میشود ، التهاب زبان، اسهال ، پیچش ، درددل، اختلال عصبی ، مالیخولیا .

پلالك ـ ا . (بفتح اول) نگا . بلارك .

پلپل ـ ا . (بکسر اول وسوم) نگا . فلفل .

پلتیك ـ پلیتیك Politique سیاست ، مهارت، کشور داری ، فن تمشیت امور داخلی و خارجی کشور .

پلخمان ـ ا . (بفتح اول و دوم) نگا . فلاخن .

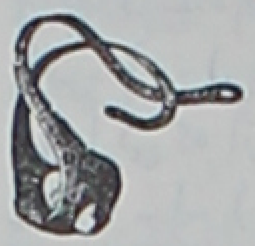
پلخمان

پلشت ـ ص . (بفتح اول ودوم) پلید، چرکین، آلوده ، چرك‌آلود، مثال ازکسائی :

با دل پاك مرا جامهٔ ناپاك‌رواست
بدمرآنرا که دل و جامه پلیداست و پلشت

پلشت‌بری ـ ا . مص . (بفتح با) زدودن و دور کردن پلشتی، برطرف‌ساختن پلیدی. دراصطلاح طب : ضد عفونی‌کردن .

پلغده ـ ص. (بفتح اول و دوم و چهارم) گندیده، تخم مرغ یا میوه که درون‌آن فاسد وگندیده شده باشد ، مثال از سوزنی :

دوخایه‌کرد پلغده شده‌که اندر وقت
شکست و ریخت همانا سپیده و زرده

پلك ـ ا . (بکسر اول و سکون دوم) پوست بالا وپایین چشم‌که مژه هاروی آن قرار دارد .

پلك

پل‌کش ـ ا . (بفتح اول و سوم) بیل پهن با دستهٔ چوبی‌که ریسمانی به‌آن‌می‌بندند یکنفر دسته را میگیرد و یکنفر سرریسمان را و باآن زمین شیارکرده را پل‌کشی میکنند ، گراز و بنکن و فه نیز میگویند .

پلگان ـ ا . (بکسر اول و فتح لام مشدد) جمع پله ، راهرو پله پله میان طبقات بالا و پایین عمارت ، رازینه‌هم میگویند .

پلمب Polombe سرب ، مهر سربی .

پلمس ـ ا . (بفتح اول و سوم) بهانه ، تهمت ، دروغگویی، اضطراب، پلمسه وپلمه هم‌گفته شده .

پلمه سنگ ـ ا . (بفتح اول وسوم) سنگ لوح، سنگ مسطح و نازك ، سنگی‌که ورقه ورقه شود.

پلنگ ـ ا . (بفتح اول و دوم) حیوانی است‌قوی جثه نظیر شیر و ببر وبسیار چابك‌ودرنده، پوستش سفید ودارای خال‌های سیاه ، درکوههای‌آسیا و افریقا پیدا میشود .

پلنگ

پلنگ مشك ـ ا . نگا . فرنجمشك .

پلنگینه ـ ص . ن . منسوب به پلنگ ، جامه‌ای که از پوست پلنگ بدوزند ، نوعی لباس جنگ

که درقدیم ازپوست پلنگ میدوخته‌اند، جامه‌ای که خالهای سیاه وسفید مانند پوست پلنگ داشته باشد.

پلو - ا . (بضم اول و فتح دوم) برنج پخته ، خوراکی که از برنج و روغن درست کنند .

پلوان - ا . (بضم اول وسکون دوم) کنارهٔ کشتزار که اندکی بلندتر از سطح زمین است وازروی آن آمد و رفت میکنند تازراعت پامال نشود ، پلوار وپلون نیز گفته شده .

پلوس - ا . مص. (بکسر اول وضم دوم) چرب زبانی، خوشامدگویی برای فریب دادن ، پلواس هم گفته شده ، مثال از شمس فخری :

بچاپلوسی خود را همی کند برکار

بلی همیشه بودکار چاپلوس پلوس

پلوك - ا . (بفتح اول و ضم دوم) نگا . پکوك .

پلون - ا . (بضم اول و فتح سوم) نگا. پلوان .

پله - ا . (بفتح اول و دوم) فله، آغوز ، و «بکسر اول» بمعنی درخت بید یا بیدمشك، و بمعنی پیله نیز گفته شده .

پله - ا . (بکسر اول و فتح لام مشدد) پایه ، مرتبه ، درجه ، هرمرتبه و پایه از نردبان یا راهرو بین طبقات پایین و بالای عمارت ، زینه هم گفته شده ، پلگان جمع ، بمعنی کفهٔ ترازو هم میگویند .

پلید - ص . (بفتح اول وکسردوم) ناپاك، نجس، آلوده ، چرکین ، فژاك و فژاگن و فژاگین وفژه و پژاگن و فژغند و فرخج و برخج هم گفته شده.

پلیدی : ناپاکی ،آلودگی ، نجاست .

پلیس Police نظم ، انتظام ، ادارهٔ شهربانی ، پاسبان شهربانی. **پلیس مخفی :** کارآگاه .

پلیسه Plissé چین ، جامهٔ چین‌دار زنانه ، دامن چین‌دار .

پلی‌کپی Polycopie دستگاهی شبیه به ماشین

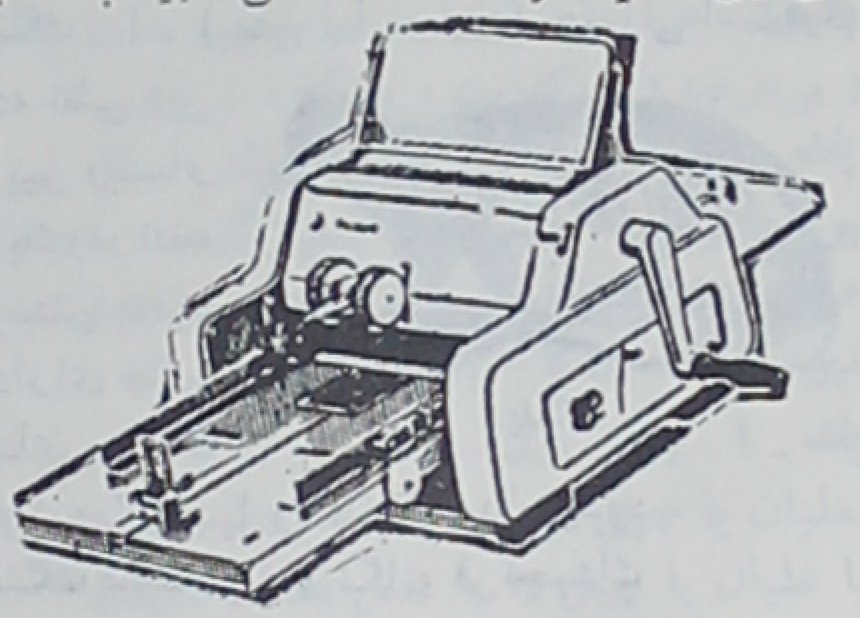

پلی‌کپی

تحریر که نوشته‌ایرا به نسخه‌های زیاد چاپ میکند.

پماد pommade مرهم ، روغن ، روغن غلیظ که برای مالیدن روی زخم درست کنند .

پمپ Pompe تلمبه ، آلت یا دستگاه برای رسانیدن مایع یا هوا بافشار بداخل اشیاء یا خارج ساختن مایع و هوا از داخل چیزی

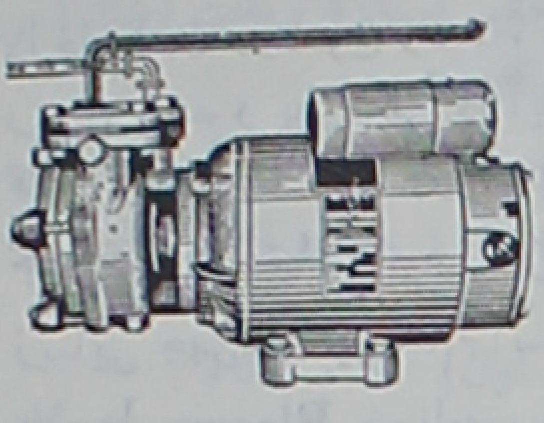

پمپ

پناباد - ا . (بفتح اول) سکهٔ نقره بوزن نیم مثقال که درزمان قاجاریه رواج داشته.

پناغ - ا . ص. (بکسر اول) منشی،دبیر، نویسنده ، بمعنی تار ابریشم و ریسمانی که دور دوك پیچیده باشند نیز گفته شده ، مثال از منصور شیرازی :

ضمیر تو بودآن بلبلی که‌گاه بیان

به پیش او بود ابکم زبان تیز پناغ

پنام - ا . (بفتح اول) روبند ، پارچه‌ای که جلو دهان ببندند ، و نیز بمعنی حرز و تعویذ ودعائی که برای دفع چشم زخم بنویسند ، چشم پنام هم گفته شده .

پناه - (بفتح اول) نگا . پناهیدن .

پناهگاه - ا . م . (بفتح اول) جائی که به‌آن‌پناه ببرند ، جای امن که از ترس دشمن در آنجا پناهنده شوند .

پناهیدن - مص . (بفتح اول) پناه بردن ، پناه آوردن، بکسی یاجائی پناهنده شدن . **پناهنده:** «ص . فا» پناه گیرنده ، پناه برنده . **پناهیده :** پناه برده ، پناه‌گرفته، بمعنی پناه دهنده هم گفته شده . **پناه :** امر به‌پناه‌بردن ، پناه ببر، وبمعنی پناه دهنده هرگاه بعد ازکلمهٔ دیگر درآید، مثل اسلام پناه ، جان پناه ، بمعنی سایهٔ دیوار وحفظ و حمایت و حامی و پشتیبان هم میگویند ، مثال از فردوسی :

بدید از بد و نیک بازار او

به یزدان پناهید درکار او

پنبه - ا . (بفتح اول و سوم) گیاهی است دارای ساقهٔ ستبر و کوتاه و شاخه های نازك و برگهای درشت وگلهای زرد یا سرخ رنگ ، ثمرآن که غوزه یا جوزغه نامیده میشودپس از رسیدن‌شکافته میشود و از میان‌آن دانه هائی بیرون می آیدکه اطراف‌آنهارا تارهای سفید فراگرفته، این‌تارها

را پنبه میگویند ،آنها را با دست یا توسط ماشین از دانه جدا میکنند و درنخ ریسی و پارچه بافی بکار میبرند ، بهترین اقسام پنبه **پنبهٔ آمریکائی** است که گلهای سفید و تارهای ظریف و بلند دارد و بلندی تارهای آن تا ۸ سانتیمتر میرسد ، دیگر **پنبهٔ مصری** است که گلهایش زرد رنگ است ، پنبهٔ آسیائی در ایران و بعضی کشورهای دیگر آسیا زراعت میشود و این پنبه تارهایش ضخیم و کوتاه است .

پنبه

پنبهٔ فیلستانی هم که یکی ازرقمهای مرغوب پنبه است درقریهٔ فیلستان نزدیک تهران زراعت میشود، دانه های پنبه که **پنبه دانه** یا **پنبه تخم** نامیده می‌شود بمصرف خوراك حیوانات از قبیل گاو و گوسفند و شتر میرسد ، روغن آنراهم میگیرند ، روغن پنبه دانه در صابون پزی استعمال میشود و برای طبخ غذا نیز بکار میرود .

پنبه زن ـ ا . ص . (بفتح اول) کسی که پنبه را باکمان میزند که ازهم باز شود ، حلاج ، نداف ، پنبه‌بز و پنبه‌وزهم گفته شده .

پنجاهه ـ ا. (بفتح‌اول) مدت‌اعتکاف زاهدان‌نصاری که پنجاه روز است، نظیر چلهٔ مسلمانان که چهل روز است . مثال از خاقانی :

پس از چندین چله در عهد سی سال
روم پنجاهه گیرم آشکارا

پنجپا ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) خرچنگ، چنگار ، سرطان ، پنجپایك و پنجپایه وپیچپاهم گفته‌شده.

پنجپا

پنجر ـ ا ۰۱ (بفتح اول و سوم) مخفف پنجره ، هرچیز مشبك وسوراخ سوراخ، بمعنی قفس هم گفته شده .

پنجره ـ ا . (بفتح اول وسوم‌وچهارم) دریچه، دریچهٔ مشبك و سوراخ سوراخ آهنی یا چوبی که در دیوار اطاق یا جای دیگر

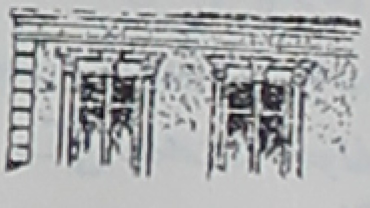

پنجره

کار بگذارند .

پنجك ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) گلولهٔ پنبهٔ زده شده ، غنده ، پاغند ، پنجش و پندش و پندك نیز گفته شده .

پنجه ـ ا . (بفتح اول و سوم) پنج انگشت دست یا پا در انسان ، ناخنهای دست وپای‌حیوانات درنده، چنگال پرندگان،هرچیزی که شبیه پنج انگشت دست انسان باشد ، و منسوب به پنج ، و « با های ملفوظ » مخفف پنجاه .

پنجه

پنجهٔ دزدیده ـ ا . خمسهٔ مسترقه ، پنج روزی که سابقاً در ماه آخر سال اضافه میکردند ، چون در قدیم ماه را سی روز میگرفتند و باین ترتیب سال ۳۶۰ روز میشد پنج روز دیگر را بماه آخر سال افزوده و آنرا پنجهٔ دزدیده یا خمسهٔ مسترقه میگفته‌اند .

پنجهٔ مریم ـ ا . چنگ مریم«نگا . بخور مریم»

پنجهٔ مریم

پنچر ـ انگـ . **Puncture** سوراخ، سوراخی که درلاستیك چرخ اتومبیل و دوچرخه‌وامثال آنها پیدا شود .

پنچه ـ ا. (بضم اول و فتح سوم) پیشانی ، ناصیه، موهای پیش‌سر. **پنچه‌بند :** پیشانی‌بند ، پارچه‌ای که زنان‌پیش‌سر میبندند، بعربی عصابه‌میگویند، مثال از منجیك :

به تیغ طره ببرد ز پنچهٔ خاتون
بگرز پست‌کند تاج برسر جیپال

پند ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) اندرز ، نصیحت ، بمعنی زغن و غلیواج هم گفته شده . مثال از فرخی :

تا نبود چون همای فرخ کرکس
تاکه نباشد نظیر بازخشین پند

پندار ـ ا . (بکسر اول) اندیشه، گمان ، خیال، تصور ، بمعنی عجب و غرور و تکبر و خودبینی هم میگویند «نگا . پنداشتن» .

پنداره ـ ا . (بکسر اول) پندار، خیال، گمان.

پنداشتن ـ مص . (بکسر اول) گمان بردن ،

خیال کردن، اندیشه کردن، تصور کردن، پنداریدن هم گفته شده. **پندارنده :** «ص · فا» گمان برنده، خیال کننده. **پنداشته ـ پنداریده :** آنچه بخیال وگمان و وهم درآمده، تصورشده. **پندار :** امر به‌پنداشتن، بپندار، و بمعنی خیال و گمان و وهم و عجب و غرور.

پنس ـ فر · Pince گیره، انبر، انبر کوچك، گاز انبر، گیرهٔ زلف.

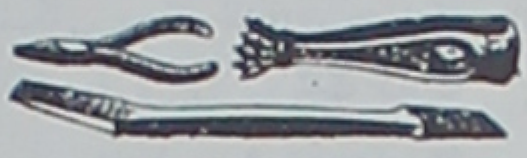

پنس

پنس ـ انکل. Pence یك دوازدهم‌شیلینگ، بیست شیلینگ یك‌لیره است.

پنکه ـ (بفتح اول و سوم) مأخوذ از هندی، باد زن برقی.

پنکه

پنگ ـ ا · (بفتح اول و سکون دوم) خوشهٔ خرما، بمعنی چوب و بمعنی دریچه نیز گفته‌اند، و« بکسر اول » بمعنی ثانیه یا دقیقه هم گفته شده.

پنگان ـ ا · (بکسر اول) نکا · بنگان.

پنگوئن Pingouin مرغی است دارای‌پاهای پرده دار وبالهای‌کوتاه که در سواحل دریاهای شمال بطور دسته جمعی زندگی میکنند، پرهایش گرانبها است.

پنگوئن

پننگ ـ ا · (بفتح اول و دوم) دریچه، دریچهٔ‌خانه، پنجره.

پنومونی Pneumonie ذات‌الریه، سینه پهلو، التهاب‌ریه، یکی‌ازبیماری‌های حاد ریه‌که بیشتردر زمستان دراثرمیکروب مخصوصی عارض میشود.

پنهان ـ ص · (بکسر اول) ناپیدا، پوشیده، مخفی، نقیض‌آشکار.

پنیر ـ ا · (بفتح اول وکسردوم) نانخورشی‌که از شیرگاو یاگوسفند درست‌کنند، شیر را کمی گرم میکنند بعد پنیر مایه به آن میزنند بفاصلهٔ چند ساعت مانند ماست میبندد، بعد آنرا در کیسه میریزند تاآبش برود و سفت شود.

پنیرتراش ـ ا · آ · آلت حلبی سوراخ سوراخ برای رنده‌کردن وتراشیدن بعضی میوه ها ازقبیل سیب و خیار و پیاز و امثال‌آنها.

پنیرك ـ ا · (بفتح اول و چهارم) گیاهی است بیابانی دارای برگهای پهن وچین خورده وگل‌های سرخ یابنفش رنگ، بلندیش تا نیم‌متر میرسد، یك‌قسم آن‌کوچکترودارای برگهای‌گرد وگلهای‌سفید یاسرخ‌کم رنگ‌است‌که در باغچه‌ها میکارند، گل‌وبرگ وریشهٔ‌آن درطب بکارمیرود، پنیره‌وآفتاب‌گردك وورتاج و نان کلاغ و نخیلك و خطمی کوچك و دبوسك و دبوکی هم گفته شده، بعربی خبازی میگویند.

پنیرك

پنیرمایه ـ ا. مایه‌ای‌که ازشکمبهٔ بزغاله یادارو‌های دیگر درست میکنند برای ساختن پنیر، بزغالهٔ نوزاد راکه هنوز علف نخورده میکشند و شکمبه‌اش را در می‌آورند و مقداری شیر درآن میریزند و آویزان میکنند تا خشك شود، سپس مقدارکمی ازآنرا درکیسهٔ‌کوچکی‌نگاه میدارند و هنگام لزوم در ظرف شیر فرو میبرند و شیری راکه بخود جذب میکند فشار میدهند‌که درظرف بریزد و مخلوط شود پس از چند ساعت آن شیر تبدیل به پنیر میشود.

پنیسیلین Penicillin داروئی است‌که در زمان جنگ دوم جهانی در لندن توسط دکتر فلمینگ کشف شده است و از یك قسم کفك موسوم به «پنیسیلیوم نوتاتوم» گرفته میشود و اثر شدیدی درکشتن بسیاری از میکروبها دارد و در معالجهٔ ذات‌الریه وزخمهای چرك‌آلود و امراض‌مقاربتی بکار میرود وآنرا بصورت محلول تزریق میکنند یا مانندگرد روی زخم میپاشند.

پو ـ ا ·مص. (بضم‌اول) دو، رفتار تند، پوی و پویه‌هم میگویند، مثال از نظامی :

شیر سگی داشت‌که چون پو گرفت
سایهٔ خورشید براهو گرفت

پوئیدن ـ پوییدن ـ مص · (بضم اول) دویدن،

به شتاب رفتن ، بهرسو رفتن و جستجو کردن .

پوینده : « ص . فا » رونده ، به شتاب رونده و جستجو کننده . **پویا ـ پویان :** پوینده ، رونده، دونده . **پو :** امر بپوییدن ، بپو ، وبمعنی پوینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل راه پو، مثال از فردوسی :

ببالد ندارد جز این نیروئی
نپوید چو پویندگان هرسوئی

پوپ ـ ا . (بضم اول) کاکل مرغ، تاجی از پر که برسر بعضی پرندگان میروید ، بمعنی شانه سرهم گفته شده .

پوپك ـ ا. (بضم اول وفتح سوم) هدهد ، شانه سر، پوپ وپوپو و بوبك و بوبو وبوبه وپوپش هم گفته‌شده، مثال از رودکی :

پوپك

پوپك دیدم بزمین سرخس
بانگ رسانیده بابراندرا

پوپل ـ ا . (بضم اول وکسر سوم) نگا . فوفل .

پوپو ـ ا . (بضم اول و سوم) نگا . پوپك .

پوت ـ ا . (بضم اول) جگر گوسفند ، خوراك قلیه‌که از جگر گوسفند درست کنند ، قلیه پوتی نیز میگویند ، البا هم گفته شده ، گاهی بعد از کلمهٔ لوت می‌آید که بمعنی‌طعام است «لوت وپوت» مثال از مولوی :

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازین روی است قوت جانها

پوت ـ رو . مقیاس وزن در روسیه معادل ۱۶ کیلوگرم ، پوط هم مینویسند .

پوتین Pottine کفش ساقه بلندکه ساقهٔ آن تا مچ پا میرسد .

پوتین

پوچ ـ ص . میان تهی ، بی‌مغز ، میوه یا دانه‌ای که میانش خالی باشد و مغز نداشته باشد، پچ وپوك وكاواك وكاوك هم گفته‌شده.

پوچال ـ ا . نگا . پوشال .

پود ـ ا . رشته، نخ، رشته‌ای‌که در پهنای پارچه بافته میشود مقابل تار که در طول پارچه بکار میرود .

پودر Poudre گرد ، غبار ، باروت، گرد سفید و خوشبوئی‌که زنان بصورت خود میمالند .

پودنه ـ پودینه ـ ا . نگا . پونه .

پوده ـ ص.(بضم اول و فتح سوم) کهنه وپوسیده، چوب پوسیده ، پود و پده هم گفته شده .

پور ـ ا . (بضم اول) پسر، فرزند نرینه ، مقابل دختر ، پوره هم گفته‌اند ، بمعنی دراج نیز گفته شده .

پوردگان ـ ا . (بضم اول و فتح دال) پنج روز آخر آبانماه که زرتشتیان جشن میگیرند ، خمسهٔ مسترقه‌که برپنج روزآخر آبانماه افزوده‌و در آن ده روز جشن میگرفتند ، فوردگان و فوردجان و فوردیان و پوردیان هم‌گفته شده .

پوره ـ ا . (بفتح را) پور ، پسر ، بمعنی تخم ملخ و بچهٔ ملخ هم میگویند .

پوره Purée خوراکی‌که با آرد نخود یا لوبیا یا سیب‌زمینی درست میکنند .

پوز ـ پوزه ـ ا . (بضم اول) گرداگرد دهان حیوانات چهارپا ، پوژ و بتپوز و بتفوز وبرپوز و فرنج و فرهانج نیزگفته شده .

پوزبند ـ ا . تسمه‌های بهم دوخته شبیه‌به‌کیسه‌که پوز حیوانات گاز گیرنده مانند اسب و استر و سگ و امثال آنهارادر آن میکنند و میبندند ، دهان بند هم میگویند .

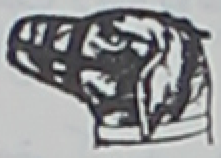
پوزبند

پوزخند ـ ا . لبخند مسخره‌آمیز ، لبخندی که از روی تحقیر و استهزاء بکسی‌بزنند ، پوزه‌خند و پوزخنده هم‌گفته شده .

پوزش ـ ا . مص . (بضم اول وکسرسوم) فروتنی، عذرخواهی ، درخواست عفو و گذشت ، مثال از فردوسی :

بپوزش بیامد بر شهریار
که ای از جهان برشهان کامکار

پوزش پذیر ـ ص . پذیرندهٔ پوزش ، عذرپذیر، کسی‌که‌عذر گناهکاررابپذیرد واز گناه اودرگذرد.

پوزمالی ـ ا . مص . مالش دادن پوز ،کنایه از تنبیه‌کردن‌کسی با دشنام یاکتك یا جریمه .

پوساندن ـ پوسانیدن ـ مص . (بضم اول) پوسیده‌گردانیدن ، چیزی را در جائی‌گذاشتن‌یا بحالتی درآوردن‌که زودترپوسیده شود .

پوسانه ـ ا. مص.(بضم اول وفتح‌نون) فروتنی ، چاپلوسی ، چرب زبانی برای فریب دادن‌کسی.

پوست ـ ا . (بضم اول) جلد ، غلاف ، قشر ، مقابل مغز ، آنچه روی عضلات بدن انسان و حیوان را پوشانده است ، آنچه روی تنه و شاخهٔ درخت و میوه ها را میپوشاند «پوست بدن» «پوست درخت» .

برشی از پوست بدن

پوست پیرا ـ ا .ص. کسی که پوست حیوانات را پاك میکند وپرداخت میدهد ، دباغ ،آشگر.

پوست تخت ـ ا . (بسکون تا) پوست خشك شدهٔ حیوانات که مانند فرش زیرپا میاندازند ، پوست تخته و تخته پوست هم میگویند .

پوست فروش ـ ا . ص. کسی که پوستهای دباغی شدهٔ حیوانات را میفروشد .

پوستك ـ ا . (بفتح تا) نکا . پوسته .

پوست کن ـ ا . ص.(بفتح کاف) کسی که در کشتارگاه پوست حیوانات را میکند ، سلاخ .

پوستگال ـ پوستگاله ـ ا. پوست زیردنبهٔ گوسفند، پوست دنبهٔ گوسفند که بشکل ازآن آویخته باشد ، مثال از سنائی :

دوستی کز پی پیاله کنند
بدل دنبه پوستگاله کنند

پوسته ـ ا . (بضم اول و فتح تا) پوست نازك ، هرچیزپوست مانند، پولك ریزونازك، پوستك هم گفته شده .

پوستین ـ ا. (بضم اول وکسرتا) لباس زمستانی گشاد و بلندکه از پوست حیوانات پشم دار بخصوص گوسفند میدوزند ، کول و کبل هم گفته شده.

پوستین

پوستین دوز: کسی که پیشه اش دوختن پوستین است .

پوسیدن ـ مص . پوده شدن چیز کهنه، پوده شدن چیزی در اثر رطوبت یا مرور زمان. **پوسیده :** «ص.م» از هم دررفته، پوده شده درائر کهنگی وفرسودگی.
پوسیدگی : حالت هرچیز پوسیده .

پوسیون Potion داروی محلول بشکل شربت که به بیمار بدهند، هرداروی مایع لعابدار که بقسمت های معین بمریض داده شود .

پوش ـ ا . (بضم اول) خرگاه ، پرده ، چادر بزرگ، بمعنی جامه و زره وجوشن هم گفته شده.

پوشاك ـ ا . (بضم اول) جامه ، لباس ، هرچیز پوشیدنی .

پوشال ـ ا . (بضم اول) گیاه خشك ، تراشهٔ چوب ، ساقه‌های نازك نی وجگن وگیاههای دیگر، بوچال هم گفته شده . **پوشالی :** هرچیز سست و سبك و بی دوام .

پوشاندن ـ پوشانیدن ـ مص . (بضم اول) جامه بتن کسی کردن ، در پرده کردن ، پنهان ساختن، پرده پوشی کردن ، رو پوش روی چیزی کشیدن .
پوشاننده : «ص . فا » کسی که روی چیزی را بپوشاند .

پوشت Pochette جیب کوچك ، دستمال ظریف کوچکی که جلو سینه در جیب کت میگذارند .

پوشش ـ ا . مص . نکا . پوشیدن .

پوشك ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) گربه ، پوشنگ وپشك «بضم اول وفتح دوم» هم گفته شده ، مثال از شمس فخری :

خدایگانی شاهنشهی که شیر فلك
بزیر دامن لطفش خزیده چون پوشك

پوشنه ـ ا . (بضم اول و فتح سوم و چهارم) سرپوش که روی چیزی بگذارند ، هرچیزی که با آن روی چیزی را بپوشانند ، هرچیز پوشیدنی، باین معنی پوشنی هم گفته شده .

پوشه ـ ا. (بضم اول و فتح سوم) پرده، هرچیزی که چیزی را بپوشاند ، و نیز بمعنی شمیز و لفافه که نوشته های راجع بیك موضوع را درآن میگذارند .

پوشیدن ـ مص. جامه برتن کردن ، در بر کردن، نهفتن و پنهان کردن ، چیزی را در پرده نگاه داشتن . **پوشش :** «ا ٠ مص » پوشاندن چیزی ، و نیز بمعنی چادر و لباس و هرچیزی که روی چیز دیگررا بپوشاند. **پوشنده :** «ص . فا»کسی که چیزی را بپوشاند ،کسی که جامه برتن کند .
پوشیده : «ص . م» نهفته ، پنهان ، در پرده، در بر شده . **پوش:** امر بپوشیدن ، بپوش ، وبمعنی پوشنده وپوشاننده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگردرآید مثل جرم پوش، خطا پوش، سبزپوش، سفیدپوش، سیاه پوش . **پوشیدگی:** حالت هرچیز پوشیده .

پوشینه ـ ا . جامه ، پرده ، سرپوش چیزی ، غلاف،کبسول .

پوك ـ ص. (بضم اول) پوچ، میان تهی ، بی‌مغز، بمعنی پوده وپوسیده و پوشال وآتشگیره نیز گفته

شده ، مثال ازآغاجی :

گر برفکندگرم دم خویش بگوگرد

بی پوك زگوگرد زبانه زندآتش

پوکر Poker نوعی بازی ورق شبیه بازی‌آس .

پوکه ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) غلاف فلزی فشنگ که باروت وگلولهٔ آن خالی شده باشد .

پوکهٔ فشنگ

پول ـ ا . (بضم اول) قطعهٔ فلز از طلا یا نقره یا مس یا فلزات دیگرکه از طرف دولت سکه زده شود ، اسکناس که توسط دولت یا بانك ناشر اسکناس چاپ و منتشر شود .

پول ـ ا . پل ، پلی که برروی رودخانه یا جای دیگر ببندند ، مثال از فردوسی :

یکی پول دیگر بباید زدن

شدن را یکی یك بباز آمدن

مثال از نظامی :

تمنای شه آنکه آید بدست

که برروی دریا توان پول بست

پولاد ـ ا . (بضم اول) فولاد ، آهن که بامقداری کمی کربن «قریب ۲ در صد» ترکیب شده باشد ، فلزی است بسیار سخت و شکننده ، در ۱۳۰۰ تا ۱۴۰۰ درجه حرارت ذوب میشود ، در ساختن فنر وکارد و شمشیر و چیزهای دیگر بکارمیرود .

پولادین : «ص . ن» آنچه از پولاد ساخته شود ، وکنایه از هرچیز سخت و محکم .

پولادبازو ـ ك . (بسکون دال) کنایه ازآدم پر زور ،کسی‌که بازوهای قوی دارد .

پولادرگ ـ ك . (بسکون دال) کنایه از اسب قوی و پرزور و پرطاقت .

پولك ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) مصغر پول ، پول خرد، فلس ماهی ، پوستهای ریزه روی بدن ماهی، وپوسته‌های نازك فلزی برنگ زردیا سفید که برای زیبایی بلباسهای زنانه وچیزهای‌دیگر میدوزند .

پوند ـ انگلا . Pound لیرهٔ انگلیسی طلا یا کاغذی ، و نیز مقیاس وزن در انگلستان معادل ۴۵۰ گرم .

پونز Punaise میخ‌کوتاه فلزی‌که ته‌آن پولك دارد و آنرا با فشار سر انگشت بچیزی فرو می‌کنند .

پونه ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) گیاهی است خوشبو ، ساقه‌اش بسیارکوتاه ، برگ‌هایش شبیه برگ نعناع اماکوچکتر ، بیشتر درکنار جویها میروید ، اسانس آنرا میگیرند و خام آنرا نیز جزو سبزیهای خوردن میخورند ، پودنه وپودینه و رافونه و فودنج هم‌گفته‌اند .

پویه ـ ا . مص . (بفتح یا) نگا . پو .

پوییدن ـ مص . نگا . پوئیدن .

په ـ (بفتح اول، باهای ملفوظ) نگا . به .

په ـ ا . (بکسراول،باهای ملفوظ) نگا . پیه .

پهانه ـ ا . (بفتح اول) نگا . فانه .

پهر ـ ا . (بضم اول وسکون دوم) مدرسهٔ جهودان.

پهلو ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) کنار ، یك طرف چیزی ، یك سمت بدن ،کنار سینه وشکم . **پهلوزدن:**کنایه از برابری‌کردن، همسری‌کردن در قدر و مرتبه. **پهلوتهی‌کردن :**کنایه ازدوری کردن و زیر بار نرفتن . **پهلوگرفتن :** کنار گرفتن ، در ساحل ایستادن و لنگر انداختن کشتی . **پهلوزن :** کسی که با دیگری در قدر و مرتبه لاف برابری و همسری بزنند .

پهلو ـ ا . (بفتح اول وسوم) پارت، شهر ، پهله، مثال از فردوسی :

یکی لشگرآمد ز پهلو بدشت

که از گرد اسبان هوا تیره‌گشت

پهلو ـ ص.(بفتح اول وسوم) دلیر، دلاور، شجاع، مثال از عنصری :

دل پهلو پسر بساز آورد

ساز مهرش همه فراز آورد

مثال از فردوسی :

بفرمود تاگرز سام سوار

بیارند زی پهلو نامدار

پهلوان ـ ص . (بفتح اول و سوم) دلیر ، دلاور ، نیرومند ، شجاع .

پهلوانی ـ ص . ن . منسوب به پهلوان، دلیری ، دلاوری ، و منسوب به پهلو ، شهری . **پهلوانی زبان :** زبان پهلوی .

پهلوی ـ ص . ن . (بفتح اول و سوم) منسوب به پهلو یا پهله ، شهری ، خط و زبان ایرانیان در دورهٔ ساسانیان، بین زبان باستانی وزبان فارسی امروز .

پهلوی ـ ا . سکهٔ طلا رایج ایران .

پهله ـ ا . (بفتح اول و سوم) نامی‌که در قدیم بشهرهای ری و همدان و اصفهان ونهاوند اطلاق میشده .

پهن ـ ص . (بفتح اول و سکون دوم) پخش ، عریض ، پر پهنا ، گسترده . **پهن کردن :** گستردن فرش در روی زمین .

پهن ـ ا . (بکسر اول و دوم) سرگین اسب یا الاغ یا استر .

پهنا ـ ا . (بفتح اول) فراخی ، گشادگی ، وسعت ، عرض ، مقابل درازی .

پهنانه ـ ا . (بفتح اول و نون دوم) بوزینه ، انتر ، مهنانه و پهنانه هم گفته شده ، مثال از کسائی :

پهنانه

«اگر ابروش چین آرد سزد
گر روی من بیند»
«که رخسارم پر از چین است
چون رخسار پهنانه»

پهناور ـ ص . (بفتح اول و واو) پر پهنا ، بسیار پهن ، عریض ، وسیع .

پهند ـ ا . (بفتح اول و دوم) دام ، تله ، دامی که با آن جانوران را صید کنند ، مثال از رودکی :

چون نهاد او پهند را نیکو
قید شد در پهند او آهو

پهنور ـ ا . (بفتح اول وضم سوم) کبست ، حنظل ، هندوانهٔ ابوجهل .

پهنه ـ ا . (بفتح اول و سوم) پهنا ، گشادگی ، وسعت ، عرصه ، میدان ، و نیز نوعی از چوگان که سر آن پهن و مانند کفچه بوده و با آن گوی بازی میکرده‌اند ، بعربی طبطابه یا طبطاب می گویند ، مثال از فرخی :

نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیك و پهنه بازد و چوگان

پهی ـ ا . (بفتح اول و کسر دوم) حنظل ، هندوانهٔ ابوجهل ، کبست ، بمعنی خر زهره هم گفته شده .

پی ـ ا. (بفتح اول) پا ، دنبال ، پس ، عقب ، ونیز بمعنی شفته وبنیاد عمارت . **پی بردن:** نشان واثر چیزی را یافتن ودنبال آن رفتن ، درك کردن ، فهمیدن . **پی ریزی :** شفته ریزی دیوار یا پایهٔ ساختمان . **پی گم کردن :** رد و اثر چیزی راگم کردن . **پی جویی :** رد و اثر چیزی را جستجو کردن .

پی ـ ا . (بفتح اول) رشته‌های سفیدی که در تمام بدن انسان و حیوان پراکنده و بمغز سر متصل است ، بعربی عصب میگویند . **پی کردن :** بریدن رگ و پی پای اسب و استر .

پی‌ها

پی آب ـ ا . نگا . پایاب .

پیاپی ـ ق . (بفتح اول) پی در پی ، پشت سرهم ، دنبال هم .

پیاده ـ ا.ص . (بکسر اول) کسی که با پای خود راه میرود و سوار بر مرکب نیست ، مقابل سوار ، ونام یکی از مهره های شطرنج . **پیاده روی:** راه رفتن پیاده ، گردش پیاده . **پیاده رو:** هریك از دوطرف خیابان که مردم پیاده از آنجا آمد و شد میکنند .

پیاز ـ ا . (بکسر اول) گیاهی است دارای ساقه‌های نازك تو خالی بدون برگ ، بیخ آن که باندازهٔ شلغم و پوست در پوست است خورده میشود ودر پختن اغذیه نیز بکار میرود ، پیاز دارای ویتامین های A و B و C میباشد ، محرك هاضمه و قوهٔ باه و پیشاب آور است ، خاصیت ضد عفونی‌هم دارد ، پختهٔ آن خاصیتش کمتر است ، بیخ بعضی گیاهها وگلها را هم که شبیه به پیاز میباشد پیاز میگویند ، و نیز ریشهٔ موی انسان را هم که دانهٔ ریز سفید رنگی است پیاز میگویند .

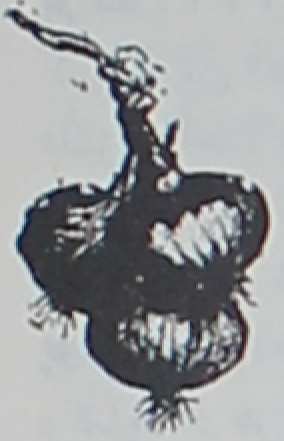

پیاز

پیازچه ـ ا . (بکسراول) پیازی که هنوز بیخ آن درشت و ستبر نشده و ساقهٔ نازك دارد و آنرا مانند سبزیهای خوردنی خام می‌خورند .

پیاز مغز

پیاز مغز ـ ا . نگا . بصل النخاع .

پیاله ـ ا . (بکسر اول و فتح چهارم) فنجان ، جام ، ساغر ، ظرفی که در آن باده بخورند ، پیغاله هم گفته شده . **پیاله فروشی :** دکان نوشابه فروشی

که مردم در آنجا سرپا نوشابه میخورند .

پیام ـ ا . (بفتح اول) پیغام ، خبر، سخنی یا مطلبی که ازطرف کسی برای کس دیگر فرستاده‌شود.

پیاله

پیامبر ـ پیمبر ـ ا.ص. (بفتح اول) پیغامبر، کسی که پیامی ازطرف کسی برای دیگری ببرد، پیمبر «بدون الف» دربارهٔ کسی میگویند که فرستادهٔ خدا باشد.

پیانو Piano ازسازهای چکشی دارای پره های

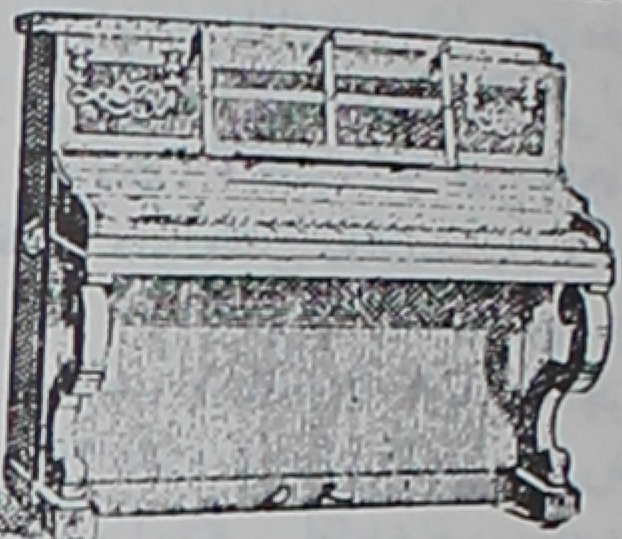

پیانو

استخوانی که بتارهای بسیار اتصال دارد و هر سیم آن صوت مخصوصی تولید میکند و با فشار انگشتان دست برروی پره‌های آن نواخته‌میشود، وچون در آن واحد میتوان چند صدای مختلف را نواخت در ارکستر اهمیت بسیار دارد .

پیانیست Pianiste پیانو زن .

پیپ Pipe چپق ، چپق دسته کوتاه ، و نوعی پیمانه ، چلیک .

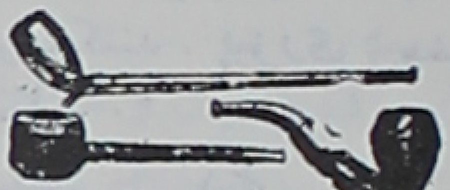

پیپ

پیپت Pipette نیچه یا لولهٔ شیشه‌ای برای داخل کردن مقداری مایع از ظرفی بظرف دیگر .

پیجامه ـ ا . (بفتح اول) زیرجامه ، جامهٔ نازک و شلوار نازک که در خانه میپوشند .

پیچ ـ ا . (بکسر اول) خم و تاب و حلقه ، و نوعی میخ فلزی که دنده های مارپیچی دارد و با آچار پیچانده میشود ، و هرگیاهی که بدرخت بپیچد وبالا برود مانند پیچ امین‌الدوله و پیچ برفی و امثال آنها .

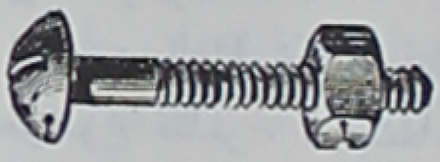

پیچ

پیچازی ـ ا. (بکسراول) پارچهٔ نخی چهارخانه، پارچهٔ شطرنجی .

پیچاندن ـ پیچانیدن ـ مص پیچ دادن، تاب‌دادن، گرداندن ، چیزی را در چیز دیگر چرخاندن مثل پیچاندن میخ پیچ در تخته یا چیز دیگر .

پیچاننده : «ص. فا» پیچ دهنده ،کسی که چیزی را در جائی بپیچاند .

پیچش ـ ا. مص. نگا. پیچیدن

پیچک ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) گیاهی است صحرائی دارای برگهای کوچک دندانه دار و گلهائی بشکل زنگوله برنگ سفید یا سرخ کم رنگ، بیشتر در کشتزارها میروید و روی زمین میخزد یا بگیاههای مجاور خود میپیچد و بالا میرود وبهر گیاهی که بپیچد آنرا پژمرده و خشک میکند .

پیچک

پیچک نخ : نخ پیچیدهٔ گلوله شده .

پیچه ـ ا . (بکسراول و فتح سوم) روبندهٔ زنان که از موی اسب بافته میشود وبعضی زنان مسلمان درکوچه و بازار بچهرهٔ خود میزنند .

پیچی ـ ت . (بکسر اول و دوم) میمون .

پیچی ئیل : سال میمون، یکی ازسالهای دوازده‌گانهٔ ترکی «نگا . سیچقان ئیل» .

پیچیدن ـ مص . (بکسر اول و دوم) پیچ و تاب خوردن ، حلقه زدن ، چرخیدن ، پیچ خوردن چیزی بگرد چیز دیگر . **پیچش** : «ا . مص» پیچ‌خوردگی ، پیچیدگی ، پیچ خوردن ، بمعنی اسهال و حالتی شبیه باسهال که در روده‌ها تولید میشود نیز میگویند. **پیچان** : پیچنده، پیچیده، در حال پیچیدن. **پیچیده**: پیچ خورده ، تابیده، درهم رفته .

پیخ ـ ا . (بکسر اول) آب و چرکی که درگوشهٔ چشم و لای مژه ها جمع میشود و مژه‌ها را بهم میچسباند ، کیخ و کیغ وآژیخ وخیم و ژفک و پیخال هم گفته شده ، مثال از عماره :

همواره پر از پیخ است آن چشم فژاگن
گوئی که دو بوم از براو خانه گرفته است

پیخال ـ ا . (بکسر اول) چرك ، چرك چشم ، پیخ ، بمعنی فضلهٔ مرغ هم گفته شده .

پیختن ـ مص . پیچیدن ، درهم پیچیدن ، مثال،

همه طومارها بهم در پیخت
داد تا پیك پیش خسرو ریخت

پیخست ـ پیخسته ـ ص . (بفتح اول و سوم) پایمال شده ، لگدکوب شده ، خسته ، درمانده ، ناتوان ، عاجز ، مثال از خسروانی :

دلخسته و محرومم و پیخسته و گمراه
گریان بسپیده دم و نالان بسحرگاه

پیدا ـ ص . (بفتح اول) آشکار ، هویدا ، ظاهر، ضد نهان . **پیدا کردن** : یافتن ، جستن . **پیدا شدن** : یافته شدن ، آشکار شدن ، نمایان شدن .

پیدازا ـ ا. ص. دراصطلاح گیاه شناسی، هرگیاهی که ریشه و ساقه وبرگ وگل داشته باشد، مقابل نهانزا «بارز التناسل» .

پیداوسی ـ ا. (بفتح واو وکسرسین) سکهٔ قدیمی که معادل پنج دینار بوده ، بنداوسی و پنداوسی هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

که بر پهلوی، موبد پارسی
همی نام رانندش به پیداوسی

پیدایش ـ ا . مص . (بکسر یا) پیدا شدن ، آشکار شدن ، بمعنی خلقت و هستی و وجود و ایجاد نیز میگویند .

پیر ـ ص . کهنسال ، سالخورده ، مقابل جوان، و در اصطلاح اهل تصوف ، مرشد و رهبر . **پیرمغان** : کنایه از پیشوای طریقت .

پیرار ـ ق . (بکسر اول) پیرارسال، سال پیش از پارسال .

پیراستن ـ مص . (بکسراول) برش دادن، تراش دادن ، بریدن و کم کردن زیادتی و ناهمواری چیزی برای خوشنما گردانیدن آن مثل بریدن شاخه های زیادی درخت ، یا زدن موی سر ، دباغت کردن پوست حیوانات. **پیرایش**: «ا .مص» برش دادن، خوشنما گردانیدن، پراهش وپرایش و پیراهش نیز گفته شده . **پیراینده** : «ص . فا» پیرایش دهنده ، **پیراسته** : « ص . م » ساخته و پرداخته و خوشنما گردانیده شده .

پیرا ـ پیرای: امر به پیراستن، وبمعنی پیراینده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر در آید ، مثل بوستان پیرا ، پوست پیرا ، ناخن پیرا .

پیرامن ـ پیرامون ـ ا . (بضم میم) گرداگرد ، اطراف و دور وبرچیزی یا جائی .

پیرامید Pyramide هرم ، هرجسمی که پایین آن پهن و بالایش باریک باشد .

پیرانه سر ـ ا . (بفتح سین) زمان پیری، درحال پیری ، سر پیری ، پیران سر هم گفته شده .

پیراهن ـ ا . (بفتح ها) جامهٔ نازك و کوتاه که مردان زیرلباس برتن میکنند و نیز جامهٔ نازك و بلند زنانه ، پیراهان و پیرهن نیز میگویند.

پیرایش ـ ا . مص . نگا. پیراستن .

پیرایه ـ ا . (بفتح یای دوم) زیور، زینت ، بمعنی تهمت و افترا هم میگویند.

پیرزال ـ ص . پیر سفید موی، بیشتر در بارهٔ زنان میگویند .

پیراهن

پیرو ـ ص . (بفتح اول و سوم) از پی‌رونده ، تابع ، کسی که از پی دیگری میرود . **پیروی** : «بفتح را و کسر واو» از پی کسی رفتن ، دنبال کسی روان شدن ، متابعت .

پیروز ـ ص . (بکسر اول و ضم سوم) فیروز ، کامیاب ، چیره . **پیروزی** : کامیابی ، چیرگی ، فتح و غلبه ، چیره شدن بردشمن .

پیروزه ـ ا . (بکسر اول و ضم سوم) نگا . فیروزه .

پیرومتر Pyromètre دستگاه اندازه‌گیری درجهٔ حرارت شدید، حرارت سنج ، آذر سنج .

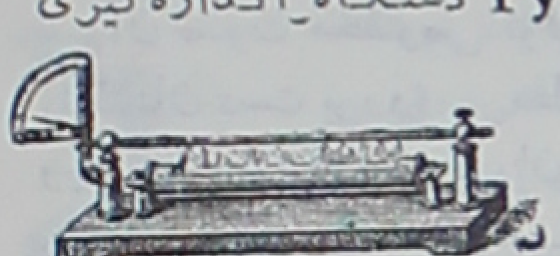
پیرومتر

پیزر ـ ا . (بکسر اول و ضم سوم) پوشال ، نی باریك، آنچه لای پالان اسب یا الاغ پرمیکنند . **پیزری** : سست و بی‌دوام ، ضعیف ، بیکاره .

پیزی ـ ا . (بکسر اول و سوم) مقعد .

پیس ـ ص . (بکسراول) کسی که به‌بیماری برص مبتلا شده و پوست بدنش دارای لکه های سفید باشد، پیست هم گفته شده. **پیسی** : برص، مرضی که در اثر آن لکه های سفید روی پوست بدن پیدا میشود .

پیس Pièce تکه ، قطعه ، قطعهٔ شعر یا نمایش، موضوع تئاتر ، نمایشنامه .

پی‌سپار ـ ص . (بفتح اول وکسر سین) رهسپار ، رونده ، و بمعنی لگدکوب و پایمال ، پی سپر .

پی‌سپر ـ ص . (بفتح اول وکسر سین) پی‌سپار ، رهسپار، رونده ، ونیز بمعنی لگدکوب و پایمال شده .

پیست Piste زمین مسابقه ، میدان یا محلی که برای ورزش یا رقص آماده کرده باشند .

پیستوله Pistolet تپانچه ، پشتو، پشتاو، نوعی حربهٔ آتشی دستی.

پیستوله

پیستون Piston دکمهٔ فنری ،آلتی است در موتور اتومبیل‌وماشینهای دیگر بشکل گلوله که بمحض انفجار گاز در سیلندر بحرکت می‌آید و بوسیلهٔ آلت دیگر که بدستهٔ پیستون یا شاتون موسوم است‌حرکت را به میل‌لنگ انتقال میدهد.

پیسه ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) لکه ، خال ، لکهٔ سیاه و سفید درهم‌آمیخته ، ابلق .

پیش ـ ا . (بکسر اول) جلو ، نزد ، روبرو ، نقیض پس ، و بمعنی سابق وگذشته ، و نام یکی از حرکات یا اعراب کلمه که بعربی‌ضمه میگویند. **پیشاپیش** : پیشتر از همه ، جلوتر از همه . **پیشتر** : جلوتر، نزدیکتر ، پیش از این، گذشته، سابق . **پیش بردن**: کاری را باکامیابی و پیروزی بپایان رساندن .

پیشاب ـ ا . پیش آب ، بول ، شاش ، زهراب ، کمیز «نگا . ادرار» .

پیشادست ـ ا . (بکسراول وفتح دال) پیش‌دست، اجرت پیش ازکار ، مزدی‌که پیش از کار کردن بمزدور بدهند ، ونیز بمعنی معاملهٔ نقد ، نقیض پسا دست ، مثال ازلبیبی :

ستد و داد جز به پیشا دست
داوری باشد و زیان و شکست

پیش آگهی ـ ا . (بفتح‌گاف) در اصطلاح بانک: آگهی مختصری که پیش از سررسیدن موعد پرداخت پول سند برای بدهکار فرستاده میشود .

پیش آمد ـ ا . (بفتح میم) کاری‌که ناگهان پیش آید ، حادثه ، واقعه . **پیش آمدگی** : قسمتی از چیزی‌که ازقسمتهای‌دیگر آن‌جلوتر یا برجسته‌تر باشد، مثل پیش‌آمدگی دیوار یاساختمان بطرف کوچه یا خیابان ، پیش‌آمدگی مقداری از زمین بطرف رودخانه یا دریا .

پیشانی ـ ا . (بکسر اول و نون) جلوسر از زیر موها تا روی ابرو ها ، بمعنی شوخی و بی‌شرمی و پررویی وقوت وصلابت هم گفته شده .

پیشاهنگ ـ ص . (بکسر اول و فتح ها) پیش آهنگ، پیشرو قافله ، پیشرو لشگر ،کسی‌که‌در رشتهٔ پیشاهنگی داخل باشد .

پیشاهنگی ـ ا . پیش آهنگی ، نوعی تعلیم و تربیت ورزشی برای شاگردان مدارس و جوانان که شبیه تعلیمات نظامی است وجوانان راورزیده و نیکوکار و فداکار بار می‌آورد .

پیشباز ـ ا . نگا . پیشواز .

پیش‌بند ـ ا . (بفتح با) پارچه‌ای که هنگام‌کار کردن جلو سینه و دامن خود میبندند .

پیش بها ـ ا . پولی که هنگام خریدن چیزی بفروشنده میدهند تاپس از تحویل گرفتن آن‌باقی پول را بدهند ، بیعانه .

پیش‌بین ـ ص . (بکسر با) کسی‌که به‌آینده فکرکند ،کسی‌که پیش‌آمدها و حوادث را پیش از وقوع‌آنها حدس بزند . **پیش‌بینی** : عاقبت‌بینی ، مآل‌اندیشی، حزم و احتیاط ، غیب‌گویی، پیشگویی .

پیش پرداخت ـ ا .پولی‌که بابت دستمزدکارگر یا حقوق‌کارمند یا بهای کالا پیشکی داده میشود که بعد واریخت شود ، مساعده .

پیش پرده ـ ا . تصنیفی‌که در تماشاخانه پیش‌از بالا رفتن پرده در جلوسن میخوانند .

پیشتاز ـ ص . سواره‌ای که جلوتر از دیگران بتازد،کسی‌که پیش ازدیگران بدشمن حمله‌کند.

پیشخانه ـ ا . ایوان ، پیشگاه خانه ، جلوخان، و نیز بمعنی لوازم آبدار خانه و اسباب سفرکه جلوتر فرستاده شود .

پیشخدمت ـ خدمتگزار ، نوکر ، خدمتکار ، کسی‌که درخانه یا اداره‌کارهای سرپایی را انجام میدهد .

پیش‌خرید ـ ا . مص . خریدن کالائی که هنوز حاضر و موجود نیست و خریدار پولی میدهدکه بعدآنرا تحویل بگیرد .

پیشخوان ـ ا. «خا» میزدرازجلو دکان‌که‌فروشنده بشت‌آن می‌ایستد . و نیز بمعنی پیش خواننده ، کسی که پیش از خطیب یا روضه خوان چیزی بخواند .

پیشخور - پیشخورد ـ ا . مص . دریافت پول بابت‌کالائی‌که هنوز تحویل نگردیده ، یا اجرت کاری راکه هنوزانجام نشده‌گرفتن وخرج کردن، و نیز بمعنی چاشنی و سوپ و آنچه‌که پیش از غذا بخورند ، مثال از نظامی :

جهان پیشخورد جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد

پیش‌درآمد ـ ا . آهنگی که نوازندگان پیش از شروع‌آواز با تار یا ویولون وسایرآلات موسیقی مینوازند .

پیشدستی ـ ا . مص. دست درازکردن برای‌انجام دادن کاری یاگرفتن چیزی پیش از دیگران .

پیشدستی ـ ا . بشقاب سرسفره ، بشقاب خالی که در سر سفره میگذارند تا هرخوراکی را که میخواهند درآن بگذارند و بخورند .

پیش‌رس ـ ص . (بفتح را) میوه‌ای‌که زودتر از نوع خود بدست‌آید ، نوبر .

پیشرفت ـ ا. مص.(بفتح را) پیشروی، پیروزی، جلو رفتن .

پیشرو ـ ص . (بفتح را) پیش رونده ، پیشوا ، راهنما ،کسی‌که جلوبرود و دیگران از عقب او حرکت‌کنند .

پیش‌فروش ـ ا . مص . فروختن‌کالائی‌که هنوز حاضر و موجود نیست و فروشنده پولی میگیرد که بعدآنرا تحویل بدهد .

پیش‌فنگ ـ ا . (بفتح فا) سلام نظامی و اداء احترام از طرف تابین نسبت بافسرکه با حرکت دادن و نگاهداشتن تفنگ در پیش روی خود و بحالت خبردار صورت میگیرد .

پیشکار ـ ا . ص . ناظر و مباشر مخصوص‌کسی، کسی‌که در خدمت شخص بزرگ ومحترمی‌کارهای اورا اداره‌کند، باین معنی پیشیارهم گفته شده ، و نیز بمعنی رئیس دارائی استان ، و در نانوایی کسی را میگویند که زیر دست شاطرکار میکند ونان از تنوردر می‌آورد، ودر اصطلاح کشاورزی چاههای‌آخر قنات را میگویند ، چاهی که از آنجا شروع به لایروبی میکنند .

پیشکش ـ ا . (بفتح‌کاف) هدیه ، چیزی که‌کسی بعنوان هدیه بدیگری تقدیم‌کند .

پیشکی ـ ا . ص. (بکسر اول وفتح شین)کاری‌که پیش از وقت انجام داده شود ، پولی که پیش از موعد پرداخت بکسی بدهند .

پیشگاه ـ ا . م. پیش تخت پادشاه، جلوی‌ایوان، آستانه ، درگاه ، پیشگه نیزگفته شده .

پیشگو ـ ص . (بکسر اول و ضم‌گاف) کسی‌که آینده را پیش‌بینی کند ، کسی‌که ازآینده خبر بدهد . **پیشگویی :** بیان اخبار و حوادث پیش از وقوع‌آنها .

پیشگیری ـ ا. مص . جلوگیری ، هرنوع اقدامی که طبیب یا مأمور بهداری برای جلوگیری از بروز مرض انجام بدهد .

پیش میر ـ پیش‌مرگ ـ ك. قربانی ، فدائی .

پیشن ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) لیف خرما که ازآن رسن یاچیزهای دیگر میبافند، پیشند هم‌گفته شده .

پیش‌نشین ـ ا . ص . نگا . پازاچ .

پیش‌نماز ـ ا . ص . کسی که نماز بخواند و دیگران باو اقتداءکنند ، امام جماعت .

پیش‌نویس ـ ا . نامه‌ای که بنویسند و پس از حك و اصلاح پاکنویس‌کنند ، مینوت .

پیشنهاد ـ ا . طرح و نقشه و آنچه بفکرکسی برسد و برای رسیدگی بنظر شخص دیگربرساند که پس از تصویب وموافقت اجراء و عمل شود .

پیشوا ـ ص . سرکرده، سردسته، پیشرو،راهنما، مقتدا ، امام .

پیشواز ـ ا . استقبال از مسافر یا مهمان ، رفتن‌جلو مسافر برای خوش‌آمدگفتن وپذیرایی، پیشبازهم میگویند .

پیشه ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) هنر ، شغل، کار ، حرفه ، هرکاری‌که‌کسی برای بدست‌آوردن پول در پیش بگیرد .

پیشه ور ـ ص. «بفتح واو » دارای پیشه ،کسی‌که دارای پیشه و هنر وکاری باشد .

پیشیار ـ ا . ص . (بکسر اول و سکون سوم) پیشکار ، خدمتکار ، مزدور ، شاگرد ، معاون ، مثال از رودکی :

بخت و دولت چو پیشکار تواند
نصرت و فتح پیشیار تو باد

پیشیار ـ ا . (بکسر اول و سکون سوم) ادرار، پیشاب بیمار که در قاروره نزد پزشك ببرند ، مثال از لبیبی :

برروی پزشك زن مینديش
چون هست درست پیشیارت

پیشیاره ـ ا . (بکسر اول و فتح را) خوانچه و ظرفی‌که در آن چیزهای خوردنی بگذارند و بمجلس مهمانی ببرند .

پیشین ـ ص . ن . منسوب به پیش، پیشی،جلوی، و بمعنی سابق وگذشته . **پیشینیان :** گذشتگان .

پیشینگاه ـ ق . وقت پیشین ، وقت نمازظهر ، پیشین‌گهان نیزگفته شده .

پیشینه ـ ص . ن . منسوب به پیش ، سابقه .
پیشینگان : گذشتگان .

پیغاره ـ ا . (بفتح اول) نگا . بیغار .

پیغاله ـ ا . (بفتح اول و لام) پیاله ، ساغر ، کاسهٔ شرابخوری ، مثال از عنصری :

گر به پیغاله ازکدو فکنی
هست پنداری آتش اندرآب

پیغام ـ ا . (بفتح اول) پیام ، سخن یا مطلبی که از طرف کسی برای کس دیگر فرستاده شود .

پیغامبر ـ پیغمبر ـ ا . ص. (بفتح اول) پیامبر ، پیمبر، کسی که پیغامی ازطرف کسی برای دیگری ببرد ، پیغمبر «بدون الف» دربارهٔ کسی میگویند که فرستادهٔ خدا باشد .

پیغان ـ ا . (بفتح اول) پیمان ، عهد ، شرط ، پیغانه و پیغون هم گفته شده .

پیغن ـ ا . (بفتح اول و سوم) سداب ، پیگن ، فیجن . «نگا . سداب» .

پیغن

پیغوله ـ ا . (بفتح اول) نگا . بیغوله .

پیغون ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) نگا . پیغان .

پیفه ـ ا . (بکسر اول و فتح فا) چوب پوسیده که بجای آتشگیره بکارببرند .

پیک ـ ا .ص.(بفتح اول و سکون دوم) نامه‌بر ، قاصد ، چاپار، پیگ هم گفته شده .

پیک Pique از ورقهای بازی که خالهای آن بشکل قلب و برنگ سیاه است .

پیکار ـ ا . (بفتح اول) جنگ ، نبرد، پیگار هم گفته شده . **پیکارگر** : جنگجو ، جنگی .

پیکان ـ ا . (بفتح اول) تیر، سرنیزه ، قطعهٔ آهن نوك تیز سر تیر یا نیزه .

پیکر ـ ا . (بفتح اول و سوم) کالبد ، تن، هیکل، مجسمه ، تندیس ، تصویری که نقاش بکشد .
پیکرنگار : نقاش ، مجسمه ساز ،کسی که تصویر یا مجسمه بسازد ، و نیزپیکر در اصطلاح حساب بجای شیفر و رقم هم گفته شده ، مثلا عدد ۵۹۴ دارای سه پیکر است که ۴و۹و۵ باشد .

پیک‌نیک Pique - Nique مهمانی یا گردش دسته‌جمعی که هرکسی سهم خود را از هزینهٔ آن بدهد ، دانگی ، دانگانه .

پیکه Piqué نوعی پارچهٔ ضخیم ونقشه‌دار

پیگرد ـ ص . (بفتح اول و سوم) کسی که در پی چیزی میگردد و اثر چیزی را جستجو میکند ، بمعنی تعقیب و بازخواست کیفری هم میگویند .

پیل ـ ا . (بکسر اول) نگا . فیل .

پیل Pile ظرفی که در آن دو میلهٔ فلزی مثبت و منفی قرار دارد و بوسیلهٔ آن تولید الکتریسیته میکنند.

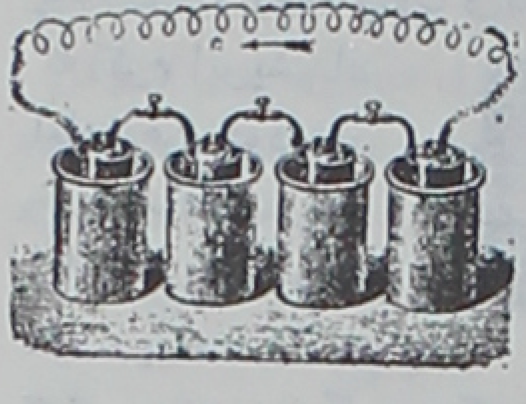
پیل

پیلپا ـ ا . نام مرضی که در پای انسان بهم میرسد ، پاغر ، داءالفیل ، واریس، بمعنی قدح شراب خوری ، و نوعی از اسلحه شبیه‌گرز ، و ستونی که در زیر سقف میزنند نیز گفته شده و باین معنی پیلپایه هم گفته‌اند مثال از نظامی :

بر او زد پیلپای خویشتن را
بپای پیل بردآن پیلتن را

پیلتن ـ ك . (بکسر اول و فتح چهارم) تناور، تنومند ، بزرگ جثه .

پیلسته ـ ا . (بکسر اول و فتح ، یا ضم سوم) استخوان پیل ، عاج ، وکنایه از انگشت دست و ساعد سفید مانند عاج ، بیلسته هم گفته شده ، مثال از عنصری :

چو برروی ساعد نهد سر بخواب
سمن را ز پیلسته سازد ستون

پیلسم ـ ص . (بسکون لام و ضم سین) سم ستبرو سخت ، اسبی که سمهای بزرگ و ستبر دارد ، و «بفتح سین» نام یکی از پهلوانان شاهنامه .

پیلغوش ـ ا . (بکسراول وضم چهارم) پیلگوش، فیلگوش ،گل زنبق ، سوسن‌آزاد ، سوسن سفید، مثال از رودکی :

چون‌گل سرخ از میان پیلغوش
یا چو زرین گوشوار از خوب‌گوش

پیلگوش ـ ا . نگا . پیلغوش .

پیلمرغ ـ ا . نگا . بوقلمون .

پیلو ـ ا . (بکسر اول و ضم سوم) مسواك ، مسواکی که از چوب اراك درست کنند .

پیلوار ـ ص . (بکسر اول و سکون سوم) مانند پیل ، پیل مانند ، و نیز بمعنی پیلبار ، یعنی بارپیل، مثال از سنائی :

طعم خاك و قدر آتش جوی کاب و باد را است
گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار

پیلور Pylore فم معده ، سرپوش باب‌المعده ، سوراخ زیر معده ، دریچه‌ای است زیر معده که مواد غذائی از آن وارد روده میشود .

پیله ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) پردهٔ نازکی که کرم ابریشم از لعاب‌دهن خودبدور خود میتند و در میان آن محصورمی شود ، پیله‌ها را به

پیله

ترتیب مخصوصی گرم میکنند و میریسندتاابریشم بدست آید ، پله‌هم گفته شده .

پیله ور ـ ا . ص . (بفتح واو) ابریشم فروش، کسیکه پیله میخرد و ابریشم میریسد ، بمعنی سوداگر دوره‌گرد و خرده فروش هم میگویند ، پیلور و پیلوا هم گفته شده .

پیمان ـ ا . (بفتح اول) شرط ، عهد ، قرارداد. قول و قراری که کسی باکس دیگر بگذارد که برطبق‌آن عمل کند. **پیمان نامه :** عهدنامه ، کاغذی که برروی آن عهد و پیمان نوشته شده .
پیمان‌گسل: «بضم گاف وفتح سین» و**پیمان شکن :** کسی‌که بعهد و پیمان خود عمل نکند .

پیمانه ـ ا . (بفتح اول و نون) ظرفی‌که باآن چیزی ازمایعات یا غلات را اندازه‌گیرند، بیشتر در بارهٔ ظرفی‌که‌باآن مایعات را وزن‌کنندا‌طلاق میشود مثل پیمانهٔ نفت ، بمعنی ساغر و پیاله و قدح شرابخوری هم گفته شده .

پیمایشـ ا. مص. نگا. پیمودن

پیمبر ـ ا . ص. (بفتح اول ودوم) نگا . پیامبر.

پیمودن ـ مص. (بفتح اول و ضم سوم) راه‌رفتن، در نوردیدن ، اندازه گرفتن ، پیمانه کردن . **پیمایش :** «ا . مص» اندازه‌گیری ، پیمانه‌گیری. **پیماینده :** «ص . فا»اندازه‌گیرنده ، وزن‌کننده، پیمانه‌کننده . **پیموده :** «ص . م» اندازه گیری شده ، در نوردیده ، راهی که رفته شده . **پیما :** امر به پیمودن ، بپیما ، و بمعنی پیماینده ، هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جهان‌پیما، باده پیما ، راه پیما ، زمین پیما .

پینکی ـ ا . (بکسراول و فتح سوم) خواب‌سبك، چرت ، حالت بین خواب و بیداری .

پینگ پونگ Ping - Pong نوعی از ورزش شبیه تنیس‌که روی میزباندازهٔ ۲/۷۴ در ۱/۵۲ متر انجام میشود ، توپهای آن کوچك و سبك و راکت آن چوبی وکوچکتر از راکت تنیس، ومیزآن با تور باریکی دو قسمت میشود .

پینگ پونگ

پینو ـ ا . (بکسر اول و ضم سوم) کشك ، قروت ، پینوك هم گفته شده.

پینووا ـ پینوبا : آش‌کشك ، مثال از طیان :
شعر زاژ از دهان من شکر است
شعر نیك از دهان تو پینو

پینه ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) تکهٔ پارچه‌یا چرم‌که بکفش یا لباس بدوزند ، وآن قسمت از پوست‌کف دست‌که در اثر کارکردن سفت و ستبر شده باشد . **پینه‌دوز:** کسی‌که پیشه‌اش‌پینه‌کردن کفشهای پاره وکهنه است .

پیو ـ ا . (بفتح اول و ضم دوم) نوعی بیماری که رشته های دراز و باریك مانند کرم در زیر پوست بدن تولید میشود و هرچه آنها را خارج کنند باز تولید میگردد ، درایران بیشتر درلار دیده میشود، پیوك ورشته وعرق‌مدنی‌هم‌میگویند.

پیواز ـ ا . شب‌پره، خفاش، خربواز وخربیواز هم‌گفته شده .

پیواسته ـ ا . برج ، قلعه ، حصار ، پیراسته هم گفته شده .

پیوره Pyorrhée یکی از امراض دندان‌که‌در لثه‌ها تولید چرك میکند و دندانها فاسد وخراب و ریشهٔ‌آنها سست میشود ، لثه ها نیز متورم و دردناك میگردد ، اگر چرك زیاد شود و بمعده فرو برود سوء هاضمه و سرگیجه و درد سر نیز بروز میکند .

پیوست ـ ا . (بفتح اول و سوم) چیزی‌که همراه چیز دیگرباشد ، نامه‌ای‌که چسبیده بنامهٔ دیگر بجائی فرستاده شود ، ضمیمه .

پیوستن ـ مص . (بفتح اول وسوم) پیوندکردن، متصل‌کردن، متصل شدن، بهم رسیدن و بهم‌بسته شدن . **پیوسته :** « ص . م » بهم رسیده ، بهم چسبیده ، پیوند کرده شده ، ونیز بمعنی‌همیشه و دائم. **پیوستگی:** بهم بستگی، خویشی،قرابت، ارتباط ، اتصال .

پیوك ـ ا. (بفتح اول وضم دوم) نکا. پیو

پیوند ـ ا. (بفتح اول وسوم) اتصال، پیوستگی، و بمعنی خویش و تبار و خویشی، و اتصال دو چیز بیکدیگر، و در اصطلاح گیاه شناسی عبارت است از چسباندن جوانه یا شاخهٔ درختی بشاخه یا ساقهٔ درخت دیگر که ازهمان نوع یا شبیه به آن باشد و این عمل برای تبدیل میوه های پست و نامرغوب به میوه های درشت و خوب، و زیاد کردن میوهٔ درخت صورت میگیرد، و بر چند قسم است: **پیوند لوله‌ای**: آنست که پوست شاخهٔ درخت را بشکل لولهٔ کوتاه درآورده و بشاخهٔ درخت دیگر که پوست آنرا بهمان اندازه کنده باشند پیوند کنند. **پیوندشکمی**: عبارت است از پیوند کردن جوانهٔ درخت در زیر پوست شاخهٔ دیگر.

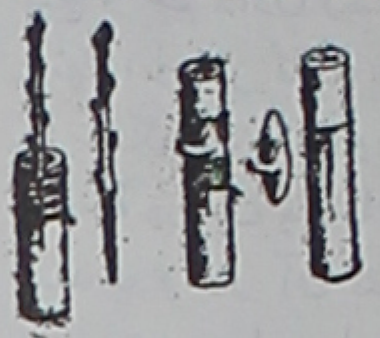

پیوند

پیوند اسکنه: «رجوع کنید بلغت اسکنه»

پیوندی ـ ص. درختی که آنرا پیوند زده باشند، و میوه‌ای که از درخت پیوند شده بدست آید.

پیه ـ ا. (بکسر اول و سکون دوم) روغن، چربی، سفیدی روی گوشت، مادهٔ چرب و سفید رنگی که در بدن انسان و بعضی حیوانات تولید میشود، په نیز گفته شده، مثال از نظامی:

صد جگر پاره شد ز هرسوئی
تا درآمد پهی به پهلوئی

پیه سوز ـ ا. چراغ فتیله دار که بجای نفت با پیه میسوزد.

ت ـ حرف چهارم الفبای فارسی که « تا » تلفظ میشود ، تای منقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «۴۰۰» گاهی به « د » بدل میشود مثل « توت ـ تود» « توختن ـ دوختن » « کتخدا ـ کدخدا » «کوت ـ کود» .

ت Té سطرآرا که از دو قطعه و بشکل T ساخته میشود ، گونیا بشکل T که برای اندازه‌گرفتن و ساختن زاویه ها بکار میرود .

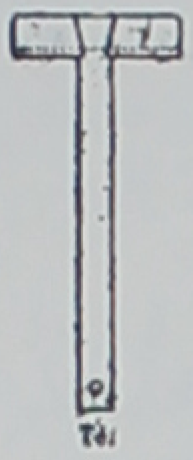
ت

تا ـ ح . حرف ربط وحرف اضافه برای‌آخر وانتهاء ، مثل«ازمشهد تا تهران» .

تا ـ ا . لنگهٔ چیزی ، نیمهٔ بار ، خمیدگی کاغذ و پارچه که نرا تاه هم میگویند ، و بمعنی یک و فرد ، نقیض جفت، وصفت عدد مثل دوتا و سه تا و چهارتا ، بمعنی تارهم گفته شده که سیم یامفتول روی ساز باشد ، مثال از حافظ ؛

مغنی کجائی نوائی بزن
بیکتایی او که تائی بزن

تائب ـ ع . (بکسر همزه) توبه‌کننده .

تائوتی Taoisme مذهبی است در چین که پراز اوهام و خرافات است و پیروان بسیار دارد ، واضع‌آن شخصی بنام لائوتسو بوده که در حدود ۶۰۰ ق . م . حیات داشته و فلسفهٔ او در کتابی موسوم به «تااوته‌کنگ»شرح داده شده، خلاصه‌اش این است که دنیا تحت اراده و ادارهٔ یك عقل عالی موسوم به « تا او » قرار دارد و مقصود از زندگی رسیدن به تا او است ، در میان پیروان وی عده‌ای از فلاسفهٔ بزرگ نیز بوده‌اند .

تاب ـ ا . پیچ و خم که در رشته یا ریسمان و زلف و امثال آنها بیفتد ، و بمعنی فروغ و روشنی و گرمی ، و بمعنی طاقت و توانایی ، باین معنی تاو و تیو هم گفته شده. **تاب آوردن :** طاقت آوردن ، بردباری داشتن . **تاب دادن :** پیچ و خم دادن رشته یا ریسمان یازلف و امثال آنها ، و نیز تاب: ریسمانی را میگویند که دو سرآنرا بشاخهٔ درخت یا جای دیگر ببندند و در آن بنشینند و در روی هوا بجلو و عقب حرکت کنند ، باین معنی بادپیچ و بازپیچ وواز پیچ واورك وآورك وآورگ و پالوازه هم گفته شده .

تاب

تاباك Tabac نگا . تنباکو .

تابان ـ ص .فا. تابنده،درخشان، روشنایی‌دهنده.

تاباندن ـ تابانیدن ـ مص . تاب دادن ، پیچ دادن ، درخشان وروشن ساختن ، برافروختن ، تافتن ،گرم کردن .

تابخانه ـ ا .م.گرمخانه، خانهٔ زمستانی، خانه‌ای که در زمستان با بخاری‌گرم کنند ، تاوانه هم گفته شده، ونیزخانه‌ایراهم‌گفته‌اندکه دیوارهای آن آیینه کاری شده باشد ، باین معنی جامخانه هم‌گفته شده ، مثال از انوری ؛

هردو در تابخانه‌ای رفتیم
که نبدآشنا هوای رواق

مثال از نظامی ؛

در چنین فصل تابخانهٔ شاه
داشته طبع چار فصل نگاه

تابدار ـ ص . تاب خورده ، پیچیده ، دارای پیچ و خم .

تابستان ـ ا . (بکسربا) یکی‌از فصول‌چهارگانهٔ سال ، بعد از بهار، سه ماه تیر ومرداد وشهریور که روزها از همه وقت درازتر و اشعهٔ خورشید بعمود نزدیکتر و هواگرمتر است .

تابش ـ ا . مص . (بکسر با) نگا . تابیدن .

تابع ـ ع . (بکسر با) پیرو ، دنبال‌کننده ، پیروی‌کننده ، مطیع، تبعه و توابع و تباع‌جمع .

تابعی ـ ع . (بکسربا و عین و تشدید یا)منسوب به تابع و تابعه، ودر اصطلاح اهل شرع؛مسلمانی که صحابی را دیده و از او پیروی کرده باشد ،

و صحابی کسی را میگویند که بخدمت پیغمبر اسلام رسیده باشد .

تابل ـ ع . (بفتح یا کسر با) دیگ‌افزار، داروئی که درغذا بریزند ، توابل جمع .

تابلو Tableau نمایش، منظره، پرده، تصویر، پرده‌ای که روی‌آن تصویر چیزی یا منظره‌ای را نقاشی‌کرده باشند ، تخته یا تکهٔ فلز که روی‌آن نام بنگاه یا شخصی‌را بنویسند وبدیوار یا سردر دکان نصب کنند .

تابناك ـ ص . (بسکون با) تابان ، درخشان ، دارای فروغ و پرتو .

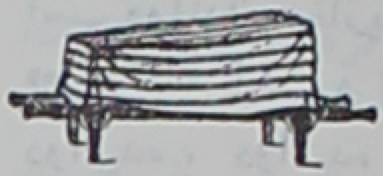

تابوت

تابوت ـ ع . (بضم با) صندوق چوبی ، صندوق دراز که مرده را در آن میگذارند و بگورستان میبرند ، توابیت جمع .

تابوك ـ ا . (بضم با) غرفه ، بالاخانهٔ کوچك .

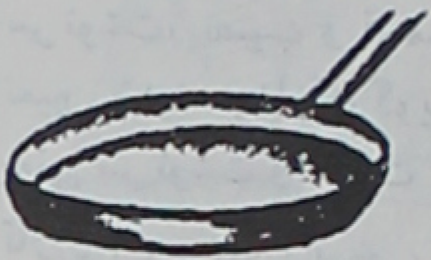

تابه

تابه ـ ا . (بفتح با) آلتی که درآن چیزی را بریان‌کنند ، تخته سنگ یاظرف‌فلزی پهن که‌روی‌آن نان بپزند وباین معنی ساج هم میگویند ، بمعنی نوعی ازغذا نیزگفته‌شده ، تاوه هم میگویند. **تابهٔ زر** : کنایه از خورشید ، مثال از نظامی :

بفرمود کارند نوشابه را
به تنها نخورد آنچنان تابه را

تابیدن ـ مص . تافتن، درخشیدن، پرتوافکندن، پیچیدن ، پیچ وتاب دادن، تاویدن هم‌گفته شده.

تابش : « ا . مص » فروغ ، پرتو ، روشنایی و گرمی‌آفتاب یاآتش . **تابنده** : « ص . فا » تاب دهنده ، درخشنده ، روشنایی دهنده . **تابیده** : «ص . م» پیچیده ، تاب داده شده . **تاب** : امر بتابیدن ، بتاب ، و بمعنی تابنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جهانتاب ، عالمتاب ، نختاب، تونتاب .

تابین ـ ا. ص. (بکسر با) زیردست، فرمانبردار، سربازی‌که درجه ندارد.

تاپاك ـ ا . مص . نگا . تپاك .

تاپال ـ ا . سرگین‌گاو ، تاپاله و تپاله و تاپه هم میگویند ، و نیز تاپال بمعنی تنهٔ درخت هم‌گفته شده .

تاپو ـ ا . خمره ، ظرف سفالی بزرگ‌که در آن غله یاآرد بریزند، تپوهم‌گفته شده .

تاتا ـ ا . لکنت ،گرفتگی زبان .

تاتار ـ نامی‌که سابقاً درمغرب بقوم مغول اطلاق میشده ، و نام بعضی‌طوایف ساکن سیبری وروسیهٔ اروپا ، تتار و تتر هم میگویند .

تاتارچه ـ ا . نگا . تتارچه .

تاتلی ـ ا . (بکسر تای دوم ولام) سفره ، دستار خوان .

تاتو ـ ا . (بضم تای دوم) اسب کوتوله و پریال و دم و تندرو ، یابو .

تاتو

تاتو Tatou نوعی حیوان پستاندار وبی ـ دندان‌که پوست بدنش پوشیده‌از فلس و مانند زره میباشد ، در آمریکای جنوبی پیدا میشود .

تاتو

تاتوره ـ ا . (بضم تای دوم وفتح را) گیاهی است از تیرهٔ بادنجان ، برگهایش درشت ، دارای گلهای شیپوری و ثمرآن باندازهٔ فندق ودارای خارهای ریز،دانه‌های آن سمی است ، تاتوله هم میگویند ، بفرانسه Datura نامیده میشود ، ونیز تاتوره‌بمعنی بخووز نجیرپای اسب هم‌گفته‌شده.

تاتوره

تاتول ـ ص . (بضم تای دوم) کج دهان،کسی که دهانش‌کج شده باشد ، تول و تانول هم‌گفته‌شده، مثال از عسجدی :

من پیرم و فالج همه پیدا شده برمن
تاتولم وکج بینی وکفته شده دندان

تاتوله ـ ا . نگا . تاتوره .

تاج - ع . افسر ، دیهیم ، بساك ، گرزن ، کلاه جواهرنشان که پادشاهان برسر گذارند ، و جقهٔ جواهرنشان که جلو کلاه بزنند ، تیجان جمع .

تاج

تاج الملوك - ع . نکا . اقونیطون .

تاج خروس - ا . گیاهی است یکساله دارای برگهای درشت ، بلندیش تا نیم‌متر میرسد ، گلهایش سرخ رنگ ، و چند نوع است ؛ نوعی ازآن دارای گلهای دراز و آویزان که آنرا تاج خروس دم روباهی میگویند ، نوعی دیگر گلهایش بهم‌پیوسته و شبیه تاج‌خروس است و آنرا تاج خروس مخملی هم میگویند ، نوعی دیگر ازآن برگهایش سرخ رنگ است وگلهای ارغوانی‌دارد ، بادروج و بوستان افروز هم می‌گویند .

تاج خروس

تاجر - ع . (بکسرجیم) بازرگان، بازارگان، تجار جمع .

تاجریزی - ا . (بسکون جیم و کسر را) گیاهی است پرشاخه و دارای برگهای پهن، میوهٔ آن‌شبیه دانهٔ انگور ریز و سرخ‌رنگ، در طب بکار میرود، بعربی عنب‌الثعلب میگویند، در فارسی روپاس وروس انگرده و سگنکور وسکنگور هم‌گفته شده .

تاجریزی

تاجور - (بفتح‌واو) تاجدار ، صاحب تاج وتخت، پادشاه.

تاجیك - ا. (بکسر جیم)غیرعرب‌وترك، مردم فارسی زبان، واولاد عرب که‌در عجم‌پرورش یافته و بزرگ شده باشد ، تازیك و تاژیك و تازك و تاجك هم‌گفته‌اند ، و نام طایفه‌ای‌ازنژاد آرین ساکن ترکستان افغان و پامیر و ترکستان روس که اغلب بزبان فارسی تکلم میکنند .

تاچه - ا . (بفتح سوم) جوال ، کیسهٔ بزرگ و ستبر که روی چهارپایان بارکش میگذارند ، گاله ، بارجامه .

تاخ - ا . از درختان جنگلی و شبیه بدرخت گز که چوب آنرا برای سوزاندن بکارمیبرند وآتش آن با دوام و زغالش نیز معروف است ، تاغ و توغ هم گفته شده ، مثال از صفار ؛

عشق‌آتش تیز و هیزم تاخ منم
گر عشق بماند اینچنین آخ تنم

تاخت - ا . مص . اسم مصدر از تاختن ، دو ، دویدن . **تاخت و تاز** : اسب دوانیدن ، اسب تاختن ، حمله و هجوم .

تاختگاه - ا . م . (بسکون خا و تا) در اصطلاح اسب دوانی ؛ خطی که اسبهای دونده روی آن میدوند .

تاختن - مص . (بسکون خا و فتح تا) دویدن ، اسب دواندن ، تازیدن هم گفته شده . **تازنده** : «ص . فا» تاخت و تازکننده . **تاخته** : «ص . م» دوانیده ، دوانیده شده ، دویده ، بمعنی تافته و تار ریسمان‌تابیده‌هم گفته شده. **تاز** : امربتاختن، بتاز، و بمعنی تازنده هرگاه باکلمهٔ دیگرترکیب شود ، مثل اسب تاز ، پیشتاز .

تاخیره - ا . (بکسرخا وفتح را) بخت ، طالع، سرنوشت، نصیب و قسمت‌که ازابتداء برای‌کسی تعیین شده، چنانکه‌گویند تاخیرهٔ تو چنین بوده، یعنی سرنوشت و قسمت تو این بوده .

تار - ا . رشته ، نخ ، رشتهٔ باریك مانند تار ابریشم ، تار موی و امثال‌آنها ، و رشته‌هائی‌که در طول پارچه بافته میشود ، مقابل پود ، تاره و تان و تانه هم گفته شده .

تارعنکبوت: رشته‌یاپرده‌ای که عنکبوت از لعاب غده‌های خود میتند و بوسیلهٔ آن شکار خودرا بدام می‌اندازد .

تار عنکبوت

تار - ص . تاریك ، تیره . «نکا . تاریك» .

تار - ا . یکی از آلات موسیقی که دارای سیم و پرده و دستهٔ دراز و کاسه میباشد و از چوب درخت توت ساخته میشود .

تار

تار - ا . تارك ، فرق سر، میان سر، مثال‌ازابوشکور:

زدن مرد را تیغ برتار خویش
به از بازگشتن زگفتار خویش

تار - هذ . درختی است بسیار بلند و تناورکه در هندوستان میروید ، برگهایش دراز و شبیه پنجهٔ

آدمی ودارای ساقه‌های بلند، در هنداز آن بادزن و بوریا میبافند، ثمر آن شبیه بنارگیل و در میان آن دو یا چهار دانهٔ پهن وجود داردکه آنها را در می‌آورند و میخورند، شیرابه‌ایهم از آن میگیرند که مانند شراب سکرآور است و آنرا تاری و تاربن‌هم میگویند، تال نیزگفته شده.

تارات ـ ا. «نگا. تاراج».

تارات ـ ع. جمع تارة.

تاراج ـ ا. غارت، چپاول، یغما، تارات وتالان نیز گفته‌اند.

تاران ـ ص. نگا. تاریك.

تاراندن ـ مص. راندن، دورکردن، بیرون کردن، پراکنده ساختن.

تارة ـ ع. (بفتح را) هنگام، دفعه، مرة، تارات جمع. **تارة اخری**: یکبار دیگر، بار دیگر.

تارتن ـ ا. (بسکون را وفتح‌تای دوم) عنکبوت، تارتنك و کارتنك و کراتن و تنندو هم گفته شده.

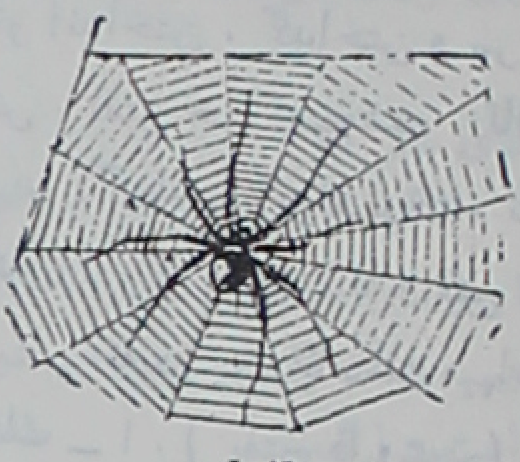

تارتن

تارك ـ ا. (بفتح را) سر، فرق سر، میان سر، تار و تاره وکاچك وکلاك وکلال و هباك هم گفته‌اند، و نیز تارك بمعنی کلاهخودهم گفته شده، مثال از فردوسی:

چو دانی که ایدر نمانی دراز
بتارك چرا برنهی تاج آز

مثال از سعدی:

دیده برتارك سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن

تارك ـ ع. (بکسررا) ترك‌کننده، رهاکننده.

تارم ـ تارمی ـ ا. (بفتح را)گنبد، سراپرده، خانهٔ چوبی، چوب بست، نردهٔ چوبی یا آهنی که جلو ایوان وباغچه یا جای دیگردرست‌کنند، طارم و طارمی‌هم میگویند.

تارو ـ ا. (بضم را) نگا. کنه.

تاروتور ـ ص. **بسیار تیره و تاریك، بمعنی ریزه ریزه و ذره ذره هم گفته شده.**

تارومار ـ ص. پریشان وپراکنده، ازهم‌پاشیده، زیر و زبر شده، نیست و نابود، تال و مال و ترت و مرت‌هم گفته شده.

تاره ـ ا. (بفتح را) رشته، تار، مقابل پود، بمعنی تارك و فرق سر هم گفته‌اند، بمعنی تیره و تاریك نیزگفته شده.

تاری ـ ص. (بکسر را) تیره، تاریك.

تاریخ ـ ع. (بکسر را) معین‌کردن وقت چیزی، تعریف وقت، حفظ کردن زمانی که درآن امر مهمی‌رخ‌داده، شرح وقایع وسرگذشتهای پیشینیان، وقت و زمان معلوم و معین، در فارسی سالمه‌نیز میگویند، تواریخ جمع. **تاریخ جلالی**: تاریخ منسوب بجلال‌الدین ملکشاه سلجوقی که در زمان او وضع شده و مبدأ آن‌سال ۱۰۷۹ میلادی است. **تاریخ رومی**: یا تاریخ اسکندرکه مبدأآن ۳۱۲ سال پیش از تاریخ‌میلادی است. **تاریخ میلادی**: تاریخی‌که مبدأ آن تولد حضرت عیسی است. **تاریخ هجری**: تاریخ اسلام، تاریخی‌که مبدأ آن هجرت حضرت رسول از مکه بمدینه است و آن واقعه در ماه تموز رومی سال ۶۲۲ میلادی بوده. **تاریخ‌یزدجردی**: تاریخ منسوب به‌یزدگرد پادشاه ساسانی‌که مبدأآن سال ۶۳۲ میلادی‌است.

تاریك ـ ص. (بکسر را) تیره و تار، نقیض روشن، تار وتاری و تارین و تاران و تارون و تاره هم‌گفته شده.

تارین ـ ص. (بکسر را) تیره و تار، تاریك، بمعنی شیرابه‌ایهم که از درخت تار گرفته میشود گفته شده، مثال بمعنی تاریك از مولوی:

ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین‌کنم
شمع و چراغ خانه‌ام چون خانه را تارین کنم

تاز ـ ص. فرومایه، سفله، امرد مایل بفسق، پسری‌که طالب عمل‌شنیع باشد. **تازباز**: امردباز، بچه باز، غلامباره.

تازاندن ـ تازانیدن ـ مص. دواندن، دواندن اسب و سایر چهارپایان سواری.

تازانه ـ ا. نگا. تازیانه.

تازنگ ـ ا. (بفتح زا) ستونی‌که زیر سقف‌خانه زده شودو آنرا پیلپاهم‌گفته‌اند، تارنگ وتاژنگ نیزگفته شده.

تازه ـ ص. (بفتح زا) نو، نقیض‌کهنه، **و نیز بمعنی شاداب و با طراوت، نقیض پژمرده. تازگی: نوی، طراوت.**

تازی ـ ا. (بکسر زا) عرب، عربی، تازیان جمع. **اسب تازی**: «بکسر با» اسب عربی.

تازی - ا . (بکسر زا) نوعی سگ شکاری که بدن لاغر و پاهای دراز دارد و بسیار دونده و تیزرو میباشد .

تازی

تازیانه - ا . شلاق، تسمهٔ چرمی بادستهٔ چوبی که هنگام اسب تاختن بدست میگیرند ، یا با آن کسی راکتك میزنند ، تازانه هم گفته شده « از مصدر تازاندن» .

تازیدن - مص . نگا . تاختن .

تازیك - تاژیك - ا . (بکسرزا) نگا . تاجیك .

تاژ - ا . خیمه ، چادر ، بمعنی لطیف و نازك هم گفته‌اند ، مثال از بهرامی :

خسرو غازی آهنگ بخارا دارد
زده ازغزنین تاجیحون تاژوخرگاه

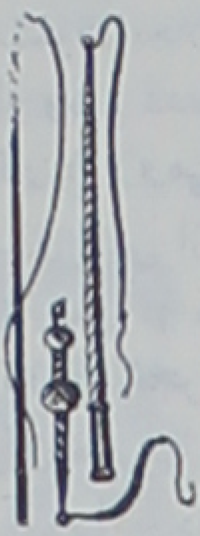

تازیانه

تاس - ا . کاسهٔ مسی، بادیه، و نیز مهرهٔ استخوانی مکعب که در شش طرف آن نقطه‌هائی از یك تا شش دارد و در بازی نرد بکار میرود ، طاس هم میگویند .

تاس

تاس - ا . بی‌طاقتی ، اضطراب ، بی‌تابی ، اندوه ، تاسا و تاسه و تالواسه وتالوسه و تلواسه هم‌گفته شده .

تاسع - ع . (بکسر سین) نهم ، نهمی .

تاسوعا - ع . (بضم سین) روز نهم ماه محرم .

تاسه - ا . (بفتح سین) ملال ، اندوه ، نگرانی ، بی‌تابی ، اضطراب ، تلواسه ، تیرگی چهره و فشردگی گلو ازغم و درد ، تاسه واسه هم‌گفته‌اند، و نیز تاسه بمعنی و یارهم گفته شده وآن حالتی است که بزنان آبستن دست میدهد و به بعضی از خوراکیها رغبت شدید پیدا میکنند ، مثال از سنائی :

یارهمکاسه هست بسیاری
یار همتاسه کم بود باری

تاش - ت . یار ، دوست، صاحب ، در فارسی در آخر بعضی کلمات در می‌آید و معنی « هم » را میرساند مثل خواجه تاش «همخواجه» یعنی‌دونفر که در خدمت یك خواجه باشند ، و خیلتاش «همخیل ، همقطار» و شهرتاش «همشهری» ، در فارسی بمعنی کلف وکك مك هم گفته شده .

تاشك - ا . (بضم ، یا فتح شین) کره ، مسکه ، ماست چکیده ، بمعنی مرد چابك و چالاك هم گفته شده ، مثال :

بادو نان پر زماست ماست فروش
تاشکی برد پیش آن تاشك

تاشکل - ا . (بکسرکاف) نگا . زگیل .

تاغ - ا . تاخ ، ازدرختان جنگلی که چوب آنرا برای سوزاندن بکار میبرند و آتش آن با دوام و زغالش معروف است ، توغ هم گفته شده ، مثال :

دارم اسبی کش استخوان در پوست
هست چون در جوال هیزم تاغ

تافتن - مص . (بسکون فا و فتح تا) تابیدن ، تاب دادن ، پیچیدن ، برافروختن ، روشنایی و پرتو انداختن ، گداختن و سرخ کردن آهن در آتش ، تفتن هم گفته شده . **تافته** : « ص . م » تابیده ، گداخته، برافروخته، تفته هم میگویند.

تافته - ا . (بسکون فا و فتح تا) نوعی پارچهٔ ابریشمی که در یزد با دست میبافند .

تافشك - ا . (بفتح فا وشین) ارضه ، موریانه، «نگا . موریلمنه» .

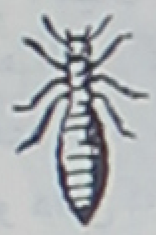

تافشك

تاك - ا . درخت انگور ، رز ، مو.

تاکتیك Tactique رزم آزمایی ، تدبیر جنگ ، فن حرکت دادن سربازان و بکار انداختن نیرو های نظامی در جنگ .

تاکس Taxe نرخ ، نرخ ثابت که از طرف دولت برای چیزی معین شود .

تاکستان - ا . م . (بکسر کاف) باغ انگوری ، جائی که تاك بسیار داشته باشد .

تاکسی Taxi اتومبیل کرایه‌ای، اتومبیلی که در خیابانهای شهر حرکت میکنند و مردم را با نرخ معین از محلی بمحل دیگر میبرد .

تاکسی‌متر Taximètre مسافت سنج، دستگاهی که در تاکسی‌ها کار میگذارند تا مسافتی راکه اتومبیل برای بردن مسافر طی میکند تعیین کند.

تال - هن . نام درختی است «نگا . تار» .

تالاب ـ ا . آبگیر، حوض، استخر، برکهٔ بزرگ، کولاب و تال وکول هم گفته شده .

تالار ـ ا . اطاق بزرگ ، سالن .

تالاب

تالان ـ ا . نکا . تاراج .

تالان Talent نام مقداری از پول طلا یانقره، و وزنـی در نزد یونانی‌ها .

تالانك ـ **تالانه** ـ ا . (بفتح نون) شلیل ، شلیر، شفترنگ «نکا . شلیل» .

تالکی ـ ا . (بسکون لام و کسر کاف) گشنیز کوهی .

تالواسه ـ ا . (بسکون لام) اندوه ، اضطراب ، بی‌تابی ، بیقـراری ، تلواسه و پالواسه و تلوسه و تالوسه و تاس و تاسا وتاسه هم‌گفته شده، مثال از خفاف ؛

مر مـرا ای دروغگوی سترگ
تالواسه‌گرفت ازین ترفند

تال و مال ـ ص. تار و مار ، متفرق ، پراکنده، پریشان ، زیر و زبر ، مثال از فردوسی ؛

تهمتن بزابلستان است و زال
شودکار ایران همه تال و مال

تالی ـ ع. (بکسرلام) تابع، پیرو ، از پی‌آینده، آنکه بعد بیاید ، چهارمین اسب در مسابقهٔ اسب دوانی ، و در اصطلاح منطق ؛ جزء مؤخر جملهٔ شرطیه ، مقابل جزء مقدم .

تالیه ـ ع . (بکسر لام و فتح یا) مؤنث تالی ، توالی جمع .

تام ـ ع . (بتشدید میم) تمام، کامل .

تامپون Tampon آلت مرکب خشك‌کن، جعبهٔ استامپ ، تکهٔ پارچه برای مـالیدن رنگ یا تر کردن چیزی .

تانبول ـ هنـ . (بسکون نون و ضم با) گیاهـی است شبیه تاك‌که برای آن داربست درست‌میکنند، برگهایش پهن و سبز ، یك قسم آنهم بـرگهای کوچك و سفیـد دارد ، در هنـدوستان میروید ، تنبول و تامول هم میگویند .

تانك Tank اتومبیل جنگی ، اتومبیل زره‌پوش کـه دارای مسلسل میباشد و بـواسطهٔ چرخهای مخصوصی که‌دارد درزمین‌های ناهموار نیزمیتواند حرکت کند .

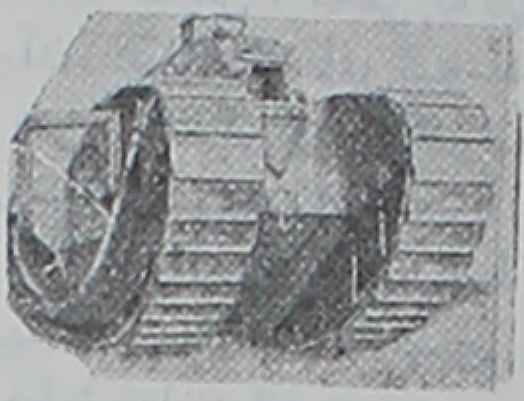

تانك

تانکو ـ ا . ص . (بسکـون نون و ضم‌کاف) حجام ، خونگیر، سرتراش تانگو و تونکوهم گفته شده .

تانگو Tango نوعی از رقص اروپائی .

تانول ـ ص . (بضم نون) نکا . تاتول .

تاو ـ ا . تاب ، طاقت ، قـدرت ، پیچ و تاب ، تیوهم‌گفته شده ، مثال از فردوسی ؛

همی داد هرسال با بام ساو
که با او برزمش نبد هیچ تاو

تاواتاو ـ ا . قدرت ، تـوانایی ، تاب و طاقت ، مثال از کمال اسمعیل ؛

هر که اورا هست معنی کمترك
بیش بینم لاف تاواتاو او

تاوان ـ ا . غـرامت ، عوض و بـدل ، جریمه ، آنچه بابت خسارت و زیـانی کـه از عمل کسی بدیگری وارد شده بگیرند .

تاوانه ـ ا . نکا . تابخانه .

تاول ـ ا . (بکسر واو) آبله‌که در اثرسوختگی یا سابیده شدن در پوست بدن پیدا میشود ، تول هم‌گفته شده .

تاول ـ ا . ص . (بفتح واو) گاو نر جوان‌که هنوزکار نکرده ، جوانهـم میگویند ، تاوك نیز گفته شده ، مثال از اورمزدی ؛

چنان ببینی تاول نکرده‌کار هگرز
بچوب رام شود یوغ را نهد گردن

تاوه ـ ا . (بفتح واو) نکا . تابه .

تاویدن ـ مص. (بکسرواو) تابیدن، تاب‌آوردن، طاقت‌آوردن ، مثال از رودکی ؛

او مرا پیش شیر بپسندد
من نتاوم برو نشسته مگس

تاهو ـ ا . (بضم ها) عرق ، می ، عرق شراب ، مثال از امیرخسرو ؛

چشمهٔ خورشیدرا درته نشاند
عکس ساقی کزته تاهو نمود

تایر- طایر Tyre لاستیک روی چرخ اتومبیل .

تئاتر Théâtre تماشاخانه ، صحنهٔ نمایش ، محلی که در آن نمایشنامه‌ای توسط هنرپیشگان و بازیگران اجرا میشود .

تایر

تئاترال Théâtral مربوط بنمایش وتئاتر ، با تصنع ، نمایش مانند .

تأیید ـ ع . (بفتح تا وکسر یا) جاوید کردن ، ابدی ساختن ، همیشه بودن .

تأثر ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم ثای مشدد) اثر پذیرفتن ، قبول اثرکردن .

تأثل ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم ثای مشدد) ثابت و پابرجا شدن ، گرد آوردن مال و بهره برداشتن ازآن ، کندن چاه .

تأثیر ـ ع . (بفتح تا وکسر ثا) اثرکردن، اثر گذاشتن در چیزی ، نفوذکردن .

تأجیل ـ ع . (بفتح تا وکسر جیم) مهلت دادن، مدت داشتن ، مدت معین کردن ، مدت را عقب انداختن .

تأخر ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم خای مشدد) عقب افتادن ، دنبال ماندن ، واپس ماندن، دیر شدن .

تأخیر ـ ع . (بفتح تا وکسرخا) دنبال انداختن، عقب انداختن ، دیرکردن ، واپس انداختن .

تأدب ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم دال مشدد) ادب آموختن ، با ادب شدن ، با ادب بودن، ادب داشتن .

تأدیب ـ ع ، (بفتح تا وکسر دال) ادب کردن ، تربیت کردن ، تنبیه کردن .

تأدیه ـ ع . (بفتح تا وکسر دال و فتح یا) ادا کردن ، پرداختن پول یا وام .

تأذی ـ ع . (بفتح تا و همزه و کسر ذال مشدد) اذیت کشیدن ،آزار دیدن ، آزار و اذیت .

تأسف ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم سین مشدد) دریغ خوردن ، افسوس خوردن ، اندوهگین‌شدن، غمگینی .

تأسی ـ ع . (بفتح تا و همزه وکسرسین مشدد) پیروی کردن ، اقتداکردن ، تقلیدکردن .

تأسیس ـ ع . (بفتح تا وکسر سین) بنیادکردن، بنا نهادن ، استوار کردن ، پایه‌گذاری ، و در اصطلاح عروض : قافیهٔ الفی که میان‌آن و حرف روی‌یک حرف متحرک باشد. درعلم معانی، آوردن کلمه‌ای‌که افادهٔ معنی تازه‌ای بکند غیر از معنی کلمهٔ اول ، و این مقابل تأکید است .

تأصل ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم صاد مشدد) اصیل بودن ، دارای اصل و تبار بودن .

تأکد ـ ع. (بفتح تا وهمزه وضم‌کاف مشدد) محکم و استوار شدن .

تأکید ـ توکید ـ ع. (بفتح تا وکسرکاف) استوار کردن، محکم‌کردن،عهد یا کلام خودرا استوارتر کردن .

تألف ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم لام مشدد) الفت یافتن ، دوست شدن ، جمع شدن .

تألم ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم لام مشدد) دردمند شدن، درد داشتن، آزرده شدن،دردمندی.

تألیف ـ ع . (بفتح تا وکسر لام) دوستی‌کردن ، الفت دادن ، چیزهای پراکنده را جمع کردن و باهم پیوستگی دادن، نوشتن‌کتابی‌که مطالب آنرا ازکتابهای دیگر اقتباس کرده باشند ، خلاف تصنیف .

تأمل ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم میم مشدد) اندیشه‌کردن ، فکر کردن ، درنگ‌کردن ، دقت کردن در امری ، دوراندیشی .

تأمین ـ ع . (بفتح تا وکسر میم) امنیت دادن ، اطمینان دادن ، ایمن ساختن. **تأمینات** : شعبه‌ای از ادارهٔ شهربانی‌که اکنون‌آگاهی میگویند .

تأنس ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم نون مشدد) انس‌گرفتن ، خوگرفتن ، ضد توحش .

تأنق ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم نون مشدد) تتبع‌کردن ، پیروی کردن ، امر پسندیده‌ای را اختیار کردن ، گفتار وکردار خود را محکم و متقن انجام دادن ، از روی حکمت‌کاری‌کردن .

تأنی ـ ع . (بفتح تا و همزه و کسر نون مشدد) درنگ‌کردن ، به‌آهستگی و آرامی‌کاری‌کردن ، آهستگی .

تأنیث ـ ع.(بفتح تاوکسرنون) مؤنث‌گردانیدن، علامت مؤنث بکلمهٔ عربی الحاق‌کردن ، مادگی ، نقیض نری .

تأنیس ـ ع . (بفتح تا وکسر نون) انس دادن ، الفت دادن .

تئودولیت Théodolite طولیاب ، زاویه یاب، دوربین زمین پیمایی .

تئوری Théorie اصول علمی، علم نظری، فرضیه، موضوع علمی که قابل اثبات نباشد .

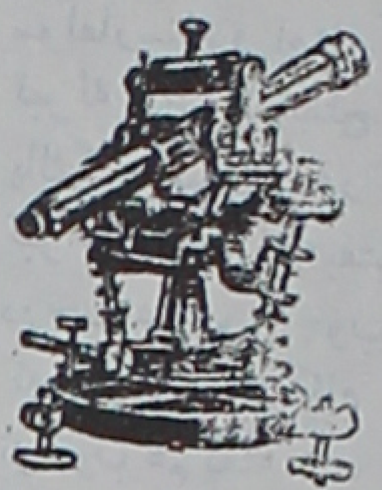

تئودولیت

تأویل ـ ع. (بفتح تا و کسر واو) بازگشت کردن از چیزی ، بازگردانیدن ، گردانیدن کلام ، برخلاف ظاهر معنی کردن ، تعبیر و تفسیر ، شرح وبیان .

تأهب ـ ع . (بفتح تا و همزه وضم های مشدد) آماده و مهیا شدن .

تأهل ـ ع . (بفتح تا و همزه و ضم های مشدد) زناشویی کردن ، زن گرفتن ، دارای عیال واولاد شدن .

تأیید ـ ع . (بفتح تا وکسریا) نیرو دادن ، قوت دادن ،کمک کردن ، یاری کردن .

تب ـ تپ ـ ا . (بفتح تا) مرضی که بشکل زیادشدن حرارت بدن و سرعت نبض ظاهر میگردد ،گاهی اصلی و بنفسه مرضی است و گاهی با برخی تغییرات موضعی و امراض دیگر همراه میباشد ، بروز آن یا علامت اختلال مزاج است یا دلیل بر میل طبیعت بدفع مرض وحصول بهبودی، مهمترین علامت آن زیاد شدن درجهٔ حرارت بدن است که ممکن است از ۳۸ تا ۴۰ و ۴۲ برسد ، برای اندازه گرفتن درجهٔ حرارت بدن، آلت مخصوصی که آنرا تب سنج یا میزان الحرارهٔ طبی میگویند بکار میبرند باین طریق که آلت مزبور را چند دقیقه زیر زبان یا زیر بغل بیمار میگذارند اگر میزان حرارت بدن او از ۳۷ درجه بالاتر بود بیمار مبتلا به تب میباشد .

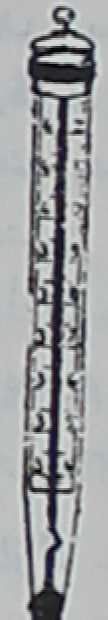

تب سنج

تبابعه ـ ع . (بفتح تا و کسر با) جمع تبع .

تبادر ـ ع . (بفتح تا و ضم دال) پیشی گرفتن ، پیشدستی کردن ، شتافتن و عجله کردن برای پیشی گرفتن درکاری .

تبادل ـ ع . (بضم دال) با هم عوض کردن ، بدل کردن ، عوض و بدل گرفتن از هم.

تبار ـ ا . (بفتح تا) اصل ونسب، نژاد، خاندان، دودمان ، مثال از فردوسی :

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

تبار ـ ع . (بفتح تا) هلاك ، دمار .

تبارز ـ ع . (بفتح تا وضم را) باهم نبرد کردن، مبارزه کردن .

تبارك ـ ع . (بفتح تا و را وكاف) صیغهٔ ماضی یعنی پاك و منزه شد . **تبارك الله :** پاك و منزه است خدا ، این کلمه را در هنگام مدح و در حال تعجب استعمال میکنند .

تباسیدن ـ مص . (بفتح تا) از شدت گرما بیخود شدن ، بی تاب شدن از شدت گرما ، تبسیدن و تفسیدن هم گفته شده . **تباسیده :** « ص . م » تبسیده ، تفسیده ،گرم شده .

تباشر ـ ع . (بفتح تا و ضم شین) یکدیگر را بشارت دادن ، بهم مژده دادن .

تباشیر ـ ع . (بفتح تا وکسرشین) مژده، بشارت، خبرخوش، اوائل چیزی. **تباشیرصبح :** روشنایی صبحدم ، سپیده دم .

تباشیر ـ ا . (بفتح تا) داروی سفید رنگی که از میان یك قسم نی هندی موسوم به بامبو یاخیزران بیرون می آورند و در طب بکار میبرند و آنرا شورهٔ قلم نیز میگویند .

تباعة ـ تباعت ـ ع . (بفتح تا) پیروی کردن .

تباعد ـ ع . (بفتح تا و ضم عین) از یکدیگر دور شدن ، از هم دوری کردن .

تباغض ـ ع . (بفتح تا و ضم غین) دشمنی کردن با یکدیگر .

تباکی ـ ع . (بفتح تا) گریهٔ دروغی کردن ، خود را بگریه زدن .

تبانی ـ ع . (بفتح تا) باهم ساختن، با هم سازش کردن و همدست شدن برای اقدام بامری .

تباه ـ ص . (بفتح تا) فاسد ، ضایع ، نابود ، زبون، تبه وتبست نیز گفته شده . **تباهی:** خرابی، فساد ، نابودی ، تواهی نیز گفته شده .

تباهکار ـ ص. تباه کننده، نابودکننده، خرابکار، گناهکار ، تبهکار هم میگویند .

تباین ـ ع. (بفتح تا و ضم یا) ازهم جدایی داشتن، تفاوت داشتن ، مخالف هم بودن ، تفاوت وجدایی میان دوچیز .

تبت ـ تبد ـ ا . (بکسر تا و با) نگا . پت .

تبتل ـ ع . (بفتح تا و با و ضم تای مشدد) از دنیا بریدن وبخدا پیوستن، ترك ازدواج کردن .

تبجیل ـ ع . (بفتح تا وکسر جیم) گرامی‌داشتن، بزرگ شمردن ، احترام کردن .

تبحر ـ ع . (بفتح تا وبا وضم حای مشدد) بسیار دانا شدن ، در امری علم و اطلاع بسیار داشتن، غوطه وری در بحر علم و فضل .

تبخال ـ ا . (بفتح تا) تاول و جوششی که ازشدت حرارت تب در اطراف لبهای انسان بروزمیکند ، تبخاله وآتش پارسی هم میگویند .

تبختر ـ ع . (بفتح تا و با و ضم تای دوم) با خودنمایی و برازندگی راه رفتن ، بناز و غرور خرامیدن ، تکبر و خودنمایی .

تبخیر ـ ع . (بفتح تا وکسر خا) بخارکردن ، بخوردادن، تغییرحالت جسم مایع به بخار درائر حرارت .

تبدد ـ ع . (بفتح تا و با وضم دال مشدد) متفرق شدن ، چیزی را حصه حصه کردن .

تبدل ـ ع . (بفتح تا و با و ضم دال مشدد) عوض شدن ، بدل شدن ، دگرگون شدن .

تبدیل ـ ع . (بفتح تا وکسردال) عوض کردن ، بدل کردن ، گرفتن چیزی بجای چیز دیگر ، عوض گرفتن .

تبذیر ـ ع . (بفتح تا وکسر ذال) زیاد خرج کردن ، بیهوده خرج کردن ، پراکنده کردن مال .

تبر

تبر ـ ا . آ. (بفتح تا وبا) آلت آهنی با دستهٔ چوبی که برای شکستن درخت و چوب بکار میرود، تورهم گفته‌شده .

تب راجعه ـ حمای راجعه ـ «تیفوس رکوران» تب بازگرد ، مرضی است که توسط شپش یاکنه از شخص مریض بشخص سالم سرایت میکند ، عامل مولد آنرا « اسپیر و کت ابرمایر» میگویند ، عوارض آن عبارتست ازتب و لرز ، درد مفاصل ، خستگی و درد عضلات پا وکمر و سینه ، حالت تهوع ، بزرگ‌شدن طحال، نفخ شکم ، زرد شدن چشم و پوست بدن بشکل یرقان ، رعاف ، درجهٔ تب به ۴۰ درجه میرسد اما بعد از ۵ تا ۷ روز حالت بحران رخ میدهد و درجهٔ تب پایین می‌آید و سلامتی موقت حاصل مبشود ، پس از یك‌هفته دوباره عوارض آن بهمان شکل اول برمیگردد و گاهی سه یا چهار مرتبه این بازگشت تکرار میشود ، معالجهٔ آن بوسیلهٔ املاح ارسنیکی از قبیل نئوسالوارسان و سولفارسنل و امثال آنها صورت میگیرد .

تبرئه ـ ع . (بفتح تا وکسررا) خلاص کردن ، پاك گردانیدن، دور کردن ، پاك کردن از تهمت .

تبرخون ـ ا . (بفتح تا و با و ضم خا) عناب ، درخت عناب ، چوب بقم ، چوبدستی سرخ رنگ که در قدیم هنگام جنگ بدست میگرفتند ، ترخون هم گفته شده .

تبرز ـ ع . (بفتح تا و با و ضم رای مشدد) بسوی فضا خارج شدن ، نمایان شدن .

تبرزد ـ ص . (بفتح تا و با و زا) قند یا نبات سفت و سخت، و تکهٔ نمك بلوری که با تبر شکسته شود ، تبرزه هم گفته شده .

تبرزین ـ ا . آ . (بفتح تا و با) نوعی از سلاح بشکل تبر با دستهٔ آهنی که در قدیم بکار میبردند و آنرا هنگام سواری در جلو زین اسب آویزان میکردند ، اکنون بعضی درویشان بدست میگیرند .

تبرزین

تبرع ـ ع . (بفتح تا وبا وضم رای مشدد) نیکویی کردن محض رضای خدا ، کاری برای ثواب انجام دادن، مالی در راه خدا بخشیدن .

تبرك ـ ا . (بفتح تا و را) حصار ، قلعه ، دژ .

تبرك ـ ع. (بفتح تا و با و ضمرای مشدد) برکت یافتن ، برکت جستن ، برکت داشتن ، مبارك شمردن ، شگون و میمنت .

تبرم ـ ع . (بفتح تاوبا وضمرای مشدد) دلتنگ شدن ، بستوه آمدن ، ملول شدن .

تبریزی

تبری ـ ع . (بفتح تا و با و تشدید را) بیزاری جستن ، دوری جستن ، بیزاری .

تبرید ـ ع . (بفتح تا وکسر را) سرد کردن، خنك کردن.

تبریزی ـ ص . ن. منسوب به تبریز، اهل تبریز ، از مردم تبریز، و نیز سفیدار را هم میگویند « نگا . سفیدار» .

تبریك ـ ع . (بفتح تا و کسر را) مبارکباد گفتن ، شادباش گفتن .

تبست ـ ص . (بفتح تا و با و سکون سین) تباه ، تبه ، ضایع ، فاسد ، سست و ازکار افتاده .

تبستغ ـ ص . (بفتح تا وبا وضم‌تای دوم) فصیح، تیززبان .

تبسم ـ ع . (بفتح تا و با وضم سین مشدد) لبخند زدن ،آهسته خندیدن ، لبخند .

تبسیدن ـ مص . (بفتح تا وکسر سین) تفسیدن ، «نکا . تباسیدن»

تبش ـ ا.مص . (بفتح تا وکسربا) تابش ،گرما ، گرمی، فروغ وپرتو .

تبشیر ـ ع . (بفتح تا وکسر شین) بشارت دادن ، مژده دادن .

تبصبص ـ ع . (بفتح تا و با و ضم بای دوم) دم جنباندن سگ ، چاپلوسی کردن ، تملق .

تبصره ـ ع . (بفتح تا وکسر صاد) بینا کردن ، بیناگردانیدن، امری را واضح و روشن ساختن، پای ماده‌ای از قانون توضیحی علاوه کردن .

تبع ـ ع . (بفتح تا و با) پیرو ، منقاد ،کسی که دنبال دیگری‌برود واز اوپیروی‌کند، اتباع‌جمع .

تبع ـ ع . (بفتح تا و با) جمع تابع .

تبع ـ ع . (بضم تا و فتح بای مشدد) لقب ملوك قدیم یمن ، تبابعه جمع .

تبعه ـ ع . (بفتح تا و با وعین) پیروان ، پیروی کنندگان ، جمع تابع .

تبعید ـ ع . (بفتح تا وکسر عین) دور کردن ، نفی بلدکردن ،کسی را از شهر بیرون کردن و بجای دیگر فرستادن .

تبعیض ـ ع . (بفتح تا وکسر عین) جزء جزء کردن ، جدا کردن برخی را از برخی دیگر ، برخی را قبول و برخی را ردکردن ، بعضی را بربعض دیگر ترجیح دادن .

تبل ـ ا . (بفتح تا وبا) چین وشکن وناهمواری سطح چیزی مثل ناهمواری پوست بادام ، و نیز تبل «بفتح تا و سکون با» در عربی بمعنی کینه و دشمنی است .

تب لازم ـ تب همیشگی ، بیماری سل .

تب لرزه ـ ا. تب نوبه ، مالاریا .

تبلور ـ ع . (بفتح تا وبا و ضم واو) بلوری‌شدن جسمی ، بشکل بلور شدن .

تبلیغ ـ ع . (بفتح تا) رسانیدن ، رساندن پیغام یا خبر، پیام یا مطلبی را باطلاع مردم‌رسانیدن.

تب مالت ـ بیماری واگیر که بواسطهٔ میکروب مخصوصی بانسان و بعضی حیوانات مانند گاو و گوسفند و خوك عارض میشود وگاه از حیوانات بانسان سرایت میکند .

تبند ـ ا . (بفتح تا و با) مکر ، حیله ، بمعنی محیل و مکار هم‌گفته شده .

تبنك ـ ا . (بفتح تا و با و نون ، یا بفتح تا و نون) قالبی که زرگر یا ریخته‌گر فلزگداخته را در آن میریزد ، تپنك هم گفته شده ، مثال از عنصری :

تبنك را چوکژ نهی بی شك
ریخته‌کژ برآید از تبنك

تبنگ ـ ا . (بفتح تا و با) طبق چوبی ، طبقی که درآن میوه یا چیز دیگر بریزند ، تپنگ و تبوك هم گفته شده ، بمعنی دف و دهل و صدای زنگ وناقوس نیز گفته‌اند .

تبنگو ـ ا. (بفتح تا و با وضم‌گاف) سبد،زنبیل، طبق، کیسه، صندوق، ظرفی‌که درآن نان‌بگذارند یا غله بریزند ، تپنگو و تبنگوی و تونگو و تونگه نیز گفته شده ، مثال از رودکی :

کان تبنگوکاندران دینار بود
آن ستد زیدرکه ناهشیار بود

مثال از سوزنی :

منت از خلق بهرنان چه برم
که جهان چون تبنگهٔ نانست

تب نوبه ـ نکا . مالاریا .

تبنی ـ ع . (بفتح تا و باو تشدید نون) بفرزندی پذیرفتن ، بچهٔ کسی را بفرزندی گرفتن .

تبوراك ـ ا . (بفتح تا و ضم با) دف ، دایره ، طبل کوچك ، مثال :

آن برسرگورها تبارك خواندی
وین بردر خانه‌ها تبوراك زدی

تبوراك

تبوك ـ ا . (بفتح تا وضم با) تبنگ، طبق‌چوبی، تبکان وتنکان هم‌گفته شده ، مثال از منجیك:

من‌فراموش‌نکردستم‌ونه‌خواهم‌کرد
آن تبوك جو وآن تاوهٔ اشنان تورا

و نیز تبوك : نـام محلی‌است بین شام ومدینه .

غزوهٔ تبوك: یکی از جنگهای صدر اسلام‌که در آن محل بین مسلمانان و رومیان رخ داد.

تبویب ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) باب باب‌کردن کتاب یا نوشته .

تبه ـ ص . (بفتحِ تا و با) مخفف تباه ، نابود ،

فاسد . **تبهکار** : تباهکار ، گناهکار ، مجرم .

تبه روزگار ـ ص. بدروزگار ، پریشان‌روزگار، بدبخت ، تیره روز ، ظالم ، ستمکار.

تب‌یازه ـ ا . (بفتح تا وزا) تب و لرز ، تب‌نوبه، تب بایه و تب باده‌هم‌گفته شده .

تبیان ـ ع . (بکسر تا و سکون با) واضح وروشن شدن ، آشکارگشتن ، هویدا شدن ، بیان‌کردن و آشکار ساختن معنی .

تبیره ـ ا . (بفتح تا و کسر با) دهل ، کوس ، طبل ، تبیر هم‌گفته شده .

تبیره

مثال از فردوسی ،

چوشب روزشدبامدادان بگاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه

تبیین ـ ع . (بفتح تا وکسر یا)بیان‌کردن، آشکارساختن، توضیح و تفسیر .

تپاك ـ ا . مص . (بفتح تا) تب ، تپ ، تپش ، اضطراب ، بیقراری ، تاپاك هم‌گفته شده .

تپاله ـ ا . (بفتح تا و لام) نگا . تاپال .

تپانچه ـ ا . (بفتح تا) لطمه ، سیلی ، کشیده ، ضربه‌که باکف دست بصورت کسی بزنند ، تپنچه و توانچه هم‌گفته شده ، در اصل ته پنجه بوده ، مثال از نظامی ،

زنم چندان تپانچه برسر و روی
که یارب یا ربی خیزد ز هرسوی

و نیز تپانچه حربهٔ آتشی کوچك دستی را هم میگویندازهرنوعی‌که باشد.

تپانچه

تپاندن ـ تپانیدن ـ مص . (بفتح تا) چیزی را با زور و فشاردر چیز دیگر داخل کردن ، چیزی را بزور در ظرفی جا دادن ، پر کردن، چپاندن هم میگویند. **تپاننده** : «ص. فا» کسی‌که چیزی را بزور در جائی یا ظرفی جا بدهد .

تپش ـ ا. مص . (بفتح‌اول وکسردوم) نگا. تپیدن.

تپق ـ ت . (بضم اول و دوم) لکنت‌ناگهانی زبان هنگام حرف زدن .

تپنك ـ ا .(بفتح اول ودوم وسوم) نگا . تبنك .

تپو ـ ا . (بفتح تا) نگا . تاپو .

تپه ـ ا . (بفتح اول و تشدید دوم) برآمدگی در روی زمین از خاك یا شن ، پشتهٔ بلند ، تل ، برندك وپرندك وگریوه هم‌گفته شده. **تپه ماهور:** زمین پست و بلند .

تپیدن ـ مص . (بفتح اول وکسر دوم) لرزیدن، بی‌آرام‌شدن ، بی‌قراری‌کردن ، زدن نبض وقلب، بزور و فشار در جائی داخل شدن ، باین معنی چپیدن‌هم میگویند. **تپش** : «ا . مص» بی‌آرامی، اضطراب ، بی‌قراری ، لرزش ، ضربان قلب .

تتابع ـ ع.(بفتح تا وضم با) پیاپی شدن، پی‌درپی آمدن ، از پی‌هم رسیدن .

تتار ـ (بفتح تا) نگا . تاتار .

تتارچه ـ ا. (بفتح تا) نوعی‌تیر که پیکان‌مخصوصی داشته ، تاتارچه هم‌گفته شده .

تتانس Tétanos کزاز ، میکروب‌کزاز. «نگا . کزاز» .

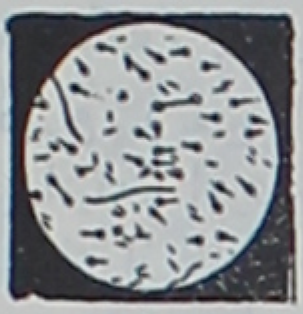

تتانس

تتبع ـ ع. (بفتح هردو تا و ضم بای مشدد) دنبال کردن ، در پی چیزی رفتن، جستجو کردن ، امری یا موضوعی رابدقت مطالعه‌کردن، تفحص، پی‌جویی .

تتر ـ (بفتح هردو تا) نگا . تاتار .

تتربو ـ تتربوه ـ ا . (بفتح تا ورا) نگا. تتره .

تتره ـ ا . (بفتح تا و را) شوخی، لاغ، مسخرگی، تتربو و تتربوه نیزگفته شده .

تتری ـ ا . (بضم تا وکسررا) تتم ، سماق، سماك «نگا . سماق» .

تتری ـ تتاری ـ ص . ن . (بفتح تای اول ودوم) منسوب به‌تتر ، تاتاری .

تتق ـ (بضم هردوتا) خیمه ، خرگاه ، سراپرده، چادر بزرگ. **تتق نیلی ـ تتق‌نیلگون :** کنایه ازآسمان ، مثال از نظامی :

وان تتق‌های گوهرآموده
چرمهای دباغت آلوده

تتم ـ ا . (بضم هردو تا ، یا بسکون دوم) تتری، «نگا . سماق» .

تتماج ـ ا . (بضم تا) آش سماق .

تتمه ـ ع . (بفتح تای اول وکسر دوم و فتح میم مشدد) دنباله ، بقیه، باقیمانده ، آنچه چیزی‌به آن تمام شود .

تتمیم ـ ع . (بفتح تا وکسر میم) تمام‌کردن ، کامل‌کردن ، بپایان رساندن .

تثاؤب ـ ع . (بفتح تا وضم همزه) دهان دره، خمیازه کشیدن .

تثاقل ـ ع . (بفتح تا و ضم قاف) سنگین شدن ، سنگینی ،گرانباری ، بددلی .

تثبت ـ ع . (بفتح تا و ثا و ضم بای مشدد) در امری درنگ و تأمل کردن .

تثبیت ـ ع . (بفتح تا و کسر بـا) ثابت کردن ، بابرجا ساختن، برقرارگردانیدن، پایدارکردن.

تثریب ـ ع . (بفتح تا وکسررا) نکوهش کردن، سرزنش کردن .

تثلیث ـ ع . (بفتح تا وکسر لام) سه کردن ، سه قسمت کردن ، سه گوشه کردن ، سه تایی ، بوجود سه اقنوم «اب ـ ابن ـ روح القدس» قائل بودن. و در اصطلاح علم نجوم آنست که میان دو برج یك سوم دورهٔ فلك یعنی چهار برج فاصله باشد ، و تثلیث بعضی از سیارات را مـانند تثلیث ماه و مشتری سعد دانسته‌اند .

تثمیر ـ ع . (بفتح تاوکسر میم) زیادکردن مال وبه ثمر رسانیدن و بهره گرفتن .

تثنیه ـ ع . (بفتح تا وکسر نون و فتح یا) دوتا کردن ، دوتایی ، علامت تثنیه بکلمهٔ عربی الحاق کردن ، مفرد را دوتایی کردن .

تجادل ـ ع . (بفتح تا و ضم دال) با هم جنگ وستیز کردن ، جدال کردن .

تجاذب ـ ع . (بفتح تا و ضم ذال) از یکدیگر جذب کردن ، یکدیگر راکشیدن ، هرکدام بسوی خود کشیدن .

تجار ـ ا. ص .(بفتح تا) نگا . تجاره

تجار ـ ع . (بضم تا و تشدید جیم) بازرگانان ، جمع تاجر .

تجارب ـ ع . (بفتح تا وکسررا) جمع تجربه .

تجارت ـ ع . (بکسر تا و فتح را) داد و ستد کردن ، سوداگری ، بازرگانی ، خرید و فروش کلی هرنوع کالا .

تجاره ـ ا . ص. (بفتح‌تا ورا) کره اسب،کره‌اسبی که هنوز برروی‌آن زین نگذاشته باشند، تجارهم گفته شده . مثال از فرخی :

آنکه تدبیر او سواری‌کرد
برجهان تجـارهٔ توسن

تجاسر ـ ع . (بفتح تا و ضم سین)گستاخی‌کردن، دلیری‌کردن ، جسارت ورزیدن ، گـردنکشی ، بی‌پروایی .

تجافی ـ ع . (بفتح تا و کسر فا) قرار نگرفتن برجای ، دور شدن ، دوری کردن .

تجالد ـ ع . (بفتح تا و ضم لام) یکدیگر را با شمشیرزدن .

تجانس ـ ع . (بفتح تا و ضم‌نون) همجنس‌بودن، از یك جنس بودن با هم ، همجنسی .

تجاوز ـ ع . (بفتح تا وضم واو) از حد درگذشتن، از اندازه خارج شدن ، از حدخود بیرون شدن.

تجاویف ـ ع . (بفتح تا وکسرواو) جمع‌تجویف .

تجاهر ـ ع . (بفتح تا و ضم ها) تظاهر بکاری کردن ، آشکار و بی‌پروا مرتکب عملی شدن ، نمایان وآشکارکردن .

تجاهل ـ ع . (بفتح تا و ضم ها) خودرا بنادانی زدن، به‌نادانی تظاهرکردن ، خود را نادان‌نشان دادن .

تجاهل‌العارف ـ ع . جهل بخود بستن و اظهار نادانی کـردن شخص عارف ، و در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر یا متکلم از یك امر معلوم سؤال کندهمانطورکه ازامر مجهول سؤال‌میکنند، و غرض از این صنعت یا مبالغه در تشبیه است یا اظهار حیرت و شگفتی، یا توبیخ وتحقیر مخاطب، یا اثبات مطلبی برای مدعی و منکر ، یاظرافت وآرایش کلام ، مثال :

یارب‌آن روی است یا برگ سمن
یارب آن موی است یا مشك ختن

مثال دیگر :

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین‌آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

تجبر ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم بای مشدد) تکبر ، خود را بزرگ نشان‌دادن، نیرو و قدرت از خود نشان دادن .

تجدد ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم دال مشدد) نوشدن ، تازه شدن ، طرفدار امرتازه بودن ، به نوی و تازگی گراییدن .

تجدید ـ ع . نوکردن ، تازه‌کردن، از سرگرفتن امری یاکاری ، از نوآغازکردن .

تجر ـ ا . (بفتح تا وجیم) خانهٔ زمستانی،خانه‌ای که بخاری داشته باشد .

تجربه ـ ع .(بفتح تا وکسررا) آزمودن، آزمایش.

تجرد ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم رای مشدد) برهنه شدن ، برهنگی ، تنهایی ، بی‌زنی ، مجرد بودن .

تجرع ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم رای مشدد) جرعه جرعه نوشیدن‌آب، فرو بردن خشم .

تجری ـ ع . (بفتح تا و جیم وکسر رای مشدد)

جرأت کردن ، دلیری کردن ، گستاخی ، سرپیچی ، نافرمانی .

تجرید ـ ع . (بفتح تا) برهنه کردن ، پوست چوب راکندن ، شمشیر را از غلاف کشیدن ، تنها ساختن ، تنهایی و کناره‌گیری .

تجزیه ـ ع . (بفتح تا و کسر زا و فتح یا) جزء جزء کردن چیزی ، اجزاء جسمی را از هم جدا کردن . در اصطلاح شیمی ، جدا کردن اجزاء جسمی از یکدیگر تا معلوم شود از چه موادی ترکیب شده . در اصطلاح صرف و نحو ، جدا کردن کلمات یك جمله و تعیین اینکه هرکلمه از کدام نوع است .

تجسس ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم سین مشدد) جستجو کردن ، دنبال چیزی گشتن ، خبرجستن ، در جستجوی امری یا چیزی بودن .

تجسم ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم سین مشدد) مجسم شدن ، تناور شدن ، بصورت جسم در پیش چشم نمایان شدن .

تجشم ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم شین مشدد) در رنج افتادن و با مشقت کاریرا بعهده گرفتن .

تجعد ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم عین مشدد) پیچ پیچ شدن موی سر ، پیچیده شدن موی .

تجفیف ـ ع . (بفتح تا) خشك کردن ، خشکانیدن

تجلد ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم لام مشدد) نیرومندی و بردباری و صلابت .

تجلی ـ ع . (بفتح تا و جیم و تشدید لام) روشن شدن ، نمایان شدن ، جلوه‌گر شدن ، روشنی و تابش . در اصطلاح ادباء و عرفاء کنایه از تجلی الهی است در دل سالك پس از پیمودن مراحل سلوك و وصول بمقام فناء فی‌الله ، و نیز کنایه از تجلی نور باری‌تعالی برکوه طور که حضرت‌موسی از آن مدهوش گشت .

تجلید ـ ع . (بفتح تا و کسر لام) جلد کردن ، جلد کردن کتاب .

تجلیل ـ ع. بزرگ کردن، احترام کردن، بزرگ داشتن .

تجمع ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم میم مشدد) جمع شدن ، گردآمدن ، فراهم آمدن .

تجمل ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم میم مشدد) آراسته شدن ، زینت یافتن ، خودرا زینت‌دادن، خودآرایی .

تجمیل ـ ع . (بفتح تا و کسر میم) نیکو کردن ، زینت دادن ، زیبا ساختن .

تجنب ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم نون مشدد) دور شدن ، دوری گزیدن ، دوری کردن .

تجنیس ـ ع . (بفتح تا) همجنس کردن، ازجنس‌هم قرار دادن . «نگا . جناس» .

تجوید ـ ع . (بفتح تا و کسر واو) نیکو کردن، سره کردن، کار نیك کردن ، ادا کردن حروف از مخرج در تلاوت قرآن . **علم تجوید :** علم ادا کردن حروف از مخرج .

تجویز ـ ع . (بفتح تا و کسرواو) جایز دانستن، جایز شمردن ، اجازه دادن ، روا دانستن ، روا داشتن .

تجویف ـ ع . (بفتح تا و کسر واو) میان تهی کردن ، تو خالی کردن ، و نیز بمعنی جوف و درون چیزی ، تجاویف جمع .

تجهز ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم های مشدد) آماده گشتن ، مهیا شدن ، بسیجیده شدن .

تجهم ـ ع . (بفتح تا و جیم و ضم های مشدد) ترشرویی .

تجهیز ـ ع . (بفتح تا و کسرها) آماده کردن ، مهیا ساختن ، آماده کردن اسباب کاری ، بسیج کردن، ونیزبمعنی ساز و برگ لشگر ، بسیج.

تجیر ـ ا . (بکسر تا و جیم) پردهٔ بزرگ که در وسط حیاط یااطاق برپا کنند تا قسمتی از آن از قسمت دیگر جدا شود .

تجیر

تحادث ـ ع . (بفتح تا و ضم دال) باهم حدیث گفتن.

تحارب ـ ع . (بفتح تا و ضم را) باهم جنگ کردن.

تحاسد ـ ع . (بفتح تا و ضم سین) بیکدیگر حسد بردن ، بهم رشك بردن.

تحاشی ـ ع . (بفتح‌تا) دوری کردن، پرهیز کردن، از چیزی دوری گزیدن .

تحاکم ـ ع . (بفتح تا و ضم کاف) با همدیگر بمحاکمه رفتن .

تحالف ـ ع . (بفتح تا و ضم لام) با هم سوگند خوردن و عهد و پیمان بستن .

تحامق ـ ع . (بفتح تا و ضم میم) خود را کودن وانمود ساختن ، خود را بحماقت زدن .

تحاور ـ ع . (بفتح تا و ضم واو) با هم گفتگو کردن .

تحایا ـ ع . (بفتح تا) درودها ، جمع تحیة .

تحبیب ـ ع . (بفتح تا وکسر با) دوستی کردن ، دوست کردن ،کسی را در نزد دیگری محبوب و دوست داشتنی نمودن .

تحت ـ ع . (بفتح تا و سکون حا) زیر ، پایین، ضد فوق .

تحت الارضی ـع. زیرزمینی، چیزهای زیرزمینی، معدنی، آنچه از زیر زمین استخراج شود .

تحت البحری ـ ع . زیردریایی ، کشتی کوچک جنگی که زیر آب حرکت میکند .

تحت البحری

تحت الحمایهـ زیرحمایت ، درپناه ، درپناه وحمایت دیگران ، مملکتی که در پناه و حمایت دولت دیگر باشد و استقلال کامل نداشته باشد .

تحت الحنك ـ ع . (بفتح حا و نون) زیر چانه ، دنبالهٔ شال یاعمامه که آنرا اززیر زنخ بگذرانند و بالای سر ببندند .

تحت السلاح ـ ع. زیرسلاح، زیر پرچم ، سربازی که مشغول بخدمت باشد .

تحت الشعاع ـ ع . درزیر شعاع،در پرتو دیگری، کسی یا چیزی که در برابر بزرگتر و بهتر از خود قرار گیرد و جلوه و نمود نداشته باشد .

تحت القهوه ـع. غذای اندك که پیش از نوشیدن قهوه بخورند .

تحت اللفظی ـ ع. ترجمهٔ لفظ بلفظ وکلمه بکلمه .

تحتانی ـ ع . (بفتح تا و کسر نون و تشدید یا) منسوب به تحت ، زیری ، زیرین .

تحتم ـ ع . (بفتح تا و حا وضم تای مشدد) حتم شدن ، واجب شدن ، لازم گشتن .

تحجر ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم جیم مشدد) سنگ شدن ، سفت شدن، سخت شدن مانندسنگ، بصورت سنگ درآمدن .

تحدب ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم دال مشدد) گوزدرآوردن، برآمدگی پیدا کردن میان چیزی، گوزپشتی .

تحدث ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم دال مشدد) حدیث کردن ، سخن گفتن ، خبردادن .

تحدی ـ ع . (بفتح تا و حا وکسر دال مشدد) قصد کردن، برابری کردن درکاری، پیش خواندن خصم و غلبه جستن .

تحدید ـ ع . (بفتح تا) حد وکرانهٔ چیزی را پیدا کردن ، حد و اندازه قرار دادن ، حد و اندازه معین کردن برای چیزی ، حدود زمینی را تعیین کردن .

تحذیر ـ ع . (بفتح تا وکسر ذال) ترساندن ، برحذر ساختن ، پرهیز دادن .

تحرز ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم رای مشدد) پرهیز کردن ، خودداری ، خود را نگاهداشتن ، خویشتن را نگاهداری کردن .

تحرس ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم رای مشدد) خودرا نگاهداری کردن ، پرهیز کردن .

تحرك ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم رای مشدد) حرکت کردن ، جنبیدن ، جنبش داشتن .

تحری ـ ع . (بفتح تا و حا وکسر رای مشدد) درنگ کردن ، تأمل کردن ، در طلب امر بهتر و سزاوارتر بودن ، رأی صوابتر و درست‌تر را جستجو کردن ، حقیقت‌جویی .

تحریر ـ ع . (بفتح تا وکسر را) آزاد کردن ، نوشتن ، خوب نوشتن ،کشش دادن صوت هنگام آوازه خوانی .

تحریش ـ ع . (بفتح تا وکسر را) برانگیختن، فتنه‌انگیزی کردن ، چند نفررا بهم انداختن .

تحریص ـ ع . (بفتح تا و کسر را) حریص گردانیدن ،آزمند کردن ، وادار کردن ، راغب ساختن کسی بکاری یا چیزی .

تحریض ـ ع . (بفتح تا وکسر را) برانگیختن، بشوق آوردن ، برسر میل و رغبت آوردن ، وادار کردن .

تحریف ـ ع . (بفتح تا وکسررا) تغییر و تبدیل دادن وگردانیدن کلام کسی از وضع و طرزوحالت اصلی خود ، بعضی حروف کلمه را عوض کردن و تغییردادن معنی آن .

تحریق ـ ع . (بفتح تا وکسر را) سوزاندن .

تحریك ـ ع . جنباندن ، حرکت دادن، بحرکت درآوردن ، وادار کردن ، برانگیختن .

تحریم ـ ع . حرام کردن، منع کردن ، حرام گردانیدن چیزی یا کاری .

تحزب ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم زای مشدد) گروه گروه شدن ، دسته دسته شدن ، جمع شدن مردم و طرفداری کردن از مرام یارأی کسی .

تحزن ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم زای مشدد) اندوهگین شدن .

تحسر ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم سین مشدد) حسرت داشتن، افسوس خوردن ، دریغ خوردن .

تحسین ـ ع. نیکو کردن، به‌نیکویی نسبت دادن، نیك شمردن، آفرین گفتن .

تحشیه ـ ع . (بفتح تا و کسر شین و فتح یا) حاشیه زدن ، حاشیه نوشتن بکتاب .

تحصن ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم صاد مشدد) درحصارشدن، بجائی پناهنده شدن، بست‌نشستن.

تحصیل ـ ع . حاصل کردن ، فراهم آوردن ، بدست‌آوردن ، درس خواندن ، دانش‌آموختن .

تحف ـ ع . (بضم تا و فتح حا) جمع تحفه .

تحفه ـ ع . (بضم تا و فتح فا) ارمغان ، هدیه ، پیشکش ، سوغات ، و هرچیز کمیاب و گرانبها ، تحف جمع .

تحقق ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم قاف مشدد) حقیقت پیدا کردن ، بحقیقت پیوستن ، راست و درست شدن .

تحقیر ـ ع . کوچك‌کردن، حقیر شمردن ، خوار داشتن .

تحقیق ـ ع . راست و درست کردن ، بحقیقت امری رسیدگی کردن، رسیدگی و بازجویی کردن، راستی و درستی .

تحکم ـ ع . (بفتح تا و حا وضم کاف مشدد) حکم کردن ، فرمانروایی کردن، حکومت کردن بزور، بمیل و رأی خود حکم کردن ، زورگویی .

تحکیم ـ ع . محکم کردن ، استوار کردن ، حاکم گردانیدن .

تحلی ـ ع . (بفتح تا و حا و تشدید لام) زیور بستن ، زینت یافتن ، آراسته شدن .

تحلیة ـ ع . (بفتح تا وکسر لام و فتح یا) بزیور آراستن ، زینت دادن .

تحلیف ـ ع . سوگند دادن .

تحلیل ـ ع . حلال کردن ، حل کردن، گشودن ، حل کردن غذا در معده .

تحمق ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم میم مشدد) خودرا بحماقت زدن .

تحمل ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم میم مشدد) بردباری کردن ، طاقت آوردن ، شکیبایی ، برد باری .

تحمید ـ ع . حمد کردن، ستایش کردن، ستودن.

تحمیق ـ ع . احمق شمردن، نسبت حماقت بکسی دادن ، کسی را احمق خواندن .

تحمیل ـ ع . بار کردن ، بار بدوش کسی نهادن ، کاری بزور بعهدهٔ کسی گذاشتن .

تحنن ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم نون مشدد) مهربانی کردن .

تحول ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم واو مشدد) برگشتن از حالی بحال دیگر ، منقلب شدن ، دگرگون شدن اوضاع ، جابجا شدن .

تحویل ـ ع . برگردانیدن ، انتقال دادن ، از جائی بجای دیگر نقل کردن ، سپردن چیزی بکسی. **تحویل سال:** تمام شدن سال پیش و آغاز سال نو خورشیدی . **تحویلدار:** کسی که پول یا چیزی‌دیگر را تحویل بگیرد. ونیز تحویل اصطلاحی استدر علم بدیع . «نکا . زشت و زیبا» .

تحیة ـ ع . (بفتح تا وکسرحا و فتح یای مشدد) سلام گفتن ، خوش آمد گفتن ، سلام و درود ، تحیات و تحایا جمع .

تحیر ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم یای مشدد) حیران شدن ، سرگشته شدن ، سرگردانی ، سرگشتگی .

تحیز ـ ع . (بفتح تا و حا و ضم یای مشدد) جاگرفتن ، محصور شدن در جائی .

تخ ـ ا . (بفتح تا) تفاله ، تفالهٔ کنجد .

تخاریب ـ ع . (بفتح تا وکسر را) سوراخها ، خانه‌های زنبور، لانهٔ زنبور عسل ، جمع تخروب «بضم تاورا» تخاریب هم میگویند

تخاریب

تخاصم ـ ع . (بفتح تاوضم صاد) با هم‌دشمنی کردن، بایکدیگر جنگ و ستیز کردن .

تخاطب ـ ع . (بفتح تا و ضم طا) بهم خطاب کردن ، باهم سخن روی در رو گفتن .

تخاقوی‌ئیل ـ ت . (بفتح تا و ضم قاف) سال مرغ در اصطلاح ترکی «نکا . سیچقان‌ئیل» .

تخالف ـع. (بفتح تا وضم لام) باهم خلاف‌کردن، بایکدیگر خلاف ورزیدن .

تخت ـ ا . (بفتح تا و سکون خا) نشیمنگاهی که از چوب یا فلز بشکل مربع یا مربع مستطیل میسازند و دارای چهارپایه یا بیشتر است و

بررویآن مینشینند ، ونیز جایگاه مخصوص که پادشاهان برآن مینشینند ، باین معنی اورنگ و اورندوکت‌هم گفته شده ، بعربی نیز تخت میگویند و جمع آن تخوت است ، سریر و اریکه هم میگویند .

تخت

تخت اردشیر ـ ا . نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی .

تخت‌بلقیس ـ تخت بلقیس ملکهٔ سبا که‌گفته‌اند دیوان آنرا دریك لحظه نزد سلیمان بردند ، عرش بلقیس هم گفته شده .

تختخواب ـ ا . تخت چوبی یا فلزی‌که روی‌آن میخوابند .

تختخواب

تختدار ـ ا . (بفتح تای اول و سکون تای دوم) رختخواب ، جامهٔ خواب که برروی تخت بگسترانند

تخت روان ـ ا . تختی شبیه صندوق‌که دارای چهار دستهٔ بلند است و مسافر درآن مینشیند وآنرا چهار نفر روی دوش میگیرند و میبرند یا در جلو و عقب‌آن دو اسب یا استر میبندند .

تخت روان

تخت طاقدیسی ـ نام تخت‌خسرو پرویز که بسیار بزرگ و دارای طاق زرین و نرده‌های طلا و پله‌های آبنوس بوده ، و نیزنام لحنی از سی لحن‌باربد، مثال از نظامی :

بگرداگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاك لیسش

مثال دیگر :

چو تخت طاقدیسی ساز کردی
بهشت از طاقها در باز کردی

تخت‌طاوسـ تخت‌سلطنتی که‌نادرشاه ازهندوستان بایران آورده و بانواع جواهر مرصع بوده ، میگویند فتحعلی شاه برآن می‌نشسته وآنرا بنام زن خود طاوس تخت طاوس نامیده است .

تخته ـ ا . (بفتح‌هردوتا) چوب بریده شدهٔ پهن، هرچیز پهن و مسطح را هم میگویند از قبیل تکهٔ فرش ، قطعهٔ زمین هموار ، ورق بزرگ مقوا یا آهن و امثال‌آنها .

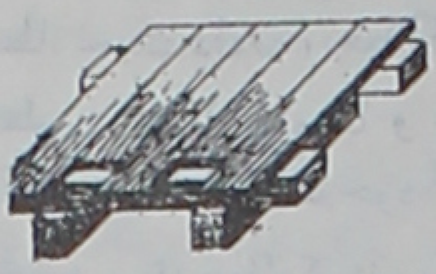
تخته

تخته‌بند ـ ا . پارچه‌ای که با تختهٔ نازك روی عضوی که استخوانش شکسته باشد می‌بندند ، چیزی‌که با تخته و نوار بسته شده .

تخته قاپو ـ اسکان عشایر، سکونت دادن عشایرو طوایف صحرانشین در شهر یا ده .

تخته‌نرد ـ ا . (بفتح تا ونون) نگا. نرد .

تخجیلـ ع. شرمگین کردن ، شرمنده ساختن، خجل‌کردن.

تخته‌نرد

تخدیر ـ ع . بی‌حس کردن ، سست‌کردن ، بی‌حس‌کردن عصب .

تخدیش ـ ع. خراشیدن ، خدشه دارکردن .

تخریب ـ ع . خراب‌کردن ، ویران‌کردن .

تخریج ـ ع . بیرون کردن ، خارج ساختن ، بیرون‌آوردن .

تخریق ـ ع . دریدن ، پاره‌کردن .

تخش ـ ا . (بفتح تا و سکون خا.) تیرکمان ، تیرآتشبازی ، بمعنی بالا و صدر مجلس هم گفته شده ، مثال از صائب :

گر اشارت نیست با چین جبین هم قانعیم
تیر تخشی زان‌کمان ابروان مارا بس است

تخشائی ـ ا . (بفتح تا) کارخانهٔ اسلحه سازی ، کارخانهٔ مخصوص ارتش که در آن انواع اسلحه ساخته میشود .

تخشع ـ ع . (بفتح تا و خا و ضم شین مشدد) تضرع و لابه کردن .

تخشیدن ـ مص . (بفتح تا وکسر شین) کوشش کردن ،کوشیدن ، بالا نشستن . **تخشا** : «ص.فا» کوشنده ،کوشا .

تخصص ـ ع . (بفتح تا و خا و ضم صاد مشدد) خاص‌گردیدن ، بچیزی مخصوص شدن ، درکاری یا امری مهارت داشتن .

تخصیص ـ ع . خاص کردن ، چیزی را بچیز دیگر مخصوص ساختن ، اختصاص دادن .

تخضع ـ ع . (بفتح تا و خا و ضم ضاد مشدد) اظهار فروتنی‌کردن .

تخطئه ـ ع . (بفتح تا وکسر طا و فتح همزه) بخطا نسبت دادن ، خطا گرفتن از کار کسی .

تخطی ـ ع . (بفتح تا و خا وکسر طای مشدد) خطا کردن ، از حد خود تجاوز کردن .

تخفیف ـ ع. سبك کردن ،کاستن ، مختصر ساختن کلمه با کم کردن یکی از حروف یا حذف تشدید برای سهولت تلفظ یا ضرورت شعر ، مثل گاه و گه ، کلاه وکله ، اگر و ار .

تخلج ـ ع . (بفتح تـا و خا و ضم لام مشدد) جنبیدن و لرزیدن ، مضطرب شدن .

تخلخل ـ ع . (بفتح تا وخا وضم خای دوم) جدا شدن اجزاء و ذرات چیزی از هم ، نقیض تکاثف، و در اصطلاح فیزیك ، فاصله‌های خالی از ماده که میان ذرات یك جسم وجود دارد .

تخلص ـ ع . (بفتح تا وخا وضم لام مشدد) خلاص شدن ، رهایی یافتن ، و در اصطلاح شعراء ، نام یا لقبی که شاعر برای خود انتخاب میکند و در بیت آخر غزل یا قصیده آنرا درضمن شعرمی آورد .

تخلف ـ ع . (بفتح تا و خـا و ضم لام مشدد) خلاف کردن ، خلاف وعده کردن ، خلاف گفته یا پیمان خود عمل کردن .

تخلق ـ ع . (بفتح تا وخا و ضم لام مشدد) خو ـ گرفتن، خوی کسی را پذیرفتن ، خوشخو شدن ، خود را بخوئی معرفی کردن .

تخلل ـ ع . (بفتح تا و خا و ضم لام مشدد) در چیزی نفوذکردن و رخنه پیدا کردن ، چیزی از لای دندان درآوردن .

تخله ـ ا . (بفتح تا و لام) نعلین ، عصا ، ریزهٔ چیزی ، مثال از منجیك :

اندر فضائل تو قلم گوئی
چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد

تخلی ـ ع . (بفتح تا و خا و تشدید لام) تنها شدن ، در خلوت شدن .

تخلیه ـ ع . (بفتح تا وکسر لام و فتح یا) خالی کردن ، تهی ساختن .

تخلید ـ ع . جاوید کردن ، پاینده ساختن .

تخلیص ـ ع . خالص کردن ، رها کردن ، آزاد ساختن ، ویژه گردانیدن .

تخلیط ـ ع . مخلوط کردن، درهم کردن ، بهم ـ آمیختن ،آمیخته کردن .

تخلیع ـ ع . جدا کردن ، ودر اصطلاح ادب آنست که شاعرشعری بروزن ناخوش و بحر ثقیل بگوید.

تخلیف ـ ع . کسی یا چیزی بعد از خود باقی گذاشتن .

تخم ـ ا . (بضم تا و سکون خا) دانه ، دانهٔ گیاه ، بذر، و نیز بمعنی بیضهٔ مرغ، خایهٔ انسان یا حیوان . **تخم مرغ :** تخم ماکیان . تخم پرندگان از حیث اندازه و رنگ مختلف میباشد و از چند قسمت تشکیل میشود، اول پوست آهکی که دارای منافذ ریز برای دمزدن نطفه است ، دوم پوست نازکی که در داخل پوست آهکی قرار دارد، سوم آلبومین یا سفیدهٔ تخم که مایع لزج بی رنگی است و در اثر پختن سفید و سفت میشود ، چهارم زرده که ماده‌ای است چرب وزرد رنگ، پنجم نطفه.

تخم مرغ

تخمار ـ ا. (بضم تا) نگا. تکمار

تخماق ـ ت. (بضم تا) کاوخ کوب ، تکهٔ چوب سنگین دسته دار که با آن کلوخ یا چیزدیگر میکوبند.

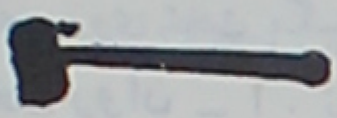

تخماق

تخمه ـ ع. (بضم تا وفتح خا ومیم) سوء هضم، فساد غذا درمعده وبدی گوارش که از پرخوری بهم میرسد

تخمدان ـ ا . (بضم تا و سکون خا) زمینی که در آن تخم یا دانهٔ درختان را بکارند که پس از سبز شدن بجای دیگر انتقال بدهند، و نیزعضو بدن حیوانات پستاندار که نطفه در آن منعقد میگردد ، و در اصطلاح گیاه‌شناسی، یکی از قسمت‌های اصلی گل که در آن یك یا چند تخمك بوجود میآید، در میان هر تخمك رسیده یك سلول ماده وجود دارد، بعضی از تخمدانها یك خانه‌ای و بعضی دیگر چند خانه‌ای هستند و در هر خانه چند تخمك وجوددارد.

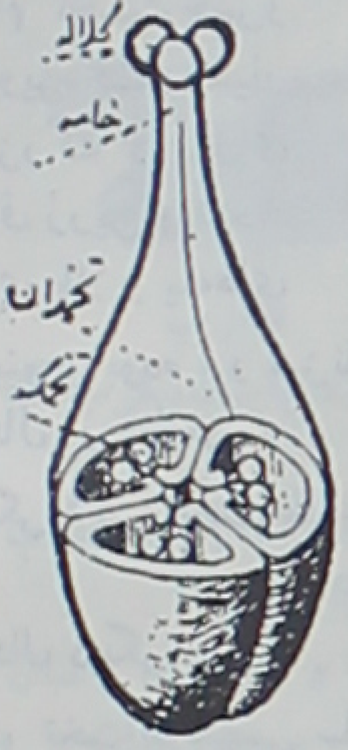

تخمدان

تخمك ـ ا. (بضم تا وفتح میم) نگا . تخمدان .

تخمه ـ ا. (بضم تا وفتح میم) اصل، نژاد ،تبار.

تخمه ـ ا . (بضم تا وفتح میم) دانه های میان هندوانه یا خربزه یا کدوکه آنها را تف میدهند وآجیل درست میکنند ، سیاهدانه وامثال آن که روی نان بزنند .

تخمیر ـ ع . (بفتح تا وکسر میم) خمیر کردن ، سرشتن ، رسیدن شراب .

تخمیس ـ ع . پنج قسمت کردن، پنج گوشه کردن، پنجتایی کردن ، شعر مخمس ساختن .

تخمین ـ ع . بر آورد کردن ، وزن یا اندازهٔ چیزی را از روی حدس وگمان معین کردن ، بکمان سخن گفتن .

تخنیق ـ ع . خفه کردن ، فشار دادن گلوی کسی که خفه شود ، و دراصطلاح علم عروض: انداختن میم مفاعیلن است که فاعیلُن بشود و بجای آن مفعولُن بگذارند .

تخویف ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) ترسانیدن .

تخیر ـ ع . (بفتح تا و خا و ضم یای مشدد) بر گزیدن ، انتخاب کردن .

تخیل ـ ع . (بفتح تا و خا و ضم یای مشدد) بخیال آوردن، بکار انداختن خیال ، پنداشتن و گمان کردن .

تخییل ـ ع . (بفتح تا وکسر یا) تهمت بکسی متوجه ساختن ، خیال کردن ، ودر اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر برای ستایش یا نکوهش چیزی وجوه خیالی ابداع کند بطوریکه در شنونده و خواننده تأثیر کند و اثری از حزن یا نشاط یا بیم و امید پدید بیاورد .

تداخل ـ ع . (بفتح تا و ضم خا) درهم داخل شدن ، در یکدیگر داخل شدن ، و در اصطلاح طب : هنوز غذا هضم‌نشده غذای دیگری‌خوردن.

تدارک ـ ع . (بفتح تا و ضم را) تهیه کردن ، آماده ساختن ، عوض چیزی را فراهم کردن ، خطا واشتباهی را دریافتن و اصلاح کردن، تلافی کردن .

تداعی ـ ع . (بفتح تا و کسر عین) یکدیگر را خواندن، با هم دعوی کردن . **تداعی معانی :** از یك معنی بمعنی دیگر پی بردن ، بیادآوردن‌یك معنی معنی دیگر را.

تدافع ـ ع . (بفتح تا و ضم فا) دفاع کردن ، یکدیگر را دفع کردن ، همدیگر را پس زدن .

تداول ـ ع . (بفتح تا و ضم واو) از یکدیگر دست بدست گرفتن ، چیزی را بنوبت ازهمدیگر گرفتن ، چیزی را بهم دادن و گرفتن ، دست بدست گرداندن ، رائج شدن .

تداوی ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) دوا کردن ، درمان کردن ، خودرا معالجه کردن .

تدبر ـ ع . (بفتح تا و دال و ضم بای مشدد) اندیشه کردن ، در عاقبت کاری اندیشیدن ، چاره اندیشی .

تدبیرـ ع. بپایان کاری نگریستن‌ودر آن اندیشیدن، برای انجام دادن امری فکر و دقت بکار بردن و توجه کردن .

تدخین ـ ع . (بفتح تا وکسر خا) دود کردن ، دود کشیدن .

تدرج ـ ع . (بفتح تا و دال و ضم رای مشدد) کم کم و آهسته آهسته پیش رفتن ، اندك اندك بسوی چیزی رفتن ، پایه پایه نزدیك شدن .

تدرج ـ تذرج ـ ع . (بفتح تا و ضم را) تذرو، قرقاول « نگا. تذرو» .

تدریج ـ ع . درجه بدرجه پیش رفتن ، پله پله بالا رفتن ،آهسته‌آهسته وگاه‌گاه‌کاری کردن .

تدریس ـ ع . درس دادن ، درس گفتن .

تدفق ـ ع . (بفتح تا و دال و ضم فای مشدد) جهیدن آب ، بشدت و از پی هم ریختن آب ، روان شدن‌آب با سرعت و فشار از جائی .

تدقیق ـ ع . دقت کردن ، باریك بینی کردن ، غوررسی .

تدلس ـ ع . (بفتح تا و دال و ضم لام مشدد) پنهان شدن و پوشیده داشتن .

تدلك ـ ع . (بفتح تا و دال و ضم لام مشدد) تن خود را هنگام شستشومالش‌دادن، بوی خوش بخود مالیدن .

تدلیسـع . پنهان کردن و پوشانیدن عیب‌چیزی، عیب خود یا کالای خود را پنهان ساختن ، فریب دادن ، عوام فریبی .

تدمیر ـ ع . هلاك کردن ، تباه ساختن ، نابود کردن .

تدنی ـ ع . (بفتح تا و دال وکسر نون مشدد) پایین‌آمدن، پست شدن، اندك اندك نزدیك‌شدن.

تدنیس ـ ع . (بفتح تا و کسر نون) چرکین کردن ، به پلیدی‌آلوده ساختن.

تدویر ـ ع . (بفتح تا و کسر واو) دور دادن ، گرد درست‌کردن ، مدور کردن .

تدوین ـ ع . اشعار یا مطالبی را جمع کردن ، دیوان ساختن ، چیزی در دیوان ثبت کردن ، فراهم‌آوردن و تألیف کردن .

تدهین ـ ع . روغن مالی‌کردن ، بچیزی روغن مالیدن ، چرب کردن

تدین ـ ع . (بفتح تا و دال و ضم یای مشدد) دین‌داشتن، دین‌دارشدن، متدین بودن، دین‌داری .

تذبذب ـ ع . (بفتح تا و ذال و ضم ذال دوم) دودله شدن ، مردد بودن ، دودل و دورو بودن .

تذرو ـ ا . (بفتح تا و ذال و سکون را و واو) پرنده‌ای است حلال گوشت که بیشتردر سواحل بحرخزر پیدا می‌شود ، نر آن دم دراز وپرهای خوش رنگ و زیبا دارد ، مادهٔ آن کوچکتر و دمش کوتاه ، در جنگلها و مزارع زندگی میکند ، مادهٔ آن لانهٔ خود را روی زمین درست میکند و ده تخم میگذارد و۲۴ روز روی تخمها میخوابد تاجوجه‌هایش از تخم بیرون آیند، به‌ترکی قرقاول میگویند ، در فارسی تورنگ وجوربور و چور وچرز و خروس صحرائی هم گفته شده ، بعربی تدرج یا تذرج میگویند .

تذرو

تذکار ـ ع . (بفتح تا و سکون ذال) ذکر کردن، بیادآوردن ، یادآوری .

تذکر ـ ع . (بفتح تا و ذال و ضم کاف مشدد) بیادآمدن، بیادآوردن، یادکردن، یادآورشدن، پندگرفتن .

تذکره ـ ع . (بفتح تا وکسر کاف و فتح را) یادآوری، آنچه موجب یادآوری شود ، وسیلهٔ یادآوری، یادداشت، ونیز کتابی که درآن شرح احوال شاعران نوشته شده باشد ، بمعنی گذرنامه هم میگویند ، تذاکر جمع .

تذکیه ـ ع . (بفتح تا وکسر کاف و فتح یا) گلوی حیوان حلال گوشت را بریدن .

تذکیر ـ ع . بیادآوردن، یاد دادن، پنددادن ، کلمهٔ عربی را مذکرساختن ، مقابل تأنیث .

تذلل ـ ع . (بفتح تا و ذال و ضم لام مشدد) اظهارخواری و فروتنی کردن ، خود را خوار و ذلیل نشان دادن ، خواری و زبونی .

تذلیل ـ ع . خوارگردانیدن، ذلیل کردن، ذلیل شمردن .

تذمیم ـ ع . مذمت کردن، نکوهش کردن .

تذهیب ـ ع . زراندود کردن، طلاکاری .

تذییل ـ ع . ذیل دادن ، دامن دار کردن ، ذیل نویسی کردن، مطلبی درپایین صفحهٔ کتاب نوشتن.

تر ـ (بفتح تا) علامت صفت تفضیلی که در آخر بعضی کلمات در می‌آید و برتری و رجحان چیزی یا کسی را برچیزی یا کس دیگر میرساند مانند بزرگتر ، بهتر، داناتر .

تر ـ ص . (بفتح تا) تازه، آبدار، خیس، نمدار، نقیض خشک .

ترا ـ ا . (بفتح تا) دیوار، سد، دیوار بلند و محکم ، مثال از شهید:

صف دشمن ترا ناستد پیش
ور همه‌آهنین **ترا** باشد

ترائب ـ ع . (بفتح تا وکسرهمزه) استخوانهای سینه ، جمع تریبه .

تراب ـ ع. (بضم تا) خاك، زمین، اتربه وتربان «بکسرتا » جمع .

تراب ـ ا . مص. (بفتح تا) چکه، ترشح ، تراوش آب یا مایع دیگراز ظرفی ، مثال ازشمس فخری:

خدایگانی ، شاهی که چشمهٔ حیوان
غلام رشحهٔ کلکش بود بوقت تراب

ترابیدن ـ مص . (بفتح تا وکسر با) تراویدن ، چکیدن ، تراوش کردن ، ترشح کردن آب یامایع دیگر ازظرف . **ترابش** : «ا . مص. » تراوش ، ترشح، مثال از خسروانی :

بخل همیشه چنان ترابد ازان روی
کاب چنان از سفال نو بترابد

تراپوتیك Thérapeutique مربوط بمداوا و معالجه ، فن تداوی و درمان کردن امراض .

تراجع ـ ع. (بفتح تا و ضم جیم) بعقب برگشتن، بازگشتن، برگشتن بجای خود، درکاری یاامری بیکدیگرمراجعه وگفتگو کردن .

تراجم ـ ع . (بفتح تا و ضم جیم) بیکدیگر سنگ انداختن ، بهم دشنام دادن .

تراجم ـ ع. (بفتح تا وکسرجیم) جمع ترجمان، وجمع ترجمه بمعنی تفسیر وشرح حال و ذکرسیرت و اخلاق و نسب‌کسی .

تراخم

تراخم Trachom یکی از امراض چشم که‌عوارض آن عبارت است از تورم پردهٔ چشم وبروز دانه‌های درشت در طرف داخل پلك و خارج شدن‌چرك ،

بواسطهٔ میکروب مخصوصی سرایت میکند، اگر معالجه نشود سبب کوری میگردد .

تراخی ـ ع. (بفتح تا و کسر خا) درنگ و سستی

ترادف ـ ع. (بفتح تا و ضم دال) ردیف یکدیگر شدن در سواری ، ردیف هم شدن ، پیاپی شدن ، پشت سرهم قرار گرفتن چند کلمه که یك معنی داشته باشند .

تراز ـ ا . (بفتح تا) زینت وآرایش ، نقش و نگار پارچه ، زر دوزی جامه ، بعربی طراز میگویند .

تراز ـ ا . آ . آلتی که بوسیلهٔ آن پستی و بلندی سطح چیزی را معلوم میکنند، وآن عبارت از یك لولهٔ شیشه‌ای است که مایعی

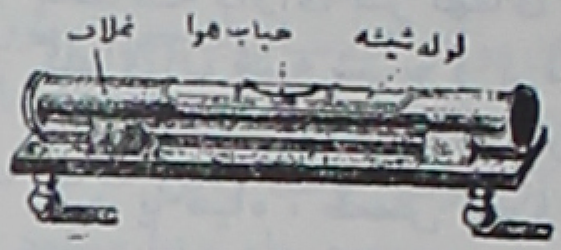

تراز

با یك حباب هوا درآن وجود دارد و آنرا در یك قاب یا پایهٔ چوبی یا فلزی قرارداده وهرگاه آنرا روی یك سطح افقی وهموار بگذارند حباب هوا دروسط تراز می‌ایستد واگر درجای ناهموار و پست و بلند بگذارند حباب هوا بطرف راست یا چپ میرود . **ترازکردن :** معلوم کردن پستی و بلندی سطح چیزی ، هموار ساختن و برابر کردن پستی وبلندی سطح زمین یا چیز دیگر.

تراز ـ ا . (بفتح تا) در اصطلاح بانك ؛ مبلغی مساوی اختلاف بدهکار و بستانکار حساب که در آخرستونی که جمعش کمتراست مینویسند تاجمع دوستون برابر شود «بالانس» .

ترازنامه ـ ا . (بفتح تا) سیاهه که بنگاهها در آخر سال مینویسند و دارائی و بدهی خودرا در آن معین میکنند «بیلان» .

ترازو ـ ا . آ . (بفتح تا و ضم زا) آلت وزن کردن ، آلتی که چیزی را در آن میگذارند و وزن آنرا معین میکنند ، نوع سادهٔ آن دارای دو کفه و یك شاهین است ، بعربی میزان میگویند . **ترازوی انجم:** اسطرلاب. **ترازوی زر :** کنایه از خورشید .

ترازو

تراژدی Tragédie نمایش غم‌انگیز ، قصیده یا نمایش اندوه‌آور، نمایش واقعهٔ جدی ازوقایع زندگانی که انسان را متأثر و اندوهگین کند ، فاجعه ، مصیبت ، بدبختی .

تراس Terrasse بام ، پشت بام ، مهتابی ، ایوان وسیع .

تراش ـ (بفتح تا) نگا . تراشیدن .

تراشکار ـ ص . فا . کسی که پیشه‌اش تراش‌دادن فلزات با ماشین یاسوهان است .

تراشه ـ ا . (بفتح تا وشین) آنچه از تراشیدن چوب یا چیز دیگر بزمین بریزد، بعربی خراشه میگویند «بضم خا» .

تراشیدن ـ مص . (بفتح تا) ستردن موی ازبدن با تیغ ، جداکردن ورقهٔ نازکی از چوب یا فلز بارنده یا سوهان یا چرخ ، تراش دادن ، صاف کردن چوب یا تخته ، خراشیدن و پاك کردن چیزی . **تراشنده :** «ص . فا» کسی که چیزی میتراشد . **تراشیده :** « ص . م » چوب یا چیز دیگر که آنرا تراش داده باشند . **تراش :** امر بتراشیدن، بتراش، وبمعنی تراشنده هرگاه پس‌از کلمهٔ دیگر درآید مثل قلمتراش ، چوب‌تراش ، ریش تراش ، سنگتراش ، عمل تراشیدن را هم میگویند .

تراضی ـ ع . (بفتح تا وکسر ضاد) از هم راضی شدن ، خشنودی و رضایت از یکدیگر .

ترافع ـ ع . (بفتح تا و ضم فا) باهم مرافعه پیش قاضی بردن .

ترافق ـ ع . (بفتح تا و ضم فا) باهم دوست و رفیق شدن ، همراه شدن با یکدیگر .

تراك ـ ا . (بفتح تا) چاك ، شکاف ، رخنه، ترك هم میگویند ، و نیز صدای شکستن یا ترکیدن چیزی ، باین معنی تراغ هم میگویند ، بمعنی صدای رعد نیز گفته‌اند، طراق هم گفته شده، مثال از خسروی :

آن شب تیره‌کان ستاره برفت

آمد از آسمان بگوش تراك

تراکتور Tracteur ماشین‌کشش، نوعی‌اتومبیل که برای‌کارهای کشاورزی از قبیل شخم زدن زمین یا خرمن کوبی یاکشیدن یدکی بکار میرود.

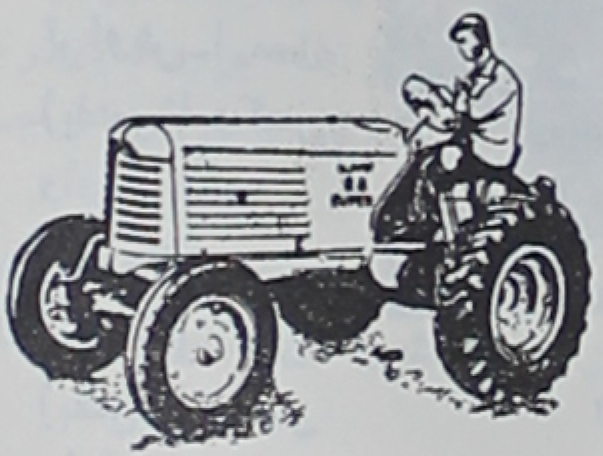
تراکتور

تراکم ـ ع . (بفتح تا و ضم‌کاف) رویهم جمع شدن ، انباشته

شدن ، انبوه شدن ، بررویهم گرد آمدن و توده شدن ، انبوهی .

ترام Trame پود ، مقابل تار ، خانه های ریز روی عکس یا شیشه یاگراور .

ترامواي Tramway واگون برقی ، راه آهن شهری .

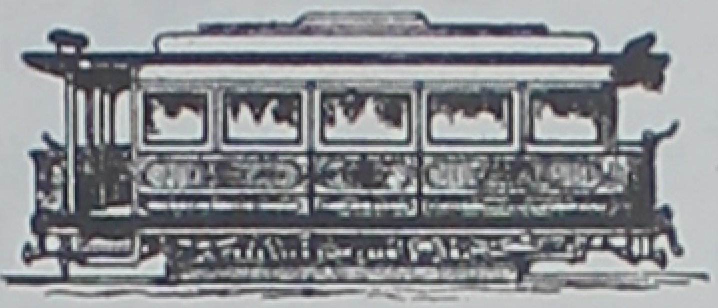

ترامواي

ترانزیت Transit عبور مال‌التجاره از کشوری بکشور دیگر بدون پرداخت حق گمرك ومالیات، کالاهائی که از یك کشور برای کشور دیگر حمل میشود و از مملکتی که میان راه واقع است عبور میکند در آن مملکت از پرداخت حق گمرك و مالیات معمولی معاف است و فقط حقی میپردازد که آنرا حق ترانزیت میگویند .

ترانسپورت Transport نقل‌وانتقال، بارکشی، حمل و نقل .

ترانسفورماتور Transformateur تغییر دهنده، تبدیل کننده ، دستگاه مخصوصی که برای افزودن یا کم کردن نیروی الکتریسیته بکار میرود .

ترانگبین ـ ا . (بفتح تا و همزه) نگا . ترنجبین.

ترانه ـ ا . ص . (بفتح تا و نون) سرود ، نغمه، دوبیتی ، بمعنی تر و تازه ، و معشوق ، و جوان خوش صورت نیز گفته شده ، مثال از نظامی ؛

هر نسفته دری دری میسفت
هر ترانه ترانه‌ای میگفت

تراورس Traverse تخته‌های ضخیم که در راه آهن در پهنای جاده در زیر ریل ها کار میگذارند.

تراورس

تراوش ـ ا. مص. (بفتح تا وکسر واو) نگا . تراویدن .

تراویح ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) جمع ترویحه بمعنی نشستن ، جلسه ، جلسه و نشست مختصر پس ازخواندن چهار رکعت نماز در شب ماه رمضان ، ونیز چهار رکعت نمازشب، یا بیست رکعت نمازی که در شبهای ماه رمضان میخوانند .

تراویدن ـ مص. (بفتح تا وکسر واو) چکیدن، ترشح کردن ، بیرون آمدن آب یا مایع دیگر از منافذ یا تراکهای باریك کوزه و سایر ظرفهای سفالی، ترابیدن هم گفته شده . **تراوش:** «ا. مص» ترشح ، چکه ، ترابش و تلاوش هم گفته شده ، مثال ؛

از کوزه همان برون تراود که دروست

ترب ـ ا . (بضم تا ، یا ضم تا ورا) گیاهی است یکساله دارای برگهای درشت ، گلهای آن شبیه شب‌بو و برنگ بنفش یا سفید، بیخ آن شبیه چغندر، پوستش سفید یا سیاه ، طعمش تند و تیز ، و از جمله سبزیهای خوردنی است ، تربز هم گفته شده .

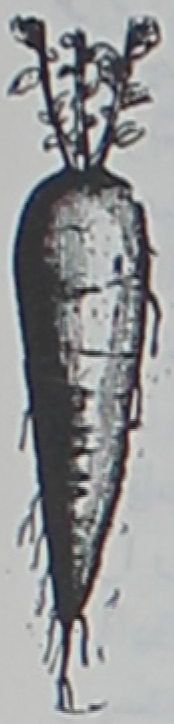

ترب

ترب ـ ا . (بفتح تا و سکون را) مکر ، حیله ، تزویر ، زبان‌آوری ، چرب زبانی ، گزاف گویی ، حرکت از روی ناز یاقهر ، مثال ازرودکی؛

اندر آمد مرد با زن چرب چرب
گنده پیر از خانه بیرون شد به ترب

ترب ـ ع . (بکسر تا وسکون را) همزاد، همسال، اتراب جمع .

تربار ـ ا. (بفتح‌تا) نگا. تره‌بار.

تربال ـ ا . (بفتح تا) نگا . طربال .

تربانتین Térébenthine سقز ، جوهر سقز ، صمغ درخت کاج ، در طب بکار میرود .

تربت ـ ع. (بضم تا وفتح با) خاك ، قبر، مقبره، مزار ، آرامگاه .

تربچه ـ ا . (بضم تا و را) یکی از سبزیهای خوردنی از نوع ترب ، بیخ آن سرخ‌رنگ و کوچکتر از ترب ، تربیزه هم گفته شده .

تربچه

تربد ـ ا . (بضم تا و با) بیخ گیاهی است برنگ سیاه ، مغزش سفید وسبك و مجوف ، گیاه آن دارای برگهائی شبیه برگ لوبیا وگلهای آبی رنگ است، بیشتر در هندوستان میروید ، در حوالی خراسان هم پیدا میشود .

تربز - تربزه ـ ا . (بفتح تا و ضم با) هندوانه،

بمعنی خیار و بادرنگ ، و «بضم تا و با» بمعنی ترب هم گفته شده .

تربسه ـ ا . (بفتح تا وبا وسین) نگا. قوس‌قزح.

تربص ـ ع . (بفتح تا و را و ضم بای مشدد) انتظار کشیدن ، صبر کردن و نگران پیش‌آمد بودن ، چشمداشت .

تربیت ـ ع. (بفتح تا وکسر با وفتح یا) پروردن، پروراندن ، پرورش دادن ، ادب و اخلاق بکسی یاد دادن .

تربیع ـ ع. (بفتح تا وکسر با) چهارقسمت کردن، چهارگوشه کردن ، چهارتایی، ودر اصطلاح علم نجوم آنست که میان دو کوکب سیاریك‌چهارم دورهٔ فلك یعنی‌سه برج فاصله باشد ، ونیزحالتی ازماه که یك چهارم ازآن روشن باشد واین حالت در شبهای هفتم و بیست و دوم هرماه پیدا میشود و اولی‌را تربیع‌اول ودومی را تربیع دوم‌گفته‌اند .

ترپیل Torpille اژدر ، نوعی سلاح جنگ و نوعی از ماهی «نگا. اژدر» .

ترپیلور Torpilleur نگا . اژدرافکن .

ترتب ـ ع . (بفتح تا و را و ضم تای مشدد) راست و درست شدن ، در جای خود واقع شدن، پشت سرهم واقع شدن .

ترت و مرت ـ ص . (بفتح تا و میم) تار ومار ، تباه و تبست، پراکنده و پریشان ، زیر و زبر ، مثال از خجسته :

آن مال و نعمتش همه‌گردید ترت و مرت
آن خیل وآن حشم همه‌گشتند زار وار

ترتیب ـ ع . (بفتح تا) ثابت و استوارگردانیدن، هرچیزی را در جای خود قرار دادن ، راست و درست‌کردن ، پشت سرهم قرار دادن .

ترتیزك ـ ا . (بفتح تای اول و کسر تای دوم و فتح زا) یکی از سبزیهای خوردنی که برگهای بیضی و طعم نند وتیزدارد ، تره‌تیزك و تره‌تیزه و تراتیزك وككژ وككش وكیكر وكیكیز وتره تندك هم‌گفته شده ، شاهی نیز میگویند .

ترتیل ـ ع . (بفتح تای اول و کسر تای دوم) سخن راآراسته و بی‌تکلف وآشکار کردن ، قرآن را با قرائت درست وآهنگ خوش تلاوت کردن، هموار وپیدا خواندن، خوش‌آوازی وحسن کلام .

ترجمان ـ ع . (بفتح تا و ضم جیم) کسی که دو زبان بداند و مطلبی را از زبانی بزبان دیگر بیان‌کند ، مترجم . تراجمه و تراجم جمع .

ترجمه ـ ع . (بفتح تا و جیم و میم) تفسیر، نقل مطلبی از زبانی بزبان دیگر ، و بمعنی ذکر سیرت و اخلاق و نسب کسی ، تراجم جمع ، در فارسی پچوه و پچواك و نورند هم‌گفته شده .

ترجی ـ ع . (بفتح تا و را و کسرجیم مشدد) امیدوار شدن .

ترجیح ـ ع . برتری دادن، مزیت دادن ، فزونی دادن ، برتری ، فزونی .

ترجیع ـ ع . بـرگردانیدن ، بازگشت دادن ، آواز را در گلو گـردانیدن . **ترجیع بند :** در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعرچند غزل یاچند بند شعر دربحر موافق وقافیه‌های مختلف بگوید و بعداز هربند یك بیت مکرر با قافیهٔ جداگانه بیاورد و این بیت را ترجیع یا برگردان یا بند گردان میگویند چنانکه سعدی درترجیع بندی گفته است :

گفتی که صبور باش هیهات
دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم
ورنه بکدام جهد و مردی
بنشینم وصبر پیش‌گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ترح ـ ع. (بفتح تا و را) اندوه ، حزن

ترحم ـ ع . (بفتح تا و را و ضم حای مشدد) رحم‌کردن، مهربانی‌کردن، برسرلطف ومهربانی آمدن ، رحم داشتن .

ترحیب ـ ع . (بفتح تا وکسرحا) مرحباگفتن ، خوش‌آمدگفتن ، جارا فراخ‌گردانیدن .

ترحیم ـ ع . مهربانی‌کردن ، درود فرستادن ، طلب آمرزش کـردن ، رحمت و درود فـرستادن برای مرده .

ترخان ـ ت . (بفتح تا) لقبی‌که‌در قدیم ازطرف پادشاهان ترك بیکی از رجال و درباریان داده میشده واورا از ادای باج وخراج معاف‌میکرده و اختیاراتی‌هم باو میداده‌اند وهروقت میخواسته میتوانسته بی‌اجازه بحضور شاه برود ، بعربی طرخان میگویند بمعنی رئیس و سرور ، و جمع آن طراخنه است .

ترخص ـ ع . (بفتح تا و را و ضم خای مشدد) اجازه گـرفتن ، رخصت یافتن ، مرخص شدن ، جایز بودن .

ترخوانه ـ ا . «خا» (بفتح تا) خوراکی‌که از گندم نیمکوب و شیر یا آبغوره پخته بعد آنرا

گلوله کرده خشك کنند و برای زمستان نگاهدارند، ترخینه و ترخین و ترینه هم گفته شده .

ترخون ـ ا . (بفتح تا وضم خا) یکی از سبزی-های خوردنی که ساقهٔ راست و برگهای درازوباریك دارد وآنرا خام میخورند، برگ-هایش خوشبو وکمی تند مزه است ، ترخ و ترخان هم گفته شده، بعربی طرخون میگویند.

ترخون

ترخیص ـ ع. رخصت دادن، اجازه دادن،مرخص کردن ، ارزان کردن .

ترخیم ـ ع . دم بریدن ، دنبالهٔ چیزی را قطع کردن ، دم بریده ساختن ، و در اصطلاح نحو ، انداختن حرف آخر کلمهٔ منادی .

ترخینه ـ ا . (بفتح تا وکسر خا) نگا. ترخوانه.

ترد ـ ص. (بضم تا و سکون را) تروتازه ،نازك ، زودشکن ، هرچیزی که زود شکسته شود .

تردامن ـ ك . (بفتح تا و میم) آلوده دامن ، کنایه از آدم بد کار و بدنـام ، مجرم ، فاسق ، گناهکار .

تردد ـ ع . (بفتح تا و را و ضم دال مشدد) دو دل شدن ، دودله بودن، آمد و شد کردن ، بمعنی بیماری اسهال هم میگویند .

تردست ـ ك . (بفتح تا و دال) چست وچابك، زرنگ، ماهر، کسی که چیزی را به آسانی وسرعت برباید ، نیرنگ بـاز ، شعبده باز . **تردستی :** چابکی، مهارت ، زبردستی ، حقه‌بازی .

تردید ـ ع. (بفتح تا) ردکردن ، بازگردانیدن، دودله بودن ، مردد بودن .

ترزبان ـ ك . (بفتح تا و زا) زبان‌آور ، خوش سخن ، فصیح ، کسی که سخنهای خوب و تازه بگوید ، بمعنی ترجمان نیز گفته شده ، ترزفان و ترفان هم گفته‌اند .

ترزده ـ ا . (بفتح تا و زا و دال) قباله ، قبالهٔ خانه وباغ وامثال آنها ، ترده هم گفته شده، مثال از شمس فخری :

قاضی گردون چو دیده عدل وملك ورای او
مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده

ترزفان ـ ك . نگا . ترزبان .

ترس ـ ا . (بفتح تاوسکون را) بیم ، خوف .

ترس ـ ا.ص. (بضم تاورا) زمین سخت، زمینی که بیل درآن کار نکند و خاك آن بسختی کنده شود، تروس هم میگویند .

ترس ـ ع . (بضم تا و سکون را) سپر فولادی ، اتراس و تروس جمع .

ترسا ـ ا . ص . (بفتح تـا) ترسنده ، راهب ، مسیحی ، عیسوی مذهب ، نصرانی ، ترسکار هم گفته شده ، ترسایان جمع .

ترساندن ـ ترسانیدن ـ مص . (بفتح تا) بیم دادن، کسی رادچار ترس وبیم کردن . **ترساننده:** «ص . فا» کسی که دیگری را بترساند .

ترسکار ـ ص . (بفتح تا و سکون را) ترسنده ، خداترس ، زاهد ، پارسا ، بمعنی تـرسا هم گفته شده که عیسوی مذهب باشد .

ترسل ـ ع . (بفتح تا و را و ضم سین مشدد) رساله نوشتن ، نامه نوشتن ، نامه‌نگاری .

ترسناك ـ ص . (بفتح تا و سکون را و سین) ترس‌آور ، بیمناك ، ترسو .

ترسو ـ ص . (بفتح تا و ضم سین) کم جرأت ، کم دل ، کسی که از هـر چیزی بترسد و بیهوده دچار ترس و بیم شود .

ترسه ـ ا . (بضم ، یا فتح تا و سکون را) قوس قزح ، تربسه و تربیسه‌هم گفته شده .

ترسیدن ـ مص . (بفتح تا) بیمناك شدن ، ترس داشتن . **ترسیده :** «ص . م» کسی که دچار بیم و ترس شده . **ترسنده :** کسی که از چیزی بترسد. **ترس :** امر بترسیدن، بترس ، و بمعنی ترسنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خدا ترس.

ترسیم ـ ع . (بفتح تا) خط کشیدن برچیزی ، رسم کردن ، نشان گذاشتن ، نقشه‌کشیدن .

ترش ـ ص . (بضم تا و سکون را) هرچیزی که طعم سرکه داشته باشد، بضم تا ورا هم گفته شده .

ترشا ـ ا . (بضم تا) بدی گوارش ، حالتی که در معده بواسطهٔ زیـاد شدن ترشحات اسیدی درائر پرخوری یا علت دیگر پیدا میشود .

ترشابه ـ ترشاوه ـ ا . (بضم تا) نگا . سماق .

ترشح ـ ع . (بفتح تا و را و ضم شین مشدد) تراویدن ، ترابیدن ، تـراوش ، ترابش ، بارش کم ، تراوش آب از خلال سنگ یا چیز دیگر .

ترش‌رو ـ ك . (بضم تا و را) کسی که اخم کند و روی خود را درهم بکشد .

ترشك ـ ا . (بضم تا وفتح شین) گیاهی است شبیه شبدر دارای سه یا چهار برگچه وگلهای سرخ‌یا زرد رنگ ، و نیز گیاهی است صحرائی شبیه

برگ چغندرکه طعم ترش دارد و آنرا مانند سبزی درآش و بعضی غذاهای دیگر میریزند ، ساق ترشك و ساق تروشك وترشینك وترشینه و ترش گیاه و ترهٔ خراسانی هم‌میگویند .

ترشی ـ ا . (بضم تا وکسر شین) سبزی یا میوه از قبیل بادنجان و خیار و سیر و پیاز و موسیر و امثال آنها که در سرکه بریزند تا طعم آنها ترش شود و باغذا بخورند .

ترشی‌پالا ـ ترش پالا ـ ا . نکا . پالاون .

ترشیدن ـ مص . (بضم تا) ترش شدن ، ترش مزه شدن . **ترشیده** : «ص . م» ترش شده .

ترصد ـ ع . (بفتح تا و را و ضم صاد مشدد) انتظار داشتن ، مراقب بودن ، بکسی یا چیزی چشم دوختن وآنرا زیر نظر داشتن .

ترصیع ـ ع . جواهر نشاندن برچیزی ، مرصع‌ساختن ، و در اصطلاح علم بدیع : آنست‌که در دو مصراع یا دو جمله الفاظ و کلماتی بیاورندکه در وزن و سجع مطابق باشند ، مانند فراش ونقاش ، منور و مقرر ، گریان و خندان ، مثال :

هوا شد تیره وگریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه و خندان بسان چهرهٔ عذرا

ترضیه ـ ع . (بفتح تا وکسرضاد وفتح یا) راضی کردن ، خشنود ساختن .

ترعه ـ ع . (بضم تا وفتح عین) در ، باب ، باغچه ، نهر بزرگ وعمیق‌که بین دو دریا ساخته شود که ازآن با کشتی عبور کنند ، تنگه ، کانال ، ترع «بضم تا و فتح‌را» جمع .

ترغده ـ ا . ص . (بفتح تا و را و دال) ترنجیده ، بهم‌کشیده ، دردمند ، عضوی از بدن‌که رنجورو دردناك باشد ، بمعنی ترکیده هم‌گفته شده ، مثال :

ز بس‌کوب از زمانه یافت دشمنت
همه اعضاء او گشته ترغده

ترغو ـ ا . (بفتح تا وضم غین) نوعی از حریر

ترغیب ـ ع . (بفتح تا) راغب کردن ، مایل ساختن ، برغبت‌آوردن .

ترف ـ ا . (بفتح تا و سکون را)کشك سیاه ، قره‌قروت ، ترپ‌هم‌گفته شده ، لیولنگ وهبولنگ نیز گفته‌اند . «نکا . اسیدلکتیك» .

ترف ـ ع . (بفتح تا و را) نعمت و آسایش و خوشی زندگانی .

ترف‌با ـ ا . (بفتح تا و سکون را) آش‌ترف ، آشی که در آن قره قروت ریخته باشند ، ترفینه هم گفته شده .

ترفة ـ ترفت ـ ع . (بضم تا و فتح فا) نعمت وآسایش ، زندگانی فراخ با ناز و نعمت .

ترفع ـ ع . (بفتح تـا و را و ضم فای مشدد) بلندی جستن ، خودرا از دیگران برتر گرفتن ، بیلندی‌گراییدن ، بلند شدن ، بلند مرتبه شدن ، سربلندی ، غرور و تکبر .

ترفق ـ ع . (بفتح تا و را و ضم فای مشدد) نرمی‌کردن ، مهربانی‌کردن ، همراهی‌کردن .

ترفنج ـ ا . ص. (بفتح تا وفا) سخت ، دشوار ، راه باریك ودشوار ، برفنج هم‌گفته شده ، مثال از رودکی :

راهی‌کوراستست بگزین ای دوست
دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج

ترفند ـ ا . ص . (بفتح تا و فا) مکر ، حیله ، تزویر ، دروغ ، سخن بیهوده ، ترفنده و ترکند و تروندهم‌گفته شده ، مثال از فرخی :

با هنر او همه هنرها یافه
با سخن او همه سخنها ترفند

ترفه ـ ع . (بفتح تا و را و ضم فای مشدد) در رفاه وآسایش بودن ، آسودگی .

ترفیع ـ ع . (بفتح تا) بلندکردن ، بالا بردن ، برداشتن ، دورکردن .

ترفینه ـ ا . (بفتح تا وکسرفا) نکا . ترف با .

ترفیه ـ ع . (بفتح تا وکسرفا و سکون یا و ها) در رفاه و آسایش قرار دادن ، آسوده‌کردن ، رفاهیت دادن .

ترقب ـ ع . (بفتح تا و را و ضم قاف مشدد) انتظارداشتن ، مراقب بودن ، انتظار ، چشمداشت .

ترقص ـ ع . (بفتح تا و را و ضم قاف مشدد) رقص‌کردن ، بسرعت بالا و پایین رفتن .

ترقوه ـ ع . (بفتح تا و ضم قاف و فتح واو) نام دو استخوان بالای‌سینه و زیرگردن درسمت راست و چپ‌که از طرفی بشانه‌و از طرف دیگر بجناغ سینه متصل‌است وهردورا ترقوتان میگویند ، در فارسی‌چنبر وآخورك هم میگویند .

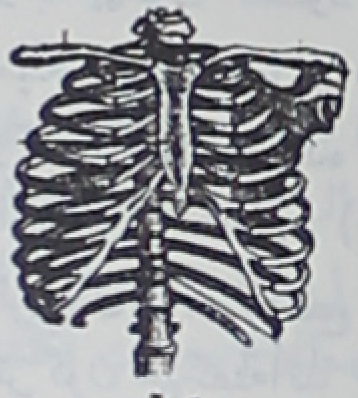

ترقوه

ترقی ـ ع . (بفتح تا و را وکسر قاف مشدد) بالا رفتن ، بلند شدن ، بدرجهٔ بلند رسیدن .

ترقیع ـ ع . (بفتح تا) وصله‌کردن ، پارگی‌جامه را با تکهٔ‌پارچه‌دوختن ، پاره‌پاره بهم‌وصل‌کردن ،

تکه های چهارگوشهٔ رنگارنگ پهلوی هم قرار دادن، مرقع ساختن، خطهای گوناگون نگاشتن.
ترقیم ـ ع . (بفتح تا) خط نوشتن، خط کشیدن، رقم زدن .
ترك ـ ا . (بفتح تا و را) تراك ، شكاف، رخنه .
ترك ـ ا . (بفتح تا و سكون را) كلاهخود،مغفر، كلاه آهنی كه در جنگ برسرمیگذارند ترگ هم گفته شده، ونیز بمعنی درز كلاه یا تكه‌های پارچه كه بكلاه دوخته شود، و بمعنی پشت سرسوار در روی مركب .
ترك ـ ع . (بفتح تا و سكون را) واگذاشتن ، ول كردن ، دست برداشتن ازكاری یا چیزی .
تركاندن ـ تركانیدن ـ مص . (بفتح تا و را) تراك دادن ، شكاف دادن ، منفجر كردن .
ترك‌بند ـ ا . (بفتح تا) دوال چرمی كه در عقب زین اسب آویزان میكنند برای بستن چیزی ، و جائی در اتومبیل یا دوچرخه كه باررا درآنجا می بندند .
تركه ـ ع . (بكسر تا و سكون را ، یا بفتح تا وكسررا) هرچیز متروك ، مالی كه از مرده باقی بماند ، مرده ریگ .
تركتازی ـ ا . مص . (بضم تا و سكون راوكاف) تاخت آوردن ناگهانی برای تاراج و كشتار، مانند تاخت و تاز تركان ، بمعنی تاخت و تاز وجولان نیز میگویند .
ترك‌جوش ـ ا . (بضم تا و سكون را) گوشت نیم پخته ،آبگوشت یا خوراك دیگر كه گوشت آن نیم پخته باشد .
تركش ـ ا . (بفتح تا وكاف) تیركش ، تیردان ، كیسه یا جعبه كه در قدیم تیر-های كمان رادر آن میگذاشتند و به پهلوی خود آویزان میكردند ، شغا و شكا و شكا وكیش هم گفته شده .

تركش

تركند ـ ا . ص . (بفتح تا وكاف) نكا . ترفند.
تركون ـ ا. (بفتح تا و ضم كاف) دوال، فتراك، تركون هم گفته‌اند .
تركه ـ ا . (بفتح تا وكاف) شاخهٔ باریك و بلند كه تازه از درخت بریده باشند .
تركیب ـ ع . (بفتح تا وكسر كاف)آمیخته كردن، مخلوط ساختن ، آمیختن چیزی با چیز دیگر، مركب كردن . **تركیب‌بند :** در اصطلاح علم‌بدیع آنست كه شاعر چند بند شعر در بحر موافق و قافیه‌های مختلف بگوید و بعد ازهربند یك بیت با قافیهٔ جداگانه بیاورد مانند ترجیع‌بند ،لكن در تركیب بند آن بیت تكرار نمیشود و هربار بیتی با قافیهٔ دیگرمی آورند برخلاف ترجیع‌بند كه همان یك بیت تكرار میشود .
تركیدن ـ مص . (بفتح تا و را) تراك خوردن ، شكافته شدن ، درز پیدا كردن ، منفجر شدن .
تركیده : «ص . م» تراك خورده ، شكافته شده .
ترلان ـ ت . (بفتح تا) پرنده‌ای است شكاری از نوع باز برنگ سیاه یا زرد و دارای چنگالهای قوی ومنقار خمیده .
ترلیون Trillion هزاربیلیون، هزار ملیارد.
ترمتای ـ ترمته ـ ت. (بضم تا ورا) پرنده‌ای است شكاری از نوع بازهای سیاه چشم ، پرهایش برنگ زرد و دارای لكه‌های سیاه و سفید .
ترمز ـ (بضم تا و میم) مأخوذ از روسی ، آلتی در اتومبیل و دوچرخه وموتوسیكلت وبعضی ماشینهای دیگر كه با فشار دادن آن حركت ماشین راكند میكنند ویا آنرا ازحركت بازمیدارند

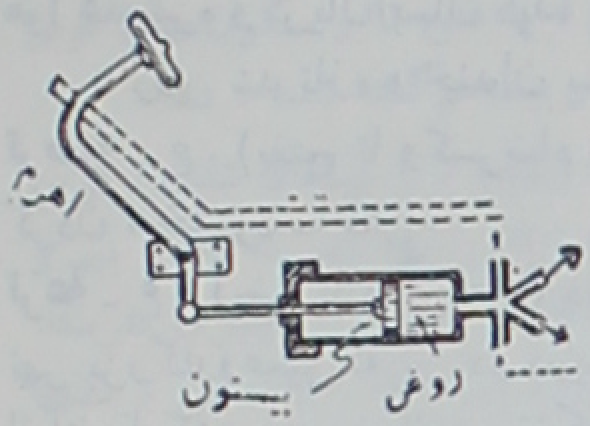

ترمز

و آن برچند قسم است و بیشتر بوسیلهٔ هوا یا آب یا روغن كار میكند،در ترمزهای روغنی وقتی كه پارا روی اهرم آن فشار بدهند روغن ازلوله‌های مخصوصی وارد استوانه شده وبوسیلهٔ فنر صفحه‌ای را بجلو میراند وچرخ را از حركت باز میدارد.
ترمس ـ ا . (بفتح تا وضم میم) گیاهی است دارای برگهای ریز، دانه‌های آن ازباقلاكوچكتر، رنگش مایل بزردی ووسط آن اندك فرو رفته ، طعمش اندكی تلخ، باقلای مصری وباقلای شامی هم گفته‌اند ، درعربی ترمس « بضم تا و میم » میگویند، درفارسی ترمش هم گفته شده .

ترمس

ترمومتر Thermomètre گرما سنج ، میزان‌الحراره .

ترمومتر

ترمه ـ ا . (بکسر تا و فتح میم) شال ، نوعی پارچهٔ نفیس که از کرک بافته میشود ، ترمهٔ کشمیر و ترمهٔ کرمان معروف است ، و «بفتح تا و میم» بمعنی نمد زین اسب هم گفته شده .

ترمیم ـ ع . (بفتح تا) مرمت کردن، اصلاح کردن خلل یا خرابی چیزی .

ترن ـ ا . (بفتح تا و را) نگا . نسترن .

ترن Train قطار ، دنباله ، قطار راه‌آهن .

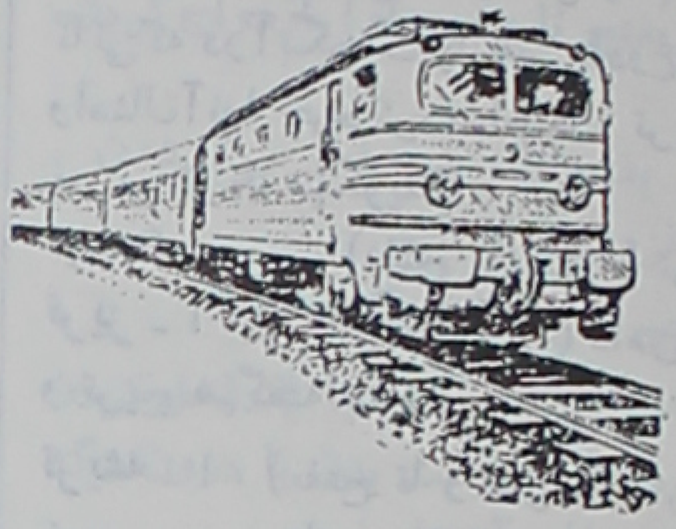

ترن

ترنا ـ ا . (بضم تا) شال کمر یا طناب که آن رادولا کرده وتاب بدهند و کسی را باآن بزنند.

ترنابازی : نوعی بازی دسته‌جمعی که هرکس باخت او را با ترنا میزنند .

ترناس ـ ا . (بفتح تا) صدائی که هنگام انداختن تیرازچلهٔ کمان برآید، ترنگ، مثال از فردوسی :

دل سرکشان پر ز وسواس بود
همه دشت پربانگ ترناس بود

ترنانه ـ ا . (بفتح تا و سکون را) نانخورش ، هرچه‌که با نان بخورند از قبیل شیر و ماست و اشکنه و امثال آنها .

ترنج ـ ا . (بضم تا وفتح را) بالنگ، بادرنگ، اترج هم‌گفته شده ، در عربی نیز اترج و ترنج «بضم تا و را» می‌گویند «نگا . بالنگ» .

ترنج

ترنج ـ ا . (بضم تا و را) چین و شکن .

ترنجبین ـ ا . (بفتح تا و را و جیم) ترانگبین ، داروئی است شبیه ریزه نبات ، طعمش شیرین ، از شیرابه یا شبنمی که برروی شاخه‌های گیاهی بنام‌خارشترجمع ومنعقدمیگردد تولید میشود ، شاخه های گیاه راکه ترنجبین برآنها جمع شده روی چادر میریزند و آنها را تکان میدهند تاآنچه ترنجبین دارد جدا شود بعد آنها را از خار و خاشاك پاك میکنند ، در طب بعنوان‌مسهل وملین وبرای‌تسکین سرفه ودردسینه بکار میرود ، از شیر خشت بهتر و لطیف‌تراست، ترنگبین هم گفته شده .

ترنجیدن ـ مص . (بضم تا و را) فشرده شدن ، درهم‌کشیده شدن ، پرچین و شکن شدن، افسرده شدن . **ترنجیده**: «ص. م.» درهم‌کشیده، فشرده ، افشرده ، مثال از رودکی :

جان ترنجیده و شکسته دلم
گوئی از غم همی فروگسلم

ترنگ ـ ا . (بفتح تا ورا) ترناس، صدای زه‌کمان هنگام تیرانداختن ، صدای خوردن‌گرز و شمشیر وامثال‌آنها بجائی. **ترنگاترنگ**: صدای انداختن تیرهای پیاپی ازکمان ، مثال از رودکی :

از دل و پشت مبارز می برآید صد تراك
کز زه عالی‌کمان خسروآید یك ترنگ

ترنگان ـ ا . (بضم تا و فتح را) بادرنگبویه ، بادرنجبویه، ترنجان هم‌گفته شده «نگا. بادرنگبویه» .

ترنگان

ترنگبین ـ ا . (بفتح تا و را) نگا . ترنجبین .

ترنم ـ ع . (بفتح تا و را و ضم نون مشدد) آوازخواندن، زمزمه کردن به آواز خوش .

ترنیان ـ ا . (بفتح تا و را) سبد کاسهٔ بزرگ ، سبد بزرگی که از ترکه های درخت میبافند ، ترینان و تریجان و تریان هم گفته شده .

تروال ـ ا . (بفتح تا) شاخهٔ نازك درخت ، برگ‌گیاه ، تربال و تزوال وتژوال‌هم گفته‌شده .

ترور Terreur ترس زیاد ، بیم ، هراس ، خوف ، وحشت ، و در اصطلاح سیاست ،کشتن و از بین بردن مخالفین و ایجاد رعب و وحشت میان مردم .

تروریست Terroriste عامل ترور ، طرفدار ترور ، آدم کش .

تروست Trust شرکت کارخانه‌داران یاسفته‌بازان جهت ثابت نگاهداشتن نرخ ، شرکت بزرگی که از ائتلاف صاحبان چند کارخانه یا چند شرکت مربوط بیك رشته از صنایع بمنظور تثبیت نرخ و جلوگیری از رقابت و حفظ منافع خودشان تشکیل شود .

ترومپت Trompette سرنا ، بوق ، شیپور ، یکی‌ازآلات‌موسیقی شبیه به‌شیپور که صدای بم دارد .

ترومپت

تروند ـ ا . ص . (بفتح تا وواو) نگا . ترفند .

تروند ـ ترونده ـ ا . ص. (بفتح تا و واو) میوهٔ نورس ، نوبر ، نوباوه .

تروی ـ ع . (بفتح تا ورا وکسر واو مشدد) تفکر، تأمل ، اندیشه‌کردن درکاری .

ترویة ـ ع . (بفتح تا وکسرواو وفتح یا) سیرآب کردن ،آب برای سفربرداشتن ، درکاری تفکر و اندیشه‌کردن . **یوم‌الترویة** : روز هشتم ماه ذیحجه .

ترویج ـ ع . (بفتح تا) رواج دادن ، رونق دادن ، رواکردن چیزی .

ترویح ـ ع . (بفتح تا) راحت دادن ، راحت رساندن ،کسی راآسایش دادن و باد زدن ، ونیز بمعنی شبانگاه رفتن در نزد قوم .

تره ـ ا . (بفتح تا ورا) یکی‌ازسبزیهای خوردنی که ساقه ندارد و برگهای آن دراز و تا خورده است ، خام‌آن خورده میشود ودرپختن خوراك ـ های سبزی‌دار نیز بکارمیرود، گندناهم گفته شده .

ترهات ـ ع . (بضم تا وفتح رای مشدد) سخنهای بیهوده ، جمع ترهة .

ترهب ـ ع . (بفتح تا و را و ضم های مشدد) راهب شدن .

تره‌بار ـ ا . (بفتح تا و را) انواع میوه ها و سبزیهای خوردنی ، تربار هم میگویند .

ترهة ـ ع . (بضم تا و فتح رای مشدد و فتح‌ها) سخن بی‌فایده ، یاوه ، بیهوده ، ترهات جمع .

تره‌تیزك ـ ا . نگا . ترتیزك .

ترهٔ خراسانی ـ ا . نگا . ترشك .

ترهیب ـ ع . (بفتح تا وکسر ها) ترسانیدن .

تریاق ـ ع . (بکسر تا) پادزهر ، داروی ضد زهر ، معرب تریاك

تریاك ـ ا . (بفتح تا) افیون ، اپیون ، شیرهٔ کوکنار ، شیره‌ای که از پوست خشخاش گرفته میشود و از آن مرفین میگیرند ، ماده‌ای است سمی ، در طب و تدخین بکار می‌رود ، بمعنی پادزهر هم گفته‌اند ، بعربی تریاق میگویند، درفارسی نارکوك و نارخوك هم گفته شده .

تریاك

تریاکی : کسی‌که عادت بکشیدن یا خوردن تریاك دارد .

تریان ـ ا. (بفتح‌تا) نگا. ترنیان.

تریبون Tribune کرسی سخنرانی ،کرسی نطق وخطابه .

تریت ـ ا . (بفتح تا وکسر را) نانی‌که درآبگوشت یا شیر یادوغ وامثال‌آنها خردکرده باشند ، ترید هم‌گفته‌شده، بعربی ثرید میگویند .

تریدن ـ مص . (بفتح تا) نگا . تزیدن .

تریز ـ ا . (بکسر تا و را) دامن لباس ، تیریز و تریج هم گفته شده .

تریشه ـ ا . (بفتح تا وکسر را) تراشه ، هرچیز خرده ریزه مثل ریزهٔ کاغذ و ریزهٔ چوب و امثال آنها ، تریش هم گفته شده .

تریشین Trichine کرم گوشت خوك ، کرمی که بشکل رشتهٔ بسیار باریك در دستگاه گوارش و ماهیچه‌های خوك‌پیدا میشود و درصورتی‌کهانسان چنین گوشتی راکه خوب پخته نشده باشد بخورد به آن مبتلا میگردد .

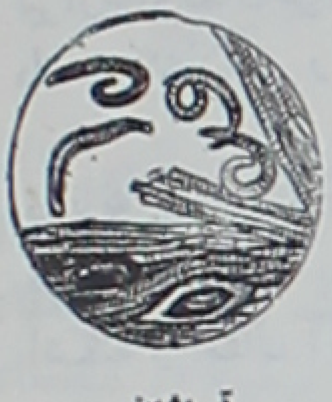
تریشین

تریشینز Trichinose مرض‌کرم خوك .

ترینه ـ ا . (بفتح تاوکسر را) خوراکی‌که نان درآن تر و تریت شود از قبیل آبگوشت و اشکنه و امثال آنها ، بمعنی ترخینه و ترخوانه هم گفته شده «نگا . ترخوانه» .

تریو ـ ا . (بفتح تا و ضم یا) جامهٔ سفیدباریك، پارچهٔ سفید و نازك .

تریوه ـ ا .ص.(بفتح تا وکسررا وفتح واو) راه پشته پشته ، راه ناهموار و پست و بلند .

تز ـ ا . (بفتح تا) دندانهٔ‌کلید ، پرهٔ‌کلید ، تزه و تژه هم‌گفته شده ، مثال ازلبیبی ؛

دهقان بی ده است و شتربان بی‌شتر
پالان بی‌خر است و کلیدان بی‌تزه

ونیز تز بمعنی کچل و بمعنی صعوه هم گفته شده ،
مثال از رودکی :
چون لطیف آید بگاه نوبهار
بانگ رود و بانگ کبك و بانگ تز

تز Thèse پیشنهاد موضوعی برای بحث واثبات، مبحث ، رساله ، موضوع بحث ، موضوعی که کسی برای اثبات آن به بحث بپردازد ، رساله‌ای که دانشجویان پس از فراغ از تحصیل در رشتهٔ تحصیلی خود مینویسند، رسالهٔ دکتری، پایان‌نامه .

تزاحم - ع . (بفتح تا و ضم حا) انبوهی کردن، گردآمدن مردم در یکجا و بهم فشار آوردن .

تزار Tsar سزار، قیصر، لقب پادشاهان سابق روسیه.

تزاوج - ع . (بفتح تا وضم واو) ازدواج کردن، زناشویی .

تزاید - ع . (بفتح تا و ضم یا) زیاد شدن ، افزون شدن، افزونی ، افزایش .

تزده - ا . (بفتح تا و دال) نگا . تژده .

تزریق - ع . (بفتح تا وکسر را) داخل کردن داروی محلول در زیر پوست بدن یا درون رگ بوسیلهٔ سوزن تو خالی، آمپول زدن .

تزعزع - ع . (بفتح تا و زا و ضم زای دوم) جنبیدن ، از جا تکان خوردن .

تزکیه - ع . (بفتح تا وکسر کاف وفتح یا) پاکیزه کردن ، بی‌آلایش کردن ، زکاة دادن .

تزلزل - ع . (بفتح تا و زا و ضم زای دوم) جنبیدن، لرزیدن، سست شدن، اضطراب، جنبش.

تزوج - ع . (بفتح تا وزا و ضم واو مشدد) جفت شدن ، زناشویی .

تزویج - ع . (بفتح‌تا وکسرواو) زناشویی کردن، همسر گرفتن .

تزویر - ع . (بفتح تا وکسرواو) دروغ پردازی کردن ، مکر کردن ، فریب دادن، دورویی کردن، گول زدن .

تزه - ا . (بفتح تا و زا) نگا . تز .

تزهد - ع . (بفتح تا و زا و ضم های مشدد) زاهد شدن ، ترك دنیا کردن ، پارسا شدن .

تزیدن - مص . (بفتح تا) کشیدن، بیرون کشیدن، بیرون آوردن ، برآوردن ، تریدن هم گفته شده .

تزین - ع . (بفتح تا و زا و ضم یای مشدد) آراسته شدن ، زینت یافتن .

تزیید - ع . (بفتح تا و کسر یا) زیاد کردن ، افزون کردن .

تزیین - ع . (بفتح تا وکسر یا) زینت دادن، زیور کردن، آراستن .

تژ - ا . (بکسر تا) برگ درخت یا گیاه نورسته، برگی که تازه از بغل شاخهٔ درخت روییده باشد ، گیاهی که تازه سر از خاك درآورده باشد ، تنده و تنزه و تیج و جوانه هم میگویند ، تژه هم گفته شده . **تژزدن** : جوانه زدن ، سر از خاك درآوردن گیاه، تیج زدن.

تژ

تژده - ا . (بفتح تا و دال) مزد آرد کردن گندم، اجرت آسیا ساختن یا تیز کردن آسیا ، تزده و ترده هم گفته‌شده، بمعنی تژ و تژه نیز گفته‌اند.

تژوال - ا . (بفتح تا) نگا . تروال .

تس - ا . (بضم تا) بادی که از مقعد بی صدا خارج شود ، بمعنی تف و خیو نیز گفته شده، و« بفتح تا » بمعنی تپانچه و سیلی هم گفته‌اند.

تسائل - ع . (بفتح تا وضم‌همزه) ازهم پرسیدن، از یکدیگر چیزی خواستن .

تسابق - ع . (بفتح تا وضم با) بریکدیگر پیشی گرفتن.

تسامح - ع . (بفتح تا و ضم میم) آسان گرفتن، مدارا کردن ، فرو گذار کردن ، سهل انگاری.

تساوی - ع. (بفتح تاوکسرواو) باهم برابر شدن، همانند شدن ، برابری .

تساهل - ع . (بفتح تا وضم ها) سهل گرفتن ، آسان گرفتن، بنرمی رفتار کردن ، سست گرفتن.

تسبیب - ع . (بفتح تا وکسر با) ایجاد سبب کردن ، سبب سازی ، وسیله انگیزی .

تسبیح - ع. (بفتح تا وکسر با) سبحان‌الله گفتن ، خدا را بپاکی یاد کردن ، نیایش کردن ، ذکر خدا ومناجات، درفارسی بمعنی سبحه هم‌میگویند وآن دانه‌های به نخ کشیده است که هنگام ذکر وتسبیح در دست میگیرند .

تست - انگلـ . Test آزمایش، آزمون ، امتحان، محك .

تستر - ع. (بفتح تا وسین وضم‌تای مشدد) پوشیده شدن ، درپرده شدن ، خود را پنهان داشتن .

تستیر - ع. (بفتح تا) درپرده داشتن ، پوشانیدن.

تسجیع - ع . سخن با سجع وقافیه گفتن .

تسجیل - ع . قباله مهر کردن ، ثابت و محکم کردن، حکم دادن، عهد وپیمان کردن ، مسجل کردن .

تسحیر ـ ع . سحر کردن ، جادو کردن.

تسخر ـ ع . (بفتح تا وسین و ضم خای مشدد) رام شدن، ذلیل شدن، کار بی مزد کردن، و نیز تسخر «بفتح تا و خا» در فارسی بمعنی ریشخند هم گفته شده، مثال از مولوی،

گر لطیفی زشت را در پی کند
تسخری باشد که او بروی کند

تسخیر ـ ع . (بفتح تا) رام کردن ، فرمانبردار کردن ، مغلوب کردن ، بکار بی‌مزد واداشتن

تسخین ـ ع . (بفتح تا) گرم کردن ، ضد تبرید.

تسدید ـ ع . (بفتح تا) استوار کردن ، راست و درست کردن ، راست گردانیدن .

تسدیس ـ ع . (بفتح تا) شش گوشه کردن چیزی، شش قسمت کردن ، شش تایی، و دراصطلاح علم نجوم آنست که میان دو ستاره یك ششم دورهٔ فلك یعنی دوبرج فاصله باشد .

تسریع ـ ع . شتاب کردن .

تسطح ـ ع . (بفتح تا وسین وضم طای مشدد) پهن شدن ، هموار شدن .

تسطیح ـ ع. هموار کردن ، پهن کردن ، هموار کردن زمین .

تسطیر ـ ع . خط کشی کردن ، سطربندی کردن ، نوشتن .

تسع ـ ع . (بکسر تا وسکون سین) نه ، و « بضم تا وسکون سین» نه یك چیزی ، یك نهم.

تسعه ـ ع . (بکسر تا وفتح عین) نه .

تسعون ـ ع . (بکسر تا وضم عین) نود .

تسعیر ـ ع. (بفتح تا) نرخ گذاشتن ، بها وارزش چیزیرا معین کردن، برای جنسی نرخ تعیین کردن

تسفل ـ ع . (بفتح تا وسین وضم فای مشدد) تنزل کردن ، پست شدن

تسقیة ـ ع . (بفتح تا وکسر قاف و فتح یا) آب دادن ، سیر آب کردن .

تسقیم ـ ع . بیمار کردن

تسکن ـ ع . (بفتح تا وسین وضم کاف مشدد) فقیر شدن ، مسکین شدن ، ونیز بمعنی آرام گرفتن و مطمئن شدن .

تسکین ـ ع. (بفتح تا) آرام کردن ، آرامش دادن.

تسلسل ـ ع . (بفتح تا وسین وضم سین دوم) پیوسته شدن، پی‌درپی شدن، پیوسته بهم بودن مانند زنجیر.

تسلط ـ ع. (بفتح تا وسین وضم لام مشدد) مسلط شدن ، چیره شدن ، دست یافتن بر کسی یا چیزی

تسلف ـ ع . (بفتح تا وسین وضم لام مشدد) قرض کردن ، وام گرفتن .

تسلم ـ ع . (بفتح تا وسین وضم لام مشدد) اسلام آوردن ، چیزی را دریافت کردن .

تسلی ـ ع. (بفتح تا وسین وتشدید لام) خرسندی یافتن ، بی‌غمی ، بی‌اندوهی ، خشنودی خاطر.

تسلیت ـ ع. (بفتح تا وکسر لام وفتح یا) خرسندی دادن ، دلخوشی دادن ، کسی را از غم و اندوه رهایی دادن و سرگرم ساختن ، سرسلامتی دادن بکسان مرده .

تسلیح ـ ع . (بفتح تا) سلاح دادن، سلاح پوشاندن، مسلح ساختن .

تسلیخ ـ ا . (بفتح تا) نگا . تشلیخ .

تسلیط ـ ع . مسلط ساختن ، برگماشتن ، حکم و قدرت کسی را بردیگران روان ساختن .

تسلیم ـ ع . (بفتح تا) گردن نهادن ، رام شدن ، واگذار کردن و سپردن .

تسمن ـ ع . (بفتح تا و سین و ضم میم مشدد) فربه شدن ، روغن دار شدن .

تسمه ـ ا . (بفتح تا و میم) دوال چرمی ، بند چرمی که بکمرخود یا بچیزی ببندند، تا سمه هم گفته شده .

تسمیة ـ ع . (بفتح تا وکسر میم و فتح یا) نام نهادن ، نامیدن ، بنام خواندن .

تسمیط ـ ع . (بفتح تا وکسر میم) خاموش شدن ، آویختن چیزی ، آویختن گردن بند ، مسمط ساختن در شعر «نگا . مسمط » .

تسمین ـ ع . (بفتح تا وکسر میم) فربه ساختن ، روغن دار کردن .

تسنن ـ ع . (بفتح تا و سین و ضم نون مشدد) قبول سنت و طریقه کردن، پیرو سنت بودن، روش اهل سنت که بعداز پیغمبر اسلام ابوبکر راخلیفه میدانند برخلاف اهل تشیع که علی بن ابیطالب(ع) را جانشین پیغمبر میدانند .

تسنیم ـ ع . (بفتح تا وکسر نون) نام چشمه‌ای در بهشت .

تسو ـ ا . (بفتح تا و ضم سین) یك قسمت از ۲۴ قسمت شبانروز که یك ساعت باشد ، یك حصه از ۲۴ حصهٔ گز ، وبمعنی یك حبه یا حصهٔ کوچك از چیزی ، معرب آن طسوج است .

تسویة ـ ع . (بفتح تا وکسرواو وفتح یا) برابر کردن، مساوی کردن، راست کردن، یکسان کردن.

تسوید - ع . (بفتح تا وکسر واو) سیاه کردن ، نوشتن .

تسویغ - ع . عطا کردن ، روا داشتن .

تسویف - ع . مماطله کردن . وعدهٔ امروز و فردا دادن ، درکاری بکسی اختیار تام دادن که هرچه بخواهد بکند .

تسویل - ع . (بفتح تا وکسر واو) آراستن چیزی برای گمراه ساختن و فریب دادن کسی ، اغوا کردن ، بگمراهی افکندن .

تسهیل - ع . آسان کردن ، سهل کردن .

تسهیم - ع . (بفتح تا) سهم بندی کردن ، جزء جزء کردن ، جامه یا پارچه را نقش کردن و مخطط ساختن .

تش - ا . (بفتح تا) مخفف آتش ، بمعنی تیشه هم گفته شده ، مثال از سوزنی :

ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن
کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش

تشاءم - تشائم - ع (بفتح تا وضم همزه) فال بد زدن ، بفال بدگرفتن ، ضد تیمّن وتفأل .

تشابه - ع. (بفتح تا وضم با) بیکدیگر شبیه شدن، بهم شباهت داشتن ، مانند هم بودن .

تشاجر - ع . (بفتح تا وضم جیم) با هم نزاع کردن ، با یکدیگر خلاف و کشمکش کردن ، مشاجره کردن .

تشارك -ع. (بفتح تا وضم را) با هم شریك شدن .

تشاعر - ع . (بفتح تا و ضم عین) تظاهر بشاعری کردن، خود را شاعر پنداشتن یا شاعر نمایاندن ، شعر گفتن بتکلف .

تشاغل - ع . (بفتح تا و ضم غین) خودرا بکاری مشغول ساختن، خودرا سرگرم کاری نشان دادن .

تشاکل - ع . (بفتح تا و ضم کاف) هم شکل شدن ، مانند هم شدن .

تشاکی - ع . (بفتح تا وکسر کاف) از یکدیگر شکایت کردن ، بهم شکایت کردن، گله کردن .

تشاور - ع . (بفتح تا و ضم واو) با هم مشورت کردن ، با یکدیگر کنکاش کردن .

تشبث - ع . (بفتح تا و شین و ضم بای مشدد) چنگ در زدن و درآویختن بچیزی ، دست آویز ساختن، دست انداختن بچیزی برای وسیله قرار دادن آن .

تشبه - ع . (بفتح تا و شین و ضم بای مشدد) شبیه شدن ، خود را مانند دیگران کردن ، شبیه دیگران شدن .

تشبیب - ع. (بفتح تا وکسر با) یاد جوانی کردن، ذکر احوال روزگار جوانی وعشق وکامرانی کردن، آوردن ابیاتی ازعشق و جوانی یا وصف طبیعت در ابتدای قصیده .

تشبیه - ع . (بفتح تا وکسر با) شبیه کردن ، چیزی را بچیز دیگر مانند کردن ، ودر اصطلاح علم بدیع : نام صنعتی است در شعر و آن مانند کردن چیزی است بچیز دیگر در صفتی بوسیلهٔ ادات تشبیه . ارکان تشبیه چهار است :

مشبه «یعنی چیزی که آنرا تشبیه کنند» .

مشبه به «یعنی چیزی که به آن تشبیه میکنند» .

وجه شبه « یعنی صفت مشترکی که میان مشبه و مشبه به وجود دارد و سببُ تشبیه میشود» .

ادوات تشبیه «یعنی کلماتی که درتشبیه بکار میبرند از قبیل مثل ، مانند ، چون ، همچون ، همچو ، بسان ، بگونه ، همانند، همسان، چونان و امثال آنها» . تشبیه نیزبرچند قسم است :

تشبیه اضمار : یعنی در ضمیر گرفتن تشبیه و آشکار نکردن آن تا چنان بنظرآید که شاعر غیر از تشبیه قصدی دارد اما پس از دقت معلوم شود که قصدش تشبیه بوده ، مثل این شعر :

تا به دو ابروی تو دست نیاید کسی
پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده‌ام

تشبیه بالکنایه: آنست که ادات تشبیه را بیندازند و مشبه به را وصف کنند و مشبه را بطریق کنایه بیان کنند . مثال از حافظ :

بیا که لعل وگهر در نثار مقدم تو
زگنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

تشبیه تسویه :آنست که شاعر چیزی یا صفتی از خود و چیزی یا صفتی از غیر را بچیزی تشبیه کند مثلاروزگار خود و چشم معشوق رادرسیاهی بشب تشبیه کند ، مثال :

چو شام آنکه سیه کرد چشم یار مرا
چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

تشبیه تفضیل : آنست که شاعر چیزی را بچیز دیگر تشبیه کند بعد بگوید نه چنین نیست ، ممدوح من ازآنچه که او را به آن تشبیه کرده‌ام بهتر و بالاتر است ، یعنی مشبه را برمشبه به برتری بدهد یا کلماتی که دلالت برترجیح مشبه کند بیاورد مثال از سعدی :

در سرو رسیده است و لکن بحقیقت
از سرو گذشته است که سیمین بدنست آن

تشبیه مشروط یا تشبیه مقید : آنست که شاعر چیزی را بچیز دیگر تشبیه کند ولی قید و شرطی قائل شود برای مبالغه در مقصود، مثلا بگوید ، دست او ابر است اگر ابر گوهر ببارد .
تشبیه مطلق : آنست که چیزیرا بچیز دیگر تشبیه کنند بدون قید و شرط ، مثال از معزی ،

ای ماه چو ابروان یاری گوئی
یا همچو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی
بر گوش سپهر گوشواری گوئی

تشت ـ ا . (بفتح تا و سکون شین) ظرف بزرگ فلزی که در آن لباس یا چیز دیگر میشویند، بعربی طست یا طشت میگویند .

تشت

تشت زر یا تشت زرین : کنایه از خورشید .
تشتت ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم تای مشدد) پراکنده شدن ، پراکندگی ، پریشانی .
تشتر ـ ا . (بفتح هردو تا) فرشتهٔ باران، فرشتهٔ موکل باران بعقیدهٔ پارسیان ، میکائیل را هم گفته‌اند ، تیشتر و بشتر نیز گفته شده .
تشجیع ـ ع . (بفتح تا و کسر جیم) دلیر کردن، قوی دل ساختن، جرأت دادن .
تشحید ـ ع. (بفتح تا و کسر حا) تیز کردن ، تند کردن ، تیز کردن کارد و شمشیر و امثال آنها .
تشخص ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم خای مشدد) بزرگی یافتن ، برجسته شدن و ممتاز گشتن از دیگران .
تشخیص ـ ع . تمیز دادن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر و معین کردن اینکه چه چیز و ازچه نوع است مانند تشخیص مرض در نزد اطباء .
تشدد ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم دال مشدد) سخت شدن ، سختی کردن ، درشتی کردن .
تشدید ـ ع . سخت کردن ، استوار کردن ، مشدد ساختن کلمه ، و علامتی مانند دندانهٔ سین «ّ» که بالای حرفی گذاشته میشود که آن حرف مشدد تلفظ شود .
تشر ـ ا . (بفتح تا و شین) پرخاش ، عتاب ، کلمه‌ای که از روی خشم بکسی گفته شود .
تشر زدن : تندی کردن ، از روی غیظ و خشم بکسی حرف زدن .
تشرف ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم رای مشدد) بلندی جستن ، شرف یافتن ، مشرف شدن ، شرفیابی .
تشریح ـ ع . شرحه شرحه کردن ، قطعه قطعه کردن ، از هم سوا کردن ، شرح دادن مطلب .
علم تشریح : علم کالبد شکافی ، علمی که در بارهٔ ساختمان بدن و چگونگی اعضاء وارتباط متقابلهٔ آنها بحث میکند .
تشریف ـ ع . شریف گردانیدن ، بزرگ داشتن ، بلند کردن، بزرگوار نمودن ، بمعنی خلعت و خلعت دادن هم میگویند .
تشریق ـ ع . روشن ساختن ، نور انداختن ، زیبا روی شدن ، بسوی مشرق توجه کردن ، خشکانیدن گوشت در آفتاب . **ایام التشریق :** سه روز بعد از عید قربان که درقدیم عربها گوشت‌های قربانی را خشك میکردند .
تشریك ـ ع . شریك کردن ، شرکت دادن، انباز قرار دادن .
تشرین ـ (بکسر تا و را) نام دو ماه از ماههای رومی «تشرین اول» و «تشرین دوم» بین ایلول و کانون اول . **تشارین:** جمع تشرین و اشاره بفصل خزان .
تشعب ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم عین مشدد) شعبه شعبه شدن ، پراکنده گشتن ، متفرق شدن .
تشعشع ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم شین دوم) . شعاع انداختن ، پرتوافکندن ، روشنایی دادن ، درخشندگی .
تشعیب ـ ع . جدا کردن ، پراکنده ساختن ، شعبه شعبه کردن .
تشعیث ـ ع . پراکنده کردن ، غذا کم خوردن ، و در اصطلاح علم عروض آنست که یکی از دو متحرك ازوتد « فاعلاتن » را حذف و نقل به « مفعولن »کنند .
تشفی ـ ع . (بفتح تا و شین و کسر فای مشدد) شفا یافتن ، آرامش خاطر یافتن ، بهبودی و آسودگی قلب پیدا کردن .
تشفیع ـ ع . شفیع قراردادن ، شفاعت کردن .
تشك ـ ا . (بضم تا و فتح شین) نکا . توشك .
تشکر ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم کاف مشدد) شکر کردن ، سپاسگزاری .
تشکل ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم کاف مشدد) صورت پذیرفتن ، بصورتی در آمدن ، شکل پیدا

انواع ترن ص ۳۱۵

Call No. .... Date ....
Account No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

کردن ، خوب صورت شدن .

تشکی ـ ع . (بفتح تا و شین وکسر کاف مشدد) شکایت کردن ، شکوه داشتن ، گله کردن .

تشکیك ـ ع . (بفتح تا وکسر کاف) درشك وگمان انداختن ، شك آوردن .

تشکیل ـ ع . چیزی را شکل و صورت دادن ، درست کردن ، ساختن ، سازمان دادن .

تشلیخ ـ ا . (بفتح تاوکسرلام) سجاده ، جانماز، تسلیخ هم گفته شده .

تشمیر ـ ع. (بفتح تا وکسر میم) دامن بالا زدن، بشتاب و سرعت گذشتن ، ارادهٔ کاری کردن، آمادهٔ کار شدن ، قصد مکانی کردن .

تشمیزج ـ ا . (بفتح تا وکسرمیم وفتح زا) نکا . چشمیزك .

تشمیم ـع. (بفتح تاوکسرمیم) بوییدن، بوکردن.

تشن ـ ا . (بفتح تا و شین) نکا . چشمیزك .

تشنج ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم نون مشدد) درهم کشیده شدن ، کشیده شدن اعضاء بدن ، ترنجیده شدن ، ترنجیدگی .

تشنك ـ ا . (بفتح تا و نون) پیش سر ، جائی از جمجمه که در کودکی نرم است، جاندانه هم گفته اند.

تشنه ـ ص . (بکسر تا وفتح نون) انسان یاحیوان که احتیاج به نوشیدن آب دارد . **تشنگی :** تشنه بودن ، حالت شخص تشنه

تشنیع ـ ع. (بفتح تا وکسر نون) بسیار بد گفتن ازکسی، زشت شمردن وعیوب کسی را آشکار کردن، رسوا ساختن کسی .

تشویر ـ ع . (بفتح تا وکسرواو) اشاره کردن ، شرمنده ساختن ، شرمساری، آشوب و اضطراب .

تشویش ـ ع . (بفتح تاوکسرواو) شوریده ساختن، درهم کردن ، بهم زدن ، پراکندن ، آشفتگی و بی آرامی .

تشویق ـ ع . بشوق آوردن، راغب کردن، آرزومند ساختن، کارکسی را ستودن واورا دلگرم ساختن.

تشه ـ ا . (بفتح تاوشین مشدد) جشه، پیمانهٔ روغن.

تشهد ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم های مشدد) طلب گواهی کردن، شاهد خواستن ، کلمهٔ شهادت «اشهد انلااله الاالله» گفتن، گفتن شهادتین در نماز پس از دو سجدهٔ رکعت دوم و رکعت آخر .

تشهی ـع . (بفتح تا وشین وکسر های مشدد) میل و رغبت داشتن بچیزی .

تشی ـ ا . (بفتح تا وکسرشین) خارپشت بزرگ تیر انداز، ریکاشه ، « نکا . سیخول» .

تشی

تشیخ ـ ع . (بفتح تا و شین وضم یای مشدد) شیخ شدن ، پیرشدن .

تشیره ـ ا . (بفتح تا وکسر شین) گلوله ، گوی کوچك سنگی یا بلوری که اطفال با آن بازی میکنند ، تیله هم میگویند .

تشیع ـ ع . (بفتح تا و شین و ضم یای مشدد) پیروی کردن ، متابعت کردن، شیعه شدن ، مذهب شیعه داشتن ، شیعه گری ، مقابل تسنن

تشیید ـ ع . (بفتح تا وکسریا) استوار کردن ، بلند کردن دیوار یا ساختمان .

تشییع ـ ع . (بفتح تا وکسر یا) بدرقه رفتن ، بقصد وداع دنبال کسی رفتن، درمراسم دفن مرده شرکت کردن .

تصاحب ـ ع . (بفتح تا و ضم حا) صاحب شدن ، چیزی را تصرف کردن .

تصادف ـ ع . (بفتح تا و ضم دال) بهم برخورد کردن ، با هم روبرو شدن ، بهم رسیدن برحسب اتفاق ، برخورد .

تصادم ـ ع . (بفتح تا وضم دال) بهم کوفته شدن، سخت بهم خوردن دو چیز ، کوفته شدن دو جسم بیکدیگر .

تصاریف ـ ع . (بفتح تا وکسر را) پیش آمدها و حوادث روزگار ، گردشها و انقلابات زمانه ، نوائب دهر .

تصاعد ـ ع . (بفتح تا و ضم عین) صعود کردن ، بالا رفتن ، بالا بر آمدن ، بالا رفتن چیزی به نسبت ودرجهٔ معینی .

تصافح ـ ع . (بفتح تا وضم فا) بهم دست دادن، مصافحه کردن ، دست یکدیگررا فشردن درموقع ملاقات .

تصالح ـ ع . (بفتح تا و ضم لام) با هم سازش کردن ، آشتی کردن .

تصاویر ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) صورتها ، تمثالها ، پرده هائی که بر آنها صورت کسی یاچیزی را کشیده باشند ، جمع تصویره .

تصحیح ـع . صحیح کردن ، درست کردن، اغلاط

نوشته یا کتابی را گرفتن و آنرا بی‌غلط کردن .
تصحیف ـ ع . خطا کردن در نوشتن، تغییر دادن کلمه با کم کردن یا زیاد کردن نقطه‌های آن ، ودر اصطلاح علم بدیع آنست که نویسنده یا شاعر کلماتی استعمال کند که با تغییر دادن نقطه معنی آنها تغییر کند یا مدح بدل بقدح شود ، مثل محرم و مجرم ، بوسه و توشه ، مثال :

مرا بوسه جانا به تصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

تصدر ـ ع . (بفتح تا و صاد و ضم دال مشدد) در صدر مجلس جاگرفتن ، سینه را پیش دادن .
تصدق ـ ع . (بفتح تا و صاد و ضم دال مشدد) صدقه دادن ، چیزی برای دفع بلا بمستحق دادن، بلاگردان .
تصدی ـ ع . (بفتح تا وصاد وکسر دال مشدد) عهده دار کاری شدن ، مبادرت بامری کردن ، متعرض شدن .
تصدیرـ ع. (بفتح تا) بازگردانیدن، برگردانیدن، مقدم داشتن ، در صدر مجلس نشاندن ، درصدر کتاب یا نامه چیزی نوشتن ، و در اصطلاح علم بدیع : تصدیر یا «ردالعجزعلی‌الصدر» آنست که شاعر کلمهٔ اول مصراع اول را در آخر مصراع دوم نیز بیاورد ، مثال :

خمار است در سر مرا بی‌شراب
ز اندوه آن نرگس پرخمار

تصدیع ـ ع . دردسر دادن، مزاحم شدن ، باعث زحمت و دردسر شدن .
تصدیق ـ ع. باور کردن، راست و درست دانستن، براستی و درستی امری گواهی دادن، ضد تکذیب .
تصرف ـ ع . (بفتح تا و صاد و ضم رای مشدد) دست بکاری زدن ، بکاری دست یازیدن ، بدست آوردن ، چیزی را مالك شدن ، در کاری بمیل خود تغییر دادن .
تصریح ـ ع . آشکار ساختن ، سخنی را صریح بیان کردن ، امر یا مطلبی را فاش وروشن کردن
تصریف ـ ع . صرف کردن ، برگردانیدن ، تغییر دادن ، مشتق ساختن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر ، علم صرف و اشتقاق کلمات .
تصعید ـ ع . بالا رفتن، صعود کردن، بالا بردن .
تصغیر ـ ع . کوچك کردن ، خرد وحقیر کردن، مصغر کردن ، ودر اصطلاح دستور زبان : کوچك کردن معنی کلمه با اضافه کردن ادات تصغیر ، از قبیل «چه» «ك» «و» مثل دریاچه، پسرك، دخترو .
تصفح ـ ع . (بفتح تا و صاد و ضم فای مشدد) چیزی را بدقت ملاحظه کردن، رسیدگی وجستجو کردن . کتابی را صفحه بصفحه و با دقت مطالعه کردن .
تصفیه ـ ع . (بفتح تا وکسر فا و فتح یا) پاك کردن، پاکیزه ساختن، صافی کردن ، بی‌آلایش کردن چیزی ، خالص کردن ، پالودن ، امری یا کاری را تمام کردن .
تصلب ـ ع . (بفتح تا و صاد و ضم لام مشدد) سخت شدن ، سفت شدن .
تصلف ـ ع . (بفتح تا و صاد و ضم لام مشدد) تملق گفتن ، چاپلوسی کردن ، لاف زدن .
تصمیم ـ ع . عزم و اراده کردن بکاری ، با عزم راسخ درصدد اجراء امری برآمدن .
تصنع ـ ع . (بفتح تا و صاد و ضم نون مشدد) خودآرایی کردن ، به تکلف خودرا بحالتی وانمود کردن ، ظاهرسازی کردن .
تصنیع ـ ع . ساختن ، مهیا کردن ، چیزی را نیکو ساختن و زینت دادن .
تصنیف ـ ع . صنف صنف کردن ، گونه‌گونه و دسته دسته کردن چیزی ، نوشتن کتاب و مرتب کردن آن ، شعر گفتن ، در فارسی نوعی از شعر را هم میگویند که به‌آهنگ طرب‌انگیز خوانده میشود ، تصانیف جمع .
تصور ـ ع . (بفتح تا و صاد و ضم واو مشدد) صورت کسی یا چیزی را در خیال خود مجسم ساختن ، گمان کردن ، پنداشتن ، انگاشتن .
تصوف ـ ع . (بفتح تا و صاد و ضم واو مشدد) صوفی شدن ، پشمینه پوش شدن ، درویشی ، و نام طریقه و مسلك صوفیه که پیروان آن باحتراز از خواهشهای نفسانی و اعراض از ماسوی‌الله دلالت میشوند .
تصویب ـ ع . راست و درست شمردن ، راستگو دانستن ، براستی و درستی امری حکم کردن ، رأی بدرستی کاری دادن ، رأی موافق دادن به لایحهٔ قانونی ازطرف مجلس شورای ملی یا هیئت وزیران .
تصویرـ ع . صورت کشیدن، درست کردن صورت چیزی ، شکل کسی یا چیزی را نقش کردن .
تصویره ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) تمثال ، مجسمه ، پرده‌ای که برآن صورت کسی یا چیزی راکشیده باشند ، تصاویر جمع .

تضاحك ـ ع . (بفتح تا وضم حا) با هم‌خندیدن، با هم خنده کردن .
تضاد ـ ع . (بفتح تا و تشدید دال) با یکدیگر ضد بودن ، با هم مخالفت کردن، مخالف یکدیگر بودن، ناسازگاری ، ودر اصطلاح علم بدیع نام صنعتی است در شعر «نکا . متضاد» .
تضارب ـ ع . (بفتح تا و ضم را) یکدیگر را زدن ، با هم کتك کاری کردن ، زد و خورد کردن .
تضاریس ـ ع . (بفتح تا وکسر را) دندانه‌ها ، چیزهای دندانه‌دار ، جمع تضریس .
تضاعف ـ ع . (بفتح تا و ضم عین) دو برابر شدن چیزی ، دوچندان شدن .
تضامن ـ ع. (بفتح تا و ضم میم) کفیل و ضامن یکدیگر شدن .
تضحیة ـ ع . (بفتح تا وکسرحا و فتح یا) ذبح کردن ، قربانی کردن گوسفند یا شتر .
تضرر ـ ع . (بفتح تا و ضاد و ضم رای مشدد) زیان بردن ، ضرر کشیدن ،گزند دیدن .
تضرع ـ ع . (بفتح تا و ضاد و ضم رای مشدد) خواری و فروتنی کردن ، زاری کردن .
تضریب ـ ع . سخت زدن، دوبهم زنی کردن، فتنه انگیختن، چیزی را با چیز دیگرمخلوط کردن.
تضریس ـ ع . دندانه دندانه کردن ، دندانه‌دار ساختن ، و نیزهرچیز دندانه دار، تضاریس جمع
تضعیف ـ ع . دو برابر کردن ، دو چندان کردن، ضعیف کردن ، سست و ناتوان کردن .
تضلیل ـ ع . گمراه ساختن ، بضلالت وگمراهی نسبت دادن .
تضمن ـ ع . (بفتح تا و ضاد و ضم میم مشدد) چیزی را جزء خود در آوردن ، در برداشتن ، شامل بودن .
تضمین ـ ع . تاوان و غرامت برعهده گرفتن ، تاوان دادن ، در پناه خود درآوردن ، چیزی را در ظرفی قرار دادن ، و در اصطلاح ادب: آنست که شاعر یك بیت یا مصراع از شخص دیگر در شعرخود بیاورد ، اگرآن شعر از شاعر معروفی باشد حاجت به‌بردن نام او نیست والا بایداشاره بنام گویندهٔ آن بکند .
تضییع ـ ع . (بفتح تا وکسر یا) مهمل و بیکار ساختن‌چیزی، تلف کردن، ضایع کردن، گم کردن.
تضییق ـ ع . (بفتح تا وکسریا) تنگ گرفتن ، سختی کردن، سخت‌گرفتن بکسی، در تنگناقرار دادن .
تطابق ـ ع . (بفتح تا وضم با) باهم برابرشدن، با یکدیگرمطابق بودن ، متفق و همانندگشتن .
تطاول ـ ع . (بفتح تا و ضم واو) گردن‌کشی کردن، اظهار قدرت کردن، دست درازی کردن ، تعدی وگستاخی کردن .
تطبب ـ ع . (بفتح تا وطا و ضم بای مشدد) خود را طبیب وانمود کردن ، مدعی طبابت بودن .
تطبیق ـ ع . برابر کردن، دوچیز را با یکدیگر برابر ساختن ، با هم مطابق کردن .
تطرق ـ ع . (بفتح تا و طا و ضم رای مشدد) راه یافتن ، راه پیدا کردن بسوی چیزی یاکسی.
تطریب ـ ع . (بفتح تا وکسررا) بطرب‌آوردن، آواز طرب‌انگیز خواندن .
تطرید ـ ع . راندن ، دور کردن ، طرد کردن.
تطفل ـ ع . (بفتح تا و طا و ضم فای مشدد) طفیلی شدن ، حالت‌کودکان بخودگرفتن .
تطلیق ـ ع . (بفتح تا وکسر لام) رهاکردن ؛ زن خود را طلاق دادن .
تطمیع ـ ع . (بفتح تاوکسرمیم) بطمع‌انداختن، آزمندساختن،کسی را بطمع‌آوردن وبکاری‌وادار کردن .
تطور ـ ع . (بفتح تا و طا و ضم واو مشدد) گونه‌گونه شدن ، جوربجور شدن ، گوناگون و حال بحال شدن .
تطوع ـ ع . (بفتح تا و طا و ضم واو مشدد) فرمانبرداری کردن ، منقاد شدن، داوطلب‌شدن ، عمل مستحب کردن ، کاری بقصد نیکی و عبادت انجام دادن .
تطول ـ ع . (بفتح تا و طا و ضم واو مشدد) فضل وفزونی نمودن، منت نهادن برکسی .
تطویل ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) درازکردن، طول دادن ، درکاری زیاد وقت صرف کردن .
تطهیر ـ ع . (بفتح تا وکسرها) پاك گردانیدن، پاکیزه کردن ، چیزی را باآب شستن و پاکیزه کردن .
تطیب ـ ع. (بفتح تا و طا و ضم یای مشدد) خود را خوشبوکردن ، عطر زدن .
تطیر ـ ع . (بفتح تا و طا و ضم یای مشدد) فال بد زدن، ازپروازمرغ فال زدن، بفال بدگرفتن .
تطییب ـ ع . (بفتح تا وکسر یا) پاك و پاکیزه کردن ، حلال کردن ، طیب و طاهر کردن .

تظاهر ـ ع . (بفتح تا و ضم ها) آشکار شدن ، هم پشت شدن، یکدیگررا یاری کردن، خودنمایی کردن ، خود را بداشتن حالت یا صفتی وانمود کردن .

تظالم ـ ع . (بفتح تا وضم ولام) بیکدیگر ظلم کردن .

تظلم ـ ع . (بفتح تا وظا و ضم لام مشدد) ستم کشیدن ، از ظلم کسی شکایت کردن ، دادخواهی.

تظلیل ـ ع . سایه افکندن ، سایبان ساختن، در سایه قرار دادن .

تعاتب ـ ع . (بفتح تای اول و ضم تای دوم) از هم گله کردن، بیکدیگر عتاب کردن .

تعاجیب ـ ع . (بفتح تا و کسر جیم) عجائب ، شگفتی‌ها ، این کلمه مفرد ندارد .

تعادل ـ ع . (بفتح تا و ضم دال) با هم برابر شدن ، با یکدیگرراست آمدن ، با هم میزان و برابر بودن .

تعادی ـ ع . (بفتح تا وکسر دال) با هم دشمنی کردن ، باهم دشمن شدن .

تعارض ـ ع. (بفتح تا و ضم را) متعرض ومزاحم یکدیگرشدن، باهم خلاف کردن ، اختلاف داشتن

تعارف ـ ع . (بفتح تا و ضم را) یکدیگر را شناختن، اظهار آشنایی کردن، بیکدیگرخوشامد گفتن ، چیزی بهم پیشکش کردن .

تعاسر ـ ع . (بفتح تا وضم سین) باهم سخت گیری کردن ، بیکدیگر سخت گرفتن .

تعاشق ـ ع . (بفتح تا و ضم شین) بهمدیگرعشق ورزیدن .

تعاضد ـ ع . (بفتح تا وضم ضاد) بهم کمك کردن، یکدیگر را یاری کردن .

تعاطف ـ ع . (بفتح تا و ضم طا) بیکدیگر مهربان شدن ، باهم مهربانی کردن .

تعاطی ـ ع . (بفتح تا وکسر طا) با یکدیگردر امری خوض و مشورت کردن ، بکاری پرداختن ، چیزی بهم دادن ، داد و ستدکردن .

تعاقب ـ ع . (بفتح تا وضم قاف) از پی‌هم آمدن، عقب‌هم رفتن ، دنبال کردن .

تعاقد ـ ع . (بفتح تا و ضم قاف) با هم پیمان بستن ، باهم گره بستن .

تعاقل ـ ع. (بفتح تا و ضم‌قاف) خود راخردمند وانمود ساختن ، خونبهای مقتول را میان خود سرشکن کردن و دادن .

تعالی ـ ع . (بفتح تا وکسرلام) بلند شدن ، برتر شدن ، بلند پایه شدن .

تعالیق ـ ع . (بفتح تا وکسرلام) جمع تعلیقه .

تعاند ـ ع . (بفتح تا و ضم نون) با هم عناد ورزیدن ، با یکدیگر ستیزه کردن .

تعانق ـ ع . (بفتح تا و ضم نون) دست درگردن هم انداختن ، یکدیگر را درآغوش گرفتن .

تعاون ـ ع . (بفتح تا و ضم و او) بهم کمك کردن، همدیگر را یاری کردن، مددکاری کردن.

تعاویذ ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) جمع‌تعویذ .

تعاهد ـ ع. (بفتح تا و ضم ها) باهم عهدکردن، پیمان بستن ، همعهدشدن وبکاری یا امری توجه و رسیدگی کردن .

تعب ـ ع. (بفتح تا وعین)رنج، سختی، ماندگی، خستگی، ضد راحت ، اتعاب جمع .

تعبد ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم بای مشدد) بندگی کردن، بعبادت پرداختن ، پرستش کردن.

تعبس ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم بای مشدد) ترشرو شدن .

تعبیة ـ ع . (بفتح تا وکسر با و فتح یا) ساختن وآراستن ،آماده کردن ، بسیج کردن سپاه .

تعبید ـ ع . (بفتح تا وکسربا) به بندگی گرفتن، کسی را بندهٔ خود ساختن .

تعبیر ـ ع . (بفتح تا وکسر با) مطلبی را بیان کردن ، منظور و مقصود خود را بعبارتی بیان کردن ، معنی و تفسیر خواب راگفتن .

تعجب ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم جیم مشدد) بهشگفت آمدن، شگفت داشتن ، شگفتی نمودن .

تعجیب ـ ع . کسی را به شگفت آوردن .

تعجیز ـ ع. عاجز کردن ، بعجز و ناتوانی‌نسبت دادن بازداشتن از چیزی .

تعجیل ـ ع. شتاب کردن ، شتافتن، عجله کردن.

تعجیم ـ ع. نوشته‌ایرا نقطه‌گذاشتن و با نقطه‌گذاری یا تفسیر رفع ابهام آنرا کردن .

تعداد ـ ع . (بفتح تا) شمردن، بشمار آوردن.

تعدد ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم دال مشدد) زیاد شدن عدد ، متعدد شدن ، برشمارهٔ چیزی افزوده شدن .

تعدی ـ ع . (بفتح تا و عین وکسر دال مشدد) تجاوز کردن ، ستم کردن ، دست اندازی کردن بچیزی ، از حد درگذشتن .

تعدید ـ ع. شمردن، برشمردن، بشمار آوردن، و دراصطلاح علم‌بدیع عبارت‌است ازآوردن نامهای

متعدد بر نهج واحد ، مثال از امیر معزی :
توانگری و جوانی و رنگ و بوی بهار
شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
تعدیل - ع . راست کردن ، برابر کردن، هموزن کردن ، دو چیز را باهم مساوی کردن .
تعذر - ع . (بفتح تا و عین و ضم ذال مشدد) دشوارشدن، عقب ماندن از کاری، امتناع ورزیدن، عذر آوردن .
تعذیب - ع . عذاب کردن ، شکنجه کردن ، کسی راآزار رساندن .
تعذیر - ع. عذرآوردن ، بهانه ساختن ،کوتاهی کردن در امری .
تعرب - ع . (بفتح تا و عین و ضم رای مشدد) عرب شدن ، باخلاق عرب خو گرفتن و خود را شبیه به آنها نمودن .
تعرض - ع . (بفتح تا و عین و ضم رای مشدد) متعرض شدن ، بامری یا کاری پرداختن ، دست درازی کردن ، پرخاش کردن .
تعرف - ع . (بفتح تا و عین و ضم رای مشدد) شناخته شدن، آشنا شدن ، خود را شناساندن .
تعرفه - ع. (بفتح تا وکسررا وفتح فا) شناسایی ، برگ شناسایی ، فهرست و سیاههٔ قیمت کالاها ، صورت مالیات و عوارضی که بکالاها تعلق میگیرد مثل تعرفهٔ گمرکی .
تعرق - ع . (بفتح تا و عین و ضم رای مشدد) ریشه دواندن درخت در زمین ، امتداد یافتن عروق درخت درزمین، خارج شدن رطوبت زیادی گیاهها بصورت بخار .
تعریب - ع . (بفتح تا) عربی کردن ، مطلبی را بعربی ترجمه کردن، کلمه‌ای راکه از زبان دیگر است عربی کردن و بصورت کلمات عربی درآوردن.
تعریض - ع . بکنایه و اشاره چیزی گفتن ، کنایه زدن، سخن سربسته گفتن، به پهنای چیزی افزودن ، عریض کردن .
تعریف -ع. معرفی کردن، شناساندن، آگاهانیدن، فهماندن ، حقیقت امری یامطلبی را برای کسی بیان کردن .
تعریق - ع . عرق کردن ، بعرق آوردن ، شراب را بامقدارکمی آب مخلوط کردن، ظرف را اندکی آب کردن .
تعزز - ع . (بفتح تا و عین و ضم زای مشدد) عزیز شدن، گرامی شدن ، ارجمند شدن .
تعزیه - تعزیت - ع . (بفتح تا وکسرزا وفتح یا) تسلی دادن ، تسلیت گفتن ، مصیبت دیده راصبر و شکیبایی دادن و دلجویی کردن ، سرسلامتی گفتن ، عزاداری و روضه‌خوانی .
تعزیر - ع . (بفتح تا) نکوهش کردن ، ملامت و سرزنش کردن ، ادب کردن ، چوب زدن .
تعزیز - ع . (بفتح تا) عزیزکردن ، ارجمند گردانیدن ، بزرگ داشتن، توانا کردن .
تعسر - ع . (بفتح تا و عین و ضم سین مشدد) دشوار شدن ، سخت شدن ، دشواری و سختی .
تعسف - ع . (بفتح تا و عین و ضم سین مشدد) بیراهه رفتن ، راه راکج کردن و منحرف شدن ، بدون تأمل بکاری پرداختن ، ستم کردن .
تعسیر - ع . (بفتح تاوکسرسین) دشوار ساختن ، تنگ گرفتن ، خلاف ورزیدن .
تعشق - ع . (بفتح تا و عین و ضم شین مشدد) عاشق شدن ، عشق‌ورزیدن ، اظهارعشق کردن .
تعشیر - ع . ده یك مال کسی راگرفتن .
تعصب - ع . (بفتح تا و عین و ضم صاد مشدد) جانبداری کردن ازکسی یا از طریقه و مذهبی، حمایت و یاری کردن ، بچیزی دلبسته و مقید بودن و سخت از آن دفاع کردن .
تعصی - ع . (بفتح تا و عین و کسر صاد مشدد) نافرمانی کردن ، سر از اطاعت پیچیدن .
تعطف - ع . (بفتح تا و عین و ضم طای مشدد) بطرفی خم شدن، بازگشتن ، ردا بخود پیچیدن، رقت آوردن و مهربانی کردن .
تعطل - ع . (بفتح تا و عین و ضم طای مشدد) بیکار ماندن ، ازکار افتادن ، متوقف گشتن کاری .
تعطیر - ع . (بفتح تا) عطر زدن ، خوشبو گردانیدن ، معطرساختن .
تعطیل - ع . بیکارکردن ، دست ازکارکشیدن ، مهمل گذاشتن چیزی .
تعظیم - ع . بزرگ کردن ، بزرگ داشتن ، احترام کردن ، کرنش کردن ، سر فرود آوردن پیش کسی برسم احترام .
تعفف - ع . (بفتح تا و عین و ضم فای مشدد) عفیف بودن ، عفت داشتن ، خودداری کردن از حرام ، پرهیزکاری .
تعفن - ع . (بفتح تا و عین و ضم فای مشدد) بدبوشدن ،گندیده شدن، پوسیدگی وگندیدگی .
تعفین - ع . (بفتح تا و کسر فا)گنداندن برگرداندن و تغییر دادن بو و مزهٔ چیزی ، د.

اصطلاح داروسازی : خیسانیدن بعضی داروها در سرکه یا الکل یا مایع دیگر تا مدت معینی که بعد آنرا صاف کنند و بمصرف برسانند .

تعقب ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم قاف مشدد) دنبال کردن ، تتبع کردن ، مؤاخذه کردن ، عیب وگناه و بدی کسی را باز پرسیدن .

تعقد ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم قاف مشدد) گره خوردن ، بسته شدن ، غلیظ شدن ، پیچیده و دشوار شدن امری .

تعقل ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم قاف مشدد) هوش و خرد پیدا کردن ، به‌نیروی عقل بامری پی‌بردن ، از روی فکر و خرد بکاری اندیشیدن.

تعقیب ـ ع. دنبال‌کردن ، از پی چیزی رفتن ، دنبال امری یاکسی راگرفتن ، پی‌گردی ، ونیز بمعنی دعاها واورادی‌که بعد از نماز میخوانند.

تعقید ـ ع .گره زدن ، بسیارگره زدن ، سخن‌را پیچیده و درهم‌کردن ، و در اصطلاح ادب، شعر یا سخن پیچیده گفتن وکلمات و کنایات دور از ذهن‌آوردن ، وآن بردو قسم است : تعقید لفظی و تعقید معنوی .

تعقید لفظی: آنست‌که بواسطهٔ پیچیدگی الفاظ و درهم بودن‌کلمات و ضمایر ، شنونده وخواننده نتواند معنی‌کلام را بسهولت درك‌کند ، مثل این شعر :

آهوی‌آتشین را چون بره در برافتد
کافور خشك‌گردد با مشك‌تر برابر

«یعنی چون آفتاب به برج حمل در آید درازی روز و شب برابر میشود» .

تعقید معنوی: آنست‌که نویسنده یا شاعرکلماتی استعمال‌کندکه مرادش معنی حقیقی آنها نباشد بلکه منظورش معانی یاکنایات دور از ذهن‌باشد که شنونده و خواننده بدون توضیح بمفهوم آنها پی‌نبرد ، مثل این شعر :

چون از مه نو زنی عطارد
مریخ هدف شود مر آنرا

«منظور شاعراز مه نوکمان و از عطارد تیراست، یعنی چون تیری ازکمان رهاکنی بمریخ خواهد رسید» .

تعقیم ـع.(بفتح‌تا) نازا ساختن، عقیم‌گردانیدن، سترون‌کردن، ودراصطلاح طب؛ ضد عفونی‌کردن و نابود ساختن میکروبهای چیزی .

تعکف ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم کاف مشدد)

خود را بندکردن و بازداشتن .

تعلق ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) آویخته شدن ، در آویختن بچیزی ، دلبستگی داشتن بکسی یا چیزی،علاقه و پیوستگی‌داشتن.

تعلل ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) علت تراشیدن ، بهانه آوردن ، درنگ کردن ، خود را بچیزی سرگرم ساختن .

تعلم ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم لام مشدد) آموختن ، یادگرفتن ، دانستن .

تعلیف ـ ع .(بفتح تا) علوفه خوراندن بچهارپایان ، خوراك دادن به ستور .

تعلیق ـ ع . (بفتح تا) آویختن ، معلق کردن ، آویزان‌کردن چیزی بچیز دیگر .

تعلیقه ـ ع . (بفتح تا وکسرلام) آنچه برهامش کتاب بنویسند ، شرحی‌که درحاشیهٔ‌کتاب یا نامه نوشته شود ، تعالیق جمع .

تعلیل ـ ع . علت ذکرکردن، علت و سبب‌امری را بیان کردن ، مطلبی را با ذکر دلیل و علت ثابت‌کردن .

تعلیم ـع . علم یا هنری‌را بکسی یاد دادن، کسی را چیزی‌آموختن ، آموزش .

تعلیمی ـ (بفتح تا وکسر لام و میم) تسمه‌ای‌که برسر لجام اسب میبندند ، عصای سبکی که در دست میگیرند .

تعمد ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم میم مشدد) از روی عمد و قصدکاری‌کردن ، با علم و اراده بکاری اقدام‌کردن .

تعمق ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم میم مشدد) غورکردن ، دور اندیشی‌کردن ،کنجکاوی و دقت بسیارکردن در امری .

تعمل ـ ع . (بفتح تا و عین و ضم میم مشدد) بتکلف بکاری پرداختن و سختی‌کشیدن .

تعمیة ـ ع . (بفتح تا وکسرمیم وفتح یا) نابینا کردن ،کورکردن، پوشیده ساختن معنی ، معمی گفتن، ودراصطلاح‌علم بدیع : بیان‌کردن مطلبی به‌قلب و تصحیف و تبدیل کلمات یا بشکل رمز و غوامض حساب که پس از تفکر و تعمق بسیار معنی‌آن‌کشف شود .

تعمید ـ ع . (بفتح تا) قصدکردن، بعمدواختیار کاری‌کردن. **غسل تعمید:** درنزد عیسویان‌عبارت است از غسل دادن کودکان و کسانی که بدین مسیح میگروند به‌آیین مخصوص .

تعمیر - ع. آبادکردن، مرمت کردن خرابی خانه، قابل سکنی کردن جا ومنزل، زندگی دراز کردن.

تعمیق - ع. گودکردن، دوراندیشی کردن در امری، غورکردن.

تعمیم - ع. (بفتح تا) شامل همه گردانیدن، همگانی کردن، عمومیت دادن، خلاف تخصیص.

تعنت - ع. (بفتح تا و عین و ضم نون مشدد) خواری و مشقت کسی را خواستن، عیب‌جویی و سخت‌گیری کردن، آزار رساندن.

تعنیف - ع. (بفتح تا) سرزنش کردن، بسختی ملامت کردن، باکسی بسختی‌ودرشتی رفتارکردن.

تعود - ع. (بفتح تا و عین و ضم واو مشدد) به چیزی عادت کردن، خوکردن، خود رابکاری عادت دادن.

تعویذ - ع. (بفتح تا وکسر واو) پناه دادن، در پناه‌آوردن، حفظ کردن کسی، و نیز بمعنی دعاهائی که برکاغذ مینویسند و بگردن یا بازو میبندند برای دفع چشم زخم و رفع بلا وآفت، تعاویذ جمع.

تعویض - ع. (بفتح تا) عوض کردن، عوض‌دادن.

تعویق - ع. (بفتح تا وکسرواو) بازداشتن، عقب‌انداختن، تأخیر و درنگ کردن درکاری.

تعویل - ع. (بفتح تا وکسر واو) بصدای بلند گریه‌کردن، از کسی مدد خواستن، اعتماد و تکیه کردن.

تعهد - ع. (بفتح تا و عین و ضم های مشدد) کاری بعهده‌گرفتن، عهده دار شدن، عهدکردن، عهد و پیمان بستن.

تعیش - ع. (بفتح تا و عین و ضم یای مشدد) زندگی‌کردن، خوش گذراندن، اسباب معیشت ساختن، کوشش برای آماده کردن وسائل زندگانی.

تعین - ع. (بفتح تا و عین و ضم یای مشدد) بچشم دیدن چیزی و بیقین پیوستن، بزرگی و دارایی پیداکردن، جاه ومقام و بزرگی‌داشتن.

تعییب - ع. (بفتح تا وکسر یا) معیوب کردن، عیب دارکردن چیزی، به‌عیب نسبت دادن.

تعییر - ع. (بفتح تا وکسریا) نکوهش کردن، سرزنش کردن کسی برای عیب و ننگی که‌دارد.

تعیین - ع. (بفتح تا و کسریا) معین کردن، مخصوص کردن، برگماشتن، کسی را بکاری یا مقامی گماشتن، چیزی برای کسی معین کردن.

تغابن - ع. (بفتح تا و ضم با) همدیگررا بزیان افکندن، یکدیگر را در معامله فریب دادن و مغبون ساختن، زیانکاری، افسوس و پشیمانی.

تغار - ا. (بفتح تا) ظرف سفالی بزرگ که در آن ماست میریزند، ظرفی که آردگندم یا جو را در آن خمیر کنند، لاوك هم میگویند، ونیز تغار بمعنی آزوغه هم گفته شده.

تغار

تغافل - ع. (بفتح تا و ضم فا) خود را بغفلت زدن، خود را غافل وانمود کردن، چشم پوشی کردن و نادیده‌انگاشتن واظهار بی‌خبری کردن، غفلت ورزیدن.

تغامز - ع. (بفتح تا و ضم میم) با چشم وابرو اشاره کردن بیکدیگر، چشمك زدن.

تغایر - ع. (بفتح تا و ضم یا) باهم اختلاف داشتن، مغایرت داشتن، بیکدیگررشك‌بردن.

تغتغ - ا. (بفتح هردو تا) پیمانه، کیله، پیمانهٔ غله معادل چهار خروار، نغنغ هم گفته شده.

تغ‌تغ - ا. (بفتح هردو تا) صدای پی‌درپی که‌از کوبیدن‌چیزی یاخوردن چیزی بچیزدیگر برآید

تغذی - ع. (بفتح تا و غین وکسر ذال مشدد) خوردن، غذا خوردن، خورش و پرورش یافتن.

تغذیه - ع. (بفتح تا وکسر ذال و فتح یا) غذا دادن، خوراك دادن، غذا جذب کردن.

تغرید - ع. آواز خواندن پرندهٔ خوش آواز، بانگ بلبل.

تغریر - ع. (بفتح تا وکسررا) چیزی را در معرض هلاك قراردادن، بخطر افکندن.

تغریق - ع. درآب غرق کردن.

تغزل - ع. (بفتح تا و غین و ضم زای مشدد) غزل سرایی کردن، اشعار عاشقانه سرودن، عشق ورزیدن.

تغسیل - ع. غسل دادن، شستشوکردن.

تغشی - ع. (بفتح تا و غین وکسر شین مشدد) پوشیدن و فروگرفتن.

تغلب - ع. (بفتح تا و غین و ضم لام مشدد) غالب شدن، چیره شدن و دست یافتن بچیزی، پیروزی یافتن، چیرگی.

تغلیب - ع. (بفتح تا) چیره‌گردانیدن، چیره ساختن، غلبه دادن.

تغلیط - ع. (بفتح تا) بغلط انداختن، بغلط نسبت دادن.

تغلیظ - ع. (بفتح تا) غلیظ کردن، ستبر کردن،

چیزی را بر کسی سخت و درشت کـردن ، سخن درشت گفتن بکسی .
تغنج ـ ع . (بفتح تا و غین و ضم نون مشدد) غنج و دلال نمودن ، ناز وکرشمه کردن .
تغنی ـ ع . (بفتح تا و غین وکسر نون مشدد) توانگر شدن ، بی‌نیاز شدن ، شعر را به آواز خواندن ،آوازه خوانی .
تغنیة ـ ع . (بفتح تا وکسر نون و فتح یا) آواز خواندن ، ترنم کردن .
تغوط ـ ع . (بفتح تا و غین و ضم واو مشدد) پلیدی کردن ، پلیدی انداختن ، غایط کردن ، قضاء حاجت کردن .
تغیر ـ ع . (بفتح تا و غین و ضم یای مشدد) از حال خود برگشتن و حالت دیگر بخود گرفتن ، دگرگون شدن ، خشم کردن ، با تندی و خشم سخن گفتن .
تغییر ـ ع . (بفتح تا وکسر یا) از حالی بحالی برگردانیدن ، دگرگون کردن ، چیزی را بشکل و حالت دیگر درآوردن .
تف ـ ا . (بفتح تا) گرمی ، حرارت ، بخار ، روشنی ، پرتو ، مثال از انوری ،

به تف تیغ زآبش برآورند بخار
به نعل اسب ز خاکش برآورند دخان

تف ـ ا . (بضم تا) آب دهان که از دهان بیرون بیندازند ، خدو ، خیو .
تفاح ـع. (بضم تا وتشدیدفا) سیب ، واحدش تفاحه.
تفاحش ـ ع. (بفتح تا و ضم حا) ناسزا گفتن، فحش دادن ، کار زشت کـردن ، از حد درگذشتن دربدی و زشتی .

تفاح

تفاخر ـ ع . (بفتح تا وضم‌خا) بیکدیگر نازیدن ، بریکدیگر فخر کردن ، بخود نازیدن .
تفاریق ـع. (بفتح تاوکسررا) چیزهای پراکنده، اجزاء پراکنده ، جزء جزء ، جدا جدا ، اندك اندك .
تفاسخ ـ ع . (بفتح تا و ضم سین) در فسخ بیع و برهم زدن معامله همرأی شدن .
تفاسیر ـ ع . (بفتح تا وکسر سین) جمع تفسیر .
تفاضل ـ ع . (بفتح تا و ضم ضاد) بریکدیگر برتری جستن ، ازیکدیگر افزون آمدن ، فزونی جستن ، برتری و افزونی چیزی بر چیز دیگر.
تفاعیل ـ ع . (بفتح تا) یا **افاعیل**: در اصطلاح علم عروض، ارکان واجزاء اوزان شعر
تفاغ ـ ا . (بکسر تا) نگا . نفاغ .
تفاله ـ ا . (بضم تا وفتح لام) باقی‌ماندهٔ چیزی پس از فشردن وگرفتن آب آن، مثل تفالهٔ چغندر بعد از شیره گرفتن از آن ، و تفالهٔ سیب پس از افشره گرفتن ازآن .
تفاوت ـ ع . (بفتح تا وضم واو) فرق واختلاف، تباین و دوری میان دو چیز .
تفاهم ـ ع . (بفتح تا و ضم ها) مطلب و مقصود یکدیگررا فهمیدن ، درك کردن چیزی از هم .
تفأل ـ ع . (بفتح تا وفا و ضم همزهٔ مشدد) فال نیك زدن ، بهشگون خوب گرفتن .
تفت ـ ص . (بفتح تا و سکون فا) گرم ، تند ، تیز ، با حرارت ، با شتاب ، مثال ازفردوسی ،

بدستوری شاه دیوان برفت
به پیش جهاندار کاووس تفت

تفتان ـ ص . (بفتح تا وسکون فا) گرم ، داغ ، هرچه ازآفتاب یاآتش گرم و داغ شده باشد ، و نیز یك قسم نان ضخیم .
تفتن ـ مص . (بفتح هردو تا) مخفف تافتن ، گرم شدن ، سرخ شدن و گداختن در آتش .
تفته : «ص . م» تافته ، گداخته ، سرخ شده از حرارت آتش ، مثال از سعدی ،

بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست برسینه پیش امیر

تفتیدن ـ مص . (بفتح تا) گرم شدن ، گداختن ، گرم شدن از تف آتش یاآفتاب ، تفسیدن‌هم گفته شده . **تفتیده** : «ص . م» گداخته،گرم شده .
تفتیر ـ ع . سست گردانیدن ، ضعیف کردن .
تفتیش ـ ع . جستجو کردن ، کاویدن ، کاوش بازرسی کردن .
تفتیك ـ ا . (بفتح تای اول و کسر تای دوم کرك ، پت، پشم نرم که ازبن موهای بزمیروید
تفتین ـع. (بفتح‌تا) فتنه‌انگیختن، فتنه‌افکندن آشوب کردن ، فتنه برپا کردن .
تفحش ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم حای مشدد بدگویی کردن ، بدی کردن .
تفحیش ـ ع . بدگویی کردن ، رسوا کردن .
تفحص ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم حای مشدد جستجو کردن،کاوش کردن ، تحقیق کردن دربار امری یاچیزی .

تفخیم ـ ع . (بفتح تا وکسر خا) بزرگ کردن ، گرامی داشتن ، بزرگ شمردن .

تفدیه ـ ع . (بفتح تا وکسر دال و فتح یا) فدیه دادن ، چیزی برای رهایی خود دادن .

تفرج ـ ع . (بفتح تا و فا وضم رای مشدد) گشایش یافتن، گشادگی خاطر ، زایل شدن غمو اندوه ، سیر وگشت .

تفرد ـ ع .(بفتح تا وفا و ضم رای مشدد) تنها شدن ، یگانه شدن ، یکه و تنها بودن .

تفرس ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم رای مشدد) بفراست دریافتن ، نظر انداختن و خیره شدن بچیزی ، مطابی یا امری را بزیرکی از روی نشانه وعلامت فهمیدن .

تفرع ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم رای مشدد) شاخه شاخه شدن ، شعبه شعبه شدن ، بسیار شدن شاخه‌های درخت .

تفرعن ـ ع . (بفتح تا وفا وضم عین) خودخواهی، تکبر و خودنمایی کردن ،گردنکشی وزشتخویی، جور و ستم کردن .

تفرغ ـ ع .(بفتح تا وفا وضم رای‌مشدد) ازکاری فارغ شدن ، دست ازکارکشیدن، برای‌کاری آماده شدن ، در امری بذل جهد کردن .

تفرق ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم رای مشدد) پراکنده شدن ، پریشان‌گردیدن ، جدا شدن .

تفرقه ـ ع . (بفتح تا وکسررا و فتح قاف) جدا کردن ، جدایی انداختن ، پـراکنده ساختن ، پراکندگی .

تفریح ـ ع . شادمانی‌کردن ، شادمانی وخوشی .

تفرید ـ ع.(بفتح تا وکسر را) فقیه شدن ، یگانه کردن ، کناره‌گیری‌کردن ، گوشه‌گرفتن و دوری کردن ازمردم .

تفریط ـ ع.کوتاهی‌کردن درکاری، ضایع‌کردن، تلف‌کردن مال .

تفریع ـ ع . فرع قرار دادن ، چیزی را فرع چیزی‌کردن .

تفریغ ـ ع . فارغ کردن ، فارغ ساختن ، خالی کردن ظرف . **تفریغ حساب:** واریز کردن‌حساب و فارغ شدن ازآن .

تفریق ـ ع . پراکنده‌کردن ، جداکردن چیزی از چیز دیگر ، وقاعده‌ای است در علم حساب و آن عبارت است ازکم‌کردن عددکوچکتر از عدد بزرگتر، عددکوچکتر را مفروق و عدد بزرگتر را مفروق منه میگویند .

تفزیع ـ ع. ترسانیدن، بی‌بیم گردانیدن «ازاضداد»

تفس ـ ا. (بفتح تا وسکون فا)گرمی، حرارت .

تفسان ـ ص . (بفتح تا) گرم ، داغ ، چیزی که از حرارت آفتاب یا آتش داغ شده باشد .

تفساندن ـ تفسانیدن ـ مص. (بفتح‌تا وسکون فا) گرم‌کردن، بی‌نهایت‌گرم کردن ازحرارت‌آفتاب یاآتش .

تفسره ـ ع . (بفتح تا وکسر سین) بول مریض که طبیب از تجزیه و معاینهٔ آن پی بمرض‌ببرد ، و هرچیزی‌که انسان را بچیز دیگر دلالت‌کند.

تفسه ـ ا . (بفتح ، یا ضم تا و سکون فا) کلف ، ماه‌گرفت ، لکهٔ سیاه که در چهرهٔ انسان پیدا میشود ، بمعنی و یار هم گفته شده و آن حالتی است در زنان‌آبستن‌که به‌برخی‌خوراکیها رغبت شدید پیدا میکنند، باین معنی تا سه‌هم‌گفته‌شده.

تفسیدن ـ مص . (بفتح تا وکسر سین) تفتیدن ، گرم شدن ازتف‌آتش یا آفتاب، تبسیدن‌وتباسیدن هم‌گفته شده . **تفسیده** :«ص . م » تفتیده ، گرم شده ،گداخته ، مثال از نظامی :

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید بوقت نیم روزان

تفسیر ـ ع . معنی‌کلامی را بیان‌کردن، واضح و آشکار ساختن معنی سخن ، شرح و بیان ، در فارسی سفرنگ هم گفته شده ، تفاسیر جمع .
علم تفسیر : علم بیان‌کردن وتوضیح دادن معنی آیات قرآن و احادیث .

تفسیق ـ ع. (بفتح تا) فاسق شمردن، نسبت‌فسق بکسی دادن .

تفسیله ـ ا . (بفتح تا وکسر سین) نوعی پارچهٔ ابریشمی که از آن قبا و لباده یا لباس دیگر بدوزند .

تفش ـ ا‌مص.(بفتح‌تا وسکون‌فا)طعنه، سرزنش، تفشه و تفشل هم‌گفته‌اند ، و نیز تفش « بفتح تا وکسر فا» بمعنی‌گرمی وحرارت هم‌گفته شده .

تفشل ـ ا . (بفتح تا و شین) نکا . تفش .

تفشیله ـ ا . (بفتح تا وکسر شین) خوراکی‌که‌از گوشت و تخم مرغ و عسل و مغز گردو و بعضی چیزهای دیگردرست‌کنند، تفشله هم گفته شده ، مثال از شمس فخری :

سالکان مسالك تحقیق
فارغند از شراب و تفشیله

تفصی ـ ع . (بفتح تا و فا و کسر صاد مشدد) رهایی یافتن ، رستن ، کنجکاوی دربارهٔ چیزی .
تفصیل ـ ع . جدا کردن، فصل فصل کردن کتاب، شرح و بسط دادن مطلب ، شرح و بیان .
تفضل ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم ضاد مشدد) افزون شدن ، برتری یافتن، نکویی کردن، لطف و مهربانی .
تفضیح ـ ع . رسوا کردن ، رسوایی .
تفضیض ـ ع . (بفتح تا) سیم اندود کردن ، آب نقره دادن ، نقره کوب کردن .
تفضیل ـ ع . فضیلت دادن ، برتری دادن کسی یا چیزی را بردیگری .
تفطن ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم طای مشدد) بفطانت درك کردن ، بازیرکی وهوشیاری بمطلبی پی بردن .
تفظیع ـ ع . (بفتح تا و کسر ظا) فظیع گردانیدن، بزشتی وشناعت نسبت دادن، کاری را بسیار زشت و سخت کردن .
تفعل ـ ع. (بفتح تا وفا وضم عین مشدد) یکی از ابواب ثلاثی مزید فیه زبان عربی .
تفعیل ـ ع . نام یکی از ابواب ثلاثی مزید فیه زبان عربی .
تفقد ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم قاف مشدد) جستجو کردن ، جویا شدن، گمشده را بازجستن، دلجویی کردن .
تفقه ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم قاف مشدد) فقه خواندن، علم دین آموختن، فقیه شدن ،فهمیدن و دانا شدن .
تفك ـ ا . (بضم تا و فتح فا) تفنگ ، تفنگ بادی که با آن گلولهٔ چوبی یا گلی بیندازند ، مثال ؛

مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش
نه چو گنجشك که افتد بدم باد تفك

تفکر ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم کاف مشدد) اندیشیدن، بفکر و اندیشه فرو رفتن .
تفکه ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم کاف مشدد) میوه خوردن ، لذت بردن ، بهره ورشدن از چیزی ، خوش طبعی و مزاح کردن .
تفکیر ـ ع . (بفتح تا و کسر کاف) اندیشه کردن، فکر کردن .
تفکیك ـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) بازکردن، رها کردن ، جدا کردن چیزی از چیز دیگر .

تفنگ ـ ا. (بضم تا و فتح فا) نوعی سلاح آتشی دستی که دارای لولهٔ فلزی بلند و قنداق چوبی است و با آن تیراندازی میکنند و برچند قسم است .

تفنگ

تفنن ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم نون مشدد) گونه گونه شدن ،کاری یا هنری را بطرزهای گوناگون انجام دادن ، ببازی و کارهای گوناگون سرگرم شدن.
تفنه ـ ا . (بفتح تا و نون) پردهٔ عنکبوت ، تار عنکبوت ، تفته و تفنی هم گفته شده ، مثال از شمس فخری ؛

بحق کردگاری کو نگهداشت
ز دشمن احمد مرسل به تفنه

تفو ـ ا . (بضم تا و فا) تف ، خیو، «در مقام تحقیر ونفرین و سرزنش و دشنام دربارهٔ کسی میگویند» تهو نیز گفته شده ، مثال از ابوشکور ؛

به نشکرده ببرید زن را گلو
تفو برچنان ناشکیبا تفو

تفور ـ ا . (بفتح تا و ضم فا) گل ، خاك که با آب مخلوط کنند ، تفوز هم گفته شده .
تفوق ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم واو مشدد) برتری جستن ، برتری یافتن ، برتر و بالاتر شدن ، برتری و بالایی .
تفوه ـ ع . (بفتح تا و فا وضم واو مشدد) سخن گفتن ، بسخن آمدن ، حرف زدن ، لب بسخن گشودن .
تفویض ـ ع . (بفتح تا و کسر واو) واگذار کردن ، کاری یا چیزی را بکسی واگذاشتن و سپردن ، و نام طریقه و مسلکی هم هست «نگا . اختیار» .
تفهم ـ ع . (بفتح تا و فا و ضم های مشدد) فهمیدن ، دریافتن ، مطلبی راکم کم درك کردن.
تفهیم ـ ع . فهماندن ، حالی کردن .
تفیدن ـ مص . (بفتح تا و کسر فا) تافتن ، تابیدن ، تفتن ، تفسیدن، گرم شدن ،گداختن ، توبدن هم گفته شده .
تقاء ـ ع . (بکسر تا) پرهیزکاری .
تقابض ـ ع . (بفتح تا و ضم با) دادن وگرفتن، داد وستد که مشتری مبیع را بگیرد و فروشنده پول آنرا .
تقابل ـ ع . (بفتح تا و ضم با) روبرو شدن ،

برابر شدن ، روبروی هم واقع شدن .
تقاتل ـ ع .(بفتح تای اول وضم‌تای دوم) یکدیگر راکشتن ، با هم جنگ‌کردن ،کارزار کردن .
تقادیر ـ ع . (بفتح تا وکسر دال) جمع تقدیر بمعنی قضاء و فرمان الهی .
تقارب ـ ع . (بفتح تا و ضم‌را) بیکدیگر نزدیك شدن ، و نام یکی از بحور شعر بروزن فعولن فعولن فعولن فعولن ، مثال :
درین برف و سرما دوچیز است لایق
یا بروزن فعولن فعولن فعول ، مثال :
بردکشتی‌آنجاکه خواهد خدای
تقارن ـ ع . (بفتح تا وضم را) با هم قرین‌شدن، با یکدیگر یار و دوست شدن .
تقاص ـ ع . (بفتح تا وتشدید صاد) از یکدیگر قصاص‌گرفتن، تاوان‌گرفتن، معامله بمثل‌کردن.
تقاضی ـ ع . (بفتح تا) بازخواستن ، درخواست کردن، خواهش‌کردن،در فارسی تقاضامیگویند.
تقاطر ـ ع . (بفتح تا وضم طا) از پی‌هم‌آمدن، چکه چکه ریختن ، قطره قطره چکیدن آب یا مایع دیگر .
تقاطع ـ ع . (بفتح تا و ضم طا) از هم بریدن و جدا شدن ، یکدیگر را قطع‌کردن ، قطع‌کردن دو خط یکدیگررا در نقطه‌ای .
تقاعد ـ ع . (بفتح تا و ضم عین) بازایستادن از کاری، ازکاری بازماندن، بازنشسته شدن ،گوشه ـ نشینی وکناره‌گیری ، بازنشستگی .
تقاعس ـ ع . (بفتح تا وضم عین) برآمدن سینه و فرو رفتن پشت ، خودداری کردن از کاری ، پایدار شدن عزت و ارجمندی .
تقاوی ـ ع . (بفتح تا وکسرواو) پیش پرداخت دادن بکارگر یاکشاورز ، پول یا بذری‌که مالك بزارع و رعیت بدهد و بعد از برداشت محصول پس بگیرد .
تقبل ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم بای مشدد) قبول‌کردن ، پذیرفتن ، بعهده‌گرفتن .
تقبیح ـ ع . زشت کردن ، زشت شمردن ، قبح و زشتی‌کارکسی را نمایاندن و بدگفتن ازآن .
تقبیل ـ ع . (بفتح تا) بوسیدن ، بوسه زدن .
تقتیر ـ ع . نفقه را برعیال تنگ‌گرفتن .
تقدس ـ ع . (بفتح تا و قاف وضم دال مشدد) پاك شدن ، پاکیزه بودن ، منزه شدن از عیب ، پاکی و پرهیزکاری .

تقدم ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم دال مشدد) پیش افتادن ، جلو رفتن ، پیشی داشتن ، پیش بودن از دیگران .
تقدمة ـ ع . (بفتح تا وکسر دال و فتح میم) پیشکش ، پیشکشی ، هدیه ، تقادم جمع .
تقدیر ـ ع . اندازه گرفتن ، اندازهٔ چیزی نگاهداشتن، مقدرکردن ، قضا و فرمان‌خداوند، نصیب وقسمت وسرنوشت‌که‌خداوند برای‌بندگان خود معین فرموده ، تقادیر جمع .
تقدیس ـ ع . پاك و منزه کردن ، بپاکی و پاکیزگی منسوب‌کردن ، بپاکی ستودن .
تقدیم ـ ع . پیش انداختن ، جلو بردن ، پیش فرستادن ، مقدم داشتن ، پیشکش‌کردن .
تقرب ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم رای مشدد) نزدیکی جستن ، نزدیك شدن ، نزدیك بودن ، خویشی و نزدیکی .
تقرر ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم رای مشدد) قرارگرفتن ، برقرار شدن، قرار و ثبات‌یافتن، استوارگشتن .
تقریب ـ ع . نزدیك‌کردن ، نزدیك‌گردانیدن، نزدیك بودن .
تقریر ـ ع . (بفتح تا) اقرارکردن،بیان‌کردن، قراردادن ، باقرارآوردن .
تقریض ـ ع . قطع‌کردن ، بریدن ، شعرگفتن ، مدح یا ذم‌کسی‌گفتن .
تقریظ ـ ع. مدح‌کردن ، درمدح‌کتاب یا شعریا نوشتهٔ‌کسی چیزی نوشتن .
تقریع ـ ع . سخت ملامت‌کردن، سرزنش‌کردن، سرکوفت دادن .
تقسیط ـ ع . جداکردن ، قسط قسط‌کردن ، وام خود را بقسط های‌معین اداکردن ، پولی رابچند قسط پرداختن .
تقسیم ـ ع . بخش‌کردن، پراکنده‌کردن ، قسمت کردن ، و در اصطلاح علم حساب قاعده یا عملی است‌که بواسطهٔ آن معلوم میشود عدد بیشتر چند برابر عددکمتر است ، یا عددی چند دفعه‌شامل میشود عدد دیگر را ، عدد بزرگتر را مقسوم و عدد کوچکتر را مقسوم علیه و نتیجهٔ تقسیم را خارج قسمت میگویند .
تقشر ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم شین مشدد) باز شدن یا کنده شدن پوست چیزی ، از پوست درآمدن .

تقشیر ـ ع . پوست کردن، پوست چیزی را کندن، دانه را از پوست درآوردن .

تقصیر ـ ع . کوتاه کردن ، کوتاهی کردن، در کاری کوتاهی و سستی و خطا کردن .

تقطع ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم طای مشدد) پاره پاره شدن ، بخش بخش شدن .

تقطیر ـ ع . چکاندن ، قطره قطره چکانیدن، در اصطلاح شیمی؛ جدا کردن مادهٔ فرار از جسمی از مادهٔ غیر فرار آن بوسیلهٔ حرارت دادن .

تقطیع ـ ع . قطعه قطعه کردن، پاره پاره کردن، در اصطلاح علم عروض ، تجزیه کردن وسنجیدن شعر باجزاء عروض وگذاردن هرجزء در برابر جزئی از افاعیل که در وزن با آن برابر باشد .

تقعر ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم عین مشدد) گود شدن ،گودی پیدا کردن ، مقعر بودن .

تقعیر ـ ع . گود کردن، مقعر ساختن ، صیحه زدن و صدا درآوردن از بیخ حلق .

تقفل ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم فای مشدد) قفل شدن ، بسته شدن در .

تقلب ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم لام مشدد) برگشتن از حالی بحالی ، دگرگون شدن ، در کاری بسود خود و زیان دیگری تصرف کردن ، نادرستی و دغلی .

تقلد ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم لام مشدد) قلاده بگردن انداختن ، کاری بگردن گرفتن ، امری را عهده دار شدن.

تقلص ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم لام مشدد) بهم آمدن ، بهم پیوستن ، درهم کشیده شدن، ضد تمدد .

تقلی ـ ت . (بضم تا وکسر لام) بره ،گوسفند شش ماهه .

تقلیب ـ ع . برگردانیدن و وارون کردن ، دگرگون کردن ، وارون کردن کلمه و بدل کردن حرفی بحرف دیگر .

تقلید ـ ع . گردن بند بگردن انداختن ، کاری بعهدهٔ کسی انداختن ، در امور شرعی و عبادات از مجتهدی پیروی کردن ، از روی کار دیگری کاری انجام دادن .

تقلیع ـ ع . از بیخ وبن برکندن، از ریشه درآوردن ، ریشه کن ساختن .

تقلیل ـ ع .کم کردن، کاستن .

تقنین ـ ع . قانون وضع کردن ، قانون گزاردن، قانون گزاری .

تقوی ـ ع . « تقوا » (بفتح تا و سکون قاف) پرهیز، ترس ازخدا واطاعت امراو، پرهیزکاری.

تقوی ـ ع . (بفتح تا وقاف وکسر واو) منسوب به تقی .

تقویت ـ ع . (بفتح تا وکسرواو و فتح یا) قوه دادن ، نیرو دادن، توانا کردن، نیرومندساختن .

تقویم ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) راست کردن ، کجی چیزی را راست کردن ، قیمت کردن، بهای جنسی را معین کردن ، ارزیابی. **تقویم البلدان :** بیان عرض و طول و تعیین خراج شهرها .

تقویم ـ ع. حساب ازمنه، تقسیم اوقات بدوره‌ها و مقیاسهای معین ، دفترچه یا ورقهٔ کاغذ که در آن حساب روزها و ماهها را چاپ میکنند، گاهنامه.

تقهقر ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم قاف دوم) بعقب برگشتن ، واپس رفتن ، پس پس رفتن .

تقی ـ ع . (بفتح تا و کسر قاف و تشدید یا) پرهیزکار ، خدا ترس ، با تقوی ، اتقیاء جمع.

تقیه ـ ع . (بفتح تا وکسرقاف و فتح یای مشدد) پرهیز کردن ، پرهیزکاری ، خودداری از اظهار عقیده و مذهب یا تظاهر برخلاف عقیده ، خود را هم مذهب دیگران نشان دادن برای حفظ جان.

تقید ـ ع . (بفتح تا و قاف و ضم یای مشدد) بند شدن ، مقید بودن ، در بند بودن ، خود را پابند بامری کردن .

تقیید ـ ع . (بفتح تا وکسر یا) بند کردن، مقید ساختن ، در بند کردن .

تك ـ ا . (بفتح تا) ته ، پایین ، قعر .

تك ـ ص . (بفتح تا) تنها ، یکه، کم ، اندك .

تك تك : یکی یکی .

تك ـ ا . مص . (بفتح تا) دو ، تاخت ، تیزی در رفتار ، دویدن ، مثال از سعدی :

اسب تازی دو تك رود بشتاب
شترآهسته میرود شب و روز

تك ـ ا . (بضم تا) نوك ، منقار مرغ، تیزی سر چیزی مثل نوك سوزن و خنجر و نیزه و امثال آنها ، و « بکسر تا » بمعنی تکه ولقمهٔ طعام هم گفته شده .

تکاب ـ ا . (بفتح تا)آب باریك ، زمینی که آب کم و باریکی در آن جاری باشد ، نخ آب هم میگویند ، تکاوهم گفته شده .

تکاپو ـ تکاپوی ـ ا . مص . (بفتح اول و ضم

چهارم) تك و پو ، دوندگی ، جستجو ، آمد وشد باشتاب ، در جستجوی چیزی بهرسو دویدن .
تکاتب ـ ع . (بفتح تای اول و ضم تای دوم) بیکدیگر نامه نوشتن .
تکاثر ـ ع . (بفتح تا و ضم ثا) افزون شدن ، فراوان شدن، به بسیاری مال وثروت فخر کردن.
تکاثف ـ ع . (بفتح تا و ضم ثا) غلیظ شدن ، ستبر شدن ، انبوهی و ستبری .
تکاسل ـ ع . (بفتح تا و ضم سین) کسل شدن ، سستی کردن، سستی و تنبلی .
تکافؤ ـ ع . (بفتح تا و ضم فا) با هم برابر شدن، برابرایستادن ، مساوی شدن، بس شدن .
تکافل ـ ع . (بفتح تا و ضم فا) کفیل یکدیگر شدن .
تکافی ـ ع . (بفتح تا وکسر فا) همانند بودن، همانندگی کردن .
تکالیف ـ ع . (بفتح تا وکسرلام) کارهای سخت ، مشقت‌ها ، جمع تکلفه .
تکامل ـ ع . (بفتح تا وضم میم) روبکمال رفتن، بکمال رسیدن ، بتدریج کامل شدن .
تکان ـ ا . (بفتح تا) حرکت ، جنبش ، لرز .
تکان خوردن : جنبیدن ، لرزیدن. **تکان دادن :** حرکت دادن ، جنباندن .
تکاندن ـ تکانیدن ـ مص . (بفتح تا) تکان دادن، جنبانیدن ، حرکت دادن چیزی در جای خود .
تکاننده : «ص . فا» جنباننده ،کسی که چیزی‌را تکان بدهد . **تکانیده :** «ص . م» تکان داده شده.
تکاو ـ ا . (بفتح تا) تکا . تکاب .
تکاور ـ ص . (بفتح تا و واو) تك آورنده ، دونده ، تیز رفتار ، اسب تندرو .
تکبر ـ ع . (بفتح تا وکاف و ضم بای مشدد) بزرگی بخودگرفتن ، خود را بزرگ پنداشتن، بزرگ‌منشی کردن ، بزرگی فروختن بدیگران .
تك‌بند ـ ا . (بفتح تا و با) کمربندی که از پشم یا ابریشم ببافند و در یك سرآن تکمه یا مهره و در سر دیگرش حلقه بدوزند .
تکبیر ـ ع . بزرگ‌کردن، بزرگ شمردن، خدا را ببزرگی یادکردن ، الله‌اکبر گفتن .
تکثر ـ ع . (بفتح تا وکاف وضم ثای مشدد) بسیار شدن ، زیاد شدن .
تکثیر ـ ع . زیادکردن ، بسیارکردن، افزودن .
تکحل ـ ع . (بفتح تا وکاف و ضم حای مشدد) سرمه بچشم خودکشیدن .
تکدر ـ ع . (بفتح تا وکاف و ضم دال مشدد) تیره شدن ، کدر شدن ، کدورت یافتن ، دلتنگ شدن ، تیرگی خاطر .
تکدی ـ ع . (بفتح تا وکاف وکسر دال مشدد) گدایی کردن ، دریوزگی .
تکدیر ـ ع . (بفتح تا وکسر دال) تیره‌کردن ، مکدر ساختن ،کسی را دلتنگ کردن .
حبس تکدیری : حبس برای بزه های کوچك از دو تا ده روز .
تکذیب ـ ع .کسی را دروغگو ساختن ، نسبت دروغگویی بکسی دادن، مطلبی را دروغ دانستن و انکارکردن .
تکرار ـ ع . (بفتح تا) کاری را دوباره‌کردن ، سخنی را دوباره‌گفتن، عملی را یك یاچندمرتبهٔ دیگر انجام دادن، ودراصطلاح علم بدیع آنستکه شاعرکلمه‌ایرا مکرر بیاورد، مثال از عسجدی ؛
باران قطره قطره همی بارم ابروار
هرروز خیره خیره ازین چشم سیل بار
تکرر ـ ع . (بفتح تا وکاف و ضم رای مشدد) مکرر شدن ، دوباره شدن، دوباره صورت‌گرفتن کاری، دو دله شدن .
تکرم ـ ع . (بفتح تا وکاف و ضم رای مشدد) اظهارکرم کردن ، بتکلف کرم‌کردن ، بزرگی و جوانمردی نمودن .
تکره ـ ع . (بفتح تا و کاف و ضم رای مشدد) ناپسند داشتن .
تکریر ـ ع . (بفتح تا وکسر را) تکرار ، کاری را دوباره‌کردن .
تکریم ـ ع .گرامی داشتن، محترم داشتن، عزیز و ارجمند شمردن .
تکژ ـ ا . (بفتح تا و کاف) هستهٔ انگور ، تخمی که میان دانهٔ انگور است، تکس وتکش وتکسك و تکسل وتکیزهم‌گفته شده، مثال ازابوالعباس؛
تکژ نیست‌گوئی در انگور او
همه شیره دیدیم یکسر رزش
تکس ـ ا . (بفتح تا وکاف) تکا . تکژ.
تکسب ـ ع . (بفتح تا وکاف و ضم سین مشدد) به کسب واداشتن ، تظاهر بکسب‌کردن .
تکسر ـ ع. (بفتح تا وکاف وضم سین مشدد) درهم شکسته شدن ، خرد شدن ، شکستگی .
تکسیر ـ ع . درهم شکستن ، شکاندن .

تکفل - ع . (بفتح تا و کاف و ضم فای مشدد) کفالت کردن ، کفیل شدن ، متعهد شدن ، بعهده گرفتن ، عهده دار امری یا کاری شدن .

تکفیر - ع . پوشاندن ، کفاره دادن ، کسی را کافر و بی دین خواندن ، بکفر و بیدینی نسبت دادن .

تکفین - ع . مرده‌ای را کفن کردن ، کفن پوشاندن بمرده .

تکل - ا . (بفتح تا و کاف) گوسفند شاخدار ، قوچ ، بمعنی مردجوان و آدم بلند قد هم گفته‌اند ، تکل و دکل نیز گفته‌شده .

تکل

تکلان - ع . (بضم تا وسکون کاف) اعتماد ، تفویض ، سپردن کار خود بدیگری .

تکلتو - ا . (بفتح تا و کاف و ضم تا) نمد زین ، نمدی که زیر زین بر پشت اسب میاندازند ، آدرم و آدرمه هم میگویند .

تکلس - ع . (بفتح تا وکاف و ضم لام مشدد) آهك شدن ، مانند آهك شدن .

تکلف - ع . (بفتح تا وکاف و ضم لام مشدد) رنج و سختی برخود نهادن ، بخود رنج دادن ، کاری بمشقت و خلاف عادت کردن .

تکلفة - ع . (بفتح تا و کسر لام) رنج و سختی ، مشقت ، تکالیف جمع .

تکلم - ع . (بفتح تا وکاف وضم لام مشدد) سخن گفتن ، بسخن آمدن .

تکلیس - ع . (بفتح تا وکسر لام) آهك کردن ، آهك مالی کردن ، اندودکردن با آهك یا ساروج ، حرارت دادن بجسمی تا مانند آهك شود .

تکلیف - ع . کاری دشوار بعهدهٔ کسی گذاشتن ، فرمان بکاری سخت و پر مشقت دادن ، وظیفه و امری که بعهدهٔ شخص است و باید انجام بدهد .

تکمار - ا . (بضم تا) تیر بی‌پیکان ، تیری که برسر آن پیکان نباشد ، تکمر و تگمر و تکه «بضم‌تا» و تخمار هم گفته شده .

تکمله - ع . (بفتح تا وکسر میم وفتح لام) آنچه که چیزی به‌آن تمام و کامل شود ، تتمه .

تکمه - ا . (بضم تا و فتح میم) گوی گریبان ، پولك فلزی یا استخوانی که بلباس میدوزند ، آلت کوچکی که با فشار دادن آن زنگ اخبار بصدا می‌آید یا ماشینی براه میافتد ، دکمه هم میگویند .

تکمیل - ع . (بفتح تا وکسر میم) کامل کردن ، تمام کردن ، نیکو کردن .

تکند - ا . (بفتح تا وکاف) آشیانهٔ مرغ ، لانهٔ مرغ خانگی .

تکنسین Technicien اهل فن ، ذی فن ، شخص مطلع بفنون صنعت ، متخصص فنی .

تکنیك Technique فنی ، آزمایش فنی ، هنر ، کار فنی ، قاعدهٔ فنی .

تکو - ا . (بفتح تا و ضم کاف) موی ، موی درهم پیچیده و مجعد ، بمعنی نان روغنی هم گفته شده ، تکوی هم گفته‌اند .

تکوك - ا . (بفتح تا و ضم کاف) ساغر ، ظرفی که از طلا یا نقره یا چیزدیگر بشکل جانوران از قبیل شیر یا گاو یا مرغ درست کنند و در آن شراب بخورند ، بکوك و تلوك و بلوك و بلوتك هم گفته شده ، مثال از رودکی :

تکوك

می‌گسار اندر تکوك شاهوار
خور بشادی روزگار نوبهار

تکون - ع . (بفتح تا و کاف و ضم واو مشدد) بوجودآمدن ، هستی یافتن ، جنبیدن ، هستی .

تکوین - ع . (بفتح تا وکسرواو) بوجودآوردن ، هستی دادن ، آفریدن ، احداث کردن .

تکه - ا . (بکسر تا و فتح کاف مشدد) لقمه ، پاره ، قطعه ، پاره‌ای از چیزی ، تك‌هم گفته شده .
تکه تکه : پاره پاره .

تکه - ا . ص . (بفتح تا وکاف مشدد) بز نر ، پیشرو گله ، بزی که پیشاپیش گله حرکت کند ، نهاز .

تکیه - ع . (بفتح تا و یا) پشت دادن بچیزی ، پشت‌خودرا بچیزی‌نهادن ، بمعنی جای‌نگاهداری مستمندان و محل وسیع برای روضه خوانی و عزاداری هم میگویند . **تکیه گاه** : جای تکیه دادن ، پشتی ، پشت و پناه .

تکیز - ا . (بفتح تا وکسر کاف) نگا . تکژ .

تکین - ص . ن . (بفتح‌تا وکسر کاف) فرودین ، زیرین

تگرگ - ا . (بفتح تا وگاف وسکون را) قطرات یخ بستهٔ باران که از آسمان بزمین میبارد ، هردانه تگرگ از جمع شدن و انجماد چندقطره باران تشکیل میشود ، یخچه و سنگچه وشخکاسه

و شهنگانه و پسکك وپسنکك و سنگرگ و ژاله نیز گفته شده .
تگین ـ ت. (بفتح تا و کسر گاف) امیر ، دلاور ، بهادر ، درقدیم امرائی را میگفتندکه بحکمرانی ولایتی‌منصوب میشدند .
تل ـ ع . (بفتح تا و تشدید لام) تپه ، پشته ، تودهٔ بزرگ خاك، تلال و تلول جمع .
تلاتف ـ تلاتوف ـ ص . (بفتح تـای اول و ضم تای دوم) پلید و چرکین ، کسی که بدن و جامهٔ خود را چرك وکثیف و نجس نگاهدارد ، بمعنی شور و غوغا ، وکسی که شور و غوغا برپا کندنیز گفته شده ، مثال از شهید :
زنی پلشت و تلاتوف و اهرمن کردار
نگر نگردی ازگرد اوکه گرم آیی
تلاتین ـ ا . (بفتح تا) نگا . بلغار .
تلاج ـ ا . (بفتح تا) شور و غوغا ، مشغله و گرفتاری ، مثال از طیان :
شب بیامد بردرم دربان باج
در بجنبانید با بانگ وتلاج
تلاحق ـ ع. (بفتح تا و ضم حا) از پی هم‌آمدن، بهم رسیدن ، پی‌درپی شدن ، پیوسته شدن .
تلازم ـ ع.(بفتح تا وضم زا) لازم ملزوم یکدیگر بودن ، لازم هم بودن ، وابسته بهم بودن .
تلاش ـ ا . (بفتح تا) سعی،کوشش ، جد و جهد برای بدست‌آوردن چیزی .
تلاشی ـ ع . (بفتح تا وکسر شین) از هم پاشیده شدن ، پراکنده شدن اجـزاء چیزی ، نیست و نابود شدن .
تلاطف ـع. (بفتح تا وضم طا) بیکدیگرمهربانی کردن ، با هم خوشرفتاری و نیکی کردن .
تلاطم ـ ع . (بفتح تا و ضم طا) بیکدیگر لطمه زدن ، بهم سیلی زدن ، خـروشیدن و بیکدیگر خوردن امواج دریا .
تلافی ـ ع . (بفتح تاوکسرفا) دریافتن،رسیدن، تدارك‌کردن ، عوض دادن، جبران‌کردن .
تلاقی ـ ع . (بفتح تا و کسر قاف) بهم رسیدن ، یکدیگر را دیدن ، رسیدن دو شخص یا دو چیز بهم، دیدارکردن باهم . **یوم‌التلاقی:** روز قیامت، روز رستاخیز .
تلال ـ ع . (بکسر تا) پشته‌ها ، جمع تل .
تلالا ـ ا . (بفتح تا) بانگ ، فریاد ،آواز .
تلامذه ـ تلامید ـ ع.(بفتح تا وکسرمیم)شاگردان، جمع تلمید .

تلان ـ ص . (بفتح تا و تشدید لام) چاق ، بسیار فربه ، تنومند .
تلاوت ـ ع . (بکسر تـا و فتح واو) خواندن کتاب ، قرائت قرآن .
تلاوش ـ ا . مص . (بفتح تا وکسرواو) تراوش، «نگا . تراویدن» .
تلاهی ـع . (بفتح تا وکسرها) باهم بازی‌کردن، یکدیگر را سرگرم ساختن ، با هم بلهو و لعب مشغول شدن .
تلألؤـ ع. (بفتح تا ولام وضم‌لام دوم)درخشیدن، برق زدن ، درخشندگی .
تلبث ـ ع . (بفتح تـا و لام و ضم بای مشدد) درنگ‌کردن ، توقف‌کردن در جائی .
تلبس ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم بای مشدد) لباس پوشیدن ، پـوشیده شدن ، آمیخته و مبهم شدن‌کار .
تلبیة ـ ع . (بفتح تا وکسر با و فتح یا) اجابت کردن ، لبیك‌گفتن در جواب‌کسی ، لبیك‌گفتن در حج .
تلبیث ـ ع. (بفتح تا وکسر با) درنگ‌کردن
تلبیس ـ ع ٠ (بفتح تا و کسر با) پوشاندن ، پنهان‌کردن حقیقت ، پنهان داشتن مکر و عیب خود از مردم ، فریب و خدعه بکار بردن .
تلخ ـ ص . (بفتح تا و سکون لام) مزهٔ ناگوار ، ضد شیرین، آدم تند و بدخو را هم میگویند .
تلخ‌جوك ـ ا . (بفتح تا وضم جیم) نگا .کاسنی .
تلخك ـ ا. (بفتح تا و خا) گیاهی است‌که بیشتر در مزارع‌گندم میروید وتخم‌آن تلخ استوهرگاه دانه‌های‌آن باگندم مخلوط و‌آرد شود طعم‌آردرا تلخ میکند ، تلخه وتلخ دانه‌هم میگویند، بمعنی کاسنی هم‌گفته شده .
تلخ‌کام ـ ك.(بسکون خا)کنایه ازکسی که‌روزگار خوشی‌ندارد وزندگانیش ناگوار است .
تلخ‌کامی : نا امیدی ، بدبختی .
تلخه ـ ا . (بفتح تا و خا) تلخك ، تلخ دانه ، بمعنی صفرا و زرداب هم میگویند .
تلخیص ـ ع . خلاصه کردن ، ملخص کـردن ، مختصرکردن‌کلام و روشن ساختن‌آن .
تلذذ ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم ذال مشدد) لذت بردن ، لذت یافتن .
تلسك ـ ا . (بکسرتا و لام) خوشهٔ‌کوچك‌انگور، یك خوشهٔ‌کوچك‌که جزء خوشهٔ بزرگ است .

تلسکوپ Téléscope دوربین نجومی ، دوربین بسیار بزرگ که با آن ستارگان را میبینند و اکتشافات نجومی میکنند نخستین تلسکوپرا درسال ۱۶۰۹ گالیله دانشمند ایتالیائی ساخت .

تلسکوپ

تلطخ ـ ع . (بفتح تا ولام وضم طای مشدد) آلوده شدن .

تلطف ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم طای مشدد) نرمی و مهربانی کردن، اظهار لطف و محبت کردن .

تلطیف ـ ع . لطیف کردن، زیبا و دلپسند کردن .

تلعب ـ ع. (بفتح تا و لام و ضم عین مشدد) بازی کردن ، خود را بلهو و لعب سرگرم ساختن .

تلف ـ ع . (بفتح تا و لام) هلاك شدن ، نیست شدن ، تباه شدن .

تلفظ ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم فای مشدد) سخن گفتن ، بیان کردن ، اداکردن لفظ .

تلفون Téléphone دستگاهی که بوسیلهٔ آن از مسافت دور با هم صحبت میکنند . **تلفون گرام :** پیام و خبر تلفونی، مطلب تلفون شده که آنرا روی کاغذ بنویسند و برای طرف بفرستند .

تلفون

تلفیف ـ ع . درهم پیچیدن ، در نوردیدن .

تلفیق ـ ع . ترتیب دادن ،آراستن و باهم جور کردن ، بهم پیوند دادن و مرتب ساختن کلمات .

تلقاء ـ ع . (بکسر تا وسکون لام) دیدار، مکان دیدار کردن ، جای دیدار وملاقات ، روبروشدن، روبرو .

تلقب ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم قاف مشدد) دارای لقب شدن ، لقب یافتن .

تلقف ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم فاف مشدد) چیزی را بسرعت فراگرفتن و از بر کردن .

تلقن ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم قاف مشدد) فراگرفتن ، فهمیدن و آموختن مطلبی یاکلامی از زبان کسی .

تلقی ـ ع . (بفتح تا و لام و کسر قاف مشدد) ملاقات کردن، پذیرفتن، برخورد کردن، دریافتن، فراگرفتن چیزی از کسی .

تلقیب ـ ع . (بفتح تا و کسر قاف) لقب دادن .

تلقیح ـ ع . (بفتح تا و کسر قاف) مایهٔ درخت خرمای نر بدرخت خرمای ماده داخل کردن برای بارور شدن آن، داخل کردن مایهٔ آبله ببدن برای جلوگیری از سرایت آن ، مایه کوبی .

تلقین ـ ع . فهماندن و یاد دادن کلام بکسی ، مطلبی را زبانی بکسی گفتن و فهماندن، کسی را وادار بگفتن کلامی کردن .

تلك ـ ا . (بفتح تا و سکون لام) نکا . طلق .

تلکه ـ ا . (بفتح تا و لام وکاف) پولی یا چیزی که با مکر وفریب ازکسی بگیرند

تلگراف Télégraphe دستگاهی است که با آن مطالب و اخبار رابجاهای دور مخابره میکنند، نخستین دستگاه تلگراف را مخترع آمریکائی موسوم به مرس در سال ۱۸۳۵ ساخت و الفبای مخصوصی راکه بهالفبای مرس معروف است برای آن ترتیب داد .

تلگرام Télégramme نامهٔ تلگرافی ، مطلبی که توسط تلگراف مخابره و روی کاغذ نوشته شده باشد .

تلمبار ـ ا . (بفتح تا و لام) تل انبار ، هرچیز زیادکه رویهم ریخته و انبار شده باشد ، و جای مخصوصی که برای پرورش کرم ابریشم درست کنند، باین معنی پیله انبار و تلیبار و تلیوار هم گفته شده .

تلمبه ـ ا آ . (بضم تا و لام) آلتی که بوسیلهٔ آن آبرا از چاه یا منبع خارج میکنند و آنرا با دست یا بقوهٔ برق حرکت میدهند و دارای دسته و لولهٔ دراز فلزی وبرچند نوع است، و آلتی را هم میگویند که با آن هوا یامایعی را داخل چیزی کنند .

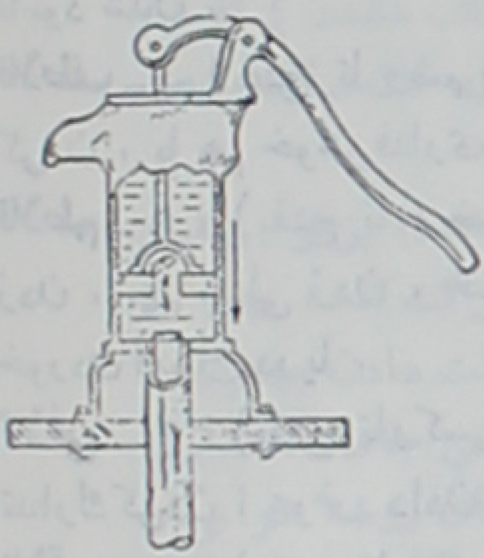

تلمبه

تلمذ ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم میم مشدد) شاگرد شدن ، شاگردی کردن ، در نزد استاد یا معلم درس خواندن و چیزی آموختن .

تلمع ـ ع. (بفتح تا ولام وضم میم مشدد) درخشیدن،

روشن شدن ، درخشیدن برق یا چیز دیگر .

تلمود ـ ع . (بفتح تا و سکون لام و ضم میم) کتاب سنت یهود ، کتابی است شامل سنن یهود و تفسیر شرایع موسی که علماء روحانی یهود بر سبیل اجتهاد و استنباط بر تـرات نوشته‌اند بعـلاوه حوادث تاریخی و اساطیر، وبردو قسم است یکی تلمود اورشلیم که در حدود قرن چهارم میلادی تألیف گردیده و دیگری تلمود بابل که در قرن ششم تدوین شده، اصل کتاب بزبان آرامی بوده و بزبان انگلیسی هم ترجمه شده ونزد یهود کتابی مقدس و در درجهٔ دوم بعد از تورات است .

تلمیح ـ ع . نگاه کـردن و اشاره کردن بسوی چیزی ، ودراصطلاح علم بدیع، اشاره کردن شاعر در شعر خود بقصه یا مثلی معروف ، یـا آوردن اصطلاح بعضی علوم در شعر ، مثال ؛

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

تلمیذ ـ ع. (بکسر تا ومیم) شاگرد، دانش آموز، کسی که در نـزد معلم درس میخواند ، تلامذه و تلامیذ جمع .

تلنده ـ ص . (بفتح تا و لام) نگا . تمنده .

تلنگ ـ ا. (بفتح تا و لام) خواهش، نیاز، آرزو، حاجت، گدایی، تلنه‌هم گفته شده. **تلنگی:** نیازمند، گدا ، مثال از سنائی ؛

راست خواهی بدین تلنگ خوشم
این کنم به که بار خلق کشم

و نیز تلنگ «بکسر تا و لام» بمعنی زه و زهوار هم گفته شده .

تلنگر ـ ا . (بفتح تا ولام وضم گاف) سرانگشت که بچیزی بزنند، ضربه که با انگشت میانه ببدن کسی یا چیزی بزنند .

تلنموس Telenomus نوعی زنبور کـه برای دفع سن ازآن استفاده میکنند ، ایـن زنبورها تخمهای خود را روی تخم سن میگذارند وآنرا فاسد میکنند .

تلو ـ ع . (بکسر تا و سکون لام) پیرو ، دنباله، بچهٔ شتر که دنبال مادر خود میرود .

تلو ـ ا . (بفتح تا وضم لام) خار ، بمعنی پایین تیرهم گفته شده .

تلواسه ـ ا . (بفتح تا و سین) نگا . تالواسه .

تلوتلو ـ ا. (بکسر تا و فتح لام) حرکت بی‌اراده بچپ و راست مانند راه رفتن آدم مست . **تلوتلو خوردن :** بچپ و راست حرکت کردن ، نامرتب راه رفتن درحالت مستی یاحالت ضعف وناتوانی.

تلوث ـ ع . (بفتح تـا و لام و ضم واو و مشدد) آلوده شدن، پلید شدن، بگل ولای آلوده شدن .

تلور Tellure از عناصر مفـرده ، نوعی فلز برنگ خاکستری .

تلوسه ـ ا . (بفتح تا و واو و سین) تالواسه ، تلواسه ، و «بفتح تا و ضم لام» بمعنی غلاف کارد و شمشیرهم گفته شده .

تلوك ـ ا . (بفتح تا و ضم لام) نشانهٔ تیر، هدف، تموك، بمعنی تکوك هم گفته شده «نگا . تکوك».

تلون ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم واو مشدد) دارای رنـگ شدن ، رنگ برنگ شدن ، هردم برنگی درآمدن .

تلویح ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) از دور اشاره کردن ، مطلبی را باشاره فهمـاندن ، در ضمن گفته یـا نوشتهٔ خود موضوعی را بکنایه و اشاره بیان کردن .

تلویزیون Télévision انتقال تصویر از دور، منعـکس ساختن صـورت اشیاء و اشخاص بمسافتهای دور ، دستگاهـی شبیه‌رادیو که‌صورت اشیاء و اشخاص و مناظر را از مرکز فـرستنده بوسیلهٔ دستگاههای گیرنده بنظر تماشاچیان میرساند .

تلویزیون

تلویم ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) ملامت کردن ، سخت نکوهش کردن .

تلوین ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) رنگ برنگ کردن ، گونـاگون ساختن ، غذاهای گوناگون حاضر کردن ، اسلوب کلام را تغییر دادن وکلام متنوع آوردن .

تله ـ ا . (بفتح تا و لام) دام ، اسبابی که برای

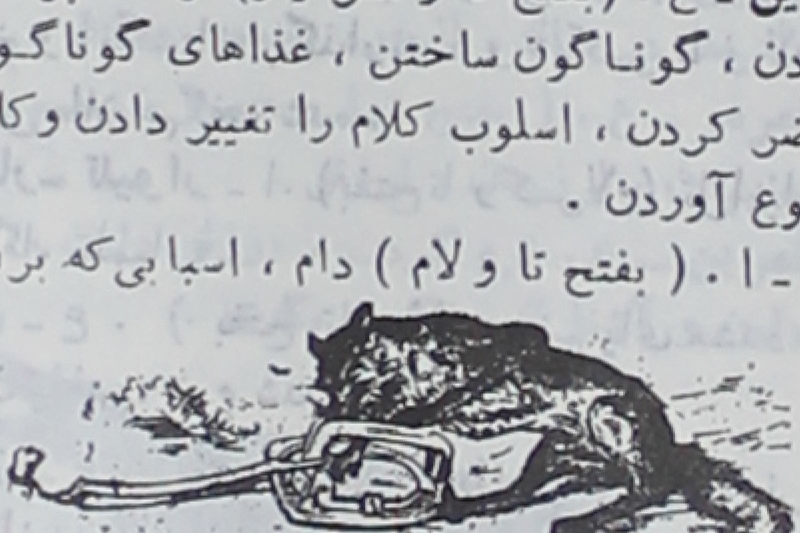

تله

گرفتن جانوران بکار ببرند مثل تلهٔ موش گیری،

و «بکسر تا و فتح لام مشدد» بمعنی پله و پایهٔ نردبان هم گفته شده .

تلهب ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم های مشدد) افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش .

تله‌بست ـ ا . (بفتح تا و لام و با) چوب بست ، چوب بندی ، چوبهای افقی و عمودی که پیش از

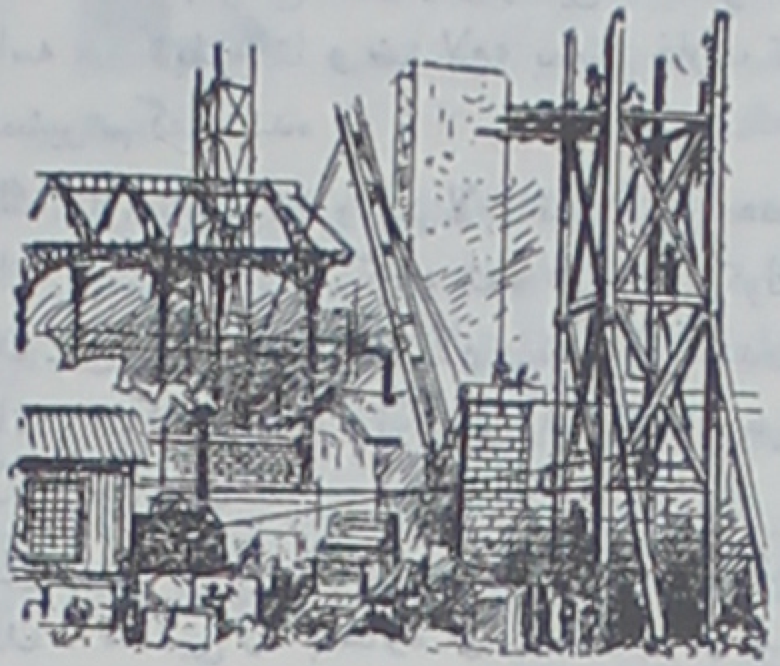

تله بست

ساختن دیوار برپا کرده و بعد میان آنها را تیغه میکنند ، چوب بستی که کارگران ساختمانی در بیرون یا درون ساختمان برپا میکنند که روی آن بایستند و کار بکنند .

تله‌پاتی Télépathie انتقال فکر ، رابطهٔ معنوی ، ارتباط فکری میان دو نفر از راه دور، القاء مطلبی از راه دور از طرف کسی برای کس دیگر از طریق انتقال فکر ، ظهور واقعه‌ای که در محلی رخ داده در ذهن کسی که درمحل دیگر اقامت دارد .

تله‌پسی‌شی Télépsychie تأثیر روحی از یکی بدیگری از راه دور ، تلقین ذهنی، انتقال فکر.

تلهف ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم های مشدد) دریغ خوردن ، افسوس خوردن ، اندوه بردن .

تلی ـ ا . (بضم تا و کسر لام) دست افزار حجام ، کیسه‌ای که در آن اسباب خیاطی از قبیل سوزن و نخ و انگشتانه بگذارند ، و «بکسر تا و لام» بمعنی طلا هم گفته شده .

تلیبار ـ تلیوار ـ ا. (بفتح تا وکسر لام) تل انبار، «نگا. تلمبار» .

تلین ـ ع . (بفتح تا و لام و ضم یای مشدد) لینت یافتن، نرم شدن .

تلیین ـ ع . (بفتح تا وکسر یا) لینت دادن، نرم گردانیدن .

تم ـ ا . (بفتح تا) تیرگی چشم، پرده‌ای که روی چشم پیدا شود، بمعنی تاریکی وسیاهی وبخارومه

نیز گفته شده .

تم Thème موضوع ، مبحث ، موضوع انشاء ، آهنگی که موضوع یك قطعه موسیقی است .

تمائم ـ ع . (بفتح تا وکسر همزه) جمع تمیمه.

تمات Tomate تماته ، گوجه فرنگی .

تمات

تماثل ـ ع . (بفتح تا و ضم ثا) مانند هم شدن ، مثل یکدیگر شدن دوچیز.

تماثیل ـ ع . (بفتح تا و کسر ثا) صورتها، مجسمه‌ها، جمع تمثال .

تماخره ـ ا. (بفتح تا وخا ورا) شوخی ، مزاح، هزل، خوش طبعی ، سخنی که بشوخی گفته شود .

تمادح ـ ع . (بفتح تا و ضم دال) همدیگر را ستودن ، همدیگررا مدح کردن .

تمادی ـ ع. (بفتح تا وکسر دال) دراز شدن ، طول کشیدن ، ممتد شدن ، دراز شدن مدت .

تمار ـ ع . (بفتح تا و تشدید میم) خرمافروش.

تمارض ـ ع. (بفتح تا و ضم را) خود رابناخوشی زدن ، خودرا مریض وانمود کردن .

تمازح ـ ع. (بفتح تا و ضم زا) باهم مزاح کردن، با یکدیگر شوخی کردن .

تماس ـ ع . (بفتح تا و تشدید سین) یکدیگر را مس کردن ، بهم سوده شدن ، مالیده شدن دو چیز بهم .

تماسك ـ ع . (بفتح تا و ضم سین) بهم چنگ در زدن و آویختن ، خود را نگاهداشتن، خویشتن‌داری کردن .

تماسیح ـ ع . (بفتح تا وکسرسین) جمع تمساح.

تماشا ـ (بفتح تا) مأخوذ از کلمهٔ « تمشاء » یا «تماشی» عربی، بمعنی راه رفتن و گردش کردن ، و راه رفتن با هم، در فارسی بمعنی دیدن چیزی و نگاه کردن بکسی یا چیزی میگویند. **تماشائی:** هرچیز دیدنی و قابل تماشا . **تماشاچی :** کسی که بازی و نمایش یا مسابقه و امثال آنها را تماشا میکند .

تماشاخانه ـ ا م. عمارتی که برای بازی کردن بازیگران و نمایش دادن حرکات هنرپیشگان آماده شده باشد ، جائی که افسانه و داستانی را بوسیلهٔ هنرپیشگان نمایش بدهند و مردم برای تماشا بروند «تئاتر» .

تماشی ـ ع . (بفتح تا و کسر شین) با هم راه

رفتن، با هم قدم برداشتن.

تمالك ـ ع. (بفتح تا و ضم لام) خویشتن دار بودن، مالك نفس خود شدن، خویشتن داری خود را نگاه داشتن.

تمام ـ ع. (بفتح تا) همه، درست، کامل، کمال.

تمامة ـ ع. (بفتح تا و میم دوم) تمام کردن، کامل کردن، تمام، کامل، همه.

تمایل ـ ع. (بفتح تا و ضم یا) اظهار میل و رغبت کردن، بطرفی یا بچیزی مایل شدن، بیکسو کج شدن.

تمبر Timbre تکهٔ کاغذ کوچك چهار گوشه که روی آن عکس شخص یا چیزی و نرخ معینی چاپ شده ودر پستخانه روی پاکت ها میچسبانند یا در ادارات دیگر روی نامه ها و اسناد چسبانده میشود.

تمبر

تمتع ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم تای مشدد) برخورداری یافتن، حظ و بهره بردن، برخور دار شدن، بهره مند شدن.

تمتم ـ ا. (بضم هر دو تا) غزغاو، پرچم، و «بکسرهردو تا» بمعنی سماق هم گفته شده.

تمثال ـ ع. (بفتح تا) مثل زدن، مثل آوردن، چیزی را بچیزی شبیه‌کردن.

تمثال ـ ع. (بکسر تا) صورت نقاشی شده، تصویرشخص که برکاغذ نگاشته شده باشد، تندیس، مجسمه، پیکر، تماثیل جمع.

تمثل ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم ثای مشدد) مثل زدن، شعر یا حدیثی برای مثال بیان‌کردن، مثل و شبیه چیزی شدن.

تمثیل ـ ع. (بفتح تا وکسر ثا) مثال آوردن، تشبیه کردن، صورت چیزی را مصور ساختن، حدیث یا داستانی را بعنوان مثل بیان‌کردن.

تمجمج ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم میم دوم) سخن ناپیدا گفتن، کلمات را جویده و نامفهوم اداکردن.

تمجید ـ ع. (بفتح تا) بزرگ شمردن، کسی‌را ببزرگی نسبت دادن و به نیکی ستودن، گرامی داشتن.

تمحل ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم حای مشدد) مکر کردن، فریفتن، چاره جویی.

تمدد ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم دال مشدد) کشیده شدن، دراز شدن، درازکشیدن.

تمدن ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم دال مشدد) شهرنشین شدن، خوی شهری گزیدن و باخلاق مردم شهرآشنا شدن، زندگانی اجتماعی، همکاری مردم با یکدیگر در امور زندگانی و فراهم ساختن اسباب ترقی وآسایش خود.

تمده ـ ص. (بفتح تا و دال) نکا. تمنده.

تمدیح ـ ع. مدح کردن، کسی را ستودن.

تمدید ـ ع. کشیدن، درازکردن.

تمر ـ ع. (بفتح تا و سکون میم و را) خرما.

تمر ـ ا. (بفتح تا وسکون میم ورا) درختی‌است شبیه به‌درخت گل ابریشم، دارای برگ های دراز و گلهای زرد یا سرخ‌رنگ، چوب آن سخت و سنگین، میوه‌اش در غلاف دراز جا دارد و پوست آن بعد از رسیدن سخت وصدفی می‌شود، رنگش‌سرخ وطعمش ترش، خشك کردهٔ آن در پختن بعضی اغذیه بکار میرود و ازآن مرباهم درست میکنند، بیشتردر گجرات‌بثمرمیرسد وآنرا تمرهندی هم‌میگویند، انبله و خیجه‌هم گفته شده.

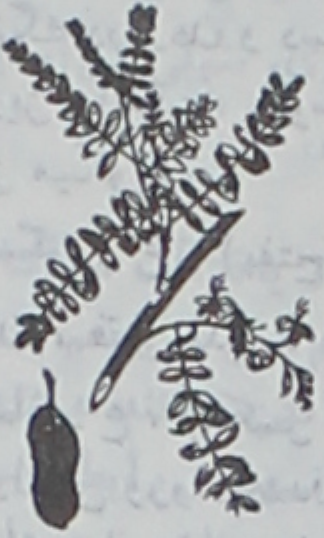

تمرهندی

تمر ـ ا. (بکسر، یا فتح تا و سکون میم) یکی از امراض چشم‌که غالباً درسن پیری بروزمیکند و باعث تیرگی وکمی دید چشم میشود وآنراآب مروارید هم میگویند.

تمرد ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم رای مشدد) سرپیچی کردن، گردنکشی کردن، نافرمانی کردن.

تمرض ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم رای مشدد) درکار خود سست شدن، ناتوان بودن درکار.

تمرغ ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم رای مشدد) غلتیدن در خاك، از درد بخود پیچیدن.

تمرمر ـ ع. (بفتح تا و میم و ضم میم دوم) جنبیدن، لرزیدن، لرزش.

تمرین ـ ع. نرم کردن، ورزش دادن، عادت دادن و آشنا کردن‌کسی بکاری.

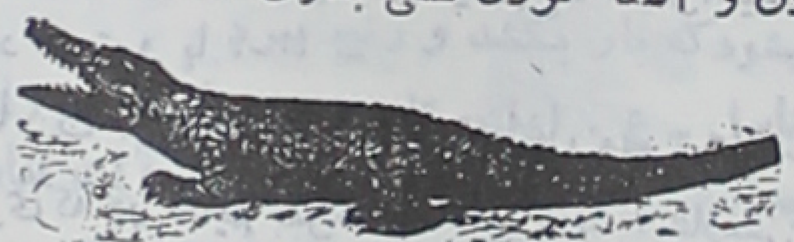

تمساح

تمساح ـ ع. (بکسرتا) کروکودیل، حیوانی است

قوی هیکل از طبقهٔ خزندگان شبیه به سوسمار ، درازی بدنش بده متر میرسد ، چهار دست وپای کوتاه و پرده دار و دم دراز دارد ، دهانش فراخ و در فکین بالا و پایین خود قریب نود دندان دارد، درآب شنا میکند، در خشکی تخم میگذارد و تخمهای خود رادر کنارهٔ دریا میان شنها مخفی میکند ، تمساح افریقائی بسیار بزرگ وخطرناک است و بانسان حمله میکند وپوست بدنش بقدری کلفت است که‌گلوله به‌آن اثر نمیکند ، تماسح و تماسیح جمع .

تمسك ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم سین مشدد) چنگ در زدن و دست انداختن بچیزی ، دست‌آویز ساختن ، متوسل شدن ، بمعنی سند وحجت نیز میگویند .

تمسکن ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم کاف) مسکین شدن ، فقیر شدن ، درویشی .

تمشاء ـ ع . (بکسر تا و سکون میم) رفتن ، قدم برداشتن وروان شدن، راه رفتن .

تمشك ـ ا . (بفتح تاوکسرمیم) میوه‌ای است شبیه به شاه‌توت یاتوت فرنگی ، برنگ زرد یا سرخ مایل بسیاهی ، ترش مزه ، بوتهٔ آن خود رو و در جا های گرم و مرطوب در جنگلها و صحراها میروید ، در بعضی‌جاها نیز آنرا میکارند و تربیت میکنند و میوهٔ بهتر و درشت‌تری از آن بدست می‌آورند وآنرا توت سه‌گل هم میگویند .

تمشك

تمشی ـ ع . (بفتح تا و میم و تشدید شین) راه رفتن ، روان‌گشتن، قدم زدن، پیاده روی .

تمشیت ـ ع . (بفتح تا وکسر شین و فتح یا) راه بردن ، براه انداختن ، روان ساختن .

تمضمض ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم میم دوم) مضمضه‌کردن ،آب در دهان‌گرداندن .

تمطی ـ ع . (بفتح تا و میم و کسر طای مشدد) دراز شدن و امتداد یافتن، یازیدن ، خرامیدن ، تمدد دست و پا .

تمغا ـ ت . (بفتح تا) نشان، داغ ، مهر، علامت، مهری‌که در قدیم بفرمانها میزده‌اند ، علامتی‌که روی چیزی‌میگذاشته‌اند . **تمغاچی:** مأموروصول باج و خراج ،کسیکه کالائی را پس ازگرفتن باج و خراج آن مهر و علامت میگذاشته .

تمکن ـ ع . (بفتح تا ومیم وضم کاف مشدد) جای گرفتن، جاگیر شدن، پابرجا شدن، جاه و مقام یافتن ، دارای مقام و منزلت شدن ، توانایی و قدرت پیداکردن .

تمکین ـ ع . (بفتح تا وکسر کاف) پابرجا کردن، نیرو وقدرت دادن، بکسی توانایی دادن‌که‌بامری یا چیزی دست یابد ، قبول کردن و پذیرفتن ، فرمان‌کسی را پذیرفتن .

تملق ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم لام مشدد) چرب زبانی کردن ، چاپلوسی و اظهار فروتنی و محبت‌کردن .

تملك ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم لام مشدد) مالك شدن ، دارا شدن .

تملیت ـ ا . (بفتح تا وکسر لام) سربار، یك‌لنگه از بار ، بار کوچکی که برپشت استر یا الاغ بگذارند وبرآن سوارشوند، تنبلیت هم‌گفته‌شده.

تملیح ـ ع . (بفتح تا وکسر لام) نمك‌کردن ، نمك ریختن در غذا ، سخن ملیح‌گفتن ، کلام ملیح آوردن .

تملیك ـ ع . مالك‌گردانیدن ، داراکردن، کسی را مالك چیزی‌کردن .

تمنده ـ ص . (بفتح تا و میم و دال) کج زبان، کسی که زبانش‌هنگام‌حرف‌زدن‌میگیرد وحروف را نمیتواند از مخرج اداکند، تمده وتلنده هم‌گفته شده ، مثال :

ببرهان نکو دانم این سر درودن
چگویم چو باشد زبانم تمنده

تمنع ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم نون مشدد) قوی شدن ، استوار شدن .

تمنی ـ ع . (بفتح تا و میم وکسر نون مشدد) آرزوکردن ، آرزو داشتن ، خواهش‌کردن ، در فارسی تمنا میگویند .

تموج ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم واو مشدد) موج‌دار شدن ، موج زدن‌آب .

تموز ـ ا . (بفتح تا و ضم میم) تابستان ، موسم گرما ، و نام یکی از ماههای رومی ، ماه هفتم، بین حزیران وآب ، در عربی نیز تموزمیگویند .

تموك ـ ا . (بفتح تا و ضم میم) نوعی ازتیر که پیکان پهن داشته ، بمعنی هدف و نشانهٔ تیر هم گفته شده ، تلوك نیز گفته‌اند، مثال از عماره :

پسر خواجه دست برد بکوك
خواجه او را بزد به تیر تموك

تمول ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم واو مشدد) مالدار شدن ، مال بسیار بدست آوردن ، ثروتمند شدن ، توانگری .

تمویه ـ ع . (بفتح تا وکسرواو ، و های ملفوظ) زر اندودکردن ، آب طلا دادن ، آب نقره دادن بچیزی ، امری را خلاف آنچه هست جلوه دادن، تلبیس و تزویر .

تمهد ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم های مشدد) گسترده شدن فرش، جاگرفتن، آسان شدن امری، قادر شدن و دست یافتن بچیزی .

تمهل ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم های مشدد) درنگ کردن، کاری را بنرمی وکندی انجام دادن.

تمهید ـ ع . گسترانیدن ، هموار کردن ، آسان ساختن ، آماده کردن ، مقدمه چیدن .

تمهیل ـ ع . مهلت دادن ، فرصت دادن ، نرمی و مدارا کردن .

تمیز ـ (بفتح تا وکسر میم) مأخوذ از کلمهٔ تمییز عربی ، پاك ، پاکیزه ، فرق و امتیاز ، هوش و فراست . **دیوان تمیز** : دیوان عالی کشور که بمحاکماتی که بمرحلهٔ فرجام رسیده باشد رسیدگی میکند ومحاکمه در آنجا بطورقطع خاتمه می یابد .

تمیز ـ ع . (بفتح تا و میم و ضم یای مشدد) جدا شدن ، فرق و جدایی پیدا کردن .

تمیم ـ ع . (بفتح تا وکسرمیم) سخت و استوار وکامل، و نام یکی از قبائل عرب .

تمیمه ـ ع . (بفتح تا و کسر میم و فتح میم دوم) مهره یا طلسمی که بگردن اطفال آویزان کنند برای دفع بلا و چشم زخم ، حرز، تعویذ ، تمائم و تمیمات جمع .

تمییز ـ ع . (بفتح تا وکسریا) جدا کردن ، فرق گذاشتن ، امتیاز دادن ، جدا کردن و شناختن چیزها از یکدیگر ، قوهٔ نفسیه که انسان بوسیلهٔ آن معانی را استنباط میکند ، و نام یکی از ابواب نحو . **سن تمییز**: سنی که وقتی انسان به آن برسد نفع و ضرر خود را میشناسد .

تن ـ ا . (بفتح تا) بدن ، جسم . **تنانی** : منسوب به تن ، جسمانی .

تن Ton درجهٔ بلندی وکوتاهی صدا ، آهنگ ، صوت ، لحن ، طرز گفتار .

تن Tonne مقیاس وزن معادل هزار کیلوگرم .

تناد ـ ع . (بفتح تا و تشدید دال) از همدیگر میدن ، پراکنده شدن ، پراکندگی و تفرق .

یوم التناد : روز قیامت .

تنادی ـ ع . (بفتح تا وکسر دال) یکدیگر را ندا کردن ، همدیگر را خواندن .

تنازع ـ ع . (بفتح تا وضم زا) باهم نزاع کردن، با یکدیگر کشمکش و ستیزه کردن .

تناسان ـ تن آسان ـ ص . (بفتح تا) آسوده تن، تندرست، تن پرور ، تنبل، خوشگذران ، آسوده، راحت طلب ، تن آسا و تن آسای هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

سرای سپنجی بدین سان بود
یکی خوار و دیگر تن آسان بود

تن آسانی :آسودگی، تن پروری، تنبلی، تن آسایی هم میگویند ، مثال از نظامی :

کرد صحرا رو بیابانی
چون ازو یافت آن تن آسانی

تناسب ـ ع . (بفتح تا و ضم سین) با هم نسبت داشتن ، با یکدیگر نسبت یافتن، مانند هم شدن، میان دو شخص یا دو چیز نسبت و رابطه وجود داشتن ، و دراصطلاح علم بدیع، نام صنعتی است در شعر که آنرا مراعات نظیرهم میگویند وعبارت از آنست که در نظم یا نثر کلماتی بیاورند که باهم متناسب باشند مثل ماه و خورشید، چشم وابرو، دست و پا و امثال آنها .

تناسخ ـ ع . (بفتح تا و ضم سین) یکدیگر را نسخ کردن، باطل کردن ، زایل کردن. **تناسخ ازمنه** : پی درپی گذشتن و سپری شدن ازمنه و قرون که انگار هر کدام آنها حکم ماقبل را نسخ میکند. **تناسخ درمیراث**: مردن ورثه یکی بعداز دیگری و تقسیم نشدن میراث آنها. ونیز **تناسخ**: عبارت است از خارج شدن روح از کالبدی و داخل شدن آن بکالبد دیگر ، یا انتقال نفس ناطقه از بدنی ببدن دیگر «بعقیدهٔ فرقه‌ای که آنها را تناسخیه میگویند» تناسخیه قائل بانتقال ارواح باجساد و منکر بعث وحشرمیباشند ، بعقیدهٔ آنان روح آدم نیکوکار پس ازمردن دربدن انسان عاقل وهوشیاری داخل میشود که دردنیا لذت ببردوخوش بگذراند وبرعکس روح آدم بدکار درجسم حیوانی داخل میشود که بار بکشد و رنج ببرد .

تناسل ـ ع . (بفتح تا و ضم سین) فرزند زادن، ایجادنسل کردن، اولاد زیادکردن . **آلت تناسل**: در مرد بیضه و ذکر ، در زن فرج و رحم .

تناصر ـ ع . (بفتح تا و ضم صاد) یکدیگر را

یاری دادن ، بهم یاری کردن .

تناصف - ع . (بفتح تا و ضم صاد) بیکدیگر انصاف دادن ، باهم انصاف داشتن ، حق خود را گرفتن ، با هم نصف کردن .

تناظر - ع . (بفتح تا و ضم ظا) بیکدیگر نظر کردن ، بهم نگریستن ، با هم درامری گفتگو و جدال کردن .

تنافر - ع . (بفتح تا وضم فا) ازیکدیگر بیزاری جستن ، بیکدیگر فخر کردن و در حسب و نسب محاکمه کردن ، و در اصطلاح ادب ، آنست که نویسنده یا شاعر چند کلمهٔ پشت سر هم در یك جمله بیاورد که تلفظ آن ثقیل ودشوار باشد مثل «قرب قبر حرب» .

تنافس - ع . (بفتح تا و ضم فا) برقابت یکدیگر در امری مبالغه کردن ، خودنمایی کردن ،رغبت کردن درامری یاچیزی ازروی رقابت وهمچشمی و برای آن برهم پیشی گرفتن .

تنافی - ع . (بفتح تا وکسر فا) باهم منافی و مخالف شدن ، یکدیگررا نفی کردن، بایکدیگر تباین داشتن .

تناقض - ع . (بفتح تا و ضم قاف) باهم ضد و نقیض بودن ، مخالف بودن چیزی با چیزی ، ضد یکدیگر بودن .

تنانین -ع . (بفتح تا) جمع تنین

تناوب - ع . (بفتح تا و ضم واو) با هم نوبت گذاشتن ، بنوبت کاری انجام دادن ، چیزی را بنوبت گرفتن .

تناور - ص . (بفتح تا و واو) تنومند ، فربه ، قوی جثه .

تناول - ع . (بفتح تا و ضم واو) گرفتن ، برداشتن، فراگرفتن،دست رساندن ، غذا خوردن .

تنباکو

تناهی - ع .(بفتح تا وکسر ها) به‌نهایت‌رسیدن ،پایان یافتن، باز ایستادن و بس کردن .

تنباکو - ا . (بفتح تا و ضم کاف) یکی از گیاههای بومی آمریکا که در سال ۹۶۸ م . اسپانیائیها تخم آنرا از جزیرهٔ تاباکو باروپا برده و کاشته‌اند ، این کلمه‌که در زبان فرانسه Tabac و بزبان اسپانیولی Tabaco تلفظ میشود بمعنی مطلق توتون است که برگ آنرا پس از خشك کردن بشکلهای مختلف‌درآورده ودر تدخین بکار میبرند و دارای مادهٔ سمی بنام نیکوتین میباشد ، در فارسی کلمهٔ تنباکو بقسمی از توتون که در سر غلیان میریزند و تدخین میکنند اطلاق میشود، «نگا . توتون» .

تنبان - ا . (بفتح تا) زیرجامه ، شلوار ، لیفه‌دار ، توبان هم گفته شده .

تنبسه - ا . (بفتح تا و با وسین) فرش ، قالی ، معرب آن طنفسه .

تنبك - ا. (بضم تا وفتح با) یکی ازآلات موسیقی بشکل دهل که از فلز یا چوب میسازند و در یك طرف آن پوست نازکی میکشند و آنرا هنگام نواختن زیر بغل میگیرند و با سر انگشت به آن میزنند، تنبیك و دنبك وضرب هم میگویند، خمك و خنبك هم گفته شده.

تنبل - ص . (بفتح تا و با) بیکاره ، تن پرور ، کسی که مایل بکارکردن نباشد و تن بکار ندهد .

تنبل - ا . (بضم تا و با) مکر ، حیله ، فریب ، نیرنگ، جادو، افسون، مثال از ابونصرمرغزی،

نیست راهست کند تنبل او
هست را نیست کند فرهستش

تنبلیت - ا . (بفتح تا و با) نگا . تملیت .

تنبور - ا . (بفتح تا و ضم با) یکی از آلات موسیقی که دارای دستهٔ درازوکاسهٔ کوچك شبیه سه‌تار میباشد، بعربی طنبور یا طنبار میگویند و جمع آن طنابیر است ، در فارسی‌دنبره هم گفته شده .

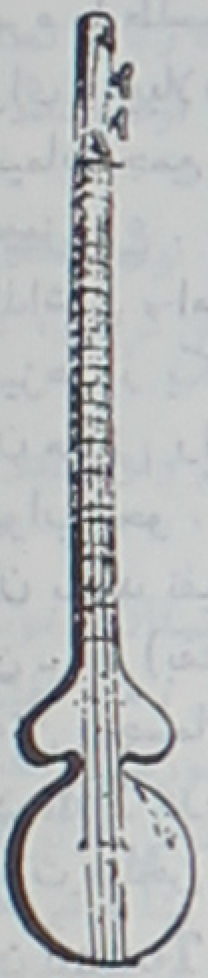

تنبور

تنبوشه - ا . (بفتح تا و ضم با) لولهٔ سفالی کوتاه که در زیرزمین یا میان دیوار برای ساختن راه آب بکار میرود .

تنبوك - ا . (بفتح تا و ضم با) جناغ زین، یك طرف زین بادامنه و تسمهٔ رکاب ، بمعنی کباده نیز گفته شده، تنبول هم گفته‌اند،مثال،

کمان رستم دستان بسختی
کم از تنبوك نرم شهریار است

تنبول - ه . (بفتح تا و ضم با) نگا . تانبول .

تنبه ـ ا . (بفتح تا و با) کلون در، چوب پشت در.

تنبّه ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم بای مشدد) بیدار شدن ، هوشیار شدن ، بخود آمدن، آگاهی و هوشیاری .

تن بها ـ ا . (بفتح تا و با) پولی که کسی برای آزاد شدن‌دیگری اززندان در صندوقدادگستری بگذارد «وجه‌الکفاله» .

تنبیدن ـ مص . (بفتح تا وکسر با) لرزیدن ، تپیدن ، فرو ریختن بنا . **تنبنده:** « ص . فا » لرزنده ، جنبنده ، بنائی که در حال فرو ریختن باشد . **تنبیده :** «ص . م» بنائی که سقف و دیوار آن برروی هم فرو ریخته .

تنبیه ـ ع . (بفتح تا وکسر با ، و های ملفوظ) بیدار کردن ، هوشیار کردن ، آگاه ساختن کسی برامری .

تن‌پرور ـ ص . (بفتح اول و سوم وپنجم) خوش گذران ، تن‌آسا ، تنبل .

تن‌پوش ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) جامه ، لباس، آنچه که تن را بپوشاند .

تن‌پیمائی ـ ا . مص . (بفتح تا) اندازه گرفتن قسمتهای بدن انسان «آنتروپومتری» .

تنتورید Teint· iode محلول ید و الکل که روی زخم میمالند .

تنته ـ ا . (بفتح هردوتا) تنیده، پردهٔ عنکبوت، تفنه و تفته و تنه و تنسته هم گفته شده، مثال :

عشق او عنکبوت را ماند
که تنیده است تنته گرد دلم

تنجّس ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم جیم مشدد) نجس شدن ، پلید شدن .

تنجیدن ـ مص . (بفتح تا وکسر جیم) بخود پیچیدن و درهم فشرده شدن ، ترنجیدن . **تنجیده :** «ص . م» بخود پیچیده و در هم کشیده و فشرده شده ، مثال از عنصری :

بتنجید عذرا چو مردان جنگ
ترنجید بر بارگی تنگ تنگ

تنجیس ـ ع . (بفتح تا وکسر جیم) نجس کردن، پلید ساختن .

تنجیم ـ ع . (بفتح تا و کسر جیم) رصدکردن ستارگان ، منجمی کردن ، ستاره شناسی .

تنحنح ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم نون دوم) صدا از سینه درآوردن ، صاف کردن سینه وگلو که صدا روشن و صاف بیرون بیاید .

تنخواه ـ ا . (بفتح تا) پول نقد ، زر و سیم ، متاع ، کالا . **تنخواه‌گردان :** پولی که در صندوق اداره یا بنگاهی بگذارند تا در هنگام لزوم بمصرف خرید چیزهای ضروری یا هزینه‌های فوری برسد ، سابقاً اعتبار متحرك میگفتند .

تند ـ ص . (بضم تا و سکون نون) تیز وبرنده، چست وچالاك، ضدکند، وچیزی که طعم آن دهان را بسوزاند مانند فلفل و خردل و امثال آنها ، بمعنی آدم بدخو وخشمگین هم میگویند ، بمعنی بلندی و سرکوه‌نیز گفته شده ، مثال از فردوسی:

چوگشتند هردو برآن رای تند
گزین زال آمد ببالای تند

تنداب ـ ا . (بضم تا) تندآب ، تیزاب .

تند باد ـ ا . (بضم تا) باد سخت و تند که هوارا تیره و تارکند ، توفان .

تندبار ـ ص . (بضم تا و سکون دال) جانور درنده یاگزنده ، هرجانوری که جانور دیگر را بخورد یاآزار برساند، مانند شیر وببروپلنگ و امثال‌آنها ، جانورموذی ، ضد زند بارکه جانور بی‌آزار است .

تندر ـ ا . (بضم تا و فتح دال) رعد ، غرش‌ابر، آسمان غرش ، غرشی که ازآسمان بگوش‌برسد ، هرچیز غرنده ، تندور هم‌گفته شده . مثال :

نه چرخ است و اجزاء او چون ستاره
نه ابر است وآوای او همچو تندر

تن در دادن ـ مص . (بفتح تا) راضی شدن بامری، حاضر شدن برای‌کاری.

تندرست ـ ص . (بفتح تا و ضم دال و را) کسی که بدنش سالم باشد ،کسی‌که بیماری و ناخوشی نداشته باشد .

تندرو ـ ص . (بضم تا و فتح را) تندرفتار ، تیز رفتار ، انسان یا حیوان یا وسیلهٔ نقلیه که تند حرکت‌کند ، ضدکند رو ، بمعنی‌آدم بی‌باك و بی‌پروا هم میگویند ، و « بَضم را » بمعنی‌آدم ترشرو و بخیل هم‌گفته شده ، مثال از سعدی :

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تندروئی خداوند مال

تندس - تندسه ـ ا . (بفتح تا وکسردال) نگا . تندیس .

تندّم ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم دال مشدد) پشیمان شدن ، نادم شدن ، توبه و پشیمانی .

تندو ـ ا . (بفتح تا و ضم دال) نگا . تنندو .

تندوخند ـ ص . (بفتح تا و خا) تار و مار ، ترت و مرت ، زیر وزبر ، ازهم پاشیده ، تند و خوندهم گفته شده ، مثال ازآغاجی ؛
هرچه ورزیدند ما را سالیان
شد بدشت اندر بساعت تند و خند
تندور ـ ا . (بضم تا و دال) نکا . تندر .
تنده ـ ا . (بضم تا و فتح دال) سراشیب، سرازیر، سراشیبی زیاد در جاده یا دامنهٔ کوه ، بمعنی تژ وغنچه نیز گفته شده وباین معنی تنزه هم گفته‌اند.
تندیاز ـ ص . (بضم تا و سکون دال) تند وتیز، زودگذر ، ضد دیریاز .
تندیدن ـ مص . (بضم تا و کسر دال) تندی کردن ، خشم کردن ، درشتی کردن ، بمعنی تژ زدن ، و سرزدن برگ یا شکوفهٔ درخت هم گفته شده ، مثال از عنصری ؛
بصد جای تخم اندر افکند بخت
بتندید شاخ و برآورد رخت
تندیس ـ ا . (بفتح تا وکسر دال) تن مانند، پیکر ، تمثال ، تصویر، مجسمه، تندیسه و تندس و تندسه هم گفته شده ، مثال از دقیقی ؛
نگارند تندیس او گر بکوه
ز سنگ و قارش شود که ستوه
تن زدن ـ ك . (بفتح تا و زا و دال) کنایه از صبر و شکیب و خاموشی و خودداری کردن ، مثال از نظامی ؛
چو گردن کشد خصم گردن زنم
چو در دشمنی تن زند تن زنم
تنزل ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم زای مشدد) پایین‌آمدن ، فرودآمدن .
تنزه ـ ا . (بضم تا و فتح زا) تژ ، تیج ، جوانهٔ درخت «نکا . تژ» .
تنزه ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم زای مشدد) پاك شدن از عیب وآلایش، دوری کردن از بدی، پاکدامنی ، گردش و تفرج .
تنزیب ـ ا. (بفتح تا وکسرزا) تن زیب ، پیراهن، ارخالق ، پارچهٔ سفید نخی نازك که ازآن پیراهن میدوزند یا روی زخم و جراحت میبندند .
تنزیل ـ ع . (بفتح تا وکسر زا) فرو فرستادن، فرود آوردن ، ترتیب دادن ، به ترتیب فرود آوردن ، مرتب ساختن چیزی ، بمعنی قرآن هم گفته شده ، در فارسی بمعنی سود وربحی که بپول وام داده شده تعلق میگیرد وپولی که ازوجه برات یا سفته برای پرداخت آن قبل از سررسید کسر کنند نیز میگویند .
تنزیه ـ ع . (بفتح تا وکسر زا ، وهای ملفوظ) کسی را ازعیب وآلایش‌دور کردن، پاك وبی‌آلایش دانستن ، دور داشتن‌خود از عیب وآلایش‌وبدی.
تنسخ ـ ص . (بفتح تا و ضم سین) هرچیز نفیس وکمیاب ، معرب‌آن تنسوخ یا تنسوق .
تنسك ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم سین مشدد) زاهد شدن ، عابد شدن ، پارسایی .
تنسیق ـ ع . (بفتح تا وکسر سین) نظم و نسق دادن ، برشته‌کشیدن و ترتیب دادن وآراستن .
تنشیط ـ ع . (بفتح تا وکسرشین) بنشاط‌آوردن، شادمان‌کردن .
تنشیف ـ ع . (بفتح تا وکسر شین) خشك کردن آب یا رطوبت چیزی، خشك شدن شیردرپستان.
تنصر ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم صاد مشدد) نصرانی شدن ، بدین‌نصاری درآمدن ، بیاری و اعانت‌کسی‌کوشیدن .
تنصیر ـ ع. (بفتح تا وکسرصاد) نصرانی‌کردن، کسی را بدین مسیح درآوردن .
تنصیص ـ ع . (بفتح تا وکسر صاد) آشکار کردن و روشن ساختن معنی کلام ، اسناد دادن حدیث بکسی‌که حدیث از او نقل شده است .
تنصیف ـ ع . (بفتح تا وکسر صاد) نصف‌کردن ، دونیم‌کردن چیزی ، به نیمهٔ چیزی رسیدن .
تنطق ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم طای مشدد) نطق‌کردن ، سخن‌گفتن ، تکلم .
تنظیف ـ ع . (بفتح تا وکسر ظا) پاکیزه‌کردن، پاك نگاهداشتن، پاکیزگی، دراصطلاح‌شهرداری؛ رفت و روب .
تنظیم ـ ع. نظم دادن، مرتب‌کردن‌کارها، برشته کشیدن جواهر ، بنظم‌آوردن سخن .
تنعم ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم عین مشدد) بناز و نعمت پرورش یافتن ، به نعمت رسیدن ، مال و ثروت پیداکردن .
تنغص ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم غین مشدد) مکدر شدن ، تیره شدن زندگانی ، تیره شدن و ضایع‌گشتن عیش .
تنغیص ـ ع. (بفتح تا وکسرغین) مکدر ساختن عیش ، تیره‌کردن و برهم زدن عیش کسی .
تنفخ ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم فای مشدد) پرباد شدن، آماس‌کردن ، برآمدن شکم .

تنفر ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم فای مشدد) رمیدن، بیزاری جستن، نفرت و کراهت داشتن، بیزار بودن .

تنفس ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم فای مشدد) نفس کشیدن ، دم زدن ، در اصطلاح فیزیولژی : جذب اکسیژن از محیط و دفع انیدرید کربنیک بوسیلهٔ جهاز تنفس . **جهاز تنفس یا دستگاه تنفس:** عبارت است از اعضائی که عمل تنفس را انجام میدهند ازقبیل منخرین، دهان ، حلقوم، قصبةالریه ، ریتین .

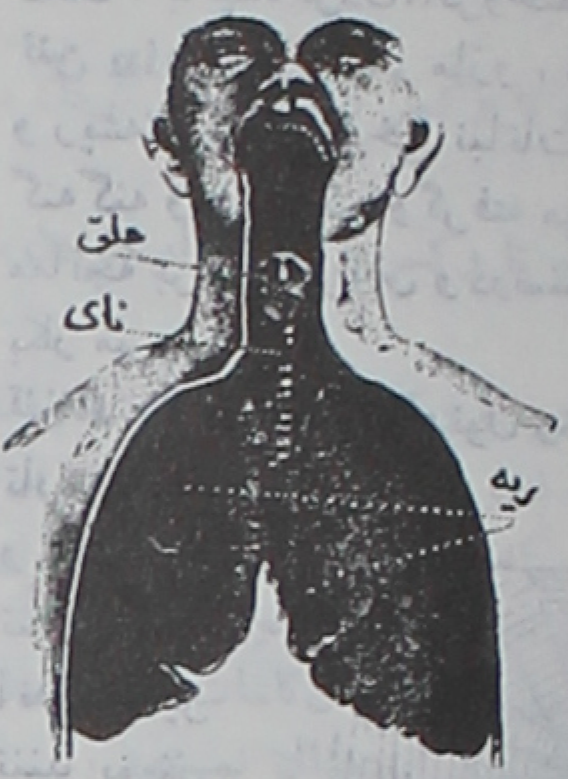

جهاز تنفس

تنفیذ ـ ع. (بفتح تا و کسر فا) نفوذ کردن و گذشتن درچیزی مثل گذشتن تیر ازنشانه ، اجرا کردن و روان کردن فرمان و نامه ، امضا کردن وگذراندن و فرستادن حکم یا نامه .

تنقاد ـ ع . (بفتح تا) صرافی کردن و جدا کردن پول خوب و بد ، سنجیدن و تمیز دادن عیوب و محاسن کلام، باین‌معنی درفارسی تنقید میگویند.

تنقل ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم قاف مشدد) از جائی بجائی رفتن ، جابجا شدن ، مزه خوردن، آجیل خوردن .

تنقیة ـ ع . (بفتح تا وکسر قاف و فتح یا) پاك کردن ، پاکیزه کردن ، لایروبی کردن قنات و راه‌آب، بمعنی اماله کردن هم میگویند.

تنقیح ـ ع . (بفتح تا وکسرقاف) پاکیزه کردن، خالص کردن، اصلاح و پاکیزه کردن کلام ازعیب و نقص .

تنقید ـ نکا . تنقاد .

تنقیص ـ ع . ناقص کردن ، کم کردن .

تنك ـ ص . (بضم تا و نون) پهن، نازك ،کم حجم.
تنك کردن : پهن کردن، گسترانیدن فرش درروی زمین ، مثال از نظامی :

خدا بین شوکه پیش اهل بینش
تنك باشد حجاب آفرینش

تنکر ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم کاف مشدد) ناشناس بودن، خود را ناشناس نمودن ، ازحالی بحالی زشت و ناخوش درآمدن .

تنکه ـ ا . (بضم تا و نون و فتح کاف) شلوار کوتاه، زیر شلواری کوتاه مردانه ، شلوار کوتاه زنانه ، قطعهٔ فلز نازك و پهن را هم میگویند .

تنکیر ـ ع . (بفتح تا وکسر کاف) مجهول وناشناس کردن، بحالت مجهول وناشناس درآوردن، نکره ساختن اسم .

تنکیس ـ ع. (بفتح تا وکسر کاف) واژگون کردن، سرنگون ساختن ، سرازیر کردن .

تنکیل ـ ع . (بفتح تا وکسر کاف) عقوبت کردن، برگردانیدن ، پست کردن ، سرکوبی کردن و مایهٔ عبرت دیگران ساختن .

تنگ ـ ص . (بفتح تا و سکون نون) باریك و کم پهنا، جائی که کسی یاچیزی بسختی درآن قرار گیرد و فشار براو وارد شود، ضد فراخ، بمعنی درهٔ کوه نیز گفته شده . مثال از فردوسی :

چو دستان سام اندرآمد به تنگ
پیاده شدندش همه بی‌درنگ

تنگ ـ ا. (بفتح تا) تسمه یا نوار پهن که بکمر اسب یا الاغ میبندند ، و هرچیزی که چیز دیگر را باآن بفشارند و زیرفشار قراربدهندمانند قیدصحافی، بمعنی جوال و لنگهٔ بار ، و بار وخروار ازچیزی هم گفته شده . **تنگ شکر :** بار شکر، وکنایه از لب معشوق ، مثال از فرخی :

تنگ

در این بلاد فزون دارد از هزار کلات
بهر یك اندر دینار تنگها برتنگ

تنگ ـ ا . (بضم تا) کوزه ،کوزهٔ آب یا شراب که از سفال یا بلور یا چیز دیگر درست کنند .

تنگ

تنگار ـ ا. (بفتح تا و سکون نون) نکا . بوراکس .

تنگان ـ ا. (بفتح تا وسکون نون) طبق چوبی . «نکا . تبوك» .

تنگبار ـ ص . (بفتح تا و سکون نون) آستان و درگاهی که بار یافتن در آن دشوار باشد ، کسی که هیچکس را نزد خود بار

ندهد و راه یافتن باو ممکن نباشد ، یکی از نامهای باریتعالی ، مثال از نظامی :

دل شه درآن مجلس تنگبار
بابرو فراخی درآمد بکار

تنگبیز ـ ا . (بفتح تا و سکون نون و کسر با) آرد بیز ، موبیز ، ماشو ، الك، تنك بیز هم گفته شده «بضم تا و نون» .

تنگبیز

تنگ چشم ـ ك . (بفتح تا) کنایه ازآدم بخیل و ممسك و خسیس، نظر تنگ هم میگویند .

تنگدست ـ ك. (بفتح تاودال)کنایه ازآدم فقیرو بی‌چیزوتهیدست. **تنگدستی:** بی‌چیزی، تهیدستی.

تنگدل ـ ك . (بفتح تا وکسر دال) افسرده ، اندوهگین ، غمناك .

تنگسالی ـ ك . (بفتح تا) خشکسالی ، سال قحط، کمیابی وگرانی خواربار .

تنگلوش ـ تنگلوشا ـ ا . (بفتح تا وکاف و ضم لام) نام‌کتابی در موضوع نجوم که دارای تصاویر نجومی بوده ، تألیف توکروس حکیم یونانی که در اواخر قرن اول میلادی حیات داشته ، برخی فرهنگ نویسان کتاب مزبور را نظیر ارتنگ دانسته‌اند ، برخی دیگرکلمهٔ تنگلوش را تحریف کلمهٔ توکروس میدانند ، مثال از خاقانی :

بنام قیصران سازم تصانیف
به از ارتنگ چین و تنگلوشا

تنگنا ـ ا . (بفتح تا و سکون نون) جای تنگ، کوچهٔ تنگ ، بمعنی سختی و فشار هم میگویند، مثال از مولوی :

از هوس در تنگنا بودم زبون
در همه عالم نمیگنجم‌کنون

تنگ‌نفس ـ (بفتح تا و نون و فا) ضیق النفس ، درد سینه‌که انسان بسختی نفس بکشد .

تنگوزئیل ـ ت . (بفتح تا وضم‌گاف) سال خوك، نام سال دوازدهم در اصطلاح ترکی . « نگا . سیچقان‌ئیل» .

تنگه

تنگه ـ ا . (بفتح تا و گاف) بغاز، باب ، شعبه‌ای از دریا بین دو خشکی که‌دو دریا را بهم مربوط میسازد ، بمعنی مقداری از زر و سیم ، و قطعهٔ کوچك طلا و نقره نیز گفته شده و باین معنی بکسر تاهم گفته‌اند .

تنگیاب ـ ص . (بفتح تا و سکون نون) کمیاب ، چیزی‌که بدشواری بدست‌آید .

تنمر ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم میم مشدد) پلنگی‌کردن، مثل پلنگ شدن، تند خویی کردن، خشم کردن .

تنمیة ـ ع . (بفتح تا و کسر میم و فتح یا) نمو دادن ، بالیده‌کردن،افروخته‌کردن‌آتش .

تنن **Tannin** جوهر مازو ، ماده‌ای‌که از پوست و ریشه و برگ برخی نباتات مانند انار وپوست گنه‌گنه و برگ گردوگرفته میشود ، درطب برای معالجهٔ برخی امراض و درصنعت برای رنگرزی بکار میرود .

تنندو ـ ا . (بفتح تا ونون وضم دال) عنکبوت، تارتن، تنند و تننده و تندوهم‌گفته اند ، ونیز تنند بمعنی کاهل وتنبل هم‌گفته‌شده، مثال ازآغاجی :

تنندو

ز باریکی و سستی هر دو پایم
تو میگوئی مگر پای تنندو است

تنو ـ ا . (بفتح تا و ضم نون) قوه ، توانایی .

تنودن ـ مص. (بفتح تا و ضم نون) نگا.تنیدن .

تنور ـ ا . (بفتح تا و ضم نون) جای پختن نان در خانه یا دکان نانوایی ، بعربی تنور «بفتح تا و ضم نون‌مشدد» میگویند و جمع‌آن تنانیراست.

تنور ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم واو مشدد) روشن شدن ، در روشنایی‌آتش قرارگرفتن ، از دور آتش را دیدن ، نوره کشیدن .

تنوره

تنوره ـ ا . (بفتح تا و ضم نون) لولهٔ حلبی‌که روی سماور میگذارند ، دودکش، لولهٔ دودکش کشتی یا کارخانه ، سوراخ بالای آسیاب که آب ازآنجاروی پره های‌آسیاب میریزد. **تنوره زدن ـ تنوره‌کشیدن :** دور خود چرخ زدن و در حال

چرخیدن بهوا رفتن ، ونیز تنوره: نوعی ازجامهٔ جنگ را هم گفته‌اند که شبیه به جوشن بوده ، مثال از نظامی :

تنوره ز تفسیدن آفتاب
بسوزندگی چون تنوری بتاب

تنوع ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم واو مشدد) گونه‌گونه شدن، جور بجور شدن، گوناگون‌بودن .

تنومند ـ ص. (بفتح تا و ضم نون) تناور، فربه، بلند بالا ، پرزور .

تنویر ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) روشن کردن ، درخشان‌کردن .

تنویم ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) خواب‌کردن ، خوابانیدن .

تنوین ـ ع . (بفتح تا وکسر واو) منون‌کردن کلمه ، در اصطلاح نحو عربی عبارتست ازدوزبر، دو زبر، دو پیش ، که درآخر برخی کلمات عربی درمی‌آید وبصدای نون تلفظ میشود مثل عالماً ، عامداً ، واقعاً ، تنوین مخصوص‌کلمات عربی است و درکلمات فارسی تنوین استعمال نمیشود .

تنوه ـ ع . (بفتح تا و نون و ضم واو مشدد) مرتفع شدن ، بلند پایه شدن .

تنویه ـ ع . (بفتح تا وکسر واو ، باهای ملفوظ) ستودن ، نام‌کسی را به‌نیکی بردن .

تنه ـ ا . (بفتح تا ونون) منسوب به‌تن، تن‌مانند، تن و بدن انسان ، وجسم درخت از روی زمین تا جای روییدن شاخه‌ها ، بمعنی تنیدهٔ عنکبوت نیزگفته شده ، مثال از نظامی :

چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این تنهٔ عنکبوت

تنها ـ ص . (بفتح تـا) تك ، یگانه ، یکه ، کسی‌که همدم و همصحبت نداشته باشد .

تنیا **Ténia** کرمی دراز بشکل نوار که در رودهٔ انسان تولید میشود.

«نگا . کرم‌کدو» .

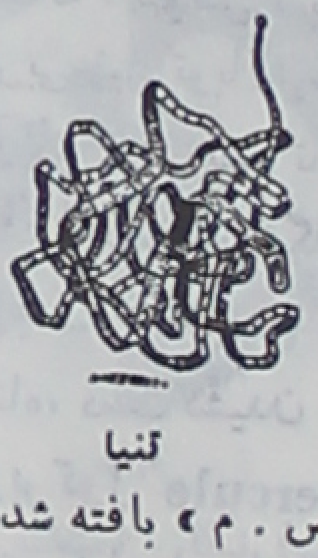

تنیا

تنیدن ـ مص . (بفتح تا و کسرنون) بافتن، تابیدن، تار بافتن‌عنکبوت یاکرم ابریشم، تنودن هم گفته شده . **تننده** : «ص . فا» بافنده ، تارتن . **تنیده** : « ص . م » بافته شده ، پردهٔ عنکبوت . **تن** : امر به تنیدن ، بتن ، و بمعنی تننده در ترکیب با برخی‌کلمات مثل تارتن.

تنیزه ـ ا . (بفتح تا وکسر نون) دامن ، دامن دشت ، دامنهٔ کوه ، مثال از نظامی :

شاه بهرام ازین قرار نگشت
سوی شهرآمد از تنیزهٔ دشت

تنیس **Tennis** یکی از اقسام ورزش‌که باراکت و توپ‌کوچك در میدانی تقریباً بعرض ۸ متر و طول ۲۴ متر، که آنرا با پردهٔ توری بدو قسمت مساوی‌تقسیم‌کرده باشندمیان‌دونفر انجام‌میشود.

تنیس

تنین ـ ع . (بکسر تا و نون مشدد) ماهی ، مار بزرگ ، اژدهـا ، تنانین جمـع . **تنین فلك :** نقطه‌ای است در آسمان ، از صورتهـای شمالی منطقة البروج بمعنی‌کهکشان هم‌گفته شده .

تو ـ ض . ضمیر منفصل مفرد مخاطب .

تو ـ ا . (بضم تا) اندرون، میان ودرون چیزی.

توبرتو ـ تودرتو : لابلا ، درهم برهم .

تو ـ ا . (بفتح تا وسکون واو) تاب، تف، بمعنی برکه و تالاب هم‌گفته شده .

توائم ـ ع . (بفتح تا وکسر همزه) جمع توأم

تواب ـ ع. (بفتح تا وتشدید واو) توبه‌پذیرنده، توبه ارزانی دارنده، بخشندهٔ‌گناه «یکی‌ازصفات باری‌تعالی» و نیز بمعنی توبه کننده و بازگشت کننده ازگناه .

توابع ـ ع . (بفتح تا وکسر با) جمع تابع .

توابل ـ ع . (بفتح تا وکسر با) داروهائی‌که در اغذیه میریزند از قبیل زیره و فلفل و زرچوبه و دارچین و هل و امثال‌آنها ، جمع تابل .

تواتر ـ ع . (بفتح تای اول و ضم تـای دوم) پی در پی شدن، پشت سرهم‌آمدن ، پیاپی بودن .

توارث ـ ع . (بفتح تا و ضم را) ازیکدیگرارث بردن ، بهم ارث دادن .

توارد ـ ع. (بفتح تا وضم را) پیاپی وارد شدن، در یك وقتواردشدن، باهم در یکجافرودآمدن، و در اصطلاح ادب آنست‌که دونفر شاعر بی خبر از یکدیگر هرکدام شعری بگویند که از حیث

لفظ و معنی مانند هم باشد بطوریکه گمان برود یکی از آن دو نفر این شعر را از دیگری نقل کرده است ، و این را موارده هم میگویند .

تواره ـ ا . (بضم تا و فتح را) خانه‌ای که در آن سرگین چهارپایان وکاه و امثال آنها بریزند ، بمعنی بوته‌های خارکه در سردیوار ودور باغ و پالیز جا میدهند نیز گفته شده .

تواری ـ ع . (بفتح تا وکسر را) پنهان شدن ، نهفته شدن ، دربدر شدن .

تواریخ ـ ع . (بفتح تا وکسر را) جمع تاریخ .

توازن ـ ع . (بفتح تا و ضم زا) هموزن شدن ، همسنگ شدن ، با هم برابر گشتن در وزن .

توازی ـ ع . (بفتح تا وکسر زا) با هم محاذی شدن ، با یکدیگر مقابل شدن ، برابر شدن .

تواسی ـ ا . (بکسر تا) گلیم، فرش منقش، مثال، فکنده است فراش باد بهاری

تواسی الوان ابر کوه وکردر

تواصل ـ ع . (بفتح تا و ضم صاد) بهم رسیدن ، بیکدیگر پیوستن .

تواضع ـ ع . (بفتح تا و ضم ضاد) فروتنی کردن، اظهار خواری کردن ، برای احترام کسی از جا برخاستن .

تواطؤ ـ ع . (بفتح تا و ضم طا) با هم سازش کردن ، با یکدیگر موافقت وسازگاری کردن، با هم سازش کردن درکاری .

تواعد ـ ع . (بفتح تا و ضم عین) با هم وعده کردن ، بیکدیگر وعده دادن .

توافر ـ ع . (بفتح تا و ضم فا) فراوان شدن ، بسیار شدن چیزی ، فراوانی ووسعت .

توافق ـ ع . (بفتح تا وضم فا) باهم متفق شدن، با یکدیگر موافق و متحد شدن ، با هم موافقت و سازگاری کردن .

توافی ـ ع . (بفتح تا وکسر فا) با یکدیگر وفا بعهد کردن ، با هم تمام کردن ، تمام و کامل گردیدن .

توالت Toilette وسائل آرایش ، آرایش سر و صورت ، خودآرایی ، بزك .

توالد ـ ع . (بفتح تا و ضم لام) از یکدیگر زادن ، با همدیگرزادن ، بسیار بچه آوردن .

توالی ـ ع . (بفتح تا وکسر لام) پیاپی رسیدن، پی‌درپی بودن ، یکی پس از دیگری آمدن، پشت سرهم قرار داشتن .

توان ـ ا . (بضم یا فتح تا) نیرو، زور ، طاقت، قوه ، قدرت ، بمعنی ابرهم گفته شده .

توانا ـ ص . (بفتح تا) نیرومند، زورمند، قادر، مقتدر، تاوانا هم گفته شده . **توانایی:** زورمندی، نیرومندی ، قدرت .

توانچه ـ ا . (بفتح تا) نگا . تپانچه .

توانستن ـ مص . (بفتح تا وکسر نون) توانایی داشتن ، توانا بودن ، از عهدهٔ انجام دادن کاری برآمدن ، قدرت برکاری داشتن ، یارستن .

توانگر ـ ص . (بفتح تا وگاف) توانا ، زورمند، دارا ، ثروتمند ، مالدار .

توانی ـ ع . (بفتح تا وکسر نون) سست شدن ، سستی کردن ،کوتاهی کردن درکاری. **بی‌توانی :** بی‌درنگ .

تواهه ـ ا . (بفتح تا و ها) خوراکی که ازگوشت و بادنجان درست‌کنند ، بمعنی کباب هم گفته‌اند، تباهه نیز گفته شده .

تواهی ـ (بفتح تا وکسرها) تباهی «نگا. تباه» .

توأم ـ ع . (بفتح تا و همزه) همزاد ، بچه‌ای‌که با بچهٔ دیگر در یك موقع از یك شکم متولد شود ، هردو را توأمان میگویند ، توائم جمع ، و نیز بمعنی جفت مثل زن و شوهر ، و دو چیز با هم و همراه ، در فارسی دو غلو و جنابه هم گفته شده .

توأمان ـ ع . (بفتح تا و همزه) تثنیهٔ توأم ، دو بچه‌که دریك موقع از یك شکم‌زائیده شده‌باشند، دو غلو .

توبال ـ ا . (بضم تا) ریزه هائی‌که ازمس‌یاآهن تفته هنگام کوبیدن و چکش زدن آن میریزد ، سخاله ، سونش ، براده ، توپال هم‌گفته شده، در عربی نیز توبال میگویند .

توبان ـ ا. (بضم تا) تنبان، تنکه ،شلوارکوتاه‌که کشتی گیران هنگام ورزش میپوشند .

توبه ـ ع . (بفتح تا و با) بازگشت و پشیمانی‌از گناه، دست‌کشیدن ازگناه و بازگشت براه‌حق .

توبرکول Tubercule غده ، غدهٔ زیر زمینی بعضی‌گیاهها مثل سیب زمینی و پیاز .

توبرکولز Tuberculose سل

توبره ـ ا . (بضم‌تا وفتح‌را) کیسهٔ بزرگ، کیسه‌ای که شکارچی یا مسافر ابزار کار یا توشهٔ خود را در آن میگذارد ، کیسهٔ بنددار که در آن کاه و جو میریزند و بسر اسب یا الاغ میزنند.

توبزه ـ ا . (بضم تا و فتح با و زا) بیخ و بن بیارهٔ خربزه .

توبك ـ ا . (بضم تا و فتح با) نکا . توتك .

توبه ـ ا . (بضم تا وفتح با) قوس قزح، تویه هم گفته شده .

توبره

توبیخ ـ ع . (بفتح تا وکسر با) سرزنش کردن، نکوهش کردن .

توپ ـ ا . (بضم تا) گوی لاستیکی که با آن بازی کنند ، و یك بسته پارچه که در کارخانه بمیزان معین پیچیده و به آن مارك زده باشند ، و یکی از ادوات جنگ برای تیراندازی بمسافتهای دور که دارای لولهٔ بزرگ و بلند است باقسام مختلف : توپ صحرائی، کوهستانی ، قلعه گیری، هواپیما زنی.

توپ

توپچی ـ ت . (بضم تا) سربازی که پشت توپ قرار میگیرد و با آن تیراندازی میکند .

توپخانه ـ ا . م . جای نگاهداشتن توپها، وآن قسمت از لشکر که کار آنها تیراندازی با توپ میباشد «هنگ توپخانه» .

توت ـ تود ـ ا . (بضم تا) میوه‌ای است ریز و آبدار و شیرین ، شیرهٔ آنرا نیز میگیرند وشیرهٔ توت میگویند ، درخت آن بزرگ و تنومند و دارای برگهای پهن ، برگ آن بمصرف تغذیهٔ کرم ابریشم میرسد ، در عربی نیز توت میگویند .

توت

توتستان ـ ا . م . (بضم تای اول وکسر تای دوم) جائی که درختان توت بسیار داشته باشد .

توت سه‌گل ـ ا . (بضم کاف) نکا . تمشك .

توت سیاه ـ ا . نکا . شاه توت .

توت فرنگی ـ ا . میوه‌ای است شبیه توت اما کمی درشت تر ، رنگش سرخ و طعم آن ترش مطبوع، شربت آن مانند مبردات استعمال میشود، بوته‌اش کوچك و دارای برگهای درشت و ساقه‌های باریك خزنده که روی زمین میخوابد و ریشه میدواند ، بوته‌هایش را میتوان جابجا کرد و تا چند سال میوه می‌دهد ، توت فرنگی دارای قند و اسید مالیك و اسید سیتریك و سالیسیلیك می‌باشد و برای مبتلایان به نقرس و سنگ مثانه و تصلب شرائین نافع است .

توت فرنگی

توتك ـ ا . (بضم تای اول و فتح تای دوم) طوطی ، و یك قسم نی که چوپانان مینوازند و آنرا نی لبك و نی توتك هم میگویند ، بمعنی نان کوچك قندی هم گفته شده ، بمعنی گنجینه نیز گفته‌اند ، باین معنی توبك وتوپك هم گفته شده.

توتکی ـ ا . (بضم تای اول و فتح تای دوم) گنجینه ، مخزن ، خزانه ، درم ، نوعی پول یا سکه که در قدیم رواج داشته، توبکی هم گفته‌شده، مثال از عماره :

بابر رحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابر کجا توتکیش باران است

توت مجنون ـ نوعی از درخت توت که شاخه‌های آن چتری و مانند بید مجنون اندکی آویخته و سرازیر است .

توتمیزم Totemism ایمان و اعتقاد به بعضی درختان یا حیوانات که درقدیم میان برخی اقوام و طوائف رواج داشته و یك درخت یا حیوان مخصوصی را احترام کرده وآنرا حافظ ونگهبان قوم و قبیلهٔ خود میدانسته‌اند .

توتون

توتون ـ مأخوذ ازترکی ، گیاهی است یکساله ، ساقه‌اش ببلندی نیم متر ، برگهایش بزرگ، گلهایش سرخ یا سبزرنگ، برگ‌های آنرا پس ازخشك کردن باقسام مختلف : توتون سیگار ، توتون چپق ، توتون غلیان « تنباکو » عمل می‌آورند و در تدخین بکار میبرند، ودرتمام

آنها مادهٔ نیکوتین وجود دارد، اصلا از گیاههای بومی آمریکا است و در بعضی نقاط ایران نیز زراعت میشود .

توته ـ ا . (بضم تای اول وفتح تای دوم) گوشت زیادی پلك چشم ، جوش پلك چشم ، تراخم .

توتی ـ ا . (بضم تا) نگا . طوطی .

توتیا ـ ا. (بضم تای اول و کسر تای دوم) سرمه، اکسید روی که درکوره هائی که سرب و روی را ذوب میکنند بدست می‌آید ، دودی که در موقع گداختن سرب در بالای کوره جمع میشود ، در عربی نیز توتیا میگویند، و نیز نوعی صدف دریایی راهم میگویند که خارهای ریز دارد ، بلوط دریایی .

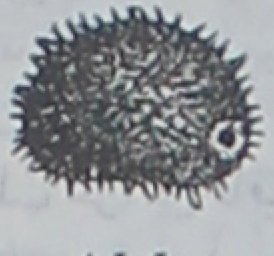

توتیا

توثیق ـ ع . (بفتح تا وکسر ثا) محکم کردن ، استوار شمردن ، ثقه معرفی کردن ، کسی را ثقه دانستن و باو اعتماد کردن .

توج ـ ا . (بضم تا) به ، بهی «نگا . به» .

توجبه ـ ا . (بفتح تا وجیم و با) سیل ، سیلاب ، بمعنی فرشته هم گفته شده «نگا . توجبه» .

توجع ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم جیم مشدد) از دردنالیدن، شکوه از درد کردن، دردناك شدن، برای کسی اندوه خوردن واظهار همدردی کردن.

توجه ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم جیم مشدد) رو کردن ، روی آوردن ، روگرداندن بطرف چیزی

توجیه ـ ع . (بفتح تا وکسرجیم، و های ملفوظ) روکردن بسوی چیزی ، کسی را بسوی دیگری فرستادن، روی کسی یاچیزی را بطرفی بر گرداندن، مطلبی را خوب توضیح دادن و نیك بیان کردن . ودر علم قافیه ، ازحرکات قافیه ، حرکت ماقبل حرف روی ، مانند حرکت‌خ در کلمهٔ مفخر .

توچال ـ ا. (بفتح تا) یخچال طبیعی که درکوهها و جاهای مرتفع و دره هائی که دارای برفهای دائمی و معرض وزش باد های سرد هستند تشکیل میشود، و نام کوهی است نزدیك تهران .

توچال

توحد ـ ع. (بفتح تا و واو و ضم حای مشدد) تنها و یگانه بودن ، تنها باقی ماندن ، یگانه شدن .

توحش ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم حای مشدد) رمیده شدن، مانند وحش شدن، خالی شدن مکانی از مردم .

توحید ـ ع . (بفتح تاوکسرحا) یگانه‌گردانیدن، یکتاقرارادن، خدارا یگانه‌دانستن، به‌یکانگی خدا ایمان آوردن . **سورهٔ توحید :** سورهٔ قل هوالله احد .

توختن ـ مص . (بضم تا) دوختن ، فرو کردن ، کشیدن ، فروکردن از طرفی و بیرون‌کشیدن از طرف دیگر، ونیز بمعنی‌جستن وخواستن وحاصل کردن‌واندوختن، توزیدن هم گفته‌شده . **توزنده:** «ص. فا» اندوزنده، کشنده، جستجو کننده،جوینده.

توخته : «ص . م» فروکرده شده ، کشیده شده ، اندوخته . **توز :** امر بتوختن ، بتوز ، بکش ، بیندوز ، وبمعنی توزنده هرگاه پس‌ازکلمهٔ دیگر درآید مثل کینه‌توز ، جنگ‌توز ، وام توز، مثال از سنائی ؛

یکزمان ازگنج دانش وام نادانی بتوز
باخرد یك‌یك برابر اسب همت را بتاز

تود ـ ا . (بضم تا) نگا . توت .

تودد ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم دال مشدد) اظهار دوستی کردن ، طالب دوستی کسی بودن و دوستی او را جلب کردن ، دوستی ومحبت داشتن و خود را با دوستی و محبت بکسی نزدیك کردن.

تودره ـ ا . (بضم تا و فتح دال و را) هوبره ، حباری «نگا . هوبره» .

تودری ـ ا . (بضم تا و فتح دال وکسررا) نگا. قدومه .

تودریون ـ ا . (بضم تا و فتح دال و ضم یا) شوکران ، بیخ شوکران ، بیخ‌کوهی .

توده ـ ا . (بضم تا و فتح دال) تل وپشته، وهرچیزی که رویهم‌ریخته‌وکوت کرده باشند مثل تودهٔ هیزم ، تودهٔ غله ، تودهٔ خاکستر، بمعنی عامه و انبوه مردم نیز میگویند، تودهم گفته شده .

تودریون

توده شناسی ـ ا . مص. علم بعادات ورسوم تودهٔ مردم و افسانه‌ها و ترانه های محلی «فولکلور» .

توديع - ع . (بفتح تا وكسر دال) وداع كردن ، بدرود گفتن با مسافر ، سپردن و گذاشتن چیزی در جائی یا نزد کسی که بهمان حال باقی بماند .

تور - ا . (بضم تا) پارچهٔ سوراخ سوراخ ، پارچهٔ لطیف مشبك که از نخ یا چیز دیگر بافته شود برای پرده یا چیز دیگر ، و آنچه که از نخ ضخیم یا ریسمان میبافند برای بدام انداختن و گرفتن پرندگان یا صید ماهی ، مثل تور ماهیگیری ، و آنچه که بجای کیسه و جوال بکار میرود مثل تور کاهکشی .

تور ماهیگیری

تور - ا . (بضم تا) در داستانهای شاهنامه نام پسر میانهٔ فریدون که تورج هم گفته‌اند ، بمعنی دلیر و پهلوان نیز گفته شده ، مثال ازقطران :

هیچ توری را نفرماید فلك پیکار تو
ور بفرماید بخاك اندر شود مستور تور

تور - ا . آ . (بفتح تا و واو) نگا . تبر .

تور Tour چرخ ، گردونه ، جولان ، دوران ، گردش ، سیاحت .

توراة - تورات - ع . (بفتح تا) کتاب مقدس یهود ، کتاب مذهبی بنی‌اسرائیل که از حضرت موسی باقی مانده است .

تورب Tourbe نوعی از زغال طبیعی ، زغالی است برنگ قهوه‌ای تیره که صدی ۵۰ تا ۶۰ جزء کربن دارد وهنگام سوختن بوی‌امونیاك میدهد.

توربین Turbine نوعی ماشین مولد انرژی که پره های‌آن بقوهٔ آب یا بخار بحرکت می‌آید و برای بکار انداختن دستگاه مولدبرق بکارمیرود، توربین‌های‌آبی را غالباً درکنار آبشارها یا سدهای بزرگ قرار میدهند تا در اثر ریختن آب برروی پره‌های‌آن بحرکت درآید .

توربین

تورج - ا . (بضم تا و فتح را) نگا. تور .

تورع - ع. (بفتح تا و واو و ضم رای مشدد) پرهیز کردن ، دوری کردن از کارهای بد ، پاکدامنی ، پارسایی ، پرهیزکاری .

تورق - ع . (بفتح تا و واو و ضم رای مشدد) برگ خوردن شتروآهو و امثال‌آنها ، دراصطلاح فیزیك و شیمی ، ورقه ورقه شدن جسمی .

تورك - ا . (بضم تا و فتح را) نگا . خرفه .

تورم - ع . (بفتح تا و واو و ضم رای مشدد) ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن .

تورنسل Tournesol جسمی که‌ازتخمیر گلسنگها توسط ادرار یا در مجاورت امونیاك و کربنات دو پتاس تهیه میشود ، این جسم در محیط اسید قرمز رنگ و در محیط قلیائی‌آبی است .

تورنگ - ا. (بضم تا وفتح را) خروس صحرائی، قرقاول « نگا . تذرو» .

تورنگ

توروه - ا . (بضم تا و فتح را و واو دوم) جفت ، زوج، تروه وتروه وتوره هم گفته‌اند .

توره - ا . (بضم تا و فتح را) شغال ، شگال، و «بفتح تا ورا» بمعنی‌فرزندهم گفته شده.

تورية - ع. (بفتح تاوكسر را وفتح یا) پوشانیدن و پنهان‌کردن حقیقت ، امری را برخلاف‌حقیقت نشان دادن، حقیقت را نهفتن وطور دیگروانمود کردن .

توریث - ع . (بفتح تا وكسر را) ارث دادن ، میراث‌گذاشتن، ارث رسانیدن، وارث‌گردانیدن ، کسی را شریك ورثه ساختن .

توريد - ع. (بفتح تا وكسر را)گل‌کردن درخت، گلگون شدن رخسار

توریدن - مص . (بضم تا و کسر را) شرمنده شدن، رمیدن، دور شدن وبیك سو رفتن، تولیدن نیز گفته‌اند .

توریست Touriste سیاح ، جهانگرد .

توز - ا . (بضم تا) پوست سفت و نازك درخت‌که بکمان وزین اسب میپیچیده‌اند ، توزه و توزهم گفته‌شده ، ونیز توز نام شهری را هم‌گفته‌اند که نزدیك اهوازیا نزدیك کوفه‌بوده، مثال ازنظامی:

درکمان سپید توز نهاد
بر سیاه اژدهاکمین بگشاد

توزع - ع . (بفتح تا و واو و ضم زای مشدد) پراکنده شدن ، متفرق شدن .

توزیدن - مص. (بضم تا وکسرزا) نگا. توختن.

توزیع ـ ع . (بفتح تا وکسر زا) بخش کردن ، پراکنده کردن، قسمت کردن چیزی میان مردم .
توزین ـ ع . (بفتح تا وکسرزا) خود را آمادهٔ قبول کاری یا پیش آمدی کردن ، سنگینی کاری را تحمل کردن و دل بر آن نهادن ، وزن کردن ، سنجیدن .
توزی ـ ا. (بضم تا) نگا . توشی.
توسرخ ـ ا . (بضم تا و سین) میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه‌به پرتغال ونارنج، طعمش ترش‌وشیرین، گوشت آن سرخ رنگ ، از آن مرباهم درست‌میکنند.

توسرخ

توسط ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم سین مشدد) میانه واقع شدن، میان دو یا چند چیز واقع شدن، میانه‌بودن، میانجی شدن، میانه روی ، میانجیگری .
توسع ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم سین مشدد) فراخ شدن، گشاده شدن ، فراخ نشستن، فراخی .
توسعه ـ ع . (بفتح تا وکسر سین) فراخی ، گشادگی .
توسل ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم سین مشدد) بوسیلهٔ چیزی یکسی نزدیکی جستن، وسیله قرار دادن ، دست بدامن شدن .
توسم ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم سین مشدد) بفراست دریافتن ، بعلامت و نشانی بچیزی پی ـ بردن ، وسمه کشیدن .
توسن ـ ص . (بفتح تا و سین) وحشی، رام‌نشده، اسب شوخ وسرکش. **توسنی:** سرکشی، نافرمانی، مثال ازآغاجی؛

توسنی کردم ندانستم همی
کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

توسیط ـ ع. (بفتح‌تا وکسرسین) واسطه ساختن، در میان قرار دادن چیزی ، میانجی کردن ، چیزی را از وسط دو نیمه‌کردن .
توسیع ـ ع . (بفتح تا وکسر سین) وسعت دادن، فراخ گردانیدن ،گشادکردن ، توانگر ساختن و فراخ روزی کردن .
توسیم ـ ع . (بفتح تا وکسرسین) در موسم‌حاضر شدن ، بموسم‌آمدن ، داغ و نشان‌گذاشتن .
توش ـ ا . (بضم تا) تاب ، طاقت ، توانایی ، نیرو ، تن ، بدن، جثه، بمعنی‌توشه هم‌گفته شده، مثال از فردوسی ؛

چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت
بیفتاد و زان درد بیهوش گشت

توشقان‌ئیل ـ ت . (بضم‌تا) سال‌خرگوش، نام سال چهارم در اصطلاح ترکی «نگا . سیچقان‌ئیل» .
توشك ـ ا . (بضم تا و فتح شین) نهالی ، بستر، زیرانداز آکنده از پشم یا پنبه‌که روی تختخواب یا زمین میاندازند و بالای‌آن میخوابند ، تشك و دوشك نیز میگویند ، برخوابه‌هم گفته شده .
توشکان ـ ا. (بضم تا وسکون واو وشین) گلخن، آتشدان حمام ، تون .
توشه ـ ا . (بضم تا و فتح شین) زاد ، خوراك اندك ، خوراکی‌که در سفر با خود برمیدارند ، ذخیره وتدارك ، توش هم‌گفته شده . **توشه دان :** خرجین ،کیسه ، ظرفی‌یا جائی‌که توشه را درآن بگذارند .
توشی ـ ا . (بضم‌تا وکسرشین) مهمانی که‌هرکس هرطعامی دارد بیاورد و با هم بخورند ، مهمانی که هرکسی دانگی خودرا بدهد ، توزی هم‌گفته شده .
توشیح ـ ع . (بفتح تا وکسر شین) حمایل‌بگردن انداختن ،آراستن ، زینت دادن، موشح ساختن، نوشته‌ای را بمهر و امضاء خود زینت دادن ، و دراصطلاح‌علم‌بدیع: آنست‌که شاعراشعاری بگوید که وقتی‌حرف اول هرمصراع یا بیت را به‌ترتیب جمع وترکیب‌کنند اسم شخص‌یا اسم چیزی‌بدست آید .
توشیم ـ ع . (بفتح تا وکسرشین) خال‌کوبیدن ، با نیل و سوزن روی پوست بدن نقش و نگار کردن ، خالکوبی .
توصل ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم صاد مشدد) رسیدن و پیوستن بچیزی .
توصیة ـ ع. (بفتح تا وکسرصاد وفتح یا) اندرز دادن ، سفارش‌کردن ، وصیت‌کردن .
توصیف ـ (بفتح تا وکسر صاد) وصف کردن ، صفت کسی یا چیزی را بیان کردن » در فارسی استعمال میشود» .
توضؤ ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم ضاد مشدد) وضوگرفتن ، دست و رو شستن برای نماز .
توضیح ـ ع. (بفتح تا وکسرضاد) واضح‌کردن، آشکار ساختن ، شرح دادن ، شرح و بیان .
توطئه ـ ع . (بفتح تا وکسرطا) گسترده وآماده کردن ، پست و هموار ساختن ، نرم و آسان گردانیدن ، مقدمه چیدن ، زمینه سازی .

توطن ـ ع . (بفتح تا وواو وضم طای مشدد) جا گرفتن ، وطن اختیار کردن، شهری را وطن‌خود قرار دادن ، خـود را برای امری یا پیش‌آمدی آماده کردن و دل برآن نهادن .

توعد ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم عین مشدد) بیم دادن ، ترساندن ، وعدهٔ بد دادن .

توغ ـ ا . (بضم تا) تاغ ، تاخ ، یکی ازدرختان جنگلی که چوب آنرا میسوزانند وآتش با دوام دارد ، مثال از منجیك:

گوئی همچون فلان شدم نه همانا
هرگز چون عودکی تواند شد توغ

و نیز توغ بمعنی علم و پرچم هم گفته شده .

توغل ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم غین مشدد) رفتن درشهرها و دور شدن ، فرو رفتن درامری، تعمق و مطالعهٔ بسیار در علم ، مبالغه کردن .

توف ـ ا . (بضم تا) فریاد و غوغا ، سر وصدا ، غلغله و ازدحام ، نوف ونوفه هم گفته شده .

توفال ـ ا . (بضم تا) تخته های باریك و نازك که بسقف اطاق میکوبند و روی‌آن کاهگل و گچ میمالند .

توفان ـ ا . (بضم تا) بهم خوردگی هوا و وزش بادهای سخت ، حرکت شدید امواج دریا، جوش و خروش ، بعربی طوفان میگویند .

توفر ـ ع . (بفتح تـا و واو و ضم فای مشدد) بسیار شدن ، نگاهداشتن حرمت کسی .

توفی ـ ع . (بفتح تا و واو وکسر فای مشدد) میرانیدن ، تمام حق راگرفتن .

توفیدن ـ مص . (بضم تا وکسر فا) غریدن ، شور و غوغا کردن ، داد و فریاد کردن ، سروصدا پیچیدن ، نوفیدن‌هم گفته شده ، مثال‌ازفردوسی:

ز آوازگردان بتوفید کوه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه

توفیر ـ ع . (بفتح تا وکسر فا) زیادکردن ، افزودن ، زیادکردن مال ، تمام کردن ، حق کسی را تمام وکمال دادن، بمعنی تفاوت هم‌میگویند .

توفیق ـ ع. (بفتح تا وکسرفا) کسی را بکاری مدد کردن ، بکاری دست یافتن ، مدد کردن بخت ، موافق‌گردانیدن اسباب کاری .

توقد ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم قاف مشدد) برافروخته شدن ، درخشان شدن ، شعله‌ور شدن آتش ، آتش افروختن .

توقع ـ ع . (بفتح تا و واو و ضـم قاف مشدد) انتظار حصول چیزی داشتن ، در انتظار وقـوع امری بودن ، چشمداشت ، امید و خواهش .

توقف ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم قاف مشدد) باز ایستادن ، درنگ کردن ، ثـابت ماندن در امری ، در اصطلاح بازرگانی : درماندگی ، و آن حالت بازرگانی است‌که نتواند وام خود را بپردازد .

توقی ـ ع . (بفتح تا و واو وکسر قاف مشدد) پرهیز کردن ، خود را حفظ و نگاهداری‌کردن.

توقیت ـ ع . (بفتح تا وکسر قاف) وقت معین کردن ، برای انجام‌کاری تعیین وقت‌کردن .

توقیر ـ ع . (بفتح تا وکسرقاف) بزرگ داشتن، بزرگ و بردبار شمردن ، تعظیم و احترام .

توقیع ـ ع . (بفتح تا وکسر قاف) نشان‌گذاشتن برچیزی ، امضا کـردن نامه و فرمان ، نوشتن چیزی در ذیل نامه یاکتاب ، و نیز بمعنی‌فرمان و دستخط و طغرای پادشاه ، تواقیع جمع .

توقیف ـ ع . (بفتح تا و کسر قاف) بازداشت کردن، در جائی واداشتن، از حرکت بازداشتن، واقف‌گردانیدن ، ضبط‌کردن .

توك ـ ا . (بضم تا) یکدسته موی یا پشم ، موی پیشانی اسب ،کاکل ، بمعنی چشم هم گفته شده .

توکسین Toxine سمی‌که از میکروبها مترشح میشود ، زهرابه .

توکل ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم‌کاف مشدد) بدیگری‌اعتمادکردن،کارخود رابخدا واگذاشتن و بامید خدا بودن .

توکید ـ ع . (بفتح تا وکسرکاف) تأکید ، محکم کردن ، استوارکردن عهد یاکلام .

توکیل ـ ع . (بفتح تا وکسرکاف) وکیل قرار دادن، وکیل‌کردن‌کسی،کسی‌را ازطرف خودوکیل ساختن و انجام‌کاری را بعهدهٔ او واگذارکردن.

تولد ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم لام مشدد) زاییده شدن، بوجودآمدن چیزی از چیز دیگر.

تولك ـ ص . (بضم تا وفتح لام) زیرك وچابك، مرغ پرریخته. **تولك رفتن:** پرریختن‌پرندگان.

توله ـ ا . (بضم تا وفتح‌لام) بچهٔ سگ . سگ بچه، بچهٔ شغال .

توله ـ ع . (بفتح تا و واو وضم‌لام مشدد) حیران شدن ، سرگشته و بیخـود شدن از شدت حزن و اندوه یاکثرت وجد .

تولی ـ ع . (بفتح تا و واو وکسرلام مشدد) ولی

قرار دادن ، ولایت دادن ، امری را بکردن گرفتن ، بکارکسی قیام‌کردن ، دوستی داشتن ، در فارسی تولاهم میگویند .

تولیت ـ ع . (بفتح تا وکسر لام و فتح یا) والی گردانیدن ، ولایت دادن ، سرپرستی و رسیدگی امری را بعهدهٔ کسی سپردن ، عهده داری امور املاك موقوفه .

تولید ـ ع . (بفتح تا وکسرلام) زایاندن، چیزی را از چیز دیگر بوجود آوردن ، حاصل کردن چیزی از طریق زراعت یا صناعت .

تولیدن ـ مص . (بضم تا و کسر لام) رمیدن «نکا . توریدن»

تومار ـ ا . (بضم تا) نکا . طومار .

تومان ـ ت . (بضم تا) ده هزار ، و ده ریال‌پول ایران‌که سابقاً ده هزاردینار بود. **امیر تومان :** «در اصطلاح سابق» سرکرده و فرمانده ده هزار نفرسرباز .

تون ـ ا . (بضم تا) گلخن، آتشدان حمام، بمعنی زهدان‌هم گفته شده . **تونتاب :** آتش انداز، گلخن‌تاب ، کارگری‌که درگلخن حمام آتش میافروزد.

تونگو ـ تونگه ـ ا . (بفتح تا و واو وگاف) نکا . تبنکه .

تونل Tunnel دالان ، نقب، دالان زیرزمینی ، دالانی‌که در زیر کوه احداث کنندکه راه‌آهن از آن عبورکند .

توره ـ ا . (بضم تا وفتح واو دوم) نکا. تورره .

توهم ـ ع . (بفتح تا و واو و ضم های مشدد) گمان بردن، بگمان افتادن، خیال وگمان‌کردن، وهم داشتن .

توهیم ـ ع . (بفتح تا وکسرها) در وهم وخیال انداختن ، بگمان افکندن .

توهین ـ ع . (بفتح تا وکسر ها) سست‌کردن ، ضعیف‌کردن .

تویدن ـ مص . (بفتح تا وکسر واو) تفیدن ، تفتن ، گرم شدن ، گداختن ، مثال از سوزنی :

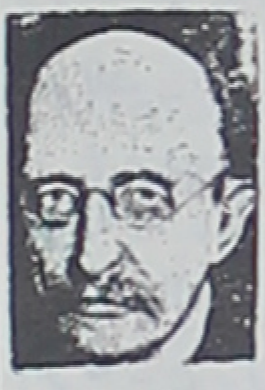
تویل

منکر شو ار توانی نار سعیررا
تا اندرو بحشر بسوزی و برتوی

تویل ـ ص . (بفتح تا وکسرواو) کسی که موهای جلو سرش ریخته باشد، اصلع ، دغسر ، مثال :

پشت‌گوژ و سر تویل و روی برکردار قیر
ساق چون سوهان و دندان برمثال دستره

تویه ـ ا . (بضم تا و فتح یا) نکا . توبه .

ته ـ ا . (بفتح تا) پایین ، زیر، بن، پایان‌چیزی، تك‌هم گفته شده .

تهاتر ـ ع . (بفتح تای اول و ضم تای دوم) بریکدیگردعوی باطل‌کردن، دعوی‌کردن دونفر نسبت بیکدیگرکه نتیجهٔ‌آن برابر باشد وادعای هردو طرف باطل و ساقط شود ، و در اصطلاح اقتصادی : عمل دونفر یا دو دولت که طلبها و وامهائی‌راکه بیکدیگردارند برابر وپاپاکنندو پول نقدی بهم ندهند ، و داد و ستد جنسی و معاوضهٔ جنس با جنس بین دو کشور بطور برابر که بولی بیکدیگر ندهند ، پایاپای .

تهاجم ـ ع . (بفتح تا و ضم جیم) بهمدیگرهجوم کردن ، بیکدیگر یورش و حمله‌آوردن .

تهافت ـ ع . (بفتح تا و ضم فا) پیاپی افتادن ، ازدحام مردم درکنارآب، پریدن پروانه‌هابرگرد شمع ، پی‌درپی افتادن ومردن ، رویهم ریختن .

تهامی ـ ع . (بفتح تا و کسر میم و تشدید یا) منسوب به تهامه «بکسر تا» که مکه و شهرهای جنوبی حجاز باشد ، تهامیون جمع .

تهانیـ ع. (بفتح تا وکسرنون) بهم تهنیت‌گفتن، ونیز جمع تهنیت .

تهاون ـ ع . (بفتح تا و ضم واو) خوار و سبك شمردن ، خفیف پنداشتن ،آسان‌گرفتن، سستی و سهل‌انکاری .

تهاویل ـ ع. (بفتح تا وکسرواو) رنگهای‌مختلف از سرخ و سبز و زرد، زینت تصاویر و نقوش ، واحدش تهویل. **تهاویل‌الربیع:** گلهای‌رنگارنگ که در فصل بهار پیدا میشود .

تهتك ـ ع . (بفتح تا و ها و ضم تای مشدد) دریده شدن پرده ، رسوا شدن ، رسوایی .

تهجد ـ ع . (بفتح تا و ها و ضم جیم مشدد) خوابیدن در شب، بیدار شدن در شب «از لغات‌الاضداد» شب زنده داری ، بیدار ماندن در شب برای نماز و عبادت .

تهجی ـ ع . (بفتح تا و ها وکسرجیم مشدد) حروف‌کلمه راخواندن واز هم جداکردن، حروف الفبا را باسم و حرکت و صدای‌آنها خواندن .

حروف تهجی : از الف تا ی .

تهجیة ـ ع. (بفتح تا وکسرجیم وفتح یا) شمردن حروف، حروف‌کلمه‌ای‌راشمردن وازهم‌جداکردن.

ته‌چك ـ ا . (بفتح تا) قسمتی ازدسته چك‌که‌نزد نویسندهٔ چك باقی میماند .

ته چین ـ ا . (بفتح تا) خوراك پلوكه میان آن در ته‌دیگ تکه‌های بزرگ گوشت چیده و پخته کرده باشند .

ته‌دوزی ـ ا . مص . (بفتح تا) ته‌بندی و بـهم دوختن اوراق کتاب با نخ یا مفتول .

تهدید ـ ع . (بفتح تا) ترسانیدن ، بیم دادن ، بیم عقوبت دادن .

ته دیگ ـ ا . (بفتح تا) مقداری از پلوکه در ته دیگ چسبیده و برشته شده باشد ، ته گیره هم گفته شده .

تهذب ـ ع . (بفتح تا و ها و ضم ذال مشدد) پاکیزه شدن از عیب ونقص.

تهذیب ـ ع . (بفتح تا) پاکیزه کردن ، خـالص کردن ، اصلاح کردن شعر یا نثر از عیب و نقص، پاکیزه کردن اخلاق .

تهك ـ ص . (بفتح تا وها) تهی، برهنه، لخت، عاری، بمعنی خاك هم گفته شده، مثال از ابوشکور:

ای زهر مردمی تهی و تهك
مردمان نزد توچرا باید

تهکم ـ ع . (بفتح تا و ها و ضم کـاف مشدد) خشم گرفتن ، استهزاء کردن .

تهلکه ـ ع . (بفتح تا و ضم لام و فتح کاف) هلاك شدن ، نابود شدن ، هرامری که نتیجه و عاقبتش هلاك ونابودی باشد .

تهلیل ـ ع . (بفتح تا وکسرلام) مأخوذ از هیللة «مانند بسملة و حوقلة» تسبیح کردن، لااله‌الاالله گفتن .

تهم ـ ص . (بفتح تا، یا بفتح تا و ها) قوی ، دلاور ، بزرگ ، بی‌همتـا در بزرگی و دلیری و زورمندی، مثال از دقیقی :

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی

مثال از فردوسی :

تهم هست در پهلوانی زبان
بمردی فزون ز اژدهای دمان

تهم ـ ع . (بضم تا و فتح ها) جمع تهمت .

تهمت ـ ع . (بضم تا وفتح میم) بدگمانی، گمان بد، افترا، آنچه کسی به آن متهم شود، تهم و تهمات «بضم تا وفتح ها» جمع .

تهمتن ـ ص . (بفتح تا و ها وتای دوم) «مرکب از تهم و تن» تنومند، قوی‌جثه، تناور ، یکی از القاب رستم پهلوان داستانی ایران ، مثال از فردوسی :

تهمتن بخندید کورا بدید
یکی تیغ تیز ازمیان بر کشید

ته‌نشستن ـ مص. (بفتح تا) ته‌نشین شدن ، ته‌ظرف قرار گرفتن مقداری ازچیزی که در آب حل کنند، رسوب. **ته‌نشین :** ته‌نشسته ، آنچه زیر آب برود و ته‌ظرف جا بگیرد، آنچه که ازمحاول جدا شود ودر ته ظرف جمع گردد .

تهنیت ـ تهنئة ـ ع. (بفتح تا وکسر نون وفتح یا) شادباش گفتن، مبارکباد گفتن .

تهو ـ ا . (بضم تا وها) نگا . تفو .

تهور ـ ع . (بفتح تا وهـا و ضم واو مشدد) منهدم شدن وفروریختن بنا، بیباکی وبی‌پروایی کردن و بواسطهٔ بی‌پروایی دچار حادثه وآسیبی شدن، گستاخی، دلیری، بی‌پروایی .

تهوع ـ ع . (بفتح تا وها وضم واو مشدد) بهم خوردن دل، انقلاب معده، قی کردن .

تهویل ـ ع . (بفتح تا وکسرواو) ترسانیدن، دچار خوف و فزع کردن، خود را با لباس وزیور زینت دادن ، ونیز واحد تهاویل .

تهی ـ ص . (بفتح ، یا ضم تا وکسرها) خالی ، ضدپر ، تی هم گفته شده .

تهیه ـ تهیئة ـ ع . (بفتح تا وکسرها وفتح یای مشدد) آماده ساختن ، مهیا کردن .

تهیج ـ ع . (بفتح تا و هـا و ضم یای مشدد) برانگیخته شدن، بهیجان آمدن .

تهیدست ـ ص . (بفتح، یا ضم تا) بی‌پول، فقیر، بی‌چیز، تنگدست. **تهیدستی :** ناداری، بی‌پولی.

تهیگاه ـ ا . (بضم تا وکسرها) پهلو، طرف راست یا چپ شکم، مابین دنده و لگن خاصره .

تهییج ـ ع . (بفتح تا وکسریا) برانگیختن ، بهیجان آوردن .

تی ـ ص . (بکسر تا) مخفف تهی .

تیار ـ ا . ص. (بکسرتا، یا بفتح تا و تشدیدیا) آماده ، مهیا ، ونیز بمعنی مالش ، مالش دادن و لوله ساختن تریاك. **تیار کردن:** آماده ساختن، مهیا کردن، ونیز تیار درعربی بمعنی موج دریاو مرد متکبر و مغرور است

تیاسر ـع. (بفتح تاوضم‌سین) بسمت‌چپ گردیدن، بطرف چپ مایل شدن ، بسوی چپ بودن ، سمت دست چپ، ضد تیامن .

تیامن ـ ع . (بفتح تا و ضم میم) بسمت راست بودن، بطرف‌دست‌راست رفتن، سمت دست راست، ضد تیاسر .

تیان ـ ا . (بکسر تا) دیگ دهان گشاد ، دیگ پهن، پاتیل ، لوید، مثال از مولوی :

عشق چو مغز است و جهان همچو پوست
عشق چو حلوا است جهان چون تیان

تیانچه ـ ا . (بکسر تا) پاتیل کوچك .

تیب ـ ص. (بکسرتا) سرگشته، مدهوش، حیران، بیقرار، شتاب زده ، تیب و شیب هم گفته شده ، مثال از شمس فخری :

آصف اگرچه صاحب تدبیر و رای بود
با عقل و فطنت تو و را تیب دان وشیب

مثال از دقیقی :

نبوده مرا هیچ با تو عتیب
مرا بی‌گنه کرده‌ای شیب و تیب

تیباش ـ ا . (بکسر تا) عشوه و غمزه، فریب ، مثال از مولوی :

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد

تیپ ـ ا . (بکسر تا) یکدستهٔ مرتب و منظم از مردم ، یك صنف از مردم ، در اصطلاح نظام : قسمتی از ارتش که سازمان آن کمتر از لشگر و بیشتر از هنگ است .

تیپا ـ ا . (بکسر تا) تك پا، ضربه که با سرپنجهٔ پا بچیزی بزنند .

تیتال ـ ا . (بکسرتا) مکر، فریب، چاپلوسی .

تی تی ـ ا . آنچه که از خمیر بشکل جانوران برای اطفال درست کنند، ونیز بمعنی سخن گفتن بزبان کودکان ، مثال از مولوی :

بهرطفلی نو پدر تی‌تی کند
گر چه عقلش هندسهٔ گیتی کند

تیج ـ ا . (بکسرتا) تژ، جوانهٔ درخت ، بمعنی ابریشم خام و پنبهٔ ریز کرده هم گفته شده .

تیجان ـ ع. (بکسرتا) جمع تاج بمعنی افسر

تیر

تیر ـ ا . (بکسرتا) چوب راست و باریك که برسر آن آهن نوك تیز نشانده و با کمان بهدف بیندازند ، چوب راست و بلند و ستبر که بیشتر از تنهٔ سفیدار درست میکنند و روی سقف خانه میاندازند ، گلوله که از دهانهٔ توپ یا تفنگ یا تپانچه خارج شود.

تیرباران: فروریختن تیر بسیار و پی‌درپی از هرسو ، ونوعی از مجازات اعدام که محکوم را سر پا نگاهدارند و چند تن سرباز باهم بطرف او شلیك کنند .

تیر ـ ا . (بکسرتا) ستارهٔ عطارد ، وماه چهارم از سال خورشیدی که اول تابستان است ، و نام روز سیزدهم از هرماه خورشیدی ، بمعنی فصل خزان هم گفته شده ، بمعنی بهره و بخش ونصیب نیز گفته‌اند ، مثال به‌سه معنی از عنصری :

اگر به‌تیرمه از جامه بیش یا بدتیر
چرا برهنه شود بوستان چوآمد تیر

مثال دیگر بمعنی عطارد :

تیر او باد عزو نعمت و ناز
تا بتابد بر آسمان بر تیر

تیراژ Tirage تعداد روزنامه یا مجله که دریك نوبت بچاپ برسد ، تعدادی که از یك شماره روزنامه از زیرچاپ خارج شود .

تیرازه ـ تیرازی ـ ا.(بکسرتا) آزفنداك ، کمان رستم ، رنگین کمان، قوس قزح ، تیرازه هم گفته شده

تیرازه

تیراست ـ ا . (بکسرتا وسکون‌سین) نگا. تیرست

تیرتخش ـ ا . تیرآتشبازی

تیردان ـ ا . جای تیر، تیرکش. «نگا. ترکش»

تیررس ـ ا. (بکسر تا و فتح رای دوم) مسافتی که تیر بردکند و بهدف برسد ، انتهای مسافتی که گلوله پس از خارج شدن از توپ یا تفنگ به آن برسد و ازآن بیشتر نرود .

تیرست ـ ا . (بکسرتا و فتح را) سیصد ، عدد سیصد، تیراست هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی:

برآورده یکسر ز سنگ رخام
درازی و پهناش تیرست گام

مثال از فرهنگ منظوم :

تهم باشد بزرگ وتوف صدا
هست تیراست اسم سیصد را

تیرك ـ ا . (بکسرتا و فتح را) مصغر تیر، تیر کوچك ، ستون خیمه ، تیری که در وسط چادر برپا میشود و چادر برروی آن قرار میگیرد ، دیرك‌هم میگویند، و نیز تیرك بمعنی جهش خون ازرگ، یاآب ازآبدزدك یا سوراخ مشك وامثال آن گفته میشود . **تیرك زدن :** جهیدن آب یامایع دیگر از یك سوراخ ریز .

تیرکش ـ ا . (بکسرتا و فتح کاف) تیردان، جعبه

یا کیسه که درقدیم تیرهای کمان رادرآن میگذاشتند و به پهلوی خود آویزان میکردند ، ترکش و شغا و شکا و کیش هم گفته شده .

تیرکشیدن ـ مص . دردگرفتن عضوی از اعضاء بدن که انگار سوزن درآن فرو میکنند .

تیرگان ـ ا. (بکسرتا و سکون را) روزسیزدهم تیر ماه ، و جشنی که پارسیان یا زرتشتیان در این روز برپا میکرده‌اند .

تیرم ـ ا . ص . (بکسر تا و فتح را) خاتون ، بانوی بزرگ حرم پادشاه ، مثال :

اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را

ستر عالی مهد اعظم تیرم ترکان توئی

تیروئید Thyroïde غده‌ای است در پایین گردن جلو نخستین حلقه‌های نای، شکل آن تقریباً شبیه H وبوزن ۲۵ تا ۳۰ گرم میباشد، نموخارق العادهٔ این غده موجب گواتر Gôitre میشود وهرگاه آنرا در پستاندارانی که هنوز بسن بلوغ نرسیده‌اند قطع کنند باعث کوتاه ماندن قد و توقف نموغدد تناسلی میگردد

تیروئید

و چنانچه ترشحات تیروئید کاسته شود پوست بدن و صورت منظرهٔ باد کرده‌ای پیدا میکند که آنرا میکزودم Myxodème میگویند و علاوه برآن اختلالات دماغی وکم‌هوشی نیزعارض میگردد.

جای تیروئید

تیره ـ ا . (بکسرتا وفتح را) دودمان، خاندان، طائفه، دسته، دسته‌ای ازمردم که ازیك نژادیایك قبیله باشند .

تیره ـ ص . (بکسرتا و فتح را) تاریك، سیه فام، چیزی که برنگ زغال یا خاکستر باشد . **تیرگی:** تاریکی، سیاهی، کدورت . **تیره بخت :** سیاه بخت ، بدبخت. **تیره دل:** سیه دل ،گمراه ، بدخواه . **تیره رنگ :** سیاهرنگ . **تیره روز :** سیه روز ، سیه روزگار، بدبخت .

تیرهٔ پشت ـ ا . ستون فقرات ، ستون مهره ها که درپشت انسان جا دارد «نگا . ستون فقرات» .

تیرهٔ پشت

تیریز ـ ا . (بکسرتا و را)تریز، چاك جامه ، دامن ، بمعنی بال و پر مرغ هم گفته شده ، مثال از مسعودسعد :

هست پیراهنی وشلواری

نیست برهردو نیفه و تیریز

تیز ـ ص . (بکسر تا) برنده، هرچیزی که نوك یا لبهٔ آن بسیار نازك و برنده باشد مثل تیغ وکارد و چاقو و سوزن و امثال آنها ، و نیز بمعنی تند و شتابان و چست و چالاك، و هرچیزی که طعم آن تند باشد و دهان را بسوزاند ، بمعنی باد صدا داری که از مقعد خارج شود نیز گفته شده .

تیزاب ـ ا . (بکسرتا) تیزآب ، تندآب ، اسید نیتریك «نگا. اسید ازتیك» .

تیزبال ـ ص . (بکسر تا) پرنده‌ای که بسیارتند و سریع پروازکند، تیزپر .

تیزبین ـ ك . (بکسر تا و با) کنایه از شخص دقیق وکنجکاو و با هوش .

تیزویر ـ ص. (بکسرتا وواو) تیزهوش،زرنگ، هوشیار، مثال ازفردوسی :

همان بچهٔ شیر ناخورده شیر

شناسد همی موبد تیزویر

تیزهوش ـ ص . (بکسر تا و ضم ها) باهوش ، زرنگ، هوشیار ، تیزویر .

تیسر ـ ع . (بفتح تا ویا وضم سین مشدد) آسان شدن، سهل گشتن، آماده شدن .

تیسیر ـ ع. (بفتح‌تا وکسر سین)آسان گردانیدن، آسان کردن .

تیشتر ـ ا . (بکسر تای اول و فتح تای دوم) نگا . تشتر .

تیشه

تیشه ـ ا . آ . (بکسر تا و فتح شین)آلتی شبیه به‌چکش که دم آن پهن و تیز است و در نجاری و سنگ‌تراشی باآن کار میکنند .

تیغ ـ ا. (بکسرتا)شمشیر، هرآلت تیز و برنده، وآلتی که باآن موی سر وصورت را میتراشند، استره ، بمعنی بلندی

و تیزی سر کوه و بمعنی شعاع آفتاب هم گفته شده، بمعنی خار نیز میگویند، مثال از نظامی ؛

چون ز کوه آن طلسمها برداشت
تیغها را به تیغ کوه گذاشت

تیغال ـ ا . آشیانهٔ مرغ ، تیخال هم گفته شده، و نیز نام داروئی مانند ترنجبین که در گیاهی خاردار تولید میشود «نگا . شکر تیغال»

تیغه ـ ا . (بکسر تا وفتح غین) هرچیز تیغ مانند، هرابزار باریك ودرازکه ازآهن یا پولاد درست کنند و لبهٔ آن تیز باشد، و نیز دیوار یك لائی نازك که بقطر یك آجر ساخته شود .

تیغهٔ کوه : بلندی و تیزی سر کوه .

تیف ـ ا . (بکسر تا) خار، خس، خلاشه .

تیف گنج ـ تیفاگنج ـ ا. نام نوائی ازموسیقی.

تیفوئید Typhoïde حصبه، مطبقه «نگا. حصبه»

تیفوس Typhus «تیفوس اگزانتماتیك» محرقه ، یکی از بیماریهای واگیر، سرایت آن بیشتر بوسیلهٔ شپش میباشد

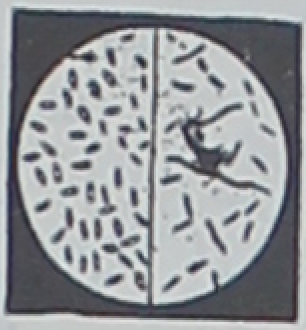

میکروب تیفوئید

و عوارض آن عبارت است از خفگی ، کوفتگی اعضاء ، سردرد، کمردرد ، سرگیجه، تهوع ، تب شدید درحدود ۴۰ تا ۴۱ درجه که مدت دو هفته طول میکشد، هذیان و پریشانی حواس، چهار یا پنج روز پس از بروز مرض دانه‌هائی در بدن بیمار نمایان میشود، درآخر مرض ممکن است عوارضی در ماهیچهٔ دل و سرخ رگها و اعصاب تولید شود، خطر آن دراشخاص بالغ و پیران بیشتر و در اطفال کمتراست، کسی که یکدفعه باین مرض مبتلا شود دوباره بندرت مبتلامیشود، معالجهٔ آن بطورکلی عبارت است ازپیشگیری عوارض، کمك بعمل جهازات بدن با دادن دارو های مناسب ، نوشاندن شربتهای مدر برای دفع سموم بدن ، دادن مسهل در روزهای اول بیماری، تنقیه صبح و عصر در مدت مرض ، استعمال کیسهٔ یخ ، بکار بردن داروها و تزریقات مخصوص .

تیقظ ـ ع . (بفتح تا و یا وضم قاف مشدد) بیدار شدن ازخواب، هوشیارشدن، بیداری وهوشیاری.

تیقن ـ ع . (بفتح تا و یا و ضم قاف مشدد) یقین داشتن، بی‌گمان دانستن ، باور کردن به تحقیق دانستن .

تیل ـ ا . (بکسرتا) نقطه، خال .

تیلا ـ ا . (بکسر تا) رسن، چرخ رسن‌تابی .

تیله ـ ا . (بکسرتا و فتح‌لام) گلولهٔ کوچك سنگی یا بلوری که اطفال باآن بازی میکنند، تشیره هم گفته شده .

تیم ـ ا . (بکسر تا) کاروانسرا ، سرای بزرگ که بازرگانان در آنجا داد و ستدکنند ، بمعنی اندوه و دلتنگی هم گفته شده، مثال ؛

من ز تیم تو به تیمارگرفتار شدم
تو به تیمار مهل باز به‌تیم آرمرا

تیم ـ انگل . Team دسته، یکدسته ورزشکار در یك رشته از ورزش ، مثل تیم فوتبال .

تیماء ـ ع . (بفتح تا) دشت ، بیابان ، فلات .

تیماج ـ ا . (بکسر تا) پوست بز که آنرا دباغی کرده‌باشند، پرنداخ وساختیان‌وکورکانی‌وکوزکانی هم گفته شده .

تیمار ـ ا. (بکسرتا) پرستاری و نوازش‌ومراقبت شخص بیمار یا آسیب دیده ، بمعنی غمخواری و دلسوزی و فکر و اندیشه و درد و رنج هم گفته شده . **تیمارداری:** غمگساری، مثال ازفردوسی؛

به تنها تن خویش جستم نبرد
به‌پرخاش تیمار من‌کس نخورد

تیمارستان ـ ا . م . (بکسرتا و را) جائی که دیوانگان را پرستاری ومعالجه میکنند، دیوانه‌خانه، دارالمجانین .

تیمارگاه ـ ا . م. (بکسرتا وسکون را) شعبه‌ای از ادارهٔ بهداری شهرداری‌که بیماران فقیررادر آنجامعالجه‌میکنند، سابقاً پست‌امدادی‌میگفتند.

تیماس ـ ا . (بکسرتا) بیشه، جنگل .

تیمچه ـ ا . (بکسرتا) کاروانسرای کوچك ، سرائی که‌دارای‌چنددکان‌یاحجره باشدوبازرگانان درآنجا داد و ستدکنند .

تیمسار ـ ا . (بکسرتا وسکون یا ومیم) عنوانی است در ارتش برای افسران از سرتیپ ببالا ، بجای جناب یا حضرت .

تیمم ـ ع . (بفتح تا و یا و ضم میم مشدد) قصد کردن، ازروی‌قصد وعمدکاری‌کردن، ودراصطلاح شرع؛ عملی‌که هنگام ناچاری یعنی مریض بودن یا پیدانکردن‌آب باید عوض وضو یا غسل انجام بدهند و عبارت از آنست‌که هردو کف دست را بخاك پاك بزنند وروی دست وصورت بکشند .

تیمن ـ ع . (بفتح تـا و یا و ضم میم مشدد) تبرك جستن ، مبارك بودن، میمنت داشتن،امری یا چیزی را بفال نیك گرفتن .

تیموس Thymus غده‌ای است که بالای قفس سینه وجلوی‌نای قراردارد وباافزایش سن کوچك میشود و در سن بلوغ تحلیل میرود ، بریدن غدهٔ تیموس سبب کندی نموبدن و همچنین کندی رشد غدد تناسلی میشود .

تیموس

تیموك ـ ص.(بکسر تا و ضم میم) ترشرو ، عبوس ، بداخم .

تین ـ ا. (بکسر تا) انجیر، درعربی نیز تین میگویند .

تین Tine نوعی چلیك فلزی که در آن نفت یا روغن میریزند .

تیو ـ ا . (بکسر تا وسکون یا و واو) تاو، تاب و توان، طاقت، توانایی، مثال ازعنصری :

یکی مهره باز است گیتی که دیو
ندارد به‌ترفند او هیچ تیو

تیوا ـ تیوای ـ ا . (بکسر تا وسکون یا) تهور، بی‌پروایی ، بی‌باکی .

تیول ـ ت . (بضم تا و یا) ملك و آب و زمینی که سابقاً دولت یا پادشاه بکسی واگذار میکرد که ازدرآمدآن زندگانی کند .

تیه ـ ع . (بکسر تا و سکون یا ، و های ملفوظ) گمراهی ، سرگردانی، خودپسندی، و بیابانی‌که رونده درآن گمراه شود وراه بجائی نبرد، اتیاه جمع، و بیابانی بی‌آب وعلف‌که قوم موسی درآن سرگردان شدند .

تیهو ـ ا . (بکسر،یا فتح تا و ضم ها) پرنده‌ای است شبیه‌کبك اما از آن کوچکتر و گوشتش لذیذتر ، درزیرسینه‌اش‌خال‌های‌سیاه‌رنگ‌دارد، اورا برای‌گوشتش شکارمیکنند،سوسك وشوشك و شاشك و شیشو و نمو سك و نموشك و فرفور و فرفوز و فرخور و فرغور هم‌گفته شده .

تیهو

ث

ث ـ حرف پنجم از الفبای فارسی که ثا و ثای مثلثه هم میگویند ، بحساب ابجد «۵۰۰» این حرف مخصوص کلمات عربی است و درلغات‌فارسی وجود ندارد و درهر کلمه که دیده شودآن کلمه‌عربی است یاکلمه‌ای است که‌آنرا معرب کرده‌اند .

ثابت ـ ع . (بکسربا) پابرجا، استوار، پایدار .

ثابته ـ ع . (بکسربا) مؤنث ثابت ، ستاره‌ای که در جای خود ساکن است وحرکت نمیکند،خلاف سیاره، ثوابت جمع .

ثاقب ـ ع . (بکسر قاف) نافذ، سوراخ کننده ، روشن، تابان، درخشان .

ثاقل ـ ع.(بکسرقاف)سنگین، ثقیل، ثواقل جمع.

ثالث ـ ع . (بکسرلام) سوم .

ثالوث ـ ع. (بضم‌لام)آنچه ازسه چیز ترکیب‌شود، و در اصطلاح مسیحیان ، اب وابن وروح القدس

ثامن ـ ع . (بکسر میم) هشتم .

ثانویه ـ ع . نگا . دوالیسم .

ثانی ـ ع.(بکسرنون) دوم . **ثانی اثنین** :«بکسر همزه و فتح نون»کنایه از مثل ومانند و نظیر .

ثانیه ـ ع . (بکسرنون و فتح یا) مؤنث ثانی ، یك شصتم دقیقه، ثوانی جمع .

ثأر ـ ع . (بفتح ثا و سکون همزه) انتقام‌کشته را گرفتن ، خونخواهی کردن .

ثؤلول ـ ع.(بضم ثا ولام) آزخ، زگیل، ثآلیل‌جمع.

ثبات ـ ع . (بفتح ثا) پایداری، استواری،قرار، قیام، برقرار بودن .

ثبات ـ ع . (بفتح ثا و تشدید با) ثبت‌کننده ، کارمند اداره یا بنگاه‌که نامه‌ها را در دفتر ثبت میکند .

ثبت ـ ع . (بفتح ثا و سکون با) قرار دادن ، برقرار و پابرجاکردن، نوشتن، یادداشت‌کردن، مطلبی رادر دفترنوشتن. **ثبت اسناد:** اداره‌ای که معاملات ونقل وانتقالات ملکی‌مردم را دردفترها و پرونده های خود ثبت میکند و سند مالکیت میدهد .

ثبوت ـ ع . (بضم ثاو با) پابرجا بودن،استواری، پایداری .

ثبور ـ ع . (بضم ثا و با) هلاك شدن .

ثخذ ـ ع . (بفتح ثا وکسرخا) نگا. ابجد .

ثخناء ـ ع . (بضم ثا و فتح خا) جمع ثخین .

ثخونة ـ ع . (بضم ثا و خا و فتح نون) ستبر شدن، ستبری و سختی .

ثخین ـ ع . (بفتح ثا وکسر خا) سخت و ستبر ، غلیظ و سنگین، ثخناء جمع .

ثدی ـ ع. (بفتح‌ثا وسکون‌دال) پستان، پستان زن

ثراء ـ ع. (بفتح‌ثا) ثروت ، دارائی ، توانگری

ثدی

ثری ـ ع . « ثرا » (بفتح ثا) خاك نمناك،خاك، زمین

ثروت ـ ع . (بفتح ثـا و واو) مال، دارائی،بسیاری مال. **ثروتمند:** دارا،متمول، مالدار، توانگر .

ثریا ـ ع . (بضم ثا و فتح را و تشدید یا) چهلچراغ ، چراغ چند شاخه‌که از سقف اطاق‌آویزان میکنند ، ونیز بمعنی‌ستارهٔ پروین ، وآنرا عقد ثریا ازآن جهت میگویندکه مجموع چند ستاره است شبیه‌به‌گردن بند .

ثرید ـ ع. (بفتح‌ثاوکسررا) نانی‌که درآبگوشت یا دوغ یا شیر ریزکرده باشند ، ترید، تریت .

ثعابین ـ ع . (بفتح ثا وکسر با) جمع ثعبان .

ثعالب ـ ع . (بفتح ثا وکسر لام) جمع ثعلب .

ثعبان ـ ع . (بضم ثا و سکون عین) مار بزرگ ، اژدها، ثعابین جمع .

ثعلب ـ ع . (بفتح ثا و لام) روباه، ثعالب جمع .

ثعلب ـ ع . (بفتح ثا و لام) گیاهی است دارای برگهای پهن وگلهای خوشه‌ای ، ریشهٔ‌آن دارای غده‌هائی بدرشتی فندق است و مادهٔ ثعلب که در ساختن بستنی و شیرینی و بعضی چیز های دیگر

مصرف میشود ازخشکانیدن وآردکردن آن غده‌ها بدست می‌آید و آنرا خصیة‌الثعلب هم گفته‌اند .

ثعلب

ثغر ـ ع . (بفتح ثا وسکون غین) دهان، دندان ، دندانهای جلو دهان ، مرز، سرحد ، شکاف و رخنه، ثغور جمع .

ثغور ـ ع . (بضم ثا و غین) جمع ثغر.

ثفل ـ ع . (بضم ثا و سکون فا) درد شراب که درته ظرف بنشیند ، آنچه که از مایعی ته نشین شود .

ثقات ـ ع . (بکسر ثا) جمع ثقه بمعنی مرد معتمد.

ثقافة ـ ع . (بفتح ثا و فا) زیرکی ، چالاکی ، استادی، حذاقت .

ثقال ـ ع . (بکسر ثا) جمع ثقیل .

ثقالة ـ ع . (بفتح ثا و لام) سنگینی .

ثقب ـ ع. (بفتح ثا وسکون قاف) سوراخ بزرگ، رخنه ، اثقب و ثقوب جمع .

ثقب ـ ع . (بضم ثا و فتح قاف) جمع ثقبه .

ثقبه ـ ع . (بضم ثاوفتح با) منفذ، سوراخ کوچك ، ثقب جمع .

ثقة ـ ع . (بکسر ثا و فتح قاف)کسی که طرف اعتماد باشد ، کسی که مردم بگفتار و کردارش اعتماد کنند، ثقات جمع .

ثقفی ـ ع . (بفتح ثا و قاف وکسر فا) منسوب بقبیلهٔ ثقیف .

ثقل ـ ع . (بکسر ثاوسکون قاف) بارسنگین، بار گران، وزن، اثقال جمع .

ثقل ـ ع . (بکسر ثا و فتح قاف) سنگینی ، سنگینی درهرچیز .

ثقل ـ ع . (بفتح ثا و قاف) کالاها و حشم مسافر، مال و متاع، و هرچیز نفیس، اثقال جمع .

ثقلاء ـ ع . (بضم ثا و فتح قاف) جمع ثقیل .

ثقلة ـ ع . (بفتح ثا و لام) سنگینی ، سنگینی طعام در معده ، و نیز بمعنی امتعه و اثقال .

ثقلین ـ ثقلان ـ ع . (بفتح ثا و قاف) جن وانس، آدمی و پری .

ثقوب ـ ع . (بضم ثا و قاف) جمع ثقب بمعنی سوراخ، و نیز ثقوب بمعنی آتشگیره و هیزم‌خشك که با آن آتش روشن کنند .

ثقیف ـ ع . (بفتح ثا وکسر قاف) مرد حاذق ، زیرك و چالاك، و نام قبیله‌ای از عرب .

ثقیل ـ ع . (بفتح ثا وکسر قاف) سنگین ،گران، ثقال و ثقلاء جمع .

ثکل ـ ع . (بضم ثا و سکون کاف) بی‌فرزندشدن، از دست دادن فرزند، بی‌فرزندی .

ثکلی ـ ع . «ثکلا» (بفتح ثا و سکون کاف) زن فرزند مرده، زنی که فرزند خود را از دست داده باشد ، ثکالی جمع.

ثلاث ـ ع . (بفتح ثا) سه، عدد سه .

ثلاثه ـ ع . (بفتح هردوثا) سه .

ثلاثون ـ ع . (بفتح ثای اول وضم ثای دوم) سی، عدد سی .

ثلاثی ـ ع . (بضم ثا) سه‌تایی ،کلمهٔ سه‌حرفی .

ثلث ـ ع . (بضم ثا وسکون لام) یك سوم چیزی، سه یك، اثلاث جمع، و نیز نام خطی که آنرا خط کوفی‌هم میگویند و در قدیم بیشتر کتب مذهبی اسلام وکتیبه‌ها با آن نوشته میشده .

ثلج ـ ع . (بفتح ثا و سکون لام) برف، ثلوج جمع .

ثلم ـ ع . (بفتح ثا و سکون لام) شکستن، رخنه کردن، ودر اصطلاح علم‌عروض حذف فای فعولن است که میماند عولن وبجای آن فعلن میگذارندو آنرا اثلم میخوانند .

ثلمه ـ ع . (بضم ثا و فتح میم) خلل ، رخنه ، شکاف ، ثلم «بضم ثا وفتح لام» جمع .

ثلوج ـ ع . (بضم ثا ولام) جمع ثلج .

ثمار ـ ع . (بکسر ثا) میوه‌ها، جمع ثمر .

ثمانون ـ ع . (بفتح ثا و ضم نون) هشتاد، عدد هشتاد .

ثمانیه ـ ع . (بفتح‌ثا وکسر نون و فتح یا) هشت، عدد هشت .

ثمر ـ ع. (بفتح ثا و میم) میوه، بر، باردرخت، واحدش ثمره ، ثمار جمع، اثمار جمع جمع .

ثمره ـ ع . (بفتح ثا و میم و را) میوه ، یکدانه میوه، و نیز بمعنی نسل و فرزند .

ثمن ـ ع. (بضم ثا وسکون میم) یك هشتم چیزی، هشت یك، اثمان جمع .

ثمن ـ ع . (بفتح ثا و میم) بها ، قیمت چیزی

اثمان و اثمن جمع . **ثمن بخس :** بهای کم .

ثمین ـ ع . (بفتح ثا وکسر میم) گرانبها .

ثناء ـ ع . (بفتح ثا) ستایش، مدح، اثنیه جمع.

ثنائی ـ ع . (بضم ثا) کلمهٔ دو حرفی .

ثنایا ـ ع . (بفتح ثا) جمع ثنیه «بفتح ثا وکسر نون و فتح یای مشدد» دندانهای تیز جلو دهان که دو در بالا و دو در پایین قرار دارد .

ثنوی ـ ع . (بفتح ثا و نون وکسر واو) منسوب به ثنویه که معتقد به دو خدا هستند .

ثواب ـ ع. (بفتح ثا) مزد، پاداش، جزاء ،پاداش کار خوب و پسندیده .

ثوابت ـ ع . (بفتح ثا وکسر با) جمع ثابته ، ستارگانی که ساکن و بی‌حرکت هستند و حرکت انتقالی ندارند وبرخلاف سیارات از خودروشنایی دارند .

ثواقب ـع. (بفتح‌ثا وکسر قاف) ستاره‌های درخشان

ثواقل ـ ع . (بفتح ثا وکسر قاف) جمع ثاقل .

ثوانی ـع.(بفتح ثا وکسر نون) جمع ثانیه .

ثوب ـع .(بفتح ثا)جامه، لباس، ثیاب و اثواب جمع

ثور

ثور ـ ع. (بفتح ثا) گاونر ، ثیران و اثوارجمع ، و نام برج دوم از دوازده برج فلکی « نکا . منطقةالبروج» .

ثوران ـ ع .(بفتح ثا وواو) هیجان، برانگیخته شدن و برخاستن گرد و غبار ، برپا شدن فتنه .

ثورة ـ ع . (بفتح ثاو را) مؤنث ثور، گاوماده، و نیز بمعنی کثرت وبسیاری از مال واز مردان، و هیجان و شورش .

ثول ـ ع . (بفتح ثا و واو) دیوانگی ، نوعی بیماری که هرگاه گوسفند به‌آن مبتلا شود ازگله کناره میگیرد و تنها چرا میکند

ثوم ـ ع . (بضم ثا) سیر که گیاهی است شبیه پیاز، واحدش ثومة .

ثوم

ثیاب ـ ع . (بکسر ثا) جامه‌ها ، جمع ثوب .

ثیب ـ ع . (بفتح ثا وکسر یای مشدد) زن‌شوهرمرده، زنی که از شوهرش طلاق گرفته باشد، بیوه ، و نیز مردی‌که ازدواج کرده وزن گرفته باشد ، مرد زن دیده، زن مرد دیده، نقیض بکر، استعمال این کلمه درمؤنث و مذکر یکسان است «رجل ثیب» «امرأة ثیب» جمع‌ثیب درمؤنث ثیبات است .

ثیران ـ ع. (بکسر ثا) جمع ثور .

ج - حرف ششم الفبای فارسی که « جیم » تلفظ میشود، بحساب ابجد « ۳ » گاهی به «ز» بدل میشود مثل «ارج - ارز» گاهی به «ژ» مثل «کج - کژ» «باج - باژ» گاهی به «گ» مثل « آخشیج - آخشیگ» .

جا - جای - ا . محل، مقام، مکان ، هر گوشه یا نقطه که کسی یا چیزی در آن قرار بگیرد .

جاآوردن - بجاآوردن - مص. گزاردن ، انجام دادن، بمعنی شناختن‌هم میگویند .

جاافتادن - مص. درجای خود قرار گرفتن‌عضوی که تکان خورده و از بند در رفته ، بجای خود برگشتن هرچیزی که ازمحل مخصوص خودبیرون آمده و جابجا شده باشد . **جا افتاده :** در جای خود قرارگرفته، جایگزین شده، بمعنی شخص با تجربه و موقر و متین هم میگویند .

جاانداختن - مص . عضو بدن را که از بند یا مفصل تکان خورده و جابجا شده بجای خود برگرداندن و بستن و معالجه کردن .

جائر - ع . (بکسر همزه) ستمکار، ظالم ، جور کننده، جوره «بفتحات» جمع .

جائز - ع . (بکسر همزه) روا، روان ، نافذ ، مباح، جوائز و اجوزه جمع .

جائزه - ع . (بکسر همزه) مؤنث جائز ، صله، عطیه، پاداش، عطیه که به برندهٔ مسابقه یا بکسی که کار خوبی انجام داده بدهند، جوائز جمع .

جائع - ع . (بکسر همزه) گرسنه، جیاع جمع .

جائی - جایی - ا. (بکسرهمزه) مستراح،مبال، مبرز، خلاء ، بیت‌الخلاء ، آبشتنگاه .

جابر - ع. (بکسرهمزه) شکسته‌بند، کسی که‌عضو شکسته را جا میاندازد و معالجه میکند ، و نیز بمعنی گردنکش و ستمکار .

جابلسا - (بضم با وسکون لام) کنایه از مغرب ، یا شهرخیالی در مغرب، جابرسا هم گفته شده .

جابلقا - (بضم با و سکون لام) کنایه از مشرق، یا شهرخیالی در مشرق .

جاتاغ - ا .کلیچهٔ خیمه، بادریسه .

جاثلیق - ع . (بکسر ثا و لام) رئیس روحانی نصاری ، عالم و عابد ترسایان ، پیشوای‌عیسوی، رئیس اسقفها، جثلیق‌هم میگویند، جثالقه جمع .

جاثم - ع . (بکسر ثا) کسی که سینه برزمین بگذارد، برسینه خفته، برجای مانده .

جاجیم - ا . (بکسرجیم دوم) پارچهٔ کلفت شبیه پلاس، نوعی از فرش که از پلاس نازکتر است و آنرا از نخهای رنگین پنبه‌ای یا پشمی میبافند و پرز ندارد، جاجم‌هم گفته شده .

جاحد - ع . (بکسرحا) انکارکننده .

جاحظ - ع . (بکسرحا) مردی که چشمش درشت و برجسته وبیرون از حدقه باشد .

جاخسوك - ا . (بسکون خا و ضم سین) داس ، داسگاله، آلتی که باآن علف درو میکنند ، جاخشوك و جاغسوك هم گفته شده ، مثال :

ای خواجه گر بزرگی واشغال نی‌ترا
برگیرجاخشوك وبرومیدروحشیش

جاخسوك

جاده - ع. (بفتح دال مشدد) راه وسیع وبزرگ، شاهراه ، راه وسیع عمومی درخارج شهر.

جاده

جادنگوی - ا . ص. (بفتح دال وضم گاف)خادم آتشکده وواسطهٔ وصول نذرهای آتشکده بموبدان .

جادو - ا . (بضم دال) افسون، سحر ، شعبده ، بمعنی ساحر و افسونگرهم گفته شده. **جادوانه :** «بضم دال» منسوب بجادو، سحرآمیز . **جادوی:** «بضم دال وکسر واو» ساحری .

جادوان - (بضم دال) جمع جادو بمعنی ساحر

جادوگر - ص . فا . افسونگر، ساحر .

جادی ـ ا . (بکسر دال) زعفران ، بعربی نیز جادی میگویند .

جاذب ـ ع .(بکسرذال) جذب کننده، بخودکشنده، کشاننده، رباینده ، جواذب جمع .

جاذبه ـ ع . (بکسر ذال) جذب کننده.

جاذبیة ـ ع . (بکسر ذال و فتح یای مشدد) قوهٔ جذب‌دراجسام، مانندقوهٔ جذب درمغناطیس.

جار ـ ت . بانگ، فریاد، داد . **جارزدن:** مطلبی را با صدای بلند درکوچه و بازار بمردم اطلاع دادن، جارکشیدن هم میگویند . **جارچی :** جار زننده ،کسی که درکوچه و بازار مطلبی یا حکمی را باصدای بلند باطلاع مردم برساند .

جار ـ ا . چلچراغ، لالهٔ چند شمعی، چراغ‌بلور چندشاخه‌که از سقف اطاق‌آویزان میکنند .

جار ـ ع . همسایه، جیران جمع .

جارحه ـ ع . (بکسررا وفتح حا) عضوبدن انسان خصوصاً دست، و هرحیوانی‌که صید بکند اعم از درندگان یا پرندگان، جوارح جمع .

جارف ـ ع . (بکسر را) طاعون ، مرگامرگی

جارگون ـ ا . (بسکون را و ضم گاف) بزباز ، بسباسه، پوست جوز بویا .

جارو ـ جاروب ـ ا . (بضم را) آلتی‌که باآن خاك و خاشاك و زباله را از روی زمین بروبند .

جاروب

جاروکش : « بفتح کاف » مأمور شهرداری که کارش جارو کردن کوچه ها و خیابانها است ، سپور .

جاری ـ ا. ص.(بکسررا) زن برادر شوهر، دویاچند برادر که‌همه‌زن‌داشته باشند زنان آنان نسبت‌بیکدیگر جاری نامیده میشوند ، یاری و یبری‌هم میگویند.

جاری ـ ع . (بکسررا) روان، در جریان .

جاریه ـ ع . (بکسررا و فتح یا) مؤنث جاری، دخترکوچك، کنیز، کنیزك، و نیز بمعنی کشتی، و آفتاب، و مار ، جاریات و جواری جمع .

جاز **Jazz** نوعی رقص آمریکائی که اصل‌آن از سیاهان‌آمریکا بوده ، آهنگ رقص جاز .

جازم ـ ع . (بکسرزا) جزم‌کننده ، قاطع ، قصد کننده،کسی‌که در قصد خود تردید نداشته باشد، و هریك از عوامل جزم‌کلمه، جوازم جمع .

جاست ـ ا . (بسکون سین) جائی‌که درآن‌انگور بریزند ولگدکنندکه‌آبش‌گرفته شود،چرخشت .

جاسر ـ ع . (بکسر سین) دلیر ،گستاخ، بیباك ، جسور، جسار «بضم جیم و تشدید سین» جمع .

جاسوس ـع . (بضم‌سین) خبرکش، جستجوکنندهٔ خبر،کسی‌که اخبار و اسرار کسی یا اداره‌ای یا مملکتی‌را بدست بیاورد وبدیگری اطلاع بدهد، جواسیس جمع .

جاش ـ ا . غلهٔ پاك‌کرده، غله‌که در خرمن پاك کرده باشند، انبار غلهٔ پاك‌کرده ، چاش هم‌گفته شده، مثال از مولوی :

بی‌سبب مر بحر را بشکافتند
بی‌زراعت چاش گندم یافتند

جاشدان ـ ا . (بسکون شین) جای ریختن غله، انبار غله ، بمعنی صندوقچه و صندوق نان هم گفته‌اند ، جاشکدان و چاشکدان و خاشکدان‌هم گفته شده .

جاشو ـ ا .ص. کارگرکشتی ،کسی‌که درکشتی‌کار میکند، جاشوان جمع .

جاعل ـ ع . (بکسرعین) سازنده ، قرار دهنده ، خلق‌کننده،گرداننده، جعل‌کننده .

جاغر ـ ا . (بفتح غین) چینه‌دان مرغ ،کیسه‌ای که بین حلقوم و معدهٔ مرغ قرار دارد ، زاغر و ژاغروکژار وگژارهم‌گفته شده، مثال ازعنصری:

خورندآنچه بماند ز من ملوك جهان
تو از پلیدی و مردار پرکنی ژاغر

جاغسوك ـ ا . (بسکون غین و ضم سین) داس ، «نگا . جاخسوك »

جاف ـ ص . زن بدکار، زنی‌که بیك مرد یا یك شوهر قناعت نکند وآرام نگیرد، قحبه، فاحشه، جاف جاف‌وجفجاف‌هم‌گفته‌شده، مثال‌ازابوشکور:

ز دانا شنیدم‌که پیمان شکن
زن جاف جاف است بل‌کم ز زن

جافی ـ ع . (بکسرفا) جفاکننده ، جورکننده ، جفاپیشه، بدخو، جفاة جمع .

جاکشو ـ ا . (بسکون‌کاف) نگا . چاکسو .

جاگزین ـ ص . نگا . جایگزین .

جاگیر ـ ص . نگا . جایگیر .

جال ـ ا . دام ، تله، مثال از مسعود سعد :

گهی ز رنج بپیچم‌که از بلا بتپم
چو شیرخسته به تیر و چو مرغ بسته بجال

جالب ـ ع . (بکسرلام) جلب‌کننده، بسوی خود

کشنده، رباینده، دلربا .

جالس ـ ع . (بکسر لام) نشسته، جلاس جمع .

جاله ـ ا . (بفتح لام) نگا . ژاله .

جالی ـ جاکی ـ ا . درخت اراك .

جالیز ـ ا . (بکسر لام) کشتزار خربزه وهندوانه و خیار وامثال آنها، پالیز، فالیز .

جام ـ ا . پیاله، ساغر، ظرف برنجی شبیه کاسه که در آن آب میخورند ، و بمعنی قطعهٔ بزرگ شیشه باندازهٔ معین که در کارخانه ریخته شده و هنوز آنرا نبریده باشند . **جام جم :** بنا بر داستانهای ایرانی جامی که جمشید داشته و نقشهٔ جهان در آن نقش بوده یا همهٔ جهان را در آن میدیده وآنرا جام جهان‌نما وجام جهان بین‌نیز گفته‌اند .

جامد ـ ع . (بکسر میم) خشك، یخ بسته،افسرده، آنچه که نمو نکند و حیات نداشته باشد مانند سنگ، ونیز بمعنی حد زمین ، وکلمه‌ای که از آن کلمهٔ دیگر مشتق نشود ، جوامد جمع .

جامع ـ ع .(بکسر میم) جمع کننده، گردآورنده ، هرچیز تمام و کامل ، و بمعنی مسجد بزرگ ، مسجدی که در آن نماز جمعه بخوانند ، جوامع جمع .

جامعه ـ ع . (بکسر میم) مؤنث جامع ، تودهٔ مردم ، علاقه ، و نیز بمعنی غل که بدست وگردن زندانیان میبندند .

جامغول ـ ا . ص . (بسکون میم و ضم غین) حرامزاده ، شریر وتبهکار .

جامگی ـ ا . (بفتح میم و کسر گاف) پولی که ماهانه یا سالانه بنوکر و خدمتکار بدهند برای خوراك و پوشاك او ، وظیفه ، مستمری .

جامگی‌خوار : وظیفه خوار ، نوکر وخدمتکار که مقرری‌ماهانه یا سالانه میگیرد، درعربی جامکیه میگویند و جمع آن جامکیات است .

جاموس

جاموس ـ ع .(بضم میم)معرب گاومیش، جوامیس جمع .

جامه ـ ا . (بفتح میم)پارچهٔ دوخته‌یا نادوخته ، پوشاك ، لباس ، بمعنی جام وصراحی‌وکوزهٔ شراب‌هم گفته‌شده، مثال ازمنجیك:

چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزی
هوای ساغر صهبا کند دل ابدال

جامه دار ـ ا . ص. کارگری که در سرحمام لباس‌های مردم را نگاه میدارد ، نوکر یا خدمتکاری که وظیفهٔ اونگاهداری‌جامه‌های‌آقا یاخانم‌است .

جامه دان ـ ا. صندوق چرمی یا فلزی که در آن لباس میگذارند، چمدان .

جامه‌دان

جامهٔ غوك ـ ا . جسمی سبزرنگ که درکنار جوی وحوض‌وروی‌آبهای‌ایستاده و راکد تولید میشود، جل وزغ، جلبك .

جان ـ ا . روان ، روح ، حیات ، نیروئی که در هرجانداری هست و بامردن او نابود میشود .

جان ـ ع . (بتشدید نون) اسم جمع برای‌جن .

جان آفرین ـ ص . آفرینندهٔ جان، از نامها و صفات باری‌تعالی .

جانان ـ جانانه ـ ص . دلبرزیبا و بسیار دوست داشتنی، معشوقی که عاشقش او را مانند جان‌خود دوست‌دارد، و نیزجانانه: بمعنی ازروی‌جانبازی و بطریق از جان‌گذشتگی‌هم گفته میشود .

جانب ـ ع. (بکسر نون) طرف، پهلو، جهة،ناحیه، جوانب جمع. **جانبداری :** طرفداری و حمایت .

جانباز ـ ص . جان بازنده ، از جان گذشته ، دلیر، بیباك. **جانبازی:** فداکاری، ازجان‌گذشتگی.

جانبخش ـ ص . بخشندهٔ جان، یکی از نامها و صفات باری‌تعالی .

جان‌پناه ـ ا . سنگر، پناهگاه ، جائی‌که‌کسی در پناه‌آن قرار گیرد و جان خود را از جنگ دشمن حفظ کند .

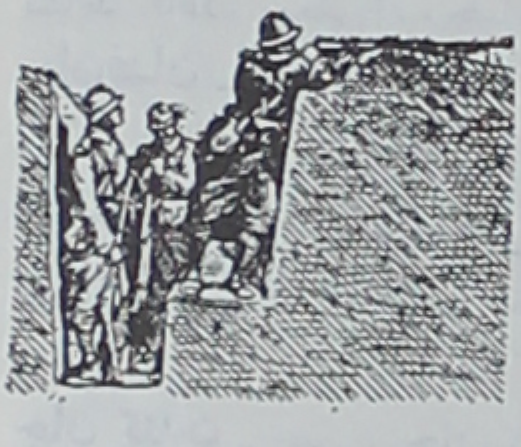

جان پناه

جانخانیـ ا.جوال بزرگ ، جانیخانی هم میگویند .

جان دادن ـ مص. بکسی نیرو دادن و زندگی دوباره بخشیدن ، و نیز بمعنی جان سپردن و مردن .

جاندار ـ ص . انسان و هرحیوانی که جان‌داشته باشد، ذیروح، بمعنی نگاهبان و پاسبان و حافظ جان و سلاحدار هم گفته شده ، جانه دار نیز گفته‌اند ، مثال از نظامی:

ندیم و حاجب و جاندار و دستور
همه رفتند خسرو ماند و شاپور

جاندارو ـ ا . تریاق، پادزهر، داروی ضد زهر.

جاندانه ـ ا . پیش‌سر ، قسمت جلو سر کودك که نرم است، بعربی یافوخ یاالامعه میگویند .

جان در بردن ـ مص . نجات یافتن ، از مهلکه گریختن .

جان سپار ـ ص . (بکسر سین) جانباز، فدائی ، کسی که در راه کس دیگر از جان خود بگذرد .

جانسپاری : جانبازی، فداکاری .

جانستان ـ ص. (بکسر سین) هلاك کننده، کشنده.

جانسخت ـ ص . (بسکون نون) کسی که بسختی جان بدهد ، کسی که در سختیها و بلایا پایداری و استقامت داشته باشد ، سخت جان ، و کنایه از آدم خسیس وممسك .

جانسوز ـ ص . سوزانندهٔ جان ، سوزناك .

جانشکر ـ ص . (بسکون نون و کسر شین وفتح کاف) شکار کنندهٔ جان، جان ستان، عزرائیل ، و کنایه از دلبر و معشوق، مثال از عبدالواسع :

گهی خونم بدان زلف دوتای پرشکن ریزد
گهی خوابم بدان چشم سیاه جان شکر بندد

جانشین ـ ص . (بکسر ، یا فتح نون)کسی که بجای دیگری بنشیند وکارهای او را انجام بدهد، خلیفه، قائم‌مقام، ولیعهد .

جانفرسا ـ ص . فرسایندهٔ جان، خسته کننده ، دردناك .

جانفزا ـ جانفزای ـ ص . (بسکون نون و فتح فا) افزایندهٔ جان، آنچه به‌انسان روح و روان و نشاط بدهد، بمعنی آب حیات هم گفته شده .

جانفشان ـ ك . کسیکه جان خود را در راه کس دیگر فداکند. **جانفشانی:** فداکاری در راه کسی .

جانکاه ـ ص . (بسکون نون) کاهندهٔ جان، آنچه روح و روان را بکاهد و عمر را کم بکند ، رنج دهنده .

جان کندن ـ مص . جان دادن ، در حال مرگ بودن .

جان‌گداز ـ ص . (بسکون نون و ضم گاف) گدازندهٔ جان، آنچه روح وروان را ملول وافسرده کند، دردناك .

جان گرفتن ـ مص . از ناتوانی و بیماری شفا یافتن و دوباره نیرو پیدا کردن .

جانگزا ـ ص . (بسکون نون و فتح گاف) گزند رساننده بجان، آسیب رساننده ، آنچه که روح را بیازارد و به‌آن گزند برساند .

جان‌گسل ـ ص . (بسکون نون و ضم گاف و فتح سین) گسلندهٔ جان ، کشنده، آنچه باعث گسیختن رشتهٔ حیات شود .

جانماز ـ ا . (بفتح نون) فرش کوچکی که زیر پا میاندازند و روی آن نماز میخوانند، تکهٔ پارچه که در آن مهر وتسبیح میگذارند، سجاده ، تشلیخ و تسلیخ هم گفته شده.

جانور ـ ص . (بسکون نون وفتح واو) جاندار، ذیروح، موجود زنده، بیشتر دربارهٔ حیوان اطلاق میشود، جاناور هم گفته شده .

جانورشناسی ـ ا.مص. شناختن انواع جانوران، علمی که دربارهٔ اوضاع واحوال وچگونگی زندگی جانوران بحث میکند «زئولوژی» .

جانه ـ ا . (بفتح نون) جان، روح، سلاح جنگ، جوشن، زره، ونیز بمعنی جوان از هرحیوانی ، جوانه .

جانی ـ ص ـ ن . (بکسر نون) منسوب بجان .

یارجانی : یار مهربان، دوست عزیز، معشوقی که عاشقش او را مانند جان خود دوست بدارد .

جانی ـ ع. گناهکار، تبهکار، جنایتکار، جناة جمع.

جانیه ـ ع . (بکسر نون و فتح یا) مؤنث جانی ، زن تبهکار، جانیات جمع .

جاودان ـ جاودانه ـ ص . (بکسر واو) مخفف جاویدان و جاویدانه .

جاور ـ ص . (بفتح واو) صاحب جا و مکان ، بمعنی حال و حالت هم گفته شده .

جاورد ـ ا . (بفتح واو و سکون را) خار، نوعی خار سفید ، جاوزد هم گفته شده .

جاورس ـ ع . (بفتح واو و سکون را) معرب گاورس «نگا . گاورس».

جاورس

جاوشیر ـ ا . (بکسر شین) صمغی است بد بو برنگ سرخ تیره واندرون آن سفید ، از بیخ و ساقهٔ گیاهی گرفته میشود ، گیاه آن دارای ساقهٔ بلند و پرز دار و برگهایش شبیه برگ انجیر و گلهای آن زرد وخوشبو است، گاوشیر و جواشیر و کوشیر هم گفته شده .

جاوید ـ ص. (بکسر واو) پاینده، پایدار، همیشه، دائم، جاود هم گفته شده .

جاویدان ـ ص . (بکسر واو) جاوید، همیشه ، پاینده، پایدار، دائم، جاودان هم میگویند .
جاویدن ـ مص . (بکسرواو و فتح دال) نگا . جویدن .
جاه ـ ع. قدر و شرف، علو منزلت، فروشکوه، شأن و جلال .
جاهة ـ ع . (بفتح ها) جاه، قدر و شرف و علو منزلت .
جاهد ـ ع . (بکسرها) جهد کننده ، کوشش کننده ، کوشنده ، کوشا .
جاهل ـ ع . (بکسرها) نادان، جهال و جهلاء و جهله جمع .
جاهلية ـ ع . (بکسرها و فتح یای مشدد) حالت جهل، نادانی، دورهٔ پیش از اسلام درعربستان و احوال عرب درآن ازمنه، دورهٔ بت‌پرستی .
جایگاه ـ ا . (بسکون یا) محل ، مقام، مرتبه ، خانه ، سرا، منزل، مکان، جایگه نیز میگویند .
جایگزین ـ ص. (بسکون یا و ضم گاف) جاگزین، جای‌گزیننده، جایگیر ، کسی‌که جا و مکانی را برای خود انتخاب کند ، کسی یا چیزی‌که در جائی قرارگیرد .
جایگیر ـ ص . (بسکون یا وکسرگاف) جاگیر، جاگیرنده، جاگرفته،کسی یا چیزی‌که در جائی قرارگرفته و جای خود را محکم‌کرده باشد .
جای‌مند ـ ص. (بسکون یا) تنبل ،کاهل، بیکاره، جمندهم گفته شده .
جب ـ ع . (بضم جیم و تشدید یا) چاه عمیق ، گودال ، اجباب و جباب جمع .
جب ـ ع . (بفتح جیم و تشدید با) قطع کردن ، بریدن ،گشن دادن درخت خرما ، غالب شدن ، فائق آمدن .
جبائر ـ ع . (بفتح جیم وکسرهمزه) جمع جبیره.
جباب ـ ع . (بکسرجیم) جمع جب و جبه .
جبابره ـ ع. (بفتح جیم وکسربا) جمع جبار
جباجب ـ ع . (بفتح جیم اول وکسر جیم دوم) جمع جبجبه .
جبار ـ ع . (بفتح جیم وتشدید با) یکی ازنامها و صفات باریتعالی ، و نیز بمعنی مسلط ، قاهر، قادر، بسیار متکبر و سرکش .
جبال ـ ع . (بکسرجیم) کوهها ، جمع جبل .
جبان ـ ع . (بفتح جیم) ترسو ، بددل ، کم دل ، جبناء جمع .

جبانت ـ ع . (بفتح جیم و نون) ترس ،کم دلی، بددلی .
جباه ـ ع . (بکسر جیم) جمع جبهه .
جبایت ـ ع . (بکسرجیم و فتح یا) جمع کردن باج و خراج .
جبت ـ ع . (بکسرجیم و سکون با) بت، و نیز بمعنی سحر و ساحر و شخص بی‌خیر و منفعت .
جبه ـ ع . (بضم جیم وفتح بای مشدد) جامهٔ گشاد و بلندکه روی جامه های دیگر بتن میکنند ، بمعنی درع نیز میگویند ، جبب و جباب جمع
جبه‌خانه : جائی‌که درآن البسه و اسلحهٔ جنگی نگاهدارند، اسلحه خانه، جباخانه‌هم میگویند .
جبجبه ـ ع . (بضم هردو جیم) زنبیل چرمی ، جباجب‌جمع، ونیزجباجب بمعنی‌طبلها وناقه‌های ستبر فربه .
جبر ـ ع . (بفتح جیم و سکون با) استخوان شکسته رابستن، عضوی راکه استخوان‌آن‌شکسته گچ گرفتن یا با تخته و نوار بستن ، فقیری را توانگر ساختن،کسی را بزور بکاری واداشتن ، و نام طریقه‌که پیروان‌آن جبریه نامیده میشوند و بعقیدهٔ آنان تمام اعمال آدمی بارادهٔ خداوند صورت میگیرد و بنده هیچ اختیاری از خود ندارد، ضد اختیار و تفویض .
جبر ـ ع. (بفتح جیم وسکون با) «جبر ومقابله» یکی از علوم ریاضی که‌درآن حروف بجای‌اعداد بکار میرود ودر حساب فورمولهای ساده و مطلق بدست میدهد و بابکار بردن حروف و علامات بسیاری از مجهولات را استخراج میکنند ، و مجهولات عددیه را بزیاد و کم کردن اعداد در مبادی مطلوب استخراج میکنند .
جبرائیلـع. (بفتح جیم وکسرهمزه) **وجبرئیل:** «بکسر جیم و فتح را» و **جبریل** «بکسر جیم و را» یکی از فرشتگان ، نام فرشتهٔ حامل وحی الهی، فرشته‌ای‌که وحی را برپیغمبرنازل‌میکرد.
جبران ـ ع . (بضم جیم) تلافی کردن .
جبروت ـ ع . (بفتح جیم و با و ضم را ، یا بسکون با) صیغهٔ مبالغه بمعنی قدرت و سلطه و عظمت، عالم قدرت و عظمت الهی .
جبروز ـ ا . (بفتح جیم و ضم را) خارپشت

بزرگ تیرانداز، جبروزه و جبرورهم گفته شده. «نگا . سیخول» .

جبروز

جبریه ـ ع. (بفتح جیم و یای مشدد) و **مجبره** «بضم میم و فتح جیم و کسر بای مشدد) یکی از فرق اسلام که قائل بجبر میباشند و بنده را فاعل مختار نمیدانند، خلاف قدریه و مفوضه .

جبسین ـ ا . (بفتح جیم و کسرسین) گچ، گچ سفید که در ساختمانها بکار میرود .

جبغوت ـ ا . (بفتح جیم و ضم غین) پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشك یا چیزدیگر کنند، تشك و بالش وهرچیز آکنده از پشم یا پنبه، جبغت و جغبوت و چغبوت و چغبت و جغنوت وچنغوب هم گفته شده ، مثال از طیان ،

چون یکی جبغوت پستان بند اوی
شیر دوشی زو بروزی یك سبوی

جبل ـ ع . (بفتح جیم وبا) کوه ، جبال و اجبال واجبل جمع .

جبل

جبلاج ـ ص . (بکسر جیم) خسیس ، پست و دون همت .

جبلت ـ ع . (بکسر جیم و با و فتح لام مشدد) خلقت، طبیعت، سرشت، اصل، فطرت، سیرت، قوه، نیرو.

جبلی ـ ع . (بکسرجیم و با ولام مشدد) طبیعی، ذاتی، اصلی، فطری .

جبن ـ ع . (بضم جیم و سکون‌با) ترس، بددلی، ضعف قلب .

جبناء ـ ع. (بضم جیم وفتح با) جمع جبان

جبهات ـ ع. (بفتح جیم وبا) جمع جبهه

جبهه ـ ع . (بفتح جیم و ها) پیشانی ، بالای ابروها و زیر موهای پیش سر ، جباه و جبهات جمع ، و نیز جماعت مردم و قسمت جلو میدان جنگ ، و نام منزلی از منازل قمر

جبیره ـ ع . (بفتح جیم و کسر با) تخته‌های نازك و نوارهائی که‌شکسته‌بندروی‌عضوی که استخوانش شکسته باشد میبندند، تخته‌بند، جبائرجمع .

جبین ـ ع . (بفتح جیم و کسر با) جبهه ، پیشانی، یك‌طرف پیشانی، اجبن و اجبنه جمع .

جبین ـ ع . (بفتح جیم و کسر با) جبان، ترسو، بددل، کم دل، جبناء جمع .

جت JET فشفشه، فواره، سوراخ کوچکی که‌مایع با فشار ازآن به‌بیرون جریان یابد، جریانی از مایع که از سوراخ کوچکی بیرون آید ، هرچیزی که بواسطهٔ عکس‌العمل ماده‌ای که ازآن خارج میشود روبجلو حرکت کند .

هواپیمای جت

جثالقه ـ ع. (بفتح جیم و کسر لام) جمع‌جاثلیق.

جثه ـ ع . (بضم جیم و فتح ثای مشدد) بدن، تن، جثث جمع .

جثمان ـ ع . (بضم جیم) جسم، شخص .

جحد ـ ع. (بفتح جیم وسکون حا) انکارکردن، انکارکردن امری یا حق کسی، تکذیب کردن .

جحر ـ ع . (بضم جیم وسکون حا) لانهٔ‌حیوانات درنده وحشرات موذی ، اجحار جمع ، و «بفتح جیم» غار عمیق .

جحف ـ ع. (بفتح جیم وسکون‌حا) فراهم آوردن چیزی ، پوست‌کندن ، مایل شدن بچیزی

جحود ـ ع . (بضم جیم و حا) انکارکردن .

جحیم ـ ع . (بفتح جیم و کسرحا) دوزخ، جهنم، جای بسیارگرم، آتش قوی و سخت‌که در گودال افروخته شده باشد .

جخج ـ ا. (بفتح جیم وسکون خا) نگا. جخش .

جخش ـ ا. (بفتح جیم وسکون خا) غدهٔ بزرگی که در زیرگلو و گردن انسان بروز میکند و باندازهٔ بادنجان میشود اما درد ندارد ، جخج و چخش وخجش‌هم گفته‌شده، بفرانسه گواترمیگویند،مثال از لبیبی ،

جخش

از گردن او جخش در آویخته گوئی
خیکی است پراز باد بیاویخته از بار

جخیدن ـ مص. (بفتح جیم) نگا. چخیدن

جد ـ ع. (بکسر جیم و تشدید دال) کوشش، شتاب، عجله، راستی و حقیقت، ضد هزل.

جد ـ ع. (بفتح جیم و تشدید دال) پدر پدر، پدر مادر، پدر بزرگ، نیا، اجداد جمع.

جد ـ ع. (بضم، یا فتح جیم وتشدید دال) بهره، حظ، بخت، کنارهٔ نهر، کنارهٔ هرچیز.

جدا ـ ص. (بضم جیم) سوا، دور ازهم، تنها، منفصل، ممتاز. **جدایی:** دوری، فراق، دوری از هم. **جداگانه:** جدا جدا، علیحده.

جداء ـ ع. (بفتح جیم) سود، عطا، بخشش.

جدار ـع. (بکسرجیم) دیوار، جدر جمع.

جدارك ـ ا. (بضم جیم و فتح را) بازی‌کوزه‌ـ گردان، جدانك هم‌گفته شده.

جدال ـ ع. (بکسر جیم) خصومت، ستیزه، کشمکش، جنگ و ستیز.

جداول ـ ع. (بفتح جیم‌و کسرواو) جمع‌جدول.

جدب ـ ا. (بفتح جیم وسکون دال) نگا. جمار.

جدب ـ ع. (بفتح جیم وسکون دال) خشکسالی، قحطی، عیب، جدوب جمع.

جده ـ ع. (بفتح جیم و دال مشدد) مادر مادر، مادر پدر، مادربزرگ، جدات جمع.

جدر ـ ا. (بفتح جیم و سکون دال) نگا. جذر.

جدر ـ ع. (بفتح جیم و سکون دال) دیوار، جدران جمع.

جدر ـ ع. (بضم،یا ضمتین) دیوارها، جمع جدار.

جدر ـ ع. (بفتح جیم و دال) جوشهائی‌که روی پوست بدن پیدا شود، آبله، اثرزخم‌که در پوست بدن باقی مانده باشد.

جدران ـ ع. (بضم جیم وسکون دال) جمع‌جدر.

جدع ـ ع. (بفتح جیم وسکون دال) قطع‌کردن، بریدن، بریدن‌گوش و لب و بینی، بازداشتن، حبس و بندکردن.

جدکاره ـ ا. (بفتح جیم ورا) رأیهای مختلف، تدبیرها و روشهای مختلف، جدگاره و جکاره و جلکاره هم‌گفته شده، مثال:

ز رأی نکو، کارگردد تمام
زجدکاره‌گردد سراسر تباه

جدل ـ ع. (بفتح جیم و دال) نزاع، خصومت، شدت خصومت ومهارت درآن، ستیزه، کشمکش.

جدوی ـ ع. «جدواء» (بفتح جیم) عطا، عطیه.

جدوار ـ ا. (بفتح جیم و سکون دال) معرب زدوار، ریشهٔ‌گیاهی است‌که درکوه‌های تبت‌وهند میروید، دربعضی نواحی خراسان‌هم پیدا میشود، شکلش صنوبری وگره دار وبکلفتی انگشت، رنگ آن سیاه و میانش بنفش، طعمش تلخ، در طب قدیم برای دفع هرگونه سم بکار میرفته و آنرا تریاق و پادزهر کلیه سموم میدانسته‌اند، ژدوار نیز گفته شده.

جدول ـ ع. (بفتح جیم وواو) نهرکوچك، جوی آب، ونیز چند خط افقی و عمودی که برصفحهٔ کاغذ بکشند، جداول جمع. **جدول‌ضرب:** جدولی است برای بدست آوردن حاصل ضرب اعداد، میگویند فیثاغورس آنرا اختراع کرده است.

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۲	۴	۶	۸	۱۰	۱۲	۱۴	۱۶	۱۸	۲۰
۳	۶	۹	۱۲	۱۵	۱۸	۲۱	۲۴	۲۷	۳۰
۴	۸	۱۲	۱۶	۲۰	۲۴	۲۸	۳۲	۳۶	۴۰
۵	۱۰	۱۵	۲۰	۲۵	۳۰	۳۵	۴۰	۴۵	۵۰
۶	۱۲	۱۸	۲۴	۳۰	۳۶	۴۲	۴۸	۵۴	۶۰
۷	۱۴	۲۱	۲۸	۳۵	۴۲	۴۹	۵۶	۶۳	۷۰
۸	۱۶	۲۴	۳۲	۴۰	۴۸	۵۶	۶۴	۷۲	۸۰
۹	۱۸	۲۷	۳۶	۴۵	۵۴	۶۳	۷۲	۸۱	۹۰
۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰	۸۰	۹۰	۱۰۰

جدول ضرب

جدی ـ ع. (بفتح جیم و سکون دال) بزغاله، و نام برج دهم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی، ونام ستاره‌ای درطرف قطب شمال، ستارهٔ قطبی، و در معنی اخیر جدی « بضم جیم و فتح دال » نیز گفته‌اند.

جدی ـ (بکسرجیم ودال مشدد) مأخوذازعربی، کوشا، کوشنده، پشتکار دار، و نیز بمعنی‌حقیقت یا از رو حقیقت، ضد شوخی.

جدید ـ ع. (بفتح جیم وکسردال) تازه، نو، هرچیز تازه، عکس قدیم، و نام یکی از بحور شعر بروزن فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن.

جدیدالاحداث ـ ع. نو بنیان، تازه بنیاد، تازه ساز.

جدیدالاسلام ـ ع. تازه مسلمان، کسی‌که تازه مسلمان شده.

جدیدالبناء ـ ع. نوساز، نو ساخت.

جدیدالورود ـ ع. نوآمده، تازه رسیده.

جدیر ـ ع. (بفتح جیم و کسر دال) سزاوار، شایسته، اهل، جدراء جمع.

جدیره ـ ع . (بفتح جیم و کسر دال) مؤنث جدیر، جدیرات و جدائر جمع .

جذ ـ ع . (بفتح جیم و تشدید ذال) بریدن و شکستن چیزی ، از بیخ کندن .

جذاب ـ ع . (بفتح جیم و تشدید ذال) جذب کننده، بسوی خود کشنده .

جذام ـ ع . (بضم جیم) بیماری واگیر که میکروب آن شبیه میکروب سل میباشد و در آسیا و افریقا و بعضی نقاط اروپا و آمریکا شیوع دارد و بردو قسم است، یك قسم آن دارای عوارضی از قبیل برآمدگیهای مسی رنگ در روی پوست بدن می‌باشد که بتدریج تغییر میکند و تبدیل بزخم و جراحت میشود ، قسم دیگر آن عبارت است از لکه‌های سفید شبیه برص، و بی‌حسی بعضی اعضاء بدن از قبیل بینی و دست و پا که گوشت آنها را فاسد میکند و از میان میبرد ، فعلا قابل معالجه نیست ، آکله و داء الاسد هم میگویند، در فارسی کلی و خوره نیز گفته شده . **جذامی :** کسی که مبتلا بمرض جذام باشد، مجذوم . **جذامی‌خانه :** بیمارستانی که مبتلایان بمرض جذام را در آنجا نگاهداری میکنند .

میکروب جذام

جذب ـ ع . (بفتح جیم و سکون ذال) کشیدن ، بسوی خود کشیدن، کشش، ضد دفع ، در اصطلاح فیزیك : ربایش .

جذبه ـ ع . (بفتح جیم و با) کشش، و نیز بمعنی مسافت دور، مسافتی میان دو منزل درمسافرت.

جذر ـ ع . (بفتح جیم وسکون ذال) بیخ،ریشه، اصل ، جذور جمع ، و در اصطلاح علم حساب : عددی که آنرا در نفس خودش ضرب کنند مثل عدد ۳ که وقتی آنرا در نفس خودش ضرب کنند عدد ۹ حاصل میشود، حاصل ضرب را مجذور میگویند، بمعنی شاخ گاو هم گفته‌اند ، و نیز جذر یا جدر در فارسی بمعنی شترمادهٔ چهارساله هم گفته شده، مثال از منجیك :

چگونه جذری، جذری کجا ز پستانش
هنوز هیچ لبی بوی ناگرفته لبن

بمعنی زرقلب و ناسره هم گفته‌اند،مثال از عنصری :

کنند واجب جذری هم اندران ساعت
بهرشبی بسپارد به ناقد و وزّان

جذع ـ ع . (بکسر جیم و سکون ذال) تنه، تنهٔ درخت خرما، تنهٔ انسان، جذوع و اجذاع جمع.

جذل ـ ع . (بکسر جیم و سکون ذال) اصل ، ریشه ، بیخ درخت یا تنهٔ آن بدون شاخ و برگ، جذال و جذول جمع .

جذل ـ ع . (بفتح جیم و ذال) خرسند شدن ، شادی کردن .

جذم ـ ع. (بفتح جیم) بریدن، قطع کردن ، و نیز بمعنی اصل و بن چیزی ، اهل و قبیله ، اجذام و جذوم جمع .

جذوه ـ ع. (بضم جیم و فتح واو) اخگر، پارهٔ آتش.

جذور ـ ع . (بضم جیم و ذال) جمع جذر.

جذوع ـ ع . (بضم جیم و ذال) جمع جذع .

جر ـ ا . (بفتح جیم) شکاف، رخنه، چاك، شکاف زمین، جوی ، نهر کوچك، و «بکسر جیم» صدای پاره کردن چیزی از قبیل کاغذ و پارچه و امثال آنها . **جردادن :** پاره کردن کاغذ یا پارچه .

جر ـ ع . (بفتح جیم و تشدید را) کشیدن ، امتداد دادن، حرکت زیر دادن بکلمه .

جراء ـ ع . (بفتح یا کسر جیم) فتوت .

جراء ـ ع. (بضم جیم) دلیری.

جرائد ـ ع. (بفتح جیم و کسر همزه) جمع جریده

جرائر ـ ع. (بفتح جیم و کسر همزه) جمع جریره.

جرائم ـ ع . (بفتح جیم و کسر همزه) گناهها ، جمع جریمه .

جراب ـ ع . (بکسر جیم) انبان ، غلاف شمشیر، اجربه و جرب جمع ، و نیز جراب «بضم جیم» کشتی خالی، کشتی بی‌بار .

جراثیم ـ ع. (بفتح جیم و کسر ثا) جمع جرثومه.

جراح ـ ع . (بکسر جیم) جمع جراحت .

جراح ـ ع . (بفتح جیم و تشدید را) کسی که زخمها و جراحات را معالجه میکند، پزشکی که بعضی امراض را با بریدن و شکافتن اعضاء بدن معالجه میکند .

جراحات ـ ع . (بکسر جیم) جمع جراحة .

جراحت ـ ع. (بکسر جیم وفتح حا) زخم، جراح و جراحات جمع .

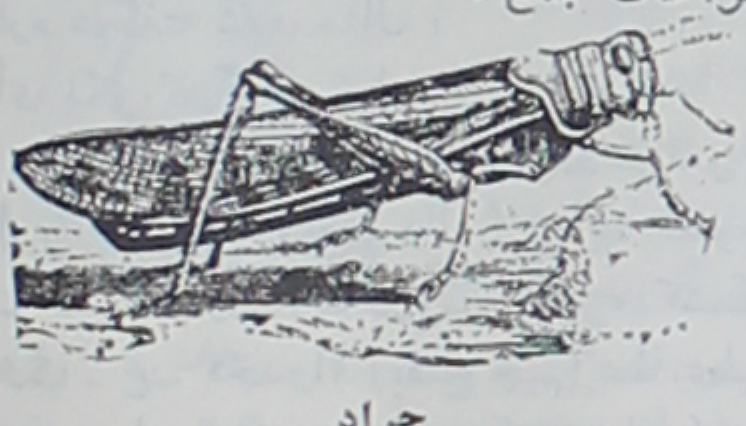

جراد

جراد ـ ع . (بفتح جیم) ملخ، واحدش جراده.

جرار ـ ع . (بکسرجیم) جمع جره .

جرار ـ ع. (بفتح جیم وتشدید را) بسیار کشنده، بسوی خود کشنده . **لشکر جرار :** لشکر آراسته وانبوه و بسیار .

جراره ـ ع . (بفتح جیم وتشدید رای اول) نوعی عقرب زرد و درشت که دم خود را بزمین میکشد و سم شدیدی دارد ودر اهواز بسیار پیدا میشود، در فارسی زلف معشوق را بـاو تشبیه کرده‌اند ، مثال از انوری :

زلف پرخم نماید اندر چشم
شکل جراره های اهوازی

جراسك ـ ا . (بفتح جیم وسین) نگا. جرواسك .

جرامیز ـ ع. (بفتح جیم وکسرمیم) اعضاء ، دست وپای حیوان ، ونیز جمع جرموز.

جرأة ـ جرأت ـ ع . (بضم جیم و فتح همزه) دلیری ، بیباکی ، پردلی .

جرب ـ ا.(بضم‌جیم وفتح‌را) دراج که پرنده‌ایست شبیه به‌کبك ، مثال از سوزنی :

ای دادگستری که ز تأثیر عدل تو
باز وعقاب خم زند ازکبك و از جرب

جرب ـ ع . (بفتح جیم و را) گری ، یکی از بیماریهای جلدی که بفرانسه گالمیگویند، عوارض آن سوزش و خارش پوست بدن و دانه‌های بسیار ریز که روی پوست پیدا میشود ، طفیلی آن درزیر پوست بدن سوراخهائی درست میکند، این مرض بزودی از یکی بدیگـری سرایت میکند ، در فارسی پریون‌هم گفته شده .

جربز ـ ص . (بضم جیم و با) نگا .گربز.

جربزه ـ ا. (بضم جیم و با) زیرکی، شایستگی، لیاقت، توانایی برای‌کاری، فریب و خدعه .

جره ـ ع . (بفتح جیـم و رای مشدد) خمچه ، سبو،کوزهٔ بزرگ دسته‌دار، جرار جمع .

جرثقیل ـ جراثقال ـ ع . (بفتح جیم و تشدید را)حرکت دادن و برداشتن بارهای سنگین ، و نام دستگاهی‌که دارای زنجیروچرخ‌های دندانه دار میباشد و با آن بارهای سنگین را جابجا میکنند.

جرثقیل

جرثوم ـ جرثومه ـ ع . (بضم جیم و ثا) اصل ، ریشه، اصل چیزی ، خاك دور ریشهٔ درخت ، خانهٔ مورچه ، بمعنی میکروب و انگل هم میگویند، جرائیم جمع .

جرجیر ـ ع . (بکسر هر دو جیم) تره تیزك .

جرح ـ ع. (بفتح جیم و سکون را) زخم زدن ، بدگفتن ، ساقط‌کردن، باطل‌کردن شهادت ، رد کردن گواهی‌گواهان . **جرح و تعدیل :** حذف واصلاح پاره‌ای ازکلمات ومطالب نوشته‌ای برای معتدل ساختن‌آن .

جرح ـ ع . (بضم جیم وسکون را) زخم، جروح و اجراح جمع .

جرد ـ ص. (بفتح جیم ورا) زخمدار، مجروح ، مثال :

وحشی و سست و بد لگام و چموش
جرد وکند و لنگ و نابینا

جرد ـ ا.(بفتح جیم وسکون را) تخت و اورنگ پادشاهان،مثال از فرخی :

ز زرّ پخته یکی جرد ساختند او را
چو کوه‌آتش وگوهردر اوبجای شرر

جرد ـ ع . (بفتح جیم و سکون را) زمین هموار که‌گیاهی درآن نباشد ، جامهٔ‌کهنه، جرودجمع .

جردة ـ ع . (بضم جیم و فتح دال) برهنگی .

جرده ـ ا . ص. (بضم جیم وفتح دال) اسب اخته شده،واسبی‌که پدرش اسب عربی ومادرش ازنژاد دیگرباشد، و «بفتح جیم» بمعنی اسب زرددرنگ نیزگفته شده .

جرذ ـ ع . (بضم جیم و فتح را) موش ، جرذان «بکسر جیم» جمع .

جرز ـ ا . (بکسرجیم و سکون را) دیوار، پایهٔ ساختمان، پایه‌که از سنگ یاآجر ساخته شود .

جرز ـ ا.(بفتح جیم وسکون را) هوبره،حباری، چرز و جردنیز گفته شده ، چکاوك راهم‌گفته‌اند.

جرس ـ ع . (بفتح جیم و را) زنگ، درای ، زنگی‌که بر گردن چهارپایان میبندند، اجراس جمع .
در فـارسی بمعنـی بند و زندان هم‌گفته‌اند، چرس، مثال از زراتشت بهرام :

مشوهیچ‌ناخوانده مهمان‌کس
طفیلی‌بود دائم اندر جرس

جرس

و نیز جرس «بسکون را» بمعنی صدائی‌که ازبهم خوردن دوچیز حاصل شودگفته شده .

جرشفت ـ ا . (بفتح جیم و شین) هجو، ذم ،

شعری که در هجو کسی بگویند، مثال از عنصری:
چون بترسی ز بلا و آ گفت
شعر باید که نکوئی جرشفت
جرعه - ع. (بضم جیم و فتح عین) آن مقدار آب یا مایع دیگر که بیك دفعه ویك دم آشامیده شود.
جرغند - ا. (بفتح جیم وغین) نگا. جگرآگند.
جرغول - ا. (بفتح جیم وضم غین) نگا. بارهنگ.
جرغون - ا. (بفتح جیم وضم غین) نگا. بارهنگ.
جرقه - (بکسرجیم و را و فتح قاف مشدد) ریزهٔ آتش که از زغال یا هیزم که در حال سوختن است جدا شود و بهوا بجهد.
جرگ - ا. (بضم جیم و سکون را) صحرا، بیابان، دشت. و«بفتح جیم» بمعنی حلقه ومجلس و معرکهٔ کشتی گیران هم گفته شده، جرگه، مثال:
قابل اهل دل و لایق الفت نبود
جرگ و نرگی که در او شور محبت نبود
جرگه - ا. (بفتح جیم و گاف) صف و حلقه، دسته، گروه، عده‌ای ازمردم که دورهم جمع‌شوند، عده‌ای سپاهی یا شکارچی که در صحرا شکار را محاصره کنند، جرگ هم گفته شده، مثال:
چشم او در جرگه دارد آهوی عقل مرا
حد مجنون کی بود داخل شدن در جرگ من
جرم - ع. (بضم جیم و سکون را، یا بفتحتین) گناه، خطا، بزه، جروم واجرام جمع. **لاجرم:** ناچار، ناگزیر، لابد.
جرم - ع. (بکسرجیم و سکون را) جسم، جسم حیوان یا چیز دیگر، و نیز بمعنی لون ورنگ، و هریك از اجرام آسمانی یعنی ستارگان، اجرام و جروم جمع.
جرمزه - ا. (بفتح جیم وضم میم) سفر، مسافرت، و نیز جرمزة در عربی بمعنی منقبض گشتن و گرفته شدن وگرد آمدن است.
جرموز - ع. (بضم جیم) حوض کوچك، خانهٔ کوچك، گرگ بچهٔ نر، جراميز جمع.
جرنده - ا. (بکسر، یا فتح جیم ورا) استخوان نرم که آنرا بتوان جوید، چرندو، غضروف.
جرنگ - ا. (بفتح جیم و را) صدای بهم‌خوردن دو چیز فلزی یا چینی یا بلور، صدای زنگ، چرنگ هم گفته شده.
جرنگیدن - مص. (بفتح جیم و را) صداکردن شمشیر و زنگ و هرچیز فلزی یا چینی هنگامی که بچیزی بخورد، چرنگیدن هم گفته شده، مثال از فردوسی:

با بر اندر آمد دم کرنّای
جرنگیدن گرز و هندی درای
جرواسك - ا. (بفتح جیم و سین) حشره‌ای است سبز رنگ شبیه ملخ اما کوچکتر از آن، بیشتر اوقات صدا میکند وصدای بلندی دارد، جراسك و چراسك وجزد و چزد وجیرجیرك هم گفته‌شده.
جروح - ع. (بضم جیم و را) زخمها، جمع جرح
جرور - ع. (بفتح جیم و ضم را) سرکش، اسب سرکش، و نیز بمعنی چاه عمیق.
جروند - ا. (بفتح جیم و واو) نگا. جلوند.
جره - ص. (بضم جیم وفتح رای مشدد) جانور نر اعم از پرنده یا چرنده، باز نر، بمعنی جلد و چابك و مرد شجاع و دلیر هم گفته شده، مثال ازسعدی:
براوج فلك چون پرد جره باز
که برشهپرش بسته‌ای سنگ آز
جریْ - ع. (بفتح جیم وکسررا) دلیر، گستاخ، بی‌باك، اجرئاء جمع.
جریان - ع. (بفتح جیم و را) روان شدن آب یا هرچیز مانند آن، بوقوع پیوستن امری، در اصطلاح بانك: گردش، یعنی دست بدست شدن پول.
جریب - ا. (بفتح جیم وکسر را) مساحتی از زمین معادل ده هزارمترمربع، گری هم گفته شده.
جریح - ع. (بفتح جیم وکسررا) مجروح، زخمی، زخمدار، جرحی جمع.
جرید - ع. (بفتح جیم و کسررا) شاخهٔ نخل، واحدش جریده، و نیز بمعنی یکه و تنها.
جریده - ع. (بفتح جیم وکسررا) شاخهٔ نخل، شاخهٔ بی‌برگ، دسته و جماعتی بدون رجاله، عده‌ای سوار بدون پیاده، و نیز بمعنی صحیفه و یادگارنامه، روزنامه، جرائد جمع.
جریره - ع (بفتح جیم وکسررا) گناه، جنایت، جریر وجرائر جمع.
جریم - ع. (بفتح جیم وکسررا) بزرگ، ستبر، بزرگ جسم، و نیز بمعنی گناهکار.
جریمه - ع. (بفتح جیم وکسر را) مؤنث جریم، و نیز بمعنی گناه و بزه، جرائم جمع، بمعنی تاوان و مجازات نقدی، و پولی که ازمجرم گرفته میشود نیز میگویند.
جز - ح. (بضم جیم) حرف استثناء بمعنی غیر، مگر، الا.
جز - ا. (بکسر جیم) صدائی که از رسیدن آب به آتش یا آهن تفته بلند شود، صدای تف دادن

چیزی در روغن که جزجزهم میگویند. **جززدن :** ناله و زاری کردن .

جزاء ـ ع . (بکسر، یا فتح جیم) سزا ، مزد ، پاداش نیکی یا بدی .

جزائر ـ ع. (بفتح جیم وکسرهمزه) جمع جزیره.

جزار ـ ع . (بفتح جیم و تشدید زا) شترکش ، ذبح کنندهٔ حیوانات .

جزاف ـ ع . (بضم یا فتح یا کسر جیم) خرید و فروش چیزی بدون شمردن یا وزن کردن .

جزاف ـ ع . (بفتح جیم و تشدید زا) صیاد .

جزالت ـ ع . (بفتح جیم ولام) بزرگی، خوبی، فراوانی، استواری، فصاحت وروانی سخن، محکم بودن الفاظ .

جزء ـ ع . (بضم جیم) بخش وپاره‌ای از چیزی، قسمتی از یك چیز «گاهی در موقع اضافه همزه را بواو بدل میکنند و جزو میگویند» اجزاء جمع . **جزء لایتجزی :** در اصطلاح قدما ذره که قابل تجزیه نباشد .

جزئی ـ ع. (بضم جیم وکسرهمزه) منسوب بجزء ، کم، اندك، خلاف کلی .

جزئیه ـ ع . (بضم جیم و کسر همزه و فتح یای مشدد) خلاف کلیه ، جزئیات جمع .

جزد ـ ا. (بفتح جیم وسکون زا) نکا. جرواسك.

جزدر ـ ا . (بکسر جیم وفتح دال) جزغاله ، «نکا. جزغال »

جزر ـ ع . (بفتح جیم و سکون زا) پایین رفتن آب دریا وکم شدن آن ، ضد مد . **جزر و مد :** حرکتی که براثر قوهٔ جاذبهٔ خورشید وماه در سطح دریا تولید میشود، آب دریا درمدت یکشبانه روز دو دفعه بالا و دو دفعه پایین میرود ، این دو حرکت متناوب و منظم را که هریك بیش از ۶ ساعت طول نمیکشد جزر و مد میگویند .

جزر ـ ع . (بفتح جیم و زا) معرب گزر، هویج، زردك . «نکا . هویج»

جزر

جزع ـ ع. (بفتح جیم وزا) بیتابی، ناشکیبایی، ناله و زاری، اظهارحزن ودلتنگی.

جزع ـ ع . (بفتح جیم و سکون زا) مهرهٔ یمانی ، سنگی است سیاه دارای خال‌های سفید و زرد و سرخ و سیاه، درمعدن عقیق پیدا میشود.

جزغال ـ جزغاله ـ ا. (بکسر جیم) دنبه وچربی گوشت که ریز ریز کرده و روی آتش تف بدهند آنچه پس از واشدن آن در ظرف باقی میماند جزغاله میگویند ، جزغ و جزدر و جزدره و جزدو و جزر وجز وجزده وچزدره هم گفته شده.

جزل ـ ع . (بفتح جیم و سکون زا) بزرگ ، عظیم، غلیظ ،کثیر، فراوان، سخن فصیح ومحکم، جزال جمع .

جزم ـ ع . (بفتح جیم و سکون زا) بریدن ، قطع کردن ، استوار ساختن امری ، عزم کردن بکاری بدون تردید ، و نیز بمعنی ساکن کردن آخر کلمه یاحذف حرفی ازآن، و علامتی که بالای حرف ساکن میگذارند .

جزوه ـ ع . (بضم جیم و فتح واو) یکدسته کاغذ نوشته شده ، قسمتی از کتاب، کتابچه ، دفترچه .

جزوه دان : جلد مقوائی که پوشه های مربوط بیك موضوع را درآن میگذارند ،کارتن.

جزوع ـ ع . (بضم جیم و زا) ناشکیبایی وبیتابی کردن ، ناله و زاری و اظهار دلتنگی کردن ، و «بفتح جیم وضم زا» جزع کننده، ناشکیبا .

جزیة ـ ع . (بکسرجیم و فتح یا)گزیت، خراج زمین، مالیاتی که در قدیم مسلمین ازکفار و اهل ذمه میگرفتند .

جزیره ـ ع . (بفتح جیم وکسرزا) قطعهٔ زمین در وسط دریا که از هرطرف آب آنرا احاطه کرده باشد ، جزائر وجزر جمع ، در فارسی آداك و اداك و آدك وآبخو و آبخوست و جز هم گفته شده.

جزیره

جزیل ـ ع . (بفتح جیم وکسرزا) بزرگ،عظیم، محکم، استوار، بسیار، فراوان ، سخن فصیح .

جساد ـ ع . (بکسر جیم) زعفران، و «بضم جیم» درد و پیچش شکم .

جسار ـ ع. (بضم جیم وتشدید سین) جمع جاسر.

جسارت ـ ع. (بفتح جیم ورا) دلیری، بی‌پروایی، بیباکی، گستاخی .

جسامت ـ ع . (بفتح جیم و میم) تنومند شدن ، تناور شدن، تنومندی، کلفتی .

جست ـ ا. مص. (بفتح جیم) جهش، عمل جهیدن، بمعنی ارتفاع وبلندی چیزی مانند بلندی پایه و دیوار نیز گفته‌اند .

جستجو ـ ا . مص . (بضم جیم) نگا . جستن .
جستن ـ مص . (بضم جیم و فتح تا) پیدا کردن ، یافتن ، جستجو کردن . **جوینده** : « ص . فا » جستجو کننده ، کاوش کننده ، طلب کننده. **جویا** : جوینده ، جویان هم گفته شده . **جسته** : «ص.م» یافته، پیدا کرده شده. **جوـ جوی** : امر بجستن، بجوی، وبمعنی جوینده هر گاه در آخر کلمهٔ دیگر در آید مثل جنگجو ، دلجو ، صلحجو، نامجو .
جستجو : جست وجو ، تفحص، کاوش، تلاش برای یافتن و بدست آوردن چیزی .
جستنـ مص. (بفتح جیم و تا) رها شدن، گریختن، خیز کردن، خیز برداشتن ، جهیدن ، جیستن هم گفته شده . **جسته** : گریخته ، رها شده، جهیده .
جسته جسته : کم کم ، بتدریج . **جست و خیز** : پرش، جهیدن و خیز برداشتن .
جسد ـ ع . (بفتح جیم وسین) تن ، بدن ،کالبد، جسم انسان، در فارسی بجسم انسان مرده اطلاق میکنند، اجساد جمع .
جسر ـ ع . (بکسر جیم وسکون سین) پل، جسور و اجسرجمع .
جسك ـ جسگ ـ ا . (بفتح جیم و سکون سین) رنج ،آزار، بلا، محنت ،آفت، ناخوشی مثال از مولوی :

جسر

مرگ و جسك ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق

جسم ـ ع . (بکسر جیم) بدن، تن، هرچیزی که طول و عرض و عمق داشته باشد ، هرچیزی کـه قسمتی ازفضا را اشغال کند، اجسام و جسوم جمع.
جسمان ـ ع . (بضم جیم) تن، بدن .
جسمانی ـع. (بکسرجیم وتشدیدیا) منسوب بجسم
جسمی ـ ع . (بکسرجیم و میم) منسوب بجسم .
جسمی ـ ا. (بفتحجیم وکسرمیم) نگا. خارخسك.
جسور ـع .(بفتح جیم و ضم سین) شجاع، دلیر، بیباك، گستاخ .
جسور ـ ع . (بضمٌ جیم و سین) جمع جسر .
جسیم ـ ع . (بفتح جیم وکسر سین) بزرگ ، تنومند، تناور، خوش‌اندام .
جش ـ ا . (بفتح جیم) مهرهٔ شیشه‌ای‌کبود شبیه بفیروزه ، مثال از سوزنی :
جش اگرچه برنگ فیروزه است
فر فیروزه نیست اندر جش

جشن ـ ا . (بفتح جیم و سکون شین) شادی ، خوشی ، سور وسرور، عید، بساط شادی ومهمانی برای یك امر مسرت‌انگیز .
جشن ـ ا . (بفتح جیم و شین) تب ، افزایش حرارت بدن و سرعت نبض، مثال :
چو دید اندرو شهریار ز من
در افتاد از بیم بر وی جشن
جشه ـ ا . (بضم جیم و فتح شین مشدد) آستین ، آستین پیراهن ، آستین قبا ، و بفتح جیم بمعنی پیمانهٔ روغن هم گفته شده ، مثال از رودکی :
چون جشه فشانی ای پسر درکویم
خاك قدمت چو مشك در دیده زنم
جشیرـ ا . (بفتح جیم وکسر شین) نگا. جوشیر
جص ـ ع . (بفتح جیم وتشدید صاد) معرب گچ .
جعابیب ـ ع . (بفتح جیم وکسربا)جمع جعبوب.
جعاشیش ـ ع . (بفتح جیم وکسر شین) جمع جعشوش .
جعال ـ جعاله ـ ع . (بکسرجیم) اجرت عامل، اجرتی که بسرباز و مرد سپاهی در زمان جنگ بدهند، جمالات جمع .
جعبه ـ ع . (بفتح جیم و با) صندوق کوچك ، هرچیز صندوق‌مانند که از مقوا یاچیز دیگر ساخته شود، تیردان، جعاب‌جمع.

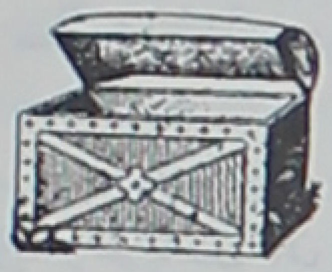

جعبه

جعبوب ـ ع. (بضم جیم وبا) مردکوتاه قد و حقیر وپست و زشت ، جعابیب جمع .
جعد ـ ع. (بفتح‌جیم وسکون عین) موی پیچیده، زلف مرغول ، خلاف مسترسل .
جعشوش ـ ع . (بضم جیم و شین) مرد باریك اندام و زشت روی ، جعاشیش جمع .
جعفر ـ ع . (بفتح جیم و فا) نهر ، رود ، ناقهٔ پرشیر .
جعفری ـ ع. منسوب به‌جعفر . **مذهب جعفری** : مذهب شیعه‌که اصول فقهی‌آن منسوب بامام‌جعفر صادق امام ششم شیعه است .
جعفری ـ گیاهی است دارای برگهای بریده و شاخه‌های راست و نازك ،گلهایش‌کوچك و سفید و چتری ، تخم آن خوشبو ، از جمله سبزیهای خوردنی است ، خام آنرا میخورند و در پختن

خوراك های سبزی‌دار هم بکار میرود، و نیز نوعی گل زرد رنگ را هم میکویند که در باغچه‌ها کاشته میشود.

جعفری

جعل ـ ع. (بفتح جیم و سکون عین) ساختن، گردانیدن، قرار دادن، وضع کردن، خلق کردن، آفریدن.

جعل ـ ع. (بضم جیم و فتح عین) حشره‌ایست سیاه و پردار و زشت که روی سرگین‌حیوانات مینشیند و آنرا سرگین غلتان و سرگین‌گردان وسرگین گردانك هم میکویند، خبزدو وخبزدوك وخزدوك و خزوك و خروك و چلاك و چلانك وکستل وگوگار وگوگال و تسینه‌گوگال‌و گوگردانك نیزگفته شده.

جعل

جعل ـ ع. (بضم جیم و سکون عین) مزد، اجرتی که‌برای‌کارگرقراردهند، اجرت‌عامل، اجعال‌جمع.

جغ ـ ا. (بضم جیم) آبنوس، یا چوبی سیاهرنگ مانندآبنوس‌که از آن تخت و سایر اشیاء چوبی میساخته‌اند، چغ هم‌گفته شده، مثال ازاسدی:

یکی تخت عاج و یکی تخت جغ
یکی جای شاه و یکی جای مغ

ونیزجغ «بضم جیم» چوبی‌راهم‌میکویند که‌هنگام‌شخم‌کردن زمین برگردن‌جفت گاو میگذارند، «نکا. جوغ».

جغ

جغازه ـ ا. (بفتح جیم و زا) غازه، سرخاب، بمعنی نان ارزن و ناف حیوانات از قبیل گاو و شتر وگوسفند و بمعنی بیخ جغش هم‌گفته شده، جغاره و جغار و جغاز نیزگفته‌اند.

جغاله ـ ا. (بفتح جیم و لام) گروهی ازمرغان، دستهٔ پرندگان، چغاله و جفاله و چفاله هم گفته شده، مثال از عنصری:

ز مرغ وآهو رانم بجویبار و بدشت
ازان جغاله جغاله و زین قطار قطار

جغبوت ـ ا. (بفتح جیم وضم با) نکا. جبغوت.

جغجغه ـ ا. (بکسر هردو جیم) نوعی ازاسباب بازی کودکان شبیه‌قوطی کوچك دسته‌دارکه‌موقع تکان دادن صدا کند، اخککند واخککند و واخلکند هم‌گفته شده

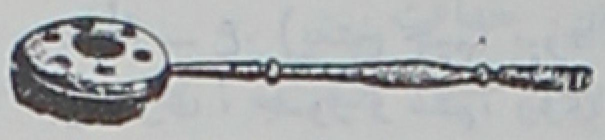

جغجغه

جغد ـ ا. (بضم جیم و سکون غین) ازپرندگان وحشی حرام‌گوشت، دارای چهرهٔ پهن وچشمهای درشت، در دو طرف سرش دو دسته پرشبیه‌گوش گربه قرار دارد، بیشتر در ویرانه‌ها بسرمیبرد و شبها از لانهٔ خود خارج میشود و پرندگان کوچك را شکار میکند، به‌شومی‌و نحوست‌معروف است، جغد وکوچ وکوف وکول وبوف وچوگك‌وکوکن وکنگر و پسك و پش و پژ و بیغوش وچغو نیز هم‌گفته شده، بعربی بوم میکویند.

جغد

جغر ـ ا. (بفتح جیم و سکون غین) غوك، وزغ، چغزهم‌گفته شده.

جغرات ـ ا. (بضم جیم و سکون غین) ماست.

جغرافی ـ جغرافیا Géographie علمی است که در خصوص احوال‌کرهٔ زمین و اوضاع طبیعی و سیاسی کشورها و چگونگی زندگانی اقوام و ملل و سایر موجودات روی زمین بحث میکند و برچند قسم است: جغرافیای طبیعی ـ جغرافیای سیاسی ـ جغرافیای اقتصادی.

جغرسته ـ ا. (بفتح جیم و را) نکا. جفرسته.

جغش ـ جغشت ـ ا. (بفتح جیم و غین) گیاهی است صحرائی که در اوائل بهار میروید وآنرا با سرکه میخورند.

جغله ـ ص. (بفتح جیم) پسرساده روی بی‌ریش

جغنه ـ ا. (بکسرجیم و فتح نون) یکی از پرندگان وحشی، کوچکتر ازکبوتر و زردرنگ، دارای چشمهای درشت، گاهی جیغ میکشد.

جغور ـ ا. (بفتح جیم و ضم غین) قلیهٔ جگر که با پیاز و روغن تف بدهند، جغور بغور هم میکویند.

جغه - ا . (بکسر جیم و فتح غین مشدد) تاج ، افسر، نیمتاج ، هرچیزشبیه به‌تاج که بکلاه وجلو سر بزنند، جیغه هم میگویند.

جغه

جف - ع . (بفتح ، یا ضم جیم و تشدید فا) خشك پژمرده ، میان‌تهی مانند نی ، پیرفرتوت .

جفاء - ع. (بفتح جیم) بیوفائی، بی‌مهری ، جور و ستم، روی گرداندن از روی بی‌مهری . **جفاپیشه - جفاجو :** ستمکار ، دوست و معشوق نامهربان و ستمگر، جفاکار و جفاگر و جفاکیش هم میگویند . **جفاکش :** جفا کشیده ، ستم دیده .

جفاء - ع . (بضم جیم) بیهوده ، باطل، هرچیزی که نفع و فایده نداشته باشد، بمعنی خاروخاشاك و بمعنی غش هم گفته شده ، مثال از مولوی :

بهرآنست این ریاضت وین جفا
تا برآردکوره از نقره جفا

جفاف - ع . (بفتح جیم) خشك شدن .

جفان - ع . (بکسر جیم) جمع جفنة .

جفت - ا . (بضم جیم) زوج، مقابل فرد،دوچیز برابر و مانند هم ، زن و شوهر، دو حیوان نرو ماده ، دوگاوکه برای شخم زدن زمین پهلوی هم ببندند . **جفتگیری :** جفت کردن دو حیوان نر و ماده برای‌آبستن‌کردن ماده .

جفت‌آفرید - ا. (بضم جیم) گیاهی است دارای شاخه‌های باریك وکوتاه وبرگهای ریز، تخمهای آن شبیه حلبه و در غلافی باندازهٔ بادام‌جادارد، تخمهای‌آن در طب بکار میرود .

جفتك - ا . (بفتح جیم و تا) نگا .کاروانك .

جفته - جفتك - ا . (بضم جیم و فتح تا) لگدی که حیوان چهار پا با هردو پای خود بیندازد ، ونیز جفتك؛ نوعی از پرش‌که هردو پا را با هم جفت‌کنند و از جائی بجای دیگر بپرند ، ونیز جفته؛ بمعنی جفت وقرین و انباز هم‌گفته شده .

جفته - جفتا - ص . (بفتح جیم و تا) خمیده کج «نگا . چفته» .

جفر - ع . (بفتح جیم و سکون فا) چاه فراخ ، جفار جمع ، و نام علمی که صاحبان آن مدعی هستندبوسیلهٔ آن بحوادث آینده آگاهی پیدامیکنند، علم حروف‌هم میگویند .

جفرسته - ا . (بفتح جیم و را و تا) ماسوره ، و نخی که هنگام ریسیدن پنبه دور دوك پیچیده میشود ، چفرسته و جغرسته و جفرسه وچغرشته و کیسنه هم‌گفته شده .

جفن - ع . (بفتح جیم و سکون فا) پلك چشم ، غلاف شمشیر، اجفان و جفون و اجفن جمع .

جفنة - ع . (بفتح جیم و نون) ریشهٔ تاك یاشاخهٔ آن، ونیز کاسهٔ بزرگ ، خمره ، چاه‌کوچك ،جفان و جفنات جمع .

جفنگ - ص . (بفتح جیم وفا) بیهوده ، ناچیز، یاوه ، سخن یاوه و بی‌معنی .

جك - ا . (بفتح جیم) چوبی‌که با آن دوغ یا ماست را بهم بزنند تا مسکه از آن جدا شود ، جغ هم‌گفته‌اند ، و نیز جك بمعنی برات وبه‌معنی شب پانزدهم شعبان‌هم‌گفته شده «نگا . چك» .

جك - انگلـ . **Jack** دستگاه‌کوچك اهرمی که برای بالابردن و بالانگاهداشتن چیزهای‌سنگین از قبیل ماشینها و اتومبیلها هنگام تعمیر یا عوض‌کردن ادوات‌آنها در زیر ماشین میزنند .

جکاشه - ا . (بفتح جیم و شین) نگا. سیخول .

جگاره - ا . (بفتح جیم و را) نگا . جدکاره .

جگر - ا . (بکسر جیم و فتح‌گاف)کبد، یکی از اعضاء درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است ودر بدن انسان درپهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد و صفرا از آن مترشح میشود ، جگرسیاه هم میگویند .

جگر آگند - ا . جگر آگنده ، تکه‌های رودهٔ گوسفندکه باگوشت یاجگرپخته پرکنند،جرغند و چرغند هم‌گفته شده .

جگرآور - ك . (بفتح‌واو)بی‌باك، پردل، جگردار هم میگویند .

جگربند - ا . (بکسرجیم وفتح‌گاف وبا) مجموع دل و جگر و شش ، بخصوص دل و جگر و قلوهٔ گوسفندکه برای پختن بگیرند ، و نیزکنایه از فرزند ، مثال از فردوسی :

زبان بزرگان پر از پند بود
تهمتن بدرد از جگربند بود

جگرخراش - ك . خراشندهٔ جگر ، دلخراش ، اندوه‌آور .

جگرخواره - ك .کنایه از کسی که غم و اندوه بسیار بخورد ، بمعنی یار غمخوار نیز گفته شده ، جگر خای هم گفته‌اند ، مثال از نظامی :

نیابی به از من جگرخواره‌ای
جگر خواره‌ای نه شکرپاره‌ای

جگرسفید - ا . نگا . شش .

جگرسوز ـ ك . سوزانندهٔ جگر، آنچه باعث حزن و اندوه بسیار شود .

جگرسیاه ـ ا . نگا . جگر .

جگرك ـ ا . (بکسر جیم و فتح گـاف و را) خوراك قلیهٔ جگر گوسفند که با روغن و پیاز در تاوه تف بدهند . **جگرکی :** فروشندهٔ جگرك .

جگرگاه ـ ا . جای جگر در شکم .

جگرگوشه ـ ا . گوشهٔ جگر، پاره‌ای از جگر، وکنایه از فرزند عزیز .

جگرنه ـ ا . (بکسرجیم‌وفتح گاف ونون) چکرنه «نگا .کاروانك» .

جگن ـ ا . (بفتح جیم وگاف) نی، پوشال که با آن روی چیزی را بپوشانند، ژگن‌هم گفته شده.

جل ـ ا. (بفتح جیم)جلك، قبره، «نگا. چکاوك»

جل ـ ع . (بضم جیم و تشدید لام) پالان ، پوشاك چهارپایان ، جلال «بکسر جیم» واجلال «بفتح‌همزه» ج.ع .

جل

جلاء ـ ع . (بفتح جیم)از وطن و خانمان دور شدن ، واضح وآشکار شدن امری ، صیقل‌دادن وزدودن‌زنگ شمشیروآیینه‌وامثال آنها

جلاء ـ ع . (بکسرجیم) سرمه، کحل .

جلاب ـ ع . (بفتح جیم وتشدید لام) جلب‌کننده، بطرفی‌کشنده ،کسی‌که بنده و برده را از شهری بشهردیگر برای فروش ببرد .

جلاب ـ ع . (بضم ، یا بضم جیم و تشدید لام) معرب‌گلاب ، عرقی‌که ازگل میگیرند، و شربتی که باگلاب و عسل یا شکر درست‌کنند، مثال از سعدی :

نشاید برد سعدی جان ازین کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم

جلابیب ـ ع. (بفتح جیم وکسربا) جمع جلباب.

جلاجل ـ ع . (بفتح جیم اول وکسر جیم دوم) زنگها، زنگوله‌ها، سینه‌بند اسب یا شترکه زنگهـای کوچك به‌آن دوخته باشند، دف و دایرهٔ زنگوله‌دار ، جمع جلجل .

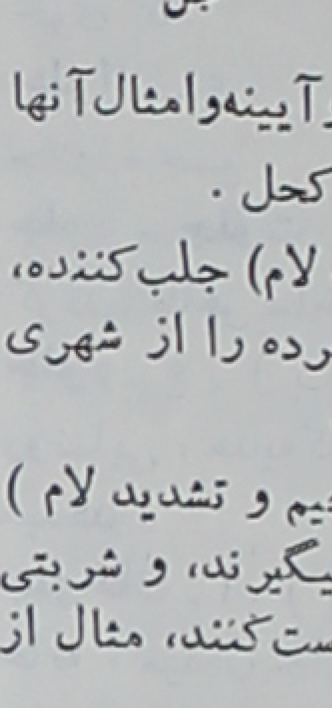

جلاجل

جلاد ـ ع . (بفتح جیم و تشدید لام) دژخیم ، میرغضب ، کسی که مأمور تازیانه زدن و شکنجه کردن یاکشتن محکومین است .

جلادت ـ ع . (بفتح جیم و دال) نیرومندی ، صلابت، شکیبایی، چابکی ، دلیری .

جلاس ـ ع . (بضم جیم و تشدید لام) جمع‌جالس و جلیس .

جلافت ـ ع . (بفتح جیم و فا) میان تهی بودن، بی‌مغزی، سبکی، حماقت .

جلال ـ ع . (بفتح جیم) بزرگی ، بزرگواری ، عزت و شکوه .

جلالت ـ ع . (بفتح جیم و لام) عظمت، شوکت ، بزرگی، بزرگواری .

جلاله ـع . (بفتح جیم و تشدید لام) حیوان‌حلال گوشت‌که سرگین بخورد ،گاو سرگین‌خوار .

جلالی ـ منسوب بجلال . **تاریخ جلالی :** تقویم یا تاریخ منسوب بجلال‌الدیـن ملکشاه سلجوقی که بامرآن پادشاه توسط عده‌ای از علماء نجوم ازآنجمله حکیم عمر خیام ترتیب داده شده .

جلامید ـ ع .(بفتح جیم وکسرمیم) جمع جلمود

جلاهق ـ ع . (بفتح جیم وکسرها) کمان‌گروهه، مهره وگلولهٔ‌گلی‌که‌باکمان‌گروهه میانداخته‌اند.

جلب ـ ص. (بفتح جیم ولام) هرچیزقلب وبدل، آدم بد ذات ، زن بدکار، بمعنی فتنه وآشوب هم گفته شده ، مثال از عسجدی :

جلب‌کشی و همه خان و مانت پر جلب است
بُدی جلب‌کش وکرده بکودکی جلبی

جلب ـ ع . (بفتح جیم و سکون لام) کشیدن ، کشیدن از جائی بجای دیگر .

جلب ـ ع . (بفتح جیم و لام) آنچه از شهری بشهر دیگر جلب کنند ، اجلاب جمع .

جلباء ـ ع . (بضم جیم و فتح لام) جمع جلیب .

جلباب ـ ع. (بکسرجیم وسکون لام) جامهٔ‌فراخ، پیراهن‌گشاد ، چادر زنان، جلابیب جمع .

جلبان ـ ع . (بضم جیم و لام و تشدید با)ملك، خلر. «نگا.خلر».

جلبان

جلبة ـ ع . (بفتح جیم و لام) درهم پیچیدن آوازها ، غوغا وداد وفریاد.

جلبك ـ ا . (بضم جیم وفتح‌با) نوعی از رستنی هاکه در آب میروید بشکل نوار سبز و دراز ، درازی‌آن مختلف است، در بیشترجویهاو جاهای مرطـوب و روی تنهٔ بعضی درختها پیدا

میشود ، در بعضی دریاها نیز بشکل نوارهای پهن و دراز دیده میشود که برروی آب شناور است ، رنگ آن سبز و گاهی هم برنگ قهوه‌ای یاسرخ، جل‌وزغ و جامهٔ غوك‌هم میگویند .

جلبو ـ ا . (بفتح جیم و ضم با) نوعی سبزی شبیه به‌نعناع .

جلبوب ـ ا . (بفتح جیم و ضم با) نگا.عشقه .

جلبهنگ ـ ا . (بکسر جیم و فتح با وها) تخم گیاهی است معروف به زردخار که برگهائی‌شبیه به برگ لوبیا دارد وبیخ‌آنرا تربد زرد میگویند.

جلبیز ـ جلبیزه ـ ا . (بفتح جیم) نگا.جلویز.

جلجل ـ ع . (بضم هردو جیم) زنگ کوچك ، زنگوله، جلاجل جمع .

جلجلان ـ ع. (بضم هردوجیم)کشنیز، تخم کشنیز، دانهٔ چیزی .

جلد ـ ع . (بفتح جیم و سکون لام) نیرومند ، چابك، چالاك ، اجلادجمع ، درفارسی بمعنی‌جلق نیز گفته شده .

جلد ـ ع. (بکسرجیم وسکون لام) پوست ، پوست بدن انسان یا حیوان ، اجلاد و جلود جمع ، و آنچه‌که روی‌چیزی بکشند یا بچسبانند مثل‌جلد کتاب ، جلد دفتر و امثال‌آنها .

جلز ـ ا. (بکسر جیم و لام) صدای تف خوردن و سرخ شدن‌گوشت یا چیز دیگر در روغن، جلزو ولزهم میگویند .

جلساء ـ ع . (بضم جیم و فتح لام) همنشینان ، جمع جلیس .

جلسه ـ ع . (بفتح جیم و سکون لام) نشست ، یك نشست، یکبار نشستن، نشستن برای مذاکره در امری، جلسات جمع .

جلغوزه ـ ا . (بفتح جیم و ضم غین) جلوزه « نگا . چلغوزه »

جلف ـ ع . (بکسر جیم و سکون لام) میان‌تهی، سبك ،گول ، احمق، اجلاف و جلوف جمع.

جلق ـ (بفتح جیم و سکون لام) مأخوذ از زلق عربی ، اخراج منی بـا مالش دست ، استمناء ، جلدهم‌گفته شده .

جلك ـ ا . (بفتح جیم و لام) نگا . چکاوك .

جلکاره ـ ا . (بفتح جیم) نگا . جدکاره .

جلگه ـ ا . (بضم جیم و فتح‌گاف) زمین مسطح و هموار و پهناور که گاه دارای ارتفاع میباشد و چون ارتفاع را از سطح دریا میگیرند زمینی را که کمتراز ۲۰۰متر ارتفاع دارد جلگه میگویند، ممکن است جلگه از سطح دریا هم پست‌ترباشد.

جلمود ـ ع . (بضم جیم و میم) سنگ خاره ، سنگ بزرگ ، جلامید جمع .

جلنار ـ ع . (بضم جیم و فتح لام مشدد) معرب گلنار،گل انار .

جلنبر ـ ص . (بضم جیم و فتح لام و با)کسی‌که جامهٔ کهنه وکثیف و پاره پاره و جل مانند دربر داشته باشد .

جلنبه ـ ا . (بضم جیم و فتح لام وضم با) چوبی که جامه را در وقت شستن با آن میکوبند، چوب گازران،کدینه، کوبین، کدنگ .

جلنجبین ـ ع . (بفتح جیم و لام و جیم دوم و کسر با) معرب گلنگبین «نگا . گلنگبین» .

جلنگ ـ ا . (بکسر جیم و لام) نوعی پارچهٔ ابریشمی‌ضخیم که‌آنرا زردوزی کنند، بمعنی‌بیارهٔ خربزه و هندوانه و خیار هم‌گفته‌اند ، جلونك‌هم گفته شده .

جلو ـ ا . (بکسرجیم و فتح لام) پیش، پیش‌رو، روبرو، بمعنی لگام و افسار اسب هم میگویند .

جلواد ـ ا. (بفتح جیم و سکون لام) سرشت بد، خوی بد .

جلواز ـ ع . (بکسر جیم) پاسبان ، پاکار ، جلاوزه جمع .

جلوه ـ جلوت ـ ع . (بفتح جیم و واو) آشکار کردن، ظاهر ساختن ، نمایش دادن .

جلوه ـ ع . (بکسر جیم و فتح واو) نمایش ، رونمایی ، هدیه‌که داماد در وقت زفاف به‌عروس میدهد .

جلوخان ـ ا . (بکسر جیم و فتح لام) پیشگاه خانه ، میدان جلو منزل و عمارت .

جلود ـ ع . (بضم جیم و لام) جمع جلد .

جلودار ـ ا.ص. (بکسرجیم وفتح لام)نوکری‌که سواره یا پیاده جلواسب ارباب خود حرکت‌کند، پیشرو. **جلوداران:** سوارانی‌که‌جلوتر ازسواران دیگر بسوی مقصد حرکت‌کنند ، طلایه .

جلوزه ـا.(بفتح جیم وضم لام) نگا . چلغوزه.

جل‌وزغ ـ ا . (بضم جیم و فتح واو و زا)جسمی سبزرنگ‌که درکنارآبهای ایستاده و راکدتولید میشود ، نوعی رستنی که درآب میروید بشکل‌نوار سبز و دراز ، جامهٔ غوك وخزه وگاوآب وجلبك و چغز واره و چغزپاره‌هم‌گفته شده .

جلوس ـ ع . (بضم جیم و لام) نشستن .

جلوگیری - ا . مص. جلوکسی راگرفتن ، مانع وقوع امری شدن .

جلوند - ا . (بفتح جیم و واو) چراغ ،قندیل ، جروند هم گفته شده .

جلونك - ا . (بفتح جیم و ضم لام و فتح نون) بیاره ، بیاج ، بوتهٔ خربزه و هندوانه و امثال آنها ، جلنگ و چلونك هم گفته شده .

جلویز - ا . (بفتح جیم وکسرواو) رشته ،کمند، بمعنی مفسد و غماز هم گفته شده ، جلبیز و جلبیزه و جلیزهم گفته‌اند، مثال از طاهر فضل:

روا نبود بزندان و بند بسته تنم
اگر نه زلفك مشکین او بدی جلویز

ونیز جلو از درعربی بمعنی پاسبان است

جله - ا . (بضم جیم و فتح لام مشدد) گره ، گره ریسمان ،گلولهٔ ریسمان ، بمعنی سماروغ هم گفته شده ، در عربی زنبیل بزرگی را میگویند که از برگ خرما یا شاخه‌های نازك درخت می‌بافند ، بمعنی پشکل هم میگویند .

جلی - ع . (بفتح جیم وکسرلام و تشدید یا) واضح،روشن، آشکار، صیقل‌داده‌شده، پرداخت‌شده

جلیب - ع . (بفتح جیم وکسر لام) مجلوب ، آنچه از شهری بشهر دیگر ببرند برای فروش، جلباء جمع .

جلیه - ع . (بفتح جیم وکسر لام و فتح یای مشدد) حقیقت امر، خبریقین، امرروشن وآشکار.

جلیتغه - ا . (بکسرجیم ولام و فتح غین) نیمتنهٔ کوتاه بی‌آستین که زیر لباس میپوشند .

جلید - ع . (بفتح جیم وکسر لام) سخت وقوی، نیرومند ، بردبار ، چابك و با هوش ، ضدبلید ، جلاد« بکسر جیم»و جلداء جمع، ونیز بمعنی یخ .

جلیدیه - ع . (بفتح جیم وکسر لام و فتح یای مشدد) عدسی چشم،جسم جامد و غیر حاجب ماوراء بشکل عدس که در قسمت خلفی حدقهٔ چشم قراردارد .

جلیدیه

جلیس - ع . (بفتح جیم و کسر لام) همنشین ، همنشست ، همزانو ، همدم ، جلساء و جلاس جمع .

جلیف - ع . (بفتح جیم وکسر لام) مرددرشتخو، ظالم،گول و احمق ، ونیز بمعنی گیاه شبرم .

جلیل - ع . (بفتح جیم و کسرلام) بزرگ ، بزرگوار، محترم، اجله و اجلاء جمع .

جلیل - ع . (بضم جیم وفتح لام) مصغر جل ، جل اسب، پوشاك چهارپایان ، پرده، کجاوه‌پوش ، پردهٔ روی کجاوه .

جلیله - ع. (بفتح جیم وکسرلام) مؤنث جلیل، زن بزرگ قدر ، و ناقه ای که یك شکم بیشتر نزاییده باشد ، جلائل جمع .

جم - ا.(بفتح‌جیم) مخفف جمشید که‌بنا بر داستان‌های شاهنامه چهارمین پادشاه پیشدادی بوده ، بمعنی پادشاه بزرگ هم گفته شده . **جمجاه :** پادشاه بزرگ و بلند قدر .

جم - ع . (بفتح جیم وتشدید میم) کثیر،فراوان از هرچیز ، هرچیز بسیار ، جمام و جموم جمع.

جم غفیر :گروه بسیاری از مردم .

جماح - ع . (بکسرجیم) سرکشی، سرکشی‌اسب.

جماد - ع. (بفتح جیم) هرچیز بیجان و بی‌حرکت از قبیل سنگ و چوب و فلز و امثال آنها ، جمادات جمع .

جمادی - ع . (بضم جیم وکسردال) ماه پنجم و ششم از ماههای‌قمری‌که جمادی‌الاولی و جمادی‌الآخره میگویند .

جمار - ع . (بکسرجیم) جمع جمرة .

جمار - ع . (بفتح جیم) جماعت، گروهی ازمردم که در محلی جمع شده باشند .

جمار - ع. (بضم‌جیم و تشدید میم) شحم‌النخلة ، پیه درخت خرما ، پنیر نخل ، جسمی سفید رنگ که درسردرخت خرما پیدا میشود وطعم‌آن مانند طعم شیر است ، در فارسی جدب هم گفته شده ، جمارات جمع .

جماز - جمازه - ع . (بفتح جیم و تشدید میم) تندرو ، شتابنده ، دونده ، شتر تندرو .

جمازه

جماش - ص . (بفتح‌جیم) شوخ، مست ، غزلخوان ، بازیگر، فریبنده‌وآرایشگر، بتشدید میم هم گفته شده ، مثال از نظامی :

زشیرین کاری آن نقش‌جماش
فروبسته زبان‌ودست نقاش

جماع - ع . (بکسر جیم) با هم جمع شدن ،

نزدیکی کردن مرد با زن ، مقاربت، در فارسی سکند و نیوتش هم گفته شده .

جماعت ـ ع . (بفتح جیم وعین) گروهی‌ازمردم، جماعات جمع .

جمال ـ ع . (بفتح جیم) حسن صورت ، زیبایی، خوبی، خوشگلی .

جمال ـ ع . (بکسرجیم) شتران ، جمع جمل .

جمال ـ ع . (بفتح جیم و تشدید میم) ساربان ، شتربان ، شتردار ، جماله جمع .

جمام ـ ع . (بکسرجیم) قبیله‌ها،جمع جم وجمة

جمام ـ ع . (بفتح جیم) آسودگی و آسایش اسب پس از خستگی ، اسب آسوده خورده و خفته که برآن سوار نشوند .

جمان ـ ع . (بضم جیم) لؤلؤ ،گوهر ، واحدش جمانة ، در فارسی بمعنی کیل داروهم گفته شده .

جمانی ـ ا . (بفتح جیم) نکا . چمانی .

جماهیر ـ ع. (بفتح جیم وکسرها) جمع‌جمهور.

جمایع ـ جمائع ـ ع. (بفتح جیم) جمع جمیعه.

جمة ـ ع . (بفتح جیم و میم مشدد) قسمت مهم هر چیز ، و نیز بمعنی چاه پرآب ، جمام جمع .

جمجم ـ ا. (بضم هردو جیم)گیوه «نکا. چمچم»

جمجمه ـ ع . (بضم هردو جیم) استخوان سر ، کاسهٔ سر که از هشت تکه استخوان وصل بهم‌تشکیل شده و مغز سر در آن جا دارد ، و نیز بمعنی قدح چوبی،و چاهی که درشوره‌زار کنده‌شود، جماجم‌جمع.

جمجمه

جمد ـ ع . (بفتح جیم و میم) یخ ، برف .

جمدر ـ ا . (بفتح جیم و دال) حربه‌ای شبیه بشمشیر که آنرا کتاره‌هم میگویند، جمندر وجنبیه نیز گفته شده ، بعضی‌آنرا مأخوذ ازکلمهٔ جمدهر هندی دانسته‌اند .

جمرة ـ ع . (بفتح جیم و را) اخگر ، یك تکه آتش، یك سنگریزه ، و نیز بمعنی قوم‌وجماعتی که با یکدیگر پیوسته ومتفق و هم‌آهنگ باشند. جماروجمرات جمع. **جمرات‌حج:** نام سه موضع است که آنها را جمرةالاولی و جمرةالوسطی و جمرةالعقبه میگویند، و نیزجمره در فارسی‌بخار و حرارتی را میگویند که درآخر زمستان از زمین برمیخیزد و برای‌آن سه نوبت و برای هر نوبت هفت روز فاصله قائل گردیده سقوط جمرهٔ اول و سقوط جمرهٔ دوم و سقوط جمرهٔ سوم می‌گویند ، در نوبت سوم درختان بیدار میشوند ، مثال از انوری :

جمره است مگر خصم تو زیراکه نپاید
در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را

جمری ـ ص . (بفتح جیم یا بکسر جیم و را) جلف ، سفله ، بی‌اصل ، بازاری .

جمزیور ـ ا ، ص . (بفتح جیم وکسر زا و فتح واو) اسبی که پیشانی و شکم و دست و پـای او سفید باشد ، مثال از مسعود سعد :

ابرش و خنگ وبور و جمزیور
آتش و آب و باد و خاك شده

جمست ـ ا. (بفتح جیم و میم) نوعی یاقوت پست، سنگی است برنگ زرد یا سرخ یا آسمانی یا سفید ، در عربی نیز جمست میگویند ، درفارسی جمشت وکمست وگمست هم‌گفته شده .

جمشاك ـ ا . (بفتح جیم و سکون میم) کفش ، پاافزار، جمشك وچمشاك وجمتك نیزگفته شده .

جمع ـ ع . (بفتح جیم وسکون میم)گردآوردن، فراهم‌آوردن، چیزهای پراکنده راگردآوردن ، و در اصطلاح علم حساب : یکـی از چهار عمل اصلی، عملی‌که چند عدد را رویهم بنویسندوآنها را بهم بیفزایند ، و در دستور زبان کلمه‌ای را میگویندکه بربیش از دو شخص یا دوچیز دلالت کند و علامت‌آن در فارسی «ان» و «ها» است .

جمع ـ ع. (بفتح جیم وسکون میم) گروه،جماعتی از مردم ، جموع جمع . **یوم‌الجمع:** روز قیامت.

جمعه ـ ع . (بضم جیم و فتح عین) هفته ، و«بضم جیم و میم» هفتمین روز از هفته ، روزآدینه .

جمعیت ـ ع . (بفتح جیم و یای مشدد) فراهم آمدن و مجتمع شدن، متحدگشتن . الفت‌ووفاق، و نیز بمعنی گروه مردم ، انبوهی مردم ، مردم بسیارکه در یکجا گردآمده باشند، نفوس یك‌شهر یا مملکت .

جمل ـ ع. (بفتح جیم ومیم)شتر، شتر یك‌کوهانه یا دو کوهانه ، جمال و اجمال وجمالةجمع .

جمل

جمل ـ ع .(بضم جیم وفتح‌میم) جمع‌جمله بمعنی‌همه وهمگی چیزی

جمل ـ ع . (بضم جیم و فتح میم مشدد) طناب

کشتی ، ریسمان کلفت . **حساب جمل :** حساب حروف هجا که مجموع آنها در هشت کلمهٔ مصنوعی ابجد گنجانیده شده وآنـرا حساب ابجدیه هم می‌گویند و برای ساختن ماده تاریخ در شعر استعمال میشود . «نکا. ابجد»

جمله ـ ع . (بضم جیم و فتح لام) همه ، همگی ، و بمعنی کلام و سخنی که مفید معنی باشد ، کلامی که مرکب از مسند ومسندالیه باشد ، جمل جمع.

جمند ـ ا . ص . (بفتح جیم و میم) اسب کاهل ، جمام «نکا . جای‌مند» .

جموح ـ ع . (بضم‌جیم ومیم) سرکشی کردن اسب، و «بفتح جیم و ضم میم» اسب یا شخص سرکش .

جمود ـ ع . (بضم جیم و میم) بسته شدن ، یخ بستن آب، خشکی و افسردگی .

جموع ـ ع . (بضم‌جیم ومیم) گروهها، جمع‌جمع .

جمهرة ـ ع . (بفتح جیم و ها و را) گردآوردن و توده کردن چیزی ، برداشتن قسمت اعظم چیزی.

جمهور ـ ع . (بضم جیم و ها)گروه ، جماعت مردم ، کثیر و معظم ومتراکم از هرچیزی ، تودهٔ بزرگ ریگ ، جماهیر جمع .

جمهوری ـ ع. (بضم جیم و ها) منسوب بجمهور، شراب مسکر، شراب کهنه ، شراب انگور که چند سال بر آن گذشته و غلیظ شده باشد .

جمهوری ـ جمهوریة ـ ع . (بضم جیم) رژیم و طرز حکومتی که بجـای پادشاه یکنفر از طرف مردم کشور بـرای مدت معینی انتخاب میشود و او را رئیس جمهور میگویند .

جمیز ـ ع . (بضم جیم و فتح میم مشدد) نوعی از انجیر، انجیر تازه ، درفارسی بفتح جیم و کسر میم گفته شده .

جمیع ـ ع . (بفتح جیم وکسرمیم) جماعت مردم، همه، همگی، ضد متفرق .

جمیعه ـ ع . (بفتح جیم و کسر میم) اجتماع ، جمائع جمع .

جمیل ـ ع . (بفتح جیم‌وکسرمیم) خوب، نیکو، زیبا، خوشخو، خوشگل .

جمیله ـ ع . (بفتح جیم وکسرمیم) مؤنث جمیل، خوب و زیبا، نیکو و پسندیده ، زن زیبا .

جن ـ ا . (بفتح جیم) جانب ، طرف، سو، کنار.

جن ـ جنه ـ ع . (بکسر جیم و تشدید نـون) موجود خیالی و غیرمـرئی بین انس و ارواح ، واحدش جنی، مؤنث آن جنیه . **جن‌گیر :** کسی که کارش دعا نوشتن و دعا دادن بمبتلایان امراض روحی است وبقول خودش با جن‌ها رابطه دارد و قادر به‌تسخیرجن میباشد .

جنائب ـ ع. (بفتح جیم وکسرهمزه) جمع‌جنیبه.

جنائز ـ ع . (بفتح جیم وکسرهمزه) جمع‌جنازه.

جناب ـ ا . (بضم جیم) جناغ، شرط‌بندی ، بازی و قمار معروف که عبارت است از جناغ شکستن دونفر باهم که هرکس فراموش‌کندشرط رامیبازد و برنده میگوید مرا یاد است و تورا فراموش ، مثال از فرخی :

راست گفتی عتاب او برمن
هست از بهر بردن جناب

جناب ـ ع . (بفتح جیم) ناحیه، آستانه، درگاه، کلمهٔ تعظیم که‌پیش‌ازنام‌اشخاص بزرگ‌ذکرمیشود.

جنابت ـ ع . (بفتح جیم و با) جنب شدن، نجس شدن، پلید شدن ، حـالت انسان پس از مقاربت یا انزال منی که غسل براو واجب میشود .

جنابه ـ ا . (بضم جیم و فتح با) دوغلو، توأم ، بچه‌ای که با بچهٔ دیگر در یك موقع از یك شکم زاییده شده باشد ، مثال از خاقانی :

دولت و ملت جنابه زاد چوجوزا
ما دربخت یگانه زای صفاهان

جناة ـ ع . (بضم جیم) جمع جانی .

جنات ـ ع . (بفتح جیم و تشدید نون) جمع‌جنت بمعنی بهشت .

جناح ـ ع . (بفتح جیم) بال مرغ، دست وبازوی انسان، ناحیه، اجنحه جمع. ونیز جناح : هریك از دو طرف لشکر که در میدان جنگ در سمت راست و چپ قلب قرار میگیرد . **جناح ایمن :** جناح راست، میمنه . **جناح ایسر :** جناح چپ ، میسره .

جناح ـ ع . (بضم جیم) گناه، بزه .

جنادره ـ ع . (بفتح جیم وکسردال و فتح را) جمع جندار .

جنازه ـ ع . (بکسر،یا فتح جیم) مرده ، تابوت باجسد مرده ، نعش ، تخت یا تخته که مرده را باآن بردارند ، جنائز جمع .

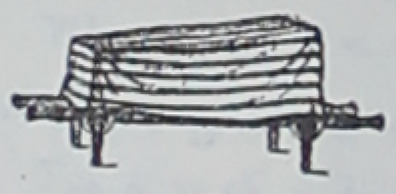

جنازه

جناس ـ ع . (بکسر جیم) همجنس بودن ، همجنسی ، و دراصطلاح بدیع: جناس یا تجنیس: آنست که شاعردوکلمه در شعر بیاورد که در تلفظ شبیه بهم یا همجنس اما در معنی مختلف باشد ، مثل این شعر :

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
شادی ندیده هیچکس از نای بینوا
«نای اول آلت موسیقی و نای دوم نام حصاری است که مسعود سعد سالها در آن زندانی بوده» مثال دیگر ازحکیم عمرخیام :
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

جناغ ـ ا . (بفتح ، یا ضم جیم) استخوانی که جلو سینهٔ مرغ قرار دارد ، و استخوانی دو شاخه بشکل V که در شرط بندی میشکنند . **جناغ شکستن:** نوعی شرط بندی که دونفر در سر سفره جناغ مرغ را با هم بشکنند بعد هرکس شرط را فراموش کرد و چیزی ازدست طرف گرفت گروی را باخته است ، جناب هم گفته شده ، و نیز جناغ بمعنی تختهٔ دو شاخهٔ زین اسب ودامنهٔ زین اسب هم گفته شده ، مثال از منجیك :
همه تفاخر آنها بفضل و دانش بود
همه تفاخر اینها بغاشیه است و جناغ

جناغ سینه ـ ا . (بضم جیم) استخوانی است در بدن انسان که در جلو سینه قرار دارد و در بالا با دو استخوان ترقوهٔ راست وچپ متصل است، بعربی «عظم قص» میگویند .

جناغ سینه

جنان ـ ع. (بکسرجیم) ، جمع جنت بمعنی بهشت
جنان ـ ع . (بفتح جیم) دل، قلب، امر پنهان ، درون چیزی، شب و تاریکی شب ، اجنان جمع .
جنان ـ جنانة ـ ع . (بضم جیم) سپر .
جنایات ـ ع . (بکسرجیم) جمع جنایت .
جنایت ـ ع . (بکسر جیم و فتح یا) تبهکاری ، جرم وگناه بزرگ ، جنایات جمع .
جنب ـ ع . (بفتح جیم و سکون نون) پهلو ، کنار، جهت ، ناحیه، سمت، اجناب وجنوب جمع.
جنب ـ ع . (بضم جیم و نون) غریب، بعید،دور، آدم غریب و بیگانه، کسی که آلوده بهنجاست شده باشد ، کسی که بواسطهٔ جماع و انزال منی غسل براو واجب شده باشد .
جنباندن ـ جنبانیدن ـ مص . (بضم جیم) تکان دادن، چیزی را در جای خودش حرکت دادن . **جنباننده :** «ص . فا» تکان دهنده. **جنبان :** امر بجنبانیدن، بجنبان ، و بمعنی جنباننده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگردرآید مثل سلسله جنبان، بمعنی جنبنده هم میگویند .
جنبة ـ ع . (بفتح جیم و با) ناحیه، طرف، کرانه، اعتزال، کناره گیری .
جنبیدن ـ مص. (بضم جیم و کسر با) تکان خوردن، بحرکت آمدن، حرکت کردن . **جنبش :** «ا. مص» تکان، حرکت . **جنبنده:** «ص . فا» تکان خورنده، متحرك . **جنبیده :** تکان خورده، حرکت کرده .
جنبیه ـ ا . (بفتح جیم و کسر با وفتح یا) کتاره، «نگا . جمدر» .
جنت ـ ع (بفتح جیم ونون مشدد) باغ ، بهشت، فردوس، جنان و جنات جمع .
جنة ـ ع . (بضم جیم وفتح نون مشدد) سپر، جنن «بضم جیم و فتح نون» جمع .
جنتلمن ـ انگلـ . Jentleman جوانمرد ، مرد با وقار و با فتوت .
جنتیانا Gentiane گیاهی است دارای ساقهٔ بلند ومجوف وگره دار، برگهایش شبیه به برگ گردو، گلهایش سرخ مایل به کبودی ، ثمرآن در غلافی عریض و نازك جا دارد، ریشهٔ آن بکلفتی انگشت و برنگ زرد یا سرخ، طعمش بسیار تلخ ، در طب بکار میرود ، در فارسی کوشادهم گفته شده ، در کوهها و جاهای نمناك و سایه دار میروید، ریشهٔ آن ملین ومحرك جهاز هاضمه است

جنتیانا

جنج ـ ا . (بفتح جیم و سکون نون) آواز وفریاد ، جنجال.
جنجال ـ ا . (بفتح جیم و سکون نون) فریاد و همهمه ، شور و غوغا، آشوب و ازدحام ، جنج هم گفته شده .
جنحه ـ ع . (بفتح جیم و حا) بزه، گناه کوچك.
جند ـ ع. (بضم جیم و سکون نون) سپاه، لشکر، اجناد و جنود جمع ، و نیز بمعنی شهر ، اجناد جمع . **جندی :** سپاهی، لشکری .
جندار ـ ع . (بکسر جیم) سرباز نگهبان ،

مأمور نگهبانی و محافظت فرمانده یا فرماندار و یا شخص دیگر، ژاندارم، جنادره جمع.

جند بیدستر ـ ا. (بضم جیم) گند بیدستر، خایهٔ سگ‌آبی، کیسه‌ای غده مانندکه زیر پوست شکم بیدستر «نر و ماده» وجود دارد، در طب برای رفع تشنج بکار میرود، آش بچگان هم میگویند، خزمیان هم گفته شده.

جندر ـ ا. (بفتح جیم و دال) جامه، رخت، پوشیدنی، پوشاك.

جندره ـ ص. (بفتح جیم و دال ورا) نتراشیده، ناهموار، چوب ناتراشیده، هرچیز ناصاف و پر چین و چروك.

جندك ـ ا. (بکسرجیم وفتح دال) مسکوك مسی کوچك که سابقاً رایج بوده و کمتر از یك پول «نصف یکشاهی» ارزش داشته.

جندل ـ جندله ـ ع. (بفتح جیم ودال) سنگ، سنگ عظیم، جنادل جمع.

جنده ـ ص. (بکسرجیم و فتح دال) زنده، زن بدکار، روسپی.

جنرال ـ نگا. ژنرال.

جنس ـ ع. (بکسر جیم و سکون نون) آنچه که شامل انواع متعدده باشد مثل جنس حیوان که شامل انسان و سایر جانداران است، در اصطلاح منطق: جنس آنست که شامل انواع باشد و نوع شامل اصناف و صنف شامل افراد، بمعنی کالا و متاع هم میگویند، اجناس جمع.

جنسیت ـ ع. (بکسر جیم و سین و فتح یای مشدد) حالت یا ماهیت جنس.

جنگ ـ ا. مص. (بفتح‌جیم) نبرد، کارزار، پیکار، آورد، زد و خورد و کشتار میان چندنفر یا میان سپاهیان دوکشور. **جنگ زرگری:** جنگ‌دروغی و ساختگی برای فریب دادن‌کسی.

جنگ ـ (بضم‌جیم) مأخوذ از هندی، دفتربزرگ که درآن اشعار و مطالب گوناگون نوشته شده باشد، و نیز بمعنی‌کشتی، سفینه.

جنگاور ـ ص. (بفتح جیم و واو) جنگ‌آور، دلیر، جنگجو، مرد جنگی.

جنگجو ـ ص. (بفتح جیم اول و ضم جیم دوم) جنگ جوینده، دلیر، شجاع، جنگاور.

جنگل ـ ا. (بفتح جیم وگاف) زمین پهناور که از درختان انبوه و بیشمار پوشیده شده و دارای نهرها وجویبارها باشد، جنگل درجاهائی بوجود می‌آید که زمین مستعد باشد و حرارت و رطوبت بقدر کفایت وجود داشته باشد، وجود جنگل در اعتدال هوا و ازدیاد باران وجلوگیری از بادهای شدید تأثیردارد.

جنگلاهی ـ ا. (بفتح جیم وسکون نون) غلیواج، زغن، جنگلانی وجنگلایی و چنگلاهی وچنگلانی هم گفته شده. «نگا. زغن».

جنگلبان ـ ا. ص. (بفتح جیم وگاف) نگهبان جنگل، کسی‌که مأمور محافظت و مراقبت جنگل باشد.

جنگولك بازی ـ یا جنغولك بازی ـ در تداول عامه: شلوغ‌کردن و جنگ وجدال بچگانه راه انداختن، حسابسازی.

جنگیدن ـ مص. (بفتح جیم) جنگ کردن، نبردکردن. **جنگنده:** «ص. فا» جنگ‌کننده.

جنم ـ ا. (بفتح جیم و نون) شکل، صورت، هیکل، قیافه، سرشت، ذات.

جنوب ـ ع. (بضم جیم و نون) جمع جنب.

جنوب ـ ع. (بفتح جیم و ضم نون) یکی‌ازجهات اربعه، مقابل شمال، طرف دست‌راست‌کسی که روبمشرق ایستاده باشد، قبله‌هم میگویند

جنوب

جنود ـ ع. (بضم جیم و نون) لشگرها، سپاهها، جمع جند.

جنون ـ ع. (بضم جیم و نون) دیوانگی، بیماری دماغی، زایل شدن عقل.

جنیبة ـ جنیبت ـ ع. (بفتح جیم و کسر نون و فتح با) یدك، اسب کتل، جنیب هم میگویند، جنائب جمع.

جنین ـ ع. (بفتح جیم و کسر نون) هرچیز پوشیده و مستور، بچه تا زمانی‌که در شکم مادر است و زاییده نشده، اجنه جمع.

جنیه ـ ع. (بضم جیم و فتح نون و سکون یا) لیرهٔ مصری معادل صدغرش یاهزار ملیم، گرانتر از لیرهٔ انگلیسی.

جو ـ ا . (بفتح جیم) یکی از غلات که شبیه گندم است و دانه‌های آن بیشتر بمصرف تغذیهٔ چهارپایان میرسد ، ازآردآن نیز نان میپزند .

جو

جو ـ جوی ـ ا . (بضم جیم) نهر کوچك .

جو ـ ع . (بفتح جیم و تشدید واو) فضا ، مابین زمین‌وآسمان،جواء «بکسر جیم» و اجواء جمع .

جوائز ـ ع . (بفتح جیم و کسرهمزه) جمع جائزه .

جواب ـ ع . (بفتح جیم) پاسخ، مقابل سؤال یاخطاب یا دعاء یا اعتراض، اجوبه و جوابات جمع .

جواد ـ ع. (بفتح جیم) سخی، بخشنده « برای مذکر و مؤنث» اجواد و اجاود و اجاوید جمع .

جواد ـ ع . (بفتح جیم) اسب تندرو ، جیاد و اجیاد و اجاوید جمع .

جوادـع. (بفتح جیم وتشدیدواو) بسیاربخشنده.

جواذب ـ ع . (بفتح جیم وکسرذال) جمع‌جاذب.

جوار ـ ع. (بکسرجیم) همسایگی، عهد و امان، پناه و زینهار .

جوارح ـ ع . (بفتح جیم وکسررا) جمع‌جارحه .

جوارش ـ (بفتح جیم معرب‌گوارش ترکیبی از داروهای‌خوش‌طعم که برای‌تسهیل‌عمل‌هضم بکار ببرند

جواری ـ ا . (بفتح جیم وکسر را) ذرت، بلال . «نگا . ذرت» .

جواری

جواری ـ ع . (بفتح جیم وکسررا) کنیزان، دختران، جمع جاریه .

جواز ـ ا . (بضم جیم) هاون چوبی یا سنگی ، دستگاهی که با آن چیزی را بفشارند و عصاره یا روغن آنرا بگیرند، جوازان و جوازن و جوازه هم گفته شده، مثال از فرخی :

ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون گرنجی که فروکوفته باشد بجواز

جواز ـ ع . (بفتح جیم) رخصت، اجازه، مباح ، روا، و نیز بمعنی پروانه و گذرنامه ، اجوزه‌جمع.

جواسیس ـ ع . (بفتح جیم و کسرسین) جمع جاسوس .

جوال ـ ا . (بضم جیم) تاچه ، بارجامه ،کیسهٔ بزرگ‌که ازنخ ضخیم یا پارچهٔ خشن درست‌کنند برای حمل بار ، بمعنی پارچهٔ ضخیم و خشن هم میگویند ، جوبال وگوال هم‌گفته شده .

جوال ـ جواله ـ ع . (بفتح جیم و تشدید واو) بسیار جولان‌کننده ، بسیارگردش‌کننده .

جوال‌دوز ـ ا . سوزن درشت که برای دوختن جوال و پارچه‌های ستبر بکار میرود .

جوالق ـ جوالیق ـ ع . (بفتح جیم و کسرلام) جمع جوالق«بضم جیم وفتح لام» و جوالق«بکسر جیم و لام» بمعنی جوال ، خرجین . **جوالقی :** جوال‌فروش ، جوالباف .

جوامد ـ ع . (بفتح جیم وکسرمیم) جمع‌جامد.

جوامعـ ع. (بفتح‌جیم‌وکسرمیم)جمع جامع‌وجامعه

جوان ـ ص . (بفتح جیم) انسان یا حیوان یا درخت‌که‌بحد میانهٔ عمر طبیعی خود رسیده‌باشد، برنا ، ضد پیر .

جوانب ـ ع . (بفتح جیم‌وکسر نون) جمع‌جانب .

جوانبخت ـ ص . خوشبخت، نیك‌بخت .

جوانمرد ـ ص . (بفتح جیم و میم) مردجوان، بخشنده ، سخی ، بزرگوار، صاحب همت وفتوت.

جوانمردی : سخاوت ، فتوت .

جوانمرگ ـ ص . کسیکه در جوانی مرده‌باشد.

جوانه ـ ا . (بفتح جیم و نون) جوانی ، مرد جوان ، شاخهٔ تازهٔ درخت، و در اصطلاح‌گیاه شناسی؛ چیزی شبیه برگهای ریز که در سر شاخه و در بغل برگ و در اطراف شاخه‌های درخت میروید و از فلسهای متعدد ساخته شده و بعد از باز شدن بشکل برگ درمی‌آید، باین‌معنی تژهم میگویند .

جوانه

جوانی ـ ا . (بکسر جیم‌ونون) نگا . نانخواه .

جواهر ـ ع . (بفتح جیم وکسرها)گوهرها ، جمع جوهر . **جواهرنشان :** مرصع ، هرچیزی

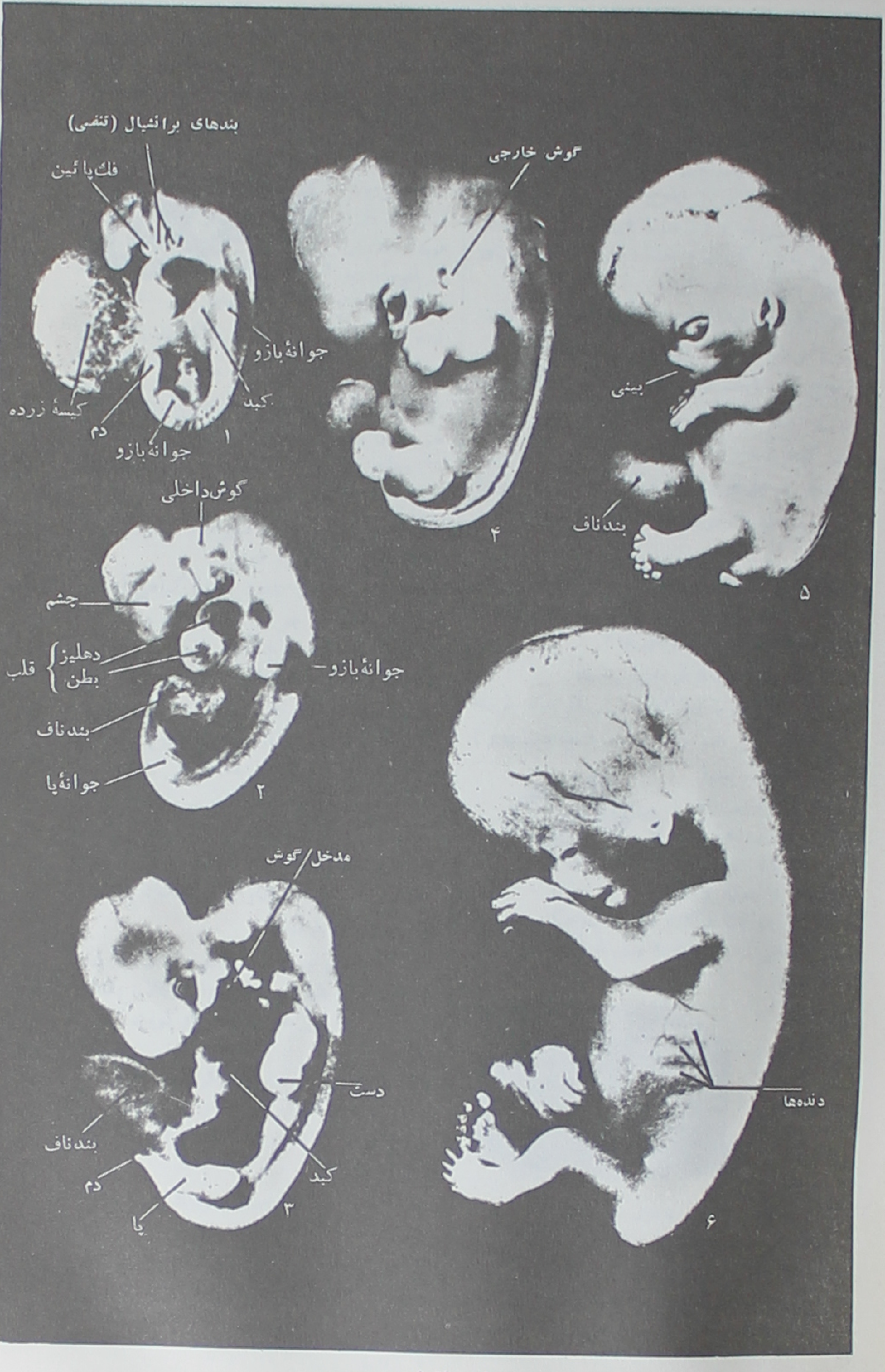

جنین انسان ص ۳۸۳

Call No. .... Date ....

Accession No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

که بر آن جواهر نشانده باشند. **جواهرنگار :** چیزی که با جواهر نگاشته و آراسته شده باشد.

جوبه ـ ا. (بضم جیم) میدان و جائی از شهر که آنچه خواربار از خارج حمل میشود در آنجا بفروش میرسد، و نیز جوبة «بفتح جیم و با» در عربی بمعنی گودال و فضای بین خانه‌ها و فضای هموار میان دوزمین است.

جوتره ـ ا. (بفتح جیم وتا ورا) مناره، کنگره، برج مرتفع، سکو، چوتره هم گفته شده.

جوج ـ ا. (بضم جیم) تاج خروس، تکهٔ گوشت سرخ رنگ که روی سر خروس میروید، خوچ نیز گفته شده.

جوجر ـ جوجره ـ ا. (بضم اول وکسر سوم) وزنی معادل یك درهم یا ۴۸ جو، جوجن هم گفته شده.

جوجگك ـ ا. (بضم جیم اول و فتح جیم دوم وگاف) مصغر جوجه، جوجهٔ کوچك، جوزگك هم گفته شده، مثال از منوچهری:

آبی چو یکی جوزك از خایه بجسته
چون جوزگکان برتن او موی نرسته

جوجه ـ ا. (بضم جیم اول و فتح جیم دوم) بچهٔ ماکیان، بچهٔ مرغ، بچهٔ هرپرنده که تازه از تخم درآمده باشد، جوزه و چوزه و چوزه و جوزك و جوگك هم گفته شده، جوجگان جمع.

جوجه

جوجه‌کشی : «بفتح کاف» عمل خوابانیدن ماکیان یابوقلمون ماده ویا کبوترو امثال آنها برای تولید جوجه، امروزه برای تولید جوجه غالباً ازماشینهای جوجه‌کشی استفاده میکنند، در این ماشینها همان حرارتی را که ماکیان در موقع خوابیدن روی تخمها تولید میکنند «در حدود ۴۰ درجه» فراهم میسازند و پس از ۲۱ روز تخمها باز میشود و جوجه‌ها بیرون می‌آیند.

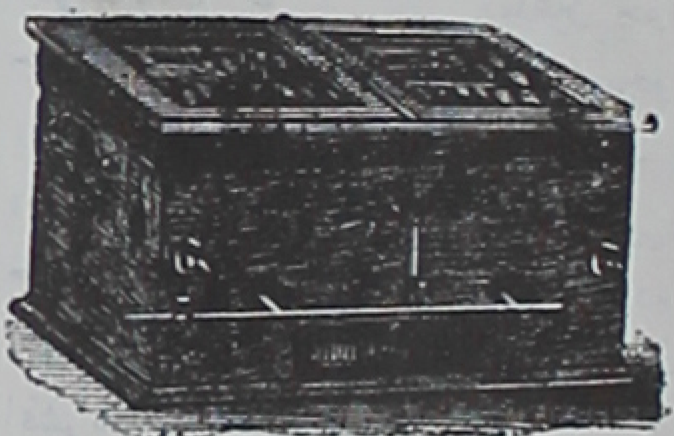

ماشین جوجه‌کشی

جوجه‌تیغی ـ ا. خارانو، «نگا. خارپشت»

جوخه ـ ا. ج. دسته، گروه، دسته‌ای از مردم، دسته‌ای از حیوانات، جوخ هم گفته شده، درعربی جوق و جوقه میگویند.

جوجه تیغی

جود ـ ع. (بضم جیم) کرم، بخشش.

جودانه ـ ا. (بفتح جیم و نون) درختی است شبیه به‌درخت بیدمشك که چوب محکم وسخت و شاخه‌های صاف و راست دارد و از شاخه هایش دستهٔ بیل وکلنگ درست میکنند.

جودت ـ ع. (بضم، یا فتح جیم) خوب شدن، نیکو شدن، نیکویی، خوبی.

جودر ـ ا. (بفتح جیم و دال) گیاهی است که در میان کشتزار جو میروید و دانه های ریز و باریك دارد، جودره هم گفته شده.

جودرو ـ ا. (بکسر دال) فصل درو کردن جو.

جودو ـ مأخوذ از کلمهٔ ژاپونی «جوجیت سو» کشتی ژاپونی، نوعی از حمله یا دفاع که برای از پا درآوردن یکدیگر ضربه‌های فنی بنقاط حساس بدن وارد میکنند.

جور ـ ا. (بضم جیم) گونه، نوع، طور، مانند، مثل، جوره هم گفته شده. **جور کردن :** مانند هم کردن، یکنواخت کردن. **جور شدن :** یکنواخت شدن، مانند هم شدن.

جور ـ ا. (بضم جیم) تذرو، جوربور هم گفته شده.

جور ـ ا. (بضم جیم وفتح واو) بالا، بلندی، ارتفاع، و نیز بمعنی حق او لویت کسی در زراعت زمین.

جور ـ ع. (بفتح جیم) ستم کردن، از راه راست منحرف شدن، کنار رفتن، در فارسی بمعنی خط لب جام هم گفته شده. **پیالهٔ جور :** پیالهٔ مالامال و پراز می.

جوراب ـ ا. (بضم جیم) پوشاك پاکه از نخ یا پشم با دست یاماشین بافته میشود، بعربی جورب «بفتح جیم و را» میگویند و جمع آن جوارب است، در فارسی گوراب هم گفته شده.

جورة ـ ع. (بفتح جیم و واو) جمع جائر.

جوز ـ ع . (بفتح جیم) گردو، گردکان ، معرب گوز « بفتح گاف»

جوز

جوزاء ـ ع. (بفتح جیم) دوپیکر، نام برج سوم ازدوازده برج فلکی «نگا . منطقةالبروج» .

جوزاغند ـ ا . (بفتح جیم و غین) جوزآغند،جوزآگند، هلو یا شفتالـوی خشک‌کرده که درون آنرا با مغز جوز پرکرده باشند ، جوزغندهم میگویند .

جوزاك ـ ا . (بفتح جیم) غم ، غصه ، اندوه.

جوزبوا ـ (بفتح جیم و با و تشدید واو) معرب جوزبویا ، ثمر درختی است شبیه به بلوط و در غلافی مانند غلاف بلوط جا دارد ، درخت آن باندازهٔ درخت‌گردو اما برگهایش کـوچکتر و باریکتر ، در جاوه و بعضی شهرهای هندوستان بثمر میرسد، در طب بکار میرود .

جوزغند ـ ا . نگا . جوزاغند.

جوزغه ـ ا. (بفتح جیم و زا وغین) غوزه وغلاف پنبه‌که هنوز پنبهٔ آنرا در نیاورده باشند ، گوزغه و جوزقه و جوزق و کتو هم گفته شده .

جوزغه

جوزق ـ (بفتح جیم و زا) معرب گوزغه . « نگـا . جوزغه» .

جوزگره ـ ا. گرهی‌که بشکل دکمه باشد، دکمه‌ای که از قیطان درست‌کنند .

جوزن ـ ا . (بفتح جیم و زا) آفتی است که بگندم وجومیزند وآنها راخشك و ضایع‌میکند، زردی هـم میگویند ، بمعنی جادوگر و مرتاض هندی نیزگفته شده ، مثال از نظامی :

ز هندوستان آمده جوزنی
بهرجو که زد سوخته خرمنی

مثال دیگر :

مگر نشنیدی از جادوی جوزن
که داند دود هرکس راه روزن

جوز هندی ـ ع . نگا . نارگیل .

جوزینه ـ ا . حلوائی‌که با مغز گردو یا بادام درست‌کنند .

جوژك ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) جوجك ، « نگا . جوجه و جوجگك » .

جوژگك ـ ا . نگا . جوجگك .

جوژه ـ ا . نگا . جوجه .

جوسق ـ ع . (بفتح جیم و سین) کوشك ، قصر ، بالاخانه، جواسق وجواسیق جمع، درفارسی جوسه هم‌گفته شده .

جوسك ـ ا . (بفتح جیم و سین) تکمه ، گوی گریبان، جوساك هم‌گفته شده .

جوسنگ ـ ا . (بفتح جیم و سین) همسنگ جو، هموزن جو، اندازه و وزن یك جو، چیزی‌که در حجم و وزن باندازهٔ جو باشد، مثال ازنظامی :

بچندین سر تیغ الماس رنگ
نسفتند جوسنگی از خاره سنگ

جوسه ـ ا . (بفتح جیم و سین) کوشك ، قصر ، بالاخانه ، بعربی جوسق میگویند .

جوش ـ ا . (بضم جیم) دانه‌های ریزکه روی پوست بدن‌انسان پیدا میشود، ونیز بمعنی‌گرمی، شورش، هنگامه، و جوشیدن آب یا مایع دیگر ، بمعنی پیوستگی و اتصال هـم میگویند . **جوش دادن :** پیوند دادن ، چسباندن و لحیم‌کردن دو قطعه فلز بیکدیگر، جوشکاری هم میگویند .

جوشاك ـ ا . مص. (بضم‌جیم) جوشش، جوشیدن آب یـا مایـع دیگر .

ماشین جوشکاری

جوشانـص.فا. نگا. جوشیدن.

جوشاندن ـ

جوشانیدن ـ مص . (بضم جیم) بجوش‌آوردن‌آب یا مایع دیگر بـوسیلهٔ حـرارت . **جوشاننده :** «ص.فا» بجوش‌آورنده،کسی‌که‌مایعی‌را بجوشاند. **جوشانده :** «ص . م» بجوش آورده شده ، و در اصطلاح طب : داروئی‌که‌آنرا درآب بجوشانندو افشره‌اش را به‌بیمار بدهند .

جوش بره ـ ا . (بضم جیم و فتح با ورا) نوعی ازآش‌که خمیرآردگندم را بقطعات‌کوچك مثلث بریده و لای‌آنها‌گوشت و لپهٔ نخود میگذارند و میپزند .

جوش ترش ـ ا . نگا . اسید ترتریك .

جوشش ـ ا . مص . نکا . جوشیدن .

جوش شیرین ـ ا . «بی کربنات دوسود» گردی است سفید رنگ، طعم آن کمی شور، در طب برای رفع ترشی معده و سوء هاضمه و در صنعت برای ساختن لیموناد بکار میرود .

جوشك ـ ا . (بضم جیم و فتح شین) کوزهٔ کوچك لوله‌دار، بلبله، چوشك هم گفته شده .

جوشن ـ ع. (بفتح جیم وشین) زره، درع، جواشن جمع . **جوشنور** : (بفتح واو) جوشن‌پوش ، سپاهی، مثال از فردوسی ؛

یکی کوه آتش بدیگر کران
گرفته لب آب جوشنوران

جوشن

جوشیدن ـ مص . (بضم جیم) بجوش آمدن آب وهر مایع دیگر در روی آتش ، بیرون آمدن آب از زمین و چشمه با حالتی که انگار در حال جوشیدن است.
جوشش : «ا . مص» جوش داشتن، بجوش آمدن.
جوشان: «ص . فا» درحال جـوشیدن . **جوشیده** : «ص . م » بجوش آمده ، جوش داده شده .

جوشش

جوشیره ـ ا . (بفتح جیم وکسر شین) نوعی آش آرد ، جوشیر و جشیر وجشیره هم گفته‌اند ، ونیـز جشیر و جشیره بمعنی جـولاهه هم گفته شده ·درعربی جشیر «بفتح جیم و کسر شین» بمعنی تیردان و جوال ستبر است

جوع ـ ع . (بضم جیم) گرسنگی. **جوع البقر** و **جوع الکلب** : مرضی که در معده پیدا میشود و مریض هرچه غذا بخورد باز احساس گرسنگی میکند .

جوغ

جوغ ـ ا . (بضم جیم) چوبی که روی گردن جفت گاو میگذارند وگاو آهن را به‌آن میبندند وزمین را شخم میزنند ، جغ و جو وجوه و یوغ هم گفته شده.

جوغن ـ ا . (بفتح جیم و غین) هاون سنگی .

جوف ـ ع . (بفتح جیم) شکم ، اندرون چیزی، داخل چیزی، اجواف جمع .

جوق ـ ع . (بفتح جیم) جوخ ، دسته، گروه ، اجواق جمع .

جوقه ـ ع . (بفتح جیم و قاف) جوخه، دسته ، گروه، رسد .

جوگك ـ ا . (بضم جیم و فتح گاف) جوجه ، بچهٔ مرغ ، مثال از منوچهری ؛

آهو با شیر کی تواند کوشید
جوگك با بازکی تواند پرید

جوگندم ـ جوگندمی ـ ك . (بفتح جیم و گاف) کنایه از موی سر و ریش که سیاه و سفید باشد.

جوگی ـ هند . (بضم جیم وکسر گاف) یوگی ، یکی از فرقه‌های هندو در هندوستان ، درویش و مرتاض هندو .

جول ـ ا . (بضم جیم) نکا . زغن .

جولا ـ ا . ص. (بضم جیم) نکا . جولاه .

جولان ـ ع . (بفتح جیم و واو) گردیدن، دور ـ زدن، بهرطرف اسب تاختن ، تاخت و تاز کردن در میدان .

جولاه ـ ا. ص . (بضم جیم) بافنده، نساج ، بمعنی عنکبوت هم گفته‌اند ، جولا و جولاهه و جولاهك و جـوله و جولهه نیـز گفته شده .
جولاهگی: بافندگی

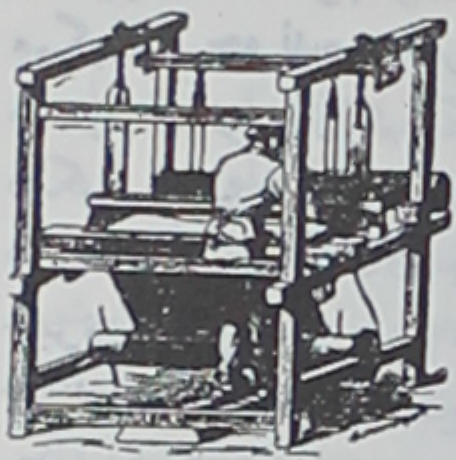
جولاه

جولخ ـ ا . (بضم جیم و فتـح لام) پارچهٔ پشمی خشن که از آن خرجین وجوال درست‌کنند، جامهٔ پشمی خشن . **جولخی** : جولخ پوش ، پشمینه پوش ، جولقی‌هم گفته شده .

جولقی ـ (بفتح جیم و لام ، یاکسرلام) معرب جولخی ، جولخ پوش، قلندر پشمینه‌پوش ، مثال از مولوی ؛

جو لقیی سر برهنه میگذشت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

جوله ـ جولهه ـ ا . (بضم جیم وفتح لام)مخفف جولاه و جولاهـه ، و نیز جَوله بمعنی تیردان و ترکش وکیش و مرغ و مرغزار هم گفته شده ، خارپشت بزرگ تیرانداز را هم گفته‌اند و باین معنی جوله هم گفته شده ، مثال از نزاری ؛

گرچه دارد ز اعتراض جهول
سینه پر تیر طعنه چون جوله

جولیدن ـ مص . نگا . ژولیدن .
جون ـ ا . (بفتح جیم و واو) دستگاه خرمن ـ کوبی که برگردن گاو میبندند .
جوهر ـ ع. (بفتح جیم و ها) معرب گوهر، اصل و خلاصهٔ چیزی ، آنچه قائم بذات باشد ، مقابل عرض، وهرسنگ گرانبها ازقبیل الماس، یاقوت، فیروزه، مروارید و امثال آنها، واحدش جوهره، جواهر جمع . **جوهردار :** اصیل ،کاری ، تیغ و شمشیر آبدار . **جوهرفرد :** چیزی که قابل تجزیه و تقسیم نباشد .
جوهرشوره ـ ا . نگا . اسید ازتیك .
جوهرگوگرد ـ ا . نگا . اسید سولفوریك .
جوهرلیمو ـ ا . نگا . اسید سیتریك .
جویا ـ جویان ـ ص . فا . نگا . جستن .
جویبار ـ ا . (بضم جیم و سکون یا) جوی آب ، کنار جوی آب، جائی که در آن جوی بسیار باشد، جوی بزرگی که از جویهای کوچك تشکیل شود .
جویدن ـ مص . (بفتح جیم وکسر واو) چیزی را زیر دندان نرم کردن، خاییدن ، جاویدن هم میگویند. **جونده :** «ص . فا» کسی که چیزی را میجود، جانوری راهم میگویند که دانه و چیزهای دیگر را زیر دندان خود میجود و نرم میکند ، مانند موش، جوندگان جمع. **جویده :** «ص . م» چیزی که زیردندان نرم شده باشد .
جوین ـ ص . ن . (بفتح جیم وکسرواو) منسوب بجو، چیزی که از جو درست شده باشد، مثل نان جو، جوینه هم گفته شده .
جوییدن ـ مص . نگا . جستن .
جه ـ ص . (بکسرجیم) زن بدکار، فاحشه .
جهات ـ ع . (بکسر ، یا فتح جیم) جمع جهة .
جهات اربعه یا جهات اصلیه: در اصطلاح جغرافیا، مشرق ـ مغرب ـ شمال ـ جنوب. **جهات فرعیه :** چهار جهة بین جهات اصلیه که عبارتست از شمال شرقی ـ جنوب شرقی ـ جنوب غربی ـ شمال غربی.
جهاد ـ ع . (بکسر جیم) کوشش کردن، کوشیدن ، جنگ کردن در راه دین حق .
جهار ـ ع . (بکسرجیم) آشکار کردن ؛ روبارو و بی حجاب کسی را دیدن ، بلند کردن آواز .
جهاز ـ ع . (بکسر، یا فتح جیم) آنچه ازاسباب و رخت و اثاث و چیزهای دیگر که برای خانه یا برای عروس یا برای مسافر آماده کنند، ونیز بمعنی دستگاه مانند کشتی و چرخ روغنگیری ، و اعضائی که با هم در بدن عمل معینی را انجام میدهند مثل جهاز تنفس ، جهاز هضم ، اجهزه و اجهزات جمع .
جهال ـ ع . (بضم جیم و تشدید ها) جمع جاهل.
جهالت ـ ع. (بفتح جیم ولام) نادانی، بی خردی .
جهان ـ ا . (بفتح جیم) گیتی، دنیا ، عالم، جهن نیز گفته شده . **جهانیان:** مردم دنیا، تمام مردمی که در این دنیا هستند .
جهان ـ ص . فا . نگا . جهیدن .
جهان آرا ـ جهان آرای ـ ص . آرایندهٔ جهان ، زینت دهندهٔ دنیا .
جهان آفرین ـ ص . آفرینندهٔ جهان ، پروردگار، خدای بزرگ .
جهان افروز ـ ص . افروزندهٔ جهان ، روشن کنندهٔ جهان ، صفت آفتاب .
جهانبان ـ ص . نگهبان جهان ، نگاهدارندهٔ عالم، صفت پادشاه بزرگ **جهانبانی:** پادشاهی ، سلطنت .
جهان بین ـ ص . بینندهٔ جهان ، صفت چشم .
جهان پناه ـ ص . پناه جهان ، ملجأ وپناهگاه مردم ، پادشاه عادل .
جهان پهلوان ـ ص . پهلوان بزرگ ، مردی که از تمام پهلوانان جهان دلیرتر و پرزور تر باشد.
جهانتاب ـ ص. روشن کنندهٔ جهان، صفت آفتاب .
جهانجو ـ ص . جویندهٔ جهان، پادشاه بزرگ و کشورگشا .
جهاندار ـ ص . دارندهٔ جهان ، پادشاه عادل و عاقل . **جهانداری :** پادشاهی .
جهاندن ـ جهانیدن ـ مص. پرش دادن، پراندن، بهجست و خیز وادار کردن. **جهاننده :** «ص. فا» پرش دهنده، بهجست و خیز درآورنده .
جهاندیده ـ ص . کسی که سفر بسیار کرده وبیشتر شهرهای دنیا را دیده و تجربه اندوخته .
جهانسوز ـ ص . سوزانندهٔ جهان، پادشاه جبار و ستمکر .
جهانگرد ـ ص . (بفتح گاف) کسی که در شهرها و کشورها بگردد وسیاحت کند، سیاح ، جهان نورد هم گفته شده . **جهانگردی :** سیاحت.
جهانگشا ـ ص. (بضم گاف) گشایندهٔ جهان، کشور گیر، پادشاه دلیر و فاتح .

جهانگیر - ص . گیرندهٔ جهان ، پادشاهی که کشورهای بزرگ بگیرد، کسی که شهرتش بتمام نقاط جهان برسد .

جهان‌نما - ا . نقشهٔ جغرافیا که زمین را در دو نیم کره نشان میدهد .

جهة - جهت - ع . (بکسر، یا فتح جیم) طرف، جانب، سوی، ناحیه، سبب، جهات جمع .

جهد - ع . (بفتح جیم و سکون ها) کوشیدن ، کوشش .

جهر - ع . (بفتح جیم و سکون‌ها) آشکار کردن ، بلند کردن آواز .

جهش - ا . مص. (بفتح‌جیم‌وکسرها) نکا. جهیدن.

جهل - ع . (بفتح جیم و سکون ها) نادانی ، بی‌خردی. **جهل‌مرکب :** آنستکه شخص نمیداند اما می‌پندارد که میداند . **جهل‌بسیط :** آنستکه شخص نمیداند و اعتقاد بدانستن خود هم ندارد، یعنی میداند که نمیداند .

جهلاء - ع . (بضم جیم و فتح ها) جمع جاهل‌و جهول .

جهله - ع . (بفتح جیم و ها و لام) جمع جاهل.

جهمرزی - ا . مص . (بکسر جیم و فتح میم) زناکاری ، جماع بازن فاحشه .

جهنم - ع . (بفتح جیم و ها و نون مشدد) دوزخ، جای گناهکاران در قیامت .

جهود - (بضم‌جیم‌وها) یهود، یهودی . **جهودانه :** منسوب به جهود ، جهودی ، پارچهٔ زردی که در قدیم یهودیان برای امتیاز و باز شناخته شدن بدوش خود میدوخته‌اند .

جهول - ع. (بفتح جیم و ضم ها) نادان، بی‌خرد، خودپسند، جهلاء جمع .

جهیدن - مص . (بفتح جیم وکسرها) برجستن ، پریدن روی زمین، جستن از جائی بجای دیگر. **جهش :** «ا . مص» جست و خیز، بمعنی طبیعت وسرشت و خلقت هم گفته شده . **جهنده :** «ص. فا» جست و خیز کننده . **جهان :** جهنده ، در حال جهیدن .

جهیز - ع . (بفتح جیم وکسرها) اسب چابك و تیزرو، در فارسی بمعنی اسباب وآنچه که عروس از خانهٔ خود بخانهٔ شوهر میبرد میگویند .

جیاد - ع . (بکسرجیم) جمع جیّد .

جیاع - ع. (بکسر جیم) جمع‌جائع بمعنی گرسنه.

جیب - ع . (بفتح جیم و سکون یا) گریبان ، یخهٔ پیراهن ، جیوب جمع ، و نیز جیب و جیبة «بفتح جیم» کیسه‌ای‌که بلباس میدوزند ، جیاب جمع، در فارسی بکسرجیم تلفظ میکنند .

جیبا - جیپا - ا . (بکسرجیم) هیمه، هیزم .

جیب‌بر - ص . (بکسرجیم و ضم با) کیسه‌بر ، دزدی‌که پول مردم را از جیب آنان میرباید .

جیپ Jip نوعی از اتومبیل سبك و محکم‌که در جاده های ناهموار بهتر از اتومبیل های دیگر حرکت‌میکند.

جیپ

جیپال - چیپال (بفتح جیم) نام یکی‌از راجه‌های هندکه‌سلطان محمودغزنوی براو غالب شد، وگاهی مطلق شاه و راجهٔ هندی راگفته‌اند .

جید -ع . (بکسرجیم)گردن، اجیاد وجیود جمع.

جید - ع . (بفتح جیم وکسر یای مشدد) خوب ، نیکو، بسیار نیك، جیاد جمع .

جیدار - ا . (بکسرجیم) درخت‌کوچکی است بوته مانند، برگهایش‌شبیه ببرگ بلوط ، قرمزدانه درآن تولید میشود «نکا . قرمزدانه» .

جیر - ا . (بکسر جیم) نوعی پوست دباغت شدهٔ نرم‌که ازآن رویهٔ‌کفش وچیزهای دیگرمیدوزند.

جیر - ا . (بکسرجیم) زیر ، صدای زیر ونازك، جیغ ، بمعنی خشم و غضب هم میگویند .

جیرجیر: صدای گنجشك وسوسك وامثال‌آنها.

جیران -ع . (بکسرجیم) همسایگان، جمع‌جار.

جیران - ت . (بفتح جیم) آهو .

جیرجنگ - ا . نکا . جیزجنگ .

جیرجیرك - ا . (بکسر هردو جیم و فتح رای دوم) نکا . جرواسك .

جیرو - مأخوذ از ایتالیائی بمعنی پشت‌نویسی.

جیروکردن : در اصطلاح بازرگانی‌قبولی‌نوشتن پشت برات یا سفته .

جیره - ا . (بکسر جیم و فتح را) خوراکی و خواربار که روزانه بمقدار معین بکسی بدهند ، راستاد ، رستاد . **جیره‌خوار** جیره‌خور ،کسی‌که ازدیگری جیره میگیرد .

جیزجنگ ـ ا. (بکسرجیم اول و فتح جیم‌دوم) جیرجنگ، جیرچنگ، مچاچنگ، چرمینهٔ‌زنان، چیزی شبیه به‌آلت تناسل مرد که از چرم درست کنند .

جیزة ـ ع. (بکسرجیم و فتح زا) ناحیه، جانب، کرانه .

جیستن ـ مص . (بکسرجیم و فتح تا) جستن ، برجستن ، مثال از مولوی ؛

چون بدیدم صبح رویت در زمان برجیستم
گرم درکارآمدم موقوف مطرب نیستم

جیش ـ ع . (بفتح جیم) لشکر ، سپاه، ارتش ، جیوش جمع .

جیغ ـ ا. (بکسرجیم) فریاد، صدای‌نازك وبلند.

جیغه ـ ا . (بکسرجیم و فتح غین) نگا . جغه .

جیفه ـ ع . (بکسرجیم و فتح فا) لاشه، مردار ، جسد مرده‌که بوگرفته‌وگندیده شده باشد، جیف، «بکسرجیم وفتح یا» و اجیاف جمع .

جیك ـ ا . (بکسرجیم) یك‌طرف قاب یا بجول که با آن بازی میکنند ، مقابل بوك ، جك هم گفته شده .

جیك ـ ا. صدای پرندگان کوچك‌مانندگنجشك، جیك‌جیك هم میگویند .

جیل ـ ع . (بکسرجیم) یك صنف از مردم، اهل یك زمان، قرن ، اجیال و جیلان جمع .

جین Gin نوعی از نوشابهٔ الکلی که دو باره با چیزهای معطر ازقبیل دانهٔ عرعر و پوست‌نارنج تقطیر شده باشد .

جیود ـ ع . (بضم جیم ویا) جمع جید .

جیوش ـ ع . (بضم جیم و یا) جمع جیش .

جیوه ـ ا . (بکسرجیم وفتح واو) زیوه، سیماب، آبك، زیبق ، مرکور ، یکی از فلزات، برنگ نقره ، در حرارت متعارفی مایع میشود در ۴۰ درجه زیرصفرمنجمدمیگردد، در ساختن‌بارومتر و برای جیوه دادن‌آیینه بکار میرود .

چ ـ حرف هفتم از الفبای فارسی که «چه» تلفظ میشود، جیم‌فارسی‌هم میگویند، این حرف‌مخصوص زبان فارسی است و در لغات عربی نیست ، در حساب ابجد بجای جیم «۳» بشمار میرود .

چائیدن ـ مص . نگا . چاییدن .

چابك ـ ص . (بضم با) چست و چالاك، زرنگ، ماهر، زبر دست ، چابوك نیز گفته شده ، بمعنی تازیانه‌هم گفته‌اند . **چابك دست :** تندکار، زبر ـ دست، ماهر. **چابك سوار :** سوارکار ماهر، کسی که‌درمسابقهٔ اسب دوانی سوار اسب میشود .

چابك سوار

چاپ ـ ا . فن نقش کردن نوشته ها و تصاویر در روی کاغذ بوسیلهٔ حروف سربی‌وکلیشه و ماشینهای مخصوص این‌کار، سابقاً در ایران و چین وبعضی کشور های دیگر چاپ سنگی معمول و متداول بوده، در اوائل قرن پانزدهم در هلند برای برداشتن نسخه‌های متعدد ازیك‌کتاب صفحه های آنرا روی تخته حك میکردند و چون این کار دشوار بود و هرصفحه‌کتاب یك تخته لازم داشت حروف چوبی درست کردند، در سال **۱۴۵۵م** گوتانبرگ حروف سربی‌را درست‌کرد و او مخترع چاپ بشمار میرود .

ماشین چاپ

چاپاتی ـ ا . نان نازك‌که روی تابه پخته‌کنند ، چپاتی‌هم‌گفته شده .

چاپار ـ ت . پیك ، نامه‌بر، قاصد ، پست .

چاپارخانه : پست، پستخانه ، ادارهٔ پست .

چاپچی ـ ت . چاپ‌کننده ، کارگر چاپخانه .

چاپخانه ـ ا . م . جای چاپ‌کردن اوراق و کتب، محلی که‌در آن‌ماشین‌چاپ ودستگاههای‌حروفچینی باشد برای چاپ‌کردن روزنامه و سایر اوراق .

چاپلوس ـ ص . (بسکون سوم و ضم چهارم) خوشامدگو، چرب‌زبان، متملق، کسی که بافروتنی و چرب‌زبانی وخوشامدگویی کسی رافریب بدهد، چابلوس و چالبوس و چلبوس هم‌گفته شده .

چاپیدن ـ مص. تاراج‌کردن، غارت‌کردن، اموال دیگران را بیغما بردن .

چاتلانقوش ـ ت . (بسکون تا و ضم قاف) ثمر درخت بنه یا پستهٔ وحشی که ازآن ترشی درست میکنند، چتلاقوچ هم گفته‌اند ، در فارسی بنه و بنگلك‌هم‌گفته شده، درعربی‌بطم یا حبة‌الخضراء میگویند .

چاتمه ـ ت . (بسکون تا وفتح میم) وضع و شکل چند تفنگ‌که ته آنها را با اندکی فاصله از هم بزمین بگذارند و سرآنها را بهم تکیه بدهندکه‌بشکل مخروط‌درآید. **چاتمه‌زدن:** چیدن تفنگها بشکل چاتمه و توقف عده‌ای قراول در یك محل .

چاتمه

چاتو ـ ا. (بضم تا) طناب دار، ریسمانی‌که باآن‌کسی را حلق‌آویزکنند .

چاچله ـ ا. (بفتح سوم و چهارم) کفش، پاافزار، پاپوش، مثال از عنصری :

گرفتم بجائی رسیدی بمال
که زرین‌کنی سندل و چاچله

چاچول ـ ا . حقه ، نیرنگ ، مکر وفریب .

چاچی ـ ص . ن . منسوب بچاچ‌که نام قدیم‌شهر تاشکند یا کاشغر بوده و در آنجا کمان خوب میساخته‌اند . **چاچی‌کمان** یا **کمان‌چاچی:** کمان

خوب منسوب بچاچ ، مثال از فردوسی ؛

بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست

چاخان ـ ص . متملق، چاپلوس .

چاخچور ـ ا . (بسکون خا) شلوار گشاد زنانه که ازکف پا تاکمررا میپوشاند و سابقاً زنان بپا میکردند، چاقچور و چاقشور وچقشور وچاخشور نیز گفته شده، دولاغ هم میگویند .

چاخو ـ ا . ص. (بضم خا) نگا . چاهخو .

چادر ـ ا . (بضم ، یا فتح دال) بالاپوش که زنان روی سر میاندازند و تمام اندام آنها را میپوشاند و نیز بمعنی سایبان،خیمه، پردهٔ بزرگ. **چادر کافوری** : کنایه از سفیدی صبح. **چادر کحلی** : کنایه از آسمان و شب تاریك . **چادر لاجورد** :کنایه ازآسمان، وکنایه از سبزه زار.

چادر

چادرترسا ـ ا . چادر زرد و کبود ، وکنایه از شفق و سرخی افق و روشنایی آفتاب ، مثال از خاقانی ؛

از پشت کوه چادر احرام برکشد
برکتف ابرچادر ترسا برافکند

چادرشب ـ ا . (بسکون را) چادر بزرگ که رختخواب را درآن میبندند.

چادرنشین ـ ا . ص . (بسکون را) کسی که در صحرا و در ییلاق و قشلاق زیر چادر یا خیمه زندگانی میکنند .

چادرنماز ـ ا . (بسکون را) چادری که ازچیت و سایر پارچه های نازك رنگین میدوزند و زنان در خانه یا هنگام نماز خواندن برسرمیکنند .

چار ـ ا . مخفف چهار ، و مخفف چاره، بمعنی کورهٔ سفال پزی هم گفته شده .

چارآینه ـ ا . چهار آیینه ، نوعی لباس جنگ که در قدیم هنگام جنگ میپوشیدند و دارای چهار قطعه آهن صیقل شده مانند آیینه در جلو سینه و پشت و بالای زانوها بوده .

چاربالش ـ ا . (بکسرلام) چهار بالش که هنگام نشستن در پشت سر و زیرپا و طرف راست وچپ خود بگذارند و برآن تکیه بدهند، تخت،مسند، و نیز کنایه از دنیا و عناصر اربعه، چاربالشهم گفته شده ، مثال از نظامی ؛

چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم در این چار دیوار تنگ

چاربند ـ ا . چهاربند، چهار مفصل، دومفصل دست یا آرنج و دو مفصل زانو، وکنایه از دنیا و چهار عنصر .

چاربندی ـ ا . توبره پشتی که چهاربند دارد و بعضی مسافرین پیاده و دهقانان به پشت خود میبندند .

چاربیخ ـ ا . چهار بیخ ، ریشهٔ کاسنی و رازیانه وکبر وکرفس .

چارپا ـ ا. چهارپا ، هرحیوانی که چهارپادارد، بیشتر باسب و الاغ و قاطر و شتر اطلاق میشود، چاروا هم میگویند، چارپایان جمع .

چارپایه ـ ا . چهار پایه، کرسی کوچك که روی آن مینشینند .

چارپایه

چارپهلو ـ ك . چهارپهلو ،کنایه از شکم بزرگ وپر، وآدم تنومند و فربه ، نوعی از انجیر را هم گفته‌اند ، مثال از صائب ؛

زود درگل مینشیند کشتی سنگین درآب
چارپهلو میکنی خود را زآب و نان چرا

چارتکبیر ـ چهار تکبیر ، اشاره بنماز میت که چهار تکبیر دارد. **چارتکبیرزدن** :کنایه ازترك دنیاگفتن و از خوشیهای آن چشم پوشیدن .

چارچار ـ ا. برابری ، همچشمی، مقابله،گفتگو و ستیز، مثال از منوچهری ؛

تا برکسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید و نکند با تو چارچار

چارچرخه ـ ا . ص . چهار چرخه ، گاری یا گردونه که برروی چهار چرخ حرکت کند .

چارچرخه

چارچوب ـ ا . چهارچوب ، چهارچوبه ، چهار تکه چوب تراشیده متصل بهم که در چهار طرف چیزی قرار بدهند مثل چارچوب در .

چارزانو ـ ا . چهار زانو ، نوعی و حالتی از

نشستن که زانوها در طرف راست و چپ و پای راست زیر زانوی چپ و پای چپ زیر زانوی راست قرارگیرد .

چارسو - ا . چهارسو، چهارراه، چهارراه میان بازار ، چار سوق و چهار سوق و چهارسوك هم میگویند، و نیز کنایه از دنیا ، مثال ازنظامی :

در این چارسو چند سازیم جای
شکم چارسوکرده چون چارپای

چارشاخ - ا . چهار شاخ ، آلت چوبی یا فلزی دسته‌دار که باآن خرمن کوفته را برباد میدهند تا کاه از دانه جدا شود وآنرا غله برافشان وانگشته و هسك و چك و چنچ و هید و افشون و بواشه هم گفته‌اند .

چارشاخ

چارشانه - ا . ص . چهارشانه ، مرد تنومند وفربه‌که دارای شانه - های پهن باشد .

چارشنبه - ا . چهارشنبه ، روز چهارشنبه . **چارشنبه سوری :** جشن وشادمانی روزچهارشنبه هفتهٔ آخرماه اسفند.

چارضرب - چهارضرب، نوعی از نواختن ساز، و کنایه از تراشیدن ریش وسبیل و ابروکه آیین برخی قلندران بوده ، مثال :

در چارضرب ابدال ابرو تراشد از رو
تا هیچکس نگوید بالای چشمت ابرو

چارطاق - چهار طاق ، سقف یاگنبد که برروی چهار پایه بنا شده و چهار طرف آن باز باشد ، بمعنی خیمهٔ چهارگوشه هم گفته شده .

چارغ - چارق - ت . (بضم را) کفش چرمی که بندها و تسمه های بلند دارد وبندهای آن بساق پاپیچیده میشود، پاتابه، پالیك.

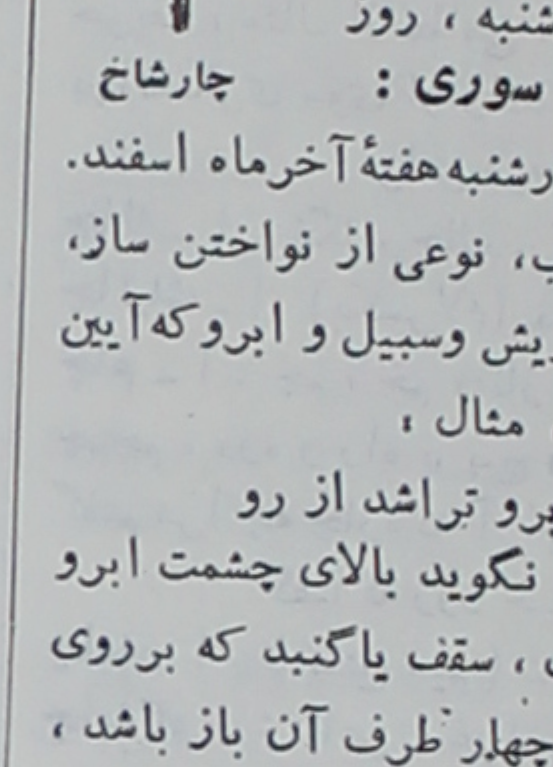

چارق

چارقب - (بسکون را و فتح قاف) قب درعربی بمعنی سوراخ میان چرخ وپارهٔ گریبان پیراهن است ، وچارقب نوعی از جامه بوده‌که درقدیم پادشاهان ایران و توران میپوشیده‌اند .

چارقد -(بفتح قاف) چهارقد، پارچهٔ نازك چهار- گوشه که زنان برسر میکنند .

چارقد

چارك - ا . (بفتح را) چهاریك ، یك چهارم چیزی ، و یك چهارم من که معادل ده سیراست، و یك چهارم ذرع یاگز که معادل چهارگره است .

چارگامه - ا .ص. چهارگامه، اسب تندرو، اسب راهوار .

چارگاه - ا . چهار گاه ، یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، بمعنی چراگاه هم گفته شده .

چارگوشه - ا . ص . نگا . چهارگوشه .

چارمیخ - ا . چهارمیخ، چهار میخ‌که روی‌زمین یا روی دیواربشکل مربع یامربع مستطیل‌بکوبند و چهار گوشهٔ چیزی را به آن ببندند ، و نوعی شکنجه‌که چهار دست و پای‌کسی را بچهار میخ ببندند و شکنجه‌اش‌کنند .

چارو - ا . (بضم را) نگا . ساروج .

چاروا - ا . (بسکون را) چارپا ، چهارپا ، حیوان‌بارکش،اسب،الاغ،قاطر،شتر. **چاروادار :** کسی که حیوانات بارکش را میراند یا با آنها باربری میکند .

چاره - ا. (بفتح را) علاج، درمان، تدبیر،مکر، حیله،گزیر، چارهم میگویند. **چاره‌جو :** چاره جوینده ،کسی‌که در جستجوی راه علاج کسی یا اصلاح امری باشد. **چاره ساز:** چاره‌کننده،علاج کننده، یکی از صفات باریتعالی ، چاره‌گر هم گفته شده. **چاره‌پذیر:**چاره پذیرنده، قابل علاج، دردی‌که بتوان آنرا علاج‌کرد ، امری‌که بتوان آنرا اصلاح‌کرد .

چاریار - ا . (بسکون را) چهاریار، دراصطلاح اهل تسنن ؛ چهار خلیفه یعنی ابوبکر - عمر - عثمان - علی .

چاش - ا . نگا . جاش .

چاشت - ا . (بسکون‌شین) هنگام صبح، یك‌ساعت ازآفتاب‌گذشته، وغذائی‌که صبح پس‌از برخاستن از خواب میخورند، مثال از نظامی :

از پس هرشامگهی چاشتی است
آخر برداشت فرو داشتی است

چاشت‌خوار : کسیکه چاشت بخورد ، و کسیکه

یکبار غذای لذیذی برایگان خورده و باز هم بطمع آن باشد، چاشت خور وچاشته خور وچشته خور هم گفته شده .

چاشت دان ـ ا . سفره یا ظرفی که غذای چاشت را در آن بگذارند، چاشدان هم گفته شده .

چاشتگاه ـ ا . هنگام چاشت .

چاشکدان ـ ا . نگا . چاشدان .

چاشنی ـ ا . (بسکون شین) مزه، شیرینی،چیزی که فقط باندازهٔ چشیدن باشد، مقداری ازخوراك که برای مزه کردن بچشند ، مقدارکمی ترشی‌از قبیل سرکه‌یا آبغوره یارب انارکه بخوراك بزنند، و نیز کلاهك فلزی که ته‌آن مقدارکمی مادهٔقابل انفجار دارد و در ته‌فشنگ یا در تفنگهای‌سرپر برای‌آتش‌کردن تفنگ بکار میرود. **چاشنی گیر:** کسی که اندکی از غذائی را برای تشخیص طعم و مزهٔآن بچشد، در قدیم کسی را میگفته‌اند که در سر سفرهٔ پادشاه از هرغذائی اندکی برای امتحان طعم و چاشنی آن یا اطمینان از نداشتن زهر میخورده تا پس ازآن پادشاه بخورد .

چاق ـ فربه، تنومند، تندرست، تلان .

چاقچور ـ نگا . چاخچور .

چاقو ـ آلت کوچك برای بریدن یا تراشیدن که دارای دسته و تیغهٔ کوتاه است و تیغهٔ آن تا میشود و لبه‌اش در دسته فرو میرود . **چاقوکش :** آدم شریرکه با چاقو بمردم حمله کند و زخم بزند .

چاقو

چاك ـ ا . شکاف ، تراك ، رخنه ، پاره . **چاك دادن :** شکاف دادن ، دراندن . **چاك چاك :** پاره پاره، پرشکاف و تراك، چاکاچاك هم می‌گویند . « نگا چکاچاك » .

چاکانیدن ـ مص . نگا . چکانیدن

چاکر ـ ا . ص . (بکسر ، یا فتح کاف) نوکر، بنده، فرمانبردار .

چاکسو ـ هند . (بسکون‌کاف و ضم سین) دانه‌ای ریز و سیاه باندازهٔ بهدانه که در طب قدیم جزو داروهای چشم بکار میرفته ، در فارسی چاکشو و خاکشو وچاکشوو چاکسی وچاکشی هم گفته شده. «نگا. چشمیزك» .

چاکوج ـ ا . آ. نگا . چکش .

چال ـ چاله ـ ا . گود،گودال ، گودالی که عمق آن بیشتر از یك‌متر نباشد ، چالوهم‌گفته شده .

چال‌کردن: گودکردن، چیزی را زیرخاك‌کردن.

چال ـ ا. مرغابی، غاز، بمعنی هوبره وکبك هم گفته‌شده،گویا بمعنی مرغابی درست‌تر باشدزیرا مرغابی کوچك را چال و مرغابی بزرگ و غاز را خرچال‌گفته‌اند، مثال از عماره :

وگر ببلخ زمانی شکار چال‌کنند
بیاکند همه وادیش را به بط و بچال

چالاك ـ ص . چست و چابك ، جلد ، زرنگ ، بمعنی جای بلند هم‌گفته شده ، مثال از اسدی :

بدو بریکی قلعه چالاك بود
گذشته سرش بر ز افلاك بود

چالش ـ ا. مص. (بکسرلام) ناز وخرام وعجب ، رفتار از روی‌کبر و غرور، بمعنی جنگ وجدال و جولان و حمله هم گفته شده ، چالیش نیز گفته‌اند . **چالشگر :**کسی که ازروی‌کبر و غرور و نخوت میخرامد ، جنگجو و مبارز دلیر .

چالشگری : جنگجویی ، خودنمایی در برابر حریف ، مثال از نظامی :

بچالشگری سوی او راند رخش
برابر سیه خنده زد چون درخش

چاله ـ ا . نگا . چال .

چالیك ـ ا. (بکسرلام) نگا . الك دولك .

چام ـ ا . چم ، خم ، ناز و عشوه . **چام چام :** چم‌چم ، دره و راه پرپیچ وخم، مثال ازمنجیك:

گفتم مرا چه چاره‌که آرام نیستم
گفتا که زود خیز و همی‌گرد چام‌چام

چامه ـ ا . (بفتح میم) شعر ، غزل ، سرود .

چامه‌گوی : شاعر ، غزلخوان ، آوازه خوان ، چامه سرا هم‌گفته شده، مثال از فردوسی :

بزد دست و تنبور را برگرفت
سراییدن چامه اندرگرفت

چامیدن ـ مص. (بکسرمیم) چمیدن ، خرامیدن، بمعنی بول‌کردن هم‌گفته شده .

چامین ـ ا. (بکسرمیم) نگا. چمین .

چانه ـ ا . (بفتح‌نون) استخوان زنخ، فك‌اسفل، ذقن، بمعنی گلولهٔ خمیرهم‌گفته شده و باین معنی چونه‌هم میگویند. **چانه‌زدن:** پرحرفی کردن ، حرف زدن زیاد در موقع خرید و فروش برای‌کم کردن یازیادکردن

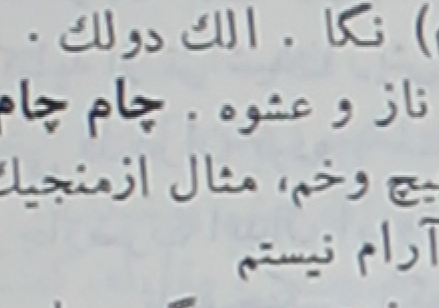
چانه

قیمت . **پرچانه :** پرحرف، پرگو ، کسی که زیاد حرف بزند .

چاو ـ مأخوذ از چینی، پول کاغذی که گیخاتون «یکی از فرمانروایان مغول ایران» درسال ۶۹۳ه. در ایران رواج داد و چون مردم قبول نکردند اندکی بعد از میان رفت .

چاوچاو ـ ا. (بسکون واو) ناله وزاری، خصوصاً ناله و زاری و سر و صدای پرندهٔ کوچك مانند گنجشك هنگامی که پرندهٔ دیگر باو حمله کند وبخواهد بچه‌اش را بگیرد واو هراسان این‌طرف وآن طرف بپرد و پی درپی بنشیند و برخیزد و فریاد کند ، مثال از رودکی :

مرغ دیدی که بچه زو ببرند
چاو چاوان دراست و چونانست

چاودار ـ ا . (بسکون واو) گیاهی است از نوع غلات، بلندیش تا ۲ متر میرسد، برگهایش پهن و خشن ، دانه‌های آنرا مانند گندم آرد میکنند و نان میپزند، درجاهای خشك بهتر از گندم میروید، دیوك هم گفته‌اند .

چاوك ـ ا . (بفتح واو) نگا . چکاوك .

چاوله ـ ا. (بفتح واو ولام) گل پر برگ ورنگین، گل صد برگ ، بمعنی کجواج و ناهموار هم گفته شده ، مثال از عنصری :

همی بوستان سازی از دشت و راغ
چمنهاش پر لاله و چاوله

چاولی ـ ا . (بضم واو و کسر لام) غله برافشان، غربال .

چاووش ـ چاوش ـ ت . (بضم واو) نقیب و پیشرولشکر، پیشروکاروان، کسی که پیشاپیش قافله یا دسته‌ای اززوار حرکت میکند وآوازمیخواند، مثال از نظامی :

ز دل دادن چاوشان دلیر
دلاورشده گور برجنگ شیر

چاه آب

چاویدن ـ مص . (بکسر واو) بانگ کردن، نالیدن، بانگ وخروش کردن پرنده .

چاه ـ ا . گودال تنوره مانندی که درزمین حفر کنند برای بالا آوردن آب یا ریختن فاضل آب .

چاه‌بن ـ ا . (بسکون‌ها و ضم با) بن‌چاه، ته چاه .

چاهخو ـ ا . ص . (بسکون ها و ضم خا) کسی که پیشه‌اش کندن چاه یالایروبی کاریز است، چاخو و چاهجو و چاهکن هم میگویند ، اما کلمهٔ چاخو بیشتر بکسی اطلاق میشود که چاه مستراح را خالی میکند وکسی راکه چاه آب حفر میکند یا در قنات و کاریز کار میکند چاهکن یا مقنی میگویند .

چاهسار ـ ا . زمینی که در آن چاه بسیار باشد، چاهسر هم گفته شده .

چاهك ـ چاهه ـ ا . (بفتح ها) چاه کوچك، گودال عمیق چاه مانند .

چاهیوز ـ ا . (بسکون ها و ضم یا) قلابی که باآن دلو یا چیز دیگر را که بچاه افتاده باشد ازچاه بیرون بیاورند، چاه‌یوزوچاهجوهم گفته شده

چای ـ ا . درختی است کوچك، بلندیش تا سه‌متر میرسد، برگهایش سبز و خرم، در جاهای گرم و مرطوب بعمل‌می‌آید، در تابستان محتاج رطوبت دائم است و بـاید همیشه‌پای آن‌مرطوب باشد ، برگ چای را بعد از چیدن‌در آفتاب یا در تاوه‌های مخصوص‌خشك میکنند سپس آنها را نرم وتمیز می‌کنند وببازار می‌فرستند، زراعت چای ابتدادرچین‌معمول گردیده، در ایران نیز دربرخی شهرها بخصوص لاهیجان زراعت میشود .

چای

چایش ـ ا . مص . (بکسریا) نگا . چاییدن .

چایمان ـ ا.مص. نگا . چاییدن .

چاییدن ـ مص . سرما خوردن، ناخوش شدن از سرما خوردگی، چاهیدن هم میگویند . **چایش:** بیماری سرماخوردگی، چایمان هم میگویند .

چپ ـ ا . ص . (بفتح اول) مقابل راست، خلاف راست، ناراست، واژگون، و باین معنی چپه هم میگویند، و نیز بمعنی لوچ و احول، وکسی که بیشتر با دست چپ کار بکند . **چپ شدن:** منحرف گشتن ، واژگون شدن .

چپات ـ ا . (بفتح اول) تپانچه ، سیلی .

چپاتی ـ ا. نگا . چاپاتی .

چپان ـ ا. ص.(بفتح اول) جامهٔ کهنه ومندرس.

چپانی : کهنه پوش، ژنده پوش .

چپ‌انداز ـ ا .ص. مکار، حیله‌گر، فریب‌دهنده، کسیکه هنگام سواری بعقب بر گردد و تیر بیندازد، مثال از زلالی،

بعیاری چپ انداز جهانی
بمکاری بلای خانمانی

چپاندن ـ چپانیدن ـ مص . (بفتح اول) آگنده کردن، پر کردن، چیزی را با زور و فشار میان چیز دیگر جا دادن، تپاندن. **چپاننده** :«ص.فا» کسی‌که چیزی را درچیز دیگر بچپاند، تپاننده

چپاول ـ ت . (بفتح اول و ضم چهارم) غارت ، یغما، تاراج. **چپاولچی** : غارتگر، یغماگر .

چپچاپ ـ ا . (بفتح اول) صدای بوسهٔ پی‌درپی .

چپچله ـ ا . (بفتح اول و سوم و چهارم) زمین لیز و مرطوب‌که پا در روی‌آن بلغزد، جای لیز و سرازیر در بغل‌کوه یا تپه‌که اطفال از آنجا بپایین لیز بخورند ، چچله ولخشك هم گفته شده.

چپدار ـ ا . (بکسر، یا فتح اول) سرموزه ، نوعی‌کفش شبیه به‌نعلین‌که سابقاً مردم بخارا در روی موزه بپا میکردند ، چپداز و چپدان هم گفته شده .

چپر ـ ا . (بفتح اول و دوم) پرچین، نرده،خانه یا دیواری‌که از چوب و علف و شاخه‌های درخت درست‌کنند،عده‌ای‌ازمردم‌یاحیوانات‌که‌دایره وار گردآمده و حلقه زده باشند، بمعنی چرخ‌خرمن کوب هم میگویند، ونیز آلتی است در پارچه‌بافی و نواربافی‌که سر تارهای نوار را به‌آن میبندند و در موقع بافتن نوار بالا وپایین میرود ، ونوار یا پارچه‌ای راکه با این‌آلت بافته شود چپرباف میگویند.

چپ راست ـ ا . نوعی نوار یا تکمهٔ ابریشمی‌که در قدیم جلو لباس بر روی سینه میدوخته‌اند ، چپ راس هم گفته شده ، مثال :

ز بسکه دست براو بسینه دوخته‌ام
گمان برندکه چپراس برقبا دارم

چپسیدن ـ مص . نگا . چسبیدن .

چپش ـ ا. (بفتح‌اول وکسردوم) بزغالهٔ‌یکساله، مثال از سوزنی ،

میش و بره و بخته و شاك و چپش تو
بگرفت بیابان ز درازی‌و زپهنا

چپق ـ ت . (بضم اول و دوم) نوعی آلت تدخین که دارای دستهٔ چوبی و سرسفالی است و توتون چبق راکه یك قسم توتون نرم است در سر آن میریزند و تدخین میکنند .

چپکن ـ ا . (بفتح اول و سوم) قبا، نوعی جامهٔ بلند مردانه، مثال :

وجودش را حمایل سان بیاراست
قبای چپکنش را شد چپ وراست

چپل ـ ص . (بفتح اول و دوم) نگا . پچل .

چپلك ـ ص . (بفتح اول و دوم و سوم) آلوده، پلید، مردار .

چپو ـ ت . (بفتح اول و دوم) غارت، یغما ، چپاول: **چپوچی** : غارتگر، یغماگر.

چپیدن ـ مص . (بفتح اول وکسر سوم) درهم فرو رفتن ، جاگرفتن چیزی در چیزدیگر بزور و فشار . **چپیده** : چیزی که بزور و فشار میان چیز دیگر جاگرفته باشد .

چپیره ـ ا. (بفتح اول وکسردوم) جمع، جمعیت، عده‌ای از مردم‌که‌برای‌کاری در یکجا گرد آیند، چبیره وجبیره هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی :

بفرمودشان تا چپیره شدند
هژبر ژیان را پذیره شدند

چپین ـ ا . (بضم اول و تشدید دوم) سله، ظرفی که ازشاخه‌های نازك درخت ببافند شبیه به‌طبق، چبین و خبین‌هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی :

بگسترد کرباس و چپین نهاد
بچپین درون‌نان‌کشکین نهاد

چتر ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) سایبان کوچك دسته‌دار‌که در زیر آفتاب یا هنگام باریدن برف وباران روی سرنگاه میدارند . **چتر آبگون** : کنایه‌ازآسمان. **چترزرین**: کنایه‌ازآفتاب. **چترسیمین**: کنایه از ماه شب چهارده، چتر سیمابی هم‌گفته‌اند .

چتر

چترعنبرین :کنایه از تاریکی شب. **چترکحلی**: کنایه ازآسمان یا ابر سیاه .

چترباز ـ ا . ص . (بسکون را) کسی‌که باچتر نجات از هواپیما بزمین فرود بیاید .

چترك ـ ا . (بفتح اول‌وسوم) گیاهی است چتری دارای برگهای دراز وساقهٔ‌کوتاه، پشت‌برگهایش خاکستری رنگ است .

چتر نجات ـ (بکسر را ونون) چتری که با آن از هواپیما بزمین فرود می آیند. «پاراشوت».

چتر نجات

چتری ـ ص ـ ن. منسوب بچتر، مانند چتر، چرخی، درخت یا بوته‌ای که شاخه‌های آن چرخی و مدور و شبیه چتر باشد. **چتریان**: در اصطلاح گیاه‌شناسی: تیره‌ای از رستنی‌ها که گلهای آنها بشکل چتر در بالای شاخه های آنها قرار دارد مانند جعفری و هویج و امثال آنها.

چتو ـ ا. (بفتح اول و ضم دوم) پرده، تجیر، مثال از نزاری:

دگر ریاحین چون دختران دامن‌کش
گرفته گرد خواتین گل زرشك چتو

چتوار ـ چتور ـ (بفتح اول) مأخوذ از روسی، يك چهارم گیروانکه، تقریباً معادل ۱۲۵ گرم.

چتوك ـ ا. (بضم اول و دوم) نگا. چغك.

چچ ـ ا. (بفتح اول) چك، چهارشاخ که با آن خرمن کوفته را بباد میدهند تا که از دانه جدا شود، بمعنی غربال هم گفته شده.

چچك ـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) خال، نقطهٔ سیاه که روی پوست بدن انسان پیدا شود، چیچك، بمعنی رخساره هم گفته شده، چخك هم گفته‌اند.

چچو ـ ا. (بضم اول و دوم) پستان، پستان زن یا حیوان ماده.

چچول ـ ا. (بضم اول و دوم) تکهٔ کوچك گوشت میان فرج زن که آنرا خروسه هم میگویند، آلت تناسل پسر خرد سال را نیز میگویند، چچوله و چچله هم گفته شده.

چخ ـ ا. (بفتح اول) غلاف کارد یا شمشیر، بمعنی جنگ و ستیزهم گفته شده، و «بکسر اول» کلمه‌ای است که هنگام نهیب زدن بسگ و دور کردن او میگویند.

چخ ـ ا. (بکسر اول) نگا. چغ.

چخت ـ ا. (بضم اول و سکون دوم) سقف، سقف خانه «نگا. سقف».

چخش ـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) جخج، «نگا. جخش»

چخك ـ ا. (بکسر اول و فتح دوم) نگا. چچك.

چخماق ـ ت. (بفتح اول) آتش زنه، قطعهٔ آهن که بسنگ بزنند تا جرقه تولید شود و در قدیم با آن آتش روشن میکردند، و نیز آلتی است در تفنگ که وقتی به ته‌فشنگ می‌خورد گلوله محترق میشود، چخماخ هم گفته شده، بمعنی تبرزین هم گفته‌اند.

چخماق

چخیدن ـ مص. (بفتح اول و کسر دوم) کوشیدن، ستیزه کردن، دم‌زدن، چفیدن و جخیدن هم گفته شده. **چخیده**: کوشیده، دم زده، ستیزه کرده، مثال از فردوسی:

چخماق تفنگ

بکابل که با سام یارد چخید
مر آن زخم گرزش که یارد چشید

مثال دیگر از فردوسی:

سپاهست یکسر همه کوه و شخ
تو با پیل و با پیلبانان مچخ

چخین ـ ص. (بفتح اول و کسر دوم) چرکین، چرك آلود، زخمی که چرك داشته باشد.

چدار ـ ا. (بکسر اول) پابند، ریسمانی که با آن دست و پای اسب و استررا می‌بندند.

چدر ـ ا. (بفتح اول ودوم) چاره، علاج، مرادف چاره «چاره و چدر»

چدن ـ مص. (بکسر اول و فتح دوم) مخفف چیدن، جدا کردن، برگزیدن. **چده**: «ص. م» چیده، جدا کرده شده، مثال از قطران:

همی چدیم گل آنگه که با نگهبان بود
کنون همی نتوان چد که با نگهبان نیست

چدن ـ ا. (بضم اول و فتح دوم) فلزی است مرکب از آهن و زغال که تقریباً صدی پنج کربن دارد و بر دو قسم است: چدن سفید که سخت و شکننده است، وچدن خاکستری که در ریخته‌گری و قالب‌گیری بکار میرود، در ۱۲۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.

چر ـ ا. (بضم اول) آلت تناسل مرد، چل هم میگویند.

چرا - ۱. مص. (بفتح اول) چریدن، عمل حیوانات چرنده هنگام چریدن و علف خوردن درچراگاه، چرش هم گفته شده .

چرا - (بکسر اول) کلمهٔ تعلیل و پرسش ، یعنی برای چه ؟ به چه جهة ؟ و بمعنی بلی در جواب پرسش منفی .

چرابه - ا . (بفتح اول) چربی که روی شیرمیبندد، سرشیر، خامه، قیماق .

چراخور - ا . (بفتح اول)چراگاه ، چراخوار وچرام وچرامین هم گفته شده،مثال از ناصرخسرو:

خورسند شدی بخورد گیتی

زیرا تو خری جهان چراخور

چرازن - ص. (بفتح اول) چرنده، چراکننده ، مثال از جامی :

بهروادی که رفتندی چرا زن

توگوئی موج میزد سیل روغن

چراسك - ا. (بفتح اول‌وچهارم) نگا.جرواسك.

چراغ - ا . (بکسراول) آلتی که در تاریکی آنرا روشن کنند برای روشنایی دادن از قبیل لامپا و پیه سوز و چراغ برق ، چراخ هم گفته شده. **چراغ‌سپهر:** کنایه از ماه .

چراغ

چراغ آخور - ك. نگا . چرب آخور .

چراغ‌الله - (بسکون غین) پولی که بدرویش‌ونقال بدهند

چراغان - ا . (بکسراول) چراغهای بسیار که در مجالس جشن و شادمانی روشن کنند ، مجلس جشن که درآن چراغ بسیار روشن کرده باشند ، چراغانی‌هم میگویند ، و نیز نوعی شکنجه بوده که چند جای سروتن محکوم را سوراخ کرده ودر آن سوراخها فتیله یاشمع افروخته فرومیکردند.

چراغ‌بره - ا . (بفتح با و را) نگا.چراغواره .

چراغپا - ا . (بکسر اول) پایهٔ چراغ، چیزی که چراغ روی‌آن بگذارند، ونیز حالت‌ایستادن اسب هنگامی که هردو دست خود را بلند کند و روی دوپا بایستد، چراغپایه‌هم میگویند .

چراغ پره - ا . (بسکون‌غین) پروانه که گردشمع وچراغ میگردد، چراغواسه هم گفته شده .

چراغ‌پرهیز - ا . نگا . چراغواره .

چراغچی - نوکر یا خدمتگزاری که در خانه یا جای دیگر مأمور روشن‌کردن چراغها باشد .

چراغدان - ا . (بکسر اول) جاچراغی ، جائی که چراغ بگذارند، فانوس .

چراغك - ا . (بکسر اول و فتح چهارم) مصغر چراغ، کرم شب تاب، شبچراغك‌وچراغله و چراغینه هم گفته شده .

چراغك

چراغ‌کش - ص . (بضم کاف) کسی که چراغ را خاموش کند تا در تاریکی عمل شنیع انجام دهد . **چراغ کشانی :** خاموش‌کردن چراغ برای انجام دادن عمل‌شنیع وکردار زشت ، مثال :

تا دست فاسقی بغلط پای‌گیردش

هر شب‌کند چراغ کشانی برادرت

چراغله - ا . (بسکون غین و فتح لام) کرم شب‌تاب که آنرا چراغك و شبچراغك و چراغینه هم میگویند .

چراغواره - ا . (بسکون غین وفتح را) قندیل، فانوس، جاچراغی که از شیشه درست‌کنند وچراغ را درآن بگذارند که باد آنرا خاموش نکند ، چراغ بره وچراغ پرهیزوچراغ‌واره و چراغبانه هم‌گفته شده .

چراغینه - ا .کرم شب تاب، چراغك، چراغله، شبچراغك .

چراگاه - ا . م . (بفتح اول) علفزار ، جای چریدن حیوانات علفخوار،مرتع،چراگه وچرا - جای و چرازار و چراخور و چرام و چرامین و خرامین‌هم گفته شده .

چراگر - ص . (بفتح اول و چهارم) چرنده، چراکننده ، حیوانی که بچرد و علف بخورد .

چرامین - ا . (بفتح اول وکسرچهارم) چراگاه، علفزار، بمعنی‌گاه و علف‌هم گفته‌اند،چرام وچرامی و چرایین و خـرامین نیز گفته شده ، مثال از شمس فخری :

چو حیوانی است مانده در بیابان

ز بخت بد نه‌آب و نه چرامین

چراندن - چرانیدن - مص . (بفتح اول)گردش دادن حیوانات علفخوار در علفزار که چراکنند و علف بخورند . **چراننده :** « ص . فا »کسی که

حیوان علفخوار را در چراگاه گردش میدهد تا چرا کند. **چران:** امر بچرانیدن، بچران، وبمعنی چراننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند گاوچران، گوسفند چران، شترچران.

چرانی ـ ا. (بفتح اول) پول غذا که روزانه یا ماهانه بکسی بدهند.

چرب ـ ص. (بفتح اول و سکون دوم) صفت روغن، وهرماده‌ای‌که مانند روغن باشد، روغنی، روغن‌دار، غذای پرروغن، و چیزی‌که به‌آن‌روغن مالیده باشند.

چرب آخور ـ ك. کنایه از بسیاری خوراك و فراخی عیش و نعمت، وکسیکه در ناز و نعمت باشد، چراغ‌آخور هم گفته شده، مثال:

لگد افکن مباش و دندانگیر
گر شدی یاك دو روز چرب‌آخور

چرب دست ـ ك. (بسکون با) جلد و چابك، هنرمند، تردست، شیرین‌کار، کسی‌که درکار خود زبردست و ماهر باشد، مثال از نظامی:

سخن را نگارندهٔ چرب دست
بنام سکندر چنین نقش بست

چرب زبان ـ ك. (بسکون با) شیرین زبان، خوش سخن، چاپلوس، متملق. **چرب زبانی:** چاپلوسی، خوشامدگویی.

چربش ـ ا. مص. (بفتح اول وکسر سوم) نگا. چربیدن.

چربك ـ ا. (بفتح اول و سوم) مصغر چرب، چربه، نان روغنی، نوعی از نان که در روغن بریان‌کنند، بمعنی سرشیر و قیماق هم‌گفته شده، و نیز بمعنی دروغ و بهتان و سخنی‌که بطریق‌غمز و سعایت دربارهٔ‌کسی بگویند، مثال از انوری:

عیش من زین افترا تلخی‌گرفت و توهنوز
چربك او همچنان چون جان شیرین میخری

مثال از بسحق اطعمه:

نسیم چربك و حلوا بمردگان چو رسد
ببوی هردو برآرند دست و سر ز قبور

چرب‌گفتار ـ ك. (بسکون با) شیرین سخن، نکته سنج، خوش سخن.

چربو ـ ا. (بفتح اول وضم سوم) نگا. چربی.

چربه ـ ا. نگا. چربی.

چربی ـ ا. (بفتح اول وکسر سوم) چربه، چربو، پیه، سفیدی روی گوشت‌گاو و گوسفند و شتر و امثال‌آنها، مادهٔ روغنی که روی‌آبگوشت جمع میشود، بمعنی سرشیر و قیماق، و بمعنی چستی‌و چالاکی و نرمی وآسانی و سخن چرب و دلفریب نیز گفته شده.

چربیدن ـ مص. (بفتح اول) افزون آمدن، فزونی یافتن، غالب شدن، سنگین‌تر شدن چیزی از چیز دیگردر وزن. **چربش:** «ا.مص» فزونی، رجحان، و نیز بمعنی چربی، مثال از مولوی:

چربش آنجا دان‌که جان فربه شود
کار ناامیدآنجا به شود

چرت ـ ا. (بضم اول و سکون دوم) حالت بین خواب وبیداری، پینکی،خواب سبك. **چرت‌زدن:** چشمها را رویهم‌گذاشتن و بخواب رفتن واندکی بعد بیدار شدن.

چرتکه ـ چتکه ـ (بضم اول وسکون دوم) مأخوذ ازروسی، چهارچوبهٔ کوچکی که دارای چند رشته‌مهره‌های چوبی بسیم کشیده است ودرحساب‌کردن برای عمل جمع یا تفریق بکار میرود.

چرتکه

چرخ ـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) هرچیزمدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محورخود بچرخد مانند چرخ درشکه وچرخ‌گاری و چرخ اتومبیل و امثال آنها، ماشین‌خیاطی ودستگاه‌پنبه ریسی و نختابی را هم بمناسبت چرخی‌که پهلوی آنها قرار دارد چرخ خیاطی وچرخ پنبه ریسی میگویند، بمعنی‌آسمان وفلك و بمعنی‌کمان هم‌گفته شده.

چرخ

چرخ‌آبنوسی ـ چرخ دولابی ـ چرخ کبود: کنایه ازآسمان.

چرخ ـ ا. نگا. چرغ.

چرخاب ـ ا. (بفتح اول) چرخ‌آب، چرخی‌که بقوهٔ‌آب حرکت‌کند، بمعنی‌گرداب‌هم میگویند.

چرخ‌انداز ـ ص. کمانگیر،کماندار، تیرانداز.

چرخاندن ـ چرخانیدن ـ مص. (بفتح اول) چرخ دادن،گرداندن، حرکت دادن چرخ دور محور خودش. **چرخاننده:** « ص. فا » کسی که

چیزی را بچرخاند .

چرخ چاه ـ ا . دولاب ، چرخ چوبی با دلو و ریسمان که بوسیلهٔ آن آب از چاه می کشند .

چرخچی ـ کماندار، کمانگر، و نیز بمعنی چرخ ساز و چرخ فروش .

چرخ ریسك ـ ا . (بکسر را و فتح سین) پرندهٔ کوچکی است شبیه بگنجشك که صدایش مانند صدای دوك نخ ریسی است و او را چرخ ریسو و دوك ریسك و

چرخ ریسك

چراسك هم میگویند و نیز جانوری است شبیه به ملخ که صدای بلندی دارد .

چرخ زدن ـ مص. دورخود گردیدن، چرخیدن، چرخ خوردن هم میگویند .

چرخشت ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) چرخی که با آن آب انگور بگیرند، ظرفی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا آبش گرفته شود ، چرخست و خرخشت نیز گفته شده، جاست وسپار هم گفته اند، مثال ؛

مغ بچگان پای از نشاط بکوبید

دختر رز میرود بحجلهٔ چرخشت

چرخ فلك ـ آسمان ، و نیز نوعی آتشبازی که فشفشه ها را برگرد چرخ سبك چوبی نصب میکنند و پس از آتش گرفتن دور خودش میچرخد .

چرخله ـ ا . (بفتح اول و سوم) نگا . چرخه .

چرخه ـ ا . (بفتح اول و سوم) هر چیز شبیه به چرخ، وآلتی در چرخ نخریسی دستی که نخ دور آن میپیچد ، بمعنی کلاف نخ هم میگویند .

چرخه ـ ا . (بفتح اول و سوم) گیاهی است که ساقهٔ سست و باریك دارد و آنرا چرخله و کافیاو نیز میگویند .

چرخی ـ ص ـ ن. (بفتح اول وکسرسوم) منسوب بچرخ، گرد مانند چرخ ، هرچیزی که بچرخد و چرخ بزند ، بمعنی جامهٔ نازك ابریشمی و نوعی از اطلس هم گفته شده .

چرخیدن ـ مص . (بفتح اول) چرخ زدن، چرخ خوردن، دورخود یادورچیزی گردیدن. **چرخنده:** «ص. فا» کسی یا چیزی که دور چیزدیگر بچرخد

و چرخ بزند .

چرد ـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) آستان، آستانه، درگاه، جائی که چهارچوب درخانه راکار بگذارند .

چرده ـ ا . (بفتح اول و سوم) چهره ، رنگ چهره، پوست صورت آدمی، چرته وچرزه هم گفته شده . **سیاه‌چرده :** سیه چرده ، کسی که چهره‌اش تیره رنگ باشد، گندمگون، سبزه، مثال ازسعدی؛

سیه چرده‌ای را یکی زشت خواند

جوابی بدادش که حیران بماند

چرز ـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) جرز، چکاوك، چل، قبره، بمعنی هوبره هم گفته شده ، مثال از رودکی ؛

بچنگال قهر تو در خصم بد دل

بود همچو چرزی بچنگال شاهین

چرس ـ ا. (بفتح اول وسکون دوم) مادهٔ سقزی مخدر و سمی که ازگیاه شاهدانه میگیرند وآنرا با توتون یا تنباکو درسر چپق یا غلیان میریزند و تدخین میکنند .

چرس ـ ا . (بفتح اول و دوم) بند و زندان و شکنجه و فشار ، جرس نیز گفته اند ، بمعنی چرخشت هم گفته شده ، مثال از نزاری ؛

هر که بقید توگرفتار شد

تا ندهد جان نرهد زین چرس

چرسدان ـ ا . (بفتح اول و دوم) کیسه یا توبره که قلندران بدوش می اندازند وآنچه ازدریوزگی بدست می آورند درآن میریزند .

چرش ـ ا . مص. (بفتح اول وکسر دوم) چرا، «نگا. چریدن »

چرغ ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) پرنده‌ای است شکاری، از نوع بازها، چرخ هم گفته شده ، بعربی صقر میگویند .

چرغ

چرغند ـ ا . (بفتح اول و سوم) جکرآکند، جرغند، تکه‌های رودهٔ گوسفند که باگوشت و جگر و چربی پرکرده و پخته باشند، بمعنی چراغ و چراغدان و چراغپایه نیزگفته شده ، چرغنده هم گفته اند .

چرغول ـ چرغون ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) نگا . بارهنگ .

چرك ـ ا . (بکسر اول و سکون دوم) مادهٔ

سفید رنگی که از دمل و زخم بیرون می‌آید ، مادهٔ چرب و تیره رنگ که بواسطهٔ دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یا لباس پیدامیشود، شوخ و شوغ نیز گفته شده، وبفتح اول ودوم بمعنی زخم هم گفته‌اند .

چرکاب ـ ا . ص . چرك آب ، آب کثیف و گندیده.

چرك‌آلود ـ ص . چرك آلوده، چرکین .

چرکتاب ـ ص . (بکسر اول و سکون دوم وسوم) پارچهٔ تیره رنگ، پارچه یا لباسی که رنگ آن خاکستری یا قهوه‌ای باشد و چرك در روی آن دیر نمایان شود، خلاف جامهٔ سفید .

چرکن ـ ص . ن . (بکسر اول و سوم) نگا . چرکین .

چرکناك ـ ص . (بکسر اول) نگا . چرکین .

چرکین ـ ص . ن . (بکسر اول و سوم) هرچیز ناپاك و چرك‌آلود، وزخمی که ازآن چرك بیاید، چرکن و چرکناك هم گفته شده .

چرگر ـ ا . ص . (بفتح اول و سوم) خنیاگر ، آوازه‌خوان، مغنی، بمعنی‌مفتی وپیشنماز هم‌گفته شده ، مثال :

همیشه دشمن تو سوخته تو ساخته بزم
ببزم ساخته رودآخته دوصد چرگر

چرم ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) پوست گاو یا پوست شتر که‌آنرا دباغت‌کرده باشند ، چرمه هم گفته‌اند ، بمعنی پوست بدن انسان نیز گفته شده ، مثال از عنصری :

بجوشیدش از دیدگان خون‌گرم
بدندان همی‌کند از تنش چرم

چرمدان ـ ا . (بفتح اول و دوم) کیسهٔ چرمی که در آن زر و سیم بریزند ، همیان ، مثال از مولوی :

ایمنم از مکر دزد و راهزن
زانکه چون زر در چرمدان توئیم

چرمگرـ ص. (بفتح اول‌وچهارم) دباغ، چرمساز، کسی‌که چرم میسازد .

چرمه ـ ا . (بفتح اول و سوم) مصغرچرم ، ونیز بمعنی اسب، اسب سفید ، مثال از فردوسی :

جهاندیده گردان کشورگشای
نشستند بر چرمهٔ باد پای

چرمین - چرمینه ـ ص . ن . (بفتح اول و کسر‌سوم) چرمی، منسوب بچرم ، هرچیزی‌که از چرم دوخته یا ساخته شده باشد .

چرند ـ ص .(بفتح اول ودوم)یاوه، بیهوده، سخن بیهوده وبی‌معنی ، چرند و پرند هم میگویند .

چرندو ـ ا. (بفتح اول ودوم وضم دال) استخوان نرم و سست، غضروف ، استخوان نرم که جویده شود،جرنده هم‌گفته‌شده، بمعنی چرنده‌نیز گفته‌اند

چرنگ ـ ا . (بفتح اول و دوم) نگا. جرنگ.

چرنگیدن ـ مص . (بفتح اول و دوم) نگا . جرنگیدن

چروك ـ ا . (بضم اول و دوم) چین و شکن که در روی پارچه یا پوست بدن انسان پیدا شود .

چروکیدن ـ مص. (بضم اول و دوم) چروك‌پیدا کردن، پرچین‌وچروك‌شدن . **چروکیده:** «ص.م» چروك برداشته ، پرچین و شکن شده .

چرونس ـ رو . پول رایج روسیه معادل‌ده‌منات.

چرویدن ـ مص . (بفتح اول وکسر سوم) چاره جستن ، چاره جویی‌کردن ، در پی چاره بودن . **چرونده :** «ص . فا» چاره جوینده . **چرویده :** چاره‌جویی شده .

چریدن ـ مص . (بفتح اول وکسر دوم) گردش کردن وعلف‌خوردن‌حیوانات علفخواردرچراگاه، چراکردن. **چرنده :** «ص.فا» چراکننده،حیوان علفخوارکه چراکند، هرحیوانی‌که بچرد و علف بخورد، چرندگان جمع .

چریك ـ ا .ص . (بفتح اول وکسردوم) سربازان داوطلب‌که در نظام خدمت نکرده و تعلیمات نظامی را فرا نگرفته باشند ، جنگجویانی‌که ازمیان‌عشایر و طوایف ومردم‌غیرنظامی بکمك‌سربازان‌داخل‌جنگ شوند .

چریك

چرینه ـ ا . (بفتح اول وکسردوم) شکمبهٔ‌حیوانات نشخوار کننده .

چز ـ ا. (بفتح اول) بوزینه «نگا . میمون»

چزد ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) نگا . جرواسك .

چزده ـ ا . (بکسراول وفتح سوم) نگا.جزغال.

چزك - ا . (بکسر اول وسکون دوم) خارپشت، جوجه تیغی ، خارانو ، چزغ ، و چژك هم گفته شده ، مثال از سنائی :

سینه را همچو چزك ساز حصار
زان سپس گو همه جهان پرمار

چزك

چسان - (بکسر اول) چگونه ، چطور .

چسب - ا . (بفتح اول و سکون دوم) ماده‌ای که باآن دو تکه کاغذ یا چوب یا شیشه یا چیزدیگر را بهم بچسبانند .

چسباندن - چسبانیدن - مص . (بفتح اول) وصل کردن و پیوند کردن دو چیز بیکدیگر . **چسباننده:** «ص . فا» کسی که دوچیزرا بیکدیگر بچسباند . **چسبانده :** چسبانیده، چیزی که بچیز دیگرپیوند داده شده باشد .

چسبیدن - مص. (بفتح اول) متصل شدن وپیوستن چیزی بچیز دیگر بطوریکه جداکردن آن دشوار باشد ، چیزی را محکم بدست گرفتن ، و محکم پیوستن بکسی یا چیزی ، چسپیدن و چپسیدن و چفسیدن هم گفته شده . **چسبنده :** «ص . فا» چیزی که بچیز دیگر بچسبد ، چیزی که دارای چسب باشد ، چسبان هم گفته شده . **چسبیده :** چیزی که بچیزدیگر پیوند شده‌باشد. **چسبیدگی:** چسب داشتن ، چسبناك بودن .

چست - ص . (بضم اول) چابك، چالاك، جلد ، بمعنی محکم و تند و تنگ و زیبا و با اندام وموافق نیزگفته شده. **چستی :** چابکی، چالاکی. مثال از نظامی ،

بکیخسروی نامش افتاد چست
نسب کرد بر کیقبادی درست

چستك - ا . (بضم اول و فتح سوم) نوعی کفش چرمی سبك و ساده ، چسبك هم میگویند .

چسته - ا. (بفتح‌اول) نغمه، آهنگ، بمعنی ساغری وکیمخت هم گفته شده .

چسنگ - ص . (بفتح اول و دوم) کل، کچل .

چشائی -چشایی -ا. (بفتح اول) یکی از حواس پنجگانه که باآن مزهٔ چیز ها دریافته میشود وآلت آن زبان است «ذائقه» .

چشام - ا . (بفتح اول) نگا . چشمیزك .

چشاندن - چشانیدن - مص. (بفتح اول) اندکی از یك چیز خوردنی بدهان کسی گذاشتن که طعم و مزهٔ آنرا بچشد . **چشاننده :** «ص. فا» کسی که مزهٔ چیزی را بکسی بچشاند .

چشته - ا . (بفتح اول و سوم) چاشت ، طعمه ، خوراك اندك «نگا . چاشت» .

چشخام - ا . (بفتح اول) نگا . چشمیزك .

چشش - ا. مص. (بفتح اول) نگا. چشیدن

چشفر - چشپر - ا . (بکسر اول و فتح سوم) نشان‌پا ، بخصوص رد پای جانوران .

چشم - ا . (بفتح اول) عضو بدن انسان‌وحیوان که باآن چیزها را میبینند و شکل و رنگ و حجم و فاصلهٔ آنها را در می‌یابد، شکل آن کروی و در حفرهٔ استخوانی موسوم بکاسهٔ‌چشم جا دارد و بوسیلهٔ پلکها و مژه‌ها و ابروها محافظت میشود و غدد اشکی همیشه سطح آنرا مرطوب نگاه میدارد، قسمتهای اصلی‌چشم‌عبارتست از پرده‌ها و محیطهای منکسر کننده و عصب باصره، پرده‌های آن موسوم به صلبیه و مشیمیه و شبکیه است ، در وسط چشم مردمك قرار دارد، هنگامی که نوربواسطهٔ قرنیه و مردمك وارد چشم میشود تصویری تشکیل میدهد شبیه بتصویری که در دستگاه عکاسی پیدا میشود وعصب‌باصره آن تصاویر را بمغزمیرساند.

چشم

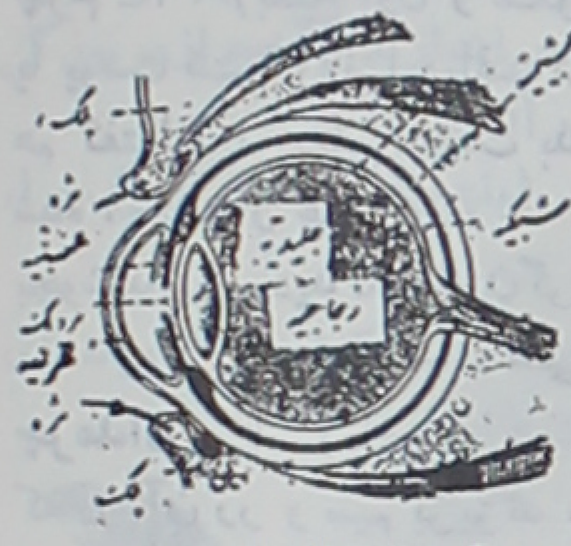

قسمتهای اصلی چشم

چشم‌آرو - ا . (بضم را) چیزی که برای دفع چشم زخم درست کنند از قبیل دعا و طلسم و مهره یا چیزدیگر، چشم بنام هم‌گفته‌اند .

چشم‌آغیل - ا . (بکسر غین) نگاه ازگوشهٔ چشم ازروی خشم و غضب ، نگاه غضب‌آلود، چشماغل و چشم‌آغول وچشم‌آلوس وخشماغیل وچشماگوش

نیز گفته شده ، مثال از حکاك :

نرمك او را سلام کردم دوش
کرد زی من نکه بچشم آغیل

چشم آلوس ـ ا . (بضم لام) نگا ، چشم آغیل .

چشم انداز ـ ا . (بفتح اول) مساحتی از صحرا یا دامنهٔ کوه که چشم همهٔ آنرا ببیند، منظره .

چشم آویز ـ ا . پیچه، نقاب که از موی اسب میبافند و زنان بچهرهٔ خود میزنند .

چشم براه ـ ص . (بکسر با) منتظر ، نکران ، کسی که در انتظار آمدن مهمان یا مسافر باشد .

چشم برداشتن ـ ك .کنایه از اعراض کردن و ترك نظاره کردن .

چشم بنام ـ ا . (بکسر با) چیزی که برای دفع چشم زخم درست کنند، تعویذ ، چشم پنام، و چشم پناه و چشم وهام و چشم و هم و چشم آرو هم گفته شده ، مثال از شهید :

بیا نگا را از چشم بد بترس و مکن
چرا نداری با خود همیشه چشم بنام

چشم بندی ـ ا . مص. بستن چشم کسی، نیرنگ ، شعبده ، حقه بازی .

چشم پزشک ـ ا .ص . پزشکی که امراض چشم را معالجه کند ، کحال .

چشم پوشی ـ ا . مص . چشم پوشیدن، چشم برهم گذاشتن و نادیده گرفتن جرم و گناه کسی .

چشم پوشیدن ـ مص . چشم بستن ، چشم پوشی کردن ، وکنایه از مردن و دیده فرو بستن .

چشم پیش ـ ك . (بسکون میم) کنایه از منفعل و خجل، شرمسار، مثال از نزاری :

کنون از تنگدستی چشم پیشم
که شرمست از هواخواهان خویشم

چشم تنگ ـ ك . (بسکون میم و فتح تا) کنایه از آدم بخیل و حسود .

چشم چران ـ ص. مردی که از روی هوس بزنان و دختران نظر کند. **چشم چرانی :** نظر کردن بچهرهٔ خوبرویان، تماشا کردن چیزهای خوب و زیبا، نکه چرانی هم گفته اند .

چشم خانه ـ ا . (بسکون میم) خانهٔ چشم ،کاسهٔ چشم، حفره که چشم در آن جا دارد .

چشم خروس ـ ا . گیاهی است دارای گلهای خوشه ای، برگهایش شبیه برگ اقاقیا ، دانه های آن سرخ رنگ و باندازهٔ فلفل یا درشت تر و دارای مادهٔ سمی، بیشتر در هندوستان میروید .

چشمداشت ـ ا . مص . چشم بکمك و همراهی کسی داشتن ، منتظر وصول چیزی بودن، امید و خواهش ، انتظار ، توقع .

چشم دریده ـ ك. کنایه از آدم بی‌شرم ، بی‌حیا ، پررو ، بی‌ادب .

چشم رسیده ـ ص . نگا . چشم زده .

چشم روشنی ـ ا. پیشکشی و هدیه که برای عروس و داماد یا کسی که تازه از سفر برگشته ببرند .

چشم زخم ـ ا. صدمه و آسیبی که از چشم بد بکسی برسد، چشم زخ و چشُ زخ هم گفته اند، بمعنی یك چشم زدن و یك چشم گرداندن هم گفته شده .

بیك چشم زخم: بیك چشم زدن، مثال از اسدی :

بیك چشم زخم از دل سنگ سخت
به معجز برآورد پر بر درخت

چشم زد ـ ا . (بفتح زا) مهرهٔ سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم بگردن کودك آویزان کنند ، کسی را هم میگویند که چشم زخم باو رسیده باشد، و نیز چشم زد یا یك چشم زد یا **یك چشم زدن :** کنایه از زمانی بسیار اندك ، طرفة العین ، لحظه، لمحه ، مثال از نظامی :

چو در چشمه یك چشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید

چشم زده ـ ص . (بفتح زا و دال) کسی که چشم زخم باو رسیده ، چشم زد و چشم رسیده و چشم خورده هم گفته شده ، مثال از نظامی :

شد چشم زده بهار باغش
زد باد تپانچه بر چراغش

چشم سفید ـ ك . پررو، بی‌شرم .

چشم شور ـ ك .کنایه از چشم بد که از آن چشم زخم بکسی برسد .

چشم فسای ـ ص. چشم افسای، کسیکه چشم زده را افسون کند .

چشمك ـ ا . (بفتح اول و سوم) مصغر چشم ، اشاره با گوشهٔ چشم، بمعنی عینك هم گفته شده ، و نیز نام داروئی است «نگا . چشمیزك» .

چشم گاو ـ ا . نگا .گاو چشم .

چشم گشته ـ ص . (بفتح اول و چهارم) کج چشم، چپ چشم ، لوچ ، احول، مثال از عسجدی :

هجا کرده است پنهان شاعران را
قریع آن کور ملعون چشم گشته

چشم و چراغ ـ ك . کنایه از شخص برگزیده و معروف ، و معشوق زیبا .

چشمه ـ ا . (بفتح اول و سوم) جائی که آب از زمین بیرون آید و جاری شود ، بمعنی سوراخ ریز هم گفته شده مثل سوراخ سوزن .

چشمهٔ آفتاب ـ ك . کنایه از خورشید ، چشمهٔ آتش‌فشان و چشمهٔ خاوری وچشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیماب ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نور هم گفته شده .

چشمهٔ حیوان ـ ك . کنایه از آب حیات ، چشمهٔ خضر و چشمهٔ نوش هم گفته شده .

چشمه سار ـ ا . م . زمینی که در آن چشمه بسیار باشد، بمعنی سرچشمه هم گفته شده .

چشمیزك ـ ا . (بفتح اول و پنجم) دانه‌ای است سیاه و براق باندازهٔ بهدانه ، از گیاهی که در سودان و حجاز میروید بدست می‌آید، در طب قدیم جزء دارو های چشم بکار میرفته ، چشمیزج و تشمیزج و چشمك و چشام و چشوم و چشخام و تشن هم گفته شده ، بهندی چاکسو میگویند .

چشوم ـ ا . (بفتح اول و ضم دوم) چشام ، «نگا . چشمیزك »

چشیدن ـ مص . (بفتح اول وکسر دوم) مزه ـ کردن ، اندکی از یك چیز خوردنی در دهان گذاشتن، خوردن مقدار کمی از چیزی برای درك کردن مزهٔ آن . **چشش** : «ا. مص» مزه کردن.

چشنده : «ص. فا» کسی که مزهٔ چیزی را بچشد .

چغ ـ ا . (بکسر اول) پردهٔ حصیری ، لانهٔ پرندگان، خانهٔ کوچك که از نی یا شاخه‌های درخت درست کنند، خانه‌ای که برای کبوتران خانگی در روی پشت بام میسازند، چیغ و چخ هم میگویند.

چغاز ـ ص . (بفتح اول) زن بی‌حیا و بد زبان، مثال از ناصرخسرو ؛

چون چغر گشت بنا گوش چو سیسنبر تو
چند تازی پی این پیرزن زشت چغاز

چغاله ـ ا . ص. (بفتح اول وچهارم) میوهٔ نارس از قبیل بادام و زردالو و امثال آنها .

چغامه ـ ا . (بفتح اول و چهارم) نگا . چکامه .

چغانه ـ ا . (بفتح اول و چهارم) یکی از آلات موسیقی شبیه قاشق که چند زنگوله به آن آویخته وبادست حرکت میدهند، چغنه وچغان هم گفته شده.

چغبوت ـ ا. (بفتح اول و ضم سوم) نگا. جبغوت.

چغداول ـ ت . (بفتح اول و ضم واو) جمعی از مردم که در لشگرکشیها دنبال سپاهیان حرکت کنند، چغدل و چغدول و چنداول هم گفته شده .

چغر ـ ص . (بفتح اول و دوم) نگا . چغل .

چغر ـ ا . (بفتح اول وسکون دوم) نگا . چغز.

چغرشته ـ ا . (بفتح اول و کسر سوم) نگا . جفرسته .

چغریدن ـ مص . (بفتح اول وکسر سوم) توجه کردن، التفات کردن ، ترسیدن ، واهمه کردن ، چغزیدن هم گفته شده . **چغریده** : ترسیده ، واهمه کرده، مثال از مولوی ؛

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستی‌ها
پس نباید ز بلا گریه و در چغریدن

چغز ـ ا . (بفتح اول وسکون دوم) غوك، وزغ، غورباغه، چغر هم گفته‌شده، مثال از ابوالفتح بستی ؛

چغز

هرچند که درویش پسر نغز آید
در چشم توانگران همه چغز آید

و نیز چغز، بمعنی دمل وزخمی که درون آن پر از چرك باشد گفته شده ، مثال از مولوی ؛

تا بنشکافی به نشتر ریش چغز
کی شود نیکو وکی گردید نغز

چغزواره ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم و فتح را) جامهٔ غوك، جل‌وزغ، جلبك ، خزه، چغز پاره هم گفته شده .

چغك ـ ا . (بضم اول و دوم) گنجشك، چغوك و چغو و چکك و چکوك و چتوك هم گفته شده .

چغك

چغل ـ ص . (بفتح اول و دوم) هرچیز سفت وسخت، چیزی که زیر دندان جویده نشود مانند گوشت که خوب پخته نشده باشد ، چغر هم میگویند، ونیز چغل «بضم اول و فتح دوم » بمعنی چین وشکن وبمعنی جوشن و زره هم گفته شده . مثال از امیرخسرو دهلوی،

نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش
سلاح عصمت یزدانش بر دوش

چغل - ص . (بضم اول ودوم) سخن‌چین، نمام ، خبرکش ، چغلی دهنده . **چغلی :** سخن چینی ، نمامی . **چغلی دادن :** گزارش دادن خبط و خطای کسی بشخص بالاتر از او .

چغند - ص . (بضم اول و دوم) گنده، ستبر ، گره بزرگ، هرچیز سفت وسخت وگلوله مانند.

چغندر - ا . (بضم اول و دوم و فتح دال) گیاهی است دارای برگهای پهن ودرشت، بیخ آن درشت وگلوله‌مانند یا مخروطی شکل وبرسه قسم است: چغندر رسمی- چغندرفرنگی - چغندر قند.چغندر رسمی درشت و شیرین است و پختهٔ آنرا میخورند و خام آن بمصرف تغذیهٔ حیوانات علفخوار میرسد، چغندر فرنگی پوست و مغزش سرخ رنگ است و چندان شیرین نیست و در پختن بعضی خوراکها بکار میرود، چغندر قندکه آنرا چغندر صنعتی هم میگویند مخروطی شکل است و تا عمق ۳۰ سانتیمتر یا بیشتر در زمین فرو میرود، پوست و مغزش سفید و بطور متوسط از ۱۴ تا ۱۸ درصد دارای مادهٔ قند میباشد و در قندسازی بکار میرود ، چگندر وچندرهم گفته شده .

چغندر رسمی

چغندر قند

چغنه - ا . (بفتح اول) نگا . چغانه .

چغو - ا. (بضم اول‌ودوم) چغك ، چغوك ، چكوك ، گنجشك ، بمعنی جغد و بوم هم‌گفته شده، مثال از ابوشکور بلخی :

اگر بازی اندر چغو کم نگر
وگر باشه‌ای سوی بطان مپر

چغیدن - مص . (بفتح اول وکسر دوم) نگا . چخیدن .

چفاله - ا . (بفتح اول) نگا . جغاله .

چفت - ا . (بفتح اول و سکون دوم) چوب‌بندی زیر درخت، چوب بست که شاخه‌های تاك یا پیارهٔ کدو و امثال‌آنها را روی‌آن میخوابانند، دارمو هم میگویند، و نیز بمعنی طاق و سقف که چفته‌هم گفته شده .

چفت - ا . (بکسر اول و سکون دوم) زرفین و زنجیردرب، قلاب پشت در . **چفت‌کردن :** بستن درب، وصل کردن چیزی بچیز دیگر .

چفتك - ا . (بفتح اول و سوم) نگا .کاروانك .

چفته - ص . (بفتح اول و سوم) خم، خمیده ، کج، خم شده، بمعنی طاق و سقف خانه، و بمعنی دروغ و بهتان هم گفته‌اند، چفت و جفت وجفته و جفتا و چفده‌هم گفته شده، مثال :

دلم ازآتش غم تفته کردی
قدم از بار محنت چفته کردی

چفسیدن - مص . (بفتح اول) نگا . چسبیدن .

چقشور - (بفتح اول) نگا . چاخچور .

چك Chéque حواله ، نوشته‌ای که شخص بوسیلهٔ آن ازپولی‌که در بانك یا نزد صراف‌دارد مبلغی بگیرد یا بکسی حواله بدهد، این‌کلمه در کتابهای قدیم فارسی نیز بمعنی قباله و حجت و منشور و عهدنامه و برات بکار رفته، چك‌هم‌گفته شده، مثال از معزی :

آن بزرگان‌گرشوندی زنده در ایام او
چك دهندی پیش او بربندگی و چاکری

چك - ا. آ. (بفتح اول) چارشاخ ،آلتی‌که باآن خرمن‌کوفته را برباد میدهند تاکاه از دانه جدا شود ، چچ و هسك و افشون هم‌گفته شده ، بمعنی مشتهٔ پنبه زنی هم‌گفته‌اند .

چك - ا. (بکسراول) چکه ، قطره ،آب اندك‌که از جائی یا چیزی بچکد ، و «بفتح اول» بمعنی چانه و فك اسفل هم‌گفته شده چنانکه‌گویند چك و چانه ، و « بضم اول » بمعنی نشستن سرپا هم گفته‌اند، مثال از حکاك :

رای سوی‌گریختن دارد
دزدگر دورتر نشست به چك

چکاچاك - ا. (بفتح اول) مخفف چاکاچاك،صدای بهم خوردن اسلحه از قبیل شمشیر وگرز وامثال آنها ، و چاك‌چاك شدن بدنها از ضرب شمشیر، چکاچك و چکچاك و چکچك و چخاچخ هم گفته شده ، مثال از نظامی :

ز بیم چکاچك‌که آمد ز تیر
کفن‌گشت در زیر جوشن حریر

چکاد - ا . (بفتح اول) میان سر ، تارك، بالای پیشانی، بمعنی سرکوه وبالای‌کوه نیزگفته شده، چکاده و چکاه و سبکاد و چهادهم‌گفته‌اند ، مثال‌از فردوسی :

بیامد دوان دیده بان از چکاد
که آمد سپاهی ز ایران چو باد

چکاسه ـ ا . (بفتح اول) نگا . سیخول .

چکامه ـ ا . (بفتح اول و چهارم) قصیده، شعر، سرواد، چکامه وچغامه هم گفته شده. **چکامه‌سرا :** شاعر، قصیده گو .

چکاندن ـ چکانیدن ـ مص . (بفتح ، یا کسر اول) چکه چکه ریختن، قطره قطره ریختن آب یا مایع دیگر، ونیز بمعنی خالی کردن ، و خالی کردن تپانچه یا تفنگ، چاکانیدن هم گفته شده، مثال از فرخی؛

پیش سائل زر بچاکاند بهنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سؤال

چکاننده : «ص. فا» کسی که مایعی را چکه چکه بریزد ،آلتی که آب یا مایع دیگر را قطره‌قطره بچکاند . **چکان :** امر بچکاندن ، بچکان ، و بمعنی چکاننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مانند قطره چکان، خون چکان .

چکاو ـ ا. (بفتح اول) جل ، قبره «نگا. چکاوك»

چکاوك ـ ا . (بفتح اول و چهارم) پرنـده‌ای است کوچك و خوش‌آواز شبیه گنجشك و کمی بزرگتر از او ، بـالای سرش تاج کوچکی از پر دارد،چکاوه و چکاو و چـاوك و چکوك و چرز و مانوك و مانورك و جل و جلك و ژوله و هوژه و خجو هـم گفته شده، بعربی قبره میگویند ، و نیز چکاوك ، نام آهنگی از موسیقی ایرانی ، مثال از فردوسی ؛

چکاوك

چو خورشید برزد سر از چرخ گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو

چکاوگاه ـ ا . گوشهٔ گمان .

چکرنه ـ ا . (بکسر اول و فتح دوم) نگـا . کاروانك .

چکره ـ ا . (بفتح اول و سوم) قطره ، رشحه ، چکه ، مثال از مولوی ؛

هفت دریا اندرو یك قطره‌ای
جمله هستیها ز موجش چکره‌ای

چکری ـ ا . (بضم اول) نگا . ریواس .

چکس ـ ا . (بفتح اول و دوم) نشیمنگاه باز و شاهین و امثال آنها ، چکسه هم گفته شده، بمعنی خجلت و شرمندگی نیز گفته‌اند .

چکسه ـ ا . (بفتح اول و سوم) تکهٔ کاغذ که عطار در آن مشك و عنبر یا داروی دیگر پیچیده باشد، بمعنی نشیمن بازو شاهین، و بمعنی خرد و کوچك هم گفته شده، مثال از انوری ؛

بنشست و یکی کاغذك چکسه برون کرد
حاصل شده از کدیه بجوجو نه بمثقال

چکسیدن ـ مص. (بفتح اول ودوم) شرمنده شدن.

چکش ـ ا . آ . (بفتح اول و ضم دوم)آلت آهنی با دستهٔ چوبی شبیه تیشه که با آن آهن یا میخ یا چیز دیگر را میکوبند، چکوچ و چاکوچ هم گفته شده .

چکك ـ ا . (بضم اول و دوم) چغك ،گنجشك ، و «بفتح اول ودوم» نام یکی از آهنگهای موسیقی، و «بضم اول وفتح دوم» بمعنی طناب وبند ابریشمی نیز گفته‌اند و باین معنی چلك هم گفته شده .

چکمه ـ ت . (بفتح اول و سوم) کفش ساقه بلند که ساقهٔ آن تا زیر زانو برسد ، موزه .

چکمه

چکمیزك ـ ا . (بفتح اول و کسر میم و فتح زا) مرضی که انسان نمیتواند ادرار خودرا نگاهدارد و بول چکه چکه خارج میشود ، بعربی سلس البول میگویند .

چکن ـ چکین ـ ا . (بفتح اول و کسر دوم) نوعی پارچهٔ زردوزی شده ، جامهٔ زربفت ، مثال ازکمال اسماعیل ؛

خروس‌وار سحرخیز باش تا سر و تن
بتاج لعل و قبای چکن بیارایی

چکوچ ـ ا . آ . (بفتح اول و ضم دوم) نگا . چکش .

چکوك ـ ا . (بضم اول و دوم) چغك،گنجشك ، بمعنی چکاوك هم گفته شده .

چکه ـ ص . (بفتح اول و دوم) کوچك ، خرد ، حقیر، بمعنی آدم شوخ و مسخره هم میگویند .

چکه ـ ا . (بکسر اول و فتح کاف مشدد) قطره، آب اندك که از جائی یا چیزی بچکد ، مقدار کمی از مایع که بیکبار بچکد ، چك و چکله و چکره و چکاله هم میگویند .

چکیدن ـ مص . (بفتح اول و کسر دوم) چکه‌چکه آمدن آب از جائی یا چیزی ، چهیدن هم گفته شده . **چکیده :** «ص . م» چکه چکه شده ، قطره قطره ریخته ، افشره ، عصاره .

چگال ـ ا.ص. (بفتح‌اول) سختی و ستبری و بهم پیوستگی جسمی، هرچیز سنگین و برهم نشسته، متکاثف، مثال از رضی‌الدین :
پیش طبعش گران هوای سبك
پیش حلمش سبك زمین چگال

چگل - چگلی ـ ص . ن . (بکسر اول و دوم) منسوب بچگلیان که طایفه‌ای از ترکان قراخانی و در نزد شعرای قدیم بزیبایی و خوش اندامی معروف بوده‌اند ، مثال از سعدی :
محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

چگندر ـ ا . (بضم اول و دوم و فتح دال) نگا. چغندر .

چگور ـ ا . (بضم اول و دوم) نوعی دوتار است که صحرانشینان و روستائیان مینوازند، مثال از ملك‌الشعراء بهار :
طنینش چنان مینماید ز دور
که از پهنهٔ دشت بانگ چگور

چگونه ـ چه‌گونه ، چطور، چه نوع. **چگونگی :** وضع و حالت وکیفیت چیزی .

چل ـ ا . ص . (بکسر اول) مخفف چهل ، و نیز اسبی را گفته‌اند که دو دست یا دست راست و پای چپ او سفید باشد، بمعنی آدم کم عقل و احمق‌هم‌گفته شده ، و « بفتح اول » بمعنی بند و سدنیزگفته‌اند، و «بضم اول» آلت تناسل مرد را میگویند و باین معنی چرهم‌گفته شده .

چلاس ـ ص . (بکسر اول) کسی که ازروی‌پستی و تنگ چشمی هرنوع خوردنی نزد کسی ببیند هوس‌کند و از پیش هرکسی لقمه‌ای بردارد .

چلاغ - چلاق ـ ت . (بضم اول) لنگ ،کسی که پایش معیوب باشد و نتواند درست راه برود .

چلاك ـ ا . (بفتح اول) نگا . جعل .

چلاندن - چلانیدن ـ مص. (بکسراول) فشردن، فشار دادن چیزی ، فشردن یك چیز آبدار که آب‌آن بریزد .

چلانك ـ ا . (بفتح اول و چهارم) نگا. جعل .

چلب ـ ا . (بفتح اول و دوم) سنج ، دوتخته‌فلز دایره مانند که با دست برهم میزنند و یکی از آلات موسیقی است ، بمعنی فریاد وآشوب وغوغا هم‌گفته شده ، مثال از فرخی :
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سپاه
بانگ تندر نشنودگوش ازغوکوس و چلب

چلبله ـ ا . (بضم اول وسوم) شتاب و اضطراب، بمعنی شتاب زده و مضطرب هم‌گفته‌اند .

چلپاسه ـ ا . (بفتح اول) سوسمارکوچك،کلباسه و کلپاسه و کرباسه وکرباشه و کربش وکربشه ومارمولك و ماتورنگ و باشونیزگفته شده. « نگا . سوسمار »

چلپاسه

چلپك ـ ا. (بفتح اول و سوم) نانی‌که درمیان روغن بپزند،چربك و چواك و چواكك هم‌گفته شده .

چلتوك ـ ا . (بفتح اول) نگا . شلتوك .

چلچراغ ـ ا . (بکسر اول و سوم) چهل‌چراغ ، نوعی چراغ بلوری‌که دارای چندین شاخه و در هرشاخهٔ آن جای یك شمع است و از سقف اطاق آویزان میکنند .

چلچله ـ ا . (بکسر اول و سوم) دم جنبانك، بمعنی پرستو ، و بمعنی لاك پشت و غلیواج هم گفته‌اند .

چلر ـ ا . (بفتح اول و دوم) درختی است‌تنومند از درختان جنگلی ، بلندیش تا ۳۵ مترمیرسد، برگهایش بیضی ، تا ۲۰۰ سال عمر میکند ، چوب‌آن سنگین و سرخ رنگ است، درآب ضایع نمیشود ، در مبل سازی بکار میرود، زغال‌آن‌نیز خوب و با دوام است .

چلغوز ـ ا.(بفتح اول وضم سوم) فضلهٔ‌پرندگان، اسپخول، پیخال .

چلغوزه ـ ا . (بکسر ، یا فتح اول) بار درخت صنوبر، جلغوزه و جلوزه و جلوزهم گفته شده ، مثال از رودکی :
یکسوکشمش چادر یکسو نهمش موزه
این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه

چلمله ـ ص . (بفتح اول وسوم) مفت، رایگان .

چلنگر ـ ا . ص. (بکسر اول و فتح لام وگاف) قفل ساز ،کسی‌که قفل وکلید درست میکند .

چلو ـ ا . (بکسر اول و فتح دوم) برنج پخته و آبکش شده‌که‌آنرا با خورش یاکباب میخورند، چلاو هم‌گفته شده . **چلوکباب :** چلوکه با کباب و کره میخورند .

چلوار ـ ا . (بکسر اول) نوعی پارچهٔ نخی‌نازك سفید وآهاردار .

چلونك ـ ا . (بفتح اول و ضم لام و فتح نون) نكا . چلونك .

چله ـ ا . (بكسر اول و فتح لام مشدد)چهل‌لا ، نخ تابیده ، زه‌کمان .

چله ـ ا . (بکسر اول و فتح لام مشدد) چهله ، چهل، چهل روزه ، روز چهلم وفات‌کسی ، وچهل روزی که‌درویشان ومرتاضان درگوشه‌ای‌مینشینند برای ریاضت و عبادت . **چله نشین** : کسی که در گوشه‌ای بنشیند و مشغول ریاضت و عبادت چهل روزه شود. **چلهٔ تابستان:** چهل روز اول تابستان و موسم شدت گرما . **چلهٔ زمستان :** چهل روز اول زمستان، و بیست روز پس از چهل روز اول زمستان‌که چله بزرگ وچله کوچك هم میگویند.

چلیپا ـ ا . (بفتح اول وکسر دوم) صلیب،خاج، داری که حضرت عیسی را به آن آویخته‌اند و عبارت از دو چوب متقاطع باین شکل + بوده ، و نیزکنایه از زلف معشوق که بشکل صلیب‌آویخته باشد .

چلیپا

چلیپائیان ـ ا. (بفتح‌اول) در اصطلاح‌گیاه شناسی ، گلهائیکه‌دارای‌چهار گلبرگ‌وبشکل چلیپا باشند.

چلیدن ـ مص . (بفتح اول وکسردوم) فشرده شدن ، فشرده شدن چیزی آبدار که آب آن بیرون بیاید . **چلیده :** « ص . م » فشرده شده ، و نیز چلیدن بمعنی روان شدن و رفتن و سزاوار ـ گشتن هم‌گفته شده ، مثال از امیرخسرو ،

از چل چل تو پای من زار شد کچل
من خود نمی‌چلم تو اگر میچلی بچل

چلیك ـ (بكسر اول و دوم) مأخوذ از روسی ، ظرف حلبی بزرگ که در آن نفت یا روغن یا چیز دیگربریزند .

چلیم ـ هذ . (بکسراول ودوم) غلیان، سرغلیان، چلم هم‌گفته شده .

چم ـ ا . (بفتح اول) خرام ، ناز، رفتار با ناز و خرام و پیچ و خم ، بمعنی نظم و قاعده و آراستگی و رونق و معنی هم‌گفته شده ، مثال‌از شهید بلخی ،

دعوی‌کنی‌که شاعر دهرم و لیك نیست
در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم

چماق ـ ت . (بضم اول) چوبدستی بزرگ و کلفت ،گرز شش‌پر .

چماق

چمان ـ ص . فا . (بفتح اول) چمنده ، خرامان ، کسی‌که با ناز و خرام راه برود، مثال ازحافظ ،

سروچمان من‌چرا میل‌چمن‌نمیکند
همدم‌گل نمیشود یادسمن نمیکند

بمعنی چمن نیزگفته شده .

چمانه ـ ا . (بفتح اول و چهارم) پیاله، ساغر، جام، ظرفی‌که درآن‌شراب‌بخورند، و «بضم اول» بمعنی حیوان وجانورهم‌گفته شده، مثال از ناصرخسرو ،

چه لافی‌که من یك چمانه نخوردم
چه فضلست پس مرترا برچمانه

چمانی ـ ا . ص. (بفتح اول)ساقی، چمانی‌هم‌گفته شده، بمعنی خرامان هم‌گفته‌اند .

چمباتمه ـ ت . (بضم اول) شکل وحالتی‌ازنشستن که دو کف پا را برزمین بگذارند و زانو ها را در بغل بگیرند .

چمپا ـ ا. (بفتح اول)نوعی ازبرنج، برنج‌گرده.

چمتك ـ ا . (بفتح اول و سوم) نکا . جمشاك .

چمچاخ ـ ص . (بفتح اول) خمیده، منحنی،مثال از فرخی ،

زرد و چمچاخ کردم‌از غم عشق
دورخ لعل فام و قامت راست

چمچم ـ ا . (بضم اول و سوم) گیوه ، نوعی کفش‌که رویهٔ‌آنرا با نخ میبافند و تهٔ‌آنرا ازلته وکهنه درست میکنند ، بمعنی سم اسب و الاغ هم نیزگفته‌اند، جمجم هم‌گفته شده ، و«بفتح اول و سوم» بمعنی رفتار و خرام نیزگفته‌اند .

چمچمه ـ ا . (بفتح اول وسوم) صدای‌پای انسان یا چهارپایان هنگام راه رفتن .

چمچه ـ ا . (بفتح اول و سوم) کفگیر، قاشق ، ملاغه، قاشق بزرگ ، مثال از سعدی ،

غریبی‌گرت ماست پیش‌آورد
دو پیمانه‌آبست ویك چمچه دوغ

چمدان ـ ا . (بفتح اول و دوم) جامه دان ، جای لباس که بشکل صندوق از چرم یا چیز دیگر درست میکنند و بیشتر در سفر با خود برمیدارند و لباس و بعضی لوازم سفر در آن میگذارند .

چمدان

چمش - ا . (بفتح اول وسکون دوم) چشم، مثال از فردوسی :

بکردار چشم گوزنان دو چمش
همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش

و « بفتح اول وکسر دوم » بمعنی رفتار خوش و خرام نیز گفته شده .

چمشاك - ا . (بفتح اول) نگا . جمشاك .

چمك - ا . (بفتح اول و دوم) نیرو، قدرت ، پیشی، پیشدستی، شان و شوکت .

چمن - ا . (بفتح اول ودوم) سبزه زار، مرغزار، زمین سبز و خرم، و نیز گیاهی است سبز و خرم که در باغچه‌ها و حاشیهٔ خیابانها میکارند وهمیشه سبز است . **چمن آرا** : آرایش دهندهٔ چمن. **چمن افروز** : افروزندهٔ چمن ، گلی که مایهٔ زیبایی و جلوهٔ چمن باشد. **چمن پیرا** : پیرایش دهندهٔ چمن، باغبان . **چمنزار** : جائی که چمن فراوان باشد، زمینی که درآن چمن کاشته باشند .

چمنا - ا . (بکسر اول) استر، قاطر .

چمند - ص . (بفتح اول و دوم) اسب تنبل و کندرو، بمعنی آدم تنبل و بیکاره نیز گفته شده ، جای‌مند و جمندهم گفته‌اند .

چموش - ص . (بفتح اول و ضم دوم) اسب یا استر شوخ و لگدزن ، چاموش هم گفته شده ، بعربی شموس میگویند .

چمیدن - مص . (بفتح اول وکسردوم) خرامیدن، راه رفتن بناز و خرام، راه رفتن با پیچ و خم ، خمیدن و بطرفی کج شدن از روی ناز . **چمش**: «ا . مص» خرام و رفتار از روی ناز. **چمنده** : «ص. فا» کسی که بناز وخرام راه‌برود، خرامنده. **چمان** : چمنده، خرامان، مثال از سعدی :

چو باد صبا برگلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد
نزیبد مرا با جوانان چمید
که با عارضم صبح پیری دمید

چمین - ا . (بفتح اول وکسر دوم) بول، شاش ، غایط، پلیدی، سرگین، چامین و چمیز وکمیزهم گفته شده ، مثال از مولوی :

بلبلان را جای میزیبد چمن
مرجعل را در چمین خوشتر وطن

چناب - ا. (بفتح اول)کماج خیمه، تختهٔ گردکه میانش سوراخ دارد و در سر ستون خیمه قرار میدهند ، مثال از رضی‌الدین :

جز در جناب تو نزنم خیمهٔ ثنا
گرچرخ در دهان‌کندم چوب چون چناب

چناچن - ا . (بفتح اول وچهارم) صدای‌پی‌درپی که از انداختن تیر از کمان برآید ، مثال از نظامی :

ز بیم چناچن‌که آمد ز تیر
کفن‌گشت در زیر جوشن حریر

چنار - ا . (بکسر اول) از درختان بی‌میوه‌که بسیار بلند و تناور میشود و بلندیش تا ۳۰ متر میرسد ، برگهایش پهن و پنجه‌ای ، چوب‌آن محکم و با دوام و برای ساختن در و پنجره و مبل وسایر اشیاء چوبی بکار میرود ، چنال هم گفته شده .

چنار

چنان - (بضم ، یاکسر اول) مخفف چون‌آن ، آنطور، آن سان، مانندآن ، چونان وچنان‌چون هم‌گفته شده .

چنانچه - کلمهٔ شرط ، در اصل « چون آنچه » بوده ، بجای‌کلمهٔ «اگر» و «هرگاه» نیزاستعمال میشود .

چنانکه - کلمهٔ تشبیه، در اصل«چون‌آنکه» بوده، برای تشبیه استعمال میشود بمعنی مثل، مانند، مانندآنکه .

چنب - ا . (بفتح اول و دوم) سنت ، کار خوب ، عمل نیك ، مستحب، مقابل فرض و واجب .

چنبر - ا . (بفتح اول و سوم) محیط دائره ، حلقه، هرچیزدائره مانند، ونیز بمعنی استخوان بالای سینه که بعربی ترقوه میگویند. **چنبره** : چنبرمانند ، بشکل چنبر . **چنبر زدن** : دورخود حلقه زدن مثل حلقه زدن مار .

چنبور - ا . (بفتح اول‌و ضم‌با) نگا. پالاهنگ.

چنبه - ص . (بضم اول و فتح با) چوب کلفت و ستبر ، چماق، هرچیز درشت و ستبر ، بخصوص آدم‌گنده و چاق .

چنپا - هذ . (بفتح اول) درختی است‌کوتاه‌که در هندوستان میروید ،گلهایش شبیه‌گل لاله برنگ زرد یا سرخ یا سفید و خوشبو .

چنته ـ ا . (بفتح اول و سوم) کیسه، توبره ، کیسه‌ای که‌درویشان وشکارچیان باخودبرمیدارند و درآن توشه یا اسباب‌کار خود را میگذارند .

چند ـ ا . (بفتح اول) عدد و مقدار مجهول و نا معین از سه تا نه، در حال پرسش از تعداد یا بهای چیزی هم میگویند، و نیز بمعنی تا کی و تا چه وقت . **چندان :** آنقدر ، آن اندازه ، تا آن زمان . **دوچندان :** دوبرابر. **چندین :** عدد مجهول و نامعین که از بیست ببالا باشد، مقدار و تعداد زیاد، این اندازه. **چندی:** اندازه ، مقدار، کمیت .

چندال ـ (بفتح اول) مأخوذ از هندی ، مردم فرومایه و پست ، چندال‌هم گفته شده .

چنداولـ ت.(بفتح اول وضم‌واو) نکا .چغداول.

چندش ـ ا. مص. (بفتح اول وکسر سوم) حالت اشمئزاز که از دیدن چیزی ناپسند بانسان دست بدهد .

چند ضلعی ـ نکا ٠کثیرالاضلاع .

چندل ـ ا ٠ (بفتح اول وسوم) نکا . چندن .

چندن ـ ا . (بفتح اول و سوم) سندل که درختی است تناور و درهندوستان میروید و چوب آن خوشبو است، چندل‌هم گفته شده ، مثال ،

چندن

بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندان‌که توان زعود و از چندن

چنگ ـ ا . (بفتح اول) پنجهٔ انسان، پنجه وچنگال درندگان وپرندگان، و نیز بمعنی قلاب و هرچیز خمیده و منحنی ، و نام یکی ازآلات موسیقی «هارپ» و « بکسر اول » منقار پرندگان ، مثال از سوزنی :

چنگ

پیران چنگ پشت وجوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

چنگار ـ ا . (بفتح اول و سکون‌دوم) خرچنگ،ونام مرضی‌که ورم و زخم آن شبیه پای خرچنگ‌است، «نکا. سرطان»

چنگال ـ ا . (بفتح اول) پنجهٔ دست انسان ، پنجهٔ درندگان و پرندگان که چنگل وچنگله هم گفته‌شده، وآلت فلزی چهار شاخه باندازهٔ قاشق‌که باآن خوراك میخورند .

چنگال مرغ

چنگالی ـ ا . (بفتح اول) خوراکی‌که از روغن داغ کرده و مقداری آب با شکر یا شیره و نان تریت‌کرده درست‌کنند ، انگشتو وبشتره وبشتزه و بشنزه و بشنژه و چنگالخوست و چنگالخست و چنگالخوش هم‌گفته شده .

چنگ پشت ـ ص . خمیده پشت ، گوژپشت .

چنگک ـ ا . (بفتح اول و سوم) قلاب ،آکج ، کجك، دروند ، میلهٔ کوتاه فلزی سرکج که‌چیزی‌به‌آن‌آویزان‌کنند، آلتی‌که بر سرنخ یاچوب میبندند و باآن ماهی میگیرند .

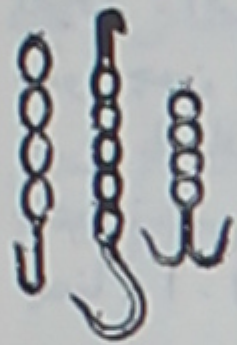
چنگک

چنگل ـ ا . (بفتح اول و ضم‌سوم) مخفف چنگال ، پنجهٔ درندگان و پرندگان .

چنگلاهی ـ ا . (بفتح اول) نکا . جنگلاهی .

چنگلوك ـ ص . (بفتح اول و سوم و ضم لام) انسان یا حیوانی‌که انگشتان دست و پایش‌کج و معیوب باشد وکسی‌که‌بواسطهٔ ضعف وسستی‌هنگام حرکت دست بدیوار بگیرد یا بکسی و چیزی تکیه‌کند، چنگوك و جنگلوت هم‌گفته شده،مثال از عنصری :

بمردن به آب اندرون چنگلوك
به از رستکاری به نیروی غوك

چنگله ـ ا . (بفتح اول و ضم سوم) چنگال،پنجهٔ درندگان و پرندگان ، چنگك ، قلاب ، بمعنی چنگ‌که ساز معروف است و بمعنی موی پیچیده و مجعد نیز گفته شده .

چنگ مریم ـ ا . (بفتح اول) پنجهٔ مریم ، در قدیم معتقد بودند اگر آنرا هنگام زایدن‌زنان در آب بیندازند زن آبستن زودتر فارغ میشود «نکا . بخورمریم» مثال از نظامی :

چنگ‌مریم

برست از چنگ مریم شاه عالم
چنان‌کابستنان از چنگ مریم

چنگوک ـ ص . (بفتح اول و ضم سوم) نگا . چنگلوک .

چنگی ـ ا . ص . (بفتح اول) چنگ نواز ، کسیکه چنگ مینوازد .

چنو ـ (بضم اول ودوم) کلمهٔ ربط ، مخفف چون او، مانند او، مثال از نظامی :

جهان داند که تا خسرو کمر بست
جهانداری چنو برتخت ننشست

چنودپل ـ ا. (بکسر اول وفتح سوم) نگا. چینود

چنه ـ ا . (بکسر اول و فتح دوم) مخفف چینه، دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و « بفتح اول » مخفف چانه .

چنیدن ـ مص . (بکسر اول و دوم) چیدن ، چیدن گل یا میوه از درخت، دانه برداشتن مرغ.

چنیده : «ص . م» چیده، مثال از فردوسی :

گلستان که امروز باشد ببار
تو فردا چنی گل نیاید بکار

چنین ـ (بضم ، یا کسر اول) کلمهٔ ربط ، مخفف چون این، مانند این، مثل این، اینطور، اینسان.

چنیور ـ ا . (بفتح اول وکسر دوم و فتح واو) نگا . چینود .

چو ـ کلمهٔ ربط و تشبیه ، مخفف چون .

چواك ـ ا . (بضم اول) نگا . چلپك .

چوب ـ ا . (بضم اول) کنده ، قسمتهای سفت و سخت درخت ، آن قسمت از درخت که در زیر پوست قرار دارد، آنچه از درخت ببرند و برای سوزاندن یا ساختن اشیاء چوبی بکار ببرند .

چوب بست ـ ا . (بفتح بای دوم) چوبهائی که در دیوار یا درون عمارت بشکل افقی و عمودی بهم وصل کنند که کارگران ساختمانی روی آن بایستند

چوب بست

وکار کنند، و نیز چوبهائی که زیر درخت انگور برپا کنند و شاخه‌های تاك‌را روی آن بیندازند ، چوب‌بندی و داربست و تله‌بست هم میگویند .

چوب‌پا ـ ا . (بسکون با) چوب باریك و بلند شبیه عصا که اشخاص پا بریده و لنگ زیر بغل میگیرند و بکمك آن راه میروند .

چوب پا

چوب پنبه ـ ا. (بسکون با) نوعی چوب بسیار سبك که از پوست بعضی درختان با اندازه‌های مختلف میسازند و برای بستن سر بطری و ساختن برخی چیزهای دیگر بکار میرود .

چوب پنبه

چوبخوارك ـ ا . (بضم اول و فتح را) نگا . موریانه .

چوبدار ـ ا .ص. (بضم اول وسکون با) گله‌دار ، گوسفندار، کسی که کارش خرید و فروش گوسفند است، بمعنی گرزدار وچوبك زن هم گفته شده .

چوبدانه ـ ا. (بضم اول و سکون با) نگا. سنجد.

چوبدست ـ چوبدستی ـ ا . عصا ، دستوار ، دستواره، چوبی که در دست میگیرند .

چوبدنگ ـ ا . نگا . دنگ .

چوبك ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) مصغر چوب، چوب کوچك ، چوب کوتاه و باریك که با آن طبل میزنند. **چوبك‌زن ـ چوبکی:** کسی که طبل میزند، نوبت‌زن و نوبتی‌هم گفته شده ، مثال از نظامی :

که با ما تا زمانه چوبزن بود
فلك چوبك‌زن چوبینه تن بود

و نیز چوبك، ریشهٔ گیاه اشنان که آنرا پس از خشك کردن نرم میکنند ودر شستن پارچه‌ولباس بکار میبرند ، چوبك اشنان و بیخ و جوغان هم میگویند، کنشتو و کنشتوك و غسلج هم گفته‌شده.

چوبکاری ـ ا . مص . کسی را با چوب زدن ، وکنایه از سرزنش کردن و شرمسار ساختن .

چوبکین ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) ابزاری که با آن پنبه دانه را از پنبه جدا میکنند ، چوبلین و چوبکش هم گفته شده .

چوب گز ـ ا . (بسکون با و فتح گاف) چوبی باریك باندازهٔ نیم گزیا ۸ گره که با آن پارچه را ذرع میکنند .

چوبه ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) چوب مانند، تیرراست و بلند، نورد چوبی که با آن خمیر نان را پهن و نازك میکنند و باین معنی چوچه هم گفته شده .

چوبین ـ چوبینه ـ ص . ن . منسوب بچوب ، چوبی ، چیزی که از چوب ساخته شود، و لقب بهرام سردار معروف ایرانی درزمان هرمزچهارم پادشاه ساسانی .

چوبینه ـ ا . پرنده‌ای است شبیه به مرغابی که آنرا کاروانك هم میگویند، چوبینك و چوبنه هم گفته شده «نگا .کاروانك».

چوبینه

چوپان ـ ا . ص . شبان ، نگهبان گلهٔ گوسفند ،کسی که گوسفندان را بچراگاه میبرد، رمه بان و رمه یار و رامیارورمیارهم گفته‌شده .

چوچونچه ـ ا . (بضم اول و سوم) نوعی پارچهٔ سفیدلطیف ونازك که‌ازآن لباس تابستانی میدوزند.

چوخا ـ چوخه ـ ا. (بضم اول) لباس پشمی ضخیم و خشن که چوپانان وکشاورزان میپوشند .

چوخیدن ـ مص . (بضم اول) لغزیدن و افتادن و بسر درآمدن، بمعنی کوشیدن و ستیزه کردن نیز گفته شده «نگا . چخیدن» .

چور ـ چوز ـ ا . (بضم اول) نگا . تذرو .

چوری ـ ا . دختر یا پسر خوشگل .

چوزه ـ چوژه ـ ا . نگا . جوجه .

چوشك ـ ا . (بضم اول و فتح‌سوم) نگا.جوشك.

چوشیدن ـ مص. (بضم اول وکسر سوم) مکیدن، چوشدن هم گفته شده .

چوك ـ ا.(بضم اول) پرنده‌ای است شبیه به‌جغد که خود را از درخت آویزان میکند و پی‌درپی فریاد میکشد و او را شب آویز و مرغ حق هم میگویند، مثال از منوچهری :

چوك ز شاخ درخت خویشتن‌آویخته
زاغ سیه بردوبال غالیه‌آمیخته

و نیز چوك بمعنی‌آلت تناسل مرد و بمعنی زانو زدن شتر هم گفته شده .

چوگان ـ ا . (بفتح اول) چوب گوی زنی که‌دستهٔ آن راست و باریك وسر آن اندکی پهن وخمیده است، بمعنی چوب سر کج هم گفته شده ، چوبگان و چولگان نیز گفته‌اند، بعربی صولجان‌میگویند.

چوگان بازی : یکی از اقسام ورزش که سواره یا پیاده باگوی و چوگان‌بازی میکنند، چوگان سواره دسته‌اش‌بلند وسر آن شبیه به‌تخماق است .

چوگانی : اسب ورزیده و تربیت شده برای مسابقهٔ چوگان‌بازی ، مثال از نظامی :

سکندرکه از خسروان‌گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد

چوگك ـ ا . (بضم اول و فتح گاف) جوگك ، جوجه، بمعنی جغدهم‌گفته شده .

چول ـ ت. (بضم اول) بیابان بی‌آب و علف ، جای خالی ازآدمی، چولستان هم‌گفته شده .

چول ـ چوله ـ ص . (بفتح اول) کج، خمیده ، منحنی ،کوله هم میگویند .

چوله ـ ا . نگا . جوله .

چون ـ کلمهٔ ربط و تشبیه، بمعنی مثل ، مانند، هنگام ، چگونه ، زیرا . **چونان** : چون‌آن ، مانندآن ، چنان . **چوناه** : همچنان، همچوآن. **چونی** : چگونگی، کیفیت . **چونین** : چون‌این، مانند این، چنین .

چونه ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) مقداری از خمیرآردگندم یا جو باندازه‌ای‌که یك نان پخته شود، یك‌گلوله از هرچیزی‌که خمیر شده باشد .

چه ـ (بکسر اول ، باهای غیر ملفوظ) کلمهٔ پرسش و استفهام ، مانند چگونه ؟ چه اندازه ؟ چه میگوئی ؟ و کلمهٔ شگفتی و تعجب، مانند چه خوب ! چه بد! وکلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا ، برای اینکه .

چه ـ (بفتح اول، باهای غیرملفوظ) علامت‌تصغیر که برای‌کوچك‌کردن معنی‌کلمه بکار میرود مانند آلوچه، بازارچه، باغچه، بیلچه، تیمچه، خوانچه، دریاچه،دریچه، دولابچه، دیگچه، سراچه،کمانچه، کوچه، مورچه، دربعضی‌کلمات تبدیل بجیم‌میشود مانند سرخجه یا سرخیجه ،کلیجه، مشگیجه .

چه ـ ا . (بفتح اول ، باهای ملفوظ) مخففچاه.

چهاد ـ ا . (بفتح اول) نگا . چکاد .

چهار ـ ا . (بفتح اول) عدد «۴» بعد از سه و پیش از پنج ، چار هم میگویند .

چهارآخشیج ـ ا .عناصرچهارگانه،آتش ،آب ، باد، خاك، آخشیجان و چهارگوهر وچهار ارکان وچهارامهات هم گفته شده .

چهارآیین ـ ا . چهار مذهب، چهار مذهب اهل سنت، شافعی ـ حنفی ـ مالکی ـ حنبلی . بمعنی خیمهٔ چهارگوشه‌هم گفته شده .

چهارآیینه ـ ا . نگا . چارآینه .

چهاربالش ـ ا . نگا . چاربالش .

چهاربند ـ ا . نگا . چاربند .

چهارپا ـ ا . نگا . چارپا .

چهارتخمه ـ ا . چهار تخم ، چار تخم ، داروئی مرکب از بارهنگ و قدومه و بهدانه و سپستان که درآب جوش میریزند تا لعاب بدهد ، برای تسکین سرفه و درد سینه میخورند .

چهارتکبیر ـ نگا . چار تکبیر .

چهارچرخه ـ ا . نگا . چار چرخه .

چهارچوب ـ ا . نگا . چارچوب .

چهارزانو ـ ا . نگا . چارزانو .

چهارسو ـ ا . نگا . چارسو .

چهارشانه ـ ا . ص . نگا . چارشانه .

چهارطاق ـ نگا . چارطاق .

چهارگوشه ـ ا. ص . هرچیزی که دارای چهار زاویه یاچهارگوشه باشد، مربع، چهارگوش‌وچار گوشه هم میگویند، بمعنی تابوت نیزگفته شده .

چهارمیخ ـ ا . نگا . چار میخ .

چهاریار ـ ا . نگا . چاریار .

چهاریك ـ ا . (بفتح یا) یك چهارم چیزی ، چاریك « نگا. چارك »

چهچه ـ چهچهه ـ ا . (بفتح اول و سوم) آواز بلبل و سایر پرندگان خوش‌آواز .

چهر ـ چهره ـ ا . (بکسراول) روی، رخسار ، صورت انسان . **چهره پرداز:** صورتگر ، نقاش.

چهل ـ ا . (بکسر اول و دوم) عدد «۴۰» چهار برابر ده، چل هم میگویند . **چهلم ـ چهلمین :** عدد ترتیبی،آنکه یا آنچه‌درمرتبهٔ‌چهل‌واقع‌شده.

چهله ـ ا . نگا . چله .

چی ـ مخفف چیز، چه .

چی ـ ت . پسوندکه درآخر بعضی‌کلمات فارسی و ترکی در می‌آید و معنی دارنده و سازنده را میرساند مثل تماشاچی ، چاپچی ، چراغچی ، درشکه‌چی ، سورچی ، قاپوچی ، باشماقچی .

چیت ـ هن . (بکسراول) پارچهٔ نخی نازك‌گلدار برنگهای مختلف .

چیچك ـ ت . (بکسر اول و فتح سوم) آبله ، دانهٔ روی پوست بدن .

چیخ ـ ص . (بکسر اول) کسی‌که همیشه از چشمهایش‌آب یا چرك بیرون بیاید و مژه هایش ریخته باشد، چنخ هم‌گفته شده .

چیدن ـ مص . (بکسر اول و فتح سوم) کندن میوه یاگل از درخت یابوته،کندن علف اززمین، بریدن موی یا ناخن باقیچی ، دانه برداشتن مرغ از زمین ، برگزیدن و جداکردن چیزی از میان‌چیزهای دیگر، چیزهائی را با نظم‌وترتیب پهلوی هم یاروبهم قراردادن ، چنیدن وچدن هم گفته شده . **چیننده :** « ص . فا » کسی‌که میوه یاگل از درخت جدا کند ، کسی‌که چیزهائی را پهلوی‌هم بچیند. **چیده :** «ص . م »گل یا میوه که از درخت‌کنده شده، آنچه از میان چیزهائی برگزیده و جدا کرده باشند ، چده و چنیده هم گفته شده . **چین :** امر بچیدن، بچین ، و بمعنی چیننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خوشه‌چین، گلچین .

چیر ـ ص. (بکسر اول)چیره، غالب، دست‌یافته، مسلط ، بمعنی بهره و حصه ونصیب هم‌گفته شده. مثال از منوچهری :

شاهی‌که بدو هیچ ملك چیر نباشد
شاهی‌که شکارش بجز از شیر نباشد

چیرچنگ ـ ا . نگا . جیز جنگ .

چیره ـ ص . (بکسر اول) دلاور، گستاخ، غالب، مسلط، مستولی، کسی‌که برچیزی یا بردشمن‌خود کاملا دست یابد، چیرهم‌گفته‌اند، ونیز چیره بمعنی دستاره‌م گفته شده . **چیرگی :** دلیری، گستاخی، پیروزی ، غلبه . **چیره دست :** زبردست ، ماهر، هنرمند . **چیره دستی :** زبردستی .

چیز ـ ا . (بکسر اول) هرجسم بی‌روح ،آنچه موجود باشد ، بعربی شیٔ میگویند . **ناچیز :** اندك، کم، فرومایه .

چیزو ـ ا . (بکسر اول و ضم سوم) نگا.سیخول.

چیستان ـ ا . مخفف چیست‌آن، پرسیدنی، لغز، سؤال از چیزی با دادن نشانیهای آن بطرز و شکلی که جواب‌دادن‌به‌آن مشکل‌باشد،مثال‌ازلبیبی:

اگر این جیستان تو بگشائی
گوی دانش ز موبدان ببری

چیغ ـ ا . (بکسر اول) نگا . چغ .

چیلان ـ ا . (بکسر اول) عناب، چیلانه و شیلان هم‌گفته شده، بمعنی آلات و ابزار آهنی از قبیل زرفین وحلقه وزنجیر وکارد وچاقو نیز گفته‌اند .

چین ـ ا . (بکسر اول) تا ، شکن ، چروك .
چین‌خوردن : چروك پیداکردن پارچه یا پوست بدن یا چیزدیگر. **چین‌خوردگی:** چروك داشتن و ناهموار بودن سطح چیزی، و در اصطلاح‌زمین شناسی، ناهمواریها و پست و بلندیهائی که دراثر فشار و تغییرات طبیعی در سطح زمین بوجود آمده است .

چینود ـ ا . (بکسر اول و فتح واو) قیامت ، صراط ، پل صراط ، چینور و خینور و خنیور و خنبور و چنیور وجنیور وچنودپل هم‌گفته شده ،

مثال از عنصری ،
تورا هست محشر رسول حجاز
دهنده بپول چنیور جواز

چینه ـ ا . (بکسر اول و فتح سوم) دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد ، و دیواری‌که با گل تنها درست کنند و سنگ یاآجر درآن بکار نبرند، و هرطبقه از دیوارگلی‌که‌آنرا دای هم میگویند ، و در اصطلاح زمین شناسی ، طبقه ، هرطبقه از زمین .

چینه دان ـ ا .کیسه‌ای‌که بین حلقوم ومعدهٔ مرغ قراردارد و چینه داخل‌آن میشود و آنرا جاغر و زاغر و ژاغر و شاغر و کژار وگژار و شکانك هم‌گفته‌اند، بعربی حوصله میگویند .

چینی ـ ا . ظرفهائی‌که از خاك مخصوصی‌موسوم به‌کائولن ساخته میشود، چون این خاك ابتدا در چین بدست‌آمده باین اسم نامیده شده .

ح - حرف هشتم الفبای فارسی که «حا» تلفظ میشود و آنرا حای حطی و حای مهمله هم میگویند، بحساب ابجد «۸» این حرف درلغات فارسی سره وجود ندارد ومخصوص کلمات عربی یا کلمات فارسی مأخوذ از عربی و یا لغات فارسی است که معرب شده باشد .

حائر - ع. (بکسر همزه) مرد سرگشته، سرگردان.

حائر - ع . (بکسر همزه) جای جمع شدن آب، گودال وجائی که آب در آن گرد آید، زمین پست و جای محفوظ و مطمئن که اطراف آن بلند باشد ، حوران و حیران «بکسر حا» جمع، و نام زمینی که مرقد حضرت سیدالشهداء در آن واقع است .

حائری : منسوب بحائر .

حائز - ع . (بکسر همزه) جامع ، دارا، دربر دارنده، گردآورنده ، فراهم آورنده .

حائض - حائضه - ع . (بکسر همزه) زنی که در حالت حیض و عادت و بی‌نمازیست ، زنی که در وقت مخصوص و بوجه مخصوص از او خون خارج میشود، حوائض جمع .

حائط - ع. (بکسر همزه) دیوار، جدار، بستان، حیطان و حیاط «بکسر حا» جمع .

حائك - ع . (بکسر همزه) بافنده، جولاه .

حائل - ع . (بکسر همزه) مانع و حجاب میان دوچیز ، هرچه میان دو چیز واقع شود ، و نیز بمعنی نازا، زن یا حیوان ماده که باردار نشود ، حیال و حوائل جمع .

حابل - ع. (بکسر با) شکارچی که دام بگستراند، جادوگر، و نیز بمعنی تار پارچه .

حاتم - ع . (بکسر تا) حاکم، قاضی، و نیز بمعنی غراب، زاغ، و نام مردی از قبیلهٔ طی که در سخاوت و جوانمردی معروف بوده و در حدود مائهٔ ششم میلادی حیات داشته واو را حاتم طائی نیز میگویند.

حاج - ع. (بتشدید جیم) حج کننده، حج گزارنده، کسی که بمکه رفته و مراسم حج را بجا آورده باشد، حجاج و حجیج جمع ،کلمهٔ حاج اسم جمع هم هست بمعنی حجاج . **حاجی فیروز** : مردی که درایام عید نوروز چهرهٔ خود را سیاه میکند و لباس سرخ میپوشد و در خیابانها میگردد و با خنده و شوخی و حرکات خنده آور از مردم پول میگیرد .

حاجی فیروز

حاجات - ع . جمع حاجة .

حاجب - ع . (بکسر جیم) ابرو، حواجب و حواجیب جمع ، وبمعنی پرده دار و دربان، حجاب وحجبه جمع.

حاجت - ع . (بفتح جیم) نیاز، نیازمندی، دربایست، چیزی که طرف نیاز واحتیاج باشد ، حاجات و حوائج جمع . **حاجتمند**: محتاج، نیازمند، حاجت‌خواه و حاجتومند نیز گفته شده .

حاجر - ع. (بکسر جیم) زمینی که اطرافش بلند و وسط آن گود باشد ، حجران جمع .

حاجز - ع . (بکسر جیم) مانع، حائل ،آنچه میان دو چیز واقع شود، جداکنندهٔ دو چیز ، و نیز بمعنی ظالم ، و تیزی شمشیر ، و برزخ ، حجزه و حواجز جمع . **حجاب حاجز** : پرده‌ای است میان آلات صدری و اعضاء درونی شکم .

حاد - ع . (بتشدید دال) تند، برنده، تیز، قاطع.

حادث - ع . (بکسر دال) تازه، نو، آنچه تازه پدید آمده ، ضد قدیم .

حادثه - ع . (بکسر دال) مؤنث حادث، تازه ، نو، نورسیده، پیش‌آمد تازه، واقعه، آسیب و بلا، حادثات و حوادث جمع .

حاذق - ع . (بکسر ذال) ماهر، استاد ، زیرك ، حذاق جمع .

حار - ع . (بتشدید را) گرم، سوزان، ضد بارد .

حارث - ع . (بکسر را) برزگر، کشاورز، زراعت کننده، شیار کننده، حراث «بضم حا و تشدید را» جمع ، و نیز حارث و ابوالحارث ، کنیهٔ شیر .

حارس - ع . (بکسر را) حفظ کننده ، نگهبان ، پاسبان، حراس و حرس وحرسه و احراس جمع.

حازم ـ ع . (بکسر زا) مرد دانا و هوشیار در کار ، دوراندیش ،کسی که کار خودرا با انضباط و استحکام انجام بدهد، حزمه و احزام جمع .

حاسب ـع. (بکسرسین) عالم بحساب،حسابدان، محاسب ، حسبة جمع .

حاسه ـ ع . (بفتح سین مشدد) مؤنث حاس، قوهٔ مدرکه ، قوهٔ نفسانی که اشیاء را درك کند و به آثار و اشیاء خارجی پی‌ببرد، هریك از حواس پنجگانه : سامعه، باصره ، شامه، ذائقه ، لامسه ، حواس جمع .

حاسد ـ ع . (بکسر سین) رشك برنده ،کسی که ثروت و نعمت و سعادت دیگران را نتواندببیند و خواستار زوال آن باشد و همه چیز را برای خود بخواهد، حساد و حسده جمع .

حاشا ـ ع. کلمهٔ استثناء که در مقام منزه نمودن و استثناء کردن بکار میرود بمعنی مگر، سواء ، جز، و کلمهٔ انکار بمعنی هرگز . **حاشاکردن :** انکارکردن . **حاشالله ـ حاش‌لله :** معاذالله .

حاشیه ـ ع . (بکسر شین و فتح یا) کناره، کنارهٔ جامه یا کتاب ، ناحیه ، شرحی که درکنارهٔ کتاب نوشته شود، و نیز بمعنی اهل وعیال وکسان مرد، حواشی جمع.

حاشیه

حاصد ـ ع . (بکسر صاد) دروکننده، درونده ، دروگر، حصاد و حصده جمع .

حاصل ـ ع . (بکسر صاد) باقیمانده و نتیجهٔ چیزی، محصول، ثمر و نتیجه و آنچه از چیزی بدست آید ، حواصل جمع . **حاصل‌ضرب :** در اصطلاح حساب،عدد یا نتیجه‌ای که از عمل‌ضرب بدست‌آید. **حاصل‌جمع :** عددی که ازجمع کردن چند عدد بدست‌آید . **حاصل مصدر :** دراصطلاح دستور زبان فارسی :کلمه‌ای که حاصل معنی‌مصدر را برساند مثل بخشش،کوشش ،گفتار، کردار .

حاضر ـ ع . (بکسرضاد) آماده ، مهیا، موجود، بحضور آمده ، ضد غایب ، و بمعنی شهرنشین ، حضار و حضره جمع. **حاضری :** ماحضر، طعام موجود و مختصر ، خوراك سادهٔ پخته نشده مثل نان و پنیر .

حافد ـ ع . (بکسر فا) خادم ، تابع، خدمتکار، یار و دوست ، فرزند زاده ، پسر پسر ، حفد و حفده جمع .

حافر ـ ع . (بکسر فا) گودکننده، کنندهٔ زمین ، و نیز بمعنی سم ستور، حوافر جمع .

حافظ ـ ع . (بکسرفا) حفظ کننده، نگهدارنده، نگهبان، موکل برحفظ چیزی، حفظ کنندهٔ قرآن، حفاظ و حفظه جمع .

حافظه ـ ع . (بکسرفا) مؤنث حافظ، قوهٔ ذاکره، قوه‌ای است در انسان وبعضی حیوانات که مطالب و حوادث را بیاد نگاه میدارد .

حافی ـ ع . (بکسرفا) پابرهنه ،کسی که بی‌کفش راه برود ، حفاة جمع .

حاق ـ ع . (بتشدید قاف) وسط و میان چیزی ، واقع و حقیقت مطلب ، و نیز بمعنی کامل .

حاقد ـ ع . (بکسر قاف)کینه‌جو ،کینه‌توز ، بداندیش ، بدخواه ، حقده جمع .

حاکم ـ ع . (بکسرکاف) داور ، قاضی، فرمانده، فرمانروا، فرماندار ، حکام جمع .

حاکی ـ ع . (بکسرکاف) حکایت کننده ، روایت کننده ، بیان‌کننده ، حکاة جمع .

حال ـ ع. صفت‌وهیئت‌وکیفیت چیزی،چگونگی، احوال جمع ، و نیز حال و حالا و حالیا بمعنی اکنون، زمانی که درآن هستیم .

حالب ـ ع . (بکسر لام) دوشندهٔ شیر، ومجرای بین‌کلیه و مثانه .

حالت ـ ع . (بفتح لام) کیفیت، چگونگی، وضع و حال وکیفیتی که درکسی یا چیزی وجود دارد، حالات جمع .

حامد ـ ع . (بکسرمیم) ستاینده ، ستایش‌کننده

حامض ـ ع . (بکسر میم) ترش، ترش‌مزه .

حامل ـ ع . (بکسر میم) بار بردارنده، باردار، کسی که باری با خود یا بر پشت خود دارد،حمله «بفتح حا و میم ولام» جمع .

حامله ـ ع. (بکسر میم) مؤنث حامل، زن‌باردار، آبستن، حوامل جمع .

حامی ـ ع. (بکسرمیم) حمایت‌کننده، نگهبان و پشتیبان، حماة جمع .

حامی ـ ع . منسوب بحام پسر نوح .

حانوت ـ ع . (بضم نون) دکان ، مغازه، دکان می‌فروشی، میکده ،حوانیت جمع .

حاوی ـ ع. (بکسر واو) گرداگردگیرنده ،گرد فروگیرنده، دربر دارنده

حب ـ ع . (بضم حا و تشدید با) دوستی، عشق،

و نیز بمعنی ظرف سفالی بزرگ مانند خم که در آن آب بریزند .
حب ـ ع. (بفتح حا وتشدید با) دانه، دانهٔ گندم، دانهٔ نخود و امثال آنها ، واحدش حبه ، حبوب جمع ، و در اصطلاح طب : داروئی که بشکل دانهٔ نخود درست کنند .
حبائك ـ ع. (بفتح حا وکسر همزه) جمع حبیکه.
حبائل ـ ع . (بفتح حا وکسر همزه) جمع حباله.
حباب ـ ع . (بفتح حا) برآمدگیهائی که هنگام سقوط چیزی درآب یا آمدن باران در سطح آب پیدا میشود، در فارسی آب سوار وآب سواران و گنبدهٔ آب هم گفته شده ، بمعنی روچراغی و روپوش شیشه‌ای یا بلور که روی چراغ میگذارند نیز می‌گویند، و «بضم حا» درعربی بمعنی دوستی و عشق و محبوب و بمعنی دیو و مارهم میگویند. **ام حباب :** دنیا .

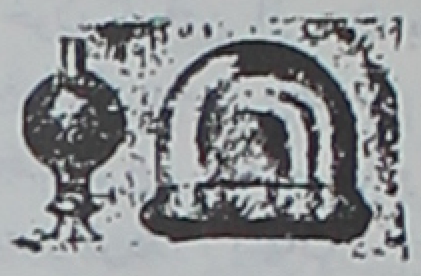

حباب

حبات ـ ع . (بفتح حا و تشدید با) جمع حبه .
حباحب ـ ع. (بضم حای اول و کسر حای دوم) کرم شبتاب، کرم شب افروز ، شبچراغك ، حشره‌ای که در شب مانند فسفر میدرخشد ، ام حباحب هم میگویند «نکا. کرم شبتاب» .

حباحب

حباری ـ ع . «حبارا» (بضم حا) هوبره، ابره، تودره «نکا. هوبره» .
حبال ـ ع. (بکسر حا) ریسمانها، بندها، جمع حبل .
حبالی ـ ع . (بضم حا) « حبالا » جمع حبلی .

حباری

حب‌البان ـ ع . دانه‌های درخت بان «نکا . بان » .
حباله ـ ع . (بکسرحا و فتح لام) دام، قید، بند، حبائل جمع . **حبالهٔ نکاح :** قید زناشویی .
حب‌الملوك ـ ع . نکا . ماهودانه .
حبة ـ ع . (بفتح حا و بای مشدد) دانه، يك دانه، يك حب، حبات جمع .
حبة‌الخضراء ـ ع. بطم، چاتلانقوش ، ثمردرخت بنه «نکا . بنه» .
حبة‌السوداء ـ ع . نکا . شونیز .
حبذا ـ ع . (بفتح حا و بای مشدد) کلمه‌ای است برای مدح و استحسان ، مرکب ازدوکلمه «حبّ» و «ذا» یعنی چه‌نیکو است این، چه خوش است ، زهی، آفرین .
حبر ـ ع . (بکسر حا و سکون با) مداد، مرکب یا جوهر که برای نوشتن بکار میرود، حبور جمع.
حبر ـ ع. (بفتح، یاکسرحا و سکون با) دانشمند نیکوکار ، پیشوای روحانی ، پیشوای روحانی عیسویان ، رئیس کهنه در نزد یهود، و نیزبمعنی شادمانی وسرور و نعمت، احبار و حبور جمع . **کعب‌الحبر :** یکی از علماء تابعین که یهودی‌بود مسلمان شد، کعب‌الاحبار غلط است .
حبس ـ ع . (بفتح حا و سکون با) بازداشتن ، زندانی‌کردن ، بازداشت ، و نیز بمعنی زندان ، حبوس جمع . **حبس با اعمال شاقه:** نوعی حبس که محکوم باید در مدت زندانی بودن کارهای دشوار بکند . **حبس تأدیبی :** حبس برای‌جنحه که مدت‌آن چند ماه وحداکثرآن سه سال است. **حبس تکدیری :** حبس برای بزه های کوچك از دو تا ده روز . **حبس مجرد :** حبس بدون‌کار که مدت‌آن از دوتا ده سال است. **حبس مؤبد یاحبس ابد:** حبسی‌که محکوم باید تاآخر عمر در زندان باشد .
حبس‌البول ـ ع . بند شدن مجرای بول، مرضی که انسان نمیتواند ادرارکند، شاش بند .
حبش ـ ع . (بفتح حا و با) طائفه‌ای از سیاه پوستان افریقا. **حبشی :** منسوب به حبش، یکنفر سیاه‌پوست، یکی از مردم حبشه .
حبق ـ ع . (بفتح حا و با) پونه، پودنه .
حبك ـ ع . (بضم حا و با) جمع حبیکه .
حبل ـ ع . (بفتح حا و سکون با) بند، ریسمان، رشته، رسن، آنچه باآن چیزی را ببندند، حبال و احبال و حبول جمع ، و نیز بمعنی وصال و عهد و پیمان و رگ . **حبل‌الورید:** رگ گردن، شاهرگ . **حبل‌الذراع :** رگی است در دست ، رگ بازو . **حبل‌المتین :** رسن محکم .
حبل ـ ع . (بفتح حا و با) آبستنی ، و بچه‌ای که در شکم مادر است، ونیز بمعنی درخت‌انگور یا شاخهٔ‌آن .
حبل ـ ع . (بکسر حا و سکون با) دانشمند زیرك، هوشمند، داهیه، حبول جمع .

حبلی ـ ع. (بضم حا) «حبلا» زن آبستن، حبالی جمع
حبن ـ ع (بفتح حا و سکون با) خرزهره ، حبین‌هم میگویند .

حبن

حبوب ـ ع . (بضم حا و با) دانه‌ها ، جمع حب .
حبیب ـ ع . (بفتح حا وکسر با) یار ، دوست ، معشوق ، محبوب ، احباء و احباب واحبه‌جمع.
حبیبه ـ ع . (بفتح حا) مؤنث حبیب .
حبیکه ـ ع . (بفتح حا وکسر با) راه میان ریگزار ، راه بین ستارگان یامدار آنها ، چین و شکن آب وزره وموی، حبائك وحبیك وحبك‌جمع.
حتی ـ ع . «حتا» (بفتح حا و تشدید تا) حرف جر در عربی برای انتها ، و بمعنی «تا» و « تا آنکه» . **حتی‌الامکان :** تا جائی که ممکن باشد، تابتوان. **حتی‌المقدور:** باندازهٔ قدرت‌وتوانایی.
حتف ـ ع. (بفتح حا و سکون تا) موت، مرگ، مرگ طبیعی، حتوف جمع .
حتم ـ ع . (بفتح حا و سکون تا) محکم کردن امری، واجب و لازم کردن ، حکم کردن ، و نیز بمعنی ساده و خالص و محض و حق و حکم ، و آنچه بجاآوردنش‌لازم وواجب باشد، حتوم‌جمع.
حث ـ ع . (بفتح حا و تشدید ثا) برانگیختن، تشویق کردن بکاری، و«بضم‌حا»کاه‌ریزه، نان‌خشك
حج ـ ع . (بفتح حا و تشدید جیم) قصد کردن ، آهنگ کردن ، با حجت و دلیل برکسی غالب شدن ، بزیارت کعبه رفتن ، زیارت بیت‌الله .
حجاب ـ ع . (بکسرحا) پرده ، چادر، روپوش ، روبند، حجب «بضم حا و جیم» جمع .
حجاب ـ ع . (بضم حا و تشدید جیم) دربانان ، پرده داران ، جمع حاجب .
حجابة ـ حجابت ـ ع . (بکسر حا و فتح با) پرده داری ، دربانی .
حجاج ـ ع . (بکسرحا) جمع حجة .
حجاج ـ ع . (بضم حا و تشدید جیم) جمع‌حاج، کسانی‌که بزیارت‌کعبه میروند .
حجاج ـ ع . (بفتح حا و تشدید جیم) بسیار حج‌کننده ، و نام یکی از امراء عبدالملك بن مروان‌که به ستمگری و خونریزی معروف‌بوده .
حجار ـ ع . (بکسر حا) جمع حجر .
حجار ـ ع . (بفتح حا وتشدید جیم) سنگتراش.
حجاره ـ ع . (بکسرحا و فتح را) جمع‌حجر .
حجاز ـ ع. (بکسرحا) یکی از آهنگهای‌موسیقی، و نام‌کشوری در عربستان «عربستان سعودی» .
حجال ـ ع . (بکسر حا) جمع حجله .
حجام ـ ع . (بفتح حا و تشدید جیم) حجامت کننده ، خونگیر ، کسی‌که‌کارش حجامت‌کردن و خون‌گرفتن است ، در فارسی تانکو و تونکو هم گفته شده .
حجامت ـ ع. (بکسرحا وفتح میم) بادکش‌کردن و خون گرفتن از بدن بوسیلهٔ مکیدن با شاخ و تیغ زدن پوست بدن .
حجب ـ ع . (بفتح حا و سکون جیم) پوشاندن، مستورکردن ، پنهان ساختن، بازداشتن، و «بضم حا» شرم و حیا .
حجب ـ ع . (بضم حا و جیم) جمع حجاب .
حجة ـ ع . (بضم حا و فتح جیم مشدد) برهان، دلیل ، در فارسی آوند و فرنود هم گفته شده ، حجج و حجاج جمع . **حجةالاسلام :** دلیل و راهنما وپیشوای مسلمانان ، لقب یاعنوان برای مجتهد بزرگ .
حجة ـ ع . (بکسر حا و فتح جیم مشدد) یك حج، یکبار حج‌کردن ، سال ، سال یا ماه حج . **ذوالحجه :** ماه دوازد هم قمری ، ماه آخر سال قمری .
حجج ـ ع . (بضم حا و فتح جیم) جمع حجة .
حجر ـ ع . (بفتح حا و سکون جیم) منع‌کردن، بازداشتن ، منع کردن کسی از تصرف در اموال خود از طرف قاضی یا دادگاه .
حجر ـ ع . (بضم ، یاکسر حا و سکون جیم) عقل، کنار ، دامان ، آغوش ، پناه ،کنف .
حجر ـ ع . (بفتح حا و جیم) سنگ ، احجار و حجار و حجاره و احجر جمع .
حجر ـ ع . (بضم حا وفتح جیم) جمع حجره .
حجرات ـ ع. (بضم حا و فتح جیم) جمع‌حجره.
حجرالاسود ـ ع . (بفتح حا و جیم) سنگ سیاهی است درکعبه‌که آنرا بدیوار نصب‌کرده‌اند، میگویند حضرت ابراهیم هنگام ساختن دیوار کعبه آنرا زیرپای خود میگذاشته .
حجران ـ ع . (بضم یاکسر حا) بازداشت ومنع ،

منع کردن کسی از تصرف در اموال خود ، و «بضم حا» جمع حاجر .

حجره ـ ع . (بضم حا و فتح را) غرفه ، اطاق ، خانه، اطاق در مدرسه یا کاروانسرا، ناحیه، حجر و حجرات جمع .

حجل ـ ع . (بفتح حا و جیم) کبك ، واحدش حجلة «بفتح حاوجیم»، حجلان «بکسرحا وسکون جیم » جمع .

حجل

حجل ـ ع . (بفتح حا و جیم) جمع حجله .

حجله ـ ع . (بفتح حا و جیم و لام) اطاق مزین وآراسته برای عروس وداماد، اطاقی که عروس و داماد شب اول عروسی را در آن بسر میبرند «در فارسی بسکون جیم تلفظ میکنند» حجال و حجل جمع .

حجم ـ ع . (بفتح حا و سکون جیم) برآمدگی و کلفتی چیزی، عرض و طول و عمق جسمی، حجوم «بضم حا وجیم» جمع .

حجی ـ ع . (بکسر حا) «حجا» عقل، فطنت ، زیرکی ، احجاء جمع .

حجی ـ ع . (بفتح حا وکسر جیم و تشدید یا) سزاوار ، در خور ، شایسته ، حریص، راغب .

حجیب ـ (بفتح حاوکسرجیم) امالُحجاب، پرده.

حجیج ـ ع . (بفتح حا وکسر جیم) جمع حاج .

حد ـ ع . (بفتح حا و تشدید دال) حائل وحاجز میان دو چیز ،کناره و انتهای چیزی ، کرانه ، مرز، تیزی و تندی ، تیزی شمشیر ، عقوبت و مجازات شرعی دربارهٔ گناهکار ومجرم مثل تازیانه زدن شرابخوار، حدود جمع .

حداء ـ ع. (بضم حا)آواز خواندن ساربان برای شتران که تند بروند، راندن شتر بخواندن سرود وآواز،سرودوآواز ساربانان هنگام راندن شتران.

حدائج ـ ع . (بفتح حا وکسر همزه) کجاوه‌ها، جمع حداجه .

حدائد ـ ع . (بفتح حاوکسرهمزه) جمع حدیده.

حدائق ـ ع . (بفتح حا وکسر همزه) باغها ، جمع حدیقه .

حداثت ـ ع . (بفتح حا و ثا) نوشدن، تازگی ، ابتداء و اول چیزی ،اول جوانی .

حداجة ـ ع . (بکسر حا و فتح جیم) کجاوه ، پالکی که روی شتر ببندند و زنان در مسافرت برآن سوار شوند ، حدائج جمع .

حداد ـ ع. (بکسرحا) عزا، سوگواری، لباس عزا.

حداد ـ ع . (بفتح حا و تشدید دال) آهنگر ، آهن‌فروش .

حداق ـ ع . (بکسر حا) جمع حدقه .

حدب ـ ع . (بفتح حا و دال) گوژپشتی ، زمین بلند، تپه ، موج آب .

حدباء ـ ع. (بفتح حا و سکون دال) مؤنث احدب بمعنی گوژپشت ، و نیز بمعنی کاردشوار وسال سخت

حدبة ـ ع. (بفتح‌حا ودال وبا) گوژ، برآمدگی، برجستگی در پشت، گوژپشتی، برآمدگی درزمین .

حدت ـ ع . (بکسرحا و فتح دال مشدد) تیزی، تندی، برندگی، خشم و غضب .

حدث ـ ع . (بفتح حا و دال) نو، امری که تازه واقع شده ، بدعت ، امری که معروف در سنت و شریعت نباشد ، غایط و آنچه که وضو و نماز را باطل کند، احداث جمع .

حدثان ـ ع . (بکسر حا و سکون دال) آغاز ، اول چیزی ، ابتدای امری . **حدثان‌الدهر :** «بکسرحا» نوائب روزگار، ونیز حدثان «بکسر یا ضم حا» جمع حدیث بمعنی خبر .

حدس ـ ع.(بفتح حا وسکون دال) گمان بردن، دریافتن امری بفراست و تخمین ، سرعت انتقال درفهم واستنتاج، زود دریافتن امری. **حدسیات :** «بتشدید یا» قضایائی که بطریق حدس وگمان درك و استنباط شود .

حدق ـ ع . (بفتح حا و دال) جمع حدقه .

حدقات ـ ع . (بفتح حا و دال) جمع حدقه .

حدقه ـ ع . (بفتح حا ودال و قاف) سیاهی چشم، حدق و حدقات و حداق واحداق جمع ، درفارسی بمعنی حفره که چشم در آن جا دارد میگویند ، خانهٔ چشم، چشم خانه .

حدوث ـ ع . (بضم حا ودال) نوپیدا شدن، واقع شدن امر تازه، رخ دادن ، پدیدآمدن چیز تازه ، ضد قدم .

حدوثة ـ ع. (بضم حا و دال) حداثت، تازگی .

حدود ـ ع . (بضم حا و دال) جمع حد .

حدیث ـ ع . (بفتح حا وکسردال) نو ، تازه ، جدید، چیز تازه ، حداث « بکسرحا » و حدثاء جمع ، و نیز بمعنی سخن و خبر ، احادیث و

حدثان جمع . **علم حدیث :** علم باخبار واقوالی که از پیغمبر اسلام و ائمه نقل شده است .

حدید ـ ع . (بفتح حا وکسر دال) آهن ، و نیز بمعنی تند و تیز و برنده .

حدیده ـ ع . (بفتح حا و کسر دال) قطعهٔ آهن، آلت و افزار آهنی ، صفحهٔ فلزی مشبك که فلز را باگذرانیدن از آن بصورت میلهٔ نازك یامفتول درآورند، آلتی که میلهٔ فلزی را با آن بشکل پیچ درآورند، حدائد و حدیدات جمع .

حدیقه ـ ع . (بفتح حاوکسر دال) باغ، باغچه ، بستان، باغی که اطرافش دیوارباشد، حدائق‌جمع.

حذاء ـ ع . (بکسر حا) ازاء ، برابر، روبرو، و نیز بمعنی کفش و نعلین ونعل ، و سم چهار- پایان ، احذیه جمع .

حذاق ـ ع . (بضم حاوتشدید ذال) جمع حاذق.

حذاقت ـ ع. (بفتح، یاکسرحا) مهارت، زیرکی، دانایی و استادی درکاری .

حذذ ـ ع . (بفتح حا و ذال) کوتاهی دم ، سبکی دست یادم ، و در اصطلاح عروض؛افکندن و تدمجموع از آخر بحرکامل است چنانکه در متفاعلن‌متفا باقی‌بماند وبجای آن فعلن‌بگذارند وآنرا احذ میخوانند .

حذر ـ ع . (بفتح حا و ذال) پرهیزکردن ، ترسیدن ، بیم و پرهیز، و« بفتح حا وکسر ذال» مرد ترسنده و با پرهیز و زیرك .

حذف ـ ع . (بفتح حا وسکون ذال) قطع‌کردن، انداختن، ساقط‌کردن، دورکردن، و در اصطلاح ادب، انداختن یا ترك کردن یکی از حروف در نظم یا نثر، وگفتن شعری‌که مثلا حرف «ل» در آن نباشد، یا استعمال کلمات بی‌نقطه .

حذق ـ ع . (بفتح یا کسر حا و سکون ذال) مهارت و زیرکی ، دانایی .

حذو ـ ع . (بفتح حا وسکون ذال) برابر کردن دو چیز با هم ، و نیز بمعنی مقابل و روبرو، و در اصطلاح عروض ، حرکت ما قبل ردف و قید مانند حرکت میم و دال درکلمات مست و دست .

حر ـ ع . (بفتح حا و تشدید را) گرما ،گرمی، ضد برد، حرور و احارر جمع .

حر ـ ع . (بضم حا و تشدید را) آزاد، آزاده ، خلاف عبد و اسیر ، کریم، جوانمرد ، احرار و حرار جمع .

حرا ـ ع . (بفتح حا) ساحت ، ناحیه، گشادگی، احراء جمع، ونیزحرا بمعنی سزاوار، و «بکسر حا» نام‌کوهی در مکه که حضرت رسول پیش از بعثت مدتی در غارآن عبادت میکرد .

حرائر ـ ع . (بفتح حا وکسر همزه) جمع‌حره.

حراب ـ ع . (بکسر حا) محاربه ، جنگ.

حراب ـ ع . (بکسرحا) جمع حربه .

حرات ـ ع . (بضم حا و تشدید را) جمع حرة .

حراث ـ ع . (بفتح حا و تشدید را) زارع ، کشاورز، برزگر، شیارکنندهٔ زمین برای‌زراعت، و «بضم حا و تشدید را» جمع حارث .

حراثت ـ ع . (بکسر حا و فتح ثا) کشتکاری ، زراعت ، شخم زدن زمین برای زراعت .

حراج ـ ع . (بکسرحا) جمع حرج «بکسر حا» بمعنی جامه‌هائی‌که روی طناب اندازند تا خشك شود، در فارسی بمعنی فروش چیزی بمزایده میگویند، فروش ملك یاکالا در حضور عده‌ای‌که هرکس بیشتر بخرد باو بدهند .

حرار ـ ع . (بکسرحا) جمع حر بمعنی‌آزاد، و جمع حران .

حرارت ـ ع. (بفتح حا ورای دوم) گرمی، گرما.

حراس ـ ع . (بضم‌حا و تشدید را) نگهبانان ، جمع حارس .

حراست ـ ع . (بکسرحا و فتح سین) نگهبانی ، نگهداری، پاسبانی، محافظت .

حراص ـ ع . (بکسرحا، یا بضم حا و تشدیدرا) جمع حریص .

حرافة ـ ع . (بفتح حا) تندی و زبان‌گزی، طعم تندکه زبان را بگزد .

حراق ـ ع . (بضم حا)آب بسیار شور ، اسب تیزرو ، بضم حا و تشدید را نیز میگویند ، ونیز حراق«بضم یاکسرحا» کسی‌که‌فساد‌کنددرهرچیز.

حراقه ـ ع . (بفتح حا و تشدید را) نوعی کشتی جنگی‌که‌درقدیم ازآن‌آتش وموادمحترقه بطرف دشمن میانداخته‌اند ، حراقات «بفتح حا وتشدید را» جمع .

حراك ـ ع . (بفتح حا) جنبش ، حرکت .

حرام ـ ع . (بفتح حا) ناروا ، امری که بجا آوردنش‌گناه‌باشد ، وآنچه‌که خوردنش منع‌شده، ضد حلال ، حرم « بضم حا و را » جمع، و نیز بمعنی احرام بسته و حرمت دار . **بلدالحرام :** مکه . **شهرالحرام :** ماه محرم. **مسجدالحرام :** مسجدی‌که خانهٔ کعبه درآن واقع است .

حرامزادهـ ناپاکزاده، فرزند نامشروع،فرزندی

که از ازدواج غیرشرعی بوجود آید، نغاك و فغاك و خشوك و سند وسنداره هم گفته شده .
حرام مغز ـ نگا . مغز تیره .
حرامی ـ ع . (بفتح حا وکسر میم و تشدید یا) حرامکار ، کسی که مرتکب فعل حرام شود، ونیز بمعنی دزد ، راهزن .
حران ـ ع . (بفتح حا و تشدید را) مرد بسیار تشنه ، حرار جمع .
حرب ـ ع. (بفتح حا و سکون را) جنگ، کارزار، نبرد ، حروب حمع .
حرب ـ ع . (بفتح حا و را) هلاك و بدبختی .
واحربا یا **واحرب :** کلمه‌ای است که عربها در حال تأسف یاندبه برای‌میت میگویند .
حرباء ـ ع . (بکسر حا و سکون را) جانوری است شبیه‌چلپاسه که درآفتاب تغییررنگ میدهد و برنگهای مختلف در می‌آید و در تلون و تقلب

حرباء

باو مثل میزنند ، در فارسی آفتاب پرست و سوسمار هفت رنگ هم میگویند، حرابی جمع .
حرباء ـ ع . (بضم حا و فتح را) جمع حریب .
حربه ـ ع . (بفتح حا وبا) سلاح ،آلت جنگ از قبیل شمشیر و خنجر و سرنیزه، حراب جمع .
حربی ـ ع . (بفتح حا وکسر با)کسی که درحال جنگ باشد .
حرة ـ ع . (بضم حا و تشدید را) مؤنث حر،زن آزاد ، خلاف کنیز، حرائر و حرات جمع .
حرث ـ ع . (بفتح حا و سکون را) شخم زدن ، شیارکردن زمین برای زراعت ،کشتکاری .
حرج ـ ع . (بفتح حا و را) تنگی و فشار، جای تنگ، مکان تنگ و پردرخت ، و نیز بمعنی حرمة وگناه ، چنانکه گویند حرجی براو نیست، یعنی گناه و اعتراضی براو نیست .
حرج ـ ع . (بکسر حا و سکون را) گناه ، دامی که برای گرفتن حیوان درنده کار بگذارند، لباس که روی بند بیندازند ، و مقداری ازگوشت شکار که بسگ شکاری بدهند ، احراج و حراج جمع
حرز ـ ع . (بکسرحا و سکون را) جای محکم و استوار ، پناهگاه ، جائی که‌چیزی‌را درآن حفظ کنند ، بهره ، نصیب، تعویذ ، دعائی که بر کاغذ بنویسند و همراه خود نگاهدارند ، احراز « بفتح همزه » جمع ، و نیز حرز « بفتح حا و سکون‌را» نگاهداشتن ، نگهبانی کردن .
حرس ـ ع . (بفتح حا و سکون را) حفظ کردن، نگهبانی کردن .
حرس ـ ع. (بفتح حا ورا) نگهبانان، جمع‌حارس.
حرشف ـ ع . (بفتح حا و شین) فلس ماهی، ملخ که هنوزبال درنیاورده باشد، ونیز بمعنی ناتوانان وپیران وپیادگان ، حراشف جمع ، بمعنی کنگر هم گفته شده .
حرص ـ ع . (بکسرحا و سکون را) آز، شره ، آزمندی .
حرصاء ـ ع . (بضم حا و فتح را) آزمندان ، جمع حریص .
حرض ـ ع . (بفتح حا و را) فساد و تباهی ، فساد تن یا عقل .
حرف ـ ع . (بفتح حا و سکون را) هریك از حروف هجاء ، حروف واحرف جمع ، و نیز بمعنی کلمه و سخن ، گپ، وکلمه‌ای که نه اسم باشد و نه فعل و قبل از ترکیب باکلمهٔ دیگر معنی مستقل ازآن مفهوم نشود . **حرف زدن :** سخن گفتن ، گفتگو کردن .
حرف ـ ع . (بکسر حا و فتح را) جمع حرفه .
حرفاء ـ ع . (بضم حا و فتح را) جمع حریف .
حرفه ـ حرفت ـ ع . (بکسرحا وفتح فا) پیشه ، صناعت ،کسب وکار ، حرف جمع .
حرق ـ ع . (بفتح حا و سکون را) سوزاندن ، سوختن، سوختگی، و نیزبمعنی سائیدن وسوهان کردن .
حرقة ـ ع. (بضم ، یا فتح حا وسکون‌را)حرارت، گرمی، سوزش، سوختگی .
حرکات ـ ع . (بفتح حا و را) جمع حرکت .
حرکت ـ ع . (بفتح حا و را وکاف) جنبش ، ضد سکون ، حرکات جمع . **حرکت انتقالی :** حرکتی که کرهٔ زمین‌در مدت ۳۶۵ روز و۵ساعت و۴۸ دقیقه دورخورشید انجام میدهد و این‌مدت را یکسال‌خورشیدی میگویند، از حرکت‌انتقالی زمین چهار فصل پیدا میشود . **حرکت وضعی :** حرکتی که کرهٔ زمین در مدت ۲۴ ساعت دور محور خود انجام میدهد، از حرکت وضعی زمین شب و روز پیدا میشود .
حرم ـ ع . (بفتح حا و را) گرداگرد خانه ، اندرون سرا ، داخل خانه، داخل کعبه،گرداگرد

کعبه ، وهرجا که تحت حمایت مرد باشد ، جای اهل وعیال مرد، احرام جمع. **حرمان- حرمین:** «بفتح حا و را» مکه و مدینه .

حرم - ع . (بضم حا و فتح را) جمع حرمة ، و «بضم حا و را» جمع حریم .

حرمات - ع . (بضم حا و را ، یا بضم حا وفتح را) جمع حرمة .

حرمان - ع . (بکسر حا و سکون را) بی‌بهره بودن ، بی‌روزی بودن ، بی‌بهرگی، نومیدی .

حرمة - حرمت - ع . (بضم حا وفتح میم) ذمه، مهابت،آبرو، ارجمندی ، حرام بودن ، آنچه‌که حفظ ونگاهداری ومحترم داشتن آن واجب‌است، حرم و حرمات جمع .

حرمل - ع . (بفتح حا و میم) اسپند، سپند .

حروب - ع . (بضم حا و را) جمع حرب .

حرور - ع. (بفتح حا و ضم را)گرما ، بادگرم، گرمی آفتاب وآتش، و «بضم حاو را» جمع حر بمعنی گرما .

حروری - ع . (بفتح حا)منسوب بگروه‌حروریه.

حرورية - ع . (بضم حا و را و کسر رای دوم و تشدید یا) آزادی ،آزادمردی ، و « بفتح حا » طائفه‌ای از خوارج منسوب به حروراء که محلی بوده نزدیك کوفه .

حروف - ع . (بضم حا و را) جمع حرف .

حروفچین : کارگر چاپخانه که مطالب کتاب و روزنامه‌وسایر اوراق را با حروف سربی میچینند و برای چاپ کردن آماده میسازد .

حروفچین

حروف‌معجم : حروف هجائیه، حروف نقطه‌دار.

حرون - ع. (بفتح حا وضم را) توسن، سرکش، اسب یا استرکه اطاعت نکند ، حرن «بضم حا و را» جمع .

حری -ع.(بفتح‌حا وکسررا وتشدید یا) سزاوار، لایق، روا ، شایسته ، مناسب .

حریب - ع . (بفتح حا وکسررا)کسی‌که اموالش غارت‌کرده باشند ، حرباء جمع .

حریت - ع . (بضم حا و تشدید را ویا) آزادی، آزادگی ، آزادمنشی .

حریر - ع . (بفتح حا وکسررا) ابریشم، پارچهٔ ابریشمی، جامهٔ ابریشمی .

حریره - ع . (بفتح حا وکسررا) قطعهٔ حریر ، و خوراکی‌که باآب ونشاسته و شکر برای‌مریض درست‌کنند .

حریری - ع . (بفتح حا و کسر هردو را) حریرباف ، حریرفروش ، ابریشم تاب .

حریسه - ع . (بفتح حاوکسررا) دیواری‌که‌برای نگهداری گوسفندان سازند ، گوسفندی‌که شب دزدیده شود ، دزدی در شب ، حرائس جمع .

حریش - ع . (بفتح حا وکسررا) هزارپا،گوش خزك، حرش جمع، و نیز بمعنی کرگدن، ونوعی افعی سیاه و سفید .

حریص - ع . (بفتح حا وکُسررا)آزمند ،آزور، دارای‌آز و شره ، بسیار مشتاق و راغب بچیزی، حرصاء و حراص جمع .

حریف - ع. (بفتح حا وکسررا) همکار، هم‌پیشه، طرف شخص در بازی یا نبرد، حرفاء جمع .

حریق - ع . (بفتح حا وکسررا) آتش‌سوزی ، زبانهٔ‌آتش، آتش زبانه‌دار، سوخته شده درآتش .

حریم - ع . (بفتح حا وکسر را) آنچه حرام شده و مس‌آن جایز نباشد، و نیز بمعنی‌پیرامون و گرداگرد خانه و عمارت ، مکانی‌که حمایت و دفاع ازآن واجب باشد، حرم «بضمتین» و احرم و احاریم جمع .

حزار - ع . (بفتح حا وتشدیدزا)کسی‌که مقدار محصول مزرعه یامیوهٔ درختی راتخمین وبرآورد میکند .

حزام - ع . (بکسرحا) تنگ اسب، هرچه باآن چیزی را ببندند، و نیز بمعنی وسط چیزی .

حزان - ع . (بکسرحا) جمع حزین .

حزب - ع . (بکسرحا) گروه ،گروهی از مردم که دارای مرام و مسلك معینی باشند ، و نیز بمعنی بهره ونصیب، و یك قسمت از شصت قسمت قرآن، احزاب جمع .

حزر - ع. (بفتح حا و سکون زا) اندازه‌گرفتن بحدس و تخمین ، تخمین کردن حاصل مزرعه یا میوهٔ درخت .

حزقل - ع . (بکسر حا و قاف) تنگ خوی، بد خو، و نیز حزقل یا حزقیل نام پیغمبری‌بوده .

حزم - ع . (بفتح حا و سکون زا) استوارکردن‌و

محکم کردن کاری، هوشیاری و آگاهی و دوراندیشی در امری.

حزماء ـ ع. (بضم حا و فتح زا) جمع حزیم.

حزن ـ ع. (بضم حا وسکون زا، یا بفتح حاو زا) اندوه، دلتنگی، خلاف سرور، احزان جمع.

حزناء ـ ع. (بضم حا و فتح زا) جمع حزین.

حزیران ـ ع. (بفتح حاوکسرزا) یکی ازماههای سریانی یا رومی، بین ایاز و تموز.

حزیم ـ ع. (بفتح حا و کسر زا) مرد دانا و هوشیار درکار، دوراندیش، حزماء جمع.

حزین ـ ع. (بفتح حا وکسر زا) اندوهگین، اندوهناك، دلتنگ، حزان و حزناء جمع.

حس ـ ع. (بکسرحا وتشدید سین) درك، ادراك، دریافت امری، حرکت و صدای نرم.

حساب ـ ع. (بکسرحا) شمردن، شماره کردن، شماره، اندازه. **علم‌حساب**: علمی که دربارهٔ اعداد و ارقام و قواعد حسابداری بحث میکند. **یوم‌الحساب**: روز حساب، روز قیامت. **حسابی**: عالم بحساب، حسابدان. **حسابدار**: کسی که حساب داد و ستد وقرض و طلب اداره یابنگاهی را در دفتر مینویسد، محاسب. **حسابداری**: عمل منظم نگاهداشتن حسابها، و نام شعبه‌ای در یك اداره یابنگاه که بحسابهای آن اداره یابنگاه رسیدگی میکند.

حساد ـ ع. (بضم حا وتشدید سین) جمع حاسد، و «بفتح حا وتشدید سین» کسی که بسیارحسددارد.

حسادت ـ ع. (بفتح حا و دال) رشك بردن، زوال نعمت کسی را خواستن، حاسد بودن.

حساس ـ ع. (بفتح حا و تشدید سین) دریابنده، کسی که چیزی را زود درك کند.

حسام ـ ع. (بضم حا) شمشیر تیز.

حسان ـ ع. (بکسر حا) جمع حسن «بفتحتین» و جمع حسناء «بفتح حا و سکون سین».

حسان ـ ع. (بفتح حا و تشدید سین) بسیارخوب و نیکو، بسیار نیکوکار.

حسب ـ ع. (بفتح حا و سکون سین) شمردن، شماره کردن، شمار، و نیز بمعنی کفایت. بس بودن، بس شدن. **حسبنا‌الله**: «بفتح حا وضم با» یعنی خداوندکفایت کنندهٔ ما است. **حسب‌حال**: در خور حالت، مطابق حال.

حسب ـ ع. (بفتح حا و سین) شمرده، شمار، اندازه، قدر، شرف و بزرگی، گوهر شخص، اصل و تبار، آنچه از مفاخرآباء و اجداد که شمرده و یاد شود، احساب جمع.

حسب ـ ع. (بکسر حا و فتح سین) جمع حسبة.

حسباء ـ ع. (بضم حا و فتح سین) جمع حسیب.

حسب‌الامر ـ ع. بدستور، بفرمان، بنا بردستور و فرمان.

حسب‌المعمول ـ ع. بنا بمعمول، بنا برآنچه که بیشتر به‌آن عمل میکنند.

حسبان ـ ع. (بضم حا وسکون سین) شمار کردن، شمردن، حساب، و «بکسرحا» گمان کردن، ظن بردن، پنداشتن.

حسبة ـ ع. (بکسرحا و فتح با) اجر، ثواب، حسب جمع، و نیز بمعنی دفن کردن مرده.

حسبة ـ ع. (بفتح حا و سین) جمع حاسب.

حسد ـ ع. (بفتح حا و سین) بمال و جاه کسی رشك بردن وزوال آنرا خواستن، رشك، بدخواهی.

حسدة ـ ع. (بفتح حا و سین) جمع حاسد.

حسرت ـ ع. (بفتح حا و را) افسوس خوردن، دریغ، افسوس.

حسك ـ ع. (بفتح حا وسین) خارخسك، ونیز بمعنی خشم وغضب وکینه ودشمنی.

حسم ـ ع. (بفتح حا و سکون سین) بریدن، قطع کردن، رگ بریده را با آهن داغ کردن تا خون بند شود.

حسن ـ ع. (بضم حا و سکون سین) خوبی، نیکویی، زیبایی، جمال، محاسن جمع.

حسن ـ ع. (بفتح حا وسین) خوب، نیکو، جمیل، حسان «بکسرحا» جمع.

حسنی ـ ع. «حسنا» (بضم حا و سکون سین) خوبتر، نیکوتر، و نیز بمعنی خوبی و عاقبت خوب و پیروزی، حسنیات جمع. **اسماء‌الحسنی**: نامهای خداوندکه ۹۹ اسم است.

حسناء ـ ع. (بفتح حا و سکون سین) مؤنث حسن، زن خوبرو، خوشگل، حسان جمع.

حسنات ـ ع. (بفتح حا و سین) جمع حسنه.

حسنه ـ ع. (بفتح حا و سین و نون) کار نیك و پسندیده، نیکویی، حسنات جمع.

حسن تخلص ـ ع. در اصطلاح علم بدیع آنستکه شاعر هنگام گریز از تغزل بمدح ممدوح کلمات متناسب و دلنشین بکار ببرد، مثال از سعدی:

خطی مسلسل و شیرین چنانکه بتوان گفت
بخط صاحب دیوان ایلخان‌ماند

حسن تعلیل ـ ع. دراصطلاح علم بدیع آنستکه شاعر یا نویسنده برای مطلب یا موضوعی که بیان کرده علتی یا دلیلی بیاورد که علت واقعی و حقیقی نباشد اما مطبوع و دلپذیر باشد، مثال از امیر خسرو دهلوی:

خوشم از گریهٔ خودگرچه همه خون دل است
زانکه بوی تو زهر قطرهٔ خون می‌آید

حسن طلب ـ ع. (بضم حا و سکون سین) یا براعة‌الطلب یا ادب‌السؤال، در اصطلاح علم بدیع عبارت است از طلب‌کردن چیزی از کسی با زبان شیرین وکلمات دلنشین‌که در مخاطب‌اثر کند و صورت الحاح و گدایی هم نداشته باشد، مثال از امیر معزی:

شاها ادبی‌کن فلك بد خو را
کاسیب رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد به چوگانش زن
ور اسب غلط‌کرد بمن بخش او را

حسن‌لبه ـ (بفتح حا و سین) نگا. حصی لبان.

حسن مطلع ـ ع. (بضم حا و سکون سین و فتح میم و لام) در اصطلاح علم بدیع آنست که بیت اول قصیده یا غزل از حیث روانی و سلاست و استحکام و واضح بودن معنی موقوف بذکر شعر مابعد نباشد و بین‌دومصراع نیزتناسب تام‌باشد، مثال از منوچهری:

آمد بهار خرم وآورد خرمی
وز فر نوبهار شد آراسته زمی

حسن‌مقطع ـ ع. (بضم حا و سکون سین و فتح میم و طا) یا «حسن ختام» در اصطلاح علم بدیع آنست‌که نویسنده یا شاعر درآخر کتاب‌یاقصیده عبارتی شیرین و دلنشین بیاورد که خواننده و شنونده ازآن لذت ببرد و کتاب یا قصیدهٔ او با جملهٔ دلنشینی خاتمه پیداکند.

حسنیات ـ ع. (بضم حا و فتح نون) جمع‌حسنی.

حسنیان ـ ع. (بضم حاوفتح نون) ظفر، پیروزی و شهادت.

حسود ـ ع. (بفتح حا و ضم سین) رشك برنده، کسی که حسددارد، کسی‌که ثروت ونعمت وسعادت دیگران را نتواند ببیند و خواستار زوال آن باشد، حسد «بضم حا وسین» جمع.

حسی ـ ع. (بکسر حا و سین مشدد) آنچه با حس ظاهر ادراك شود، مقابل عقلی.

حسیب ـ ع. (بفتح حا وکسر سین) محاسب، حساب کننده، و نیز بمعنی بزرگوار و دارای حسب وکرم، حسباء جمع.

حسین ـ ع. (بضم حا و فتح سین) مصغر حسن، خوب، نیکو، و نام امام سوم شیعه.

حشائش ـ ع. (بفتح حاوکسرهمزه) جمع‌حشیش.

حشاش ـ حشاشة ـ ع. (بضم حا) بقیهٔ روح در شخص بیمار یا مجروح.

حشاش ـ ع. (بفتح حا وتشدید شین) فروشنده یا بکار برندهٔ حشیش، حشاشون جمع.

حشر ـ ع. (بفتح حا و سکون شین) گردکردن مردم، برانگیختن. **یوم‌الحشر:** روز حشر، روز رستاخیز، روز قیامت.

حشر ـ ع. (بفتح حا وشین) سپاه مزدور، چریك، گروه انبوه، فوج.

حشرات ـ ع. (بفتح حا و شین) جمع حشره.

حشره ـ ع. (بفتح حا و شین و را) جانور ریز از قبیل مور وملخ ومگس و زنبور و عقرب و امثال آنها، حشرات جمع.

حشره

حشف ـ ع. (بفتح حا و شین) بدترین انواع خرما، خرمای بسیار پست، ونیز بمعنی‌پستان خشك.

حشفه ـ ع. (بفتح حا و شین و فا) ریشه های گیاه‌که بعد از درو در زمین باقی مانده باشد، و پیرزن‌کلانسال و خمیرخشك، و نیزبمعنی‌آلت تناسل مرد، حشاف «بکسرحا» جمع.

حشم ـ ع. (بفتح حا و شین) خویشان وکسان و خدمتکاران و بندگان مرد.

حشمت ـ ع. (بکسر حا و فتح میم) شرم، حیا، انقباض، غضب، بزرگی و بزرگواری.

حشو ـ ع. (بفتح حا و سکون شین) مردم فرومایه و پست، و آنچه با آن درون چیزی را پرکنند مثل پشم یا پنبه که میان لحاف یا تشك کنند، محاشی جمع، و در اصطلاح ادب، عبارت است ازکلام زائد که در میان جمله واقع شود، و آنرا اعتراض یا اعتراض‌الکلام قبل‌التمام هم میگویند، حشو بر سه قسم است: حشو قبیح ـ حشو متوسط ـ حشو ملیح. حشو قبیح آنستکه گوینده در یك مصراع یا جمله دوکلمه بیاوردکه معنی آنها یکی باشد و این از معایب کلام است مانندکلمهٔ نهان و مستتر در این شعر:

از بسکه بار منت تو برتنم نشست
در زیر منت تو نهانست و مستتر

حشو متوسط آنستکه گوینده کلمه‌ای بیاورد که بود و نبودش یکسان باشد یعنی نه خوب باشد و نه بد، مانندکلمهٔ ای دلربا در این شعر ؛

ز هجر روی تو ای دلربای سیمین تن
دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا

حشو ملیح آنستکه گوینده کلمه یا جمله‌ای بیاورد که بر زینت کلام بیفزاید و معنی آن نیز مطبوع و پسندیده باشد مانند« که روانش خوش باد» در این شعر ؛

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

حشوی ـ ع . (بفتح حا و شین و کسر واو) کسیکه درگفتارش حشو بسیار باشد .

حشیش ـ ع . (بفتح حا و کسر شین) گیاه خشك ، واحدش حشیشه ، حشائش جمع ، و نیز بمعنی گیاه شاهدانه یا کنف که از آن چرس و بنگ میگیرند «نکا . بنگ» .

حشیش

حشیشة الکلب ـ ع . نکا. فراسیون .

حصاة ـ ع . (بفتح حا) سنگریزه، یك دانه ریگ، سنگ مثانه ، ونیز بمعنی عقل و رأی .

حصاد ـ ع . (بکسر ، یا فتح حا) درو کردن ، درودن ، بریدن حاصل مزرعه با داس ، و نیز بمعنی هنگام درو .

حصار ـ ع . (بکسرحا) دیوار، بارو، دژ، دیوار دور قلعه .

حصافت ـ ع . (بفتح حا و فا) عقل استوار و رأی نیکو داشتن ، استواری عقل و رأی .

حصان ـ ع . (بکسرحا) اسب نجیب و قوی ، اسب نر، و «بفتح حا» زن پارسا و شوهردار .

حصانت ـ ع . (بفتح حاو نون) پارسا وپاکدامن بودن ، عفیف بودن ، منیع و استوار بودن .

حصباء ـ ع. (بفتح حا و سکون صاد) سنگریزه، یکدانهٔ آن ، حصبة «بفتح حا و صاد» .

حصبه ـ ع. (بفتح حا وبا) تیفوئید ، مطبقه ، در اصطلاح عوام، دامنه ، مرض واگیر که بواسطهٔ میکروب مخصوصی بنام باسیل‌ابرت تولیدمیشود، این میکروب از راه جهازهضم بواسطهٔ خوردن آب یا سبزی یا میوهٔ آلوده وارد روده میشود و سپس از کبد گذشته داخل خون میگردد ، عوارض آن ؛ دردسر، تب شدید، اسهال ، استفراغ، نفخ شکم، خونریزی روده‌ها، بعداز۱۵روز مریض کسالتش شدیدتر میشود ، هذیان میگوید، حرارت بدن‌تا ۴۱ درجه میرسد، لکه‌های سرخ باندازهٔ عدس روی شکم و سینه پیدا میشود ، از ۳ تا ۶ هفته طول‌میکشد، ممکن است در شب‌نوزدهم یا بیست ویکم‌حالت بحران پیدا شود و مریض عرق بکند، برای جلوگیری از این مرض واکسن مخصوص ساخته شده است .

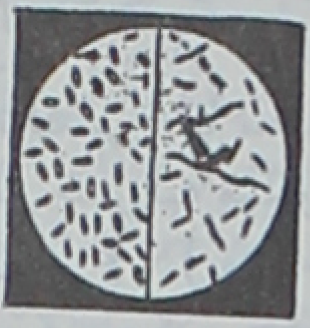

باسیل حصبه

حصه ـ ع . (بکسرحا و فتح صاد مشدد) نصیب ، بهره، بخش، حصص جمع .

حصر ـ ع . (بفتح حا و سکون صاد) در حصار کردن، احاطه‌کردن ، تنگ‌گرفتن ، دور چیزی راگرفتن، گردگرفتن .

حصرم ـ ع . (بکسر حا و را) غورهٔ انگور ، میوهٔ نارس ، خرماکه هنوز نرسیده باشد .

حصص ـ ع . (بکسرحا و فتح صاد) جمع‌حصه

حصن ـ ع . (بکسرحا و سکون صاد) قلعه ، دژ پناهگاه ، جای محکم و بلند و استوار ، حصون و احصان جمع .

حصن

حصناء ـ ع . (بفتح حاو سکون صاد) زن پارسا و شوهردار .

حصور ـ ع . (بفتح حا وضم‌صاد) مردتنگدل، و مردیکه ازآمیزش با زنان پرهیز کند یابه‌آنها رغبت نکند ، و مرد بخیل .

حصول ـ ع . (بضم حا و صاد) حاصل شدن ، بدست‌آمدن ، باقی‌ماندن چیزی .

حصون ـ ع . (بضم حا و صاد) جمع حصن

حصید ـ ع . (بفتح حا وکسر صاد) درو شده آنچه از مزرعه دروکرده باشند .

حصیر ـ ع . (بفتح حا وکسر صاد) بوریا،فرشو که از نی یا برگ درخت خرما بافته شده باشد

ونیز بمعنی پهلووتهیگاه ، ومکان تنگ، وزندان
و زندانی ، حصر «بضم حا» واحصره جمع .

حصی ـ ع . « حصا »
(بفتح حا وصاد)سنگریزه،
یك دانهٔ آن ، حصاة، حصی
«بضم حا وکسرصادوتشدید
یا » جمع . **حصی لبان :**
نوعی صمغ سقزی شبیه به
کندر که بسیار خوشبو
و برنگ سرخ یا سفید یا مایل بسیاهی است ،
بفارسی حسن‌لبه میگویند .

حصبر

حصین ـ ع . (بفتح حا وکسرصاد)جای منیع و
استوار و محکم . **حصن حصین :** قلعهٔ محکم .

حضائر ـ ع . جمع حضیره .

حضار ـ ع . (بضم حاوتشدید ضاد) جمع‌حاضر.

حضارت ـ ع . (بفتح ، یاکسرحا) شهرنشینی ،
اقامت در شهر، اقامت در حضر، خلاف بداوت ،
بمعنی تمدن هم میگویند .

حضانت ـ ع .(بکسر حا و فتح نون) درزیربال
گرفتن، دربرگرفتن، در دامن خود پروراندن ،
دایگی و پرستاری کودك .

حضر ـ ع . (بفتح حا و ضاد) نزدیك ، درگاه،
جای حضور ، و نیز بمعنی شهر و منزل ، خلاف
بیابان و خلاف سفر .

حضر ـ ع . (بفتح حا وکسر یا ضم ضاد)کسی که
مراقب وقت غذا خوردن دیگران باشد تا برسفرهٔ
آنان حاضر شود ، مفتخور ، و نیزحضر « بفتح
حا و ضم ضاد» مرد خوش بیان و حاضرجواب .

حضرت ـ ع . (بفتح حا و را) نزدیکی، قرب،
حضور، درگاه، وکلمهٔ تعظیم که پیش از نام شخص
بزرگ گفته و نوشته میشود .

حضرمی ـ ع . (بفتح حا و را وکسرمیم وتشدید
یا) منسوب بحضرموت «بفتح حا ورا» که ناحیه
و شهری است در جنوب عربستان .

حضری ـ ع. (بفتح حا وضاد وکسررا وتشدیدیا)
منسوب به‌حضر، شهرنشین ،کسی که در شهرخانه
و مسکن دارد، خلاف بدوی .

حضض ـ ع . (بضم حا و ضاد) جمع حضیض .

حضور ـ ع . (بضم حا وضاد) حاضر شدن،حاضر
بودن، نزدکسی بودن ، وکلمهٔ احترام و تعظیم
که پیش ازنام شخص بزرگ گفته و نوشته‌میشود.

حضیرة ـ ع . جماعت مردم، مقدمهٔ سپاه، و نیز
بمعنی چرك زخم ، و جای ریختن خرما، حضائر
و حضیر جمع .

حضیض ـ ع . (بفتح حاوکسرضاد) پستی،نشیب،
جای پست در زمین یا پایین‌کوه ، و در اصطلاح
هیئت، نقطهٔ مقابل اوج ، حضض و احضه جمع .

حطاب ـ ع. (بفتح حا وتشدید طا) هیزم‌فروش،
وکسیکه هیمه جمع میکند .

حطام ـ ع . (بضم حا) ریزه و شکستهٔ چیزی ،
پاره و شکسته از یك چیز خشك ، و بمعنی مال
دنیا چه‌کم چه زیاد .

حطام ـ ع . (بفتح حا و تشدید طا) شیردرنده .

حطب ـ ع . (بفتح حا و طا) هیزم ، هیمه ،
آتشگیره،احطاب جمع ، ونیز بمعنی سخن‌چینی.

حطیم ـ ع . (بفتح حا وکسر طا) دیوارکعبه ،
مابین رکن و زمزم و مقام .

حظ ـ ع . (بفتح حا وتشدید ظا) بهره، نصیب،
بخت ، ونصیب ازخیروخوشی وسعادت ،کامیابی ،
حظوظ وحظاظ جمع .

حظائر ـ ع .(بفتح حاوکسر همزه) جمع حظیره،

حظاظ ـ ع. (بکسر حا) جمع حظ .

حظوظ ـ ع . (بضم حا و ظا) جمع حظ .

حظیره ـ ع . (بفتح حا وکسر ظا) محوطه ،
چهاردیواری ، جای خرما خشك کردن ، جائی
که برای چهارپایان درست کنند جهة حفظ و
نگاهداری آنها از باد و سرما ، حظائر جمع .
حظیرة‌القدس : بهشت .

حظیظ ـ ع . (بفتح حا وکسر ظا) دارای حظ و
بهره ، خوشبخت ،کامیاب ، بهره مند ، محظوظ .

حفائر ـ ع . (بفتح حا وکسرهمزه) جمع‌حفیره.

حفاة ـ ع . (بضم حا) جمع حافی .

حفار ـ ع . (بفتح حا و تشدید فا) کسی که کارش
کندن زمین وکاوش‌کردن در زمین است ، بمعنی
گورکن هم میگویند .

حفاظ ـع. (بکسرحا) نگاهداری‌کردن،مراقبت،
مواظبت ، وآنچه مانع از دیدن یا بردن چیزی
بشود مانند پرده و امثال‌آن .

حفاظ ـ ع . (بضم حا و تشدید فا) جمع حافظ .

حفاظت ـ (بکسرحا) نگاهداری ، نگاهبانی ،
حراست « در فارسی استعمال میشود» .

حفاوت ـ ع . (بفتح حا و واو) مهربانی‌کردن،
احوال پرسی و نوازش کردن ، مبالغه در اکرام
وگرامی داشتن‌کسی .

حفد ـ ع . (بفتح حا و فا) یاران ، دوستان ،

خدمتکاران ، فرزند زادگان ، جمع حافد .
حفده ـ ع . (بفتح حا و فا و دال) جمع حافد .
حفر ـ ع . (بفتح حا و سکون فا) کندن زمین ، کندن چاه ، گود کردن ، کاویدن .
حفره ـ ع . (بضم حا و فتح را) گودال ، قبر ، سوراخ، حفر «بضم حا و فتح فا» جمع .
حفش ـ ع . (بکسر حا وسکون فا) دوکدان ، سله ، خانهٔ محقر وکوچك ، احفاش جمع .
حفص ـ ع . (بفتح حا و سکون فا) بچهٔ شیر ، زنبیل کوچك چرمی ، احفاص و حفوص جمع .
حفصة ـ ع . (بفتح حا و سکون فا) کفتار ماده، و نام دختر عمر که در نکاح حضرت رسول بود .
حفظ ـ ع . (بکسر حا و سکون فا) نگاهبانی و نگاهداری کردن ، جلوگیری از نابود شدن چیزی، یادگرفتن و از بر کردن شعر یا مطلبی، **حفظ الغیب** : در غیاب کسی از او به نیکی یاد کردن .
حفظ الصحه ـ ع. نگهداری تندرستی، بهداشت .
حفظه ـ ع . (بفتح حا و فا و ظا) جمع حافظ .
حفلة ـ ع . (بفتح حا و لام) جمعیت ، انجمن .
حفی ـ ع . (بفتح حا وکسر فا و تشدید یا) بسیار نوازش کننده ، وکسیکه درپرسش از حال دیگری اصرار کند ، حفواء جمع.
حفید ـ ع. (بفتح حا وکسرفا) پسرپسر، فرزند زاده ، حفداء جمع .
حفیره ـ ع . (بفتح حا وکسرفا) گودال، کنده ، چاه ، قبر، حفائر جمع .
حفیظ ـ ع . (بفتح حا وکسر فا) نگاهدارنده، نگهبان، مراقبت کننده، واز نامهای باری‌تعالی.
حق ـ ع . (بفتح حا وتشدید قاف) راست ودرست، ضد باطل ، و کاری که البته واقع شود ، یقین ، عدل ، نصیب و بهره از چیزی ، ملك و مال ، حقوق جمع ، و نیز یکی از نامهای باری‌تعالی.
حقائق ـ ع . (بفتح حا وکسرهمزه) جمع‌حقیقة.
حقارت ـ ع . (بفتح یا کسرحا) کوچکی، پستی، خواری ، زبونی .
حقاق ـ ع . (بکسر حا) جمع حقه .
حق‌الزحمه ـ ع . مزدکار و زحمت ، دستمزد .
حق‌الشرب ـ ع . آب بها .
حق‌العبور ـ ع. حق عبور کردن ازجائی ، پولی که برای گرفتن اجازهٔ عبور از جائی یا از کشوری بدهند، ترانزیت .
حق‌العمل ـ ع . مزدکار، کارمزد .
حق‌القدم ـ ع . پولی که بپزشك بدهند برای عیادت بیمار ، پایمزد ، پامزد ، پارنج .
حقانی ـ ع . (بفتح حا و تشدید قاف و یا) منسوب بحق ، مانند ربانی منسوب برب ، راست و درست و از روی حق و عدالت .
حقه ـ ع . (بفتح حا و قاف مشدد) حق، حقیقت امر، حقیقت چیزی، حق واجب و مخصوص کسی.
حقه ـ ع . (بضم حا و فتح قاف مشدد) قوطی ، ظرف کوچك که در آن جواهر یا چیز دیگر بگذارند، حقق وحقاق جمع، در فارسی ظرف سفالی کوچکی را هم میگویند که در سر وافور یا غلیان شیره‌کار میگذارند. **حقه باز**: شعبده باز، کسی که با تردستی کارهای شگفت‌آور بکند ، حیله‌گر، فریب‌دهنده.
حقد ـ ع . (بکسرحا و سکون قاف)کینه، خشم و دشمنی نسبت بکسی که در دل نگاهدارند ، احقاد و حقود جمع .
حقق ـ ع . (بضم حا و فتح قاف) جمع حقه .
حقنه ـ ع . (بضم حا و فتح نون) داروی مایع که از طریق مقعد داخل روده ها کنند ، اماله ، در عربی آمپول را هم میگویند ، حقن «بضم حا و فتح قاف» جمع .
حقود ـ ع . (بفتح حا و ضم قاف) پر کینه ، کینه‌ور، و «بضم حا و قاف» جمع حقد .
حقوق ـ ع . (بضم حا و قاف) جمع حق .
حقیر ـ ع . (بفتح حا وکسرقاف)کوچك، صغیر، ضعیف ، ذلیل ، خوار و زبون .
حقیق ـ ع . (بفتح حا وکسر قاف) سزاوار ، لایق، خلیق ، احقاء جمع .
حقیقت ـ ع . (بفتح حا وکسر قاف) اصل‌چیزی، حق، راستی و درستی ، ضد مجاز ، حقائق‌جمع .
حك ـ ع . (بفتح حا و تشدیدکاف) خراشیدن، تراشیدن ، ساییدن، سودن ، خاراندن .
حکاة ـ ع . (بضم حا) جمع حاکی .
حکاك ـ ع . (بفتح حا و تشدید کاف) بسیار حك کننده ، کسی که نوشته یا صورتی را روی فلز یا نگین حك‌کند، نگین‌ساز، مهرساز .
حکام ـ ع. (بضم حا وتشدیدکاف) فرمانروایان ، حاکمان ، جمع حاکم .
حکایت ـ ع . (بکسرحا و فتح یا) نقل کردن خبر یا سخن ازکسی، داستان ، سرگذشت .
حکه ـ ع . (بکسرحا و فتح‌کاف مشدد) خارش، مرضی که باعث خارش بدن شود مثل جرب .

حکك ـ ع . (بفتح حا وکاف) سنگی است سفید مانند رخام، و نوعی از راه رفتن مانند راه‌رفتن زن کوتاه قدکه وقت رفتن شانه‌هارا تکان بدهد .

حکم ـ ع. (بضم حا وسکون کاف) قضاء، فرمان، امر، احکام جمع .

حکم ـ ع . (بفتح حاوکاف) داور، کسی که برای قطع و فصل مرافعهٔ دو یا چندنفر انتخاب شودو دربارهٔ آن مرافعه حکم کند .

حکم ـ ع . (بکسرحا و فتح کاف) جمع حکمت .

حکماء ـ ع . (بضم حا و فتح کاف) جمع حکیم .

حکمت ـ ع . (بکسرحا وفتح میم) عدل، علم، حلم، بردباری، فلسفه، کلام موافق حق، راستی و درستی امری، حکم جمع. در اصطلاح علماء اسلام، حکمت عبارت است ازعلم بحقائق اشیاء، و آن بر دو قسم است ، علمی و عملی . **حکمت علمی** که آنرا حکمت نظری هم میگویند شامل علوم ما بعدالطبیعه «علم الهی وفلسفهٔ اولی» وعلوم ریاضی «علم عدد، هندسه، موسیقی» و علوم طبیعی «علم معادن و نباتات وحیوانات و طب ونجوم و امثال آنها» است . **حکمت عملی** : عبارتست از علم سیاست مدن و تدبیر منزل و تهذیب اخلاق

حکومت ـ ع . (بضم حا وکاف و فتح میم) حکم دادن، فرمان دادن، فرمانروایی، داوری .

حکیم ـ ع . (بفتح حاوکسر کاف) دانا، دانشمند، صاحب حکمت، واستوارکار یعنی کسیکه کارهایش از روی دانایی و بینایی باشد، حکماء جمع .

حکیم علی‌الاطلاق : ذات باری تعالی.

حل ـ ع . (بفتح حا و تشدید لام) گشودن گره، بازکردن، گداختن، مخلوط کردن چیزی در آب که جزء مایع بشود.

حل ـ ع . (بکسرحا و تشدید لام) روا بودن، حلال شدن . **بحل کردن** : درگذشتن از جرم و گناه کسی، حلال کردن .

حلائل ـ ع. (بفتح حا وکسرهمزه) جمع حلیله .

حلاج ـ ع . (بفتح حا و تشدید لام) کسی که با دستگاه مخصوص پنبه را ازپنبه‌دانه جدا میکند، کسی که پنبه را باکمان میزند ، پنبه‌زن، الباد.

حلاجة ـ ع . (بکسر حاو فتح جیم) پیشهٔ حلاج، پنبه‌زنی ، پنبه پاك کنی .

حلاحل ـ ع . (بضم حای اول وکسر حای دوم) بزرگ ورئیس قوم، دلاور، بزرگ و فربه، حلاحل «بفتح حا» جمع .

حلاف ـ حلافه ـ ع . (بفتح حا و تشدید لام) بسیار سوگند خورنده .

حلاق ـ ع . (بفتح حا و تشدید لام) کسی که موی سر وریش دیگرانرا میتراشد، سرتراش، سلمانی.

حلاقة ـ ع . (بکسرحا) پیشهٔ حلاق، سرتراشی.

حلال ـ ع . (بفتح حا) روا، جایز، مباح، موافق شرع، ضد حرام .

حلال ـ ع . (بکسرحا) جمع حله .

حلال ـ ع . (بفتح حا و تشدید لام) گشاینده، بسیارگشاینده ، بازکنندهٔ عقده .

حلاوت ـ ع . (بفتح حا و واو) شیرین بودن، شیرین شدن ، شیرینی .

حلاوی ـ ع . (بفتح حا) «حلاوا» جمع حلواء .

حلبه ـ ع . (بضم حا و فتح با) نکا . شنبلیله .

حلبی ـ ع . (بفتح حا و لام) منسوب بحلب، اهل حلب، در فارسی ورقهٔ نازك فلزی را میگویندکه از ترکیب روی وآهن ساخته میشود ، حلب هم میگویند .

حله ـ ع . (بضم حا وفتح لام مشدد) جامه، لباس نو، جامهٔ بلندکه بدن را بپوشاند ، ونیز بمعنی سلاح ، حلل و حلال جمع .

حله ـ ع . (بکسرحا و فتح لام مشدد) کوی، محله ، مجلس و محل اجتماع مردم ، وگروهی از مردم که درجائی فرودآیند، حلل وحلال جمع .

حلزون ـ ع . (بفتح حا و لام و ضم زا) جانور کوچکی است که بدنش در یك صدف مار پیچی قرار دارد ودرآب شیرین یا زیر زمین زندگی میکند، درفارسی سفید مهره هم میگویند.

حلزون

حلزونی: شکل یاخط شبیه به حلزون، خط مارپیچی

حلف ـ ع. (بفتح حا و سکون لام) سوگندخوردن، سوگند یادکردن ، و «بکسرحا» سوگند، عهد و پیمان، احلاف جمع .

حلفاء ـ ع. (بضم حا و فتح لام) همعهدان ، هم سوگندان جمع حلیف .

حلق ـ ع . (بفتح حا و سکون لام) گلو، مجرای غذا از بیخ دهان تا معده ، احلاق وحلوق جمع.

حلق

حلقه ـ ع . (بفتح حا و قاف) چنبر ، دائره، هرچیز گرد و دائره مانند مثل حلقهٔ انگشتروحلقهٔ در ، و نیز بمعنی انجمن ، و جماعتی که دور هم قرارگیرند، حلق و حلقات «بفتح حا و لام» جمع .

حلقوم ـ ع . (بضم حا و قاف) حلق ،گلو ، مجرای غذا مابین دهان و معده ، حلاقیم جمع .

حلل ـ ع . (بضم حا و فتح لام) جمع حله «بضم حا وفتح لام مشدد»

حلل ـ ع. (بکسرحا وفتح لام) جمع حله «بکسر حا و فتح لام مشدد» .

حلم ـ ع . (بکسرحا و سکون لام) بردباری ، شکیبایی ، صبر ، ضد تندی و غضب، احلام و حلوم جمع .

حلم ـ ع . (بضم حا و سکون لام) خواب ، آنچه در خواب ببینند ، احلام جمع .

حلو ـ ع . (بضم حا و سکون لام) لذیذ، زیبا ، شیرین، ضد مرّ .

حلواء ـ ع . (بفتح حا و سکون لام) شیرینی ، خوراکی که با آرد و روغن و شکر درست کنند ، حلاوی جمع .

حلوان ـ ع . (بضم حا و سکون لام) عطاء و مژدگانی ، وآنچه بدلال یا کسی که خدمتی کرده بدهند .

حلوانی ـ ع . (بفتح حا و سکون لام و کسر نون) حلوا پز، حلوا فروش ، در فارسی حلوائی میگویند .

حلول ـ ع. (بضم حا ولام) فرودآمدن درجائی، درآمدن بجائی، وارد شدن بکسی .

حلی ـ ع . (بضم حا و کسر لام و تشدید یا) زیورها ، زینت‌ها ، جمع حلی «بفتح حا وسکون لام و یا» .

حلیب ـ ع. (بفتح حاوکسرلام) شیر، شیردوشیده شده ازگاو یاگوسفند، و نیز بمعنی‌شراب‌خرما.

حلیت ـ ع . (بکسرحا و تشدید لام و یا) حلال بودن، روا بودن .

حلیه ـ حلیت ـ ع . (بکسر حا و فتح یا) زیور، زینت، پیرایه ، و نیز بمعنی صورت ظاهر وهیئت انسان ، حلی «بکسر حا» جمع .

حلیف ـ ع . (بفتح حاوکسرلام) محالف، هم‌عهد، هم پیمان ، هم سوگند، حلفاء جمع .

حلیل ـ ع . (بفتح حا وکسر لام) حلال، روا ، و نیز بمعنی زوج ، شوهر ، احلاء جمع .

حلیله ـ ع . (بفتح حا وکسر لام) زوجه ، زن شرعی مرد، حلائل جمع .

حلیم ـ ع. (بفتح حا وکسرلام) بردبار، شکیبا، حلماء و احلام جمع ، و نیز بمعنی پیه ، و شتر فربه، در فارسی آشی را میگویند که با گندم و گوشت‌پختهٔ له‌شده درست‌میکنند «نگا. هریسه» .

حلیمه ـ ع . (بفتح حا وکسر لام) مؤنث حلیم ، زن بردبار .

حمی ـ ع . «حما» (بضم حا و تشدید میم) تب ، حمیات «بضم حا و فتح میم مشدد» جمع .

حماء ـ ع . (بکسرحا) نگاهداری و دفاع‌کردن ازکسی .

حمائد ـ ع . (بفتح حا و کسر همزه) خوبیها ، خصلتهای پسندیده ، جمع حمیده .

حمائل ـ ع . (بفتح حا وکسر همزه) جمع‌حماله «بکسر حا» و حمیله بمعنی بند شمشیر ، و آنچه بشانه و پهلوآویزان‌کنند .

حمائم ـ ع . (بفتح حا وکسرهمزه) جمع حمامه و جمع حمیم .

حماة ـ ع . (بضم حا) جمع حامی .

حماحم ـ ع . (بفتح حای اول وکسر حای دوم) پودنهٔ بستانی ، گیاهی است دارای برگهای پهن شبیه به‌برگ بستان افروز .

حماد ـ ع . (بفتح حا و تشدید میم) بسیار حمد کننده ، ستایش کننده .

حمار ـ ع . (بکسرحا) خر ، حمیر و حمور و حمر جمع .

حماسه ـحماست ـ ع. (بفتح حا وسین) شجاعت، دلاوری ، دلیری .

حماقت ـ ع . (بفتح حا و قاف) کم خردی ، نادانی ، ساده‌لوحی، بی‌عقلی .

حمال ـ ع . (بکسرحا) بارها ، جمع حمل .

حمال ـ ع . (بفتح حا و تشدید میم) باربردار ، باربر ، کسی که بار برپشت خود حمل میکند .

حمال

حمام ـ ع . (بفتح حا) کبوتر ، واحدش حمامة ، حمائم و حمامات جمع .

حمام ـ ع . (بکسر حا) موت، مرگ .

حمام ـ ع . (بفتح حا و تشدید میم) گرمابه، محل استحمام، حمامات جمع .

حمامی : صاحب حمام ، گرمابه‌دار .

حمایت ـ ع . (بکسر حا و فتح یا) نگهداری کردن و دفاع کردن از کسی، پشتیبانی کردن .

حمای راجعه ـ نکا . تب راجعه .

حمد ـ ع . (بفتح حا و سکون میم) ستایش ، سپاس، ثناگویی ، شکر، اداء حق .

حمدان ـ (بفتح حا و سکون میم) آلت مردی ، آلت تناسل مرد ، حمدون هم گفته شده .

حمدونه ـ (بفتح حا) میمون ، بوزینه .

حمر ـ ع . (بضم حا و سکون میم) جمع احمر .

حمر ـ ع . (بضم حا و میم) جمع حمار .

حمراء ـ ع . (بفتح حا و سکون میم) مؤنث احمر، زن سرخ روی ، ونیز بمعنی سال سخت و قحط و شدت گرما .

حمرة ـ ع . (بضم حا و فتح را) سرخی ، رنگ سرخ، بیماری باد سرخ .

حمزه ـ ع . (بفتح حا و زا) شیر درنده ، و نام عم حضرت رسول ، و نیز بمعنی تره‌تیزک .

حمق ـ ع . (بضم حا و سکون میم) کم عقلی ، بی‌خردی، ساده لوحی .

حمق ـ ع . (بضم حا و سکون میم ، یا بضمتین) جمع احمق .

حمقاء ـ ع. (بفتح حاوسکون میم) مؤنث احمق، زن کم عقل .

حمل ـ ع . (بفتح حا و سکون میم) بار ، بار درخت، بار شکم‌یعنی بچه‌که در شکم مادراست، حمال «بکسر حا» و احمال وحمول جمع .

حمل ـ ع . (بکسرحا و سکون میم) بار ، آنچه برداشته شود ، احمال و حمولة جمع .

حمل ـ ع . (بفتح حا و میم) بره ، و نام برج اول از دوازده برج فلکی برابر باماه فروردین «نکا . منطقة‌البروج» .

حمله ـ ع. (بفتح حا و سکون میم) یورش،هجوم در جنگ، آهنگ کردن بجنگ .

حمله ـ ع . (بفتح حا و میم و لام) جمع حامل .

حموضت ـ ع . (بضم حا و میم و فتح ضاد) ترش شدن، ترش مزه شدن ، ترشی .

حمول ـ ع. (بفتح حا و ضم میم) بردبار، شکیبا، صبور، حلیم .

حمول ـ ع . (بضم حا و میم) جمع حمل .

حمیات ـ ع.(بضم حا و فتح میم‌مشدد) جمع‌حمی.

حمیات ـ ع . (بفتح حا و کسر میم و تشدید یا) جمع حمیة .

حمیت ـ ع .(بفتح‌حا و کسر میم وفتح یای مشدد) مروت، نخوت، غیرت، ننگ وعار، حمیات جمع.

حمیة ـ ع. (بکسر حا وفتح‌یا) پرهیزدادن بیمار ازآنچه‌که برایش ضرر دارد ، وآنچه که حفظ و نگاهداری شود .

حمید ـ ع . (بفتح حا و کسر میم) ستوده ، پسندیده .

حمیده ـ ع. (بفتح حا وکسر میم) مؤنث‌حمید، ستوده ، پسندیده ، حمائد جمع .

حمیر ـ ع . (بفتح حا وکسرمیم) جمع حمار، و «بکسرحا و فتح یا» نام قبیله‌ای از عرب .

حمیراء ـ ع. (بضم حا وفتح میم) مصغرحمراء، زن سرخ روی .

حمیم ـ ع . (بفتح حا وکسر میم) خویش ، دوست، خویشاوند، صدیق ، احماء جمع ، و نیز بمعنی‌آب گرم، حمائم جمع .

حناء ـ ع . (بکسر حا و تشدید نون) درختی است‌کوچك، بلندیش تا دومتر میرسد، برگهایش شبیه به‌برگ انار ، گلهایش سفید ومعطر وبشکل خوشه، برگ‌های‌آنرا نرم میسایند و بشکل گرددر می‌آورند و برای‌رنگ کردن مو ـ های سر یا رنگ‌کردن دست و پا بکار میبرند،حنان هم میگویند«بکسر حا و تشدید نون»، درفارسی حنا «بفتح حا»تلفظ میشود ، و نیز حنا یاگل حنا نوعی ازگل راهم

گل حنا

میگویند که در باغچه‌ها میکارند .

حناجر ـ ع . (بفتح حا وکسرجیم) جمع‌حنجره.

حناط ـ ع . (بکسرحا) نکا . حنوط .

حناط ـ ع . (بفتح حا و تشدید نون) کسی که جسد میت راحنوط کند،و نیز بمعنی گندم‌فروش.

حناطی ـ ع. (بفتح حاوتشدید نون)گندم فروش.

حنان ـ ع . (بفتح حا) رحمت، بخشایش، برکت، روزی، مهربانی ، وقار، رقت قلب .

حنّان ـ ع . (بفتح حاوتشدید نون) بخشاینده ، بسیار مهربان ، یکی از نامهای باری‌تعالی .

حنانه ـ ع . (بفتح حا و تشدید نون) بسیار ناله کننده . **استن حنانه :** ستونی از چوب که‌پیغمبر اکرم هنگام موعظه و ایراد خطبه برآن تکیه میکرد،وموقعی که منبری برای‌حضرت‌رسول‌ساخته شدآن ستون از مفارقت‌آن حضرت بناله‌درآمد؛

استن حنانه از هجر رسول
ناله میزد همچو ارباب عقول
«مولوی»

حنبل ـع.(بفتح حا و با) مردکوتاه قد وبزرگ شکم، مرد فربه .

حنبلی ـ ع . (بفتح حا و با) یکی از مذاهب اربعهٔ اهل سنت ، منسوب به ابوعبدالله احمدبن محمدبن حنبل که از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت بوده و درسال ۲۴۱ هـ . درگذشته، و پیروان او را حنبلی میگویند .

حنجره ـ ع . (بفتح حا و جیم و را) حلق، گلو، حلقوم ، خشکنای که در عقب دهان واقع است و اصوات ازآن‌خارج میشود، حناجر جمع .

حنجره

حندقوق ـ ع . (بفتح حا و دال وضم قاف) مرددراز قد و مضطرب و احمق، و نام‌گیاهی صحرائی که‌آنرا اندقوقوهم میگویند .

حنطة ـ ع . (بکسر حا و فتح طا)گندم، حنط «بکسرحا و فتح نون»جمع .

حنظل ـ ع . (بفتح حا و ظا) میوه‌ای است بشکل هندوانهٔ بسیار کوچك ، کوچکتر از نارنج ، بسیار تلخ ، رنگش زرد و تخم‌هایش سیاه ،گیاه آن‌نیزشبیه‌بوتهٔ هندوانه، درجاهای خشك‌میروید، در فارسی هندوانهٔ ابوجهل و خربزهٔ ابوجهل و خربزهٔ روباه وکبست وکبسته وکبستو وگبست و کوشت و شرنگ و پهی و پهنور هم‌گفته شده .

حنظل

حنظله ـ ع . (بفتح حاوظا)واحدحنظل.

حنفاء ـ ع . (بضم حا وفتح نون) جمع حنیف .

حنفی ـ ع . (بفتح حا و نون) یکی از مذاهب اربعهٔ اهل سنت ، منسوب به ابوحنیفه نعمان بن ثابت که یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنت بوده و در سال ۱۵۰ هـ . درگذشته و پیروان او را حنفیه میگویند .

حنق ـ ع . (بفتح حا و نون) شدت غیظ ، شدت خشم، کینه و دشمنی .

حنك ـ ع . (بفتح حا و نون) زیر زنخ، چانه ، کام دهان ، احناك جمع. **تحت‌الحنك:** زیرچانه ، و قسمتی از دستار یا شال سر که از زیر چانه گذرانیده وبسر ببندند .

حنوط ـ ع . (بفتح‌حا و ضم نون) داروی‌خوشبو مانندکافور که پس از غسل دادن میت بجسد او بزنند ، و نیز داروئی که بجسد مرده بزنندکه سالهای دراز سالم بماند و متلاشی نشود ، حناط هم میگویند .

حنوط ـ ع . (بضم حا و نون) فرا رسیدن موقع دروکردن‌کشت و سبزه ، و رسیدن میوهٔ درخت .

حنون ـ ع. (بفتح حا و ضم‌نون) مهربان، مشفق، نوازش‌کننده .

حنیف ـ ع . (بفتح حاوکسرنون) راست،مستقیم، ثابت و پایدار در دین،کسی که متمسك باسلام یا در ملت ابراهیم و موحد باشد ، حنفاء جمع .

حنیفیة ـ ع . (بفتح حا وکسر نون و فتح یای مشدد) میل بدین اسلام و تمسك به‌آن .

حنین ـ ع . (بفتح حا وکسر نون) ناله ، زاری، بانگ کردن از طرب یا حزن ، مهر و شفقت و اشتیاق ، و «بضم حاوفتح نون» نام موضعی میان طائف و مکه .

حواء ـ ع . (بفتح حا وتشدید واو) مؤنث‌احوی بمعنی سیاه مایل بسبزی یا سرخ مایل بسیاهی، زن گندمگون ، و نام زوجهٔ حضرت آدم و مادر

قابیل و هابیل که او را دومین بشر و مادر آدمیان میدانند .
حوائج ـ ع. (بفتح حا و کسر همزه) جمع حاجت.
حوائل ـ ع . (بفتح حا و کسر همزه) جمع حائل
حواجب ـ حواجیب ـ ع. (بفتح حا و کسر جیم) جمع حاجب بمعنی ابرو .
حوادث ـ ع . (بفتح حا و کسر دال) جمع حادثه.
حواری ـ ع . (بفتح حا و کسر را و تشدید یا) یار مخلص، یاری‌کننده ،کسی که پیغمبر رایاری کند، حواریون جمع . و نیز **حواریون :** صحابه و یاران حضرت عیسی را هم میگویند .
حواس ـ ع . (بفتح حا و تشدید سین) جمع حاسه بمعنی قوهٔ مدرکه . **حواس خمسه** یا **حواس پنجگانه :** سامعه ، باصره ، شامه ، ذائقه، لامسه.
حواشی ـ ع . (بفتح حا و کسر شین) جمع حاشیه.
حواصل ـ ع . (بفتح حا و کسر صاد) جمع حاصل و حوصله ، و نیز حواصل یا **حواصیل:** مرغی است شبیه لکلك دارای منقار بلند و پاهای دراز که در کنار آبها می‌نشیند .

حواصیل

حوافر ـ ع . (بفتح حا و کسر فا) جمع حافر .
حواله ـ ع . (بفتح حا و لام) آنچه بکسی واگذار شود یا بعهدهٔ کسی محول گردد ، پول یا جنسی که بموجب نوشته‌ای بکسی واگذار شود که برود از دیگری بگیرد ، برات . **حواله کرد :** در اصطلاح بانك پول یا چیزی که پرداخت آن بدیگری واگذار شود «Ordre» .
حوالی ـ ع. (بفتح حا) «حوالة» پیرامون، گرداگرد ، و جوانب و دور و بر چیزی یا کسی ، در فارسی بکسر لام تلفظ میکنند .
حوت ـ ع . (بضم حا) ماهی، ماهی بزرگ، حیتان و احوات جمع ، و نام برج دوازدهم از دوازده برج فلکی برابر ماه اسفند . «نگا . منطقة‌البروج».

حوت

حوجن ـ ع . (بفتح حا و جیم) گل سرخ .
حور ـ ع . (بضم حا) سیه چشمان ،کسانی که دارای چشمان زیبا هستند، جمع حوراء یا احور، و نیز حور در فارسی بمعنی زن بسیار زیبا یا زن زیبای بهشتی گفته‌شده و جمع آن را حوران آورده‌اند، حورالعین هم گفته‌اند .
حوراء ـ ع . (بفتح حا و سکون واو) چشمی که سیاهی و سفیدی آن کامل و زیبا باشد، بمعنی زن زیبای سیاه چشم نیز میگویند .
حوزه ـ ع. (بفتح حا و زا) ناحیه، میان‌مملکت، و نیز بمعنی طبیعت .
حوش ـ ع . (بفتح حا و سکون واو) پیرامون، گرداگرد، اطراف خانه، چهار دیواری شبیه کلبه.
حوصله ـ ع . (بفتح حا و صاد و لام) چینه‌دان مرغ، ژاغر ، بمعنی صبر و تحمل و بردباری هم میگویند .
حوض ـ ع . (بفتح حا و سکون واو) تالاب ، آبگیر، گودالی که در زمین با سنگ یا آجر درست کنند برای نگاهداشتن آب، احواض و حیاض جمع.
حوقلة ـ ع . (بفتح جا و قاف و لام) لاحول ولا قوة الا بالله گفتن .
حول ـ ع . (بفتح حا و سکون واو) قوه، قدرت، حرکت، جودت نظر، و نیز بمعنی سال ، احوال جمع ، بمعنی پیرامون هم میگویند .
حول ـ ع . (بفتح حا و واو) کج بینی ، لوچ بودن چشم، نزدیك بودن سیاهی چشم بسمت بینی.
حومه ـ ع . (بفتح حا و میم) وسعت و فراخی و جانب مهم و معظم جائی مانند میدان جنگ یا دریا یا رمل، در فارسی بمعنی اطراف و دوروبر شهر میگویند .
حی ـ ع . (بفتح حا و تشدید یا) زنده، نقیض میت، و نیز بمعنی میان ده، محله، قوم، قبیله ، احیاء جمع .
حیا ـ ع . (بفتح حا) شرم ،آزرم، پرهیز و خودداری از امری از بیم ملامت .
حیاة ـ حیات ـ ع . (بفتح حا) زندگی، زنده بودن، نقیض ممات .
حیات ـ ع . (بفتح حا و تشدید یا) مارها ، جمع حیه .
حیازت ـ ع . (بکسر حا و فتح زا) گرد آوردن، جمع کردن، فراهم ساختن و بدست آوردن چیزی.
حیاض ـ ع . (بکسر حا) جمع حوض .

حیاط ـ ع . (بکسرحا) جمع حائط بمعنی‌دیوار و بستان ، در فارسی بمعنی صحن خانه و زمین جلو ساختمان‌که دورآن دیوار باشد میگویند .

حیاکت ـ ع . (بکسر حا و فتح کاف) بافندگی.

حیه ـ ع . (بفتح حا و یای مشدد) مؤنث حی، و نیز بمعنی مار، افعی، حیوات « بفتح حا و یا » و حیات جمع .

حیتان ـ ع . (بکسر حا) ماهیها ، جمع حوت .

حیث ـع.(بفتح حا وضم ثا ، درفارسی‌بسکون‌ثا) مکان ، جا، جهة .

حیثیة ـ حیثیت ـ ع . (بفتح حا وکسر ثا وفتح یای مشدد) جهة، اعتبار،آبرو .

حیدر ـع . (بفتح حا ودال) شیر،شیرکوتاه قد.

حیران ـ ع . (بفتح حا) سرگشته، سرگردان ، در فارسی‌کاتوره وکالیو و خلاوه هم‌گفته شده .

حیرت ـ ع . (بفتح حا و را) سرگشته شدن ، سرگردانی، سرگشتگی ،آشفتگی .

حیز ـع. (بفتح‌حا وکسریای مشدد، یا بسکون‌یا) جا ، مکان ، محل، جهة .

حیزوم ـ ع . (بفتح حا و ضم زا) وسط سینه، جائی از سینه وکمر اسب‌که تنگ را می‌بندند ، و نیز بمعنی زمین مرتفع، حیازم و حیازیم‌جمع .

حیص ـ ع . (بفتح حا و سکون‌یا) کنار افتادن، یکسو شدن ، برگشتن . **حیص بیص :** تنگی و گرفتاری ،گیرودار، جنگ و غوغا ، هنگامه .

حیض ـ ع. (بفتح حا و سکون یا) بی‌نمازشدن زن ، خارج شدن خون از زن ماهی یك مرتبه بمدت چند روزکه‌آنرا عادت و قاعده و قاعدگی و بی‌نمازی هم میگویند .

حیطان ـ ع . (بکسرحا) دیوارها ، جمع حائط .

حیطه ـ ع. (بکسریا فتح حا، وفتح طا) نگهبانی کردن ، حفظ کردن ، در پناه خود در آوردن ، هوشیاری و حزم درکار، و نیز بمعنی احاطه شده، و زمین وسیع‌که اطراف‌آن احاطه شده باشد .

حیف ـ ع . (بفتح حا و سکون یا) ظلم ، جور، ستم، در مقام افسوس ودریغ نیز میگویند .

حیفاء ـ ع . (بفتح حا) مؤنث احیف، زمینی‌که باران برآن نرسد .

حیل ـ ع . (بکسرحا و فتح یا) جمع حیله .

حیله ـ حیلت ـ ع . (بکسرحا وفتح لام) جودت نظر و قدرت و توانایی‌برهرگونه تدبیروتصرف، چاره‌گری ، در فارسی بمعنی مکر و فریب و نیرنگ میگویند ، حیل جمع .

حین ـ ع . (بکسرحا) وقت ، مدت ، هنگام ، روزگار ، احیان جمع .

حیوات ـ ع . (بفتح حا و یا) جمع حیة .

حیوان ـ ع . (بفتح حا و یا) موجود زنده ، جاندار، جانور، هرموجودی‌که در او روح باشد خواه ناطق خواه غیرناطق، حیوانات جمع ، در فارسی بسکون یا تلفظ میکنند. **حیوان ناطق :** آدمی، انسان .

حیوی ـع . (بفتح حا و یا وکسرواو وتشدیدیا) منسوب به حی بمعنی زنده .

حیی ـع . (بفتح اول وکسر دوم و تشدید سوم) با شرم، باحیا .

خ

خ ـ حرف نهم الفبای فارسی که خای منقوطه و خای معجمه‌هم میگویند ، بحساب ابجد «۶۰۰» در بعضی‌کلمات به «ه» بدل میشود مانند«خستو- هستو» «خسته ــ هسته» «خیری ـ هیری» .

خا ـ ا . دوش ، شانه ، کتف ، و نیز گودالی‌که آبهای کثیف یا آب حمام و مطبخ در آن جمع شود ،آبریز.

خائب ـ ع. (بکسرهمزه)ناامید، مأیوس، بی‌بهره.

خائف ـ ع . (بکسر همزه) ترسان، ترسیده ، ترسناك ، بیمناك .

خائن ـ ع. (بکسرهمزه) خیانت‌کننده،خیانتکار، دغل و نادرست .

خائیدن ـ مص . نکا . خاییدن .

خابئة ـ خابیة ـ ع . (بکسر با وفتح یا) خم ، خمره ، سبو، خوابی جمع .

خابط ـ ع . (بکسر با) خبط کننده، کسی که بدون بصیرت به‌بیراهه برود .

خات ـ ا . خاد «نکا . زغن» .

خاتام ـ ع . انگشتری ، حلقه‌ای که در انگشت کنند، خواتیم جمع .

خاتل ـ ع . (بکسرتا) فریبنده ، فریب دهنده .

خاتم ـ ا . (بفتح تا) قوطی یا جعبه و سایر اشیاء چوبی که‌روی‌آن‌باریزه‌های عاج یااستخوان زینت‌کاری و نقش و نگار شده باشد .

خاتم ـ ع . (بفتح ، یاکسر تا) پایان، عاقبت هرچیز، و نیز بمعنی انگشتر، نگین انگشتری، مهر، خواتم جمع .

خاتمه ـ ع . (بکسرتا) مؤنث خاتم ، پایان و عاقبت چیزی، خواتیم جمع .

خاتوله ـ ا . (بضم تا و فتح لام) مکر، فریب ، حیله، دغلی، دودلی .

خاتون ـ ا . ص . (بضم تا) بانو، بی‌بی، خانم، کدبانو، زن بزرگ منش ، درعربی نیز خاتون میگویند و جمع‌آن خواتین است .

خاج ـ ا . چلیپا ،صلیب، داری‌که حضرت عیسی رابرآن‌آویخته‌اند. **خاج شویان :** عید اول سال ارامنه و پیروان ارتدکس .

خاج

خاد ـ ا . زغن، غلیواژ ، خات هم گفته شده ، مثال از ظهیر فاریابی :

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند
کسیکه باز شناسد همای‌را از خاد

خادر ـ ع . (بکسر دال) سست ،کاهل، متحیر .

خادع ـ ع . (بکسر دال) خدعه کننده ، فریب دهنده ، فریبنده ، دورو .

خادم ـ ع . (بکسر دال) نوکر، خدمتگزار ، خدمت‌کننده ، خدمتکار، خدام و خدم جمع .

خادمه ـ ع . (بکسردال وفتح میم) مؤنث خادم، خدمتکار ،کلفت .

خادمیة ـ ع . (بکسردال ومیم و فتح یای مشدد) خادم بودن ، حالت خادم .

خاده ـ ا . (بفتح دال) چوب راست و بلند ، سفیدارسه ساله‌تا شش ساله‌که‌آنرا ازریشه بریده وپوست‌کرده باشند چوب‌آنرا خاده میگویند .

خاذل ـ ع . (بکسرذال)آنکه از یاری و نصرت و اعانت دیگری خودداری‌کند، خذال جمع .

خار ـ ا . تیغ درخت ، سیخهای نوك تیز که در شاخه های بعضی درختان و گیاهها میروید ، و هرچیز شبیه به‌آن .

خارا ـ ا . نوعی سنگ سخت،گرانیت، و نوعی پارچهٔ ابریشمی موجدار ، خاره هم میگویند .

خاراگوش ـ ا . (بضم‌گاف)گیاهی است‌خودرو، در زمینهای بایر و در دامنهٔ بعضی کوهها میروید، بلندیش به نیم متر میرسد،گلهایش زرد رنگ و بوی تند مانند بوی نفتالین داردوبعضی حشرات را دفع میکند .

خارانداز ـ ا . (بفتح همزه) نکا . سیخول .

خاراندن ـ خارانیدن ـ مص . با ناخن روی پوست بدن کشیدن، با سر ناخنهای دست بدن خود یا دیگری را بسودن .

خارانو ـ ا . نگا . خارپشت .

خاربار ـ ا . تودهٔ خار و خس، مثال از فردوسی؛

ششم گردد ایمن بنا استوار
همی پرنیان جوید از خاربار

خاربست ـ ا . (بفتح با) آنچه از خار و خاشاك در کنارهٔ کشتزار یا جای دیگر بشکل دیوار کوتاه درست کنند، خاربند و خارچین هم گفته شده .

خاربن ـ ا . (بضم با) بوتهٔ خار، گیاه پرخار .

خارپشت ـ ا . جانوری است کوچك و پستاندار و حشره خوار، دارای پوزهٔ دراز و دست و پای کوتاه و دندانهای تیز ، بدنش پوشیده از خار، در روی پشتش تیغهای تیز وجود دارد ، هنگام احساس خطر خود را گلوله میکند و در میان تیغها پنهان میشود ، مادهٔ آن چهار یا شش بچه میزاید ، غالباً شبها بیرون می‌آید و حشرات را شکار میکند ، بمار هم حمله میکند و او را میخورد ، چزك و چژك وچزغ و زافه وزوزه وراوراهم گفته شده ،خارانو و جوجه تیغی نیز میگویند .

خارپشت

خارپوستان ـ ا . تیره‌ای از جانوران دریایی که پوست بدنشان ازخارهای بسیار پوشیده شده.

خارج ـ ع . (بکسررا) بیرون، ظاهر چیزی ، نقیض داخل .

خارجه ـ ع . (بکسررا) مؤنث خارج، خارجات و خوارج جمع .

خارجی ـ ع . (بکسررا و جیم) بیرونی، نقیض داخلی، بیگانه، وکسی که معتقد بمذهب خوارج باشد

خارچین ـ ا . نگا . خاربست .

خارچینه ـ ا. (بسکون را) موچینه ،آلت کوچکی شبیه انبر که با آن بعضی از موهای بدن را میکنند، بمعنی نشکون و آلت نشکون گرفتن نیز گفته شده.

خارخار ـ ا . (بسکون را) حالت خارش بدن ، خلجان، دغدغه، دلواپسی و اضطراب که از تعلق خاطر و تمایل و هوس بچیزی در انسان پیدا شود، مثال ؛

ابر دامن کش و گلشن خوش و ساقی است کریم
خار خار غم ایام چه خواهد بودن

خارخسك ـ ا . (بسکون را و فتح خا و سین) گیاهی است بیابانی شبیه بوتهٔ هندوانه ، شاخه‌هایش روی زمین میخوابد و خار های سه پهلو باندازهٔ نخود دارد، بعربی حسك میگویند ، در فارسی سیالخ و سه کوهك و جسمی هم گفته شده .

خارزار ـ ا . م . خـارستان ، زمینی که در آن بوته‌های خار بسیار روییده باشد .

خارسان ـ ا . م . (بسکون را) خـارستان ، خارزار، جای پرخار، مثال از فردوسی ؛

همه خارسان این سرای سپنج
که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج

خارستان ـ ا . م . (بکسررا) خارزار، جای پر خار ، زمینی که در آن بوته‌های خاردار روییده باشد، خارسان هم گفته شده .

خارش ـ ا . مص . (بکسر را) نگا . خاریدن .

خارشتر ـ ا. (بضم شین و تا) گیاهی است خاردار، دارای گلهای خوشه‌ای بـرنگ سرخ یا سفید ، بلندیش تا نیم‌متر میرسد ، بیشتر در کوهپایه‌ها میروید ، در نـواحی خراسان و آذربایجان و افغانستان از آن ترنجبین میگیرند ، خاراشتر و اشترخار و خـار شتری و اشترگیا و راویز و کستیمه وکسیمه هم گفته شده .

خارق ـ ع . (بکسر را) پاره کننده ، درانند ، ازهم درنده ،آنچه عادت و نظام عمومی و طبیعی را برهم بزند ، خـوارق جمع . **خارق‌العاده ـ خارق‌عادت** : معجزه، کرامت،کار غیرعادی، امر شگفت‌انگیز و خلاف عادت .

خارك ـ ا . (بفتح را) مصغر خار، خار کوچك ، و نوعی خرمای زرد و خشك،خرك هم گفته شده.

خارکش ـ ا . ص . (بسکون را و فتح کاف) کسی که خار میکشد،کسی که از بیابان خار جمع میکند و برای فروش میبرد، خارکن، و « بضم کاف » بمعنی سر موزه هم گفته شده یعنی کفشی که روی موزه بپا کنند .

خارکن ـ ا . ص . (بسکون را و فتح کاف) کسی که کارش کندن خار از بیابان و فروختن آنست ، خارکش، و نام یکی از آهنگهـای قدیم موسیقی ایرانی، مثال از ظهیر ؛

سرود خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار

خارمهك ـ ا. (بفتح میم وها) گیاهی است که در زمینهای سنگلاخ میروید، بعربی شکاعی میگویند

خاره ـ ا . (بفتح را) نگا . خارا .

خاریدن ـ مص . خارش پیدا کردن پوست بدن، پیدا شدن حالتی در نقطه‌ای از پوست بدن که انسان ناچار شود با سر ناخنهای دست آنرا بخاراند . **خارش** : «ا . مص » پیدا شدن حالت یا علتی در پوست بدن که باعث خاریدن آن‌شود، بمعنی بیماری جرب هم میگویند .

خاز ـ ا. چرك ، ریم ، چرك بدن ، چرك جامه ، بمعنی پارچهٔ کتانی‌هم گفته‌شده، مثال ازابن‌یمین:

ز روی کسوت اگر چند امتیازی نیست
ولیك اطلس واکسون توان شناخت ز خاز

خازن ـ ع.(بکسرزا) خزانه‌دار، نگهبان‌خزانه، گنجور، خزنه و خزان جمع .

خازنه ـ ا . (بفتح زا و نون) خواهرزن، خیازنه نیز گفته شده.

خازه ـ ا . (بفتح زا) سرشته ، خمیر کرده ،گل، گلی که بدیوار بمالند .

خاسیٔ ـ ع . (بکسر سین) دور کرده و رانده شده، سگ و خوك رانده شده .

خاستن ـ مص. (بفتح تا) بلند شدن ، برپاشدن، ایستادن، برخاستن هم میگویند .

خاسر ـ ع . (بکسر سین) زیان رسیده، زیانکار، زیان دیده .

خاسف ـ ع . (بکسر سین) چشمه‌ای که آبش ته نشسته و فرو رفته باشد ، و نیز بمعنی لاغراندام و مریض ، خسف «بضمتین» جمع .

خاش ـ ا . ریزهٔ چوب یا علف یاکاغذ ، بمعنی عاشق‌شوریده وشیدا، و بمعنی‌مادرزن ومادرشوهر نیز گفته شده.

خاشاك ـ ا. ریزهٔ چوب و علف وکاه، خار،خس، علف خشك، خاش و خاشه و خاشك‌هم گفته شده.

خاشع ـ ع . (بکسرشین) فروتنی‌کننده،کسی که اظهار اطاعت و فروتنی بکند .

خاشك ـ ا . (بفتح شین) نگا . خاشاك .

خاشکدان ـ ا . (بفتح شین) نگا . جاشدان .

خاشوش ـ ا . آ. (بضم شین) نگا. داس .

خاشه ـ ا . (بفتح شین) نگا . خاشاك .

خاص ـ ع . (بتشدید صاد) برگزیده ، **یکانه** ، ویژه، منفرد، ضد عام .

خاصه ـ ع . (بفتح صاد مشدد) ویژه، ضد عامه ، قوه و اثری که درچیزی وجود داشته باشد،چیزی که مخصوص چیز دیگر باشد ، خویش و مقرب کسی، خواص جمع .

خاصره ـ ع . (بکسر صاد) تهیگاه ، پهلو،کمر، خواصر جمع .

لگن خاصره : استخوان بندی‌شبیه لگن که‌دربدن‌انسان زیر شکم و تهیگاه قرار دارد .

لگن خاصره

خاصیة ـ ع .(بکسر صاد و فتح یای‌مشدد) طبیعت، خوی، اثر،طبیعت مخصوص کسی یا چیزی ، فایده و اثر چیزی ، خاصیات و خصائص جمع .

خاضع ـ ع . متواضع ، فروتن، فروتنی کننده .

خاطیٔ ـ ع . (بکسر طا) خطاکننده ، گناهکار، خطاکار ، در فارسی خاطی تلفظ میکنند .

خاطئه ـ ع . (بکسر طا و فتح همزه) مؤنث خاطیٔ ، خواطیٔ جمع .

خاطب ـ ع . (بکسرطا) خواستگار ، خواستار .

خاطر ـ ع. (بکسرطا)آنچه در دل گذرد،اندیشه، قلب ، ضمیر ، خواطر جمع . **خاطره** : ضمیر ، اندیشه وخیال ، یادبود ، یادگار .

خاطف ـ ع . (بکسر طا) رباینده ، درخشندگی که چشم را خیره‌کند ، و تیری‌که بزمین بخورد و بعد بسوی هدف برود ، خواطف جمع .

خافض ـ ع . (بکسر فا) فروانداز‌نده ، پست کننده، خوار کننده ، فرودآورنده ، نرم‌رونده .

خافق ـ ع . (بکسرفا) لرزنده، جنبنده .

خافقان ـ خافقین ـع. (بکسرفا) مشرق ومغرب، خاور و باختر .

خافی ـ ع . پنهان ، پوشیده، و نیز بمعنی جن و پری ، خوافی جمع .

خاقان ـ ت . پادشاه ، در سابق لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده ، در عربی نیز خاقان میگویند و جمع آن خواقین است .

خاك ـ ا . آنچه طبقهٔ ظاهری زمین را تشکیل داده گیاهها ودرختان را میرویاند، بمعنی زمین وکشور هم میگویند .

خاك انداز ـ ا . آ . بیلچه با دستهٔ کوتاه که از حلبی یا آهن درست میکنند برای برداشتن خاکروبه وخاکستر وامثال آنها، ونیز بمعنی خاکریز.

خاك انداز

خاکبیز ـ ا . ص . خاك ـ بیزنده ، کسیکه خاك را غربال کند ، یا غربال که با آن خاك بیزند ، و کنایه ازکسی که برای حصول مقصود بکارهای دشوار تن بدهد ، بمعنی شخص باریك بین هم گفته شده ، مثال ازنظامی :

من آن خاك بیزم بغربال رای
که بستانم و باز ریزم بجای

خاك توده ـ ا . (بسکون کاف) تودهٔ خاك، تپه .

خاکدان ـ ا .(بسکون کاف) جای ریختن خاك یا خاکروبه، وکنایه از دنیا .

خاك رند ـ ا. (بسکون کاف وفتح را) گرد، غبار.

خاکروبه ـ ا . (بسکون کاف و ضم را) خاك و خاشاك وآشغال که از جاروکردن زمین جمع شود.

خاکریز ـ ا. ص. (بسکون کاف) خاك ریزنده ، و جائی که خاك بریزند،جائی درکنارخندق که خاك ریخته باشند برای جلوگیری از عبور و مرور .

خاکزاد ـ ا . ص . خاکی نژاد ، آدم که از خاك آفریده شده ، آنچه از خاك بوجود آمده باشد ، بمعنی خاکسار هم گفته شده .

خاکژی ـ ا . (بسکون کاف) نگا. خاکشیر .

خاکسار ـ ص . (بسکون کاف) خاك مانند، مانند خاك ، وکنایه از آدم فروتن و افتاده و خوار و ذلیل ، خاکسان هم گفته شده .

خاکستر ـ ا . (بکسر کاف و فتح تا) آنچه پس از سوختن چوب و زغال یا چیز دیگر باقی میماند که مانندخاك امارنگش سفید وکمی مایل بسیاهی است. **خاکسترنشین :** آدم فقیر و بیچاره که خانه و مسکن نداشته باشد و درگوشهٔ گلخن برروی خاکستر بسر ببرد .

خاکستری ـ ص . ن . منسوب بخاکستر، برنگ خاکستر، چیزی که برنگ‌خاکستر باشد،خاکستر گون هم گفته شده .

خاکشو ـ ا. (بسکون کاف وضم شین) نگا.چاکسو.

خاکشو ـ خاکشی ـ ا . نگا . خاکشیر .

خاکشور ـ خاکشوی ـ ا . ص . کسی که خاك زمین یا معدن را برای جمع کردن ذرات طلا بشوید، بمعنی زارع وکشاورز هم میگویند،مثال،

زر از خاکشوری گذشت ازکرور
بلی کیمیاگر بود خاکشور

خاکشیر ـ ا . (بسکون کاف وکسر شین) گیاهی است خودروکه در صحراها و باغها و دامن کوهها میروید، بلندیش تانیم‌مترمیرسد، شاخه‌های باریك و برگهای دراز وگلهای کوچك زرد رنگ دارد، دانه‌هایش سرخ رنگ‌وباندازهٔ دانهٔ خشخاش ودر غلاف نازکی جا دارد ، دانه‌های آن در طب بکار میرود ، خاکشی وخاکشو و خاکژی و شفترك هم گفته شده .

خاك کش ـ ا.(بفتح کاف‌دوم) تخته‌ای که‌کشاورزان باآن زمین شیارکرده را هموار کنند ، خاکش‌هم میگویند .

خاکمال ـ ص . (بسکون کاف) چیزی که خاك به آن مالیده باشند، بخاك مالیده شده ، وکنایه از خوار و ذلیل و پست شده .

خاك نشین ـ ك .کنایه از شخص افتاده و فروتن و خاکسار .

خاك نهاد ـ ص . خاکزاد ، خاکسار .

خاکه ـ ا . (بفتح کاف) هرچیزنرم و خاك مانند، نرم شده و ساییده شدهٔ چیزی مثل خاکه قند ، خاکه زغال .

خاکی ـ ص . ن . منسوب بخاك، چیزی که‌ازخاك یا برنگ خاك باشد ، زمینی ، وکنایه از مردم خوار و ذلیل وباین معنی جمع آن خاکیان‌است .

خاگینه ـ ا . (بکسر گاف و فتح نون) خوراك تخم‌مرغ که زرده و سفیده را بهم بزنند ودرروغن سرخ کنند، خایگینه هم گفته‌اند .

خال ـ ا . نقطهٔ سیاه در روی پوست بدن ، لکهٔ کوچك یا نقطهٔ سیاه که‌در روی چیزی پیدا شود ، در عربی نیز خال میگویند و جمع آن خیلان است .

خالکوبی

خالکوبی : خال گذاشتن روی پوست‌بدن،خال‌یا نقش و نگاری که با نیل وسوزن در روی چهره یا بازو و یا سایر قسمتهای بدن میکوبند .

خال ـ ع . برادر مادر ، دائی ، اخوال جمع ، در فارسی خالو و کاکو وکاکویه هم میگویند .

خالاون ـ (بضم واو) نگا . خندروس .

خالب ـ ع . (بکسر لام) مرد فریبنده .

خاله ـ ع. (بفتح لام) خواهر مادر، خالات جمع.
خالد ـ ع . (بکسر لام) جاوید، همیشه، دائم .
خالص ـ ع . (بکسر لام) ناب، سره، ساده و پاک و بی‌آلایش، بی‌غش، خلص جمع .
خالصه ـ ع . (بکسرلام) مؤنث خالص ،خاصه ، بی‌آلایش، و ملکی‌که متعلق بدولت باشد .
خالق ـ ع . (بکسرلام) آفریننده ، آفریدگار ، و یکی از نامهای خداوند .
خالم ـ ا . (بضم لام) مار .
خالو ـ ا . (بضم لام) خال، دائی ، برادر مادر.
خالولنجان ـ ا. (بکسرلام‌دوم) نکا.خولنجان .
خالوما ـ ا . اکلیل‌الملك .
خالی ـ ع . (بکسر لام) تهی، جای تهی ، آزاد و رها، یکه و تنها، مجرد، مرد بی‌زن .
خالیه ـ ع . (بکسرلام وفتح یا) مؤنث خالی .
قرون خالیه : قرنهای گذشته .
خالیدونیون ـ مأخوذ ازیونانی «نکا. ماميران »
خام ـ ا . ص . ناپخته، نارس، ناآزموده ، چیزی که در آن دستکاری نشده و در حالت طبیعی آن تغییری نداده باشند، پوست دباغت نشده، بمعنی کمند هم گفته شده .
خامادریوس ـ (بفتح دال و ضم یا) مأخوذ از یونانی « نکا. کمادریوس» .
خامالا ـ خامالاون ـ مأخوذ از یونانی « نکا . مازریون »
خامد ـع. (بکسرمیم)خاموش،ساکت،بی‌حرکت.
خامدست ـ ك . (بسکون‌میم و فتح دال) تازه‌کار، کسی‌که در کار خود چابك و زبر دست نباشد ، خامکار هم گفته شده .
خام ریش ـ ك . احمق ، نادان .
خامس ـ ع . (بکسر میم) پنجم .
خاموز ـ ص. تکهٔ گوشت که برروی آتش سوخته وسیاه شده باشد .
خامش ـ ص . (بضم میم) نکا . خاموش .
خامکار ـ ك . نکا . خامدست .
خامل ـ ع . (بکسر میم) گمنام، بی‌نام و نشان ، فرومایه، بی‌قدر .
خامن ـ ع . (بکسر میم) خامل، گمنام، بیقدر ، فرومایه، پنهان .
خاموش ـ ص. (بضم میم) ساکت، بیصدا ،آرام، کسی‌که لب از سخن فروبسته باشد و حرف‌نزند، چراغ یاآتش‌که شعله و گرمی آن از میان رفته باشد، خامش و خموش و خمش هم‌گفته شده .
خامه ـ ا.(بفتح‌میم) ابریشم‌خام، ابریشم‌نتابیده، ونیز بمعنی‌سرشیر، چربی‌که روی شیرجمع‌میشود ، چربی که بوسیلهٔ ماشین خامه گیری ازشیرگرفته میشود و بعد آنرا تبدیل بکره میکنند،ونیز بمعنی نی یا چیز دیگر که با آن بنویسند ، قلم نی ، کلك ، بمعنی تودهٔ چیزی، وتوده وتل ریگ هم گفته شده ، مثال ازابوشکور :

ماشین خامه‌گیری

نشسته بصد فکر در خامه‌ای
گرفته در انگشت خود خامه‌ای

خامیاز ـ خامیازه ـ ا. (بسکون میم و فتح زا) نکا. خمیازه .
خان ـ ا . خانه ، سرا ،کاروانسرا ، بمعنی کندو ولانهٔ زنبورهم گفته شده ، شیاردرون لولهٔ تفنگ را هم میگویند .
خان ـ ع . دکان ، کاروانسرا ، محل فرود آمدن مسافرین ، خانات جمع .
خان ـ ت . رئیس ، امیر، رئیس ایل، در فارسی پیش از نام یا بعد از نام شخص افزوده میشود، درعربی نیزخان میگویند وجمع‌آن‌خوانین‌است .
خاندان ـ ا . (بفتح نون) خانواده، دودمان .
خانغرد ـ خانغرده ـ ا.(بسکون نون وفتح غین) خانهٔ تابستانی .
خانق ـ ع . (بکسر نون) خفه‌کننده ، بمعنی راه تنگ وکوچهٔ باریك هم میگویند .
خانق‌الذئب ـ ع .گیاهی است دارای شاخه های باریك و دراز، برگهایش شبیه به‌برگ چنار و تیره رنگ ، قاتل‌الذئب هم میگویند .
خانق‌الكلب ـ ع . قاتل‌الكلب، ازاراقی، کچوله .
خانق‌النمر ـ ع . قاتل‌النمر، مازریون سیاه .
خانقاه ـ ع . (بفتح نون) معرب خانگاه ، محل اجتماع درویشان ، جائی که مشایخ و درویشان بسربیرند وعبادت‌کنند ، خانقه نیز میگویند .
خانگاه ـ ا . م.(بفتح‌نون) مرکب ازخانه وگاه ، خانه، سرا، جائی‌که مشایخ ودرویشان بسربیرند، خانقاه ، خانگه نیز میگویند .
خانگی ـ ص. ن. (بفتح نون وکسرگاف) منسوب

بخانه، زنی که در خانه بسر ببرد ، مرغی که در خانه نگاهداری شود مثل کبوتر خانگی ، مرغ خانگی، و چیزی که در خانه ساخته وآماده شود مثل نان خانگی .

خانم ـ ا . (بضم نون) بانو، خاتون، زن بزرگ، کلمهٔ احترام که بنام زنان افزوده میشود .

خانمان ـ ا. مرکب از خان ومان که هردوبمعنی خانه است، خانه، اهل خانه، زن و فرزند،اسباب زندگانی، مثال از سعدی ؛

بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست

که خان ومان من این شوخ دیده پاك بروفت

خانمانسوز ـ ص . سوزانندهٔ خانمان ، امری یا چیزی که باعث نابود شدن و از میان رفتن خانه و خانواده باشد ، خانه سوزهم گفته شده .

خانواده ـ ا.(بفتح نون ودال) خاندان، دودمان، اهل خانه، زن و فرزند ، فامیل .

خانوار ـ ا. (بفتح نون) خانه‌وار، مجموع کسانی که در یك خانه زندگانی میکنند ، افراد یك خانه شامل پدر و مادر و فرزندان آنان ، یك خانوار حد وسط شامل پنج نفر است .

خانه ـ ا . (بفتح نون) چهاردیواری که دارای سقف باشد، جائی که انسان در آن زندگانی کند ، اطاق، سرا، منزل، مکان، نشیمن، خان هم گفته‌شده

خانه‌باد ـ ا . خانهٔ تابستانی، بادگیر .

خانه‌بدوش ـ ك . (بکسر با و ضم دال) آدم بی‌خانه، بی‌خانمان، درویش، آواره ،کسی که خانه و مکان ثابت و معین ندارد .

خانه‌برانداز ـ ص . دودمان برانداز ، خانمان برانداز ، امری یا چیزی که باعث نابود شدن و از بین رفتن خانواده بشود، خانه کن هم گفته شده.

خانه‌بیزار ـ ص .کسی که ازخانه واهل خانهٔ خود متنفروگریزان است، خانه دشمن هم گفته شده ، مثال ازصائب ؛

دل عاشق کجا وکعبه و دیر

کودك شوخ خانه بیزار است

خانه‌پرورد ـ ص .کسیکه در خانه پرورش یافته و سفر نکرده وگرم و سرد روزگار را نچشیده، مثال از حافظ ؛

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار

خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خانه‌خدا ـ ا. ص. خداوند خانه، صاحب خانه .

خانه دار ـ ص . مرد یا زنی که کارهای خانه را خوب اداره کند ، کسی که امور خانهٔ خود را با نظم و ترتیب و صرفه جویی براه ببرد .

خانه داماد ـ ص . دامادی که در خانهٔ پدر زن خود زندگانی کند .

خانه زاد ـ ص . فرزند نوکر یاکلفت که درخانهٔ آقا و سرپرست خانواده زاییده شده .

خانه شاگرد ـ ا. ص . شاگرد خانه ، پسری که برای انجام دادن کارهای خانه استخدام کنند .

خانه‌کن ـ ص . (بفتح کاف) نگا . خانه برانداز.

خانه‌نشین ـ ص. کسی که در خانه بنشیند و دنبال کاری نرود، گوشه نشین .

خانی ـ ص . ن . منسوب بخان، و نیز بمعنی زر خالص، و زری مسکوك که درقدیم درماوراءالنهر رایج بوده .

خانی ـ ا. (بکسر نون) چشمه، حوض‌آب، برکه، مثال از نظامی ؛

چشمهٔ آب زندگانی بود

آب کوثر نه آب خانی بود

خانیچه ـ ا . (بکسر نون) حوض‌کوچك، چشمهٔ کوچك، مثال از نظامی ؛

من آن خانیچه‌ام کابم عیانست

هرآنچم در دل آید برزبانست

خاور ـ ا . (بفتح واو) مشرق ، بمعنی خار هم گفته شده، و«بضم واو» بمعنی‌مورچه نیزگفته‌اند.

خاوران ـ ا . (بفتح واو) خاور، مشرق ، بمعنی مشرق و مغرب هم گفته شده ، سابقاً قسمتی از خراسان راهم میگفته‌اندکه شامل مهنه و ابیورد و نسا و درگز بوده.

خاوردور ـ ا . کشورهای چین و ژاپن ، شرق دورهم میگویند .

خاور میانه ـ ا . کشور های عربی و ایران و افغانستان، شرق میانه هم میگویند .

خاور نزدیك ـ ا. افریقا،شرق نزدیك‌هم‌میگویند.

خاوش ـ ا . (بضم واو) نگا . غاوش .

خاول ـ ا . (بضم واو)مورچه، خاورهم‌گفته شده

خاولنجان ـ ا . (بکسر لام) نگا . خولنجان .

خاوند ـ ا . ص. (بفتح واو) نگا . خداوند .

خاوندگار ـ ا . ص. (بفتح واو و سکون دال) نگا . خداوندگار .

خاویار ـ مأخوذ از روسی، تخم ماهی، تخم نوعی ازسگ‌ماهی که‌از آن‌خوراك لذیذی درست‌میکنند .

ماهی خاویار

خاویه ـ ع . (بکسر واو و فتح یا) زمین خالی ، زمین خالی از اهل خود .

خایستن ـ مص . (بکسر یا) نکا . خاییدن .

خایسك ـ ا . آ.(بکسر یا وسکون سین) چکش ، پتك آهنگران ، مثال ازملك الشعراء بهار :

آیین جهان طبل جفا کوفتن است
خایسك بلا برسر ما کوفتن است

خایه ـ ا . (بفتح یا) تخم، تخم مرغ، تخم انسان یا حیوان نر، بیضه، خصیه، گند .

خایه‌دیس ـ ا. (بکسردال) تخم مانند، مانندتخم، سماروغ، قارچ .

خاییدن ـ مص . جویدن ، چیزی را زیر دندان نرم کردن، خسانیدن و خسیدن و خایستن‌هم گفته شده . **خاینده :** « ص . فا » جونده، بدندان نرم کننده . **خایان :** جونده ، در حال خاییدن . **خاییده :** «ص . م» جویده ، بدندان نرم شده ، خایسته هم گفته شده . **خای :** امر به خاییدن ، بخای، و بمعنی خاینده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مانند ژاژخای، شکرخای ،گوهرخا، مثال از مولوی :

گفت نی من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

خب ـ ع . (بفتح خا و تشدید با) مکر وحیله ، فریبنده، حیله‌گر، ونیز بمعنی راه درتودهٔ ریگ، خبوب جمع .

خبائث ـ ع. (بفتح خا وکسر همزه) جمع‌خبیثه.

خباثت ـ ع . (بفتح خا و ثا) پلید شدن،پلیدی.

خباره ـ ص . (بفتح خا ورا) چست و چالاك ، چابك.

خباز ـ ع. (بفتح خا و تشدیدبا) نانوا، نان‌پز .

خبازی ـ ع. (بضم‌خا وتشدید با) نوعی ازخطمی، خطمی کوچك ، «نکا. پنیرك » .

خباشات‌العیش ـ ع . (بضم‌خا) آنچه بدست‌آورده باشند از طعام و مـانند آن . **خباشات‌الناس :** گروهی از مردم از قبیله‌های مختلف .

خباط ـ ع . (بضم‌خا) حالت شبیه به‌دیوانگی، و «بفتح خا» غبار، گرد .

خباك ـ خپاك ـ ا . (بفتح خا) چهاردیواری که گاو وگوسفند و سایر چهارپایان را میان آن جا بدهند، چهار دیواری‌سر گشاده، بمعنی جای‌تنگ و خفگی آورهم گفته شده، خباگاه نیزگفته‌اند ، مثال از فردوسی :

تن زنده پیل اندرآمد بخاك
جهان‌گشت ازین درد مارا خباك

خبال ـ ع. (بفتح خا) تباهی ، نقصان ، رنج ، هلاك، زهر کشنده .

خبایا ـ ع . (بفتح خا) جمع خبیئه .

خبث ـ ع . (بضم خا و سکون با) پلید شدن ، پلیدی ، ناپاکی .

خبث ـ ع . (بفتح خا و با) پلیدی، نجاست ، و نیز، بمعنی ریم وجرمی که‌ازفلزات‌پس ازگداختن آنها درکوره باقی میماند، غش، وچیزی که‌ازآن فایده برده نشود .

خبثاء ـ ع . (بضم خا و فتح با) جمع خبیث .

خبجه ـ ا . (بفتح خا و جیم) نکا . تمر .

خبر ـ ع . (بفتح خا و با)آگاهی، حدیث ،آنچه ازگفتار یا کردار کسی بگویند ، مطلبی‌که برای آگاهی و اطلاع مردم بگویند یا بنویسند،اخبار و اخابیر جمع . **خبرگزاری :** اداره یا بنگاهی که خبرها را بدست می‌آورد و منتشر میکند . **خبرنگار :** کسی‌که اخبار را برای روزنامه یا برای خبرگزاری مینویسد .

خبراء ـ ع . (بضم خا و فتح با) جمع خبیر .

خبرة ـ ع . (بکسر، یا ضم خا وفتح را) دانایی و بینایی بحقیقت چیزی یا امری،آگاهی داشتن وآزموده بودن درکاری .

خبز ـ ع . (بضم خا وسکون با) نان، و«بفتح خا و سکون با» نان پختن .

خبزدو ـ خبزدوك ـ ا . (بفتح خا و با و ضم دال)جعل، سرگین‌گردان. «نکا . جعل»

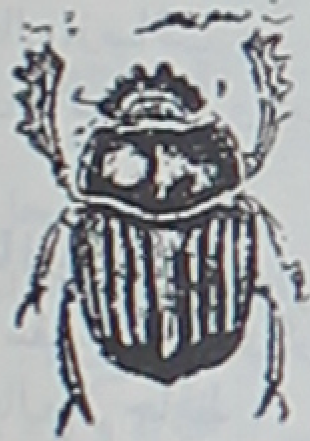

خبزدو

خبط ـ ع . (بفتح خا و سکون با) بیراه رفتن ، بدون بصیرت در امری تصرف کردن وسهو واشتباه کردن .

خبك ـ خپك ـ ا . (بفتح خا و با) خفه، خپه، خفگی، فشردگی گلو، مثال از خسروی :

تا بمیری بلهو باش و نشاط
تا نگیرد ابر توگرم خبك

خبکال ـ خبگال ـ ا . (بفتح خـا و سکون با) نشانهٔ تیر، سوراخ ، خنکال هم گفته شده .

خبل ـ ع . (بفتح خا و سکون با) تباهی اعضاء، قطع دست و پا ، قرض واستعاره ، خبول جمع ، و در اصطلاح عروض : حذف سین و فا است از مستفعلن که متعلن باقی بماند و فعلتن بجای آن بگذارند .

خبن ـ ع . (بفتح خا و سکون با) درز گرفتن جامه تا کوتاه شود، و در اصطلاح عروض، اسقاط حرف دوم ساکن از رکن است مثل حذف الف فاعلاتن که فعلاتن شود یا الف فاعلن که نقل به فعلن گردد یا سین مستفعلن که متفعلن شود .

خبوره ـ ص . (بفتح خا و ضم با) نگا . خبوك.

خبوك ـ ص . (بفتح خا وضم با) محکم، استوار، خبوه و خبوره نیز گفته شده .

خبه ـ ص . (بفتح خا و با) نگا. خفه .

خبیئه ـ ع . (بفتح خا وکسر با) پوشیده، پنهان کرده شده، چیزی که پنهان کنند، خبایا جمع .

خبیث ـ ع . (بفتح خا وکسر با) پلید، ناپاك ، نجس، اخباث و خبثاء و خبثه جمع .

خبیثه ـ ع . (بفتح خا وکسر با) مؤنث خبیث ، خبائث و خبیثات جمع .

خبیدن ـ مص . (بفتح خا) نگا . خپیدن .

خبیر ـ ع . (بفتح خا وکسر با) آگاه و دانا ، شخص بسیار آگاه و ماهر در کاری، خبراء جمع .

خبیص ـ ع . (بفتح خا وکسر با) حلوائی که با روغن و خرما درست کنند .

خپچه ـ ا . (بفتح خا) ترکه، شاخهٔ نازك درخت .

خپك ـ ا . (بفتح اول ودوم) خفه، خفگی، خبك، بمعنی نان بزرگ هم گفته شده .

خپه ـ ص . (بفتح اول و دوم) نگا . خفه .

خپیدن ـ مص. (بفتح اول وکسر دوم) خپه شدن، خفه شدن ، خاموش شدن ، خبیدن و خفیدن هم گفته شده. **خپیده :** «ص . م» خفه شده، خاموش شده، بمعنی خمیده وکج شده نیز گفته‌اند. **خپ:** امر به خپیدن ، بخپ ، خفه شو ، خاموش شو ، مثال از مولوی :

روبگرداند بسوی دست چپ
در تبارو خویش گویندش که خپ

ختا ـ (بفتح خا) نام قدیم چین شمالی که مشك آن معروف بوده .

ختار ـ ع . (بفتح خا و تشدید تا) غدر کننده ، فریبنده، نابکار ، و در فارسی «بضم یا فتح خا» بمعنی پاك کردن کشتزار از علفهای هرزه و خار و خاشاك گفته شده .

ختام ـ ع. (بکسر خا) پایان، انجام، پایان امری یا چیزی، و نیز هرچیزی که با آن جائی یا چیزی را لاك مهر کنند مانند موم و لاك وامثال آنها .

ختان ـ ع . (بکسر خا) ختنه کردن .

ختانة ـ ع . (بکسرخا و فتح نون) ختان، ختنه کردن ، و نیز بمعنی حرفهٔ ختنه کننده .

ختفرج ـ ا. (بفتح خا و تا و را) نگا . خرفه .

ختل ـ ع . (بفتح خا و سکون تا) فریب دادن ، فریفتن، خدعه کردن، گول زدن .

ختلان ـ ع . (بفتح خا و تا) خدعه کردن ، گول زدن، فریب دادن .

ختلی ـ ختلانی ـ ص. ن. (بفتح خا وسکون تا) منسوب بختل یا ختلان که ناحیه‌ای از بدخشان بوده و اسبهای خوب داشته ، مثال :

ماکه با نام و داغ سلطانیم
ختلی به که خوشترك رانیم

ختم ـ ع . (بفتح خا و سکون تا) بپایان رساندن چیزی یاکاری، پایان دادن ، تمام کردن ، مهر کردن ، انجام و پایان کار .

ختن ـ (بضم خا و فتح تا) نام قدیم قسمتی از ترکستان شرقی یا ترکستان چین که آهوی مشك آن معروف بوده .

ختنبر ـ ص . (بفتح خا و تا و با)آدم مفلس و تهیدست که لاف توانگری زند و خود را ثروتمند وانمود کند، یا توانگری که تظاهر به تنگدستی و بینوایی کند، مثال از ابوالعباس :

با فراخی است و لیکن بستم تنگ زید
آن چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود

ختنه ـ ع . (بفتح خا و نون) بریدن پوست یا غلاف سر آلت تناسل مرد .

ختو ـ ا . (بضم خا وتا) استخوان یا شاخ کرگدن ویا جانوردیگر که از آن دستهٔ کارد وشمشیر درست کنند، و«بفتح خا» بمعنی بزرگ، ومخفف خاتون نیز گفته شده .

ختم ـ ع . (بفتح خا وکسر ثا) پهن بینی، کسی که بینی یاگوشهایش پهن باشد .

خجاره ـ ص. (بفتح ، یا ضم خا و فتح را) کم،

اندك، بمعنی مسخره هم گفته شده .
خجالت ـ (بکسر خا) شرم، حیا ، شرمندگی ، شرمساری «در فارسی استعمال میشود، در عربی استعمال نشده» .
خجاو ـ ا . (بضم خا) بانگ، آواز، صدا .
خجسته ـ ص . (بضم خا و فتح جیم و تا) مبارك، میمون، خوب و خوش، بمعنی گل همیشه بهار هم گفته شده. **خجستگی :** خجسته بودن ، میمنت ، مثال از عنصری :

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود
مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان

خجسته پی ـ ص . خوش قدم ، نیك پی ، کسی که قدمش میمون و مبارك باشد .
خجش ـ ا . (بفتح خا و سکون جیم) نگا . جخش .
خجك ـ ا . (بفتح خا و جیم) لکه، داغ، خال، نشان، نقطه، خال سفید که در چشم پیدا شود .
خجکول ـ ا . نگا . کشکول .
خجل ـ ع . (بفتح خا و جیم) شرمگین شدن ، شرمندگی، شرم، حیا، و « بفتح خا و کسر جیم » شرمگین، شرمنده .
خجلان ـ ع. (بفتح خا و سکون جیم) شرمگین، شرمنده .
خجلت ـ (بفتح خا) مأخوذ از عربی، شرمنده شدن، شرمندگی .
خجو ـ ا . (بضم خا وجیم) نگا . چکاوك .
خجیدن ـ مص . (بفتح خا) جمع شدن، درهم شدن، مثال از مولوی :

جان بجان پیوست و قا لبها خجید
زن چو مرغ سر بریده می‌تپید

خجیر ـ ص . (بضم ، یا کسر خا) خوبرو، زیبا، خوشگل ، نیك نژاد، خوب و پسندیده، هجیر و هژیر هم گفته شده، مثال از فردوسی :

بشاه جهان گفت زرتشت پیر
که در دین ما این نباشد خجیر

خد ـ ع . (بفتح خا وتشدید دال) رخسار، گونه، چهره، رخساره، خدود جمع .
خدا ـ خدای ـ ا . (بضم خا) اله، الله ، ذات باریتعالی ، خالق بی‌همتا، خداوند ، بار خدا ، پروردگار ، در فارسی اورمزد ، ایزد ، یزدان ، دادار ، کروکر ، کروگر ، گرگر نیز گفته اند ، بمعنی صاحب ومالك هم میگویند .

خدائع ـ ع. (بفتح خا و کسر همزه) جمع خدیعه.
خداپرست ـ ص. کسی که خدا را پرستش وعبادت کند، متدین، موحد .
خداپسند ـ ص . کار خوب ، عملی که پسندیدهٔ خدا باشد .
خداترس ـ ص. کسی که ازخدا بترسد، پرهیزکار، پاکدامن .
خداداد ـ ا . ص . خدا داده، چیزی که خداوند بخشیده است .
خداش ـ ع . (بکسر خا) جمع خدش .
خداشناس ـ ص. کسی که خدا را بشناسد، موحد، یکتاپرست، پارسا .
خداع ـ ع. (بکسر خا) خدعه ، مکر، فریب ، و «بفتح خا و تشدید دال » بسیار فریب دهنده .
خداگیر ـ ك . کنایه ازکسی که بواسطهٔ خشم الهی به بلا وآفت ومصیبتی مبتلا شود .
خدام ـ ع . (بضم خا و تشدید دال) جمع خادم .
خداوند ـ ا . ص . (بضم خا و فتح واو) خدا ، صاحب، مالك، خاوند هم گفته شده .
خداوندگار ـ ا. ص. خدا ، خداوند ، صاحب و مالك، ولی نعمت، خاوندگار هم گفته شده .
خدایگان ـ ا . ص . (بضم خا و سکون یا) خداوند، خداوندگار، پادشاه بزرگ .
خدر ـ ع . (بکسر خا و سکون دال) پرده، چادر، پرده‌ای که برای زنان و دختران در یك طرف خانه بزنند، اخدار و خدور جمع ، اخادیر جمع جمع .
خدر ـ ع. (بفتح خا ودال) سستی و تشنج اعصاب، خواب رفتگی عضوبدن ، سستی، فتور ، تاریکی، جای تاریك .
خدر ـ ع . (بفتح خا و کسر دال) سست، بی‌حس، عضوی از اعضاء بدن که دچار سستی و خواب رفتگی شده باشد .
خدرة ـ ع . (بضم خا و فتح را) تاریکی شدید، خدره در فارسی بمعنی خرده و ریزهٔ چیزی ، و شرارهٔ آتش نیز گفته شده .
خدش ـ ع . (بفتح خا و سکون دال) نشان و اثر زخم ، جای زخم و خراش ، اثری که از زخم یا خراش باقی مانده باشد ، خدوش و خداش و اخداش جمع .
خدشه ـ ع . (بفتح خا و شین) خراش .
خدعه ـ ع . (بضم خا و فتح عین) مکر، حیله، فریب، نیرنگ .

خدك ـ ا . (بفتح خا و دال) نکا . پل .

خدم ـ ع . (بفتح خا و دال) جمع خادم .

خدمت ـ ع . (بکسر خا و فتح میم) کارکردن برای کسی، نوکری، چاکری . **خدمتکار:** نوکر، مرد یا زنی که در خانهٔ دیگران خدمت کند ، خدمتکار و خدمتکر هم گفته شده . **خدمتگزار:** کسی که دراداره یا بنگاهی خدمت بکند «مستخدم»

خدنگ ـ ا . (بفتح خا و دال) چوبی سخت و محکم که ازآن تیرونیزه و زین اسب میساخته‌اند، چوب درخت‌گزرا هم گفته‌اند ، بمعنی تیرراست و بلند نیزگفته شده، مثال از فردوسی :

به بندکمرش اندرآویخت چنگ
جدا کردش از پشت زین خدنگ

مثال دیگر :

من از شست تو هشت تیر خدنگ
بخوردم نناليدم از نام و ننگ

خدو ـ ا . (بضم خا و دال) آب دهان، بزاق .

خدود ـ ع . (بضم خا و دال) جمع خد .

خدور ـ ع . (بضم خا و دال) جمع خدر .

خدوش ـ ع . (بضم خا و دال) جمع خدش .

خدوك ـ ا . ص . (بضم ، یا فتح خا وضم دال) آشفته و پریشان، آزرده خاطر، کسی که ازرشك و حسد یاامری ناملایم اندوهناك باشد، بمعنی رشك و حسد و قهر و خشم و غصه نیزگفته شده ، مثال از انوری :

از حسد فتح تو خصم تو بی‌کرد اسب
همچو ججی کز خدوك چرخهٔ مادر شکست

خدیش ـ ص . (بضم ، یا فتح خا وکسر دال) کدخدا، بزرگتر خانه، بمعنی کدبانو هم گفته‌اند، خریش‌هم گفته شده ، مثال از رودکی :

چه خوش گفت مزدور با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

خدیعه ـ ع . (بفتح خا وکسردال) خدعه، مکر، حیله ، فریب، خدائع جمع .

خدیو ـ ا . ص . (بضم ، یا فتح خا وکسر دال) خداوند، پادشاه، امیر، خدیورهم گفته شده، مثال از فردوسی :

سیامك بدست خود ورای دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو

خذلان ـ ع . (بکسر، یا فتح خا و سکون ذال) خودداری از یاری کردن کسی ، درماندگی ، بازماندگی، بی‌بهرگی از یاری و اعانت .

خذول ـ ع . (بفتح خا وضم ذال) بسیاردرمانده و بی‌بهره .

خر ـ ا (بفتح خا) الاغ، حیوان بارکش که دارای گوش های دراز و یال‌کوتاه است و اورا دراز ـ گوش هم میگویند،

خر

و نیزبمعنی هرچیز درشت و بزرگ و ناهموارمثل‌خرپشته، خرسنگ،خرموش، خرمهره،خرچنگ.

خر ـ ا . (بفتح خا و تشدید را) لای ، لجن «نکا . خرد»

خرائب ـ ع . (بفتح خا وکسر همزه) جمع خربه «بکسر خا ، یا بفتح‌خا وکسررا» بمعنی‌ویرانه.

خراب ـ ع . (بفتح خا) ویران، تباه، ضدآباد ، اخربه جمع . **خراب آباد :** کنایه از دنیا .

خرابات : میخانه ، میکده ، اصل آن در عربی خربات «بفتح خا وکسررا» جمع خربه « بکسر خا، یا بفتح خا وکسررا» است، بمعنی ویرانه .

خرابة ـ ع . (بضم خا) سوراخ سوزن، هرسوراخ مستدیر، اخراب و خروب جمع، در فارسی‌خرابه «بفتح خا» بمعنی ویرانه‌گفته میشود، باین معنی در عربی خربه میگویند «بفتح خا وکسر را» .

خراتین ـ ا . (بفتح خا) نکا . خراطین .

خراج ـ ع . (بفتح خا) مالیات ، مالیاتی که اززمین وحاصل مزرعه‌یادرآمد دیگرگرفته شود، اخراج واخرجه جمع ، اخاریج جمع جمع.

خراجگزار : مالیات دهنده ، خراج دهنده ، جزیه دهنده ، باج دهنده .

خراج ـ ع . (بضم حا) دمل، ورم ، دانه و جوش که روی پوست بدن پیدا شود ، واحدش خراجه، خراجات جمع .

خراخر ـ ا . (بفتح هردو خا) نکا . خرخر .

خرادمهر ـ ا . (بفتح خا و تشدید را وکسرمیم) نام‌آتشکده‌ای بوده در زمان ساسانیان، مثال از فردوسی :

چه آذرگشسب وچه خرادمهر
فروزان بکردار گردان سپهر

خراز ـ ع . (بفتح خا و تشدید را) کسی که‌مهره وآینه وگردن‌بند و امثال‌آنها میفروشد، مهره ـ فروش، درفارسی‌خرازی یاخرازی‌فروش‌میگویند.

خراس ـ ا .ص.(بفتح‌خا)خرآس ،خری‌که سنگ

آسیا را میگرداند، وآسیائی که بقوهٔ خرحرکت کند . **خراسبان :** آسیابان ، متصدی آسیائی که خرآنرا بگرداند .

خراس ـ ع . (بفتح خا و تشدید را) خم ساز ، خم‌فروش .

خراش ـ ا . (بفتح خا) اثری که از ناخن یا یك آلت نوك تیز در روی چیزی پیدا شود ، بمعنی آخال و هر چیز بیفایده و دور ریختنی هم گفته شده «نگا . خراشیدن» .

خراشاندن ـ مص . خراش دادن .

خراشة ـ ع . (بضم خا) حق اندك، وآنچه‌هنگام تراشیدن چیزی ازآن بریزد، تراشه .

خراشیدن ـ مص. (بفتح خا) خراش دادن، پوست بدن را با سر ناخن زخم‌کردن ، چیزی را بایك آلت نوك تیز اندکی‌خراش دادن ، خریشیدن‌هم گفته شده . **خراشنده :** «ص. فا» خراش دهنده . **خراشیده :** «ص . م» خراش داده شده. **خراش :** امر به‌خراشیدن، بخراش،وبمعنی خراشنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند دلخراش ، جگر خراش،آسمان خراش ، گوشخراش .

خراط ـ ع. (بفتح خا و تشدید را) چوب تراش، کسی‌که با دستگاه خراطی چوب را میتراشد و اشیاء چوبی درست میکند .

خراطة ـ ع . (بکسرخا وفتح طا) حرفهٔ خراط، چوب‌تراشی، خراطی .

خراطین ـ ع . (بفتح خا وکسر طا) نوعی کرم دراز و سرخ رنگ که در زمینهای نمناك مانند کنار جویها و باغچه ها در لای گل و خاك بهم میرسد، در فارسی خراتین و خراهین هم‌گفته‌شده.

خرافات ـ ع . (بضم خا) جمع خرافه .

خرافة ـ ع . (بضم خا و فتح فا) حدیث باطل، سخن بیهوده و یاوه، خرافات جمع .

خراك ـ ا . (بفتح خا) نگا . خرخر .

خرام ـ ا . مص . (بکسر ، یا فتح خا) رفتار آهسته از روی ناز و وقار و زیبایی، بمعنی نوید و مژده و شادی و شادمانی ومهمانی‌هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی :

یکی نامه فرمود نزدیك سام
سراسر درود و نوید و خرام

خرامیدن ـ مص . (بفتح خا) از روی ناز و زیبایی ووقار راه رفتن، راه رفتن بناز وخرام . **خرامش :** «ا . مص» رفتار بناز و وقار، خرشین هم‌گفته شده . **خرامنده :** «ص . فا» کسی که‌بناز و وقار راه میرود . **خرامان :** خرامنده، درحال خرامیدن . **خرام :** امر به‌خرامیدن ، بخرام ، و بمعنی خرامنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند خوش خرام ، مثال از منوچهری :

تا توانی شهریارا روز امروزی‌مکن
جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه

خرامین ـ ا. (بفتح خا وکسرمیم) علف، علفزار، چراگاه ، چرامین ، مثال از بهرامی :

بماندم اینجا بیچاره راه‌گم‌کرده
نه‌آب با من یك شربه نه خرامینا

خرانبار ـ ا . (بفتح خا و همزه) نگا. خرنبار.

خرب ـ ع. (بفتح خا وکسررا) ویران ، ویرانه، جای خراب ، وجمع خربة .

خرب ـ ع. (بفتح خا و سکون را) ویران کردن خانه، شکافتن یا سوراخ کردن‌گوش، و دراصطلاح عروض ، حذف میم و نون است از مفاعیلن که فاعیل باقی بماند و بجای‌آن مفعول بگذارند .

خربز ـ ا . (بفتح خا و ضم با) خربزه ، بمعنی هندوانه هم‌گفته شده .

خربزه ـ ا . (بفتح خا و ضم با) میوه‌ای است درشت و شیریـن و آبدار ، بوتهٔ آن کوتاه و ساقه‌هایش روی‌زمین میخوابد، خربزو خربوزه هم گفته شده .

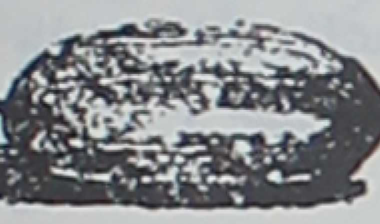
خربزه

خربزهٔ روباه ـ ا . خربزهٔ ابوجهل«نگا .حنظل»

خربط ـ (بفتح خا وبا) بط بزرگ،آدم مسخره.

خربق ـ ع . (بفتح خا و با) گیاهی است دارای برگهای درازوساقهٔ کوتاه،گلهایش پنج برگ‌وسرخ‌کم‌رنگ، بیخ‌آن دراز وشبیه پیاز با ریشه های باریك، طعمش‌تلخ، بیخ‌آن در طب بکار میرود ، بیشتر در کوهها میروید و بردو نوع است سفید و سیاه که خربق سفید و خربق سیاه میگویند .

خربق

خربله ـ ا . (بفتح خا و با) دولاب، چرخ‌چاه .

خربنده ـ ا .ص.(بفتح خاو با) مکاری، چاروادار، خرکچی‌هم میگویند ، خرور هم گفته شده .

خربیواز ـ ا . (بفتح خا وکسر با) خفاش، شب پره ، خـربواز و خرپیواز و خربوز وخریوز وپیواز هم گفته شده ،مثال :

خربیواز

نکنی‌هیچ کارروز دراز
کار تو شب بود چو خربیواز

خرپا ـ ا . (بفتح خا) چوب‌کلفت ، یا میلهٔ آهنی که‌آنرا عمودی زیر چیزی قرار بدهند .

خرپشته ـ ا . (بفتح اول وضم سوم) پشتهٔ بزرگ، تپه، بمعنی طاق و ایوان وخیمه و نوعی از جوشن هم‌گفته شده ، مثال از نظامی :

ز خرپشتهٔ آسمان درگذشت
زمین و زمان را ورق در نوشت

خرتال ـ ا . (بفتح خا) پوست‌گاوکه‌آنرا پر از پول طلا یانقره‌کنند، خرطال هم‌گفته شده، بعربی قنطار میگویند، مثال از غضایری :

دو بدره زر بگرفتم بفتح نارایین
بفتح رومیه صد بدره‌گیرم و خرطال

خرج ـ ع . (بفتح خا و سکون را) باج، خراج، هزینه، نقیض دخل، اخراج جمع .

خرج ـ ع . (بضم خا و سکون را) کیسهٔ بزرگ که از وسط دو دهـانه دارد و در آن لباس یا خوراکی یا چیزهای دیگرمیگذارند وبترک‌اسب میبندند، در فارسی خرجین میگویند .

خرجسته ـ ا . (بفتح خا وجیم) نگا. خرخشه.

خرجل ـ ا . (بفتح خا و جیم) نوعی مرغ، شاید همان خرچال باشد ، بمعنی میگو هم‌گفته شده .

خرجین ـ ا . (بضم خا وکسرجیم) نگا. خرج .

خرچال ـ ا . (بفتح خا) مرغابی بزرگ ، غاز . «نگا . چال» .

خرچنگ ـ ا . (بفتح اول و سوم) جانوری است دارای چنگالهای بلند که‌درآب‌زندگی‌میکند، درخشکی هم‌راه میرود وبیك پهلو حرکت‌می‌کند، چنگار و کلنجار و کلنجك و پیچپـا و پنجپا وپنجپایه و پنجپایك هم گفته شده، بعربی سرطان میگویند .

خرچنگ

خرخاکی ـ ا. حشره‌ای است خاکی‌رنگ‌باندازهٔ باقلاء و دارای چندیـن پای کوتاه ، در جاهای نمناك و در خانه‌ها در زیر فرش و میان‌خاك‌بسر میبرد، وآنرا هدبه و پرپا هم میگویند .

خرخجیون ـ (بضم هردو خا و فتح واو) کابوس «نگا . خورخجیون» .

خرخر ـ ا . (بضم هردو خا) صدائی که درحالت خواب ازگلوی شخص خفته بیرون‌آید ، خراك و خراخر وخره وخرنش‌هم‌گفته شده ، ونیزخرخر «بکسر هردو خا» صدای ناصاف گوشخراش مثل صدائی که از کشیدن یك تکه سنگ یا آهن یا چوب در روی چیز دیگر برآید .

خرخره ـ ا . (بکسر هردو خا و فتح رای دوم) نای‌گلو، خشکنای، گلو .

خرخسه ـ ا . (بفتح هردو خا) نگا . خروهه .

خرخشه ـ ا . (بفتح هردو خا) غوغا ، جنجال ، مجادله، جنگ وستیز ، خرشه وغرغشه وخرجسته نیزگفته شده ، مثال ازمولوی :

خود چه‌کم‌گشتی ز جود و رأفتش
گر نبودی خرخشه در نعمتش

خرد ـ ص . (بضم خا و سکون را) ریز، کوچك، خرده‌هم میگویند . **خردکردن** : ریزکردن .

خرد ـ ا . (بکسر خا و فتح را) عقل و هوش ، قوهٔ دریافت و ادراك حسن و قبح اعمال و تمییز نیك و بد امور .

خرد ـ ا . (بفتح خا وسکون را) لای، لجن، گل تیره وچسبناك ، خر وخره هم‌گفته شده، مثال از خسروانی :

آن‌کجا سرت برکشید بچرخ
باز ناگه فرو بردت بخرد

خرداد ـ ا. (بضم‌خا) ماه سوم از سال‌خورشیدی، ماه آخر بهار .

خردانگارش ـ ص . (بضم خا و سکون را) تنگ چشم،کوتاه نظر .

خردسال ـ ص . (بضم خا و سکون را) کودك ، دختر یا پسر که‌کمتر از پنجسال داشته باشد .

خردل ـ ا . (بفتح خا و دال) گیاهی است بری وبستانی، برگهایش‌شبیه برگ ترب اماکوچکتر ، گلهایش زرد رنگ، دانه‌های آن ریز و قهوه‌ای رنگ و دارای طعم تند ، دانه‌های آنرا پس از کوبیدن درآب یا سرکه خمیر میکنند و با غذا برای تحریك اشتها میخورند، در طب نیز برای پاشویه و ضماد بکار میرود ، بعربی هم خردل

میگویند، در فارسی اسپندان وسپندان وسپندین و فاتوسین و فاترسین و فاترشین وآهوری هم گفته شده .

خردل

خردل ـ ك . (بفتح خا و کسر دال) جبان، ترسو .

خردمند ـ ص . (بکسرخا و فتح را و میم) عاقل ، دانا، هوشیار، صاحبخرد، خردورو خردومند وخردوند هم گفته شده .

خردنگرش ـ ص. (بضم خا و سکون را) خرده بین، باریك بین ، خردك نگرش و خردك نگرشن و اندك نگرش هم گفته شده .

خرده ـ ا . (بضم خا و فتح دال) خرد، ریزه ، کوچك ، بمعنی شرارهٔ آتش هم گفته شده ، ونیز بمعنی نکته، نکته و عیب و خطاکه برقول یافعل کسی بگیرند . **خرده بین:** باریك بین، نکته‌دان. **خرده گیر :** نکته گیر ، عیبجو . **خرده گیری :** عیبجویی، انتقاد . **خرده فروش :** کسی که چیزهای خرد وریزمیفروشد ، فروشنده‌ای که کالاها را ریز ریز بفروشد ، مثال از انوری ؛

انوری‌گر خردگیها میکند

تو بزرگی کن برآن خرده مگیر

خرده اوستا ـ ا . (بضم خا و فتح همزه و کسر واو) قسمتی از کتاب اوستا شامل نیایشها و دعاهای مخصوص که در جشنها و مراسم مذهبی می‌خوانند ، خرده و خردا اوستا هم گفته شده ، مثال از دقیقی ؛

ببینم آخر روزی بکام دل خود را

گهی ایارده خوانم شها گهی خرده

خرده گاه ـ ا .(بضم خا) بندگاه دست وپای ستور که بخورا درآنجا میبندند، بخولق ، و جائی از سینهٔ شتر که در وقت خوابیدن بزمین میرسد .

خرز ـ ع . (بفتح خا و سکون را) کفش دوزی، دوختن کفش و موزه .

خرز ـ ع . (بفتح خا و را) مهره، آنچه به نخ کشیده شود از مهره ها و دانه های شیشه‌ای و گلی و صدف و امثال آنها .

خرزن ـ ا . (بفتح خا و زا) نکا . گواز .

خرزه ـ ا . (بفتح خا وکسرزا) آلت تناسل مرد.

خر زهره ـ ا . (بفتح خا و زا) درختی است کوتاه و بوته مانند ، دارای شاخه‌های باریك و گلهای سرخ وسفید، برگهایش دراز و شبیه برگ بید و تلخ و سمی و اگر انسان یا حیوان بخورد میمیرد ، آنرا در باغچه یاگلدان بزرگ میکارند ، بعربی دفلی میگویند .

خرزهره

خرس ـ ا . (بکسر خا و سکون را) حیوانی است تنومند، پرزور، بدنش پرمو و برنگ زرد تیره یا قهوه‌ای یا سفید، روی دو پا می‌ایستد و از درخت بالا میرود ، خرس قهوه‌ای رنگ فصل زمستان را در خواب بسر می‌برد ، در پیری بجانوران دیگر آزار میرساند، درجنگ باحیوان یا انسان برروی دو پا می‌ایستد و او را در بغل میگیرد وآنقدر فشار میدهد تا از پا در آید ، خوراکش گوشت و ریشهٔ گیاهها و عسل میباشد و عسل را بسیار دوست میدارد ، خرس سفید در مناطق قطبی بسر میبرد و بزرگتر از خرس قهوه‌ای رنگ است و وزنش به ۶۰۰ کیلوگرم میرسد، بدنش ازپشم سفید پوشیده شده ، خوراکش ماهی و جانوران دیگر میباشد .

خرس

خرس ـ ع . (بفتح خا و را) گنگی .

خرس ـ ع . (بضم خا و سکون را) جمع اخرس.

خرساء ـ ع.(بفتح خا وسکون را) مؤنث اخرس، زن گنگ .

خرسان ـ ع . (بضم خا وسکون را) جمع اخرس بمعنی گنگ .

خرسك ـ ا . (بکسرخا و فتح سین) مصغرخرس، خرس کوچك، و نوعی فرش شبیه قالی که پرزهای بلند دارد .

خرسند ـ خورسند ـ ص . (بضم خا و فتح سین) شادمان، خوش، راضی، خشنود .

خرسنگ ـ ا . (بفتح خا و سین) سنگ بزرگ ناهموار و ناتراشیده .

خرش ـ ا . مص . (بضم خا و را) نگا . خروش

خرشاد ـ ا . (بضم خا و سکون را) نگا . خورشید .

خرشه ـ ا . (بفتح خا) نگا . خرخشه .

خرشین ـ (بفتح خا) نگا . خرامیدن .

خرص ـ ع . (بفتح خا و سکون را) دروغ گفتن، به‌گمان و ظن چیزی گفتن ، برآورد کردن میوه بردرخت .

خرط ـ ع .(بفتح خا وسکون را) تراشیدن چوب.

خرطال ـ (بفتح خا) نگا . خرتال .

خرطوم ـ ع . (بضم خا و طا) بینی ، بینی دراز خصوصاً بینی فیل .

خرطوم

خرغول ـ ا . (بفتح خا و ضم غین) نگا . بارهنگ .

خرف ـ ع . (بفتح خا و سکون را) میوه چیدن .

خرف ـ ع . (بفتح خا و را) فساد و تباهی عقل از پیری، و «بفتح خا و کسر را) مرد فرتوت و کم عقل.

خرفستر ـ ا. (بفتح خا) نگا خستر .

خرفه ـ ا . (بضم خاوفتح فا) گیاهی است خودرو و دارای ساقه های سرخ رنگ که روی زمین میخوابد، برگهایش سفید ، تخم های آن ریز و سیاه ، در بعضی جاها خام آنرا مانند سبزیهای خوردنی میخورند ، تخم‌آن در طب بکار میرود ، خفرج و ختفرج و پر پهن و فرفهن و فرفین و فرفینه و بلبن وتورك و بخله وبوخل و بوخله و بخیله و بی‌خیله‌هم گفته شده، بعربی بقلة‌الحمقاء و بقلةالزهراء و بقلةاللینه میگویند .

خرق ـ ع . (بفتح خا و سکون را) درانیدن ، پاره‌کردن ، شکافتن، و نیز بمعنی رخنه و شکاف، خروق جمع .

خرق ـ ع. (بفتح خا و را ، یا بضم خا و سکون را) ضعف رأی، نادانی، حمق ، درشتی، ضدرفق.

خرق ـ ع . (بکسر خا و فتح را) جمع خرقه .

خرقه ـ ع . (بکسر خا و فتح قاف) تکه‌ای از پارچه، پارهٔ لباس، جامه‌ای که‌از تکه‌های گوناگون دوخته شده باشد ، جبهٔ مخصوص درویشان، خرق جمع ، در فارسی خستوانه و شولا هم گفته شده .

خرقه تهی کردن : کنایه از مردن ، جان سپردن.

خرقطان ـ (بفتح خا و قاف) گیاهی است که در بعضی درختان مانند درخت بادام وزیتون میروید و به‌آنها میپیچد ، برگهایش شبیه ببرگ زیتون و گلهایش سرخ‌رنگ است .

خرك ـ ا . (بفتح خا و را) مصغر خر، چهارپایهٔ چوبی به‌هیکل‌خر که هنگام‌ورزش ازروی‌آن‌میپرند، ونیز آلت کوچك استخوانی‌یاچوبی که روی‌کاسهٔ‌تار نصب میکنند و سیمها ازروی آن کشیده میشود، بمعنی خارك هم گفته شده‌که نوعی از خرمای خشك است .

خرك

خرکچی ـا .ص. (بفتح‌خا ورا) نگا . خربنده .

خرکمان ـ ا . (بفتح خا وکاف) کمان بزرگ ، بمعنی تله‌ای‌که باآن گرگ یا روباه را بگیرند نیز گفته شده .

خرگاه ـ ا. (بفتح خا) خیمهٔ بزرگ، سراپرده، خرگه نیز میگویند ، خرمگاه و خرمگه‌نیز گفته شده .

خرگر ـ ا . (بفتح خا وگاف) نگا . خرمن .

خرگواز ـ ا . (بضم‌گاف) نگا .گواز .

خرگوش ـ ا . (بفتح‌خا و ضم‌گاف) حیوانی‌است علفخوار‌باندازهٔ گربه و دارای گوشهای دراز ولبهای‌شکافدار، دستهای او از پاهایش کوتاهتر، بسیار چالاك و دونده است، در سربالایی بسرعت میدود و باخیز های بلند فرار میکند ، در زیر زمین دالانهای دراز پرپیچ و خم میسازد ، مادهٔ آن در هر شکم ۶ تا ۸ بچه میزاید و سالی‌چند بارآبستن میشود وممکن است در یکسال ۶۰ بچه بیاورد .

خرگوش

خرگوشك ـ ا. (بفتح خا وشین) نگا. بارهنگ.

خرگه ـا . (بفتح خا وگاف) نگا . خرگاه .

خرم ـ ع . (بفتح خا و سکون را) بریدن ، سوراخ کردن،شکافتن و سوراخ کردن گوش یا بینی، و در اصطلاح عروض، انداختن حرف اول فعولن یا مفاعلتن یا مفاعیلن که عولن وفاعلتن وفاعیلن بگویند .

خرم ـ ص . (بضم خا و فتح رای مشدد) شادمان، خوش ، تازه و شاداب .

خرما ـ ا . (بضم خا) ثمر نخل، میوه‌ای است گرمسیری ، دارای هستهٔ سخت وپوست نازك وبسیار شیرین که بشکل خوشهٔ بزرگ از درخت آویزان میشود، درخت آن راست و بلند و دارای برگهای بزرگ ، در جا های گرمسیر بثمر میرسد . **خرمابن** : درخت خرما .

درخت خرما

خرمالو ـ ا . (بضم خا ولام) میوه‌ای است شبیه گوجه‌فرنگی، دارای پوست نازك سرخ رنگ،طعم آن ابتدا گس و پس از رسیدن شیرین میشود ، در اواخر پایین میرسد ، درخت آن شبیه درخت سیب و دارای برگهای درشت و سبزخوش رنگ.

خرم دینان ـ پیروان بابك خرمی یا خرم دین که در عهد مأمون و معتصم در آذربایجان قیام کرده و میخواستند دست‌خلفاء عباسی را ازایران کوتاه کنند ، آنها را بابکیه و سرخ جامگان و سرخ پوشان هم گفته‌اند .

خرمك ـ ا . (بفتح خا و میم) مهرهٔ سیاه وسفید که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال ببندند ، چشم زدنیز گفته شده، خورمك وخرتك و خزمك هم‌گفته‌اند ، مثال از منجیك ؛

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری

چونکه نبندند خرمکت بگلوبر

خرمگاه ـ ا . (بضم خا و فتح را) نگا. خرگاه .

خرمن ـ ا . (بفتح ، یاکسر خا و فتح میم)تودهٔ چیزی ، محصول گندم یا جوکه در بیابان روی هم ریخته و تل کرده باشند ، تودهٔ غله که هنوز نکوبیده وکاه آنرا جدا نکرده باشند، بمعنی‌هالهٔ ماه نیز میگویند، باین معنی خرگرهم گفته شده، مثال از عسجدی ؛

وز پرده چو سر برون زند گویی

چون ماه بر آسمان زند خرمن

خرمنج ـ ا . (بفتح خا و میم) خرمگس ، مگس بزرگ ، زنبور درشت .

خرمن‌کوب ـ ا . دستگاهی که باآن غلهٔ دروکرده را میکوبند تاکاه از دانه جدا شود .

خرموش ـ ا . (بفتح خا و ضم میم) نوعی موش بزرگ .

خرمهره ـ ا . (بفتح خا و ضم میم) نوعی مهرهٔ درشت برنگ سفید یا آبی که برگردن اسب یا خرمیبندند، ونوعی بوق کوچك که از صدف‌درست کنند .

خرنای ـ ا . (بفتح خا) نگا . کرنای.

خرنبار ـ ا . (بفتح خا و را) خرانبار،هجوم و ازدحام مردم در جائی ، بمعنی فتنه و آشوب و خرخشه‌هم‌گفته شده، و نیز مجرمی راگفته‌اندکه برای عبرت دیگران سوار خر کنند و در شهر بگردانند ، مثال از لبیبی ؛

یکی مؤاجر و بی‌شرم و ناخوشی که ترا

هزار بار خرنبار بیش‌کرده عس

خرنباش ـ ا . (بفتح خا و را) نگا. مروخوش.

خرند ـ ا . (بفتح خا و را) ردیف، قطار،ردیفی از آجرکه روی زمین یا کنار جوی یا باغچه یا جای دیگرپهلوبه پهلو چیده شده باشد ،خره‌هم گفته شده ، بمعنی اشنان و شخار نیز گفته‌اند ، مثال از ابوشکور ؛

تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد

گوزن تا همی از شیر پرکند پستان

خرنوب ـ ا . (بفتح خا و ضم نون) درختی است شبیه درخت گردو ودارای گلهای زرد، ثمرآن در غلاف دراز شبیه باقلاء جا دارد ، طعمش شیرین، ازآن رب درست میکنند ، نوع دیگرآن بوته‌ای است بلند و خاردار و دارای شاخه‌های پراکنده وگلهای زردکه‌آنرا خرنوب نبطی نیز میگویند ،کورگیاه و کور وکبر هم گفته شده ، در عربی نیز خرنوب«بضم خا ونون» یاخروب میگویند

خرنوب

خرو ـ ا . (بضم خا و را) نگا . خروس .

خروار ـ ا . (بفتح خا) مقیاس وزن برابر صد من تبریز .

خروب ـ ع. (بفتح خا و ضم رای مشدد) خرنوب، گیاهی است که درویرانه‌ها میروید ، میگویند در هرجا بروید نشانهٔ ویرانی است .

خروج ـ ع . (بضم خا و را) بیرون شدن، بیرون آمدن، بیرون رفتن ، و در اصطلاح عروض یکی از حروف قافیه است و آن حرفی است که بوصل پیوندد مانند کشتیم و رشتیم که یا در کلمهٔ اول و دوم حرف وصل ومیم حرف خروج است .

خروچ ـ ا . (بضم خا و را) نگا . خروس .

خرور ـ ا . ص. (بفتح خا وواو) نگا. خربنده .

خروس ـ ا . (بضم خا و را) مرغ خانگی نر ، خرو وخروچ وخروه وخره نیز گفته شده .

خروس

خروسك ـ ا . (بضم خاو را وفتح‌سین) مصغرخروس، و مرضی که بیشتردر کودکان پیدا میشود و باعث ورم و تشنج گلو میگردد و مریض بسختی سرفه میکند وصدائی مانند صدای‌خروس از حلقوم او بیرون می‌آید ، سرفه خروسك هم میگویند ، و نیز حشرهٔ سرخ رنگی است شبیه‌به سوسك که در حمامها و سردابها وجاهای مرطوب پیدا میشود .

خروس کولی ـ ا . پرنده‌ای است وحشی شبیه خروس و ازکبوتر بزرگتر، دارای پاهای‌دراز و بالهای بزرگ و دم پهن و چشمهای درشت ، در روی سرش کاکلی‌از پردارد، بیشتردرکنارآبها وسبزه‌زارها بسر میبرد .

خروس کولی

خروسه ـ ا . (بضم خا و را و فتح سین) خروسك ، تکهٔ کوچك گوشت میان فرج زن که آنرا چچول و چچوله‌هم‌میگویند، خروهه نیز گفته شده .

خروش ـ ا. مص . (بضم خا ورا) بانگ وفریاد از روی خشم و قهر ، شور و غوغا ، اخروش و اخرش و خرش نیز گفته شده .

خروشیدن ـ مص . (بضم خا و را) بانگ‌کردن، فریادکردن، ناله‌وزاری کردن، خروش‌برآوردن، اخروشیدن هم‌گفته شده. **خروشنده** : «ص . فا» خروش کننده ، پرجوش و خروش . **خروشان** : خروشنده، در حال جوش و خروش .

خروع ـ ع . (بکسر خا و فتح واو) بید انجیر، کرچك ، و احدش خروعه .

خروع ـ ع . (بفتح خا وضم را ، یا بکسر خا و فتح واو) زن نرم تن که به‌آسانی خم وراست‌شود، خریع هم میگویند .

خروف ـ ع . (بفتح خا و ضم را) برهٔ نر .

خروه ـ ا. (بضم خاو را) خروس، خرو وخروچ و خره نیز گفته شده ، مثال ازعنصری :

شب از حملهٔ روز گردد ستوه
شود پرّ زاغش چو پرّ خروه

خروهك ـ ا . (بضم خا و را) نگا . مرجان .

خروهه ـ ا . (بضم خا و را و فتح ها) خروسه ، پرنده‌ای‌که صیاد درکنار دام ببندد تا پرندگان دیگر بهوای اودرروی‌دام بنشینند وبدام بیفتند، خرخسه و پایدام هم میگویند .

خرویله ـ ا . (بفتح خا وکسرواو) بانگ وفریاد بلند و رسا ، صدای‌گریهٔ بلند .

خره ـ ا . (بفتح خا و را) گل تیره و چسبناك، لای، لجن، خرد هم‌گفته شده ، و نیز خره بمعنی ردیف و قطار وآنچه‌که درکنار هم یا بالای‌هم به ترتیب چیده شده باشد، باین معنی خرند وهره هم میگویند .

خره ـ خوره ـ ا . (بضم خا و فتح را) نور ، پرتو، فروغ، بمعنی حصه و بخش و قسمت‌هم‌گفته شده، مثال از زراتشت بهرام :

خره از رویشان افزونتر آمد
توگوئی‌کافتاب آنجا برآمد

خره ـ ا .(بضم‌خاورا، باهای‌ملفوظ) نگا. خروه

خریدن ـ مص . (بفتح خا وکسر را) چیزی از کسی گرفتن و بهای‌آنرا دادن، نقیض فروختن. **خرید** : عمل خریدن چیزی ، مقابل فروش .

خریدار ـ خرنده : «ص . فا» کسی‌که چیزی از دیگری بخرد . **خریداری** : خریدن چیزی .

خریده:چیزی‌که بادادن بهای‌آن‌بتصرف‌خریدار درآمده ، بمعنی کنیزك هم‌گفته شده . **خر** : امر بخریدن، بخر، و بمعنی خرنده یا خریدارهرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل کهنه خر، کتاب‌خر، خانه‌خر، گندم خر .

خریش - ا. (بفتح خا و کسر را) خراش، خراشیدگی، بمعنی خنده و استهزاء و ریشخند نیز گفته شده، و باین معنی خرش هم گفته‌اند، و نیز خریش «بکسر خا و را» بمعنی کدبانو و خاتون خانه هم گفته‌شده.

خریشیدن - مص. (بفتح خا و کسر را) خراشیدن، خراشیده شدن. **خریشیده**: «ص. م» خراش برداشته، خراشیده شده، مثال از فردوسی:

نبردمش فرمان همه موی من
بکند و خریشیده شد روی من

خریطه - ع. (بفتح خا و کسر را) کیسه که از چرم یا پوست درست کنند، کیف، کیف بغلی، نقشهٔ جغرافیا که تمام کره یا قسمتی از آنرا نشان بدهد، خارطه هم میگویند، خرائط جمع.

خریع - ع. (بفتح خا و کسر را) نگا. خروع.

خریف - ع. (بفتح خا و کسر را) پاییز، خزان، موسم برگ ریزان.

خریق - ع. (بفتح خا و کسر را) باد شدید و سرد، و نیز بمعنی آبراهه و گشادگی وادی، و زمین پست.

خز - ا. (بفتح خا) جانوری است کوچک و پستاندار مانند سمور، دارای دم دراز و پرمو، پوستش قهوه‌ای یا خاکستری رنگ، زیر گلویش سفید، غالباً شبها بیرون می‌آید و پرندگان کوچک را میگیرد و خون آنهارا میخورد، موش و مار و بعضی جانوران کوچک دیگررا هم شکار میکند، پوستش گرانبها است و آنرا آستر لباس میکنند.

خز

خز - ع. (بفتح خا و تشدید زا) حریر، پارچهٔ ابریشمی، خزوز جمع.

خزائن - ع. (بفتح خا و کسر همزه) جمع خزانه.

خزاع - ع. (بضم خا) مرگ.

خزاعه - ع. (بضم خا) قطعهٔ بریده شده از چیزی، و نام قبیله‌ای از عرب.

خزاف - ع. (بفتح خا و تشدید زا) خزف فروش، کوزه گر، کسیکه اشیاء سفالی میسازد، خزفی هم میگویند.

خزام - خزامة - ع. (بکسر خا) حلقه‌ای که در بینی شتر جا بدهند، وحلقهٔ فلزی کوچک که زنان در پرهٔ بینی خود کنند.

خزان - ا. (بفتح خا) پاییز، موسم برگ‌ریزان، سه ماه بعد از تابستان که برگ درختان میریزد.

خزان - ع. (بضم خا و تشدید زا) جمع خازن بمعنی خزانه‌دار.

خزانه - ع. (بکسر خا) خزینه، گنجینه، جائی که در آن پولها و چیزهای گرانبها را حفظ و نگاهداری کنند، خزائن جمع. **خزانه‌دار**: رئیس خزانه، تحویلدار، و نیز خزانه در اصطلاح باغبانان، قطعهٔ زمینی که در آن تخم بعضی گیاهها و گلها یا درختان را بکارند که پس از سبز شدن از آنجا در بیاورند و برای کاشتن بجای دیگر ببرند.

خزدوک - ا. (بفتح خا و ضم دال) نگا. جعل.

خزر - ع. (بفتح خا و زا) تنگی چشم، و حالتی در چشم که گویا شخص بگوشهٔ چشم نگاه میکند، و نام طائفهٔ وحشی چشم تنگ یا چشم گشته که در قدیم در ساحل غربی بحرخزر سکونت داشته‌اند و نام بحرخزر نیز از نام آنها گرفته شده.

خزراء - ع. (بفتح خا و سکون زا) مؤنث اخزر بمعنی تنگ‌چشم یا کسی که از گوشهٔ چشم نگاه کند.

خزرج - ع. (بفتح خا و را) باد سرد، بادجنوب، شیر بیشه، و نام قبیله‌ای از عرب.

خزرک - ا. (بفتح خا و را) جبن، ترس، جزع.

خزعبل - ع. (بفتح خا و زا و با، یا بضم خا و فتح زا و کسر با) سخنهای بیهوده و باطل و خنده دار، خزعبیل هم میگویند.

خزعل - ع. (بفتح خا و عین) کفتار.

خزف - ع. (بفتح خا و زا) سفال، ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد.

خزل - ع. (بفتح خا و سکون زا) بریدن چیزی، و در اصطلاح عروض: افتادن الف و ساکن شدن تا در متفاعلن است که نقل به مفتعلن شود.

خزم - ع. (بفتح خا و سکون زا) مروارید را برشته کشیدن، بینی شتررا سوراخ کردن و حلقه در آن قرار دادن، و در اصطلاح عروض، زیادتی که در اول شعر باشد و آن از یک حرف تا چهار حرف است که در تقطیع بشمار نمی‌آید و این مخصوص اشعار عرب است و در فارسی بیش از یک حرف زیاد نمی‌کنند.

خزمیان - ا. (بفتح خا و کسر میم) نگا. جندبیدستر.

خزندگان - (بفتح خا و زا و دال) جمع خزنده، در اصطلاح حیوان شناسی: جانورانی که بواسطهٔ کوتاهی دست و پا شکمشان روی زمین کشیده میشود، بعضی هم دست و پا ندارند، بیشتر در

مناطق استوائی پیدا میشوند و در غیر آن‌مناطق تعدادشان کمتر وجثهٔ آنها ضعیف‌تر است، غالباً در خشکی زندگی میکنند و گوشتخوار هستند ، تخم میگذارند اما بعضی ازآنها بمحض آنکه‌تخم بگذارند بچه ازآن خارج میشود زیرا تخم در داخل بدن آنها میماند تا وقتی که نطفه نموش کامل شود، اقسام خزندگان‌عبارتست از تمساح - سوسمار - مار - لاك‌پشت و امثال‌آنها .

خزوك ـ ا . (بفتح خا و ضم زا) نگا . جعل .

خزه ـ ا . (بفتح خا و زا) در اصطلاح‌گیاه شناسی ، نوعی از رستنی‌هاکه ساقه وبرگ دارند اماگل و ریشه ندارند و بجای ریشه کرکهای ریزی در پایین ساقه وجود دارد که گیاه بوسیلهٔ آنها مواد غذائی را جذب میکند، بعضی ازآنها ساقه‌هم ندارند وبرگهای‌آنها نیزبسیار ریزاست، انواع خزه‌ها عبارتست از خزهٔ دیواری که روی بعضی دیوارها میروید، دیگر خزه‌هائی که‌درکنار جویها و روی‌آبهای راکد پیدا میشود وآنها را جل‌وزغ‌هم میگویند، وخزه‌های‌ریزکه درزمینهای مرطوب و پایین‌آبشارها و روی تخته سنگها که آب به‌آنها ترشح میکند میروید ومساحت زیادی را مانند فرش سبز رنگی میپوشاند .

خزیدن ـ مص . (بفتح خاوکسرزا) خودرا روی سینه و شکم بزمین کشیدن مانند مار ، از بالای سرازیری بپایین سر خوردن ، آهسته بجائی در آمدن ودرگوشه‌ای پنهان شدن. **خزان:** خزنده ، درحال خزیدن . **خزنده : «ص. فا»**کسی‌که روی زمین بخزد، جانوری‌که دست‌وپا نداشته باشد وبا شکم روی زمین حرکت‌کند « نگا . خزندگان»

خزیر ـ ا . (بفتح خا وکسر زا) خاکستر داغ ، خاکستری که میان‌آن خرده های آتش باشد ، بمعنی‌آتش هم‌گفته‌اند .

خزینه ـ ع . (بفتح‌خا وکسرزا) خزانه ،گنجینه، خزائن جمع .

خس ـ ا . (بفتح خا) خار، خاشاك، ریزهٔ‌كاه یا علف خشك ، بمعنی‌آدم پست و فرومایه و ناکس نیز گفته شده ، مثال از عسجدی؛

بدان رسیدکه برما بزنده بودن ما
خدای وار همی منتی نهد هرخس

خس ـ ع . (بفتح خا وتشدید سین) كاهو .

خس ـ هذ . (بفتح خا) ریشهٔ‌گیاهی است‌پیچیده وگره دار شبیه ریشهٔ سنبل رومی وبسیار خوشبو، عطرآنرا میگیرند و ازگیاه آن در موسم‌گرما خسخانه درست‌میکنند وبرروی‌آنهاآب میپاشند تا فضای خسخانه سرد و خنك و خوشبوشود .

خساءت ـ ع . (بفتح خا و همزه) راندن و دور کردن .

خسائس ـ ع. (بفتح خا وکسر همزه) ناکسیها ، زبونیها ، جمع خسیسه .

خسار ـ ع . (بفتح خا) زیان بردن، زیانکاری .

خسارت ـ ع . (بفتح خا ورا) زیان بردن، زیان دیدن ، زیانکاری، زیان .

خساره ـ ا . (بکسر خا) نگا . خشاره .

خساسة ـ ع . (بضم خا و فتح سین) مال‌کم ، مال اندك وکم بها .

خساست ـ ع . (بفتح خا و سین) خسیس بودن ، فرومایگی و پستی .

خسانیدن ـ مص . (بفتح خا) نگا . خاییدن .

خسبانیدن ـ مص. (بضم خا) نگا . خوابانیدن .

خسبیدن ـ مص . (بضم خا وکسربا) خوابیدن ، خفتن ، بخواب رفتن ، خسپیدن هم گفته شده .

خسبیده : بخواب رفته، خوابیده ، خفته .

خست ـ ع . (بکسرخا و فتح سین مشدد)خسیس بودن، فرومایگی، پستی .

خستر ـ ا. (بفتح خا و تا) حشره،جانورکوچك مانند مار، مور ، زنبور ، ملخ و امثال آنها ، خرفستر و خسترهم‌گفته شده .

خستن ـ مص . (بفتح خا و تا) آزردن ، آزرده شدن ، زخمی کردن ، زخمی شدن ، خستیدن هم گفته شده . **خسته:**آزرده ، دردمند، بیمار،مانده و رنج دیده ازکار زیاد یاراه رفتن بسیار ، ونیز بمعنی‌مجروح وافکارمثل خسته دل، خسته روان، خسته جگر ، مثال از فخرالدین‌گرگانی ؛

ز تیرش خسته شد و پس دل آرام
و زان خستن برآمد هردو راکام

خستو ـ ص . (بضم ، یا فتح خا و ضم تا) مقر، معترف، اقرار کننده ،کسی‌که اقرار و اعتراف بامری بکند، هستوهم‌گفته شده ، خستوان جمع، مثال از فردوسی ؛

بهستیش بایدکه خستو شوی
ز گفتار بیهوده یکسو شوی

خستوان ـ (بفتح خا وضم تا) اقرارکنندگان، جمع خستو ، بمعنی مقر و معترف .

خستوانه ـ ا . (بفتح ، یاضم خا وفتح تا) خرقه،

جامهٔ درویشان ، جامهٔ پشمی خشن ، خستونه و خستانه هم گفته شده ، مثال از معروفی بلخی ،
نگر ز سنگ چه مایه بهست گوهر سرخ
ز خستوانه چه مایه بهست شوشتری
خسته ـ ص . (بفتح خا و تا) نگا . خستن .
خسته ـ ا . (بفتح خا و تا) نگا . هسته .
خسته‌بند ـ ا.ص . پارچه ومرهمی که برروی زخم و جراحت ببندند ، و کسیکه عضو مجروح را مرهم بگذارد و ببندد .
خسخانه ـ ا . (بفتح خا) خانهٔ تابستانی که با خس درست کنند «نکا . خیشخانه» مثال ،
روی آسایش ز اشك گرم تا بیند دمی
ساخت چشمم بی‌رخت‌خسخانه‌ازمژگان خویش
خسر ـ ا . (بضم خا و سین) پدرزن، پدرشوهر، خسور و خسوره هم گفته شده .
خسر ـ ا . (بفتح خا و سین) یخ «نکا . هسر».
خسر ـ ع . (بضم خا و سکون سین) زیان‌کردن ، زیانکاری ، زیان .
خسران ـ ع . (بضم خا وسکون سین) زیان‌بردن، زیان دیدن، زیانکاری .
خسرو ـ ا. (بضم خا و فتح را) پادشاه ، پادشاه بزرگ، لقب چندتن ازپادشاهان ساسانی، بعربی کسری میگویند. **خسرو انجم و خسرو خاور :** کنایه از خورشید .
خسروانه ـ خسروانی ـ ص . ن. (بضم خا و فتح را) نگا. خسروی .
خسرودارو ـ ا . نگا . خولنجان .
خسروی ـ ص . ن . (بضم خا و فتح را وکسر واو) منسوب بخسرو، پادشاهی، شاهانه،وهرچیز خوب که لایق و در خور پادشاه باشد ، خسروانه و خسروانی‌هم میگویند .
خسف ـ ع . (بفتح خا و سکون سین) فروبردن، ناپدیدکردن، و نیز بمعنی کمی، کاستی ، نقیصه ، خواری، پستی .
خسف ـ ع . (بضم، یا فتح خا وسکون سین) جوز، گردو، گردکان .
خسك ـ ا. (بفتح‌خا وسین)خس،خار، خارسه‌پهلو که‌آنرا خار خسك هم میگویند. و نیز خارهای فلزی سه‌گوشه‌که هنگام جنگ در سر راه دشمن میریزند، سیالخ‌هم گفته شده، بعربی حسك نامیده میشود، مثال از نظامی ،
خسك بر گذرگاه‌کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

و نیز خسك «بضم خا وسکون سین» بمعنی‌تأخیر و درنگ هم گفته شده .
خسکانان ـ ا . (بفتح خا و سکون سین) تفحص، تجسس ، تفتیش، استقصاء، جستجو .
خسکدانه ـ ا . (بفتح خا و سین) تخم کاجیره .
خسنده ـ ا .ص. (بفتح خا وسین) هوام، حشرات مانند مگس و پشه و امثال‌آنها .
خسودن ـ مص . (بضم خا و سین و فتح دال) درودن، دروکردن، خسوردن هم‌گفته شده .
خسوف ـ ع . (بضم خا وسین) فرو رفتن، ناپدید شدن، و نیز بمعنی گرفتن ماه یا از نظر پنهان شدن ماه در شبهائی که باید ماه دیده شود، و این حالت در اثر حائل شدن زمین میان خورشید و ماه رخ میدهد و تمام یا قسمتی از ماه تاریك میشود زیرا جرم زمین مانع رسیدن نورخورشید بماه میگردد ، درفارسی ماه‌گرفتگی وماه‌گرفت هم میگویند ، ونیزخسوف «بفتح‌خا»، چاه‌پرآب

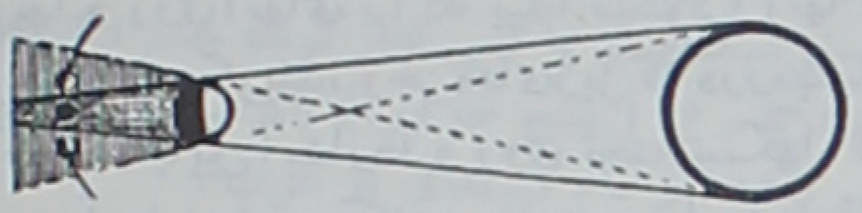

خسوف

خسیدن ـ مص . (بفتح خا) نگا . خاییدن .
خسیر ـ ع . (بفتح خا وکسر سین) زیانکار .
خسیس ـ ع . (بفتح خا وکسر سین) فرومایه ، پست ، بخیل، لئیم ، رذل ، دنی ، سفله ، خساس «بکسر خا» واخسه «بفتح همزه وکسر خا وفتح سین مشدد» جمع .
خسیسه ـ ع. (بفتح خا وکسرسین) مؤنث‌خسیس، پست، زبون، کار پست ، خسائس جمع .
خسیف ـ ع . (بفتح خا و کسر سین) چاه پرآب در زمین سنگلاخ ، ابر پر باران
خش ـ ا . (بضم خا) مادرزن، مادر شوهر، خوش و خشو و خشور و خشامن وخشتامن وخشدامن و خوشدامن وخاش هم‌گفته شده .
خشاب ـ ع. (بفتح خاوتشدید شین) چوب‌فروش.
خشار ـ خشارة ـ ع . (بضم‌خا) پست و ناپسندیده از هرچیزی، باقیماندهٔ غذا در سفره، جوکه‌مغز نداشته باشد، مردم پست وفرومایه، و نیزخشاره در فارسی بمعنی خار و خاشاك و علفهای هرزهٔ میان‌کشتزار، و شاخه‌های زیادی درخت ، و پاك کردن‌کشتزار از علفهای هرزه، وبریدن شاخه‌های زیادی درخت‌گفته شده ، خشار و خشاوه و

خساره و ختارهم گفته‌اند، مثال ؛
باغ دین وکشت دولت را به تیغ
کرد از خار و خس اعدا خشار
خشارم ـ ع. (بضم خا وکسررا) آوازهای درشت، اصوات، و نیز بمعنی بینی‌های درشت وبزرگ
خشارمه ـ ع. (بفتح خا وکسررا) جمع خشرم.
خشان ـ ع. (بکسر خا) جمع خشن.
خشاییدن ـ مص. (بفتح خا) خسانیدن، خاییدن، بادندان زخم کردن، بدندان ریش کردن، خشاییدن هم گفته شده.
خشاوه ـ ا. (بکسر خا) نکا. خشار.
خشای ـ ص. (بضم خا) خوش‌آینده، خوش‌کننده.
خشب ـ ع. (بفتح خا و شین) چوب.
خشت ـ ا. (بکسر خا) آجرخام، گل که در قالب بزنند وبگذارند خشك شود، و نیز نوعی ازاسلحه که درجنگهای قدیم بکارمیرفته و آن نیزهٔ کوچکی بوده که با دست بطرف دشمن میانداخته‌اند، مثال از اسدی ؛
چنان بود تیرش کزو بی‌گمان
شمردند هر تیر خشت گران
مثال از فردوسی ؛
یکی خشت زد برمیان قباد
که بندکمربند او برگشاد
خشتامن ـ **خشدامن** ـ ا. (بضم، یا فتح خا و میم) نکا. خش.
خشتچه ـ ا. (بکسر خا) تکهٔ پارچه چهارگوشه که در انتهای آستین لباس درآن قسمت که زیر بغل قرار میگیرد دوخته شود، و تکهٔ پارچه که میان دو پاچهٔ شلوار میدوزند، و آن قسمت از شلوارکه زیرران ومیان دوپا قرارمیگیرد، خشتك نیزمیگویند، خشتره هم گفته شده، مثال‌ازعماره؛
بجای خشتچه‌گر مشك نافه بردوزی
هم ایچ کم نشود بوی‌گنده از بغلت
خشت زن ـ ا. ص. نکا. خشتمال.
خشتك ـ ا. (بکسرخا و فتح تا) نکا.خشتچه.
خشتمال ـ ا. ص. (بکسرخا) کسی که پیشه‌اش گل قالبزدن ودرست کردن خشت است، خشتزن و خشتگر هم میگویند.
خشتوك ـ ص. (بفتح خا وضم تا) نکا. خشوك.
خشته ـ ص. (بکسر، یا فتح خا) مفلس، بینوا، بی‌چیز، مثال از ابوالعباس ؛
معذورکن ای شیخ که گستاخی کردم
زیراکه غریبم من و مجروحم و خشته
خشتی ـ ص. ن. (بکسرخا و تا) منسوب بخشت، مانند خشت، خانه‌ای که با خشت ساخته شده، و بمعنی هرچیز چهارگوشه، مربع.
خشخاش ـ ا. (بفتح خا) گیاهی است دارای ساقهٔ باریك وبرگهای دراز و درشت ودندانه‌دار، گلهایش سفید، بلندیش تا یك متر میرسد، میوهٔ آن بشکل حقه و پس از ریختن برگهای گل در سر شاخه پیدا میشود و آنرا گرز خشخاش و پوشینه و کبسول و غوزهٔ خشخاش و کوکنارهم میگویند، میان‌آن خانه خانه و پر ازدانه های ریزسفید است که‌آنها را میخورند و روغنش را هم میگیرند، پوست غوزهٔ خشخاش را وقتی که درشت شد باآلت مخصوصی خراش میدهند

خشخاش

و از آن شیرهٔ سفیدی خارج میشود که پس از خشك شدن قهوه‌ای رنگ میشود و این همان شیرهٔ تریاك است که بعد در ظرفی جمع میکنند و پس از مالش دادن بمصرف میرسانند، بعربی نیز خشخاش میگویند.
خش‌خش ـ ا. (بکسر هر دوخا) صدای کاغذ و پارچهٔ آهاردار یاحرکت خفیف بعضی جانوران، خشت خشت هم گفته شده، مثال از مولوی ؛
خشت خشت موش درگوشش رسید
خفت مردی شهوتش‌کلی رمید
خشرم ـ ع. (بفتح خا و را) زنبور عسل، ملکهٔ زنبور عسل، لانهٔ زنبوران، سنگی که ازآن‌گچ درست‌کنند، خشارمه جمع.
خشك ـ ص. (بضم خا و سکون شین) بی‌آب، هرچیزی که‌آب و رطوبت نداشته باشد، ضد تر، بمعنی‌گیاه پژمرده و بی بر، و بمعنی‌آدم ممسك و خسیس نیز میگویند.
خشك‌آخور ـ ك. آخور خشك، آخورکه درآن کاه و جو نباشد، وکنایه ازکسی‌که چیزی‌نداشته باشد بخورد، ونیزکنایه ازخشکسالی وسال‌قحط.
خشکار ـ ا. ص. (بضم‌خا وسکون شین) خشك‌آرد،

آردی که سپوس آنرا نگرفته باشند ، و نانی که از این نوع آرد بپزند ، خشکر هم گفته شده ، مثال از نظامی ؛

خشکار گرسنه را کلیچ است
با سیری نان میده هیچ است

خشک‌افزار - ا . (بضم خا و فتح همزه) دانه‌های خشک خوردنی از قبیل نخود ولوبیا و ماش و عدس و امثال آنها .

خشکامار - ا . (بضم خا و سکون شین) خشک آمار، تفحص ، استقصاء ،حساب ، شمار، جهد و کوشش برای تعیین اندازه و مقدار و شمارهٔ چیزی، مثال از رودکی ؛

از فراوانی که خشکامار کرد
زان نهان مر مرد را بیدار کرد

خشکانج - ص . (بضم خا وبسکون یا فتح نون) خشک اندام ، لاغر، نحیف ، مثال از لبیبی ؛

تو چنین فربه و آگنده چرائی، پدرت
هندوئی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف

خشکاندن - خشکانیدن - مص . (بضم خا) خشک کردن ،آب یا نم چیزی را گرفتن ، چیزی را آفتاب یا حرارت دادن که رطوبت آن از بین برود ، خوشانیدن هم گفته شده . **خشکاننده :** «ص . فا» خشک‌کننده .

خشک‌انگبین - ا . (بضم خا و فتح همزه وکاف) نوعی صمغ که در کوههای شیراز وکازرون در بعضی اشجار تولید میشود ، و عسلی را هم گفته‌اند که درکندوخشک‌شده‌باشد، خشکنگبین وخشکنجبین نیز گفته شده .

خشکبار - ا. (بضم خا وسکون شین وکاف) میوه‌های خشک شده از قبیل زردالو، هلو ، شفتالو ، انجیر، توت و امثال آنها، خشکه‌بارهم میگویند.

خشک‌بازه - ا . (بضم خا و فتح زا) شاخه های خشک که از درخت بریده باشند ، بمعنی پوست درخت هم گفته شده .

خشک جان - ك . کنایه از آدم بی‌فضل و هنر ، بی‌ذوق ، وکسی‌که لذت عشق و محبت نچشیده و عاشق نشده باشد .

خشک دست - ك .کنایه از خسیس و لئیم .

خشک ریش - ا. (بضم خا) بیماری جرب،گری ، بمعنی ریا وتزویر وبهانه ، ومرداحمق وفرومایه نیز گفته شده . **خشک ریشی :** بهانه جویی ، بهانه تراشی .

خشکسار - ص . (بضم خا) زمین بی‌آب ، زمینی که از آب دور باشد وآب به‌آن نرسد، خشکزار هم گفته شده ، مثال از نظامی ؛

بهر خشکساری‌که خسرو رسید
ببارید باران گیا بردمید

خشکسال - خشکسالی - ا.ص.(بضم‌خا)سال‌خشک، سالی‌که باران نیاید و قحط و غلا پیدا شود .

خشک سر - ك . (بضم خا و فتح سین) دیوانه ، تندخو، بیهوده‌گو، بی‌عقل، خشک‌مغزهم‌میگویند.

خشک نانك - ا .ص.(بضم خا وفتح‌نون دوم) نان خشک ، نان خشکیده، نانی که باآرد و روغن و شکربپزند و خشک‌کنند ، خشکنانه و خشکنانج هم‌گفته شده ، ونیز نانی‌که بی‌نانخورش بخورند، مثال از مولوی ؛

چون روزگردد میدود از بهرنان و بهرکد
تا خشکنانهٔ او شود از مشتری ترنانه‌ای

خشکنای - ا . (بضم خا و سکون شین) گلو ، نای‌گلو ، حلقوم، قصبةالریه .

خشکوا - ص.(بضم خا) نان فطیر، نانی‌که خمیر آن ور نیامده باشد ، خشکفا هم‌گفته شده .

خشکه - ا .ص.(بضم‌خا وفتح‌کاف) هرچیزخشک، نان خشک، بمعنی پلو بی‌روغن، وآردی‌که‌سپوس آنرا نگرفته باشند نیز گفته شده ، پولی را هم میگویندکه بجای جیرهٔ جنسی بکسی داده شود ، و نیز بمعنی‌آهن‌آب‌گرفته‌که سخت‌تر و محکم‌تر ازآهن اما ترد و شکننده است .

خشکیدن - مص.(بضم خا) خشک شدن، از میان رفتن‌آب و رطوبت چیزی، از رشد و نموافتادن و پژمرده شدن گیاه ، خوشیدن هم گفته شده . **خشکیده :** خشک شده ، خوشیده هم‌گفته شده .

خشل - ع . (بفتح خا و شین) بدو پست وناپسند از هرچیزی ، در فارسی بمعنی مقل از رق هم گفته شده .

خشم - ا . (بفتح خا و سکون شین) قهر، غضب ، برآشفتگی .

خشماغیل - ا . نکا . چشم آغیل .

خشم‌آلود - ص. خشم‌آلوده، خشمناك، غضبناك ، برآشفته، دژآلود هم‌گفته شده .

خشمگین - ص . (بفتح خا وکسرگاف) خشمناك، خشم‌آلود، برآشفته، غضبناك، خشمگن و خشمن و خشمگرهم‌گفته شده .

خشمن ـ ص. (بفتح‌خا و کسرمیم) نگا. خشمگین.
خشمناك ـ ص . غضبناك، خشم آلود ، خشم‌دار ، برآشفته ، خشمگین .
خشن ـ ع . (بفتح خا وکسرشین) درشت، زبر ، ناهموار، ضدنرم، ونیزبمعنی تندخو، خشان جمع
خشنسار ـ ا. (بفتح خا و شین) مرغابی، مرغابی بزرگ تیره رنگ که روی سرش سفید باشد ، خشیسار و خشنشار و خشین سار و خشیشار هم گفته شده ، مثال از فردوسی ؛

پیاده همی شد ز بهر شکار
خشنسار دید اندران رودبار

مثال از دقیقی ؛

ازان کردار کو مردم رباید
عقاب تیز برباید خشنسار

خشنگ ـ ص . (بفتح خا و شین) کچل ، کسی که سرش موی ندارد ، دغسر .
خشنو ـ ص . (بضم خا و نون) نگا . خشنود .
خشنود ـ خوشنود ـ ص . (بضم خا ونون) شاد، شادمان، خوشحال ، راضی ، خشنو هم گفته شده.
خشنی ـ ص . (بضم خا وکسرنون) زن فاحشه .
خشو ـ ا . (بضم خا وشین) نگا . خش .
خشودن ـ مص . (بضم ، یا فتح خا و ضم شین) بریدن شاخه‌های زائد درخت، پیراستن درخت .
خشوع ـ ع . (بضم خا و شین) فروتنی کردن ، از روی خواری وزاری سرباطاعت فرودآوردن و فرمانبرداری کردن .
خشوك ـ ص . (بفتح خا و ضم شین) حرامزاده، ولدالزنا ، فرزند نامشروع، خشتوك هم گفته شده، مثال از منجیك ؛

ایا بلایه اگر کار کرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوك پنهان کرد

مثال از مولوی ؛

در وجود ما هزاران گرگ و خوك
صالح و ناصالح و خوب و خشوك

خشونت ـ ع . (بضم خا و شین و فتح نون) درشتی، زبری، ناهمواری، تندخویی .
خشی ـ ص.(بفتح خا وکسرشین) خشین، خشینه ، سفید یاکبود رنگ، و نیز خشی در عربی بمعنی خائف و ترسیده‌است، بمعنی گیاه خشك هم‌هست .
خشیة ـ ع . (بفتح خا و یا) ترسیدن، خوف، بیم وهراس داشتن .
خشیج ـ ا . (بفتح خا وکسر شین) ضد، نقیض ، مخفف آخشیج .
خشیشار ـ ا. (بفتح خا وکسرشین) نگا. خشنسار.
خشین ـ ص . (بفتح خا وکسرشین) هرچیز کبود رنگ ، تیره رنگ ، بمعنی سفید نیز گفته شده ، خشینه هم گفته اند، و نیز خشین در عربی بمعنی درشت طبع است ، مثال از کسائی ؛

کوهسار خشینه را به بهار
که فرستد لباس حورالعین

خصاء ـ ع. (بکسرخا) خایه‌کشیدن، اخته‌کردن، خصی کردن .
خصائص ـ ع . (بفتح خا و کسر همزه) جمع خاصیة .
خصائل ـ ع. (بفتح خا وکسرهمزه) جمع‌خصیلة.
خصال ـ ع . (بکسرخا) جمع خصلت .
خصام ـ ع . (بکسر خا) دشمنی‌کردن ، نزاع و جدال ، و نیز جمع خصم .
خصب ـ ع . (بکسر خا و سکون صاد) خوبی سال، فراوانی‌گیاه و سبزه ،کثرت محصول .
خصل ـ ع. (بفتح خا وسکون صاد) نشانه زنی ، شرط وگرو در تیراندازی یا قمار
خصلت ـ ع . (بفتح خا و لام) خوی، طینت ، صفت ذاتی، خصال جمع .
خصم ـ ع . (بفتح خا و سکون صاد) دشمن ، منازع، خصوم و خصام و اخصام جمع .
خصماء ـ ع. (بضم خا و فتح صاد) جمع خصیم.
خصمان ـ ع.(بضم خا وسکون صاد) جمع‌خصیم .
خصوص ـ ع . (بضم خا و صاد) خاص کردن ، ویژه ساختن ، خاص و منفرد بودن ، مقابل عموم. **خصوصاً ـ علی‌الخصوص** : بویژه .
خصوصیت ـ ع . (بضم خا و صاد و فتح یای مشدد) اختصاص داشتن، خاص بودن .
خصوم ـ ع. (بفتح خا وضم صاد) دشمن، مخاصم، و «بضم خا و صاد» جمع خصم .
خصومت ـ ع . (بضم خا و صاد) دشمنی، پیکار .
خصی ـ ع . (بفتح خا وکسرصاد و تشدید یا) مردی که‌خایه‌هایش‌راکشیده‌باشند، بی‌خایه،اخته.
خصیب ـ ع . (بفتح خا وکسرصاد) زمین پرآب و علف و پرحاصل، پرخیر و برکت .
خصیة ـ ع . (بضم خا و فتح یا) خایه ، بیضه ، خایهٔ مرد .
خصیة الثعلب ـ ع . (بضم خا) نگا . ثعلب .
خصیل ـ ع . (بفتح خا وکسرصا) جمع خصیله .

خصیله ـ ع . (بفتح خا وکسر صاد) موی درهم پیچیده، دستهٔ مو، تکهٔ گوشت پی‌دار، خصیل وخصائل جمع، خصائل درفارسی بمعنی خصلتها گفته میشود

خصیم ـ ع. (بفتح خا وکسر صاد) مخاصم، دشمن، اخصام و خصماء و خصمان جمع .

خضاب ـ ع . (بکسر خا) رنگ، حنا، آنچه موی سر و صورت یا پوست بدن را با آن رنگ کنند .

خضارمه ـ ع . (بفتح خا وکسر را) جمع خضرم، و نیز گروهی از ایرانیان که در اوائل اسلام هجرت کرده و در شام ساکن شدند .

خضر ـ ع. (بفتح خا وکسر ضاد) سبز، ترهٔ سبز، شاخهٔ درخت، سبزه زار، جای سبز و خرم، ونیز خضر «بفتح خا وکسر ضاد ، یا بکسر خا وسکون ضاد» نام پیغمبری که در کتب و داستانها نام او برده شده و میگویند مصاحب حضرت موسی بوده وآب حیات نوشیده و عمر جاودانی پیداکرده و گاهی گمگشتگان را یاری و راهنمایی میکنند .

خضر ـ ع . (بضم خا و فتح ضاد) جمع خضرة .

خضراء ـ ع . (بفتح خا و سکون ضاد) مؤنث اخضر ، سبز، سبزرنگ ،گیاه سبز ، خضراوات جمع . **قبهٔ خضراء :** آسمان . **خضراء دمن :** سبزه‌ای که در مزبله بروید ، ونیز کنایه از زنان خوشگل وبد اصل، و هرچیزی که ظاهرش آراسته و باطن آن فاسد و خراب باشد .

خضرة ـ ع . (بضم خا و فتح را) سبزی ، رنگ سبز، سبزه ، و نیز بمعنی گندمگونی و نرمی و نازکی ، خضر « بضم خا و فتح ضاد » جمع .

خضرة الورق : در اصطلاح گیاه شناسی ماده‌ای است سبزرنگ که سبزی برگها وگیاهها ازآنست و ازاثر نورآفتاب تولید میشود، کلروفیل، سبزینه.

خضرم ـ ع . (بکسر خا و را) چاه پرآب، دریای بزرگ ، و هر چیز بسیار و فراخ ، مرد بسیار بخشنده ، خضارم و خضارمه جمع .

خضوع ـ ع . (بضم خا و ضاد) فروتنی کردن ، تواضع ، فروتنی، و «بفتح خا و ضم ضاد» فروتن.

خضیب ـ ع . (بفتح خاوکسر ضاد) خضاب کرده، حناکرده ، رنگین ، رنگ کرده شده .

خط ـ ع . (بفتح خا و تشدید طا) نوشته ، اثر قلم در روی کاغذ یا چیز دیگر، راه راست ودراز، فاصلهٔ میان دونقطه، آنچه بین دو نقطه را اتصال بدهد، خطوط جمع. **خطاستواء : «بکسرهمزه»** دائرهٔ فرضی که مانند کمربند کرهٔ زمین را احاطه کرده وکرهٔ زمین را بدو نیمکرهٔ شمالی وجنوبی تقسیم کرده است .

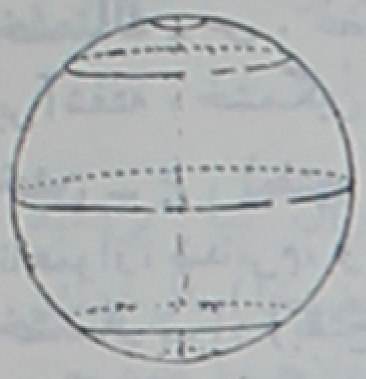

خط استواء

خطاء ـ ع . (بفتح خا) نادرست و ناراست ، ضد صواب، وگناهی که از روی عمد نباشد ، سهو واشتباه.

خطاب ـ ع . (بکسر خا) سخن روباروی ، سخنی که روبرو بکسی گفته شود ، سخنی که کسی بدیگری بگوید و اوجواب بدهد. **فصل الخطاب :** فصاحت، حکم به بینه یا سوگند، وکلمهٔ «اما بعد» که خطیب بعد از ذکر مقدمه بگوید .

خطاب ـ ع . (بفتح خا و تشدید طا) متصرف در خطبه، کسی که زیاد خطاب میکند یا بسیارخطبه میخواند .

خطابة ـ ع . (بفتح خا و با) خطیب شدن، خطبه خواندن، وعظ و سخنرانی برای گروهی ازمردم .

خطاط ـ ع . (بفتح خا و تشدید طا) نویسنده ، خوشنویس، خوش خط ،کسی که زیاد مینویسد .

خطاف ـ ع. (بفتح خا وتشدید طا) بسیارربایند‌ه، دزد، شیطان، و نیز بمعنی پرستو، و بمعنی چنگک و چنگال، خطاطیف جمع .

خطایا ـ ع . (بفتح خا) جمع خطیئة .

خطب ـ ع . (بفتح خا وسکون طا) حال وشأن، کار بزرگ ، امر عظیم، خطوب جمع .

خطب ـ ع. (بضم خا و فتح طا) جمع خطبه

خطباء ـ ع . (بضم خا و فتح طا) جمع خطیب .

خطبه ـ ع . (بضم خا و فتح با) خطابه ، کلام خطیب، وعظ و سخنرانی، مقدمه یا دیباچهٔ کتاب، و «بکسرخا و فتح با» خواستگاری، خواستن زن برای ازدواج .

خطه ـ ع . (بکسرخا و فتح طای مشدد) پارهٔ زمین، زمینی که برای ساختن خانه و منزل دور آن خط بکشند ، زمین محدود ، شهر بزرگ ، خطط جمع .

خطر ـ ع . (بفتح خا و طا) نزدیکی بهلاك یا آنچه مایهٔ تلف شدن کسی یا چیزی باشد، اخطار جمع، و نیز بمعنی شرف و بزرگی و بلندی قدر و مقام ، مثال از امیر معزی ؛

از خطر کردن بزرگی و خطر جویم همی

این مثل نشنیده‌ای کاندر خطر باشد خطر

خطرة ـ ع . (بفتح خا و را) مرة، دفعه .

خطط ـ ع . (بکسر خا و فتح طا) جمع خطه .

خطف ـ ع . (بفتح خا و سکون طا) ربودن ، بسرعت ربودن ، خیره کردن برق بینایی را .
خطل ـ ع . (بفتح خا و طا) حماقت ، سبکی ، سرعت و شتاب ، سخن سست و بیهوده .
خطمی ـ ع . (بکسرخا ومیم و تشدید یا) گیاهی است دارای ساقهٔ ضخیم و بلند و برگهای پهن و ستبر و گلهای شیپوری درشت برنگ سفید یا سرخ، گل و ریشهٔ آن در طب بکار میرود ، یک قسم آن موسوم به خطمی پر پر و دارای گلهای زیبا و پرپر برنگهای مختلف میباشد وآنرا درباغچه‌ها میکارند.

خطمی

خطوب ـ ع. (بضم خا وطا) جمع خطب.
خطوات ـ ع . (بضم خا و طا) جمع خطوة .
خطوة ـ ع . (بضم خا و فتح واو) گام ، قدم ، فاصلهٔ میان دوپا در راه رفتن، خطوات جمع .
خطور ـ ع . (بضم خا و طا) بیادآمدن ، گذشتن بذهن، بیادآمدن امری پس از فراموشی .
خطوط ـ ع . (بضم خا و طا) جمع خط .
خطی ـ ع . (بفتح خا وکسر طای مشدد) منسوب به الخط «نام محلی در بحرین» که ازآنجا نیزهٔ خوب می‌آورده‌اند .
خطیئه ـ ع . (بفتح خا وکسر طا) گناه ، خطایا و خطیئات جمع .
خطیب ـ ع. (بفتح‌خا وکسرطا) واعظ، سخنران، کسی‌که خطبه میخواند، خطباء جمع .
خطیر ـ ع. (بفتح خا وکسرطا) بزرگ، شریف، بلندمرتبه، صاحب قدر و منزلت .
خف ـ ا . (بفتح خا) آتشگیره، گیاه خشک که زود آتش بگیرد ، پنبه یا لته که برای روشن کردن آتش بکار ببرند، مثال از عنصری :

کزو بتکده‌گشت هامون چو کف
به‌آتش همه سوخته همچو خف

خف ـ ع . (بضم خا و تشدید فا) پاپوش ، کفش ، پاافزار، موزه ، اخفاف و خفاف جمع .
خف ـ ع . (بکسرخا و تشدید فا) خفیف، سبک، گروه اندک .
خفاء ـ ع. (بفتح خا) پنهانی، پوشیدگی، نهانی، پنهان، ضد ظهور، وبمعنی پوشش و رداءکه روی دوش بیندازند و چیزی در زیرآن پنهان‌کنند ، اخفیه جمع .
خفاش ـ ع . (بضم خا و تشدید فا) جانوری است سیاهرنگ شبیه موش ، دست و پایش با پردهٔ نازکی بهم متصل و بشکل بال میباشد که با آن میتواند مثل پرندگان پرواز کند، پوزهٔ باریک و دو گوش برجسته و دندانهای بسیار تیز دارد ، چشمهایش ضعیف است و باین علت درآفتاب نمیتواند بیرون‌بیاید، روزها را در تاریکی بسر میبرد وهنگام‌غروب بیرون می‌آید و در هوا پرواز میکند و در حین پرواز حشرات را شکار میکند ، هنگام خوابیدن چنگالهای خود را بجائی بند میکند و آویزان میشود، در فصل زمستان در جای تاریکی‌بخواب میرود و اول بهار بیدار میشود، مادهٔ‌آن میزاید و دوبچه می‌آورد و بچه های خود را شیرمیدهد، خفافیش جمع ، بعربی وطواط هم میگویند ، در فارسی شب پره و شب پرک و شب بازه و شب‌بازه و شبکور و خربواز وخربیواز وخرپیواز وپیواز و خربوز هم‌گفته شده .

خفاش

خفاف ـ ع . (بکسرخا) جمع خف و خفیف .
خفاف ـ ع . (بفتح خا و تشدید فا) کفش‌فروش .
خفایا ـ ع . (بفتح خا) جمع خفیه .
خفت ـ ا . (بکسرخا و سکون فا) گره، حلقه .
خفت ـ ا . مص . (بضم خا) نگا. خفتن .
خفت ـ ع . (بکسرخا و فتح فای مشدد) سبکی، سبکی در جسم یا عقل یاکار، ضد ثقل .
خفتار ـ ا . مص . (بضم خا) خفتن .
خفتان ـ ا . (بکسر ، یا فتح خا) جامهٔ جنگ ، نوعی جامهٔ ابریشمی وکژآکند که در قدیم‌هنگام جنگ میپوشیده‌اند، خفدان‌وکبر وگبر و کژآگند نیز گفته‌اند .
خفتانیدن ـ مص . (بضم خا) خوابانیدن ، غلتانیدن .
خفتک ـ ا . (بضم خا و فتح تا) نگا . بختک .
خفتن ـ مص . (بضم خا و فتح تا) خوابیدن ، بخواب رفتن، **خفتیدن** و خسبیدن هم‌گفته شده .
خفته : خوابیده، خفتگان جمع . خفت وخیز : خفتن و برخاستن ، وکنایه از آهستگی و تأنی

ومدارا ، بمعنی جماع نیز گفته شده ، مثال ،
دولت آن به که خفت و خیز بود
دولت تیز رستخیز بود

خفتو ـ ا . (بضم خا و تا) نگا . بختك .

خفتیدن ـ مص . (بضم خا وکسر تا) خفتن ، خوابیدن، خسبیدن ، غلتیدن . **خفتیده :** خفته ، خوابیده ، خسبیده ، مثال از نظامی ،
گنبدی کز فنا نگردد پست
تا قیامت برو بخفتد مست

خفج ـ خفجا ـ ا. (بفتح خا و فا، یا بسکون فا) خفتك ،کابوس «نگا . بختك» .

خفجه ـ ا . (بفتح خا) نگا . عوسج .

خفچه ـ ا . (بفتح اول وسوم) خپچه، شوشه، شمش طلایا نقره ، شاخهٔ راست وبلند مانند شاخهٔ بید، بمعنی کاکل وگیسوهم گفته شده ، مثال از لبیبی ،
آن خفچهٔ مشك بیز دلدار
کرده است مرا بغم گرفتار

خفدان ـ ا . (بفتح خا وسکون فا) نگا. خفتان.

خفده ـ ص . (بفتح خا و دال) خمیده .

خفرج ـ ا . (بفتح خا و را) نگا . خرفه .

خفرنج ـ ا . (بفتح خا ورا) بختك ، خفتك، خفتو ، کابوس ، حالت اختناق و سنگینی که در خواب بانسان دست میدهد .

خفض ـ ع . (بفتح خا و سکون فا) پست کردن ، فرود آوردن، پست کردن آواز، ونیز بمعنی فراخی عیش وتن آسایی و خوش گذرانی. **خفض جناح :** «بفتح جیم» وقار وآرامی ، تواضع وفروتنی .

خفقان ـ ع . (بفتح خا و فا) تپیدن، تپش دل ، اضطراب .

خفگی ـ ا . (بفتح خا و فا) فشردگی گلو، تنگی نفس، حالتی که بواسطهٔ سخت شدن تنفس بانسان دست میدهد وگاه منجر بمرگ میشود، بچندعلت عارض میگردد ،

۱ ـ کمی اکسیژن در هوا .
۲ ـ وفور انیدرید کربنیك .
۳ ـ تغییر درجهٔ فشار هوا درجائی که هواکم است مثل قلهٔ کوههای بلند، یا در جائی که هوا متراکم است مثل تونلها و جاهای بسیار عمیق .
۴ ـ استنشاق گازهای سمی .
۵ ـ عمل مکانیکی یعنی خفه کردن با طناب یا چیز دیگر .

خفنج ـ ا . (بفتح خا و فا) عیش و طرب ، ناز و غمزه ، نفع و فایده ، خنج هم گفته شده

خفه ـ ص . (بفتح خا و فا) گلو فشرده ، کسی که دچار حالت خفگی شده باشد، خبه و خپه وخبك وخپك هم گفته شده .

خفی ـ ع . (بفتح خا و کسر فا و تشدید یا) پوشیده ، پنهان، گوشه گیر .

خفیات ـ ع . (بفتح خا وکسر فا و تشدید یا) جمع خفیه .

خفیة ـ ع . (بضم خا و فتح یا) پنهان شدن ، پوشیدگی ، پنهانی .

خفیه ـ ع . (بفتح خا وکسر فا و فتح یای مشدد) مؤنث خفی، پنهان، پوشیده، خفایا وخفیات جمع.

خفیدن ـ مص. (بفتح خا وکسرفا) عطسه کردن، نفس زدن ، تپیدن ، خفه شدن . **خفیده :** خفه شده ، عطسه زده ، بمعنی پسندیده و معروف و مشهور نیز گفته شده ، مثال از منجیك ،
چون بخفد صبح سعادت اثر
غالیه سا گردد باد سحر

خفیر ـ ع . (بفتح خا وکسر فا) نگهبان ، پناه دهنده، حامی، خفراء جمع .

خفیف ـ ع . (بفتح خا وکسرفا) سبك، ضد ثقیل، سبك و سریع درکار و حرکت، اخفاء و خفاف و اخفاف جمع، و نیز نام یکی از بحور شعر بروزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن .

خکشك ـ ا . (بفتح خا و ضم کاف) کوزهٔ سفالی، کوزهٔ گلی رنگین ومنقش، خلشك هم گفته شده ، مثال ،
با مرغ هفت رنگ همی ماند این خکشك
و ندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشك

خل ـ ص . (بضم خا) کم عقل ، بی خرد ، ابله .

خل ـ ا . (بکسر خا) آب غلیظ که از بینی انسان بیرون آید ، خلم و خیل و خله هم گفته شده .

خل ـ ع . (بفتح خا و تشدید لام) سرکه .

خلاء ـ ع . (بفتح خا) جای خالی، محل خلوت، جائی که درآن کسی نباشد ، جای خالی از هواء ، بمعنی مستراح و جایی نیز میگویند .

خلائف ـ ع . (بفتح خا) جمع خلیفه .

خلائق ـ ع . (بفتح خا وکسر همزه) آفریده شدگان ، مردم ، جمع خلیقه .

خلاب ـ ا . (بفتح خا) گل و لای ، آب گل آلود، زمین پر گل که پا درآن فرو برود ، لجن زار ،

خلان هم گفته شده ، مثال از انوری :
بیهده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گر نفکنم گاو هجا در خرمنت
خلاش ـ ا . (بفتح خا) نکا . خلالوش .
خلاشمه ـ ا . (بکسر خا وفتح میم) ورم وزخم که میان گلو و بینی پیدامیشود، ورم گلو، مثال از طیان،
ریشیش بس فرخج زگردن برون دمید
گوئی خلاشمه است زگردن برآمده
خلاشه ـ ا . (بفتح خا و شین) خار و خاشاك .
خلاص ـ ع . (بفتح خا) رهایی یافتن ، رستن ، رهایی ، و « بکسر خا » خالص ، بیغش، طلا یا نقره یا روغن بیغش .
خلاصه ـ ع . (بضم خا و فتح صاد) برگزیده ، پاکیزه، نتیجه وگزیده و خالص چیزی .
خلاعة ـ ع . (بفتح خا و عین) پیرو هوا وهوس بودن، بی‌پروایی و بی‌سامانی .
خلاف ـ ع . (بکسر خا) ناسازگاری ، مخالفت ، ضد موافقت، ونیز بمعنی درخت بید یا بیدمشك، و بمعنی آستین پیراهن .
خلافت ـ ع. (بکسر خا و فتح فا). امارت، امامت، جانشینی ، نیابت، جانشینی پیغمبر .
خلاق ـ ع . (بفتح خا و تشدید لام) بسیار آفریننده، آفریدگار، یکی ازنامهای باریتعالی.
خلاقت ـ ع. (بفتح خا) نرم شدن ، تابان شدن
خلال ـ ع . (بکسر خا) چوب باریك که لای چیزی بگذارند، چوب باریکی که با آن چیزی را از لای دندان بیرون بیاورند ، آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند ونیز بمعنی گرداگرد خانه، و مابین خانه‌ها، و میانهٔ چیزی .
خلال ـ ع . (بکسرخا) جمع خلل و خلة .
خلال مأمونی ـ گیاهی است که بفارسی کورگیاه و بعربی اذخر نامیده میشود « نکا . اذخر» .
خلالوش ـ ا . (بفتح خا و ضم لام دوم) شور ، غوغا، غلغله ، سروصدا ، فتنه وآشوب ، خلاکوش وخلاش و خلاووش وخراروش هم گفته شده ، مثال از رودکی :
برگردگل سرخ کشیده خط سبزی
تا خلق جهان را بفکنده بخلالوش
خلان ـ ع . (بضم خا وتشدید لام) جمع خلیل .
خلاندن ـ خلانیدن ـ مص. (بفتحخا) فروکردن، فروکردن چیزی باریك ونوك تیز ازقبیل سوزن وخار و امثال آنها در بدن یادرچیز دیگر .

خلاوه ـ ص . (بفتح خا وواو) سرگشته،حیران، سراسیمه ، دنگ، هاژ ، کلاوه و فلاوه و خلاواه نیز گفته شده، مثال از مولوی :
بخویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن
که اینت گوید گول است و آنت گوید دنگ
خلایا ـ ع . (بفتح خا) جمع خلیه .
خلبان ـ ا . ص . (بفتح خا ولام) خله‌بان ، هوانورد ، رانندهٔ هواپیما ،آویاتور .
خلة ـ ع . (بکسر خا و فتح لام مشدد) دوستی و برادری، نیام شمشیر که پوشیده از پوست باشد، و هر پوستی که با نقش و نگار باشد ، خلل و خلال جمع .
خلج ـ ا . (بفتح خا و لام) نام طائفه‌ای از ترکان، خلج هم گفته شده ، و نیز خلج «بضمتین» درعربی بمعنی مردم لرزان بدن و قوم مشکوك النسب است، مثال از ملك الشعراء بهار :
سکالش مکن با خلج مرد زفت
مگو با دژآگاه راز نهفت
خلجان ـ ع . (بفتح خا و لام) پریدن پلك چشم، لرزیدن، تکان خوردن ، اضطراب .
خلخ ـ (بضم خا و فتح لام مشدد) نام طائفه‌ای از ترکان ماوراء سیحون که در نزد شعراء قدیم بجمال و زیبایی معروف بوده‌اند وآنها راخرلخ و قرلق هم گفته‌اند .
خلخال ـ ع . (بفتح خا وسکون لام) حلقهٔ فلزی که زنان برای زینت به مچ پای خود میاندازند، خلاخیل جمع،در فارسی پای برنجن وپا ابرنجن و پارنجین هم گفته شده .
خلخان ـ ا. (بفتح خا و سکون لام) نکا. اشنان.
خلد ـ ع . (بضم خا و سکون لام) دوام، بقاء، همیشگی . **خلد برین :** بهشت برین ، و نیز خلد بمعنی موش کور هم هست .
خلر ـ ا . (بضم خا و فتح لام مشدد) گیاهی است دارای برگهای کوچك وگلهای سفید یازرد یا آبی کم رنگ ، بلندیش تا یك متر میرسد ، دانه‌هایش باندازهٔ نخود و در غلافی شبیه غلاف باقلاء جا دارد ، سبز آنرا خام میخورند ورسیده و خشك شدهٔ آنرا پخته میکنند یا در بعضی

خلر

خوراکها میریزند و میخورند، در عربی نیز خلر یا جلبان میگویند ، در فارسی ملك و بسله و بسیله وکاول هم گفته‌شده .

خلسه - ع . (بضم خا وفتح سین) فرصت‌مناسب، ربودگی، حالت ربودگی .

خلش - ا . مص. (بفتح‌خا وکسر لام) نگا . خلیدن .

خلشك - ا . (بفتح خا و ضم لام) نگا . خکشك .

دانه‌های خلر

خلص-ع. (بکسرخا) دوست وگزیده، خلصاء جمع

خلص - ع. (بضم خا وفتح‌لام مشدد) جمع‌خالص.

خلط - ع . (بفتح خا و سکون لام) آمیختن ، درهم‌کردن ، درهم‌آمیختن چیزی با چیز دیگر.

خلط - ع . (بکسر خا و سکون لام) هرچیزی که با چیزدیگر آمیخته شده باشد، اخلاط جمع .

اخلاط چهارگانه : در اصطلاح طب قدیم، خون و بلغم و سوداء و صفراء .

خلطاء - ع . (بضم خا و فتح لام) جمع خلیط .

خلطه - ع . (بضم خا وفتح طا) انبازی، شرکت، معاشرت، آمیزش .

خلع - ع . (بفتح خا و سکون لام) برکندن، از جا برکندن، عزل کردن، کسی را از شغل و عمل انداختن ، و در اصطلاح عروض ، اجتماع خبن و قطع است مثلا در مستفعلن هرگاه خبن وقطع آید متفعل میشود و نقل به فعولن میگردد .

خلع - ع . (بضم یا فتح خا و سکون لام) طلاق دادن زن باگرفتن مالی‌از اویا بخشیدن کابین خود

خلع - ع . (بکسرخا وفتح لام) جمع خلعت

خلعت - ع (بکسر خا و فتح عین) جامهٔ دوخته که از طرف شخص بزرگ بعنوان جایزه یا انعام بکسی داده شود ، خلع جمع .

خلف - ع . (بضم خا و سکون لام) خلاف کردن وعده ، وفا نکردن بوعده .

خلف - ع . (بفتح خا و سکون لام) عقب ، پس، پشت سر، قرن بعد قرن، خلوف جمع .

خلف - ع. (بفتح خا و لام) فرزند ، فرزندخوب وصالح ، بدل وعوض ، از پس‌آینده ، کسی که‌بعد دیگری بیاید، جانشین، اخلاف جمع .

خلفاء - ع . (بضم خا و فتح لام). جمع خلیفه .

خلق - ع . (بفتح خا و سکون لام) آفریدن ، آفرینش، آفریده شدگان ، مردم .

خلق - ع . (بضم خا و سکون لام) خوی، طبع ، سجیه، عادت، اخلاق جمع .

خلق - ع . (بفتح خا ولام) ژنده ، کهنه، پوسیده، مندرس ، اخلاق و خلقان جمع .

خلقان - ع . (بضم خا و سکون لام) جمع خلق بمعنی کهنه، جامه های کهنه .

خلقت - ع . (بکسر خا و فتح قاف) فطرت ، هیئت ، سرشت ، آفرینش .

خلل - ع . (بفتح خا و لام) وهن و فساد، رخنه، تباهی درکار، پراکندگی رأی، گشادگی میان دو چیز، خلال جمع .

خلل - ع . (بکسر خا و فتح لام) جمع خله .

خلم - ا . (بکسر خا و سکون لام) خلط یاآب غلیظی که از بینی انسان و بعضی حیوانات‌بیرون می‌آید، خل و خیل و خله هم گفته‌اند ، بمعنی خشم و غضب نیز گفته شده ، مثال از مولوی:

بادکبرو باد عجب وباد خلم
برد او راکه نبود از اهل علم

خلن - ص . (بضم خا وکسرلام) کسی‌که پیوسته خلم ازبینی اوبیرون بیاید ، خلمده هم‌گفته‌شده.

خلنج - ص . (بفتح خا و لام) نگا . خلنگ .

خلنگ - ص . (بفتح خا و لام) دورنگ ، ابلق، ابلك، هرچیز دو رنگ، سیاه و سفید، خلنج هم گفته شده، مثال ازمنوچهری :

تا برآید لخت لخت ازکوه میغ ماغگون
آسمان‌آبگون‌گردد ز رنگ او خلنگ

خلو - ا . (بضم خا و لام) نگا . هلو .

خلو - ع . (بکسر خا و سکون لام) خالی،تنها، منفرد ، اخلاء جمع .

خلو - ع . (بضم خا و لام و تشدید واو) خالی شدن، تهی‌شدن، خالی بودن، تنهابودن، تنهایی .

خلواج - ا . (بفتح خا) نگا . غلیواج.

خلوت - ع . (بفتح خا و واو) تنهایی ، جای تنهایی، جای خالی ازغیر،خلوات «بفتح خاولام» جمع .

خلود - ع . (بضم خا ولام) همیشه بودن،جاودان بودن ، دوام، همیشگی .

خلوص - ع . (بضم خا و لام) خالص شدن ، ساده و بی‌آلایش شدن، پاکی و سادگی .

خلولیا - ا . (بضم خا و لام وکسر لام دوم) مالیخولیا، ناخوشی‌دماغ، حالت شبیه به‌دیوانگی، بمعنی بی‌شرمی وبیباکی، و بمعنی بی‌شرم‌وبی‌حیا

نیز گفته شده .
خله ـ ا . (بفتح خا و لام) سکان کشتی، پا روی قایق‌رانی، آلتی که با آن کشتی را برانند ، مثال از ناصرخسرو :

آب تیز است این جهان، کشتیت را
بادبان کن طاعت و دانش خله

و نیز بمعنی چیزی که بخلد و بجائی فرو برود از سیخ و خار و سوزن و امثال آنها ، و بمعنی بیخود وهرزه ویاوه وقیل وقال، مثال‌ازفردوسی:

برآید یکی باد با زلزله
زگیتی برآرد خروش و خله

خله ـ ا . (بضم خا و فتح لام) نگا . قارچ .
خله ـ ا . (بضم خا و فتح لام مشدد) نگا. خلم .
خلیه ـ ع . (بفتح خا وکسرلام و فتح یای مشدد) خانهٔ زنبور عسل، کندو، خلایا جمع .
خلیج ـ ع . (بفتح خا وکسرلام) قسمتی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، در فارسی شاخاب و شاخابه و شاخاوه هم‌گفته شده .
خلیدن ـ مص . (بفتح خا وکسرلام) فرو رفتن ، فرو رفتن چیزی باریك ونوك تیز مانند خار یا سوزن یا سیخ دربدن‌یا درچیزدیگر، ریش شدن.
خلش : «ا . مص » خلیدگی ، فرو رفتن چیزی مانند سیخ وسوزن ببدن. **خلنده** : «ص. فا» فرو رونده و زخم‌کننده . **خلیده** :«ص . م» فرورفته، ریش شده ، مثال از لبیبی :

بود بردل ز مژگان خلنده
گهی تیغ وگهی ناوك زننده

مثال از مولوی :

عشق صورت در دل شهزادگان
چون خلش میکرد مانند سنان

مثال از نظامی :

خون‌که‌گرفت گردنت را
خار که خلید دامنت را

مثال از فردوسی :

ز واره بیامد خلیده روان
که امروز چون‌گشت بر پهلوان

خلیس ـ ع . (بفتح خا وکسرلام) گیاه خشك و تر بهم آمیخته ، مردی که موهای سرش سیاه و سفید باشد، دو مو ، و نیز بمعنی دلیر وهوشیار.
خلیش ـ ا . (بفتح خا وکسر لام) گل و لای ، لجن، گل چسبناك ، خلاب، بمعنی شور و غوغا و آشوب هم‌گفته شده .

خلیط ـ ع. (بفتح خا وکسرلام) شریك، مشارك ، شوهر، قومی‌که در امری شرکت داشته باشند ، چیزهائی‌که بهم‌آمیخته‌شده‌باشند ، خلطاء جمع.
خلیع ـ ع . (بفتح خا وکسر لام) فرزندی‌که پدرش او را از خود رانده باشد ، و کسیکه از مقام خود برکنار شده ، خلعاء جمع .
خلیفه ـ ع . (بفتح خا وکسرلام) قائم مقام ، جانشین، کسی‌که جانشین‌کس‌دیگر بشود، جانشین پیغمبر یا امام ، خلفاء و خلائف جمع .
خلیق ـ ع . (بفتح خا وکسرلام) لایق و سزاوار، شایسته، خوشخو، خوگیر، خلقاء جمع .
خلیقه ـ ع . (بفتح خا وکسرلام) خوی، طبیعت، سرشت، آنچه خداوندآفریده، مردم، خلائق‌جمع.
خلیل ـ ع . (بفتح خا وکسر لام) دوست مهربان و یکدل ، دوست ویژه ، دوست صادق، اخلاء و خلان جمع .
خلیواج ـ ا . نگا . غلیواج.
خم ـ ا . (بفتح خا)کج ، ضد راست، پیچ وتاب، چین و شکن در زلف و گیسو و کمند و امثال آنها ، بمعنی طاق ایوان و عمارت ، و خانهٔ زمستانی هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی :

سپه پهلوان بود با شاه جم
بخم اندرون شاد و خرم بهم

خم ـ ا . (بضم خا) ظرف سفالی بزرگ که در آن آب یاسرکه یا شراب یا چیز دیگر بریزند، بعربی خمره میگویند ، در فارسی خمب و خنب نیز گفته‌شده، بمعنی کوس و طبل هم‌گفته‌اند، مثال از نظامی :

بیا ساقی از خنب دهقان پیر
میی در قدح ریز چون شهد و شیر

خم ـ ع . (بضم خا و تشدید میم) قفس مرغ خانگی ، مرغدان ، جائی‌که برای تخم‌گذاشتن مرغ‌درست‌کنند،گودالی درزمین که‌در آن‌خاکستر بگسترانند و بچه‌های‌گوسفندان را در آن جا بدهند ، و نام چاهی در مکه . **غدیرخم** : محلی بوده میان مکه و مدینه .
خماخسرو ـ ا . (بضم هردو خا) نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی .
خمار ـ ع . (بضم خا) دردسر وکسالتی‌که پس‌از برطرف شدن‌کیف شراب در انسان پیدا میشود، حالت بعد از مستی .
خمار ـ ع . (بکسر خا) روبند، چادر، روسری،

روپوش زنان، اخمره جمع .

خمار ـ ع . (بفتح خا و تشدید میم) می فروش ، شراب فروش .

خماسی ـ ع . (بضم خا وکسر سین و تشدید یا) پنجتایی، هرچیزیکه مرکب از پنج جزء باشد، کلمهٔ پنج حرفی .

خماش ـ خماشه ـ ا . ص . (بفتح خا) هرچیز بی‌مصرف و دور ریختنی .

خماشة ـ ع. (بضم خا) خراشیدگی، جرح خفیف که دیه نداشته باشد، خماشات جمع .

خمان ـ ا . (بفتح خا) نگا .کمان .

خمان ـ ع . (بضم خا) گیاهی‌است دارای‌شاخه‌های بلند سفید شبیه به‌نی ، برگهایش کوچك و بدبو، گلهایش سفید مایل بسرخی و ثمرآن شبیه حبة‌الخضراء ، نوع دیگرآن شاخه هایش کوتاه و برگره و برگهایش شبیه برگ بادام و تخم آن مانندخردل است وآنرا خمان صغیرمیگویند، بیخ آن در طب بکار میرود ، و نیز خمان « بضم ، یا کسرخا و تشدید میم» مردم پست و فرومایه ، و هرچیز پست و دور افکندنی .

خماندن ـ خمانیدن ـ مص.(بفتح خا) خم کردن، کج کردن چوب یا چیز دیگر ، بمعنی تقلید کردن حرکات وسکنات کسی بطریق استهزاء نیز گفته شده و باین معنی خنبانیدن هم گفته‌اند .

خماننده : « ص . فا » خم کننده ، کج کننده .

خمانیده : «ص . م» خم‌داده شده ،کج کرده شده، مثال از اسدی ،

خمانیده دم چون کمانی ز قیر
همه نوك دندان چو پیکان تیر

خماهان ـ خماهن ـ ا . (بفتح ، یا ضم خا و فتح ها) نوعی سنگ آهن برنگ قهوه‌ای که در طب قدیم‌سائیدهٔ آنرا برای تحلیل اورام ومعالجهٔ جرب بکار میبرده‌اند، خماهین و حجرحدیدی و صندل حدیدی هم‌گفته‌اند، و نیزخماهن وخماهنی و خماهن‌گون ، کنایه از سیاهی شب و آسمان، مثال از نظامی ،

خمی از خماهن برانگیخته
بخمها سکاهن بر او ریخته

مثال از خاقانی ،

فیروزهٔ چرخ را زآهم
جز رنگ خماهنی نیابی

خمبره ـ ا . (بضم خا وبا) نگا . خنبره .

خمپاره ـ ا . (بضم خا و فتح را) گلولهٔ توپ ، گلولهٔ بزرگ ،گلوله‌ایکه برای‌آتشبازی درست میکنند و پس از بالا رفتن در هوا میترکد وچندرنگ میشود . **خمپاره انداز :** آلتی است مانند توپ که لولهٔ کوتاه‌ودهانهٔ فراخ‌دارد وباآن‌خمپاره میاندازند.

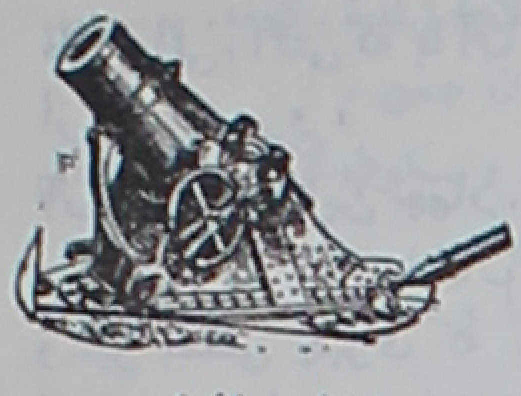

خمپاره انداز

خمچه ـ ا. (بضم خا) خم‌کوچك، خمبره وخنبره نیز گفته شده .

خمخانه ـ ا . م . (بضم خا) خانه یا سردابی‌که خمهای شراب را در آنجا بگذارند ، جائی‌که شراب بیندازند ، میکده ، خمکده و خمستان هم گفته شده .

خمده ـ ص. (بفتح خا ودال) نگا .خمیدن

خمر ـ ع . (بفتح‌خا وسکون میم) فشردهٔ انگور یاخرماکه تخمیر وتبدیل‌بشراب‌شود، هرنوشابه‌ای که مستی بیاورد از شراب و عرق و امثال‌آنها ، بیشتر بشراب اطلاق میشود .

خمره ـ ع . (بضم خا و فتح را) نگا. خم .

خمس ـ ع . (بضم خا و سکون میم) پنج یك ، یك‌پنجم‌چیزی، اخماس جمع، ودر اصطلاح شرع، پنج‌یك‌درآمد یا غنائم‌که مسلمانان بدستور شرع باید بدهند .

خمسه ـ ع . (بفتح خا و سین) پنج ، عدد پنج .

خمسهٔ مسترقه ـ ع . نگا . پنجهٔ دزدیده .

خمش ـ ص. (بفتح خا وضم میم) نگا. خاموش.

خمك ـ ا. (بضم خا و فتح میم‌مشدد) خم‌کوچك، دایره، دف، دف‌که چنبرآن ازبرنج یاروی‌باشد، تنبك، خنبك، مثال از نظامی :

درآمد بشورش دم‌گاو دم
به خمك زدن خام روبینه خم

خمل ـ ع . (بفتح خا و سکون میم) ریشه، پرز، کرك ، خواب یا پرز پارچه از قبیل مخمل و ماهوت و امثال‌آنها .

خم و چم ـ ا . (بفتح خا) عشوه وناز، فوت وفن

خمود ـ ع . (بضم خا و میم) خاموش شدن‌آتش، فرونشستن زبانهٔ‌آتش ، بیهوش شدن ، سکوت و خاموشی، بیهوشی .

خموش ـ ص.(بفتح خا و ضم‌میم) نگا. خاموش.

خمول ـ ع . (بضم خا و میم) گمنام شدن ،

بی‌سر و صدا شدن ، گمنامی .

خمیازه ـ ا . (بفتح خا و زا) حالتی که در اثر خستگی و کسالت و بیخوابی یا خواب آلودگی در انسان پیدا میشود و دهان بی‌اختیار گشوده میگردد و گاهی کششی در دستها وسینه نیز پیدا میشود ، خامیازه وخامیاز و خمیاز و دهن دره و فاژ و فاژه و باسك وآسا وبیاستو نیزگفته شده، مثال از مولوی :

آنچنان کز عطسه و از خامیاز
این دهان گردد بناخواه تو باز

خمیدن ـ مص . (بفتح خا) خم شدن، کج شدن ، دولا شدن. **خمیده** : «ص .م»خم شده ، کج شده ، خمده وخیده هم گفته شده .

خمیر ـ ع . (بفتح خا و کسر میم) آردگندم یا جو که باآب آمیخته و خمیر مایه به‌آن زده باشند برای نان پختن . **خمیرمایه** : خمیر ترشیده که از آرد گندم با روغن یا شیر یـا ماست درست میکنند و مقدارکمی ازآنرا در خمیری‌که برای نان پختن درست میکنند میزنند تـا برآید و فطیر نشود ، خمیرترش هم میگویند .

خمیره ـ ع . (بفتح خا وکسر میم) خمیر مایه ، خمیرترش ، ماده‌ای که برای تخمیر بکار ببرند .

خمیس ـ ع. (بفتح خا وکسرمیم) روز پنجشنبه، و نیز بمعنی لشکر و سپاه کـه مرکب از مقدمه و میمنه و میسره و قلب و ساقه باشد .

خن ـ ا . (بفتح خا) مخفف خان یا خانه، خانهٔ زیرکشتی ، خانه‌ای‌که در طبقهٔ پایین‌کشتی‌باشد، انبارکشتی .

خنادق ـ ع . (بفتح خا وکسردال) جمع خندق .

خنازیر ـ ع . (بفتح خا وکسر زا) جمع خنزیر بمعنی خوك، و نیز غده های سخت‌که در گردن وزیرگلوپیدا میشودوگاهی‌تبدیل بزخم وجراحت میگردد و ازآنها چرك می‌آید، سل غددلمفاوی.

خناس ـ ع . (بفتح خا و تشدید نون) شیطان ، آدم بدکار و شیطان صفت .

خناق ـ ع . (بضم خا) نگا . دیفتری .

خناك ـ ا . (بضم خا) نگا . دیفتری .

خنب ـ ا . (بضم خا و سکون نون) نگا . خم.

خنبانیدن ـ مص . (بفتح خا) تقلید‌کردن‌حرکات و سکنات کسی از روی ریشخند و استهـزاء ، خمانیدن هم‌گفته شده .

خنبره ـ **خمبره** ـ ا . (بضم خا و فتح با و را) خمره ، خم ، خمچه ، خم‌کوچك، مثال ازنظامی:

خنبرهٔ نیمه برآرد خروش
لیك چو پرگردد‌گردد خموش

خنبك ـ ا . (بضم خا و فتح با) نگا . تنبك .

خنبه ـ ا . (بضم خا و فتح با) خم، خم بزرگ، گودال یا چهاردیواری‌که روی زمین درست‌کنند و درآن غله بریزند، بمعنی‌گنبد و طاق و صفه‌هم گفته شده .

خنبیدن ـ مص. (بضم خا) خنبك‌زدن،دست‌زدن، بمعنی برجستن‌هم‌گفته شده .

خنثی ـ ع.«خنثا» (بضم خا)کسی‌که نه مردباشد نه زن،کسی‌که‌آلت مردی و زنی هردو را داشته باشد، آنکه مردبودن یا زن بودنش‌معلوم نباشد، بمعنی بیکاره و بی‌اثرهم میگویند، بمعنی سریش نیزگفته شده .

خنج ـ ا . (بفتح خا و سکون نون) ناز وعشوه، غنج، شادی ، طرب، نفع ، فایده ، سود ، بهره ، خنجه وخفنج هم‌گفته شده ، مثال از عنصری :

ای مایهٔ طربم وآرام روز و شبم
من خنج تو طلبم تو رنج من طلبی

خنجر ـ ا. (بفتح خا و جیم) دشنه، حربهٔ برنده باندازهٔ کارد که تیغه‌اش‌کج‌و هردو دم‌آن تیز باشد ،بعربی نیزخنجر میگویند و جمع آن خناجر است .

خنجر

خنجك ـ ا . (بفتح خا و جیم) خار خسك ، خار سه پهلو ، و« بضـم خا و فتح جیم» بمعنی درمنه، و«بکسر خا و فتح جیم» بمعنی‌حبة‌الخضراء نیز‌گفته‌شده، مثال از ابوالمؤید :

نباشد بس عجب از بختم ار عود
شود در دست من مانند خنجك

خنجه ـ ا. (بفتح خا وجیم) خنج، شادی،خوشی، و صدائی‌که هنگام شادی و خوشی ازگلو برآید .

خنجیر ـ ا .(بکسرخا و جیم) بوئی‌که ازسوختن استخوان یا پشم یا چرم بلند شود ، استخوان‌یا پشم یا چرم‌که درآتش بسوزد و سیاه شود، مثال از خسروی :

بگذرد سالیان‌که برناید
روزی از مطبخش همی خنجیر

خنداخند ـ (بفتح هردوخا) نگا . خندیدن

خندان ـ ص . (بفتح خا) نگا . خندیدن .

خنداندن ـ خندانیدن ـ مص . (بفتح خا) کسی را بخنده آوردن ، وادار بخنده کردن .

خندروس ـ (بفتح خا و دال و ضم را) مأخوذ از یونانی ، ذرت، ذرت خوشه‌ای ، ذرت فرنگی، خالاون وگندم رومی هم گفته شده .

خندریس ـ ع. (بفتح خا ودال وکسررا) شراب کهنه، بمعنی گندم کهنه هم گفته شده .

خندریلی ـ (بفتح خا و دال وکسر را و لام) مأخوذ از یونانی ، نوعی از کاسنی بری که بسیار تلخ و دارای ساقهٔ باریك و گلهای زرد است و درشاخه‌های آن صمغی تولیدمیشود مانند مصطکی که باندازهٔ باقلاء وبسیار چسبناك میباشد.

خندستان ـ ا . (بفتح خا و دال) مجلس ومحفل خنده و شوخی و مسخرگی، وکنایه از لب ودهان معشوق .

خندق ـ ع . (بفتح خا و دال) معرب کنده ، گودال عریض که دور شهر یا قلعه بکنند برای جلوگیری از عبور دشمن یا برگرداندن سیل ، خنادق جمع، در فارسی خندك وکندك هم گفته شده.

خندوتند ـ ص . (بفتح خا و تا) زیر و زبر ، پراکنده و پریشان، تار و مار ، ترت و مرت .

خنده ـ ا . مص . (بفتح خا و دال) باز شدن لبها از شادی و خوشحالی، مقابل گریه .

خنده خریش ـ ا . ص . (بفتح خای اول و دوم وکسر را) مسخره ، ریشخند ، کسی که مردم باو بخندند و مسخره‌اش کنند ، خنده ریش و خریش نیزگفته شده، مثال از فرخی ؛

ای کرده مرا خنده خریش همه کس
مارا ز تو بس جانا ما را ز تو بس

خندیدن ـ مص . (بفتح خا) خنده کردن ، خنده زدن، لب بخنده گشودن . **خندان** : خنده کننده ، خنده رو، در حال خندیدن، و نیز بمعنی شگفته، مثل گل خندان، پستهٔ خندان . **خنداخند**: خندان خندان، خندخندان وخندان خند هم گفته شده ، مثال از نظامی ؛

درهم آمیختیم خنداخند
من و چون من فسانه گوئی چند

خنزیر ـ ع .(بکسرخا وزا) خوك ، خنازیرجمع.

خنشان ـ ص. (بضم خا) فرخنده، خجسته،مبارك، خنشا هم گفته شده ، مثال از رودکی ؛

باد برتو مبارك و خنشان
جشن نوروز وگوسپندکشان

خنصر ـ ع . (بکسر خا و صاد) انگشت کوچك دست انسان ، خناصر جمع ، در فارسی کلیك و کالبلیج وکالوچ هم گفته شده .

خنفساء ـ ع . (بضم خا و فتح فا) حشره‌ای است سیاه رنگ وبدبو، کوچکتر از جعل ، سوسك ، خنافس جمع .

خنفساء

خنك ـ ص. (بضم خا ونون) سرد، ضد گرم، ونیز بمعنی خوب وخوش ، خجسته. **خنکا** : خوشا .

خنگ ـ ا . (بکسر خا و سکون نون) سفید ، اسب سفید . **خنگ زیور** : «بکسرزا و فتح واو» اسب ابلق، مثال از دقیقی ؛

یکی مادیان نیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

خنگال ـ ا . (بفتح خا) نگا . خبکال .

خنگ بت ـ ا . (بکسرخا و ضم با) بت سفید ، نام بتی بوده ، میگویند خنگ بت و سرخ بت نام دو بت بسیاربزرگ بوده در یکی ازکوههای بامیان یکی برنگ سرخ و دیگری برنگ سفید، مثال از خاقانی ؛

درکف از جام خنگ بت بنگر
بر رخ از باده سرخ بت بنگار

خنگ بید ـ ا. (بکسرخا و با) خار، خارسفید، بمعنی خارپشت هم گفته شده ، مثال از رودکی ؛

تن خنگ بید ارچه باشد سفید
به تری و نرمی نباشد چو بید

خنگ زیور ـ ا . ص. نگا . خنگ .

خنگسار ـ ص . (بکسرخا و سکون نون وگاف) سرسفید، سپید موی ، کسی که تمام موهای سرش سفید شده باشد، بمعنی شوره هم گفته شده، مثال از قطران ؛

زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید
در ازل شد خنگسار از هول آن زلزال زال

خنگل ـ ا . (بفتح خا وگاف) جوشن، زره .

خنگو ـ ا . (بکسرخا و ضم گاف) نگا. کشوث.

خنور ـ ا . (بفتح خا وضم نون) ظرف سفالی‌از

قبیل کاسه و کوزه و خم وسبو وامثال آنها ، مثال از سنائی ؛

ازان دشمن و دوست نارم بخانه
که خالی است از خشك واز تر خنورم

خنوس ـ ع . (بضم خا و نون) پنهان کردن ، غائب گردیدن .

خنیا ـ ا . (بضم خا) سرود ،آواز، نغمه، خونیا هم گفته شده . **خنیاگر :** آوازه خوان، نوازنده.

خنیدن ـ مص . (بفتح خا وکسر نون) پیچیدن صدا درکوه و حمام وگنبد، شهرت پیدا کردن ، بلندآوازه شدن ، پسندیدن و گزیدن ، **خنیده :** معروف، مشهور،پسندیده، ستوده، گزیده، خوانده شده ، مثال از فردوسی ؛

ز شیران توران خنیده توئی
جهانجوی و هم رزم دیده توئی

مثال از نظامی ؛

این پرده دریده شد ز هرسوی
وان راز خنیده شد بهرکوی

خو ـ خوی ـ ا.(بضم خا) سرشت، نهاد،طبیعت، عادت، خلق . **خوگرفتن :** انس گرفتن ، عادت کردن، خوکردن هم میگویند .

خو ـ ا . (بفتح خا) علف خودرو و هرزه که میان باغچه و کشتزار سبز شود . **خوکردن :** کندن گیاههای هرزه و خودرو از باغچه و کشتزار ، مثال از فردوسی ؛

گر ایدون که رستم بود پیشرو
نماند براین بوم و بر خار و خو

بمعنی چوب بست و قبه و طاق و خوازه هم گفته شده ، مثال از نزاری ؛

ز بهر چار طاق رفعت اوست
که گردون بسته از هفت آسمان خو

خواب ـ ا . «خا» حالت آسایش در انسان و حیوان که توأم با آرامش و ازکار افتادن حواس ظاهری میباشد ، نقیض بیداری ، خواو هم گفته شده **خواب آلود :** کسی که تازه از خواب بیدار شده وهنوز اثر خواب در او باقی است یا کسی که خوابش بیاید و مایل بخوابیدن باشد .

خواباندن ـ خوابانیدن ـ مص . «خا» خواب کردن، کسی را بخواب بردن، خوابنیدن وخسبانیدن نیز گفته شده .

خواب بند ـ ا . مص . کسی را با خواندن افسون یا بقوهٔ مانیه تیسم خواب کردن ، و نیز بوسیلهٔ افسون وعزائم کسی را از خواب بازداشتن ومانع خواب او شدن ، باین معنی خواب بستن وخواب بریدن هم گفته شده .

خوابگاه ـ ا .م. «خا» جای خوابیدن،اطاق خواب، تختخواب،خوابستان هم گفته شده .

خوابگاه

خواب گزار ـ ص. (بضم گاف) معبّر ، کسیکه تعبیر خواب میکند .

خوابناك ـ ص . خواب آلود ، خواب رفته ، خواب دار .

خوابنیدن ـ مص . (بفتح با وکسر نون) مخفف خوابانیدن، خواب کردن. **خوابنیده:**خوابانیده، خواب کرده ، مثال از نظامی ؛

سهی سروش ببالین خوابنیده
سرشك از لاله وگل بردمیده

خوابی ـ ع . (بفتح خا وکسر با) جمع خابئه .

خوابیدن ـ مص . «خا» بخواب رفتن، آرام شدن، آرام گرفتن، خفتن، وخفتیدن،خسبیدن وخسپیدن هم گفته شده. **خوابیده:** بخواب رفته، آرام گرفته .

خواتم ـ ع . (بفتح خا وکسر تا) جمع خاتم .

خواتیم ـ ع . (بفتح خا وکسر تا) جمع خاتام و خاتمه .

خواتین ـ ع . (بفتح خا وکسر تا) جمع خاتون .

خواجه ـ ا . ص . «خا» صاحب ، بزرگ ،آقا ، سرور ، خداوند ، شیخ ، مالدار ، ونیز مردی را هم میگویند که خایهٔ او را کشیده باشند .

خواجه تاش ـ ا .ص. «خا» دو غلام یا دونوکر که در خدمت یك خواجه باشند هر یك نسبت بدیگری خواجه تاش گفته میشود، مثال ازسعدی ؛

من و تو هردو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم

خواجه سرا ـ ص . (بفتح سین) مرد خایه کشیده یا غلام خصی شده که در حرمسرا و اندرون خانهٔ بزرگان خدمت میکرده ، خواجه سرایان جمع .

خوار ـ ص . «خا» ذلیل ، پست ، حقیر، زبون .

خوارخوار : بیهوده ، عبث ، مثال از فردوسی؛

براهام گفت ای نبرده سوار
همی رنجه داری مرا خوار خوار

خوار ـ ع . (بضم خا) بانگ گاو یا گوسفند .

خوار ـ ع . (بفتح خا و تشدید واو) ضعیف و سست ونرم از مردم یا هرچیز

خواربار ـ ا . «خا» چیز های خوردنی ، آنچه مردم میخورند ، ارزاق .

خوارج ـ ع . (بفتح خا وکسررا) جمع خارجه، و نیز نام فرقه‌ای از مسلمین، وگروهی ازیاران و سپاهیان‌علی‌بن ابیطالب که بعد ازفریب‌خوردن ابو موسی اشعری از عمروبن عاص ، از بیعت امیرالمؤمنین خارج شدند و نسبت به‌آن حضرت آغاز مخالفت کردند .

خوارق ـ ع . (بفتح خا وکسررا) جمع خارق .

خوارکار ـ ص . « خا » خوارکننده ، ستمکار ، دشنام دهنده، خواره‌کار و خوارکاره هم‌گفته شده، مثال از منوچهری :

تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق
زشت است خوارکاری خوبست بردباری

خوازه ـ ا . «خا» چوب بست، چوب بندی‌بلند، قبه ، طاق نصرت ، چوب بست برای چراغانی و آذین بندی، مثال از عنصری :

منظر او بلند چون خوازه
هریکی زو بزینتی تازه

بمعنی خواهش‌هم‌گفته شده. **خوازه‌گر :** خواهنده، خواستار، خواستکار ، مثال از مولوی :

میرسیدش از سوی هرمهتری
بهر دختر دمبدم خوازه گری

خواست ـ ا.مص. «خا» میل، اراده ، خواهش .

خواستار ـ ص. فا . «خا» خواهنده، طلب‌کننده، خواهـان ، بمعنی واسطه و شفیع هم‌گفته شده ، مثال از فردوسی :

بریدند از تن سر شاهوار
نه فریادرس بود و نه خواستار

خواست‌برگ ـ ا.«خا» در اصطلاح دادگستری، ورقه‌ای که از طرف دادگاه برای کسی فرستاده میشود و او را احضار میکنند ، سابقاً احضاریه یا احضار نامه میگفتند .

خواستگار ـ ص . فا . «خا» خواهان، خواهنده، کسی‌که دختر یا زنی را جهة زناشویی بخواهدو با او صحبت کند. **خواستگاری :** گفتگوکردن با زن یا دختری برای ازدواج،.زن خواستن .

خواستن ـ مص . « خا » خواهش‌کردن ،آرزو داشتن، دوست داشتن، طلب‌کردن ،کسی را بنزد خود فرا خواندن ، خواهیـدن هم گفته شده .

خواهش : «ا.مص» میل،رغبت،آرزو. **خواهنده :** « ص . فا » خواهش‌کننده، درخواست کننده .
خواهندگی : خواهنده بـودن . **خواهان :** خواهنده ، خواستار ،کسی‌که از دیگری چیزی طلبکار است وبا او دعوی‌دارد «مدعی». **خواسته :** خواهش‌کرده شده، طلب‌کرده شده، و نیز بمعنی زر و مال و ثروت ، و در اصطلاح دادگستری ، مال مورد دعوی «مدعی‌به». **خواه :** امربخواستن، بخواه، و بمعنی خواهنده هرگاه پس‌ازکلمهٔ‌دیگر درآیدمثل‌آزادیخواه،بدخواه،خودخواه،دادخواه.

خواص ـ ع. (بفتح خا وتشدید صاد) جمع‌خاصه، کسان ونزدیکان و محارم‌کسی ونیزبمعنی‌بزرگان و برگزیدگان قوم، ضد عوام .

خواص ـ ع . (بفتح خـا و تشدید واو) برگ خرمافروش ،کسیکه برگ خرما میفروشد .

خواطر ـ ع. (بفتح خا وکسر طا) جمع خاطر.

خواقین ـ ع.(بفتح خا وکسرقاف) جمع خاقان.

خوالستان ـ ا . «خا» (بکسر لام) دوات ، ظرف کوچکی که در آن مرکب کنند برای نوشتن ، خوالسته هم گفته شده .

خوالیگر ـ ا .ص.«خا»آشپز، طباخ،خوانسالار ، خوالگر و خوانیگر و خوانگر هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند

خوان ـ ا . «خا» سفره، مائده، طبق، طبق‌چوبی بزرگ ، بمعنی خار و علف هرزه هم‌گفته شده .

خوان‌پایه ـ ا . (بسکون نون) سفره، دستار خوان، خوان پایه هم‌گفته شده .

خوانچهـ ا . «خا» طبق‌چوبی چهارگوش که‌درآن میوه یا شیرینی یا چیز دیگربگذارند و درروی سر از جائی بجای دیگر ببرند. **خوانچهٔ زر :** کنایه ازآفتاب .

خواندن ـ مص . « خا » قرائت‌کردن ، مطالعه کردن‌کتاب یا روزنامه یا نوشته ، دعوت‌کردن و بمهمانی خواستن‌کسی . **خواننده :** « ص . فا » کسی‌که‌کتاب یا روزنامه یانوشته‌ای را میخواند، و نیز بمعنی آوازه خوان . **خوانده :** «ص . م» قرائت شده،دعوت شده، ودر اصطلاح دادگستری، طرف دعوی «مدعی علیه». **خوانا :** خطی‌که خوب و واضح نوشته شده و به‌آسانی خوانده شود .
خوانندگی : آوازه خوانی،کار وپیشهٔ آوازه‌خوان

خوان : امر بخواندن، بخوان ، وبمعنی خواننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل روزنامه‌خوان، آوازه خوان ، روضه‌خوان .

خوانسالار ـ ا .ص.«خا» سالار خوان، سرپرست سفره خانه، رئیس آشپزخانه، خوالیگر، خوانسار هم گفته شده .

خوان یغما ـ ا . (بکسر نون) سفره‌ای که برای همگان بگسترانند و صلای عام در دهند ، خوان کرم هم میگویند .

خوانین ـ ع . (بفتح خا وکسر نون) جمع خان.

خواو ـ ا . «خاو» نکا . خواب .

خواهان ـ ص. فا . «خا» نکا . خواستن .

خواهر ـ ا . «خا» همشیره، دختری که با پسر یا دختر دیگر از یك پدر و مادر باشد نسبت بهر یك از آنها خواهر نامیده میشود .

خواهش ـ ا .مص. «خا» اسم مصدر از خواستن، رغبت، آرزو، درخواست ، خواهه نیز گفته شده .

خواهشمند : خـواهش دارنده . **خواهشگر :** خواهش کننده، شفاعت کننده، شفیع. **خواهشگری:** شفاعت، میانجیگری .

خوب ـ ص . (بضم خا) نیکو، پسندیده، ضد بد، و بمعنی زیبا و خوشگل ، خوبان جمع .

خوبرو ـ ص . (بضم خا و را) زیبا ، خوشگل ، نکوروی، خوبرویان جمع .

خوپخین ـ ا . (بضم اول و سکون دوم و سوم) نکا . مومیا .

خوپله ـ ص. (بفتح، یا ضم خا وفتح لام) خپله، ابله، نادان، کودن، پخمه ، مثال از انوری :

من خوپله در سبلت افکنده بادی
چو در ریش خشك از ملاقات شانه

خوچ ـ ا. (بضم خا) تاج‌خروس، تکهٔ گوشت سرخ رنگ که روی سر خروس میروید ، جوج و بلوچ و خود خروه و خوراهه نیز گفته شده، بمعنی گل تاج خروس وبمعنی ترك وکلاهخود و پارچهٔ سرخی که بر سر نیزه کنند، وبمعنی قوچ نیز گفته شده، خوچه هم گفته‌اند، مثال از فردوسی :

خوچ

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ
سکالیده جنگ و برآورده خوچ

خوخ ـ ع . (بفتح خا وسکون واو) هلو، شفتالو .

خود ـ ا . (بضم خا) کلاه‌آهنی ،کلاه فلزی که در جنگ برسر میگذارند، کلاهخود هم میگویند، خوی وخوده هم گفته شده .

خود

خود خروه : تاج‌خروس، بمعنی گل تاج خروس هم گفته شده .

خود ـ ض . ضمیر مشترك میان گوینده و مخاطب و شخص غائب چنانکه گویند خود من، خود شما ، خود او ، وبمعنی نفس و ذات و شخص و خویش وخویشتن، و نقیض غیر و بیگانه که خودی هم میگویند .

خودآرا ـ ص. کسی که خود را بزك کند وآرایش بدهد و بزیبایی چهره و اندام و پاکیزگی لباس خود توجه بسیار داشته باشد. **خودآرایی:** خودرا آراستن و زینت دادن، خود را برای کاری آماده کردن، خودنمایی .

خودبین ـ ص . کسی که فقط خود را ببیند و بدیگران توجه نداشته باشد، متکبر .

خودپرست ـ ص . کسی که خود را بسیار دوست داشته باشد و همه‌چیز را برای خود بخواهد ، متکبر، خودخواه .

خودپسند ـ ص . کسی که کردار و رفتار وصفات خود را پسندیده و بی‌عیب میداند .

خودخروه ـ ا. (بضم هردوخا و را) تاج‌خروس، گل بستان افروز ، خوچ .

خودخواه ـ ص . کسی که فقط خود را میخواهد و خود را برتر از دیگران میداند .

خوددار ـ ص . بردبار ، شکیبا .

خودداری ـ ا .مص. نگاهداشتن خود از ارتکاب کارهای ناپسند، سرپیچی کردن از اجراء امری ، شکیبایی، بردباری .

خودرای ـ ص . کسی که در کارها فقط بفکر و رأی خود اقدام کند و برأی و نصیحت دیگران توجه نکند، خودسر .

خودرنگ ـ ص . چیزی که دارای رنگ طبیعی باشد، مثال از انوری :

رخم از خون چو لالهٔ خودرنگ
اشکم از غم چو لؤ لؤ شهوار

خودرو ـ ص . (بضم را)گیاهی که تخم آنرا

نگاشته باشند و بخودی خود روییده باشد .

خودرو ـ ص . (بفتح را) آنچه بخودی خود راه بیفتد ، اتومبیل .

خودسازی ـ خویشتن‌سازی ـ ا . مص . صورت ظاهر خود را آراستن ، به تهذیب اخلاق خود پرداختن ، خود را برای کاری آماده ساختن .

خودساز ـ خود ساخته : آنکه صورت یا سیرت خودرا آراسته، کسی که خودرا برای کارهای بزرگ ورزیده وآماده ساخته ، مثال از اثر ؛

ز خودسازی توانی زد اثر نقش سرافرازی
کند شاهی اگر یابد کسی گنج قناعت را

خودستا ـ ص . (بکسر سین) کسی که کردار و رفتار خود را بستاید و از فضیلت و برتری خود صحبت کند .

خودسر ـ ص . (بفتح سین) خود رأی ، کسی که فقط بمیل و ارادهٔ خودکار کند و بحرف دیگری گوش ندهد یاپایبندِ بنظم وقانون نباشد. **خودسری:** تکبر، تمرد، سرپیچی از اطاعت کسی .

خودفروش ـ ك . خودنما، خودستا ، و نیز زن بدکار، روسپی .

خودکار ـ ص. دستگاه یا ماشینی که بخودی خود کارکند وآنرا با دست نگردانند، اتوماتیك .

خودکام ـ خودکامه ـ ص . خودرأی ، خودسر ، مستبد، وکسی که بکام ومراد یا آرزوی خودرسیده باشد . **خودکامی ـ خود کامگی :** استبداد ، خودسری، مثال از فردوسی ؛

بدو داد پس نامور نامه را
پیام جهانجوی خودکامه را

مثال از حافظ ؛

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

خودکشی ـ ا . مص . (بضم کاف) خود را کشتن ، کشتن خود با حربه یا زهر یا با وسیلهٔ دیگر ، انتحار، بمعنی بی‌اندازه کار کردن و کوشش بسیار در امری بکار بردن نیز میگویند .

خودنما ـ ص . (بکسر، یا فتح نون) کسی که خود وکارهای خود را خوب بنمایاند و خوبیهای خود را برخ دیگران بکشد .

خودنویس ـ ا . (بفتح نون وکسر واو) قلمی که جوهر را با تلمبه‌ای که دارد به مخزن داخل آن میکشند و بدون زدن در دوات با آن مینویسند.

خودنویس

خور ـ ع . (بفتح خا) مصب ، شاخه‌ای از دریا

خور ـ ا . مص . خوردن .

خور ـ ا . خورشید، آفتاب، هور .

خور ـ ع . (بفتح خا وواو) ضعف و سستی ، ناتوانی .

خورابه ـ ا . خورآبه ، جوی خشك که آبرا فرو ببرد، سوراخ و شکاف باریکی که درجوی یا بندی که جلو آب بسته باشند پیدا شود وآب از آن بجای دیگر سرایت کند، جوی کوچك که از نهر جدا کنند و بزراعت ببرند، مثال ازعنصری ؛

ز جوی خورابه تو کمتر بگوی
که بسیار گردد بیکبار اوی

خورا ـ ص. سزاوار، لایق، درخور

خوراك ـ ا . خوردنی، طعام، غذا، و مقداری از غذا که یکنفر بخورد .

خوراندن ـ خورانیدن ـ مص . کسی را وادار بخوردن چیزی کردن، چیزی رابخورد کسی دادن.

خوراننده : «ص. فا» کسی که چیزی را بدیگری بخوراند .

خوراهه ـ ا . نگا . خوج .

خورخجیون ـ خرخجیون ـ (بضم خای اول و سکون واو و را و ضم خای دوم و فتح واو) لغت سریانی، بمعنی کابوس، خفتك ، مثال از خاقانی؛

فرنجك وارشان بگرفته آن دیو
که سریانی است نامش خورخجیون

خورد ـ ا . خوراك، غذا ، طعام، خورده وخوردی هم گفته شده . **خوردپز ـ خوردی پز :** آشپز ، طباخ ، مثال از نظامی ؛

خوردی که خورد گوزن یا شیر
ایشان خایند و من شوم سیر

خوردن ـ مص . چیزی در دهان گذاشتن و فرو دادن . **خورنده :** « ص . فا » کسی که چیزی بخورد . **خورده :** چیزی که از گلو فرو رفته ، ازگلو فرو برده شده . **خوردنی :** هرچه خورده شود، چیزی که قابل خوردن باشد ، خوراکی . **خور :** امر بخوردن ، بخور ، و بمعنی خورنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل شرابخور ، میراث خور ، آدمی‌خور، خوار هم میگویند مثل

شرابخوار ، باده‌خوار ، علفخوار ، گوشتخوار ، خونخوار، خواره هم گفته شده مثل جگرخواره

خوردی ـ ا . نگا . خورد .

خورش ـ ا . مص. اسم مصدراز خوردن، و بمعنی خوراك ، غذا ، خوردنی، و هرچیزی‌که با نان بخورند، خورشت هم گفته شده .

خورشگر ـ ا . ص. (بکسررا وفتح گاف)آشپز، طباخ، خوالیگر .

خورشید ـ ا . یکی از ثوابت‌که زمین وسیارات دیگردورآن میگردند و ازآن کسب نور میکنند، حجم آن ۱۳۱۰۰۰۰ برابر حجم زمین وفاصله‌اش تازمین ۱۴۹ میلیون کیلو متر و نزدیکترین ثوابت بزمین میباشد، خور و خورشاد وخرشا وهور و هورشید نیز گفته شده ، آفتاب هم میگویند .

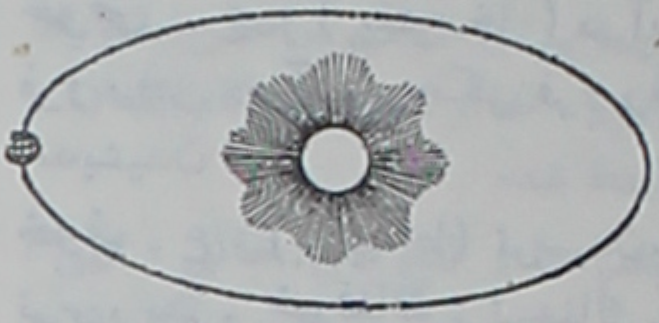

خورشید

خورمك ـ ا . (بفتح خا و میم) نگا . خرمك .

خورند ـ ا . ص . (بفتح را) در خور، لایق ، شایسته، سزاوار ، اندر خورند هم گفته شده .

خورنق ـ ع . (بفتح خا و واو و نون) معرب خورنه یا خورنکه یا خورنگاه ، خوردنگاه، کاخ یاکوشکی‌که جای طعام خوردن پادشاه وکسان‌او باشد، و نام قصری بوده درحیره‌که بامر نعمان‌بن منذر برای بهرام‌گور ساخته شده و در آن عصر بی‌نظیر بوده ، مثال :

نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه دشت وکوهسار

مثال از نظامی :

چون خورنق بفر بهرامی
روضه‌ای شد بدان دلارامی

خورنگاه ـ ا . م . (بفتح را) خوردنگاه ، جای طعام خوردن، اطاق ناهار خوری ، قسمتی ازکاخ یاکوشك‌که جای غذا خوردن پادشاه و کسان او باشد، خورنگه وخورنه‌هم گفته‌شده، بعربی‌خورنق میگویند، مثال از خاقانی :

خواهی‌که در خور نگه دولت‌کنی مقام
بگذر ازین خرابهٔ نادلکشای خاك

خورنگه ـ ا . م . (بفتح را و گـاف) نگا . خورنگاه .

خوره ـ ا . (بفتح را) هرچه‌که چیزی رابخورد و نابودکند، و نیز بیماری جذام .

خوره ـ ا . نور، پرتو، فروغ، جلال وشکوه ، فر، فره ، ونیز بمعنی حصه وبخش، خره هم‌گفته شده . **خورهٔ پسین** : سعادت اخروی .

خوز ـ ع . (بفتح خا) دشمنی، عداوت .

خوزی ـ ص . ن . (بضم خا) منسوب بخوز یا خوزستان، اهل خوزستان .

خوسانیدن ـ مص . نگا . خیسانیدن .

خوست ـ ا . (بضم خا و سکون واو و سین) جزیره، خشکی میان دریا، بمعنی راه‌کوفته شده نیز گفته‌اند .

خوش ـ ص . خوب ، شاد ، خرم، نیکو، نغز .

خوشا : ای خوش، چه خوب .

خوشاب ـ ص . خوش‌آب، سیرآب، آبدار، ترو تازه، خوش‌آب و رنگ ، بیشتر در صفت جواهر بخصوص مروارید گفته میشود .

خوشامد ـ خوش آمد ـ ا . حرفی و سخنی که کسی‌را خوش‌آید وازآن خوشنودشود. **خوشامد گفتن** : تبریك ورود گفتن ، تعـارف کردن .

خوشامدگویی : چاپلوسی، تملق، چرب‌زبانی .

خوشانیدن ـ مص . (بضم خا) نگا.خشکاندن .

خوش‌آواز ـ ص . کسی که آواز خوب دارد ، پرنده‌ای‌که خوب میخواند، خوش خوان و خوش الحان و خوشنوا هم میگویند .

خوش‌آیند ـ ص . پسندیده ، مقبول، شایسته ، سخنی یا چیزی که کسی آنرا بپسندد و از آن خوشش بیاید .

خوش‌بخت ـ ص . نیـك اختر ، خوش طالع ، سعادتمند، ضد بدبخت .

خوشبو ـ ص . هرچیزی که دارای بوی خوش باشد، معطر، ضد بدبو .

خوشبین ـ ص .کسی‌که بهرامر و پیش‌آمدی از روی بدگمانی و سوء ظن نگاه نکند و بکار های خود وآیندهٔ خود امیدوار باشد، ضد بدبین .

خوشخرام ـ ص . خوشرفتار ، آنکه با ناز و وقار راه برود .

خوشخو ـ ص.خوش خلق، مهربان، خوشرفتار، کسی‌که خوی خوب و پسندیده دارد ، ضدبدخو.

خوشخوراك ـ ص . کسی‌که خوب غذا میخورد، کسی‌که غذاهای خوب بخورد، بمعنی خوراك‌لذیذ و خوشمزه هم میگویند .

خوشدامن - ا . نکا . خش .
خوشدل - ص . شاد، شادمان، خوشنود، خوشحال.
خوشرفتار - ص . کسی که خوب راه میرود، کسی که با مردم بهخوشخویی و مهربانی رفتار کند .
خوشرنگ - ص. (بفتح را) هرچیزی که دارای رنگ و روی خوب باشد .
خوشرو - ص. (بضم را) خوش‌صورت، خوشگل، خندان، خنده رو، مهربان .
خوشگل - ص . (بکسر گاف) خوب‌صورت، زیبا، دلربا ، قشنگ .
خوشگوار - ص . (بضم گاف) شیرین، خوشمزه ، لذیذ و گوارا، خوش‌گواران هم گفته شده .
خوشمزه - ص . (بفتح میم و زا) هرچیزی که طعم و مزهٔ خوب داشته باشد، هرچیزی که بذائقه خوش بیاید .
خوش‌منش - ص . خوش طبع، سازگار .
خوشنام - ص . نیکنام ، کسی که میان مردم به نیکنامی و درستکاری معروف شده باشد .
خوش‌نشین - ص. کسی که از هرجا خوشش‌بیاید درآنجا بنشیند ، کسیکه هروقت جای بهتر و پسندیده‌تری پیدا کند مسکن خودرا ترك گوید و به‌آنجا برود .
خوش‌نگرش - ص . خوشبین، خوش نگاه .
خوشنما - ص . هرچیزی که بنظر خوب بیاید ، آنچه صورت ظاهرش خوش‌آیند باشد .
خوشنوا - ص . (بفتح نون) خوش‌آهنگ، خوش آواز ، خوش الحان .
خوشنواز - ص . (بفتح نون) نوازندهٔ خوب ، کسی که خوب ساز بزند .
خوشنود - ص . نکا . خشنود .
خوش‌نویس - ص . خوش خط ، کسی که خط خوب بنویسد .
خوشه - ا . (بضم خا و فتح شین) چندین دانه میوه که بهم پیوسته و از ساقهٔ گیاه یا شاخهٔ درخت آویزان باشد مثل خوشهٔ انگور و خوشهٔ خرما ، یا چندین گل و دانه که در کنار یکدیگر برروی ساقه قرار گرفته باشد مانند خوشهٔ گندم و خوشهٔ جو .

خوشهٔ انگور

خوشه‌چین - ا . ص . زن یا مرد فقیری که پس از دروشدن حاصل مزرعه و کشتزاردر آن گردش کند و خوشه های باقیماندهٔ روی زمین را برای‌خود جمع کند ، وکسی را هم میگویند که از هرجا و هرچیزی بهره و توشه‌ای بدست بیاورد .
خوشیدن - مص . (بضم خا) خشکیدن ، خشك شدن. **خوشیده** : «ص.م»خشك شده ، خشکیده ، مثال از سعدی ؛

بخوشید سرچشمه های قدیم
نماندآب جزآب چشم یتیم

خوص - ع . (بضم خا) برگ درخت خرما .
خوض - ع . (بفتح خا) درآب داخل شدن ، فرو رفتن در آب ، بفکر فرو رفتن و در امری اندیشیدن .
خوف - ع . (بفتح خا) ترسیدن، بیمناك شدن ، ترس، بیم . **خوفناك** : ترسناك .
خوك - ا . (بضم خا) حیوانی است اهلی و فربه، بدنش دارای گوشت و چربی بسیار، پوست‌بدنش ضخیم ومودار، دست وپای کوتاه وچشم‌های کوچك دارد، خوك ماده از نه ماهگی حاضر برای جفتگیری میشود و سالی دو مرتبه میزاید یك‌مرتبه در فروردین و یك مرتبه در مهرماه ، مدت‌آبستنی او ۱۱۴ روز است و هربار ۶ تا ۱۲ بچه می‌آورد، تا۱۵ سال عمرمیکند، هرنوع خوراکی‌را میخورد مانند سیب زمینی، چغندر ، هویج، علف، شبدر، گوشت ، خون ، خوراکهای پس‌ماندهٔ خانه و چیزهای دیگر، هرگاه بجاهای باتلاقی و لجن‌زار برسد میان لجنها میرود و کرمها و حشرات را پیدا میکند و میخورد ، در بسیاری از کشورها گوشت اورا میخورند اما در مذهب اسلام حرام است ، در کشورهائی که مردم گوشت خوك میخورندخوکها را مانندرمهٔ گوسفند پرورش میدهند .

خوك

خوك‌هندی - ا . جانور کوچکی است علفخوار، پشمهای زبر وپوزهٔ پهن و پاهائ‌کوتاه دارد، مادهٔ آن‌دارای دو پستان است و هربار شش بچه می‌آورد ، این جانور را از آمریکا بجاهای دیگر برده‌اند.

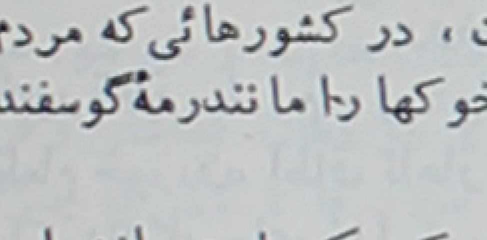

خوك هندی

وآنرادر آزمایشگاهها برای آزمایشهای فیزیولوژی نگاهداری میکنند ، خوکچه هم میگویند .

خوگر ـ ص . (بضم خا و فتح گاف) خوگیرنده ، انسان یا حیوان که باکسی انس و الفت بگیرد ، خوگیر و خوگاره هم گفته شده .

خول ـ ع . (بفتح خا و واو) عطایای الهی از نعمت و بنده وکنیز، خدم و حشم .

خولنجان ـ ا. (بضم خا و فتح لام) ریشهٔ درخت تانبول که درهندوستان میروید، بیخی است ضخیم و خوشبو و پرگره برنگ سرخ تیره و تندمزه ، در طب بکار میرود، برای خوشبو ساختن لیکورها نیز استعمال میشود ، خالولنجان و خاولنجان و خسرو دارو هم گفته شده .

خوله ـ ا . (بضم خا و فتح لام) خالی ، تهی ، نقیض پر، و «بفتح خا» بمعنی تیردان هم گفته شده.

خون ـ ا . مایع سرخ رنگی که در تمام رگها جریان دارد و بدن ازآن تغذیه میکند، طعمش اندکی شور ودارای بوی مخصوص ومرکب از گلبول‌های سفید و سرخ و پلاسما میباشد ، مقدارآن درحیوانات پستاندار یک‌سیزدهم وزن بدن آنها است، انسانی که وزن بدنش ۶۵ کیلوگرم باشد تقریباً پنج کیلوگرم خون دارد ، در هر میلیمتر مکعب خون ۵ ملیون گلبول سرخ وجوددارد

دستگاه گردش خون

خونابه ـ ا . (بفتح با) خوناب ، خون و آب ، خون آمیخته با آب ، اشک خونین ، و نیز مایعی را میگویند که گلبولهای سرخ و سفید در آن شناور میباشند ، پلاسما ، سرم ، «نکا . پلاسما» .

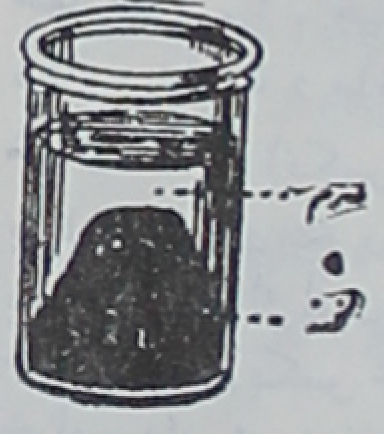

خونابه

خون آشام ـ ص . خون آشامنده ، خونخوار ، و کنایه از شخص سنگدل و بی‌رحم و ستمکار و خونریز که مردم را بی گناه بکشد.

خون آلود ـ ص . خون آلوده ، آلوده بخون ، هرچیزی که خون روی او ریخته و آلوده بخون شده باشد .

خونبار ـ ص . خون بارنده، هرچیزی که آغشته بخون باشد و خون ازآن بچکد .

خونبها ـ ا . (بفتح با) بهای خون ، پولی که قاتل ببازماندگان مقتول بدهد تا ازگناه او در گذرند .

خونخوار ـ ص . خون آشام ، خونریز، سنگدل و بی‌رحم، خونخواره هم میگویند .

خونخواهی ـ ا .مص. بانتقام خون کسی که کشته شده قاتل او را کشتن یا تقاضای کشتن وی را کردن ، طلب قصاص .

خون رز ـ ک . (بکسر نون) شراب، شرابی که از انگور درست کنند، خون‌رزان و خون دختررز و خون تاک هم گفته‌اند ، مثال از امیرمعزی :

مریز خون من ای بت بروزگار خزان
مساعدت‌کن با من بریز خون رزان

خونریز ـ ص . ریزندهٔ خون ،کسی که مردم را بکشد ،آنکه خون مردمان را برزمین بریزد ، خونساز و خونکار هم گفته شده .

خونسرد ـ ک. بردبار ،آرام، متین،کسی که زود خشمناک نشود .

خون سیاوش ـ خون سیاوشان ـ ا . صمغی است سرخ رنگ که از گیاهی سرخ رنگ که در هند و حبشه و زنگبار میروید بدست می‌آید ، صمغ بقم راهم گفته‌اند، بعربی دم‌الاخوین یاعندم میگویند، قاطر و قاطرالدم هم گفته شده .

خون گرفتن ـ مص . گرفتن خون از بدن بافصد یاحجامت، خون گشادن‌وخون کم کردن‌هم‌میگویند.

خونگرم ـ ص. هرجانوری که خونش گرم باشد، وکنایه ازآدم مهربان .

خونگیر ـ ص .کسی که کارش رگ‌زدن یا حجامت کردن است، حجام، رگزن .

خونی ـ ص . ن . منسوب بخون ، خون آلود ، آغشته بخون، قاتل‌را هم‌میگویند،مثال‌ازنظامی:

خانهٔ من جست که خونی کجاست
ای شه زین بیش زبونی کجاست

خونین ـ ص . ن . منسوب بخون، خونی ، خون آلود، آغشته بخون .

خوهل ـ ص . «خهل» (بفتح خا و سکون ها) کج، ضد راست ، خوهله و خهل و خهله هم گفته شده . **خوهلی و خوهلگی :** کجی، ضد راستی،

مثال از ناصرخسرو،

آن بندها که بست فلاطون پیش بین
خوهل است و سست پیش کهین پیشکار من

خوی - ا . «خی» (بفتح خا) عرق، عرقی که از بدن ترشح کند . **خوی‌زده:** عرق‌آلوده ، مثال ،

برروی خط تو قطرهٔ خوی
بوی عرق بهار دارد

خوید - ا . ص. (بفتح خا وکسرواو) گیاه تازه، بوتهٔ جو یا گندم که هنوز خوشه نبسته باشد ، جونارس،خیدهم گفته شده، بعربی‌قصیل‌میگویند، مثال از سعدی ،

هر که مزروع خود بخورد خوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

خویدك - ا . (بفتح خا و دال) نوعی خربزه .

خویش - ا . «خیش» (بکسرخا) خود، خودی، خویشتن، وکسی که با شخص‌بستگی و نسبت دارد، خویشان جمع .

خویشاوند - ص . (بفتح واو) قوم و خویش ، کسی که با دیگری‌بواسطهٔ پدر و مادر یاخانواده بستگی و نسبت دارد ، خویشاوندان جمع .

خویشتن - ا . (بفتح تا) خود ، خود شخص ، نفس و شخصیت .

خویشتن‌دار - ص . خوددار ، بردبار ، شکیبا ، کسی که‌خودرا ازارتکاب‌کارهای ناپسندنگاهدارد، کسی که جلو هوسها وخواهشهای نفس‌را بگیرد .

خویشکاری - ا . مص . خودکار بودن ،کوشش و پشتکار داشتن‌درکارهای‌آزاد، بمعنی‌زراعت‌پیشگی هم‌گفته شده، مثال از ملك‌الشعراء بهار ،

مهل نام را ، خویشکاری ز دست
که بی خویشکاری شود نام پست
دوگیتی است با مردم خویشکار
بمینو خوش و در جهان شاد خوار

خه - (بفتح خا)کلمهٔ تحسین بمعنی‌زه،وه، خوب، خوش . **خهی :** خوشا،آفرین ، مثال ازنظامی ،

خه ای وارث بزم‌کیخسروی
ببازوی تو پشت دولت قوی

خهر - ا . (بضم خا و سکون ها) وطن ، منزل ، جا و مقام .

خهل - ص . (بفتح خا و سکون ها) نگا . خوهل .

خی - ا . (بکسرخا) مخفف خیك ، مشك، خیك آب، خیك شراب، مثال از ابوشکور ،

می خورم تا چو نار بشکافم
می خورم تا چو خی برآماسم

خیابان - ا. (بکسرخا) راه‌گشاده و هموارمیان شهر یا باغ .

خیار - ع . (بکسر خا) اختیار داشتن ، صاحب اختیار، و برگزیده ازهرچیز، ونیز جمع خیر .

خیار - ا . (بکسر خا) میوه‌ای است سبزودراز ودرشت‌که آنراخام‌میخورند، بوتهٔ‌آن مانند بوتهٔ خربزه و دارای ساقه های نرم و سست وبرگهای دندانه‌دار و گلهای زرد ، بردو قسم است ، خیار بالنگ‌که سبز و لطیف است وخیارچنبر که دراز و منحنی است ، بعربی نیز خیار میگویند .

خیار

خیار چنبر - ا. نوعی خیار دراز وکج که‌چندان خوش طعم و مطبوع نیست ، خیارزه وخیارشنگ نیز گفته شده .

خیارشنبر - (بکسر خا و فتح شین و با) معرب خیار چنبر،درختی است تنومند شبیه درخت گردو،دارای برگهای کوچك و گلهای زرد شبیه گل‌یاسمین، ثمرآن دراز و باریك،مغز و پرده های آنرا فلوس میگویند ، درممالك گرمسیر مانند عربستان، مصر، هندوستان و جزایرآنتیل میروید .

خیار شنبر

خیارشور - ا . خیار سبز که آنرا درآب نمك نگاه میدارند و مانند ترشی با غذا میخورند .

خیارك - ا . (بکسرخا و فتح را) ورم و دملی‌که بشکل خیار دربیخ ران یا زیربغل پیدا میشود و بسیار دردناك است .

خیاره - ا. (بکسر خا وفتح را) کنگره، دندانه.

خیاره دار : دندانه‌دار .

خیاشیم -ع . (بفتح خاوکسر شین) جمع خیشوم.

خیاط - ع . (بکسرخا) سوزن، جوالدوز .

خیاط ـ ع . (بفتح خا و تشدید یا) دوزنده ، کسی که برای مردم لباس میدوزد، در فارسی درزی هم میگویند .

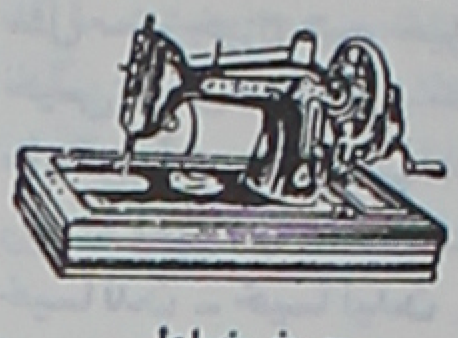

چرخ خیاطی

خیاطة ـ ع . (بکسر خا وفتح طا) دوختن، دوزندگی، درزیگری، خیاطی، حرفهٔ خیاط .

خیال ـ ع . (بکسر، یا فتح خا) پندار ، گمان، وهم، اخیله جمع .

خیام ـ ع . (بکسر خا) جمع خیمه .

خیام ـ ع . (بفتح خا و تشدید یا) خیمه‌نشین، کسی که در خیمه بسر میبرد، و نیز بمعنی خیمه دوز یا خیمه فروش .

خیانت ـ ع . (بکسر خا و فتح نون) نادرستی، دغلی، ناراستی، غدر و نقض عهد

خیاوار ـ ا . (بکسر خا) نگا . فیاوار .

خیبة ـ خیبت ـ ع . (بفتح خا و با) ناامیدی ، بی‌بهرگی، زیانکاری .

خیتال ـ ا . (بکسر خا) مزاح، شوخی، دروغ .

خیج ـ ا . (بکسر خا) نگا . خیش .

خید ـ ا . ص . نگا . خوید .

خیدع ـ ع . (بفتح خا و دال) کسی که بدوستی اواعتماد نتوان کرد، گرگ حیله گر، راه مخالف مقصد، سراب .

خیدن ـ مص . (بکسر خا و فتح دال) خمیدن .

خیده :«ص.م» کج ، خم شده، مثال از ابوشکور ؛

الا تا ماه نو خیده کمانست

الا تا چون سپر باشد مه بدر

بمعنی پشم و پنبهٔ زده شده نیز گفته‌اند .

خیر ـ ا . (بکسر خا) نگا . خیری .

خیر ـ ع. (بفتح خا وسکون یا) خوبی، نیکویی، ضد شر، بمعنی مال هم میگویند، خیور جمع ، و نیز بمعنی نیکوکار و برگزیده و نیکوکارتر ، خیار و اخیار جمع .

خیر ـ ص. (بکسرخا) خیره ، سرگشته، حیران ، هرزه ، عبث ، بیهوده . **خیر خیر : بی سبب ، بیهوده ، مثال از فردوسی ؛**

نخستین ز اغریرث اندازه‌گیر

که بر دست اوکشته شد خیرخیر

مثال دیگر ؛

ز آوازگردان و باران تیر

همی چشم خورشید شد خیر خیر

خیر ـ ع . (بفتح خا وکسریای مشدد) کریم ، نیکوکار، بسیار نیکوکار .

خیرات ـ ع . (بفتح خا) جمع خیرة ، کارهای نیکو، کارها و چیزهائی که نفع و فائدهٔ آن بمردم برسد مثل ساختن مسجد و مدرسه وپل وآب‌انبار و امثال آنها .

خیربوا ـ ا . (بضم با) نگا . هل .

خیرة ـ ع. (بفتح خاورا) مؤنث خیر، نیکوکارتر، بسیار نیکوکار، ونیز بمعنی برتر و برگزیده از هرچیز ، خیرات جمع .

خیرة ـ ع . (بفتح خا وکسر یای مشدد) مؤنث خیر، زن نیکوکار .

خیرو ـ ا . (بکسرخا وضم‌را) گل‌شب بو، هیری، خیر، بعربی خیری می‌گویند، مثال از فرخی ؛

خیرو

تا خوید نباشد برنگ لاله

تا خار نباشد ببوی خیرو

خیره ـ ص. (بکسر خا و فتح‌را) لجوج، لجباز ، سرکش ، بی‌پروا، گستاخ، بی‌شرم، جسور، مثال ازفردوسی ؛

همه پیش من پوی پوی آمدند

چنان خیره و جنگجوی آمدند

و بمعنی سرگشته وحیران و فرومانده و متعجب، خیر هم گفته شده، مثال از سعدی ؛

ملك در سخن گفتنش خیره ماند

سر دست فرماندهی برفشاند

و بمعنی هرزه وبیهوده وبی‌سبب، مثال ازانوری، هرکه تواندکه فرشته شود

خیره چرا باشد دیو و ستور

خیرگی: لجبازی، گستاخی، بی‌شرمی، سرگشتگی، و حالت چشم هنگام نگاه‌کردن بیك چیز بسیار روشن و درخشان . **خیره شدن : از روی حیرت و شگفتی بچیزی چشم دوختن .**

خیره سر ـ ص . (بفتح سین) خودسر ،گستاخ ، لجباز، بی‌پروا ، بیباك ، بمعنی آشفته و پریشان

نیز گفته شده، خیر سر هم گفته‌اند .

خیره‌کش ـ ص. (بضم کاف) ستمکار، ظالم، بیباك، کسی که بیهوده و بی‌سبب خونریزی کند و کسی‌را بکشد، مثال از سعدی ؛

جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

خیری ـ ع . (بکسر خا و را) گل شب بو ،گل همیشه بهار ، در فارسی ، خیر و خیرو و هیری نیز گفته شده ، بمعنی رواق خانه وصفه وایوان‌هم گفته‌اند، مثال از نظامی ؛

ترکش خیری تهی از تیر خار
گاه سپر خواسته‌گه زینهار

مثال از فردوسی ؛

چنان تنگش آمد زکار هجیر
که شد لاله برگش بکردار خیر

خیریة ـ ع. (بفتح خا وکسر را وفتح یای مشدد) نیکویی، برتری .

خیز ـ ا . مص . (بکسرخا) جست، جهش، و نیز بمعنی بلندی، ارتفاع ، بلندی طاق یا دیوار در ساختمان .

خیزاب ـ ا . خیزآب ، موج،کوههٔ آب .

خیزاندن ـ خیزانیدن ـ مص . خیز دادن ، جهاندن ،کسی را از زمین بلندکردن و برسرپا واداشتن .

خیزران ـ ع . (بکسرخا وضم زا، در فارسی بسکون زا) بامبو، نی هندی، یك قسم نی‌مغزدار و خوشرنگ ، دارای ساقه های راست و بلند، بلندیش تا ۲۰متر میرسد، برگهای آن دراز و شبیه برگ خرما ، ثمرآن بشکل خوشه، از شاخه های‌آن عصا و چوبدستی و نیزه درست میکنند ، از برگ و پوست آن ریسمان و نوعی فرش و چیزهای دیگر میبافند، از مغز آن تباشیر میگیرند ، در جاهای گرم و مرطوب میروید، واحدش‌خیزرانه، بمعنی نیزه هم میگویند ، خیازر جمع .

خیزران

خیزیدن ـ مص . (بکسر خا و زا) خزیدن، سر خوردن، لغزیدن، جهیدن، خیزبرداشتن، اززمین برخاستن و برپا ایستادن . **خیزنده** : «ص . فا» خیز کننده، جهنده، کسی که برخیزدوبرپا بایستد .

خیزان : خیزنده، درحال برخاستن و ایستادن.

خیز : امر به‌برخاستن و ایستادن ، برخیز ، و بمعنی خیزنده ، هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل سحرخیز، شب خیز، حاصلخیز، سبکخیز .

خیس ـ ص . (بکسر خا) تر ، چیزی‌که در آب مانده وآب بخودکشیده ، چیزی‌که‌آب روی آن ریخته و پرآب شده باشد .

خیساندن ـ خیسانیدن ـ مص. (بکسر خا) خیس کردن، ترکردن، چیزی را درآب‌گذاشتن‌که‌آب بخودبکشد، خوسانیدن هم‌گفته شده. **خیساننده** : «ص . فا» خیس کننده . **خیسانده** : « ص . م » خیس شده درآب .

خیسیدن ـ مص . (بکسرخا و سین) خیس‌شدن، ترشدن، میان‌آب یا زیر باران ماندن و ترشدن. **خیسیده** : «ص. م» خیس شده ، درآب مانده ، تر شده ، آبدیده .

خیش ـ ا . (بکسر خا) گاوآهن ، آلتی‌که سر آنرا بگردن گاو میبندند و باآن زمین را شخم میزنند، خیج هم‌گفته‌شده.

خیش

خیش ـ ا. (بکسر خا) نوعی‌پارچهٔ خشن‌کتانی که از آن فرش و پرده و چیزهای دیگر درست میکنند ، کیش هم گفته شده ، بعربی نیز خیش میگویند وجمع‌آن خیوش و اخیاش است .

خیشخانه ـ ا . م . (بکسر خا) خانهٔ تابستانی ، خانه‌ای‌که در جاهای‌گرم از نی یا بوته‌های‌خار و خس و یا پردهٔ خیش درست‌کنند و آب برآن بپاشند تا هوای‌آن سرد شود ، وآنراکه با خس درست‌کنند خسخانه میگویند .

خیشوم ـ ع . (بفتح خا و ضم شین) بیخ بینی ، خیاشیم جمع. **خیاشیم‌الجبال** : دماغه های‌کوه .

خیط ـ ع . (بفتح خا و سکون یا) سلك، رشته، خیوط جمع . **خیط ابیض** : سفیدی صبح . **خیط اسود** : سیاهی شب .

خیف ـ ع. (بفتح خا وسکون یا) هربستی‌وبلندی در دامنهٔ‌کوه، جای بلندتر از مسیل‌آب .

خیفاء ـ ع . (بفتح خا) مؤنث اخیف، کسیکه یك چشمش سیاه ودیگری‌آبی باشد، ودراصطلاح بدیع ، نام صنعتی است در شعرکه یك‌کلمهٔ‌نقطه‌دار و یك‌کلمهٔ بی‌نقطه بیاورند ، مثال از سلمان ساوجی ؛

بختت معلّی تختت ممهّد

جشنت مروّج جیشت مؤکد

خیك ـ ا (بکسرخا) مشك، ظرف‌چرمی بزرگ، پوست‌گوسفند که آنرا قالبی کنده و دباغی کرده باشند و درآن آب یا دوغ یا شراب بریزند،خی هم‌گفته شده .

خیکچهـ ا. (بکسرخا) مصغرخیك، خیك‌کوچك.

خیل ـ ع. (بفتح خا و سکون یا) گروه اسبان، أخیال و خیول جمع ، بمعنی گروه سواران هم میگویند . **خیلخانه :** خاندان ، دودمان، طائفه، مثال از نظامی :

چون سخنگو سخن به‌آخر برد

در زدآتش به خیلخانهٔ‌کرد

خیلتاش : همخیل، همقطار، همگروه .

خیلی ـ (بفتح خا وکسر لام) مأخوذ از خیل «عربی» در فارسی بمعنی بسیار و زیاد و فراوان میگویند .

خیم ـ ع . (بکسرخا) خوی ، طبیعت ، خصلت ، سجیه، در فارسی بمعنی خوی بد و بمعنی بدخو و دیوانه هم‌گفته شده، مثال از فردوسی :

دگرخوی بدآنکه خوانیش خیم

که با اوندارد دل از دیو بیم

خیم ـ ا . (بکسرخا) آنچه از شکمبه و رودهٔ‌گاو وگوسفند بریده یا تراشیده باشند، و نیز بمعنی زخم و جراحت و چرکی‌که درگوشهٔ چشم جمع شود وباین معنی پیخ وکیخ وکیغ وژفك هم‌گفته شده، مثال :

دو جوی روان در دهانش ز خلم

دو خرمن زده بردو چشمش زخیم

خیم ـ ع . (بکسرخا و فتح یا) جمع خیمه .

خیمه ـ ع . (بفتح خا و میم) چادر ، سایبان بزرگ ، خرگاه ، خیام و خیم جمع.

خیمه

خیمه شب بازی : نوعی از بازی و نمایش که عروسکها را از پشت پرده یا خیمهٔ‌کوچکی‌بوسیلهٔ سیم یا نخ بحرکت می‌آورند و یکنفر از توی خیمه بزبان‌آنها حرف میزند .

خیو ـ ا . (بفتح خا و ضم یا) آب دهان ، تف ، خیوك هم‌گفته شده .

خیوط ـ ع . (بضم خا و یا) جمع خیط.

خیول ـ ع . (بضم خا و یا) جمع خیل .

د - حرف دهم الفبای فارسی که دال تلفظ میشود وآنرا دال مهمله ودال غیرمنقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «۴» در بعضی کلمات به « ت » بدل میشود مثل « زردشت - زرتشت » «دایه - تایه» و گاهی به «ذ» مثل «گنبد - گنبذ» در قدیم حرف دال را اگر حرف ماقبل آن ساکن و غیر حرف عله « و . ا . ی » بود دال تلفظ میکردند و الا ذال میگفتند مثل گنبد و نمود و گشود که گنبذ و نموذ وگشوذ تلفظ میشده ، اما امروزه این قاعده رعایت نمیشود و حرف دال را در جای خود ، دال تلفظ میکنند، وذال را هم بجای خودش ذال میگویند.

داء - ع. بیماری ، مرض، علت، رنجوری، ادواء «بفتح همزه» جمع

داءالاسد - ع . مرض جذام، خوره .

داءالثعلب - ع . مرض ریزش موی سر .

داءالحیه - ع . بیماری پوسته پـوُسته شدن و ریختن پوست بدن .

داءالذئب - ع . بیماری جوع .

داءالفیل - ع. واریس، مرضی که در پای انسان پیدا میشود و رگهای پا ورم میکند و پای آدمی مانند پای پیل بزرگ ومتورم میگردد، درفارسی پاغر و پاغره هم گفته شده .

داءالکلب - ع . مرض هاری، راژ .

دائر - ع . (بکسر همزه) گردنده، دور زننده ، برقرار ،آباد، ضد بائر .

دائره - ع . (بکسرهمزه) چنبر، حلقه، پرهون، خط گرد که دور چیزی را احاطه کرده باشد ، سطحی که خط مستدیر برگرد آن کشیده شده، خط گرد که با پرگار بکشند ودو سر آنرا بیکدیگر متصل کنند،دوائر جمع. **مرکزدائره :** نقطهٔ وسط دائره . **قطردائره :** خط مستقیمی که

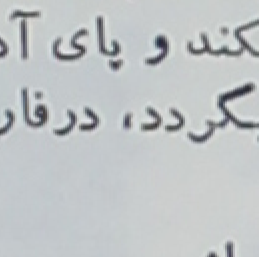

دائره

از مرکز دائره بگذرد وآنرا بدو قسمت متساوی تقسیم کند . **شعاع‌دائره :** فاصله از مرکز دائره تاکنار آن ، و نیز دائره یا دایره ، در فارسی یکی ازآلات موسیقی‌را میگویند وآن چنبری چوبی است که دریك طرف آن پوست نازکی چسبانیده شده، باتره و تبوراك هم گفته‌اند ، بعربی دف‌میگویند. **دایره‌زنگی :** دایره‌ای‌که در چنبر آن چندزنگ کارگذاشته باشند .

دایره

دائرةالمعارف- ع. کتابی که تمام‌لغات‌واصطلاحات علمی و ادبی یك زبان به ترتیب حروف هجا در آن درج شده باشد، آنسیکلوپدی .

دائم - ع . (بکسرهمزه) همیشه، جاوید،پایدار.

دائن - ع . (بکسر همزه) وام دهنده، بستانکار.

دائی - ا . (بکسر همزه) برادر مادر ، بعربی خال میگویند، در فارسی خالو و کاکو و کاکویه نیز گفته شده .

داب - نکا . دأب .

دابه - ع . (بفتح بای مشدد) هرحیوانی که روی زمین راه برود، بیشتربچهارپایان باری‌وسواری اطلاق میشود، دواب جمع .

داپرزه - ا . (بفتح سوم و پنجم) نکا . پرستو .

داتوره Datura نکا . تاتوره .

داج - ع . (بتشدید جیم) باربر ، نوکر، و نیز بمعنی باربران ونوکران‌بخصوص آنهائی که‌همراه مسافرین‌حرکت‌میکنند «برای مفرد وجمع‌هردو، مانند حاج » بمعنی تاریکی و شب تاریـك هم میگویند، مثال از نظامی :

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی‌آورد شب داج

داچك - ا . (بفتح سوم)گوشواره .

داحض - ع . (بکسرحا) لغزنده، دور شونده ، لغزان ، باطل .

داحول - ع . (بضم حا)آنچه از چوب یا چیز دیگر که شکارچی‌برای بدام انداختن شکارترتیب

بدهد، دواحیل جمع، در فارسی داخل و داخول و داهول و داهل گفته شده .

داخل ـ ا . (بضم خا) نگا . داحول .

داخل ـ ع . (بکسر خا) درآینده، ورود کننده ، درون ، اندرون، ضد خارج .

داخله ـ ع . (بکسر خا) مؤنث داخل، درون چیزی، دواخل جمع .

داخم ـ ا . (بکسر خا) رزق، روزی، خورش .

داخول ـ ا . (بضم خا) نگا . داهل .

داخیدن ـ مص . (بکسر خا) از هم جدا کردن چیزی، نظر بچیزی انداختن و دیده ور شدن .

داد ـ ا . عدل، انصاف، عطا ، بخشش ، و نیز بمعنی جار و فریاد وفغان ، بمعنی بهره و نصیب و زندگانی وعمروسن وسال انسان هم گفته شده .

دادا ـ ا . نگا . دده .

دادار ـ ص . داد دهنده، بخشنده، عادل، یکی از نامهای باری‌تعالی .

داداش ـ ا . نگا . برادر .

دادآفرید ـ ا . نگا . دادآفرین .

دادآفرین ـ ا.ص . دادآفریننده، یکی ازنامهای باریتعالی، و نیز دادآفرین یادادآفرید نام یکی ازآهنگهای موسیقی‌هم بوده ، مثال ازفردوسی :

سرودی به‌آواز خوش برکشید
که خوانیش اکنون تو داد آفرید

داد باخته ـ ا . ص. در اصطلاح دادگستری کسی که حکم بزیان اوصادرشده باشد «محکوم‌علیه» .

دادبخش ـ ص . بخشندهٔ عدل و داد، داددهنده، عادل، مثال از نظامی :

بنام بزرگ ایزد دادبخش
که ما را ز هرچیز او داد بخش

دادبرده ـ ا. ص. (بضم‌با) دراصطلاح دادگستری: کسی که‌حکم‌بسود او داده شده باشد «محکوم‌له» .

دادپرس ـ ص . نگا . دادخواه .

دادخواست ـ ا . نامه‌ای که دادخواه بدادگاه بنویسد و دادخواهی کند «عرضحال» .

دادخواه ـ ص . داد خواهنده ، کسی که باو ظلم شده باشد و دادخواهی کند ، کسی که دادخواست بدادگاه بدهد و خواهان دادرسی باشد، دادپرس هم‌گفته شده . **دادخواهی :** ازکسی نزد حاکم شکایت بردن و درخواست دفع ظلم کردن، تظلم .

دادر ـ ا. (بفتح دال دوم) برادر،مثال‌ازمولوی:

از پدر چون خواستندآن دادران
تا برندش سوی صحرا یك زمان

دادرس ـ ا . ص . (بفتح را) کسی که بداد ستمدیده‌ای برسد و بدادخواهی کسی رسیدگی کند، قاضی، حاکم. **دادرسی :** بدادکسی رسیدن، بدادخواهی دادخواه رسیدگی کردن «محاکمه» .

دادستان ـ ا . ص . (بکسرسین) داور ، دادرس، کسی که دادکسی را از دیگری بگیرد ، نمایندهٔ دولت در دادگاه که ادعانامه دربارهٔ تبهکاران‌صادر میکند «مدعی‌العموم» .

دادسرا ـ ا . (بفتح سین) قسمتی از ادارهٔ دادگستری شامل شعب بازپرسی که کارمندان آن زیرنظر دادستان‌کار میکنند «پارکه» .

دادفرما ـ ص . پادشاه دادگر، داد دهنده .

دادك ـ ا . (بضم دال دوم) نگا . دده .

دادگاه ـ ا . م . جای دادرسی ، شعبه‌ای از دادگستری که یك یا چند تن دادرس در آنجا بدادخواستهای مردم رسیدگی میکنند و حکم میدهند، محکمه . **دادگاه بخش :** دادگاهی که بدعاوی کوچك رسیدگی میکند ، محکمهٔ صلح، صاحیه . **دادگاه شهرستان :** دادگاه بالاتر از دادگاه بخش که بدعاوی مهمتر رسیدگی میکند «محکمهٔ بدایت» . **دادگاه استان :** دادگاه برای تجدید رسیدگی بدعوائی که حکم آن از دادگاه شهرستان صادر شده اما یکی از طرفین نسبت به آن حکم اعتراض کرده‌باشد.«محکمهٔ استیناف» .

دادگاه جنائی : دادگاهی که امور جنائی درآن رسیدگی میشود وجنایتکاران را محاکمه میکنند .

دادگر ـ ص. (بفتح‌گاف) داد دهنده، دادگیرنده، عادل، یکی از صفات باری‌تعالی .

دادگسترـ ص. (بضم‌گاف وفتح تا) دادگسترنده، دادگر ، عادل . **دادگستری :** ترویج عدل و داد میان مردم .

دادگستری ـ ا . (بضم‌گاف) وزارتخانه یااداره که بامور حقوقی وجزائی رسیدگی میکند، سابقاً عدلیه میگفتند .

دادگیر ـ ص . دادگیرنده، انتقام‌گیرنده .

دادن ـ مص. (بفتح دال دوم) چیزی بدست کسی سپردن، با دست‌خودچیزی دردست‌کسی گذاشتن، بخشیدن . **دهش :** «ا . مص» بخشش، عطا، کرم. **دهنده :** « ص . فا » کسی که چیزی بدیگری میدهد . **داده :** «ص . م» آنچه‌که‌کسی بدیگری

بدهد، بخشیده شده، سپرده شده ، و در اصطلاح بانك، پول یا سندی که کسی ببانك بدهد که بحساب دادگی او ببرند. **داد وستد** : دادن وگرفتن ، خرید و فروش ، سوداگری ، معامله ، تجارت .
ده : امر بدادن ، بده ، و بمعنی دهنده هرگاه به آخر بعضی کلمات افزوده شود مثل دادده ، روزی ده ، شیرده ، فرمانده .
دادنامه ـ ا . کاغذی که حکم دادگاه بر آن نوشته شده باشد، سابقاً ورقهٔ حکمیه میگفتند .
دادو ـ ا . نگا . دده .
داد و دهش ـ ا . مص . عطا و بخشش .
دادور ـ ص . (بفتح واو) دادگر، عادل .
دادوند ـ ص. (بفتح‌واو) برابر، یکسان، معتدل، با اعتدال .
دادیار ـ ا . ص . (بسکون دال دوم) معاون دادستان ، وکیل عمومی .
دار ـ ا . درخت، چوب راست و بلند ، تیر یا چوب که در سقف خانه میاندازند، و چوب بلند که ته آنرا بر زمین نصب میکنند و بر سر آن حلقه و ریسمان آویخته و محکومین باعدام را به آن می آویزند .

دار

دار ـ ع . خانه ، سرا، دیار جمع ، بمعنی شهر و قبیله نیز میگویند .
داران ـ دارین : دوسرای ، دنیا وآخرت .
دارا ـ ص . دارنده، چیزدار، مالدار ، ثروتمند، خلاف نادار .
دارائی ـ ا . آنچه از خواسته وکالا که مال انسان باشد ، ثروت ، سرمایه، تمول ، نوعی از پارچهٔ ابریشمی موجدار راهم میگویند .
دارائی ـ ا . وزارتخانه یا اداره که مالیاتها را وصول میکند و بامور درآمد و هزینهٔ کشور رسیدگی میکند، سابقاً مالیه نامیده میشد.
دارابی ـ ا. میوه‌ای است از نوع مرکبات شبیه به نارنج و بزرگتر از آن ، طعمش ترش و شیرین و مطبوع است .

دارابی

دارات ـ ع . جمع دارة .
دارات ـ ا . شأن و شوکت، کروفر، مثال ،
گر ببینی آنهمه دارات وداب وگیرو دار
که بامرشاه ورسم باستان آورده‌اند
داراشکنه ـ ا . (بکسر همزهٔ دوم و فتح کاف و نون) مادهٔ سمی که از ترکیب کلروجیوه، یا ترکیب جیوه و سم الفار بدست می آید .
داراشکوه ـ ص . (بضم شین وکاف) دارای شکوه و قدرت مانند شکوه و قدرت دارا .
دارافزین ـ ا . (بفتح همزه وکسرزا) پناهگاه، تکیه گاه ، تارمی ، سکو ، تارمی که جلو اطاق یا ایوان درست کنند، تکیه گاه تخت ، دارافرین و دارفرین ودار بزین هم گفته شده ، بعربی دربزین «بفتح دال و با» و درابزون « بفتح دال و با » ودرابزین میگویند، مثال از ابوالفرج رونی ،
تکیه بربالش اقبالش دار
که ز تأییدش دارافزین است
دارالاماره ـ ع . (بکسر همزه) قصر فرمانروا، ادارهٔ حکومتی .
دارالامان ـ ع. جائی که در آن آرامش و آسودگی و امنیت وجود داشته باشد .
دارالانشاء ـ ع . دبیرخانه ، جای نامه نوشتن ، اطاق یا شعبهٔ یك اداره که نامه ها را در آنجا مینویسند .
دارالایتام ـ ع . جائی که یتیمان را نگاهداری و پرستاری کنند، پرورشگاه یتیمان .
دارالبوار ـ ع . خانهٔ هلاك ، دوزخ، جهنم .
دارالحدث ـ ع . (بفتح حا ودال) مستراح، جایی.
دارالحرب ـ ع . شهر دشمن ، سرزمین دشمن که درآنجا جنگ کنند .
دارالحزن ـ ع . (بضم حا ، یا بفتح حا وزا) خانهٔ غم و اندوه ، خانه ومحلی که اهل آن دچار غم و اندوه باشند .
دارالحکومه ـ ع. جای اقامت حاکم یا فرماندار، ادارهٔ فرمانداری .
دارالخلافه ـ ع . مرکز خلافت ، جای اقامت خلیفهٔ اسلام .
دارالخلد ـ ع . (بضم خا) سرای جاوید، آخرت.
دارالرضاعه ـ ع . جائی که کودکان شیرخوار را نگاهداری و پرستاری کنند ، شیرخوارگاه .
دارالسلام ـ ع . بهشت، لقب شهر بغداد .
دارالسلطنه ـ ع . پایتخت، محل اقامت پادشاه.
دارالشفاء ـ ع . شفاخانه، بیمارستان .

دارالشوری ـ ع. جای کنکاش و مشورت، کنکاشستان، پارلمان، مجلس شورای ملی .
دارالصفاء ـ ع . خانهٔ کعبه .
دارالضرب ـ ع. جای سکه زدن پول ، ضرابخانه، در فارسی درمسرا نیز گفته شده .
دارالضیافه ـ دارالضیف ـ ع . مهمانخانه ، جائی که مهمانان را پذیرایی کنند .
دارالطباعه ـ دارالطبع ـ ع . چاپخانه .
دارالعباد ـ ع. جای عابدان و زاهدان، لقب شهر یزد
دارالعجزه ـ ع . جای نگاهداری بینوایان ، نوانخانه .
دارالغرار ـ ع . (بکسر غین) دارالغرور ، خانهٔ فریب ، کنایه از دنیا
دارالفنون ـ ع . جای آموختن انواع هنرها ، دانشگاه، و نام دبیرستانی در تهران .
دارالقرار ـ ع سرای جاوید، بهشت، آخرت .
دارالقضاء ـ ع . دادگستری ، عدلیه .
دارالقمامه ـ ع . (بضم قاف) جای خاکروبه ریختن، محل اجتماع مردم .
دارالمجانین ـ ع . جای نگاهداری دیوانگان ، دیوانه‌خانه، تیمارستان .
دارالمساکین ـ ع . مسکین‌خانه، گداخانه، جائی که گدایان را نگاهداری کنند .
دارالمعلمین ـ ع . مدرسه‌ای که آموزگاران در آنجا تحصیل کنند، دانشسرا .
دارالملک ـ ع .(بضم میم) پایتخت، مرکز مملکت.
دارالنعیم ـ ع . خانهٔ ناز و نعمت ، بهشت .
دارباز ـ ا. ص. (بسکون را) بندباز، کسی که در بلندی روی ریسمان راه برود و بازی کند .
داربر ـ ا . (بضم با) نگا . دارکوب .
داربزین ـ ا . (بفتح با) نگا . دارافزین.
داربست ـ ا . (بسکون را و فتح با) چوب بندی، چوب بست ، چوب‌بندی زیر درخت .
داربوی ـ ا . (بسکون را و ضم با) عود ، چوب یا شاخهٔ درخت عود ، داروی خوشبو که در آتش بریزند، رادبوی هم گفته شده، مثال ازرودکی :
تا صبر را نباشد شیرینی شکر
تا بید بوی ندهد برسان داربوی
دارپرنیان ـ ا . چوب بقم که از آن رنگ سرخ میگیرند و برای رنگ کردن پشم و ابریشم و پارچه‌های ابریشمی بکار میرود .
دارة ـ ع . (بفتح را) محل، قبیله ، زمین وسیع میان حلقهٔ کوه، ونیز بمعنی هالهٔ ماه، دارات جمع.
دارتو ـ ا ، درد شراب ، دردی که در خم شراب ته نشین میشود .
دارچین ـ دارچینی ـ ا . درختی است که در هندوستان و چین میروید ، شاخه‌های آن دراز و باریک وبشکل‌بوته، بلندیش تا دومتر میرسد ، برگ آن شبیه برگ بید ، پوست آنرا هم دارچین میگویند، شاخه‌های درخت را از درازی شکاف میدهند وچند روز میگذارند تا پوست

دارچین

آن جدا شود بعد آن پوستها را جمع میکنند و آن از داروهای خوشبو وخوش طعم است که برای خوشبو کردن اغذیه بکارمیرود، درساختن لیکورها نیز استعمال میشود ، دم کردهٔ آنرا هم مانند چای مینوشند، بعربی دارصینی میگویند .
دارخال ـ ا . ص . نگا . دارخور .
دارخور ـ ا .ص . (بسکون را) درخت میوه دار که هنوز آنرا پیوند نکرده باشند ، میوه‌ای که از درخت پیوند نشده بدست آید، دارخال و دالخال نیز میگویند ، مثال :
توگفتی مگر دار خال بهشت
بیاورد رضوان درین باغ کشت
داردان ـ ا . زمینی که درآن دانه‌ها یا قلمه‌های درختان را بکارند تا پس از سبزشدن بجای دیگر انتقال بدهند، تخمدان، دانه دان هم گفته شده .
دارزرد ـ ا . (بفتح زا) نگا . زرچوبه .
دارسج ـ ا . (بفتح سین) نگا . عشقه .
دارشکنک ـ ا . (بکسرشین و فتح کاف و نون) نگا . دارکوب .
دارشیشعان ـ (بسکون را وکسر شین اول وفتح شین دوم) درختی است کوتاه وخاردار، پوست آن سرخ رنگ وخوشبو، گلهایش زرد ، پوست آن در طب بکار میرود ، دارشیعان هم گفته شده .
دارفلفل ـ ا . نگا . فلفل فرنگی .
دارکوب ـ ا . (بسکون را و ضم کاف) پرنده‌ای است کوچک، پرهایش سیاه و سفید و زرد و سبز،

مانند طوطی با پنجه های خود از تنه و شاخه‌های درخت بالا میرود و حشرات را با منقار از زیر پوست درخت بیرون می‌آورد و میخورد ، آنرا دارتوك و داربر و دارشکنك و درخت سنبه هم میگویند .

دارکوب

دارو ـ ا . (بضم را) دوا ، آنچه برای آرام ساختن درد ودفع مرض به بیمار بدهند ، و نیز دانه‌ها و گرد های خوشبو و خوش طعم از قبیل فلفل و زرچوبه و خردل و دارچین و امثال آنها که از گیاهها و درختان میگیرند ودر خوراکها بکار میبرند. **داروخانه :** جای فروش دارو برای بیماران ، داروکده هم گفته شده . **داروگر :** داروساز ، داروفروش .

داروبرد ـ ا . (بفتح با) کروفر، گیرودار وهای و هوی در جنگ ، بمعنی چوب و چماق و دسته بیل هم گفته شده ، مثال از فردوسی :

بپوشید رستم سلیح نبرد
به‌آوردگه رفت با دار و برد

دارودسته ـ ا . خدم و حشم و قوم و قبیله و هواخواهان کسی .

داروغه ـ ت . (بضم را و فتح غین) بزرگتر هرصنف و دسته ، بزرگتر و مباشر قریه ، سابقاً سردسته و رئیس پاسبانان و نگهبانان شهر را میگفتند .

داروینیزم Darwinisme تئوری چارلز داروین طبیعت شناس و فیلسوف انگلیسی در خصوص تکوین و ارتقاء و تکامل حیوانات و نباتات ، بنابراین تئوری، حیوانات و نباتات از ساده‌ترین فرمها تشکیل و با تطورات ارتقاء آمیز رشد و نمو پیداکرده و تکامل یافته‌اند .

داروینیست Darwiniste پیرو طریقهٔ علمی داروین ، طرفدار تئوری داروین .

دارین ـ ع . (بفتح را) دوسرای، دنیا و آخرت .

داس ـ ا . آ . آلت آهنی سرکج با دستهٔ چوبی که دم آن تیز و دندانه‌دار است و باآن گیاهها و حاصل مزارع را از روی زمین درو میکنند ، داسه و جاخسوك و جاخشوك و جاغسوك و خاشوش هم گفته‌اند ، و نیز داس بمعنی تباه ودون و سفله و بمعنی سیخهای نازك

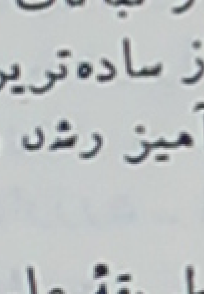

داس

خوشهٔ جو وگندم هم گفته شده .

داستار ـ ا . ص. (بسکون سین) سمسار ، دلال، داسار هم گفته شده .

داستان ـ ا . (بسکون سین) افسانه، سرگذشت، قصه ، حکایت ، دستان هم گفته شده . **داستانسرا:** کسی که داستان بگوید یا بنویسد، قصه‌گو .

داسگاله ـ ا . آ . (بسکون سین) داس کوچك ، علف‌بر ، داستکاله و داسغاله و داسخاله هم گفته شده، مثال از رودکی :

چون درآمد آن کدیور مرد زفت
بیل هشت و داسگاله برگرفت

داسه ـ ا . (بفتح سین) سیخهای نازك و درازکه درخوشهٔ جویا گندم میروید، سوك واخکل هم گفته شده ، بمعنی داس نیز گفته‌اند .

داسه

داش ـ ا . کوره ، تنور ، آتشخانه، کوره‌ای که در آن خشت یا ظرفهای گلی را برروی‌هم میچینند وحرارت میدهند که پخته شود .
مثال از شیخ عطار :

زاهد خام‌خویش بین‌هرگز
نشود پخته‌گر نهی در داش

داشاب ـ ا . نگا. داشاد .

داشاد ـ ا. عطا ، بخشش، دهش، پاداش، داشات و داشاب و داشن هم گفته شده، مثال از عنصری :

خواستم با نثار و داشادش
پدر اینجا بمن فرستادش

مثال از فخرالدین گرگانی :

بدین رنج و بدین گفتار نیکو
تورا داشن دهاد ایزد بمینو

داشتن ـ مص . (بفتح تا) دارا بودن ، دارای چیزی بودن . **دارنده :** «ص. فا» دارا، چیزدار، کسی که چیزی دارد . **دار :** امر بداشتن ، بدار، و بمعنی دارنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل آبدار، پولدار، چیزدار ، راهدار ، مالدار، نام‌دار ، وام‌دار ، درددار، دسته‌دار، خزانه‌دار .

داشخار ـ داشخال ـ ا . چرك آهن، ریم آهن .

داشن ـ ا . (بفتح شین) نگا . داشاد .

داشن ـ ع . (بکسر شین) جامهٔ نو که پوشیده

نشده باشد ، خانهٔ نوکه هنوز کسی در آن ساکن نشده باشد .

داعی ــ ع . (بکسرعین) دعا کننده ، خواهنده ، طلب کننده،کسی که مردم را بدین و مذهب خود دعوت کند، دعاة جمع .

داعیه ــ ع . (بکسرعین و فتح یا) علت ، سبب ، انکیزه، دواعی جمع .

داغ ــ ص . بسیار گرم، سوزان، هرچیز بسیار گرم که دست را بسوزاند .

داغ ــ ا . نشان، لکه، علامتی که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند . **داغ دیدن :** از مرگ فرزند یا یکی ازخویشان نزدیك خود دل آزرده شدن. **داغدیده :** کسی که از مرگ فرزند یا یکی از خویشان نزدیك خود دلسوخته و اندوهکین باشد . **داغدار :** دارای داغ ، چیزی که در آن اثر داغ و لکه باشد ، داغدیده ، مصیبت زده .

داغان ــ ص . پراکنده، از هم پاشیده.

داغسر ــ ص . (بسکون غین و فتح سین) کچل « نکا . دغسر »

داغگاه ــ ا . م . جائی در صحرا نزدیك رمهٔ اسبان که اسبها رادرآنجا داغ و نشان بگذارند .

داغول ــ ص.(بضم غین) مکار،حیله گر، حرامزاده، دغول هم گفته شده .

داغینه ــ ا . آهن تفته که با آن بدن کسی را داغ کنند، بمعنی کهنه و فرسوده هم گفته شده .

دافع ــ ع . (بکسرفا) دفع کننده ، دور کننده ، پس زننده .

دافق ــ ع . (بکسرفا) ریزنده ،آب که بشدت از جائی بریزد و جاری شود .

داکتیلوسکوپی Dactyloscopie ضبط کردن اثر خطهای سرانکشت «نکا . انکشت نکاری »

دال ــ ا . عقاب ، عقاب سیاه ، پرندهٔ شکاری شبیه به عقاب، دارای بالهای بلند، برنگ سیاه یا قهوه‌ای، پرندگان کوچك را شکار میکند، دالمن هم گفته شده .

دال ــ ع . (بتشدیدلام) دلالت کننده، راه نماینده، راهنمایی کننده .

دالان ــ ا. راهروسرپوشیده، دهلیز، کوچهٔ باریك یا راهرو منزل یا کاروانسرا که بالای آن خانه ساخته باشند، دالانه و بالان هم گفته شده .

دالاندار ــ ا . ص. سرایدار، نکهبان کاروانسرا .

دالانداری : پیشهٔ دالاندار ، و پولی که دالاندار ازکسانی که کالائی در کاروانسرا خریداری کنند برسم انعام میکیرد .

دالبر ــ ا . (بضم با) نوعی برش بشکل کنکره در حاشیهٔ لباسهای زنانه و بچگانه و پیش پرده و امثال آنها .

دالبوز ــ ا . (بسکون لام و ضم با) پرستو ، دالبوزه و دالپوزه ودالپوز و دالیوز ودابرزه هم گفته شده « نکا . پرستو » .

دالبوز

دام ــ ا . حیوان غیردرنده، خلاف دد ، و حیوان اهلی از قبیل گاو و گوسفند و اسب و شتر. **دامپروری :** نکاهداری کردن و پرورش دادن حیوانات اهلی و زیاد کردن نسل آنها .

دام ــ ا. کمند ، تله ، بند ، هرآلت واسبابی که برای گرفتار ساختن وصید کردن جانوری بکار ببرند ، جال وپهند هم گفته شده .

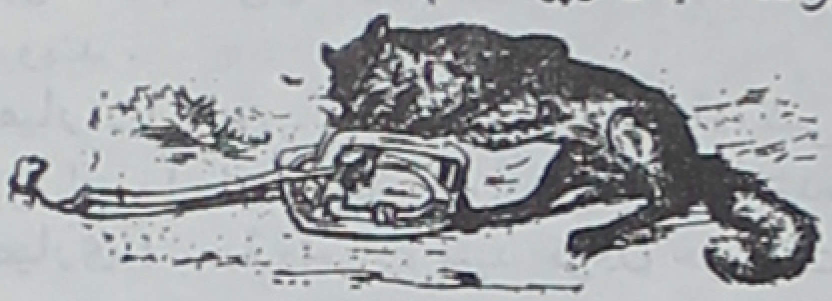

دام

دأماء ــ ع. (بفتح دال وسکون همزه) دریا، بحر.

داماد ــ ا . شوهر دختر هرمرد یا زنی نسبت به آن مرد یا زن، و هرمردی که تازه زن گرفته و عروسی کرده . **داماد شدن :** زن گرفتن .

دامان ــ دامن ــ ا . قسمت پایین لباس ، پایین جامه، کناره و حاشیهٔ چیزی، مثل دامن صحرا ، دامن کوه .

دامپروری ــ ا . مص . نکا . دام .

دامپزشک ــ ا . ص . کسی که چهارپایان بیمار را معالجه میکند، بیطار .

دامدار ــ ا . ص. (بسکون میم) کسی که پیشه‌اش خرید وفروش حیوانات اهلی ازقبیل گاو وگوسفند واسب وشتر و امثال آنها است، بمعنی صیادو کسی که جانوران را با دام صید میکند نیز گفته‌اند .

دامداری : نکاهداری حیوانات اهلی مانند گاو وگوسفند و اسب و الاغ و شتر و امثال آنها .

دامغول ــ ا . (بسکون میم و ضم غین) غده ، غده‌ای که زیر پوست بدن پیدا شود ، دیو غول نیز گفته شده ، بمعنی غول هم گفته‌اند .

دامگاه ـ ا . م . (بسکون میم) جای دام ، جائی که دام بگذارند برای گرفتار ساختن حیوانات .
دامن ـ ا. (بفتح میم) داماں، قسمت پایین لباس، و نوعی از لباس زنانه که ازکمر تا پایین زانو را میپوشاند . **دامن آلوده :** آلوده دامن ، کنایه از آدم بدکار و بد نام. **دامن برافشاندن :** کنایه از حرکت کردن، کوچ کردن، اعراض کردن . **دامن درکشیدن:** کنایه ازاجتناب کردن، اعراض کردن، دامن برگرفتن و دامن برچیدن هم گفته شده . **دامن زدن :** باد زدن آتش با دامن خود، وکنایه از مشتعل ساختن آتش فتنه و اختلاف. **دامنگیر:** کسی یا چیزی که باعث گرفتاری و برجاماندگی یا توقف اضطراری درجائی بشود . **دامن کشان :** کنایه از خرامیدن و راه رفتن با ناز و تکبر .
دامنه ـ ا. (بفتح میم ونون) دامن مانند،حاشیه، کناره، دامن وکنارهٔ چیزی، پای کوه .
دامنه ـ ا . نگا . حصبه .
داموز ـ ا . (بسکون میم و فتح واو) سله، سبد، زنبر ، و بمعنی پاروب بزرگ که باآن برف میروبند .
دامیار ـ ا . ص . (بسکون میم) صیاد، کسی که حیوانات را با دام بگیرد ، دامی هم گفته شده .
دامیاری : پیشهٔ دامیار، صید کردن حیوانات با تله ودام ، مثال از نظامی ؛

گفتا که برسم دامیاری
مهمان توام بدانچه داری

دان ـ ا. دانه، هسته، تخم گیاه، تخم میوه، بذر، آنچه به پرندگان بدهند ازگندم و ارزن وامثال آنها، مثال از سوزنی ؛

دان است و دام خال و خم زلف آن صنم
من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل

دان ـ پساوند که در آخر کلمه در می آید و معنی جا و مکان و ظرف را میرساند مانند آبدان، آتشدان، پیه‌دان، چایدان، چینه‌دان، روغندان ، زهدان، سرمه‌دان، سوزندان، شمعدان، قنددان ، کاهدان، گلدان، نمکدان، یخدان .
دانا ـ ص . داننده، آگاه، عالم، دانایان جمع .
دانایی : زیرکی، هوشیاری، دانا بودن .
دانج ابروج ـ ا. (بفتح نون وهمزهٔ دوم وضم را) دانهٔ امرود جنگلی که شبیه بهدانه و پوست آن سیاهرنگ و مغزش سفید و شیرین است و آنرا تف میدهند و میخورند، در طب هم بکار میرود ، انچکك و انچوچك و انجلك هم گفته شده، بیشتر در کوه‌کیلویه بدست می‌آید .
دانچه ـ ا . (بسکون نون) عدس، مرجمك،دانجه و دانژه و دانیژه هم گفته شده .
دانژه ـ ا . (بسکون نون) نگا . دانچه .
دانس Danse رقص، پایکوبی،آهنگ رقص .
دانستن ـ مص . (بکسر نون و فتح تا) دانایی و آگاهی داشتن ، امری یا مطلبی را درك کردن ، دانا شدن ،آگاهی یافتن . **دانش :** «ا . مص» علم و فضل **داننده :** «ص . فا» دانا ، آگاه . کسی که امری یا مطلبی را میداند . **دان :** امر بدانستن ، بدان ، و بمعنی داننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سخندان، غیبدان، قدردان، نکته دان .
دانش ـ ا . مص . (بکسر نون) نگا . دانستن .
دانش آموز ـ ا . ص. کسی که دانش می‌آموزد ، کسی که درس میخواند و دانش فرا میگیرد ، شاگرد دبیرستان .
دانش پژوه ـ ص . پژوهندهٔ علم ودانش، طالب علم، جویای دانش، دانشخواه .
دانشجو ـ ا . ص. جویای دانش ، جویندهٔ علم ودانش، کسی که دردانشگاه تحصیل علم میکند ، شاگرد دانشکده .
دانشسرا ـ ا . م . سرای دانش ، جای دانش آموختن، مدرسه‌ای که معلم برای مدارس ابتدائی تربیت میکند. **دانشسرای مقدماتی :** مدرسه‌ای که آموزگار برای دبستانها تعلیم میدهد. **دانشسرای عالی :** مدرسه‌ای که درآن دبیر برای دبیرستانها تربیت میکنند .
دانشکده ـ ا . م . آموزشگاه عالی، هریك از شعب دانشگاه، فاکولته .
دانشگاه ـ ا . م . مدرسهٔ عالی که تمام علوم در آنجا تدریس میشود، مؤسسهٔ علمی بزرگ که شامل چند دانشکده میباشد ودر هریك از دانشکده ـ های آن رشته‌ای از علوم تدریس میشود، اونیورسیته.
دانشگر ـ ص . (بکسر نون و فتح کاف) دانشور، دانشمند، عالم، اهل علم و دانش .
دانشمند ـ ص . دانا، عالم، دارای علم ودانش، دانشومند و دانشی هم گفته شده .
دانشنامه ـ ا .گواهی نامهٔ دانشگاه، گواهی‌نامه‌ای که در دانشگاه بدانشجوئی که دورهٔ دانشکده را تمام کرده باشد میدهند .
دانشور ـ ص. (بکسر نون و فتح واو) دانشمند،

عالم، صاحب علم و دانش .

دانشومند ـ ص. (بکسر نون وفتح میم) دانشمند، دانشور، عالم، دانا، حکیم ، مثال از فردوسی :

بشد دانشومند از پیش شاه
سخن گفت با پهلوان سپاه

دانشی ـ ص . (بکسر نون و شین) دانشمند ، دانشور ، اهل علم و دانش، مثال از فردوسی :

سزد گر برین بوم زابلستان
نهد دانشی نام غلغلستان

دانق ـ ع . (بفتح نون) معرب دانگ، یك ششم درهم، دوانق و دوانیق جمع .

دانك ـ ا . (بفتح نون) دانه ، هرنوع دانه از ماش و عدس وگندم و جو و امثال آنها، و «بضم نون» آشی که باگندم و جو و عدس و امثال آنها درست کنند، باین معنی دانکو هم گفته شده .

دانکو ـ ا . (بفتح ، یا سکون نون و ضم کاف) دانك، آشی که باگندم و عدس و ماش و نخود و باقلادرست کنند وآنرا آش هفت دانه هم میگویند، دانکو نیز گفته شده .

دانگ ـ ا . (بسکون نون) بخش، بهره، حصه، قسمتی ازچیزی، یك ششم چیزی را هم میگویند، یك ششم ملك .

دانگانه ـ ا . (بسکون نون اول) سهمی ازهزینهٔ گردش و مسافرت یا تهیهٔ خوراك دسته جمعی که هریك از افراد دسته باید بدهند ، دانگی هم میگویند، ونیز بمعنی دانگ وآنچه به یك دانگ یعنی یك ششم درهم بیارزد .

دانه ـ ا. (بفتح نون) هسته، تخم گیاه، تخم میوه، بذر، حبه، چینهٔ پرندگان، و یك عدد از چیزی خصوصاً غله مثل دانهٔ گندم، دانهٔ جو، دانهٔ نخود، دان هم گفته شده . **دانه دار** : هرمیوه‌ای که در میان آن تخم یا دانه باشد .

دانی ـ ع . (بکسر نون) نزدیك ، دناة جمع ، و نیز بمعنی پست و فرومایه .

داو ـ ا . نوبت، نوبت بازی، نوبت قمار، و نیز بمعنی ادعا و دعوی کاری . **داوطلب** : داوخواه، کسی که بمیل و ارادهٔ خود حاضر شود کاری را برعهده بگیرد . **داودادن** : نوبت دادن، دربازی و قمار حق تقدم برای حریف قائل شدن. **داودار** ـ **داوکار** : مدعی، ادعاکننده .

داودی ـ منسوب بداود پیغمبر و پادشاه بنی اسرائیل «زره داودی» «لحن داودی» .

داودی ـ ا . نوعی گل درشت و پرپر برنگهای مختلف سرخ، زرد، سفید ، گیاه آن دارای شاخه‌های راست و بلندو برگهای بریده، بلندیش تا یك متر میرسد، در تابستان وپاییز گل میدهد .

گل داودی

داور ـ ص . (بفتح واو) دادور، حاکم، کسی که میان نیك و بد حکم کند ، کسی که برای قطع وفصل مرافعهٔ دو یا چند نفرانتخاب شود.

داوری : قضاوت وانصاف دربارهٔ نزاع وکشمکش و مرافعهٔ دو یا چند نفر .

داورستان ـ ا. م. (بکسررا) دادگاه، عدالتخانه.

داوریگاه ـ ا. م. دادگاه، عدالتخانه .

داویدن ـ مص . ادعا کردن ، دعوی کردن .

داه ـ ا . کنیزك ، پرستار ، بمعنی عدد ده نیز گفته شده . مثال از رودکی :

اختراننداسمانشان جایگاه
هفت تابنده روان در دو و داه

مثال بمعنی کنیزك :

گویند همه که هست خاتون عرب
خاتون عرب نیست که داه عرب است

داها ـ ا . غار، دره، دهار و داهار نیز گفته‌اند .

داهل - داهول ـ ا . (بضم ها) آنچه که شکارچی از چوب یا چیز دیگر برای بدام انداختن جانوران ترتیب بدهد ، داخل و دخول و دیهول و داهون نیز گفته شده ، بعربی داحول میگویند وجمع آن دواحیل است .

داهی ـ ع . (بکسرها) زیرك ، هوشیار، دانا ، باهوش، تیز فهم ، دهاة جمع .

داهیة ـ ع . (بکسر ها و فتح یا) بسیار زیرك و هوشیار و دانا ومدبر «تای آخر کلمه برای مبالغه است و دربارهٔ مرد و زن هردو میگویند» و نیز بمعنی امر عظیم و مصیبت و حادثه وکار سخت و دشوار، دواهی جمع .

داهیم ـ **داهم** - ا . (بکسرها) نکا . دیهیم .

دای ـ ا . دیوار گلی، چینهٔ دیوار «نکا. چینه» .

دایگانی ـ ا . مص . دایگی کردن ، دایه بودن، روش دایه، مثال :

دورانش بحکم دایگانی
پرورد به شیر مهربانی

دایه ـ ا.ص. (بفتح یا) زنی که بچهٔ کس دیگررا شیر بدهد، پرستار زن که کودکان را پرورش بدهد و پرستاری کند، تایه هم میگویند ، دایگان جمع. در عربی دایة بمعنی قابله میگویند و جمع آن دایات است .

دأب ـ ع . (بفتح دال و سکون همزه) عادت ، خوی، شأن، در فارسی داب هم گفته شده .

دب ـ ع . (بضم دال و تشدید با) خرس، ادباب و دببه جمع .

دب ـ ع . (بفتح دال و تشدید با) خزیدن روی زمین مانند مار، یا با دست و پا راه رفتن مانند کودك، و نیز بمعنی کهنگی جامه ، ونقش ونگار جامه ، و بمعنی جماع کردن .

دباء ـ ع . (بفتح دال و تشدید با) کدو .

دباب ـ ع . (بکسردال) جمع دبه .

دب اصغر ـ ع. بنات النعش صغری، شکلی مرکب از چندین ستاره در سمت قطب شمال که هفت ستارهٔ آن دیده میشود و در دنبالهٔ آن ستارهٔ قطبی قرار دارد . **دب اکبر** : بنات النعش کبری، شکلی مرکب از چندین ستاره که هفت ستارهٔ آن دیده میشود در نزدیکی دب اصغر ، درفارسی هفت برادران و هفت برارو و هفت اورنگ هم گفته شده .

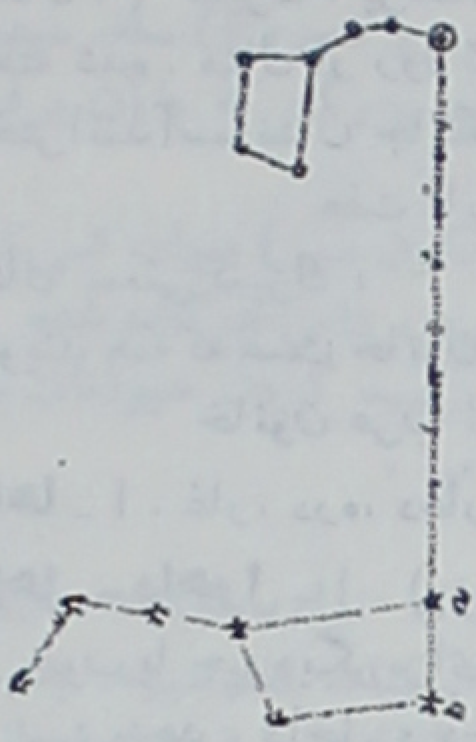

دب اصغر و دب اکبر

دباغ ـ ع . (بفتح دال و تشدید با) پوست پیرا، کسی که پیشه اش پاك کردن وپرداخت دادن پوست حیوانات است. **دباغخانه** : کارخانه و محلی که در آنجا پوست حیوانات را دباغت میکنند .

دباغت ـ ع . (بکسر دال و فتح غین) پاك کردن و پیراستن پوست حیوانات. پیشهٔ دباغ .

دبه ـ ع . (بفتح دال و تشدید با) ظرف چرمی یا فلزی که در آن روغن یا چیز دیگر بکنند ، در فارسی لورانك هم میگویند، دباب جمع .

دبداب ـ ع . (بفتح دال و سکون با) طبل،دهل، دبادیب جمع .

دبدبه ـ ع . (بفتح دال اول و دوم) صدای برخورد سم چهارپایان به زمین ، بانگ طبل و دهل و سرو صدای موکب سلاطین و بزرگان در حال حرکت .

دبر ـ ع . (بضم دال و با) عقب، پس ، پشت ، خلاف پیش، مؤخر و عقب چیزی ، ادبار جمع ، بمعنی مقعد هم میگویند .

دبران ـ ع . (بفتح دال و با) نام یکی ازمنازل قمر مشتمل بر پنج ستاره در برج ثور .

دبس ـ ع . (بکسر دال و سکون با) دوشاب ، شیرهٔ انگور یاتوت یا خرما که روی آتش جوشیده و غلیظ شده باشد .

دبستان ـ ا . م . (بفتح دال وکسر با) مدرسهٔ ابتدائی، آموزشگاه برای نوآموزان .

دبق ـ ع . (بکسردال و سکون با) گیاهی است که در تنه و شاخه‌های بعضی درختان مانند درخت امرود متکون میشود، برگ آن شبیه برگ انار و لطیف و سبزرنگ، دانه‌هایش نیز سبزرنگ و باندازهٔ نخود که پس از خشك شدن پوست آن درهم کشیده و تیره رنگ میشود و در میان آن رطوبتی چسبنده و دانه های ریز بقدر خشخاش وجود دارد، در طب بکار میرود، در فارسی مویزه و مویزك عسلی و مویزج عسلی هم میگویند .

دبنگ ـ ص . (بفتح دال و با) کودن، احمق ، گیج، کردنگ وکردنکل هم گفته شده .

دبور ـ ع . (بفتح دال و ضم با) بادی که وزش آن از سمت مغرب باشد ، مقابل صبا .

دبوس ـ ا . (بفتح دال و ضم با)گرز،چوبدستی ستبر که سر آن کلفت وگره‌دار باشد، گرز آهنین کـه در جنگها بکار میرفته، بعربی دبوس «بضم، یافتح دال و ضم بای مشدد» میگویند و جمع آن دبابیس است ، مثال از فردوسی :

دبوس

ز باد دبوس توکوه بلند
شود خاك نعل سر افشان سمند

دبوسك ـ ا . (بفتح دال و سین) نگا. پنیرك .

دبوکی ـ ا . (بفتح دال وضم با) نگا . پنیرك .

دبیب ـ ع. (بفتح دال وکسربا) هوام ریز که روی آب پرواز میکنند ، در فارسی بمعنی چیزی که آنرا نرم کوفته باشند گفته شده .

دبیت ـ ا . (بفتح دال وکسربا) نوعی از پارچهٔ

نخی ساده که بیشتر آستر لباس میکنند .

دبیت Débit حساب بدهی .

دبیر ـ ا .ص.(بفتح دال و کسر با) نویسنده، منشی، کسی که در دبیرستان شاگردان را درس میدهد ، دویر هم گفته شده . **دبیر فلك :** کنایه ازعطارد .

دبیرخانه ـ ا . شعبهٔ یك اداره که نامه ها را در آنجا مینویسند «دارالانشاء» .

دبیرستان ـ ا . م . (بفتح دال و کسر با و را) مدرسه‌ای که شاگردان پس از تمام کردن دورهٔ دبستان به‌آنجا وارد میشوند .

دبیقی ـ ع . (بفتح دال و کسر با) نوعی‌ازپارچهٔ لطیف وگرانبها منسوب به دبیق مصر .

دپارتمان Département ایالت، استان .

دثار ـ ع . (بکسر دال) جامه ، روپوش ، لباس رو، لباسی که روی لباسهای دیگر برتن کنند .

دجی ـ ع . «دجا» (بضم دال) جمع دجیه « بضم دال و فتح یا» بمعنی تاریکی .

دجاج ـ ع . (بفتح ، یا ضم دال) ماکیان ، مرغ خانگی،واحدش‌دجاجه، دجج«بضم‌دال وجیم»جمع

دجاج

دجال ـ ع . (بفتح دال و تشدیدجیم) کذاب، بسیار دروغگو و فریب‌دهنده، وشخص کذابی که میگویند درآخرالزمان پیش‌از مهدی موعود پیدا میشود و بسیاری از مردم فریب میخورند و دور او جمع میشوند .

دجاله ـ ع . (بفتح دال و تشدید جیم) گروه بزرگ ،گروهی از مردم .

دچار ـ ص. (بضم دال) گرفتار، مبتلا ، برخورد ناگهانی ، دوچار ودو چهار هم گفته شده .

دخ ـ ا . (بضم دال) نکا . دختر .

دخ ـ ا . (بضم دال) نکا . دوخ .

دخ ـ ص. (بفتح دال) سره، خالص، خوب و نیکو، بمعنی فوج و دسته هم گفته شده .

دخ ـ ع . (بضم دال و تشدید خا) دود .

دخان ـ ع . (بضم دال) دود ، ادخنه جمع .

دخانیات : انواع توتون و تنباکو که برای دود کردن بکار میبرند .

دخت ـ ا . (بضم دال و سکون خا) دختر .

دختر ـ ا . (بضم دال و فتح تا) فرزند مادینه ، دوشیزه، دخت و دخ هم میگویند .

دختراندر ـ ا . ص. (بفتح همزه ودال) دختری که از زن‌دیگر یا ازشوهر دیگرباشد،نادختری، دختندر هم‌گفته شده، مثال :

جز بمادندر نماند این جهان کینه‌جوی
با پسندر کینه دارد همچو بادختند را

دختررز ـ ك . کنایه از انگور، خوشهٔ انگور ، شراب ، دختر تاك هم گفته شده، مثال از انوری:

دختر رزکه توبرطارم تاکش دیدی
مدتی شدکه برآونگ سرش درکنب است

دخش ـ ا. (بفتح دال و سکون خا)آغاز، ابتدا، آغازکار یا معامله، دستلاف ، بمعنی کار وزحمت و رنج، وبمعنی‌تیره وتاریك هم گفته شده، مثال از فردوسی :

بکن‌آنچه خواهی و دیگر ببخش
مکن بردل ما چنین روز دخش

دخل ـ ع . (بفتح دال و سکون خا) درآمد ، سود، مقابل خرج .

دخم ـ ا . (بفتح دال و سکون خا) نکا . دخمه.

دخمسة ـ ع . (بفتح دال و میم و سین) فریب دادن،گول زدن، خدعه و فریب .

دخمه ـ ا . (بفتح دال و میم) سرداب، خانهٔ زیر زمینی،جائی که درزیرزمین درست‌کنند ومردگان را درآنجا بگذارند ،گور ، دخم هم‌گفته شده ، مثال از اسدی :

چنین گفت با من ستاره شمار
که رستم‌کَنَد دخم سام سوار

مثال از فردوسی :

یکی دخمه از بهر او ساختند
همه فرش دیبا درانداختند

دخن ـ ع . (بضم دال و سکون خا) ارزن .

دخنه ـ ع. (بضم دال و فتح نون) یکدانه ارزن، و نیز بمعنی رنگ تیره وآنچه‌که برای دوددادن خانه بکار ببرند .

دخوـ ا. ص.(بکسر دال‌وفتح‌خا)دهخدا، کدخدا، بمعنی آدم‌کودن و ساده لوح نیز میگویند .

دخول ـ ع . (بضم دال و خا) داخل شدن، وارد شدن، درآمدن بجائی یا نزدکسی،ضدخروج .

دخیل ـ ع . (بفتح دال وکسر خا) داخل شده ، بیگانه‌که میان قومی‌داخل شود و به‌آنان‌انتساب

پیدا کند، ونیز بمعنی پناهنده ، وکسی که درکار-های شخص دیگر مداخله داشته باشد، ودراصطلاح عروض عبارت است از حرف متحرکی که میان الف تأسیس و حرف روی باشد مثل واو در کلمهٔ باور وقاف درکلمهٔ عاقل ، تکرار دخیل در شعر فارسی واجب نیست مثلا عاقل و جاهل را با هم میتوان قافیه کرد اما اگر دخیل را تکرار کنند پسندیده تر است مانند قافیهٔ عاقل با ناقل .

دد - ا . (بفتح دال) جانور درنده مانند شیر و پلنگ و گرگ ، خلاف دام ، دده هم گفته شده ، مثال از سعدی :

نه هر آدمی‌زاده از دد به است
که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

دده - ا . (بفتح هردو دال) دد، جانور درنده ، در ترکی پدر بزرگ و خدمتکار پیررا میگویند، دادا و دادو و دادك هم گفته شده، مثال از نظامی:

که یارب که پرورد خواهد تو را
کدامین دده خورد خواهد تو را

در - ا . (بفتح دال) درون ، اندرون ،گاهی در اول بعضی مصادر افزوده میشود و معنی کلمه را اندکی تغییر میدهد مثل درآمدن ، درآوردن ، درآویختن ، در بردن ، در رسیدن ، در رفتن ، در ساختن ، درگذشتن .

در - ا . (بفتح دال) آنچه از چوب یا آهن یا چیز دیگر درست کنند ومیان دیوار یا جلواشکاف یا سر صندوق یا روی چیز دیگر کار بگذارند که باز و بسته شود، بمعنی دره هم گفته شده .

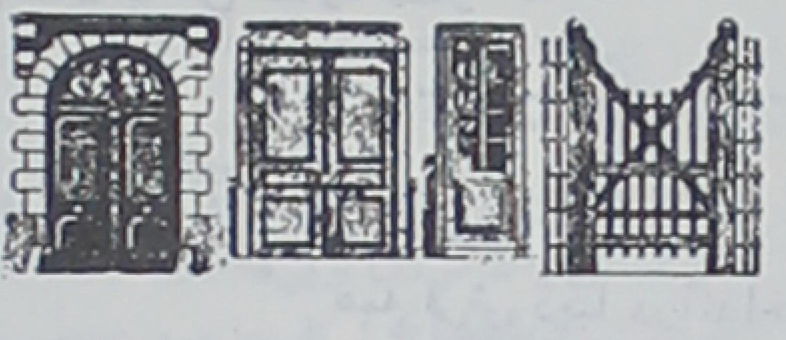

در

در - ع. (بضم دال و تشدید را) مروارید درشت، واحدش درّه ، درر و درّات جمع . **درّ یتیم :** مروارید بزرگ که تنها درصدف باشد، مروارید بی‌نظیر . **دردانه:** دانهٔ مروارید ، مروارید یکتا، یکدانه مروارید .

در - ع . (بفتح دال و تشدید را) فراوانی شیر، خیر و برکت ، خوبی و نیکویی .

درا - درای - ا . (بفتح دال) زنگ ، جرس ، زنگ بزرگ که بر گردن چهارپایان ببندند ، بمعنی پتك هم گفته شده، مثال از نظامی :

درآینده هرسو درای شتر
ز بانگ تهی مغز را کرد پر

درا

درابزون - ع . (بفتح دال و با) نرده، پایه‌های منظمی که درکنار پلکان یا جای دیگر درست کنند، دربزین و درابزین هم میگویند ، در فارسی دارافزین و دارافرین هم گفته شده .

دراج - ع . (بضم دال و تشدید را) پرنده‌ای است شبیه کبك که گوشت لذیذی دارد، در فارسی پور و جرب هم گفته شده ، دراریج جمع .

دراج

دراجه - ع . (بفتح دال و تشدید را) یکی از آلات جنگ قدیم که سپاهیان در پناه آن بطرف دشمن حمله میکردند، امروزه دوچرخه را میگویند .

درادوزا - ص. (بفتح دال و تشدید را و ضم دال دوم) دراننده و دوزنده ، کسی که خوب ببرد و خوب بدوزد، کسی که هرگاه کار خطا و ناصواب ازاو سربزند بزودی وخوبی اصلاح کند، مجرب‌ودانا، مثال از کمال اسماعیل:

خه خه ای دلبر درّا دوزا
نیك میدرّی و خوش میدوزی

دراری - ع . (بفتح دال) ستارگان بزرگی که نامشان را ندانند .

دراز - ص. (بکسر دال) بلند، کشیده، ضد کوتاه. **دراز کشیدن :** روی زمین خوابیدن و پاها را درازکردن.

درازا - ا . (بکسر دال) درازی، کشیدگی، طول، مقابل پهنا، درازنا هم میگویند .

درازخوان - ا . «خا» دراز سفره ، سفرهٔ دراز که در مهمانیها می‌اندازند ، کندوری هم گفته شده ، مثال از بسحاق اطعمه :

دراز خوان پر از نان گندمین باید
که در مقابلهٔ راه کهکشان آری

درازدست - ص. کسی که دستهای دراز داشته باشد،

ونیز بمعنی چیره وغالب و مسلط . **درازدستی :** تعدی ، تجاوز ، دست درازکردن بمال یا ناموس دیگران .

درازگوش ـ ا. خر که گوشهای درازدارد« نگا.خر»

درازنا ـ ا . ص . (بکسردال) درازا، دراز، کشیده،درازی، طول ، درازنای هم گفته شده .

درازگوش

دراست ـ ع. (بکسر دال و فتح‌سین) کتاب خواندن ، علم‌آموختن ، بدرس روآوردن .

دراعه ـ ع . (بضم دال و تشدید را) جبه ، جامهٔ بلندکه مشایخ وزهادمیپوشیده‌اند ، دراریع‌جمع.

درافتادن ـ مص . (بفتح دال) باکسی جنگ و جدال‌کردن، کشمکش کردن، ستیزه کردن .

دراك ـ ع . (بفتح دال و تشدید را) دریابنده ، نیك دریابنده ،کسی‌که هرچه را بخواهد و طلب کند دریابد . **قوهٔ دراکه :** قوهٔ دریابنده و درك کننده، فهم و شعور .

درام Drame نمایش ، نمایش یا داستانی که بسرگذشت نزدیك باشد ، نمایشنامه که مطالب غم‌انگیز وخنده‌دار هردو درآن وجود داشته‌باشد یا نمایشنامه‌ای‌که خنده‌آور نباشد .

دراماتیك Dramatique درامی ، داستانی ، داستان جالب‌توجه و مهیج .

درامد ـ درآمد ـ ا . (بفتح دال و میم) سود ، دخل، سود وبهره‌که ازکسب‌وتجارت یاملك‌داری و زراعت بدست‌آید، مثال از نظامی :

درامد مرد را بخشنده دارد
زمین تا در نیارد برنیارد

درآمدن ـ مص . داخل شدن، درون شدن، و نیز بمعنی بیرون‌آمدن .

دراندن ـ درانیدن ـ مص . (بفتح دال) پاره کردن، چاك دادن . **دراننده :** « ص . فا » پاره کننده، چاك دهنده .

درآوردن ـ مص . بیرون‌آوردن،ظاهرساختن .

درآویختن ـ مص . آویزان شدن ، **چنگ در-زدن** وگلاویز شدن ،

دراهم ـ ع . (بفتح دال وکسرها) جمع درهم .

درایت ـ ع . (بکسردال و فتح یا) دانستن ، دریافتن، آگاهی داشتن .

دراییدن ـ مص. (بفتح‌دال) گفتن، سخن‌سر کردن، آوازکردن . **دراینده :** «ص . فا» گوینده،کسی که سخنی بگوید . **درای :** امر بدراییدن، بگو، و بمعنی دراینده هرگاه پس‌ازکلمهٔ دیگر درآید مثل هرزه درای، یاوه درای، مثال از فرخی :

کسی‌که ژاژ دراید بدرگهش نشود
که چرب‌گویان آنجا شوندکند زبان

درب ـ ع. (بفتح دال وسکون را) در، دربزرگ، دروازه، دروب جمع .

دربا ـ ا.(بفتح دال) حاجت، مایحتاج،دربایست، دروا، دربای .

درباختن ـ مص . باختن، از دست دادن .

دربار ـ ا . (بفتح،دال) بارگاه، کاخ‌پادشاهی .

دربان ـ ا . ص . (بفتح دال) نگهبان در ،کسی که دم در سرا وکاخ نگهبانی میکند، دروان هم گفته شده .

دربای ـ ا.(بفتح دال)دربا، دربایست، دربایسته، حاجت، ضرورت، مایحتاج .

دربایست ـ ا . مص . (بفتح دال وکسریا) دربا، دربای، ضرورت ، نیازمندی ، طرف احتیاج بودن، بمعنی سزاواری وشایستگی هم‌گفته شده.

دربایستن ـ مص . لازم بودن، ضرورت داشتن ، طرف احتیاج بودن ، مثال از حافظ :

هوا خوشست و زمین دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

دربچه ـ ! . نگا . دریچه .

دربدر ـ ص. (بفتح دال وکسر با وفتح دال‌دوم) آواره، بی‌خانمان،کسی‌که از خانه و مسکن‌خود رانده وآواره شده باشد .

دربردن ـ مص . (بفتح دال و ضم با) چیزی یا کسی را ربودن وبا خود بردن .

دربزین ـ ع . (بفتح دال و با) نگا . درابزون.

دربست ـ ص . (بفتح دال و با) دربسته، خانه‌ای که تمام‌آن در اختیار یکنفر باشد .

دربند ـ ا . (بفتح دال و با)کوچهٔ بن‌بست و دردار، راه تنگ و باریك درکوه، راه میان دو کوه، دره، بمعنی قلعه‌هم‌گفته شده .

دربندان ـ بستن‌در خانه‌ها یا دکانها، حالت‌بسته بودن درها، مثال :

شهر رمضان‌گرچه مبارك شهری است
اما دروی همیشه دربندان است

دربه ـ ا . (بفتح دال و با) نگا . دربی .

دربی ـ ا . (بفتح دال) پینه ، پاره، تکهٔ پارچه که برپارگی جامه بدوزند، دربی و دربه و دربین هم گفته شده ، مثال از سوزنی :

سیه‌گلیم خری ژنده جل پشم آکند
که ژندگیش نه دربی پذیرد و نه رفو

درة ـ ع . (بکسر دال و فتح رای‌مشدد) تازیانه، شلاق، بمعنی‌خون و بمعنی شیر، وبمعنی‌فراوانی و روانی شیر هم میگویند، درر «بکسر دال و فتح را» جمع .

درة ـ ع . (بضم دال و فتح رای مشدد) واحد در، مرواریددرشت. **درةالتاج** : مرواریددرشت که در تاج پادشاه باشد .

درج ـ ع . (بفتح دال و سکون را) پیچیدن چیزی در چیز دیگر، چیزی را لای چیز دیگر گذاشتن ودرآن پیچیدن، نگاشتن و داخل‌کردن مطلبی درکتاب یا روزنامه .

درج ـ ع . (بضم دال و سکون را) صندوقچه ، جعبهٔ کوچك که درآن جواهر و زیورآلات زنانه یا عطر و چیزهای خوشبو بگذارند، ادراج‌جمع.

درجات ـ ع . (بفتح دال و را) جمع درجه .

درجه ـ ع . (بفتح دال و را) پایه، مرتبه، پله، رتبه، و نیز هریك از تقسیمات یـك آلت مثل بارومتر و ترمومتر یا چیز دیگر که بچند قسمت تقسیم شده باشد ، و دراصطلاح هیئت: یك جزء از ۳۶۰ جزء محیط دائره، درجات جمع .

درخت

درچه ـ ا . نگا . دریچه .

درخت ـ ا.(بکسر دال‌وفتح‌را)هررستنی بزرگ و ستبر که دارای ریشه وتنه و شاخـه باشد. **درختکاری** : درخت‌کاشتن، کاشتن‌نهال ، نهالکاری .

درخت سنبه

درخت سنبه ـ ا . (بضم سین و فتح با) دارتوك «نگا . دارکوب »

درخت‌مریم ـ نخل،درخت خرمائی که خشك بود و برای حضرت مریم دو باره سبز و بارور شد .

درخش ـ ا. (بضم دال ورا، یا بضم دال وفتح‌را) روشنی، فروغ، برق ، ذرخش هم‌گفته شده ، مثال از نظامی :

گراو گنجدان شد توئی گنج بخش
گر او تندرآمد تو هستی درخش

درخشان ـ ص . (بضم دال و فتح را) روشن ، تابان، روشنی‌دهنده، درخشنده، رخشان‌ودرفشان هم‌گفته شده، مثال از فردوسی :

سواری فرستم بنزدیك تو
درخشان کنم رای تاریك تو

درخشش ـ ا . مص . (بضم دال و فتح را)نگا . درخشیدن .

درخشیدن ـ مص. (بضم دال و فتح را) روشنایی دادن، پرتوافکندن، برق زدن، تابیدن،درفشیدن هم‌گفته شده . **درخشش** : «ا . مص» پرتو دادن، فروغ و روشنی داشتن . **درخشنده** : «ص . فا » تابنده ، فروغ دهنده ، پرتو افکن، درخشان . **درخشندگی**: تابندگی، درخشان بودن ، فروغ و روشنایی داشتن .

درخف ـ ا . (بضم دال و خا) زنبور سیاه .

درخواست ـ ا.مص.(بفتح دال)خواستن،خواهش، التماس، درخواه نیزگفته شده .

درخواه ـ ا . مص . (بفتح دال) درخواست ، خواهش، بمعنی بازخواست هم‌گفته شده .

درخور ـ درخورد ـ ص . (بفتح دال) سزاوار، شایسته، مناسب، لایق .

درد ـ ا . (بفتح دال) رنج، ناخوشی، بیماری .

درد ـ ا. (بضم دال) لای شراب، آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود و در تـه ظرف جا بگیرد، درده و دردی و لای و لرد هم میگویند، در عربی نیز دردی میگویند .

دردا ـ ا . (بفتح دال) کلمهٔ افسوس، دریغا ، آه ، افسوس .

درداء ـ ع . (بفتح دال) زن بی‌دندان ، مؤنث ادرد «بفتح همزه ورا» مرد بی‌دندان ، مردی‌که دندانهایش ریخته باشد .

درداب ـ ا . (بفتح دال) نگا . دستنبو .

دردار ـ ا . (بفتح دال) درخت پشه ، سفیدار ، بعربی نیز دردار میگویند.

دردآشنا ـ ص . کسی‌که از درد دیگـری آگاه باشد، و نیز بمعنی دردمند وکسیکه بدرد ورنج.

خوگرفته باشد ، مثال از صائب :
سخت میترسم چو برگ لاله گردد داغدار
گوش گل از نالهٔ دردآشنای بلبلان
دردانه ـ (بضم دال) نگا . در .
دردچین ـ ص . (بفتح دال) علاج کنندهٔ درد ، دلسوز و غمخوار، وکسی که ازکثرت مهر ومحبت آرزوکندکه درد ومرض محبوبش بجان او انتقال یابد و پیش مرگ و فدائی وی شود، دردستان هم گفته شده، مثال از نظامی :
بدین آسمانی زمین توام
ز چینی ولی دردچین توام
دردخوار ـ ص . (بفتح دال) فقیر و مستمند .
دردخوار ـ دردی خوار ـ ص . (بضم دال) کسی که درد شراب را بخورد، دردآشام ودردکش هم میگویند، و نیز دردکش بمعنی شراب ساز هم گفته شده .
دردزده ـ ص . (بفتح دال و زا) دردمند، علیل، مریض، دردزد هم گفته شده .
دردستان ـ ص . (بفتح دال و کسر سین) نگا . دردچین .
دردسر ـ ا . صداع ، دردی که در سر پیدا شود، وکنایه از زحمت و رنج و اشکال که کسی برای دیگری فراهم کند .
دردکش ـ ص . (بضم دال و فتح کاف) نگا . دردخوار .
دردمند ـ ص . (بفتح دال و میم) بیمار، ناخوش، کسی که درد یا مرضی دارد، دردمن هم گفته شده .
دردناك ـ ص . (بفتح دال) درد دار، عضوی از بدن که درد داشته باشد و درد بکند .
دردور ـ ا . (بضم هردو دال) گرداب، جائی در دریا که آب دور خود بچرخد و فرو برود، بعربی نیز دردور میگویند .
درر ـ ع . (بضم دال و فتح را) مرواریدها ، جمع در .
دررسیدن ـ مص . رسیدن، بموقع رسیدن، ناگاه وارد شدن .
دررفتن ـ مص . (بفتح دال) گریختن ، فرار کردن، و نیز بمعنی گسیختن ، گسیخته شدن .
درز ـ ا . (بفتح دال و سکون را) شکاف، چاك ، شکاف جامه که دوخته باشند، درزه هم گفته شده ، بعربی نیز درز میگویند و جمع آن دروز است .
درزن ـ ا . (بفتح دال و زا) نگا . سوزن .
درزه ـ ا . (بفتح دال و زا) پشتهٔ علف یا هیمه.
درزی ـ ا . ص. (بفتح دال وکسر زا) جامه‌دوز ، خیاط، کسی که برای مردم لباس میدوزد، درعربی نیز درزی میگویند .
درزیگر ـ ا . ص . (بفتح دال و گاف) خیاط .
درزیگری : خیاطی ، حرفهٔ خیاط .
درس ـ ع . (بفتح دال و سکون را) مطلبی که آموزگار ازروی کتاب بشاگرد یادبدهد، هرجزء و قسمت ازکتاب که بیکبار آموخته شود ، و نیز بمعنی راه پنهان، دروس جمع .
درساختن ـ مص . باهم ساختن ، سازش کردن ، سازگاری کردن .
درسار ـ ا . (بفتح دال) درگاه ، پرده، دیواری که در حیاط جلو در خانه درست کنند که داخل خانه دیده نشود، در ساره هم گفته شده .
درسپردن ـ مص. راه را پیمودن وبپایان رسانیدن
درست ـ ص . (بضم دال و را) سالم ، صحیح ، تمام، کامل، بی‌عیب، بمعنی امین واستوار، وبمعنی سیم و زر و مسکوك تمام عیار نیز گفته شده .
درستان ـ ا . (بفتح دال و را) نگا. شاگردانه.
درستك ـ ا. (بضم دال ورا وفتح تا) مصغر درست، زر مسکوك .
درستکار ـ ص . (بضم دال و را) امین ، کسی که کارهایش از روی راستی و درستی باشد ، درست کردار هم گفته شده .
درسته ـ ا . (بفتح دال و را و تا) عفو، رحمت، بخشش، آمرزش، درسه و درشته نیز گفته شده .
درش ـ ا . (بفتح دال و سکون را) طویله ، اصطبل ، پایگاه اسبان .
درشت ـ ص . (بضم دال و را) ناهموار، زبر ، زمخت، خشن، ضد نرم، و چیزی که حجم آن از نوع خودش بزرگتر باشد . **درشت گویی :** ناسزا گویی ، سخن درشت گفتن . **درشتی :** بزرگی درحجم، زبری ، ناهمواری، ونیز بمعنی تندخویی ، مثال از سعدی :
درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی
درشتخو ـ ص . (بضم دال و را و خا) تندخو ، بدخو، بدخلق .
درشدن ـ مص . (بفتح دال) در آمدن ، داخل شدن . **بکاری درشدن :** بکاری مشغول شدن .
درشکه Droshka مأخوذ از روسی ، گردونهٔ

چهارچرخه که با اسب کشیده میشود و سایبان آن باز و بسته میشود .

درشکه

درع ـ ع . (بکسر دال و سکون را) زره ، جامهٔ جنگ که ازحلقه‌ها یا تکه‌های آهن درست کنند، دروع ودراع جمع .

درغ ـ ا .(بفتح دال و سکون را) نکا . برغ .

درع

درغال ـ ا . (بفتح دال) ایمن، آسوده ، آسودگی .

درغاله ـ ا . (بفتح دال) راهی که‌ازمیان کوه بگذرد، گشادگی میان دوکوه .

درغم ـ ا.(بفتح دال وغین) نام یکی ازآهنگهای قدیم موسیقی ایرانی . **درغمی:** نوعی ازشراب منسوب به ـ درغم که نام موضعی بوده ، مثال ازمولوی ؛

چنان مستغرقم در غم که مطرب
اگر در غم سراید غم فزاید

مثال از سوزنی ؛

شراب درغمی از جام شامی
بشادی نوش‌کن از بام تاشام

درغیش ـ ص . (بفتح دال وکسر غین) انبوه ، فراوان .

درفش ـ ا . آ . (بکسر دال و فتح را) سیخ آهنی نوك تیز با دستهٔ چوبی که در کفش دوزی برای سوراخ کردن چرم و گذراندن سوزن بکار میرود ، دروش هم میگویند .

درفش

درفش ـ ا . (بفتح ، یا ضم دال و فتح را) علم، علامت ، بیرق، علمی که پیشاپیش سپاه حرکت بدهند. **درفش کاویان :** چرم پاره‌ای که کاوهٔ آهنگر هنگام کارکردن جلو خود میبست و زمانی که خواست مردم را برضحاك بشوراند آنرا برسرچوب کرد و پیشاپیش مردم براه افتاد، پس از شکست ضحاك پادشاهان ایران هرکدام گوهرهائی برآن آویختند و آنرا درجنگها پیشاپیش سپاه می‌بردند ، اختر کاویان و کاویانی درفش و علم فریدون هم گفته شده ؛

فرو هشت ازو زرد و سرخ و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هرانکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه
برآن بی‌بها چرم آهنگران
برآویختی نو بنو گوهران

«شاهنامه»

درفشان ـ ص . (بضم دال و فتح را) درخشان ، روشن ، تابان، درخشنده ، و بمعنی لرزان و در حال اهتزاز و ارتعاش، و «بضم دال و فتح فا » مخفف درافشان، مثال از فردوسی ؛

درفش درفشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او

درفشی ـ ص . ن . (بضم دال و فتح را)منسوب بدرفش ، و کنایه از شخص معروف و مشهور ، کسی که بخوبی یا بدی شهرت پیدا کرده باشد ، مثال ازفردوسی؛

بگفتار گرسیوز بد گمان
درفشی مکن خویش را در جهان

درفشیدن ـ مص.(بضم دال وفتح را) درخشیدن، روشنایی‌دادن، پرتوافکندن، تابیدن، ونیز بمعنی لرزیدن‌وجنبیدن. **درفشنده:** «ص. فا»درخشنده، تابنده، لرزنده ، درفشان، مثال از خواجو ؛

قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید
بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد

درفنجك ـ ا . (بفتح دال و فا و جیم) برفنجك «نکا . بختك »

درق ـ ع . (بفتح دال) سخت از هرچیز .

درقه ـ ع . (بفتح دال و را و قاف) سپر، سپری که ازپوست گاومیش یا کرگدن درست کنند، درق «بفتح دال و را» جمع .

درك ـ ع . (بفتح دال و سکون را) دریافتن ، در رسیدن، رسیدن بچیزی ، پی‌بردن .

درك ـ ع . (بفتح دال و را) نهایت گودی و قعر چیزی مثل ته دریا، ته‌دوزخ، وآنچه بعدازچیزی پدیدآید، سند و مدرکی که پس از فروش ملك در دست دیگری پیدا شود و بموجب آن ادعای مالکیت کند .

درکات ـ ع . (بفتح دال و را) جمع درکه .

درکار ـ ص. (بفتح دال) لازم ، ضروری، بمعنی درباره هم میگویند . **درکارکسی :** دربارهٔ کسی، درحق کسی .

درکه ـ ع . (بفتح دال و را وکاف) ته ، نشیب ،

طبقه و پله روبسرازیری و نشیب، طبقهٔ دوزخ ، درکات جمع .

درکردن ـ مص . (بفتح دال) بیرون کردن ، خارج کردن .

درکشیدنـ مص.(بفتح دال) نوشیدن،سرکشیدن، دامن یا پای خود را پس‌کشیدن ، خود را جمع کردن وکنار رفتن .

درکوهی ـ ا . (بضم دال وکسررا) سنگی است بسیار سخت شبیه به بلور . «نگا . کوارتز» .

درگاله ـ ا . (بفتح دال) یخی که در سر ناودان بسته باشد .

درکوهی

درگاه ـ ا . (بفتح دال) جلودر، آستانه، پیشگاه، درگه نیزمیگویند، سدگاه هم گفته شده .

درگذشتن ـ مص. (بفتح دال و ضم گاف) گذشتن، رفتن ، مردن ، ازگناه کسی‌چشم پوشیدن، دست برداشتن . **درگذشت** : مرگ ، مردن .

درگرـ ا.ص.(بضم دال وفتح گاف)نگا.درودگر.

درگرفتن ـ مص . (بفتح دال) آتش‌گرفتن ، شعله‌ور شدن، سوختن، اثرکردن .

درگه ـ ا . (بفتح دال وگاف) نگا . درگاه .

درگیرشدن ـ مص . (بفتح دال) آغاز شدن زد و خورد ، روشن شدن‌آتش جنگ و نبرد .

درم ـ ا . (بکسردال و فتح را) نگا . درهم .

درما ـ ا . (بفتح دال) خرگوش ، بعربی درام میگویند «بفتح دال و تشدید را» .

درمان ـ ا . (بفتح دال) چاره، علاج، دوا .

درماندن ـ مص . (بفتح دال) ناتوان شدن ، بیچاره شدن، فروماندن، عاجز شدن. **درمانده** : بیچاره، ناتوان، عاجز. **درماندگی** : بیچارگی، ناتوانی، عجز، تنگدستی، و در اصطلاح بانك : حالت بازرگانی‌که نتواند وام خودرا بپردازد .

درمانگاه ـ ا. م. (بفتح دال) بیمارستان‌کوچك که بیش از دو سه تختخواب ندارد و بیماران سرپایی را معاینه میکنند و به‌آنها نسخه میدهد .

درمخرید ـ ص . (بکسر دال و فتح را) درم خریده، زرخرید، بنده، کنیز، غلام یاکنیزکه او را با پول خریده باشند، مثال از رودکی :

می‌آرد شرف مردمی پدید
وازاده نژاد از درم خرید

درمسرا ـ ا . م. (بکسر دال و فتح را و سین) دارالضرب، ضرابخانه، جائی‌که پول سکه بزنند.

درمسنج ـ ص . (بکسر دال و فتح را) صراف .

درمسنگ ـ ا . (بکسردال و فتح را و سین) وزن یك درم، چیزی‌که بوزن یك درم باشد .

درم‌گزین ـ ا . ص . (بکسر دال و فتح را و ضم‌گاف) صراف ، درمسنج ،کسی‌که پول خوب و بد را از هم جداکند .

درمل ـ ا . ص.(بضم دال و میم) نگا . دلمل .

درمنه ـ ا.(بکسردال و فتح را، یافتح دال‌ومیم) گیاهی است‌بیابانی و خودرو ، بلندیش تا نیم‌متر میرسد ، گلهای خوشه‌ای سرخ یا زرد رنگ دارد، ازآب وشیرهٔ آن در طب استفاده میکنند، آب آن تلخ ودارای‌مادهٔ‌سنتونین و مادهٔ سقزی، دم‌کردهٔ‌آن به نسبت ده در هزار درطب قدیم برای دفع‌کرمهای روده بکارمیرفته ، بوته‌های‌آنرا جاروب درست میکنند یا در تنور وکوره میسوزانند، وآنرا علف جاروب و ورك و پوشن و خنجك هم میگویند ، مثال از خاقانی :

درمنه

بصد دقیقه زآب درمنه تلخترم
بسخره چشمهٔ خضرم چه خواندآن دریا

درنا ـ ا . (بضم دال) از پرندگان وحشی حلال گوشت، دارای پاهای بلند وگردن دراز و دم‌کوتاه ، بیشتردر کنارآبهامی‌نشیند، گوشت‌لذیذی دارد ، هنگام پرواز درآسمان دسته دسته بشکل مثلث‌حرکت میکنند و یکی از آنها مانند فرمانده در رأس مثلث قرار میگیرد ، اورا کلنگ هم مینامند ، بعربی کرکی میگویند .

درنا

درنده ـ ص . فا. (بفتح دال و را) نگا.دریدن.

درنشاندن ـ مص. (بفتح دال) نصب‌کردن‌چیزی در جائی مثل‌نصب‌کردن یا جا دادن دانهٔ یاقوت یا فیروزه برروی انگشتر .

درنگ ـ ا . (بکسردال و فتح را) صدای‌زنگ، صدائی‌که از بهم‌خوردن دوچیز فلزی یا بلور یا

چینی بلند شود ، و نیز بمعنی تأخیر و دیر کرد و سستی و آهستگی و ثبات وآرام، ضد شتاب .
درنگ‌کردن : دیر کردن، توقف کردن. **درنگی :** توقف، تأخیر، سستی، دیری، مثال از فردوسی ؛
درنگی نبودم براه اندکی
دو منزل همی کرد رخشم یکی
درنگیدن ـ مص. (بکسر دال و فتح را) درنگ کردن، دیر کردن، توقف کردن، بازایستادن .
درنوردیدن ـ مص . (بفتح دال و نون و واو) درنوشتن، درهم‌پیچیدن، پیمودن و طی کردن‌راه، سپری کردن .
درنوشتن ـ مص . (بفتح دال و نون و واو) در نوردیدن، درهم پیچیدن، پیمودن راه .
درو ـ ا . مص . (بکسردال و فتح را) برش بوته های جو وگندم یا گیاههای دیگر از روی زمین با داس. **دروگر:** درو کننده، کسی که گیاهها را از روی زمین درو کند .
دروا ـ ص . (بفتح دال) آویخته ، سرنگون ، سرگردان، سرگشته، بمعنی دربا هم گفته شده که ضرورت و حاجت باشد، دروار و درواژ و درواه و دروای و اندروا نیز گفته شده، مثال‌ازخاقانی؛
رهروان چون‌آفتاب‌آزاد و خندان رفته‌اند
من چراچون ذره سرگردان‌ودرواما نده‌ام
درواخ ـ ص. (بفتح‌دال) تندرست، سالم،درست، بی‌عیب، محکم، دلیر، بمعنی‌حالت بهبودی بعداز بیماری و برگشت تندرستی، وکسی که از بیماری برخاسته و تندرست شده نیز‌گفته‌اند ، دژواخ هم گفته شده، مثال از رودکی ؛
چونکه نالنده بدوگستاخ شد
در درستی‌آمد و درواخ شد
دروازه ـ ا . (بفتح دال و زا) دربزرگ ، در قلعه. **دروازه‌بان :** نگهبان دروازه، پاسبان در شهر یا در قلعه .
دروانه ـ ا . (بفتح دال) سوراخی‌که در بام خانه درست کنند و از آنجا با نردبان روی بام بروند، دروار هم‌گفته شده .
دروب ـ ع . (بضم دال و را) جمع درب .
دروبطارس ـ (بفتح دال و ضم را وکسربا ورا) مأخوذ از یونانی،گیاهی است از نوع سرخس که بردرخت بلوط کهنه میروید و بـه آن میپیچد ، برگهایش شبیه برگ نرگس وطعمش تند وتلخ، در طب بکار میرود .
درود ـ ا . (بضم دال و را) دعا ، سلام، ثنا ، نیایش، رحمت، صلوات .
درودگر ـ ا. ص . (بضم دال و را و فتح‌گاف) نجار، چوب‌تراش،کسی که پیشه‌اش‌ساختن اسباب وآلات‌چوبی‌باشد، درگرهم‌گفته شده. **درودگری:** پیشهٔ درودگر ، نجاری .
درودن ـ مص . (بضم دال و را) درو کردن ، بریدن‌گیاهها از روی زمین باداس ، درویدن .
دروده : «ص . م» درو شده، بریده شده باداس.
دروز ـ ع . (بضم دال و را) جمع درز .
دروس ـ ع . (بضم دال و را) جمع درس .
دروش ـ ا آ . (بکسر دال و فتح را) درفش، آلت کفش دوزی‌که باآن‌چرم را سوراخ میکنند، بمعنی نشتر حجام هم‌گفته شده .
دروع ـ ع . (بضم دال و را) جمع درع .
دروغ ـ ا . (بضم دال و را) سخن ناراست ، گفتاری‌که حقیقت نداشته باشد، ضد راست .
دروغ‌پرداز ـ ص . کسیکه سخنان دروغ‌میگوید یا مینویسد،کسی‌که مطالب بی‌حقیقت را باآب و تاب بیان‌کند .
دروغزن ـ ص. (بسکون غین وفتح زا)دروغگو، کسی‌که دروغ میگوید ، کسی‌که دروغی را بکس دیگر ببندد و باو نسبت دروغگویی بدهد.
دروغگو ـ ص . دروغ‌گوینده،کسی‌که سخن‌دروغ بگوید .
دروقینون ـ (بفتح دال و ضم را و کسر قاف و ضم نون) مأخوذ از یونانی ،گیاهی است دارای شاخه های دراز ، بلندیش تا یك متر میرسد ، برگهایش‌شبیه به‌برگ زیتون ،گلهایش نارنجی، تخم‌هایش‌گرد ودر غلافی‌شبیه‌غلاف نخودجادارد ، در زمینهای‌نمناك‌نزدیك دریا میروید، دروقینون هم‌گفته شده .
دروگر ـ ص . (بکسر دال) دروکننده ،کسی‌که گندم یا جو یاگیاه دیگر را با داس درو کند، و «بضم دال و را» بمعنی نجار هم‌گفته شده .
درون ـ ا . (بفتح دال و ضم را) اندرون، میان چیزی، ضد بیرون، درونه هم‌گفته شده .
درونج ـ ا . (بفتح دال و ضم را و فتح نون) گیاهی است دارای ساقهٔ بلند مجوف‌که روی‌زمین میخوابد ، برگهایش شبیه برگ بادام ،گلهایش زرد‌رنگ، ریشهٔ‌آن‌گره دار وبشکل عقرب ، طعمش تلخ، درطب بکارمیرود، درونك و درونه ودرونك عقربی هم‌گفته شده .
درونْد ـ ا . (بفتح دال و واو) چنگك،قلاب.

درونك ـ ا. (بفتح دال و ضم را و فتح نون) نکا . درونج .

درونه ـ ص. (بفتح دال و ضم را) خمیده ، کمانی ،آنچه بشکل کمان باشد ، بمعنی درون و بمعنی قوس قزح و بمعنی کمان حلاجی نیز گفته شده ، دوورونه هم گفته‌اند، مثال ازکسائی:

بنفشه زار بپوشید روزگار ببرف
درونه‌گشت چنارو زریره شد شنگرف

درونه ـ ا. (بفتح دال و ضم را) نکا . درونج.

درویدن ـ مص. (بکسردال و فتح را وکسرواو) دروکردن، بریدن گیاهها ازروی زمین با داس، درودن. **درونده** :«ص. فا» دروکننده ،دروگر.

درویده : «ص.م» درو شده ، دروکرده شده .

درویزه ـ ا . مص . (بفتح دال) نکا.دریوزه .

درویش ـ ا. ص. (بفتح دال وکسرواو) تهیدست بینوا، فقیر، قلندر،گوشه نشین، دریوش و دریوز هم‌گفته شده، بعربی نیز درویش میگویند .

دره ـ ا . (بفتح دال و را، یا تشدید را) راه میان دوکوه، زمین دراز و کشیده میان دو رشته کوه ، غالباً درمیان دره ها ، نهریا رودخانه‌ای وجود دارد که از آبهای باران و برف‌کوهها و چشمه‌ها تشکیل میشود، در نیزگفته شده .

درهشته ـ ا . (بفتح دال وکسرها) جود ، عطا، کرم، داد و دهش .

درهم ـ ص. (بفتح دال و ها) مخلوط ،آمیخته، آشفته، شوریده . **درهم‌کردن** : مخلوط کردن ، آمیخته‌کردن . **درهم شدن**: مخلوط شدن ،آشفته شدن ، افسرده شدن .

درهم ـ ع . (بکسر دال و فتح ها) مأخوذ از کلمهٔ دراخم یونانی، درم، سکهٔ قدیمی معادل یك قران ، سکهٔ نقره، پول نقد ، و وزنی معادل ۱۲ قیراط . **درهم شرعی** یا **درهم بغلی** : مسکوك نقره یا وزنی‌قریب۴ نخود ، درهام نیزمیگویند، دراهم جمع ، و نیز درهم واحد پول مراکش و معادل صد فرانك است .

دری ـ ص. ن. (بفتح دال وکسررا) منسوب بدر یا دربار، درباری ، و نیز منسوب بدرهٔ‌کوه، مثل کبك دری ، کبکی که در کوه یا درهٔ کوه بسر میبرد .

دری ـ ا . (بفتح دال وکسررا) زبان فارسی‌که بعد از زبان پهلوی متداول گـردیده و با اندك تغییری بصورت زبان فارسی‌کنونی درآمده است،

مثال از نظامی :

نظامی‌که نظم دری‌کار اوست
دری نظم‌کردن سزاوار اوست

دری ـ ع . (بضم دال وکسررای مشدد) روشن و درخشان و تابان مانند در . **کوکب دری** : ستارهٔ درخشان .

دریا ـ ا . (بفتح دال) وسعت زیادی ازآب‌که قابل‌کشتی‌رانی باشد مانند‌دریای عمان، دریای مدیترانه ، درياب هم‌گفته‌شده، بعربی‌بحرمیگویند، آبهای‌بسیاربهناور را که بزرگتر از دریاست‌اقیانوس یا بحرمحیط‌میگویند.

دریا

دریابار ـ ا. (بفتح دال) دریا، کنار دریا ، ساحل دریا، و شهری‌که درکناردریا باشد، بمعنی باران شدید هم‌گفته‌اند.

دریابان ـ ا . ص. (بفتح دال) صاحب منصب در نیروی دریایی «امیرالبحر۲» .

دریاچه ـ ا . (بفتح دال) دریای‌کوچك‌که از هرطـرف خاك برآن احـاطه کرده‌باشد‌دریازه هم‌گفته شده .

دریاچه

دریادار ـ ا . ص. (بفتح‌دال) صاحب‌منصب در نیروی دریایی، سابقاً دریابیگی یا امیرالبحر۳ میگفتند .

دریادل ـ ك . (بفتح دال اول وکسر دال دوم) کنایه از مرد بسیار بخشنده و باگذشت و دلیر.

دریاسالار ـ ا . ص . (بفتح دال) صاحب منصب در نیروی دریایی «امیرالبحر۱» .

دریافت ـ ا . مص . (بفتح دال)گرفتن ،گرفتن پول‌ازکسی، بمعنی فهم وادراك و پی‌بردن بامری یا مطلبی نیز میگویند .

دریافتن ـ مص . (بفتح دال) یافتن ، رسیدن بچیزی، پی‌بردن بامری، فهمیدن .

دریاکنار ـ ا . (بفتح دال وکسرکاف)کنار دریا، ساحل دریا .

دریانورد ـ ا . ص . (بفتح دال و نون و واو) کسی که با کشتی روی دریاها گردش و مسافرت کند، ناخدا ، ملاح .

دریچه ـ ا . (بفتح دال و کسر را) در کوچك ، پنجرهٔ خانه،روزن، دریچه و درچه هم میگویند.

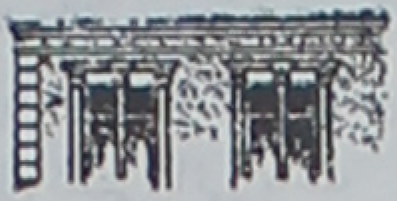

دریچه

دریدن ـ مص . (بفتح‌دال و کسر را) پاره کردن، چاك دادن، شکافتن. **درنده : «ص.فا»** پاره کننده ، و حیوانی که شکار خود را پاره کند و او را با دندان و چنگال خود از هم بدراند ، درندگان جمع **دریده:** پاره شده، چاك خورده . **دریدگی :** پارگی، پاره شدگی ، چاك، شکاف ، بمعنی پررویی و بی‌شرمـی هم میگویند . **در :** امر بدریدن، بدر، و بمعنی درنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پرده در ، صفدر .

دریغ ـ ا . (بکسریا فتح دال وکسررا) افسوس، حسرت، اندوه، پشیمانی. **دریغ خوردن:** افسوس خوردن. **دریغ داشتن :** مضایقه کردن از دادن چیزی بکسی، خودداری از کمك‌کردن بکسی . **دریغا:** کلمهٔ افسوس، ای دریغ، ای افسوس .

درپواس ـ ا . (بفتح دال وکسررا) چهار طرف در خانه، چهارچوب در،چهارچوبه که دررا میان آن‌کار میگذارند، مثال از رودکی :

دیوار و درپواس فروگشت و بر آمد
بیم است که یکبار فرود آید دیوار

دریوزه ـ ا . مص . (بفتح دال و ضم یا) گدایی، گدایی در خانه‌ها، دریوز و درویزه و درویژه و درپوش هم‌گفته شده ، و نیز دریوز بمعنی‌گدا هم گفته شده . **دریوزگی :** گدایی، مثال از صائب:

نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه‌کن
شمع خود را میبری دل مرده زین محفل چرا

دریوش ـ ا . ص . (بفتح دال و ضم یا) نگا . درویش و دریوزه .

دز ـ ا . (بکسردال) نگا . دژ .

دز Dose مقدار معین از چیزی ، مقدار معینی از دارو که بیك بار بخورند، یك خوراك دوا .

دزد ـ ص . (بضم دال) کسی که مال دیگران را بی‌خبر و پنهانی ببرد ،آنکه چیزی از دیگران بدزدد . **دزدانه :** منسوب بدزد ، بطور دزدی ، دزدکی هم میگویند .

دزدافشار ـ ص . (بسکون دال دوم و فتح همزه) کسیکه شریك و مددکار دزد باشد ،کسی که دزد را بشناسد و از مالی که او میدزدد سهمی برای خود بگیرد ، دزد افشره هم‌گفته شده ، مثال از مولوی :

دلم دزد و نظرآن دزد را دزد
عجب این دزد و دزد افشار چونست

مثال از نظامی :

او دزدد و من گدازم از شرم
دزد افشره‌ای است این نه‌آزرم

دزدگاه ـ ا. م . (بضم دال) جای دزدان ، جائی که دزدان پنهان شوند ، محلی که عبور و مرور درآنجا کم باشد ودزدان به‌آسانی درآنجادستبرد بزنند یا کسی را لخت‌کنند .

دزدیدن ـ مص . (بضم دال) دزدی‌کردن ، بردن مال دیگری پنهانی و بی‌خبر که صاحب مال در آن لحظه‌آگاه نشود. **دزدیده :** مال ربوده شده ، دزدی شده .

دزغاله ـ دژغاله ـ ا. (بکسردال) بارو، حصار، دیوار دور شهر یا قلعه .

دزك ـ ا . (بکسر دال و فتح زا) دزکوچك ، قلعهٔ کوچك ،و« بفتح دال و زا» دستارچه،دستمال، باین معنی درك هم گفته شده ، مثال از رودکی:

ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری
لب را بسر دزك بکن پاك ز می

دژ ـ ا . (بکسردال) دز،قلعه، حصار، ابناخون.

دژ ـ ا . (بضم‌دال) بد ، زشت ، ضد ، بمعنی خشم و قهر و بدخویی نیزگفته شده، ودراول کلمات در مـی‌آید مانند دژآباد ، دژآگاه ، دژآلود،دژآهنگ، دژخیم ، دژپسند ، دژکام ، دش هم گفته شده .

دژ

دژآباد ـ ص.خشم‌آلود، بدخو، زشتخو، سهمگین، مثال از بهرامی :

اگر شیر دژ آبادش ببیند
چو سگ اندر پس زانو نشیند

دژآگاه ـ ص . خشم‌آلود ، بد اندیش، بد دل ، بدخو ، بخشم آمده، تندخو، نادان و بی‌تربیت ، وحشی، و « بکسر دال » بمعنی نگهبان قلعه هم

گفته شده، مثال از فردوسی ؛

دژآگاه مردی چو دیو سترگ
سپاهی بکردار درنده‌گرگ

دژآلود ـ ص . خشمگین ، خشم‌آلود ، بدخو ، تندخو، مثال از خسروانی ؛

یکی ببر دژآلود است در جنگ
که دارد از مصاف شیر نر ننگ

دژالون ـ ا . (بضم لام) نگا . دژوان .

دژآهنگ ـ ص. بدآهنگ، بدکردار، بداندیش، بد نیت، بدخواه، بدخو، تندخو، سهمگین، مثال از عنصری ؛

ز بس کینه جو و دژآهنگ بود
فراخای گیتی برو تنگ بود

دژبان ـ ا. ص. (بکسردال) نگهبان دژ، نگاهبان قلعه و حصار ، کوتوال ، دژدار هم گفته شده .

دژبانی : قسمت کوچکی از سازمان ارتش برای مراقبت در رفتار و کردار سربازان و افسران و جلوگیری از کارهای خلاف آنان ، هریك از مأمورین آنرا دژبان میگویند .

دژبراز ـ ص (بفتح با) نازیبا، بدنما، زشتخوی، خشم‌آلود، خام طمع، دژ براز و دژبرام هم گفته شده، مثال از ابوشکور ؛

پلنگ دژ براز دید درکوه
که شیر چرخ گشت از کینش استوه

دژبرام ـ ص . نگا . دژبراز .

دژبرو ـ ص. (بفتح با و ضم را) بداخم ،ترشرو، گره برابرو زده ، بدخو ، بدخلق ، خشمگین ، مثال از ابوشکور ؛

یکی دژ بروئی است پرخاشخر
کزو هست شیر ژیان را حذر

دژپسند ـ ص . بدپسند ، دشوار پسند ، کسی که امر سخت و دشواری را بپسندد ، بمعنی زاهد و پارسا و پرهیزکار نیز گفته شده .

دژپیه ـ ا . (بضم اول وکسر سوم، باهای ملفوظ) غده، غدهٔ بزرگ که زیر پوست بدن پیدا شود ، دژبه ودژپی ودژپیهه و دشبل ودشپیل هم گفته‌شده.

دژخیم ـ ص . بدخو، بدخلق ، زشتخو، بدنهاد، جلاد، میرغضب، قاتل ، دژخی و دژخم و دشخیم نیز گفته شده، مثال از فردوسی ؛

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
برآرد تنش راکند ریز ریز

دژدار ـ ا . ص. نگا . دژبان .

دژك ـ ا . (بضم اول و فتح دوم) آبله ، تاول ، غده،گره، غدهٔ کوچك .

دژکاك ـ ا . (بکسردال) کرکس ، لاشخور ورکاك هم گفته شده «نگا. کرکس» .

دژکاك

دژکام ـ ص. (بضم دال) تلخکام ، اندوهگین، خشمناك، بمعنی زاهد و پرهیزکار، و بمعنی خواجه سرا نیز گفته‌اند، دژکامه هم گفته شده .

دژگوار ـ ص . (بضم‌گاف) هرغذائی که‌گوارا و قابل هضم نباشد .

دژم ـ ص. (بکسریا ضم اول و فتح دوم) افسرده، اندوهگین، خشمگین ،آشفته، رنجور ، دلتنگ ، مثال از فردوسی ؛

دونرگس دژم ابروان پر زخم
ستون دو ابرو چو سیمین قلم

دژمان ـ ص . نگا . دژوان .

دژن ـ ص.(بکسر، یا ضم اول و فتح دوم) بدطعم، تندوتیز ، هرچیزی‌که طعمش تند و تیز باشد ، ونیز بمعنی خشمگین ، دژند هم گفته شده .

دژنام ـ ا . نگا . دشنام .

دژواخ ـ ا . نگا . دژوان .

دژوان ـ ا . (بضم، یاکسر دال) دریغ، افسوس، حسرت، دژواخ و دژمان و دژالون هم‌گفته شده.

دژوند ـ ص . (بفتح واو) فاسق ، ملحد، بد مذهب، مثال از زراتشت بهرام ؛

درود از ما به بهدین خردمند
که دور است از ره‌آیین دژوند

دژه ـ ص. (بکسر، یاضم دال)پرخشم، خشمناك، خشم‌آلود ، خشمگین .

دژهخت ـ دژهوخ ـا. (بکسردال وضم ها) نگا. دژهوخت گنگ .

دژهرج ـ ا . (بکسر اول و فتح دوم و چهارم) نگا . دژهوخت‌گنگ .

دژهوخت گنگ ـ ا . (بکسر دال و ضم ها و فتح‌گاف) نام قدیم بیت‌المقدس ، قبلهٔ ترسایان و قبلهٔ پیشینیان نیز گفته شده، بمعنی بتخانه هم گفته‌اند، دژهخت و دژهوخ و دژهرج و دژهوست و دژهوست‌گنگ وگنگ دژهوخت وگنگ‌دژهرج

نیز گفته شده ، مثال از اسدی ،
بدژ هوخت گنگ آمد از راه شام
که خوانیش بیت المقدس بنام

دس ـ ا . (بفتح ، یا کسر دال) مانند، شبیه ، نظیر، دیس، مثال از عنصری ،
ندید و نبیند تو را هیچکس
که رزم مثل و که بزم دس

دسائس ـ ع . (بفتح دال و کسر همزه) جمع دسیسه .

دسائیر ـ ع . (بفتح دال و کسر تا) جمع دستور.

دساتیر ـ نام کتابی با زبانی مجعول که چند قرن پیش مردی در هند اختراع کرده وبسیاری ازلغات جعلی او بنام لغات فارسی سره یا لغات زند و پازند در بعضی فرهنگهای فارسی از آن جمله برهان قاطع ضبط گردیده و در پاره‌ای نوشته‌ها نیز بکار رفته .

دسامبر Décembre ماه دوازدهم ازتقویم فرنگی.

دست ـ ا . (بفتح دال) عضو بدن انسان از شانه تا سر انگشتان ، یا از سر انگشتان تامچ ، بمعنی مسند و قاعده و قانون و قدرت و سلطه هم گفته شده ، و نیز یك چیز تمام و کامل مثل یك‌دست لباس که کت و شلوار

دست

باشد، یا یك دست فنجان ، یکدست بشقاب، یك دست قاشق که هرکدام شش عدد باشد ، دربازی و قمار بمعنی نوبت و دفعه و کرت میگویند مثل یکدست تخته، یکدست پاسور، یکدست شطرنج، در عربی نیزدست میگویند وجمع آن‌دسوت است، مثال از خاقانی ،
کس را سخن بلند ازین دست
سوگند بمصطفی اگر هست
مثال از نظامی ،
گرفتش دست و بنشاندش برآن دست
برون‌آمد در خرگه فرو بست
مثال از عنصری ،

ای شکسته زلف یار از بس‌که تودستان‌کنی
دست دست تست اگر با ساحران پیمان‌کنی

دست‌آب ـ ا . (بسکون تا) آبدست، آبی که باآن دست و رو را بشویند یا وضو بگیرند.

دستادست ـ ا . (بفتح هردو دال) سودا ومعاملهٔ نقد که چیزی بخرند و پول آنرا نقد بدهند ، خلاف پستا دست یا پسا دست کـه بمعنی معاملهٔ نسیه است .

دستار ـ ا . (بفتح دال) دستمال، شال، مندیل، عمامه، بروفه، شال که دور سر ببندند، دستا هم گفته شده .

دستاران ـ ا . (بفتح دال) مزدی‌که پیش ازکار کردن بمزدور بدهند، و نیز بمعنی شاگردانه و انعامی کـه بشاگرد خیاط بدهند و باین معنی نودران‌ونوداران هم‌گفته‌اند، درستان ودرستاران نیزگفته شده «بفتح دال و را» مثال ازعسجدی ،
بستی قصب اندر سر، ایدوست بمشتی زر
یك بوسه بده مارا امروز بدستاران

دستارچه ـ ا . (بفتح دال) مصغر دستار ، دستار کوچك، دستمال .

دستارخوان ـ ا.(بفتح دال) سفره، سفرهٔ بزرگ، یا دستمال سر سفره، بمعنی نواله هم‌گفته شده ، دست خوان نیزگفته اند ، مثال از فردوسی ،
بمن داد ازین‌گونه دستار خوان
که برمن جهان آفرین را بخوان

دستاس ـ ا.(بفتح دال) دست‌آس ،آسیای‌کوچك که دارای دو سنگ و یکدستهٔ چوبی است وآنرا با دست میگردانند، آسدست هم‌گفته شده .

دستاسنگ ـ ا . (بفتح دال و سین دوم) فلاخن ، دست سنگ هم‌گفته شده .

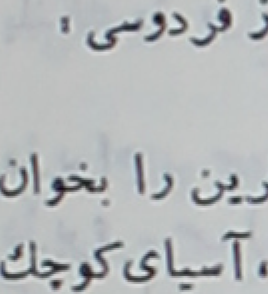

دستاسنگ

دست‌افزار ـ ا.دست ابزار،افزاری که بدست بگیرند و بـا آن کاری انجام بدهند .

دست‌افشار ـ ص . آنچه با دست فشرده شود، میوه‌ای که با دست بفشارند وآبش را بگیرند،آب میوه که با فشار دست‌گرفته‌باشند مثل‌آبلیموی دست افشار .

دست‌افشاندن ـ مص. دست برداشتن و صرف‌نظر کردن از چیزی، و نیز بمعنی رقص‌کردن، تکان دادن دستها هنگام رقص. **دست افشان :** درحال

رقص و نشاط، و نیز بمعنی بذر یا تخم که با دست بر زمین افشانده شود، مثال از حافظ ؛

یار ما چون گیرد آغاز سماع

قدسیان برعرش دست افشان کنند

دستاق ـ ت . (بضم دال) حبس و بند، زندانی با کند و زنجیر .

دست‌آموز ـ ص . جانور وحشی که تربیت یافته و با صاحبش انس گرفته باشد .

دستان ـ ا . (بفتح دال) جمع دست، و نیز بمعنی مکر و حیله و تزویر، و بمعنی سرود و نغمه و حکایت وافسانه، ونام پدر رستم، مثال‌ازفردوسی؛

شه نیمروز است و فرزند سام

که دستانش خوانند شاهان بنام

مثال از مولوی ؛

این بهانه هم ز دستان دلست

که ازویم پای دل اندر گلست

در عربی دستان بمعنی وترعود و امثال آن گفته میشود وجمعش دساتن است .

دست‌انداختن ـ ك . کنایه از مسخره کردن ، ریشخند کردن ، بمعنی شناوری هم گفته شده .

دست‌انداز ـ ا . هرچیزی که دست روی آن بگذارند و جای گذاشتن دست باشد مثل دستهٔ صندلی و نیمکت و امثال آنها ، و نیز بمعنی برجستگی وناهمواری در سطح جاده .

دست اندازی ـ ا . مص . دست درازی و تجاوز بمال و جان کسی .

دستاویز ـ ا. دست‌آویز، وسیله، بهانه، هرچیزی که‌آنرا وسیله وآلت دست قرار بدهند، دست‌پیچ هم گفته شده .

دست‌باز ـ ص . (بسکون تا) گشاده دست ، با سخاوت، بخشنده، کسی که هرچه دارد خرج کندیا بدیگران ببخشد ، دست و دل باز هم میگویند .

دست‌باف ـ ا . ص . (بسکون تا) پارچه‌ای که با دست بافته شده باشد ، بافنده‌ای که پارچه را با دست ببافد .

دست برآوردن ـ ك .کنایه از دعاکردن، دعوی کردن، غالب‌آمدن .

دستبرد ـ ا . مص . (بفتح دال وضم با) دزدی ، چپاول، غارت، تردستی ، چیرگی، تصرف، بمعنی پیشی و سبق بردن هم گفته شده، مثال ازنظامی؛

تکاور دستبرد از باد میبرد

زمین را دور چرخ از یاد میبرد

دست‌برداشتن ـ ك . کنایه از صرفنظر کردن ، ول کردن، دل کندن از چیزی .

دست برنجن ـ ا . (بسکون تا وفتح‌با ورا وجیم) نگا . برنجن .

دست بسر کردن ـ ك .کنایه از روانه ساختن‌ودور کردن کسی از نزد خود باحیله ونیرنگ، مثال، رازداری نبود شیوهٔ زاهد چو سبو

از در میکده‌اش دست بسر باید کرد

دستبند ـ ا . (بفتح دال و با) حلقه و زنجیر از طلا یا نقره یا چیز دیگر که زنان بمچ دست خود میبندند ، دست برنجن و دستیاره و دستینه و النگو

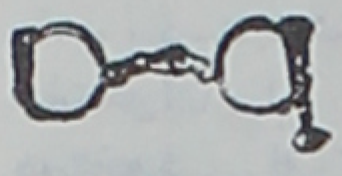

دستبند

هم گفته شده، و نیز دو حلقهٔ فلزی متصل بهم که با آن هردو دست شخص تبهکار را بهم میبندند ، و نیز دستبند نوعی از رقص را گفته‌اندکه چند نفردست بدست یکدیگر بدهندوباهم رقص کنند، مثال از اسدی ؛

بهر برزن آوای رامشگران

بهرگوشه‌ای دست بند سران

دست‌بوسی ـ ا . مص . بوسیدن دست شخص بزرگتر از خود هنگام ملاقات برای اظهار کوچکی وتواضع واحترام نسبت باو. **دست‌بوس:** کسی که دست دیگری را ببوسد .

دست‌پاچه ـ ك . (بسکون تا) کنایه از شتابزده و مضطرب، وکسی که بخواهد باهول وشتاب‌کاری انجام بدهد .

دست‌پاك ـ ك . (بسکون تا) کنایه از درستکار و امین، و نیز بمعنی تهیدست و فقیر .

دست‌پخت ـ ا . (بسکون تا) غذائی که‌کسی با دست خود پخته باشد .

دست‌پرور ـ ص . دست پرورده ، دست پرورد ، کسی که زیر دست‌کس دیگر پرورش یافته باشد، آنچه که‌تربیت شده وپرورش‌یافتهٔ دست‌کسی باشد

دست‌پیچ ـ ا . (بسکون تا) نگا . دستاویز .

دست‌پیمان ـ ا . (بسکون تا) آنچه از نقد و جنس که قبل از مزاوجت از طرف داماد بخانهٔ عروس فرستاده شود، مثال ؛

که داماد طرب در بزم سامان

بجز جامی ندارد دست پیمان

دست تنگ ـ ك . (بسکون تای اول) تنگدست، تهیدست، کسی که پولی موجود نداشته باشد.

دستجه ـ ع . (بفتح دال و تا) مأخوذ از فارسی، دسته، ظرف شیشه‌ای ، دساتج جمع .

دست چرب ـ ك . (بکسر تا) یا دست چربی «بسکون تا» کنایه از سود و نفعی که از پرتو کسی بدیگری برسد، مثال از صائب ؛

درین زمانه که امید دست چربی نیست
مگر چراغ ز خود روغنی برون آرد

دست‌چین ـ ص . میوه یا چیز دیگر که آنرا با دست چیده و برگزیده باشند .

دستخط ـ نامه‌ای که کسی با دست خود نوشته باشد ، دست نوشت هم گفته شده .

دستخوان ـ ا . نگا . دستار خوان .

دستخوش ـ ك . کسی که بازیچه ومسخرهٔ دیگری شود، زبون، زیردست .

دستخوش ـ ا . کلمه‌ای که در قمار بکسی که خوب بازی کند و ببرد میگویند بمعنی آفرین ، و نیز پولی را میگویند که کسی که در قمار برده برسم انعام بدیگری بدهد .

دست دادن ـ مص . دست در دست همدیگر گذاشتن هنگام ملاقات، مصافحه، بیعت کردن، و نیز بمعنی بدست آمدن و حاصل شدن ، و روی دادن و میسر شدن .

دست درازی ـ ا . مص . تعدی، تجاوز ، دست درازکردن بمال یا ناموس دیگران .

دسترس ـ ص . (بفتح دال و را) چیزی که دست به آن برسد و دست یافتن به آن آسان باشد . **دسترسی :** قدرت، توانایی ، توانگری ، قدرت دست یافتن بچیزی .

دسترنج ـ ا . (بفتح دال و را) اجرت ، مزد زحمت وکار، آنچه از زحمت کشیدن و رنج بردن بدست آید .

دستره ـ ا . آ . (بفتح دال وتا و را) دست اره ، اره دستی، ارهٔ کوچك، داس کوچك، دستره هم گفته شده .

دست زدن ـ مص. دودست را برهم زدن باآهنگ موسیقی، دو دست را پیاپی برهم زدن برای ابراز شادی و خوشحالی ، کف زدن هم میگویند .

دست ساز ـ ص . (بسکون تا) آنچه که با دست ساخته و پرداخته شده باشد، مثال از خاقانی ؛

هر مائده‌ای که دست ساز فلك است
یا بی‌نمك است یا سراسر نمك است

دست شستن ـ مص. شستن دستهای خود، وکنایه از ناامید شدن و صرفنظر کردن از چیزی .

دستشویی ـ ا . (بفتح دال وضم شین) دستگاهی که دارای شیر وظرف آب است و در پای آن دست و رو میشویند .

دستفال ـ ا . نخستین سودا و معامله که کاسب و پیشه ور صبح زود بکند، پولیکه کاسب و پیشه‌ور در ابتداء کار یا آغاز فروش چیزی از خریدار بگیرد ، دستلاف و دخش و دشت هم میگویند .

دستفروش ـ ا.ص. (بفتح دال وضم فاو را) کسی که کالائی را روی دست میگیرد و در کوچه‌وبازار برای فروش میگرداند، فروشندهٔ دوره گرد .

دستك ـ ا . (بفتح دال و تا) مصغر دست، دست مانند، چیزی که مانند دست باشد ، بمعنی دفتر بغلی و دفترچه‌ای که حسابهای سردستی را در آن بنویسند نیز میگویند . **دستك زدن :** دست بردست زدن ، دست‌زدن . **دستك زن :** مطرب ، رقاص، نوازنده .

دستکار ـ ص . (بفتح دال) کاردستی، هرچیزی که با دست ساخته و پرداخته شده باشد ، بمعنی همکار وهمدست ودستیار هم گفته شده. **دستکاری :** دست‌بردن در چیزی، تغییر دادن و مرمت‌کردن چیزی .

دستکش ـ ا . (بفتح دال و کاف) پوشاك دست که با نخ یا پشم میبافند یا از چرم نازك یا پوست یاپارچه باندازهٔ دست وبشکل دست درست‌میکنند.

دستکش ـ ص . (بفتح دال وکاف) کسی که بچیزی دست بکشد ، و چیزی که به آن دست بکشند ، نابینا که دست خودرا بدیوار بکشد و راه برود، کسی که دست نابینائی را بگیرد و با خود راه ببرد، چیزی که با دست بکشند مثل کباده، بمعنی دستمزد، و نوعی ازنان ، وبمعنی محکم ومضبوط و استوار وریاضت دیده وازکار درآمده ، وبمعنی گدا که پیش مردم دست دراز کند نیز گفته‌اند ، مثال از فردوسی ؛

چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بکار آمدش بارهٔ دستکش

مثال از نظامی ؛

دستکش‌کس نیم از بهرگنج
دستکشی میخورم از دسترنج

دست‌کشیدن ـ مص . دست مالیدن، لمس کردن ، بمعنی دست برداشتن از چیزی یاکاری و تعطیل کردن‌کار و فارغ شدن ازکار نیز میگویند، بمعنی

دست‌درازی و دست‌اندازی هم گفته شده .
دستکله ـ ا . (بفتح کاف و لام) تسمه یا ریسمان که دستهای اسب و استررا با آن ببندند ، بمعنی شبیه و نظیر هم گفته شده .
دستگاله ـ ا . آ . نکا . داسکاله .
دستگاه ـ ا . سامان و اسباب و سرمایه، وبمعنی کارگاه وکارخانه وتمام آلات و ادواتی که دریکجا وبرای انجام دادن کاری فراهم آورده باشند، بمعنی قدرت و توانایی و جاه و جلال و شوکت و ثروت هم میگویند، ونیز بمعنی یك آهنگ کامل موسیقی، دسگه نیز گفته شده .
دست‌گردان ـ ا . مص . (بفتح گاف) عمل دست بدست کردن و دست‌بدست گرداندن، و چیزی از کسی بعاریت گرفتن و ردکردن .
دست‌گزین ـ ص. (بسکون تا وضم گاف) هرچیز انتخاب شده ، چیزی که آنرا با دست جدا کرده و برگزیده باشند .
دستگیر ـ ص . دست‌گیرنده، کسی که دست‌دیگری را بگیرد و باوکمك و یاری کند ، و نیز بمعنی گرفتار و اسیر، وکسی که او را بگیرند وزندانی کنند. **دستگیری** : کمك ، یاری، مدد، دست‌کسی راگرفتن و باوکمك‌کردن، و نیز بمعنی گرفتار ساختن و اسیرکردن کسی .
دستگیره ـ ا . آلتی که در پشت در میکوبند که هنگام بستن یا بازکردن درآنرا بدست بگیرند.
دستلاف ـ ا . نکا . دستفال .
دستمال ـ ا . تکهٔ پارچه که با آن دست ودهان و بینی را پاك کنند یا چیزی درآن ببندند .
دستمالی ـ ا . مص . دست مالیدن بچیزی .
دستمایه ـ ا. سرمایه، پولی که با آن کسب‌وتجارت کنند .
دستمرد ـ ك . (بفتح میم) کنایه از یار ومددکار و معاون و دستیار .
دستمزد ـ ا . مزدکار، اجرت، پولی که در ازاء کاری بکسی بدهند .
دستنبو ـ ا.(بفتح‌دال وتا وضم با) میوه یاهرچیز خوشبوکه برای بوییدن در دست بگیرند ، و نام میوه‌ای خوشبو وزردرنگ شبیه گرمك که دارای خطهای سبز یا سفید است، نارس آن تلخ مزه و پس از رسیدن خوش طعم وشیرین میشود، بوته‌اش نیز شبیه بوتهٔ گرمك ، دستنبوی و دست‌انبوی و دست انبویه و دستنبویه و درداب هم گفته شده.

دست‌نشانده ـ ص . (بفتح دال و کسر نون) کسی که باارادهٔ شخص دیگر بکاری گماشته شده‌یا بمقامی رسیده و تابع و فرمانبردار او باشد، دست‌نشان و دست‌نشین هم گفته شده .
دست‌نماز ـ ا . (بفتح دال و سکون تا) وضو ، شستشوی دست ورو به‌ترتیب مخصوص برای نماز خواندن .
دست‌نوشت ـ ا . نکا . دستخط .
دستوار ـ ا . ص. (بفتح دال وسکون سین وتا) دست مانند ، چیزی که مانند دست یا باندازهٔ دست باشد، و نیز بمعنی عصا و چوبی که بدست بگیرند، و دستبند که بمچ دست ببندند، دستواره نیز گفته شده، بمعنی دستیار ومددکار هم گفته‌اند ، مثال ازکمال اسماعیل :

وقت قیام هست عصا دستگیر من
بیچاره آنکه اوکند از دستوار پای

مثال از فردوسی :

بایران بسی دوستدارش بود
چوخاقان یکی دستوارش بود

دستوان ـ دستوانه ـ ا . (بفتح دال و سکون سین وتا) دستبند، دست برنجن، دستکش، ونیز بمعنی قطعهٔ آهن باندازهٔ ساعدکه در قدیم هنگام جنگ بدست‌می‌بستندوآنرا ساعد بندهم گفته‌اند، بمعنی صدر مجلس و مسند نیز گفته شده ، مثال از نزاری :

پادشاهی بما رسیدکه یار
باز آید بدستوانهٔ ما

دستور ـ ا . (بفتح دال وضم تا) قاعده و قانون، آیین و روش، اجازه، پروانه ، فرمان، رخصت ، دستوری‌هم گفته شده، بمعنی‌وزیر ومشاوروصاحب مسند هم گفته‌اند، در عربی نیز دستور میگویند «بضم دال و تا» و جمع آن دساتیر است ، مثال از نظامی :

بتدبیر پیران بسیار سال
بدستوری اختر نیك فال

مثال دیگر :

اینکه دستور تیزبین من است
در حفاظ‌گله امین من است

دست ورز ـ ص.(بفتح دال وسکون تا وفتح‌واو) کسی که کارهای دستی میکند ،کارگری که با دست و بدون‌کمك ماشین‌کار بکند .
دسته ـ ا . (بفتح دال و تا) دستك، آنچه مانند

دست یا باندازهٔ دست باشد، چیزی که تمام آن یا دنبالهٔ آن در دست گرفته شود مثل دستهٔ شمشیر، دستهٔ تبر، دستهٔ تار ، دستهٔ کوزه، دستهٔ گل، دستهٔ علف، دستهٔ کاغذ، و بمعنی عده‌ای از مردم که در یکجا و باهم باشند یا با هم حرکت کنند، وعده‌ای ورزشکار که در نوعی از ورزش با هم کار بکنند ، و عده‌ای ساز زن و خواننده که با هم آهنگی را بنوازند.

دسته دار ـ ص . هرچیزی که دارای دسته باشد مانند کوزه وسبو، بمعنی سردسته وفرمانده‌دسته‌ای از سپاه نیز گفته شده .

دستیاب ـ ص . (بفتح دال و سکون سین و تا) بدست آمده، آنچه که انسان با کار و کوشش بدست بیاورد، و نیز بمعنی دست یابنده، کسی که بامری یا چیزی دست یابد .

دستیار ـ ص . (بفتح دال و سکون سین و تا) یاری دهنده، مددکار، کمك کننده ، همدست، معاون.

دستیاری : کمك ، امداد ، معاونت .

دستیاره ـ ا . (بفتح دال و سکون سین و تا) دستبند، دست برنجن، دستینه، النگو .

دست‌یافتن ـ مص. بر کسی یا چیزی مسلط شدن، چیره شدن، پیروز گردیدن. **دست یافته** : مسلط ، چیره، پیروز، مثال از سعدی ؛

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

دستینه ـ ا . دسته، دستبند، دستیاره ، دستکش، بمعنی امضاء و حکم و دستخط هم گفته شده ، مثال از نظامی ؛

تا چو هم‌آغوش غیوران شوم
محرم دستینهٔ حوران شوم

دسر Dessert میوه یا شیرینی یا چیز دیگر که بعداز غذا خوردن و سیر شدن میخورند .

دسکره ـ ا . (بفتح دال وکاف و را) ده، قریه ، شهر، صومعه ، دیر، در عربی نیز بمعنی قریهٔ بزرگ و صومعه و زمین هموار وخانه هائی که در آنها اسباب عیش و طرب باشد میگویند و جمع آن دساکر است .

دسم ـ ع . (بفتح دال و سین) چربی، پیه، چربی گوشت، و «بفتح دال وکسرسین» چرب، پرروغن.

دسومة ـ ع . (بضم دال و سین) چربی .

دسی ـ فر . Déci یك دهم، ده یك .

دسیسه ـ ع . (بفتح دال وکسرسین) مکر و حیلهٔ پنهانی، کاری که پنهانی و از روی مکر و دشمنی انجام بدهند .

دسی‌گرم Décigramme یك دهم گرم .

دسی‌لیتر Décilitre یك دهم لیتر .

دسیم Décime ده یك فرانك .

دسی‌متر Décimètre یك دهم متر .

دسین ـ دسینه ـ ا . (بفتح دال و کسر سین) خم، خم بزرگ، دن .

دش ـ ا . (بضم دال) نگا . دژ .

دش ـ ا . (بفتح دال) شبیه، نظیر، و نیز بمعنی خودآرایی و خودنمایی، مثال از مولوی ؛

از فش خود وز دش خود باز ره
که سوی شه یافت آن شهباز ره

دشبل ـ ا . (بضم دال وکسر با) نگا . دژپیه .

دشپیل ـ ا . (بضم دال) نگا . دژپیه .

دشت ـ ا. (بفتح دال وسکون شین) زمین پهناور و هموار، بیابان، صحرا، جلگه .

دشتان ـ ص. (بفتح دال) حائض، زنی که درحالت حیض و بی‌نمازی است .

دشتبان ـ ا . ص. (بفتح دال و سکون شین وتا) نگهبان دشت ، نگهبان کشتزار و چراگاه ، دشتیبان هم گفته شده .

دشتی ـ ص . ن . (بفتح دال) منسوب بدشت ، صحرائی، و نام یکی‌ازآهنگهای موسیقی‌ایرانی.

دشتی ـ ا . (بضم دال) نگا . زالو .

دشتیاد ـ ا . (بضم دال) نگا . زشت یاد .

دشخوار ـ ص . (بضم دال) دشوار ، سخت ، مشکل ، ضدآسان .

دشمن ـ ص . (بضم دال و فتح میم) بدخواه ، عدو، خصم، ضد دوست، کسی که بدی و زیان کس دیگر را بخواهد و کینه از او دردل داشته باشد دشمن وی خوانده میشود .

دشمن‌کام ـ ص . (بسکون نون) مطابق کام و آرزوی دشمن، تیره بخت، مثال از نظامی ؛

محنت زدهٔ غریب و رنجور
دشمن‌کامی ز دوستان دور

دشنام ـ ا . (بضم دال) فحش، سخن ناسزا، حرف زشت، نام زشت، دژ نام هم گفته شده .

دشنگ ـ ا . ص. (بفتح دال‌وشین) نگا. دلنگ.

دشنگی ـ ا . (بفتح دال و شین) روزگار، دنیا .

دشنه ـ ا . (بفتح، یا کسر دال) خنجر، کارد برنده و نوك تیزکه برای سر بریدن و زخم زدن بکار میرود .

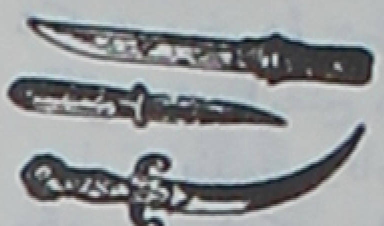

دشنه

دشوار ـ ص. (بضم دال) مشکل، سخت ، ضد آسان ، دشخوار هم گفته شده .

دعاء ـ ع . (بضم دال) درخواست، نیایش، درخواست از خداوند ، ادعیه جمع .

دعائم ـ ع. (بفتح دال وکسرهمزه) جمع دعامه.

دعاة ـ ع . (بضم دال) جمع داعی .

دعامة ـ ع . (بکسر دال) ستون ، ستون خانه ، دعائم جمع .

دعاوی ـ ع . (بفتح دال وکسرواو) جمع‌دعوی.

دعت ـ ع . (بفتح دال) دفع کردن کسی بسختی .

دعوی ـ ع . «دعوا» (بفتح دال) ادعاء ، نزاع ، دادخواهی، دعاوی جمع .

دعوات ـ ع . (بفتح دال و عین) جمع دعوت .

دعوت ـ ع . (بفتح دال و واو) دعاء ، خواهش و طلب، خواندن کسی بمهمانی یا برای کاری .

دعی ـ ع . (بفتح دال و کسر عین و تشدید یا) پسر خوانده ، کسی که دیگری او را بفرزندی پذیرفته باشد، کسی که در نسب خود متهم باشد یا پدری و قومی غیر از پدر وقوم خود ادعا کند، ادعیاء جمع .

دغ ـ ص . (بفتح دال) زمین خشك و سخت ، زمینی که در آن گیاه نروید ، بمعنی سرطاس و بی‌مو نیز گفته شده ، دك هم گفته‌اند .

دغا ـ ص . (بفتح دال) ناراست، دغل، نادرست، دغاباز هم گفته شده، و نیز بمعنی سیم و زر قلب و ناسره ، مثال از مولوی ؛

کس نداند مکر او الا خدا
در خدا بگریزو واره زین دغا

دغال ـ ع . (بکسر دال) جمع دغل .

دغد ـ ا . ص. (بضم دال وسکون غین) عروس .

دغدغه ـع. (بفتح هردودال) طعن کردن، سستی کلام، پنهان کردن چیزی ، بیم ونگرانی وتشویش خاطر، ونیز بمعنی غلغلك یعنی با سرانگشت بجائی از بدن کسی زدن که بخنده آید .

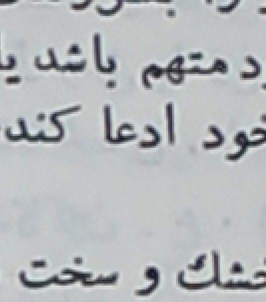

دغسر

دغسر ـ ص . (بفتح دال و سین) کچل ، کسی که سرش موی نداشته باشد، داغسر هم گفته شده .

دغل ـ ص. (بفتح دال وغین) نادرست، حیله‌گر، مکار، کسی که چیزی را برای گمراه ساختن خریدار تغییر صورت بدهد، دغلکار هم میگویند. **دغلی :** ناراستی ونادرستی، در عربی نیز دغل بمعنی فساد و تباهی و جای خوفناك و درخت انبوه و درهم پیچیده و جای پردرخت استعمال میشود و جمع آن ادغال و دغال است .

دغول ـ ص. (بفتح دال و ضم غین) نگا. داغول .

دف ـ ا . (بفتح دال) یکی ازآلات موسیقی که دارای چنبر چوبی و پوست نازك میباشد و با سر انگشتان نواخته میشود، دپ، دایره وباتره وتبوراك هم گفته‌شده، بعربی دف« بضم‌دال و تشدید فا » میگویند و جمع آن دفوف است .

دف

دفائن ـ ع. (بفتح دال وکسر همزه) جمع دفینه.

دفاع ـ ع . (بکسردال) ازکسی حمایت کردن ، بدی وآزاری را از خود یا دیگری دور کردن ، وطن وناموس و حقوق خود را از دستبرد دشمن حفظ کردن .

دفاف ـ ع . (بفتح دال و تشدید فا) دف ساز ، دف نواز، دفزن، دایره زن .

دفة ـ ع . (بفتح دال و تشدید فا) پهلو یا کنارهٔ چیزی، دو پوست که در دو طرف طبل چسبانده میشود، و نیز بمعنی سکان کشتی .

دفتر ـ ا . (بفتح دال و تا) دستهٔ کاغذ ته دوزی شده بشکل کتاب که درآن مطالب واشعار یاحسابها را بنویسند، کتابچه ، جزوه، در عربی نیز دفتر میگویند و جمع آن دفاتر است . **دفتر داری :** عمل نگاهداشتن ونوشتن دفترهای حساب مطابق قواعد حسابداری. **دفتردار :** کسی که کارش نوشتن حسابها یا نامه‌ها در دفتر میباشد .

دفترچه ـ ا . مصغر دفتر، دفتر کوچك .

دفترخانه ـ ا . م . (بسکون را) جائی که اسناد معاملات یا ازدواج و طلاق را در دفتررسمی ثبت میکنند، دفتر اسناد رسمی، محضر .

دفتر نماینده ـ ا . (بکسر را) دفتری که خلاصهٔ نامه های رسیده و فرستادهٔ یك اداره یا بنگاه درآن نوشته میشود، اندیکاتور .

دفته ـ ا . (بفتح دال و تا) آلت فلزی دسته‌دار شبیه بهشانه که بافندگان هنگام بافتن پارچه در

دست میگیرند و پس از بافتن چند رشته پود آنرا لای تارها میزنند که آنچه بافته شده جابجا و محکم شود، دفه و دفتین هم میگویند .

دفزك ـ ص . (بفتح دال وزا) ستبر، گنده، فربه، ضخیم، هرچیز گنده و ستبر .

دفع ـ ع . (بفتح دال و سکون فا) دور کردن ، ردکردن ، پس زدن، راندن از نزد خود .

دفعه ـ ع . (بفتح دال وعین) یکبار، یك نوبت، یکبار راندن یاردکردن، یك نوبت دفع .

دفق ـ ع . (بفتح دال وسکون فا) جستن آب ، ریختن آب بشدت .

دفك ـ ا . (بفتح دال و فا) نشانهٔ تیر، هدف .

دفلی ـ ع . «دفلا» (بکسر دال) خرزهره .

دفلی

دفن ـ ع . (بفتح دال و سکون فا) چیزی را زیرخاك کردن وپنهان ساختن، بخاك سپردن مرده،

دفناء ـ ع . (بضم دال و فتح نون) جمع دفین .

دفنوك ـ ا. (بفتح دال و ضم نون) غاشیه ، روپوش زین اسب ، جناغ زین ، بمعنی چماق هم گفته شده ، مثال از منجیك ،

از بزرگی که هستی ای خشنوك
چاکرت بر کتف نهد دفنوك

دفوف ـ ع . (بضم دال و فا) جمع دف .

دفه ـ ا . (بفتح دال و تشدید فا) نکا . دفته .

دفیله ـ فر. Défilé رژه ، عبور صفوف سربازان از برابر شاه یا یکی ازامراء وفرماندهان ارتش.

دفین ـ ع . (بفتح دال وکسر فا) زیرخاك رفته، پنهان شده در زیر خاك ، ادفان و دفناء جمع .

دفینه ـ ع.(بفتح دال وکسرفا) پنهان، گنج، پول یا چیز دیگر که زیر خاك پنهان کرده باشند، دفائن جمع .

دق ـ ع . (بکسر دال و تشدید قاف) باریك ، اندك، کم . **تب دق** : تب لازم ، بیماری سل .

دق ـ ع . (بفتح دال و تشدید قاف) کوبیدن ، شکستن، نرم کردن، کوفتن. **دق الباب**: کوبیدن در، کوبه بر در زدن . **دق الحصیر** : بوریا کوبی ، مهمانی و ولیمه‌ای که در خانهٔ نوساز بدهند .

دقائق ـ ع . (بفتح دال وکسر همزه) جمع دقیقه.

دقاق ـ ع . (بضم دال) دقیق ، باریك ، ریزه و شکسته و خردهٔ چیزی .

دقاق ـ ع . (بفتح دال و تشدید قاف) آردفروش، بسیار کوبنده، درفارسی بمعنی گازر هم گفته شده.

دقت ـ ع. (بکسر دال وفتح قاف مشدد) باریکی، نرمی، باریك بینی .

دق ولق ـ (بفتح دال) نکا . دك .

دقیق ـع . (بفتح دال وکسر قاف) باریك، هرچیز نرم، ضدغلیظ، آرد، امرغامض، ادقه وادقاء جمع.

دقیقه ـ ع . (بفتح دال وکسرقاف) مؤنث دقیق، نکتهٔ باریك ، یك شصتم ساعت ، و در اصطلاح هیئت، یك شصتم از یك درجه، دقائق جمع .

دك ـ ع . (بفتح دال و تشدید کاف) ویران کردن دیوار یا بنا و کوفتن وبا خاك یکسان کردن آن، هموار کردن پستی و بلندی زمین ، دفع کردن ، و نیز بمعنی زمین کوبیده وهموار، دکوك جمع ، در فارسی بمعنی حصه و نصیب و محکم ومضبوط و صدمه و آسیب وگدا و زمین بی آب و علف و شالوده و پی دیوار نیز گفته شده . **دك ولك** : خشك و خالی ، زمین بی آب و علف ، سربی مو، دق ولق یا دغ ولغ هم میگویند .

دکاك ـ ع . (بکسر دال) جمع دکه .

دکاکین ـ ع . (بفتح دال و کسر کاف دوم) جمع دکان .

دکاگرم Décagramme ده گرم .

دکالیتر Décalitre ده لیتر .

دکامتر Décamètre ده متر .

دکان ـ ا . (بضم دال وتشدیدکاف) سکو، تختگاه، جائی مانند اطاق درکنار کوچه یا خیابان وبازار برای فروش کالا، در عربی نیز دکان میگویند ، دکاکین جمع .

دکه ـ ع. (بفتح دال وکاف مشدد) سکو، تختگاه، دکان کوچك، دکاك جمع .

دکتر Docteur عالم، حکیم ،کسی که بالاترین درجه و رتبه را در یکی از رشته های علمی ، طب یا حقوق یا ادبیات از دانشگاه گرفته باشد .

دکترا Doctorat درجهٔ دکتری ، مقام و پایهٔ دکتری .

دکترس Boctoresse خانم دکتر ، دکتر زن .

دکترین Doctrine نظریه، فکر، شعار، تز .

دکل ـ دَکَل ـ ا . (بفتح دال وکاف) دیرك ، تیر بلند و ستبر که در زمین برپا کنند مانند ستون خیمه که چادر برروی آن قرار میگیرد ، وستون میان کشتی که بادبانها را به آن میبندند .

دکل

دکلان ـ ا . (بضم دال) آلت نختابی ، تکهٔ چوب مدور که سیخی از میان آن گذرانیده و با آن پشم یا پنبه میریسند .

دکلمه Déclamer مطلبی را باصدای بلندوبا آب‌وتاب از برخواندن ، با حرارت علیه کسی حرف زدن ، عبارت پردازی کردن .

دکمه ـ ا . (بضم دال) نگا . تکمه .

دکودیم ـ ا . (بفتح دال) سر و صورت .

دکور Décor زینت، زیور، آذین، پرده، منظره، آرایش و زینت در سن تماشاخانه، دورنمای سن.

دکوراتور Décorateur زینت گر .

دکوراژه Découragé دلسرد، مأیوس، ناامید، دماغ سوخته .

دکوراسیون Décoration آرایش، زینت، زیور، آذین ، نمایش مناظر .

دگدگ ـ ا. (بفتح هردودال) صدای برهم خوردن دندانها از شدت سرما .

دگر ـ ا .ص. (بکسردال وفتح گاف) نگا. دیگر.

دگرگون ـ ص . (بکسردال و فتح گاف) نگا . دیگرگون .

دگماتیسم Dogmatisme اعتقاد واظهار عقیدهٔ قاطع ، فلسفه و نظریهٔ مذهبی که پیروان آنرا اعتقادیون میگویند و بعقیدهٔ آنان مسائل ماوراء‌الطبیعه را میتوان با روش علمی روشن ساخت و حقایق آنرا درك کرد .

دگماتیك Dogmatique مربوط باصول شریعت، آیینی ، مجموع اصول و شرایع ، طرفدار فلسفهٔ اعتقادیون .

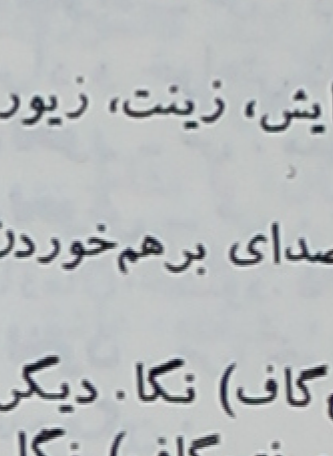

دل

دل ـ ا . (بکسر دال) قلب ، عضو درونی بدن که مبدأ دوران خون میباشد «نگا. قلب»، بمعنی خاطر و ضمیر و بمعنی شکم و درون و میان چیزی هم میگویند. **دل دل کردن :** کنایه از تشویش و تردید درکاری ، دو دلی .

دلائل ـ ع . (بفتح دال وکسر همزه) دلیل ها ، برهانها ، جمع دلالة .

دلار Dollar واحد پول اتازونی معادل ۸۰ ریال.

دلارا ـ ص . (بکسردال) دل آرا ، چیزی یا کسی که مایهٔ نشاط وخرمی دل باشد، محبوب ومعشوق، دلبرزیبا .

دلارام ـ ص . (بکسر دال) دل‌آرام ،آرامش دهندهٔ دل، کسی که مایهٔ آرامش خاطر باشد،معشوق، محبوب، دلبر .

دلازار ـ ص . (بکسردال) دل‌آزار، آزرده کنندهٔ دل، کسی یا چیزی که مایهٔ رنجش و آزردگی خاطر باشد، معشوق ستمگر .

دل آسا ـ ص . (بکسردال) آسایش دهنده بدل، آنچه باعث آسایش قلب و آرامش خاطر شود .

دل آشوب ـ ص. آنچه باعث آشوب و بهم‌خوردگی دل شود و از آن حالت تهوع بانسان دست بدهد، و گیاهی را هم میگویند که در کنار جویها میروید و برگش پنج شاخه است، پنج انگشت هم نامیده میشود .

دل افروز ـ ص . (بکسردال و فتح همزه) روشن کنندهٔ دل، کسی یا چیزی که دل را شاد و روشن کند .

دل افسرده ـ ص . (بکسردال وسکون لام) افسرده دل، غمناك، اندوهگین، دلتنگ .

دل افگار ـ ص . (بکسردال و سکون لام و فتح همزه) دل ریش، دل آزرده ، دلخسته، غمناك ، دل فکار و دلفکار هم میگویند .

دلاك ـ ع . (بفتح دال و تشدید لام) کیسه کش ، کسی که درگرمابه مردم را کیسه میکشد .

دل آگاه ـ ص . دانا و هوشیار، دوراندیش .

دلال ـ ع . (بفتح دال) ناز، کرشمه ، خرام .

دلال ـ ع . (بفتح دال و تشدید لام) میانجی بین خریدار و فروشنده، کسی که واسطه میان خریدار و فروشنده باشد .

دلالت ـ ع . (بفتح دال و لام دوم) راهنمایی کردن، راهنمایی براه راست، ونیز بمعنی برهان، وآنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، دلائل جمع.

دلام ـ ا. (بکسردال) نیزهٔ کوتاه، زوبین، بمعنی مکر وحیله وفریب هم گفته شده، مثال ازرودکی،

تا بخانه برد زن را با دلام
شادمانه زن نشست و شادکام

دل‌انگیز ـ ص . (بکسر دال و فتح همزه) کسی یا چیزی که دل را برانگیزد وانسان را به نشاط و طرب بیاورد .

دلاور ـ ص . (بکسر دال و فتح واو) دل آور، دلیر، پردل، شجاع، جنگجو .

دلاویز ـ ص . (بکسر دال و واو) دل آویز ، کسی یا چیزی که دل باو مایل و راغب شود ، دلپسند، مرغوب، دلخواه .

دلب ـ ع . (بضم دال و سکون لام) چنار، درخت چنار ، واحدش دلبه .

دلب

دل باختن ـ مص . دل دادن ، عاشق شدن، فریفته شدن، عاشق کسی یاچیزی شدن . **دلباخته :** عاشق، شیفته، فریفته، شیدا .

دلباز ـ ص. (بکسر دال) جای وسیع و با صفا وخوش منظر، دلگشا، دلواز هم میگویند

دلبر ـ ص . (بکسر دال و فتح با) برندهٔ دل ، کسی که با زیبایی خود دیگری را فریفته و دلباختهٔ خود کند، محبوب، معشوق .

دل بستن ـ مص . علاقمند شدن ، عشق و محبت پیدا کردن بکسی یا چیزی . **دلبسته :** عاشق، علاقمند، دلباخته بکسی یا چیزی . **دلبستگی :** علاقه، محبت، عشق .

دلبند ـ ص . (بکسردال و فتح با) بسته شده بدل، کسی که انسان او را از ته دل دوست بدارد مانند فرزند عزیز و محبوب و معشوق .

دلبوث ـ ع . (بفتح دال و ضم با) گیاهی است دارای شاخه های باریك، برگهایش نیز باریك و شبیه برگ سوسن، گل آن شبیه سوسن کبود ؛ بلندیش تا یك متر میرسد ، بیخ آن شبیه پیاز و بعد از خشك شدن بسیار سخت میشود ، در طب بکار میرود، آنرا سیف الغراب و سوسن صحرائی هم میگویند .

دلپذیر ـ ص . دلپسند ، پسندیده ، دلخواه ، مرغوب، آنچه که انسان بپسندد و به آن دل ببندد.

دلپسند ـ ص . پسندیده، مرغوب، **آنچه که انسان** بپسندد و ازآن خوشش بیاید .

دل پیچه ـ دل پیچا ـ ا . (بسکون لام) بیماری اسهال، شکم روش، احساس درد و پیچیدگی در روده ها .

دلتا Delta قطعهٔ خاك سه گوش بشکل جزیره که در مصب رود بواسطهٔ رسوب مواد سیلابی و دو شعبه شدن رود تشکیل میشود .

دلتنگ ـ ص . (بکسردال و فتح تا) تنگدل ، اندوهگین، غمناك، افسرده. **دلتنگی:** افسردگی، ملول و اندوهگین بودن .

دلجو ـ ص . (بکسر دال و ضم جیم) دلخواه ، پسندیده، شایسته، نوازش‌کننده، تسلی دهنده ، مهربان. **دلجویی :** تسلی، مهربانی ، نوازش ، خوشدلی و خشنودی‌کسی را فراهم‌کردن .

دلچسب ـ ص . دلپذیر، دلپسند، دلنشین، چیزی که انسان آنرا بخواهد و بپسندد .

دلخراش ـ ص. (بکسردال و فتح خا) خراشندهٔ دل، چیزی که دل را بیازارد ، امری که انسان ازآن رنجیده و اندوهگین شود .

دلخسته ـ ص . خسته دل، دل‌آزرده ، دلخون ، دل شکسته، اندوهگین، دلریش .

دلخواه ـ ص . دلخواسته، آنچه بروفق آرزو و مراد و خواهش دل باشد .

دلخور ـ ص . ملول، آزرده و رنجیده .

دلخوش ـ ص . خوشدل ، خوشحال ، راضی ، شادمان، خشنود. **دلخوشی:** خشنودی، خوشحالی.

دلخون ـ ص. خونین دل، دل افکار، آزرده دل، اندوهگین .

دل دادن ـ مص . عاشق شدن ، فریفته شدن ، علاقه پیدا کردن، دلبسته بچیزی شدن، ونیز بمعنی جرأت دادن، دلیر ساختن، بمعنی توجه کردن و دقت کردن هم میگویند . **دلداده :** دلبسته ، فریفته، عاشق، دلباخته . **دلدادگی :** شیفتگی، عاشقی، مثال :

روی خندان طبیبان دل دهد بیمار را
باغبان بگشا ز ابرو چین‌که بیمار دلم

دلدار ـ ص. دلیر، با جرأت ، شجاع، دلاور، و نیز بمعنی دلبر و معشوق . **دلداری:** دلنوازی، دلجویی، تسلی .

دلدل

دلدل ـ ع . (بضم هردو دال) قنفذ ، خارپشت بزرگ ، خارپشت

تیرانداز، سیخول، ونیز بمعنی امر عظیم، ونام استری که امیرالمؤمنین علی بر آن سوارمیشد .

دلدوز ـ ص. آنچه در دل اثر کند و دلرا رنجور وآزرده و خونین کند ، در بارهٔ تیر نگاه و اثر مژگان و تیری که در قلب فرو نشیند میگویند.

دلربا ـ ص . (بکسر دال و ضم را) دل رباینده، کسی یا چیزی که بواسطهٔ زیبایی خود دل انسان را برباید .

دلریش ـ ص . دلخسته، دل آزرده، دل افکار، کسی که از اندوه عشق، یا ناکامی و حرمان افسرده و محزون باشد .

دل زنده ـ ص. زنده دل، آگاه، هوشیار، بانشاط، خوشدل .

دلستان ـ ص . (بکسر دال وسین) دل ستاننده، دلبر، معشوق، دلربا ، دلکش .

دلسرد ـ ص . افسرده، مأیوس، ناامید، کسی که شوق و رغبت بکاری نداشته باشد، ضد دلگرم .

دلسوخته ـ ص . سوخته دل، ستمدیده ، مصیبت رسیده، غمناك، آزرده دل .

دلسوز ـ ص .کسی که دلش بحال دیگری بسوزد و دربارهٔ اوغمخواری و مهربانی کند. **دلسوزی:** مهربانی، شفقت، دلسوزه هم میگویند .

دلشاد ـ ص . خوشحال، شادمان، با نشاط .

دلشب ـ ك . (بکسر دال و لام) کنایه ازنیمشب.

دلشده ـ ص . دلداده، دلباخته ، شیفته، عاشق .

دلشدگی : عاشقی، شیفتگی .

دل شکستن ـ ك. رنجاندن، آزرده ساختن، ناامید کردن. **دلشکسته :** رنجیده ، آزرده ، نا امید .

دلشکستگی : حزن و اندوه و ناامیدی .

دلفروز ـ ص . (بکسر دال و ضم فا و را) دل- افروز، آنچه دل را شاد و روشن کند .

دلفریب ـ ص . (بکسر دال و فتح فا) آنچه که دلرا بفریبد، دلربا، خوش نما، خوش آیند .

دل فگار ـ **دلفگار** ـ ص . (بکسر دال و فتح فا) نکا . دل افکار .

دلفین ـ یو. **Delphinus**، بفرانسه **Dauphin** میگویند، نوعی از ماهی بزرگ و پستاندار که درازی بدنش تا

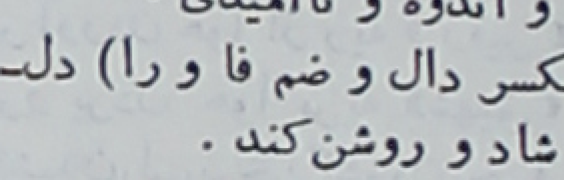

دلفین

سه متر میرسد ، رنگش تیره و سر او شبیه سر خوك، دهانش دارای دندان، در اقیانوس هند و مناطق حاره پیدا میشود و او را برای روغنش صید میکنند ، در فارسی خوك دریایی و خوك ماهی هم گفته شده ، بعربی نیز دلفین میگویند « بضم دال » و جمع آن دلافین است .

دلق ـ ع. (بفتح دال ولام) دله، گربهٔ صحرائی، و « بفتح دال و سکون لام » در فارسی بمعنی پوستین و جامهٔ درویشی گفته شده .

دلقك ـ (بفتح دال وقاف) لوده ، مسخره، شوخ ، کسی که کارهای خنده آور بکند و مردم را بخنداند، نام مسخره‌ای که طلحك نامیده میشده .

دلك ـ ع . (بفتح دال و سکون لام) مالیدن ، مالش دادن، دست مالیدن ببدن .

دلکش ـ ص . (بکسر دال و فتح کاف) دلربا ، دلپذیر، دلفریب، خوش آیند.

دلگداز ـ ص . (بکسردال و ضم گاف) گدازندهٔ دل ، ملال آور، اندوه آور .

دلگران ـ ص . (بکسر دال و فتح گاف) ملول ، دلتنگ، رنجیده . **دلگرانی:** آزردگی، رنجیدگی.

دلگرم ـ ص . آسوده ومطمئن، خوشنود، امیدوار، ضد دلسرد. **دلگرمی :** امیدواری، اطمینان.

دلگشا ـ ص . آنچه باعث نشاط و شادی و فرح و انبساط انسان شود مانند روی معشوق یا آواز و آهنگ خوب یا جای سبز و خرم .

دلگیر ـ ص . دلتنگ، آزرده، غمناك، اندوهگین، ملول. **دلگیری :** دلتنگی، آزردگی .

دلم ـ ا . (بضم دال و لام) آبله ، جوشهای ریز که روی پوست بدن پیدا میشود .

دلمرده ـ ك. افسرده ، ملول، دلتنگ. **دلمردگی:** افسردگی، دلتنگی .

دلمك ـ ا . (بضم دال وفتح میم) دیلمك، رتیل. «نکا . رتیلاء »

دلمل ـ ا . ص . (بضم دال و میم) غلهٔ نارس ، دانه‌ای که هنوز نرسیده و سفت نشده باشد، نخود و لوبیا و امثال آنها که سبز رنگ و در غلاف باشد، درمل هم گفته شده .

دلمه ـ ا . (بضم دال و فتح میم) نوعی خوراك که برنج وگوشت و لپه و سبزی را در برگ مو یا برگ کلم میپیچند وپخته میکنند، و اگر بجای برگ آنها را میان بادنجان کنند و بپزند دلمه بادنجان میگویند .

دلمه ـ ا . ص. (بفتح دال و لام ومیم) شیری

که به‌آن پنیر مایه زده باشند و اندکی سفت شده باشد، شیر بریده که در دستمال ریخته وآب آنرا گرفته باشند .

دلنشین ـ ص .آنچه دردل نشیند، دلپسند، خوش آیند، مرغوب، مطبوع .

دلنگ ـ ا . ص . (بکسردالوفتح لام) آویخته، آونگ ، آویزان ، بمعنی خوشهٔ خرما و بمعنی بندی که از چوب و علف و شاخه های درخت‌جلو آب ببندند نیز گفته شده، دشنگ هم گفته‌اند .

دلنگان ـ ص. (بکسر دال و فتح لام) آونگان، آویزان ،آویخته .

دل نگران ـ ص . (بکسردال و نون و فتح گاف) مضطرب و دلواپس ، کسیکه دچار تشویش و اضطراب و منتظر حادثهٔ بدی باشد .

دلنواز ـ ص . (بکسر دال و فتح نون) نوازش دهندهٔ دل، دلارام، دلپذیر، دلجو .

دلو ـ ع. (بفتح دال وسکون لام) ظرف آبکشی، ظرف فلزی یا چرمی که با آن آب ازچاه میکشند، در فارسی‌دول هم میگویند، ونیز نام برج یازدهم از دوازده برج فلکی .

دلواپس ـ ص. (بکسردال وسکون لام) نگران، آشفته، پریشان خیال، کسی که از تصورپیش‌آمد بد نگران و ترسناك است. **دلواپسی:** نگرانی، تشویش، مثال از صائب :

چه فارغند ز دلواپسی عزیزانی
که دل‌بعشوهٔ زیبای بی‌وفا ندهند

دله ـ ا. (بفتح دال ولام) جانوری‌است گوشتخوار شبیه سمور وباندازهٔ گربه ، پاهای کوتاه و دم‌دراز وپوست نرم‌دارد، رنگش زرد یا قهوه‌ای، زیرگردن و شکمش مایل بسفیدی، ازپوست او آستر لباس و دستکش درست میکنند واورادلك وگربهٔصحرائی هم میگویند، بعربی دلق مینامند، در جنگلهای مازندران پیدا میشود، مرغ‌وکبوتر را میگیرد و خون‌آنها را میمکد .

دله

دله ـ ص. (بفتح دال و لام) چلاس، چشم‌چران، هرزه، ولگرد .

دلهره ـ ا . (بکسردال و ضم ها)تپش دل براثر ترس ناگهانی ، تشویش ، اضطراب .

دلیجان Diligence کالسکهٔ بزرگ برای حمل و نقل مسافر که پیش از پیدا شدن اتوبوس با آن مسافرت میکردند و بوسیلهٔ دو اسب یا بیشتر کشیده میشد .

دلیجان

دلیر ـ ص. (بکسر دال و لام) دلاور، پردل،شجاع،بیباك.

دلیری : جرأت، شجاعت .

دلیك ـ ع . (بفتح دال وکسرلام) گیاهی است صحرائی که‌آنرا در فارسی‌گل سرخ صحرائی هم میگویند ، گل‌آن بی‌بو و دارای چهار برگ ، پس از ریختن برگهای‌گل ثمرآن پیدا میشود و آن میوه‌ای است شبیه به‌زیتون‌که پس ازرسیدن زرد یا سرخ رنگ‌میشود ودانه های سفیددرازی داردکه در طب بکار میرود .

دلیل ـ ع. (بفتح دال وکسرلام) راهنما، مرشد، و نیز بمعنی حجت و برهان و آنچه برای ثابت کردن امری بیاورند ، ادله و ادلاء جمع .

دم ـ ا . (بفتح دال) نفس، بخار، هوا، و بمعنی افسون وآه ولاف و مکر، و بمعنی لحظه و هنگام و وقت، و بمعنی لب وکنار چیزی ، و طرف تیز کارد وشمشیر، و آلتی شبیه‌انبان که‌درکنار کورهٔ آهنگری یا زرگری قرار میدهند وبادمیدن آن آتش را شعله‌ور میسازند . **دم برآوردن :** برآوردن هوا از ریه « زفیر » . **دم فروبردن :** فرو بردن هوا بریه «شهیق» . **دم زدن :** نفس کشیدن، لب‌بسخن‌گشودن، حرف‌زدن. **دم‌درکشیدن:** خاموش شدن، سکوت کردن .

دم

دم ـ ا. (بضم دال) عضوبدن‌حیوان‌که درانتهای تنه و بالای مقعد او قرار دارد و در حیوانات چهارپا در پشت پای آنها آویزان میباشد ، در پرندگان پرهائی است که در انتهای بدن آنها میروید و در بعضی بلند وآویخته در بعضی‌کوتاه و پهن است، و نیز ساقهٔ کوتاه و باریکی را هم میگویندکه میوه یا دانه بوسیلهٔ‌آن بشاخهٔ درخت یاگیاه اتصال دارد، دنب هم میگویند .

دم ـ ع . (بفتح دال) خون، دماء جمع .

دما ـ ا . (بفتح دال) نفس، دم .

دماء ـ ع (بکسر دال) خونها، جمع دم .
دمائم ـ ع. (بفتح دال وکسرهمزه) جمع دمیمه .
دمائة ـ ع. (بفتح‌دال‌وثا) نرم خوشدن، نرم‌خویی.
دمادم ـ ق . (بفتح هر دو دال) لحظه بلحظه ، هردم ، پیوسته، پی‌درپی ، دمبدم هم‌میگویند .
دمار ـ ع . (بفتح دال) تباه شدن، هلاك، تباهی.
دم اسبیان ـ ا . (بضم دال) در اصطلاح گیاه شناسی : نام تیره‌ای از رستنی‌ها
دماغ ـ ع. (بکسردال) مغزسر،مادهٔ نرم‌وخاکستری رنگی که در میان جمجمه قرار دارد ، ادمغه جمع، در فارسی بمعنی بینی هم میگویند .
دماغه ـ ا . (بکسر دال) پیش آمدگی چیزی بشکل بینی مانند ماغهٔ کوه ، دماغهٔ کشتی،دماغهٔ در ، و در اصطلاح جغرافیا : قطعهٔ زمین باریك که میان دریا پیش رفته باشد.

دماغه

دماگوژی Démagogie عوام فریبی.
دم‌الاخوین ـ ع . (بفتح دال و همزه و خا) نگا. خون سیاوشان .
دم‌الثعبان ـ ع . خون سیاوشان
دمامه ـ ا . (بفتح دال) نفیر، نای، شیپور،مثال از نزاری :

دمامه در دمیدند از پگاهی
روان‌گشتند چون دریا سپاهی

دمان ـ ص. (بفتح دال) دمنده، غرنده،خروشنده، شتابان، مست، خشمناك .
دمبدم ـ ق . نگا . دمادم .
دم‌بریده ـ ص . (بضم دال و با) حیوانی که دم اورا بریده باشند ، ابتر، وکنایه ازآدم زرنگ و مکار و حیله‌گر .
دم‌پخت ـ ا . (بفتح دال و سکون میم) نوعی خوراك مانند پلوکه برنج رامیپزند اما درصافی نمیریزند وآبکش‌نمیکنند وپس‌از برچیده شدن آب‌آن دمکش رویش میگذارند وگاهی ماش یا عدس یالوبیا نیزدرآن میریزند، دمی‌ودم پختك هم میگویند .
دمتك ـ ا . (بضم دال وفتح تا) نگا. دم‌جنبانك.
دمتیك Démotique یکی ازخطهای قدیمی که بعد از خط هیراتیك اختراع شده .

دم‌جنبانك ـ ا . (بضم دال و جیم وفتح نون‌دوم) پرندهٔ‌کوچکی است به رنگ خاکستری‌وباندازهٔ گنجشك ، بیشتر در کنار آب مینشیند و پشه و مگس صید میکند، غالباً دم خودرا تکان میدهد، دم بشکنك و دمتك و دمسنجه و دمسیجه و دمسیچه و سریچه‌وسریخه و سیسالنگ و شیشالنگ وکراك هم‌گفته شده .

دم جنبانك

دمخور ـ ص . (بفتح دال) نگا . دمساز .
دمدار ـ ص . (بضم دال) دارای دم ، دنباله‌دار، هرجانوری که دم داشته باشد ، و « بفتح دال » چاه یا نقب یا تونل‌که هوای‌آن سنگین باشد و انسان درآن دچار خفگی شود .
دمدمه ـ ا . (بفتح هردو دال) افسون ، مکر ، فریب، شهرت، آوازه، گفتگوی مردم، بمعنی دهل و صدای دهل نیز گفته شده ، در عربی دمدمة بمعنی با خشم سخن‌گفتن است ، مثال ازمولوی:

زین دمدمه‌ها زنان بترسند
برما تو مخوان‌که مرد مردیم

مثال از فردوسی :

که‌گرگ اندرآمد میان رمه
سگ و مرد را دید در دمدمه

دمده ـ فر . Démodé از مدافتاده، برافتاده، آنچه‌که از مد و سلیقه و رسم خارج شود وآنرا دیگر نپسندند .
دمر ـ ص . (بفتح دال ومیم) برو افتاده، وارو، وارون، کسی‌که روی‌سینه وشکم درازکشیده‌باشد، دمرو هم میگویند .
دمساز ـ ص . (بفتح دال) همدم، همراز، موافق، سازگار، هم صحبت، دمخور هم میگویند .
دمسرد ـ ص . (بفتح دال و سین) کسی‌که‌کلامش در دیگری اثر نکند، و نیز دم سرد «بفتح دال وکسر میم» کنایه از آه و سخن بی‌اثر.
دم سنج ـ ا. (بفتح دال وسین) نگا. اسپیرومتر.
دمسیچه ـ ا . (بضم دال) نگا . دم جنبانك .
دمش ـ ا.مص (بفتح دال وکسر میم) نگا. دمیدن
دمع ـ ع . (بفتح دال و سکون میم) اشك، اشك چشم. **دمعة** : قطرهٔ اشك ، دموع وادمع جمع .
دمعة‌الکرم ـ ع . (بفتح‌کاف و سکون را) آبی که از شاخهٔ تاك میچکد، و نیز بمعنی شراب‌انگور.

دمغازه ـ ا . (بضم دال و فتح زا) بیخ دم ، استخوان میان دم حیوان دمدار ، استخوان بیخ دنبهٔ گوسفند ، دمغزه و ذنب غزه و دنبالچه نیز میگویند .

دم کردن ـ مص . (بفتح دال وکاف) چای را در غوری ریختن و آب جوش روی آن بستن، داروی گیاهی را مانند چای در آب جوش ریختن وروی آتش گذاشتن که طعم و رنگ خود را پس بدهد، برنج را پس از آبکش کردن در دیگ بر گرداندن و روی دیگ را آتش ریختن که آب آن خشك و برنج پخته و ملایم شود .

دمکش ـ ا .ص . (بفتح دال وکاف) آوازه‌خوانی که بمتابعت آوازه خوان دیگر آواز بخواند تا او نفس تازه کند، بمعنی آوازه خوان هم گفته شده ، ونیز تشکچه‌ای که پس از دم کردن برنج در روی دیگ میگذارند وباین معنی دم کنی هم میگویند.

دم گاو ـ ا . (بضم دال) دوال یا تسمه که آنرا بشکل دم گاو تابیده باشند و مانند تازیانه بکار ببرند، دوال ستبر که با آن طبل بزنند ، بمعنی نفیر و بوق نیز گفته‌اند، گاو دم هم گفته شده .

دمگاه ـ ا . (بفتح دال) جای کار گذاشتن دم در کنار کوره، بمعنی کوره و گلخن حمام هم گفته‌اند، دمگه نیز گفته شده، و«بضم دال» بیخ دم حیوانات، جائی که دم میروید .

دم گرفتن ـ مص . (بفتح دال و سکون میم) در روضه خوانی و عزاداری، شعری را که روضه‌خوان یا نوحه خوان میخواند دسته جمعی خواندن و تکرار کردن، و نیز بمعنی سکوت کردن یا دست از کار کشیدن و نفس تازه کردن .

دم گرگ ـ ك. (بضم دال وکسر میم) کنایه ازصبح کاذب ، اول سپیده دم، مثال از نظامی ؛

تابان دم گرگ در سحر گاه
چون یوسف چاهی از بن چاه

دمل ـ ع. (بضم دال و فتح میم، یا فتح میم مشدد) زخم و ورم مخروطی شکل که روی پوست بدن پیدا میشود وازآن چرك وخونابه بیرون می‌آید، آبسه.

دملابه ـ ا . مص . (بضم دال) دم جنباندن سگ برای اظهار چاپلوسی وتملق ، مثال از نظامی ؛

چون منعم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش

دمن ـ ا . (بفتح دال و میم) مخفف دامن .

دمن ـ ع . (بکسر دال و فتح میم) جمع دمنه .

دمندان ـ ا . (بفتح دال و میم) دوزخ ، جهنم ، آتش ، و نام شهری هم بوده از توابع کرمان ، مثال ؛

گردد از خشم تو چو زهر طبرزد
گردد از لطف تو چوآب دمندان

دمنه ـ ع . (بکسر دال و فتح نون) آثار خانه و زندگانی مردم در روی زمین، و نیز بمعنی مزبله وخاکروبه‌دان وجائی که خاکروبه وزباله بریزند، دمن جمع .

دمنه ـ ا . (بفتح دال و نون) نام شغالی حیله‌گر رفیق کلیله که افسانهٔ آنها در کتاب کلیله و دمنه نوشته شده، و «بکسر دال» بمعنی روباه وشغال و آدم مکار وحیله‌گر نیز گفته شده،مثال ازخاقانی؛

گاه فریب دمنهٔ افسونگرند لیك
روز هنر غضنفر لشگرشکن نیند

دمور ـ ع . (بضم دال ومیم) تباه شدن، هلاك ، تباهی، و در فارسی «بفتح دال و ضم میم» بمعنی آواز نرم وآهسته گفته شده .

دموع ـ ع . (بضم دال و میم) اشکها،جمع‌دمع.

دموکرات Démocrate طرفدار حکومت ملی، طرفدار دموکراسی، آزادیخواه .

دموکراتیك Démocratique منسوب ووابسته بحکومت ملی .

دموکراسی Démocratie حکومت‌ملی،حکومت مردم برمردم، طرز حکومتی که اختیار مملکت در دست نمایندگانی است که مردم انتخاب کنند.

دمونستراسیون Démonstration اثبات ، استدلال، اشاره، ارائه، خودنمایی،حرکت دسته‌ها و احزاب سیاسی در خیابانها یا اجتماع آنها در محلی برای اظهار عقیده در بارهٔ امری .

دموی ـ ع . (بفتح دال و میم و کسر واو و تشدید یا) منسوب بدم، خونی، پرخون .

دمه ـ ا . (بفتح دال و میم) باد شدید همراه با برف، باد و برف و سرمای توأم، بمعنی بخار هم میگویند، و نیز بمعنی آلت دمیدن، دم آهنگری، بمعنی دم‌چیزی مثل دم تیغ نیز میگویند، مثال از امیرخسرو ؛

نقد را سکه در عیار آورد
دمه وکوره را بکارآورد

مثال از فردوسی ؛

وگر گوسفندی برنداز رمه
به تیره شب و روزگار دمه

دمی ـ ا . (بفتح دال‌وکسرمیم) نگا . دم پخت.

دمیاء ـ ع . (بفتح دال و سکون میم) خیر و برکت .

دمیة ـ ع . (بضم دال و فتح یا) مجسمه ازسنگ مرمر یا عاج ، بت ، عروسك ، پیکر منقوش برنگ سرخ .

دمیدن ـ مص . (بفتح دال وکسر میم) پف‌کردن و بادکردن در چیزی، وزیدن باد، روییدن وسر از خاك در آوردن گیاه ، طلوع‌کردن ، سر زدن آفتاب، پدیدارگشتن. **دمش** «ا. مص» دمیدگی، وزیدگی. **دمنده** :«ص. فا» کسی که باد درچیزی بدمد، وزنده، خروشنده. **دمیده** :روییده،وزیده.

دمیك ـ ا . (بفتح اول وکسر دوم) زمین وبوم .

دمیمه ـ ع . (بفتح دال وکسر میم) زن زشت‌رو و پست، دمائم جمع .

دن ـ ع . (بفتح دال و تشدید نون) خم بزرگ، دنان «بکسر دال» جمع .

دنائت ـ ع.(بفتح دال وهمزه) پستی، فرومایگی، پست‌فطرتی، ناکسی .

دنان ـ ص. (بفتح دال) خرامان، درحال دنیدن و با نشاط و خوشحالی رفتن ، درحال نشاط و هیجان، مثال از فردوسی :

ابر پشت پیلان تبیره زنان
خروشان و پیلان دمان و دنان

دنانیر ـ ع . (بفتح دال وکسرنون) جمع دینار.

دنب ـ ا . (بضم دال و سکون نون) نگا . دم .

دنبال ـ ا . (بضم دال) دم، دنب ، پس ، عقب ، پشت و عقب‌کسی یا چیزی .

دنبالچه ـ ا . (بضم دال) نگا . دمغازه .

دنباله ـ ا . (بضم دال و فتح لام) دم، دم مانند، هرچیز شبیه به‌دم‌که در عقب‌چیزی باشد ، بمعنی پس و پی و پیرو و بقیه نیز میگویند .

دنبره ـ ا . (بفتح دال و با و را) نگا. تنبور .

دنبك ـ ا . (بضم دال و فتح با) نگا . تنبك .

دنبلان ـ ا . (بضم دال و فتح با) خایهٔ گوسفّند که‌آنرا روی‌آتش‌کباب میکنند یا در روغن تف میدهند ومیخورند، و نیزنوعی ازقارچ یاسماروغ را میگویندکه در جاهای مرطوب پیدا میشود و آنرا نیز در روغن تف میدهند و میخورند .

دنبه ـ ا . (بضم دال و فتح با) عضوی از بدن گوسفندکه در انتهای تنهٔ او آویخته و بجای دم او است و تمام‌آن چربی ، و روغن آن بیشتر و بهتر از پیه و چربی بدن او میباشد .

دنج ـ ا . ص. (بکسر دال) جای امن وامان وخالی از اغیار .

دند ـ ص. (بفتح دال وسکون نون) ابله،احمق، کودن، دبنگ، فرومایه، دنگ ، ودنگل هم گفته شده ، مثال از لبیبی :

اندرین شهر بسی ناکس برخاسته‌اند
همه خر طبع و همه احمق وبی‌دانش و دند

دند ـ ا . (بفتح دال و سکون نون) ثمردرختی است باندازهٔ پستهٔ‌کوچك‌که‌هرسه دانهٔ‌آن‌درغلافی جا دارد و در ابتدا سبز و بعد از رسیدن رنگ آن زرد یا سیاه میشود ، مغز آن در طب بکار میرود وآنرا تخم بیدانجیر ختائی وحب‌السلاطین هم میگویند، درخت آن در چین و هند میروید ، برگهایش شبیه برگ بادنجان و گلهایش زرد‌رنگ است و بلندیش تا سه متر میرسد .

دندان ـ ا . (بفتح دال) هریك از استخوان های ریز که به‌ترتیب در میان دهان انسان و حیوان در دوفك بالا و پایین قرار گرفته وباآنها غذا جویده میشود،تعداد دندانها در انسان‌درکودکی بیست عدد است که‌آنها را دندان شیری میگویند و از هفت سالگی بتدریج میریزد و در جای‌آنها ۳۲ دندان دیگر در می‌آید .

دندان

دندان‌افریز ـ ا. (بفتح دال وهمزه) سیخ‌باریك که باآن‌لای‌دندانها را پاك‌کنند، دندان اپریزو دندان افریش و دندان اپریشن و دندان پریز و دندان پریش و دندان فریز و دندان فریش و دندان‌کاو هم گفته‌شده، بعربی‌خلال میگویند .

دندان پزشك ـ ا . ص . طبیب دندان ،کسی‌که امراض دندان را معالجه میکنند .

دندانساز ـ ا. ص.کسی‌که دندان عاریه یا مصنوعی برای مردم میسازد .

دندانشو ـ دندانشوی ـ ا . (بضم شین) دندان پاك‌کن ، آلتی‌که با آن دندانها را میشویند، بعربی‌مسواك میگویند .

دندان شو

دندان‌گرد ـ ك. (بسکون نون و کسر گاف) کنایه ازآدم حریص و طماع ، و کسی که در معامله و داد و ستد بسیار سختگیر باشد .

دندانگیر ـ ص . حیوانی که گاز بگیرد ، وآنچه که دندان به‌آن گیر کند وقابل جویدن باشد ، و کنایه از چیزی‌که در دسترس انسان و درخور استفاده باشد .

دندان مزد ـ ا . (بسکون نون و ضم میم) مزد دندان، مزدخوردن چیزی، پولی که‌پس‌ازمهمانی و اطعام به مهمان فقیر بدهند .

دندانه ـ ا . (بفتح دال) هرچیزشبیه بدندان مثل دندانهٔ اره ، بمعنی کنگرهٔ سردیوار هم میگویند.

دندش ـ ا . مص . (بفتح دال اول و کسر دال دوم) نگا . دندیدن

دندنه ـ ع . (بفتح هردو دال) آواز مگس یا زنبوریا پشه،سخن‌آهسته وزیرلب که مفهوم‌نشود.

دنده ـ ا . (بفتح هردودال) هریك ازاستخوان‌ های قوسی‌شکل که قفس سینه را تشکیل میدهند وتعداد آنها دربدن انسان دوازده جفت است ، بعربی ضلع میگویند و جمع‌آن اضلاع است، ونیزهریك‌ازدندانه‌ های چرخ یا میلهٔ دندانه دار ماشین .

دندهٔ انسان

دندیدن ـ مص . (بفتح دال) زیر لب وآهسته با خود حرف زدن ، غرغر کردن، با خود حرف زدن از روی خشم‌ودلتنگی، لندیدن، لند لند کـردن .

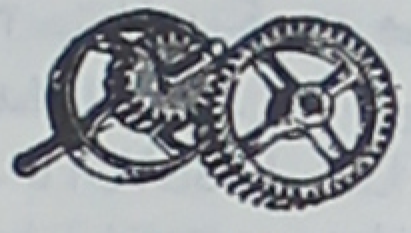

دندهٔ ماشین

دندش : «ا. مص» غرغر ، سخن گفتن زیر لب

دنس ـ ع . (بفتح دال و نون) چرك ، ریم ، پلیدی، ادناس جمع ، و « بفتح دال وکسر نون » چرکین، پلید، چرك‌آلوده ، ریمناك ، زشتخو ، ادناس و مدانیس جمع .

دنگ ـ ا . (بفتح دال و سکون نون) صدائی که از بهم خوردن دو چیز فلزی بلند شود،جرنگ، دنگ دنگ هم میگویند .

دنگ ـ ا . آ. (بکسر، یا فتح دال) آلت شالی کوبی، دستگاهی‌که باآن شلتوك را میکوبند تا برنج از پوست جدا شود، پادنگ و چوب دنگ نیز میگویند . **دنگ‌کوب** :کسی که در دستگاه شالی کوبی کار میکند وشلتوك میکوبد ، دنگی‌هم گفته شده .

دنگ ـ ص . (بفتح دال و سکون نون) ابله ، احمق، کودن، فرومایه، دند و دبنگ و دنگل‌هم گفته شده، مثال از مولوی ؛

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
صد هزاران زیرکان راکرده دنگ

دنگاله ـ ا . (بفتح دال و لام)آبی که درزمستان در سرناودان یا در جای دیگر یخ بسته‌وآویزان شده باشد، دنگداله و گلفهشنگ و گلفخشنگ‌هم گفته شده .

دنگداله ـ ا . (بفتح دال و لام) نگا . دنگاله .

دنگل ـ ص . (بفتح دال وگاف) نگا . دنگ

دنو ـ ع. (بضم دال و نون و تشدید واو)نزدیك شدن، نزدیك بودن .

دنه ـ ا . (بفتح دال و نون) زمزمه،آواز، بانگ شادی و طرب، مثال ازکمال اسمعیل ؛

حاش‌لله گر کند پیوند با طبع تو غم
طبع غم را از نشاط تو پدیدآید دنه

دنی ـ ع . (بفتح دال و کسرنون و تشدید یا) ناکس ، ضعیف، پست‌فطرت، ادنیاء جمع .

دنیا ـ ع . (بضم دال) زندگانی حاضر، نقیض آخرت، کرهٔ زمین، جهان، کیهان، گیتی، کهن‌بوم وکهن دزهم گفته شده .

دنیاوی ـ ع . (بضم دال وکسرواو وتشدید یا) منسوب بدنیا، جهانی، دنیوی هم میگویند .

دنیدن ـ مص. (بفتح دال وکسرنون) خرامیدن، با نشاط و شادمانی براه رفتن ، با شور و شعف حرکت‌کردن . **دنان** : «ص. فا» در حال‌دنیدن، خرامان . **دن** : امر بدنیدن، بخرام،گردش‌کن، مثال از منوچهری ؛

همه ساله بدلبر دل همی ده
همه ماهه بگرد دن همی دن

دنیوی ـ ع . (بضم دال و فتح یا وکسر واو و تشدید یا) منسوب بدنیا ، جهانی ، دنیاوی هم میگویند .

دنیی ـ ع. (بضم دال وکسریا و تشدید یای‌دوم) منسوب بدنیا .

دو ـ ا . عدد«۲»عدد بعد از یك . **دوم** : «بضم دال و واو» منسوب به دو،آنچه یاآنکه درمرتبهٔ دو واقع شده، دومین هم میگویند .

دو ـ ا . مص . راه رفتن با شتاب و سرعت .
دو ـ ا . مخفف داو بمعنی نوبت، نوبت بازی ، نوبت قمار . **دوبهم‌زنی** : بهم زدن بازی وشلوغ کردن ، بمعنی نفاق افکندن و بهم زدن دوستی و رابطهٔ دونفر نیز میگویند .
دواء ـ ع . (بفتح دال) دارو، آنچه با آن بیمار را معالجه‌کنند، ادویه جمع .
دوائر ـ ع. (بفتح دال وکسرهمزه) جمع دائره .
دواب ـ ع . (بفتح دال وتشدید با) چهارپایان، حیوانات بارکش، جمع دابه .
دوات ـع. (بفتح دال) مرکبدان، ظرف کوچکی که درآن مرکب یا جوهرمیریزند برای نوشتن، دویات جمع، در فارسی دویت هم گفته شده ، آمه نیز گفته‌اند . **دواتگر** :کسی که دوات میسازد ، دویت‌گر هم گفته شده .
دوآتشه ـ ص. چیزی که دوبار روی‌آتش گذاشته شده باشد . **نان دوآتشه** : نان برشته . **عرق دو آتشه** : عرقی‌که دو نوبت تقطیر شده باشد .
دواج ـ ا . (بفتح دال) بالاپوش ، لحاف .
دوار ـ ع . (بضم ، یا فتح دال) سرگیجه ، گیج خوردن سر ، حالتی که انسان تصور میکند تمام چیزها دور او میچرخد .
دوار ـ ع . (بفتح دال و تشدید واو) بسیار گردش کننده، هرچیزی که‌گرد خود یا چیزدیگر بچرخد و دور بزند .
دواره ـ ع . (بفتح دال و تشدید واو) پرگار .
دواری ـ ا. (بفتح دال) مسکوك زرکه در قدیم رایج بوده .
دوازده ـ ا . (بضم دال، یا بفتح هردو دال)عدد «۱۲» عددبعد ازیازده. **دوازده رخ** : «بضمرا» در داستانهای شاهنامه نام یکی از جنگهای ایرانیان با تورانیان‌که درآن جنگ پیران‌ویسه کشته شد .
دواعی ـ ع . (بفتح دال وکسر عین) سببها ، انگیزه‌ها ، جمع داعیه .
دوال ـ ا . (بفتح دال) تسمه، تسمهٔ ستبر ، تسمهٔ رکاب، تسمهٔ‌کمر، تازیانه‌که از چرم بافته شود ، تسمهٔ چرمی‌که باآن طبل بزنند، دوبال هم گفته شده ، برنداف نیز گفته‌اند، مثال از فردوسی :

ز سنگ سپهدار و چنگ سوار
نیامد دوال‌کمر پایدار

دوالپا ـ ا . ص. (بفتح دال وسکون لام) کسی که پاهایش باریك و دراز و مانند دوال باشد، در افسانه ها گفته‌اند که مردمی هستند در بیابانها و جنگلهای هنددارای‌پاهای دراز و باریك‌مانند دوال که نمیتوانند راه بروند وهرگاه یکی از آنهاکسی را ببیند برپشت‌گردن او سوار میشود و پاهای خود را دورکمروی میپیچد و مجبورش میکندکه راه برود و اوراگردش بدهد، مثال از نظامی :

گفت برشو دوال سائی کن
یکی امشب دوال پائی کن

دوالك ـ ا . (بفتح دال ولام) مصغر دوال، دوال کوتاه و کوچك ، دواله هم گفته شده . **دوالك بازی** : نوعی از بازی و قمارکه با دوال وحلقه و قلاب صورت میگیرد ، بمعنی مکر و حیله و حقه‌بازی هم‌گفته شده، مثال از نظامی :

رگ آن خون براو دوال انداز
راست چون زنگی دوالك باز

دوالیسم Dualisme ثنویه ، ثانویه، آیینی‌که قائل بدو اصل و مبدأ باشد ، ایزد و اهرمن، یا روح و ماده، و نیز دو دولت مستقل که تشکیل یك حکومت بدهند .
دوام ـ ع . (بفتح دال) پایدار شدن، همیشه بودن، ثبات و بقاء ، همیشگی .
دوان ـ ص . (بفتح دال) نکا . دویدن .
دواندن ـ دوانیدن ـ مص. (بفتح دال) بدویدن واداشتن ، انسان یا حیوان را مجبور بدویدن کردن، اسبرابه‌تاخت وتاز درآوردن. **دواننده**: «ص . فا»کسی‌که سوار اسب یا الاغ شود و او را بدواند .
دوانق ـ دوانیق ـ ع . (بفتح دال و کسر نون) جمع دانق . **دوانقی یا دوانیقی** : لقب منصور خلیفهٔ عباسی که در بیت‌المال حساب یکدانگ از درم را نگاه میداشت .
دواهی ـ ع. (بفتح دال وکسر ها) جمع داهیه.
دوئل ـ دوول Duel جنگ تن‌بتن میان دونفر برای تلافی اهانت و اعادهٔ شرف‌که سابقاًمتداول بوده و اکنون موقوف شده است .
دوباره ـ ق. (بفتحرا) دو دفعه، دومرتبه،مکرر، کاری‌که برای بار دوم انجام شود .
دوبرادران ـ ا . نام دو ستارهٔ روشن در سینهٔ دب اصغر، نزدیك قطب شمال ، دوبرارو هم‌گفته شده، بعربی فرقدان یا فرقدین میگویند .
دوبلـع. (بفتح‌دال‌وبا) خوك‌نر،خر کوچك‌اندام،

و نیز دوبل «بضم دال وکسربا» در فارسی بمعنی شخص بی وفا و بی حقیقت گفته شده ، دو ربل هم گفته اند .

دوبل Double دو برابر، دولا، مضاعف، نسخهٔ دوم، رونوشت .

دوبلاژ Doublage پوشش کشتی با اوراق فلزی، دولاکردن ، دوتا کردن .

دوبلغانه ـ ا. (بضم با) نگا. دوغلو

دوبله Doubler دو برابر کردن ، دولا کردن ، آستر انداختن .

دوبیتی ـ نوعی از شعر که عبارت از دوبیت یا چهار مصراع است و مانند رباعی مصراع اول و دوم و چهارم آن قافیه دارد اما وزن آن با وزن رباعی تفاوت دارد و بروزن لاحول ولاقوة الا بالله نیست .

دوبین ـ ص . کسی که یك چیز را دوتا ببیند ، چپ چشم، چشم گشته، لوچ، احول .

دوپیکر ـ ا. نام برج سوم از دوازده برج فلکی بصورت دوکودك برهنه که آنرا خانهٔ عطارد هم گفته‌اند ، بعربی جوزاء میگویند .

دوتا ـ ص. دولا ، خمیده، کج ، منحنی، دوتو و دوته و دوتاه نیز گفته شده .

دوتار ـ ا. نوعی ساز سیمی که میان بعضی‌طوائف متداول است .

دوجین Douzaine دوازده‌تا، بستهٔ دوازده‌تایی از چیزی .

دوچرخه ـ ا . یکی از وسائل نقلیه که دوچرخ دارد و یکنفر بر آن سوار میشود و با فشاری که با پاها به دورکاب آن وارد می آید حرکت میکند، بیسیکلت، و نیز گاری بارکشی که دارای دوچرخ باشد

دوحة ـ ع . (بفتح دال وحا) درخت تناور، درخت بزرگ پر شاخ و بال و پرسایه ، سایبان بزرگ.

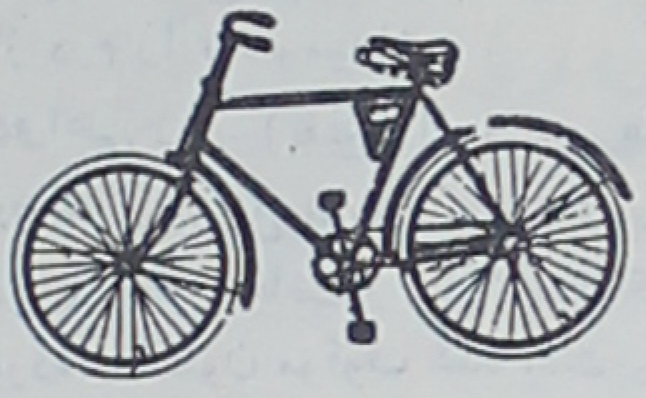

دوچرخه

دوخ ـ ا . (بضم دال) گیاهی است مانند نی ، دارای شاخه‌های باریك و برگهای دراز و نازك، گلهایش مرکب از پرزهای نرم و سبك که آنها را در بنائی داخل آهك و ساروج میکنند ، از شاخه‌های آن نیز حصیر و پرده‌های حصیری میبافند، در جا های مرطوب و میان آبهای راکد میروید، دخ و روخ و لوخ و لخ هم گفته شده ، مثال از شاکر بخاری ،

روی مرا هجر کرد زردتر از زر
گردن من عشق کرد نرمتر از دوخ

دوخ

دوختن ـ مص . دو تکه پارچه را با نخ و سوزن بهم وصل کردن، با تیر یا نیزه دوچیز را بهم چسباندن، دوزیدن هم گفته شده بمعنی دوشیدن نیز گفته‌اند .

دوخت و دوز: «ا . مص» عمل دوختن لباس یا چیز دیگر، خیاطی . **دوزنده**: «ص . فا» کسیکه چیزی میدوزد، خیاط . **دوخته**: آنچه که با نخ و سوزن بهم پیوسته و سر هم شده باشد، بمعنی دوشیده هم گفته شده . **دوزندگی**: پیشهٔ دوزنده، خیاطی. **دوز**: امر بدوختن، بدوز، و بمعنی دوزنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل کفش‌دوز، پینه‌دوز ، پالان دوز، پوستین دوز، لحاف‌دوز .

دوخ چکاد ـ ص . نگا . روخ چکاد .

دوخواهر ـ ا . نگا . شعری .

دود ـ ا . (بضم‌دال) جسم تیره رنگ شبیه به بخار یا ابر که هنگام سوختن چیزی از آن جدامیشود و بهوا میرود .

دود ـ ع . (بضم دال) کرمها، جمع دودة .

دودآهنگ ـ ا . دودکش ، تنوره، تنورهٔ بالای گلخن یامطبخ، لولهٔ بخاری، دودآهنج ودودهنگ و دودهنج هم گفته شده، مثال ،

دهانش چون زدی از دردآوخ
تو گفتی بود دودآهنگ دوزخ

دودة ـ ع . (بضم دال اول و فتح دال دوم) کرم، حشرهٔ بی‌دست و پا و خزنده، دود و دیدان‌جمع.

دودخانه ـ ا . نگا. دودمان

دودکش ـ ا . (بفتح‌کاف) تنوره، لوله یا روزنی که از آن دود بالا برود مثل دودکش مطبخ ، دودکش حمام ، دودکش بخاری ، دودکش کوره،

دودآهنگ و دود آهنج ودودهنگ و دودهنج هم گفته شده .

دودکش

دودل- دودله - ك. (بکسردال دوم) کسی که برای شروع کردن کاری در فکر و اندیشه باشد و نتواند زود تصمیم بگیرد، مردد ، ضد یکدله .

دودمان - ا. (بضم دال) خاندان، خانواده، خانمان، تبار ، قبیله ، دوده و دودخانه هم گفته شده .

دوده - ا . (بضم اول و فتح سوم) جسمی نرم و سیاهرنگ و چرب که از دود نفت میگیرند ، از سوزاندن بعضی مواد صمغی و سقـزی هم بدست می‌آید ، در صنعت برای ساختن رنگهای نقاشی و مرکب بکار میرود ، بمعنی خاندان و دودمان نیزگفته شده .

دودهنگ - ا . (بفتح ها) نگا . دودآهنگ .

دور - ص . (بضم دال) چیزی‌که در دسترس ما نیست یا فاصلهٔ بسیاردارد، راهی که طی کردن‌آن مدت زیادی‌وقت‌لازم‌دارد، ضدنزدیك. **دورادور :** از دور، بسیار دور، مثال :

گربرویت‌کنند نسبت حور
جان من نسبتی است دورا دور

دور - ع . (بفتح دال و سکون واو) گردش ، حرکت کردن چیزی پیرامون چیزدیگر ، گردش سال، عصر و زمان، روزگار، ادوار جمع .

دوراغ - ا . (بضم دال) دوغ یا ماست‌که‌آب‌آنرا گرفته باشند و جرم‌آن باقی‌مانده باشد .

دوران - ع . (بفتح دال و واو) گردش، گردش دائره مانند، گردش‌گرد چیزی، درفارسی‌بسکون واو هم میگویند بمعنی روزگار و عهد و زمان .

دوران دم : گردش خون در بدن .

دوراندیش - ص . (بضم دال و فتح همزه) کسی که پایان‌کار را در نظر بگیرد و دوآن اندیشه و پیش‌بینی کند، عاقبت‌اندیش، محتاط. **دوراندیشی:** عاقبت‌اندیشی، حزم، احتیاط .

دورباش - امر بدور شدن، دورشو ، دوربایست، نیزهٔ دوشاخه‌ایراهم‌گفته‌اندکه در قدیم پیشاپیش پادشاه میبرده‌اندکه مردم‌آن را ببینند و از سر راه دورشوند، بمعنی‌چاوش وفراش هم‌گفته شده ، و بمعنی آهی‌که از ته دل برآید نیز گفته‌اند ، مثال از نظامی :

برآورد از جگرآهی چنان سرد
که‌گفتی دورباشی برجگر خورد

مثال دیگر :

چو دارا پیام سکندر شنید
یکی دورباش از جگر بر کشید

دوربل - ص . (بضم دال وکسربا) نگا . دوبل .

دوربین - ص. (بضم دال وکسربا)کسی که چشمش دور را بهتر از نـزدیك ببیند، خلاف نزدیك‌بین ، و نیز بمعنی دوراندیش و خردمند .

دوربین

دوربین - ا . (بضم دال وکسر با) آلتی مرکب از یك یا دو لوله وعدسی که باآن جاها و چیزهائی را که در مسافت دور باشد میبینند ، در قرن ۱۷ میلادی اختراع‌شده، بمعنی دستگاه عـکاسی هم میگویند .

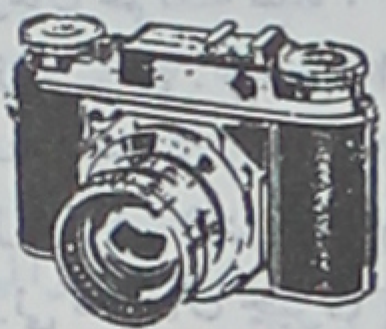

دوربین عکاسی

دوره - ع . (بفتح دال و را) یکبار گردیدن، یك دورگردیدن ، گردش‌گرد چیزی ، عهد و زمان .

دوردست - ا . ص . (بضم اول و فتح چهارم) جای‌دور، چیزی‌که‌نزدیك نباشد،آنچه دردسترس نباشد، مثال از نظامی :

ز بانگ سگان‌کامد از دور دست
رمیدندگرگان و روباه رست

دورس - ا . (بفتح را) نگا . شوکران .

دورگه - ص . (بفتح را وکاف) انسان یاحیوان که پدر و مادر او از دو نژاد باشند ، اکدش هم گفته شده .

دورنگ - ص . (بفتح را) هرچیزی‌که دارای دو رنگ باشد ، ونیزکنایه از دروغگو و مزور ومنافق. **دورنگی:**کنایه ازنفاق وریا وتزویر .

دورنما - ا . (بفتح نون) عکس یا پردهٔ نقاشی که منظرهٔ دور را نشان بدهد مانندکنارهٔ‌آسمان

یا کنارهٔ دریا یا کوهسار وسبزه زار، بمعنی چشم‌انداز و منظرهٔ با صفا در بیابان و کوهسار نیز میگویند.

دورو ـ ص. (بضم را) پارچه یا چیز دیگر که پشت و روی آن از حیث طرح و رنگ با هم فرق داشته باشد، وکسی که گفتارش خلاف کردارش باشد، منافق، مزور، نوعی ازگل را هم گفته‌اند، گل رعنا، مثال از فرخی ؛

از مجلس ما مردم دوروی برون کن
پیش آر می سرخ و فروکن گل دو روی

دوری ـ ا. (بفتح دال وکسررا) بشقاب، بشقاب بزرگ توگود.

دوزخ ـ ا. (بضم‌دال و فتح زا) جای‌بسیار بد و سوزان، جای‌گناهکاران در قیامت، جهنم، سقر، ضد بهشت.

دوزکومی ـ ا. (بضم دال وکاف) نگا. دوستکامی.

دوزمان ـ ا. (بضم دال و سکون زا) رشته‌ای که بسوزن بکشند، درزمان «بضم دال و فتح را» و دیژمان هم‌گفته شده.

دوزنه ـ ص. (بفتح زا و نون) مردی‌که دو زن داشته باشد.

دوزنه ـ ا. (بضم دال و فتح زا و نون) سوزن، سوزنی‌که باآن چیزی بدوزند، بمعنی نیش پشه و زنبور و سایر حشرات گزنده نیز گفته شده، دوزینه و دوژنه و دوژینه هم‌گفته‌اند.

دوزه ـ دوژه ـ ا. (بضم دال و فتح زا) گیاهی است خاردار، خارهای آن درشت و باندازهٔ فندق که بدامن لباس و پاچهٔ شلوار میچسبد، دوژ هم گفته شده، مثال از خفاف ؛

بدلها اندر آویزد دو زلفش
چو دوژه کاندرآویزد بدامان

دوزیدن ـ مص. نگا. دوختن.

دوس ـ ع. (بفتح دال و سکون واو) چیزی را پایمال‌کردن، زیرپا کوفتن، پست‌کردن، پستی و خواری، و نیز بمعنی زدودن وصیقل زدن شمشیر، و نام قبیله یا پدر قبیله‌ای از عرب.

دوسانیدن ـ مص. (بضم دال) چسبانیدن، چیزی را با چسب بچیز دیگرچسباندن، خودرا بکسی وابستن یا چسباندن، دفسانیدن هم گفته شده، مثال از نظامی ؛

برآن صورت چو صنعت‌کرد لختی
بدو سانید برساق درختی

دوست ـ ص. (بضم دال) یار، رفیق مهربان، ضد دشمن.

دوستدار ـ ص. (بضم دال و سکون سین و تا) دوست دارنده، یار مهربان، دوستار هم میگویند.

دوستکام ـ ا. ص. (بضم دال وسکون سین و تا) کاری یا چیزی که بکام و مراد دل دوست باشد، ضد دشمن‌کام، بمعنی یار مهربان ودوست خیرخواه و معشوق، و بمعنی باده گساری با دوستان نیز گفته‌اند، دوستکان هم‌گفته شده.

دوستکامی ـ ا. (بضم دال و سکون سین و تا) باده‌گساری و نشاط با دوستان، و باده‌ای که با یار ودوست یا بیاد دوستان بنوشند، پیالهٔ شراب که بکسی بدهند تا بشادی وکامرانی فلان دوست بنوشد، و نیزظرف بزرگ‌مسی‌پایه‌دار رامیگویند که در آن آب یا شربت میریزند و در مجالس عمومی میگذارند تا هرکس تشنه باشد از آن بخورد، دوستکانی و دوستگانی هم گفته شده، دوزکومی هم میگویند، مثال ؛

بنشین به نشاط و کامرانی
با دوست بنوش دوستکانی

دوسر ـ ا. (بضم دال و فتح سین) گیاهی است مانندگندم که‌درگندمزارمیروید ودانهٔ‌آن‌باریکتر از گندم و پوستش سیاه یا سرخ، دانه هایش در غلاف باریکی جا دارد، طعمش مایل بشیرینی، بعربی نیز دوسر میگویند «بفتح دال و سین» در فارسی‌گندم دیوانه هم‌گفته شده.

دوسری ـ ا. (بفتح سین وکسررا) نوعی‌ازخیمه، روپوش کجاوه.

دوسیدن ـ مص. (بضم دال وکسرسین) چسبیدن، چسبیدن چیزی بچیز دیگر، خود را بکسی وابستن، چسبیدن برای مکیدن و دوشیدن.
دوسنده: چسبنده، بمعنی زمین لیزوگل‌چسبناك نیزگفته شده. **دوسیده**: چسبیده، چیزی‌که بچیز دیگر چسبیده باشد، مثال از شیخ عطار ؛

چند پای هرکسی بوسیدنت
از طمع بر هرخسی دوسیدنت

دوسیه Dossier نگا. پرونده.

دوش ـ ا. (بضم دال) شانه، کتف، پشت انسان، قسمت بالای پشت، کول، سفت هم‌گفته شده.

دوش ـ ا. (بضم دال) دیشب، شب گذشته، دوشین و دوشینه هم میگویند.

دوش - ا . آلتی مانند سرآبپاش که درگرمابه بشیرآب میبندند و درزیرآن بدن خودرا شستشو میدهند، بفرانسه نیز **Douche** میگویند .

دوشا - ص. (بضم دال) دوشنده، دوشیدنی، گاو یا گوسفند که شیر بدهد و شیر او را بدوشند ، مثال از اسدی :

ز گاوان صد و سی هزار از شمار
ز میشان دوشا هزاران هزار

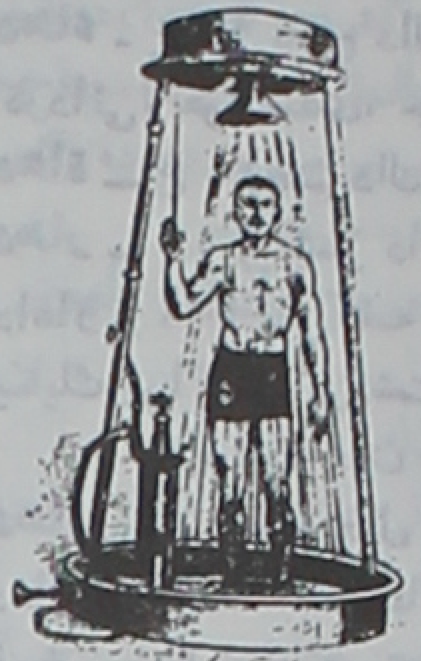

دوش

دوشاب - ا. (بضم دال) شیره،شیرهٔ انگور، شیرهٔ خرما که جوشانده شده باشد

دوشاخه - ا . هرآلتی که برسرآن دو عدد میله مانند دوانگشت باشد .

دوشانیدن - مص . نگا . دوشیدن .

دوشس Duchesse زن دوك .

دوشك - ا. (بضم دال و فتح شین) نگا. توشك .

دوشه - ا . (بضم دال و فتح شین) ظرف شیر دوشیدن، ظرفی که درآن شیر بدوشند ، دوشنه و گاو دوش و گاو دوشه وکاویش هم گفته شده .

دوشیدن - مص. (بضم دال)شیر از پستان‌بیرون کشیدن،فرودآوردن شیر از پستان گاو یا گوسفند و امثال آنها با دست ، دوشانیدن و دوختن هم گفته شده . **دوشنده :** « ص . فا » کسی که شیر میدوشد . **دوشیده :** شیر داده . **دوش :** امر بدوشیدن ، بدوش ، و بمعنی دوشنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل گاو دوش .

دوشیزه - ا. ص. (بضم دال وکسر شین) دختر، دختر جوان شوهر نکرده، باکره، دوشیزگان جمع .

دوشین - دوشینه - ص. ن. (بضم دال وکسر شین) منسوب بدوش، شب گذشته، دیشب، دیشبی .

دوغ - ا . (بضم دال) ماست که درآن آب ریخته و بهم زده باشند .

دوغاب - ا . (بضم دال) دوغ آب ، آب آهك ، هرچیزی که درآن آب بریزند و مانند دوغ سفید وآبکی شود، دوغابه هم میگویند ،

دوغبا - دوغوا - ا . (بضم دال و سکون غین) آش ماست ،آش که در آن ماست بزنند .

دوغلو - ا . (بضم غین و لام) دو بچه که در یك موقع از یك شکم زاییده شوند، جنابه ودوبلغانه نیز گفته شده، بعربی توأمان میگویند .

دوغو - ا . (بضم دال و غین) درد و جرمی که پس از وا کردن روغن یا کره در ته پاتیل باقی بماند .

دوغه - دوغینه - ص . ن. منسوب بدوغ، مایعی که پس ازگرفتن مسکه از خامه باقی بماند .

دوك - ا . آ . (بضم دال) آلت نختابی ، آلت چوبی که با آن نخ میریسند،آلت فلزی یا چوبی در ماشین نخریسی که نخ روی‌آن پیچیده میشود.

دوك - فر . **Duc** لقب اشرافی ، امیر .

دوکارد - ا . آ . قیچی، مقراض ، قیچی بزرگ که با آن پشم گوسفندان را میچینند .

دوکدان - ا . (بضم دال و سکون کاف) جای گذاشتن دوك در ماشین نخریسی، جعبه‌ای که در آن دوك‌های نخریسی را بگذارند .

دوك ریسه - ا . (بضم دال وکسررا) دوك، آلتی که با آن نخ میریسند .

دوکوهانه - ص . دارای دوکوهان، شتری که دو کوهان داشته باشد .

دوگانه - ص . دوتایی، هرچیزی که مرکب از دوجزء یا دو عنصر باشد، و نیز بمعنی نماز دو رکعتی، دو رکعت نماز .

دوگاه - ا . یکی ازآهنگهای موسیقی‌ایرانی .

دول - ا . (بضم دال) ظرف فلزی یا چرمی که با آن‌آب از چاه میکشند، ظرف‌آبکشی ، بعربی دلو میگویند .

دول - ع . (بضم دال و فتح واو) جمع دولت .

دولا - ص . دوتا، تا شده، خمیده .

دولاب - ا . (بضم دال) دول‌آب ، چرخ چاه ، چرخ چوبی با دول و ریسمان که با آن‌آب ازچاه بکشند، بمعنی گنجه و اشکاف کوچك دردارکه توی‌دیوار درست میکنند نیز میگویند، دولابه هم گفته شده ، و نیز کنایه از آسمان ، چرخ، فلك، وآنچه برمحوری بچرخد، مثال از نظامی :

شه از نیرنگ این گردنده دولاب
عجب درماند وعاجز شد در این باب

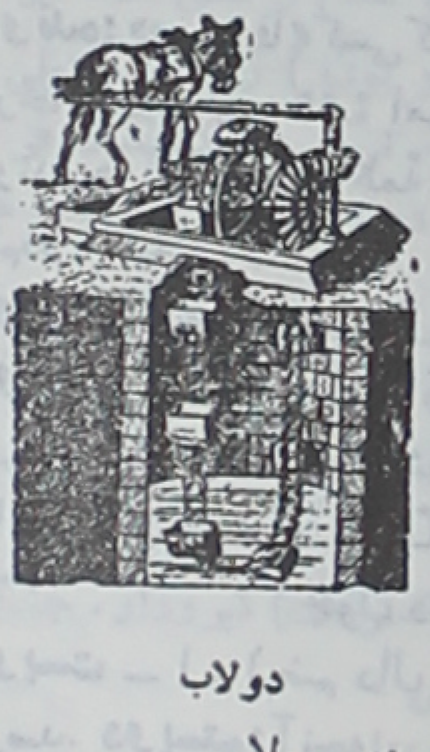

دولاب

دولاب ـ ع . (بضم یا فتح دال) هر آلتی که بر محوری بچرخد، چرخ چاه، دوالیب جمع.
دولاغ ـ ا . (بضم دال) نگا . چاچجور .
دولت ـ ع . (بفتح دال و لام) دارائی، ثروت ، مال، آنچه بگردش زمان و نوبت ازیکی بدیگری برسد، گردش نیکی بسود کسی ، و در اصطلاح ، زمان سلطنت و حکومت بریك کشور، ونیز بمعنی هیئت‌وزیران، نخست وزیرووزیران‌او، دول‌جمع.
دولتمند : ثروتمند، مالدار، متمول .
دولچه ـ ا . دلوکوچك .
دولخ ـ ا . (بضم دال و فتح لام) توفان توأم با گرد وخاك .
دوله ـ ا . (بضم دال و فتح لام) پشته، تپه، بمعنی گرد باد و بمعنی ناله و فریاد و زوزهٔ سگ و شغال هم‌گفته شده .
دوما **Duma** مجلس نمایندگان ملت در روسیه که‌درزمان‌نیکلای دوم امپراتورروسیه‌تشکیل‌شد.
دومو ـ دوموی ـ ص . کسی که موهای سر و صورتش سیاه وسفید باشد، دومویه هم گفته شده .
دو ومیدانی ـ ا . در اصطلاح ورزش ، انواع دوها و پرشها و نیزه پرانی و پرتاب وزنه‌که در میدان ورزش انجام میگیرد .
دون ـ ع . (بضم دال) پایین، فرود، نقیض فوق، و بمعنی پست وخسیس وسفله و فرومایه ، و نیز بمعنی غیر ، سوا، جز .
دوِی ـ ع . (بفتح دال وکسر واو و تشدید یا) صوت ، بانگ، صدای رعد .
دویت ـ ا . (بفتح دال وکسر واو) نگا. دوات.
دویدن ـ مص . (بفتح دال وکسرواو) بشتاب رفتن ، تند رفتن ، راه رفتن با شتاب وسرعت .
دونده: «ص . فا» کسی که میدود. **دوان** : دونده، درحال دویدن ٪ **دو**: امر بدویدن ، بدو، وبمعنی دونده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگردرآید مانند پردو، کم‌دو ، نیك دو .
دویر ـ ا. ص. (بضم دال وکسر واو) نگا. دبیر .
دویزه ـ ا . (بفتح دال وکسرواو) دوال ، تسمه، چرخه، دویزه هم‌گفته شده ، مثال از عنصری ؛
شاه غزنین چو نزد او بگذشت
چون دویزه بگردش اندرگشت
دویست ـ ا . (بضم دال وکسرواو) عدد«۲۰۰» دوصد. **دویستم**: آنچه درمرتبهٔ دویست واقع شده
ده ـ ا . (بکسردال) روستا، قریه، آبادی کوچك در خارج شهر که دارای چندین خانهٔ روستایی باشد، دیه نیز میگویند .
ده ـ ا . (بفتح دال) عدد «۱۰» عدد بعد از نه
دهاء ـ ع . (بفتح دال) زیرکی ، تیزهوشی ، کاردانی، هوشمندی، جودت رأی .
دهاة ـ ع . (بضم دال) جمع داهی .
دهار ـ ا . (بکسر دال) غار، دره ، شکاف کوه ، داهار و داحا نیز گفته شده ، مثال از اسدی ؛
یکایك پراکنده بردشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار
دهاز ـ ا . (بفتح دال) بانگ ، فریاد، نعره ، دهاژ هم‌گفته شده، مثال از فرخی ؛
فرخی بندهٔ تو بردر تو
از نشاط تو برکشیده دهاز
دهاق ـ ع . (بکسر دال) پر، لبالب، لبریز ، جام پر .
دهاقین ـ ع. (بفتح دال وکسرقاف) جمع‌دهقان.
دهان ـ ا. (بفتح دال) عضو بدن انسان وحیوان در قسمت سر او که زبان و دندانها درآن‌قرار دارد و غذا درآن جویده و نرم میشود، دهون هم‌گفته‌شده، دهن نیز میگویند .

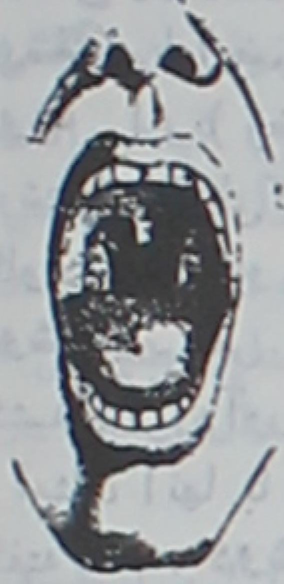
دهان

دهان‌بند ـ ا. آنچه جلو دهان ببندند، و پوزبند که بدهان حیوانات بزنند ، و کنایه از چیزی که بکسی بدهند که در امری سکوت اختیار کند واسراری را فاش نکند .
دهان دره ـ ا . (بفتح هردو دال) نگا.خمیازه .
دهانه ـ ا . (بفتح دال و نون) دهان مانند ، هرچیز شبیه بدهان، مثل دهانهٔ مشك، دهانهٔ غار، دهانهٔ قنات و امثال‌آنها، و نیز میلهٔ آهنی وصل بافسار که دردهان اسب میافتد، دهنه‌هم میگویند، و نیز دهانه یا دهنه بمعنی زنگار معدنی هم گفته شده «نگا . دهنج» .
دهباشی ـ (بفتح دال وکسرشین) سردستهٔ ده‌نفر سرباز یا فراش در تشکیلات سابق قشون .
دهبانـا .ص. (بکسردال) نگهدارندهٔ ده، کدخدا
ده‌پنجی ـ ا . ص . (بفتح دال) زر یا سیم که نیمی ازآن فلز دیگرباشد ، مسکوك که فقط پنج دهم‌آن زر خالص باشد، سیم یازر قلب و ناسره ، مثال از نظامی ؛

تا ده دهی غرایبت هست
ده پنج زنی رها کن از دست

دهخدا ـ ا . ص. (بکسر دال و ضم خا) خداوند ده، صاحبده، رئیس وبزرگتر ده، کدخدا،ده کیا.

دهدار ـ ا . ص. (بکسردال) دارندهٔ ده، صاحب ده، کدخدا، سرکرده یا سرپرست مردم ده، کسی که کارهای دهستان را اداره میکند.

ده دله ـ ك . کنایه از مردم بی‌وفا و بلهوس، مثال از مولوی :

شرح آن بگذارم وگیرم گله
از جفای آن نگار ده دله

ده دهی ـ ا.ص. (بفتح هردو دال) ده ده، ده تا ده تا، ودراصطلاح حساب : مقادیر یا ارقامی که ده ده بزرگ یا کوچك شود، اعشاری، ونیز بمعنی زر بیغش، مثال از مولوی :

پس زده یار مبشّر آمدی
همچو زرّ ده دهی خالص شدی

دهر ـ ع . (بفتح دال و سکون ها) روزگار، عصر و زمان، زمانه، روزگـار بی‌پایان، در فارسی دیرند هم گفته شده، دهور جمع .

ده رگه ـ ك . (بفتح دال و را و کاف) کنایه از مرد شجاع، بسیار دلیر، دلاور، باغیرت .

دهره ـ ا . (بفتح دال ورا) نوعی حربه شبیه به ساطور، بمعنی داس و شمشیر و شمشیر دو دم نیز گفته شده، مثال :

دهر قصاب ناجوانمرد است
دهره‌اش بهرهٔ رقاب و صدور

دهری ـ ع . (بفتح دال وکسر را و تشدید یا) ملحد، کسی که منکر وجود خدا باشد و بگوید دنیا ازلی و ابدی است و صانعی ندارد .

دهستان ـ ا . (بکسردال و ها) چند ده نزدیك بهم که جزء یك بخش باشد، قسمتی از بخش، بخش نیز قسمت کوچکی از شهر و شامل چند دهستان است .

دهش ـ ا ۰ مص ۰ (بکسردال و ها) اسم مصدر از دادن، بخشش، عطا، کرم، دهشت و داشات و داشاد و داشن نیزگفته شده ۰

دهشت ـ ع.(بفتح دال وشین) حیرت، سرگشتکی، سراسیمکی .

دهقان ـ ع . (بکسردال) معرب دهگان بمعنی صاحب ده یا رئیس ده، دهاقنه و دهاقین جمع .

دهقنت ـ ع.(بفتح دال وقاف و نون) ریاست ده، کدخدایی، کشاورزی .

دهکده ـ ا . (بکسردال و فتح کاف و دال) ده، قریه، ده کوچك، وخانه‌ای که در ده باشد .

ده کیا ـ ا . ص . (بکسر دال وکاف) کدخدا، دهخدا، رئیس و بزرگ ده .

دهگان ـ ا .ص. (بکسردال) صاحب ده، رئیس ده، بزرگ ده، خرده مالك، کشاورز، بعربی دهقان میگویند .

دهل ـ ا . (بضم دال و ها) طبل، طبل بزرگ، کوس . **دهل زن :** کسی که دهل میزند. **دهل دریده :** کنایه از رسوا شده .

دهله ـ ا. (بفتح دال) پل، بمعنی گون هم گفته شده که گیاهی است خاردار .

دهل

دهلیز ـ ا . (بکسردال و لام) دالان، راه تنگ و دراز، راهرو باریك، بعربی نیزدهلیز میگویند وجمع آن دهالیزاست، در فارسی دهلیزه هم گفته شده، مثال از نظامی :

در ین دهلیزهٔ تنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده

دهم ـ دهمست ـ ا. (بفتح دال ومیم) نکا. غار.

دهن ـ ا . (بفتح دال و ها) نکا . دهان .

دهن ـ ع . (بضم دال و سکون ها) روغن، چربی، ادهان و دهان «بکسردال» جمع .

دهناء ـ ع.(بفتح دال و سکون ها) فلات، بیابان، و نام کویر وسیعی در مرکز شبه جزیرهٔ عربستان که بیشتر سطح آن از ریگهای سفید و طبقات گچ پوشیده شده .

دهناد ـ ا . (بکسر دال) نظام و نسق «دساتیر».

دهنج ـ ا . (بفتح دال و نون) زنگار معدنی، زاج سبز، سولفات دوفر، ترکیب اکسید دوفر و جوهر گوگرد، دهانه و دهنه و دهنه فرنگ هم گفته شده .

دهن دره ـ ا . (بفتح هردو دال) نکا . خمیازه

دهنه ـ ا . (بفتح دال و نون) نکا . دهانه .

دهور ـ ع . (بضم دال و ها) جمع دهر .

ده وگیر ـ ا. مص . (بکسردال) گیرودار، جنگ و پیکار، مثال از نظامی :

شه بناز و نشاط شد مشغول
کز ده وگیر گشته بود ملول

دهون ـ ا . (بفتح دال و ضم ها) نگا. دهان .

دهه ـ ا.(بفتح دال و ها) ده، ده واحدازچیزی، هرقسمت ده‌تایی ازچیزی که ده‌تا ده‌تا یا بقسمت‌های ده‌تایی تقسیم شود، ده روز از ماه .

ده‌یك ـ ا . (بفتح دال ویا) یك جزء از ده جزء چیزی، یك دهم، عشر، ده یوده نیز گفته شده .

دهیو ـ ا. (بکسردال و ضم یا) ده، دیه، ناحیه، کشور . **دهیوپد ـ دهیوپت :** رئیس مملکت ، پادشاه، مثال از ملك‌الشعراء بهار :

کشاورز اندام و دهیو، بدن
مبرّید اندام دهیو زتن

دی ـ ا . (بکسر دال) دیروز، روزگذشته .

دی ـ ا . (بفتح دال) ماه دهم ازسال خورشیدی، ماه اول زمستان که موسم سختی سرما است .

دیابت Diabète مرض قند ، مرضی که بواسطهٔ زیاد شدن مقدار قند خون تولید میشود، در این حالت لوزالمعده مادهٔ انسولین که باعث سوختن قند میشود بمقدارکافی تولید نمیکند ولذامقدار قند خون که یك گرم در هر لیتر است افزایش می‌یابد ، عوارض آن عبارتست از پیدایش قند در ادرار و زیاد شدن ادرار ، هراندازه مقدار قند زیادتر شود ادرار هم بیشتر میشود بطوریکه ادرار بیمارمبتلا بدیابت تا سه برابرادرارشخص سالم میرسد ، بیمار بیش از حد معمول غذا میخورد و آب زیاد می‌آشامد ، حس گرسنگی سیرنشدنی دراوپیدا میشود، همیشه خسته‌وناتوان میباشد،کم کم لاغرمیشود، برای معالجهٔ این‌مرض هنوز داروی مخصوصی‌ساخته نشده اما اگربیمار بدستور پزشك و برژیم غذائی عمل کند و از خوردن‌موادقندی ونشاسته‌ای‌بپرهیزد خطری باو نمیرسد، تزریق انسولین نیز گاهی‌مفید واقع‌میشود.

دیاپازن Diapason صدارس ، وسعت صدا ،آلت فولادی دوشاخه که برای آزمایش ارتعاشات یا حرکات‌ارتعاشی‌ویامیزان‌کردن صدا بکارمی‌رود .

دیاپازن

دیات ـ ع . (بکسردال) جمع دیة .

دیار ـ ع . (بکسردال) جمع دار بمعنی خانه و محل ومسکن،بمعنی شهر وقبیله هم میگویند .

دیار ـ ع . (بفتح دال و تشدید یا) صاحب دیر، ساکن دیر ، دیرنشین ، و نیز بمعنی کس ،کسی .

دیافراگم Diaphragme حجاب حاجز ، پردهٔ دل، پردهٔ بینی، سوراخ جلو دوربین عکاسی که در روشنایی کم یا زیادآنرا باز یا تنگ می کنند .

دیاکودا Diacode شربت کوکنار، شربت پوست خشخاش، شربتی که از جوشاندن پوست خشخاش برای بیمار درست‌کنند، دیاقودا هم گفته شده .

دیالکتیك Dialectique علم منطق ، جدل ، مناظره ، جدلی ، روش جدل و محاوره، طریقهٔ مناظره، روش محاورهٔ سقراط که عبارت ازطرح سؤالهای پیاپی وواداركردن طرف به تناقض‌گویی و مغلوب کردن وی بوده ، امروزه منطق مکتب کارلمارکس را هم میگویند .

دیالگ Dialogue مکالمه ، مباحثه ، صحبت ، گفتگوی دو نفر .

دیان ـ ع. (بفتح دال وتشدید یا) بحساب رسنده، محاسب، پاداش دهنده، حاکم ، قاضی ، سائس ، قهار، چیره .

دیانت ـ ع . (بکسردال و فتح نون)آیین خدا پرستی، هرآیینی که اساس آن برخداپرستی‌باشد، ملت، مذهب، دیانات جمع .

دیبا ـ ا . (بکسردال) نوعی از پارچهٔ ابریشمی، پارچهٔ ابریشمی رنگین ، دیباه و دیبه نیز گفته شده، بعربی دیباج میگویند .

دیباج ـ ع . (بکسر دال) معرب دیبا، پارچهٔ ابریشمی، دیابج و دبابیج جمع .

دیباچه ـ ا . (بکسر دال) مقدمه ، شرحی‌که در اول‌کتاب نوشته شود ، بمعنی روی ورخساره هم گفته شده ، بعربی دیباجه میگویند .

دیبادین ـ ا . (بفتح دال) نگا . دی بدین .

دیباذر ـ ا. (بفتح دال و ذال) دی بآذر، نام‌روز هشتم از هرماه خورشیدی، و جشنی‌که زرتشتیان در هشتم دی میگرفته‌اند، مثال از فردوسی :

ز دیباذرت خرمی بهره باد
همان آذرت سال و مه شهره باد

دیباگر ـ ا. ص. دیباباف ، دیباچی هم‌گفته شده

دی‌بدین ـ ا . (بفتح دال) نام روز بیست و سوم از هرماه خورشیدی ، و جشنی که زرتشتیان در روز بیست وسوم‌دی میگرفته‌اند، و نام‌فرشته‌ای، دیبادین هم‌گفته شده، مثال :

دی بدین است و دین اهل خرد
آن شناسم که لعل باده خورد

دی‌بمهر ـ ا . (بفتح دال وکسربا و میم) نام

روز پانزدهم از هرماه خورشیدی ، و جشنی که زرتشتیان در روز پانزدهم دی میگرفته‌اند، مثال، دی بمهر است مهربانی کن
کز همه چیز مهربانی به
دیبه ـ ا . (بکسر دال و فتح با) دیبا، پارچهٔ ابریشمی، مثال از فردوسی :
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار
هم از دیبهٔ چین سراسر نگار
دیبهٔ خسروی ـ ا . (بکسر دال) نام یکی از گنجهای هشتگانهٔ خسروپرویز، مثال ازفردوسی:
دگرآنکه نامش اگر بشنوی
بخوانی ورا دیبهٔ خسروی
دیپلم Diplôme گواهی نامه، پروانه .
دیپلمات Diplomate سیاستمدار، شخص بصیر و دانا وکارآزموده در امور سیاسی .
دیپلماتیک Diplomatique سیاسی ، مربوط بسیاست و امور سیاسی ، شخص زیرک و دارای شغل سیاسی . **هیئت دیپلماتیک :** تمام سفراء و اعضاء سفارتخانه ها در پایتخت یک کشور «کردیپلماتیک» .
دیپلماسی Diplomatie سیاست، علم سیاست ، کار سیاست ، فن ارتباط باکشورهای دیگر .
دیپلمه Diplômé دارای گواهینامه ، دارای دیپلم .
دیه ـ دیت ـ ع. (بکسردال و فتح یا) خون‌بها ، دیات جمع .
دیجور ـ ع . (بفتح دال و ضم جیم) تاریکی ، تاریکی شب، خاك تیره، دیاجیر جمع، در فارسی بمعنی شب دراز و بسیار تاریك هم گفته شده ، مثال از مسعودسعد :
آخر ای‌آفتاب روز افزون
کی دمد صبح این شب دیجور
دید ـ ا . مص. (بکسر دال) دیدن، نگاه، نظر، قوهٔ بینایی. **دیدنی:** سزاواردیدن، لایق‌نگریستن. **دید و بازدید:** بخانهٔ همدیگر رفتن ویکدیگر را ملاقات‌کردن ، دید و وادید هم‌گفته شده .
دیدار ـ ا . مص . (بکسر دال) دیدن ، روی نمودن ، بمعنی روی و رخسار ، و بمعنی چشم و قوهٔ بینایی نیزگفته شده ، مثال از خاقانی :
دیو دل باشیم و برپاشیم جان
کان پری دیدار دیدار آمده است
دیداری : قابل رؤیت، درخور دیدن ، دیدنی ، مثال از ناصر خسرو :
مردم ز راه علم شود مردم
نه زین تن مصور دیداری
دیدان ـ ع . (بفتح دال) نگا . دیدن .
دیدان ـ ع . (بکسر دال)کرمها، جمع دودة .
دیدبان ـ دیده‌بان ـ ا . ص . (بکسر دال) نگاهبان، سرباز یا قراول‌که بالای بلندی‌بایستد و هرچه از دور ببیند خبر بدهد ، دیدوان و دیده دار ودیده ور هم‌گفته شده . **دیده‌بان فلك :** کنایه از ستارهٔ زحل .
دیدزدن ـ مص . برآوردکردن حاصل زراعت یا چیز دیگر با نظر و نگاه .
دیدگاه ـ ا . م . (بکسر دال) جای نشستن دیدبان، جای بلندکه از بالای‌آن دیدبانی‌کنند، و نیزبمعنی چشم انداز،منظره،دیده‌گاه ودیده‌گه و دیدگه نیزگفته شده .
دیدن ـ مص . (بکسر اول و فتح سوم) نگاه کردن، نگریستن، دیدارکردن. **بینش:** «ا.مص» نگاه، نظر، بصیرت . **بیننده :** «ص . فا» کسیکه میبیند. **دیده :** مشاهده شده . **ببین :** امربدیدن، ببین ، و بمعنی بیننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دوربین ، نزدیك بین، خرده بین، خود بین ، باریك بین .
دیدن ـ ع . (بفتح هردودال) خوی، عادت، دأب، روش ، دیدان هم میگویند .
دیده ـ ا . (بکسر دال) چشم، مردمك چشم ، دیدگان جمع .
دیده باز ـ ص . کسیکه چشمهایش باز است و میبیند، بمعنی نظرباز و چشم‌چران هم‌گفته شده.
دیده‌بان ـ ا . ص. نگا . دیدبان .
دیده ور ـ ص . (بکسردال وفتح واو) بیننده ، دیده‌بان، نگاهبان .
دیر ـ ا . ص. (بکسردال) دور، درنگ، آهسته، زمان دور ، ضد شتاب و ضد زود . **دیرکردن :** درنگ‌کردن، تأخیرکردن . **دیرکرد:** دیرکردن، دیر شدن ، و در اصطلاح بانك ، عقب انداختن پرداخت وجه سند، تأخیر .
دیر ـ ع . (بفتح دال و سکون یا) صومعه، جائی که راهبان درآن سکونت و عبادت کنند ، ادیار جمع . **دیرمغان :** آتشکده .
دیرانه ـ ص . ن . نگا . دیر .
دیرانی ـ ع . (بفتح دال وکسر نون و تشدید یا) منسوب بدیر، صاحب دیر ، دیرنشین .

دیرباز ـ ا . (بکسردال و سکون را) زمان دور و دراز ، مدت دراز ، زمان پیشین ، عهد قدیم ، دیریاز هم گفته شده .
دیرپای ـ ص . (بکسردال و سکون را) دیر پاینده، پایدار، با دوام .
دیرسال ـ ص . نکا . دیرینه روز .
دیرفرست ـ ا . (بکسردال و فتح فا وکسر را) تلگراف غیرفوری که پس از تلگرافهای فوری در هنگامی که سیمهای تلگراف آزاد است مخابره شود «دیفره» .
دیرك ـ ا. (بکسردال و فتح را) تیرك ، ستون خیمه، تیری که در وسط چادر برپا میشود و چادر برروی آن قرار میگیرد .
دیرکتور Directeur مدیر، رئیس ، راهنما ، کارگردان .
دیرکسیون Direction سمت ، جهة ، خط سیر، و در اصطلاح فیزیك ، راستا، امتداد .
دیرگاه ـ ا . ص . (بکسردال و سکون را) زمان دیر ، زمان قدیم ، از مدت دراز، و نیز بمعنی بی‌موقع و دیروقت، دیرگاهان هم گفته شده .
دیرگوار ـ ص . (بضم گاف) غذائی که دیر هضم شود، بطیءالهضم، دیرگوارا هم گفته شده .
دیرماندن ـ مص. بسیار عمر کردن ، پیرشدن .
دیرماندگی : پیری، کهنگی و فرسودگی .
دیرند ـ ا . ص . (بکسردال و فتح را) دهر ، روزگار ، ونیز بمعنی دراز ودیرباز، مدت دراز، روزگار دراز ، و بمعنی دیر کننده و دیرپای و با دوام، دیرنده هم گفته شده، مثال از رودکی :

شبی دیرند و ظلمت را مهیا
چو نابینا درو دو چشم بینا

دیروز ـ ا . روزگذشته ، دینه هم گفته شده .
دیریاز ـ ا. ص. دراز، طولانی،مثال ازفردوسی:

پر اندیشه بودآن شب دیریاز
چو خورشید بنمود تاج از فراز

دیریژابل ـ **Dirigeable** کشتی‌هوائی ، نوعی بالون که راننده میتواند آنرا بهرسمت که خواسته باشد براند .

دیریژابل

دیرین ـ **دیرینه** ـ ص . ن . (بکسردال و را) کهن، کهنه، قدیمی، دیرانه‌هم گفته شده. **دیرینگی**: کهنگی، قدمت .
دیرین شناسی ـ ا . مص . علم آثار و بقایای جانوران قدیمی، شناختن‌آثار و بقایای‌جانوران و درختان که از عهد قدیم در طبقات زمین باقی مانده، فسیل‌شناسی، پالئونتولوژی .
دیرینه‌روز ـ ص. پیرفرتوت، کهنسال،دیرینه‌سال و دیر سال و دیرساله ودیرینه زاد هم گفته شده .
دیز ـ ا . (بکسردال) رنگ، لون، رنگ اسب و استر، رنگ خاکستری، بمعنی دیس هم گفته‌شده که شبیه و مانند باشد، بمعنی دز ودژ هم گفته‌اند که قلعه و حصار باشد .
دیزج ـ (بفتح دال و زا) معرب دیزه .
دیزل Diesel سیستم موتورهای روغنی‌که توسط مخترع آلمانی بنام‌دیزل اختراع شده و همه نوع روغن و نفت را میتوان عوض بنزین در آنها مصرف کرد و قدرت‌آنها نیزاز موتورهای بنزینی بیشتر است و در اغلب وسائل نقلیه بکار میرود .

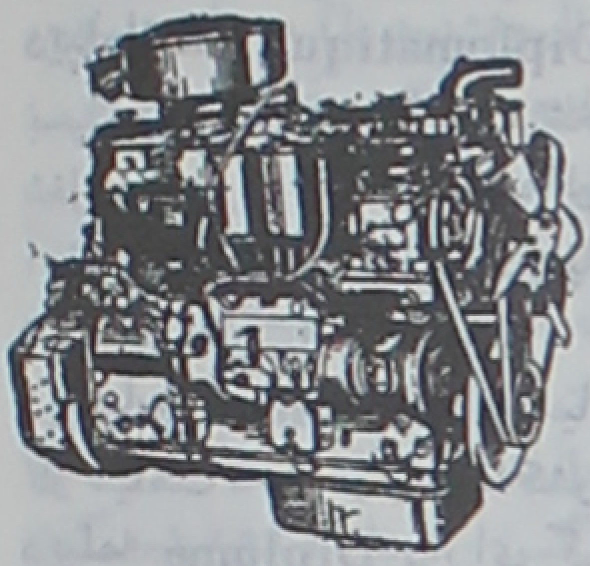
دیزل

دیزه ـ ا . ص . (بکسردال و فتح زا) دیز ، رنگ، لون، و بمعنی رنگ سیاه یا خاکستری، و اسبی‌که رنگش سیاه یا خاکستری باشد،دیزج و دیزك هم‌گفته‌شده، بمعنی دزوقلعه نیزگفته‌اند، مثال از فردوسی :

کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ
شتاب‌آید اندر سپاه درنگ

دیزی ـ ا . (بکسر دال و زا) ظرف سفالی یا سنگی استوانه شکل که درآن آبگوشت بخته کنند.

دیزی

دیژیتال Digitale گل‌انگشتانه «نکا. انگشتانه» .
دیس ـ ا . (بکسر دال) شبیه، مانند، نظیر ، همتا ، دیسه و دس و دیز هم‌گفته شده ، و بطور پساوند نیز با بعضی کلمات ترکیب میشود و معنی مثل ومانند میدهد

مثل تندیس ، تندیسه ، خایه دیس ، طاقدیس ، فرخار دیس ، مثال از فرخی :

یکی خانه کرده است فرخار دیس
که بفروزد از دیدن او روان

دیس ـ انگلـ . Disc بشقاب دراز و بزرگ .

دیسانتری Dysenterie ذوسنطاریا ، اسهال خونی، بیماری واگیر که بوسیلهٔ میکروب یا انگل مخصوصی تولید و باعث پیچش شکم و دلدرد و زخم روده و اسهال خونی میگردد، میکروب آن در ژاپن کشف شده و بتوسط مگس یا چیز های آلوده بمیکروب سرایت میکند ، معالجهٔ آن با گرم نگهداشتن شکم و استراحت و پرهیز از گوشت و چربی و میوه، وخوردن مسهل ولیموناد و دوغ و ماست و لعاب آش برنج و تزریق سرم ضد دیسانتری وانژکسیون امتین صورت‌میگیرد.

دیسك Disque گرد، صفحهٔ آهنی گرد، هرچیز گرد بشکل‌قرص، ودر اصطلاح ورزش: صفحهٔ چوبی گرد که میان طوق‌فلزی جا داده شده ووزن‌آن دو کیلوگرم میباشد ودرمیدان ورزش پرتاب میکنند

دیسه ـ ا . (بکسردال) نگا . دیس .

دیسیپلین Discipline انضباط ، نظام، انتظام، نظم و ترتیب .

دیش ـ (بکسردال) امربدادن، یعنی بدهش، او را بده، بمعنی داد و دهش نیز گفته شده ، مثال از رودکی :

خویش بیگانه‌گردد از پی ریش
خواهی‌آنروز، مزدکمتر دیش

دیشب ـ ا . (بکسردال و فتح شین) شب‌گذشته .

دیشلمه ـ ت . (بکسر دال و فتح لام و میم) چای تلخ، چای‌که قند میان آن نریزند و قند را در دهان بگذارند و چای را روی‌آن بنوشند .

دیفتری Diphtérie خناق ، ورم غشاء مخاطی یا غشاءکاذب، مرضی‌که درگلوبروز میکندوحلق وحنجرهٔوقصبة‌الریه را مبتلا میسازد و در جای بروز آن پردهٔ سفیدی بنام غشاءکاذب پیدامیشود که بتدریج حلق و حنجره را فرا میگیرد ، تب و سرفه و گرفتگی صدا نیز عارض میگردد و میکروب آن سمومی ترشح میکندکه مریض مسموم وتلف میشود، این

میکروب دیفتری

مرض بسرعت از یکی بدیگری سرایت میکند و در هرخانه پیدا شود اگر جلوگیری نکنندتمام نزدیکان مریض مبتلا میشوند ، اما اگر فوری اقدام‌کنند معالجهٔ‌آن بسیار‌آسان است وباتزریق سرم ضد دیفتری در ظرف چند ساعت مرض رفع میشود و بیمار شفا می‌یابد .

دیفرانسیل Différentiel دستگاهی است در اتومبیل که قدرت موتور را بچرخها انتقال میدهد و بواسطهٔ آن چرخهای عقب بحرکت در می‌آیند .

دیفروجس ـ (بکسردال وضم فا و را وکسرجیم) مأخوذ از یونانی ، جسمی‌که پس ازگداختن مس در ته کوره یا بوته باقی میماند ، دیفروجاس و دیبرجاس ودیرجاس و دیفروغس نیز گفته شده ، مار قشیشا هم‌گفته‌اند .

دیفره Différer دیر کردن ، عقب انداختن «نگا. دیر فرست» .

دیك ـ ع . (بکسردال وسکون یا) خروس، دیوك و ادیاك جمع .

دیکتاتور Dictateur فرمانروا، صاحب‌اختیار، مستبد، خود رأی، فرمانروای خودسر .

دیکته Dictée املاء ، مطلبی‌که‌کسی بگوید و دیگری بنویسد .

دیکسیونر Dictionnaire کتاب لغت،فرهنگ .

دیگ ـ ا . (بکسردال) ظرف فلزی یا سنگی‌که درآن چیزی بجوشانند یا خوراك پخته‌کنند .

دیگ افزار ـ ا . (بکسردال و فتح همزه) دارو های خوشبوکه درخوراك میریزند ماننذزیره و فلفل و زرچوبه و هل ودارچین وامثال آنها ، افزار و اوزار و دیگ اوزار و بوافزار هم‌گفته شده ، بعربی ابازیر یا توابل میگویند .

دیگ

دیگ بردیگ ـ ا.(بکسردال و فتح با)داروئی مرکب از زرنیخ و زنگار و آهك و زیبق‌که در طب قدیم برای معالجهٔ بعضی زخمها وجراحات بکار میرفته، وآنرا مرگ موش‌ساخته‌هم‌گفته‌اند.

دیگپایه ـ ا . دیگدان، اجاق، سه پایهٔ آهنی که دیگ را رویآن بگذارند .

دیگجوش ـ ا .ص.(بکسردال وضم جیم) خوراك

ساده‌ای که در دیگ جوشانده و پخته کرده باشند.

دیگچه ـ ا . مصغر دیگ، دیگ کوچك .

دیگدان ـ ا . (بکسر دال و سکون یا و گاف) جای گذاشتن دیگ، دیگپایه، اجاق .

دیگر ـ ا . ص. (بکسر دال وفتح گاف) غیر، بیگانه، و نیز بمعنی باز ومجدد و جز، دگر هم میگویند.

دیگر بار : باردیگر ، دوباره .

دیگر گون ـ ص . (بکسر دال و ضم گاف دوم) جور دیگر ، طور دیگر ، تغییر یافته ، بمعنی واژگون و سرنگون و منقلب نیز میگویند ، دگرگون و دیگرگونه ودگرگونه هم گفته شده .

دیلم ـ ا. (بفتح دال ولام) نام ناحیهٔ قدیمی در گیلان ومردمی که در آن ناحیه سکونت داشته‌اند، وکنایه از سپاهی دلیر و جنگجو، بمعنی بنده و غلام و دربان هم گفته شده .

دیلماج ـ ت . (بکسر دال و سکون لام) مترجم، ترجمان ، کسی که سخنی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند .

دیلمك ـ ا . (بکسر دال وفتح میم) نگا. رتیلاء.

دیم ـ ا . (بکسر دال و سکون یا) روی، رخسار، چهره، دیمر هم گفته شده، مثال از فرخی :

عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم

دیم ـ ع . (بکسر دال و فتح یا) جمع دیمه .

دیماس ـ ع. (بفتح یا کسر دال) گودال زیرزمینی، حمام، قبر، دمامیس و دیامیس جمع .

دیمه ـ ع . (بکسر دال و فتح میم) باران بی‌رعد و برق که مدتی ببارد و دوام داشته باشد، باران پیاپی ، دیم و دیوم جمع ، در فارسی زراعتی را میگویند که با آب باران نمو کند و آنرا آب ندهند، بمعنی دیم هم گفته شده که روی ورخسار باشد .

دیمر ـ ا . (بکسر دال و فتح میم) نگا. دیم .

دین ـ ع . (بفتح دال و سکون یا) وام، قرض ، وام مدت‌دار، دیون جمع .

دین ـ ع . (بکسر دال) ملت، مذهب، کیش، آیین، ورع، طاعت، جزاء ، مکافات ، ادیان جمع ، در فارسی بمعنی روز بیست و چهارم از هرماه خورشیدی و نام فرشته‌ای نیز گفته شده .

دینار ـ ع. (بکسر دال) معرب کلمهٔ لاتینی دناریوس Denarius نوعی پول طلا که در قدیم رایج بوده، اکنون پول عراق را میگویند که معادل یك لیرهٔ انگلیسی است، دنانیر جمع، در فارسی یك صدم ریال پول ایران را میگویند ، سابقاً یك هزارم ریال را میگفتند .

دینامو Dynamo دینام ، دستگاه مولد برق ، آلتی که قوهٔ مکانیکی را به الکتریسیته تبدیل میکند ، دستگاهی که نیروی برق برای ماشینها تولید میکند .

دینامو

دینامومتر Dynamomètre دراصطلاح فیزیك، نیروسنج، آلت سنجش قوه .

دینامیت Dynamite مادهٔ قابل انفجار که از ترکیب نیتروگلیسیرین با مواد دیگر بدست می‌آید و برای ترکاندن و منفجر ساختن چیزی یاجائی بکار میرود .

دینامیسم Dynamisme آیینی که در عناصر مادی فقط قائل بقوه است .

دینامیك Dynamique مربوط بقوه، نیرویی ، مبحث حرکت اجسام، علم حرکت اجسام باقوهٔ برق

دین پژوه ـ ص . جویندهٔ دین ، دیندار .

دینسافوس ـ دیفساقوس ـ (بکسر دال) مأخوذ از یونانی، گیاهی است پرخار، برگهای آن شبیه برگ کاهو و چسبیده بساق، در میان برگ وساق آن کرمهای ریز سفید تولید میشود ، وآنرا خس‌الکلاب و مشط‌الراعی نیز میگویند، بفارسی طوسك هم گفته شده .

دینه ـ ا . (بکسر دال و فتح نون) دیروز .

دیو ـ ا . (بکسر دال و سکون یا) موجود خیالی و افسانه‌ای که هیکل او شبیه انسان اما بسیار تنومند و زشت و مهیب و دارای شاخ و دم بوده.

دیوار ـ ا . (بکسر دال) آنچه از خشت وگل یا سنگ یا آجر یا چیز دیگر در کنارهٔ زمین یا چهار سمت خانه یا حیاط درست کنند و جائی را با آن محصور سازند، دیوال هم گفته شده .

دیوارکوب ـ ا .ص. نوعی چراغ که بدیوار نصب کنند .

دیواره ـ ا. (بکسر دال وفتح را) دیوار مانند، مانند دیوار ، هرچیزی که مانند دیوار باشد .

دیوان ـ ا . (بکسر دال) دادگاه ، عدالتخانه ، دفترخانه، و نیز بمعنی دفترحساب و دفتر شعر ، وکتابی که اشعار شاعری درآن چاپ شده باشد، بعربی نیزدیوان میگویند وجمع آن دواوین است

دیوان Divan نیمکت، مبل دونفری یاسه نفری

دیوانخانه ـ ا. عدالتخانه، دارالحکومه، دیوانکه نیز گفته شده .

دیوانکشور ـ ا . دادگاه فرجامی، دیوان تمیز که بمحاکمه‌ای که بمرحلهٔ فرجام برسد رسیدگی میکند .

دیوانه ـ ص . (بکسردال و فتح نون) منسوب بدیو، بی‌خرد، بی‌عقل، مجنون ، کسیکه عقل او زائل شده باشد . **دیوانگی :** بی‌عقلی، جنون .

دیوباد ـ ا . (بکسر دال و سکون یا) نگا . گرد باد .

دیوپا ـ ا. (بکسردالوسکون یا) نگا .عنکبوت.

دیوپتریک Dioptrique مبحث انکسار نور .

دیوث ـ ع . (بفتح دال و ضم یای مشدد) مرد بی‌غیرت، مردی‌که ناموس زن‌خود راحفظ‌نکند .

دیوجان ـ ك . (بکسر دال و سکون یا و واو) بدنفس، بدطینت، بمعنی پیر و سالخورده وسخت جان هم گفته شده .

دیوچه ـ ا . (بکسردال و سکون یا) بیب، بید ، بمعنی زالو نیز گفته شده ، دیوك هم گفته‌اند ، مثال از منجیك ؛

دل بپرداز زمانی و منه پشت بدو

که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا

مثال از مولوی ؛

سگ نه‌ای براستخوان چون عاشقی

دیوچه‌وار از چه برخون عاشقی

دیوخار ـ ا . (بکسردال و سکون یا) درختی است پرخار، بوتهٔ بزرگ خار .

دیودار ـ ا . (بکسردال و سکون یا) نوعی از سرو، درختی است بسیار بلند و تنومند ، چوب آن چرب و تندبو ، برگهایش ساده و پهن ، از چوب آن دکل کشتی درست میکنند ، دیبدار و دیودارو و صنوبر هندی هم‌گفته شده .

دیودل ـ ك . (بکسرهردو دال) تیره‌دل ، بددل، سنگدل وبی‌رحم، بمعنی‌شجاع و دلیرهم گفته‌شده.

دیورخش ـ ا . (بکسردال و فتح را) نام یکی ازآهنگهای‌قدیم‌موسیقی، دیف رخش‌هم گفته‌شده.

دیوریت Diorite سنگی است تیره رنگ که از بلورهای فلدسپات وآمفیبول تشکیل یافته.

دیوزاد ـ ك . (بکسردال و سکون‌یا) دیوزاده ، بچهٔ دیو، وکنایه از اسب قوی هیکل .

دیوسار ـ ص.(بکسردال و سکون یا) دیومانند، مانند دیو، زشت، بدخو، مثال از سعدی ؛

اگر مار زاید زن باردار

به ازآدمی زادهٔ دیو سار

دیوغول ـ ا . نگا . دامغول .

دیوك ـ ا . (بکسردال و فتح واو) نگا. دیوچه.

دیوکلوچ ـ ا . (بکسردال وسکون یا و واو و ضم کاف و لام) کودك مصروع ، کودك جن زده .

دیولاخ ـ ا م . (بکسردال و سکون یا و واو) دیوگاه ، جای دیو، بیابان وسیع و هولناك ودور ازآبادی .

دیون ـ ع . (بضم دال و یا) وامها، جمع‌دین .

دیوه ـ ا . (بکسر دال و فتح واو) کرم پیله ، کرم ابریشم ، مثال از رودکی ؛

دیوه هرچندکابرشم بکند

هرچه آن بیشتر بخویش تند

دیویزیون Division تقسیم، قسمت ، لشکر ، ناوتیپ .

دیه ـ ا . (بکسردال وسکون یا، و های ملفوظ) نگا . ده .

دیهیم ـ ا . (بفتح دال وکسر ها) تاج، افسر، کلاه پادشاهی، ودر اصطلاح‌هواشناسی،حلقه‌هائی از بخار که‌گرد ماه یا خورشیدپیدا میشود، داهیم و داهم نیزگفته شده، مثال از فردوسی ؛

چو دیهیم شاهی بسربر نهاد

جهان را سراسر همه داد داد

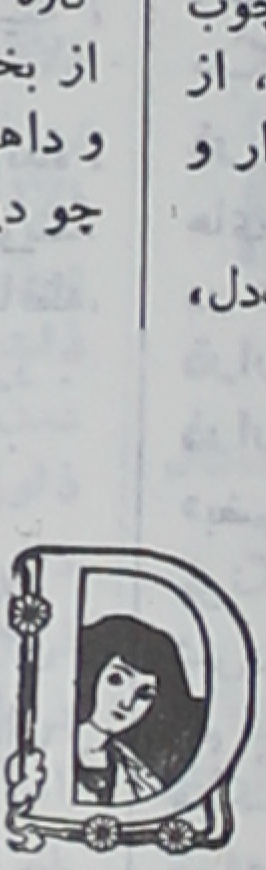

ذ - حرف یازدهم از الفبای فارسی که ذال تلفظ میشودوآنرا ذال‌معجمه وذال‌منقوطه هم‌میگویند، بحساب ابجد « ۷۰۰ » این حرف در فارسی در اول‌کلمه پیدا نمیشود یعنی درفارسی‌کلمه‌ای‌نیست که اول‌آن ذال باشد مگرکلمهٔ ذرخش .

ذائقه - ع . (بکسرهمزه) چشائی، یکی ازحواس پنجگانه‌که با آن مزهٔ چیز ها دریافته میشود و آلت‌آن زبان است .

ذات - ع . مؤنث ذو بمعنی صاحب ، و نیز‌بمعنی نفس و عین وجوهر و حقیقت چیزی، ذوات‌جمع.

ذات‌البروج - ع. در اصطلاح قدما ، فلك هشتم که‌آنرا‌کرسی هم‌گفته‌اند .

ذات‌البین - ع. حالت و حقیقت رابطهٔ بین‌دونفر یا دو دسته ، آنچه میان دو یا چند نفر باشد از خوبی یا بدی، بمعنی میانجی هم گفته‌اند .

ذات‌الجنب - ع . (بفتح جیم وسکون نون) ورم پردهٔ درونی پهلوکه باعث درد پهلو وتب و تنگ نفس و سرفه میشود .

ذات‌الحبك - ع . (بضم حا و با) آسمان .

ذات‌الریه - ع . ورم شش، درد و ورم و چرکی که براثر سرماخوردگی و گـریپ در ریه پیدا میشود،پنومونی، درفارسی سینه‌پهلو هم‌میگویند.

ذات‌الصدر - ع . ورم پردهٔ سینه ، درد سینه ، بمعنی اندیشه و راز درون نیز میگویند .

ذاکر - ع . (بکسر‌کاف) یادکننده، یادآورنده ، ستایش‌کنندهٔ خدا، بمعنی‌روضه‌خوان‌هم میگویند.

ذاکره - ع.(بکسر‌کاف) مؤنث ذاکر، قوهٔ‌حافظه، قوهٔ باطنی‌که مطالب را در ذهن نگاه میدارد .

ذاهب - ع . (بکسرها) رونده، درگذرنده .

ذاهل - ع . (بکسرها) غافل، فراموشکار .

ذئاب - ع . (بکسرذال) گرگها ، جمع ذئب .

ذئب - ع . (بکسر ذال و سکون همزه) گرگ ، ذئاب و ذؤبان جمع . **ذؤبان العرب :** دزدان و راهزنان عرب .

ذب - ع . (بفتح ذال و تشدید با) راندن ، دور کردن، بازداشتن، منع کردن .

ذبائح - ع . (بفتح ذال) جمع ذبیحه .

ذباب - ع . (بضم ذال) مگس، پشه، زنبور، اذبه «بفتح همزه وکسرذال وتشدید با» و ذبان«بکسر ذال و تشدید با» جمع، واحدش ذبابه .

ذباله - ع . (بضم ذال و فتح لام) فتیله ، فتیلهٔ شمع یا چراغ ، ذبال «بضم ذال» جمع .

ذبح - ع. (بفتح ذال و سکون با) گلوبریدن ، سربریدن، و «بکسر ذال»کشته،گلوبریده .

ذبل - ع. (بفتح ذال وسکون با) استخوان روی پشت لاك پشت .

ذبول - ع . (بضم ذال و بـا) پژمرده شدن ، افسردگی و پژمردگی .

ذبیح - ع . (بفتح ذال و کسربا) مذبوح ،گلو بریده شده، حیوانی‌که برای‌کشتن وقربانی‌کردن لایق باشد، و لقب اسماعیل پسرحضرت‌ابراهیم .

ذبیحه - ع . (بفتح ذال وکسربا) مؤنث ذبیح ، حیوانی‌که برای‌کشتن‌آماده باشد ، ذبائح جمع.

ذخائر - ع. (بفتح ذال وکسرهمزه) جمع ذخیره

ذخر - ع . (بضم ذال و سکون خا) اندوخته ، پس‌انداز، چیزی‌که برای‌آینده پس‌اندازکنند ، اذخار جمع .

ذخیره - ع . (بفتح ذال و کسرخا) پس‌انداز ، اندوخته، ستنج، هرچیزی که برای روز مبادا و هنگام ضرورت نگاهدارند، ذخائرجمع .

ذر - ع . (بفتح ذال وتشدید را) مورچه،مورچه‌های ریز، اجسام بسیار ریز پراکنده در هوا که در شعاع‌آفتاب دیده میشود ، واحدش ذره .

ذراری - ع . (بفتح ذال وکسررا) جمع ذریه .

ذراریح - ع . (بفتح ذال وکسر را) جمع ذراح «بضم ذال و تشدید را » حشره‌ای است بـالدار برنگ سبز یاآبی ، دارای دو شاخـك دراز و شش‌دست‌وپا، بیشتر‌روی‌گیاههای تازه مینشیند ، سم شدیدی دارد، اگر در غذا بیفتدآنرا مسموم میکند، بیشتر بلفظ جمع نامیده میشود .

ذراع - ع . (بکسرذال) دست انسان ازآرنج تا سرانگشتان، ساعد .

ذرایع ـ ذرائع ـ ع. (بفتح ذال و کسر همزه) جمع ذریعه.

ذرت ـ ع. (بضم ذال و فتح را) نوعی از غله گیاهی است دارای برگهای دراز و ساقهٔ راست و نازك، بلندیش تا یك متر میرسد، دانه‌هایش زرد رنگ و شبیه نخود ریز و در روی شاخهٔ کوتاهی بشکل خوشه پهلوی هم وپیوسته بیکدیگر تشکیل میشود و هرشاخه در حدود سیصد دانه میدهد، این‌دانه‌ها را میتوان مانندگندم آرد کرد و برای پختن نان بکار برد، غالباً شاخهٔ ذرت را پیش از آنکه دانه‌های آن خشك و سفت شود روی آتش بریان میکنند و دانه هایش را می‌خورند، آنرا جواری و بلال‌هم میگویند، یك قسم‌ذرت دیگر هم هست که دانه‌هایش ریز و سفید و بدرشتی عدس میباشد و مانند خوشه از گیاه آویزان میشودو آنرا ذرت خوشه‌ای‌وذرت فرنگی هم میگویند.

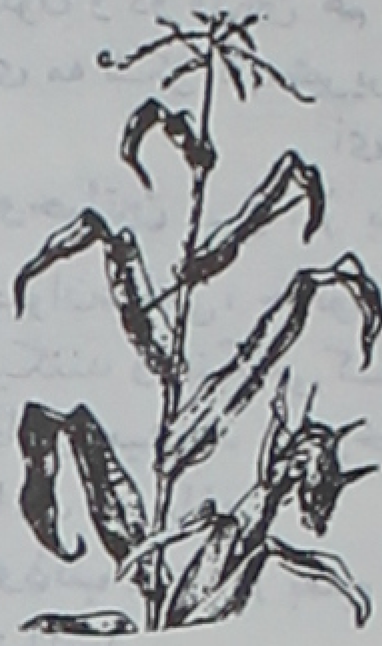

ذرت

ذره ـ ع. (بفتح ذال ورای مشدد) مورچهٔ ریز، هرچیزبسیار ریز، هریك ازاجسام ریزهٔ پراکنده در هوا که در شعاع آفتاب دیده میشود.

ذره بین ـ (بفتح ذال و رای مشدد) عدسی کوچك که چیزهای ریزدرزیر آن‌درشت دیده میشود وبرای خواندن‌خطهای‌ریز ودیدن برخی چیزهای ریزبکارمیرود.

ذره بین

درخش ـ ا. (بضم ذال وفتح را) درخش، روشنی، برق‌آسمانی، مثال از ابوشکور:

درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابرزار

ذرع ـ ع. (بفتح ذال وسکون را) اندازه گرفتن پارچه یا چیزدیگر با ذراع، گز کردن، و نیز بمعنی گزکه مقیاس‌طول و معادل ۱۶ گره یا ۱۰۴ سانتی‌متر میباشد، ذرع در فارسی بمعنی کنار و گوشهٔ کشت و زراعت هم گفته شده.

ذروه ـ ع. (بضم یاکسرذال وسکون را) بلندی، بالای چیزی، اوج، جای بلند مانند قلهٔ کوه.

ذریات ـ ع. (بضم ذال و تشدید را و یا) جمع ذریه.

ذریه ـ ع. (بضم ذال و تشدید را و یا) فرزند، نسل، ذریات و ذراری جمع.

ذریعه ـ ع. (بفتح ذال‌وکسررا) وسیله، دست‌آویز، ذرائع جمع.

ذقن ـ ع. (بفتح‌ذال وقاف) زنخ، چانه، زنخدان، اذقان جمع.

ذکاء ـ ع. (بفتح ذال) تیزهوشی، زیرکی.

ذکاء ـ ع. (بضم ذال) خورشید.

ذکاوت ـ ع. (بفتح ذال وواو) تیزهوشی، زیرکی، هوشیاری.

ذکر ـ ع. (بکسرذال و سکون‌کاف) یادکردن، و بمعنی ثناء، دعاء، نماز، ورد، اذکار جمع.

ذکر ـ ع. (بفتح ذال وکاف) مرد، نر، خلاف ماده، ذکور جمع، بمعنی‌آلت مردی هم میگویند

ذکور ـ ع. (بضم ذال وکاف) جمع ذکر.

ذکی ـ ع. (بفتح ذال وکسرکاف و تشدید یا) زیرك، تیزهوش، هوشیار، اذکیاء جمع.

ذکیه ـ ع. (بفتح ذال وکسرکاف و فتح یای‌مشدد) مؤنث ذکی.

ذل ـ ع. (بضم ذال وتشدید لام) خواری، نرمی، فروتنی، انقیاد، تواضع.

ذل ـ ع. (بکسرذال و تشدید لام) رفق ونرمی، اذلال جمع.

ذلاقت ـ ع. (بفتح ذال و قاف) فصاحت، تیز زبانی.

ذلالت ـ ع. (بفتح ذال و لام) خوار شدن، ذلیل شدن، خواری.

ذلت ـ ع. (بکسرذال و فتح لام مشدد) خوار شدن، پست شدن، خواری.

ذلول ـ ع. (بفتح ذال و ضم لام) رام، مطیع، ذلل «بضم ذال و لام» و اذله جمع.

ذلیق ـ ع. (بفتح‌ذال وکسرلام) فصیح، تیززبان.

ذلیل ـ ع. (بفتح ذال وکسرلام) خوار، پست، اذلاء و اذله جمع.

ذم ـ ع. (بفتح ذال و تشدید میم) نکوهش، بدگویی، عیب، خلاف مدح، ذموم جمع.

ذمائم ـ ع . (بفتح ذال و کسر همزه) جمع ذمیمه.

ذمه ـ ع . (بکسر ذال و فتح میم مشدد) امان ، عهد، ضمان، عهده، پیمان ، زینهار، ذمم «بکسر ذال و فتح میم» جمع . **اهل ذمه :** هممهدان از یهود و نصاری که در ممالك اسلامی زندگانی میکنند .

ذمی ـ ع. (بکسر ذال و تشدید میم و یا) آنچه بر عهده و ذمهٔ کسی باشد، زنهاری ، و کسی که باو امان داده شده، و غیرمسلمان که جان و مال او درامان و پناه اسلام باشد و جزیه بدهد .

ذمیم ـ ع . (بفتح ذال و کسر میم) نکوهیده ، زشت ، ناپسند ، ضد ممدوح ، ذمام «بکسر ذال» جمع .

ذمیمه ـ ع . (بفتح ذال و کسر میم) نکوهیده ، زشت، ذمائم جمع .

ذنب ـ ع. (بفتح ذال و سکون نون) گناه، کارناروا، جرم، ذنوب جمع .

ذنب ـ ع . (بفتح ذال و نون) دم، دنب، دنباله، اذناب جمع .

ذنوب ـ ع. (بضم ذال و نون) گناهها، جمع ذنب.

ذو ـ ع . (بضم ذال) صاحب، دارنده .

ذوائب ـ ع . (بفتح ذال و کسر همزه) جمع ذؤابه «بضم ذال» بمعنی ناصیه و موی پیش سر .

ذوات ـ ع . (بفتح ذال) جمع ذات .

ذوات‌الاذناب ـ ع . ستارگان دنباله‌دار .

ذوالثدیه ـ ع . پستاندار .

ذوالجلال ـ ع . صاحب جاه و جلال .

ذوالجناح ـ ع . (بفتح جیم) صاحب بال، بالدار، اسب تندرو، و نام اسبی که حضرت امام حسین در کربلا بر آن سوار میشد .

ذوالحبك ـ ع . (بضم حا و با) کنایه از آسمان، ذوات‌الحبك هم گفته شده «نکا . حبیکه» .

ذوالحجه ـ ع (بکسر حا و فتح جیم مشدد) ماه دوازدهم از سال قمری، ذی‌الحجه وذی حجه نیز میگویند .

ذوالفقار ـ ع . (بفتح فا) نام شمشیر حضرت علی‌بن ابیطالب .

ذوالقدر ـ ع. صاحب قدر، دارای حرمت‌ووقار، دارای قوه و طاقت .

ذوالقعده ـ ع . (بفتح قاف و دال) ماه یازدهم از سال قمری، ذی‌القعده و ذیقعده هم‌میگویند .

ذوالمنن ـ ع . (بکسر میم و فتح نون) صاحب منتها و صاحب احسانها ، یکی از اسماء الهی .

ذوب ـ ع . (بفتح ذال و سکون واو) گداختن، آب شدن، واشدن برف و یخ یا روغن یا فلز در اثر حرارت .

ذوبان ـ ع. (بفتح ذال و واو) گداختن، گداخته شدن ، سخت شدن گرمی آفتاب .

ذوبحرین ـ ع . در اصطلاح علم بدیع: شعری که به دوبحر از بحور عروضی خوانده شود ، وآنرا ملون و ذو وزنین هم گفته‌اند، مثال :

ای مه شکر لب شیرین دهن
ای بت سنگین دل سیمین بدن

ذوحیاتین ـ ع . (بفتح حا و تا) در اصطلاح حیوان‌شناسی: جانورانی که ابتدا در آب زندگی میکنند و هنگامی که نموشان کامل شد از آب خارج میشوند و درخشکی هم حرکت میکنند ، مانند غورباغه .

ذوذنب ـ ع . (بفتح ذال دوم و نون) دمدار ، دنباله‌دار .

ذوزنقه ـ ع . (بفتح زا و نون و قاف) در اصطلاح هندسه : شکل چهارضلعی که فقط دو ضلع آن متوازی باشد .

ذوسنطاریا ـ نکا . دیسانتری .

ذوفلقه ـ ع . تك لپه .

ذوفنون ـ ع. صاحب هنرها، کسی که چندین هنر داشته باشد، مقابل ذی فن یا ذوفن که در یك فن دست دارد .

ذوق ـ ع. (بفتح ذال و سکون واو) چشیدن ، چشایی ، و نیز بمعنی طبع و سلیقه ، در فارسی بمعنی خوشی و نشاط هم میگویند .

ذوقافیتین ـ ع . در اصطلاح علم بدیع : شعری است که دارای دو قافیه باشد ، وآنرا تشریع هم میگویند، مثال از خواجو:

یا غمزه را پندی بده تا ترك عیاری کند
یا طره را بندی بنه تا ترك طراری کند

ذولغتین ـ ع . در اصطلاح علم بدیع : شعری است که بهدو زبان خوانده شود ، مثال از سلمان ساوجی :

باد جنانی جان بهاری
آب روانی سد قراری

این بیت هم عربی است و هم فارسی .

ذووجهین ـ ع . نکا . ابهام .

ذوی‌العقول ـ ع . صاحبان عقل، خردمندان .

ذوی‌القربی ـ ع . خویشاوندان .

ذهاب ـ ع . (بفتح ذال) رفتن، گذشتن .

ذهب ـ ع . (بفتح ذال و ها) زر، طلا .

ذهن ـ ع . (بکسر ذال و سکون ها) فهم و دریافت، قوهٔ باطنی که مطالب را بیاد نگاه میدارد. اذهان جمع .

ذهول ـ ع . (بضم ذال و ها) فراموش کردن ، فراموشی، غفلت .

ذی ـ ع . (بکسر ذال) بمعنی صاحب و در اول کلمه در می‌آید مثل **ذیجاه** «صاحب جاه» **ذیحق** « صاحب حق » **ذیروح** « جاندار » **ذی قیمت** «گرانبها» .

ذیل ـ ع . (بفتح ذال و سکون یا) دامن، پایین، دم، دنباله، آخرچیزی، اذیال جمع .

ر

ر ـ حرف دوازدهم ازالفبای فارسی که رای مهمله هم نامیده میشود ، بحساب ابجد «۲۰۰» گاهی به «ل» بدل میشود مثل «سوراخ ـ سولاخ» «دیوار ـ دیوال» «اروند ـ الوند» «چنار ـ چنال» .

رائج ـ رایج ـ ع . (بکسر همزه) روان، روا ، پول یا کالائی که طالب و خریدار داشته باشد .

رائح ـ ع . (بکسر همزه) بوکننده، بودهنده .

رائحه ـ رایحه ـ ع . (بکسر همزه) مؤنث رائح، نسیم یا بوئی که بمشام برسدخواه بوی خوش باشد یا بوی بد، رائحات و روائح جمع .

رائض ـ رایض ـ ع . (بکسر همزه) رام کنندهٔ اسب یا حیوان وحشی، کسی که کره‌اسب را تربیت کند و باو راه رفتن یاد بدهد، رواض « بضم را و تشدید واو» جمع .

رائع ـ ع . (بکسر همزه) کسی یا چیزی که مردم را بواسطهٔ زیبایی خود بشگفت بیاورد.

رابح ـ ع . سودکننده، سود برنده .

رابض ـ ع . (بکسربا) مقیم وساکن ، شیردرنده.

رابط ـ ع . (بکسربا) ربط دهنده، واسطه میان دونفر یا دوچیز ، و نیز بمعنی راهب یا زاهد و حکیم از دنیاگذشته .

رابطه ـ ع . (بکسر با) مؤنث رابط ، علاقه ، پیوند ، وصلت، علاقه بین‌دوچیز یا دونفر ، آنچه که‌دوچیزیا دونفررا بهم‌پیوستگی‌وارتباط بدهد، روابط جمع .

رابع ـ ع . (بکسربا) چهارم .

رابو ـ ا . گلی بهاری و خوشبو .

راپرت Rapport گزارش، بیان خبر، روایت، سخن‌چینی .

راتب ـ ع . (بکسرتا) دائم ، ثابت ، برقرار، وظیفه، مستمری، جیره، رواتب جمع .

راتبه ـ ع. (بکسرتا) مؤنث راتب، ثابت، بیک‌جا ایستاده ، برقرار ، بمعنی وظیفه و مستمری هم میگویند . **راتبه خوار :** وظیفه‌خوار ، کسیکه جیره و مستمری میگیرد .

راتع ـ ع . (بکسرتا) چرنده، چراکننده ،کسی که در نعمت وفراوانی باشد وزندگانی رابخوشی وکامرانی بگذراند .

راتق ـ ع . (بکسرتا) بسته‌کننده،کسی‌که رخنه‌و شکافی‌را ببندد، آنکه بند وبست‌کاری بدست‌اوست

راتیانج ـ ا . (بکسرتا و فتح نون) صمغ درخت صنوبر که از تنهٔ‌آن بیرون می‌آید و روی پوست منعقد میگردد یاآنکه‌آنرا روی‌آتش‌میجوشانند ومیگذارند منعقدشود، رنگش‌سفید مایل‌بزردی، در طب بکار میرود، راتینج و ریتانج و راتیان و راتیانه و راتسین و رشینه و رخینه و رخبینه هم گفته شده، بعربی نیز راتینج میگویند، درفرانسه کلفان نامیده میشود .

راتینج ـ ا .(بکسرتا وفتح‌نون) نگا . راتیانج.

راج ـ ا . از درختان جنگلی ، دارای برگهای ضخیم دندانه‌دار وگلهای سفید و دانه های‌سرخ رنگ باندازهٔ نخود .

راجح ـ ع. (بکسرجیم) چربیده، افزون،چیره .

راجز ـ ع . (بکسر جیم) رجزخوان ،کسی که شعری از بحررجز بخواند .

راجع ـ ع . (بکسر جیم) بازگردنده ، برگشت کننده، بازآینده ، و نیز زنی که شوهرش بمیرد و بخانهٔ پدر برگردد، رواجع جمع .

راجل ـ ع. (بکسرجیم) پیاده ،کسی‌که پیاده راه برود و سوار برمرکب نباشد ، رجال «بضم را و تشدید جیم» و رجاله جمع .

راجه ـ هذ . (بفتح جیم) لقب حاکم و فرمانروا در هند .

راجی ـ ع . (بکسرجیم) امیدوار .

راح ـ ع . شادمانی، سرخوشی ، نشاط ، و نیز بمعنی می، شراب. **راح روح :** از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی .

راحت ـ ع. (بفتح حا)آسایش،آسودگی،آرامش، خلاف تعب .

راحة‌الحلقوم ـ نوعی شیرینی که با نشاسته و شکر درست میکنند .

راحل ـ ع . (بکسرحا) کوچ کننده .

راحله ـ ع . (بکسرحا) حیوان بارکش یاسواری، شتر یا چارپای دیگر که برای سواری دادن یا باربردن آماده باشد «برای مذکر و مؤنث هردو، تا برای مبالغه است» رواحل جمع .

راحم ـ ع . (بکسر حا) مهربان ،آمرزنده ، بخشاینده ،کسیکه رحم کند و رحمت آرد .

راخ ـ ا . غم، غصه، اندوه، رنج، اندوه بسیار ، مثال از فردوسی ،

دوگوشش بخنجر چو سوراخ کرد
دل مرز توران پر از راخ کرد

راد ـ ص . سخی، بخشنده ، جوانمرد ، نجیب، کریم ، بمعنی دلیر و شجاع و حکیم و خردمند نیز گفته شده ، رادمـرد هم میگویند . **رادی :** سخاوت، جوانمردی، شجاعت .

رادبو ـ رادبوی ـ ا. (بسکون دال و ضم با) نگا . داربوی .

راده ـ ع . (بفتح دال مشدد) علامتی که در موقع رسیدگی و اصلاح ارقام یـا کلمات بالای آنها میگذارند .

رادع ـ ع . (بکسردال) بازدارنده، باز ایستاده کننده، مانع .

راد مرد ـ ص . (بفتح میم) نگا . راد.

رادمنش ـ ص . (بسکون دال و فتح میم وکسر نون) دارای منش راد، سخی،کریم ، سخاپیشه ، جوانمرد، مثال ،

رادمنش پیر جهاندیده‌ای
در همه اخلاق پسندیده‌ای

رادن ـ ع . (بکسردال) زعفران .

رادیاتور Radiateur مخزن‌آب در موتور که دارای لوله های عمودی و پره های متعـدد میباشد و آب از آنجا در اطـراف سیلندرهاجریان‌پیدامیکند و پس ازگرم شدن بداخل رادیاتوربرمیگرددو بواسطهٔ هوای سردکه‌پروانه احداث میکند خنك میشود و بـاز بوسیلهٔ تلمبه دراطراف‌سیلندرها بجریان‌میافتد، در فارسی رادیات هم میگویند .

رادیاتور

رادیکال Radical ریشه‌ای ، اصلی ، اساسی ، طرفدار اصلاحات اساسی برای آسایش مردم ، ریشه و اصل‌کلمه ، علامت جذر وکعب .

رادیکالیسم Radicalisme اصـول رادیکالی ، آزادیخواهی اساسی .

رادیو Radio دستگاه گیرندهٔ امـواج صوت که صداهاوآوازهائی راکه از مرکز فرستنده پخش میشود میگیرد، بوسیـلهٔ برق یا باطری‌کار میکند، توسط مارکونی فیزیسین‌ایتالیائی«۱۸۷۴-۱۹۳۷»اختراع شده.

رادیو

رادیوآکتیو Radio - Active جسمی که‌دارای خاصیت رادیوآکتیویته یاتشعشعات اتمی ازقبیل اشعهٔ الفا و بتا وگاما میباشد مـانند رادیوم و اورانیوم و توریوم .

رادیو آکتیویته Radio - Activité تشعشع بعضی اجسام‌که اثر فیزیکی دارند، عناصری که اتمهای‌آنها تجزیه شده وشعاعهائی ازآنهاخارج میشود، خاصیتی‌که برخی اجسام از قبیل رادیوم واورانیوم دارند، انرژی‌بصورت تشعشع که‌هرگاه از حد معین تجاوزکند سبب مرگ سلولهای‌زنده اعم از حیوانی و نباتی میگردد ، نوعی ازآن را اشعهٔ کیهانی میگویند .

رادیوتراپی Radiothérapie معالجه باریون ایکس .

رادیوسکپی Radioscopie نگا . پرتوبینی .

رادیوگـرافی ـ Radiographie نگا. پرتونگاری.

رادیو لـوژی ـ Radiologie نگا. پرتوشناسی .

رادیو لـوژیست ـ Radiologiste پرتوشناس ، کسی‌که متخصص در معالجهٔ امراض با اشعهٔ‌برق میباشد .

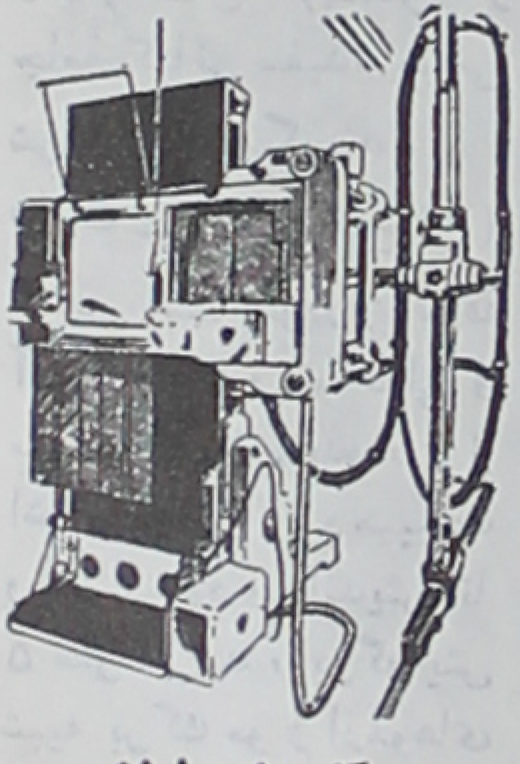
دستگاه رادیولوژی

رادیوم Radium عنصری‌کمیاب وگرانبها که‌در

سال۱۸۹۸ توسط مادام کوری و شوهرش درمعدن اورانیوم کشف شده، جسمی است سفید ودرخشان شبیه به‌نمك کوبیده ، در تاریکی مثل چراغ میدرخشد و تولید حرارت هم میکند و هزار برابر طلا ارزش دارد .

رادیومتر Radiomètr پرتوسنج ، فرفرهٔ فلزی کوچکی که درون شیشهٔ خالی از هوا قرار دارد و درائر جذب نور میچرخد .

راز ـ ا . سر ، مطلب پوشیده و پنهان ، مطلب نهفته در دل، رازه هم‌گفته شده . **رازدار** : راز- نگهدار، کسی‌که رازی را حفظ کند .

راز ـ ا. ص. بنا، گلکار، والادگر، کسی‌که پیشه‌اش ساختن خانه و سایرکارهای ساختمانی است ، در عربی بمعنی رئیس و بزرگتر بنایان میگویند ، اصل‌آن رائز بوده، رازة جمع، مثال ازعسجدی،

بیکی تیر همی فاش‌کند راز حصار
ور براوکرده بود قیر بجای‌گل راز

رازبان ـ ص. (بسکون زا) رازدار، رازنگهدار، صاحب راز ، در قدیم کسی را میگفته اند که در بارگاه عرایض و مطالب مردم را بعرض پادشاه میرسانیده ، مثال از فردوسی ،

بگفتند با رازبان راز خویش
نمودند انجام وآغاز خویش

رازق ـ ع.(بکسرزا) رزق دهنده، روزی دهنده، روزی رسان ، از نامهای باریتعالی .

رازقی ـ ع . (بکسر زا وقاف) ضعیف، سست، و نوعی ازانگور که دانه‌های ریز دارد، ونیزبمعنی شراب، و در فارسی نام گلی است سفید و پرپر و خوشبوکه ازآن عطرهم میگیرند، بوته‌اش دارای برگهای بیضی وگلهای‌آن با دوام است .

رازقیه ـ ع . (بکسرزا و قاف و فتح‌یای مشدد) جامهٔ کتانی سفید، بمعنی شراب هم میگویند .

رازك

رازك ـ ا . (بفتح زا) گیاهی است خودرو ، ساقهٔ آن بند بند و تو خالی و مانند لبلاب بدرخت و اشیاء مجاور خود میپیچد و بالا میرود و بلندیش تا ۵ متر میرسد ، برگهایش شبیه برگ مو و ازموهای ریز پوشیده شده ، گلهای آن خوشه‌ای، میوه‌اش گرد و قهوه‌ای رنگ،ریشهٔ آن بزرگ و ستبر و تا یك متر در زمین فرو میرود، میوه‌های خشك کردهٔ آن درآبجو سازی بکارمیرود، درقسمتهای شمالی ایران فراوانست.

رازی ـ ص . ن . (بکسرزا) منسوب بری، اهل ری ، از مردم ری .

رازیانه

رازیان ـ رازیانه ـ ا . (بکسر زا) بادیان ، بادیانه، رازیام و رازیانج هم‌گفته شده «نگا. بادیان»

رازیانج ـ ا . (بکسر زا و فتح نون) نگا. بادیان.

رازینه ـ ا . (بکسر زا وفتح نون) پلکان، پاشیب، راهرو اطاق یا پشت بام که دارای پله باشد .

راژ ـ ا . قبه، توده،خرمن غله، تودهٔ غلهٔ پاك نکرده، راش هم گفته شده .

راژ Rage نگا . هاری .

راسب ـ ع . (بکسرسین) ته‌نشین شونده، ته‌نشین شده، دردکه در ته ظرف بنشیند .

راست ـ ص . (بسکون سین)آنچه درطرف راست باشد، مقابل چپ، وبمعنی سخن درست،ضددروغ، و بمعنی‌کشیده و بی‌پیچ و خم، خلاف‌کج. **راست کردن** : آماده و مهیا ساختن . **راست آمدن** : سازگار شدن .

راستا ـ ا . (بسکون سین) راست، راستی، خلاف کج، و در اصطلاح فیزیك ، امتداد .

راستاد ـ ا.(بسکون‌سین) وظیفه، جیره،مستمری، راتب، رستاد و رستاد و رشتاد هم‌گفته‌اند .

راست‌بالا ـ ص . خوش قد و قامت .

راست‌پنجگاه ـ ا . یکی‌از هفت دستگاه موسیقی ایرانی .

راستکار ـ ص . کسی‌که کاری را بدرستی و راستی انجام بدهد، درستکار، راست‌کردار .

راستگو ـ ص . کسیکه سخن راست بگوید، مقابل دروغگو .

راسته ـ ا . (بسکون سین) راست، راه راست ، هر چیز راست ، بمعنی صف و رده و صنف هم میگویند .

راسته‌بازار ـ ا . بازار دراز و راست که در دو طرف‌آن دکان باشد، راست بازار هم‌گفته شده .

راستین ـ ص . ن . منسوب براست ، راستی ، حقیقی، واقعی، راستینه هم‌گفته شده .

راسخ ـ ع. (بکسرسین) ثابت، برقرار، پابرجا، استوار، پایدار .

راسخت ـ ا. (بضم سین و سکون خا) مس یاروی سوخته، انتیمون، روسخته و روسختج هم گفته شده

راسن ـ ا. (بفتح سین) گیاهی است دارای برگ ـ های پهن و بزرگ و خشن، گلهایش کبود رنگ، دانه‌هایش ریز وتند، بیخ آن خشبی وسرخ رنگ و خوشبو وبکلفتی انگشت ، در کوهستان وجاهای سنگلاخ میروید ، زنجبیل شامی هم میگویند .

راسو ـ ا . (بضم سین) جانوری است از طبقهٔ پستانداران ، بزرگتر از موش خانگی ، رنگش خاکستری سیر و مایل بزردی، درافریقاوآسیا خصوصاًهندوستان پیدا میشود،مار را میخورد، موش را میکشد، در نزد مصریهای قدیم مقدس بوده ، و آنرا موش خرما هم میگویند ، راس هم گفته شده، بعربی ابن عرس نامیده میشود .

راسو

راسی ـ ع . (بکسر سین) ثابت، پابرجا .

راش ـ ا . تودهٔ غله ، انبار غله ، بمعنی انبان غله نیزگفته شده، راز هم‌گفته‌اند .

راشد ـ ع . (بکسرشین) راه راست یافته، براه راست رونده،کسیکه براه راست برود .

راشی ـ ع . (بکسرشین) رشوه دهنده .

راشیتیسم Rachitisme مرض نرمی استخوانها که بیشتر درکودکان فقیرکه غذای‌کافی نمیخورند و ویتامین D بقدرکفاف ببدن‌آنها نمیرسد تولید میشود و استخوان بندی بیمار بحالت غضروفی باقی میماند وساقها و ستون فقرات کج میشود ، معالجهٔ‌آن با خوردن غذا های ویتامین دار وروغن ماهی‌و استراحت‌در معرض اشعهٔ آفتاب صورت میگیرد .

راشیتیك ـ Rachitique بیمار مبتلا به‌نرمی استخوان .

راشیتیك

راصد ـ ع . (بکسرصاد) مراقب، چشم دارنده .

راضع ـ ع. کودك شیرخوار، و نیز بمعنی شخص لئیم و فرومایه .

راضی ـ ع . (بکسرضاد) خشنود، خورسند .

راعی ـ ع. (بکسرعین) چوپان، شبان، چراننده، نگهبان ونگهدارندهٔ گله، کسی که قومی را رعایت و سرپرستی و راهنمایی کند، رعاة و رعیان «بضم را» و رعاء جمع .

راغ ـ ا . مرغزار، صحرا، دامن‌کوه، دامنهٔ سبز کوه‌که وصل بصحرا باشد ، مثال از رودکی :

آهو ز تنگ وکوه بیامد بدشت و راغ
برسبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری

راغب ـ ع . (بکسرغین) خواهان، مایل .

راف ـ ا . پوست جوز بویا ، بزباز، بسباسه .

رافد ـ ع. (بکسرفا) دهنده، یاری‌کننده، ونیز بمعنی نایب‌السلطنه . **رافدان :** دجله و فرات .

رافض ـ ع . (بکسرفا) ترك‌کننده، دورکننده ، واگذارنده، رفضه «بفتحات» و رفاض «بضم را و تشدید فا» جمع .

رافضه ـ ع. (بکسرفا و فتح ضاد) گروهی ازمردم یا لشکریان‌که پیشوا یاسردار خودرا وا بگذارند و از او برگردند ، و نیز گروهی از شیعه‌که با زیدبن علی بن حسین بیعت‌کردند و بعد بیعترا شکستند و اورا واگذاشتند، اهل تسنن تمام‌فرق شیعه را رافضه و پیروان این مذهب را رافضی میگویند زیرا که شیعه خلافت سه خلیفهٔ اول را رفض و ردکردند ، روافض جمع .

رافع ـ ع . (بکسرفا) بردارنده ، بلند کننده ، تقدیم‌کنندهٔ شکایت یا عریضه برای دادخواهی ، و در اصطلاح علم نحو ، عاملی که‌کلمهٔ عربی را رفع بدهد .

رافونه ـ ا . (بضم فا و فتح نون) نکا . پونه .

رافه ـ ا . (بفتح فا)گیاهی است بیابانی شبیه موسیر‌که پخته و بریان‌کردهٔ آن خورده میشود ، زافه هم‌گفته شده .

راقد ـ ع. (بکسرقاف) خواب رفته ، خوابیده ، خفته ، رقود جمع .

راقص ـ ع . (بکسرقاف) رقص‌کننده .

راقم ـ ع . (بکسرقاف) نویسنده، محرر .

راقود ـ ع. (بضم قاف) خم بزرگ، رواقیدجمع.

راقی ـ ع. (بکسرقاف) بالارونده،تحصیل‌کرده، کسیکه مدارج علم و دانش را پیموده باشد، در عربی بمعنی دعانویس و افسونگر هم میگویند ، رقاة جمع .

راقیه - ع. (بکسرقاف و فتح یا) مؤنث راقی، دربارهٔ مرد هم اطلاق میشود و در آن صورت تا برای مبالغه است نه برای تأنیث.

راك - ا. قوچ، گوسفند جنگی، به‌معنی کاسهٔ چوبی و بمعنی نخ ورشته‌سوزن نیز گفته شده، مثال:

راك

بباف بازوی حکمت به‌پنجهٔ قدرت
ز موی گردن شیر ژیان قلادهٔ راك

راکاره - ص. (بفتح رای دوم) زن بدکار، فاحشه، قحبه، روسپی.

راك‌اندرول Rock And roll بجنبان‌وبچرخان، نوعی از رقص با حرکات تند.

راکب - ع. (بکسر کاف) سوار، سوار براسب یا شتر، رکاب «بضم را و تشدید کاف» و رکبان «بضم را» و رکوب «بضم را و کاف» جمع.

راکبه -ع.(بکسر کاف) مؤنث‌راکب، رواکب‌جمع.

راکت Raquette آلتی که در بازی تنیس بدست میگیرند و توپ را با آن میزنند.

راکت

راکد - ع. (بکسر کاف) آرام و ثابت، هرچیز بجا مانده ودریکجا ایستاده مانندآب ایستاده که جاری و روان نباشد.

راکع - ع. (بکسر کاف) رکوع کننده، خم‌شونده، سرفرودآورنده، فروتنی‌کننده.

راگ - مأخوذ از هندی، بمعنی نغمه و سرود، عیش و طرب، راگ و رنگ هم گفته شده.

رام-ص. آرام، خوگرفته، الفت گرفته، فرمانبردار، خلاف توسن و سرکش، مثال از فردوسی:

براین‌گونه خواهدگذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با من بمهر

رام - ا. نام روزبیست ویکم از هرماه‌خورشیدی، و نام فرشته‌ای، مثال از مسعود سعد:

رام روز است و بخت و دولت رام
ای دلارام خیز و دردِه جام

رام‌برزین - ا. (بفتح با) نام آتشکده‌ای و نام پهلوانی.

رامح - ع. (بکسرمیم) نیزه دار، نیزه زن. **سماك رامح**: ستاره‌ای بزرگ و روشن نزدیك سماك اعزل.

رامش - ا. مص. (بکسر میم) مخفف‌آرامش، آسایش، آسودگی، فراغ و سکون، بمعنی سرود و آواز و شادی و طرب و عیش هم‌گفته شده، رامشت و رامشك هم‌گفته‌اند، مثال از نظامی:

زمین بوسید شیرین‌کای خداوند
ز رامش سوی دانش‌کوش یك چند

رامش‌جان - ا. (بکسرمیم وشین) از آهنگهای قدیم موسیقی‌ایرانی، نام لحنی‌از سی لحن‌باربد، مثال از نظامی:

چوکردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فداکردی زمانه

رامشگاه - ا. آرامشگاه، جای آرامش، جای رامش، جای عیش و طرب، رامشگه نیزگفته‌شده.

رامشگر - ص. فا. (بکسر میم و فتح گاف) ساز زن، نوازنده، خواننده، مطرب، خنیاگر، رامشی هم‌گفته شده، مثال از منوچهری:

ز رامشگران رامشی کن طلب
که رامش بود نزد رامشگران

رامشی - ص. (بکسرمیم و شین) نگا. رامشگر.

رامق - ع. (بکسرمیم) فقیر، حسود.

رامك - ع. (بکسر یا فتح میم) داروئی خوشبو مانند مشك، در فارسی نام داروئی بوده مرکب از زاج سیاه و مازو و پوست انار و صمغ که در طب قدیم برای دفع اسهال بکارمیرفته.

رامکا - مأخوذ از روسی، صفحهٔ فلزی لبه‌دار که در چاپخانه درآن صفحهٔ روزنامه یاکتاب را می‌بندند.

راموز - ع. (بضم میم) دریا، بحر، نمونه، اصل چیزی.

رامی - ع. (بکسرمیم) پرتاب‌کننده، تیرانداز، سنگ انداز، رماة و رامون جمع، و نیز رامی در فارسی‌نام شخصی‌بوده که چنگ خوب‌مینواخته و اورا رامین و رامتین هم‌گفته‌اند.

رامی Rumıny نوعی از بازی ورق.

رامی Ramie گیاهی است دارای ساقه‌های بلند، بلندیش تا سه‌متر میرسد، الیاف‌آن شبیه ابریشم و در نساجی بکار میرود. تخم یا ریشه یا قلمهٔ آنرا میکارند و سالی دو تا چهار مرتبه‌آنرا از روی زمین درو میکنند و ساقه هایش را برای

تهیه‌کردن الیاف بکارخانه میبرند .

رامیار ـ ا . ص . (بسکون میم) نگا . رمیار .

ران ـ ا . سرین، کفل ، قسمت بالای پای انسان یا حیوان از مقعد تا سر زانو ،آلست و الست و آلر و آگر هم‌گفته شده . **ران فشردن** :کنایه از برانگیختن و بتاخت درآوردن اسب .

رانج ـ ع . (بکسر نون) جوز هندی، نارگیل، و نوعی از خرما .

راندمان Rendement بهره،کارکرد .

راندن ـ مص. روان ساختن، وادار برفتن کردن، بیرون کردن،دور کردن ازپیش خود، راه‌انداختن و راه بردن چهارپایان یا اتومبیل یا هواپیما و امثال‌آنها . **رانش** : «ا . مص» راندگی، طرد و دفع. **راننده**: «ص . فا»کسی که‌درشکه یااتومبیل یا هواپیما را میراند . **رانده** : « ص . م » طرد شده، دور کرده شده از نزد کسی . **ران** : امر براندن ، بران ، و بمعنی راننده هرگاه باکلمهٔ دیگرترکیب شود مثل قایق‌ران، اتومبیل ران ، ارابه ران .

رانکی ـ ا . تسمهٔ عقب پالان‌که روی ران ستور در زیردم قرار میگیرد، پاردم، پالدم .

رانین ـ ا . (بکسر، یا فتح نون) شلوار، ونوعی زره‌که در قدیم هنگام جنگ میپوشیده‌اند و روی رانها را میگرفته، مثال از خاقانی ؛

چرا بندد مگس دستار و فوطه

چرا پوشد ملخ رانین دیبا

راوچه ـ ا . (بسکون واو) نوعی از انگور ، روچه هم میگویند .

راود ـ ا . (بفتح واو) زمین پشته پشته و پرآب و علف، زمین پست و بلند که گیاه بسیار درآن روییده باشد، سبزه زار ، چراگاه ، رواد هم‌گفته شده، مثال از فردوسی ؛

فسیله براود همی داشتی

شب و روز در دشت بگذاشتی

راورا ـ ا . (بفتح را و همزه ، یا بسکون همزه و واو) خارپشت ، جوجه تیغی، زافه، مثال،

راورا

روز دگرچو شعرتقاضای من شنید

سردرکشید همچو راورا ز ترس و بیم

راوش ـ ا . (بفتح یا ضم واو) نگا . زاوش .

راوک ـ ص . (بفتح واو) صاف و لطیف وروشن، بی‌غش، بی‌درد، مثال از ظهیر فاریابی ؛

بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی

پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی

راوند ـ ا . (بفتح واو) نگا . ریوند .

راووق ـ ع . (بضم واو) پالونه، ظرفی‌که درآن شراب را صاف کنند ، در فارسی راوق هم‌گفته شده .

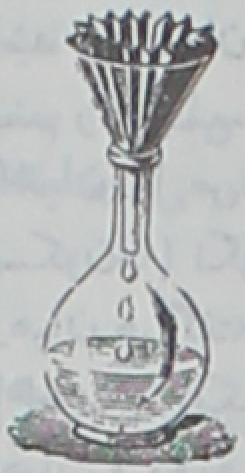

راووق

راوی ـ ع. (بکسر واو) روایت کننده ، نقل‌کنندهٔ سخن و خبر ازکسی، کسی که خبریاحدیث یاحکایتی‌از دیگری‌روایت‌کند، رواة جمع

راویة ـ ع . (بکسرواو وفتح یا) نقل‌کنندهٔ سخن یا حدیث، راوی «تا برای‌مبالغه‌است» روایاجمع، و نیز بمعنی مشک یا دلو بزرگ آبکشی ، و حیوانی‌که با اوآب بکشند .

راویز ـ ا . (بکسرواو) نگا . خارشتر .

راه ـ ا . هرجائی از زمین که مردم از آنجا رفت وآمدکنند ، محل عبور ،گذرگاه ، جاده ، بمعنی قاعده و قانون و رسم و روش و نغمه و آهنگ و مقام و پردهٔ موسیقی وکرت ومرتبه هم گفته شده، ره نیز میگویند .

راه‌آب ـ ا . نگا .آبراهه .

راه افتادن ـ مص . روان شدن ، برفتارآمدن ، بمعنی بکارافتادن‌دستگاه یا ماشین نیزمیگویند.

راه‌آموز ـ ص . راهنما، نشان دهندهٔ راه .

راه‌انجام ـ ك . اسباب سفر، زاد وراحله، لوازم مسافرت ، بمعنی مرکب ، و بمعنی قاصد و پیک نیزگفته شده، ره انجام هم گفته‌اند، مثال ؛

تنوری چنین‌گرم بربندنان

ره انجام راگرمترکن عنان

راه‌آورد ـ ا . (بفتح واو) سوغات، ارمغان ، چیزی‌که‌کسی از سفربرای دوستان خود بیاورد، راه‌آور و ره‌آورد وراهواره ونوراهان و نورهان نیزگفته شده ، مثال از سنائی ؛

کار روزی چو روز دان بدرست

که ره آورد روز روزی تست

راه‌آهن ـ ا . جادهٔ ریل گذاری شده که ترن از روی آن عبور می کند .

راهب ـ ع . (بکسر ها) پارسا و عابد نصاری، دیر نشین، کسی که در دیر بعبادت مشغول باشد ، رهبان «بضم را» جمع.

راه‌آهن

راهبان ـ ا .ص. (بسکون‌ها) نگهدارندهٔ راه، نگهبان راه، راهوان ورهبان هم گفته شده .

راهبه ـ ع. (بکسرها) مؤنث راهب، زن دیر نشین، راهبات و رواهب جمع .

راهبر ـ ص . (بسکون ها و فتح با) راهنما ، کسیکه دیگری را راهنمایی کند، وکسیکه راهی را بلدباشد وراه بمقصد ببرد، رهبرهم میگویند.

راه‌بردن ـ مص . دست کودك یا شخص بیمار و علیل راگرفتن و او راگردش دادن، کودك را در بغل گرفتن وگردش دادن، بمعنی پی بردن بجائی یا چیزی نیز میگویند .

راه بریدن ـ مص . راه پیمودن ، طی مسافت کردن، سفر کردن، بمعنی راه زدن و مانع عبور کسی شدن نیز میگویند .

راه‌بند ـ ص . نگا . راهزن .

راه‌پیما ـ ص . راه پیماینده ، تندرو ، اسب یا استر تند رو که بر آن سوار شوند ، راه پو و ره‌پیما هم گفته شده. **راه پیمایی** : پیاده روی ، گردش پیاده .

راهتوشه ـ رهتوشه ـ ا. توشهٔ راه ،آزوغهٔ مسافر

راه حاجیان ـ نگا .کهکشان .

راه خفته ـ ك .کنایه از راه دور و دراز، جادهٔ هموار .

راه دادن ـ مص . اجازهٔ عبور دادن ، بیك سو رفتن و راه را برای عبورکسی بازگذاشتن .

راهدار ـ ا . ص. (بسکون‌ها) پاسبان و نگهبان راه،کسیکه باج راه بگیرد، رهدار هم گفته شده .

راهداری : باج راه، باج و مالیاتی که در راه از مسافرگرفته شود، مثال ،

مردم چشم مرا باشد مدار از خون دل
گر نیایدکاروان بی‌توشه ماند راهدار

راهدان ـ ص . کسی که راهی را بلد است ، راهنما ، مثال از نظامی ،

هم او راهدان هم فرس راهوار
زهی شاه مرکب زهی شهسوار

راه راه ـ ص . مخطط ، خط دار، پارچه یاجامه که خطهای باریك رنگین داشته باشد .

راهرو ـ ا. (بسکون ها وفتح را) دالان،دهلیز، سرسرا،کوریدور، راهی درداخل عمارت که اطاقها و قسمتهای مختلف ساختمان را بهم وصل میکند، و نیز بمعنی راه رونده ، رهرو هم میگویند .

راه زدن ـ مص . در بیابان و میان جاده جلو کسی راگرفتن و اموال او را ربودن،راه‌گرفتن هم میگویند، و نیز راه زدن بمعنی سرود گفتن و نواختن آهنگ موسیقی هم گفته شده ، مثال از حافظ ،

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

راهزن ـ ص . (بسکون ها و فتح زا) دزدی که در بیابان و میان راه جلو مردم را بگیرد و اموال آنها را ببرد ، قطاع‌الطریق ، رهزن هم میگویند، راهگیر و راه بند نیز گفته شده .

راهشان ـ ع. (بکسرها) بصیغهٔ تثنیه، نام‌دورگ در باطن ذراعین .

راهگان ـ ص . (بسکون ها) نگا . رایگان .

راهگذر ـ ص . (بسکون ها و ضم گاف) کسیکه از راهی میرود ،کسی که از راهی عبور میکند ، مسافر ، بمعنی راه و گذرگاه نیز گفته شده ، رهگذر هم میگویند .

راه‌گرای ـ ص . راه پیما، مسافر .

راهگستر ـ ص . (بسکون ها و ضم گاف) اسب‌یا استر راهوار، خوش راه، تندرو .

راهگیر ـ ص . کسی که سرراه مردم را بگیرد، راهزن ، رهگیر هم گفته شده .

راهن ـ ع . (بکسرها)گروگذارنده، ونیزبمعنی ثابت و متین و دائم .

راهنامه ـ ا . (بسکون‌ها) سفرنامه، نقشهٔ راه ، دفترچهٔ راهنمایی ، رهنامه هم گفته شده ، بعربی راهنامج یارهنامج میگویند .

راهنشین ـ ص . (بسکون ها و فتح نون) کسیکه کنار راه بنشیند ، غریب ، بی‌خانمان ،گدای سر راه، ره‌نشین هم گفته شده .

راهنما ـ ص . (بسکون ها و فتح نون) کسیکه

راهی رابکسی نشان‌بدهد و او را راهنمایی کند، پیشوا ، رهبر ، رهنما و راهنمون و رهنمون هم میکویند . **راهنمایی :** راه نشان دادن بکسی ، هدایت، و نیز نام شعبه‌ای از ادارهٔ شهربانی که بامور رانندگی وتأمین عبور و مرور وسائل نقلیه رسیدگی میکند .

راهنمون ـ ص . (بسکون‌ها وفتح نون) راهنما، «نکا . رهنمون»

راهنورد ـ ص . (بسکون ها و فتح نون و واو) راه‌پیما، مسافرپیاده، پیك، قاصد، اسب یا استر تندرو، رونده‌ای که به تندی و چالاکی برود که گوئی راه‌رادرهم مینوردد، رهنورد هم میکویند.

راهوار ـ ص . (بسکون ها) اسب یا استر خوش راه و تندرو، رهوار و رهور هم گفته شده .

راهواره ـ ا . (بسکون ها) نکا . راه‌آورد .

راهوی ـ ا . (بضم ها وکسر واو) نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی، رهاوی هم گفته شده ، مثال از نظامی :

نکیسا در ترانه جادوی ساخت
پس‌آنکه این غزل در راهوی ساخت

راهی ـ ص . (بکسرها) رونده، راه رونده، راه افتاده ، بمعنی راهنشین ، و بمعنی غلام و بنده و چاکر هم گفته شده، رهی نیز میکویند .

رای ـ ا . (بسکون الف) مأخوذ از رأی عربی ، اندیشه، تدبیر، عقیده، بمعنی راه نیز گفته شده .

رای ـ لقب و عنوانی که در قدیم بپادشاهان و امراء و فرمانروایان هند میدادند ، راجه، شاه، مثال از عنصری :

همی نگون شود از بس نهیب و هیبت تو
به ترك خانهٔ خان و بهند رایت رای

رایات ـ ع . جمع رایت .

رایت ـ ع . (بفتح یا) بیرق ، پرچم، علامت‌نصب شده درجائی، علم لشکر، رایات جمع .

رایت

رایزن ـ ا .ص. (بسکون‌یا و فتح زا) کسیکه درامری با وی‌مشورت کنند واورأی و عقیدهٔ خود را بکوید ، مستشار، مثال از نظامی :

چنین گفت‌بارایزن‌ترجمان
که در سایهٔ شاه دائم بمان

رایکا ـ ا . (بسکون یا) پسر، پسرخوشکل، محبوب، معشوق، درمازندران ریکا میکویند .

رایگان ـ ص . (بسکون یا) چیزی که در راه پیدا کنند ، چیزی‌که مفت بدست‌آید ، آنچه‌که بی‌عوض بکسی بدهند، راهگان هم گفته شده .

رایگان‌خوار ـ ص. مفتخور، گدا، مثال‌ازنظامی:

بپیچم سر از رایگان خوارگان
مگر بی‌زبانان و بیچارگان

رآکسیون Réaction واکنش، عکس‌العمل، در اصطلاح شیمی ، تغییر حالت یك جسم در نتیجهٔ تأثیر جسم دیگر در آن . در سیاست ، بمعنی ارتجاع وتمایل باوضاع‌کهنه و قدیمی، ومخالفت با تجدد .

رآل Réal پول خرد اسپانیا .

رآل Reâle دستگاه چوبی‌اشکاف‌مانندکه‌دارای چند طبقه است ودر چاپخانه‌گارسه‌های حروفرا درون‌آن قرار میدهند .

رئالیست Réaliste واقع‌بین، حقیقت‌جو، حقیقت بین، طرفدار و پیرو رئالیسم .

رئالیسم Réalisme حقیقت‌جویی، حقیقت‌بینی، نمایش حقایق طبیعی درصنایع و ادبیات، طریقهٔ نشان دادن حقایق وکیفیت امور خصوصاً صنایع و ادبیات اعم از زیبایی یا زشتی‌آنها .

راس ـ ع . (بفتح را) سر، رؤوس جمع، دربارهٔ حیوان خصوصاً چهارپایان نیز اطلاق میشود چنانکه میکویند ده رأس‌گاو، ده رأس‌گوسفند، و نیز رأس بمعنی سرور و بزرگ و مهتر قوم ، و بلندی و بالای چیزی و اول چیزی هم گفته میشود .

رأس‌الجدی ـ ع. در اصطلاح علم هیئت، قسمتی از منطقةالبروج در محاذات اول برج جدی که هروقت‌آفتاب دراین نقطه باشد نهایت دوری‌آن در طرف جنوب از خط استوا و مطابق با اول زمستانست، درموقع انقلاب شتوی‌آفتاب دربالای خطی که در ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه در جنوب خط استوا میباشد میرسد واین خط را مدار رأس‌الجدی میکویند.

راس‌السرطان ـ ع . در اصطلاح علم هیئت، آن قسمت از منطقةالبروج‌که در محاذات اول برج سرطان و نهایت دوری آفتاب از خط استوا در طرف شمال دراین‌نقطه ومطابق‌اول فصل‌تابستان است، درموقع انقلاب صیفی‌آفتاب دربالای خطی که در ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه در

شمال خط استوا میباشد میرسد و این خط را مدار رأس‌السرطان میگویند.

رأس‌المال - ع. سرمایه، اصل مال.

رؤساء - ع. (بضم را وفتح همزه) سران وبزرگان قوم، جمع رئیس.

رأفت - ع. (بفتح را و فا) مهربانی، شفقت، مهربانی کردن.

رئوس - رؤوس - ع. (بضم را و همزه) سرها، جمع رأس.

رئوف - رؤوف - ع. (بفتح را و ضم همزه) مهربان، مشفق، بسیار مهربان.

رای - ع. (بفتح را و سکون همزه) اندیشه، تدبیر، عقیده، اعتقاد، بینایی دل، آراء جمع، در فارسی رای‌نیزمیگویند. **رأی‌العین**: مشاهده، رؤیت بچشم. **اصحاب رای**: پیروان ابوحنیفه که بکار بردن رأی و قیاس را در استنباط احکام شرع جایز میدانند.

رؤیا - ع. (بضم را) آنچه شخص در خواب ببیند.

رؤیت - ع. (بضم را و فتح یا) دیدن، دیدار، دید، نگاه.

رئیس - ع. (بفتح را وکسر همزه) سرور، سردار، سردسته، پیشوا، سرپرست ومهترقوم، رؤساء جمع

رئیس‌الوزراء - ع. نخست وزیر.

رب - ع. (بفتح‌را وتشدیدبا) پروردگار، خداوند، مالك، مصلح، ارباب و ربوب جمع.

رب - ع. (بضم را و تشدید با) آب انگور یا آب انار یا میوهٔ دیگر که‌آنرا بجوشانند تاغلیظ شود، رباب و ربوب جمع.

ربا - ع. (بکسر را) ربح یا فائده و سودی‌که وام دهنده بابت طلب خود میگیرد، پولی‌که از بابت منافع پول از بدهکار گرفته شود.

ربائب - ربایب - ع. (بفتح را وکسر همزه) جمع ربیبه.

رباب - ع. (بفتح را) یکی ازآلات موسیقی‌قدیم شبیه تارکه‌کاسهٔ آن‌کوچکتر و فقط دارای دوسیم بوده وآنرا باکشیدن‌کمانه یاآرشه مینواخته‌اند، در فارسی رباب «بضم را» میگویند.

رباب - ع. (بفتح را) ابر، ابرسفید، واحدش ربابه.

رباح - ع. (بفتح را) سود، فائده، و نیز بمعنی خمر، می، و نام شهری که از آنجا کافور خوب می‌آورده‌اند «کافور رباحی».

رباح - ع. (بضم را و تشدید با) بزغاله، بوزینهٔ نر، بچه شتر، ربابیح جمع.

رباط - ع. (بکسررا) رشته وآنچه‌که باآن‌چیزی را بچیز دیگر ببندند و پیوند بدهند، رشته‌ها و پی‌هائی‌که‌استخوانهای بدن را بهم پیوند میدهد، زرد پی، و نیز بمعنی مهمانسرا و کاروانسرای میان راه، و خانقاه و جاهائی که برای فقرا و بینوایان ساخته شود، رباطات جمع.

رباعی - ع. (بضم را) چهارتایی، و در اصطلاح عروض، چهار مصراع شعرکه مصراع اول و دوم و چهارم‌آن باقافیه و بوزن لاحول‌ولا قوة الاباللّه باشد، اگربااین وزن‌نباشدآنرا دوبیتی‌میگویند.

رباعیات - ع. (بفتح را وکسرعین) چهاردندان انسان بین دندانهای ثنایا و انیاب، جمع رباعیه «بفتح را وکسرعین و فتح یا».

رب‌النوع - ع. خدای مخصوص یا موجودمسبب یکی از عوامل و قوا و حوادث طبیعی بعقیدهٔ بعضی از ملل قدیمه مانند مصریها، فنیقی ها، بابلیها، یونانیها، رومیها که برای هریك از عوامل وقوای‌طبیعت رب‌النوع یاخدای مخصوصی قائل بودند.

ربانی - ع. (بفتح را و تشدید با و یا) منسوب برب، مرد عابد و عارف.

ربایش - ا. مص. (بضم را) نگا. ربودن.

ربة - ع. (بفتح را و بای مشدد) مؤنث رب، هربتی‌که بصورت زن ساخته شود.

ربح - ع. (بکسررا) نفع، سود، ارباح جمع.

رب دو شامبر Robe de Chambre لباسی که در منزل میپوشند، لباس خانه.

ربط - ع. (بفتح را و سکون با) بستن وپیوند دادن، پیوستگی، بستگی.

ربع - ع. (بضم را و سکون با) چهار یك، یك چهارم چیزی، ارباع و ربوع جمع.

ربع - ع. (بفتح را و سکون با) خانه، سرا، منزل، محله، رباع «بکسر را» و ربوع و ارباع جمع. **ربع مسکون**: تمام قطعات کرهٔ زمین‌که محل سکونت نوع بشرمیباشد.

ربع - ع. (بفتح را و سکون با) بازایستادن و درنگ‌کردن، انتظارکشیدن، چهارکردن، چهارتایی‌کردن چیزی، چهاریك چیزی راگرفتن، و دراصطلاح عروض، اجتماع خبن وقطع وبتراست در فاعلاتن‌که فعل باقی بماند.

ربقه ـ ع . (بفتح یا کسر را و سکون با) حلقهٔ طناب، گره ریسمان، رشتهٔ گره دار ، رباق «بکسر را» و ارباق جمع .

ربوب ـ ع . (بضم را و با) جمع رب .

ربوبة ـ ع . (بضم را و با) خدایی .

ربوبی ـ ع . (بفتح را و ضم با و تشدید یا) منسوب برب .

ربوبیة ـ ع . (بضم را و با وکسر بای دوم و فتح یای مشدد) خدایی، پروردگاری، الوهیت.

ربوة ـ ع. (بکسریا فتح یاضم‌را وفتح واو) زمین بلند، پشته، و «بکسررا» جماعتی که در حدود ده هزار نفر باشند .

ربوخه ـ ا . (بفتح را و ضم با) خوشی ، لذت ، خوشی و لذتی که از چیزی یا کاری خصوصاًجماع بانسان دست بدهد، و کسی که در جماع احساس خوشی و لذت بکند ، زبوخه هم گفته شده ، در عربی ربوخ زنی را میگویند که وقت جماع بیهوش شود .

ربودن ـ مص . (بضم را و با) چیزی را با تردستی و چابکی از جائی بلند کردن ودر بردن، دزدیدن ، در بردن ، جذب کردن . **ربایش :** « ا. مص» در اصطلاح فیزیك، جذب. **رباینده :** « ص . فا »کسی که چیزی را از جائی برباید . **ربوده :** در برده ، چیزی که کسی از جائی بلند کرده و در برده باشد. **ربا :** امر بربودن، بربا، و بمعنی رباینده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مانندآهن ربا ، جان ربا، دلربا ،کهربا .

ربوسه ـ ربوشه ـ ا. (بضم را وبا)نگا. روبوشه

ربون ـ ع. (بفتح را و ضم با) پولی که کسی بابت دستمزد یاقیمت چیزی بکس دیگر بدهد که هرگاه معامله انجام شد آنرا حساب کند والاحق پس گرفتن آنرا نداشته باشد، بیعانه، پیش‌بها، بعربی اربون وعربون «بضم عین و با» نیزمیگویند، درفارسی ارمون هم گفته شده .

ربیب ـ ع . (بفتح را وکسر با) پرورده ، پسری که زن از شوهر سابق خود بخانهٔ شوهر آورده باشد، ناپسری، و نیز بمعنی عهد وپیمان داده .

ربیبه ـ ع . (بفتح را وکسر با) دایه، پرستار کودك، دختر زن از شوهر دیگر، زنی که شوهرش فرزندی از زن دیگر داشته باشد، ربائب جمع .

ربیثا ـ (بفتح را وکسر با) مأخوذ از سریانی ، نوعی ماهی کوچك .

ربیع ـ ع . (بفتح را وکسر با) بهار، فصل بهار .

ربیع‌الاول ـ ع . ماه سوم از سال قمری .

ربیع‌الثانی ـ ع . ماه چهارم از سال قمری ، ربیع‌الآخر هم میگویند .

ربیعه ـ ع. (بفتح را) باغچه، مرغزار، خودآهنین، وزنه‌که باآن زورآزمایی کنند .

رپتسیون Répétition بازگویی ، تکرار ، مراجعه، مرور، درتئاتر بمعنی بازیهای‌آزمایشی، امتحان پیس.

رپرتوار Répertoire فهرست ، جدول ، دفتر نماینده، دفتری که بترتیب حروف هجا تقسیم ـ بندی شود برای ثبت اسامی یا حسابها یا مطالب متفرقه .

رپس Reps نوعی پارچهٔ نخی نازك .

رپورتاژ Reportage خبرنگاری، وقایع‌نگاری، جمع‌آوری اخبار توسط خبرنگار .

رت ـ ص . (بفتح ، یا ضم را) برهنه، عریان، لخت، تهی، خالی، ورت هم گفته شده، مثال :

تیغ سرتا بسر گهر زان شد
که بکین حسود او شد رت

رتاتیو Rotatif گردنده، چرخنده، نوعی‌ماشین چاپ که برش کاغذ و دسته کردن اوراق چاپ شده را هم بطور خودکار انجام میدهد .

رتاج ـ ع . (بکسررا) دربزرگ بسته ، دربزرگ که درکوچکی میان آن باشد .

رتبه ـ ع . (بضم را و فتح با) پایه، مقام،درجه، منزلت، رتب «بضم را و فتح تا» جمع .

رتج ـ ع. (بفتح را و تا) رتاج، در بزرگ ، و نیز بمعنی درماندن سخنران در سخن .

رتق ـ ع . (بفتح را وسکون تا) بستن، دوختن، ضد فتق. **رتق و فتق :** بستن وگشودن .

رتم ـ ع . (بفتح را و سکون تا) جمع رتمة .

رتم ـ ع. (بفتح را وسکون تا) شکستن،کوبیدن، باریك کردن چیزی ، و «بفتح را و تا » گیاهی است‌که دانه‌هائی‌شبیه‌بعدس دارد، واحدش رتمة.

رتمه ـ ع . (بفتح را و میم) رشته‌ای‌که‌باانگشت ببندند برای یادآوری امری ، رتم ورتام جمع.

رتوش Retouche دستکاری، اصلاح، اصلاح و دستکاری چیزی پس از ساختن‌آن .

رتیلاء ـ ع . (بضم را و فتح تا) حشره‌ای است شبیه عنکبوت وزردرنگ، دارای شکم بزرگ و

دست وپای کوتاه، یك قسم آن ببزرگی گنجشك ، زهر شدیدی دارد ، اگر انسان را بگزد فوراً هلاك میکند، خوردن آن نیز باعث هلاك میشود، در فارسی رتیل و دلمك و دیلمك هم میگویند .

رث ـ ع. (بفتح را و تشدید ثا) کهنه، پوسیده ، مندرس، رثاث جمع .

رتیلاء

رثاء ـ ع. (بکسررا) گریستن برمرده وذکر کردن خوبیهای او ، شعر گفتن دربارهٔ مرگ کسی با اظهار دلسوزی .

رثاثة ـ ع . (بفتح را) کهنگی، پوسیدگی .

رج ـ ا . (بفتح را) رده ، رسته، صف، قطار .

رج ـ ع. (بفتح را و تشدید جیم) جنباندن ، تکان دادن، حرکت دادن .

رجاء ـ ع . (بفتح را) امیدوار شدن ، امیدوار بودن ، امید داشتن، امیدواری .

رجال ـ ع . (بکسررا) مردان، جمع رجل .

رجاله ـ ع . (بفتح را و تشدید جیم) پیادگان ، جمع راجل بمعنی پیاده ، در فارسی مردم پست و فرومایه را هم میگویند .

رجب ـ ع . (بفتح را و جیم) ماه هفتم از سال هجری قمری .

رجحان ـ ع . (بضم را و سکون جیم) افزون آمدن، فزونی یافتن، چربیدن، برتری وفزونی.

رجز ـ ع. (بفتح را و جیم) شعری‌که در هنگام جنگ در مقام مفاخرت و خودستایی بخوانند ، و نام یکی ازبحور شعربروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن .

رجس ـ ع . (بکسررا و سکون جیم) پلیدی ، گناه، کار بد و زشت، وسوسهٔ شیطان .

رجع ـ ع . (بفتح را و سکون جیم) بازگشتن ، بازگشت ، و نیز بمعنی پاسخ نامه ، و باران که بعد باران بیاید ، و سود و منفعت و سبزهٔ بهاری ، رجاع «بکسر را» جمع .

رجعت ـ ع . (بفتح را وعین) عودت، بازگشت، بازگشت مرد طلاق دهنده بسوی زن مطلقهٔ خود.

رجغك ـ ا . (بفتح را و غین) نگا . رچك .

رجف ـ ع . (بفتح را و سکون جیم) جنبانیدن، جنبیدن، بلرزه درآمدن .

رجل ـ ع.(بفتح را و ضم جیم) مرد، رجال جمع.

رجل ـ ع. (بکسررا وسکون جیم) پا، ارجل جمع.

رجل الجراد ـ ع . (بکسر را و فتح جیم دوم) نگا . زرنب .

رجل الطیر ـ ع . نگا . غازایاقی .

رجل الغراب ـ ع . (بکسررا وضم غین) نگا . غازایاقی .

رجله ـ ع . (بکسررا و فتح لام) خرفه ، و جای روییدن خرفه .

رجم ـ ع . (بفتح را وسکون جیم) سنگ زدن، سنگسار کردن، دشنام دادن ، نفرین کردن ، از نزد خود راندن، و نیز بمعنی سخن بظن‌وپندار، سخن‌گفتن از روی خیال وگمان. **رجماً بالغیب :** ندانسته سخن‌گفتن ، سخن از روی ظن و گمان گفتن .

رجوع ـ ع. (بضم راوجیم) بازگشتن، برگردیدن، بازآمدن .

رجولة ـ ع . (بضم را و جیم و فتح لام) مردی، مردانگی .

رجولیة ـ ع . (بضم را و جیم وکسر لام و فتح یای مشدد) مردی، مردانگی .

رجه ـ ا . (بفتح را و جیم) رج، رژه، ریسمان، ریسمانی‌که در بنائی بکار میبرند، ریسمانی‌که‌در خانه دوسرآنرا بدیوار میبندند و روی‌آن رخت یا چیز دیگر می‌اندازند .

رجیل ـ ع . (بضم را و فتح جیم) مصغر رجل ، مردکوچك، مردك .

رجیم ـ ع . (بفتح را وکسرجیم) سنگسارشده، رانده شده ، نفرین شده، ملعون .

رچك ـ ا . (بفتح اول ودوم) آروغ، باد صدادار که از راه گلو برآید ، رجك و رجغك هم‌گفته شده، مثال از طیان،

ببندد دهان خود از فرط بخل
که برناید از سینهٔ او رچك

رحال ـ ع . (بکسررا) جمع رحل .

رحبه ـ ع . (بفتح را و با، یا بفتحات) زمین فراخ و پرگیاه، ساحت خانه ، میان سرا،فراخی میان خانه‌ها، رحاب «بکسر را» و رحبات‌جمع .

رحل ـ ع . (بفتح را و سکون حا) منزل، مأوی، رخت واسباب و اثاث‌که در سفر با خودبردارند، و بمعنی پالان شتر ، رحال جمع، ونیز رحل دو تختهٔ وصل بهم را میگویندکه باز وبسته‌میشود و کتاب یاقرآنراموقع‌خواندن روی آن‌میگذارند.

رحلت ـ ع . (بکسر را و فتح لام)کوچ کردن ،

از جائی بجای دیگر رفتن، سفر، وفات، مرگ، درگذشت .

رحم ـ ع . (بفتح را و سکون حا) مهربانی ، بخشایش، رقت قلب، نرم دلی .

رحم ـ ع. (بفتح را وکسرحا) زهدان زن، جای بچه در شکم ، بچه دان ، و نیز بمعنی خویشی ، قرابت، خویشاوندی ، ارحام جمع . **صلهٔ رحم :** اتحاد و پیوستگی خویشاوندان . **قطع رحم :** بریدن رشتهٔ خویشاوندی ، ترک مراوده با خویشاوندان .

رحماء ـ ع . (بضم را و فتح حا) جمع رحیم .

رحمان ـ ع . (بفتح را سکون حا) بخشاینده و مهربان ، یکی از نامهای باری‌تعالی، رحمن نیز مینویسند .

رحمت ـ ع. (بفتح را و میم) مهربانی، بخشایش و احسان، رقت قلب، مهر و شفقت .

رحیق ـ ع. (بفتح را وکسرحا) خالص، بی‌غش، شراب خالص و بیغش .

رحیل ـ ع. (بفتح را وکسرحا) کوچ، کوچ کردن.

رحیم ـ ع . (بفتح را وکسر حا) رحم کننده ، بخشاینده و مهربان، رحماء جمع .

رخ ـ ا . (بضم را) روی، چهره ،گونه ، بمعنی عنان اسب هم‌گفته شده. **رخ دادن :** روی دادن، بوقوع پیوستن امری .

رخ ـ ا . (بفتح را) رخنه ، شکاف ، چاك، و در اصطلاح زمین شناسی ؛ خط یا تراك باریك در روی، سنگ که هرگاه ضربه بسنگ برسد ازآنجا شکسته شود ، و در اصطلاح تراشکاری ؛ خطهائی که ازکشیدن سوهان بر روی فلز پیدا میشود .

رخ ـ ع . (بضم را و تشدید خا) مرغی افسانه‌ای و موهوم و بسیار بزرگ نظیر سیمرغ، و نام‌یکی از مهره های شطرنج .

رخاء ـ ع. (بفتح را) وسعت عیش،فراخی‌روزی، فراوانی رزق، زندگانی راحت .

رخام ـ ع. (بضم را) سنگ مرمر، یك‌قطعهٔ آنرا رخامة میگویند .

رخامت ـع . (بفتح را ومیم) نرم وآسان شدن، نرم و سهل‌گردیدن کلام یا صوت .

رخاوت ـ ع . (بفتح را و واو) نرمی ، سستی ، آسانی .

رخبین ـ ا . (بفتح را وکسربا) لور، کشك ، قروت ، ترف، بمعنی ماست چکیده هم‌گفته‌اند ؛ ریخبین هم‌گفته شده، مثال از عماره ؛

بینیت همی بینم چون خانهٔ کردان
آراسته همواره بشیراز و برخبین

رخبینه ـ ا . (بضم را وکسر با) نگا. راتیانج .

رخت ـ ا . (بفتح را و سکون خا) جامه، لباس ، هرچیز پوشیدنی، کالا، اسباب خانه، بارو بنه ، در عربی زین اسب را میگویند و جمع آن رخوت است . **رخت بستن :** لوازم سفر را بهم بستن ، سفرکردن . **رخت افکندن :** مقیم شدن ، ساکن شدن در جائی .

رختشوی ـ ا . ص . مرد یا زنی‌که پیشه‌اش رختشویی است ،گازر.

رختشویخانه ـ ا . م . محل مخصوصی که برای رخت شستن میسازند ،گازرگاه، گازرخانه .

رخت‌کن ـ ا . (بفتح‌کاف) جائی ازگرمابه‌که در آنجا لباسها را از تن در می‌آورند .

رخسار ـ رخساره ـ ا . (بضم را) روی، رخ ، چهره، صورت، سیما .

رخش ـ ا. (بفتح را وسکون خا) نام‌اسب رستم که هراسب خوب و تندرو را باو تشبیه میکنند، و نیز بمعنی رنگ سرخ و سفید در هم‌آمیخته ، مثال از فردوسی ؛

ببخشای برمن تو ای داد بخش
که از خون دل‌گشت رخساره رخش

بمعنی عکس و پرتو هم‌گفته شده ، مثال ؛

روی مریخ زرد گردد اگر
افکند برسپهر تیغ تو رخش

رخشا ـ ص . (بفتح ، یا ضم را) نگا . رخشان .

رخشان ـ ص. (بفتح، یا ضم را) درخشان،روشن، تابان، رخشا هم‌گفته شده .

رخشیدن ـ مص . (بفتح را) درخشیدن ، پرتو افکندن. **رخشنده:** «ص . فا» درخشنده،روشنایی دهنده. **رخشندگی :** درخشندگی، درخشان‌بودن.

رخصت ـع . (بضم را و فتح صاد) ارزانی و سبکی و آسانی، ونیز بمعنی اذن‌واجازه‌ودستور.

رخمهـع. (بفتح را وخا ومیم) کرکس؛ لاشخور،مرغ مردار خوار .

رخمه

رخنه ـ ا .(بفتح را ونون) سوراخ ، چاك، شکاف،

راه و شکاف میان دیوار، و «بضم را» بمعنی کاغذ هم گفته شده، مثال از شهید ،

پیش وزرا رخنهٔ اشعار مرا
بیقدر مکن بگفت گفتار مرا

رخو ـ ع . (بفتح را و سکون خا و واو) نرم و سست از هرچیز .

رخوت ـ ع. (بکسررا وفتح واو) نرمی، سستی، آسانی .

رخوت ـ ع . (بضم را و خا) جمع رخت .

رخیدن ـ مص . (بفتح را وکسرخا) تند نفس کشیدن، نفس تند زدن از تند رفتن یا برداشتن بار سنگین .

رخیص ـ ع . (بفتح را وکسرخا) ارزان .

رخینه ـ ا . (بفتح را وکسر خا) نگا. راتیانج.

رد ـ ا . (بفتح را) نشان و اثری که از چیزی بر روی چیز دیگر بماند . **رد پا :** نشان و اثر پا در روی زمین .

رد ـ ص. (بفتح را) راد، جوانمرد، دلاور، دانا، بخرد، ردان جمع، مثال از فردوسی ،

یکی انجمن ساخت بابخردان
هشیوار و کارآزموده ردان

رد ـ ع . (بفتح را و تشدید دال) بازگردانیدن، باز دادن ، وازدن .

رداء ـ ع . (بکسر را) بالاپوش ، جبه، هرلباسی که روی لباسهای دیگر برتن کنند، اردیه جمع .

ردائت ـ رداءة ـ ع . (بفتح را و همزه) فاسد شدن، تباه شدن، تباهی و پستی .

ردالعجزعلی الصدر ـ ع . (بفتح عین و ضم جیم) نگا . تصدیر .

ردالقافیه ـ ع . در اصطلاح علم بدیع آنستکه قافیهٔ مصراع اول غزل یا قصیده را درآخر بیت دوم تکرار کنند،گرچه تکرار قافیه قبل ازهفت یا ده بیت پسندیده نیست اما این تکرار از محسنات شعرشمرده میشود، مثال از منوچهری ،

برلشکر زمستان نوروز نامدار
کرده است رای تاختن و عزم کارزار
و اینك بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار

ردالمطلع ـ ع . در اصطلاح علم بدیع آنستکه مصراع اول قصیده را درآخرقصیده تکرار کنند.

رده ـ ع . (بکسررا و فتح دال مشدد) از دین برگشتگی، ارتداد .

ردع ـ ع . (بفتح را و سکون دال) بازداشتن ، ردکردن، بازداشتن کسی را از چیزی یاکاری .

ردف ـ ع . (بکسررا و سکون دال) کسی که پشت سر یا برترك دیگری سوار شده باشد، هرچه در پس چیزی لازم باشد، و نیز بمعنی کفل، سرین، ارداف جمع، ودراصطلاح عروض یکی ازحروف علهٔ ساکن «الف . واو . ی» که در شعر پیش از حرف روی بیاورند، مانند الف در کلمهٔ کتاب و حساب، و واو درکلمهٔ شکور و صبور، و «ی» در کلمهٔ نصیب و حسیب .

ردنگت Redingote نوعی ازلباس مردانه شبیه به پالتو.

رده ـ ا . (بفتح را و دال) رج، رجه، صف،رسته، قطار، مثال از فردوسی ،

رده برکشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان

ردی ـ ع . (بفتح را وکسردال) بد وتباه وفاسد.

ردیف ـ ع . (بفتح را وکسر دال) کسی که پشت سر یا برترك دیگری سوار شود، پشت سر هم ، چند چیز یا چند نفرکه پشت سر یکدیگر قرار گیرند ، رد فاء جمع ، و در اصطلاح عروض ، حرف یاکلمه‌ای مکررکه درآخر شعر پس‌ازقافیه بیاورند، مانند «م» در این شعر ،

میرسد عید وکشتهٔ آنم
که کند غمزهٔ تو قربانم

رذائل ـ ع . (بفتح را وکسر همزه) جمع رذیله .

رذالة ـ رذالت ـ ع. (بفتح را ولام) فرومایگی، پستی ، ناکسی، زشتی .

رذل ـ ع. (بفتح را و سکون ذال) پست،فرومایه، ناکس ، زشت و زبون، ارذال جمع .

رذیل ـ ع . (بفتح را وکسرذال) ناکس، نابکار، فرومایه، پست، رذلاء جمع .

رذیله ـ رذیلت ـ ع.(بفتح را وکسرذال)ناکسی، فرومایگی ، پستی ، ضد فضیلت ، رذائل جمع .

رز ـ ا . (بفتح را) انگور، درخت انگور،تاك، مو، رزبن هم‌گفته شده، رزان جمع .

رز ـ ع . (بضم را و تشدید زا) برنج .

رز Rose گل سرخ ، گل محمدی ، گل رشتی ، رنگ گلی .

انواع رز

رزادیق ـ ع . (بفتح را و کسر دال) جمع رزداق .
رزاز ـ ع . (بفتح را و تشدید زا) برنج فروش.
رزاق ـ ع . (بفتح را و تشدید زا) روزی دهنده، روزی رساننده، یکی از نامهای باری تعالی .
رزانة ـ ع . (بفتح را و نون) گرانباری، گرانمایگی، بردباری، آهستگی ووقار
رزایا ـ ع . (بفتح را) جمع رزیئه و رزیه .
رزبان ـ ا. ص. (بفتح را) نگهبان رز، باغبان که تاك انگور پرورش دهد، رزوان هم گفته شده .
رزبر ـ ا آ. (بفتح را وضم با) داس کوچك که با آن شاخه‌های زائد تاك را میبرند .
رزت Rosette گره روبان، گره نوار بشکل گل، نوار باریك برنگهای مختلف که صاحبان مدال و نشان بسینهٔ خود نصب میکنند .
رزه ـ ع . (بفتح را و زای مشدد) حلقهٔ در ، زرفین، حلقهٔ میخ طویله، رزاز «بکسررا» ورزات «بفتح را و تشدید زا» و رزز «بضم را و فتح زا» جمع .
رزد ـ ا . (بفتح را و سکون زا) نگا . رژد .
رزداق ـ ع . (بضم را) روستا، ده، قریه، رسداق و رستاق هم میگویند، رزادیق جمع .
رزرو Réserve اندوخته، ذخیره، پس انداز .
رزق ـ ع . (بکسررا) روزی، ارزاق جمع.
رزم ـ ا . (بفتح را) نبرد، پیکار، جنگ، رزمه هم گفته شده .
رزم‌آرا ـ ص. کسیکه درصف آرایی وکار جنگ ورزیده و ماهر باشد.
رزم‌آزموده ـ ص. دلیر، جنگجو، استاد و ماهر در جنگ ، رزم‌آزمود و رزم‌آزما هم گفته شده .
رزمه ـ ع . (بکسررا و فتح میم) بغچهٔ لباس ، بستهٔ‌رخت، لنگهٔ بارقماش،رزم «بکسررا وفتح‌زا» جمع .

رزم‌توز ـ ص . (بفتح را و ضم تا) رزمجو ، جنگجو، رزم یوز و رزمیوش هم گفته شده .
رزمگاه ـ ا . م . (بفتح را و سکون زا و میم) جای رزم ، جای جنگ کردن ، میدان جنگ ، رزمگه نیز میگویند .
رزم‌ناو ـ ا . (بفتح را و سکون زا و میم) کشتی جنگی تندرو که مراقب کشتیهای جنگی دشمن میباشد و ناگهان به آنها حمله میکند وگاه از ایستگاه همیشگی خود بسیار دور میرود .
رزم‌یوش ـ ص . (بفتح را و ضم یا) رزم توز ، رزمجو، جنگجو، جنگی، رزمیوز هم گفته شده ، مثال از اسدی :

نه پیدا بد از خون تن رزمیوش
که پولاد پوش است یا لعل پوش

رزنانس Résonance آهنگ داری، طنین‌اندازی، انعکاس صوت و تموج آن .
رزوان ـ ا . ص . (بفتح را) نگا . رزبان .
رزیئه ـ ع . (بفتح را و همزه) و **رزیه** «بفتح‌را وکسر زا و فتح یای مشدد» مصیبت عظیم ، آسیب و بلا، رزایا جمع .
رزیدن ـ مص. (بفتح را وکسر زا) رنگ کردن، رنگرزی کردن ، رنگ کردن جامه و پارچه .
رزنده: «ص فا» رنگ کننده . **رزیده** : «ص.م» رنگ شده . **رز** : امر برزیدن ، برز ، و بمعنی رزنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل رنگرز، مثال از رشیدی :

بدو داد آن جامه کای رنگرز
تو این را برنگ رخ من برز

مثال از نظامی :

برآنکس که جانش به‌آهن گزم
بسی جامه‌ها در سکاهن رزم

رزیستانس Résistance پایداری ، مقاومت ، صلابت ، دوام ، تحمل ، بردباری، و در دستگاه الکتریك، مقاومتی که جسم هادی برق در مقابل جریان الکتریسیته نشان میدهد .
رزین ـ ع. (بفتح را وکسرزا) گرانمایه، سنگین، استوار، باوقار .
رزین Résine سقز،صمغ، انگم، لاستیك،روکش چرخ اتومبیل .
رژد ـ ص . (بفتح اول و سکون دوم) پرخور ، بسیارخوار ، حریص ، زرد و ررد و رس هم گفته شده ، مثال از ابوشکور :

ز دیدار خیزد همه آرزو

ز چشمست گویند رژد گلو

رژه ـ ا . (بفتح اول و دوم) رجه، رده ، صف ، و نیز بمعنی عبور سربازان از برابر پادشاه یا یکی از امراء وفرماندهان بزرگ ارتش،دفیله.

رژیسور Régisseur مدیر ، عامل ، مدیر و سرپرست هنرپیشگان در تئاتر ،کسی که درتئاتر رلها را میان هنرپیشگان تقسیم وآنان رارهبری میکند .

رژیم Régime طرز ، قاعده ، روش ، هنجار ، طرز حکومت، اسلوب سیاست، طرز زندگانی و خوراك و پرهیز که پزشک برای بیمار تعیین میکند .

رژیمان Régiment گروه، فوج، هنگ .

رس ـ ا . (بضم را) نوعی از خاك که از امتزاج آن باآب خمیر چسبنده حاصل میشود و میتوان آنرا بشکلهای مختلف در آورد و بواسطهٔ مواد خارجی که داردبرنگهای زرد، سرخ، خاکستری، سیاه، سفید درمی‌آید،خالصترین اقسام آن کااولن است که در چینی‌سازی بکار میرود، یك قسم‌دیگر آن خاکی است که در کوره پزی برای ساختن ظروف سفالی استعمال میشود و دارای مقداری آهك «پنج درصد» واکسیدآهن میباشد، رست‌هم میگویند .

رس ـ ص . (بضم را) پرخور، شکم پرست ، حریص در خوردن، بسیار خوار ، اکول، رژد هم گفته شده ، مثال از ابوشکور ؛

رسی بود گویند سالارشان

همه ساله چشمش بخیر کسان

رس ـ ع . (بفتح را و تشدید سین) چاه کهنه ، معدن ، ونیز بمعنی ابتداء هرچیز، و دراصطلاح عروض عبارت است ازحرکت ماقبل الف تأسیس مانند فتحهٔ میم در کلمه های شمایـل و مایل در این شعر ؛

ای برده دلم را تو بـ‌ ین شکل و شمایل

پروای کست نی و جهانی بتو مایل

رسا ـ ص. (بفتح را) رسنده، بلند، بالغ، بسیار، تیز فهم، لایق .

رسائل ـ ع. (بفتح را وکسرهمزه) کتابها، نامه‌ها، جمع رساله

رساتیق ـ ع . (بفتح را وکسرتا) جمع رستاق .

رسالت ـ ع . (بکسررا و فتح لام) پیغام بردن، پیغامبری .

رساله ـ ع . (بکسررا و فتح لام) نامه ، کتاب ، نوشته، رسائل و رسالات جمع .

رسام ـ ع . (بفتح را و تشدید سین) نقاش ، نقشه‌کش، نگارنده، پیکرنگار .

رساندن ـ رسانیدن ـ مص . (بفتح را) چیزی را بدست‌کسی دادن و سپردن ، چیزی را بچیز دیگر نزدیك‌کردن و اتصال دادن، و نیز بمعنی پروراندن وکامل‌کردن . **رساننده** : « ص . فا » کسی که‌چیزی را بدست‌کسی یابچیزدیگربرساند.

رسان : امر برسانیدن، برسان، و بمعنی‌رساننده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل روزی‌رسان، نامه‌رسان .

رسانه ـ ا . (بفتح را و نون) حسرت، افسوس .

رست ـ ا. (بضم را و سکون سین) رس،خاك‌رس، بمعنی سخت و محکم و دلیر وچیره نیز گفته‌شده، مثال از اوحدی ؛

خویشتن دارباش و رست و امین

کز یسار تو ناظراند و یمین

رستاخیز ـ ا . مص . (بفتح را) بپاخاستن ، جنبش،قیام،قیام عمومی، بمعنی‌روز حشروقیامت نیزمیگویند، رستخیز و ستخیز هم گفته شده .

رستاد ـ ا . (بفتح را) نگا راستاد .

رستار ـ ص. (بفتح را) نگا . رستکار .

رستاق ـ ع . (بضم را) نگا . رزداق .

رستاك ـ ا. (بفتح را) شاخهٔ تازه که‌ازبیخ‌درخت روییده باشد، شاخهٔ راست و بلند، رشتاك وستاك و استاك و استاخ و ستاخ هم‌گفته شده .

رستخیز ـ ا.مص. (بفتح را و تا) نگا.رستاخیز.

رستگار ـ ص . (بفتح را)آزاد ، رها ، آسوده ، نجات یافته ، رستار هم گفته شده . **رستگاری** : آزادی، رهایی .

رستن ـ مص . (بفتح را و تا) رها شدن، رهایی یافتن، نجات یافتن. **رسته** : «بفتح را» رهاشده، نجات یافته . **رستگی** : رهایی، نجات .

رستن ـ مص . (بضم را) روییدن، سبز شدن وسر از خاك درآوردن‌گیاه. **رسته** : «بضم را»روییده. **رستنی** : روییدنی،گیاه ، رستنین هم‌گفته شده .

رستوران Restaurant مهمانخانه، جائی که در آن اغذیه و مشروبات برای فروش‌آماده میکنند و مردم درآنجا غذا میخورند .

رسته ـ ا . (بفتح را و تا) راسته ، رده، صف ، قطار، بازار ، دکانهائی که در بازار در یك صف

واقع شده، و نیز بمعنی دسته و گروهی از مردم که در یك شهر با یکدیگر همکار و هم‌پیشه باشند مثل رستهٔ نانوایان، رستهٔ گوشت فروشان ، رستهٔ آهنگران .

رستهم - ا. (بضم را وفتح تا و سکون ها) رستم، رستم پسر زال‌پهلوان داستانی ایران که‌داستانش در شاهنامه‌گفته شده، مثال از فردوسی :

ببوسید رستهم تخت ای شگفت
جهان‌آفرین را ستایش گرفت

رستی - ا . (بضم را) دلیری، چیرگی، آسودگی ، و نیز بمعنی خوردنی، رزق، روزی، حصه‌وبهره، مثال از نظامی :

چون توکریمان که تماشا گرند
رستی تنها نه به تنها خورند

رسد - ا . (بفتح را وسین) دسته، جوخه، و نیز بمعنی حصه، بهره، قسمت، مثال :

کرد فریاد بسنگ آنچه بدل ما کردیم
عشق اورا رسدی داد و بما هم رسدی

رسداق - ع . (بضم را) نگا . رزداق .

رسدبان - ا .ص.(بفتح را وسین)پایور شهربانی نظیر ستوان ارتش .

رسل - ع . (بضم را و سین) جمع رسول .

رسم - ع . (بفتح را و سکون سین) نشان، اثر، علامت ، اثری که برزمین یا روی چیزی باقی بماند، شکل یا خطی که روی‌کاغذ بکشند، صورت چیزی ، و نیز بمعنی طریق و آیین و روش و عادت ، رسوم جمع .

رسمان - ا . (بکسررا) نگا . ریسمان .

رسن - ع . (بفتح را و سین) ریسمان ، طناب ، افسار، ارسان و ارسن جمع .

رسن‌باز - ص . ریسمان‌باز، بندباز .

رسوا - ص . (بضم را) بی‌آبرو، بدنام،کسی‌که کار زشت اوفاش‌شود ونزد مردم شرمنده وبی‌آبرو شود . **رسوایی :** بدنامی، بی‌آبرویی وشرمندگی در اثرکار بد .

رسوب - ع . (بضم را و سین) ته‌نشین شدن، در آب فرورفتن چیزی، در ته ظرف نشستن درد یا جرم چیزی .

رسوخ - ع . (بضم را و سین) ثابت و پا برجا شدن، استواری و پایداری .

رسول - ع.(بفتح را و ضم سین) فرستاده شده، کسی‌که مأمور رسانیدن پیام از جانب‌کسی برای دیگری باشد، پیغامبر، قاصد، پیك، و فرستاده شده از جانب خدا، پیغمبر، رسل جمع .

رسوم - ع . (بضم را و سین) جمع رسم .

رسید - ا. نوشته‌ای‌که‌کسی پس از تحویل‌گرفتن پول یا چیز دیگربدهد و درآن اقرار بوصول و دریافت آن بکند .

رسیدن - مص . (بفتح را) نزدیك شدن‌وپیوستن چیزی بچیزدیگر،کامل شدن، بدست‌آمدن‌چیزی.

رسنده : «ص . فا» چیزی‌که بچیز دیگربرسد ، کسی‌که بامری یا کاری رسیدگی کند . **رسیده :** بدست‌آمده، میوه‌ای که نموش کامل شده و موقع چیدن وخوردن‌آن باشد. **رسیدگی:** حالت‌رسیده بودن و پخته بودن میوه ، و نیز بمعنی وارسی و دقت و تحقیق در امری . **رس :** امر برسیدن ، برس، و بمعنی رسنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دادرس، فریاد رس ، و نیز رسیدن ، بمعنی پایان یافتن وانجام پذیرفتن هم‌گفته شده، مثال از سعدی :

عهد بسیاز بکردم‌که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان‌آمد و طاقت برسید

رسیس - ع.(بفتح را وکسرسین) ثابت واستوار، مرد زیرك وخردمند، وخبری‌که درستی‌آن ثابت نشده باشد .

رسیل - ع . (بفتح را وکسرسین) پیغام‌کننده ، پیغام‌آور، هم‌آهنگ ، هم‌آواز ، کسی‌که با کس دیگرهم‌صدا بخواند، واسبی‌که همراه اسب‌دیگر بدود ، و نیز بمعنی‌آب خوش وگوارا .

رش - ا . (بفتح را) ارش، ارج، اندازهٔ از سر انگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم متر است، مثال از ناصرخسرو :

یکی‌کوه دان مرمرا پر ز گوهر
بمن پایه پایه برآیندو رش رش

بمعنی تپه وپشته وزمین پشته پشته هم‌گفته شده، مثال از منجیك :

هرچه بخواهد بده‌که‌گنده زبانست
دیو رمیده نه‌کنده داند ونه رش

و در نزد زرتشتیان فرشتهٔ عدالت و نام روز یازدهم از هرماه خورشیدی، مثال ازعنصری :

درآمد در آن خانهٔ چون بهشت
بروز رش از ماه اردیبهشت

بمعنی رخش هم‌گفته‌شده‌که اسب رستم بوده،مثال از دقیقی :

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی
ای بارهٔ همایون شبدیز یا رشی

رش ـ ع . (بفتح را و تشدید شین) پاشیدن آب، اندك اندك آمدن باران، و نیز بمعنی باران کم، بارانی که اندك اندك بیاید، رشاش جمع .

رشاء ـ ع . (بکسر را) ریسمان، رسن ، ریسمانی که بدلو ببندند، ارشیه جمع .

رشاد ـ ع . (بفتح را) براه راست رفتن ، براه راست بودن ، ازگمراهی براه آمدن ، راستی و ایستادگی و پیروزی .

رشادة ـ ع . (بفتح را) سنگ، سنگی که کف دست را پر کند، درفارسی رشادت بمعنی دلاوری وقدرت و راستی میگویند .

رشاش ـ ع . (بکسررا) جمع رش .

رشاقت ـ ع . (بفتح را وقاف) نیك اندام شدن، خوش قد و قامت بودن ، نیکو اندامی .

رشت ـ ا. (بفتح را وسکون شین) خاك، خاکروبه، گرد و غبار تیره ، و چیزی که در اثر کهنگی و پوسیدگی و سستی از هم فرو ریزد و فروپاشد ، مثال از فرالاوی ،

چون نباشد بنای خانه درست
بی گمانم که زیر رشت آئی

رشتاك ـ ا . (بفتح را) نگا . رستاك .

رشتن ـ مص . (بکسر را و فتح تا) ریسیدن ، پنبه یا پشم را با دوك تاب دادن و بشکل نخ درآوردن . **رشته :** ریسیده ، تابیده شده .

رشته ـ ا . (بکسررا) نخ، ریسمان، وآنچه که از خمیر آردگندم بشکل نخ یا نوارباریك میبرند و پس ازخشك کردن درپختن آش وبعضی خوراکهای دیگر بکار میبرند ، و نیز نام مرضی است که رشته‌های دراز و باریك مانندکرم در زیر پوست بدن پیدا میشود «نگا . پیو» .

رشح ـ ع . (بفتح را و سکون شین) عرق ، عرق بدن، تراویدن آب از چیزی .

رشحه ـ ع . (بفتح را) چکه، قطره ، آب که از چیزی تراوش کند .

رشد ـ ع . (بضم را و سکون شین) براه راست شدن و ازگمراهی درآمدن، پایداری وایستادگی در راه راست، ونیز بمعنی نمو وترقی وبالیدگی.

رشد ـ ع . (بفتح را و شین) براه راست شدن ، ازگمراهی درآمدن، و نیز رشاد و رشد درعربی ترتیزك را میگویند .

رشف ـ ع . (بفتح را و سکون شین) مکیدن آب یا مایع دیگر، و «بفتح را و شین» آب اندك که در ته حوض یا جای دیگر باقی مانده باشد .

رشك ـ ا . (بفتح را) غیرت، حسد .

رشك ـ ا . (بکسررا) تخم شپش .

رشکن ـ ص . (بفتح را وکسرکاف) نگا. رشکین.

رشکین ـ ص . (بفتح را و کسرکاف) با غیرت ، غیور، حسود ، دارای رشك و حسد ، رشکن هم گفته شده .

رشمه ـ ا . (بکسررا و فتح میم) رشته ، رسن، طناب باریك .

رشمیز ـ ا . (بفتح را وکسرمیم) نگا. موریانه.

رشوه ـ ع . (بکسررا و فتح واو) چیزی که بکسی بدهندکه کاری برخلاف وظیفهٔ خود انجام بدهد یا حق کسی را ضایع و باطل کند یا حکمی برخلاف حق و عدالت بدهد، در فارسی بلکفد و بلکفت هم گفته شده .

رشید ـ ع. (بفتح را وکسرشین) راه راست‌یافته، دارای رشد، رستگار، دلیر .

رشیق ـ ع. (بفتح را وکسرشین) خوش قدوقامت، خوش اندام، زیبا و ظریف .

رشینه ـ ا . (بفتح را وکسرشین) نگا . راتیانج.

رصاص ـ ع . (بفتح را) قلع ، قلعی ، ارزیز ، سرب .

رصد ـ ع . (بفتح را و صاد) بچیزی نظردوختن و مراقب آن بودن، درجائی نشستن و چیزی را زیر نظر قراردادن ، و نیز بمعنی راه و طریق و مراقب و نگهبان ، ارصاد جمع ، و جائی که ستاره شناسان برای خود درست میکنند وازآنجا باآلات و ادوات مخصوص ستارگان را زیر نظر قرار میدهند، در فارسی رصدگاه و رصدخانه هم میگویند .

رصید ـ ع . (بفتح را وکسر صاد) چشم دارنده بچیزی، مراقب، سگ یا حیوان شکاری که آمادهٔ جستن بسوی شکار باشد .

رضاء ـ ع . (بکسررا) خشنود، خورسند.

رضاء ـ رضایت ـ ع . (بکسر را) خوشنودی ، خورسندی .

رضاع ـ ع . (بکسر را) شیر خوردن کودك از پستان مادر. **رضاعی :** منسوب به‌رضاع ، همشیر. برادر رضاعی؛ دو کودك که باهم شیرخورده‌باشند.

رضاعه ـ رضاعت ـ ع . (بکسررا و فتح عین)

شیرخوردن کودك از پستان مادر، شیرخوارگی .
رضوان ـ ع . (بکسر را و سکون ضاد) خشنود شدن، خشنودی، بمعنی بهشت هم میگویند، بمعنی دربان بهشت نیز گفته‌اند .
رضی ـ ع . (بفتح را وکسرضاد و تشدید یا) مرد خشنود، ارضیاء جمع .
رضیع ـ ع.(بفتح را وکسرضاد) کودك شیرخوار، و برادر همشیر، رضعاء جمع .
رطب ـ ع . (بفتح را و سکون طا) تروتازه ، ضد یابس . **رطب‌اللسان :** تر زبان، خوش‌بیان.
رطب ـ ع . (بضم را و فتح طا) خرمای تازه ، خرمای نورس .
رطل ـ ع . (بفتح را و سکون طا) مقیاس وزن مایعات برابر دوازده اوقیه یا ۸۴ مثقال، بمعنی پیمانه وپیالهٔ شراب نیز میگویند، ارطال جمع .
رطوبت ـ ع . (بضم را و طا و فتح با) ترشدن، تری، نمناکی، تری و تازگی .
رطیب ـ ع . (بفتح را وکسر طا) تر و تازه
رعاء ـ ع . (بضم یاکسررا) جمع راعی .
رعاة ـ ع . (بضم را) جمع راعی .
رعاع ـ ع . (بفتح را) مردم پست و فرومایه و ناکس و نادان .
رعاف ـ ع. (بضم را) خون‌آمدن از بینی، خونی که از بینی بیرون بیاید .
رعایا ـ ع . (بفتح را) جمع رعیت .
رعایت ـ ع . (بکسر را و فتح یا) نگهداری و پاسبانی، ملاحظه و مراقبت، جانبداری، نوازش و مهربانی و رسیدگی بکارکسی .
رعب ـ ع . (بضم را و سکون عین) ترس ، بیم ، فزع، خوف .
رعد ـ ع . (بفتح را و سکون عین) غرش ابر ، آسمان غرش، تندر .
رعشه ـ ع. (بفتح‌را وشین) لرزیدن، لرزش ، لرزه که ازپیری یابیماری در اندام انسان پدید آید
رعناء ـ ع . (بفتح را و سکون عین) مؤنث‌ارعن، زن خودبین و خودآرا وگول ونادان و سست، در فارسی‌بمعنی‌خوش قد وقامت وزیبا نیزمیگویند.
رعونة ـ ع . (بضم را و عین) نادانی ،کم عقلی، سستی، یاوه سرایی، خودآرایی .
رعی ـ ع . (بفتح را و سکون عین) چریدن ، چرانیدن، حفظ‌کردن، نگهبانی .
رعیب ـ ع . (بفتح را و کسر عین) ترسیده ، ترسنده،کسیکه ترسیده باشد .

رعیت ـ ع . (بفتح را وکسرعین وفتح‌یای مشدد) عامهٔ مردم ، قوم و جماعتی که راعی و سرپرست داشته باشند،مردم فرمانبردار، جمعی کشاورزکه در یك ملك و تحت‌فرمان یکنفر مالك باشند ، رعایا جمع .
رغ ـ ا . (بضم را) نگا . آروغ .
رغائب ـ ع . (بفتح را وکسر همزه) چیزهای خوب و پسندیده و مرغوب ، عطایا و بخششها ، جمع رغیبه . **لیلةالرغائب :** شب جمعه اول ماه رجب .
رغبت ـ ع . (بفتح را و با) خواستن ، دوست داشتن، میل، اراده، آرزو .
رغم ـ ع. (بفتح را وسکون‌غین) بخاك مالیدگی، خاك‌آلودگی، خواری، کراهت وناپسندی،ومجازاً بمعنی‌کاری برعکس‌کردن، خلاف میل‌کسی رفتار کردن .
رغیبه ـ ع . (بفتح را وکسرغین)مؤنث رغیب، امر خوب و پسندیده ، هرچیز پسندیده ومرغوب عطاء بسیار، رغائب جمع .
رغیف ـ ع . (بفتح را وکسر غین)گردهٔ نان ، گلولهٔ خمیر، ارغفه جمع .
رف ـ ا.(بفتح را) تخته‌ای‌که مانند طاقچه‌بدیوار اطاق بکوبندکه چیزی روی‌آن بگذارند، طاقچهٔ باریك و بلند که روی دیوار اطاق باگچ درست کنند، در عربی نیز رف میگویند «بتشدید فا» و جمع‌آن رفوف و رفاف است .
رفاء ـ ع.(بکسررا) پیوستگی،اتفاق،سازگاری.
رفات ـ ع . (بضم را) شکسته و از هم ریخته ، ریز ریز، استخوان پوسیده .
رفاده ـ ع . (بکسررا و فتح دال) پارچه‌ای که روی زخم و جراحت ببندند، مرهم، کمپرس .
رفاق ـ ع . (بکسررا) همراهان، جمع رفقه .
رفاقت ـ ع. (بفتح را وقاف) رفیق شدن، همراهی کردن، همراهی ، دوستی .
رفان ـ ص . (بفتح را) نگا . ورفان .
رفاه ـ ع . (بفتح را) آسودگی، تن‌آسایی،فراخ عیشی، خوشگذرانی .
رفاهة ـ ع . (بفتح را و ها) آسودگی، خوشی ، تن‌آسایی، رفاهیت .
رفاهیة ـ ع . (بفتح را و کسر ها و فتح یا) آسودگی وخوشی،آسایش‌درزندگانی،خوشگذرانی
رفتار ـ ا . مص . (بفتح را) روش، رفتن،طرز حرکت، طرز عمل .

رفتگر ـ ا . ص . (بضم را و سکون فا و فتح گاف) مأمور شهرداری که کار او روفتن وجاروب کردن کوچه‌ها است، سپور .

رفتن ـ مص . (بفتح را و تا) روان شدن ، گذر کردن، کوچ کردن، مقابل آمدن . **روش :** «ا. مص» رفتار ، عادت، رسم، روشن هم گفته شده . **رفت و آمد :** رفتن و آمدن . **رونده :** «ص . فا» کسی که براهی میرود ، و نیز بمعنی هردارو و خوراك مسهل و ملین . **رفته رفته :** بتدریج و تأنی . **رو :** امر برفتن ، برو ، و بمعنی رونده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تندرو ، کندرو، خود رو .

رفتن ـ مص. (بضم را و فتح تا) نگا . روبیدن .

رفت و روب ـ ا . مص . (بضم هردو را) روفتن و روبیدن، جاروب کردن، پاك کردن جائی از گرد و خاك، و نام شعبه‌ای از شهرداری که بکار رفت و روب کوچه‌ها و خیابانها رسیدگی میکند .

رفراندوم Référendum مراجعه به آراء عمومی برای بدست آوردن رأی وعقیدهٔ اکثر مردم دربارهٔ انجام دادن امری .

رفرف ـ ع . (بفتح هردو را) جامه‌ها و بساطهای نازك و لطیف و زیبا ، دامن خرگاه، فرش وبساط، هرچیز گستردنی، رفاف جمع .

رفرم Réforme اصلاح، تغییر، تهذیب ، تغییر دادن و ضع و طرز کاری یا چیزی ، تغییر دادن اوضاع اداره یا بنگاهی برای اصلاح آن .

رفری Referee حکم، داور، داور بازی مخصوصاً بازیهائی که طبق قوانینی انجام می‌یابد مانند فوتبال، والیبال، تنیس .

رفض ـ ع . (بفتح را و سکون فا) واگذاشتن ، ترك کردن، دور افکندن، ردکردن .

رفع ـ ع . (بفتح را و سکون فا) برداشتن، بلند کردن ، بالا بردن، و در اصطلاح عروض عبارت است ازحذف «مس» از مستفعلن که تفعلن باقی بماند ونقل به فاعلن شود، ویاحذف «مف» از مفعولات که عولات باقی بماند وبجای آن مفعول بگذارند.

رفعت ـ ع . (بکسررا و فتح عین) بلند قدر شدن، بلندی قدر ومنزلت، برتری و بزرگواری .

رفق ـ ع . (بکسررا و سکون فا) نرمی ومدارا کردن، لطف و نیکویی و مهربانی .

رفقاء ـ ع. (بضم را رفتح قاف) دوستان، همراهان، جمع رفیق .

رفقه ـ ع . (بکسر، یا فتح، یا ضم را وسکون فا) گروه همسفر و همراه ، دوستان و همراهان ، رفاق جمع .

رفو ـ ع . (بفتح را و سکون فا و واو) دوختن پارگی و سوراخ جامه یا پارچه بطوریکه رد آن معلوم نشود، درفارسی رفو «بضم راوفا» میگویند.

رفوگر : کسی که پارگی و زدگی جامه یا فرش را رفو میکند، همگر هم گفته شده .

رفوزه Refuser نپذیرفتن ، ردکردن ، امتناع ورزیدن، ردکردن کسی در امتحان .

رفوشه ـ ا . (بفتح را و ضم فا) مسخرگی، بازی، شوخی، گناه، عصیان .

رفیده ـ ا . (بفتح را وکسر فا) بالشتکی که خمیر نان را روی آن پهن و نازك میکنند و به تنورمیزنند .

رفیع ـ ع . (بفتح را وکسرفا) بلند، بلند پایه، بلند مرتبه .

رفیق ـ ع . (بفتح را وکسر فا) دوست، همراه، رفقاء جمع .

رق ـ ع . (بکسررا و تشدیدقاف) بندگی، بردگی، هرچیز رقیق و نازك، و پوست نازك که روی آن چیزی بنویسند، برگ درخت .

رقاب ـ ع . (بکسررا) گردنها، جمع رقبه .

رقابت ـ ع . (بفتح را و با) نگهبانی کردن ، انتظار کشیدن، هم‌چشمی کردن، چشمداشت .

رقاص ـ ع . (بفتح را و تشدید قاف) رقص کننده، پای‌کوبنده، بازیگر، و نیز بمعنی پاندول ساعت .

رقاصه ـ ع . (بفتح را و تشدید قاف) مؤنث رقاص .

رقاص ساعت

رقاع ـ ع . (بکسر را) نامه‌ها ، نوشته‌های مختصر ، تکه‌های کاغذ که روی آنها بنویسند ، پاره‌های چیزی ، پینه‌هائی که بجامه بزنند، جمع رقعه ، ونیز نام یك قسم خط از شش خطی که ابن مقله اختراع کرده است .

رقاق ـ ع . (بضم را) رقیق، نازك، نان نازك مثل نان لواش .

رقباء ـ ع. (بضم را وفتح قاف) رقابت کنندگان، نگهبانان، جمع رقیب .

رقبات ـ ع . (بفتح را و قاف) جمع رقبه .

رقبه ـ ع . (بفتح را و قاف و با) گردن ، رقاب و رقبات جمع ، و نیز بمعنی بنده و غلام ، بندهٔ زرخرید، و ملك و زمینی که بکسی داده شود که تا عمردارد از آن بهره و فایده ببرد .

رقت ـ ع (بکسر را وفتح قاف مشدد) رحمت، شرم، نازکی، نرمی، مهربانی .

رقص ـ ع . (بفتح را و سکون قاف) جنبیدن ، حرکات موزون کردن به آهنگ موسیقی ، پاکوفتن ، پایکوبی .

رقطاء ـ ع. (بفتح را) مؤنث ارقط، سیاه بسفیدی آمیخته، چیزی سیاه که خالهای سفید داشته باشد، و نیز بمعنی فتنه، و در اصطلاح علم بدیع شعری که یك حرف آن نقطه دار و یك حرف بی نقطه باشد، مثال :

غمزهٔ شوخ آن صنم خسته بهزل جان من

رقعه ـ ع . (بضم را) نامه، نوشته، تکهٔ کاغذ که روی آن بنویسند، پینه که بلباس بدوزند، تکه و پارهٔ چیزی، رقاع «بکسر را» ورقع «بضم را وفتح قاف» جمع .

رقم ـ ع . (بفتح را و قاف) خط، نوشته، نشان، عدد، ارقام و رقوم جمع .

رقود ـ ع . (بضم را و قاف) جمع راقد .

رقود ـ ع (بضم را و قاف) خفتن ، خوابیدن .

رقوم ـ ع . (بضم را و قاف) جمع رقم .

رقیب ـ ع. (بفتح را و کسر قاف) نگهبان، پاسبان، نگاهدارنده، منتظر ، مواظب، رقباء جمع ، در فارسی دو نفر که بیك چیز یا یك شخص مایل و عاشق باشند هر کدام را رقیب دیگری میگویند.

رقیه ـ ع . (بضم را و فتح یا) افسون، دعا ، تعویذ ، آنچه که برای حصول امری یا جهة حفظ و نگاهداری خود بکار ببرند از قبیل دعا و تعویذ و امثال آنها، و «بضم را و فتح قاف و یای مشدد» از نامهای زنان .

رقیق ـ ع . (بفتح را و کسر قاف) نازك، باریك، نرم ، ضد غلیظ، ارقاء « بفتح همزه و کسر را و تشدید قاف» جمع .

رقیم ـ ع . (بفتح را و کسر قاف) نامه، نوشته ، نوشته شده .

رك ـ ا . (بفتح را) سخن زیر لب که از روی خشم و اوقات تلخی گفته شود ، زك وزك هم گفته شده .

رك ـ ص . (بضم را) سخن راست وصریح، و کسی که صریح و بی پروا سخن بگوید و باین معنی رك گو هم میگویند .

رکاب ـ ع . (بکسر را) حلقهٔ فلزی که بزین اسب آویزان میکنند که پا در آن بگذارند و سوار شوند، رکب «بضم را و کاف» جمع.

رکاب

رکابدار : جلودار، خادمی که رکاب اسب را بگیرد تا آقای او سوار اسب شود .

رکاب ـ ع. (بضم را و تشدید کاف) سواران، جمع راکب .

رکاشه ـ ا . (بضم را) ریکاشه «نگا . سیخول»

رکاك ـ ع . (بکسر را) جمع رکیك

رکاکة ـ ع . (بفتح را) سستی ، سستی رأی ، کم عقلی، بی غیرتی .

رکان ـ ص . (بفتح را) نگا . رکیدن .

رکعت ـ ع. (بفتح را و عین) یکبار رکوع کردن در نماز، هرقیام از نماز که رکوع هم در آن باشد.

رکلام Réclame آگهی، اعلان .

رکن ـ ع . (بضم را و سکون کاف) جزء بزرگتر و قویتر از هرچیز، عضو عمده، پایه و ستون، امر عظیم، بزرگ و رئیس قوم، ارکان جمع .

رکو ـ ا . (بضم، یا فتح را و ضم کاف) کرباس ، پارچهٔ کهنه، لته، تکهای از پارچه یا جامه، جامهٔ یك لا ، رکوك و رگو ورگوه نیز گفته شده، مثال از انوری :

بدخواه تورا حادثه چون سایه ملازم
آن رنگ نیابد بهازین هیچ رکوئی

رکوب ـ ع . (بضم را و کاف) سوار شدن، برنشستن.

رکود ـ ع . (بضم را و کاف) آرام گرفتن، ایستادن باد یا آب، باز ایستادن، برجای بودن .

رکورد Record کار نمایان در مسابقهٔ ورزشی ، پیشی در مسابقه، پیروزی شایان .

رکوع ـ ع . (بضم را و کاف) خم شدن، سر فرود آوردن، پشت خم کردن برای تواضع ، خم شدن در نماز بطوریکه دستها بسر زانو برسد

رکوك ـ ا. (بضم را و کاف، یا بفتح را) نگا. رکو.

رکون ـ ع . (بضم را و کاف) متمایل شدن بسوی چیزی و آرام گرفتن .

رکیب ـ ع . (بفتح را و کاف) سوار، راکب، کسی که با دیگری بریك مرکب سوار باشد، و «بکسر را»

بمعنی رکاب ، مثال از فردوسی
رکیب است پای مرا جایگاه
یکی ترك تیره سرم را کلاه
رکیدن ـ مص . (بفتح را و کسر کاف) با خود حرف زدن از سر خشم و اوقات تلخی ، زیر لب سخن گفتن ازروی قهر و غضب. زکیدن وژکیدن هم گفته شده . **رکان** : کسی که از روی خشم وغضب با خود حرف بزند، مثال از فردوسی :
بگفت این و تیغ از میان برکشید
ز خون سیاوش فراوان رکید
رکیك ـ ع . (بفتح را وکسر کاف) سست ، مرد سست رأی، کم عقل، ناکس، کم همت، سخن زشت و سخیف، رکاك و رکّکه «بفتح را و کاف» جمع .
رکین ـ ع. (بفتح را وکسر کاف) محکم و استوار، پابرجا، ثابت و برقرار، با وقار .
رگ ـ ا . (بفتح را) لولهٔ باریك در بدن انسان و حیوان که خون درآن جریان دارد. **رگ زدن** : سوراخ کردن رگ با نشتر برای کم کردن خون بدن.
رگبار ـ ا . (بفتح را) باران تند با دانه های درشت، باران شدید و کم دوام، در تیراندازی بمعنی شلیك یك نوار گلوله بوسیلهٔ مسلسل .
رگبی Rugby نوعی ورزش با توپ بیضی میان دو دستهٔ ۱۵ نفری درمیدان بوسعت ۶۶×۱۲۵ متر، مدت آن ۸۰ دقیقه است و پس از ۴۰ دقیقه ۵ دقیقه استراحت میکنند .
رگ جان ـ ا . (بکسر گاف) ورید، شاهرگ .
رگزن ـ ا. ص. (بفتح را وزا) کسی که پیشه اش رگ زدن است ، کسی که دیگری را رگ میزند و از بدن او خون کم میکند، رگ شناس هم گفته شده.
رگل Règle قاعده، اصل، آیین، انضباط، طریقه، قاعدهٔ ماهانهٔ زنان .
رگلاتور Régulateur نظم دهنده، آلت تنظیم، آلت نظم در ماشین .
رگلاژ Réglage خط کشی، تنظیم، مرتب کردن ، منظم ساختن چرخ و پریك دستگاه .
رگلمان Règlement تنظیم ، ترتیب ، تصویب نامه ، آیین نامه ، امر ، دستور .
رگه ـ ا. (بفتح را وگاف) رگ مانند، هرچیزی که مانند رگ باشد در چوب یا سنگ یا چیز دیگر .
رل Rôle طومار ، دفتر ، لوله ، عمل، وظیفه ، نوبت، عمل یکنفر بازیگر ، کاری که یکنفر بازیگر یا هنرپیشه در تئاتر بعهده دارد، و در اتومبیل آلتی را میگویند که راننده پشت آن مینشیند و بوسیلهٔ آن اتومبیل را بهر طرف که بخواهد میراند، در فارسی فرمان میگویند .
رم ـ ا . مص. (بفتح را) ترس وگریز ، نفرت .
رم کردن: ازجا در رفتن ، گریختن از پیش کسی یاچیزی از روی ترس . **رم دادن** : ترساندن و فرار دادن «بیشتر دربارهٔ حیوانات میگویند» .
رم ـ ا . ج . (بفتح را) مخفف رمه ، گله، گروه مثال از خاقانی :
لفظی ز تو وز عقول یك خیل
رمزی ز تو وز فحول یك رم
رم ـ ع. (بکسررا و تشدید میم) مغز، مخ ، مغز استخوان ، و نیز بمعنی خاك ، زمین .
رم Rhum عرق نیشکر ، یکی از نوشابه های الکلی که از تقطیر شیرهٔ شکر یا نیشکر ساخته میشود .
رماتیسم Rhumatisme درد مفاصل ، بیماری درد مفصل که استخوانها و اعصاب و نسوج و عضلات اطراف مفصل خصوصاً مفاصل دست و پا درد میگیرد .
رماح ـ ع . (بکسررا) نیزه ها، جمع رمح .
رماد ـ ع . (بفتح را) خاکستر ، آنچه پس از سوختن چیزی باقی بماند ، ارمده «بفتح همزه و کسرمیم» جمع .
رمارم ـ ق . (بفتح هردو را) مقابل، برابر ، گله گله، دسته دسته، پی‌درپی، پیاپی ، گوناگون ، مثال از عنصری :
گویند که فرمانبر جم گشت جهان پاك
دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم
رماس ـ ا . (بفتح را) نکا . مصطکی .
رمال ـ ع . (بکسررا) ریگها، جمع رمل .
رمال ـ ع . (بفتح را و تشدید میم) ریگ فروش، وکسی که رمل میاندازد و فال میبیند ، فالبین ، فالگیر .
رمام ـ ع . (بکسررا) جمع رمیم و رمة .
رمان ـ ع . (بضم را و تشدید میم) انار ، درخت انار، واحدش رمانة .
رمان Roman داستان، افسانه .
رمانتیسم Romantisme سبك جدید در رمان نویسی، طرزوسبك نگارش نویسندگان رمانتیك.
رمانتیك Romantique داستانی، افسانه‌ای ،

افسانه مانند، قهرمان وار، شاعرانه، جالب‌توجه، سبک ادبی که در اوائل قرن نوزدهم در فرانسه و انگلستان پیدا شد و اصول ادبیات کلاسیک را کنار گذاشته و بجای تقلید از قدما سبک‌جدیدی اختیار کردند.

رماندن ـ رمانیدن ـ مص. (بفتح را) رم دادن، ترساندن و گریزاندن. **رماننده:** «ص. فا» کسی که حیوانی را بترساند و رم بدهد.

رمایت ـ ع. (بکسررا و فتح یا) تیرانداختن، تیراندازی.

رمة ـ ع. (بضم را و فتح میم مشدد) استخوان پوسیده، رسن پوسیده، مورچهٔ پردار، موریانه، رمم ورمام جمع.

رمث ـ ع. (بفتح را و سکون میم) اصلاح کردن چیزی، بدست مالیدن.

رمح ـ ع. (بضم را و سکون میم) نیزه، رماح و ارماح جمع.

رمد ـ ع. (بفتح را ومیم) درد چشم، ورم ملتحمهٔ چشم.

رمز ـ ع. (بفتح را وسکون میم) ایماء، اشاره، راز نهفته، علامت مخصوص که از آن چیزی یا مطلبی درك شود، امر یا مطلب غیرمفهوم که‌برای حل‌آن مفتاح لازم باشد، رموز جمع.

رمژك ـ ا. (بفتح اول و سوم) گناه، لغزش، رنژك وریژك هم گفته شده.

رمس ـ ع. (بفتح را و سکون میم) قبر، گور، خاك گور، صدای‌آهسته، رموس و ارماس جمع.

رمش ـ ا. مص. (بفتح را وکسرمیم) نکا. رمیدن.

رمش ـ ع. (بفتح را و میم) سرخی پلك چشم و ریزش‌آب ازآن.

رمضان ـ ع. (بفتح را و میم) ماه نهم از سال قمری، ماه روزه، ماه صیام.

رمق ـ ع. (بفتح را و میم) بقیهٔ جان، آنچه‌باقی جان‌را نگاهدارد، غذای‌اندك، تاب، توان، ارماق جمع، و نیز بمعنی‌گله، معرب رمهٔ فارسی.

رمك ـ ا. ج. (بفتح را و میم) نکا. رمه.

رمکان ـ ا. (بفتح، یا ضم را و سکون میم) موی زهار، موهائی که اطراف‌آلت تناسلی‌مرد یا زن میروید، رمگان و برمگان و زمگان وروم و رومه و رنب و رنبه نیز گفته شده.

رمل ـ ع. (بفتح را و سکون میم) ریگ، ریگ نرم، شن، رمال جمع، ونام علمی‌که بعقیدهٔ برخی مردم بوسیلهٔ آن میتوان پیشگویی کرد و طالع کسی را بدست آورد، و نام آلتی که با آن فال میگیرند و پیشگویی میکنند.

رمل ـ ع. (بفتح را ومیم) باران اندك، افزونی در چیزی، و نیز خطوط پاهای گاو وحشی که مخالف رنگ بدنش باشد، و نام یکی از بحور شعر بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن و این وزن را بحررمل مثمن‌سالم میگویند، دیگر بحررمل‌مثمن‌مخبون بروزن‌فعلاتن فعلاتن‌فعلاتن فعلاتن. وبحررمل مثمن محذوف بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن. و بحررمل‌مثمن مخبون مقصور بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان، و بحر رمل مسدس سالم بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن. وبحررمل‌مسدس محذوف‌بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

رموز ـ ع. (بضم را و میم) جمع رمز.

رموس ـ ع. (بضم را و میم) جمع رمس.

رموك ـ رمو ـ ص. (بفتح را وضم میم) حیوانی که زود رم‌کند و بگریزد.

رمه ـ ا. ج. (بفتح را و میم) گله، گلهٔ گاو یا گوسفند یا اسب، رم و رمك نیز گفته‌اند، بمعنی سپاه و لشکر هم‌گفته شده، مثال از فردوسی:

گر این خواسته زو پذیرم همه
ز من گردد آزرده شاه و رمه

رمه‌بان ـ ا. ص. نگهبان رمه، شبان، رمه وان هم‌گفته شده.

رمه دار ـ ص. گله‌دار، صاحب رمه.

رمی ـ ع. (بفتح را و سکون میم) افکندن، انداختن، تیرانداختن، سنگ انداختن.

رمیار ـ ا. ص. (بفتح را و سکون میم) رمه‌یار، نگهبان رمه، شبان، چوپان، رامیار هم‌گفته‌شده، مثال از نزاری:

رسیدم در میان مرغزاری
در‌آن دیدم‌رمی بی رامیاری

رمیدن ـ مص. (بفتح را وکسرمیم) رم‌کردن، ترسیدن وگریختن. **رمش:** «ا. مص» رمیدگی، نفرت وگریز. **رمنده:** «ص.فا» رم‌کننده. **رمیده:** رم‌کرده، گریخته. **رمیدگی:** حال فرار وگریز و نفرت داشتن.

رمیم ـ ع. (بفتح را وکسر میم) پوسیده، کهنه، رمام جمع.

رنب ـ رنبه ـ ا. (بضم را و سکون نون) موی

زهار «نگا . رمکان» .

رنتگن Roentgen «اشعه» نگا . ریون ایکس.

رنج ـ ا . (بفتح را و سکون نون) آزار، درد ، آزردگی، محنت .

رنجال ـ ا. (بفتح را) خوردنی، خوراك .

رنجاندن ـ رنجانیدن ـ مص . (بفتح را) رنج دادن، آزرده ساختن. **رنجاننده :** «ص . فا» رنج دهنده، آزار دهنده .

رنجبر ـ ص.(بفتح را وبا) رنج برنده، زحمتکش، کارگر .

رنجش ـ ا . مص . (بفتح را وکسرجیم) نگا . رنجیدن .

رنجور ـ ص . (بفتح را و ضم جیم) رنج کشیده، آزرده، دردمند، بیمار ،

رنجه ـ ص . (بفتح را و جیم) آزرده، دلتنگ، رنجیده . **رنجه‌کردن :** آزردن ، مثال از سعدی،

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد

رنجیدن ـ مص. (بفتح را و کسرجیم) آزرده شدن، دلتنگ شدن. **رنجش :** « ا . مص » آزردگی ، دلتنگی. **رنجیده :** آزرده، دلتنگ. **رنجیدگی :** آزردگی، دلتنگی، ملال و اندوه .

رند ـ ص . (بکسررا) زرنگ، حیله‌گر، زیرك، بیباك، بی‌قید، لاابالی . **رندانه :** از روی رندی و زیرکی، مثال از حافظ ،

ترسم که روز حشر عنان برعنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

رند ـ ا. (بفتح را و سکون نون) تراشه،ریزه‌ها و تراشه‌هائی که هنگام رنده‌کردن چوب میریزد، رندش هم گفته شده .

رندش ـ ا. مص. (بفتح راوکسردال) نگا.رندیدن.

رنده ـ ا . آ . (بفتح را و دال) آلتی که نجار با آن چوب وتخته را میتراشد، و نیز تکهٔ حلبی سوراخ سوراخ که با آن پیاز و سیب و امثال آنها رامیتراشند .

رنده

رندیدن ـ مص. (بفتح را) رنده کردن، تراشیدن چوب یا چیز دیگر . **رندش :** «ا . مص» تراش دادن چیزی، و نیز بمعنی تراشه‌ها و ریزه هائی که هنگام تراش دادن چیزی میریزد. **رندیده :** تراشیده، رنده شده. **رند :** امر برندیدن، برنده و بمعنی تراشنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگردرآید مثل استخوان رند، مثال از مؤیدالدین ،

کام جان من که خندیدنش
کرد شیرین آن شکر رندیدنش

رنگ ـ ا. (بفتح را) آنچه ازصورت ظاهرچیزی بچشم آید و دیده شود از سبزی و سرخی وزردی و سیاهی و نظایرآن، بمعنی مکر و حیله و سود و بهره ، و رنج و محنت، وبمعنی خرقه، وبمعنی بزکوهی و شتری که برای بچه زادن نگاهدارند نیز گفته شده، مثال از فردوسی ،

تورا خوردن مار و چرم پلنگ
همی خوشترآید ز دیبا ورنگ

رنگ ـ ا. (بکسررا)آهنگ طرب‌انگیزموسیقی، آهنگ مخصوص رقص .

رنگارنگ ـ ص. (بفتح هردو را) رنگ برنگ، دارای چند رنگ، گوناگون .

رنگ آمیزی ـ ا . مص . رنگ زدن بچیزی ، رنگهای متناسب زدن بجائی یا چیزی .

رنگرز ـ ا . ص . (بفتح هردو را) کسی که پیشه‌اش رنگ‌کردن نخ و پارچه و جامه وامثال آنها باشد ، صباغ .

رنگ‌کار ـ ا . ص . نقاش، رنگ‌کننده ،کسی‌که جائی یا چیزی را رنگ‌آمیزی‌کند، ونیز رنگ کار بمعنی مکار هم‌گفته شده، مثال از فردوسی ،

نگه کردگرسیوز رنگ‌کار
ز گفت سیاوش با شهریار

رنگین ـ ص. ن. (بفتح را وکسر گاف) رنگدار، پررنگ، رنگارنگ .

رنگینان ـ ا . (بفتح را) نگا . شلیل .

رنگین‌کمان ـ ا . نگا . قوس قزح .

رو ـ روی ـ ا . (بضم را) رخ. چهره، رخسار، صورت ،گونه، و نیز بمعنی سطح و طرف بیرون چیزی، مقابل پشت .

روا ـص. (بفتح را) روان، رایج، جایز، جاری، شایسته ، سزاوار . **روا داشتن :** حلال داشتن ، جایز داشتن . **روادانستن :** حلال دانستن،جایز شمردن . **روا شدن :** حلال شدن ، جایز شدن ، برآمدن حاجت .

رواء ـ ع . (بکسررا) جمع ریان .

رواء ـ ع . (بکسررا) ریسمانی که باآن بار را برپشت ستور ببندند، اروِیه جمع .

رواء ـ ع. (بضم را) خوش‌منظری، حسن‌منظر،

زیبایی روی، آبرو، چهره، سیما .
روائح ـ روایح ـ ع . (بفتح را وکسر همزه) جمع رائحه .
روابط ـ ع . (بفتح را وکسر با) جمع رابطه .
رواة ـ ع . (بضم را) جمع راوی .
رواتب ـ ع . (بفتح را وکسر تا) جمع راتب .
رواج ـ ع . (بفتح را) روا، روان، روان بودن و درجریان داد و ستدبودن پول وکالا، ضد کساد.
رواجع ـ ع . (بفتح را وکسرجیم) جمع راجع.
رواح ـ ع.(بفتح را) سرشب، اول شب، شبانگاه.
رواحل ـ ع . (بفتح را وکسرحا) جمع راحله .
رواد ـ ا . (بفتح را) نگا . راود .
روادید ـ ا . (بفتح را وکسر دال) امضائی که مأمور دولت در روی گذرنامه میکند، ویزا .
روار ـ رواز ـ ا .ص. (بفتح را) نگا . زوار .
روارو ـ ا . مص . (بفتح را) کثرت آمد و شد، بشتاب رفتن، آمد و شد مردم در جائی .
روازن ـ ع . (بفتح را وکسر زا) جمع روزنه .
رواسی ـ ع . (بفتح را وکسر سین) کوههای بلند و استوار .
روافض ـ ع . (بفتح را وکسرفا) جمع رافضه .
رواق ـ ع . (بکسر یا ضم را) پیشخانه ، سقف پیشخانه، ایوان، سایبان، پرده که جلوخانه بزنند، راهرو و مدخل سقفدار درداخل عمارت، اروقه و رواقات جمع . **رواقیان :** حکماء اشراقیین .
روال ـ ع . (بضم را) آب دهان، آب دهان ستور، در فارسی روال کار بمعنی روش کار گفته شده.
روان ـ ا . (بفتح را) جان ، روح، نفس ناطقه، مثال از ابوشکور ؛

جان و روان یکیست بنزدیك فیلسوف
ورچه ز راه نام دوآید روان و جان

روان ـ ص . فا . (بفتح را) رونده ،گذران، جاری. **روان شدن :** رفتن، راه افتادن .
روان بخش ـ ا.ص . نگا . روح القدس .
روانخواه ـ ص . (بفتح را و سکون نون) گدای دوره گرد .
رو انداختن ـ ك . کنایه از خواهش و تمنی و التماس و الحاح، رو افکندن هم گفته شده .
روانشناس ـ ا . ص . کسی که عالم به کیفیات روحی مردم میباشد .
روانشناسی ـ ا. مص. علم تظاهرات روح انسان، تحقیق کیفیات روحی. علم الروح، معرفة النفس، پسیکولوژی .
روانه ـ ص . (بفتح را و نون) رونده ، راهی ، راه افتاده . **روانه کردن :** فرستادن .
رواه ـ ا . (بفتح را) طعام و خوراك زندانیان .
رواهش ـ ع . (بفتح را وکسرها) رگهای ظاهر پنجه، رگهای بازو، واحدش راهش و راهشه .
روایا ـ ع . (بفتح را) جمع راویه .
روایت ـ ع. (بکسررا و فتح یا) نقل کردن خبر یا حدیث یا سخن از کسی ، حدیث و داستان ، روایات جمع .
روئیدن ـ روییدن ـ مص . (بضم را) رستن ، سبز شدن و بر آمدن گیاه از زمین ، نموکردن .
روینده : «ص . فا» آنچه از زمین بروید وسبز شود، گیاه . **روییده :** گیاهی که از زمین سر در آورده و سبز شده . **رویا ـ رویان :** رونده ، آنچه از زمین بروید، گیاه، نبات .
روئین ـ رویین ـ ص . ن. (بضم را) آنچه از روی ساخته شده باشد، وکنایه از چیزی سخت و محکم، آهنین، رویینه هم گفته شده . **رویین تن :** قوی و پرزور وکسی که حربه بیدنش کارگر نباشد، لقب اسفندیار .
روئینه خم ـ ا . (بضم خا) کوس، دهل ، رویینه طاس هم گفته شده، و « بفتح خا » بمعنی نوعی شیپور بزرگ و خمیده نیز گفته اند ، مثال از فردوسی ؛

چو بشنید گفتار شه پیلسم
بغرید مانند روئینه خم

روبارو ـ روباروی ـ ا . ص . روبرو ، رو در روی، برابر هم .
روبان Ruban نوار ، رشته، بند .
روباز ـ ص . گشاده رو، بی حجاب، و چیزی که پوشیده و در پرده نباشد .
روباه ـ ا . (بضم را) حیوانی است گوشتخوار شبیه به سگ، بسیار با هوش و چالاك و درحیله گری معروف است، پوست او برنگ های سیاه یا سرخ یا زرد وبسیار نرم، دم بزرگ و پر مو دارد، پوست او را آستر لباس میکنند ، روبه نیز می گویند .

روباه

روباه‌تربك ـ ا . (بضم تا و فتح با) سکنکور ، عنب‌الثعلب .

روباه ترکی ـ ا . نگا . سیخول .

روبراه ـ ك . (بضم را وکسر با) آماده و مهیا .

روبراه شدن : آماده شدن ، آمادهٔ سفر شدن .

روبراه‌کردن : آماده ساختن .

روبرو ـ ا . ص . نگا . روباروی .

روبل Rouble پول‌رایج روسیه، معادل ده ریال ایران .

روبند ـ روبنده ـ ا. (بضم‌را وفتح با) پارچه‌ای که زنان با آن چهرهٔ خودرا میپوشانند، روی‌بند ورویوانه هم گفته شده .

روبه ـ ا . (بضم را و فتح با) نگا . روباه .

روبیاسه Rubiacées طائفه‌ای از نباتات،طایفهٔ روناس .

روبیان ـ ا . (بضم را وکسر با) جانوری است آبی‌دارای دست و پای دراز باندازهٔ ملخ . یک قسم آن بزرگتر،گوشت او سرخ رنگ، آنرا بریان میکنندومیخورند یا با آب نمك میجوشانند و خشك میکنند ، اربیان و میك و میکو و ملخ دریایی هم میگویند .

روبیان

روبیدن ـ مص . (بضم را وکسر با) روفتن ، رفتن، جاروب‌کردن ، گرد و خاك و زباله را با جاروب جمع‌کردن . **روبنده** : «ص . فا» کسی که جائی را میروبد و جاروب میکند . **روبیده** : روفته، جاروب شده. **روب** : امر بروبیدن، بروب، و بمعنی روبنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خاکروب، جاروب، خانه‌روب .

روپاس ـ ا . (بضم را) نگا . تاجریزی .

روپاك ـ ا . (بضم را) دستمال، رومال .

روپوش ـ ا . (بضم اول و سوم) پرده، بالاپوش، هرچه که با آن روی چیزی را بپوشانند ، روی پوش هم میگویند .

روپوشه ـ ا . (بضم اول و سوم) روپوش، روبنده، سرپوش، چادر، ربوشه و ربوسه نیزگفته شده .

روپیه Rupiyah پول‌رایج هندوستان معادل ۱۲ ریال ایران .

روتاسیون Rotation گردش ، دور، دوران، در اصطلاح کشاورزی : تغییر دادن زراعت درهرسال و کاشتن چیزی در زمین غیر ازآنچه که سال پیش کاشته‌اند، مثلا درزمینی که امسال چغندرکاشته‌اند سال دیگر گندم یا جو بکارند تا حاصل خوب و مرغوب بدست‌آید .

روتافتن ـ مص . نگا. روگرداندن

روج ـ ا . (بضم وا) نگا . روز .

روح ـ ع.(بفتح را وسکون واو) راحت،آسایش، صفا، نسیم و بوی خوش، فرح، شادی، رحمت .

روح ـ ع . (بضم را) جان، روان، و نیز بمعنی وحی و امر الهی، و فرشته، ارواح جمع .

روح‌الامین ـ ع . (بضم را و حا) جبرئیل .

روح‌القدس ـ ع . (بضم قاف و دال) جبرئیل ، و در اصطلاح مسیحیان اقنوم سوم ، در فارسی شید اسپهبد و روان بخش نیز گفته شده ، روح قدسی هم میگویند .

روح‌الله ـ ع . (بضم را) لقب حضرت عیسی .

روحانی ـ ع . (بضم را وکسرنون و تشدید یا) منسوب بروح، دانشمند و پیشوای مذهبی،پارسا.

روخ ـ ا . (بضم را) نگا . دوخ .

روخ چکاد ـ ص . (بضم را) کسی‌که موهای جلو سرش ریخته باشد و پیش سر او موی نداشته باشد ، توبل، دغسر، اصلع ، دوخ چکاد و رودچکاد هم گفته شده، مثال از حکاك :

ایستاده بخشم بر در او
این‌نه نفرین سیاه روخ چکاد

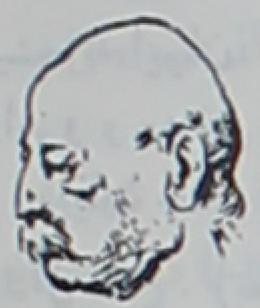

روخ چکاد

رود ـ ا. (بضم را) ساز، تار و رشته‌ای‌که‌برروی سازکشیده شود ، زه‌کمان حلاجی ، بمعنی روده و بمعنی فرزند نیزگفته شده، مثال از حافظ :

خواهی‌که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رودکسان مبند

رود ـ ا . (بضم را) نهر بسیار بزرگ‌که پس‌از سیر در خشکی وارد دریا شود، شط .

روداد ـ ا . نگا . رویداد .

رودبار ـ ا . (بضم را و سکون دال) رودخانه ، نهر بزرگ، جائی که درآن چند نهر وروجاری باشد .

رودخانه ـ ا . بستررود، جای رود، نهربزرگ .

رودزن ـ ص . نوازندهٔ رود، ساز زن .

رودساز ـ ص . نوازندهٔ رود، سازندهٔ رود .
رودك ـ ا . (بضم را و فتح دال) نگا . ریدك .
رودك ـ ا . (بضم را و فتح دال) نگا . وشق .
رودگان ـ ا . (بضم را و فتح دال) نگا . روده .
رودگر ـ ا . ص. (بضم را وسکون دال) کسی که تارهای ساز و زه کمان درست میکند، زهتاب .
رودلاخ ـ ا . (بضم را و سکون دال) رودبار ، جائی که درآن چندنهر یا رود جاری باشد .
رودن ـ ا . (بضم را و فتح دال) نگا . روناس .
رودنگ ـ ا . (بضم را وفتح دال) نگا. روناس.
روده ـ ا . (بضم را و فتح دال) لولههائی در شکم انسان و حیوان که غذا از معده داخل آنها

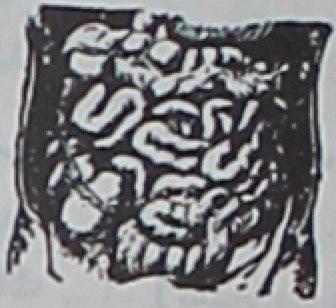
روده

میشود ، رودگان جمع،ونیزرودگانی بمعنی مفرد روده هم گفته شده ، مثال ازسعدی :
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ
روده ـ ص . (بضم را و فتح دال) مرغ سربریده که پرهایش راکنده باشند ،گوسفند و هرحیوان دیگر که پشم و موی او را از پوست کنده باشند، درخت برگ ریخته را هم گفتهاند .
رودهٔ کور ـ ا . قسمت ابتدائی رودهٔ فراخ ، اعور هم میگویند .
روز ـ ا . (بضم را)نقیض شب، ازطلوع تا غروب آفتاب که هوا روشن است، روج هم گفته شده .
روزافزون ـ ص. (بضم را وفتح همزه) چیزی که هرروز افزایش یابد و ترقی کند مثل حسن روزِ افزون، طالع روزافزون :
روزانه ـ ص . ن . (بضم را) منسوب بروز ، هر روزه ، بمعنی رزق و روزی هم گفته شده ، «نگا . روزی »
روزبان ـ ا . ص. (بضم را وسکون زا) دربان، پاسبان درگاه، نوبتی، نگهبان دربارگاه‌پادشاه، روزبانان جمع . مثال :
زحل بربام او از پاسداران
فلك بردرگهش از روزبانان
روزبه ـ ص . (بسکون زا وکسربا) بهروز، نیك روز ، خوشبخت. **روزبهی :** خوشبختی، سعادت .
روزپسین ـ ا . (بکسرزا) روز قیامت .
روزجك ـ روزچك ـ ا. (بکسرزا و فتح جیم) روز پانزدهم شعبان، روز برات .
روزشمار ـ ا . (بکسرزا) روزقیامت، و«بسکون را» بمعنی تقویم هم میگویند .
روزگار ـ ا . (بضم را و سکون زا) گیتی، دنیا، عصر، زمان، وقت، فصل، موسم .
روزگاربردن ـ ك . صبر کردن، تأخیر کردن .
روزگار یافتن ـ ك . مهلت یافتن .
روزگردان ـ روزگردك ـ ا . (بسکون زا و فتح گاف) نگا .آفتاب گردان .
روزمره ـ (بکسر میم و فتح رای مشدد) مرکب از روز«فارسی» و مره «عربی» روزانه، همهروزه، کار هرروزه .
روزمه ـ ا . (بسکون زا و فتح میم) روز ماه ، حساب روز و ماه و سال ، تاریخ .
روزن ـ روزنه ـ ا . (بفتح را و زا) دریچه ، سوراخ، پنجرهٔ کوچك، منفذ ، بعربی نیز روزنه میگویند و جمع آن روازن است .
روزنامچه ـ ا . نگا . روزنامه .
روزنامه ـ ا . (بضم را و سکون زا) نامهای که همه روزه یا هفتهای یکبار چاپ شود و اخبار و وقایع روزانه را منتشر کند ، نخستین روزنامهٔ خطی در سال ۱۵۶۳ در ونیز و نخستین روزنامهٔ چاپی در سال ۱۶۱۵ در وین منتشر گردید ، و نیز روزنامه یا روزنامچه : دفتری که بازرگانان داد و ستد روزانهٔ خودرا درآن مینویسند، بمعنی سرگذشت و شرح وقایع روز انه هم گفته شده ، مثال از حافظ :
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه از او
روزنامه نگار ـ ص . روزنامه نویس ، مدیر روزنامه .
روزه ـ ا . (بضم را و فتح زا) خودداری از خوردن و آشامیدن که مدت شرعی آن از طلوع صبح تا غروب آفتاب است، صوم .
روزه خوار ـ ص . کسی که در ماه رمضان روزه نگیرد .
روزه دار ـ ص .کسی که روزه گرفته ، روزه گیر، صائم .
روزی ـ ا. توشه، خوراك هرروزه، غذای‌روزانه، رزق، روزانه و روزیانه و روزینه هم گفته شده .
روزینه‌دار : کسی که جیرهٔ روزانه میگیرد .
روزینه ـ ا . (بضم را) نگا . روزی .

روژ Rouge سرخ، سرخی، سرخاب .
روس انگرده ـ ا . (بفتح همزه و ضم گاف) سنگکور، عنب‌الثعلب «نگا. تاجریزی».
روسپی ـ ص .(بضم را و سکون سین) مخفف روسپید ، بطریق طعنه و کنایه به‌زن بدکار وفاحشه اطلاق شده است .

روس انگرده

روسپی زاده : حرامزاده . **روسپی باره :** مرد زناکار، زنباز .
روستا ـ ا . (بضم را وسکون سین) ده، قریه ، بعربی رسداق یا رزداق یا رستاق میگویند، در فارسی رستاك هم گفته شده. **روستایی :** «ص. ن» ده نشین ،کشاورز ، دهقان ، کسی‌که در ده بسر میبرد ، روستار هم گفته شده **روستا زاده :** کسیکه در ده متولد شده .
روستره ـ ا . (بضم را و سین و تا) دستارچه‌ای که با آن دست و روی را خشك کنند ، حوله .
روسختج ـ ا . (بضم را و فتح سین و تا) معرب روی سوخته، مس یا روی سوخته، انتیمون، روی سخته و روسخته و راسخت هم گفته شده .
روسخته ـ ا . (بضم را و فتح سین) نگا . روسختج .
روسفید ـ روسپید ـ ك . کنایه از سرفراز و درستکار، ضد روسیاه.
روس‌فیل Roussophile دوستدار روسها .
روسیاه ـ ك . کنایه از عاصی،گناهکار ، بدکار ، روسیه نیز میگویند .
روش ـ ا . مص . (بفتح را و کسر واو) نگا . رفتن .
روش ـ ص . (بضم را) تندخو، بدخو، بدخلق ، بد طبع، زوش هم گفته شده .
روشان ـ ص . (بضم را) نگا . روشن .
روشن ـ ا . مص .(بفتح‌راوکسر واو) نگا. رفتن
روشن ـ ص. (بفتح را و شین) ضد تاریك،تابان، درخشان، افروخته ، آشکار ، جائی‌که نور به‌آن نتابد، روشان هم گفته شده .
روشنا ـ ا . (بفتح را و شین) شعاع، فروغ، نور، و مخفف روشنان .
روشنائی ـ روشنایی ـ ا. مص. (بفتح راوشین) روشنی، تابناکی، ضد تاریکی.

روشناس ـ روی شناس ـ ص. معروف، مشهور ، سرشناس، مثال از نظامی :
ندانم کس از مردم روشناس
کزان مردمی نیست بروی سپاس
روشنان ـ ا . ص . (بفتح را و شین) روشن ، درخشان . **روشنان فلك :** ستارگان روشن .
روشن‌بین ـ ك . (بفتح را و شین) بینا ، دانا ، هوشیار .
روشن چراغ ـ ا . از آهنگهای قدیم موسیقی .
روشندان ـ ا. (بفتح را و شین) چراغدان،جائی که چراغ بگذارند، یا روزنی‌که ازآن روشنایی داخل خانه شود .
روشندل ـ ك. آگاه، زنده دل، دانا، روشن ضمیر
روشنروان ـ ك . آگاه، زنده دل،دانا، هوشیار، روشندل، روشن ضمیر .
روشنك ـ ا. (بفتح را و شین ونون) نگا. شاتل.
روشنگر ـ ص.(بفتح را و شین‌وگاف) جلادهنده، صیقلگر، روشن کننده، مفسر، تفسیر کننده .
روشنی ـ ا . مص . (بفتح را و شین) روشنایی، فروغ، ضد تاریکی .
روض ـ ع . (بفتح را و سکون واو) جمع‌روضه .
روضات ـ ع . (بفتح را) جمع روضه .
روضه ـ ع . (بفتح را و ضاد) باغ، گلستان ، گلزار، سبزه زار ، مرغزار ، روض و روضات و ریاض جمع ،کلمهٔ روضه بمعنی مطالب و اشعاری که در سوگواری وعزاداری بالای منبرمیخوانند مأخوذ از نام کتاب‌روضة‌الشهداء تألیف ملاحسین کاشفی « معاصر سلطان حسین میرزا بایقرا » راجع بغزوهٔ کربلا است‌که در روزهای سوگواری بالای منبر میخوانده‌اند .
روع ـ ع . (بفتح را و سکون واو) ترسیدن ، ترس ، بیم، فزع، شگفت .
روغ ـ ا . (بضم را) نگا .آروغ.
روغن ـ ا . (بفتح را و غین) مادهٔ چرب که از کره یا دنبه یا پیه‌گاو وگوسفند ویا از دانه‌های نباتی مانند بادام و کرچك و زیتون و پنبه‌دانه و امثال‌آنها میگیرند .
روغناس ـ ا . (بضم را و سکون غین) نگا . روناس .
روغن‌خاکستری ـ ا . روغنی است مخلوط ازیك جزء جیوه و چهار جزء پیه گوسفند که برای تحلیل و رم غده در روی پوست میمالند .

روغنگر ـ ا . ص . (بفتح را و غین و گاف) کسی که پیشه‌اش گرفتن روغن از دانه‌های گیاهها است، عصار ، روغنی هم گفته شده .

روغن ماهی ـ ا . روغنی که از جگر ماهی «مرو» میگیرند و دارای ویتامین A و D میباشد وآنرا برای تقویت بدن ومعالجهٔ بعضی بیماریهـا میخورند . « نکا . مرو Morue»

ماهی مرو

روغنی ـ ص. ن. (بفتح را وغین) منسوب بروغن، نانی که در خمیر آن روغن زده باشند ، و نیز بمعنی روغنگر .

روغنین ـ روغنینه ـ ص . ن. (بفتح را و غین) روغنی، روغن‌دار، نان روغنی .

روفتن ـ مص. (بضم را وفتح تا) نکا. روبیدن.

روکار ـ ا . (بضم را) روی بنا، نمای ساختمان.

روکش ـ ا . (بضم را و فتح کاف) پارچه یاچیز دیگرکه روی چیزی بکشند .

روگرداندن ـ مص. (بضم‌را وفتح گاف) روتافتن، ازکسی یاچیزی‌روی برگردانیدن، اعراض کردن.

روگردان : اعراض‌کننده، نافرمان .

رولت Roulette چرخ کوچك ، قرقرهٔ زیرپایهٔ تختخواب یا میز یا چیز دیگر ، و نام نوعی از بازی .

رولت

رولور Révolver ششلول ، حربهٔ کوتاه دستی برای تیراندازی که جای شش فشنگ دارد .

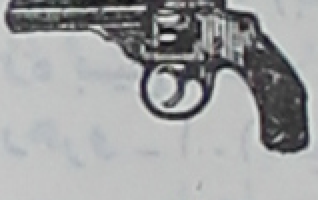

رۆلور

رولوسیون Révolution دوران،دور، حرکت‌دورانی، تغییر شدید و ناگهانی ، انقلاب ، شورش .

روم ـ رومه ـ ا . (بضم را) رنب، رنبه، رمکان، موی زهار، مثال از سوزنی ؛

شد جای جای ریخته از ننگ روی او
ریشی که ننگ داردازو رومهٔ زهار

رومال ـ ا . (بضم را) دستمال، پارچه‌ای که با آن دست وروی را پاك کنند، روپاك هم گفته شده.

رومبا Rumba نوعی از رقص .

رون ـ ا . (بفتح را و واو) آزمایش، امتحان، تجربه، مثال از رودکی ؛

کرد باید مرمرا و او را رون
شیر تا تیمار دارد خویشتن

رون ـ ا . (بضم را و سکون واو) سبب، باعث، علت، جهة، مثال از رودکی ؛

خود غم دندان بکه توانم‌گفتن
زرین‌گشتم برون سیمین دندان

روناس ـ ا . (بضم را)گیاهی است دارای‌برگ‌های نوك تیر وگلهای‌کوچك زرد رنگ، بلندی آن تادومترمیرسد، ریشه‌اش سرخ‌رنگ و در رنگرزی بکار میرود ، بذر آنرا میکارند و در سال دوم یا سوم ریشه‌های آنرا از خاك بیرون می‌آورند و پس از خشك‌کردن بفروش میرسانند ، روینناس و روغناس و ریناس و روین و رودن و رودنگ و روینگ و زغنار نیز گفته شده .

روناس

رونج ـ ا . (بفتح را و واو) نکا . زونج .

رونجو ـ ا . (بفتح را و واو) نکا . موریانه .

روند ـ ا . (بفتح را و واو) روش، رفتار .

رونق ـ ع . (بفتح را و نون) تابش ، فروغ ، زیبایی، درخشش .

رونما ـ ا . (بضم را و فتح نون) پول یا چیز دیگرکه هنگام دیدن روی عروس یاکودك نوزاد برسم هدیه میدهند .

رونوشت ـ ا . (بضم را و فتح نون وکسرواو) نوشته‌ای‌که از روی نوشتهٔ دیگر بنویسند .

رونویس ـ ص . کسیکه از روی نوشته‌ای‌نوشتهٔ دیگر بنویسد . **رونویسی :** رونوشت برداشتن از نوشتهٔ دیگر .

روهنی ـ ا . (بضم را وکسرها و نون) فولاد ، تیغ پولادین، تیغ جوهردار، روهینی و روهنا و روهینا نیز گفته شده، مثال از فردوسی ؛

سه مغفر زد او چون مه از روشنی
بزر شد پرندآور روهنی

روهینا ـ ا . (بضم را و کسرها) نگا. روهنی .
روی ـ ا . (بضم را و سکون واو) نگا . رو .
روی ـ ا.. (بضم را و سکون واو) فلزی است سفید رنگ وکمی مایل بکبودی‌که برای‌ساختن انواع ظروف وبرخی چیزهای دیگر بکارمیرود، در ۴۱۲ درجه حرارت ذوب میشود، از ترکیب آن با مس برنج بدست می‌آید، و از ترکیب‌آن باآهن ورقه های نازك حلبی ساخته میشود ، با برخی فلزات دیگر هم ترکیب میشود ، سفیداب راهم ازآن میگیرند،معدن‌آن‌بیشتر درانگلستان و بلژیك است .
روی ـ ع. (بفتح را وکسر واو و تشدید یا) ابر پرباران، آب فراوان و شیرین و سیراب کننده ، ساقی ، شخص عاقل و تندرست ، و در اصطلاح عروض،حرف اصلی قافیه که‌مدار قافیه برآنست، بعبارت‌دیگرروی‌آخرین حرف‌قافیه‌است‌مانند را درکلمات سر و زر ودر،یا حرف‌تا درکلمات دست و هست، و یا حرف لام درکلمات گل و دل .
رویا ـ ص . (بضم را) «نگا . روئیدن» .
رویاندن ـ رویانیدن ـ مص . (بضم را) بذر یا دانهٔ کاشته شده را نمو دادن و بثمر رسانیدن .
رویاننده : «ص . فا» کسی‌که دانه یاگیاهی را برویاند و پرورش بدهد و بثمر برساند .
رویة ـ ع . (بفتح را وکسرواو وفتح یای‌مشدد) مؤنث روی، نظر و تفکر در امور، فکر وتأمل در کار ، حاجت ، در فارسی رویّت هم‌گفته شده بمعنی فکر و اندیشه .
رویداد ـ روداد ـ ا . (بضم را وسکون یا) ماجرا، واقعه، حادثه، آنچه پیش‌آید ازنیك یابد.
روی دادن ـ مص . (بسکون یا) رخ‌دادن،اتفاق افتادن ، پدید آمدن و واقع شدن .
رویگر ـ ا . ص. (بضم را و فتح‌گاف) مسگر ، سفیدگر .
روین ـ ا . (بضم را و فتح یا) ریشهٔ روناس که سرخ رنگ است و در رنگرزی بکار میرود،مثال از عسجدی ،

آنجاکه حسام او نماید روی
از خون عدو شودگیا روین

روینگ ـ ا . (بضم را و فتح یا) نگا. روناس .
رویه ـ ا . (بضم را و فتح یا) روی ، صورت ، شکل ، نما و طرف بیرون و ظاهرچیزی . **رویه لباس** : پارچهٔ روی لباس، مقابل‌آستر .

ره ـ ا. (بفتح را) مخفف‌راه، طریق، بمعنی‌کرت و مرتبه و دفعه و قاعده و رسم و روش وآهنگ و نغمه نیز گفته شده .
رها ـ ص . (بفتح را)آزاد ، یله ، بی‌قید و بند، مقابل‌گرفتار . **رهایی** : آزادی ، بی‌قید و بند بودن . **رها کردن** : آزاد کردن ، ول‌کردن .
رهاشدن :آزاد شدن، نجات یافتن‌از قید وبند .
رهاء ـ ع . (بفتح را) جای وسیع و فراخ .
رهائن ـ ع . (بفتح را وکسرهمزه) جمع رهینه.
رهابنه ـ ع . (بفتح را وکسربا) جمع رهبان .
رهابین ـ ع . (بفتح را) جمع رهبان .
رهان ـ ع . (بکسررا)گرو بستن، شرط بستن، و نیز جمع رهن .
ره‌انجام ـ ك . نگا . راه انجام .
رهاندن ـ رهانیدن ـ مص. (بفتح‌را) رهاکردن، آزادکردن، نجات دادن . **رهاننده** : «ص . فا» رهاکننده ، کسی‌که دیگری را از قید وبند و گرفتاری نجات دهد .
ره‌آورد ـ ا . (بفتح را و واو) نگا. راه‌آورد .
رهاوی ـ ا . (بفتح را وکسرواو) نگا. راهوی.
رهایش ـ ا . مص . (بفتح را و کسر یا) نگا . رهیدن .
رهبان ـ ع . (بضم را و سکون ها) راهب،پارسا و عابد نصاری ، کسی‌که در دیر بعبادت مشغول باشد، و نیز جمع راهب .
رهبان ـ ع . (بفتح را) کسیکه بسیار بترسد ، رهابین و رهابنه جمع .
رهبان ـ ا . ص . (بفتح را) نگا . راهبان .
رهبانیة ـ ع . (بضم را و کسرنون و فتح یای مشدد) طریقهٔ راهب ، راهب بودن،گوشه‌نشینی و ترك دنیا و چشم‌پوشی از لذائذ .
رهبر ـ ص . (بفتح را و با) نگا . راهبر.
ره بسیج ـ ص . رهسپار ، سفر کننده .
رهرو ـ ا . (بفتح هردو را) نگا . راهرو .
رهرو ـ ص . (بفتح هردو را) رونده ، کسی‌که براهی میرود ، مسافر ، سالك ، زاهد ، مرید ، رهروان جمع .
رهزن ـ ص . (بفتح را و زا) نگا . راهزن .
رهشه ـ ا . (بفتح را وشین) اردهٔ کنجدکه‌باشیره یا عسل بخورند، **رهشی هم گفته شده** .
رهط ـ ع . (بفتح را و سکون ها یا بفتحتین) گروه مردان از سه تا ده ، ارهاط جمع .

رهق ـ ع . (بفتح را وها) نادانی، گولی، سبکی، فتنه انگیزی وگناه وتهمت و نافرمانی وطغیان.

رهگذر ـ ا . ص. (بفتح را و ضم گاف) راهگذر، گذرگاه، محل عبور .

رهگوی ـ ا . ص. (بفتح را وضم گاف) نغمه سرا، خواننده، مطرب، خنیاگر .

رهگیر ـ ص . راهزن ، ونیز بمعنی سیاح، مسافر.

رهن ـ ع . (بفتح را و سکون ها) گرو، گروی، آنچه در نزدکسی بگذارند و بقدر ارزش آن پول قرض کنند، رهان و رهون جمع .

رهنامه ـ ا . (بفتح را) نگا . راهنامه .

ره‌نشین ـ ص. (بفتح را و نون) نگا . راهنشین.

رهنما ـ ص . (بفتح را و نون) نگا. راهنما .

رهنمون ـ ص . (بفتح را و نون) راهنمون ، راهنما، آنکه راهی را بکسی نشان بدهد و اورا راهنمایی کند . **رهنمونی :** راهنمایی، هدایت ، مثال از حافظ :

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

ره‌نورد ـ ص . (بفتح را و نون و واو) نگا . راهنورد .

رهو ـ ع . (بفتح را و سکون ها) آهسته و نرم راه رفتن، ساکن شدن دریا، گشادگی میان دوپا ، و نیز نام پرنده‌ای است شبیه به درنا .

رهو ـ ا. (بفتح را وضم ها) طرز، روش، طریقه، قاعده، پی و نشان ، و نیز کوهی را گفته‌اند در سرندیب که آدم از بهشت بر آن کوه فرود آمد ، مثال از اسدی :

بکوه رهو برگرفتند راه
چه کوهی بلندیش برچرخ ماه
که گویند آدم که فرمان بهشت
بر آن کوه برافتاد از بهشت

و نیز رهو یا رهوة « بفتح را و سکون ها » در عربی بمعنی جای بلند است .

رهوار ـ ص . (بفتح را) نگا . راهوار .

رهور ـ ص . (بفتح را و واو) نگا . راهوار .

رهون ـ ع . (بضم را و ها) جمع رهن .

رهی ـ ص . (بفتح را وکسرها) راهی، رونده، راه افتاده، رهرو، مسافر، بمعنی غلام و بنده و چاکر هم گفته شده، مثال از فردوسی :

کمند از رهی بستد و داد خم
بیفکند بالا نزد هیچ دم

رهیدن ـ مص. (بفتح را) رها شدن، آزاد شدن، نجات یافتن، رهایی یافتن. **رهایش :** «ا . مص» رهایی، آزادی . **رهیده :** رها شده، آزاد شده .

رهیق ـ ع . (بفتح را وکسر ها) خمر، شراب ، می، باده .

رهین ـ ع . (بفتح را وکسرها) مرهون ، گرو ، گروگذارده شده .

رهینه ـ ع . (بفتح را وکسرها) گروی ، گرو، چیزی که بگرو بگذارند، رهائن جمع .

ری ـ ا . (بفتح را) مقیاس وزن برابر چهارمن تبریز .

ریاء ـ رئاء ـ ع . (بکسر را) تظاهر کردن به نیکوکاری و پاکدامنی ، خود را به نیکوکاری جلوه دادن برخلاف حقیقت **ریاکار :** مکار ، دورو ، منافق .

ریاح ـ ع . (بکسررا) جمع ریح .

ریاحین ـ ع . (بفتح را وکسرحا) جمع ریحان.

ریاست ـ ع . (بکسررا و فتح سین) سروری ، سرداری، بزرگی، فرمانروایی .

ریاش ـ ع . (بکسررا) جمع ریش.

ریاض ـ ع . (بکسررا) جمع روضه .

ریاضت ـ ع . (بکسررا و فتح ضاد) ورزش ، تحمل رنج برای تهذیب نفس وکسب اخلاق خوب یا تقویت جسم ،گوشه‌نشینی برای تفکر و عبادت و پرهیزکاری .

ریاضی ـ ریاضیات ـ ع . (بکسر را و تشدید یای دوم) علمی که در بارهٔ مقادیر و اعداد بحث میکند ، و برحساب و جبر و مقابله و هندسه اطلاق میشود .

ریال ـ ا . (بکسررا) واحد پول ایران که سابقاً قران میگفتند، یك ریال عبارت از صد دینار ، و ده ریال یك تومان است، ریال سعودی تقریباً معادل ۲۰ ریال ایران است .

ریان ـ ع . (بفتح را و تشدید یا) تر وتازه ، سیرآب، شاداب ، ضد عطشان، رواء «بکسررا» جمع .

ریب ـ ع . (بفتح را و سکون یا) شك ،گمان ، تهمت، حاجت. **ریب‌المنون :** «بفتح میم» حوادث روزگار، سختیهای زمانه .

ریباس ـ ا . (بکسررا) نگا . ریواس .

ریبة ـ ع . (بکسر را و فتح با) شك ، گمان ، تهمت، قلق و اضطراب .

ریه - رئه - ع . (بکسررا و فتح یا) شش، جگر سفید، عضو اصلی تنفس در بدن انسان وحیوان، رئات جمع .

ریتانج - ا. (بکسر را و فتح نون) نگا. راتیانج .

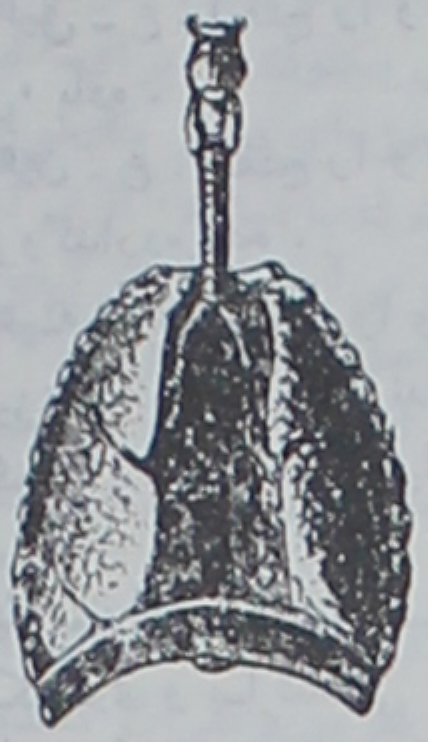

ریه

ریتم Rythme وزن، آهنگ، قاعده، هنجار، روش .

ریچار - ا. (بکسر را) مربا، مربا یا خوراك که از چند چیز درست کنند ، خوراکی که از شیر گوسفند بپزنـد ، بمعنی سخنان بیهوده و درهم و نامربوط نیز میگویند، ریچال وریچاله هم گفته شده، مثال از فردوسی :

یکی غرم بریان و نان از برش
نمکدان و ریچال گرد اندرش

ریح - ع . (بکسررا) باد، نسیم، بوی، ریاح و ارياح و ارواح جمع .

ریحان - ع . (بفتح را) هرگیاه سبز و خوشبو، اسبرغم ، یکی از سبزیهای خوردنی خوشبو که دارای ساقهٔ نازك و برگهای درشت است و خام خورده میشود، ریاحین جمع .

ریحانه - ع . (بفتح را و نون) دستهٔ ریحان .

ریخ - ا . (بکسررا) سرگین، غایط ، سرگین انسان یا حیوان که شل وآبکی باشد .

ریخبین - ا . (بکسررا و با) نگا . رخبین .

ریخت - ا . (بکسررا) شکل، هیکل، قیافه .

ریختن - مص . (بکسررا) پاشیدن، پاشیده شدن، پراکنده کردن، سرازیر کردن آب یا چیز های پراکنده شدنی در روی زمین یا از ظرفی بظرف دیگر ، ریزیدن هم گفته شده. **ریزش** : «ا. مص» ریختن چیزی، و نیز کنایه از انعام و بخشش .
ریزنده : «ص . فا» کسی که چیزی را برزمین یا ازظرفی بظرف دیگر بریزد. **ریزان** : ریزنده ، درحال ریختن . **ریخته** : پاشیده ، افشانده شده ، ذوب شده، آب یا چیز دیگرکه برزمین بریزند.
ریختنی: هرچیزی که بتوان آنرا ازظرفی بظرف دیگرریخت، هرظرف یا آلتی که آنرا از چدن یا فلز دیگردرقالب ریخته باشند. **ریز**: امر بریختن، بریز، و بمعنی ریزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل گوهرریز، اشکریز، خونریز، بمعنی قطره و جرعه و پیاله و پیمانه هم گفته شده ، مثال از خاقانی :

ای فیض رحمت تو روان سوی عاصیان
ریزی بریز بردل خاقانی از صفا

ریخته‌گر - ا . ص. (بکسررا وفتح تاوگاف) کسی که فلزات را ذوب میکند و در قالب میریزد .

ریخته‌گری : شغل و عمل ریخته‌گر .

ریخن - ص . (بکسر را و فتح خا) ریخ آلوده، انسان یاحیوان که اسهال وشکم روش داشته باشد، ریخو هم میگویند، مثال از رودکی :

یکی آلوده کس باشد که شهری را بیالاید
هم ازگاوان یکی باشدکه گاوان راکند ریخن

ریدك - ا . (بکسررا و فتح دال) پسر، پسرك ، جوانك، پسربچه ، غلام بچه ، زیدك و رندك و رودك هم گفته شده، ریدکان جمع، مثال ازفردوسی :

سپر خواست از ریدك ترك زال
برانگیخت اسب و برآورد یال

مثال از منوچهری :

شادباش و می‌ستان از ساقیان و ریدکان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق

ریدن - مص . (بکسررا) بیرون ریختن مدفوعات شکم از راه مقعد، ریستن هم گفته شده

ریز - نگا . ریختن .

ریز - ریزه - ص . (بکسررا) هر چیز خرد و بسیار کوچك، ذره . **ریزریز** : پاره پاره، خرده خرده .

ریزبار - ص. (بکسررا وسکون زا) ریزبارنده، ابری که باران ریز ازآن فرو ریزد، در اصطلاح هواشناسی : باران تند با دانه‌های ریز .

ریزبین - ا. (بکسررا و با) دستگاهی است برای دیدن میکروبها که میکروب در زیر آن چندین برابر بزرگ بنظر مـی‌آید ، میکروسکوپ

ریزبین

ریزش - ا . مص (بکسر را و زا) نگا . ریختن .

ریزه‌خوار - ص . کسی که خرده ریزهٔ ته سفره را بخورد ، بمعنی

خوشه چین هم گفته شده .

ریزه خوانی ـ ا . مص. آهسته و نرم نرم سخن گفتن، زمزمه کردن، مثال از سالك یزدی :

چنان بزیر زبان بشکنم ترانهٔ عشق
که عندلیب شود داغ ریزه‌خوانی من

ریزه‌کاری ـ ا. مص . بکار بردن شکلها و نقشهای ظریف در نقاشی و سایر صنایع ظریفه .

ریژ ـ ا . (بکسررا) زمین پشته، پشته، بمعنی کام و آرزو و مراد و هوی و هوس نیز گفته شده و باین معنی ریز هم گفته‌اند. **ریژخوی :** بلهوس ، مثال از رودکی :

دیدی تو ریژ وکام بدو اندرون بسی
بارید کان مطرب بودی بفرو زیب

ریس ـ ا . (بکسرر) هریسه، حلیم .

ریس ـ ع . (بفتح را و سکون یا) خرامیدن ، چیره شدن، ضبط کردن، در فارسی « بکسررا » بمعنی خشم و غضب و زبردستی وزور گفته شده .

ریس ـ ا . (بکسررا) نخ، نخ تابیده .

ریستن ـ مص . (بکسررا) نگا . ریدن .

ریسك Risque خطر ، احتمال خطر و ضرر ، اقدام بکاری که نتیجهٔ آن معلوم نباشد و احتمال خطر درآن باشد .

ریسمان ـ ا . (بکسررا و سکون سین) رشته ، طناب، نخ کلفت که از پشم یا پنبه تابیده باشند ، رسمان هم گفته شده .

ریسه ـ ا . (بکسر را و فتح سین) در اصطلاح گیاه شناسی : رشته‌ای از یاخته های همانند .
ریسه‌داران: رستنی‌هائی که یاخته‌های آنها یکسان و همانند است .

ریسیدن ـ مص (بکسررا و سین) رشتن، تابیدن، پشم یا پنبه را تاب دادن و بشکل نخ یا ریسمان درآوردن. **ریسنده :** « ص . فا » کسی که نخ یا ریسمان میتابد. **ریسیده :** «ص . م» تابیده شده.
ریس : امر بریسیدن ، بریس ، و بمعنی ریسنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پشم ریس، نخریس .

ریش ـ ا . (بکسر را) زخم ، جراحت ، بمعنی مجروح وزخمی هم گفته شده، ونیز بمعنی موهای گونه و زنخ مرد ، در عربی پرمرغ را میگویند و جمع آن ارياش و رياش است . **ریش ریش :** پاره پاره .

ریش بابا ـ ا . (بسکون یا و شین) نوعی از انگورکه دانه‌های دراز و درشت دارد .

ریشخند ـ ك. (بکسر را وفتح خا) خوشامدگوئی و چاپلوسی برای گول زدن و فریب دادن یادست انداختن و مسخره کردن کسی .

ریش‌گاو ـ ك . (بکسررا و سکون شین) احمق، ابله، نافهم، کودن، ریش گاو هم گفته شده ، مثال از مولوی :

هر کسی شد برخیالی ریش گاو
گشته بر سودای گنجی کنجکاو

ریشو ـ ص . (بکسررا و ضم شین) مرد ریشدار، کسی که ریش دراز دارد، ریشور هم گفته شده .

ریشور ـ ص . (بکسررا و فتح واو) نگا. ریشو.

ریشه ـ ا . (بکسررا و فتح شین) در اصطلاح گیاه شناسی : عضو اصلی گیاه که از تخم بیرون می‌آید و در زمین فرومیرود و گیاه مواد غذائی‌را بوسیلهٔ آن از زمین جذب میکند ، بعضی ریشه ها بسیار باریك و مانند تار موئی هستند ، و نیز بمعنی بیخ و بن، و بمعنی تارها ونخها و رشته‌هائی که در حاشیهٔ چادر یا پرده یا چیز دیگر آویزان کنند .

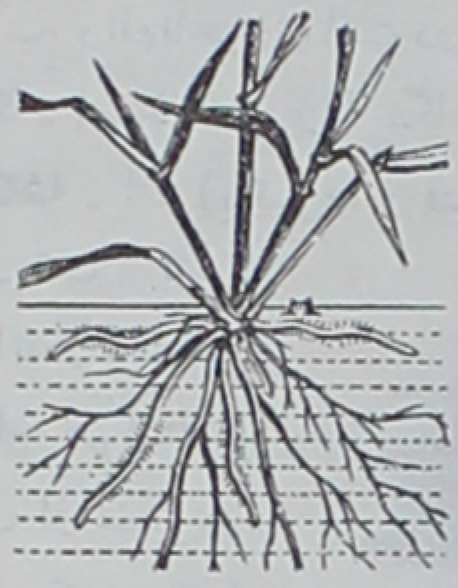
ریشه

ریشهٔ انجبار ـ ا . نگا . انجبار .

ریشه‌کن ـ ص . (بفتح کاف) از بیخ کنده شده ، درختی که از ریشه کنده شده باشد .

ریشیدن ـ مص.(بکسررا وشین) ریش ریش شدن، ریشه ریشه شدن، زخم شدن، ریش شدن. **ریشیده :** «ص . م» ریش شده، زخم شده، ریشه ریشه،رنگ و رو رفته، مثال از عنصری :

زخم از رنگ تست ریشیده
دلم از زلف تست پیچیده

ریع ـ ع . (بفتح را و سکون یا) نمو کردن ، فراوان شدن ، بالا آمدن ، و بمعنی افزونی و برآمدگی چیزی مثل برآمدگی خمیر و برنج پخته و افزونی حاصل کشت و زرع .

ریعان ـ ع . (بفتح را و سکون یا) اول چیزی و بهترین آن ، بهترین موقع و موسم چیزی مثل

ریعان شباب یعنی اول جوانی یا بهترین موسم جوانی .

ریغ ـ ا . (بکسررا) راغ. دامن کوه ، صحرا ، مثال از اسدی ،

همه‌کوه و غار و در و دشت و ریغ
برافکنده دست و سرو ترک و تیغ

و نیز بمعنی کینه ودشمنی و نفرت وباین معنی آریغ وآزیغ وزیغ‌هم گفته شده، مثال ازفردوسی،

جهان ویژه‌کردم به برنده تیغ
چرا دارد از من بدل شاه ریغ

ریغال ـ ا . (بکسر را) نگا . زیغال .

ریف ـ ع . (بکسر را) زمین پرآب و علف ، زمین پرنعمت و پرکشت وزرع ، زمین نزدیک به‌آب، ونام‌ناحیه‌ای است درقسمت شمال‌مراکش.

ریکا ـ ا . (بکسر را) نگا . رایکا .

ریکاشه ـ ا . (بکسررا و فتح شین) خارپشت ، خارپشت بزرگ تیرانداز ، سیخول، ریکسه هم‌گفته‌شده، مثال از عنصری ،

ریکاشه

کسی کرد نتوان ز زهرانگبین
نسازد ز ریکاشه‌کس پوستین

ریگ ـ ا . (بکسر را) سنگریزه. شن . **ریگ روان :** ریگهائی که در بیابان در اثروزش باد از طرفی بطرف دیگرمیرود و تشکیل تل وپشته میدهد .

ریگ پشته ـ ا . تودهٔ ریگ، تل ریگ .

ریگ توده ـ ا . تودهٔ ریگ، ریگ پشته .

ریگزار ـ ا م . (بکسر را) ریگستان ، زمین پرریگ، زمین پوشیده از ریگ .

ریل Rail تیرآهن که در راه‌آهن در روی زمین کار میگذارندواگونها ازروی آن‌حرکت‌میکنند.

ریلو ـ ا . (بکسررا و ضم لام) قلیا، شخار .

ریم ـ ا . (بکسررا) چرک.کثافت، چرک بدن یا جامه، و چرکی که‌از زخم بیرون بیاید. **ریمناک :** چرکناک، چرک‌آلود .

ریماز ـ ا . (بکسر را) نوعی جامهٔ لطیف،ریمز و ریمیز و ریماد هم‌گفته شده .

ریم‌آهن ـ ا . چرک آهن ،آنچه ازآهن پس از گداختن در کوره میماند یا هنگام چکش زدن ازآن میریزد .

ریم‌آهنگ ـ ا . (بکسررا و سکون میم) آنچه‌با آن چرک چیزی را پاک کنند، داروئی که برای معالجهٔ زخم و جراحت و پاک کردن ریم زخم‌بکار ببرند، ریم‌آهنج هم‌گفته شده .

ریمن ـ ص. (بکسررا و میم) ریم‌آلود، چرکین، پلید، وزخمی‌که ازآن‌ریم وچرک بیاید،ریمگین هم‌گفته شده، و«بفتح میم» بمعنی مکار و حیله‌گر وکینه‌ور هم‌گفته اند ، مثال از عنصری ،

که حسد دشمنی بود ریمن
کیست کو نیست دشمن دشمن

ریمناک ـ ص ـ چرکناک، چرکین، چرک‌آلود .

ریمه ـ ا . (بکسررا) ریم، چرک‌گوشهٔ چشم .

رینگ Ring زمین مربع بعرض پنج یا شش‌متر که درآنجا دونفر مشت‌زن با هم مسابقه بدهند، و نیز بمعنی چرخ، حلقه، حلقهٔ چرخ اتومبیل .

ریو ـ ا . (بکسررا و سکون یا) مکر، حیله ، فریب، نیرنگ، ریوه هم گفته شده، مثال ،

نخستین‌گفت کاینها کار دیوست
همیشه‌کار دیوان مکر و ریوست

ریواج ـ ا . (بکسررا) نگا . ریواس .

ریواس ـ ا . (بکسررا) گیاهی‌است دارای‌ساقه‌های سفید و ستبر ، بلندیش تا یک متر میرسد ، در سر ساقهٔ آن برگ بزرگ و پهن شبیه پنجهٔ مرغابی میروید، ساقه‌اش لطیف وآبدار و طعمش ترش‌مطبوع، دارای‌مقدارزیاد ویتامینC میباشد، خام خورده میشود و در پختن بعضی خوراکها نیز بکار میرود، شربت هم ازآن درست میکنند، درکوهها و جاهای سرد میروید، در بعضی نقاط ایران بخصوص خراسان‌بطورخودرو سبزمیشود، ریشهٔ‌آن تا چند متر در زمین فرو میرود،ریوند از ریشهٔ آن بدست می‌آید ، ریباس و ریواج و چکری وزرنیله هم‌گفته‌اند، و نیز ریواس بمعنی ریا و نفاق و ریب و افسون هم‌گفته شده .

ریون ایکس Rayons x اشعهٔ مجهول‌که‌توسط رنتگن دانشمند آلمانی کشف شده و آنرا اشعهٔ رنتگن هم میگویند .

ریونجو ـ ا . (بکسر را و فتح واو) ریونجه ، رونجو، رشمیز « نکا . موریانه »

ریونجو

ریوند ـ ا . (بکسررا وفتح واو) بیخ ریواس ، غده‌ای است بشکل شلغم که در زیر زمین در اطراف ریشهٔ ریواس تولید میشود ، آنها را از زمین بیرون می‌آورند و ریز ریز وخشک میکنند، بهترین نوع ریوند ریوند چینی است که در چین بدست می‌آید، و دیگرریوند خراسانی که در بعضی‌نقاط خراسان بهم میرسد، رنگ‌آن سرخ یا زرد مایل به تیرگی و تندبو، در طب بکار میرود، راوند و بیخ چکری هم‌گفته شده ، بعربی نیز روند یا راوند میگویند .

ریوه ـ ا . (بکسررا و فتح واو) مکر، فریب ، حیله، افسون، بمعنی تپه و پشته هم‌گفته شده .

ریوی ـ ع . (بکسر را و فتح یا و کسر واو و تشدید یا) منسوب بریه «بیماری ریوی» .

ز

ز ـ حرف سیزدهم از الفبای فارسی که زا تلفظ میشود ، زای هوز و زای معجمه نیز میگویند ، بحساب ابجد «۷» گاهی به «ج» بدل میشودمثل «ارز ـ ارج» «رزه ـ رجه» «روز ـ روج» «سوز ـ سوج» وگاهی به «غ» مثل «آمیز ـ آمیغ» «فروز ـ فروغ» «گریز ـ گریغ» .

زائد ـ ع . (بکسرهمزه) افزون شونده، افزون .

زائده ـ ع . (بکسر همزه) مؤنث زائد بمعنی افزون ، زوائد جمع .

زائر ـ ع . (بکسر همزه) زیارت کننده ، دیدار کننده ، زوار جمع .

زائره ـ ع . (بکسر همزه)مؤنث زائر ، زن زیارت‌کننده ، زائرات جمع .

زائل ـ ع . (بکسر همزه) دور شونده ، برطرف شونده، زدوده، نابود، ناپدید .

زائلهـ ع. (بکسرهمزه) مؤنث زائل، هرذیروح، هرجنبنده، زوائل جمع .

زائو ـ ص . (بضم همزه) زنی که تازه زاییده ، زاج، زاچ .

زائیدن ـ مص . نگا . زاییدن .

زاب ـ ا . زهاب، زه‌آب، چشم، چشمه،آبراهه ، بمعنی صفت و خاصیت هم گفته شده ، مثال از فردوسی ؛

پشیمان نشد هرکه نیکی گزید
که بد زاب دانش نیارد مزید

زابغر ـ زابگر ـ ا . (بضم غین) آنستکه کسی دهان خود را پربادکند ودیگری دست به لپ او بزند تاآن باد خارج شود، زبغر وزبگروزنبغل وزنبلغ وآپوخ هم‌گفته شده، مثال از رودکی :

من‌کنم پیش تو دهان پرباد
تا زنی برکپم تو زابگری

زاج ـ ص. زنی‌که تازه زاییده، زنی‌که بچه‌بدنیا بیاورد تا هفت روز زاج نامیده میشود ، زاچ و زاچه و زجه و زائو هم میگویند، مثال ،

دلیری‌که ترسد ز پیکار شیر
زن زاج خوانش مخوانش دلیر

زاج ـ ا. جسمی‌استمعدنی وبلوری شکل‌برنگهای سفید ، سبز، سیاه، زاگ و زاک و زاغ و زك و زگ هم گفته شده .

زاجر ـ ع. (بکسرجیم)برانگیزنده، بازدارنده، منع‌کننده، طردکننده، بانگ زننده. **زاجرات:** ملائکه‌که موکل بر ابر و باد هستند .

زاج سبز ـ ا . (بکسرجیم) نگا. سولفات‌دوفر.

زاج سفید ـ ا . (بکسر جیم) سولفات پتاس و آلومین .

زاج سور ـ ا . (بسکون جیم وضم سین) مهمانی و سوری‌که در روز حمام رفتن زن زاج بدهند ، مثال از لبیبی ؛

خزائن تهی شد دران زاج سور
درونها پرآمد ز عیش و سرور

زاج‌کبود ـ ا . (بکسرجیم) نگا . کات‌کبود .

زاد ـ مخفف زاده ، زاییده شده ، فرزند ، مثل آدمی زاد، پاکزاد ، پریزاد ، بمعنی سن و سال هم میگویند . **زاد برزاد :** پشت برپشت ، نسل برنسل، پدربرپدر، اباءعن جد .

زاد ـ ع . توشه ، خوراك اندك ، طعام یا خوراك که در سفر با خود بردارند، ازوده «بکسر واو» و ازواد جمع .

زادبوم ـ ا . میهن، وطن، محل تولد، جائی که شخص درآنجا زاییده شده .

زادخو ـ ص . (بسکون دال و ضم خا) نگا . زادخور .

زادخور ـ ص . (بسکون دال) پیر سالخورده و فرتوت، لاغر و ناتوان ، زادخو و زادخوست هم گفته شده .

زادسرو ـ ا . ص . (بسکون دال و فتح سین) مخفف‌آزاد سرو، سروآزاد .

زاد غر ـ ص . (بفتح غین) حرامزاده .

زاد مرد ـ ص . (بسکون دال و فتح میم) مخفف آزاد مرد، جوانمرد،کریم، مثال از فردوسی ؛

یکی دشت بینی همه سرخ و زرد
کزو شادگردد دل زاد مرد

زادن ـ مص. (بفتح دال) زاییدن ، زاییده شدن.
زاده : زاییده شده ، پیداشده ، فرزند، مولود، زاد هم میگویند .
زاد و بود ـ ا . هستی و وجود، مولد و مسکن، سرمایه و سامان، مثال از مولوی ؛

نور حق راکس نداند زاد و بود
خلعت حق را چه حاجت تار و پود

زار ـ پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی کثرت‌وانبوهی وجای فراوانی چیزی را میرساند مثل بنفشه‌زار ، پنبه‌زار ، چمنزار ، ریگزار ، سمنزار،شنزار،علفزار، کشتزار، گلزار، گندمزار، لاله‌زار، لجن‌زار، مرغزار، نمکزار، یونجه‌زار .
زار ـ ص. ناتوان، خوار، رنجور، ضعیف،نحیف، لاغر، زارازار هم گفته شده .
زاراغنگ ـ ا .ص.(بفتح غین) نگا. زراغنگ.
زارج ـ **زارج** ـ ا . (بکسررا) نگا . زرشك .
زارخورش ـ ص. (بسکون رای اول وکسر رای دوم) کسی که کم غذا بخورد و ازکم خوردن لاغر و ناتوان شده باشد، زارخوروزاخورش وفرمرست هم گفته شده .
زارع ـ ع . (بکسر را) کشاورز، کشتکار، زراع «بضم زا و تشدید را» جمع .
زارغنگ ـ ا.ص .(بفتح غین) نگا. زراغنگ .
زاره ـ ا . مص . (بفتح را) گریه، زاری، ناله ، مثال از دقیقی ؛

هزار زاره کنم نشنوند زاری من
بخلوت اندر نزدیك خویش زاره کنم

زاری ـ ا . مص.(بکسررا) گریه، ناله، خواری، تضرع ، زاره هم گفته شده . **زاریانه** : منسوب بزاری، ناله وزاری، سبب ناله و زاری، مثال از نزاری ؛

بشنو ای یار از نزاری زار
زاری ما و زاریانهٔ ما

زاریدن ـ مص . زاری کردن، نالیدن .
زاستر ـ ق . (بسکون سین و فتح تا) مخفف زانسوتر، ازآن‌سوتر، کنارتر،دورتر، آنطرف‌تر، زانستر هم‌گفته شده، مثال از نظامی ؛

چون بهمه حرف قلم برکشید
زاستر از عرش علم بر کشید

زاغ ـ ا . ص. زاج، زاك، بمعنی کبود و ازرق هم گفته شده، مثال از اسدی ؛

یکی باغبان اندران باغ بود
دل سختش و دیدهٔ زاغ بود

زاغ ـ ا . پرنده‌ای است‌حلال‌گوشت شبیه به‌کلاغ که تمام پرهایش سیاه است، در تابستان بجاهای سردسیر میرود ، بعربی نیز زاغ میگویند .
زاغ‌کمان :گوشهٔ‌کمان، مثال از فردوسی ؛

دوزاغ‌کمان را بزه برنهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد

زاغپا ـ ك .کنایه از طعنه و سرزنش و ملامت ، مثال از امیرخسرو ؛

زاغ زبانی‌که ز فر همای
کبك‌روان را بزنند زاغپای

زاغ

زاغج ـ **زاغچ** ـ ا . (بفتح غین) نگا . زاغچه .
زاغ چشم ـ ص . (بسکون غین)کبود چشم، کسی که چشمان‌کبود دارد .
زاغچه ـ ا . (بسکون غین) نوعی از زاغ‌که‌منقار زرد و پاهای زرد دارد و کمی‌کوچکتر از زاغ است، زاغج و زاغچ و زاغیچه هم‌گفته شده .
زاغد ـ ا . (بفتح غین) نگا . زاغه .
زاغ دل ـ ك . (بسکون غین)کنایه ازسیاه دل .
زاغر ـ ا . (بفتح غین) نگا . جاغر .
زاغ زبان ـ ك . (بسکون غین) سیاه زبان .
زاغنول ـ ا . (بسکون غین وضم‌نون)آلت‌آهنی سرکج و دسته‌دار که باآن زمین را بکنند ، در جنگ هم بکار میرفته .
زاغوك ـ ا . (بضم غین) نگا . غالوك .
زاغه ـ ا . (بفتح غین) سوراخ وگودال درکوه یا تپه یا بیابان که برای‌گاو و گوسفند درست کنند، زاغد هم‌گفته شده .
زافه ـ ا . (بفتح فا) خارپشت، جوجه تیغی ، و نیز نام‌گیاهی است بیابانی شبیه موسیرکه رافه و زافه هم‌گفته شده، مثال ؛

روی و ریش وگردنش‌گفتی برای خنده را
در بیابان زافه‌ای ترکیب‌کردی باکشف

زاکون ـ (بضم‌کاف) مأخوذ از روسی ، قاعده ، قانون .
زاگ ـ **زاك** ـ ا . نگا . زاج .
زاگاب ـ ا . نگا . زکاب .
زال ـ ص . پیر، فرتوت، پیر سفید موی ، و نام

پسر سام و پدر رستم که هنگام تولد موهای سرش سفید بوده ، زال زر و دستان و دستان زند هم نامیده شده ، مثال از منجیك ؛

یارب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال تن‌آسان را

زال مدائن : پیرزنی که خانه‌اش در کنار کاخ انوشیروان بود و راضی نشد خانهٔ خود را بشاه بفروشد واو را بحال خودگذاشتند. **زال‌کوفه :** پیرزنی در زمان نوح که اثر طوفان ابتدا ازتنور خانهٔ او ظاهر شد، مثال‌از خاقانی ؛

نه زال مدائن‌کم از پیرزن کوفه
نه حجرهٔ تنگ این‌کمتر ز تنور آن

زالزالك ـ ا . (بسکون لام اول و فتح لام دوم) میوه‌ای است‌کوچك و زردرنگ شبیه ازگیل اما کوچکتر و دارای هستهٔ سخت ، در اوائل پاییز میرسد، درخت‌آن خاردار است .

زالو ـ ا . (بضم لام) کرمی است درشت و سیاهرنگ که درآب‌زندگی میکند ، بدنش نرم، دهانش دارای سه فك اره مانند که با آن پوست بدن انسان یا حیوان را سوراخ میکند و خون او را میمکد،گاهی او را روی‌زخم ودمل‌میگذارند تا خونهای فاسد را بمکد ، زلو و زلوك و زرو و دیوچه و دیوك و شلوك و شلك و خرسته و دشتی هم گفته شده .

زالو

زالوك ـ ا . (بضم لام) نکا . غالوك .

زامهران ـ ا . (بفتح میم) پادزهر، نوشدارو ، داروئی‌که برای دفع سم‌بکار ببرند، زامهرون هم گفته شده، مثال از رودکی ؛

نزدآن شاه زمین‌کردش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام

زامیاد ـ ا . (بسکون میم) نام روز بیست و هشتم از هرماه خورشیدی، و نام فرشته‌ای،زمیاد هم‌گفته شده، مثال از مسعود سعد :

چون روز زامیاد نیاری ز می تو یاد
زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد

زانو ـ ا . (بضم نون) مفصل بین ران و ساق‌پا، خمیدگی میان لوله را هم‌میگویند. **زانو زدن :** نشستن روی زانو .

زانه ـ ا . (بفتح نون) نکا . زله .

زانی ـ ع .(بکسر نون) زناکننده، مردی‌که بحرام با زنی مقاربت‌کند، زناة جمع .

زانیه ـ ع . (بکسرنون و فتح یا) مؤنث زانی ، زنی‌که بحرام بامردی همبستر شود، زوانی جمع، و نیز زانیه بمعنی مرد زناکار هم هست و دراین صورت تا برای مبالغه است .

زانیج ـ ا . (بکسرنون) وطن، میهن ، مولد .

زاو ـ ا . شکاف، رخنه، درهٔ‌کوه، زوهم‌میگویند، بمعنی قوی و زبردست و توانا و استاد نیز گفته شده، مثال از مولوی ؛

اشك میراند اوکه ای هندوی زاو
شیر راکردی اسیر دم‌گاو

زاور ـ ا . (بفتح واو) زهره، یارا، توانایی، قوه و قدرت، بمعنی کمك و پرستار و خدمتکارهم گفته شده وباین معنی زوار و زاوره هم گفته‌اند، مثال از رودکی ؛

جگر خستگانند و بی‌توشگان
که بیچارگانند و بی زاوران

زاوش ـ ا . (بضم واو ، یا بفتح زا وضم همزه) ستارهٔ مشتری، هرمز، زاووش و زوش و زواش و راوش هم‌گفته شده، مثال از سنائی ؛

فلك سادس است زاوش را
که دهنده است دانش و هش را

زاولانه ـ ا . (بسکون واو و فتح نون) بندآهنی که برگردن یا دست و پای زندانیان ببندند ، بخو ، بمعنی موی پیچیده و مجعد نیز گفته‌اند ، زولانه وزورانه‌هم‌گفته شده، مثال ؛

بشهر توگرچه‌گرانست‌آهن
نشائی تو بی‌بند و بی زاولانه

زاویه ـ ع . (بکسر واو و فتح یا) کنج ،گوشه ، کرانه ، زوایا جمع ، مجازاً بمعنی محل‌خلوت و خانقاه، عبادتگاه زاهدان وصوفیان، ودراصطلاح هندسه ، هرگاه بریك خط افقی یك خط عمودی رسم‌کنند سطح میان دو ضلع را زاویه مینامند، بمعنی گونیا هم میگویند. **زاویهٔ قائمه:** زاویه‌ای که نود درجه باشد«درصورتی که محیط دایره را به ۳۶۰ درجه قسمت‌کنند» گونیا . **زاویهٔ حاده :** زاویه‌ای که کمتر از نوددرجه باشد،کوچکتر از زاویهٔ‌قائمه.

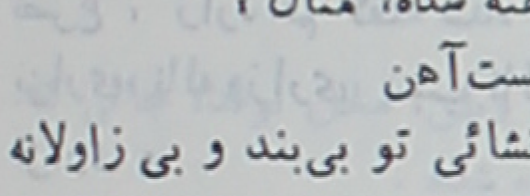
زاویه

زاویهٔ منفرجه : زاویه‌ای که بیشتر از نود درجه باشد، بزرگتر از زاویهٔ قائمه .

زاویه یاب ـ نکا . گرافومتر .

زاویل ـ ا . ص. (بکسر واو) استاد بنا ، گلکار .

زاهد ـ ع . (بکسرها) پارسا، پرهیزکار، کسی که ترک دنیا گوید و بعبادت مشغول شود ، ونیز بمعنی تنگ خو، زهاد جمع .

زاهر ـ ع . (بکسر ها) تابان ، درخشان .

زاهری ـ ا . (بکسر ها و را) بوی خوش ، گیاه خوشبو، در عربی گیاه زیبای خوشرنگ و بو را زاهر میگویند ، مثال از عماره ؛

تا پدید آمدت امسال خط غالیه بوی
غالیه خیره شد و زاهری و عنبر خوار

زاهق ـ ع . (بکسر ها) رونده، درگذرنده ، از میان رونده، نیست شونده، باطل ، بیهوده، زهق «بضم زا و ها» جمع .

زاهل ـ ع . (بکسرها) آسوده خاطر، مطمئن .

زایچه ـ ا . (بسکون یا) آنچه منجم پیشگویی کند، پیشگویی سرنوشت کودک نوزاد، ورقه‌ای که هنگام تولد کودک نوشته میشود و ادارهٔ آمار از روی آن شناسنامه صادر میکند .

زایش ـ ا . مص . (بکسر یا) نکا . زاییدن .

زایشگاه ـ ا . م . (بکسر یا) جای زاییدن ، بنگاهی که زنان آبستن هنگام زاییدن در آنجا بستری میشوند .

زایمان ـ ا . مص . (بسکون یا) زایش ، زاییدن، بچه آوردن .

زاییدن ـ مص. بچه آوردن، بچه از شکم برزمین نهادن، زادن هم میگویند . **زایش** : «ا . مص» زایمان، زادن، عمل زاییدن، افزون شدن. **زاینده** : « ص . فا » زنی که بزاید ، حیوان ماده که بچه بیاورد. **زاییده**: «ص . م» پیدا شده، بدنیا آمده، مولود، فرزند، زاده هم میگویند، مثال از عنصری؛

سنگ بی نمج و آب بی زایش
همچو نادان بود به آرایش

زئولوژی Zoologie جانورشناسی ، حیوان ـ شناسی .

زئیر ـ ع. (بفتح زا و کسر همزه) بانگ و غرش شیر.

زب ـ ص . (بفتح زا) رایگان و مفت ، سهل و آسان، مثال از مولوی ؛

لیك فتح نامهٔ تن زب مدان
ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان

زباد ـ ع . (بفتح زا) ماده‌ای است خوشبو و سیاهرنگ شبیه روغن که در بعضی نقاط هند و حبشه از حیوان معروف به زباد میگیرند و آن حیوان را گربهٔ زباد هم میگویند، جانوری است بزرگتر از گربه ، سرکوچك و پوز دراز دارد ، پوست بدنش زردرنگ و دارای خطهای سیاه ، خوراکش علفهای خوشبو است ، در زیر دم این حیوان چه نرچه ماده عضوی شبیه پستان کوچك قرار دارد که ماده‌ای خوشبو از آن خارج میشود این ماده هر ۱۵ روز یك مرتبه ترشح میکند، بعضی مردم او را میگیرند و درقفس نگاه میدارند تا آن ماده را از او بدست بیاورند .

زباد

زبارج ـ ع . (بفتح زا و کسر را) جمع زبرج .

زبال ـ ع . (بکسر، یا ضم زا) آنچه که مورچه بدهن بردارد و ببرد، چیز اندك .

زباله ـ ع . (بضم زا) آب اندك ، آب کم ، چیز اندك، در فارسی بمعنی خار و خاشاك و خاکروبه و چیزهای دور ریختنی میگویند .

زبان ـ ا . (بفتح زا) عضو بدن انسان و حیوان که در دهان قرار دارد و با آن مزهٔ چیز ها چشیده میشود ، و انسان بوسیلهٔ آن حرف میزند ، بمعنی لهجه و طرز تکلم و گفتار هرقوم و ملت نیز میگویند، زفان و زوان هم گفته شده.

زبان

زبان آور ـ ك. (بفتح واو) خوش بیان، خوش صحبت، شاعر ، سخنور، زبانور هم گفته شده .

زبان باز ـ ك . (بسکون نون) چاپلوس ، چرب زبان، کسی که با چاپلوسی و شیرین زبانی دیگری راگول بزند . **زبان بازی** : تملق ، چاپلوسی ، چرب زبانی ، مثال از صائب ؛

گفتگو با دل سیاهان میکند دلرا سیاه
شمع گر باشد طرف صائب زبان بازی خوشست

زبان بره ـ ا.(بسکون نون و فتح با) لسان الحمل «نکا . بارهنگ» .

زبان بریده ـ ك . بی‌زبان، زبان بسته، خاموش، ساکت، کسی که حرف نزند و همیشه خاموش باشد، مثال از سعدی :

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

زبان بستن ـ ك . خاموش شدن، سکوت کردن ، زبان در کشیدن هم‌میگویند . **زبان بسته:** گنگ، لال، بی‌زبان .

زبان بند ـ ك . نوعی از عزائم و افسون که زبان کسی را ببندند تا چیزی نگوید و مخالفتی نکند.

زبان بند خرد: « بکسر خا وفتح را » کنایه از شراب، می .

زبان‌حال ـ (بکسر نون) وضع و حالت انسان که از حال و راز درون او حکایت کند، زبان دل .

زبان دادن ـ ك. کنایه از قول دادن، وعده‌دادن، عهد و پیمان بستن، مثال از فردوسی :

زبان داد سیندخت را نامجوی
که رودابه را بدنیارد بروی

زبان‌دان ـ ص . (بسکون نون) کسی که غیر از زبان مادری خودزبان دیگرهم بداند، ونیز کنایه از فصیح و بلیغ و سخنگو .

زبان دراز ـ ك. (بسکون نون) پرحرف ،گستاخ، کسی که در حرف زدن و سخن‌گفتن با دیگری گستاخی و جسارت‌کند .

زبان درقفا ـ (بسکون نون) گلی است زیبا که آنرا در باغچه ها میکارند، زبان بقفا و گل نافرمان هم گفته شده .

زبان در قفا

زبانزد ـ ك.(بسکون نون‌وفتح‌زا) موضوعی که برسرزبانها افتد ودرهمه جا بگویند، سخنی که همهٔ مردم بگویند .

زبان زرگری ـ ا. (بکسرنون)زبانی که‌زرگرها با آن تکلم میکنند که دیگری نفهمد .

زبان ستدن ـ **زبان ستاندن**ـ ك .کنایه از قول گرفتن، و نیزکنایه از خاموش گردانیدن وواداربسکوت کردن .

زبان‌گرفته ـ ص . خاموش،کم حرف ، کسیکه هنگام حرف زدن زبانش بگیرد .

زبان‌گز ـ ص. (بسکون نون) هرچیز تند و تیز یا بسیار شیرین که وقت خوردن زبان را بگزد .

زبان‌گلها ـ ا . (بکسر نون و ضم‌گاف) برخی‌از ادباء و نویسندگان اروپائی برای هریك‌ازگلها رمز و مفهومی قرار داده و هرگلی را که جهة کس دیگربفرستند رمز واشاره بموضوع ومطلبی دانسته وآنرا زبان‌گلهانیز گفته‌اند، باین طریق هرکسی میتواند بافرستادن یك‌گل برای‌دیگری مراد و مطلب خود را باوبفهاند، علامات‌ورموزی که برای بعضی ازگلها تعیین‌کرده‌اند باین‌شرح است :گل همیشه بهار : امیدواری .گل سرخ : عشق.گل شب‌بو :خوشبختی. یاس بنفش:ناخوشی. گل شقایق: شب.گل بنفشه: بی‌مهری وبی‌علاقگی. شاخهٔ سرو: مرگ .

زبان گنجشك ـ ا . (بسکون نون) درختی است خوش منظر که آنرا بواسطهٔ قشنگی خوشه های گلش که برنگ آبی یا سفید است درباغها میکارند ، بلندیش تا ۲۰ متر میرسد و تا دویست سال عمر میکند، برگ وگل و چوب‌وریشهٔ آن خوشبو است ، ریشه‌اش سفید و پیچیده و بکلفتی انگشت است و در طب مانند داروهای معرق بکار میرود، بعربی‌لسان‌العصافیر میگویند .

زبان‌گنجشك

زبانور ـ ك . (بفتح واو) نگا . زبان‌آور .

زبانه ـ ا . (بفتح زا و نون) هرچیزی‌که مانند زبان باشد، پره، شعلهٔ آتش، زوانه هم‌گفته شده.

زبانه زدن : زبانه‌کشیدن ، شعله کشیدن‌آتش ، مثال ازکمال خجندی :

پرتو روی او جهانی سوخت
نزده‌آتشی زبانه هنوز

زبد ـ ع. (بفتح زا و با) کف،کف روی‌آب‌یاشیر، ازباد جمع .

زبدالبحر ـ ع . (بفتح زا و با و ضم دال)نگا . کف دریا .

زبده ـ ع . (بضم زا و فتح دال) کره ، سرشیر ، چربی که از شیر میگیرند ، و نیز بمعنی خلاصه و پسندیده و برگزیده از چیزی .
زبر ـ ص. (بکسرزا و سکون با) درشت، خشن، ناهموار، ضد نرم .
زبر ـ ا.(بفتح‌زا وبا)بالا،مقابل‌پایین،ونیزحرکت فتحه ، علامتی باین شکل « َ » که بالای حروف، میگذارند .
زبرپوش ـ ا. (بفتح زا و با) بالاپوش، جبه،قبا.
زبرتنگ ـ ا . (بفتح زا و با) تنگ اسب ، تنگی که بالای زین اسب میبندند .
زبرج ـ ع. (بکسرزا و را) زر وزینت ازجواهر و قماش و نقش و نگار ، و نیکو و زیبا از هرچیز، و ابر رقیق که اندك سرخی داشته باشد، زبارج جمع .
زبرجد ـ ع . (بفتح زا و با و جیم) یك قسم آلومین رنگین مانند زمرد برنگ زرد یا سبز که از سنگهای قیمتی است و در جواهر سازی بکار میرود، زبارج جمع .
زبردست ـ ص . (بفتح زا و با و دال) توانا ، زورمند، خلاف زیردست، بمعنی بالای مجلس هم گفته شده .
زبرمرد ـ ص. (بفتح زا و با ومیم) مرد توانا و معروف و برگزیده .
زبرین ـ ص . ن . (بفتح‌زا و با) منسوب بزبر ، بالایی، مقابل زیرین .
زبغر۔ زبگر۔ ا . (بفتح زا وضم غین) نگا. زابغر.
زبل ـ ع . (بکسرزا و سکون با) سرگین .
زبوخه ـ ا . (بفتح زا و ضم با) نگا . ربوخه .
زبوده ـ ا . (بفتح زا و ضم با) گندنا ، تره ، بمعنی بی‌خبری و ناگهانی هم گفته شده .
زبور ـ ع . (بفتح زا وضم با) نوشته،کتاب ، و نیزکتاب داود پیغمبر، مزامیر داود .
زبون ـ ص. (بفتح زا و ضم با) خوار، زیردست بیچاره ، عاجز، ناتوان . **زبونی :** خواری .
زبهر ـ ا . (بکسر زا و فتح ها) بیزاری پدر و مادر از فرزند . **زبهرکردن :** عاق‌کردن فرزند.
زبیب ـ ع.(بفتح زا وکسر با) مویز، انجیر خشك شده ، واحدش زبیبة .
زبیل ـ ع . (بفتح زا وکسر با) زنبیل، سبد ، ظرف، انبان ، بمعنی سرگین هم میگویند .
زج ـ ع . (بضم زا و تشدید جیم) آهن نوك تیز که درته نیزه نصب‌کنند،مقابل سنان، ونیز بمعنی پیکان، زجاج «بکسرزا» جمع ، در فارسی بمعنی تیرکوتاه و تیری‌که پیکان‌آن از استخوان باشد گفته شده، زج هم گفته‌اند .
زجاج ـ ع . (بضم زا) شیشه، آبگینه .
زجاج ـ ع . (بفتح زا و تشدید جیم) شیشه‌گر ، آبگینه ساز .
زجاجه ـ ع . (بضم زا) قطعهٔ شیشه، پیالهٔ بلور .
زجاجیه ـ (بضم زا) ماده‌ای است ژلاتینی‌وشفاف که درحفرهٔ درونی کرهٔ چشم در عقب عدسی جا دارد .

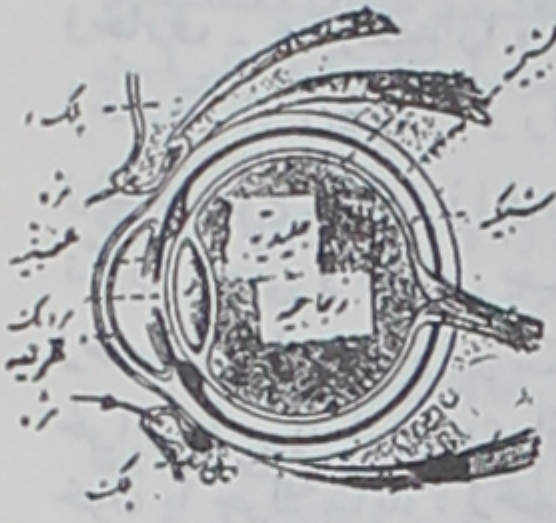

زجاجیه

زجر ـ ع. (بفتح‌زا و سکون جیم) بازداشتن ، بانگ زدن ، طردکردن ، راندن .
زجه ـص. (بفتح‌زا و جیم) نگا . زاج .
زحاف ـ ع . (بکسر زا) در اصطلاح عروض: افتادن حرفی است ازمیان دوحرف، بعبارت دیگر اسقاط حرفی از رکن است مانند خبن وخبل.
زحافات ـ ع . (بفتح زا و تشدید حا) جمع زحافه بمعنی جانور خزنده ، جانورانی که روی زمین میخزند مانند سنگ پشت و اسقنقور .
زحام ـ ع . (بکسرزا) انبوهی کردن، انبوهی .
یوم‌الزحام : روز قیامت .
زحل ـ ع. (بضم زا و فتح حا) کیوان، ساتورن، یکی از سیارات که‌بعدازمشتری از تمام سیارات بزرگتر است ،

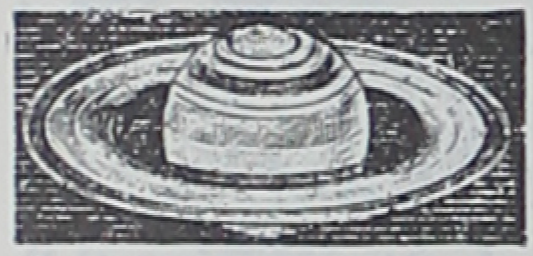
زحل

هشت قمر دارد و یك حلقهٔ نورانی دور آنرا احاطه کرده ، مدت حرکت انتقالیش ۲۹ سال و نیم است .
زحم ـ ع . (بفتح زا و سکون حا) تنگ‌گرفتن، کسی را در جای تنگ در فشارگذاشتن ، و نیز بمعنی‌گروه ازدحام‌کننده .
زحمت ـ ع . (بفتح زا و میم) انبوهی‌کردن ، انبوهی، رنج وآزردگی .
زحیر ـ ع . (بفتح زا وکسرحا) صدا یا نفس‌که

از خستگی و آزردگی بصورت ناله از سینه برآید، ناله، زاری، و نیز بمعنی اسهال و پیچش شکم، اسهال خونی، دیسانتری .

زخ ـ ا . (بفتح زا) مخفف آزخ و زخم و زخمه، بمعنی ناله و بانگ و آواز هم گفته‌اند و بـاین معنی زخ هم گفته شده، مثال از منجیك ؛

بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ بر انگیخت مرغ با زخ تنبور

زخار ـ ع . (بفتح زا و تشدید خا) بسیار پر و لبریز، دریای پر آب و مواج .

زخارف ـ ع . (بفتح زا و کسر را) جمع زخرف .

زخاره ـ ا. (بفتح زا و را) شاخ درخت، شاخه .

زخرف ـ ع . (بضم زا و را) زر، زیور، نقش و نگار، خوبی و زیبایی چیزی، زخارف جمع .

زخم ـ ا . (بفتح زا و سکون خا) آزردگی و خراش یا بریدگی عضوی از اعضاء بدن که از آن خون یا چرك بیاید. **زخم زبان:** کنایه از سخن زشت که دل کسی را بیازارد و او را رنجیده سازد.

زخمه ـ ا . آ . (بفتح زا و میم) آلت کوچك فلزی که با آن تار میزنند، مضراب، زخ هم گفته شده، سکافره و سکافه و شکافه نیز گفته‌اند ، مثال از مولوی ؛

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از مانی تو زاری میکنی

زدائیدن ـ زدایيدن ـ مص . (بکسر زا و همزه) زدودن، پاکیزه ساختن ، جلا دادن ، پاك کردن شمشیر یا چیز دیگر از زنگ و چرك، پاك کردن دل از غم ، بزدائیدن هم گفته شده . **زداینده :** «ص . فا» پاك کننده، جلا دهنده. **زدا ـ زدای :** امر بزدایيدن یا زدودن، بزدای، و بمعنی زداینده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل غم زدا .

زدن ـ مص . (بفتح زا و دال) دست یا چیزی را که در دست است ببدن کسی یا بر چیزی فرود آوردن، آسیب رساندن، نواختن. **زننده :** «ص. فا» کسی که چیزی را بچیز دیگر بزند. **زده:** «ص.م» زده شده، بمعنی فرسوده، و پارچهٔ ساییده و سوراخ شده نیز میگویند. **زن :** امر بزدن، بزن، و بمعنی زننده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پنبه‌زن، تیغ زن، خشت زن، دفزن، راهزن، شمشیرزن ، لگدزن .

زدوار ـ ا . (بفتح زا و سکون دال) نگا . جدوار .

زدوخورد ـ ا . مص. یکدیگر را زدن، کتك زدن و کتك خوردن، کتك کاری .

زدودن . مص . (بکسرزا و ضم دال) پاك کردن ، پاکیزه ساختن، پاك کردن زنگ از فلز، پاکیزه ساختن دل از غم ، پاك کردن چرك از آیینه یا چیز دیگر ، بزدودن و زداییدن هم میگویند .

زدوده : «ص. م » پاکیزه ، پاك شده، جلاداده، مثال از فردوسی؛

می‌آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی

زر ـ ا . (بفتح زا) طلا، فلزی است زرد رنگ و گرانبها و قابل تورق، غالباً بطور خالص بدست می‌آید، برای ساختن مسکوکات و زینت آلات و چیز های دیگر بکار میرود ، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب میشود .

زر ـ ص . (بفتح زا) پیر، پیر فرتوت ، بمعنی مرد یا زن پیر سفید موی و سرخ روی نیز گفته‌اند، مثال از دقیقی ؛

همی نوبهار آید و تیرماه
جهان گاه برنا بود گاه زر

زراج ـ ا . (بفتح زا) نگا . زرشك .

زراد ـ ع . (بفتح زا و تشدید را) زره ساز ، زره گر. **زرادخانه :** کارخانهٔ اسلحه سازی .

زراعت ـ ع . (بکسر زا و فتح عین) کشتکاری ، کشاورزی، کشت و زرع، حرفهٔ زارع .

زراغن ـ ا.ص. (بفتح زا و غین) نگا. زراغنگ .

زراغنگ ـ ا.ص. (بفتح زا و غین) زمین سخت، زمین ریگزار ، زراغن و زراغش و زاراغنگ و زارغنگ نیز گفته شده، مثال از عسجدی ؛

زمین زراغنگ و راه درازش
همه سنگلاخ و همه شوره یکسر

زراف ـ ا. (بفتح زا) نگا . زرافه .

زرافه ـ ع. (بفتح زا و فا) حیوانی است پستاندار و نشخوار کننده و بزرگ جثه باندازهٔ شتر، گردن دراز و دستهای بلند و پاهای کوتاه دارد، بلندی دستها و گردن او تا ۶ متر میرسد ، پوست بدنش خالهای سیاه و سفید دارد

زرافه

شبیه به پوست پلنگ ، دو شاخ کوتاه نیز مانند شاخ گاو دارد، در جاهای گرمسیر خصوصاً صحرای مرکزی افریقا زندگی میکند ، برگ درختان را میخورد و نشخوار میکند، او را برای پوست و گوشتش شکار میکنند، در فارسی زراف هم گفته شده، شتر گاو و شتر گاو پلنگ هم میگویند .

زرافشان ـ ص. (بفتح زا و همزه) چیزی که ریزهٔ زر یا گرد زر بر آن افشانده باشند ، و نیز بمعنی زرافشاننده، کسی که سیم و زر نثار کند، زرفشان هم میگویند، مثال از نظامی ؛

سران عرب از زرافشان او
سر آورده بر خط فرمان او

زرافین ـ ع . (بفتح زا و کسر فا) جمع زرفین .

زراق ـ ع. (بفتح زا وتشدید را) ریاکار، دورو، نیرنگ ساز .

زراقه ـ ع (بفتح زا وتشدید را) تلمبه، آبدزدك.

زراندود ـ ص . (بفتح زا و همزه) آب زر داده شده، فلزی که آب زر به آن مالیده باشند .

زراوشان ـ ا . (بفتح زا و واو) نکا . شب بو .

زراوند ـ ا. (بفتح زا و واو) گیاهی است دارای شاخه های کوتاه و باریك و برگهای پهن شبیه ببرگ لبلاب، گلهایش درشت و استکانی و بنفش رنگ ، ریشهٔ آن بکلفتی انکشت و رنگش سرخ تیره، طعمش تلخ، در طب برای دفع سموم ودفع کرم معده بکار میرود .

زراه ـ ا . (بفتح زا) دریا، بحر .

زرایو ـ ا . (بکسر زا و همزه) نقاب ، روبند .

زرباف ـ ص. (بفتح زا) نکا. زربفت .

زربان ـ ص . (بفتح زا) نکا . زرفان .

زربفت ـ ص . (بفتح زا و با) زرباف، زربافته ، پارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار برده باشند ، زردوزی شده، زرتار هم گفته شده .

زرتار ـ ص . (بفتح زا) نکا . زربفت .

زرتلی ـ ا . ص . (بکسر را و تا و لام) زر تمام عیار، زر خالص .

زرجعفری ـ زر خالص، زر بی‌غش .

زرجون ـ ع . (بفتح زا و ضم جیم) مأخوذ از فارسی، درخت رز، شاخه‌های مو. واحدش زرجونة. و نیز بمعنی شراب، و رنگ سرخ .

زرج ـ ا . (بفتح زا و سکون را) نکا. کبك .

زرچوبه ـ زردچوبه ـ ا . (بفتح زا) گیاهی است دارای برگهای بزرگ ، بلندی ساقه‌اش تا ۸۰ سانتیمتر میرسد ، در بیخ آن غده‌هائی تولید میشود که همان زرچوبهٔ معروف است وسایدهٔ آنرا داخل بعضی خوراکها میکنند تا خوراك خوشرنگ و خوش طعم شود، برای کشت زرچوبه ساقه های زیرزمینی آنرا به تکه‌های کوچك تقسیم میکنند و در فاصله‌های معین میکارند و پس از آنکه ساقه و برگهای آن پلاسیده شد، غده های زیرزمینی آنرا از زیر خاك بیرون می‌آورند و خشك میکنند ، بیشتر در هندوستان بدست می‌آید ، در بعضی قسمتهای شمالی وجنوبی ایران نیز کاشته میشود، دار زرد هم گفته شده ، اغلب پزشکان معتقدند که زرچوبه برای بدن مخصوصاً برای کبد مضراست و حکم سم دارد .

زرخرید ـ ص . (بفتح زا و خا) غلام یا کنیز که با پول خریده باشند .

زرخشك ـ ا . ص . زر خالص، زر بی‌غش .

زرخیز ـ ص. (بفتح زا) کان یا زمینی که از آنجا زر بدست آید ، زمینی که حاصل بسیار بدهد .

زرد ـ ص . (بفتح زا) هرچیزی که برنگ زر یا رنگ زعفران باشد .

زرداب ـ زردآب ـ ا . (بفتح زا) آب زرد رنگی که از زخم بیرون آید، بمعنی صفراء نیزمیگویند، «نکا . صفراء» .

زردالو ـ زردآلو ـ ا . (بفتح زا و ضم لام) میوه‌ای است شبیه آلو، رنگش زرد و دارای هسته که پوست آن سخت است، مغزش شیرین و نوعی از آن تلخ ، درخت آن تنومند .

زردالو

زردانیه ـ ا. (بفتح زا) پیروان زردان که گفته‌اند یکی از علماء روحانی مجوس بوده .

زردپی ـ ا . (بفتح زا) رشته‌ها و پی‌های زرد رنگ در بدن که استخوانها را بهم اتصال و پیوند میدهد، بعربی رباط میگویند .

زردخو ـ ا. (بفتح زا و ضم خا) گلی است خوشبو و زرد رنگ، مثال از ناصرخسرو ؛

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زرد خو از شنبلید

زردرخ ـ زردرو ـ ك. (بضم را) کنایه از شرمنده

و خجل و ترسناك .

زردزخم ـ ا . (بفتح‌زا)مرض جلدی که‌دانه‌های ریز و آبدار و زرد رنگ روی پوست بدن پیدا میشود و پس ازخشك شدن پوسته پوسته میشود .

زر دست‌افشار ـ ا. ص. گوی زرین که پادشاهان ساسانی بدست میگرفته‌اند ، بمعنی زر خالص و زری که مانند موم نرم باشد نیز گفته شده ، مثال :

ملك را زرّ دست افشار در مشت
کز افشردن برون میشد ز انگشت

زردشتی ـ زرتشتی ـ ص . ن . (بفتح زا و ضم دال) منسوب بزردشت، پیرو زردشت، زردهشتی هم‌گفته شده. **کیش زردشتی :** مذهبی که زردشت پیغمبر باستانی در حدود قرن هفتم پیش ازمیلاد آورد و در عهد پادشاهان ساسانی مذهب رسمی ایرانیان‌بود، زردشتیان خدای یگانه را پرستش میکرده، آفریدگار عالم و منشأ کارهای خوب‌را اهورا مزدا و منشأ بدیها وناخوشیها را اهریمن میگفتند ، آب و خاك و آتش و باد را محترم میداشتند و چون‌آتش را بسیار احترام‌میکردند به‌آتش پرستی معروف شده‌اند، کتاب مذهبی‌آنان اوستا است ، زردشتیان پس از غلبهٔ اسلام دین اسلام پذیرفتند و بسیاری هم در مذهب خودباقی ماندند که‌هنوزهم اعقاب‌آنان درایران‌وهندوستان باقی و بیشتر در یزد وکرمان و بمبئی سکونت دارند و مردمانی متمدن و خیرخواه و فرهنگ دوست و اهل خیرات و مبرات میباشند و آنان راگبر و پارسی هم میگویند .

زردفام ـ ص. (بفتح زا و سکون دال) زردرنگ، هرچیزی‌که رنگش زرد باشد .

زردك ـ ا . (بفتح زا و دال)گزر . نگا. هویج.

زردگوش ـ ك . کنایه از منافق و مفسد وبیکاره و ترسناك و پشیمان، مثال از نظامی :

زردگوشان بگوشه‌ها مردند
سربه‌آب سیه فرو بردند

زردوز ـ ص.(بفتح زا وضم دال) کسی که‌پیشه‌اش دوختن و ساختن پارچه های زری است ، و نیز بمعنی پارچهٔ زردوزی شده .

زرده ـ ا . (بفتح زا و دال) مادهٔ زردرنگ که میان تخم مرغ و در وسط سفیده قرار دارد .

زرده ـ ص . (بفتح زا و دال) اسب زرد رنگ .

زرزور ـ ع . (بضم هردو زا) پرندهٔ کوچکی‌است سیاهرنگ دارای خالهای سفید، بفارسی ساری نامیده میشود ، زرازیر جمع .

زرزور

زر ساوه ـ ا . (بفتح زا و واو) ریزه های زر ، سونش زر ، زر خالص ، زرساو هم‌گفته شده ، مثال ازفردوسی :

بپایان شب چون بخواند چکاو
زمین زرگون گردد از زر ساو

زرشك ـ ا. (بکسر زا ورا) درختی است‌کوتاه، پوست و چوب‌آن زردرنگ، گلهایش نیز برنگ زرد و خوشه‌هایش‌آویزان ، میوه‌اش‌کوچك و سرخ رنگ و ترش مزه، ازآن مربا درست‌میکنند و دربعضی‌خوراکها نیزداخل میکنند ، در طب و دارو سازی هم بکار میرود، برگ آنهم دارای عصیری است ترش مزه ، و همچنین در پوست و ریشه‌اش مـاده‌ای وجوددارد که‌درطب‌استعمال میشود، سرشك وزارج وزراج وزرك و زراك و امبر باریس هم‌گفته شده .

زرشك

زرع ـ ع. (بفتح زا وسکون را) کاشتن، کشتکاری، و نیز بمعنی کشت وکاشته شده ، زروع جمع .

زرغب ـ ا . (بفتح زا و غین) نگا . ساغری .

زرغنج ـ زرگنج ـ ا. (بفتح زا وضم غین)گیاهی است بدبو .

زرفان ـ ص. (بفتح زا وسکون را) پیر کهنسال، پیر فرتوت ، زربان و زرمان و زروان هم گفته شده، نام‌ابراهیم خلیل را هم‌گفته‌اند وباین‌معنی زرهون هم‌گفته شده .

زرفین ـ ا . (بضم‌زا وکسر فا) حلقهٔ‌کوچك که‌بدر یا چهار چوب در میکوبند و زنجیر یا چفت را به‌آن می‌اندازند، زلفی و زلفین هم میگویند، زفرین و زورفین و زوفرین نیز گفته شده، بعربی زرفین «بکسرزا وفا» میگویند وجمع‌آن زرافین است .

زرق ـ ع . (بفتح زا وسکون را) با نیزه زدن، چشم گرداندن وخیره شدن‌بخشم، در فارسی‌بمعنی

داخل کردن داروی مایع با سرنگ ببدن ، ونیز بمعنی تزویر و دورنگی و ریاکاری میگویند .
زرق و برق : کنایه از زر و زیور و طمطراق وفر وشکوه .
زرقاء ـ ع . (بفتح زا وسکون را) مؤنث ازرق، کبودرنگ، آسمانی رنگ،زنی کهچشمان آسمانی رنگ داشته باشد ، بمعنیآسمان و بمعنی شراب نیز میگویند .
زرك ـ ا . (بکسرزا و را) نگا . زرشك .
زرك ـ ا.(بفتح زا و را) زرورق، کاغذ زردرنگ که بشکل ورق زر درست میکنند و برای زینت کردن چیزی بکار میبرند .
زرکار ـ ا . ص . (بفتح زا) زرنگار ، زرساز .
زرکش ـ ا. ص. (بفتح زا وکاف) کسی که پیشهاش کشیدن تارهای زر بجامه یا پارچه است، و نیز بمعنی پارچهای که تارهای زر در آن بکار رفته باشد و باین معنی زرکشیده هم میگویند .
زرکوبـ ا.ص. (بفتح زاوضم کاف) کسی کهپیشهاش طلاکوبی یاطلاکاری است، و نیزهرچیزی کهروی آن طلاکوبی شده باشد .
زرگر ـ ا.ص. (بفتح زا وگاف) کسی کهپیشهاش ساختنزینت آلات وچیزهایدیگر از زرمیباشد، زر ساز همگفته شده .
زرگون ـ ص . (بفتح زا و ضم گاف) برنگ زر، مانند زر، طلائی، زریون وزر جون همگفته شده.
زرنب ـ ا . (بفتح زا و نون)گیاهی است دارای برگهای درشت و خوشبو و مایل بزردی، ساقه‌ـ هایشمجوفوبلندیآن تا یكمترمیرسد،گلهایش زرد و خوشبو، در هندوستان میروید ، در ایران نیز درکوههای فارس پیدا میشود، درطب برای معالجۀ سرفه و ضیقالنفس و تقویت معده بکار میرود، وآنرا سرو ترکستانی همگفتهاند، بعربی نیز زرنب یا رجلالجراد میگویند .
زرنباد ـ ا . (بضم زا و را) گیاهی است دارای برگهای بزرگ و دراز و گلهای زرد رنگ ، ساقهاش راست و بلند، بیخ آن شبیه زنجبیل اما درشتتر و بزرگتر و رنگش خاکستری وطعمش تلخ و تند بو، موقعی که ریشۀآن برسد برگهایش خشك میشود وآنوقت ریشههایش را از زیر خاك در میآورند و در طب بکار میبرند ، بیشتر در هندوستان میروید ، زرنبا وزرنباهنیزگفتهشده، بعربی عرق الکافور میگویند .

زرنج ـ ا . (بکسر زا ورا) نگا . زنج .
زرنشان ـ ا .ص . (بفتح زا وکسر نون) شمشیر یا چیز دیگر که بر آن ریزه ها یا تارهای زر نشانده باشند، زرنگار، وکسی که پیشهاش تذهیب و طلاکاری است، باین معنی زر نشانگر همگفته شده، مثال :
بجانم مکو زرنشانگر چهکرد
مرا زرنشانکرد از رنگ زرد
زرنگ ـ ص . (بفتح زا و را) زیرك، چست و چالاك، با هوش .
زرنگ ـ ا . (بفتح زا و را) از درختان کوهی که چوبآن سخت و محکم وآتشآن نیز بادوام است،درختگز را همگفتهاند، مثال از منجیك،
چنان بگریم اگر یار داد من ندهد
که خاره خون شود اندر شخ و زرنگ زگال
و نیز زرنگ «بضم زا و فتح را» بمعنیگلۀ اسب همگفته شده .
زرنگار ـ ا.ص. (بفتح زا وکسرنون) زینت داده شده ونقاشی شده بازر،چیزیکه باآب زرنگاشته یا نقاشی شده باشد ، وکسیکه باآب زر نقاشی میکند .
زرنیخ ـ ا . (بفتح زا وکسرنون) ارسنیك، جسم معدنی مرکب ازگوگرد وارسنیك برنگ سرخیا زرد یا سفید، بعربی زرنیخ یا زرنیق «بکسر زا و نون» میگویند،در فارسی زرنی هم گفته شده .
زرنیله ـ**زرنیلج** ـ ا . (بفتح زا و کسر نون و فتح لام) نگا . ریواس .
زرو ـ ا . (بفتح زا و ضم را) نگا . زالو .
زرورق ـ (بفتح زا و واو و را) مرکب از زر «فارسی» و ورق «عربی» کاغذ زر اندود شده ، کاغذ زرد نازك که بشکل ورقۀ زر درست میکنند و برای تزیین بعضی چیزها و یا زرکوبی پشتجلد کتاب بکار میرود، زرك همگفته شده .
زروع ـ ع . (بضم زا و را) جمع زرع .
زره ـ ا . (بکسرزا و را) جامۀ جنگ باندازۀ پیراهن و دارایآستین کوتاهکه از حلقه هایریز فولادی بافته میشده و در قدیم هنگام جنگروی لباسهای دیگر بتن میکردهاند .
زرهبر ـ ا. ص . (بضم با) تیر یا شمشیرتیزکهاز زره بگذرد .
زرهپوشـ ص . زره پوشیده، زره دارد،اتومبیل یاکشتیکه از صفحههای محکم فلزی پوشیدهشده

باشد وگلوله به‌آن اثر نکند .

زره‌گر ـ ص . زره ساز ، کسیکه زره میسازد ، زره باف هم‌گفته شده .

زره ور ـ ص. (بفتح واو) زره دار، زره پوشیده

زری ـ ا . (بفتح زا وکسررا) پارچهٔ زردوزی شده، پارچهٔ زربفت، زردار،زرتاری هم گفته شده

زریر ـ ا . (بفتح زا وکسررا) گیاهی استدارای ساقه‌های کوتاه وگلهای زرد، برگهایش نیز زرد مایل بسفیدی، در رنگرزی بکار میرود ، اسپرك هم‌گفته شده، بعربی نیز زریر میگویند، مثال‌از مسعود سعد ،

کمانی‌گشته قد من ز سروی

زریری گشته چهر ارغوانی

زرین ـ زرینه ـ ص . ن. (بفتح زا و کسر را، یا تشدید را) منسوب بزر ،آنچه مانند زر باشد یا از زر ساخته شده باشد، طلائی .

زریون ـ ص . (بفتح زا و ضم یا) نکا.زرگون.

زستن ـ مص . (بکسر زا) نکا . زیستن .

زش ـ ح . (بفتح زا) از او، باو، بمعنی چه ، و چه از او ، نیز گفته شده . **زش‌آن و زش‌این :** یعنی چه‌آن و چه این .

زشت ـ ص . (بکسرزا) بدگل، بدنما، ناپسند ، ضد زیبا .

زشتار ـ ص . (بکسرزا) بدگو،گستاخ .

زشتخو ـ ص . بدخو، بدخلق .

زشت‌رو ـ ص . بدگل، بدرو .

زشت وزیبا ـ ا.یا تحویل، دراصطلاح علم‌بدیع، شعری‌که **یك** مصراع آن مدح و مصراع دیگرش ذم باشد .

زشت‌یاد ـ ا . (بکسرزا و سکون تا) سخن زشت که دربارهٔ‌کسی‌گفته شود، بدگویی پشت‌سر کسی، غیبت، دشتیاد هم‌گفته شده «بضم دال» ، مثال‌از رودکی ،

بتو باز گردد غم عاشقی

نگارا مکن اینهمه زشت یاد

زعاف ـ ع.(بضم‌زا)کشنده، هلاك‌کننده.**سم‌زعاف:** زهرکشنده‌که انسان را فوری هلاك‌کند .

زعامت ـ ع. (بفتح زا و میم) مهتری وبزرگی، ریاست، پیشوایی، پذیرفتاری .

زعبل ـ ع . (بفتح زا و با) کسی‌که شکم بزرگ وگردن باریك دارد ، زعابل جمع .

زعرور ـ ع· (بضم زا و را) گیاهی است‌که در کوه و صحرا میروید و میوهٔ کوچك سرخ رنگی دارد و در طب برای تقویت معده و معالجهٔ‌اسهال و قولنج بکار میرود ، در فارسی علف شیران و علف خرس وکیل سرخ و نمتك وکوهج‌وازدف‌هم‌گفته‌شده .

زعرور

زعفران ـ ع . (بفتح زا و فا) گیاهی است دارای گلهای زرد خوشبو شبیه گل لاله عباسی که تارهای نازك زرد رنگ میان آن قرار دارد و زعفران معروف عبارت‌ازهمان تارها است،گلهای‌زعفران را در موقع خود میچینند وتارهای‌آنرا جدامیکنند وبرای‌فروش‌آماده‌میسازند، گیاه‌زعفران‌درجاهای‌معتدل که سرمای سخت نباشد بثمر میرسد و پیاز آن کاشته میشود ، پیازش شبیه پیاز نرگس است و پس از سبز شدن در زمین باقی میماند وهرسال‌گل‌وحاصل میدهد، زعفران‌بیشتربرای رنگ‌کردن ومعطرساختن خوراکها بکار میرود ، در طب و نقاشی نیز استعمال میشود ، رنگش زرد ثابت است،زعفران اگردرمعرض هوا و روشنایی‌گذاشته شود رنگ و طعم وعطرش زائل میشود باید آنرا در شیشه‌های سربسته و جای تاریك نگاهدارند . **زعفرانی ـ زعفری :** منسوب بزعفران، برنگ زعفران .

زعفران

زعم ـ ع . (بفتح زا و سکون عین) پایندانی کردن ، برعهده‌گرفتن و قبول کردن مسئولیت امری،گمان بردن،گفتن سخنی راست یا دروغ‌از روی‌گمان .

زعماء ـ ع . (بضم زا و فتح عین) جمع زعیم .

زعیم ـ ع . (بفتح زا وکسرعین)کفیل، ضامن ، رئیس، پیشوا، رهبر، بزرگ قوم، زعماء جمع .

زغار ـ ا . (بکسر زا) لکهٔ تیره رنگ که دراثر رطوبت یا چربی در روی زمین پیدا شود ، لکهٔ چربی و زنگ‌که در سطح چیزی نمایان‌گردد ،

بمعنی سختی و رنج و محنت و فریاد و فغان هم گفته شده، مثال:

تو شان زیرزمین فرسوده کردی
زمین داده مر ایشان را ز غارا

زغارچه ـ ا . (بفتح زا) نگا . غازایاقی .

زغارو ـ ا . (بفتح زا و ضم را) فاحشه خانه، قحبه‌خانه، خانه‌ای که در آن زنان بدکار بسر میبرند، زغارو هم گفته شده .

زغاره ـ ا . (بفتح زا و را) نانی که از آرد ارزن یا گاورس بپزند. بمعنی زواله و گلولهٔ خمیر هم گفته شده، زغاره و زغاله هم گفته‌اند، مثال از ابوشکور :

رفیقان من با زر و ناز و نعمت
منم آرزومند یك تا زغاره

زغاك ـ ا . (بفتح زا) شاخهٔ تاك، شاخهٔ درخت انگور .

زغال ـ ا . (بضم زا) جسم سخت و سیاهرنگ که از سوزاندن چوب بدست آید، چوبی که آنرا بسوزانند و قبل از آنکه خاکستر شود آنرا آب بزنند یا بطریق دیگر خاموش کنند، زگال وژگال و انگشت و آلاس هم گفته شده .

زغال اخته ـ ا . میوه‌ای است ترش مزه برنگ سرخ تیره و کوچکتر از دانهٔ زیتون

زغال سنگ ـ ا . (بضم زا) جسمی است سیاه و براق شبیه به زغال چوب، صدی ۷۵ تا ۸۰ جزء کربن خالص دارد، از بقایای درختانی که قرنهای متمادی در اعماق زمین مانده‌اند تشکیل گردیده، درجائی که بوجود آن پی ببرند زمین را بشکل دالان حفر میکنند وزغال سنگ را استخراج مینمایند، هرگاه آنرا در حرارت سرخ تقطیر کنند آبهای امونیاکی و روغنهای سنگین و قطران از آن بدست می‌آید .

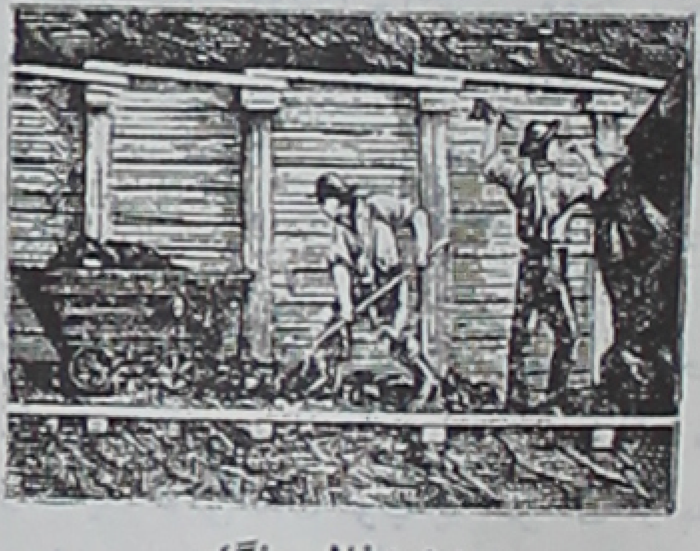

معدن زغال سنگ

زغراش ـ ا . (بفتح زا و سکون غین) نگا . زغریماش .

زغره ـ ا . (بفتح زا و غین و را) کنارهٔ آستر لباس، و نوار باریکی که در توی کلاه میدوزند .

زغریماش ـ ا . (بفتح زا و سکون غین و کسر را) خرده ریزهٔ پوستین، خرده‌ریزهٔ پوست که پوستین دوزان جدا میکنند و دور میریزند، زاغراش و زغراش و زغرغاش هم گفته شده .

زغگك ـ ا .(بفتح زا و غین و گاف) نگا. زغنگ.

زغلول ـ ع . (بضم زا و لام) کودك، طفل، مرد سبك و چابك، زغالیل جمع .

زغن ـ ا . (بفتح زا و غین) یکی از پرندگان که شبیه بکلاغ و کمی کوچکتر از آنست و آنرا غلیواج و کلیواج و کلیواژ و پند و خاد و خات و چوزا و خردر وجنگلاهی و چنگلاهی وچنگلانی و گنجشگ سیاه و موش ربا و گوشت ربا وچوژه‌ربا و چوژه‌لوا و جول هم گفته‌اند .

زغنار ـ ا . (بضم زا و سکون غین) نگا. روناس.

زغند ـ ا . (بفتح زا و غین) نگا . ژغند .

زغنگ ـ ا . (بفتح زا و غین) سکسکه، فواق، هکچه، زغگك هم گفته شده، مثال از سوزنی :

مرا رفیق بپرسید کاین غریو ز چیست
جواب دادم کاین گریه نیست هست زغنگ

زغوته ـ ا . (بفتح زا و ضم غین) نخ یا ریسمان که دور دوك پیچیده باشند .

زغیر ـ ا . (بفتح زا وکسر غین) تخم کتان .

زفاف ـ ع . (بکسر زا) عروس را بخانهٔ شوهر فرستادن ، شب عروسی ، و نیز بمعنی درخشیدن برق، شتاب کردن .

زفان ـ ا . (بفتح ، یا ضم زا) نگا . زبان .

زفت ـ ص . (بفتح زا و سکون فا) درشت، فربه، ستبر، مثال از سعدی :

چنان خار درگل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپر های زفت

زفت ـ ص . (بضم زا وسکون فا) بخیل، ممسك، لئیم، خسیس، زمخت، ترشرو، مثال ازعنصری :

تلخ چون بیم و صعب چون غم جفت
تیره چون گور و تنگ چون دل زفت

زِفت ـ ا . (بکسرزا) قیر که از نفت گرفته میشود وآنرا زفت بحری هم گفته‌اند، و نیز مادهٔ سیالی که از درخت صنوبر بیرون می‌آید وآنرا بعداز جوشاندن خشك میکنند ، خشك شده اشرا زفت یا بس مینامند، زفت رومی هم گفته شده، درعربی نیز بمعنی قیر میگویند .

زفر ـ ا . (بفتح زا و فا) دهان، کنج دهان، فك، زفو هم گفته شده، مثال از فردوسی ،
زبانش بسان درختی سیاه
ز فر بازکرده فکنده براه
زفرین ـ ا . (بضم زا وکسر را) نگا . زرفین .
زفو ـ ا . (بضم زا و فا) نگا . زفر .
زفیر ـ ع . (بفتح زا وکسر فا) خارج شدن هوا از ریه، دم برآوردن، خارج کردن نفس، بازدم .
زقوم ـ ع . (بفتح زا و ضم قاف مشدد) گیاهی است صحرائی دارای ساقه های بلند و ستبر ، برگهایش شبیه برگ انار، گل آن شبیه گل یاسمین و زرد رنگ، ثمر آن سیاه و شبیه هلیله . و نیز میگویند درختی است در دوزخ که میوهٔ بسیار تلخ دارد و دوزخیان از میوهٔ آن میخورند ، هر غذائی که تلخ و سمی وکشنده باشد .
زك ـ زگ ـ ا . (بفتح زا) مخفف زاك، زاج .
زکاب ـ زگاب ـ ا . (بفتح زا) زاك آب، محلول زاك، آب سیاه، مرکب سیاه که با آن مینویسند و باین معنی زاکاب و زگاله هم گفته شده ، مثال از بهرامی ،
جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین
حقا که آب باز ندانستم از زکاب
زکاة ـ زکوة ـ ع . (بفتح زا) خلاصه و برگزیدهٔ چیزی، قسمتی از مال که بدستور شرع باید در راه خدا بدهند، زکوات «بفتح زا و کاف» جمع .
زکاره ـ ص . (بفتح زا و را) خیره ، خیره سر، ستیزه کار، لجوج .
زکاسه ـ ا . (بضم زا وفتح سین) نگا . سیخول .
زکام ـ ع . (بضم زا) کوریزا، نزلهٔ انفی، بیماری واگیر که در اثر سرماخوردگی و استنشاق غبار و هوای آلوده بمیکروب کوریزا و برخی عوارض دیگر تولید میشود، علامت آن خارش بینی، عطسه، آمدن آب از بینی، سر درد ، تب، معالجهٔ آن ، گرم نگاه داشتن بدن، استراحت، خوردن غذا- های رقیق و داروهای مخصوص، پاشویهٔ خردل .
زکش ـ ص . (بفتح زا وکسر کاف) زمخت، گس .
زکنج ـ ا . (بضم زا و فتح کاف) نگا . زکند .
زکند ـ ا . (بضم زا و فتح کاف) کاسهٔ سفالی، زکنج هم گفته شده، مثال از سوزنی ،
مدح تورا بهزل نبردم بسر از انك
نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند
زکور ـ ص . (بفتح زا و ضم کاف) نگا. زگور .

زکی ـ ع . (بفتح زا وکسر کاف و تشدید یا) پاك و پاکیزه، نیکوکار، پارسا، ازکیاء جمع .
زکیه ـ ع . (بفتح زا وکسر کاف و فتح یای مشدد) مؤنث زکی .
زکیدن ـ مص . (بفتح زا) نگا . رکیدن .
زگال ـ ا . (بضم زا) نگا . زغال .
زگالاب ـ ا . (بضم زا) نگا . زکاب .
زگیل ـ ا . (بفتح زا و کسر کاف) ازخ ،آزخ ، تاشکل هم گفته شده «نگا . آزخ» .
زل ـ ع. (بفتح زا وتشدید لام) لغزش، لغزیدن پا، و «بضم زا وتشدید لام» لغزان، جای لغزیدن ، جای لغزش .
زلابیه ـ ع . (بفتح زا وکسر با و فتح یا) نگا . زلوبیا .
زلات ـ ع . (بفتح زا و تشدید لام) جمع زلة .
زلازل ـ ع . (بفتح زای اول وکسر زای دوم) جمع زلزله .
زلال ـ ع . (بضم زا) آب صاف و گوارا، کرمی را هم گفته اند که در میان برف پیدا میشود .
زلالیه ـ (بضم زا) مایعی است زلال که در فضای بین قرنیه و عدسی چشم جا دارد .
زله ـ زلت ـ ع . (بفتح زا و لام مشدد) لغزش، خطا، خطیئه، ونیز بمعنی ولیمه ومهمانی وعروسی، آنچه از خوردنی که از مهمانی با خود ببرند ، زلات جمع .
زلزال ـ ع . (بکسر زا) لرزاندن ، جنباندن ، لرزاندن زمین .
زلزله ـ ع . (بفتح زا) زمین لرزه ، لرزش و جنبش شدید یا خفیف قشر کرهٔ زمین که بعلت نقصان تدریجی درجهٔ حرارت مواد مرکزی و احداث چین خوردگی و فشار بوقوع میرسد و برسه قسم است، عمودی ـ افقی ـ موجی، حرکت عمودی باعث پرتاب شدن اجسام بسمت آسمان میگردد ، حرکت افقی موجب تغییر محل اجسام و احداث خرابی در جهة افقی و عرضی میشود ، حرکت موجی شبیه حرکات آب دریا هنگام بروز امواج میباشد ، و قسم اخیر شایع ترین حرکات زلزله است ، در حین وقوع زلزله صدائی مانند غرش رعد یا خالی شدن توپ یا حرکت ارابه های سنگین شنیده میشود، محلی از قشر جامد را که سبب وقوع زلزله براثر فشار و ریختگی های داخلی میگردد «کانون» یا «مرکز داخلی» وآن

قسمت ازسطح کره را که وقوع زلزله در آن احساس میشود «مرکز خارجی» یا «مرکز سطحی» مینامند، عمق مرکز داخلی یعنی بعد کانون زلزله ازمرکز سطحی از ۱۸ تا ۶۰ کیلومتر میرسد.

زلزله‌سنج ـ دستگاهی است که بوسیلهٔ آن ازوقوع زلزله و شدت و جهة و وسعت میدان آن با اطلاع میشوند «سیسمومتر».

زلف ـ ا. (بضم زا و سکون لام) گیسو، موی سر، موهای جلو سر و بنا گوش.

زلفین ـ ا. (بضم زا وکسر فا) حلقهٔ پشت در که چفت یا زنجیر را به آن می‌اندازند، اصل آن زرفین است و شعراء حلقه‌های موی سر را به آن تشبیه کرده زلفین یار گفته‌اند، اکنون بمعنی زلف وگیسو و موهای بناگوش استعمال میشود.

زلق ـ ع. (بفتح زا و لام) لغزیدن، خزیدن پا، بمعنی استمناء و انزال منی با دست نیز گفته‌شده، و باین معنی در فارسی جلق میگویند.

زلل ـ ع. (بفتح زا و لام) لغزش، خطا، گناه، کمی، نقصان، و در اصطلاح عروض: اجتماع خرم و هتم است که از مفاعلین فاع باقی بماند و فعل بجای آن بگذارند.

زلو ـ ا. (بفتح زا و ضم لام) نگا. زالو.

زلوبیا ـ ا. (بفتح زا و ضم لام وکسر با) نوعی شیرینی زردرنگ که از نشاسته و شکر و روغن کنجد درست میکنند و چون بشکل زالو از قیف ریخته میشود زلوبیا نامیده شده، زلیبا و زلیبیا و زلابی هم گفته‌اند، بعربی زلابیه میگویند.

زله ـ ا. (بفتح زا و لام مشدد) حشره‌ای است سبز رنگ شبیه ملخ که بیشتر در غله‌زار پیدا میشود و بانگ بلندی دارد، جرواسك و چزد وزانه هم گفته شده، مثال از رودکی:

بانگ زلّه کرد خواهد کرّ گوش
وایچ ناساید بگرما از خروش

زلیف ـ ا. (بفتح زا وکسر لام) نگا. زلیفن.

زلیفن ـ ا. (بفتح زا وکسر لام و فتح فا) ترس، بیم، تهدید، زلیف هم گفته شده، مثال ازفرخی:

از لب تو مرمرا هزار امید است
وز سر زلفت مرا هزار زلیفن

زلیل ـ ع. (بفتح زا و کسر لام) زلال، آب صاف وگوارا.

زم ـ ا. (بفتح زا) سرما، سردی، باد سرد، باد سخت و شدید، بمعنی گوشت درون دهان نیز گفته شده، مثال از رودکی:

آرزومند آن شده تو بگور
که رسد نانت پاره‌ای برزم

زماروغ ـ ا. (بفتح زا و ضم را) سماروغ.

زمام ـ ع. (بکسرزا) مهار، مهار شتر، عنان اسب، ازمه جمع.

زمان ـ ع. (بفتح زا) وقت، هنگام، روزگار، ازمنه جمع، در فارسی بمعنی اجل و مرگ هم گفته شده، مثال از فردوسی:

چو بشنید رستم گو سرفراز
بدانست کامد زمانش فراز

زمان خواستن: مهلت خواستن، وقت خواستن.

زمان دادن: مهلت دادن.

زمانة ـ ع. (بفتح زا و نون) عاهة، آفت، عیب و نقص، برجاماندگی، درفارسی زمانه و بمعنی دهر و روزگار میگویند.

زمانه ساز ـ ص. کسی که با اوضاع و احوال روزگار بسازد و ناله و شکایت نکند.

زمج ـ ا. (بفتح زا و میم) نگا. زمه.

زمج ـ ع. (بضم زا وفتح میم مشدد) نگا. زمنج.

زمخت ـ ص. (بضم زا و میم) گس، هرچیزی که بواسطهٔ طعم مخصوصش دهان را جمع کند مانند پوست انار، و نیز بمعنی درشت، ناهنجار، بخیل، ممسك، زمخك و زكش هم گفته شده.

زمخك ـ ص. (بضم زا و میم) نگا. زمخت.

زمر ـ ع. (بفتح زا و سکون میم) نی زدن

زمره ـ ع. (بضم زا و فتح را) گروه، فوج، جماعت، زمر «بضم زا و فتح میم» جمع.

زمرد ـ ع. (بضم زا و میم و رای مشدد) یکی از اقسام آلومین برنگ سبز که از سنگهای قیمتی است و هرچه پررنگ تر باشد گرانبهاتر است، در جواهر سازی بکار میرود. **زمردین**: برنگ زمرد، سبز رنگ.

زمردگیا ـ نگا. شاهدانه.

زمزم ـ ا. (بفتح هردو زا) زمزمه، دعاهائی که زرتشتیان هنگام شستن بدن یا غذا خوردن میخوانند، مثال از فردوسی:

چو کشکین بخوردند می خواستند
زبانها بزمزم بیاراستند

زمزم ـ ع. (بفتح هردو زا) آب فراوان، نام چاهی است در مکه نزدیك کعبه.

زمزمه ـ ع. (بفتح هردو زا) ترنم کردن، آواز خواندن یا دعا خواندن آهسته، سخن گفتن زیر

لب، و نیز بمعنی صدای رعد و صدای شیر، زمازم جمع، در فارسی زمزم هم گفته شده .

زمستان ـ ا . (بفتح زا وکسرمیم) یکی ازفصول چهارگانهٔ سال، سه ماه بعد از پاییز، سه ماه آخر سال خورشیدی که موسم سرما و یخبندان است وروزها ازهمه وقت کوتاهتر واشعهٔ آفتاب ازعمود دورتر است .

زمگان ـ ا . (بفتح زا و سکون میم) نگا . رمکان .

زمن ـ ع. (بفتح زا ومیم) وقت، هنگام، روزگار، ازمان و ازمن «بضم میم» جمع .

زمن ـ ع . (بفتح زا وکسر میم) ناقص ومعیوب، برجای مانده و زمین گیر .

زمنج ـ ا . (بکسرزا وضم میم) یکی ازپرندگان شکاری مانند عقاب، رنگش مایل بسرخی، بعربی زمج میگویند و جمع آن زمامیج است .

زمو ـ ا . (بضم زا و میم) گل تر یا خشك ، و سقفی که با چوب وگل ساخته باشند .

زمودن ـ مص . (بفتح زا و ضم میم) نقش ونگار کردن ، زردوزی کردن . **زموده :** نقش و نگار کرده شده .

زمه ـ ا . (بفتح زا و میم) زاج، زاج سفید، زمج هم گفته شده .

زمهریر ـ ا . (بفتح زا و ها وکسر را) شدت سرما، سرمای سخت ، جای بسیار سرد، درعربی نیز زمهریر میگویند .

زمی ـ ا . (بفتح زا وکسر میم) نگا. زمین .

زمیاد ـ ا.(بفتح زا و سکون‌میم) نگا . زامیاد .

زمین ـ ا . (بفتح زا وکسرمیم) روی خاك، سطح کره که زیرپای ما است ، کرهٔ خاك، کرهٔ متحرك که ما روی آن زندگانی‌میکنیم ویکی‌ازسیارات هشتگانه‌میباشد که بعد اززهره واقع شده ، مساحت سطح آن تقریباً پانصد و ده میلیون کیلومتر مربع است که سه چهارم آن آب و یك چهارم دیگرش خشکی است ، زمی هم گفته شده .

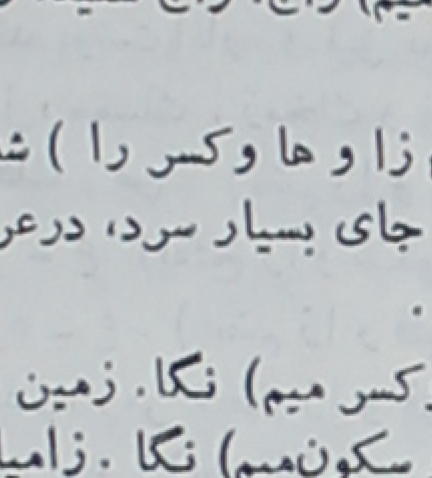
زمین

زمین‌پیما ـ ص . کسی که روی‌زمین حرکت‌میکند و از جائی بجای دیگر میرود ، جهانگرد و نیز بمعنی اندازه گیرندهٔ زمین که بعربی مساح میگویند .

زمین‌دار ـ ا . ص. (بسکون نون) صاحب زمین، مرزبان .

زمین‌شناسی ـ ا . مص . شناختن زمین ، علمی که درپارهٔ خلقت‌زمین وچگونگی طبقات‌وقسمت‌های مختلف آن بحث میکند « معرفةالارض » «ژئولوژی» .

زمین‌گیر ـ ك . (بسکون نون) کسی که بواسطهٔ بیماری و ناتوانی یا پیری نتواند ازجابرخیزد.

زمین‌لرزه ـ ا . (بسکون نون) نگا ٠ زلزله .

زمینه ـ ا ٠ (بفتح زا وکسر میم) سطح و روی چیزی، طرح، نقشه، موضوع، متن، چیزی که‌نقشه روی‌آن‌کشیده شود .

زمینی ـ ص . ن. منسوب بزمین، مقابل‌آسمانی.

زن ـ ا . (بفتح زا) انسان ماده، مقابل مرد ، و نیز بمعنی‌جفت مردکه بعربی زوجه میگویند.

زناء ـ ع . (بکسر زا) جفت شدن مرد و زن با هم بحرام و بطور نامشروع .

زنابیر ـ ع . (بفتح زا وکسربا) جمع زنبور .

زناج ـ ا . (بضم زا و تشدید نون) نگا. زونج .

زنادقه ـ **زنادیق** ـ ع . (بفتح زا و کسر دال) جمع زندیق .

زنار ـ ع . (بضم زا و تشدید نون) رشته‌ای که کشیشان بکمر خود میبندند، نوار یاگردن‌بندی که نصاری با صلیب کوچکی بگردن خودآویزان میکنند، در فارسی کستی هم گفته شده .

زناشویی ـ ا . مص . (بفتح زا و ضم شین) زن و شوهری ، زن گرفتن مرد ، شوهر کردن زن ، ازدواج .

زنانه ـ ص . ن . منسوب بزن، آنچه که در خورو مناسب زن باشد . **زنانگی :** زن بودن ، کارهای مخصوص بزنان .

زنباره ـ ص. (بفتح زا و را) زن دوست، زن‌باز، مردی که زنان را دوست میدارد ، مثال از فخر گرگانی :

جوانان بیشتر زنباره باشند
درآن زنبارگی پرچاره باشند

زنبر ـ ا . (بفتح زا و با) سبدی که چهار گوشهٔ

آن چهار دستهٔ چوبی دارد و در آن خاک یا خشت یا چیز دیگر میریزند و دونفر برمیدارند. زنبل هم گفته شده .

زنبغل ـ ا . (بفتح زا و با وغین) نکا. زابغر.

زنبق ـ ع . (بفتح زا وبا) سوسن، سوسن آزاد، نوعی گل درشت دارای برگهای لطیف وخوشرنگ باقسام مختلف، یك قسم آن برنگ کبود یا بنفش که برروی ساقهٔ نازکی قرار دارد و بوتهٔ آن بدون ساقه ودارای برگهای درازمیباشد، در فارسی زنبه هم گفته شده .

زنبق

زن بمزد ـ ك . مرددیوث و بی‌غیرت

زنبور ـع. (بضم زا و با) حشرهٔ کوچك بالدار و زرد رنگ که نیش میزند و نیش اوزهر آلود است و بر چند قسم میباشد، مانند زنبور سرخ و زنبور زرد، معروفتر از همه زنبور عسل است، زنابیرجمع، درفارسی بفتح زا تلفظ‌میکنند.

زنبور عسل ـ نوعی زنبور کوچك برنگ زردیا قهوه‌ای که موم و عسل تولید میکند و در جنگلها و مناطق کوهستانی بحالت اجتماع بسر میبردوگاهی بیش‌از بیست هزار زنبور دریکجا زندگی‌میکنند وبیشترآنها ماده هستند و یك زنبورماده که ملکه نامیده میشود وازسایر زنبورها بزرگتر است رئیس و سرپرست آنها است ، این ملکه از اواخر فروردین تا اواخر خرداد هرروز در حدود ۱۵۰۰ تخم میگذارد ، زنبور های ماده دارای خرطومی هستندکه باآن شیرهٔ گلها را میمکند، این شیره ها درکیسهٔ عسل که در بدن زنبورجا دارد داخل میشود وازآنجا قسمتی وارد رودهٔ زنبور میشود وباقیمانده را با دهان خود در خانه های کندو میریزدکه بتدریج غلیظ میشود، موم نیز از غده‌های مخصوصی که در

زنبور عسل

شکم زنبورهای‌ماده‌جادارد‌تراوش میکند وزنبور آنرا بوسیلهٔ پاهای عقبی خود بدهان میبرد و خمیرمیکند وباآن خانه های مسدس‌شکل‌میسازد، زنبورهای نرکار نمیکنند و فقط عمل توالد و تناسل را انجام میدهند ، در باغها و جاهای ییلاقی زنبور عسل‌را در کندو پرورش میدهند و از موم و عسل‌آن استفاده میکنند، زنبورهافصل زمستان را در کندو بسر میبرند و از عسلهای ذخیره شده میخورند ، در فارسی منج و منگ هم گفته شده ، مگس انگبین نیز میگویند .

زنبورك ـ ا . (بفتح زا و را) مصغر زنبور ، و نوعی توپ کوچك که سابقاً آنراروی شترمیبستند، ونوعی ازپیکان یا نوعی سلاح نوك تیز هم بوده ، زنبوره هم گفته شده .

زنبه ـ ا . (بفتح زا و با) نکا . زنبق .

زنبیل ـ ا . (بفتح زا وکسر با) سبد، سله،سبدی که از نی یا ترکه، یا برگ‌درخت‌خرما میبافند ، زنبیر و تبنگوهم گفته شده.

زنبیل

زنبیل‌باف ـ زنبیل ساز :کسیکه زنبیل میبافد .

زنج ـ ا. (بکسرزا و سکون نون) انگم، صمغ ، مادهٔ چسبناك که از تنه و شاخهٔ بعضی درختان میوه دار بیرون می‌آید وسفت میشود ، زرنج هم گفته شده ، مثال از اسدی ؛

ز بالا دوچیز از دل سنگ سخت
برون تاخته همچو زنج درخت

زنج ـ ع . (بفتح زا) نکا . زنگی .

زنجاب ـ ا . (بکسرزا) زنج‌آب، زنج درخت‌که سفت نشده باشد، هرمایعی‌که شبیه به‌لعاب زنج و چسبناك باشد .

زنجار ـ (بکسرزا) نکا . زنکار .

زنجبیل ـ ا. (بفتح زا وجیم) گیاهی است دارای برگهای درازوباریك شبیه به برگ نی ،گلهایش خوشه‌ای و زرد رنگ، ازریشه‌های‌آن شاخه‌هائی بشکل نی منشعب میشود و در بیخ‌آن غده هائی تولید میگردد که همان زنجبیل معروف است ، طعمش تند و برای معطر ساختن بعضی خوراکها بکار میرود ، در طب نیز استعمال میشود ، در